بنام خدا

کسی میپرسد و به جواب میرسد، کسی هم نمی پرسد و هرگز به جواب

نمی

رسد، دلش خون میشود ... معطل است پاسخ را بداند. نگاه میکند ، این

پا و آن پا

میکند... دل دل میکند. جگرش را میان دندانش میگذارد و فشارش

میدهد . اما لب

باز نمیکند .

تا بداند ... تا بفهمد ... تا بشنوند !

فقط توی درد و دلهایش با خودش غرق است . سرش به گریبان

ونگاهش منتظر

... گوشهایش همیشه پی جواب ! پی شنیدن ...

بعضی وقت ها آدم فراموش میکند که با چشمها باید دید و با گوش ها

باید شنید،

زبان برای حرف زدن است نه بیرون کردن تکه غذای جا مانده لای

دندان ها !

زبان برای حرف زدن است ... نه سوزاندن ...

زبان برای دلداری است نه درد دادن .

زبان برای نجواها و زمزمه های عاشقانه است ... نه تکه گوشتی

اضافه توی

دهان که هر از چند گاهی آدم دلش میخواهد زبانش را ببرد تا حرفی را

به گوش

کسی نرساند.

بعضی وقت ها آدم فراموش میکند، شاید هم جای همه چیز عوض شده

بود.

به خیالش جای چشم و گوشش عوض شده بودند .با گوشهایش میدید ...

با

چشمهایش حرف میزد و با دهانش تمرین میکرد سکوت کند !

آغاز فصل اول:

آن موقع صبح هیچ احدی از خواب نازش دل نمیکند و پا از عمارت

بیرون نمی

گذاشت، اما او روی تاب سفیدی نشسته بود و به حافظ تفال میزد . تاب

آرام آرام

زیر نور کمرنگی که باغ را تانیمه های حوض آبی روشن میکرد؛ جلو

و عقب

میرفت.

یک پایش زیر تنش مانده بود وسنگینی اندام ظریفش را تحمل میکرد،

یک پایش

از توی دم پایی جلو بسته ی قرمز گاه با جلو آمدن تاب، تو میرفت و

گاه با عقب

رفتن تاب ، بیرون می آمد . هوا سرد بود و آذر ماه توی باغ رخنه

کرده بود .

پنجه اش گاه ازسرما بی حس میشد، گاه از حرصی که توی تنش جاری بود لمس.

نگاهش به ناخن های قرمز رنگش افتاد. سر لاک ناخن شست پایش

پریده بود.

نفس عمیقی کشید، بخار دهانش درفضای گرگ و میش دیده نمی شد .

حافظ

هنوز سر زانویش معطل بود. انگشت اشاره اش لای کتاب جا مانده

بود و نگاهش

به حوض بود .

ماهی های خواب رفته ... حتی میو خان هم این دم صبح، هوس ماهی

قرمز به

دلش نزده بود و دور حوض نمی پلکید . شمعدانی های دور حوض آبی

که دیشب

حاج باقر حسابی بهشان رسیده بود مثل خار توی چشمش بودند.

چشم چرخاند و دور تا دور عمارت را تماشا کرد . میزهای شیشه ای

روی هم

تلنبار شده بودند و صندلی هایی که حاضر و آماده مانده بودند ته باغ ،

که چیده

شوند . ریسه های خاموش ...

دیس و ظروف کرایه ای...

انگشتش را از لای کتاب بیرون کشید .

نفسش راباز فوت کرد ومجدد فوت کرد و باز تکرار ...

قلبش سنگین بود . دلش ، مغزش همه ی جانش از همیشه سنگین تر

بود . نگاهی

به دست راستش انداخت وانگشتر تک نگینی که میدانست نگینش

زیادی اصل

است !

کمی دولا شد و بار دیگر تفأل زد ، کتاب را باز کرد و زیر لب خواند:

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی ... سود و سرمایه بسوزی و

محابا نکنی

دردمندان بلا زهر هلاهل دارند ... قصد این قوم خطا باشد هان

تا نکنی

رنج ما را که توان برد به یک گوشه چشم ... شرط انصاف نباشد که

مداوا

نکنی

چشمهایش را بست و اشکهای داغش صورتش را نوازش کردند . این

انصاف

نبود ! این شرط انصاف نبود ... این حق نبود ! این درد بود! از درد

هم چیزی آن

طرف تر بود .

****

صدای ماشین ریش تراش، کل سرویس را برداشته بود. یک دور

میرفت... یک

دور دیگر برمیگشت، بالا و پایین ... چپ و راست . هیچ جایی را بی

نصیب

نگذاشته بود.

کارش که تمام شد ، سیم ریش تراش را از برق کشید و نگاهی به چپ

و راست

صورتش کرد.

حوله ی کرم رنگ روبدوشامبری اش را تن زد، و بیخیال بستن و گره

زدن

کمرش شد، از درب حمام حینی که با کلاه موهایش را خشک میکرد ،

بیرون

آمد.

با قدم های آهسته ای ، طوری که خواب همگان را برهم نزند، خودش

را به

اتاقش برد .

چشمهای آناهیتا از دیدنش با این هیبت درشت شد.

نیشخندی زد و گفت: خواهر داماد. این وقت صبح بیداری؟

آناهیتا چشمهایش را بست و جیغ زد: داداش ...

-زهرمار چته ؟ ...

آناهیتا از لای انگشتهایش نگاهی به اندام ورزیده اش انداخت و گفت:

چرا انقدر

زود پاشدی؟

-باید پری رو ببرم آرایشگاه. ماشین گل بزنم... دسته گل بگیرم.

برم

دنبال عکاس

فیلمبردار و این کارا ...

-داداش.

-هووم... اینو خوب اتو نکردی ها!

اشاره ای به پیراهن سفیدی که توی کاور بود کرد وگفت: مامان و بگو

اینو اتو

کنه . خط بیفته.

آناهیتا نگاهی به چشمهایش انداخت و گفت: داداش پری نمیاد.

چشمهایش رابست و کلافه از این نمیاد میاد هایی که میکرد غر زد:

برو لباساتو

بپوش .مگه نمیخواستی همراه عروس باشی؟

آناهیتا با بغض گفت: داداش به خدا پری دیشب گفت ... گفت نمیاد.

گفت اگر بیاد

فرار میکنه .به جون مامان گفت. به جون خودت گفت. داداشم ...

پوفی کرد و حرصی دست از جستجو در کمدش برداشت و گفت:برو یه

چی تنت کن، بپوش بریم دنبال پری. با چشمهای خودت ببین که میاد !

آناهیتا لبش را گزید و گفت: شر میشه . جون آنی ول کن. جون آنی

گفتم.

-آنی اُس کردی مارو؟

آناهیتا حرصی ازجا بلند شد وگفت:من گفتم ... بعدا نگی چرا آنی

نگفتی...

دستش را به چهارچوب فلزی کوبید و رو به او که جلوی آینه ایستاده

بود غر

زد:نگی نگفتی ... نگی ها ... به امام رضا بگی منم میذارم از این

دیوونه خونه

میرم بیرون!

افتر شیو را روی صورتش پاشید و سوخت. کف دستهایش را روی

گونه هایش

گذاشت و نگاهی به خودش انداخت وزیر لب گفت: میاد؟! نمیاد ؟!

از آینه دل کند، پلیوری را تن زد ، جین مشکی را پا کرد ... جورابی

را دست

گرفت و گره ی میانشان را با دندان باز کرد و از اتاق بیرون رفت.

یادش آمد

چقدر جیب هایش سبک است . دوباره به اتاق برگشت. مردد بود . این

تصویر را

توی آینه دید. خیلی خیلی مردد بود.

سوئیچ و کیف و کلیدهایش را برداشت و پا تند کرد و از اتاق بیرون

آمد.

تمام سرعتش را خرج پله ها کرد وبا شتاب پایین رفت. صدای تق

وتوقی از

آشپزخانه شنید، خودش را به سمت کانتر برد .

-سلام نوری جون.

-سلام پسر. صبحت بخیر. شاه دوماد . بیا برات یه چایی بریزم تازه

دمه. لقمه

بگیرم برات؟

صدای مردانه ای گفت: داره زن میگیره نوری جون لقمه ی چی؟!

نگاهش به نیمرخ جدی و نتراشیده اش افتاد وگفت: چرا اصلاح نکردی؟

-ساعت شیش صبح؟ از الان که در میاد ...

و پشت میز نشست . حتی دوش هم نگرفته بود . آب دهانش را قورت داد و گفت: بابا کجاست؟

-خوابه . تو هم انقدر تو حموم فین کردی ما رو بلند کردی . پسر مگه

کمپرس

خالی میکنی ! چه خبره کله ی سحری انقدر سر وصدا میکنی! ریش

تراشتم که

ماشاالله شبیه خروسیه که تو دهنش یه چیزی گیر کرده !

نوری لیوان چای بزرگی را توی پیش دستی گذاشت وگفت: بیا پسر.

بیا چاییتو

بخور شاه دوماد.

نگاهی به چهره ی برادرش انداخت وگفت: هاتف...

نگاه هاتف بالا آمد.

-دارم میرم پری رو ببرم آرایشگاه.

هاتف نگاهش را دزدید و گفت: خب ببر. از من چرا اجازه میگیری؟

-خواستم ببینم مثل آنی نصیحتی چیزی ... ! نداری به من بزنی؟

پیش دستی از دست نوری توی سینک افتاد و خاک برسرمش توی

آشپزخانه پیچید

. شکمش را به کانتر تکیه داد و گفت: چیه نوری؟ تو نصیحت داری؟

رویش را به سمت او چرخاند و گفت: نه پسر. من کی باشم نصیحت

کنم. انشاالله

خوشبخت بشی . عاقبت بخیر بشی.

سری تکان داد و بی توجه به نگاه های خیره ی هاتف که شده بود شبیه

وقت هایی

که به آقاجان میخواست نمره ی انضباطش را بگوید اما نمیگفت ... از

خانه

بیرون زد .

روی سنگفرش ها تند قدم برمیداشت . تا عمارت دوم راهی نبود... ده

قدم شاید هم

کمتر...

از پنج پله ی ساختمانی که نمای سنگی گرانیتی داشت بالا رفت و

درب باز شد و

دختری صورتش را از لای در بیرون کرد وگفت: دا دا ...

با لبخندی که زد: ترسیدی؟

ترسیده بود.

منتظر جواب نماند و گفت: نگفتم شیش بیا؟

با دیدن لبخندش، نفسش را فوت کرد وگفت: شیشه دیگه ...

-سلام صبح به خیرت کو؟

توی نگاه دریایی اش غرق شد و لب زد:

-صبح بخیر. عروس خانم.

@romanchii

-صبح تو هم به خیر آقا داماد.

پری به طرز وحشتناکی حالش خوب بود ! مهربان بود ... نگاه آبی

اش اما سرخ

کانال تلگرام رمانچی

بود. این تناقض ... امروز... حرفهای آنی... نگاه هاتف... پیش دستی

افتادن از

دست نوری ! بدرقه نکردن مادرش... حتی عمه طلعت هم نبود.

پری خودش را از لای در بیرون کشید و گفت: کواون اسب سفیدت

شاهزاده ...

پیتیکو پیتیکوپیتیکو...

شیهه ی ناشیانه ای کشید و از بازویش آویزان شد و گفت: بزن بریم.

نگاهش روی موهای طلایی پری ماند که تا کمرش میرسید. شال سیاهش را روی

سرش کشید و گفت: دادی حاج باقر ماشینتو بشوره؟

-دادم بشوره .تمیزه . شده عین عروسک. کجاوه ی شماست دیگه !

پری خندید و گفت: بریم دیر شد. آرایشگره گفت شیش و نیم باش. تا

برسیم شده

هفت.

-کله ی صبح جمعه ترافیک نیست . غمت نباشه . میرسونمت الان .

-حالا به کشتنمون ندی سر صبحی !

خندید و دستش را لای موهای پری فرو کرد و عجیب بود اعتراضی

نداشت .

امروز همه چیز به نظرش عجیب می آمد.

همانطور که قولش را داده بود، راس ساعت شش و چهل و پنج دقیقه

مقابل

آرایشگاه نگه داشت و با قیافه ی حق به جانبی، لبخند یک طرفه ای زد

و گفت:

حالا خیلی خوشگل موشگل هم نکن پری... همینجوری خوبی.

پری و گفت: باشه حالا. فعلا بای...

و از اتومبیل سفید رنگ پیاده شد، ایستاده بود و تماشا میکرد، انگشتش

را روی

زنگ در فشار داد. در با چیکی باز شد.

با قدم های تندی بالا رفت .

درب آرایشگاه را باز کرد و چهار دختری که منتظرش بودند به افتخارش دست

زدند. لبخندی به چهره ی تک تکشان زد و گفت: وای بچه ها من از

دیشب

نخوابیدم...

آذر لبخندی زد و گفت: به خدا منم پری... دارم سکته میکنم . یعنی بیا

دستتو بذار

رو قلب من ببین چه وضعیه!

دختر دیگری که موهای چتری مشکی جلوی چشمهایش را گرفته بود ،

حینی که

ساکی را جلوی پای پری میگذاشت گفت: بیا این وسیله هات. چقدر هم

بار و

بندیل جمع کردی . یه تور سه روزه است ! پدرم در اومد تا اینجا رو

تو این کوله

جا بدم.

دختری که پشت مانیتور نشسته بود گفت : اه پری... این پسره چه کنه

است .

هنوز سر کوچه داره کشیک میده.

شادی نگاهی به ساعتش کرد و گفت: نترس . وقت داری... بلیطتت

برای ساعت

هشته . یه اسنپ میگیریم میفرستیمت.

پری نگاهی به چهار نفرشان کرد و گفت: وای بچه ها خیلی ممنونم.

آذر با کلافگی گفت: خدا کنه تا خانم رهنما نیومده، این پسره بره ...

بفهمه ما

اینجا چه گود بای پارتی ای گرفتیم...

دخترها خندیدند و شادی گفت: پری حسابی خوش بگذرون ها به...

دلت هم غم نده

. راستی مامانت چی؟

پری نفس عمیقی کشید وگفت: اون حله . من نگرانم یکی این وسط

سکته کنه حالا

... پدر و مادرش گناه دارن . بابا غریبه که نیستن طرف پسردادییمه !

خودش حالا

سکته نکنه اول جوونی !

اذر خندید و گفت: بهتر .یه محل از دستش راحت میشن . خدایی من

موندم این

آقاجونت به چی این پسره دلشو خوش کرده که رضایت داده تو رو بدن

بهش. به

خدا خیلی ستمه ...

دختری که پشت مانیتور بود با هیجان گفت: بچه ها رفت... رفت...

گلاره زنگ

بزن اسنپ بیاد.

پری آب دهانش را قورت داد و رو به دختر مو چتری گفت: لادن یه

لیوان آب

میدی. من دارم از استرس میمیرم.

لادن از آب سرد کن کنار میز لیوان یک بار مصرفی را پر کرد و

گفت: نگران

نباش بابا . سه روز میری کیش... خوش میگذرونی آفتاب میگری...

حال میکنی

برمیگردی آبا هم از آسیاب افتاده . بعدشم که رامین میاد خواستگاریت

دیگه .

پری سرخ شد وگفت: رامینم تو تور هست .

دخترها یک صدا هورایی کشیدند و پری دستهایش را جلوی صورتش

گرفت و

میان خنده هایش گفت : وای اینجوری میکنید بیشتر سکته میکنم.

لادن چتری هایش را از جلوی چشمهایش کنار زد و گفت: خیلی خب

حالا. سکته

نکن . دیوونه .برو خوش بگذرون. رسیدی هم یه خبری به ما بده

.گوشیتم

خاموش کن با اقا رامین کیف کن فقط.

گلاره مضطرب گفت: بچه ها خانم رهنما الانا میرسه ها ... جمع کنید

کاسه کوزه

اتونو ای بابا ...

پری با هول ، تند تند با تک تکشان روبوسی کرد رو به اذر گفت:

مرسی بابت

بلیط و جور کردن تور.

اذر دستش را فشار داد وگفت: غمت نباشه . همه چیز حله . هیچی هم

نمیشه . بد

به دلت راه نده. خوش باش خانم دکتر .

خندید، بند ساک را روی دوشش انداخت ، لادن قرآنی آورد و گلاره

لیوان یک

بار مصرفی را پر کرد ، شادی تذکر داد : اینجا رو خیس نکنی دیوونه

! کی

میخواد طی بکشه؟

اذر میان خنده هایش گفت: بابا طی اینجا با من ... پشت سر مسافر که

نمیشه آب

نریخت.

پنج نفری خندیدند، پری خم شد از زیر قرآن رد شد ... خواست برود

که گلاره

گفت: پری اون نشون بی صاحاب و از دستت دربیار.

اذر غر زد: اسنپ رسیده ها ...

پری آهانی کرد و انگشتر تک نگین را به آرامی از انگشت دست

راستش بیرون

کشید ، روی یکی از میزهای ارایشی گذاشت وگفت: مبارک

صاحابش...

و با قدم های تندی میان خداحافظی های دوستانش از پله ها پایین رفت.

قلبش

درست توی گلویش می کوبید . اما مهم نبود ... وقتی زندگی اش برای

دیگران

مهم نبود، زندگی دیگران چرا باید اهمیت می داشت؟!

زودتر از چیزی که انتظارش را داشت به مهرآباد رسید، نوار موربی

که نشان از

تورشان داشت را به شالش سنجاق کرد، خواست حساب کند که راننده

گفت: خانم

حساب شده . بفرمایید.

لبش را گزید ... دوستانش همیشه شرمنده اش میکردند.

از ماشین پیاده شد و با قدم های تندی وارد مهرآباد شد . چشم میچرخاند که او را

نبیند... حتی با این همه فاصله ... نفسش سنگین بود. صدای گوشی اش

آمد .

بی فوت وقت ، گوشی را دم گوشش برد و گفت: جان دلم مامان؟

-رسیدی پری؟ کجایی؟ نگرانتم دخترم.

-مامان تازه رسیدم فرودگاه . دارم دنبال تورمون میگردم...

و میان سالن ایستاد و چرخی زد ... تا بتواند پیدایشان کند، قد بلند

رامین را که

کنار چمدانش ایستاده بود از همان فاصله تشخیص داد، رامین برایش

دستی تکان

داد و گفت: مامان اگر هنوز یه درصد... فقط یه درصد دو به شکی

...به خدا

اژانس میگیرم برمیگردم.

-نه پری. به خدا اگر منم بهت گفتم برگرد، برنگرد. برو ایشالا این سه

روز به

خیر میگذره . این پسره که تعقیبت نکرد؟

نگران دوباره به دور و اطراف نگاهی انداخت و گفت: نه خبری ازش

نیست .

بهش گفتم ساعت دوازده بیاد آرایشگاه دنبالم... تا اون موقع من کیشم.

مامان

عاشقتم . به خدا عاشقتم.

-قربونت برم. مراقب خودت باش. سفر بی خطر . خوش بگذره !

نفسش را فوت کرد و گوشی را توی جیبش انداخت . رامین با لبخندی

گفت : به

به پری خانم.

پری لبخندی زد و با خجالت سلامی داد.

رامین سری به احترامش تکان داد و گفت: هنوز چند تایی از بچه ها

نیومدن .

-منم خیلی زود نرسیدم.

رامین ازپشت عینک طبی اش نگاهی به سرتاپایش کرد وگفت: مایلی

بریم کافی

شاپ . یه قهوه ای چیزی ؟ هوم؟ صبحانه که نخوردی؟

دستی به شکمش کشید ... از دیشب چیزی نخورده بود و میلش عجیب

به شیرینی

های شکلاتی میکشید.

با این حال حجب و حیایش باعث شد بگوید: نه ممنون. یه چیزی خوردم.

رامین با خواهش میکنمی ، دست دراز کرد و گفت: بفرمایید. من

دوست دارم اگر

اشکالی نداشته باشه با هم یه قهوه ای نسکافه ای بخوریم نظرت چیه؟

لبخندی زد . جلوی این مرد مقاومت بی فایده بود !

****

ماشین را گل زده بود. همان گل هایی که پری دوست داشت . میگفت

رز قرمز،

به بدنه ی سفید ماشین می آید .دسته گلی هم که انتخاب کرده بود از ...

رزهای

قرمز بود ، دسته ی رزها هم مروارید کاری شده بود . چیزی خوبی

در آمده بود.

گل فروش رو به رویش ایستاد وگفت: به سلامتی تو هم رفتی قاطی

مرغا.

نیشخندی زد و گفت: آره دیگه. امروز عقد میکنیم. راستی اقا مجید .

رو دستگیره

ها رو گل کم کار کردی.

آقا مجید شرمنده گفت: الان واست پرش میکنم.

-حالا نمیخواد . بذار واسه عروسی همچین پر باشه .

مجید سری تکون داد و پرسید:

-به سلامتی عروسی کی هست؟

-ایشالا بعد عید که درسش تموم بشه.

گل رزی غنچه ای را توی دستش نگه داشت، ساقه اش را با قیچی

کوتاه کرد و

گفت: حالااین دختر خوش بخت کی هست؟

-میشناسیش بابا . دخترعممه !

گل رزی را که میخواست توی جیبش بذارد از دستش افتاد و گفت:

خانم دکتر؟!

نگاهش به پایین افتاد ، آقا مجید خم شد غنچه را برداشت و او با افتخاری که توی

لحنش جولان میداد گفت: بله .خانم دکتر پریچهر پاکزاد !

کارش توی گل فروشی تمام شد فیلمبردار با آن پُزهای احمقانه ای که

به او میداد

... اعم از پرت کردن عینکش... تا قدم زدنش در پیاده رو همه و همه

اعصاب

خرد کن بود.

مقابله اغذیه ای ایستاد و چند پرس جوجه برای فیلمبردار و عکاس و

حتی

آرایشگرهای پری خرید و سوار ماشین شد .

نفس عمیقی کشید و جلوی آرایشگاه نگه داشت.

فیلمبردار رو بهش گفت: شاه دوماد ... از ماشین پیاده شو... دسته گل

حتما تو

دستت باشه .زنگ و بزن . به ساعتت نگاه کن ... بعد که عروس خانم

اومد

دستشو ببوس گل و بهش تقدیم کن اکی؟

نفسش رافوت کرد، اگر به خاطر پری نبود، گردن این پسر را با این

ادا

اطوارهایش میشکست .

کاری که خواست را انجام داد.

پسری که پشت دوربین بود با عذرخواهی گفت: لطفا دوباره ضبط و

نزده بودم!

مردک گیج !

سوار شد ... پیاده شد ... گل را یادش رفت، سوار شد ... گل را

برداشت پایش

جلوی آرایشگاه پیچ خورد و نزدیک بود سکندری توی در فرو برود.

دوباره

سوار شد، گل را برداشت ،پیاده شد . جلوی آرایشگاه رسید
عطسه ای

کرد . و

دوباره و دوباره ...

بالاخره انگشت اشاره اش روی زنگ خورد و معطل دستش را
توی

جیبش فرو

کرد .

پسر پشت دوربین کات داد . انگار آمده بود سینما برای حاتمی
کیا

میخواست

بازی کند ! پوفی کرد وگفت: دیگه چرا؟

-چرا انقدر استرس داری؟ انقد پاتو تکون نده .

-اسم شما چی بود؟

-کوچیک شما مهدی؟

-آقا مهدی بذار من خودم باشم . اینجوری حالیم نمیشه دارم
چیکار

میکنم.

مهدی سری تکون داد وگفت: من گفتم فیلمت قشنگ بشه!

اهمیتی نداشت. فیلم الان به هیچ جایش هم نبود!!! چرا این
آرایشگاه

جواب زنگ

هایش را نمی داد!

بی توجه به غر و لند های مهدی و حرفهایش زنگ را زد دوباره ...

زنی جواب

داد وگفت: بله؟

-اومدم دنبال عروس خانم پریچهر پاکزاد!

-ببخشید یه لحظه...

و صدایش را شنید که از دهنی آیفون دور شده بود و بلند میگفت:

عروس خانم

پریچهر پاکزاد آقا داماد اومده دنبالشون ...

دو بار صدا کرد و توی آیفون گفت: نداریم آقا.

و تق گوشی را روی دستگاه گذاشت.

گفت نداریم؟!

رو به مهدی نگاهی کرد و پرسید: این چی گفت؟

مهدی گیج جواب داد: نشنیدم اقا داشتم تلگراممو چک میکردم.

دوباره زنگ را فشار داد و زنی گفت: بله؟

-بگید پریچهر پاکزاد بیاد پایین !

زن دوباره صدا زد: بچه ها مشتری به اسم پریچهر پاکزاد داریم؟

اومدن

دنبالش... ژینوس جون؟ گلاره ... لادن ... بچه ها ...

دو سه نفری گفتند: نه نداریم...

صدایشان را از پنجره شنید.

زن توی ایفون گفت: نداریم اقا. آدرس و درست اومدید؟

-ندارید؟

-نه ...

-من خودمپ اینجا پیاش دکردم یعنی چی ندارید؟

-آقا مودب باش .

و تق گوشی را روی دستگاه کوبید .

یعنی چه؟!

دوباره زنگ را فشار داد و زن با بداخلاقی گفت: آقا برو دیگه . مزاحم نشو.

اینجامحیطش زنونه است.

صدایش را توی گلو انداخت وگفت: بگو زن من بیاد پایین.

-برو بابا...

گوشی را دوباره کوبید و این بار مشتش را توی قاب شیشه ای در

کوبید، دستش

را تو برد و درب را از داخل باز کرد و پله ها را دو تا یکی بالا رفت.

نفس نفس

میزد .

جلوی دربی که بالایش قاب طلایی داشت و نوشته بود : آرایشگاه زنانه

ی زرین .

ایستاد ، نفسش را فوت کرد و دربی که نیمه بسته بود، را با لگدی

موردعنایت

قرار داد و بی توجه وارد شد و پرده ی سورمه ای

را کنار زد و بلند داد زد: پریچهر !

صدای جیغ و داد زن ها کل سالن را برداشت...

یکی سفره ی رنگ مویش را روی سرش کشید و دیگری پیش بندی که

موهای

کوتاهش رویش ریخته بود ....

زن ها بلند و بلندتر جیغ میزدند.

زرین خانم جلویش قد علم کرد و با داد بلندی گفت:تو آرایشگاه من چیکار

میکنی ؟ برو بیرون.

نفسش را توی صورت زن خالی کرد وگفت: بدون پری نمیرم.
و بلند

تر عربده

کشید: پریچهر...

زرین با حرص جیغ زد: زنگ بزن صد و ده بیان اینو ببرن !

زرین با حرص جیغ زد: زنگ بزن صد و ده بیان اینو ببرن !
بیان

بندازنش

بیرون از آرایشگاه من برو بیرون!

گلاره هاج و واج نگاهش

میکرد .شنیده بود پری میگفت دیوانه است ... اما نه انقدر که
یک

راست پایش را

وسط آرایشگاه زنانه بگذارد. قامتش در آن کت و شلوار مشکی
و

کراوات

مشکی و پیراهن سفید، به نظر کمی خمیده می آمد. یه دستش
مشت شده

بود و

خون می آمد پنجه ی دست دیگرش به دسته گلی قلاب شده بود.

حتی زنی که با انگشتهایش پوست چانه اش را هنوز داشت میکشید و

روی

صندلی زیر دست گلاره دراز کشیده بود و هد بند صورتی کمرنگی

موهایش رابه

بالا فرستاده بود هم سرش را چرخانده بود و به مرد جوانی که وسط

سالن ایستاده

بود نگاه میکرد.

شادی پشت میز خشکش زده بود.

آذر با سشوار روشن بالای سر کسی که موهایش به بیگودی بود

حیران ایستاده

بود .

زیر نگاه های سنگین زن ها چشم می چرخاند دنبال پریچهر.

نبود ... نبود که نبود !

مگر این اتاق چند در چند بود. اتاق پنهانی هم داشت؟

خودش را به سمت دری کشید که زرین جلویش را سد کرد...

نگاهش را دوباره به سر و صورت زنها چرخاند.

دختری روی صندلی نشسته بود و نایلون صورتی رنگی روی سر و
صورتش
کشیده بود و سفت نگهش داشته بود.
زرین خانم با حرص گفت:بیا این ور ... تو مگه خودت
خواهر و مادر نداری... چرا این صد و ده
نمیرسه ! ای خدا ...
و قیچی ای برداشت و خواست به سمتش حمله کند که گلاره و آذر
مانعش شدند و
گفتند: خانم رهنما تو رو خدا ...
بی اهمیت به سر و صداها ، رو به روی دختری که زیر سفره ی
صورتی ،
چهره اش معلوم نبود خم شد و صدا زد: پریچهر...
سفره را سعی کرد عقب بزند، زن محکم تر سفره را چسبید ، جیغ
بلندی کشید و
گفت: دستتو بکش... برو
بیرون از اینجا ...

این صدا صدای پریچهر نبود.
دسته گلی که تا به حال دستش بود را روی زمین انداخت.
بی توجه به نگاه زن ها ... حیران با قدم های بلندی از آرایشگاه بیرون
رفت.
گلاره کمرش را به میز زد و نگاهش به شادی چرخید که داشت مواد
روی
ناخنش را با سوهان از بین می برد. آذر به دسته گل خیره بود و لادن
چنگی به
موهایش زد .
فصل دوم :
در روی پاشنه چرخید، نور کمرنگی توی اتاق افتاد و سربازی گفت:
الیاس
پاکزاد .
سرش را میان زانوهایش گذاشته بود.
سرباز جوان دوباره غر زد:الیاس پاکزاد...
با غرغری که از چرتش جا مانده بود سرش را از روی زانوها

برداشت و سرباز

گفت: آزادی. بساطتو جمع کن.

از جا بلند شد و کتش را روی دوش چپش انداخت و با سبابه از یقه

نگهش داشت

، کفشهایش را جلوی درب سلول انداخت و حینی که از اتاقک بیرون

می آمد

پرسید: چند ماه خدمتی؟

سرباز نگاهی به صورتش انداخت وگفت: به تو چه .فضول مردمی؟

نیشخندی زد و گفت: نبینم زبون درازی کنی !

و لپش را کشید ، سرباز سرش را عقب برد و گفت: دستتو بنداز .

بی اهمیت به بندهای کفش های ورنی سیاهش از درب اتاقک فاصله

گرفت.

سرباز پشت سرش می آمد که گفت: راهوبلدم.

خودش را به اتاق سرگرد رساند، درب را سرباز باز کرد و با دیدن

اخم های

عمیقی که میان ابروهای کلفتش نشسته بود، لبخندی زد وگفت: سلام

سرگرد .

-سلام و زهرمار ...

الیاس به لبخند ساده ای اکتفا کرد.

سرگرد با حرص دنبال چیزی میگشت که توی صورتش پرت کند.

پانچ یا منگنه

... خودش هم نمیدانست .

الیاس درب را پشت سرش بست، دستش را توی جیبش فرو کرد وگفت

: با ما به

از این باش سرگرد.

سرگرد صورتش را کمی جلو کشید و پر حرص گفت: من با تو چیکار

کنم ؟

خودت بگو ...

الیاس بی تعارف روی مبلی نشست و خسته گفت: هرکار دوست داری!

-زهرمار... الیاس بسه دیگه. خجالت بکش!

لبخند سردی زد و سرگرد کلافه تر داد زد: تو خجالت نکشیدی رفتی

تو ارایشگاه

زنونه؟ تو آدمی ؟ یه خروس پاشو تو لونه ی مرغ ها نمیذاره که تو

رفتی اونجا !

-کاری نکردم که دنبال کسی بودم!

-یه زن نمیتونستی بفرستی اون تو ؟ خودت باید بدو بدو میرفتی بالا؟

نگاه دستتو

به چه روزی انداختی .

الیاس نگاهی به بانداژ دور دستش انداخت و گفت: ولی یه هلوهایی

دیدما !

لبخند کش داری زد و سرگرد کلافه گفت: این دفعه ببینم یه غلط تازه

کردی...

دست از پا خطا کردی... دیگه نمیذارم هیچ احدی وساطت کنه ... یه

راست

میفرستمت زندان ! شنیدی؟

سرش پایین بود.

خسته گفت:من با تو چیکار کنم بچه؟! اه ...

پرونده اش را روی میز کوبید و الیاس پرسید: حالا کی اومده امشب

سراغم؟

-کی میخواستی بیاد؟

چشمهایش برقی زد و پرسید: بابام؟!

سرگرد پرونده را به سمتش گرفت وگفت: بیا اینو تحویل نگهبانی بده،

موبایل و

کراواتتوپس بگیر. برو .

پرونده را زیر بغلش زد و حینی که میخواست از در بیرون برود ،

سرگرد بلند

گفت: الیاس...

ایستاد و از سرشانه نگاهی به چشمهای عصبانی سرگرد انداخت

وگفت: جان؟

-دفعه ی آخریه که اینجا می بینمت.

-چشم.

سرگرد بلند داد زد: هر بار همینو میگی.

الیاس در را بست و نفس عمیقی کشید،با قدم های سلانه سلانه ای به

سمت

نگهبانی رفت، پرونده را داد و رو به سرباز گفت: ماه آخرته؟

سربازی که داشت کراوات و موبایلش را روی میز میگذاشت وگفت:

آره. من

بیست ماه اینجا خدمت کردم ، عین هجده ماهش تو رو دیدم.

الیاس خنده ای کرد و کراوات و گوشی اش را برداشت و گفت:

خداحافظ.

متاسف سری برایش تکان داد و در جوابش هیچ نگفت.

خمیازه ای کشید و با دیدن ماشین آشنایی که برایش چراغ میزد، کشان

کشان

خودش را به سمتش کشید. درب را باز کرد و روی صندلی جلو وا

رفت.

نه سلامی بینشان رد وبدل شد ... نه کلامی...

آرنجش رالبه ی شیشه گذاشت .

نگاهش به دستش افتاد و پرسید: دستت چی شده؟

-زدم تو شیشه !

پوزخندی زد و ادایش را درآورد وبا همان قلدری توی صدایش گفت:

زدم تو

شیشه!

حرصی کمی گازداد وگفت: الان پری میاد بخیه ات میکنه میگه وای

الیاس...

وای الهی بمیرم برای دستت ! زهی خیال باطل.

صندلی را عقب داد و چشمهایش را بست .

کلافه گفت: من که بهت گفتم نمیخوادت... گفتم گیر نده ... گفتم خرج

نکن ... گفتم

نگفتم؟ گفتم پاش بیفته ولت میکنه میره ! دیدی رفت؟!کی گذاشت رفت

... روزی

که قرار عقد گذاشته بودید!

کتش را روی سرش کشید ومردی که پشت فرمان پنجه هایش را دور

فرمان قلاب

کرده بودگفت: هی گفتی نشون و قبول کرده ... نشون کرده ایم...

شیرینی خوردیم. دوستم داره . شرطاش قبول . مهریه اش سال تولد...

ال میکنم .

بل میکنم... دوستم داره! اینجوری؟ اینجوری که سکه ی یه پولت کنه ؟

جلوی

همه ؟ با این همه خرجی که کردی؟!

پوفی کرد وگفت: فکر کردی چون آقا جون گفت مبارکه ... وصلت سر

گرفت. نه

پسر خوب از این خبرا نیست . پریچهره بیاد با توازدواج کنه؟

-دستت درد نکنه منوآزاد کردی. بزن بغل من یه کم راه برم.

-لازم نکرده . میریم خونه همه نگرانتن !

-بزن بغل امیرعلی.

امیرعلی کلافه گفت: الیاس حرف نزن . گفتم میریم خونه. بگو چشم.

با صدای گرفته ای گفت: بزن بغل جون خاتون گیر نده .

اگر اسم خاتون را نمی آورد همانطور به راهش ادامه میداد.

امیرعلی کنج خیابان پارک کرد و کمی کتش را ازروی صورتش پایین

کشید

.برق چشمهای الیاس را باور میکرد یا آن نیشخندی که هیچ وقت از

روی لبش

کنار نمیرفت.

کمرش را راست کرد، دستش را به سمت امیرعلی گرفت و گفت: باز

مرسی.

خداحافظ.

امیرعلی دستش را فشار داد و گفت: الیاس.

-ها؟

-خوبی؟

-خوبم عمو . دمت گرم خیلی حال دادی .

و دستش را به دستگیره رساند و پیاده شد . امیرعلی مشتی به فرمان

زد و به

قامت برادرزاده اش که اختلاف سنی چندانی با هم نداشتند زل زد،

پیراهن سفیدش

روی شلوار آفتاده بود و با آن انگشت سبابه کتش را پشتش انداخته بود

و از یقه

نگهش داشته بود. در امتداد خیابان؛ با همان یک پیراهن سفید زیر نم

نم باران

پاییزی،رام ارام گام برمی داشت.

امیرعلی گاز داد و از میدان به سمت خانه باغ پیچید، حاج باقر مثل

همیشه

کشیک میداد، درب بزرگ آهنی زنگ زده را باز کرد، برای حاج باقر

دستی

تکان داد وگفت: احوال حاجی.

حاج باقر سری تکان داد وگفت: چی بگم. حالی نمونده امروز.

نفسش رافوت کرد وگفت: چه خبرا؟

-چه خبری ... هیچی !

-امنه؟

حاج باقرصورتش را جلو آورد وگفت: خاتون اگر نبود ها ... امروز

حاج علی

سکته میکرد.

امیرعلی لبش را گزید وگفت: خدا نکنه.

حاج باقر سری متاسف تکان داد وگفت: بحثس امیر خان .

امیرعلی پوف خسته ای کرد وگفت: داداش خسرو چی؟

-اون بندگون خدا هم سرگردون. طلعت خانم از حال رفت. دکتر آوردن

بالاسرش...

-پریچهرنیومده خونه؟

حاج باقر اخمی کرد وگفت: بیاد که حاجی علی پاهاشو قلم میکنه.

امیرعلی لبخندی زد وگفت: باشه . دستت درد نکنه .شب بخیر.

خواست پایش را روی گاز بگذارد که حاج باقر گفت: امیرخان، الیاس

کجا مونده

پس؟

-نمیدونم خبری ازش ندارم.

وبی توجه به نگاه باقر، پایش را روی گاز فشار داد و زیر بید مجنونی

پارک

کرد. از اتومبیل پیاده شد . سه عمارت به طرز خوفناکی ساکت بودند

این آرامش

قبل از طوفان نگران کننده بود .

با قدم های آهسته ای به سمت خانه ی پدری میرفت که در مسیر، لیلا

خانم

صدایش زد وگفت: آقا امیر.

سرش را به سمت زن برادرش چرخاند و گفت: سلام زن داداش.

-سلام . ازالیاس خبر داری؟

-حالش خوبه .

-نمیاد خونه؟

پوزخندی زد وگفت: به نظر شما اینجا خونه است؟

سرش را پایین انداخت و امیرعلی متاسف گفت: شما هم میدونستید؟

لیلا با بغض گفت: به نظرت میدونستم میذاشتم پسرم به این حال و روز

بیفته ...

خواهر تو غرورشو نشونه گرفته . دخترخواهرت بچه ی منو الان

اسیرخیابون ها

کرده ...

امیرعلی آهی کشید وگفت:نگران نباشید . برمیگرده .برید خونه استراحت کنید.

خواست برود که لیلا نالید:امیرعلی...

امیرعلی ایستاد وگفت:جانم زن داداش.

-اگر الیاس برنگرده، من از این خونه میرم امیرعلی.

امیرعلی لبش را گزید و گفت: این حرفها چیه زن داداش .

-گفتم که بدونی... بعدا خاتون و آقاجونت از من گله نکنن.

و با قدم های تندی به سمت عمارت سمت چپی رفت . امیرعلی پوفی

کشید و به

راه رفتنش ادامه داد. نمای سنگی گرانیتی ساختمان پشتی خانه ی

خاتون و

آقاجون بدجوری توی ذوقش میزد.

ساکش را روی پله ها گذاشت و جلوی در ایستاد .

صدای پچ پچ های طلعت را میشنید. دستگیره را پایین داد و وارد خانه

شد،

طلعنت با دیدنش گوشی را قطع کرد وگفت: امیرعلی؟ باز که در نزدی

تو ...

پسر ادبت کجا رفته؟

به لیوان چایش که کنار میز تلفن جا خوش کرده بود نگاهی انداخت

وگفت:پریچهر

کجاست؟

-این عوض سلام علیکته؟!

-علیک سلام . پریچهر کجاست؟

-من چه میدونم... از دست این پسره ی کله شق سر گذاشته به بیابون !

امیرعلی کفری گفت: فعلا اونی که سر گذاشت به بیابو الیاس بود.

نگاه طلعت رنگ نگرانی گرفت، اما خودش را نباخت و گفت: من که

از اول گفتم

با این وصلت مخالفم . نگفتم؟ به چند روش سعی کردم حرفمو به کرسی بنشونم .

خودت شاهد بودی امیر... من چقدر دیگه به در و دیوار بزنم که دخترم بدبخت

نشه!

-الیاس پری وبدبخت نمیکرد!

-میکرد... دخترمن لیاقتش خیلی بالاتر از این حرفهاست .

امیرعلی پوزخندی زد و طلعت با آرامش گفت: نمیگم الیاس بده اما

بگرده دنبال

یکی هم تراز و هم سایه ی خودش. از قدیم گفتن، کبوتر با کبوتر باز با

باز ...

روی مبلی کنار تلفن نشست، لیوان چایش را برداشت و امیرعلی

پرسید: حالا

دخترت کجا هست؟

-جای بدی نیست . خبرشو دارم.

-پس از قصد اون بدبخت و انداختی تو خرج که پونزده میلیون پول

آتلیه و

فیلمبردار و آرایشگاه و گل و محضر بده؟!

طلعت قلپی از چایش خورد و حینی که به صفحه ی تلویزیون خیره

بود گفت:

خسرو پسش میده خیالت راحت.

امیرعلی با حرص غرید: خودتم میدونی داداش خسرو واسه این چیزا

سرکیسه رو

شل نمیکنه.

طلعت لیوان را روی میز تلفن کوبید، دستی به النگوهایش برد و

چهارتایشان را

دراورد وگفت: فعلا اینا رو داشته باش بهش بده تا بقیه ی پولی که

خرج کرده رو

هم بریزم جلو پاش. چی از خوشبختی دختر من مهمتر؟!

امیرعلی پوزخندی زد وگفت: آبجی فقط خدا خدا کن ... که به خیر

بگذره ...

چون من امشب تو چشمهای الیاس چیزی دیدم که فقط از خدا میخوام

دخترت

عاقبت به خیر بشه . شب خوش...

و با قدم های تندی از خانه بیرون آمد. نفسی از بوی نم خاک جا مانده

گرفت و

چند ثانیه چشمهایش رابست. گوشی اش را درآورد و شماره ی الیاس

را گرفت.

خاموش بود .

خسته ساکش را روی شانه انداخت و به سمت عمارت قدیمی و

بزرگتری که

درست رو به روی حوض و تاب بود قدم برداشت. پله ها را یکی دوتا

بالا رفت.

با دیدن خاتون که توی ایوان طبقه ی بالا نشسته بود، از همان پایین

گفت: احوال

شما خانم خوشگله

خاتون تسبیحش را کناری گذاشت و گفت: امیرعلی...

-جان؟

-بیا بالا ببینمت.

پله های مارپیچ منتهی به ایوان را یک نفس بالا رفت، با دیدن چادر

نماز خاتون

که روی سرش بود لبخندی زد و گفت: الان چه وقت نمازه؟

جلوترآمد وخاتون گفت:

-دارم قرآن میخونم مادر. از الیاس خبر نداری؟

رو به رویش،پشت میز شیشه ای که پایه اش حصیری بود، روی

صندلی نشست

و گفت: چراحالش خوبه.

خاتون دستهایش را که سر بند انگشتهایش نارنجی بود را روی صورتش کشید

وگفت: الهی شکر. دلم هزار راه رفت امروز.

-آقاجون کجاست؟

-قرص خورد خوابید.

امیرعلی سری تکان داد وگفت: شما هم برو بخواب.

-تا الیاس نیاد خواب به چشمم نمیاد مادر. برو یه زنگی بهش بزن،

زودتر بیاد

خونه . برو قربونت برم.

امیرعلی لبخندی زد وگفت: خاتون گیر نده .بذار امشب تنها باشه .

خاتون با اخم گفت: واه . یعنی چی تنها باشه؟

با مکثی اضافه کرد:

-چرا تنها باشه؟ بیاد تو باغ تنها باشه... بیاد تو اتاق خودش تنها باشه...

اصلا من

خونه ی طلعت وخالی میکنم، بره خونه ی طلعت تنها باشه .

امیرعلی خونسرد گفت: بابا خاتون بد کردن باهاش .

پنجه اش را روی زانویش کوبید و گفت: آخ امیرعلی... آخ امیرعلی

دست نذار

رو دلم که از دست این خواهر و برادر من دلم خونه. تو ندیدی بچه ام

چه مه

دامادی شده بود ... تونديدی ... تو ندیدی...

خاتون خودش را تکان میداد، امیرعلی با ارامش گفت: کاش اقاجون

خودشو

دخالت نمیداد. بین خواهر وبرادر و میگرفت درست میشد. الان با این

کاری که

پری کرد اینا تا ابد هم تو روی هم نگاه نمیکنن.

خاتون نفسش را با ناله از سینه بیرون کرد وگفت: الهی بمیرم برا دل

بچه ام. با

یه ذوقی خداحافظی کرد با یه ذوقی از این خونه رفت دنبال عروسش.

امیرعلی آرنجش را روی میز شیشه ای گذاشت وگفت: پریچهر لقمه ی

الیاس

نیست خاتون.

-دل الیاس کوچیکه مادر تو که میشناسیش.

امیرعلی با چک و چانه گفت: چی میگی خاتون . قربونت برم آخه

اصلا اینا دو تا

فاز سوان . یکی میره شرق یکی میره غرب.

خاتون کلافه گفت: ازدواج میکردن به خدا درست میشد . الیاس ها ...

یه تیکه

جواهره ... فقط کسی سنباده اش نزده مادر. تو که میشناسیش ... رفیق

گرمابه

گلستان خودته . گفتیم دستشون رو میذاریم تو دست هم... پریچهر بر و

رو داره

دختر این خونه است ... چه بهتر که به خودی بدیمش

تا هفت پشت غریبه!

-قربون معرفت هفت پشت غریبه!

خاتون با غرغر گفت: حالا طلعت این وسط پیاز داغشو زیاد کرد لیلا

حق داره .

امیرعلی چنگی به موهایش زد وگفت: دیگه کار از دعوای قدیمی

عروس

وخواهر شوهر گذشته مادر من ! بحث دوتا جوونه . جوون امروزی...

الیاس

دیپلمم نداره خاتون! اصلا اینا با هم نمیخونن ... پریچهر شعر میخونه

الیاس الک

دولک! پریچهر کتاب میخونه الیاس کتابخونه آتیش میزنه تو کوچه

واسه

چهارشنبه سوری! پریچهر موسیقی گوش میده الیاس فرق پیانو و رو

از تنبک

تشخیص نمیده!

خاتون با غصه گفت: حالا چی میشه؟

-چی میخواستی بشه . اون بچه این همه پول از دست داد. این همه

خرج کرد .

خب شما که همتون میدونستید تصمیم پریچهر چی بود!

خاتون مغموم نگاهش کرد، امیرعلی لبخندی زد و گفت: یه هفته ی

جنجالی پیش

رو داریم! پریچهر که تا ابد فراری نیست ، برمیگرده. الیاسم برمیگرده

...

آقاجون هم که بالاخره بیدار میشه دیگه نمیشه؟

خاتون سرش را پایین انداخت وگفت: خدا کنه به خیر بگذره .

-الان دیگه به خیر و شرش فکر نکن خاتون . دعا کن فقط بگذره !

خاتون آهی کشید و امیرعلی ساکش را برداشت و از جا بلند شد و گفت

: ولی

خودمونیم ها ... یعنی این دوتا اگر عقد میکردن نباید صبر میکردید

من برسم

تهران؟

خاتون لبخندی زد وگفت: میخواستیم تو خلوتی باشه . چشم نخورن!

-حالا ما شدیم چشم زن فامیل! دستت درد نکنه

خواست برود که خاتون گفت: قیمه ات رو بخاریه مادر .

امیرعلی پایش شل شد و خاتون دلبری کرد:بادمجون هاشم چون دوست

نداشتی

توش ننداختم. گذاشتم کنارش...

امیرعلی لبخندی زد و خاتون لب زد: ته دیگ برجنتم سیب زمینی

گذاشتم با کنجد

همونجور که دوست داری.

امیرعلی بالاخره خندید و گفت: مادر تویی بقیه اداتو درمیارن!

بعد از صرف شامش، دور از چشم خاتون گوشی را کنار گوشش

گذاشت ، آوای

خاموش است، دلش را چنگ میزد. بشقاب و لیوان و کاسه خورشتش

را توی

سینک گذاشت . کف دستهایش را به لبه های کانتر تکیه داد. کجا میتوانست رفته
باشد!
توی آشپزخانه روی صندلی ای نشست و کف دستهایش را لای موهایش فرستاد.
باید به پریچهر زنگ میزد.
شماره اش راگرفت، او هم خاموش بود . طلعت عین خیالش نبود . پس
میدانست
پریچهر کجاست ... فقط این وسط الیاس زا به راه شده بود.
برای خودش از سماوری که هیچ وقت خاموش نمیشد، چای ریخت و
درحالی که
به استکان کمرباریک زل زده بود و دل و روده ی دوستان الیاس را
درمی آورد.
قلپی از چایش خورد، با آن اخلاقش دوستی هم برای خودش به جا
نگذاشته
بود . با نوک پنجه ی پایش آرام آرام به زمین میکوبید، قند را میان

لبهایش نگه
داشته بود و اجازه میداد حرارت استکان شیشه ای کمرباریک،
انگشتهایش را داغ
کنند.
با تقه ای به پنجره، قند را توی دهانش برد و نگاهی به پنجره ی
آشپزخانه کرد
که آنی کتاب زیستش را بغل زده بود و مضطرب تماشایش
میکرد. خم
شد و از
همانجا پنجره ی پشت سینک ظرفشویی را باز کرد وگفت: آنی
عمو...
بیداری؟
آنی لبش را گزید و گفت: عمو امیر...
-جانم؟ چی شده؟
-عمو الیاس اومده خونه!
قند را توی سینک تف کرد ، اینطور که آنی میگفت الیاس آمده
اصلا
صدا و
لحنش حامل خبر خوبی نبود .

لبش را پاک کرد و آنی خفه گفت: عمو حالش خوب نیس. آدم میترسه

بره طرفش!

پوفی کشید . در خانه ی حاجی های پاکزاد

امیرعلی حرص دار گفت: داداش خسرو کجاست؟

-تو هال نشسته .

امیرعلی با ترس پرسید: الیاس کجاست؟

آنی به گریه افتاد و گفت: تو زیرزمین!

امیرعلی با غصه پایش را روی زمین کوبید و گفت: ای خدا .... ای

خدا !

آنی نالید: تو رو خدا بیا درش بیار بیرون . گناه داره . اونجا سرده ...

مامان میگه

سینه پهلو میکنه !

امیرعلی استکان چای نخورده اش را روی کانتر گذاشت، از آشپزخانه

بیرون آمد

، خاتون جلویش را گرفت و گفت: مادر تو چرا لباستو عوض نکردی؟

امیرعلی نفسش را فوت کرد و گفت: یه کم زیاد خوردم، بس که

خوشمزه بود.

برم تو باغ قدم بزنم . هضم بشه.

-مادر این شکرک چیه دور لبت؟

-یه قند خوردم . بادمجون شوری که خوردم و بشوره ببره!

خاتون گیج گفت: قند خوردی؟

-خوردم دیگه خاتون هوس کردم.

-با چایی میخوردی خب مادر ...

امیرعلی کلافه گفت: حالا بذار من برم یه بادی به کله ام بخوره ...

میام . شما هم

برو بخواب چیه این وقت شب هی بیداری دور میزنی تو خونه !

-منتظر الیاس و پریچهرم!

امیرعلی سری تکان داد وگفت: فعلا ...

با قدم های تندی به سمت آنی که به درختی تکیه داد بود، رفت .

آنی کلافه گفت: بابام خیلی عصبانیه عمو.

-برو بالا. فردا امتحان داری؟

-یکشنبه.

-برو درستو بخون .

آنی کلید ها را به سمتش گرفت و گفت: فعلا بیا داداشمو دربیار .

امیرعلی لبخندی زد وگفت: کلیدارو از کجا برداشتی؟

-برداشتم دیگه عمو چقدر سوال میپرسی.

امیرعلی سرش را خاراند وگفت: پس چرا خودت در وباز نکردی!

-اولا که از اون زیر زمین میترسم، دوما که دفعه ی قبلی که در و باز

کردم، خان

داداش شما یه ماه پول تو جیبی منو قطع کرد .

امیرعلی لپش را کشید و گفت: باشه من گردن میگیرم. برو درستو

بخون !

-خدایا تو این خونه مگه میشه؟!

و با حرص روی سنگفرش باغ سعی میکرد تند راه برود . نگاهی به

کلید های

توی دستش انداخت و به سمت زیرزمین عمارت خسروخان راه افتاد.

پله های

تاریک را با نور گوشی اش روشن کرد، مقابل قفل آهنی ایستاد ،

چراغ قوه ی

گوشی را از لای میله های در به داخل انداخت و با صدای ضعیفی

صدایش کرد .

صدای هوم گفتنش کل زیرزمین تاریک و سرد را برداشته بود.

غرغری کرد و کلید را توی قفل انداخت و بازش کرد، در زنگ زده با

ناله ای

باز شد ، نور را توی فضا چرخاند و الیاس را دید که روی تختی

نشسته بود و

یک بطری کنار پایش گذاشته بود.

خودش را جلو کشید و کلافه از صدای جیرجیرک هایی که پاتوقشان

در این

زیرزمین بود بین خمره های ترشی ها و دبه های سرکه وشیشه های

رب هایی

که در دیگ هر ساله در همین باغ پخته میشد.

روی تخت زوار در رفته ای نشسته بود و تمام شلوار و پیراهن سفیدش

خاکی بود

.

کنارش نشست و گفت: میخوام راه برمت این بود؟

صدای گرفته اش گوشش را آزرده کرد و گفت: رفته کیش !

امیرعلی حرفی نزد.

صدایش بغض داشت ... نفسی گرفت و کمی از بطری اش نوشید و

گفت: تور سه

روزه . هتل پنج ستاره !

نگاهش را به صورت امیرعلی انداخت و گفت: من زورش کردم؟!

امیرعلی کوتاه نیامد ، دستش را به سمتش برد موهای مشکی رنگش

را که روی

پیشانی ریخته بود را کنار زد و گفت: نکردی؟

-نه نکردم!

امیرعلی لبخندی زد و گفت: پاشو بریم تو اتاق من . پاشو یاالله اینجا

سرده .

الیاس تکانی به خودش نداد و گفت: همین جا خوبه .

امیرعلی چنگی به موهای الیاس زد و نظم بی نظمیشان را بهم زد و

گفت: پاشو

خودتو لوس نکن . پاشو...

نگاهی به امیرعلی انداخت و گفت: برو میخوام تنها باشم.

- بیا تو اتاق من تنها باش.اینجا سرده ...

دست امیرعلی را پس زد و گفت: میدونی خان داداشت چی میگفت؟

امیرعلی خمیازه ای کشید وخسته پرسید: چی میگفت

امیرعلی خشکش زد وگفت: خب؟!

-یعنی چهل روز دیگه میام از اینجا بیرون .

-باز خسرو مغزتو پر کرده؟ الیاس لوس نکن خودتو ... خرس گنده

بیست و هشت

سالته!

گفت: برو امیر. برو بذار تو حال خودم

باشم.

-با این کارا پری دلش واست نمیسوزه ! پس بیخودی براش چله نگیر.

-عیب نداره . برو امیر.

امیرعلی بی حوصله از کلنجار رفتن با او، از جا بلند شد وگفت: الیاس

ببین .

یارو یک ساله داره با زبون خوش با زبون بی زبونی... با فحش با

دعوا با قهر با

گریه ... با هر سلاحی که داشته بهت میگه نه ! نمیخوادت . عشق یه

طرفه

خانمان سوزه . نمیخوادت. گیردادی صد نفر واسطه کردی بابا یارو

نمیخوادت !

نفسش را فوت کرد و گفت: دم آقاجونو دیدی... راضیش کردی ...

حرفم که اینجا

فقط حرف حاجیه . دستشو گذاشتی تو پوست گردو . دختره رو مجبور

کردی

فرار کنه از دستت! حالا دلش خواسته ارث باباش تو بانکه سودشو

میگیرن

...هوس کرده فرار کنه کیش ! هتل پنج ستاره ! تو رو سنن؟! الان

غمباد گرفتی

کار ندارم. چله هم میخوای بگیری کار ندارم ! اما به جان خاتون قسم

... به جون

خودت ... به جون پری که جفتتون واسم عزیزید ... این بار بگی

پریچهر... یه

جوری میزنمت ... الیاس یه جوری میزنمت که اسم دختر با "پ"

شروع بشه

دمتو بذاری رو کولت بری!

و بی توجه به سر الیاس که پایین خم شده بود، غر زد: من رفتم

. شب خوش.

با قدم های تندی به سمت پله ها رفت. حال و هوای این زیرزمین سیاه،

خاطرات

بچگی را خوب به یادش می آورد . ناز شست کمربندها و درس

خواندن ها و

بازی با ورق و تخته نردی که ، همه و همه لای این دیوارهای نمور

وترک

خورده رقم خورده بود.

پا تند کرد و از پله ها بالا آمد . با دیدن لیلا خانم که با سینی غذا بالای

پله ها

ایستاده بود، لبخندی زد و گفت: شب بخیر.

خواست برود که لیلا خانم مانعش شد و گفت: حرفهاتونو شنیدم.

امیرعلی خسته گفت: به خدا دیگه نمیدونم به چه زبونی باهاش حرف

بزنم که فکر

پری و ازسرش بیرون کنه!

لیلا پنجه هایش را دو طرف سینی فشار داد و گفت: گناه کرده عاشق

شده .

امیرعلی کلافه از اینکه هیچ کس حرف نمی فهمید غر زد: دست رو بد

کسی

گذاشته . پریچهر آخه ؟! دختره تمام زندگیشو گذاشت درسشو بخونه

وگرنه اون

بچه رو میخواستن شوهر بدن که تو پونزده سالگی شوهرش میدادن و

خلاص.

نافشو با بابک بریده بودن قشقرقا یادت رفته زن داداش !

لیلا با نگاه امیدواری گفت: کتاب خریده . میخواد دیپلمشو بگیره.

امیرعلی سری تکان داد و گفت: خب بگیره .من از خدامه . اصلا

خودم نوکرشم،

کمکش میکنم دیپلم بگیره . دانشگاه بره درس بخونه، تو این دوره

زمونه ای که

لیسانس حکم دیپلم و داره ، دیپلم نداشتن فاجعه است !...

صدایش را پایین آورد و لب زد: زن داداش فکر میکنی من دوست

ندارم الیاس

سر و سامون بگیره؟ سرکار بره. آخه یه کار درست و حسابی هم

نداره. هاتف

درس نخوند عوضش نونش تو روغنه . این چی زن داداش؟ به خدا

واسه خودش

بده ... واسه پاکزاد ها بده ... تاکی پادویی ... دلالی... تا کی شر بازی؟!

لیلا خسته گفت: انشاالله سرش به سنگ بخوره عاقل بشه .

امیرعلی متاسف گفت: انشاالله. من دیگه واقعا رو پا بند نیستم شبتون.

بخیر.

با قدم های تندی به خانه برگشت. خودش را به اتاقش رساند ، پیراهن

و پلیورش

را همزمان از تنش درآورد و روی زمین انداخت. تن خسته اش را

روی

تخت ولو کرد . آنقدر بدنش کوفته بود که به هیچ چیز فکر نکند. اما

سایه ای که

روی دیوار اتاق افتاده بود ، وادارش کرد فورا از تخت پایین بیاید و

خبردار

بایستد. با خجالت دستهایش را دست به سینه کرد وگفت: سلام اقاجون.

حاج علی به عصایش تکیه زده بود ، نگاهی به قامت امیرعلی انداخت

وگفت:علیک سلام.

امیرعلی شرمنده گفت: ببخشید بیدارتون کردم .

-بیداربودم.

-آخه خاتون گفت قرص خوردید خوابیدید !

-غصه ی این پسر نذاشت من بخوابم.

امیرعلی نفس عمیقی کشید و گفت: انشاالله درست میشه .

حاج علی نفسش را فوت کرد وگفت: طلعت خبرداشت که پریچهر

امروز میره؟

امیرعلی متعجب گفت: معلومه که نه آقاجون. اگر خبرداشت که جفت

قلم پای

پریچهر و میشکست . اگر خبر داشت که غش نمیکرد . دکتر لازم

نمیشد !

حاج علی سری تکان داد و گفت: آنی چطور؟

امیرعلی با خنده ی ناشیانه ای گفت: آنی که سرش تو کتابشه . اون از

کجا بدونه

تو فکر پریچهر چی میگذره؟!

-حالا کجا رفته؟

امیرعلی مکثی کرد ، چند ثانیه به ذهنش فشار آورد و گفت: احتمالا

رفته پیش

عمه نگارش ...

-یعنی رفته قم؟

سری تکان داد وگفت: جز اونجا جای دیگه ای نداره بره!

-خوبه دعوتی زیاد نداشتیم که بی آبرو بشیم .

امیرعلی نفس عمیقی کشید و گفت: والله منم دعوت نبودم واسه عقد

برادرزاده و

خواهرزاده ام!

حاج علی نگاهش را مستقیم توی چشمهایش انداخت و گفت: انشاالله که

پریچهر

برگشت تو همین دو هفته ای که تهرانی، قال قضیه رو میکنیم.

امیرعلی هاج وواج نگاهی به صورت خشک و عبوس حاجی علی

انداخت و

گفت: ولی اقاجون...

-ولی نداریم. بخواب پسر. خسته ای .

امیرعلی لبه ی تخت وا رفت، حاج علی ازچهارچوب فاصله گرفت،

عصای

چوب گردویش از خودش جلوتر میرفت. تقی به زمین کوبیده میشد و

پشت بندش

قدم های حاج علی در خانه میپیچید.

امیرعلی خودش را روی تخت انداخت، خوابش پریده بود . ساعدش را

روی

پیشانی گذاشت . این زور ... این سایه ی اجبار هیچ وقت از روی سر

این

خانواده برداشته نمیشد!

فصل سوم:

آفتاب به آرامی ، نرم نرم از زیر پلک هایش نفوذ میکرد و وادارش

میکرد ، از

خواب شیرینی که میدید دست بکشد . چشمهایش را باز کرد. چند ثانیه

به محیط

تمام سفید و روشنی که درآن به خواب رفته بود نگاهی انداخت. اینجا

واقعا همه

چیزش زیبا بود. از تخت طلایی اش تا حتی آینه های زیبایی که در

سقف کار شده

بود و تصویرش را تکه تکه نشانش میداد.

تکانی خورد و دستهایش را از هم باز کرد، نگاهی به چهره ی مردی

که کنارش

خواب عمیقی رفته بود...

چشمهای آبی اش تکانی خوردند زود نگاهش را دزدید و گفت: نه

اصلا .

-

...

اخم مردانه ای میان ابروهایش نشست

با شیطنت خندید خواست بلند شود و برود که دست مردانه مانع رفتنش

شد و

گفت: کجا شیطون؟ باش اینجا ...

نشست و گفت: کاش میشد بازم اینجا بمونیم.

-اینجا رو دوست داری؟

-معلومه ...

-ولی من میخوام ماه عسل ببرمت یه جای بهتر از اینجا !

توی چشمهایش نگاهی کرد و پرسید: کجا؟

-یه جای خوب . یه جای دیدنی... فوق العاده .

-ببر... من با تو تا جهنمم میام!

مرد سرش را بالا آورد و گفت: این چشمها مال من بشه ... دیگه از

هیچکس

هیچی نمیخوام !

پریچهر گفت: هیچ اشکالی نداره ... آماده باش دارم میام!

دقیقه ها تندمی گذشت، به رامین که مشغول جمع و جور کردن بود

نگاهی کرد

وگفت: کاش میشد یه سه روز دیگه هم بمونیم.

رامین تی شرتی که روی زمین افتاده بود را تن زد و گفت: کشیک

های

بیمارستان و چه کنیم دختر؟

پریچهر موهایش را کنار زد وگفت: کاش میشد بیمارستان اینجا بود.

اصلا زندگی

اینجا بود ...

رامین مشتش را لبه ی تخت گذاشت و گفت: شیطونی ها ...

وگفت: تو بیمارستان فکر میکردی

چطوری باشم؟

-همینطوری آروم .بازیگوش... مهربون ، خجالتی !

-الان چی ؟

-شیطون ... زیبا ... با وقار ... دوست داشتنی... خوشمزه!

قبل از اینکه دوباره رامین هوس کند ، از تخت پایین آمد و گفت: میرم

دوش

بگیرم.

-بیام باهات.

خنده ای کرد وگفت: لازم نیست .

-بذار برم وان و برات آماده کنم ...

خجالت زده گفت: نه نمیخواد...

رامین متعجب گفت: دیوونه تو چرا هنوز لپ هات گل میندازه؟! من

پنجشنبه میام

عروسمو میبرم ! اینو برو به کل خاندان پاکزاد بگو.

پریچهر لبش را گزید وگفت: وارد شدن به خاندان پاکزاد هفت خان

رستمه !

رامین حین تا کردن تی شرت هایش داخل چمدان گفت:

-رد میشیم ازشون . پری الان دیگه دوره زمونه عوض شده .بعدم تو

دختر عاقل

و بالغی هستی... من از پس یه زندگی مشترک برمیام. تو این سه روز

هم که همه

جور مخلصت بودم . مگه نگفتی آدما رو تو سفر میشه شناخت. کار

وزندگی و

ول کردم باهات اومدم .

رامین چشمکی زد و پرسید: حالا بد بود؟

پریچهر خندید و گفت: نه عالی بود.

-دخترخوبی باش. برو دوشتو بگیر. با آرامش... با حال خوب... با

فکر آروم ...

وسایلتو جمع کن. برگردیم تهران اتفاقای خوبی پیش رومونه.

بدون اینکه ملافه ای که مقابلش نگه داشته بود را پایین بیندازد گفت:

ولی آقاجونم

.... دایی هام.... از پس اونا چطوری میخوای بربیای؟

رامین خونسرد گفت: چقدر همه چیز و سخت میگیری پریچهر. مهم

مادرته . اون

راضی باشه دیگه ...

پریچهر میان کلامش گفت: نه ... مامانم اکثر وقت ها تحت تاثیر بابابزرگمه. نه

فقط مامانم حتی دایی هام . تنها کسی که یه کم منطقیه دایی کوچیکمه!

رامین بی خیال گفت: من هیچ مشکلی نمیبینم. هیچی... انقدر ترس به

دلت راه نده

عزیزم. برات خوب نیست .برو دوشتو بگیر بریم صبحانه بخوری...

تقویت بشی.

گذاشتی گذاشتی شب آخر سفر

!

پریچهر خندید ، اما خنده اش زود ماسید و گفت : رامین؟

-جان رامین؟

-پشیمونم نکنی!

-این حرفها چیه دیوونه؟

دست از جمع و جور کردن بار و بندیلش برداشت، مقابل پریچهر

ایستاد،

دستهایش را دو طرف صورت دختر چشم آبی گذاشت و گفت: نبینم به

من بی

اعتماد باشی پریی.

با لحن مطمئنی اضافه کرد: درضمن خانم خانما ... تو بامن باشی همه

اش راحته

. نگران نباش. خاطرت جمع. بعدم تو که گفتی مادرت منو پسندیده .

اکی شده؟

خودت گفتی پریچهر.

-مادرم که آره . ولی خانواده ی تو چی؟ نمیخوان منو ببینن؟

-پنجشنبه که میایم رسما خونتون شما رو زیارت میکنن بانوی چشم

دریایی...

بعدش هم یه عقد و عروسی باشکوه . یک راست هم میریم سر خونه

زندگیمون.

کمکت میکنم تو تخصص قبول بشی. هیچ نگران نباش.

پریچهر سری تکان داد و وارد حمام شد، تنش را زیر دوش فرستاد ،

در آینه ای

که در حمام به دیوار نصب شده بود نگاهی به لکی که

افتاده بود انداخت. کبود شده بود ... دستی به جای کبودی ها زد و

با ارامش

مشغول شستن اندامش شد.

حمامش که تمام شد، تازه یادش افتاد حوله را از چمدانش برنداشته . با

غرغری با

خودش مشغول حرف زدن بود که تقه ای به در خورد و رامین پرسید:

چیزی

لازم نداری عزیزم؟

-چرا ... حوله ام توی چمدونه ... توی اتاقم!

رامین در را باز کرد، پریچهر جیغی کشید و گفت: وای رامین لطفا ...

در وببند .

رامین با خنده گفت: حوله ی من هست بدم؟

و از همان جا مشغول تماشا کردنش بود، پریچهر خجالت زده گفت:

باشه بده.

بهتر از حوله های اینجاست .

رامین حوله را باز کرد وگفت: بیا توش دخترم سرما نخوری.

پریچهر خندید و رامین حوله را دورش پیچید و با یک حرکت بلندش

کرد وگفت:

عافیت .

دستهایش را دور گردن رامین حلقه کرد و گفت: رامین؟

-جان رامین؟

-تو چرا انقدر خوبی؟

وگفت: چون تو خوبی عزیزم. تو

یه فرشته ای ! یه فرشته ی زیبا ... محسور کننده . بی نظیر. هر بار

که این

چشمها رو میدیدم فکر میکردم کی مال من میشه پری... از روز اولی

که دیدمت

... گفت: حیف

که روز آخره وباید به پرواز برسیم.

پریچهر با صدای بلندی خندید و لباسهایش را که رامین برایش تا کرده

بود را تن

زد ، دست توی دست هم از اتاق بیرون آمدند . به کافه ی هتل رفتند ،

رامین با

احترام صندلی را برایش عقب کشید، پریچهر با لبخندی لبه ی صندلی

نشست و

گفت: خب چی میخوری برات بیارم؟

-نمیدونم...

رامین لبخندی زد وگفت: اینجا کاچی ندارن؟

پریچهر خندید و رامین با خنده گفت: تو بشین میرم یه چیزهایی آماده

میکنم.

سری تکان داد و گوشی را از توی جیبش بیرون آورد، موبایلش را

روشن کرد و

بلافاصله شماره ی خانه را گرفت، بعد از سه بوق صدای طلعت توی

گوشش

پیچید.

نگران و بغض دار ...

پریچهر خفه گفت: الو مامان؟

-جان مامان.

-خوبی؟

-خوبم . خدا رو شکر. تو خوبی؟خوش گذشت؟ پروازت برای کیه؟

-برای ساعت یک ... چرا صدایت اینطوریه؟

طلعت دستی به گلویش کشید، لبه ی مبلی نشست وگفت: چطوری

دخترم؟

-نمیدونم .انگار نشستی مفصل گریه کردی.

-یاد بابای خدابیامرزت افتادم.

-مامی...

طلعت نالید:

-پریچهر ...

-چی شده مامان؟

-هیچی دخترم. میگم که دلم گرفته بود .

پریچهر کلافه گفت: آخه بگو چی شده؟

-هیچی.

پریچهر عصبی از هیچی گفتن های طلعت غر زد: باز حاجی علی

نطق کرده نه

؟!باز شروع کردن دخالت کنن تو زندگی من ! من پونزده سالم بود

جلوشون

وایستادم وای به حالا الان !

طلعت با آرامش گفت: نمیخواد خودتو عصبانی کنی .این لحظه های

آخر سفرته .

خوش بگذرون.

پریچهر پوفی کرد وگفت: مگه میذارید. راستی آقای دکتر ... گفتم بهت

...

-کی؟ آقا رامین.

از اینکه مادرش رامین را آقارامین خطاب میکرد و انقدر احترامش

میکرد

لبخندی به لب آورد و گفت: آره . قراره آخر هفته بیان خواستگاری.

طلعت متعجب گفت: راست میگی؟

-آره .مامان واقعا پسر خوب و موجهیه .

طلعت خفه گفت: کاش نیاد پریچهر.

-واه مامان؟ یعنی چی نیاد؟ من ترم دیگه درسم تموم میشه ! رامین هم

سال دوی

تخصصه . چرا نیاد ؟

طلعت با بغض گفت: حاج علی نمیذاره پریچهر. مخصوصا با این

کاری که تو

کردی... دخترم الان اصلا فرصت مناسبی نیست، بذار حداقل بعد از

محرم صفر.

پریچهر اخمی کرد وگفت: چه ربطی داره ؟ مگه چه کار کردم؟ دوستش نداشتم.

زوره مگه؟!

طلعت خسته گفت: پریچهر تورو خدا قرار نذاری ها ... انقدر سرخود

نباش.

-باز مغزتو شستشو دادن؟ سه روز من خونه نبودم... سه روزه فکر و

سلیقه و

حرفهاتو عوض کردن! میبینی مامان... پنجشنبه رامین و خانواده اش

میان

خواستگاری.

با نزدیک شدن رامین به میز، طلعت میان ناله هایش مانده بود که

پریچهر گفت:

مامان بعدا صحبت میکنیم. فعلا خداحافظ.

گوشی را توی جیبش انداخت و با لبخندی رو به رامین گفت: چه خبره

. مگه من

دیوم ؟!

رامین لبخندی زد وگفت: تو احتیاج به تقویت داری. نوش جان .

****

طلعت هنوز کنار میز تلفن نشسته بود، پنجه هایش را توی هم قلاب

کرده بود

وسعی میکرد حرفهای پریچهر را هضم کند . صدای باز شدن در آمد

... تنها

کسی که در این خانه بی پروا پایش را در خانه ی او میگذاشت ،

امیرعلی بود.

نگاهش را به سمت در کشاند.

امیرعلی نان برشته ای که دردست داشت را روی سفره ای ، روی

کانتر گذاشت

وگفت: چیه غمبرک زدی خواهر؟

-بیا دو دقیقه بشین.

امیرعلی بی چک و چانه مقابلش روی عسلی، پشت به تلویزیونی که

ورزش

صبحگاهی پخش میکرد، نشست. پلیور طوسی اش گرد نان را نشان

میداد.

دوهفته هایی که خانه بود همه از نان گرمی که میخرید سهم داشتند.

طلعت دستش را جلو برد و خرده نان هایی که لای تار و پود پلیوری

که به دست

خاتون بافته شده بود و جا مانده بودند را تکاند.

لبخندی به صورتش زد وگفت: تو پسرعاقلی هستی.

امیرعلی نیشخندی زد وگفت: حرفهات بوی خوبی نمیده آبجی!

طلعت با حالی که انگار داشتند توی دلش رخت میشستند گفت: دستت

درد نکنه به

آقاجون گفتی پری رفته قم پیشه عمه اش.

امیرعلی سری تکان داد و طلعت گفت: خاتون میگفت، پری برگرده

دستشونو

میذاره تو دست هم.

امیرعلی چشمهایش را بست و نفس عمیقی کشیدو گفت: اینجوری که

نمیشه ...

ولی خب یه مدت مکافات داریم دیگه.

طلعت خفه گفت: خسرو ولیلا هم که وضعشون مشخصه . میونه امون

شکراب

بود... الان بدترم شد!

امیرعلی سری تکان داد و گفت: میدونم.

-منوچهر و شیرین هم که کم از من کینه به دل ندارن .

امیرعلی خنده ای کرد وگفت: این پری و شوهر بده راحت شیم.

-میخوام همینو بگم!

امیرعلی خنده اش ماسید و گفت: آبجی.

طلعت با آرامش گفت: امیرعلی ، حرفت واسه خاتون حجته . خاتونم

حرفش واسه

حاجی حجته ...

امیرعلی از جا بلند شد و گفت: منو قاطی نکن طلعت . اصلا فکرشم

نکن.

خواست برود که طلعت با بغض گفت: پسره شناسه .خوبه .

موقعیتش... شغلش...

لج نکن امیر. ببین بذار بیان تو همین هفته ...

امیرعلی بهت زده گفت: تو این هفته؟! آبجی؟ تو این هفته؟

طلعت نالید: تو که بد بچه ی منو میخوای؟

امیرعلی هاج و واج گفت: میخوای الیاس سکته کنه؟ خوبه سه روزه

میبینی تو

تب داره میسوزه! خوبه میبینی حال نداره . رنگ به رو نداره. خوبه

میبینی لیلا

مثل مرغ پر کنده است ... خسرو داره خودخوری میکنه!هاتف نایلون

نایلون دارو

میخره ! خوبه میبینی از خونه اشون دیگه صدا در نمیاد شده خونه ی

ارواح !

بذار شیش ماه دیگه، سال دیگه مگه پریچهر چند سالشه! بذار فعلا این

بلایی که

سرمون اومده رو هضم کنیم! بعد ...

طلعت دستش را به گلو برد و گفت: پسره خوبه . فقط راضیشون کن یه

نظر

ببیننش. من دیدمش. به دلم نشسته . به دل پری نشسته!

امیرعلی کلافه گفت: آبجی میفهمی چی میخوای ؟ تو این شرایط؟ هنوز

پری

برنگشته تو داری نسخه ی خواستگارشو میپیچی؟

طلعت لبه ی مبل وا رفت و گفت: تو رو جان خاتون ...!

امیرعلی با قدم های تندی به سمت در رفت، طلعت نالید: دخترم عاشق

شده

امیر...

امیرعلی مقابل در ایستاد وگفت: عاشق شد؟ بیخود نشون دستش

کرد... عاشق

شد ..بیخود اجازه داد الیاس یه انگشتر که خداتومن پولش بود،

بندازه تو

دستش... عاشق شد ... تو یه هفته نشون دستش کردید ... تاریخ عقد

مشخص

کردید . اینا رفتن آزمایشگاه طلعت ... آزمایش دادن. تست اعتیاد دادن

... محضر

مشخص کردید . بابا رحم کن به الیاس ... رحم کن به من ... به خودت

به حاجی

! به خسرو...

و دستگیره را پایین کشید و از خانه بیرون رفت، کوبیدن در باعث

لرزش همه ی

شیشه ها شد.

طلعت چندثانیه به همان حال نشسته بود، خسته از این همه فشار،

خودش را بلند

کرد و به آشپزخانه رفت. نان سنگک را برش زد و توی جانانی

گذاشت. سفره ی

زیرش را از پنجره ای که به باغ باز میشد تکاند . امیرعلی را دید که

به سمت

خانه ی خسرو میرفت.

سفره را روی کانتر رها کرد، با قدم های تندی از آشپزخانه بیرون

رفت.

خودش را به طبقه ی بالا رساند، درب اتاق پریچهر را باز کرد . کاور

لباس و

انگشتری و پارچه ی چادری و قرآنی که همین چند شب گذشته خسرو

و لیلا و

الیاس آورده بودند را در همان صندوقچه ی چوبی قرار داد ، شالی

بافت فیروزه

ای رنگی روی شانه هاش انداخت و از اتاق پریچهر بیرون آمد. با بسم

اللهی

خودش را از عمارت گرانیتی بیرون کشید وبا قدم های تندی به سمت

منزل

خسروو لیلا رفت.

نفسش درست و حسابی توی ریه هایش جا نمیگرفت، کمی هوا ...

کمی اکسیژن

میخواست . درخت ها انگار وظایفشان را خوب انجام نمیدادند.

مقابل در ایستاد خواست زنگ بزند که در باز شد، هاتف با دیدن عمه

اش متعجب

گفت: سلام عمه ...

طلعت لبخندی روی صورتش چسباند وگفت: سلام عمه. صبحت به

خیر. لیلا

هست؟

هاتف نگاهی به صندوقچه ی چوبی انداخت و حینی که از خانه بیرون

می آمد

گفت: الان وقتش نیست عمه ... بذار یکی دوروز دیگه.

-باید پس بدم یا نه! دستم خسته شد عمه. در و باز کن برم تو.

هاتف سری تکان داد و بدون کلنجار درب چوبی را باز کرد، طلعت

نفس عمیقی

کشید و با یاالله‌ی وارد خانه شد.

خسرو کنار امیرعلی روی مبل دو نفره ای رو به روی تلویزیون

نشسته بودند.

لیلا خودش را از آشپزخانه بیرون آورد و امیرعلی با دیدن صندوقچه

سرش را

تکان داد . طلعت با خستگی از سنگینی جعبه آن را روی زمین گذاشت

و گفت:

سلام ...

هیچکس جز نوری خانم که از پله ها پایین می آمد جوابش را نداد.

طلعت خودش را جلو کشید ، رو به خسرو گفت: خوبی داداش؟

صبحت به خیر.

خسرو حتی نگاهش هم نکرد. طلعت با اجازه ای گفت و روی مبل

نشست. پایین

دامنش را مرتب کرد وگفت: از قدیم گفتن ، چغندر به هرات، زیره به

کرمون !

خسرو چشمهایش را بست وطلعت لب زد: یه هفته گذشت... سه روزم

روش...

ده روز شد ... صبر کردیم ... دیدیم نشد . داداش تو مزه ی دهن دختر

منو

میدونستی... یک ساله این بچه میگه نمیخوام... نمیخوام... نمیخوام...

به طلوع

خورشید میگفت نمیخوام... به شب سیاه میگفت نمیخوام! به زمین گرد

میگفت

نمیخوام! بخدا کم نگفت نمیخوام ! گفت؟ شما به من بگو امیرعلی گفت؟

خسرو پا روی پا انداخت و لیلا خودش را به سالن رساند و مقابل

طلعت ایستاد.

طلعت با لبخندی به احترامش نیم خیز شد وگفت: احوال شما زن

داداش. خوبید

بحمدالله!

لیلا با حرص گفت: الیاس زیره ی کرمونه یا چغندر هرات؟!

طلعت با آرامش لب زد: من که واسه ی دعوا نیومدم زن داداش

.

اومدم؟

لیلا روی مبل تک نفره ای نشست و گفت: شما اگر نمیخواستی... اگر

دخترت

راضی نبود ... پس اون ادا اطوارا چی بود؟ موندیم قسم روباه و باور

کنیم یا دم

خروس و!

خسرو لب زد: لیلا...

لیلا پا روی پا انداخت و دست به سینه گفت: لیلا لیلا نکن خسرو... تو

این یک

ماه پسر من هرکاری که دخترت خواست کرد. هرکاری که این دختر

خواست

انجام داد خودشو به آب وآتیش زد ... آتلیه میخوام. فلان محضر تو

فلان جای

تهران میخوام... بهترین انگشتری و لباس و میخوام. حالا روز عقد

دوباره یادش

اومد نمیخوام؟! نگو طلعت جون ... نگو گفت نمیخوام... گفت نمیخوام

اما تو این

یک ماهی که ما دخترتو دیدیم والله نخواستنشو ندیدیم!

طلعت آب دهانش را قورت داد وگفت: لیلا جان... داداشم خسرو ...

الیاس پسر

خوبیه. مثل پسرم دوستش دارم . عزیزدردونه ی خونه است به خدا

دردونه ی منم

هست . ولی دخترم نمیخواد. شما درست میگی زن داداش. حق با

شمائه ... من

ضرر وزیان الیاس و پس میدم. تا قرون آخرش...

لیلا کلافه گفت: پول شوهرتو به رخ میکشی طلعت؟

طلعت با لحن آرام تری گفت: اون خدا بیامرز مگه چه ارثی واسه من

و دخترم

گذاشت؟ خودت که شاهدی برگشتم خونه ی پدری...

اب دهانش را فرو داد وگفت: این آخرا ... حاج علی افتاد وسط...

اصلا نباید به

اون دخلی میداشت . من و خسرو دیگه سن و سالی ازمون گذشته .

خسرو پسر

بزرگ داره ... من دخترم جوونه . دیگه اجازه و زماممون نباید دست

حاج علی

باشه! خودمون عاقل بالغ ... بچه هامون همینطور. خودشون باید تصمیم بگیرن .

ما نباید دخالت کنیم .زور بگیم... خواسته هامونو تحمیل کنیم.

لیلا ساکت بود.

خسرو سری تکان داد و طلعت از تکان های سر خسرو، به خودش

جرات

بیشتری داد وگفت: من هرچی که الیاس جون برا دخترم خرید ، پس

آوردم.

لیلا چشمهایش را گرد کرد و طلعت خونسرد گفت: انشاالله قبل محرم

هم عروسی

جفتشون رو ببینم با آدم هایی که دوست دارن .

امیرعلی ابروهایش بالا رفت.

طلعت آب دهنش را قوت داد و اضافه کرد: به خدا از الیاس کی به ما

نزدیک

تر... کی به ما محرم تر... ولی وقتی دخترم نمیخواد. من مادرم لیلا

.... خودت

مادر سه تا بچه ای... هاتف بگه نمیخوام... آنی بگه نمیخوام....

پشتشون در

نمیای؟!

لیلا بغض کرده بود . چشمهایش پر آب بود.

طلعت از جا بلند شد و روی دسته ی مبل کنار لیلا نشست و گفت: به

کانال تلگرام رمانچی

روح کاظم

... من اصلا خبر نداشتم پری میخواد بره کیش.

امیرعلی چشم غره ای رفت و طلعت لب گزید: دخترمو که نمیتونم غل

و زنجیر

کنم. با ترس و لرز ... با تهدید مجبورش کنم بشینه پای سفره عقد

@romanchii

مردی که

دوستش نداره! میتونم؟ لیلا خودتو یادت بیار... خان داداش شما خودت

یادت

نیست؟ چه آتیشایی که راه نینداختید واسه وصلت ... ما رسم نداشتیم

اصلا جز

پاکزاد وصلت کنیم. منو که دادن به پسرعموم.

مکثی کرد وگفت: حالا نمیگم بد بود ، خدا رحمتش کنه .نوربه قبرش

بباره منم

بچه بودم سنی نداشتم ! ولی خان داداش مثل شیر وایستاد گفت فقط لیلا

...

خسرو نگاهش را به طلعت دوخت و طلعت باارامش گفت: الان

پریچهر ، دختر

من ... چه گناهی کرده که پاسوز رسم وسنت قدیم بشه؟ یعنی چی ؟

جز الیاس

وبابک خواستگار دیگه نداره؟ الان دوره زمونه فرق کرده ...

خسروباز سری تکان داد و لیلا کلافه از تاییدیه های خسرو ازجا بلند

شد ورو به

طلعت گفت: پس جواب دل شکسته ی پسر منو کی میده؟

طلعت با بغض گفت: جواب دل دختر منو کی میده؟! پس فردا ازدواج

کنن... یه

بچه بیارن ... شما راضی ای لیلا جان ؟

خسرو سری تکان داد و بالاخره سکوتش را شکست وگفت: والله

طلعت ما هم

راضی نبودیم ... الیاس کجا ... پریچهر کجا ! دختر تو با سواد تحصیل

کرده ...

پسر من حتی دیپلم هم نداره!

لیلا غر زد: همه چی مگه به سواده .

خسرو رو به لیلا گفت: والله شخصیت هم نداره لیلا .این بچه ای که

تو اینطور

سینه اتو واسش سپر میکنی چه گلی به سر پاکزاد زده؟!

لیلا مثل اسپندی که روی آتیش میترکید گفت: جلو غریبه ها پشت

پسرت حرف

نزن خسرو.

لیلا هومی کشید وگفت: که اینطور... پاکزاد چه گلی به سر ما زده

خسرو؟ مایی

که همیشه هشتمون گروی نهمونه ! از دور نمای هممون قشنگه . خیال

میکنن

وای چه پولی... چه ثروتی ... اما چی؟! دو زار تو جیب پسرای من

نیست که

باهاش یه کاری رو شروع کنن و اقای خودشون باشن و نوکر

خودشون !

طلعت با اخمی گفت: لیلا جون ، آقا جونم و خاتون هنوز ماشالله هزار

ماشالله

چهار ستون تنشون سالمه . نمرده ارثیه تقسیم میکنی؟

لیلا کلافه از نیش های تکراری طلعت گفت: کی حرف ارثیه زد طلعت؟

طلعت رویش را برگرداند و گفت: والله آقاجونم کم نذاشته که تو اینطور

ناشکری

میکنی. مگه به نون شب محتاجی...

خسرو این بار توپید: طلعت.

لیلا اخمی کرد وگفت: والله طلعت جون من شبهایی هم داشتم که به نون

شب

محتاج بودم و دم نزدم ! آبروداری کردم.

خسرو دستی به صورتش کشید.

لیلا پوفی کرد، تیر اخرش را زد و با لحن قاطعی گفت: اما کاری به

این حرفها

ندارم. تو خونه ی تو طلعت جان... حرف آخر و خودت میتونی بزنی.

توی خونه

ی ماحرف آخر و حاج علی میزنه. حاج علی بگه پری و الیاس مناسب

هم نیستن

... منم دیگه از پسرم حمایت نمیکنم! دیگه پشتش درنمیام. شاید

تحصیلات عالیه

نداشته باشه ... که والله مدرک دکترای دانشگاه آزاد انقدر پز وافاده

نداره طلعت

جون ! اما مطمئنم از خیلی از دکتر مهندس هاش شریف تر و با خدا

تره .

خسرو با صدا خندید و امیرعلی دخالت کرد، دستش را روی زانوی

برادرش

گذاشت و گفت: خان داداش ...

طلعت هم لبخند کمرنگی از خنده ی برادرش زد و گفت: به هرحال

لیلا جون .

اگر دختر من این چند وقت پا به دل الیاس داد واسه خاطر نصیحت

های من بود.

گفتم برو پسره رو از نزدیک بشناس اگر خوب بود که فبها ... اگر به

دلت

ننشست مجبور نیستی زنش بشی! زور که نیست ... والله!

لیلا پنجه هایش را مشت کرد و گفت: عرض کردم طلعت جون .

تکلیف خونه ی

ما رو حاج علی معلوم میکنه ! خسرو خیلی وقته از رئیس بودن واسه

این خونه و

زندگی دست کشیده! خودشو بازنشسته کرده!

خسرو حرصی گفت: از وقتی که بچه هام یکی از یکی ناخلف تر بار

اومدند منم

قیدشون رو زدم بد کردم؟!

لیلا عصبی گفت: مشکل تو با هاتف و الیاس چیه؟

-مشکل من چیه؟ یکی چهار کلاس سواد داره ... اون یکی هم شیش

کلاس! یکی

دلال ماشینه ... یکی هم یه محل از دستش آسایش ندارن! تازه توقع

داری بهشون

افتخار کنم؟!

امیرعلی متاسف به طلعت نگاهی انداخت ، با اشاره ای گفت : پاشو

بریم.

طلعت تازه هیجان زده شده بود. امیرعلی دستش را گرفت واز لبه ی

مبل بلندش

کرد ، رو به لیلا گفت:خان داداش با اجازه . زن داداش فعلا.

لیلا با بغض خودش را به آشپزخانه رساند.

خسرو داد زد : تو نتونستی دو تا بچه عین آدم تحویل جامعه بدی. من

با این سن و

سالم دیپلمه ی زمان شاهم... پسرام نتونستن دبیرستان و تموم کنن ! بعد

تو میگی

مشکلت چیه؟! مشکل تویی که نتونستی اینا رو تربیت کنی ... مشکل

تویی که اینا

آدم نیستن !!!

امیرعلی طلعت را به بیرون هل داد ووادارش کرد با قدم های تندی از

خانه دور

شود.

طلعت بازویش را از چنگ امیرعلی بیرون کشید و گفت: دست منو ول

کن.

-خیالت راحت شد. انداختیشون به جون هم .

طلعت حین مالش بازویش گفت: راست میگه داداشم. این زن عرضه

نداشت بچه

هاشو درست بار بیاره. تازه توقع ارث ومیراث هم داره. آقاجون و

خاتون زنده ان

حرف پول و میکشه...

دستش را جلوی دهانش گرفت وگفت: ا ا ا ... دیدی تو رو خدا؟ نمک

خورده

نمکدون هم شکسته . من میبینم چه جور خسرو کمرش داره میشکنه و

دم نمیزنه!

هاتف و الیاس چه گلی به سر داداشم زدن؟

امیرعلی پوفی کشید وطلعت غر زد: والله لیلا هم از خاتون جوون تره

... هم

شیرزن تر ... چطور میتونه توقع داشته باشه دختر من بشه عروسش... اما از

پسراش نمیتونست توقع داشته باشه آدم بار بیان؟!

-الیاس و هاتف جفتشون آدمن. تو این وسط بل نگیر.

-منت دانشگاه آزادی دختر منو سرم میذاره انگار دارم از جیب این

خرج دخترمو

میدم. به خدا اگر به خاطر خسرو نبود ها یه جوری جوابشو میدادم که

...

امیرعلی غر زد: بس کن دیگه . باز دو هفته اومدم اینجا قراره سرسام

بگیرم از

دست همتون.

طلعت پشت چشمی نازک کرد خواست برود اما ایستاد وگفت:

امیرعلی. من دارم

میرم با خاتون حرف بزنم. آخر هفته هم برا دخترم خواستگار میاد که

اگر خیر

بود و قسمت ، عقد هم دربیان ... اگرم نبود مردای تهران نمردن! که

حتی اگر

الیاس تنها مرد روی این کره ی خاکی باشه ... من دو دستی دخترمو

پرپر نمیکنم

امیرعلی . اینو تو گوش رفیق گرمابه و گلستانت ... برادرزاده ات ...

الیاس فرو

کن!

امیرعلی ماند و طلعت رفت.

انقدرهم تند میرفت که زودتر برسد ...

امیرعلی با احساس گردن دردی که داشت سرش را عقب برد و نگاهش به الیاس

افتاد که روی تراس ایستاده بود و سیگاری کنج لبش بود.

لبخندی زد وگفت:حالت چطوره؟

دو تا انگشت وسط و سبابه اش را به پیشانی اش زد و امیرعلی آهی

کشید.

بعضی وقت ها گیر افتادن میان آدم هایی که هرکدام را به نحوی

دوست داری و

نمیدانی طرف کدام را بگیری خیلی سخت بود!

الیاس از پله ها پایین آمد ، لیلا خاک برسرمی گفت و خسرو سرش را

از روی

روزنامه بالا آورد.

لیلا جلویش را گرفت وگفت: کجا میری مادر؟ خوب نشدی هنوز.

صدایش هنوز خش داشت و گلویش بدجوری میسوخت، اما همین که با

هر بادی

مثل سگ نمی لرزید و با هر نسیم گرمی خیس عرق نمیشد، یعنی

حالش خوب

بود .

خواست لیلا را کنار بزند که لیلا مصرانه گفت: چرا لج میکنی با من؟

برات

خورشت بامیه گذاشتم . مگه نگفتی از سوپ خسته شدی؟

الیاس خشک گفت: مگه قراره برنگردم و نخورمش؟

لیلا لبش را گزید وگفت: چه حرفیه.

-خب دیگه برو بذار به کارم برسم.

خسرو غر زد: مگه کاری هم داری جز شر درست کردن ؟

الیاس نگاهی به پدرش انداخت و خسرو سرش را توی روزنامه فرو

کرد.

لیلا با آرامش گفت: بیا یه چای بابمونه نوری برات درست کرده اونو

بخور بعد

برو.

ودستش را به پیشانی الیاس رساند و گفت: مادر هنوز تب داری .

خسرو با زهرخندی گفت: تب عشقه !

الیاس ساکت ماند و لیلا غر زد: خسرو ...

ونگاهش را توی چشمهای الیاس دوخت و گفت: چایتو بخور. قرص

وشربتتم بدم

...

خسرو باز گفت: با سی سال سن داری هنوز تر و خشکش میکنی.

الیاس لبخندی زد و گفت: لی لی بلا چونه نزن بذاربرم .

لیلا نالید: هنوز قوت نداری. جون تو تنت نیست.

خسرو همانطور که تابی به روزنامه داد، پا روی پا انداخت وبا طعنه

گفت:

-بره تو کوچه یه جنجالی راه بندازه قوتش برمیگرده!

الیاس از جلوی مادرش با شتاب به سمت پدرش رفت، لیلا توی دلش

خالی شد و

الیاس رو به روی پدرش که روزنامه را فورا پایین آورده بود و گارد

گرفته بود

ایستاد.

الیاس خم شد، خسرو خودش را عقب کشید، الیاس نارنگی ای از ظرف پایه دار

میوه برداشت و گفت: روز خوش .

و با قدم های تندی بی توجه به صدا زدن های مادرش، از خانه بیرون

رفت.

به جلوی باغ رفت، درست پشت تاب ... کنار درب ورودی، کاور را

از رویش

برداشت و سوار کاوازکی تمام مشکی اش شد . صدای گاز دادنش

امیرعلی را که

روی ایوان نشسته بود به خودش آورد.

از همان بالا دید که چطور گازش را گرفت و جوری از خانه بیرون

زد که

نزدیک بود حاج باقر را زیربگیرد . نگاهش به موتورش بود و

کاسکت اضافه

ای که از دسته آویزان بود.

فقط باید خدا خدا میکرد که به فرودگاه نرود و یقه ی پریچهر را آنجا

نگیرد.

امیرعلی خسته گردنش را به پشتی صندلی تکیه داد و به لوستر کهنه و

خاک

گرفته ای که از سقف آویزان بود نگاه میکرد. چند ثانیه به همان حال

ماند و با

غرغری از جا بلند شد.

از کاوازکی به آرامی پایین آمد. بند کاسکت را از گلویش باز کرد و

کنار کاسکت

دوم ، به دسته آویزان کرد.

یقه ی کاپشن چرم مشکی رنگ را بالا کشید و با قدم های تندی وارد

سالن شد.

صدای زنی که شماره ی پروازها را اعلام میکرد توی سالن شنیده

میشد.

به مردی تنه زد ، مرد معطل عذرخواهی نگاه چپ چپی نثارش کرد

اما واکنشی

نشان نداد.

نگاهش به اطراف میچرخید. از تابلوی مشکی رنگی که شماره

و

تاریخ پروازها

و ساعتش رویش نوشته شده بود چیزی سردر نمی آورد.

سرش را خاراند و دوباره سعی کرد دقیق شود .چیزی نمیفهمید .

دستش را توی جیبش کرد، گوشی را بیرون کشید و پیام گلاره را

دوباره خواند :

پرواز ماهان. ساعت یک. نزدیکهای دو ظهر امروز برمیگرده !

نفسش را فوت کرد. ساعت را نگاه کرد، از دو چند دقیقه ای گذشته

بود. خودش

را به سمت اطلاعات رساند وگفت: ببخشید حاجی یه سوال؟

-جانم امرتون؟

-میگم این پرواز چیز... کیش. با هواپیمای ماهان. خب؟

-مقصد کیش؟

-نه دیگه تهران. از کیش به این ور.

مرد سردرنمی آورد و پرسید: منظورتون مبدا کیش و مقصد تهرانه

درسته؟

سری تکان داد و گفت: آره. همین نشسته؟

-میتونید از تابلو استفاده کنید .

-خب همون نشسته؟

مرد توی صورتش نگاهی کرد ، پوفی کرد و توی تصویر مانیتور رو

به رویش

زل زد وگفت: بله پنج دقیقه ی پیش نشسته.

-خب ... ببین الان مسافراش از کدوم وری میان تو ؟

مرد مودبانه گفت: مستقیم دست چپ ...

-دمت گرم. خیلی حال دادی .

و از جلوی اطلاعات فاصله گرفت و به همان مسیری که مرد گفته

بود، حرکت

کرد . کناری ایستاده بود و نگاه میکرد .از پشت شیشه همه جارا

وارسی میکرد.

صدای مسیج گوشی اش درآمد. گلاره بود. اخمی کرد و پیغام را باز

کرد .

نوشته بود: تو رو خدا از من چیزی بهش نگید ! خواهش میکنم.

نفس عمیقی کشید و تایپ کرد: اکی !

بلافاصله جواب اومد: دستتون درد نکنه !

آب دهانش را قورت داد و مسیج دیگری آمد : الان اونجایید؟

گوشی را سایلنت کرد و توی جیبش فرستاد، وقت چت کردن با این

دختر را

نداشت. چشمش دنبال پریچهر میگشت . نبود ... میان این همه جمعیت

نبود که

نبود !

دستهایش را توی جیب شلوار جین ذغالی اش فرو کرد و دوباره زل

زد به آدم ها

...

هیچ کدامشان پریچهر نبود .

به جز یکی... روی پله های برقی... کنار پسری که یک دست آبی

روشن تن

داشت و دستش روی شانه ی پریچهر مانده بود .

چشمهای آبی اش ... شال آبی رنگش... مانتوی سورمه ای که خودش

برای

پریچهر خریده بود.

کنار دستش هم یک مرد بود که دست مردانه اش درست روی شانه ی

ظریف

پریچهر بود. پله ها که تمام شد، پایشان که به زمین رسید

حالا او راحت ، دست توی دستش گذاشته بود.

همان انگشتهایی که هیچ وقت به او اجازه نمیداد تا با دستهای خودش

پر کند .

حالا او راحت ، دست توی دستش گذاشته بود.

سرش را پایین انداخت و از شیشه فاصله گرفت. خودش را به سمت

صندلی ها

کشید ولبه ی صندلی فلزی وا رفت.

ارنج هایش را روی زانوهایش گذاشت و سرش را میان دستهایش فشار

داد.

پریچهر درحالی که بازوی رامین را گرفته بود، نگاهی به صورتش

انداخت و

گفت: چقدر زود تموم شد.

رامین همانطور که دستش به دسته ی چمدان بود، گفت: چرافکر

میکنی تموم شده

پریچهر؟ ما تازه قراره با هم شروع کنیم. یه زندگی ناب و تازه

.

پریچهر قند توی دلش آب شد ، از این همه عشقی که در نگاه عسلی

رامین جا

خوش کرده بود میتوانست همان جا فریاد بکشد خوشبخت ترین دختر

روی زمین

است .

رامین خم شد و پیشانی پریچهر را بوسید وگفت: خودت تاریخ و

ساعتشو تعیین

کن من و مادرم برسیم خدمتتون.

پریچهر روی لبهای قرمزش، زبان زد وگفت: فکر کنم آخر هفته تاریخ

خوبی

@romanchii

باشه.

-پنجشنبه؟ منم موافقم. البته اگر با وجود این سه روز مرخصی کشیک

برام

کانال تلگرام رمانچی

نذارن.

پریچهر لب برچید وگفت: هفته ی بعدش محرم وصفر میشه.

رامین هومی کشیدو گفت: وای نه . طاقت ندارم. باید همین پنجشنبه

جمعه ، قال

قضیه رو بکنیم و خلاص.

خم شد، پریچهر دست دورگردن رامین انداخت و درحالی که با تمام

وجود

فشارش میداد توی گوشش گفت: دوست دارم رامین .

-منم دوست دارم پری زیبای من .

-بد نگذره؟

پریچهر با هین خفیفی، فورا از آغوش رامین بیرون آمد و مات و

متحیر به

صورتش زل زد.

رامین اخمی کرد وپرسید: ببخشید؟

جلو رفت و رو به پریچهر گفت: اینجوری پری خانم؟!دو دره بازی و

به حد اعلا

رسوندی!

رامین خواست مقابلش بایستد که پریچهر بازوی رامین را گرفت
ووادارش
کردعقب بایستد.
نگاهش به پنجه های ظریف پریچهر بود که دور بازوی رامین قفل شده
بود
راحت ... بدون هیچ ابا و ترسی ! انگار بارها اتفاق افتاده بود.
نگاهش روی چشمهای پریچهر برگشت.
دستش را انداخت و با چهره ی حق به جانبی گفت: من دو دره باز
نیستم.
-اتفاقا از اون دودره بازهای قهاری...
رامین گیج از پریچهر پرسید: پری جان ایشون کی هستن؟
با پوزخند پر استهزایی گفت: هاه... پری جان !
پریچهر شرمنده سرش را پایین انداخت ، نگاهی به ساک ووسایل کرد،
ساک
بزرگ پریچهر را تشخیص داد ، خم شد و از کنار پای رامین که انگار
مسئول

حمل کردنش بود، آن را برداشت. بندش را روی دوشش انداخت وگفت: راه بیفت.

رامین کلافه گفت: این چه وضعشه؟ من خودم وسیله دارم ایشون رو

میرسونم.

بی توجه به دخالت رامین تو روی پریچهر داد زد: راه میفتی یا نه؟

پریچهر هنوز ایستاده بود . دستش را جلو برد و خواست دور بازوی

پریچهر

بیندازد که رامین دخالت کرد، مقابلش قد علم کرد وگفت: آقای محترم

مراقب

رفتارتون باشید.

-با من با انگشت اشاره حرف نزن!

پریچهر به خودش آمد و با آرامش گفت: رامین ایشون دایی من هستن.

خواهش

میکنم دایی امیر... تو رو خدا . زشته جلو جمعیت.

و فقط خدا میدانست چقدر جلوی مردم و لیدر و هم گروهی هایی تور

که سفررا

برایش بهشت کرده بودند، چقدر احساس خوار وخفیف بودن میکرد.

امیرعلی، ساک را برداشت و دست پریچهر را گرفت. رامین همانطور

گیج مانده

بود. بالاخره به خودش آمد و گفت: پری جان باهات در تماسم.

پریچهر دلش میخواست گوش های امیرعلی را بگیرد که این حرف

رامین را

نشنود.

دستش توی دست امیر بود و مچ دستش داشت خرد میشد، تقلایی کرد

و امیرعلی

باغیظ گفت: چته؟

-دستمو شکستی دایی.

دستش را رها کرد وگفت: برو بشین تو ماشین میام.

پریچهر با تعجب گفت: خب چرا نمیای.

امیرعلی با اخمی گفت: گفتم برو بشین تو ماشین . میام . با پژو اومدم

. بری

بیرون میبینیش.

سری تکان داد و امیرعلی سوئیچ را به سمتش گرفت وگفت: بشین

بیام.

پریچهر به ساک اشاره کرد وامیرعلی گفت : خودم میارم .

پریچهر سری تکان داد و از سالن بیرون رفت. امیرعلی چنگی به

موهایش زد.

دیده بود که اینجاست اما گمش کرده بود. دیده بود که کنجی ایستاده و

تماشا میکند

حتی دید که چطور کشان کشان ،دولا دولا با آن حالی که درحال جنگ

با ویروس

ها بود خودش را به صندلی کشاند. اما حالا نبود.

حالا هرچه چشم می چرخاند با آن ساک سنگین این طرف و آن طرف

میرفت

نبود که نبود.

میان این آدم ها دنبال کسی میگشت که شباهت عجیبی به خودش داشت

. هم قد و

قواره اش بود .موهای مشکی داشت و کت چرم تنش میکرد و همیشه

یکی از

دستهایش را توی جیبش میگذاشت و راه میرفت. گوشی اش را درآورد

و زنگ

زد. جواب نمیداد. بوق میخورد و جواب نمیداد. چند بار تکرار کرد .

همچنان

بوق میخورد و جواب نمیداد.

عصبی چنگی به موهایش زد و غر زد

خودش را به بیرون رساند، پریچهر توی ماشین نشسته بود، ساک را

روی

صندلی عقب گذاشت و سوار شد .

دنده عقب گرفت و از پارک بیرون آمد. هنوز داشت دنبالش میگشت .

دنبال

خودش و آن کاوازکی سیاه بود. پریچهر با آرامش پرسید: دایی امیر

طوری شده؟

امیرعلی جوابش را نداد.

پریچهر کمی به سمتش مایل شد و گفت: دلم برات تنگ شده بودا.

امیرعلی تشرزد: کمربندتو ببند.

کمربندش را بست و گفت: چه خبر. این دفعه نسبت به دفعه ی پیش

سوختی.

عسلویه هواش هنوز گرمه؟

امیرعلی ساکت واردخیابان شد.

پریچهر لب برچید وگفت: خب چرا با من قهری الان؟

-قهر نباشم؟

پریچهر هومی کشید وگفت: چرا قهر باش. قهرباشی بهتر از اینه که

من و سین

جیم کنی!

امیرعلی آشفته از بی نتیجه ماندن گشت زدن هایش، گفت: این چه

کاری بود

کردی پریچهر؟

پریچهر خسته گفت: تو رو خدا با من قهر باش دایی.

-میفهمی با این کارت چه ضربه ای به الیاس زدی؟

پریچهر حق به جانب گفت:

-من چند هزار بار به چند هزار نفر باید جواب پس بدم؟

-اصلا برات مهم نیست نه؟

-مگه نظر من برای اون مهم بود؟ یک سال آویزونم شد. آبروی منوپیش

همکلاسی هام برد انقدر اومد تو دانشگاه .... آبروی منو جلوی دوستام

برد...

انقدر که خودشو به زمین و زمان زد. چرا باید برام مهم باشه؟ من

برای کی مهمم

که دیگران برای من مهم باشن؟

امیرعلی پوفی کشید وگفت: تو که نمیخواستی غلط کردی نشونشو قبول

کردی.

-ببخشید ... آقاجون شما خیلی بیخود کرد اومد وسط مداخله کرد .

تاریخ عقد

مشخص کرد! بدون اینکه از من بپرسه ! من گفتم به الیاس گفتم... گفتم

الیاس

قبول من حاضرم بهت یک ماه فرصت بدم ببینم به درد هم میخوریم یا

نه . قبول

کرد . خودش قبول کرد گفت باشه یه ماه بسه! بعد نگو ، شازده با حاج

علی دست

به یکی کردن . واسه من تاریخ عقد مشخص میکنن! نه تورو خدا دایی

اصلا منو

آدم حساب نکردن! منم خوب گذاشتم تو کاسه اشون! اصلا هم برام مهم

نیست

الیاس چه حالی داره. به جهنم.

امیرعلی نگاهی به صورت سرخ پریچهر کرد و پریچهر اضافه کرد:

دیگه

هرچیزی حدی داره بچه که نیستم وایسم دیگران واسم تصمیم بگیرن!

خیلی راحت

تو صورت من گفت: جمعه محضر گرفتم. ساعت مشخص کردم...

خیلی بیخود

کردن! خیلی بی جا کردن بدون اینکه نظر منو بپرسن واسه ی من

تعیین تکلیف

کردن ! من بابای خدابیامرزم انقد تو کارام دخالت نمیکرد که این حاج

علی شما

هی داره واسه ی من بزرگتری میکنه ! میخواد بزرگتری کنه نوه

هاشو که

همشون یا تو شیره کش خونن یا تو پارتی یا تو بازداشتگاه جمع کنه !

چیکار من

داره؟

امیرعلی چنگی به موهایش زد و خفه گفت: این پسره کی بود؟

پریچهر نفس عمیقی کشید وجواب داد:

-از همکارای بیمارستان.

-با همه ی همکارا همینقدر جیک تو جیک هستید؟

-خواستگارم هست. پنجشنبه میاد خواستگاری.

محکم روی ترمز زد، که صدای بوق ماشین پشت سری بلند شد.

پریچهر از

دستگیره ی متصل به سقف اویزان شد و گفت: مشکلی هست؟

-الیاس چی؟

-الیاس چی دایی؟ الیاس چی؟ من زورش کردم منو بخواد؟ ما

دنیاهامون عین دو

تا سیاره ی مختلفه. من اصلا نمیفهمم اون چی میگه! اونم نمیفهمه من

چی میگم!

اصلا حالیم نمیشه حرف حسابش چیه. سواد نداره ... بیان نداره ...

حرف بلد

نیست بزنه ... یکی باهاش بد رفتار کنه مشت میزنه تو سر وصورت

یارو! بلد

نیست اعداد وبه انگلیسی بخونه حتی ! دایی من واقعا فکر نمیکردم

تازه فهمیدم ،

هنگ بودم رسما! ... واقعا نمیتونه اعداد انگلیسی رو بخونه. یعنی

اعداد روی

کنترل هم از روی حفظ بودن و عادت بلده ! من یه مسیج فارسی به

انگلیسی بهش

فرستادم تا سه روز میپرسید چی نوشتی . دایی من چه جوری با این

آدم زندگی

کنم؟ یه آدرس نمیتونه به یه نفربده... یه رستوران رفتیم آبروی منو

برد! دایی

موهیتو رو تف کرد تو بشقاب سوشی!

امیرعلی پایش را روی گاز گذاشت و کنار خیابان نگه داشت.

پریچهر با صدای گرفته ای گفت: من یک ماه بهش فرصت دادم. یک

ماه بهش

گفتم منو عاشق خودت کن. انقدر عاشق خودت کن که بی سوادی و

خنگ بازی

هات به چشمم نیاد! یک ماه تمام زجر کشیدم ولی بهش گفتم باشه بذار

ببینم چی

میشه . به خاطر التماس هاش به خاطر منت کشی هاش... دلم سوخت

... به خدا

دلم سوخت دایی. بعد دیدم من دارم دیوانه میشم باید دلم به حال خودم

بسوزه!

امیرعلی آهسته گفت: یه ماه کم بود.

-یه ماه کمه؟ یه ماه کمه که با یکی بری سینما ،وسط سینما با کسی که

پشت سرت

نشسته و سهوا دو بار پاش به پشتی صندلی تو کوبیده شه، دست به یقه

بشه کارش

بکشه به بازداشتگاه؟ یه ماه کمه با یکی بری تئاتر صدای کل سالن و

برداره؟ یک ماه کمه که براش از کتاب حرف بزنی مثل بز تو

چشمهات نگاه کنه؟

کسی که از بچگی هیچ کتابی نخونده ! حتی حسن کچل ! یک ماه کمه

که هر

کی بهت تو خیابون نگاه کنه تو پاساژ نگاه کنه بره یقه اشو بگیره و

دعوا ؟! یک

ماه کمه بخاطر تمام کارهاش.. وای دایی از کی

دفاع میکنی؟! من فقط خدا رو شکر میکنم که بابام بیست سال زنده

بود،خونه

کاشانه امون سوا بود؛ الیاس و از نزدیک ندیدم! هفته ای یه بار...

ماهی ...

سالی... عیدی ! وگرنه تو همون بیست سال خودکشی میکردم!

امیرعلی دستی به صورتش کشید وگفت: الان میخوای چیکار کنی؟

-چیکار کنم؟ هیچی ... میخوام با مردی که واقعا به نظرم لیاقتمو داره

ازدواج

کنم. هرکس هم جلوم بایسته... خدا رو شکر انقدر توان دارم که جلوش

وایستم و

حرفمو به کرسی بنشونم!

امیرعلی ساکت بود، پریچهر کمی زمان داد تا آرام شود .

با چند نفس عمیق ، به خودش مسلط شد و گفت: دایی امیر، تو این

یکسال که

الیاس پیله کرد به من ... تو هیچ دخالتی نکردی،خودتو کشیدی عقب .

امیرعلی پنجه هایش را دور فرمان قفل کرد .

پریچهر با آرامش گفت: میدونمم چرا اینکار ونکردی . با الیاس دوستی

. رفیقی.

با هم بزرگ شدید. اختلاف سنیتون چهار ساله ! همه جوره سعی کردید

با هم

باشید پشت هم باشید ... اکی من همه ی اینا رو درک میکنم ! ولی الان

ازت یه

خواهشی دارم ...

امیرعلی نگاهش را از رو به رو برداشت وبه صورت پریچهر دوخت.

پریچهر کمی کلمه ها را در دهانش مزه مزه کرد وگفت: من نمیگم

پشت الیاس و

خالی کن دایی. اما تو رو خدا یه ذره هوای منم داشته باش.
بعضی وقتا

فکر

میکنم اگر بابام زنده بود...

چشمهایش پر از اشک شدند، رویش را برگرداند که نگاه خیسش را

امیرعلی

نبیند.

امیرعلی پرسید: چیکار کنم برات پری؟

-باخاتون و آقاجون حرف بزن. تو اون خونه، تنها کسی که بعداز

الیاس حرفش

برش داره تویی!

امیرعلی از پارک بیرون آمد.

پریچهر خسته گفت: دایی تو رو خدا نذار بدبخت بشم... به خدا من و

الیاس تا آخر

عمرمون حرف همو نمی فهمیم.

امیرعلی ساکت بود.

پریچهر چانه زد: رامین وکه دیدی . خیلی پسر موجهیه . از همه لحاظ

به الیاس

سره . من به چی الیاس دلمو خوش کنم؟ شاگرد مغازه بودنش؟ پادویی

تو راسته

ی پارچه فروش ها؟!

امیرعلی باز هم حرفی نزد.

پریچهر خفه گفت: الیاس هیچ مشکلی نداره ها ... مشکل منم که خواسته هام از

زندگی خیلی باهاش فرق میکنه. کاش منو بفهمی دایی. کاش تو منو

بفهمی... تو

تحصیل کرده ای. تو شرکت نفت کار میکنی ! رئیس قسمتی تو عسلویه

! واسه

خودت اهن وتلپی داری !تو رو خدا حداقل تو بفهم من چی میگم !

امیرعلی با صدای ضعیفی گفت: خیلی خب.

پریچهر نشنید، از جا پرید و گفت: چی گفتی دایی؟

امیرعلی مغموم گفت: خیلی خب. قبوله . با حاج علی صحبت میکنم.

ولی...

-ولی چی؟

-وای به حالت انتخابت غلط باشه و اشتباه کرده باشی !

پریچهر خودش را به سمت امیرعلی کشید.. وگفت: الهی

قربونت برم دایی جون. به خدا خیلی فرشته ای ...

و گفت: با این

کارم دارم قبر خودم ومیکنم پری!

پریچهر خونسرد گفت: حالا انگار الیاس چه تحفه ای هست دایی ! دو

هفته که

تهران نیستی نمیبینیش... دو هفته ای که هستی هم نبینش! به خدا ...

تازه به نظر

من برد هم میکنی از این ماجرا!

امیرعلی فکش را روی هم سایید، نمیخواست برد کند.

الیاس رفیقش بود ... دوستش بود .از برادرهایش به او نزدیک تر بود

. خاطره

ی پر رنگ روزهای کودکی و اوقات پر شر و شور نوجوانی اش بود

... هیجان

روزمرگی هایش الیاس بود! چطور انقدر راحت بیخیالش شود و تمام

؟! به همین

سادگی؟ بیست و هشت سال الیاس را داشت ... در تمام مدت سی و دو

سال

زندگی اش، بیست و هشت سال الیاس بود . پر رنگ ... خوانا ... حالا

چطور

محو وکمرنگش کند ؟!

فصل چهارم:

ساعت از دوازده گذشته بود.

از همان پنجره ی اتاقش هم میتوانست عمارت خان داداشش که روشن

بود را

ببیند. بدبختی روشن بودن چراغ های خانه ی برادرش این موقع شب

نبود.

بدبختی جای خالی کاوازاکی بود که باید درست پشت تاب، به دیوار

تکیه میکرد،

اما تکیه نکرده بود !

پشت پنجره درست روی همان سکویی که همه ی خانه های قدیمی

داشتند تا

رویش گلدانی بگذارند و آفتاب سیرش کند، دقیقا همان جا نشسته بود و

به باغ

نگاه میکرد.

برای دیدن عمارت طلعت، باید به اتاق پشتی میرفت .پوفی کرد و

شماره ی الیاس

را گرفت، آوای مشترک مورد نظر خاموش است، باعث شد کفری

گوشی موبایل

را روی تخت پرت کند.

خودش را روی صندلی پشت میز تحریرش انداخت . قاب عکسی که

روی میزش

بود را توی دستهایش نگه داشت، عکس خودش بود و الیاس... با دو

بطری

نوشابه ی کوکا ، جلوی یک فست فود خیابانی ، درست وقتی لب جدول

نشسته

بودند، این عکس را انداخته بودند.

آن عکاس های خیابانی که زمانی میچرخیدند ، عکس فوری میگرفتند

. آن موقع

هنوز گوشی موبایل نیامده بود که هرکسی بتواند لحظه ای را ثبت کند.

انگشت اشاره اش را به سمت نگاه خندان الیاس برد، با صدای گوشی،

مثل فنر از

جا پرید،بی توجه به مخاطب گفت: الیاس؟

-دایی منم.

چشمهایش را بست وگفت: پری...

-دایی الیاس برنگشته هنوز؟

-نه .

-کاش کلا نیاد !

خواست دادی بزند که جلوی خودش را گرفت وگفت: چیکار داشتی؟

-هیچی . خواستم بگم اگر دیدی از کتابخونه ات چند تا کتاب کم شده

بدون کار من

بوده!

-مهم نیست .

-راستی دایی کی با آقاجون اینا حرف میزنی؟

-حرف میزنم دیگه . انقدر واسه ی من تعیین تکلیف نکن چیکار کنم

چیکار نکنم

پری!

پریچهر آها آهانی کرد وگفت:

-میبینی دایی؟ میبینی چقدر بده . چقدر به آدم فشار میاد. چه زوری به

آدم میاد.

امیرعلی خواست حرفی بزند که پریچهر گفت: الیاس خان هم تشریف

آوردند.

امیرعلی بی خداحافظی قطع کرد، حتی از پنجره هم به باغ نگاهی

نینداخت، فورا

از پله ها پایین رفت ، دم پایی هایی چرمی جلوی پادری را پوشید و

وارد باغ شد

. دولادولا ، کشان کشان... سلانه سلانه ... داخل شد . نمیدانست کاوازاکی بود

که به او تکیه کرده، یا او وزنش را روی کاوازاکی انداخته ...

با همه ی مستی اش، اما با احتیاط آن را به کناره ی دیوار چسباند و

دستهایش را

از دو طرف دستگیره ها ول کرد.

همان که ول کرد، روی زمین پرت شد .

امیرعلی سری تکان داد و دوان دوان به سمتش رفت، روی زمین

افتاده بود، توی

برگهایی که حاج باقر، مدام ازشان تپه های کوچیک کنج وگوشه های

حیاط

میساخت.

امیرعلی با غرغری گفت: با خودت چیکار کردی باز.

الیاس کش دار گفت: افتادم چرا ...

به زحمت بلندش کرد، دستش را دور شانه ی خودش آورد و درحالی
که کمر
الیاس را گرفته بود گفت: چه خبره ؟ خود کشی کردی؟
الیاس دستی روی معده اش کشید و گفت: خبرا که پیش توئه !
امیرعلی به زور اورا کشید و الیاس گفت: چرا ما الان دو تا تاب
داریم؟
امیرعلی بی توجه به دری وری هایی که میگفت ، او را به سمت خانه
کشید که
ایستاد . امیرعلی با حرص گفت: چرا خودتو مثل سنگ کردی... بیا
ببینم. راه
بیفت...
-اینجا نمیام.
-یعنی چه؟
-بریم زیر زمین!
-زیر زمین چرا ؟
خودش را به سمت زیر زمین کشید و امیرعلی ناچار شد به همان

سمت مایل

شود، به سمت پله ها رفتند و الیاس لبه ی اولین پله نشست و گفت:

بقیشو خودم

میرم . برو ...

امیرعلی کلافه کنارش زانو زد وگفت: اینکارا چیه با خودت میکنی....

پاکت سیگارش را بیرون آورد و گفت: میکشی؟

امیرعلی پاکت را از چنگش گرفت وگفت: لازم نکرده . اینجا دوباره

یخ میزنی.

سرماخوردگیت بدتر میشه!

-خوبه خوبه. پاک میشم عوضش.

صدای زنانه ای توی گوشش نشست و گفت: بیا بعد توقع دارید ...

امیرعلی تشر زد: پریچهر!

الیاس لبخندی زد ، سرش را بالا آورد و نگاهی به صورتش که مثل

قرص ماه

شده بود کرد و گفت: به به ... پری خانم. دا دا دا ... حال و احوال.

پریچهر دست به سینه بالای سرش ایستاده بود. یک لنگه ی ابرویش را
بالا
فرستاده بود وتماشایش میکرد.
امیرعلی با غرغری گفت:پری برو بگیر بخواب.
الیاس دستش را توی هوا انداخت وگفت: نری ها ... بمون. خوش
گذشت؟
پریچهر ساکت نگاهش میکرد.
الیاس کش دار گفت: سوغاتی چی آوردی حالا؟!
پریچهر خواست برود که الیاس گفت: اون پسر درازه سوغاتیه؟!
پریچهر ایستاد و نگاهش کرد.
الیاس سری تکان داد وگفت: مبارکه ... مبارکه ... پیرشید پای هم. با
دل خوش...
فقط یه پونزده میلیون تو گلوت گیر کرده بود .فدای سرت... فدای
چشای قشنگت
عزیز دلم!
پریچهر رو به رویش زانو زد وگفت: من نگفتم تاریخ عقد و مشخص

نکن ؟ نگفتم

فیلمبردار و گل و آرایشگاه نگیر...

الیاس با پوزخندی و گفت: آرایشگاه نمیگرفتم واست که تو چطور

میپیچیدی

میرفتی کیش!

پریچهر خواست برود که الیاس دستش را گرفت وگفت: این دوستای

دو زاری و

از خودت دور کن ! آمارتو بهم میدن . خیلی کثیفن .

پریچهر اخمی کرد و الیاس گفت: اسمش چی بود... گُلی... گلی ...

گلاره !

پریچهر مات نگاهش کرد والیاس از جا بلند شد، رو به امیرعلی و

پریچهر گفت:

شب بخیر...

و خواست پله ای را پایین برود که ندید و با سر تمام پله ها را به پایین

افتاد.

پریچهر هینی کشید و امیرعلی دو دستی توی سرش زد و گفت: یا خدا

...

الیاس... الیاس... چی شدی... الیاس...

شش پله ی پیش رویش که به پایین ختم میشد را دوید و مقابل فضای

یک در یکی

که به در ختم میشد، زانو زد و الیاس را که پیشانی اش به پایین درب

آهنگی

زنگ زده برخورد کرده بود ، بلند کرد .

الیاس خندید وگفت: ندیدم پله ها رو چرا ...

پریچهر خودش را رساند و گفت : چی شده؟

امیرعلی با ناله گفت: سرش شکسته ...

-میرم الان وسایل بیارم ... دستتو بذار روی زخمش الان برمیگردم.

امیرعلی کف دستش را روی پیشانی الیاس فشار داد، خون به آرامی

اززیر دستش

روی پیشانی و بینی و چشمهایش سقوط میکرد.

امیرعلی آهی کشید و گفت: چرا با خودت اینکار و میکنی .به خدا

ارزششو نداره

... به پیر به پیغمبر ارزششو نداره الیاس! داری خودتو میکشی...

نابود میکنی...

به خودت بیا دیگه . اه... کفرمون و درآوردی.

الیاس ساکت بود.

قطره اشکی که با خون از چشمش افتاد را امیرعلی با دست دیگرش

پاک کرد

وگفت: نکن جون امیر... نکن با خودت .

-دیدمش امیر. انقدر باهاش خوش بود. رو پله برقی. با من انقدر خوش

نبود رو

پله برقی ! اصلا پله برقی به کنار ... هیچ جا با من انقدر خوش نبود !

امیرعلی سرش را توی بغلش کشید و الیاس گفت: نمیشه منم ببری ...

امیرعلی گرفته گفت: کجا ببرمت؟

-همون جا که میری!

-ببرمت عسلویه؟

کش دار گفت:

-آره . همین لویه ...

وگفت: ببرمت چیکار کنی؟

-کار میکنم .

-تو اینجا کار نمیکنی... پیش هاتف تو نمایشگاه نمیری... حجره های

حاج علی

نمیری... بعد بیای عسلویه کار کنی؟

-میام ... کار میکنم !

-الیاس ... چرت نگو...

-میام کار میکنم!

-اونجا واست کار نیست. باشه هم کارگریه! دیپلمم نداری تو !

-باشه کارگری میکنم.

امیرعلی کلافه گفت: ببین گوش بده ...

خودش را عقب کشید و الیاس گفت: خونی شدی.

-فدای سرت ... گوش بده... هر روز داری یه تصمیم میگیری. یه شب

میخوای

چله بگیری... یه شب میگی درس بخونم... یه شب میگی عسلویه !

میخوای

چیکار کنی؟

-میام عسلویه. کارمیکنم. درسم میخونم .

امیرعلی پوفی کرد وگفت: یه چیزی بگو پاش وایسا نوکرتم هستم .

الیاس به چشمهای امیرعلی زل زد . چند ثانیه... امیرعلی لب زد: بگو

... چی

میخوای؟ یه تصمیم بگیر تا تهش برو ...

-پری و میخوام! پاش وایستادم. تا تهش هستم. حالا نوکرمی؟

امیرعلی قلبش فشرده شد .

آخی کشید و گفت: من با تو چیکار کنم؟ ول کن این دختر و... نمیخواد

الیاس.

زور که نیست !

-درس میخونم. میشم در حد و اندازه اش.

میگه چرا

تف کردی! خب آدم قورتش نمیده که ! میده؟ تو زهر و قورت

میدی؟

امیرعلی خنده اش گرفت وگفت: از این کوفتی که تو میخوری زهر

تر که نبود

... بود ؟!

-بگه نخور نمیخورم!

-آخ الیاس... دلم میخواد گردنتو بشکنم!

صدای قدم های پریچهر آمد .

پله ها را با چراغ قوه روشن کرد وگفت: دایی اینو بگیر رو زخمش

ببینم ...

خواست دستهایش را به پیشانی الیاس برساند که الیاس پس زد وگفت:

برو دستهای

همون قد درازه رو بگیر. شب بخیر.

از جا به سختی بلند شد، درب را باز کرد و خودش را توی زیرزمین

انداخت .

امیرعلی پوفی کرد

و با قدم های بلندی از پله ها بالا رفت.

امیرعلی در همان فضای یک در یک نشسته بود. احساس آدمی را

داشت که یکی

دست چپش را با تمام قوا میکشد، یکی دست راستش را ... فقط منتظر

بود ببیند

کدام دستش زودتر از تنش جدا میشود!

از جا بلند شد، لباس هایش را تکاند ووارد زیر زمین شد، روی تخت

ولو شده بود

و غرق خواب بود. کت چرمش را زیر سرش مچاله کرده بود.

خواست دنبال

پتویی برود که درب باز شد و پریچهر با پتویی جلو آمد و به دست

امیرعلی داد.

امیرعلی نگاهی به چشمهای پریچهر انداخت و پتو را از دستش گرفت

و روی

الیاس کشید که زخم پیشانی اش خونمرده شده بود.

همراه با پریچهر از زیرزمین بیرون آمدند.

امیرعلی با شانه های افتاده به سمت عمارت میرفت که پریچهر با لحن

آرامی

صدایش زد: دایی امیر...

نایستاد و با قدم های بلندتری خودش را به عمارت رساند.

پله ها را بالا رفت و از ایوان خودش را به داخل اتاقش پرت کرد ،

پریچهر حینی

که زیر لب غرغر میکرد کلافه دنبالش راه افتاد .

از پله ها بالا دوید.از درب ایوان وارد نشیمن بالا شد، خودش را به

اتاق امیرعلی

که سمت چپ ایوان بود رساند و درب را آهسته بازکرد.

امیرعلی روی تختش دراز کشیده بود و ساعدش را روی چشمهایش

بود.

پریچهر چراغ را روشن کرد و امیرعلی کفری گفت: خاموشش کن!

-دایی امیریه دقیقه گوش بده .

امیرعلی از جا پرید و گفت: به چی ؟ به چی گوش بدم؟ حال وروزشو

نمیبینی...

یک سال صبر کن. شیش ماه صبر کن. یک ماه صبر کن! لعنتی... یه

هفته صبر

کن! وجدان نداری؟

امیرعلی نفسش را فوت کرد و با غیظ گفت: اصلا میدونی چیه؟! از

من بکش

بیرون پری. من نمیتونم. یه قدم هم برات برنمیدارم. خودتی و خودت !

اصلا رو

من حساب نکن.

پریچهر با آرامش گفت: نیومدم راجع به این چیزها حرف بزنم دایی.

امیرعلی دست به کمر نگاهش کرد، پریچهر دست توی جیب شلوار

جینش کرد،

کارت شتابی را بیرون کشید و روی میز امیرعلی گذاشت وگفت: اینو

بهش بده.

یه هفت هشت تومنی توش پول هست.

امیرعلی دو دستی چنگی به موهایش زد و پریچهر گفت: باقیش هم یه

جوری

جور میکنم پسش میدم. بخوام سپرده امو از بانک بیرون بکشم خیلی

ضرر میکنم.

فعلا اینو بهش بده. میدونم حساباشو خالی کرده!

-میدونی و این گند و بالا آوردی.

پریچهر غرید: دایی باز شروع نکن. ای بابا . هرچی من میگم نره

شماها میگید

بدوش... خودش خواست .خودش کرد. یک کلمه با من کسی مشورت

نکرد! یک

کلمه ... میگم آقا جون جنابعالی پاشده رفته محضر ساعت تعیین کرده.

این شازده

هم برای خودش، سرخود رفته بهترین آتلیه رو گرفته... بهترین خیر

سرش گل

فروشی وگل آرایی... تقصیر منه؟ یه آرایشگاه با من بود که اونم پیش

پرداختشو

همین پس فردا ازشون میگیرم!پسش میدم. اصلا دایی یه وقت شک

نکنی، کسی

که دوماهه حجره ی یاوری نمیره این همه پول و از کجا آورده ها! فقط

همتون یقه

ی منو بچسبید.

رویش را گرفت و خواست برود که توی چهارچوب ایستاد و گفت:

اولش که گفتی

کمکت میکنم، خیلی ذوق کردم گفتم عجب دایی منطقی ای دارم ... اما

الان

فهمیدم تو هم طرف اونی. حاضری من بدبخت بشم... حاضری حتی

الیاس هم

بدبخت بشه ! اما همونی بشه که شماها میخواین. زورتون اومده یه زن

جلوتون

وایستاده . هیچ اشکالی نداره دایی جان ... من شده باشه از این خونه

فرار کنم...

فرار میکنم ... شده باشه بمیرم... میمیرم اما جنازه امم دست الیاس

نمیدم! حتی

اجازه نمیدم تابوتم رو دوشش باشه! والسلام.

-پریچهر...

پریچهر ایستاد وبا اخم و تخمی گفت: بله دایی؟

-الیاس از کی حجره ی یاوری نمیره؟

پریچهر پوزخندی زد گفت: الیاس کی یه جا پاش و سفت کرده که بار

دومش باشه؟

امیرعلی جلو آمد و گفت:جواب منو بده، چند وقته نمیره؟

-از قبل اینکه نشون بیارن ، میدونم از اونجا اومده بیرون . البته اون

موقع که

نشون و دستم کرد زن دایی لیلا یه جوری میگفت تو حجره یاوری

نشسته انگار

کل خطه ی پارچه فروش ها مال اینه !

امیرعلی بی اهمیت به ادامه ی جمله اش گفت:

-چرا؟

-واقعا میپرسی چرا؟ یعنی خودت نمیدونی دایی؟

امیرعلی تند نگاهش کرد و پریچهر جواب داد:

-یاوری گفته حساب های دخل با فاکتورها نمیخونه!

امیرعلی دستهایش را پایین انداخت وگفت: یعنی چی؟

-یعنی همین دیگه . شازده علاوه بر تمام...

امیرعلی با چشمهای درشت نگاهش کرد، پریچهر کمی خودش را جمع

و جور

کرد وگفت: خودش اینجا نیست خداش هست باشه ... ولی ماجرای

گردنبند مامانم

که سه ماه پیش گم شد چی؟! دقیقا بعد از اون آقا رفت اون موتور های

کلاسشو

خرید!

امیرعلی ساکت نگاهش میکرد.

پریچهر دوباره خواست برود که ایستاد وگفت: رمز کارت هم سال

تولدمه! البته

حقشه که ندم ... ولی خب من هم به اندازه ی کافی وجدان دارم.

امیرعلی خودش را جلو کشید وگفت: پریچهر.

پریچهر کلافه ایستاد و امیرعلی با صلابت گفت: الیاس هرچی باشه ...

هرچی که

هست... نه دزده نه دختر باز ! خودتم میدونی اینو.

-ببخشید گردنبند طلای بیست و چهار عیار مامان من گم شد ... سه

روز نکشید

که الیاس رفت یه موتور آخرین مدل خرید! میشه بگی دایی پولشو از

کجا آورد.

-بحث گذشته رو پیش نکش !

-اون مسئله تموم شد رفت . الان به من بگو ، این پونزده میلیون و چه

جوری

جور کرده؟! دایی خسرو که انقدر خسیس و کنسه که پول توجیبی های

آنی بدبخت

و قطره چکونی بهش میده ! اگر دستش تو دخل یاوری نبود از کجا

آورد؟

وبا پوزخندی گفت: فقط دلم میخواد فردا یکی به من بگه تو چرا جمعه

ساکتو جمع

کردی رفتی کیش. اون وقت ببینید من چه قیامتی راه میندازم!

امیرعلی مات و هاج واج ماند بود. دهانش خشک بود و کلمه هایی که

میخواست

در دفاع از الیاس روی زبانش بکشاند، همه انگار نمی آمدند جلو

.

همان جا ته

گلویش مانده بودند.

پریچهر با قدم های تندی از چهارچوب فاصله گرفت و خدا را شکر

کرد، امشب

حاج علی و خاتون جایی دعوت بودند ! که تحمل نیش های حاج علی و

چشم و

ابرو آمدن های خاتون خودش داستانی بود .

از عمارت بیرون آمد و بی توجه به زن دایی لیلا که با سینی غذا به

سمت

زیرزمین میرفت، خودش را به خانه رساند.

طلعت مقابل تلوزیون نشسته بود و پیش دستی خیارهای نمک خورده

توی دستش

جا خوش کرده بود. کنار مادرش نشست و طلعت پرسید:کجا بودی؟

-پیش دایی امیر.

-این پسره باز چه دسته گلی به آب داده؟

کنار مادرش نشست و پاهایش را روی میز گذاشت، خیاری برداشت و

گفت:

هیچی مثل همیشه.

پریچهر سری تکان داد و گفت: به خدا مامان، اشتباه کردیم اومدیم

اینجا. عین این

پنج سالی که اینجاییم... من رسما دارم زجرکش میشم.

طلعت با اخمی گفت: کجا از اینجا بهتر پریچهر...

-اشتباه کردی خونمون رو فروختی.

-خارج شهر بود .رفت و آمد سخت بود. اینجا چهار تا مرد هستن که

به دادمون

برسن .

پریچهر چینی به بینی اش انداخت و گفت: مرد میخوایم چیکار؟ هی

مرد مرد...

کدومشون الان پشتمون رو گرفتن؟ بابای جنابعالی که قشنگ داره

پدرسالاری

میکنه. داداشات هم یکی از یکی بدتر. اون از منوچهر... این از

خسرو...

طلعت اخمی کرد وگفت: حالا حرص نخور.

-آخه به نظرت میشه حرص نخورم؟ قشنگ پنج ساله ما رو کردن تو

قفس. خونه

ساعت داره. مگه حکومت نظامیه؟! فلان ساعت خونه باش. فلان کار

و نکن.

فلان جا نرو ... جشن تولد نگیر... عزا نگیر... مهمونی نگیر... اگر

میگیری

زن دایی لیلا و آنی و خاتون و خبر کن. وای زن دایی شیرین بفهمه

ناراحت میشه

! زن دایی شیرین و بهناز هم خبر کن بیان! فلان جا میری ... یه توک

پا برو

دنبال فلانی اونو هم ببر ! یه توک پا یه توک پا با همین یه توک پاها

میدونی من

چقدر حرص خوردم؟! دم نمیزنم ! به صد نفربرای هرکاری باید جواب

پس بدیم.

تو باغ میری حجابتو رعایت کن .دوستاتو دعوت نکن چرا چون سه تا

پسر عزب

اینجا زندگی میکنه! قشنگ حس میکنم دارالمجانینه اینجا ! همه ی اینا

یه طرف یه

عاشق دلخسته هم دارم...

خنده ی متاسفی کرد و گفت که ماشاالله سر تاپاش نشونه میده همای

سعادت منه

...

انگشتش را به حالت شمردن نگه داشت و گفت: دست بزن که داره.

اخلاق که

نداره ... سواد که نداره ... کار که نداره ... دست بردار

هم نیست که نیست.

طلعت آهی کشید وگفت: داشتم از پشت پنجره نگاهش میکردم. دیدم

چطوری اومد

تو خونه افتاد. دلمم براش میسوزه ها ...

پریچهر با حرص گفت: دلت برا من بسوزه ! پنجشنبه رامین و خانواده

اش میان

هیچ کاری نکردم. حتی لباس هم ندارم بپوشم!

طلعت با دهان باز نگاهش کرد، پریچهر آخرین تکه خیار توی پیش

دستی را توی

دهانش گذاشت و با ارامش میان خرت خرتهایش گفت : حالا چی بپوشم؟

طلعت لبش را گزید وگفت: جواب حاج علی رو چی بدم؟

-واه به حاج علی چه مربوط؟ آها ... یه چیزی ... من نمیذارم روز

خواستگاریم،

حاج علی و خاتون بشینن بالای مجلس ها ... مراسم معارفه است.

رامین و

مادرش میاد . من و تو هم هستیم. عصرونه! میخوام قهوه هم دم کنم با

شیرینی

خونگی ازشون پذیرایی کنیم.

طلعت چشمهایش گرد شد و گفت: خاک برسرم. به اقاجون و خاتون

نگم؟ به خان

داداشم نگم؟

-واه چه خبره . مگه جنگه؟ لشکر کشی برای چی میکنی؟ چه لزومی

داره اونا

بدونن تو خونه ی ما آخر هفته چی میگذره؟!

طلعت نالید: پریچهر.

-بابا جان مادر من . من و تو خودمون یه خانواده ایم. تصمیمات خانواده ی دو

نفره امون رو خودمون میگیریم. نه حاج علی نه خاتون نه دایی خسرو

... نه دایی

منوچهر... نه دایی امیر! من دختر توام... اختیار دارم تویی... نه

بابابزرگم نه

مامان بزرگم نه دایی هام!

طلعت باز صدایش زد: پریچهر میخوای خون راه بندازی؟

پریچهر دست به سینه شد وگفت:

-خون چی کشک چی؟! خدا رحم کرده تو رامین و دیدی. یه بار تو

کافه نشستید

قشنگ صحبت کردید باهاش آشنا شدی. خودت کلی خوشت اومد .

پسندیدیش یادت

رفت؟ حالا خانواده ی رامین هم میخوان منو ببینن. اگر میترسی باز تو

کافه قرار

بذارم . ولی رامین دوست داشت بیاد خونه بالاخره حق داره وضع و

ظاهر

زندگی منو ببینه. ببینه چی ام ... کی ام... چه جور خانواده ای هستم.

همه ی این

خواسته ها رو هم دارم به خاطر تو انجام میدم مامان. وگرنه به خودم

بود با

رامین یه خونه میگرفتیم دوتایی زندگی میکردیم!

طلعت محکم روی زانویش زد وگفت: خاک برسرم. تو از کی انقدر

وقیح شدی؟

-اسمش وقاحت نیست مامان جان. بهش میگن زندگی مدرن !

طلعت از جا پرید وگفت: اب تو و این فکرها و این زندگی

مدرنتو ببره .

تو خجالت نمیکشی تو چشمهای من نگاه میکنی و میگی با رامین خونه

میگرفتی؟

میخوای تن باباتو تو گور بلرزونی؟

پریچهر خونسرد گفت: میگی میترسم بیان اینجا شر بشه ... میگم اکی

توکافه میز

رزرو میکنم همو ببینیم.

-همینم مونده دخترمو تو کافه شوهر بدم. مگه بی آشیونه ام که دخترمو

تو کافه

ببینن؟

پریچهر لبخندی زد و گفت: خب فدات شم. منم که دارم به دل تو

میام... به ساز تو

میرقصم. میگم قشنگ بیان خونه صحبت کنیم آشنا بشیم. قرار بذاریم...

تاریخ عقد

مشخص کنیم .

-تو الان نگفتی میری با رامین خونه بگیری؟این چه فکری بود زد به

سرت.

پریچهر سرش را عقب برد و با خنده گفت: وای مامان عاشقتم.

قربونت برم .

خیلی باحالی به خدا ...

-بگو شوخی کردی پریچهر!

پریچهر توی چشمهای قهوه ای مادرش زل زدو گفت: باشه . شوخی

کردم . به

خاطر تو ...

طلعت غرید: پریچهر.

پریچهر پیش دستی را برداشت وگفت: من برم بخوابم. فردا کلی کار

دارم

توبیمارستان. شب به خیر.

و به اندام باریک و بلند دخترش نگاه کرد . توی آن شلوار جین تنگ ،

با آن

پلیوری که به تن داشت..

روی مبل وا رفت. حرفهای پریچهر مغز استخوانش را سوزانده بود .

فصل پنجم :

پشت فرمان نشسته بود وپا به پایش میرفت . حتی اگر فرعی میپیچید

... یا وارد

خیابان اصلی میشد . تمام صبح را گرفتارش کرده بود .

جلو میتاخت و پشت سرش حرکت میکرد .

اول با یکی از دوستانش به کله پزی رفت ... بعد هم به بانک رفت و

انگار چکی

را به حسابش خواباند. حالا هم از سمت غرب داشت به شرق می رفت

.

از رانندگی خسته شده بود . این ترافیک کشنده ی روز سه شنبه هم

مزید برعلت

بود که پشت فرمان خوابش بگیرد.

بالاخره در تهران پارس، مقابل یک آموزشگاه کار و دانش غیردولتی

که روی

پلاکاردش بزرگ نوشته بود: ز گهواره تا گور دانش بجو.

نگه داشت.

جوری ترمز کرد و مقابل آموزشگاه ایستاد که درد کمر و خستگی این

همه دور

زدن در خیابان ها را فراموش کرد . الیاس با مردی که جلوی در بود

دست داد و

وارد آموزشگاه شد.

آنقدر لبخند زده بود، که صورتش درد میکرد . نمیدانست چقدر به

آموزشگاه نگاه

کرد که بالاخره الیاس را دید که از آنجا خارج شد ، سوار کاوازاکی

شد و گازش

را گرفت.

دیگر احتیاجی نمیدید، دنبالش برود تا بفهمد باقی روز را چه کار میکند

یا چگونه

میگذراند .

نفس راحتی کشید، این خبر را اگر خاتون و لیلا میشنیدند به پهنای

صورت اشک

میریختند ... حاج علی هم که سوا سوا ذوق میکرد . احتمالا به اتاق

میرفت و از

همان گرامافون قدیمی صفحه ای از حسین قوامی را میگذاشت و لبه ی

تخت

مینشست و چانه اش را به عصا تکیه میزد و چشمهایش را می بست .

از همان

لبخند های کمرنگی نمیدانستی لبخند هست یا نه هم روی لبهایش مینشست.

دنده عقب گرفت و از مسیری مخالف الیاس وارد لاین اصلی شد .

در امتداد اتوبان حرکت میکرد، که تلفن همراهش زنگ خورد، پلیس

را رد کرد

و گوشی را کنار گوشش نگه داشت.

-سلام...

-دایی...

-پری؟ الو...

-دایی امیر...

- چی شده؟

به هق هق افتاد و امیرعلی ناچارکنجی پارک کرد وگفت: چی شده

پریچهر؟

-دایی به خدا خودم ومیکشم!

-یعنی چه ... چی شده دایی . حرف بزن ...

بلند تر گریه کرد و امیرعلی کلافه گفت: چی شده پریچهر؟چرا گریه

میکنی؟

-دایی تو رو خدا بیا خونه ... تو رو خدا !

-دارم میام تو راهم. مگه تو نباید بیمارستان باشی...

با صدای بلندی داد زد: نذاشتن برم... نذاشت ... بابات نذاشت دایی

امیر! تو رو

خدا بیا ...

امیرعلی پوفی کشید، یک ساعت هم نمیتوانست آرامش داشته باشد .

لب پایینش را چند ثانیه زیر دندانهایش نگه داشت ، نفس عمیقی کشید و

پایش را

روی گاز فشار داد . خدا آخر و عاقب همه شان را به خیر میکرد.

ماشین را بیرون پارک کرد، درب را با کلیدش باز کرد و داخل خانه

شد . حاج

باقر با دیدنش دوان دوان جلو آمد و گفت: آقا امیرخوب شد اومدی.

-چی شده حاج باقر؟

حاج باقر کلاه پشمی مشکی را از سرش برداشت وگفت: خدا امروز و

به

خیرکنه. طلعت خانم اصلا رنگ به رو نداره .

امیرعلی سوئیچ را دست به دست کرد وگفت: حاج علی کجاست؟

-منزل هستن. ولی بقیه خونه ی طلعت خانمن ...

امیرعلی سر تکان داد و با قدم های بلندی خودش را به منزل طلعت

رساند.

دستگیره را پایین داد و در را باز کرد.

با دیدن لیلا خانم وآنی و طلعت وخاتون که چهارتایی مقابل تلویزیون

خاموش

نشسته بودند، سلامی داد.

طلعت بینی اش را بالا کشید و جز آنی و خاتون کس دیگری جوابش

را علیک

نگفت ، امیرعلی خودش را جلو کشید و گفت: پری کجاست؟

طلعت با بغض گفت: بچه ام انقدر زار زد دیگه حالی بهش نمونده .

طبقه ی

بالاست .

امیرعلی هومی کشید و گفت: قضیه چیه؟

خاتون رو به امیرعلی گفت: بشین مادر . بشین تو هم فکرتو بریز

وسط ببینیم چه

میشه کرد.

لیلا چادرش را جمع و جور کرد وگفت: من برم غذام رو اجاقه .

طلعت صورتش را مچاله کرد و گفت: دستم به دامنت لیلا ...

لیلا حینی که دو طرف چادر را زیر گلویش بهم میچسباند گفت: من چه

کاری ازم

ساخته است؟ پسرم باید خودش تصمیم بگیره.

خاتون سری تکان داد وگفت: بله . بله ...

طلعت با چشمهای خیس رو به لیلا گفت: من پیش مردم بدقول میشم

لیلا...

لیلا یه لنگه ابرو بالا انداخت و گفت: من چه کاره ام؟ آقا جون خودت

همه ی بار

و انداخته رو دوش پسر من!

طلعت دستی به صورتش کشید و خاتون گفت: مادر انقدر خودخوری

نکن. حیف

نیست این دختر وبدیم دست غریبه ؟!

لیلا با گفتن، با اجازه ای به همراه آنی از خانه خارج شدند.

امیرعلی گیج و ویج مقابلشان ایستاده بود ، خاتون رو به اوگفت: مادر

پریچهر

بالاست. برو باهاش حرف بزن ... بگو از خرشیطون بیاد پایین.

و دستش را روی پای طلعت گذاشت وگفت: حاج علی بیخود اصرار

نمیکنه

طلعت . خاطرت جمع باشه! الیاس برای پریچهر زندگی ای بسازه ...

همه

دهنشون وا بمونه.

طلعت دست مادرش را که روی پایش گذاشته بود پس زد و گفت: چی

میگی

خاتون. چی میگی مادر من؟ بچه امو حیف ومیل کنم؟

امیرعلی پوفی کشید و بی توجه به صحبت های مادر و دختری به

طبقه ی بالا

رفت. صدای هق هق های پریچهر را میشنید.

دستگیره ی اتاقش را پایین داد، در قفل بود.

تقه ای به در زد وگفت: باز کن پری...

بعد از چند ثانیه در را باز کرد و امیرعلی مات به صورت خیسش زل

زد. نفسش

را آرام از بینی بیرون داد و گفت: با خودت چه کار کردی؟

-هیچی ... از تنها سلاحی که بلدم برای آرامش خودم استفاده کردم!

کشیک

امروزمم غیبت خوردم ...

دوباره صورتش مچاله شد و لبه ی تخت نشست، آبشار طلایی موهایش

دورش

ریخت و امیرعلی با ارامش کنارش نشست وگفت: من که از حرفهای

اینا چیزی

دستگیرم نشد. قضیه چیه؟

-قضیه چیه؟ واقعا داری میپرسی؟

-عزیزم آروم باش . بهم بگو ... چی شده؟

-صبح مادر رامین زنگ زد.

امیرعلی احساس کرد قلبش چقدر سنگین است . نفسش را با این حال

فوت کرد

وگفت: خب.

-قرار شد پنجشنبه بیان. عصر...

-خب...

-مامان منم رفت به خاتون گفت! هی گفتم ... نرو... نگو ... نکن! گفت

بزرگتری

گفتن ... نمیشه و از این دری وری ها !

امیرعلی دستش را روی شانه ی پریچهر گذاشت و گفت: خب؟

-خب که خب... خاتون هم گذاشت کف دست آقاجونت ! اقاجونت هم

جلوی منو

گرفت گفت حق نداری بری بیمارستان! به همین سادگی. نذاشت من

برم... اون

هاتف دیوانه هم به پای من گذاشت که از خونه بیرون نرم! خاتون هم

گفت نرم

باش... کوتاه بیا ... حاج علی سکته نکنه! گفتم خیلی خب نمیرم

میمونم... بعد به

مامان من میگه ... زنگ بزن قرار پنجشنبه رو کنسل کن . من تا فردا

عاقد پیدا

میکنم این دو تا عقد کنن!

امیرعلی مبهوت نگاهش میکرد.

پریچهر صورتش را به سمت امیرعلی چرخاند و گفت: مگه عهد قجره

؟ که دست

منو بذارن تودست کسی که نمیخوام. دایی امیر به خدا اتیش میزنم

خودمو...

امیرعلی موهای پریچهر را از روی صورتش کنار زد و گفت: آروم

باش.

-آروم باش چیه ... مگه قرار نبود حرف بزنی.

-قرار بود حرف بزنم... برای چی به رامین گفتی انقدر زوددست به

کار بشه!

گفتم صبر کن .

-نمیخوام. میخوام زودتر این کابوس تموم بشه!

امیرعلی خسته گفت: دختر خوب اینطوری خودتو از چاله میندازی تو

چاه.

پریچهر داد زد: اون الیاس !

از جا بلند شد و رو به روی امیرعلی ایستاد وگفت: میدونی آقاجونت به

من چی

میگه؟ میگه من اختیار دار تو نیستم پریچهر... میگم حاج علی شما

بزرگی...

سروی... سالاری... آقا بزرگ منی ! میگه نه ... من اختیار دارت

نیستم. تو

دستی به صورتش کشید و گفت: میگم آقاجون میگه الیاس... میگم

یعنی چی؟ میگه اختیارت دست اونه! اون بخواد میتونی از این خونه

بری...

نخواد نمیتونی... میگه اسمت روشه... دایی این حرفها یعنی چی؟

برای من

ترجمه کن! تفسیرشون کن ... یعنی چی که اون پسره ی دزد باید

اختیار دار

من باشه؟!

امیرعلی دستی به صورتش کشید وگفت: آقا جون گفت اختیار دارت

الیاسه؟

پریچهر خندید و از چشمهایش اشک جاری شد وگفت: میبینی من به

چه خاک

سیاهی نشستم که اختیارم دست الیاس باشه؟! میبینی دایی؟

امیرعلی کلافه گفت: باشه . آروم باش. نگران نباش درست میشه.

-با آروم باش و نگران نباش درست نمیشه دایی جان. دایی عزیزم....

امیرعلی

مهربون و منطقی! دردونه ی خاندان پاکزاد. این تو بمیری از اون تو

بمیری ها

نیست. من نمیذارم افسار زندگیم دست یه آدم بی سواد باشه .به خدا

خودمو

میکشم.

امیرعلی از جا بلند شد و پریچهر گفت: کجا؟

-برم ببینم تو این خونه دقیقا چه خبره!

از اتاق بیرون آمد و در راکوبید. بالای پله ها ایستاد و چند ثانیه

چشمهایش را

بست. الیاس محال ممکن بود به حاج علی حرفی زده باشد . گوشی را

از جیبش

بیرون کشید و به الیاس زنگ زد.

بعد از سه بوق جواب داد: خیلی وقته پشت سرم نمیبینمت ؟

امیرعلی از حرفش، لبه ی پله نشست و گفت: علیک سلام.

-سلام. جان؟

-جانت بی بلا. کجایی؟

-نزدیک خونه دارم میام.

-بیرون باش .

-چرا؟

-خوب نیست اوضاع!

الیاس با مکثی پرسید: چه خبره؟

امیرعلی بی هوا گفت: پشت موتوری؟

-اره.

-بزن بغل...

-بگو میشنوم.

-میگم بزن بغل. ترمز کن .

الیاس کلافه گفت: میدونم خواستگار داره . آنی خبر و رسونده!

خوشبخت بشه!

آنقدر جمله ی آخرش را تلخ ادا کرد که امیرعلی دلش میخواست گوشهایش

را بگیرد.

کلاف گفت: اگر انقدر منطقی شدی که آرزوی خوشبختی میکنی واسش... پس

چرا حاج علی شیر شده؟

الیاس جواب نداد و امیرعلی با غرغر گفت: الیاس حرف

بزن...

-چیکار میخواستی بکنم؟ من از صبح بیرونم. خوبه توی نکبت سپر به

سپر من

داری میای!

امیرعلی نفس راحتی کشید وگفت: واقعابیخیال شدی؟

-بره

وگوشی را قطع کرد. امیرعلی به نمایشگر خاموش زل زد، چند ثانیه

... نفسش

را فوت کرد و از پله ها پایین امد بی توجه به خاتون و طلعت خودش

را به

عمارت اصلی رساند. حاج علی روی مبلی نشسته بود و یک بشقاب

نارنگی

پوست کنده پیش رویش بود.

نوری هم توی آشپزخانه برای خودش میچرخید.

امیرعلی سلام داد. اول نوری جوابش را گفت و حاج علی به تکان سر

اکتفا کرد.

امیرعلی آرام آرام جلو آمد ، هنوز نیامده و ننشسته گلویش خشک و

کویری بود .

لبه ی مبلی سیخ نشست و گفت: خوبید اقاجون؟

-الهی شکر. تو چطوری پسر؟ کار و بار چطوره وگفت: فعلا دو هفته

تهرانم . بعد برمیگردم.

-به سلامتی . حقوقتو سر موعد میدن؟

-بله خدا روشکر مشکلی نیست.

حاج علی با دسته ی عصایش پیش دستی نارنگی را به سمت امیرعلی

هل داد

وگفت: انگور بخور . مال باغ حاج ابرامه!

امیرعلی دستش را جلو برد پری نارنگی برداشت و گفت: آقاجون یه

صحبتی

داشتم باهاتون.

-بگو پسرگوشم با توئه .

امیرعلی کمی این پا و آن پا کرد وحاج علی گفت: خیلی شیرین نیست

. به ابرام

گفتم درخت رسیدگی میخواد . باید سر وقتش کودش بدی... هرسش

کنی... آبش

بدی... سمزدایی بکنی. همینطوری هم اگر ثمری میده، از خیریتشه که

جز این

کار دیگه ای بلد نیست ! اما ثمری که پاش رسیدگی باشه کجا ... میوه

ای که

رسیدگی و بلاتکلیف باشه کجا !

-مقصودتون چیه آقاجون؟

-تو میخواستی حرفی بزنی یاد باغ ابرام افتادم. حالابگو چی بود درد

دلت! انشاالله

که خبر خوبیه .

امیرعلی نفسش را از بینی ارام آرام بیرون کرد وگفت: حرفم از پری

و الیاسه

آقاجون.

حاج علی حین جویدن نارنگی توی دهنش گفت: شیرین نیست تلخم

نیست . ولی

آبداره .

امیرعلی لبهایش را روی هم فشار داد و حاج علی گفت: میگفتی. پری

و الیاس

چی باباجون؟

امیرعلی مستقیم به چشمهای حاج علی که میان ابروهای پرپشت خاکستری اش گم

بود خیره شد وگفت: پری راضی به ازدواج با الیاس نیست آقاجون.

حاج علی بدون اینکه خم به ابرو بیاورد گفت: چطور؟

-میگه سطح سواد و سطح اجتماعی و کلاسشون بهم نمیخوره . بام هم

جور نمیشن

.

-الیاس پاکزاده... پریچهر هم پاکزاده ! وصلت دو تا پاکزاد باهم کجاش

جور

نمیشه؟ اتفاقا حسابی جورن! الیاس جوونه . چهارستون تنش سالمه ...

-ولی نه کار داره نه درس خونده !

حاج علی سری تکان داد وگفت: حکایت الیاس حکایت درختیه که میوه

داده . اما

خوب بهش نرسیدن.... این فصل و خوب بهش نرسیدن که میوه ی

خوبی بشه .

اما لطف خدا رو نباید اسراف کرد . فصل بعدی ، انشاالله میوه هاش

شیرین تره !

-آقاجون زندگی پریچهر و نمیشه فدای الیاس کرد که فصل بعدی بهتر

باشه.

حاج علی گره ی کوچکی میان ابروهایش انداخت و گفت: اگر

نمیخواست، چرا

نشونش رو قبول کرد. مثل ده سال پیش... س ور میگفت بابکو نمیخوام.

میگفت

نمیخوام. دختری که یه روز میگه میخوام... یه روز میگه نمیخوام...

نازکش

میخواد .الیاسم گردنش از مو نازک تر نازشو خریداره پسر! حتی با

وجود اینکه،

از روز عقد فرار کرده ... باز این پسر جنم داره ... وجود داره .

چشمشو روی اشتباه و محکم گفته میخوامش.

امیرعلی وا رفته بود.

لبخندی زد و به آخرین پر نارنگی توی پیشدستی اشاره کرد

وگفت:نمیخوری؟

-نه اقاجون ممنون.

پیش دستی را جلوی امیرعلی نگه داشت و گفت: بردار بابا. بردار ...

آبداره .

امیرعلی دستش را دراز کرد وآخری را برداشت و حاج علی گفت: از

نظر من

شما مداخله نکن. خودشون جوونن حلش میکنن.

امیرعلی آهی کشید وگفت: ولی اقا جون .پریچهر نمیخوام و زیاد گفت.

خیلی گفت

... اما به حرف شما عقب نشینی کرد . به احترام تجربه و دانش شما...

کوتاه

اومد قرار شد یک ماه الیاس و بشناسه . اگر جور بود که هیچ... ولی

دید جور

نیست.

حاج علی هومی کشید وگفت: ولی کارش صحیح نبود . روز عقد بذاره

و بره !

-راهی نداشت آقاجون . بعدم جایی نرفته، رفته خونه ی عمه اش.

-گفت نایب الزیاره هم بوده. استخاره کرده خوب نیومده .به دلش بد

اومده و رفته

... آره همه ی اینا رو بهم گفت ولی من الان کاره ای نیستم پسرجون.

الان

پریچهر، اختیارش دست الیاسه . نامزد الیاسه. ناموس الیاسه.

-الیاس گفته نره بیمارستان؟

حا ج علی جوابی نداد.

امیرعلی خفه پرسید: پس شرطتتون شرط الیاسه؟

-حرف حرف الیاسه . بگه نمیخوام ... ما اجباری نداریم. بگه میخوام

که پریچهر

حقشه نامزدشه .اسمشو روش گذاشته. شیرینی خوردن!نشون دستش

کرده !

امیرعلی از جا بلند شد و گفت:بسیار خب. که اینطور... من برم با

اجازه اتون یه

کم کار بانکی دارم. قبض ها رو پرداخت کنم؟

حاج علی سری تکان داد وگفت: امیرعلی؟

-جانم آقا جون؟

-خاتون پی یه دختر خوبه واست .

امیرعلی نفسش را فوت کرد وگفت: وقت واسه من زیاده ...

-دیگه موهات داره سفید میشه پسر... خسرو همسن تو بود هاتف تو

بغلش بود!

منوچهر بابک وبهناز و داشت!

امیرعلی کلافه گفت: چشم . چشم... برم تا وقت صلاة برگردم !

-خیرپیش بابا جان.

از خانه بیرون آمد و اجازه داد اکسیژن به جای دی اکسید کربن توی

سلول های

ریه اش بنشیند. نگاهش به منزل طلعت افتاد و پریچهری که سرش را

به شیشه

چسبانده بود.

نمیدانست کدام وری برود ... درب خانه باز شد و الیاس توآمد . با حاج

باقر سلام

علیکی کرد و با دیدن امیرعلی دستش را تکان داد .

امیرعلی با اشاره ی سرش، فهماند که دنبالش بیاید. به سمت زیرزمین

رفت

والیاس چند ثانیه به پریچهر که پشت پنجره ایستاده بود خیره شد.

نگاهش را زود دزدید و به سمت زیر زمین رفت. پله ها را پایین رفت

و امیرعلی

را دید که لبه ی تخت نشسته و دستهایش توی هم قلاب است.

جلو آمد و پرسید: خوبی امیر؟ چته ؟

امیرعلی سرش رابالا آورد وگفت: من چمه؟ تو چته؟ یه روده ی راست تو

شیکمت نیست؟

الیاس متعجب گفت: چی شده؟

-چی شده؟ مگه نگفتی به درک؟ مگه نگفتی خوشبخت بشه ... مگه

نگفتی دیدی

که باهات خوش نیست .

الیاس آب دهانش را قورت داد وگفت : گفتم...

-گفتی؟ اگر گفتی پس حاج علی چی میگه؟

-چی میگه؟

-میگه اختیارش دست توئه !

الیاس ابروهایش بالا رفت و امیرعلی از جا بلند شد، مقابلش ایستاد و

گفت:

اختیارش و بده دست خودش الیاس.

الیاس با همان چشمهایی که تا آخرین حد باز بود ، لای نورآفتابی که

زیرزمین را

روشن کرده بود گفت: یعنی چی اختیارش دست منه؟

-یعنی اینکه چون روش اسم گذاشتی... چون شیرینی خوردید ....

انگشتر دستش

کردی... چون...

میان کلامش پریچهر در را باز کرد وگفت: همه ی اینکارا رو از قصد

میکنی

الیاس نه؟! زورت اومده گفتم نه ؟ زورت اومده نخواستمت؟ توی لات

دزد و دائم

الخمر و نخواستم... زورت اومده که رفتی گوش حاج علی رو

پرکردی...

امیرعلی با حرص گفت: پری برو بیرون...

-برای چی برم؟ چرا برم؟ زندگی منه ... افسار زندگی منو دادن دست

!

برای چی برم؟

الیاس با خنده ای گفت: خانم دکتر عفت داشته باش.

پریچهرمیان نفس نفس هایش از غیظ گفت: عفت کلام !

الیاس دستهایش را توی جیبش فرو کرد و به چشمهای آبی پری زل زد

وگفت:

ازم خواهش کن !

پریچهر ماتش برد.

امیرعلی هم مبهوت به الیاس زل زد.

الیاس دست توی جیبش کرد، پاکت سیگار کاپیتانش را بیرون کشید،

نخی میان

لبش گذاشت و حینی که با زیپوی که توی چرم مشکی قاب شده بود

روشنش

میکرد گفت: ازم بخواه کمکت کنم.

پریچهر نگاهی به امیرعلی انداخت و ، امیرعلی با آرامش گفت: الیاس

...

پنجشنبه قراره براش خواستگار بیاد. آبرو ریزی نکن.

الیاس خونسرد کامی از سیگارش گرفت و گفت: ازم عذرخواهی کن !

پریچهر همانطور ایستاده بود.

الیاس پک دیگری به سیگارش زد و با نیشخندی گفت: ازم طلب حلالیت کن !

پریچهر با صدای گرفته ای گفت:من ازت عذرخواهی کنم؟!

-به خاطر اینکه منو قال گذاشتی ورفتی با یکی دیگه دست تو دست

برگشتی...

ازم بخواه ببخشمت !

پریچهر خواست جلو برود که امیرعلی دستش را گرفت وگفت: پری

آروم باش

برو بیرون بذار من باهاش حرف میزنم.

الیاس مکثی کرد وگفت: بگو منو ببخش الیاس . من نمیخواستم اینجوری تو خرج

بیفتی و بازیت بدم ...

پریچهر فقط تماشایش میکرد.

الیاس ساده گفت: روز عقد رفتم کیش !

پریچهر پنجه هایش را مشت کرد والیاس با دستی که هنوز بانداژ

داشت سیگار را

ازلبهایش جدا کرد ودودش را توی هوا حلقه بیرون کرد و گفت:

بگو ببخشید

الیاس ...

پریچهر نگاهی به امیرعلی کرد.

امیرعلی چشمهایش رابست و گفت: الیاس ... عمو...

الیاس خشک گفت: بگو دیگه .

پریچهر دستش را با تقلایی از دست امیرعلی بیرون کشید و گفت:

ببخشید !

امیرعلی مات ماند و الیاس نیشخندی روی لبش نشست.

پریچهر نفسش کمی جاماند. درمانده ، احساس میکرد، چند وزنه ی

چند تنی از

قلبش آویزان کرده اند.

الیاس با همان زهرخند گفت:

الیاس کامی از سیگارش گرفت و گفت: بگو ...که روز عقد ولت

کردم!

پریچهر تکرار کرد: روز عقد ولت کردم!

-با اون رسوایی ...

پریچهر چشمهایش را بست وگفت: با اون رسوایی!

الیاس بلند گفت: کامل بگو !

پریچهر بریده بریده گفت: روز عقد ولت کردم با اون فضاحت !

الیاس اخمی کرد وگفت: فضاحت یعنی ؟

پریچهر آرام گفت: همون معنی رسوایی رو میده ...

الیاس قدمی جلو آمد و گفت: بگو اشتباه کردم که اول گفتم باشه بعد ...

پشیمون

شدم!

پریچهر خفه گفت: اشتباه کردم که گفتم باشه و پشیمون شدم!

-که اول...

پریچهر چنگی به موهایش زد و با حرص چند تایی از آنها را کند و

گفت: اشتباه

کردم که اول گفتم باشه و بعد پشیمون شدم! بس کن دیگه الیاس ...

!

پریچهر جلوی اشکهایش را گرفت، نفسی کشید و گفت: باشه ...

الیاس دستش را جلوی دهان پریچهر گذاشت و گفت: نگو ... حیفی !

پریچهر دستش را پس زد و خودش را عقب کشید و با حرص از پله

های

زیرزمین بالا رفت. صدای هق هق هایش وقتی از پله ها میرفت، توی

زیرزمین

پیچید.

الیاس رفتنش را تماشا کرد و امیرعلی گفت: خیلی الیاس...

الیاس آهی کشید وگفت: انقدر اونو دوست داره که حاضره جلو من به

بیفته؟

امیرعلی متاسف تماشایش میکرد و الیاس سیگاررا به سمت سینه اش

نشانه گرفت

و روی سینه اش خاموشش کرد . امیرعلی خودش را جلو کشید و داد

بلندی

سرش زد وگفت: دیوانه... این چه کاریه ؟!

دست امیرعلی را پس زد واز لای دندان هایش که روی هم میسایید

گفت:

بروگمشو ...

ته سیگار شکسته ی خاموش روی زمین افتاده بود. امیرعلی به دایره

ی کوچکی

که پیراهنش را سوزانده بود نگاه میکرد.

چشمهایش را در نگاه الیاس انداخت و گفت: تو دیوانه شدی الیاس...

الیاس برافروخته یقه ی امیرعلی را گرفت و گفت: امیر...

بروگفتم!

بروتا نزدمت همین جا!

امیرعلی با ملایمت گفت: بزن داداش ! بزن ... آروم میشی بزن.

دستهایش را از یقه ی امیر پایین آورد و با صدایی که بغض داشت ،

گفت: برو

دیگه. چرا خوشت میاد منو اینجوری ببینی.

-خوشم نمیاد . به پیر... به پیغمبر خوشم نمیاد. ولی ول کن . نمیشه

نمیخواد ...

بابا یک ساله بیچاره رو دیوانه کردی. کوتاه بیا.

-چیکار کنم؟

-برو به حاج علی بگو نمیخوایش... خلاصش کن ! بذار راه خودشوبره

. زندگی

خودشو بکنه ... بذار دنیاشو جوری که دلش میخواد رنگ کنه ...

الیاس سرش را پایین انداخت و امیرعلی دستی به صورتش گذاشت،

روی زخمی

که روی پیشانی اش نقش بسته بود بوسه ای زد وگفت: الیاس به خدا

اگر درستو

بخونی... کار خوب پیدا کنی... از پریچهر بهتر واست...

-هیس....

امیرعلی ساکت شد.

الیاس نگاهش را بالا آورد وگفت: یا پریچهر یا هیچکس.

امیرعلی با حالی که به ستوه آمده بود گفت: الیاس. نمیخواد.

-باشه...

-زور نیست.

-میدونم.

-پس دیگه اسم پریچهر و نیار!

-باشه...

امیرعلی آرام شد وگفت: قول؟

-قول...

-مردونه؟

-شرط دارم!

امیرعلی غر زد: شرطتت چیه؟

دستش را جلو آورد و گفت: دیگه هیچ وقت جلوی من اسم هیچ دختری

رو نیارن

!

امیرعلی چشمهایش را بست و الیاس خسته از اینکه دستش روی هوا

مانده بود

گفت: خواستگارش پنجشنبه میاد؟

-آره ...

سری تکان داد و به سمت در رفت ، از پله ها بالا رفت و امیرعلی

صدا زد:

الیاس...

میان پله ی سوم ایستاد و گفت:ها؟

-کجا میری؟

-قبرستون!

امیرعلی توپید: الیاس.....!

-میخوام برم پیش حاج علی!

امیرعلی دستی به گلویش کشید وگفت: که چی بگی؟!

-بگم قیدشو زدم!

ودو پله ی باقی مانده را بالا دوید و امیرعلی از همان جا دید که چطور دولا دولا

به عمارت حاج علی می رود!

****

شب از نیمه گذشته بود و امیرعلی از بالای ایوان میدید که چطور لیلا

سرگردان

تر از همیشه، توی باغ راه میرفت. شنل سیاهی روی شانه هایش بود و

مدام به

این سو و آن سو میرفت.

گاهی لب حوض مینشست و نگاهش به ماهی ها بود، گاهی هم میرفت

سمت

تاب...

گربه ی سیاهی هم میو کنان دور و بر حوض میپلکید. همان گربه ای

که پریچهر

اسمش را میو خان گذاشته بود.

عینکش را از روی چشمهایش برداشت و کتابی که دستش بود، روی

میز گذاشت

و عینک راتوی کاورش قرار داد . از جا بلند شد، خاتون هم طبقه ی

پایین بود،

پای پنجره ، تسبیح می گفت.

خودش را به خاتون رساند وگفت: چی شده؟

خاتون دست روی سینه گذاشت وگفت: ترسوندیم امیرعلی.

امیرعلی لبخندی زد وگفت: ساعت از دوازده گذشته ... چرا نمیخوابی؟

-نگرانم مادر. نگران. یه چرتی زدم سر شب، خواب بد دیدم.

امیرعلی تکیه ای به پنجره داد و خاتون کلافه گفت : همیشه همین
موقع ها میومد
. مادرشو اینطور زابه راه نمیکرد ... میدونست من پای پنجره منتظرشم...
مخصوصا وقتی تو تهران باشی همیشه میومد. زود میومد مادر...
امیرعلی دستی روی شانه ی خاتون گذاشت وگفت: میخوای برم دنبالش؟
خاتون لبخندی به رویش زد وگفت: خسته نیستی؟
-نه ...
خاتون خنده اش ماسید وگفت: آخه کجا پیداش کنی...
-میرم حالا میگردم ! بالاخره دو تا دوستشو که میشناسم ...
خاتون سری تکان داد و گفت: راستی مادر..
-جان؟
خاتون به سمت دفترچه ای که روی میز تلفن بود رفت و از لای دفترقهوه
ای،آدرسی بیرون کشید و گفت: بیا مادر. این آدرس همین پسره است
که پنجشنبه

میاد خواستگاری پریچهر...

امیرعلی اخمی کرد وگفت: خب...

-یه سری برو، تحقیقی کن . حرفی چیزی... ببینیم کیه ... چیه ...

امیرعلی کاغذ را توی جیبش گذاشت وگفت: باشه میرم .

خاتون نفسش را فوت کرد وگفت: این دختره لنگه ی باباشه ... فرامرز

خدا

بیامرز هم همیشه لجبازی میکرد .

امیرعلی ساکت بود و خاتون گفت: گفتیم این دوتا عقد میکنن ازدواج

میکنن...

زندگی میکنن... وصلتشون دل خواهر و برادر و نزدیک میکنه

.دورتر شد!

امیرعلی ساکت تماشا میکرد.

خاتون اضافه کرد: کاش میشد نظر پری رو برگردونی امیرعلی. تو

خوب بلدی

باهاش حرف بزنی. زبونت گرمه مادر.

امیرعلی نفسش را فوت کرد وگفت: مادر من ... پریچهر تصمیمشو

گرفته. دیگه

تو کوتاه بیا. حاج علی کوتاه اومده، الیاس کوتاه اومده... لیلا و خسرو

کوتاه

اومدن.

-دختره حیفه . الیاس به خدا خوبه . درس میخونه ... به حاجی میگم یه

حجره

بهش بده ! تو بیا عرضه اشو تماشا کن. جنمشو ببین. دختر به غریب

ندیم ...

-من رفتم مادر . خداحافظ.

و از در بیرون رفت ، لیلا از جا پرید . امیرعلی دلسوازنه جلو رفت و

گفت: زن

داداش شما خودتو داری از بین میبری...

-... کجا داری میری؟

-میرم ببینم کجا مونده ...

لیلا با لبه ی شنل، جلوی دهانش را گرفت ومیان مویه هایش گفت:

پسرم داره

دستی دستی از بین میره .

امیرعلی خفه گفت: هیچی نمیشه زن داداش. مدت داره ... میگذره...

پریچهر عقد

کنه دیگه کنده میشه.

-امروز به من گفت توخواب ببینی رخت دومادی تنم کنم!

امیرعلی با آرامش گفت: حرفه میزنه . هر شب یه چیزی میگه شما

چرا باور

میکنی زن داداش...

-خسرو هم شال و کلاه کرده میخواد بیفته دنبالش... تو امروزشو

ندیدی...

امیرعلی خسته گفت: دیدم زن داداش. دیدم...

و با خداحافظی از او فاصله گرفت، سوار پژوی سفید شد و حاج باقر

در را

برایش باز کرد . از خانه که بیرون آمد تازه فهمید چه بی دلیل و بی

جا و مکان

است .

اصلا کجا را بگردد؟ الیاس در این چند وقت اخیر... اصلا در این چند

سال اخیر

هیچ کارش مشخص نبود!

پایش را روی گاز فشار داد و وقتی به خودش آمد مقابل منزل منوچهر

بود .

چراغها روشن بودند، لبش را گزید و شماره ی بابک را گرفت، بعد از

چند بوقی

صدایش توی گوش امیرعلی نشست.

-به به ... احوال عمو کوچیکه ... کجاهایی؟ نیستی امیرعلی؟ کم پیدایی.

-خوبی پسر... تو کم پیدایی...

-چاکرم. هستیم. چه خبرا؟

صدای موزیک و شلوغی می آمد، از همان پشت فرمان نگاهی به

ساختمان

انداخت به نظر صدا مال اینجا نبود، توی گوشی گفت: الو بابک.

-جان عمو؟

-میگم کجایی خونه ای؟

-نه عمو... جای ام چطور؟

-خبری از الیاس نداری؟

بابک خنده ای کرد وگفت: گوشی...

و چند ثانیه ی بعد صدای کش دار الیاس توی گوشش نشست، و گفت:

جان...

امیرعلی کفری گفت:

کجایی؟

سکسکه ای کرد و گفت: جاهای خوب!

امیرعلی لبش را گزید و صدای بابک توی گوشش نشست که گفت: اه

الیاس

حالمونو بهم زدی... پاشو خودتو جمع و جور کن!

چند ثانیه بعد بابک گفت: الو...

-کجاست اونجا بابک؟

-سمت لواسون.

-آدرس دقیق بگو...

بابک با تعللی گفت: پسر پیغمبر، با آژان نریزی سرمون!

بابک آدرس را مسیج کرد و امیرعلی پوفی کشید . آن طرف دنیا بود

... حیف که

لیلا حالش آنچنان بود و خاتون چشم به در ... وگرنه محال بود با این

خستگی، تا

آنجا برود .

نیمی از جاده خاکی بود و هیچ چراغی نداشت، دربهای ماشین را قفل

کرده بود و

قفل فرمان را لمس میکرد . چراغ بنزین روشن شده بود و هنوز

مسیریاب گوشی

اش میگفت پنج شش دقیقه ای مانده ...

آنقدری رفت که با دیدن یک درب قهوه ای سوخته ، که جلویش

چراغی روشن

بود، ایستاد. نگاهی به نمایشگر گوشی اش انداخت که فقط ده درصد

شارژ داشت

. مقابل در نگه داشت و شماره ی بابک راگرفت. جواب نمی داد.

نمیدانست درست است پیاده شود یا نه ... آن هم در این برهوت تاریک

که فقط

یک چراغ جلوی در روشنش میکرد .

لعنت بهت الیاسی زیر لب گفت واز ماشین پیاده شد، با سوئیچش تقه

ای به در زد

.

صدای قدم های کسی که روی سنگفرش پا میکوبید را میشنید، در با

صدایی قیژی

باز شد و مرد فربه ای با چشمهای قرمز گفت: بفرما؟

امیرعلی اب دهانش را قورت داد و از توی گوشی ، پیامی که بابک

فرستاده بود

را باز کرد وگفت: ببخشید اینجا بزم افشار هست؟

سری تکان داد و گفت: با کی کار داشتی؟

-اقا بابک...

و صدای بابک را شنید که پشت مرد زد و گفت: عبد جون... بذار بیاد

تو خودیه

...

عبد از جلوی در کنار رفت وامیرعلی بدون اینکه تو بیاید پرسید:

الیاس کجاست؟

-بیا تو یه ابی چایی ای... شربتی... چیزی آخه !

امیرعلی کفری گفت. بگو الیاس بیاد ... بگو از خستگی سرپا بند

نیستم.

بابک دستش را دوربازوی امیرعلی انداخت وگفت: برو جلو انقدر

حرف نزن .

امیرعلی محکم ایستاد و گفت: بابک..... ولم کن! بابک با تو ام....

بابک هلش داد و گفت: بابا نمیتونم لش کرده رو تخت . نمیتونم تنهایی

بلندش کنم

!

نگاهی به صورت بابک انداخت

بابک خنده ای کردو گفت: نه بابا . چه کشکی...میگم زورم نمیرسه

الیاس و بلند کنم!

امیرعلی آهی کشید و بابک همچنان او را می کشید، کمی که جلوتر

رفتند با دیدن

استخری که مرد و زن در آبش شناور بودند دهانش باز شد، پاهایش

شل شد و

نگاهش را دور کرد،و صدای موزیکی که از داخل ویلای

کوچک بلند میشد، گلویش خشک شد.

افسارش دست بابک بود و بابک او را به هرسمتی که دلش میخواست

میکشید،

نمیتوانست به هیچ جا نگاه کند

قبل از ورودش به ویلا، زنی جلوی بابک آمد و با لحن لوندی گفت:

بابی...

ایشون کی هستن؟

-برو شیوا جون .به کارت نمیاد ...

شیوا لبخندی زد، کامی از سیگارش گرفت وگفت: چه بد عنق هم هست

. پلیس

نباشه !

بابک شیوا را کنار زد وگفت: برو کنار بابا پلیس کجا بود!

در را باز کرد و امیرعلی حس کرد نفس هم نمیتواند بکشد... فاجعه

اینجا بود !

با حرص دستش را از دست بابک بیرون کشید و میان آن موزیک کر

کننده داد

زد: اینجا کدوم قبرستونیه بابک؟

بابک نشیند وگفت: چی ؟

امیرعلی کلافه گفت: اینجا کجاست؟

بابک خنده ای کرد وگفت: عزاداری؟! خب الاغ معلومه دیگه... مهمونیه . تولد

یکی از دوستامه!

امیرعلی چنگی به موهایش زد و دختری جلو آمد، سینی را مقابل

امیرعلی گرفت وگفت: بفرمایید.

امیرعلی شوکه نگاهش را ... لا اله الا اللهی گفت

و رو به بابک گفت: الیاس کجاست؟

بابک حینی که سرش را به جلو وعقب تکان میداد و گفت: برو بالا ...

لش کرده

نمیدانست یقه ی خودش را بگیرد که با طناب او توی چاه افتاده، یا یقه

ی الیاس

را ... چند ثانیه به همان حال ایستاد

دختری که موهای صورتی وسبز کوتاهی داشت گفت: کجایی؟ غریبی

نکن ...

چشمهایش از فرط سرخی و سیاهی نامشخص بود . امیرعلی خودش

را کنار

کشید و گفت: برو کنار ابجی...

دختر سرش را عقب برد و با خنده گفت: وای چه خوبه این ... بچه ها

الیاس دو

پیدا شد !

فکر اینکه الیاس قبلا هم پایش به اینجا باز شده باشد، خون توی رگ

هایش را داغ

میکرد.

دخترهایی که کمی آن طرف تر ایستاده بودند، جلو آمدند . دست تک

تکشان

نوشیدنی بود، یکی پرسید: این کیه دیگه؟

دختری که موهایش کوتاه بود گفت: به من میگه آبجی!

دوباره دخترها صدای خنده هایشان توی موزیک گم شد و امیرعلی

قدمی عقب

رفت که زنی از پشت سرش جیغ کشید، نگاهی به او انداخت، سینی

نوشیدنی ها

از دستش افتاده بود

نفسش را حبس کرد و با چشم توی آن دود و رقص نور و صدای آزار

دهنده

دنبال بابک میگشت، با دختری که همان بدو ورود جلوی در دیده بود ،

مشغول

رقصیدن بود. نگاهش را زود برداشت و به پله ها دوخت .

خودش را جلو کشید و با تمام قدرت از پله ها بالا دوید . طبقه ی بالا

شامل سه

در میشد ... هر سه در هم بسته بود. کلافه و سرگردان به این طرف

وآن طرف

نگاهی انداخت روی کاناپه ی دو نفره ای که با فاصله از نرده ها

قرارداشت

دخترو پسری در آغوش هم نشسته بودند.

چشمش را برداشت و به درب رو به رو دوخت، تقه ای به در زد و

صدای بله

ی ظریفی وادارش کرد، تا از در فاصله بگیرد. درب دوم را باز کرد،

صدای ناله

های زنی باعث شد تا مغز استخوانش بسوزد .

خودش را به درب سوم رساند .... تقه ای زد جوابی نیامد، دستگیره را

پایین

کشید و در را باز کرد .سرش را داخل آورد. کسی داخل اتاق نبود.

قدمی تو گذاشت و صدای زنی از جایی شنیده میشد که میگفت:ببین چه

بلایی سر

خودت آوردی...

امیرعلی خودش را به سمت تخت دونفره ی میان اتاق کشید، دربی

توی دیوار

تعبیه شده بود وباز بود. صدای شیرآب می آمد.

صدای زنانه ای دوباره گفت: پاشو جمع و جور کن خودتو... پاشو

یاالله. پاشو

بریم .نگفتم اینجور جاها قدغنه ! نگفتم حق نداری پاتو بذاری؟ نگفتم ؟

صدای استفراغ مردانه ای آمد.

و زن با غرغری گفت: دهنتو بشور... اه ... حالموبهم زدی!

هنوز مردد بود بماند یا برود که زن باز گفت: الیاس... الیاس نخواب...

الیاس...

الو....

و قدمی از جایی که داخلش بود خودش را بیرون کشید. امیرعلی کمی

جلو تر

آمد. زنی که از حمام خودش را بیرون کشید، شال مشکی سرش بود و

این قدرت

را به او می داد که تماشایش کند.

هنوز متوجه امیرعلی نشده بود.

زن دستی به شال حریر سیاهش برد و با حرص زیر گلویش گره اش

زد ، نگاه

امیرعلی بی جهت به سمت موهای سیاه زن که روی مانتوی مشکی

ریخته بودند

افتاد .

زن دستهایش را پایین آورد و خواست داخل حمام برود که با دیدن

امیرعلی هینی

کشید.

امیرعلی نگاهش را پایین انداخت وگفت: سلام.

زن جوابش را نداد و روبه او گفت: بفرمایید بیرون .

-ببخشید....

-عرض کردم بیرون!

-من با الیاس کار داشتم!

زن نگاهش را باریک کرد و گفت: پس بفرما داخل جمعش کن !

و پر حرص خودش را از حمام فاصله داد و با انزجار لبه ی تختی

نشست و رو

به او که همانطور ماتش برده بود گفت: برو

خونه بکشش بیرون !

امیرعلی همچنان نگاهش میکرد، زن دستی در جیب مانتوی حریرش

کرد، سوئیچ

الیاس را بیرون کشید و درحالی که دستش به سمت امیرعلی دراز بود

گفت: اینم

سوئیچ موتورش!

امیرعلی خودش را جلو کشید، دستش را نزدیک بود ، از لمس انگشت

دختر با

انگشتش، انگار برقش باعث سوزش انگشتش شد و سوئیچ از دست

دختر روی

زمین افتاد.

امیرعلی خم شد و با استغفراللهی سوئیچ را برداشت، توی جیبش فرستاد و خودش

را به سمت حمام کشاند، با دیدن الیاس که روی زمین حمام نشسته بود،

تکیه اش

به دیوار بود، درست ما بین وان حمام و سرویس فرنگی!

چشمهایش روی هم افتاده بود و انگار کسی با شلنگ روی سر وصورتش را اب

گرفته بود، قطرات آب از لای موهایش روی چشمها و صورتش چکه

میکردند.

بغض گلویش را گرفت.

خودش را فی الفور جلو کشید وگفت: الیاس...این چه وضعیه؟ چیکارکردی با

خودت؟

صدای زن مثل خراش کشیدن با ناخن روی تخته سیاه بود ، توی گوشش پیچید:

این کار هر شبشه!

امیرعلی سیلی های کمرنگی روی صورتش نشاند. واکنشی نشان

نمیداد.

به ضربه هایش به صورت الیاس ادامه داد که دختر کلافه از واکنش

های یواش و

پر عطوفت امیرعلی از جا بلند شد، خودش را به سمت حمام کشاند و

گفت: آخه

اینجوری !

دستش را به شانه ی امیرعلی زد، پیراهنش را در چنگ گرفت و

وادارش کرد

کمی عقب برود.

امیرعلی با اخم تماشایش میکرد، غر زد: باید زنگ بزنم آمبولانس!

-ببرنش اورژانس هم اینجا لو میره هم حد داره واسش . مخصوصا با

سو سابقه

هاش . بیخود شر نتراش .

امیرعلی با حرص گفت: حال و روزشو نمیبینی؟

دختر خونسرد گفت: میبینم.

امیرعلی تکانش داد و گفت: الیاس... الیاس جان ... داداش...

بی حوصله از التماس های بی فرجام غر زد: بکش کنار ...

امیرعلی غرید:باید زنگ بزنم یه دکتر بیاد بالای سرش.

شمرده و مقطع گفت:

-گفتم ... فقط ... هیکل درشتتو بکش... اون ور!

آنقدر قاطع گفت که امیرعلی که دست و پایش را گم کرده بود، خودش

را کنار

بکشد. از جا بلند شد و نزدیکای درب حمام ایستاد.

زن نگاهی به سر تاپای الیاس انداخت،شیر اب حمام را باز کرد، دستش را زیر

شیر برد ودمایش را چک کرد.

نگاهش به وانی که کم کم درحال پر شدن بود مانده بود . چند ثانیه

طول کشید ....

وان نزدیکای لبریز شدن بود که شیر آب را بست .

خودش را جلو کشید، امیرعلی همچنان ایستاده بود و تماشا میکرد.

دید که چطور پنجه های ظریفش لای موهای سیاه الیاس رفت، به

سختی او را به

سمت وان کشید و سرش را توی وان گذاشت و شانه اش را فشار داد .

امیرعلی قالب تهی کرده بود .

به حباب هایی که روی سطح آب شکل گرفته بودند نگاه میکرد...

دستی به

گلویش کشید .

الیاس هنوز تکان نمیخورد، امیرعلی خودش را جلو کشید که زن

دستش را بالا

آورد و خشک گفت: سرجات بمون .

بالاخره الیاس تقلایی کرد و صدای حباب هایی که از توی وان شنیده

میشد، بیشتر

شد .

از خیر خفه کردنش گذشت و سرش را که از موهایش گرفته بود،از

وان بیرون

کشید ، صدای چکیدن حجم آب زیادی از وان به کف حمام سکوت را

شکست.

الیاس با شدت سرفه میکرد . دختر رو به رویش زانو زد و دو سیلی

محکم توی

گوش زد صدایش کرد: الیاس... الیاس ...

تکان محکمی به بدنش داد و رو به الیاسی که چشمهایش هنوز بسته

بودند و

دهانش نیمه باز که کمی هوا ببلعد، کلافه گفت: همیشه منو به گند

میکشی تو

الیاس...

و قبل از اینکه امیرعلی خودش را جلو بکشد،با یک دست چانه ی

الیاس را محکم

نگه داشت و سرش را به دیوار پشتش تکیه داد، انگشت وسطش را

توی دهان

الیاس فرو کرد و به ته حلقش فشاری آورد .

صدای عق زدنش که توی حمام پیچید، درب توالت فرنگی را باز کرد

وسرش را

توی کاسه کرد وگفت: مرده شورتو ببرن الیاس. اه ... یک بار دیگه

@romanchii

من تو رو

اینجا ببینم آتیشت میزنم! فهمیدی؟با همین که هر شب هرشب

میریزی تو

کانال تلگرام رمانچی

معده ات آتیشت میزنم.

کمرش را که خم بود، صاف کرد.مقابل نگاه های مات امیرعلی،

دستش را توی

روشویی با مایع صابون شست ، تار موهای مزاحمی که توی صورتش

آمده

بودند را با نوک انگشت کناری زد و رو به امیرعلی گفت: حالا

میتونی ببریش...

امیرعلی نگاهی به الیاس کرد ، تمام مایعات را بالا

آورده بود

.

آنقدر هم هوشیاری به دست آورده بود که خودش سیفون فرنگی را

فشار دهد .

بوی گند ترشیدگی تلخی کل فضا را برداشته بود.

دختر از روشویی فاصله گرفت ورو به الیاس گفت: افشار بفهمه امشب

این بلا

روسر خودت آوردی میدونی چیکارت میکنه؟!

نوچ نوچی کرد وگفت: الان بگیم دختره بیاد تو رو سرش حلوا حلوا

کنه !

الیاس نگاهی به صورتش انداخت با نیشخندی گفت: جان جان ، جان !

چطوری؟

پوزخندی زد وگفت: باز نیشت باز شد .

الیاس نگاهش روی امیرعلی چرخید و گفت: به به ... ببین کی

اینجاست .

امیرعلی دستی به دهانش کشید و جان جان ، با صدای گرفته ای گفت:

الیاس

خودتو جمع و جور کن . بسه دیگه .

الیاس توی چشمهایش نگاه کرد وگفت: تو رو نداشتم چی میشد جان

جان؟!

جان جان فقط نگاهش میکرد.

الیاس خشک گفت: مرسی !

امیرعلی فکر کرد، الیاس از کسی تشکر میکند؟! از کی تا به حال ...

جان جان، پوفی کرد و رو به امیرعلی که غرق بود؛ گفت: سپردمش

به شما

.شب خوش !

از سرویس بیرون رفت و صدای بسته شدن درب کل اتاق ، و حتی

سرویس حمام

را هم برداشت .

امیرعلی آنقدر گنگ و گیج بود که نمیدانست چه کارکند . هنوز دست

وپایش را

پیدا نکرده بود، هنوز نمیدانست اینجا دقیقا چه کار میکند. هنوز یک

عالم سوال

داشت و همه چیز سر دلش مانده بود.

الیاس خودش را بی حال تکان داد، دستش را به لبه ی وان گرفت و

حینی که سر

پا میشد گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟

امیرعلی ساکت تماشایش میکرد.

دستش لیز خورد و سمت راست تنش توی آب افتاد .... خودش به خنده

افتاد،

امیرعلی سرگردان ، او را از توی آب بیرون کشید.

دیگرحرف نمیزد ...

الیاس خسته گفت: بگو ...

امیرعلی محلش نداد، بازویش را گرفت و او را از حمام بیرون کشید.

الیاس با

سردردی که امانش را بریده بود گفت: اینجا چیکار میکنی؟

امیرعلی سکوتش را نشکست.

دیگر میتوانست روی پا بماند، خودش را از حمام بیرون آورد و به

سمت در

کشید، الیاس دنباش نیامد .

لبه ی تخت نشسته بود و انگار نفس میگرفت .

امیرعلی دستگیره را پایین داد وگفت: یا لشتو میاری الیاس ... یا دیگه

نه من نه

تو !

الیاس پوزخندی زد وگفت: نه من نه تو !

امیرعلی مبهوت نگاهش کرد.

الیاس خسته گفت: بهت میگم ..

-اومدم دنبال تو !

الیاس اخمی کرد وگفت: اینجا جات نیست!

امیرعلی مقابلش ایستاد و سیلی محکمی توی گوشش زد و گفت: پاشو

یاالله.

الیاس مانده بود.

از سیلی ای که بی هوا امیرعلی توی گونه اش چسبانده بود، مانده بود

و تماشایش

میکرد.

امیرعلی دستش را توی هوا تکان داد وگفت: تا دومی رو نزدم پاشو...

الیاس پوزخندی زد و از جا بلند شد، امیرعلی کفری گفت: موتورت

اینجا میمونه

.

الیاس نگاهش کرد و امیرعلی گفت: چیه؟توقع داری بذارم با این حالت، سوارش

بشی؟ راه بیفت .یا الله ...

از اتاق همزمان بیرون آمدند، امیرعلی دستش را کشید وبه سمت پله ها

برد،

کشان کشان او را از پله ها پایین آورد.

دنبال بابک میگشت، پیداش نکرد . رو به الیاس با تحکم گفت: اینجا

وایسا ببینم

اون یکی کجاست.

الیاس چک و چانه ای نزد.

امیرعلی، نگاهی به جای انگشتهایش که روی صورتش مانده بود

انداخت، حقش

بود . از پله ها فاصله گرفت و لای جمعیت دنبال بابک میگشت ،

نتوانست پیدایش

کند.

دست از گشتن برداشت ، به سمت الیاس امد که دختری پا پی اش شده

بود،

خودش را جلو کشید. دختر با نیشخندی از او که نگاهش پایین بود

فاصله گرفت.

نمیدانست از این حجب و حیایش خوشحال شود و صلوات بفرستد، یا

قدرت

ضرب دستش را آن طرف صورتش هم به نمایش بگذارد .

حتی الان دلش میخواست، یقه ی پریچهر را هم بگیرد...

حتی یقه ی خسرو را ... و لیلا ... و حاج علی و خاتون ! اصلا یقه ی

همه را

بگیرد که چرا الیاس باید اینجاباشد؟! درست وسط این کثافت خانه !

او را از ویلا بیرون کشید و بی توجه به استخر ، مسیر خروج را پیش
گرفت .
درب جلو را باز کرد، الیاس خودش به آرامی سوار شد .
خواست پشت فرمان بنشیند که مردی که بابک عبد خطابش کرده بود
گفت: آقا
ببخشید.
امیرعلی ایستاد ....
عبد جلو آمد وگفت: موتور اقا الیاس اینجا موند ....
امیرعلی سری تکان داد وگفت: فردا میام میبرمش.
صدای زنانه ی جان جان گفت: عبد برو تو ...
عبد چشم خانمی کرد و با خداحافظی از الیاس خان باعث شد چشمهای
امیرعلی
گردشود .
دختر جلو آمد و گفت: خبر کردم یه وانت بفرستن، موتورشو بیارن .
صبر کنید تا
پنج شیش دقیقه ی دیگه میرسه .

-نیازی نیست میام فردا میبرمش.

نگاهی به صورت الیاس انداخت وبعد چشمهای مشکی رنگش را به

نگاه امیرعلی

دوخت و گفت: بدون این ... چیه ... کازامازا ... شب خوابش نمیبره!

چه احساس نزدیکی داشت این دختر به الیاس و علایقش...

یک تای ابرویش را بالا فرستاد وگفت: ببخشید من میتونم بپرسم شما

الیاس و از

کجا میشناسید؟

توی چشمهایش خیره شد و گفت:

-نه نمیتونید !

با ترمز کردن یک نیسان، امیرعلی خشمش را قورت داد ، مرد وارد

باغ شد، با

کمک عبد و امیرعلی موتور را پشت نیسان گذاشتند.

جان جان ایستاده بود، دست به سینه... باد می آمد و میان دامن چاک

دار مانتوی

مشکی رنگش میپیچید و موهایش که پشت سرش بودند را به بازی
میگرفت.
نیسان درب را بست و گفت: بزن برو آقا من پشت سرت میام.
و خودش پشت فرمان وانت نشست.
امیرعلی ثانیه ای ایستاد ... به هرحال درست نبود در جواب تلاش
هایش یک
تشکر هم به زبان نیاورد.
قبل از اینکه سوار شود گفت:
-ممنون بابت کمکتون .
پشت فرمان نشست و گفت: شب خوش....
دختر با تمسخری گفت: فی امان الله پسر حاجی!
و برای الیاس دستی تکان داد و بی توجه به امیرعلی که دستهایش به
فرمان قفل
شده بود، به سمت درب ویلا حرکت کرد .
فصل ششم:
با وسواس از میان لباس هایی که روی تخت ریخته بود، پیراهن صورتی رنگی

را که آستین های گیپور داشت ، مقابل آینه جلوی اندامش گرفت.

نچی کرد و پیراهن مشکی رنگی که آستین هایش حریر بود را مقابلش

نگه

داشت....

کلافه پیراهن را پرت کرد، چنگی به لباس هایش زد ... هیچکدام،

برای شب

مناسب نبود . دوباره تا کمر توی کمد فرورفت، پیراهن قرمز رنگی را

بیرون

کشید. آستین هایش حلقه ای بود و یقه ی دلبری اش ابروهای همه

راگره میزد.

وسوسه ی پوشیدنش، باعث شد اخم آدم هایی که مداوم روی صورتشان

ماسک

بدبینی و نارضایتی داشتند را فراموش کند.

به قول رامین"مگر چند بار زنده ایم وزندگی میکنیم؟"

این حرف را شب قبل ، جلوی دریا وقتی روی ماسه های گرم نشسته

بودند،

رامین درگوشش خوانده بود

با صدای زنگ در که توی کل

ساختمان شنیده میشد، از پله ها پایین دوید.مدام مادرش را صدا میزد

اما طلعت

خانم انگار خانه نبود!

خودش را به جلوی در رساند و دستگیره را پایین کشید. در را باز کرد

و با دیدن

الیاس یک تای ابرویش بالا رفت.

الیاس با دیدنش ، چند ثانیه شوکه شد.

نگاهش را بالاخره به زور،

ناخن هایش به لاک قرمز، مزین شده بودند.

نفسش را فوت کرد وپریچهر فکر کرد، این سرخ شدنش چقدرو روی

اعصاب است .

کمی خودش را به در فشار داد و الیاس که از

فشاری که در به آن وارد میشد، ماهیچه اش تو رفته بود.

آب دهانش را قورت داد، ظرفی را مقابلش گرفت وگفت: اینو خاتون

فرستاد بیارم

!

پریچهر دستش را جلو آورد ، ظرف راگرفت وگفت: مرسی.

الیاس خواست برودکه پریچهر گفت: راستی...

الیاس جلوی در ماند،پریچهر خواست بگوید گردنت خرد نشود از این

سر به

زیری... اما لب به دهان گرفت ولب زد: مامانم گفت، بهت بگم اگر

دوست داری

شب بیای ! کل ایل که امشب هستن ... تو هم روش!

الیاس لبخندی زد وگفت: مرسی .

پریچهر با آرامش گفت: گفتم یه وقت کینه ای چیزی به دل نگیری.

خودت میدونی

آقاجون چقدر منو تحت فشار گذاشته بود نشون وقبول نمیکردم

حالاحالاها مکافات

داشتم اما الان دیگه همه میدونن بین و من و تو هیچی نیست.

الیاس سری تکان داد و خواست برود که پریچهر گفت: گوش گلاره هم

پیچوندم.

الیاس دستش را توی جیبش فرو کرد و گفت: رفیق وقتی بهت نارو

بزنه، باید

بذاریش کنار . پیچوندن گوشش کارساز نیست!

پریچهر هومی کشید وگفت: اون که رفیق نبود . ابروهامو بند میانداخت

!

الیاس نگاهش را کمی بالا آورد، چشمش به زانوهای پریچهر افتاد .

دوباره

نگاهش را به کف زمین دوخت و گفت: اون که تو رو بند ابرو میکرد،

میدونست

میری کیش... منی که یه هفته نامزدت بودم ! نمیدونستم؟

پریچهر آب دهانش را قورت داد وگفت: من داشتم از

دست تو

فرار میکردم!

الیاس لبخندی زد وگفت: باشه ...

پریچهر بی حوصله گفت: به هرحال خواستی شب بیا ... مامانم گفت

خودم

دعوتت کنم ممکنه بیای! کدورت ها هم برطرف میشه .

-من بیام همین که گفتی برطرف میشه؟

پریچهر بخش کرد: ک ...دو... رت !

شانه ای بالا داد وگفت :فکر کنم آره !

-باشه میام ...

پریچهر سری تکان داد و گفت: باشه . فعلا ...

خواست برود داخل که الیاس صدا زد: پریچهر...

و با مکثی از ته چاه اضافه کرد : خانم ...

پریچهر ابروهایش بالا رفت والیاس آب دهانش را قورت داد و گفت:

فکر کردی

ناتوئه ... اذیتت میکنه ... فکشو میارم پایین!

پریچهر با صدا خندید و الیاس فکر کرد کاش میشد میتوانست نگاهش

را بالا

بیاورد.

حتما گردنش را عقب داده بود و میخندید ...

خنده هایش که تمام شد ، گفت: الیاس جان ... پسردایی خوب من! هم

بازی

بچگی... دوره زمونه عوض شده! نتونم باهاش بسازم یه مکانی هست

به اسم خانه

ی مشاوره ... به زوج هایی که دچار مشکل میشن کمک میکنن! باز

هم نتونستن

کمکم کنن یه مکانی هست به اسم دادگاه! تقاضای طلاق میکنم... خیلی

وقته

مسائل با مباحثه حل میشن ، نه بازور... نه با کتک... نه با دردسر !

مباحثه

عزیزم! مباحثه ...

دلش میخواست باز هم به او بگوید عزیزم و لای عزیزم گفتن ها و

جان گفتن

هایش ، نصیحتش هم بکند .

پریچهر متاسف سری تکان داد و گفت : شب خواستی بیای یه لباس

درست و

حسابی هم بپوش. محض رضای خدا هم چاییتو هورت نکش! هم

شیرینی رو یهو

نذار تو دهنت .... خب؟

الیاس نگاهش را بالاآورد، توی نگاه آبی اش زل زد و گفت: کت

شلواری که

واسه عقدمون خریدم میپوشم... چاییمم هورت نمیکشم! هم شرینیمو یهو

نمیذارم

دهنم !

پریچهر هومی کشید وگفت: ببینیم و تعریف کنیم.

الیاس خواست برود اما ایستاد، پریچهر نگاهش را باریک کرد و بی

حوصله

گفت: باز چیه؟

-مُبا ... چی چی ؟!

-مباحثه!

-چی هست؟

-یعنی بحث .گفتگو... مناظره !

خنده ای کرد وگفت: تو به جای پزشکی پری، باید ادبیات میخوندی ...

و میان خنده هایش از در فاصله گرفت و پریچهر شنید که تکرار میکرد : مباحثه

!

در را کوبید، این پسر دیوانه بود !

از در فاصله گرفت و خودش را به اتاقش رساند، با بابلیس به جان

موهایش افتاد

. زیر لب شعری که رامین میخواند را زمزمه میکرد، با صدای موبایلش ، بابلیس

داغ را روی میز آینه گذاشت، دستش را به سمت گوشی برد ، با دیدن

تصویر

خندان رامین، لبخندی زد و توی گوشی زمزمه کرد: جانم؟

-سلام پری زیبا.

-سلام . خوبی؟

-خوبم . شما خوبی؟ چه خبرا؟

روی تخت نشست، پا روی پا انداخت و گفت: خبری نیست . دارم آماده

میشم ...

رامین سوالی گفت: جدا؟

پریچهر خندید و گفت: جدا ...

-آماده برای چی؟

پریچهر نگاهی به ناخن هایش انداخت که یکی از انگشتهایش لاکش

خراب شده

بود، اخمی کرد و گفت: عصری آخه مهمون داریم.

رامین هومی کشید و گفت: که اینطور... مهمونی خوش بگذره!

پریچهر بلند خندید وگفت: باشه آقای لوس... قطعا خوش میگذره.

رامین ساکت شد.

پریچهر چند ثانیه خندید وگفت: امروز شیفت بودی؟

-آره . خیلی هم خسته ام.

-پس خسته نباشی.

-الان جات خالی تو وان دراز کشیدم ودارم به تو فکر میکنم!

پریچهر روی تخت دراز کشید و درحالی که به سقف اتاقش نگاه میکرد

گفت:واقعا؟

-واقعا ...

پریچهر هومی کشید و لب زد: چند ساعت دیگه منو میبینی دیگه نیازی

نیست بهم

فکر کنی.

-نه من نمیتونم ببینمت ... فقط میتونم وصفتو بشنوم؟

پریچهر هومی کشید و پرسید: شما تشریف نمیارید اون وقت؟

-نمیدونم.

پریچهر با اخم پرسید: نمیدونی که میای یا نه؟

-میدونم... فقط....

پریچهر نگران گفت: فقط چی؟

-یه مشکلی هست.

پریچهر، مکثی کرد و پرسید: چه مشکلی؟

-ممکنه امشب من واقعا نتونم بیام.

پریچهر از روی تخت بلند شد، وسط اتاق ایستاد و با آرامش پرسید:

چرا؟

-امشب مادرم و خواهرم میان ولی من ممکنه بمونم خونه.

-خسته ی شیفت کاری هستی؟

-نه!

پریچهر لب زد: پس چی؟

-نمیدونم.

پریچهر پوفی کشید و گفت: باشه مشکلی نیست.

-تو واقعا منطقی هستی پریچهر... با توجه به سن و سالت واقعا دختر

با منطق و

با درکی هستی.

پریچهر لبخندی زد، توی آینه به چشمهایش نگاهی کرد وگفت: من

ترجیح میدم در

بدترین شرایط هم درست فکر کنم !

-همیشه؟

پریچهر چینی به بینی اش انداخت و گفت: نه همیشه ولی خب سعی

میکنم همیشه

درست فکر کنم! از نظر من مشکلی نیست .

جسارتش را در کلامش جاری کرد ولب زد: اگر نمیتونی بیای میتونیم

امشب رو

کنسل کنیم !

رامین جدی پرسید: یعنی کنسل کنیم؟

پریچهر کسل گفت:

-خب وقتی نمیتونی بیای ...

-حتی نمیپرسی چرا؟

پریچهر پوست کناره ی انگشتش را با دندان کند و گفت: ظاهرا دوست

نداری

راجع بهش حرف بزنی رامین. من اصراری ندارم. میتونیم کنسلش

کنیم ...

و بدون اینکه منتظر حرفی از رامین باشد، لب زد: برم به مادرم بگم.

خداحافظ.

گوشی را قطع کرد وروی تخت انداخت.

شل شده بود. چند ثانیه همانطور لبه ی تخت نشست. گلویش خشک

شده بود،

احتیاج به آب خنک داشت. رو به روی آینه ایستاد . لاک ناخن هایش

خراب و بهم

ریخته بود . جعبه ی پد لاک هایش خالی بود. کلافه دستش را به شیشه

ی استون

بزرگش برد و دربش را باز کرد، دستمالی را جلوی دهانه اش نگاه

داشت و لاک

هایش را با حرص پاک کرد .

دستمال را همان جا گذاشت ، با صدای تلفن که از پایین شنیده میشد،

تنه اش به

میز آینه برخورد کرد وبا قدم های تندی از اتاق بیرون رفت.

تا رسیدن به تلفن خانه،تماس قطع شد. شماره را نمی شناخت. با قدم

های سستی

به آشپزخانه رفت.خبری از طلعت نبود.

یک لحظه تمام اتفاقات افتاده را مرور کرد .

لبه ی میز نشست، سرش را میان دستهایش گرفت که درب خانه باز

شد . با دیدن

نوری خانم ، که درراباز نگه داشته بود حاج باقر کیسه های میوه را

داخل خانه

میگذاشت، از جا بلندشد.

نوری با دیدنش ذوق زده گفت: الهی قربونت برم خانم دکتر ماشالله

چقدر خوشگل

شدی.

پریچهر خم شد و کیسه های میوه ها را برداشت و گفت:خبری از

مامانم نیست؟

-رفته پیش زن دایی لیلات.

پریچهر اخمی کرد و پرسید: چرا؟

نوری با مهربانی گفت: خب مادر، زن بیچاره حق داره که نخواد بیاد

... با خاتون

رفتن اونجا، دلشو نرم کنن . مشکلات برطرف بشه به سلامتی ...

انشاالله با دل

خوش، این خونه رنگ عروسی ببینه بعد از مدت ها ...

و دستش را روی گونه ی پریچهر کشید و گفت: برم برات اسپند دود

کنم مادر...

الهی سپید بخت بشی.

پریچهر لبخندی زد وپرسید: داروهاتون رو گرفتید؟

-آره دورت بگردم. دستت درد نکنه ... این سونوگرافی هم برام مجانی

شد . گفت

تو آشنای خانم دکتری ... نمیخواد پول بدی. خدا خیرت بده دختر قشنگم. حاج

باقر هم کلی دعاگوت هست . ما که خوشبختی توو الیاس آرزومونه ...

کانال تلگرام رمانچی

انشاالله که به همه ی آرزوهات برسی .

پریچهرخودش را جلو کشید وصدا زد: نوری...

-جان نوری؟

چند ثانیه دل دل کرد؛ توی چشمهای نوری زل زد و زیر لب گفت:

@romanchii

هیچی...

-چی میخواستی بگی دخترم؟

-هیچی . برم دنبال مامانم ببینم کجا مونده باید یه چیزی بهش بگم.

-باشه دخترم . منم این میوه ها رو بشورم.

پریچهر نفسش را به سختی از قفسه ی سینه بیرون کرد و گفت:

نمیخواد

نوری....

نوری متعجب گفت: مادر دو ساعت دیگه میان... هنوز طلعت خانم

شیرینی ها

رو هم بهم نرسونده که بچینم توی دیس...

پریچهر خفه گفت: ولش کن نوری... ولش کن!

وبدون اینکه توضیحی بدهد خودش را به سمت پله ها کشاند، نوری

مات و

مبهوت مانده بود که پریچهر گفت: نمیان نوری! خواستگاری کنسل شد

.

نوری بلند گفت: چی چی شد؟

-کنسل شد! کنسل... برنامه ی امشب بهم خورد .

و وزنش را روی نرده انداخت و خودش را بالا کشید... هر پله که بالا

میرفت،

یک قطره اشک از چشمش پایین میفتاد. با رسیدن به اتاقش احساس

کرد چقدر
هوای این نشیمن کوچک خفه است .
انگار دود جمع شده بود ...
اشکش را پاک کرد تا بهتر ببیند، واقعا دود جمع شده بود. دردی که
توی دلش
نشسته بود را فراموش کرد ، هراس بدی توی وجودش نشست.
زیر لب زمزمه کرد: این دود چیه...
دستگیره ی اتاقش را پایین کشید و درب اتاق را باز کرد . با دیدن
شعله های آتش
که کم کم به تخت و ملحفه نزدیک میشدند و زبانه میکشیدند هاج و واج
جلوی
درب اتاق ایستاده بود. شعله ها لای ادکلن هایش میلولیدند...
یکی تقی کرد وشکست، مایع توی شیشه ی عطرش قدرت شعله ی
نارنجی رنگ
را دوبرابر کرد .
قدرت هیچ کاری را نداشت. برای چند ثانیه مغزش قفل شده بود ...

آتش کم کم خودش را به سمت پرده میکشید... انگار از تخت و روتختی و بالش
سیر شده بود ... به عروسک خرسی که قلبی در آغوش داشت و توی
آتش
تماشایش میکرد زل زد وبالاخره جیغ بلندی کشید !
آنقدر بلند که الیاس خودش را از زیر زمین بیرون بکشد ...
نوری خودش را از ساختمان طلعت بیرون کشید و داد زد: آتیش....
آتیش.....
اتاق پریچهر آتیش گرفته .... یا امام زمان... یا فاطمه ی زهرا ...
طلعت خانم....
طلعت خانم کجایی... طلعت خانم.... حاج باقر....
طلعت از عمارت خسرو بیرون آمد چند ثانیه هاج و واج ایستاده بود.
لیلا چادر سر انداخت و خاتون لک لک کنان بیرون آمد. آنی خواست
جلو برود
که لیلا بازویش را گرفت وگفت: کجا ؟
-مامان از اتاق پریچهر دود بلند شده ...

الیاس خودش را به نوری رساند وگفت: چی شده؟

نوری با هق هق گفت: نمیدونم مادر ... این دختره جیغ کشید ... رفتم

طبقه ی بالا

دیدم نفس ندارم .... اومدم پایین. همه ی خونه پر دود شده!

صدای جیغ دوم پریچهر صحبت های نوری را پاره کرد... الیاس

نگاهش به

سمت اتاق پریچهر رفت .شعله های زرد را از پشت پنجره خوب

میتوانست تماشا

کند .

طلعت به خودش آمد و دستی به سرش کوبید و داد زد: پریچهر...

دخترم...

لیلا بازوی طلعت را گرفت و الیاس به سمت زیر زمین دوید، کپسول

قرمز را

برداشت وبی توجه به شیون و زاری زن ها که مقابل ساختمان وا رفته

بودند،

رو به حاج باقر گفت: زنگ بزن آتش نشانی...

و خودش وارد خانه شد، کل منزل پر از دود شده بود.

قلبش تند میزد ... گلویش خشک شده بود، فضای نشیمن خانه را خوب

ورانداز

کرد پریچهر نبود .

به سمت پله ها رفت و دوتا یکی از آنها بالا دوید . با دیدن دودی که از

اتاق

پریچهر بیرون می آمد، ضامن را کشید، روی دستگیره را فشار داد،

در را بالگد

باز کرد و بی توجه به پریچهر که سمت راست اتاق ایستاده بود و پایین

تخت ، با

پتویی سعی داشت آتش را خاموش کند کل مسیری که شعله ها طی

کرده بودند را

با کف سفید co . 2 نشانه گرفت

پریچهر با دیدنش نالید: الیاس...

الیاس لب زد : بیا این ور... چه گندیه زدی؟

پریچهر بی توجه به حرفش، خودش را به سمت الیاس کشید .
الیاس دست دراز کرد و پریچهر دستش را گرفت. از روی بالشی که
نیمه سوخته
بود و نیمی از آن خاکستر شده بود و هنوز به نظر داغ میرسید پرید و
پشت
الیاس قرار گرفت.
خودش را به کمر الیاس چسباند و با صدای خفه ای میان سرفه هایش
گفت :
زنگ بزن آتش نشانی.
-برو بیرون پریچهر...
پریچهر با بغضی که ترکید گفت: تو هم بیا الان میسوزی !
با صدای ترکیدن چیزی جیغی دوباره ای کشید ...
الیاس حس کرد قلبش نمیزند ... اگر آتش دورش حلقه زده بود و
نمیتوانست به این
سمت بیاید چه؟اگر دیر تر رسیده بود چه؟ باید خدا را شکر میکرد که
فقط یک

ضلع اتاق آتش گرفته بود!

از پریزی که سیم اتو به آن وصل بود تا شیشه های ادکلنی که تک و

توک

شکسته بودند تا ظرف پلاستیکی استون ...همه و همه را چندبار به

کف سفید

کپسول آغشته کرد، دستش را به سمت پرده ها برد و به محض اینکه

آخرین شعله

زیر کف دفن شد، نگاهش را به سمت پریچهر کشید و که تمام بدنش

دودی شده

بود و لباس قرمزش به نظر پاره می آمد.

حلقه ی لباس روی شانه اش افتاده بود و از

صورتش دودی شده بود.

الیاس ابروهای مستطیلی مشکی اش را بهم نزدیک کرد، پریچهر با

چشمهای پر

آبی به اتاقی که دیوارهای سه ضلعش تا نیمه سیاه بودند زل زده بود .

الیاس با غرغری گفت: بیا بریم بیرون .

پریچهر با ناله گفت: چه بلایی سر اتاقم اومد... وای تختم... زندگیم...

جزوه هام!

الیاس نیشخندی زد وگفت: عروسکات ...

پریچهر بی توجه به او روی زانوهایش افتاد ...

الیاس خودش را جلو کشید و با لحن آرامی گفت: پاشو... پاشو این

خونه تیر

وتخته هاش عمرشو کردن ... پاشو معلوم نیست الان بریزه رو

سرمون یا نه ...

پریچهر بی توجه به تذکرهای الیاس خودش را به سمت کتاب هایش که

کنار تخت

در طبقات مختلف قرار داشتند رساند ... نیمی سوخته بودند ... دستش

را به

کتابش رساند، دستش سوخت با ناله ای انگشتش را عقب کشید و لب

زد: بیچاره

شدم... وای خدا این دیگه از کجا دراومد ...

صدای زن ها از توی پله ها می آمد، طلعت زودتر از همه در اتاق را

باز کرد و

با هاج و واج گفت: خاک برسرمن... پریچهر مادر... تو خوبی؟ چی

شد؟ چه

بلایی سرت اومد ...

طلعت روی زمین جلوی پریچهر نشست و گفت: این چه وضعیه؟

پریچهر با چشمهای پر آبی گفت: اصلا نفهمیدم چی شد...

حاج باقر هم خودش را به جلوی در اتاق رساند و گفت: بابا خانم ها

بیاین بیرون

... راستی آقا الیاس آتش نشانی نزدیکه ....

الیاس کفری گفت: زنگ بزن بگو نیان بابا. خاموش شد دیگه ...

حاج باقر نگاهی به در و دیوار کرد و با نوچ نوچی گفت: طلعت خانم

کارت

دراومد ...!

نوری با غرغر گفت:حاجی برو زنگ بزن بگو نیان. غرغر نکن!

لیلا چادرش را جلوی بینی گرفت و خفه گفت: با این دود چطوری
میخوای
مراسم بگیری طلعت ...
طلعت چنگی به پیشانی اش زد و گفت: ببین چه خاکی به سر من کردی! من الان
با مهمون رودربایستی دار .... با این آبروریزی چه گلی به سرم بگیرم
پریچهر... هان؟ بگو دیگه ... این چه بلاییه سر خونه آوردی؟!
خاتون دستش را روی دستش کوبید وگفت: آخه دختر اینجا چطوری
آتیش گرفت؟
تو مگه امشب خواستگار نداری... حالا چجوری میخوای میزبانی کنی
مادر؟
الیاس با شلنگ و ضامن کپسول بازی میکرد، پریچهر نالید: اونا نمیان
امشب...
الیاس دستش خورد و اهرم را فشارداد،بی هوا شلنگ را مقابل پریچهر
گرفت و

زن ها جیغ کشیدند.

پریچهر با جیغی گفت

طلعت داد زد: د اون لامصب و بگیر اون ور ... اینجا مگه آتیشه

داری

خاموشش میکنی؟!

لیلا با تشری گفت: واه طلعت عوض دستت درد نکنه است . بچم دوییده تو

آتیش.... خدا به جوونیش رحم کرد

طلعت وا رفت وگفت: دستش درد نکنه ! به

خدا قلبم تو گلوم میزنه!

خاتون خنده ای کرد وگفت: صلوات بفرستید به خیر گذشت.

نوری زیر لب گفت: حالا دو تا خانواده کجا بشینن چاق سلامتی کنن

...

سنگاشونو وابکنن!

طلعت توی سرش کوبید و گفت: ببین چه جوری به زندگیم گند خورده

...

خاتون لب زد: شیون نکن طلعت جون .طوری نشده . یه دست رنگ

میخواد این

اتاق...

پریچهر داد زد: نوری، مادر... خاتون !.... میگم نمیان! میگم

خواستگاری من

کنسل شده ... نمیان! حالا هی بگید کجا بشینن کجا نشینن ول کنید

دیگه.... اه !

و از جا بلند شد، به سمت کمدش رفت، الیاس سد راهش بود، خودش

را به سمت

چپ الیاس کشید و سرش را توی کمدش کرد، بلوز و شلوار ساده و

حوله ای

برداشت و گفت: من برم دوش بگیرم! سیاه شدم...

طلعت هاج وواج گفت: پریچهر... وایسا ببینم.

پریچهربی حوصله نگاهش کرد و گفت: هان؟

- مادرش نیم ساعت پیش به من زنگ زد گفت ساعت هشت میایم!

یعنی چی

نمیان؟! مگه ما مسخره ی مردمیم؟!

پریچهر اخمی کرد و گفت: کی زنگ زد؟

-خونه ی لیلا بودم... به موبایلم زنگ زد.

طلعت گیج و گنگ گفت : یعنی چی نمیان؟ یعنی چی کنسل شد؟میخواستن نیان از

صبح مرده بودن ؟ میگفتن نمیایم! بیا برو خودت یه زنگ به رامین

بزن ...

لیلا نگاهی به الیاس انداخت که داشت در و دیوار اتاق را نگاه میکرد .

لبش را

گزید .

پریچهر با همان لباس هایی که بغلش بود دنبال گوشی موبایلش میگشت... با دیدن

تلفن همراهش که صفحه اش خاموش بود و لبش را گزید وگفت :

گوشیم هم سوخته! اه ای خدا من چه بدبختم ...

خاتون با آرامش گفت: نگو مادر ... دور از جونت . بدبخت چیه!

الیاس تلفن همراهش را به سمت پریچهر گرفت و گفت: حفظی؟

پریچهر سرش را پایین انداخت و الیاس گفت: با همین زنگ بزن.

پریچهر گوشی را از الیاس گرفت، از اتاق بیرون رفت . به دیواری

تکیه داد،

همه با هم بحث میکردند. شماره ی رامین را گرفت و رامین باصدای

گرفته ای

گفت: بله؟

-سلام...

-الو.... الو پریچهر ؟! پری تو دیوانه ای؟ برای چی گوشیتو خاموش

کردی..... ؟!

پریچهر با بغض گفت: رامین ...

-واقعا که پری... واقعا که برات متاسفم!... من با تو شوخی هم نمیتونم

بکنم؟! این

بچه بازی ها چیه ... برای چی گوشیتو خاموش کردی؟میدونی چند بار

زنگ

زدم؟ برای چی تلفن خونه رو جواب نمیدی؟ پریچهر واقعا نمیدونم

بهت چی بگم !

پریچهر به هق هق افتاد.

رامین شوکه گفت:پری چی شده؟

-هیچی....

رامین نرم شد و با ملایمت گفت: عزیزم ... آخه پری من .... پری

دریایی من

.... تو چرا اینطوری کردی..... به خدا داشتم سکته میکردم این ور....

همینطوری یهو بی خبر گوشی وقطع کردی جوابم ندادی!

-تو گفتی نمیای!

-سر به سرت گذاشتم ....

پریچهر تلخ گفت: واقعا که رامین .... الان وقت سر به سر گذاشتنه؟

-دوست داشتم باهات شوخی کنم ... مگه چند بار رفتم خواستگاری

دختری که

عاشقشم؟! میخواستم خاطره انگیز باشه! خبر مرگم ....!!!

پریچهر لبخندی زد وگفت: مادرت و مجبور کردی دوباره زنگ بزنه؟

-آره دیگه. چاره ی دیگه ای هم داشتم؟ توگوشی و قطع کردی...

هرچی زنگ

زدم جواب ندادی... تلفن خونه رو جواب ندادی.... گوشیت و خاموش

کردی....

روم نمیشد به مادرت زنگ بزنم! مامانم به مادرت زنگ زد قرار و

مجدد فیکس

کرد . تو چرا گوشیت خاموشه؟!

-گوشیم سوخته رامین!

-الهی من قربون سوخته گفتنت پری... به خدا تو دیوونه ای! دیوونه

ترین پری

ای که میشناسم . ساعت هشت می بینمت. برو به کارات برس. یه

بهترشو میخرم

برات.

-رامین نخری ها ... خودم گوشی میخرم ...

-گفتم برات بهترشو میخرم!

پریچهر میان چانه هایش گفت: نمیخوام بهترشو بخری عزیزم... مرسی.

رامین لب باز کرد: کاری نداری؟

خواست قطع کند که پریچهر لب زد: رامین؟

-آخ پری فکر میکردم دیگه هیچ وقت اینطوری صدام نمیزنی. باز بگو

رامین؟

پریچهر تکرار کرد: رامین....

-جان رامین....

-دوست دارم!

-آشتی نمیکنم پری... خرم نکن!

وتماس قطع شد. پریچهر نفس راحتی کشید و نگاهی به گوشی سیاه

انداخت.

قفل صفحه را زد با دیدن تصویر چشمهایش در بکراند گوشی لبش را

گزید و

الیاس را دید که داشت تماشایش میکرد .

الیاس رو به پریچهر با اخمی پرسید: خوبی؟

پریچهر گوشی را به سمتش گرفت وگفت: ممنون .

بینی اش را بالا کشید و الیاس پرسید: به خاطر اتاقت گریه میکنی؟

-ندیدی چه گندی توش خورده؟!

-یه دست رنگه .... میزنم برات.

پریچهر لبخندی زد وگفت: مرسی. خودم فردا نقاش خبر میکنم با چند

تا کارگر!

الیاس لبخندی زد و گفت: نه خانم دکتر.... شما باید یه گوشه بشینی

دستور بدی...کی چیکار کنه!با کارگر و اوسا و نقاش نباید دهن به دهن

بذاری!

کلا با بی سواد جماعت نباید دمخور بشی... شأن ا مئ نت میاد پایین!

پریچهر حرفی نزد .

الیاس به سمت پله ها رفت وطلعت از اتاق بیرون پرید و رو به

پریچهر لب زد:

چی شد؟

-همون که تو گفتی مامان ساعت هشت میان.

طلعت خاک برسرمی گفت ونوری لب زد: نگران نباش خانم جون ...

الان در و

پنجره ها رو باز میذاریم بوی دود میره... یه دست دیگه برات گردگیری میکنم.

لیلا دخالت کرد: نمیشه تو این خونه نفس کشید. دو روز هم باز بذاری

باز بوی

سوختگی هست! زشته جلو غریبه.

الیاس هم که فقط یک پله پایین رفته بود، به سمتشان چرخید وگفت: باید

برم فیوز

برق و قطع کنم. خطرناکه . ممکنه دوباره اتصالی بده!

طلعت کم مانده بود از حال برود .

خاتون خودش را وسط انداخت وگفت:خب بیاید خونه ی ما ...

پریچهر صورتش را مچاله کرد و طلعت گفت: مادر من ، من جلو

مردم آبرو

دارم. تیر و تخته های تو و حاج علی همه بید افتادن .صدای جیرجیرشون گوش

فلک و کر میکنه ... صدای لولای در تا آسمون هفتم میره!

خاتون اخمی کرد وگفت:حالا یه دست مبل انگلیسی داری!

پریچهر لبخندی زد وگفت : مبل ال خاتون جون !

-حالا چون مبل انگلیسی نداریم خونمون درخور نیست؟

طلعت خسته گفت: نه مادر من . همین جا خوبه ....

الیاس تکرار کرد: برق ندارید!

نوری لب زد:تازه باید یه جایی هم باشه خاتون؛ دختر و پسر برن

بشینن حرف

بزنن چهار کلوم اختلاط کنن! سنگاشونو وابکنن... حاج علی که از

سرما همه ی

اتاق ها رو قلف کرده خاتون !

خاتون فکری کرد و گفت: خونه ی لیلا هم هست ....

لیلا چشمهایش گرد شد و خاتون لبهایش را باز کرد وگفت: هم ماشاالله

سلیقه اش

قشنگه . هم وسیله تزیینی داره ، مبل انگلیسی هم داره! خونه اش هم

گرمه ...

لیلا به من و من افتاد و الیاس هومی کشید وگفت: آره ، عروس و داماد

هم

خواستن حرف بزنن بیان توی اتاق من! بشینن اختلاط کنن! سنگاشونو

وا بکنن ...

خاتون لبخندی به صورت الیاس زد و گفت: قربون مهر و محبتت برم

مادر... خدا

از آقایی کمت نکنه!

طلعت نگاهی به لیلا انداخت و لیلا چشمهایش را از روی صورت

الیاس برداشت

وگفت: تشریف بیارید .

طلعت دستش را روی بازوی لیلا گذاشت وگفت: آبرومو خریدی لیلا

جان. خدا از

خانمی کمت نکنه !

درب خانه باز شد، هاتف و امیرعلی دوان دوان به سمت پله ها آمدند .

امیرعلی

حوله تن داشت و کلاه حوله روی سرش بود و با دهان باز داشت به

الیاس که

میانه ی پله ها بود و زن ها که جلوی درب اتاق پریچهر مانده بودند

نگاه میکرد.

هاتف کیسه ی آجیل ها را روی پله گذاشت و با نفس نفس گفت: کجا

آتیش گرفته؟

الیاس خنده ای کرد و گفت: صحت خواب !

و روبه امیرعلی گفت: ساعت آب گرم!

امیرعلی پنجه اش را به نرده چسباند و نگران پرسید: چی شده؟ تو چرا

این

ریختی هستی؟!

-الان میام دوش میگیرم ...

سرش رابه سمت پریچهر چرخاند وگفت: بیا خونه ی ما دوش بگیر.

من میرم

خونه ی خاتون حموم !

لیلا از بالای پله ها گفت: هاتف مادر اون آجیل ها رو ببر خونه ی

خودمون .

هاتف گیج پرسید : چرا؟!

لیلا جواب نداد و خاتون رو به امیرعلی گفت: مادر میچایی اینطوری ،

این چه

سر وشکلیه؟!

امیرعلی غر زد: انقدر صدای جیغ و داد شنیدم ، که نفهمیدم چطوری

اومدم

بیرون ! قضیه چیه؟

الیاس از میان امیرعلی و هاتف که خشکشان زده بود رد شد و بلند

گفت: هیچی!

مراسم خواستگاری تو خونه ی ما برگزار میشه!

و خودش را به سمت دریچه ی فیوز های خانه رساند و بلند گفت: دارم

فیوزو

میزنم دخترا ؛ حرفهاتون تموم شد بیاید پایین!

انگشتش را به سمت کلیدها برد و در مقابل نگاه های همه، با حرکتی

کل خانه با

صدای تقی در خاموشی فرو رفت**********

امیرعلی پا روی پا انداخته بود، لیلا هم چادرش روی شانه رها شده

بود و

خسروکه کنار دستش نشسته بود؛زانویش بالا و پایین میشد .

طلعت شرمنده سر به زیر بود. حاج علی چانه اش را به عصا تکیه

داده بود و

خاتون صلوات می فرستاد.

هاتف مشتی تخمه توی دستش نگه داشته بود و در نشیمن فوتبال تماشا

میکرد .

آنی رو به پریچهر که فکری به کنجی زل زده بود گفت: مگه نگفتی

هشت میان؟

پریچهر بی حوصله گفت: چرا قرار بود هشت بیان!

حاج علی کف عصایش را روی زمین کوبید و گفت: بد قولی صفت

خوبی نیست

!

همه پریدند ، پریچهر چپ چپ به حاج علی نگاه کرد و امیرعلی نفسش را فوت

کرد وگفت: حالا خیلی هم دیر نکردن. ترافیک پنجشنبه است نفس آدمو

میگیره

این همه شلوغی تهران.

حاج علی رو به طلعت گفت: گفتن چه ساعتی میان؟

پریچهر فکر کرد در همین نیم ساعت این بار سی ام است که میپرسد!

طلعت شمرده گفت: گفتم که آقاجون ... ساعت هشت قرار داشتیم. حالا

یا تو

ترافیک موندن ... یا ...

الیاس از پله ها پایین امد خمیازه ای کشید و کش و قوسی آمد و

پرسید:نیومدن؟

کسی جوابش را نداد، الیاس خم شد سیبی را برداشت که نارنگی سست

شد و

تکانی خورد، پرتقال از توی ظرف میوه، قل خورد از روی میز پایین

آمد و روی

فرش به سمت پای پریچهر چرخید .

الیاس گازی به سیب زد و گفت: دیزاین میزاینتون کمپلت ترکید!

خاتون خنده ای کرد و گفت: بخور مادر قوت بگیری . من که این چند

وقته هر

بار تو رو میبینم، زیر چشمات گودتره!

بی خیال روی مبلی نشست و نوری از توی آشپزخونه گفت: لیلا خانم

چای کهنه

شده . یکی دیگه دم کنم؟!

لیلا سری تکان داد و گفت: دم کن نوری جان .

پریچهر به جان مفصل انگشتهایش افتاده بود. الیاس نگاهش میکرد .

توی آن بلوز

زرد که رویش جلیقه ی مشکی تن زده بود و شلوار مشکی ای که به

ساق پایش

چسبیده بود، دیدنی شده بود.

شال زرد آنی هم روی موهای صافش افتاده بود . دلش میخواست می

توانست

دستش را توی موهایش ببرد ... امیرعلی سقلمه ای به پهلویش زد،

هومی کرد و

گفت: چیه؟

امیرعلی لبخند دوستانه ای زد و پرسید : فوتبال نمیبینی؟

الیاس سری به علامت منفی تکان داد و امیرعلی متاسف فکر کرد،

الیاس و از

خیر ال کلاسیکو گذشتن؟!

طلعت با حال شرمنده ای گفت: تو رو خدا ببخشید... همتون رو به

دردسر

انداختیم. یعنی چند وقته که همتون به دردسر افتادید ...

پریچهر اخمی کرد و نگاهی به مادرش انداخت. این حال شرمندگی

طلعت باعث

میشد دچار برافروختگی شود!

طلعت اضافه کرد: خان داداش ... پسرت که با این لطفش ما رو

بخشید... انشاالله

تو و لیلا هم ما رو ببخشی.

خسرو لبخندی زد و لیلا گفت: چه حرفیه طلعت جون .

خسرو ادامه ی حرف زنش گفت: بچه های این دوره و زمونه

خودشون باید

تصمیم بگیرن ! هرکسی باید هم کفو و هم کیش خودش رو انتخاب کنه

!

لیلا اخمی کرد و خواست حرفی بزند که خاتون لب زد: تلخی نکنید

امشب...

حاج علی گفت: تلخ شده خاتون ! تلخ شده ...ما بادوم شیرین گذاشتیم

دهنمون مزه

امون عوض بشه ... زهر شد که پریچهر خانم!

پریچهر به من و منی افتاد و خاتون گفت: هنوز شیرینه این بادوم

حاجی... نگاه

بچه هامون دورمون جمع شدن... شب نشینی داریم.

لیلا دلواپس گفت:شام هم ندادم بهتون ...

خاتون لبخندی زد و با دستش اشاره ای کرد و گفت: شام چیه این همه

خوراکی

هست ماشاالله از شیر مرغ تا جون آدمیزاد قطار کردی . تهش نوری

جان یه

خاگینه درست میکنه دور هم مشغول میشیم ... قدر دور هم بودن و باید

دونست!

اومدن ،نیومدن این خانواده هم توفیری نداشت ، عدو شود سبب خیر.

شیرینی

آشتی خواهر و برادر و میخوریم عوضش .

دست دراز کرد و دیس شیرینی را به سمت لیلا گرفت و گفت : بردار

دخترم...

بردار .

لیلا نگاهی به الیاس کرد، آه بلندی کشید و خاتون لب زد: آه نکش

دخترم کامتو

شیرین کن.

لیلا برداشت وخاتون به سمت خسرو گرفت، شیرینی ای برداشت ،

دیس را به

سمت طلعت گرفت و گفت: به میمنت آشتی کنونتون نذر کرده بودم

حاج علی من

و با سید خانم و جمعه ببره امامزاده داوود...

پنجه های حنا زده اش را روی زانوی حاج علی گذاشت وگفت: قرارت

یادت نره

ها !

حاج علی سری تکان داد.

طلعت شیرینی ای برداشت و گفت: ممنون خاتون.

خاتون دیس را روی میز گذاشت وگفت: حاجی بهت تعارف نمیکنم

قندت بره بالا

... حالا باقیشو بذارید یک ساعت دیگه شاید مهمون هامون اومدن. اگر

اومدن، که

قدمشون سر چشم.... نیومدن هم حتما حکمتی داشته . چه حکمتی بهتر

از آشتی

امشب خواهر وبرادر... اصل خاندان پاکزاد، اصل دوستی وکنارهم

بودنه .

بقیش همه بونه و تمسکه ... نباید گزک دست مردم داد . نباید پاکزاد و

انداخت

سر زبون ها! چقدر جای منوچهر و شیرین هم خالیه ... یه زنگی بزنید

اونا هم

بیان امشب دور هم باشیم.... ماشاالله میزمون که پر پیمونه !

پریچهر از جا بلند شد و خاتون پرسید: کجا دخترم؟

پریچهر با بغضی که توی گلویش نشسته بود لب باز کرد که صدای

زنگ در

باعث شد الیاس سیبی توی گلویش بپرد و امیرعلی نگاهش به نگاه

خوشحال و

پیروزمندانه ی پریچهر گره بخورد!

پریچهر خواست به سمت آیفون برود که امیرعلی گفت: تو نرو ...

دستش را روی شانه ی الیاس گذاشت و از جا بلند شد .امیرعلی درب

آیفون را

باز کرد .پریچهر نگران پرسید:خودشون بودن؟

-بله . ...

حاج علی غر زد: دختر برو تو یه دخمه ای جایی...

پریچهر گیج پرسید: واه آقا جون ، چرا؟

حاج علی خواست حرفی بزند که خاتون گفت: خب این که الیاس نیست

قد کشیدن

همو دیده باشید .... برو مادر. شگون داره . برو هر وقت صدات

کردیم بیا...

لیلا زیر گوش خاتون گفت: انقدر دل پسر منو آب نکن خاتون. خدا رو

خوش

نمیاد ... بچم داره تو خودش میشکنه!

خاتون خونسرد دستش را روی دست لیلا که چادرش را توی مشت

گرفته بود

گذاشت و گفت: خوف نکن دختر . دلش دریاست . طوری نمیشه! بد به

دلت نده !

پریچهر چشم غره ای بهشان رفت و به سمت آشپزخانه قدم برداشت

.طلعت و لیلا

... به همراه خسرو ، جلوی در ایستاده بودند. امیرعلی درب را نگه

داشته بود .

حاج باقر جلوی در تعارف میکرد، ماشینشان را داخل بیاورند . انگار

بدشان

نیامده بود، پریچهر به پنجره آویزان بود. دید که حاج باقر درب را باز

کرد

وصدای چرخ های ماشین شاسی بلند رامین روی سنگفرش توی گوشش نشست.

قلبش تند میزد ... برخلاف دفعه ی قبلی که حتی ادکلن هم به تنش نزده

بود اما

این بار چند بار، چک کرد تا بوی خوشی از تنش بلند شود .

توی شیشه شال و موهایش را مرتب کرد .

دیدکه زن بلند قامتی از درب جلو پیاده شد .... و دختری از درب

عقب. رامین با

حاج باقر متواضعانه دست داد و سلام علیک کرد.

نوری بشکونی از پهلویش گرفت وگفت: دختر بیا این ور خوبیت نداره.

پریچهر از پنجره فاصله گرفت وگفت:وای نوری بذار تماشا کنم! حاج

علی که

منو فرستاده اینجا قرنطینه! قشنگ حس میکنم وسط عهد قدیمم! سلسله

ی صفویان

یا اشکانیان!

نوری خندید و استکان و نعلبکی ها را توی سینی چید . قلب پریچهر

تند میزد،

صدایشان از نزدیک تر به گوش رسید.

طلعت میزبان بود و خوش آمد گفت.

رامین سبد گل را به امیرعلی داد و گفت: سلام جناب مشتاق دیدار...

امیرعلی خوش آمد گفت، سبد را گرفت و با تعارفی دعوتشان کرد .

پریچهر توی

آشپزخانه روی پا بند نبود ... باصدای پارس سگی، نوری دست ازخشک کردن

کف سینی برداشت و رو به پریچهر گفت: این صدای سگ بود؟

پریچهر نفسش را فوت کرد وگفت: نمیدونم!

صدای دوم پارس سگ، برای چند ثانیه باعث شد قلبش توی سینه

جوری بکوبد

که استخوان های جناقش به رعشه بیفتند .

سگ از کجا آمده بود؟

نوری مردد گفت: ما که سگ نداشتیم.

پریچهر گیج گفت: من چه میدونم ...

صدای سوم پارس سگ، که دقیقا از سالن پذیرایی توی آشپزخانه شنیده

میشد،

باعث افت فشار خونش میشد ....

درخانه ی خسروپاکزاد! آوردن سگ ... یک جور عجیبی خلاف قانون

بود!

مردی که پسری که نزدیک سی سال سن داشت را با مستی توی

زیرزمین پرت

میکرد تا خانه و کاشانه اش نجس نشود ... صدای چهارم پارس سگ

باعث شد

مغزش سوت بکشد و گوشهایش دچار پژواک یک نواختی شوند

.

نمیدانست چقدرنفس عمیق کشید. گوشهایش گرفته بودند.

آنی و ناگهانی...

همه چیز را سنگین میشنید. نوری مشغول بود. صافی چای را با

حوصله

میگذاشت روی استکان ها و از قوری داخلشان را پر میکرد.

استکان را بالا می آورد رنگش را میدید ... میگذاشت توی سینی، به

سراغ

استکان دوم میرفت.

پریچهر احساس میکرد، دودی که تا دو سه ساعت قبل استشمام کرده

بود،حالا به

ریه هایش فشار آورده بودند و چقدر دلش سرفه های بلند میخواست.

دیگر صدای هیچ کس را نمیشنید. چنگی به موهایش زد و نمیدانست

چقدر به

کانتر تکیه داد که نوری تکانش داد و گفت: پری جان... پریچهر

دخترم....

پریچر خفه گفت: چیه نوری؟

-برو دختر... برو طلعت خانم دوبار صدات کرده!

نفسش بالا نمی آمد.

خودش را به سمت درگاه آشپزخانه کشید ، پایش نمیرفت... صدای

پنجم پارس

سگ باعث شد انگشتهایش را مشت کند و نفسش را مثل "هو" از سینه

بیرون

بفرستد.

اندامش را جلو کشید، با دیدن رامین و خواهرش که از او فقط عکسی

دیده بود،

لبخندی به صورتش چسباند.. ماسک اتفاقی نیفتاده ! ارام باش هم روی

صورتش

نگه داشت ...

دید که زنی با موهای شرابی و شال سفیدی در حالی که یک سگ در

آغوش

داشت روی مبل نشسته بود و تماشایش میکرد.

خودش را جلوتر برد و سلام داد.

رامین و خواهرش به احترامش ایستادند، زن دستش را جلو برد و

گفت:شرمنده

عزیزم که بلند نمیشم . ژوبین روی پامه ...

پریچهر خودش را جلو کشید ودست ظریف زن را فشار داد و گفت: از

آشنایی

باهاتون خوش وقتم خانم سهیلی!

خانم سهیلی لبخندی زد وگفت: منو فریبا صدا کن گلم. منم خوشحالم که

بالاخره

روی ماه تو رو میبینم.

برای رامین سری تکان داد، رامین لبخندی زد و رو به خواهر رامین

گفت :

خوش اومدید.

دختر دستش را جلو برد و گفت: نمیدونم منو میشناسید یا نه اما رویا

هستم ...

دستش را فشار داد و خودش را عقب کشید، کنار طلعت روی صندلی

میزبان

خودش را رها کرد .

فریبا با مکثی ، پا روی پا انداخت که صدای پارس ششم سگ کل خانه

را

برداشت ، فریبا چشمهایش را ثانیه ای بست و باز کرد.

لبخندی به لبهای قرمزش چسباند و گفت: بازم ازتون عذرمیخوام.

متاسفانه کسی

رو نداشتیم که از ژوبین نگه داری کنه !

امیرعلی پره های بینی اش باز و بسته میشد .

رامین تک سرفه ای کرد، و گفت: باید ببخشید .... واقعا شرمنده وابستگی مادرم.

به ژوبین وصف ناپذیره!

فریبا رو به طلعت گفت: دیگه وقتی دختر وپسرت هرکدوم به یه مسیری برن ،

ناچار میشی برای خودت سرگرمی تازه دست و پا کنی.

طلعت چادرش را زیر گلو سفت کرد و لب زد: بله بله ...

فریبا اضافه کرد: البته ما گفتیم معارفه است ... ژوبین هم عاشق معارفه است ...

وگوشش را نوازش کرد وسگ سفید که از نژاد پمبروک ولش کورگی

بود، پارس

هفتمی کرد!

فریبا خندید و گفت: غریبی نکن مامی ....

حاج علی با اخم غلیظی نشسته بود. رامین سرش پایین بود ... رویا

انگشتهایش

را توی هم قلاب میکرد .

خسرو سکوت را شکست و پرسید: پدر آقا رامین در قید حیات نیستند؟

فریبا دست از نوازش ژوبین برداشت وگفت: چرا .... ولی ایشون

ایران نیستند .

خسرو سری تکان داد و گفت: خب بهتر بود که باشند ... کاش مراسم

و به تعویق

میانداختیم که برگردن!

فریبا لبخندبزرگی زد و گفت: والله جناب پاکزاد من و همسرم حدودا

پونزده سالی

هست که از هم جدا شدیم ... و ایشون الان ساکن نیویورک هستند و

مجدد ازدواج

کردن! منم و همین یه دختر و پسر و البته ژوبین!

حاج علی خواست چیزی بگوید که خاتون دست روی زانویش گذاشت

و پیرمرد

ساکت ماند .

فریبا با لبخندی گفت: ژوبین هم به اندازه ی رامین و رویا برای من

عزیزه!

رامین لبخند شرمنده ای زد و گفت: البته فریبا جون در این مورد

شوخی میکنن!

فریبا بلند خندید و طلعت و لیلا هم ناچار لبخند زدند، فریبا کمی روی

مبل جا به

جا شد ، لیلا هول کرده لب زد: جاتون ناراحته؟

فریبا رو به رامین گفت: آقای دکتر این کوسن و از پشت من

برمیداری.

رامین با اخمی بالشتک مربعی را کمی جا به جا کرد وفریبا راحت تر

نشست و

گفت: خوب شد . ممنون. من میدونم که پدر پریچهر جان در قید حیات

نیستند

طلعت جون ... ببخشیدا من انقدر صمیمی صداتون میکنم ناراحتتون که

نمیکنه؟

طلعت وا رفته گفت: نه خواهش میکنم .

فریبا سری تکان داد و گفت: واقعابزرگ کردن ، بچه ها بدون پدر

سخته ... من

پونزده ساله سعی کردم جوری بچه هامو تربیت کنم که بتونن آینده ی

خوبی داشته

@romanchii

باشند ... خداروشکر که بچه های خوبی دارم . هر دو تحصیل کرده و

موفق !

کانال تلگرام رمانچی

من سالها خارج از ایران بودم، رامین متولد نیویورکه .... و خو گرفتن

با ایران و

ایرانی جماعت خیلی خیلی سخت بود ، اما تونستم ازپسش بربیام و

باور کن

طلعت جون من بهتر از هرکسی میدونم بچه بزرگ کردن ، اونم دست

تنها

چقدرسخته!

لیلا لبهایش را بازبان خیس کرد گفت: خواهری برادری؟

فریبا لبخندی زد وگفت: نه ... متاسفانه ، کسی رو در ایران ندارم. یه

خواهر دارم

سوئد زندگی میکنه ! مناسبتی .... کریسمسی میبینمش. ما میریم اونا

میان ....

لیلا سری تکان داد و طلعت لب زد: پریچهر جان برو براشون چای

بیار...

پریچهر از جا بلند شد، رامین لبخند دلگرم کننده ای زد ، فریبا آرام

گفت: ببخشید

عزیزم ...

پریچهر ایستاد و نگاهش کرد، فریبا با آرامش گفت: من چای نمیخورم

. برای من

اگر ممکنه یا اب بیار یا ! Green tea

حس کرد تیره ی کمرش خیس است، رامین پوفی کشید ورویا به مادرش زل زد .

پریچهر چشمی گفت و رفت.

الیاس بی توجه به سوزشی که توی پیشانی حسش میکرد، شانه ای به

شانه ی

امیرعلی که دست به سینه و با اخم نشسته بود زد .

امیرعلی نگاهش را ازروی رامین برداشت و به الیاس دوخت . تمام

پیشانی اش

خیس عرق بود.

-جان؟

الیاس توی گوشش گفت:

-گرین تی چیه؟

-چای سبز... !

الیاس هانی کشید و امیرعلی دستش را روی پای الیاس که با شتاب بالا

و پایین

میشد گذاشت و پرسید: خوبی؟

الیاس سری تکان داد و از جا بلند شد . امیرعلی نگاهش کرد، قوز

کرده بود و

شانه هایش افتاده بودند ... اما لاقید مثل همیشه ، لاقید راه میرفت ....

پریچهر خودش را به آشپزخانه رساند، نوری با هول گفت: چی شد؟

چطوری

بودن؟ انقدر دوست دارم بیام ببینمشون...

پریچر نوری را کنار زد و جلوی سینک ایستاد، لیوانی از اب را برای

خودش پر

کرد ویک نفس سر کشید.

نوری خفه گفت: چایی بریزم ؟چرا استرس داری دخترم؟

پریچهر با صدایی که درنمی آمد گفت: چای سبز داریم؟

نوری گفت: نمیدونم والله . چایی سیاه دم کردم.... لیلا خانم یه وقتا

میخوره ...

امانمیدونم کجاست!

الیاس وارد آشپزخانه شد، در کابینتی را باز کرد و جعبه ی چای سبز

لیموی

کیسه ای را روی کانترجلوی پریچهر گذاشت .

پریچهر رو به نوری گفت: یه استکان و اب جوش بریز اینو بنداز

توش.

نوری با صورت مچاله ای گفت: کی هوس چای سبز کرده الان؟

الیاس جواب داد: مادر داماد !

پریچهرنگاهش به الیاس که کبود شده بود انداخت، به نظر فشارش بالا

رفته بود.

رگ گردن کلفتش، بیش از حد برجسته به نظر میرسید ورگ های

نازک شقیقه

اش که رو به ترکیدن بودند، وادارش کرد تا بپرسد: خوبی؟

الیاس نگاهش کرد . مهم بود؟

احوالش مهم بود؟

حال و روزش مهم بود؟!

توی چشمهای آبی که سرخ شده بودند غرق شد .

آنقدر جور بدی نگاهش کرد که پریچهر چشمهایش را پایین بیندازد و

بگوید: اینکه

برق پشت کنسول من اتصالی کرد و سیم اتوی موی من آتیش گرفت و

خونه بوی

گند دود گرفت و تو فیوز و قطع کردی ! تقصیر من نیست !

الیاس آرام گفت: مگه گفتم تقصیر توئه؟!

-نه.

-پس چی؟

-ولی تقصیر منه که اونا الان اینجان وآسایش خونه رو ازت گرفتن!

الیاس پوزخندی زد و گفت: تو این پنج سالی که با ماها زندگی میکنی

من اینجا

آسایش داشتم؟

-نه!

- اُس کردی ما رو پری؟!

پریچهر لبش را گزید، خودش هم نمیدانست چرا قلبش دارد می ترکد

... احساسات

گفته و نگفته ی زیادی روی دلش سنگین شده بود .

حجم زیاد علامت سوال هایی که توی مغزش انباشته شده بودند هم راه

نفسش را

تنگ تر میکرد.

الیاس خم شد، شیر آب را باز کرد و سرش را زیر شیر برد.

نوری هینی کشید و پریچهر پوفی کرد.

سرش را از زیر شیر بیرون کشید و روبه نوری گفت: به لی لی بگو

امشب نمیام

نگرانم نباشن .

و پریچهر را کنار زد، با یک حرکت ازکانتر بالا رفت و پنجره را باز

کرد و

خودش را از آشپزخانه به زمین رساند . پریچهر با هول از پنجره تنه

اش را

بیرون فرستاد و گفت: کجا میری؟

حتی برنگشت ....

پریچهر آهی کشید و گفت: وای خدا... الیاس...

باز هم جوابی نداد .

پریچهر پنجه اش را مشت کرد .

نوری دستش را روی شانه اش گذاشت وگفت: دختر خوب. معلومه

براش سخته

... حالا یه ساعت نشون نمیده، دو ساعت نشون نمیده ... آخرش که

چی .... همین

جمعه خوش خوشان اومد دنبالت ببرتت آرایشگاه ... میخواست عقدت

کنه! مگه

چقدر گذشته ! والله باقر میگفت، خون راه میندازه اما داره خون

خودشو میکنه تو

شیشه دختر خوب. بذار بره بهتر که نباشه ... چی و ببینه؟!

پریچهر کلافه گفت: نوری بس کن تو رو خدا !

نوری ساکت شد .

پریچهر دچار لرز شده بود.

نوری آرام گفت: بیا تا یخ نکرده ببر.... بیا قربون چشمهای قشنگت

برم . بیا بد به

دلت راه نده ....

سینی را توی دستهایش گذاشت و گفت: برو دخترم. برو توکل به خدا

... تا قسمت

چی باشه .انشاالله خیره .

سینی توی دستهایش میلرزید، نفسش را فوت کرد و به سمت پذیرایی

رفت.

مقابل حاج علی خم شد، حاج علی با عصایش سینی را به سمت فریبا

نشانه گرفت

که اول به سمت او بگیرد....

پریچهر مقابل فریبا خم شد، فریبا لبخندی زد و رو به پریچهر گفت:

ممنونم

عزیزم .

دستهایش را از روی کمر ژوبین برداشت و دست دراز کرد به سمت

نعلبکی و

استکان، ژوبین که حس کرد، دیگر دستی نیست تا نگهش دارد، با

پارس نهمی

از روی پای فریبا پایین دوید...

دوان دوان از زیر میز عسلی ای که رو به روی مبل سه نفره بود ، به

این سو و

آن سو می چرخید .....

صدای جیغ لیلا و طلعت و آنی ، همانا و پرت شدن سینی از دست

پریچهر روی

زمین همان !

****

امیرعلی و هاتف، فرشها را لوله کردند .آنی درحالی که دستهایش به

طی بود، آن

را توی سطل فرو کرد، خاتون هم به زعم خودش، پیش دستی ها را

جمع و جور

میکرد.

خسرو رو به لیلا گفت: زنگ میزنم فردا قالیشویی بیاد، فرشها رو

بشوره .

خاتون با خنده گفت: لیلا، خوش به حالت شد .... کار خونه تکونیتو از

همه

زودتر شروع کردی، زودتر هم تموم میکنی!

لیلا جوابی نداد.

طلعت خاک انداز خرده شیشه ها را توی نایلون زباله ریخت و گفت:

لیلا خواهر

تو رو خدابخش!

لیلا خفه گفت: چه حرفیه ... شده دیگه!

پریچهر روی پله ها نشسته بود، سرش روی زانوهایش بود .

خاتون پیشدستی ها را به نوری داد و گفت: یه چایی بریز دور هم

بخوریم نوری

جان.

نوری چشمی گفت و خاتون نگاهی به پریچهر انداخت که چطور غمباد

کرده ...

روی پله ها نشسته بود!

خاتون با آرامش گفت: ولی چه سبد گلی قشنگی آوردن ...

خسرو سری تکان داد و گفت: شیرینی خوبی هم آوردن . دستشون درد

نکنه!

حاج علی اخم هایش بیشتر توی هم گره خورد .

خاتون آب دهانش را قورت داد وگفت: ا مردُمون خوبی هم بودن !

لیلا اخمی کرد وخاتون گفت: حالا با ما فرق دارن که نمیشه بگیم بد

بودن ...

پسره خوب بود ! خواهرش خوب بود ... مادرش هم ...

لبش را گزید و چیزی نگفت.

خسرو با خنده گفت: احتمالا به پدرشون رفتن !

لیلا تشر زد: خسرو خان؟

خسرو با آرامش گفت: نه لیلا بهار...

حاج علی لا اله الا اللهی گفت و خاتون لب زد: ماشاالله لیلا، تو که بچه

هات هزار

الله اکبر هر سه شون خوبن . هاتف که ماشاالله دستش توی جیب خودش...

هاتف با خنده حینی که فرش لوله شده را به دیوار تکیه میداد گفت:

چاکریم

خاتون.

خاتون خنده ای کرد ولب زد: آنی شاگرد اول...

خسرو خندید و با طعنه گفت: الیاس هم که لاقید وبی خیال!

خاتون لبش را گزید و خسرو پرسید: اصلا این یهو کجا غیب شد؟

امیرعلی با خستگی آخرین فرش را کنار دیوار کشید و گفت: حتما از

آشپزخونه

رفت بیرون یه بادی به کله اش بخوره .

چشمهایش به پریچهر رفت.

خسرو خیاری برداشت و گفت: پسره، پسر خوبی بود .

لیلا پوست لبش را می جوید، طلعت هم با صورت تو همی به خرده

لیوان هایی
که توی کیسه ی زباله ریخته بود، نگاه میکرد.
خاتون گفت: با یه جلسه که نمیشه.... این هم که همه چی وزیر و رو
کرد. بندگون خدا ... از خجالت زود رفتند! حتی کامشون هم شیرین
نکردند...
حاج علی با صدای بلندی غر زد: چه شیرینی ای خاتون ؟!
طلعت لبش را زیر دندان برد و خاتون با خنده گفت: چیه حاجی؟ گرسنته که
سگرمه هات توهمه ؟ بگم نوری برات نون و پنیر بیاره؟!
حاج علی غر زد: خاتون ....
-جان خاتون؟
حاج علی خسته گفت: خاتون ندیدی با اون سگشون چطور گند زدن به
خونه ی
این زن بیچاره؟!
خاتون با آرامش گفت: حاج علی حرفها میزنی. خب زن بیچاره که صد
بار

توضیح داد ... من بار اول دیدم فکر کردم

عروسکه! انقدر هم که کوچیکه از این گربه های باغ ما قد وقواره اش

کمتر بود !

گفت که نمیتونه تو ماشین تنها بذارتش... تو باغ رهاش کنه!

حاج علی سری تکان داد و خاتون گفت: حالا که طوری نشده . یه

دست استکان

شکسته .... طلعت میره شوش میخره برای لیلا ! خونه زندگیشم که

خودمون

برق میندازیم برای این عروس ... بد لیلا تو بشین پشتم بگو ... خاتون

مادر

شوهر بدیه!

لیلا خفه گفت: چه حرفیه ....

خاتون خندید و گفت: طلعت شوش رفتی با خود لیلا برو ... شاید یه

مدل به روز

تر بخواد . جدید تر بخواد !

طلعت لب زد: به روی تخم چشمهام.

خاتون هومی کشید و گفت: تازه این معارفه بود ! بحثا که جدی نشد ...

امیرعلی با صدای آرامی گفت: حالا انشاالله تا اون موقع که بیان،

برقکاری خونه

ی طلعت درست شده ، اتاق پریچهر هم یه دست رنگ میزنیم ...

خسته گفت: پریچهر چه رنگی دوست داری به اتاقت بزنیم؟

خاتون لبخندی به صورت امیرعلی زد و گفت: آره مادر... این دفعه

چه برنامه

ای برای اتاقت داری...

پریچهر صورتش را از روی زانو بلند نکرد، خاتون با یا علی از جا

بلند شد،

خودش را کشان کشان به سمت پله ها برد، دستی روی موهای پریچهر

کشید

وگفت: ببینم صورت قرص ماهتو.... ببینم چشمهاتو ....

پریچهر سرش را بلند کرد.

خاتون وارفت وگفت: بمیرم برای چشمات. چرا دریا طوفانیه دختر

قشنگم ....

عزیز دل خاتون.

پریچهر خودش را عقب کشید، از جا بلند شد، پله ای بالا رفت و رو به

لیلا گفت:

دایی خسرو، زن دایی من واقعا شرمنده ام.... ببخشید.

و پله ها را جوری با هق هق بالا رفت که آنی دسته ی طی را ول

کرد، خواست

به دنبالش برود که خاتون جلویش را گرفت و گفت: بذار تنها باشه

دخترم. بعد

برو پیشش....

طلعت روی مبلی نشست و حاج علی از جا بلند شد. خاتون لبش را

زیر دندان

فرستاد و رو به حاج علی گفت: کجا ؟

حاج علی رو به طلعت گفت: طلعت ... اگر خیال کردی من میذارم

دخترتو دستی

دستی بدبخت کنی ! فکر ارث و میراثی که از من به تو میرسه رو از
مغزت
بیرون کن !
با عصایش روی زمین خطی کشید و گفت: این خط...
ته عصا را روی زمین کوبید وگفت: این نشون ! من باید بمیرم که
اجازه بدم این
دختر، به عقد این خانواده دربیاد ....
عصایش را چند باره روی زمین کوبید و کوبید و گفت: من باید بمیرم
!
و به سمت در رفت و جوری از خانه بیرون رفت و جوری در را
کوبید که
طلعت روی مبلی که نشسته بود، تکانی خورد و نگاهش به طبقه ی
بالا رفت و
صدای هق هق های پریچهری که بند آمده بود و یحتمل حرفهای حاج
علی را

شنیده بود!

آنی از تی زدن خسته شده بود،مدام خمیازه میکشید ودستهای لاغرش

دیگر توان

اینکه دسته ی سنگین تی را جلو و عقب کند ، نداشت امیرعلی خودش

را جلو

کشید وگفت: بده من عمو...

آنی شرمنده گفت: نه الان خودم تمومش میکنم.

امیرعلی لپش را کشید وگفت: بده عزیزم. بده باقیش با من ...

آنی دسته ی تی را عقب برد و گفت: نه عمو . شما خودت هم خسته

شدی....

لیلا خسته گفت: آره امیرجان دستت درد نکنه ... خودمون باقیشو انجام

میدیم.

امیرعلی به زور دسته ی تی را از چنگ آنی بیرون کشید، آنی با جیغ

جیغی

گفت: وای عمو ... دستم درد گرفت به خدا.

امیرعلی خندید و گفت: برو بخواب ...

-میخواستم سریال ببینم .

-پس برو ببین.

طلعت با دستمال به جان میزها افتاده بود با شرمندگی گفت: باز خوبه

همین رو زمین راه رفت.

لیلا با صورتی که تمام ادبیات سلول هایش انزجار را فریاد میکشید

نگاهی به مبل

ها کرد وگفت: اما به دلم نمیشینه فردا صبح شامپو میکشم همه رو ...

هاتف خسته خمیازه ای کشید وگفت:شب بخیر همگی...

طلعت و خسرو و امیرعلی جوابش را دادند .لیلا فکری بود . طلعت

دست از

تمیز کردن برداشت و گفت: چی شده لیلا ؟

لیلا دستی به صورتش کشید و گفت: نگران الیاسم . تلفنشو باز خاموش

کرده.

طلعت رویش را برگرداند و امیرعلی گفت: نگران نباش زن داداش...

لیلا با غصه گفت: چطور نگران نباشم امیرعلی. هرشب هرشب که

دیر میاد . دلم

خوش بود تو حجره ی یاوری مشغوله . نمیدونم این بار چه بهونه ای

آوردن

پسرمو انداختن بیرون.

خسرو با طعنه گفت: بهونه نمیخواد . پسره تا لنگ ظهر میخوابید ...

ساعت یک

میرفت حجره ... شیش ول میکرد! اینکه نشد کار... مردم از اون

دکون پول

درمیارن! نونشون رو داشت آجر میکرد .

لیلابی اهمیت به حرفهای خسرو ، گوشی را برداشت و کنار گوشش

برد، جواب

نمیداد ... خاموش بود.

تلفن را قطع کرد و ملتمسانه به امیرعلی زل زد.

امیرعلی تی را روی زمین کشید وگفت: بهتون قول میدم، تا یک دو

برمیگرده زن

داداش. ناراحت نباشید.

خسرو متاسف سری تکان داد و گفت: میره مست میکنه، نجاستشو

میاره تو

زیرزمین! یادم باشه امسال یه کارگری بگیرم اون پایین و تمیز کنه!

امیرعلی با وسواس تی میکشید،با خنده برای اینکه بحث را عوض

کند، گفت: زن

داداش بیا ببین راضی هستی.

لیلا لب گزید وگفت: چه حرفیه. دستت درد نکنه . انشاالله دومادیت

جبران کنم...

امیرعلی با خنده گفت: انشاالله ...

خسرو خندید و پرسید: نکنه خبریه ... جنوبی ها که با قلیه دچارت

نکردند؟

امیرعلی بلند خندید و گفت: فعلا دم به تله ندادم خان داداش!

خسرو با شوخی گفت: مرد مومن تو خودت تله ای ....

همه با هم خندیدند و لیلا میان خنده هایش گفت: دستتون درد نکنه

راضی به این

همه زحمتتون نبودیم ممنونم واقعا از همتون . طلعت جان دست تو هم

درد نکنه !

طلعت هنوز داشت شیشه ی روی میزهای عسلی را می سابید. حرفی

نمیزد.

خسرو با ارامش رو به طلعت که سرش پایین بود و دستش گرفتار

دستمالی بود و

مدام روی شیشه جلو و عقب میرفت گفت: اگر دل دخترت پیش این

پسره گیره من

با حاج علی حرف میزنم!

لیلا هینی کشید و امیرعلی دست از تی کشیدن برداشت.

آنی صدای تلویزیون را کم کرد و خسرو با آرامش گفت: منم از پسره

بدم نیومد.

خوب بود، مردم دار بود تحصیلات خوبی داشت ، وضعشون هم که

معلومه

دستشون به دهنشون میرسه!... امیرعلی وهاتف برن یه تحقیقی

بکنن.... اینا هم

دو سه بار بیان برن .... ببینیمشون حرفشون رو بشنویم.. مخصوصا

این پسره!

بعد اگر خیر و صلاح توش بود، دستشون رو میذاریم تو دست هم .

نبود هم که

دخترت رو دستت نمونده طلعت!

طلعت با بغض گفت: داداش خدا حفظت کنه . پری بزرگتر نداره!

لجبازه ... یک

دنده است.

خسرو لبخندی زد وگفت: شبیه کاظم خدابیامرزه...

امیرعلی با شوخی گفت: خدا بیامرز اگر بود میگفت: من فرامرزم!

کاظم دیگه

مرده !

خسرو نفسش را آرام از سینه بیرون زد و لیلا پرسید: یه فکری به حال

الیاس

نمیکنی خسرو؟

خسرو با آهی گفت:

-چرا ... شنبه برم با شوکت و کبلایی محسن حرف بزنم ببینم راضی

میشن الیاس

بره پیششون وایسه!

لیلا لبخندی زد و گفت: خدا خیرت بده ...

خسرو خسته گفت: آخ که اگر یه کم سواد درست و حسابی داشت ...

میسپردم یه

کار پشت میزی براش جور کنن! حیف.... حیف.... صد حیف....

آهی کشید و خودش را به سمت اتاق خواب کشاند .

لیلا دستش را روی شانه ی طلعت گذاشت وگفت: امشب همینجا بخوابید . اون

خونه فعلا خطرناکه .

طلعت لبخندی زد و گفت: دعا کن هوای این پسره از سرپریچهر بیفته!

لیلا بغض کرد وگفت: تو هم دعا کن هوای پریچهر از سر الیاس بیفته

!

امیرعلی و طلعت همزمان گفتند: انشاالله !

****

دمدمای ، پنج صبح بود و صدای کمرنگ اذان را میشنید.
خودش را

از روی

تخت پایین کشید، با احساس دردی در شانه اش، کش و قوسی آمد .

از جا بلند شد،خمیازه ای کشید، تی شرتی که روی زمین انداخته بود

را تن زد و

سوئی شرتی پوشید.از پنجره نگاهی به بیرون انداخت.

با دیدن سایه ای در باغ ، به خیال اینکه الیاس است، فورا خودش را

ازاتاق به

ایوان برد، پله هارا دو تا یکی پایین رفت. توی تاریکی صدا زد:

الیاس....

الیاس....

با دیدن درختی که زیر نور چراغی که باغ را روشن میکرد و شبیه

یک آدم بود،

نفسش را فوت کرد. خواب نما شده بود.حتما تا الان برگشته بود ...

پا تند کرد وبه سمت زیرزمین رفت، چراغی که الیاس برایش خریده

بود را

روشن کرد و از ندیدنش آنجا جا خورد .

هاج و واج بود که صدای مردانه ای توی گوشش نشست که گفت:

هنوز نیومده

خونه !

مبهوت به عقب چرخید.

خسرو در زیر زمین را چهار طاق باز کرد و روی دو پله مانده به در

نشست .

امیرعلی مبهوت پرسید: نیومده؟

-نه داداش. نیومده....

امیرعلی گیج گفت: تمام دیشب نیومده خونه؟

خسرو محاسن جو گندمی اش را لمس کرد وگفت: نیومده امیرعلی...

نیومده!

امیرعلی به سمت خسرو رفت وگفت: خان داداش چرا بیدارم نکردید

....

خسرو با نگاه مغمومی گفت:بیدارت میکردم که چی بشه.

امیرعلی نگران گفت: داداش بالاخره میرفتم دو جا سراغش...

- چی بگم داداش!

امیرعلی رو به خسرو زانو زد، انگشتهایش را روی زانوی خسرو

گذاشت وگفت

: پیداش میکردم!...

-کجا ؟

امیرعلی نگران گفت: زن داداش کجاست؟

-ساعت یک دو بود، توی لیوان آبش یه قرص حل کردم دادم به خوردش!

امیرعلی آب دهانش را قورت داد و خسرو گفت: هاتف وفرستادم بره

دنبالش....

-آخه کجا خان داداش؟

-بیمارستانی جایی!

امیرعلی گلویش سنگین شده بود .

خسرو کلافه گفت:امیر....

-جانم خان داداش؟

-دارم از دست میدمش!

امیرعلی روی زمین پهن شد وگفت:چه حرفیه داداش.....

-چشمهاش مرده امیرعلی!

امیرعلی ساکت وصامت نگاهش میکرد؛ خسرو خسته گفت: دیگه حتی

تو روی

منم واینمیسته داداش.....!

امیرعلی نفسش را مثل آه از سینه بیرون کرد و خسرو گفت: دلم

میخواست الیاس

پارسال بود .... نه پنج سال پیش.... نه ده سال پیش... میزدم توی

گوشش..... به

هر زور و جون کندنی بود، مجبورش میکردم، درسشو بخونه! منم بد

کردم

امیر....

امیرعلی گرفته گفت: داداش خودتو مقصر ندون ، سر وکله اش پیدا

میشه . جایی

نداره بره...

-امیرعلی ...

-جانم خان داداش؟

-برنگرده چی؟

امیرعلی ماتش برد و خسرو گفت: تو این بیست و هشت سال دیر و

زود ....

بالاخره برگشته خونه! امشب حتی خداحافظی هم نکرد!

امیرعلی لبخندی به صورت خسرو زد و گفت: مگه میتونه برنگرده

.... مگه

دست خودشه داداش؟مگه اصلا جرات داره برنگرده؟کجا رو داره بهتر

از اینجا؟

خسرو دستی به گلویش کشید و گفت: طوریش نشده باشه؟

امیرعلی خنده اش ماسید.

خسرو از ته چاه لب زد: جوون ها تو این سن و سال زیاد سکته میکنن

.... اخبار

میگفت!

امیرعلی مضطرب پرسید: چی میگفت داداش؟

-میگفت آمار مرگ و میر جوون ها از فشار عصبی و سکته بالا رفته

امیرعلی.... الیاس جوونه ! از زندگی بریده ....

-داداش الیاس ورزشکاره!

-مگه ورزشکاری که سکته کنه نداریم امیر؟

امیر با صدای ضعیفی جواب داد: داریم....

-چرا یه خبر از خودش نداد؟چرا بی خبر رفت؟ چرا جلوشو نگرفتیم؟!

چراجلوشو

نگرفتی امیرعلی؟ الان کی به من خبر بده پسرم کجاست... چرا تا این

موقع

نیومده ! کجا مونده .... بیست وهشت سال شب و برمیگشت . ته تهش

یک و

دوی صبح بود امیرعلی ! کی خبرش و بهم بده که کجاست....

امیرعلی با صدای آرامی گفت: میرم پیداش میکنم . خبر میگیرم.

-از کی امیر؟!

-اخبار میگفت دزد و زورگیری این ساعت از شب زیاده !

آخ از اخباری که کمرشکن بود!

امیرعلی چراغ زیر زمین را خاموش کرد، رو به خسرو گفت: داداش

برو تو

،هوا بدجور سوز داره . منم میرم دنبالش....

خسرو به سختی روی پاهایش سوار شد، امیرعلی دست زیر بازویش

انداخت و

کمک کرد تا از پله ها بالا برود . هنوز آخرین پله را بالا نیامده بود که

صدای

درب حیاط توی باغ پیچید،خسرو لبخندی زد و دست امیرعلی را فشار

داد وگفت:

اومد امیرعلی...

امیرعلی لبخندش باز نشده، بسته شد.

با دیدن قامت هاتف جفتشان نفسشان را فوت کردند.

هاتف با دیدنشان دستی تکان داد، امیرعلی پرسید: چه خبر؟

هاتف صبح بخیر کسلی تحویلشان داد ولب از لب باز کرد : والله این

حوالی که

نبود . پیش سرگرد هم رفتم خوشبختانه گندی هم بالا نیاورده بود که

بازداشتگاه

باشه! درمانگاه های اطراف هم سر زدم نبود .... بیمارستان هم رفتم

شکر خدا

خبری ازش نشد . حالا به بابک پیام فرستادم اگر خبری داره بگه فکر

کنم خوابه.

دیگه کله ی سحر روز جمعه، معلومه که کسی بیدار نیست!

خسرو آهی از ته دلش کشید و امیرعلی دلجویانه گفت: خان داداش

میرم پیداش

میکنم چرا انقدر نگرانی...

هاتف با غرغری گفت:همینو بگو .بابا پسر هشت ساله که نیست!

ماشاالله قد

وقواره اش لنگه ی گوریل انگوریه!

خسرو اخمی کرد و هاتف با خنده ای گفت: والله !

امیرعلی با آرامش گفت: هاتف بیا داداشو ببر تو . زحمت نون هم با

خودت ...

من میرم پیداش میکنم . خیالتون جمع! الکی چرا بد به دلتون راه میدید

!

هاتف باز تایید کرد: همینو بگو ... برای خرس گنده ای مثل اون که از

پس یه

محل برمیاد، انقدر دلواپسی نکنید!

خسرو تشر زد: حال و روزشو ندیدی؟

هاتف نوچی کرد وبا لحن پر استهزایی گفت: نگران نباش پدر من .

فیلمشه ...

جلب توجه میکنه! این اداهاشه . تو چه ساده ای!

خسرو اخمی کرد وامیرعلی کلافه از حرفهای هاتف گفت: من برم ...

خسرو پوفی کشید و گفت: تو کجا؟

-میرم بگردم دنبالش.

-مگه جایی میشناسی؟

-آره ... میرم بهتون خبر میدم.

خسرو با التماس گفت:پیداش کن امیرعلی!

-چشم خان داداش. چشم .... شما هم برو استراحت کن.

خسرو محتاط گفت: تو با من در تماس باش....

-چشم برم وضو بگیرم نمازمو بخونم میزنم بیرون تا پیداش نکنم هم

برنمیگردم!

خسرو خفه گفت:امیرعلی؟

-جان داداش؟

-بی خبرم نذار . هرچی بود هر چی شد بهم بگو.

امیرعلی نامطمئن مقابل چشمهای گرد و نگران هاتف لب زد: چشم...

خودش را به خانه رساند، لباس هایش را عوض کرد، نمازش را روی

دور تند

خواند، موبایل و پاوربانک و کیف پولش را توی کیف چرمش انداخت،

کت

چرمی تن زد و از خانه بیرون رفت.

سوار پرشیا شد، خوشبختانه باکش پر بود، از خانه بیرون رفت و یک

ساعت بعد،

نزدیکای هفت صبح مقابل آن ویلای خارج از شهر ایستاده بود .

نمیدانست الان

اگر زنگ بزند، کسی هست جواب بدهد یا نه ...

مضطرب دستهایش را توی هم مدام قفل میکرد، بالاخره اندامش را

جلو کشید و با

سر سوئیچش به در کهنه ی فلزی ضربه زد .

خبری نبود، شاید به اندازه ی پنج دقیقه....

برای چندمین بار امتحان کرد، بالاخره صدای قدم های کسی را روی

سنگفرش

شنید، لبش را گزید و منتظر ماند تا در باز شود . با صدای قیژی در

باز شد و

قامت مردی که نامش را خوب به خاطر نداشت جلویش ظاهر شد.

با آن زیرپیراهنی سفید و پیژامه ی کردی مشکی که کتی را روی

دوش انداخته

بود و چشمهایی که از فرط خوابی که غرقش بود، پف کرده بودند به

صورت

امیرعلی نگاهی کرد وبد عنق گفت: فرمایش؟

امیرعلی شرمنده گفت: ببخشید آقا عابد ....

-کوچیک شما عبد !

امیرعلی دستی به سینه اش زد و گفت: شرمنده آقا عبد. صبحتون

بخیر.

عبد بی حوصله گفت:امرتون؟

-میخواستم ببینم الیاس اینجاست؟

عبد خمیازه ای کشید و گفت: کله ی صبحی اومدی ما رو زا به راه

کردی که

بپرسی الیاس اینجاست؟

امیرعلی سرش را پایین انداخت و عبد گفت: اینجا صبح تا بعد از ظهر

پرنده پر

نمیزنه! هیچکس کلاهش هم بیفته این طرف سراغش نمیاد. چه دلی

داری اومدی

اینجا ! اونم این ساعت روز جمعه ای!

امیرعلی گرفته گفت: کجا میتونم پیداش کنم؟

عبد گردنش را خاراند و گفت: من چه میدونم...

خواست برود که امیرعلی کیف پولش را بیرون کشید و با خواهش

گفت: آقا عبد

....

عبد نگاهی به کیف انداخت، کمی سرحال شد و امیرعلی تای کیفش را

باز کرد و

درحالی که تراولی بیرون میکشید گفت: نمیتونی یه آدرسی چیزی بهم

بدی که

برسم به الیاس.

-پولتو خورده؟

امیرعلی چشمهایش را باریک کرد و جواب داد: بله؟

-چک داری دستش؟

امیرعلی وارفته گفت: نه ...

-پس چرا انقدر تو نخشی؟

-فامیلیم.

عبد نگاهش را باریک کرد وگفت: آها یادم اومد اون شب اومده بودی

با هم بودید

. بردیش....

امیرعلی تراول را به سمتش گرفت و گفت: یه خانمی بود اون شب

اینجا ....

عبد تراول را گرفت، خواب از سرش پریده بود، تقلبی نبودنش را

مقابل نور

کمرنگ آسمان ابی چک کرد و توی جیبش گذاشت و گفت: بیا تو یه

چایی بخور.

امیرعلی دست توی جیبش کرد و گفت: نه آقا عبد ببین یه خانمی بود

اون شب.

عبد سرحال خندید وگفت: خانم اینجا زیاده !

و اضافه کرد: تو کدوم مدلشو دوست داری؟!

امیرعلی سردرگم گفت: منظورم از این خانم های مشکل دار ....

نیست آقا عبد .

عبد اخمی کرد و پرسید: پس چی؟

-یه خانمی اون شب زنگ زد وانت فرستاد که موتور الیاس و ببرن!

عبد چشمهایش گرد شد و با تعجب گفت: اوه اوه . دست رو کی هم

گذاشتی..... !

امیرعلی اب دهانش را قورت داد وگفت: دنبال اونم.

عبد خندید و گفت: میخوای منو از کار بیکار کنی آقا پسر؟ پنجاه تومن

کانال تلگرام رمانچی

دادی ...

دست گذاشتی روسوگلی افشار! نه از این خبرها نیست.

خواست در را ببند که امیرعلی پایش را لای در گذاشت و گفت: آقا

@romanchii

عبد . یه

لحظه گوش بده ...

-به چی گوش بدم؟ نون منو آجر نکن . برو رد کارت.

-به من بگو افشار کیه چیه ... میرم پی کارم من اصلا با اینجا کاری

ندارم به

گروه خونیم نمیاد.

عبد مسخره گفت:همه اولش همینو میگن. خود منو ببین، ناظم بازنشسته ی
آموزش و پرورشم! ببین کجام .
امیرعلی مات شد و عبدچنگی به موهایش زد و گفت: برو الکی ما رو
تو هچل
نندازاصلا تو کی هستی؟ پلیسی؟
امیرعلی نالید: نه والله ... نه بالله ... پلیس چی کشک چی؟
تمام محتویات کیفش را خالی کرد و به سمت عبد گرفت وگفت: من
دنبال الیاسم .
-تا الان که دنبال سوگولی افشار بودی!
-نه دنبال الیاسم فکر کردم اون شاید خبر داشته باشه!
عبد خنده ای کرد و امیرعلی تراول ها را به سمتش گرفت وگفت:
داداش یه کم
اطلاعات بده به خدا ثواب داره، الیاس برادرزاده امه . اصلا جاش این
جور جاها
نیست.

عبد تراول ها را گرفت و بدون شمارش توی جیبش گذاشت و گفت: از

همون

اولی که دیدمش فهمیدم گروه خونیش به اینجا نمیخوره. ولی خب

عزیزکرده ی

افشاره!

-افشار کیه؟

-صاحاب این ویلاست! این ویلا هرشب بساط یه نفره .

اصلیتش مال

افشاره ... یه شب کرایه میده به سلطانی ... یه شب هم کرایه میده به

پارتی کن

های کرجی! هر شب بساط هست! یه شب هم خود افشار و دار و دسته

اش

اینجان! اینا رو از من نشنیده بگیر.... من سه تا دانشگاه آزادی دارم!

باید

خرجشون دربیاد یانه!

امیرعلی اب دهانش را قورت داد و گفت:خب این خانم افشار و چطور

میتونم پیدا

کنم؟

-من آدرس درست و درمونی ندارم ازش. اما یه شماره هست . بهت

میدم خودت

پیشو بگیر....

امیرعلی لبخندی زد وگفت: دستت درد نکنه فقط منم یه شماره پیشت

میذارم، اگر

خبری از الیاس شد یه زنگ به من بزن داداش. خیرببینی.

عبد سر تکان داد و گفت:بمون اینجا برمیگردم.

امیرعلی کمی جلوی در راه رفت، صدای قدم های عبد را که شنید،

سرجا ایستاد،

عبد کاغذی را به سمت امیرعلی گرفت و با تندی گفت: بگی عبد داده

من میدونم

و تو و الیاس خان ها!

امیرعلی سری تکان داد و گفت:چشم خیالتون راحت.

-بیا شمارتو تو این گوشی وارد کن خبری ازش شد زنگ بزنم!

امیرعلی شماره اش را توی گوشی عبد ذخیره کرد و رو به عبد گفت:

خیلی اقایی

کردی. دمت گرم .

عبد با من و منی گفت: ببین ....

-بله؟

-خیلی خودتو قاطی این افشاری ها نکن ها! آدم های درست و درمونی

که نیستند.

امیرعلی کفری نفسش را بیرون فرستاد وگفت: چشم .

عبد سری تکان داد، دستش را روی جیبش گذاشت و گفت: راضی

بودی؟

-بله اقا عبد . خدا خیرت بده خیلی کمک کردی.

عبد سری تکان داد و در را بست .

امیرعلی پا تند کرد، سوار ماشین شد، کمی که از ویلا دور شد، به

شماره ای که

روی کاغذ با بدبختی یادداشت شده بود، زنگ زد.

بعد از چهار بوق متوالی، بدون اینکه حتی الویی بگوید، صدای زنانه

ای توی

گوشش پیچید: به به ... پسر حاجی؟! از این ورا!

امیرعلی ماتش برد. او را میشناخت؟! از کجا؟

کنار جاده پارک کرد و دختر با خنده ای گفت: زودتر از اینا منتظر

بودم زنگ

بزنی!

اب دهنش راقورت داد و دختر لوند گفت: دیراقدام کردی پسر خوب!

امیرعلی هاج و واج مانده بود .

چند ثانیه به سکوت گذشت و بالاخره امیرعلی سکوت را شکست و

سلام کرد.

دختر با خنده گفت: سلام علیکم و رحمت الله و برکاته !

امیرعلی نفسش را از بینی بیرون فرستاد و با صدای گرفته ای گفت:

ممکنه جدی

باشید لطفا؟

زن از پشت گوشی جدی جواب داد : باشه، سلام گل پسر ! صبحت

بخیر .

امیرعلی اخمی کرد و بی پرده پرسید: الیاس کجاست؟

-چه تند میری پسر حاجی. ترمز بکش برسیم بهت!

امیرعلی پنجه اش را دور فرمان قاب کرد و با صدای گرفته ای گفت:

خانم افشار

لطفا بهم بگید الیاس کجاست!

جوابی نداد.

امیرعلی تکرار کرد:

-خانم افشار...

زن پقی زد زیر خنده ... چند ثانیه خندید و بالاخره میان خنده هایش

گفت: ببخشید

. چی شده حالا؟

اگر میتوانست گوشی را از پنجره بیرون پرت میکرد!

به خودش مسلط شد و گفت: دنبال الیاسم .... از دیشب برنگشته خونه !

دختر هومی کشید و گفت:خونه؟ کدوم خونه؟

امیرعلی چشمهایش رابست و توضیح داد: خونه ی خودش! خونه ی

پدریش!

-آها . خب....

امیرعلی پوفی کرد وگفت: خب که خب.... دنبالشم . از دیشب نیومده

خونه !

افتادم تو خیابون این وقت صبح دنبال برادرزاده ام!

-که اینطور. چه مسئولیت پذیر. چه آقا منشانه . چقدر فداکار ! شما

زوروی حال

باید لقب بگیری برادر امیرعلی !

باز خندید و امیرعلی با صدای بلندی گفت: گفتم بگو الیاس کجاست!

خنده اش قطع شد و با خونسردی گفت: تا جایی که من میدونم اونجایی

که شما

بهش میگید خونه، الیاس بهش میگه دیوونه خونه!

امیرعلی اخمهایش بیشتر توی هم گره خورد.

دختر با ارامش گفت: گشتم ، نگرد .... نیست !

و تماس را قطع کرد.

امیرعلی داد زد: الو... الو.....!

نگاهی به نمایشگر خاموش انداخت، دستی به موهایش کشید و حینی که

ماشین را

به حرکت در می آورد دوباره شماره ی افشار را گرفت.

یک بار... دو بار... سه بار!

بوق میخورد و جواب نمی داد.

پایش را با تمام قدرت روی گاز فشار داد، همه وهمه زیر سر بابک از

خدا بی

خبر بود! خودش کم بود .... الیاس هم قاطی این کار ها کرده بود!

فقط وای به حال الیاس... اگر پیدایش میکرد ... اگردستش به او میرسید.

آهی کشید و فکر کرد: کاش زودتر پیدا میشد .... !

****

-خانم دکتر؟!

پریچهر سرش را بالا آورد و نگاهی به چشمهای خانم موسوی انداخت

و گفت:

جانم؟

-آقای دکتر سهیلی کارتون داشتن .

سرش را پایین انداخت و موسوی پرسید: طوری شده؟

دستش را توی جیب یونیفرمش کرد و گفت: نه ...

-باشه . برو زودتر ببین چیکارت داره . بعد هم باید بریم کلینیک !

سرش را تکان داد و از پشت میز بلند شد، با قدم های اهسته ای در

امتداد

راهروی اورژانس حرکت میکرد، گوشی نوکیای قدیمی مادرش را با

خجالت

بیرون کشید ، نه پیامی ... نه زنگی!

گوشی را توی جیب پرت کرد و به راه رفتنش روی سنگ های

مرمری ادامه داد

.

بادیدن درب اتاق، نفسش را حبس کرد، تقه ای به در زد ودستگیره را

پایین

کشید.

رامین روی مبلی نشسته بود، عینک طبی اش را پایین آورد و با دیدن

قامت

پریچهر که توی اتاق امده بود، لبخندی زد وگفت: کم پیدایی خانم ...

پریچهر نفسش را فوت کرد وگفت: کار دارم زودتر بگو ....

رامین از جا بلند شد، در اتاق کسی نبود، در را پشت سر پریچهر بست

و دستش

را گرفت و وادارش کرد تا روی مبل چرمی پایین میز بنشیند.

با آرامش حین نوازش انگشتهایش گفت: از من دلخوری؟

پریچهر نیشخندی زد و گفت: نباشم؟

رامین با دلجویی گفت: من که ازت عذرخواهی کردم پری جان .

-دیشب گند زدی رامین! با عذرخواهی هم نمیشه هیچ جوره براش

نسخه پیچید ...

! هیچ رقمه! خراب کردی... اون چه وضعی بود!

رامین کلافه گفت: من که بهت گفته بودم مادرم شخصیت وابسته ای

داره .

نمیتونه ژوبین و از خودش جدا کنه . نگفته بودم؟

-ولی نگفته بودی که با ژوبین یکسان میشی براش و با ژوبین میای

خواستگاری!

گفتی؟

رامین هوفی کرد و پریچهر کلافه غر زد: فقط گفتی! پدر ومادرت از

هم جدا شدن .... متولد نیویورکی! اهل هیچ خلافی هم نیستی!

رامین لبخندی زد، دستش را به گونه ی پریچهر برد و گفت: معلومه

که نیستم ...

دست رامین را پس زد و گفت: ببین رامین من واقعا انتظار داشتم

دیشب یه جور

دیگه ای مراسم پیش میرفت. اما احساس کردم، یعنی حس ششم قوی

من بهم میگه

که مادر تو هم با این ازدواج مشکل داره!

رامین متعجب گفت: فریبا؟

-بله همین فریبا خانم!

-اون اصلاکاری نداره که من و رویا چه تصمیماتی برای زندگیمون

میگیریم. من

خونه ام مشخصه. کارم مشخصه. ماشینم مشخصه. درآمدم مشخصه...

من زندگیم

روئه روئه پریچهر... احساساتمم رو بازی میکنم.

پریچهر اخمی کرد ورامین لبخندی زد ، انگشتهایش را روی ابروهای

پریچهر

کشید و گفت:باز کن اخمتو پری دریایی من. باز کن...

پریچهر دستهایش را به صورتش کشید وگفت: دیشب فکر میکنم چطوری اون

سگ خونه ی دایی منو به گند کشید ها موهای تنم سیخ میشه!

رامین دستش را گرفت، و گفت: آخه قربونت

برم چرا مراسم و اونجا برگزار کردید؟ خونه ی خودتون مگه چش

بود؟

پریچهر با حرص گفت: ده بار توضیح دادم. اتاقم دچار سانحه شد!

رامین ناباور گفت:یهو .. آتیش گرفت. گوشیت سوخت ... پری مگه

میشه؟

پریچهر دستش را از دست رامین بیرون کشید و گفت: فعلا که شده

....

و از جا بلند شد،رامین تکیه به پشتی داد و نگاهی به پریچهر انداخت،

توی

آن روپوش سفید و مقنعه ی سورمه ای دیدنی شده بود.

شلوار جینش که ساق پایش را به نمایش میگذاشت و مچ پایش به

زنجیر سفیدی

مزین شده بود و بند های کتانی سفیدش را دور مچ پایش گره زده بود

.... از اون

در نظر رامین به یک مجسمه ی بی بدیل زیبایی ساخته بود.

رامین با لحن خاصی گفت: کاش الان کیش بودیم پری!

پریچهر اخمی کرد وگفت: اصلا دلم نمیخواست الان کیش بودم.

رامین از جا پرید و گفت: پریچهر...

-باید برم کار دارم.

خواست از اتاق برود که رامین سد راهش شدو گفت:نکنه تو از بودن

با من

پشیمونی!

پریچهر چشمهایش را به نگاه رامین دوخت و گفت: نه عزیزم! بحث

من چیز

دیگه است .

و رامین را پس زد و گفت: به مادرت بگو مجدد تماس نگیره یه کم آبا

از آسیاب

بیفته .

رامین غر زد: پریچهر بعدش میشه محرم و صفر... من میخوام تا قبل

محرم تو

کامل مال من بشی! هی نگران از دست دادنت نباشم!

پریچهر لبخند کمرنگی زد وگفت: نمیدونم بذار یکی دو روز بگذره !

-فریبا دوشنبه تماس میگیره.

پریچهر چشمهایش را گرد کرد وگفت: بذار حداقل اتاقمو رنگ بزنیم.

امروز

برقکار اومده کل سیم های خونه اتصالی دارن ! ای بابا . تا دوشنبه

نمیرسیم.

رامین وگفت: پس خودت بیا! میدونی که من مرد کم

طاقتی ام!

پریچهر نگاهش را باریک کرد وگفت: قبل اینکه منو ببینی چیکار

میکردی؟

-هیچی... فکرکردی چرا چشمهام ضعیف شده!

پریچهر به خنده افتاد و رامین خم شد، و گفت: قربون خنده هات

پری! همیشه بخند .

رامین وگفت: برو عزیز دلم. برو که میدونم کلی

کار داری.

پریچهر با غرغری ازاتاق بیرون رفت، تلفنش را از جیب بیرون

کشید، شماره ی

طلعت را گرفت، بعد از سه چهار بوق، صدای وارفته اش توی گوشش

نشست .

-جان مادر؟

-چه خبر؟

-چه خبری میخواستی باشه!

پریچهر پوست لبش را با ناخن اشاره و شستش کند و پرسید: از الیاس

خبری

نشده؟

طلعت با بغض گفت: نه دخترم . هیچی ! گوشیش خاموشه . هاتف

وامیرعلی هم

هنوز برنگشتن . اصلا انگاری آب شده رفته تو زمین!

پریچهر کلافه پوفی کشید وگفت: همینه من میگم این بشر عقل توی

مغزش نیست،

شماها هی زبون منو کوتاه میکنید!

طلعت بی حوصله گفت: پری کار نداری؟

پریچهر ملایم شد و گفت: الان مادر من تو چرا غصه ی پسر مردم و

میخوری؟

طلعت صدایش را پایین آورد وگفت:پسر مردم؟ پریچهر ... پسر

داداشمه! لیلا

انقدر گریه کرده نا نداره . داداشم از دیشب تا حالا پلک رو هم نذاشته

!

-اها الان ته حرفهات بگو تقصیر منه ! بگو دیگه ..... بگو ...

طلعت مهربان گفت:تقصیر تو چیه دخترم؟ من کی گفتم تقصیر توئه!

-فکر کنم جدی جدی دروغم راست میشه . باید پاشم یه مدت قم . پیش

عمه جان!

من پامو بذارم تو اون خونه همه میخوان با چشم غره و چپ چپ تماشام کنن!

طلعت حرصی گفت:بیخود کسی به تو چپ نگاه کنه با من طرفه.

-دیشب دیدم چطوری جلوشون دراومدی! همینطور ساکت و سر به

زیر وشرمنده

.

-بد کردن آبروتو خریدن؟ کسی به تو حرفی زد؟

پریچهر اخمی کرد و طلعت آهی کشید وگفت:پریچهر مادر تو چته

دخترم؟ دردت

چیه؟

-من دردم اینه که از اولم نباید اونجا میرفتیم. حالا که خدا رو شکر

خونه هه از

کار افتاده شده . بیا برگردیم کرج!

طلعت واهی کشید و پریچهر گفت: به خدا من دیگه توان این همه جنگ

اعصاب

و ندارم مامان. الیاس میاد همه مارو بد نگاه میکنن... الیاس میره باز

مارو بد

نگاه میکنن. یه جوری هم نگرانشن انگار پسر هشت ساله است! والله

هم سن هاش

هم شغل دارن هم درآمد ....یارو اس و پاسه تازه عزیز دل همه است !

-پریچهر الان زنگ زدی یقه ی منو برای چی گرفتی مادر؟

-زنگ زدم بهت بگم من شب با دوستم میرم سینما. دیر میام خونه !

خودت اون

باباتو توجیه کن ! من حوصله ی بیست سوالی ندارم!

طلعت خاک برسرمی گفت و پریچهر خواست قطع کند که طلعت جیغ

زد:پری

.... پری.... پری مادر گوش بده الو...

-ها؟

-الهی قربون چشمهات برم .تو که میبینی خونه امروز سر وسامون

نداره .

برقکار اومده گفته سیمهاش همه مشکل دار و پوسیده ان .باید یه دور

دیگه سیم

کشی کنه! فردا قراره با سه چهار تا کارگر بیاد. یه امشب و دندون سر

جیگر بذار

. ما مهمون خاتون و حاج علی هستیم. غریبه که نیستن، پدربزرگ و

مادربزرگتن

... سر وقت بیا . برگشتیم خونه امون برو ... پریچهر روی منو زمین

نندار.

آبروداری کن. دختر....

پریچهر با حرص گفت:من با دوستم قرار گذاشتم مامان!

-نکن دخترم. خواهش میکنم ازت .به خاطر من . تو رو روح بابات

کوتاه بیا ....

شر درست نکن قربون شکل ماهت بشم. سر وقت بیا.

-بگو کشیکم!

-نیستی دورت بگردم. نیستی. من به همه گفتم خاتون برات زرشک پلو

میخواد

شام بپزه. همونجور که دوست داری. به خاطر من و خاتون سر وقت

بیا. این

بابای منو کفری نکن . تلخش نکن . دورت بگردم ...

پریچهر نرم شد و گفت: خیلی خب.

-قربون دختر عاقلم برم. مرسی مادر. روسفیدم کردی. دستت درد

نکنه!

میان تشکرهایش لب زد: خداحافظ.

گوشی را توی جیبش برگرداند ، حالا چطوری به سمانه میگفت قرار

سینما کنسل

است وقتی خودش پیشنهاد داده بود؟!

فصل هفتم:

کیفش را روی شانه سفت نگه داشت و سعی میکرد،تند راه برود تا

بیشتر از این

خیس نشود،کتانی های سفیدش گلی شده بودند ، با دیدن پرشیای سفید

که توی

کوچه مانده بود، ابروهایش بالا رفت .... خودش را جلوتر کشید، با

دیدن امیرعلی

که پشت فرمان بود و سرش روی فرمان مانده بود، خم شد و تقه ای به

شیشه زد

.

امیرعلی تکانی خورد، بدنش را عقب فرستاد ،شیشه را پایین آورد و

پرسید:

پریچهر...

-سلام دایی!

-سلام...

-واه دایی. چرا تو کوچه تو ماشینی؟بیا تو سرده .

امیرعلی پوفی کشید و پریچهر گیج گفت: طوری شده؟

-نتونستم الیاس و پیدا کنم .

پریچهر پنجه اش دور بند کیفش سفت شد وگفت: خب چه ربطی داره

به اینکه

بیای تو...

-روم نمیشه. برو تو دایی!

دستش را به دستگیره برد، در را باز کرد و سوار شد و متعجب به

نیمرخ

امیرعلی خیره شد وگفت: چرا روت نمیشه دایی؟

-لیلا رو بردن بیمارستان!

پریچهر شوکه شد.

امیرعلی چنگی به موهایش زد و خفه گفت:هاتف رفته پزشک قانونی

دنبالش....

پریچهر دهانش باز ماند و امیرعلی خسته گفت: نیست پری.... اصلا

آب شده رفته

توی زمین!

-موبایلش!

-خاموشه لعنتی... نگرانشم پریچهر. تا حالا تو زندگیم هیچ وقت انقدر

نگرانش

نبودم پری!

پریچهر نفسش را از بینی بیرون کرد ، صدای رعد و برق آمد و باران

شدت

گرفت، امیرعلی شیشه را بالا داد و گفت: برو تو دایی سرده.

-دایی...

-بله؟

-یه چیزی بگم؟

-بگو ...

-دیشب الیاس گفت شب برنمیگرده!

-میدونم دایی نوری گفت! ولی شب برنمیگرده ... الان ساعت هفت

شب جمعه

است! این حرفش مال دیشبه نه الان!چرا موبایلشوجواب نمیده! یعنی

نمیدونه

مادرش چقدر نگرانه؟ نمیدونه خاتون و آقاجون چه حال و روزی

دارن؟ نمیفهمه؟

ومشتی به فرمان زد و پریچهر کمی توی خودش مچاله شد.

امیرعلی چنگی به موهایش زد و گفت: به خدا اگر گیرش بیارم... به

خدا گیرش

بیارم!!!

-دایی بچه که نیست!

امیرعلی تشر زد: حال و روزش دایی... حال و روزش !

آب دهنش را قورت داد و پرسید: تقصیر منه؟

امیرعلی نگاهی به چشمهای آبی پریچهر انداخت و گفت: نمیدونم .

-باز خوبه قطع به یقین نگفتی آره ! جای شکرش باقیه .

خودش را به سمت در مایل کرد که امیرعلی پرسید: این یه ماهی که

مثلا نامزد

بودید؟!

پریچهر اخمی کرد و گفت: خب...

-دوستی رفیقی ... اسمی... آدرسی ... چیزی نداشت؟

پریچهر پوفی کرد وگفت: نه !

-پس تو چطوری بهش مهلت دادی بشناسیش وقتی هیچی ازش

نمیدونی؟ فقط

میدونی موهیتو رو تف میکنه تو بشقاب سوشی و تو تئاتر چرت میزنه؟

پریچهر از نگاه قرمز امیرعلی لرزی اندامش را گرفت، چشمهایش را

پایین

انداخت و امیرعلی استارت زد وگفت: پیاده شو.

-کجا میری؟

-قبرستون!

چقدر عصبانی بود ... پریچهر در را باز کرد، خواست برود که منصرف شد،

زیر باران شدید تقه ای به شیشه زد، شیشه را دوباره پایین کشید و

پریچهر گفت:

یه بار باهم رفتیم کافه.... یکی بهش زنگ زد ... گفت تا دوازده شب

خودمو

میرسونم!

امیرعلی اخمی کرد و پرسید: خب...

-گفتم کجا میری... گفت یه کافه است با بچه ها اسنوکر بازی میکنیم.

امیرعلی چشمهایش برقی زد و پریچهر لب زد: اسم کافه رو هم گفت

... ولی یادم

نیست ... گفت تو پارکه .گفت یه بار باید ببرمت خیلی قشنگه ... یه

زیرزمینه

حال و هواش چوبیه ... کافه است بیلیارد داره. نمیدونم چیزی که یادمه

اینا بود

.... گفت دلم گرفته باشه میرم اسنوکر بازی میکنم شرطی!

امیرعلی لبخندی زد و پریچهر کمرش را صاف کرد ، از ماشین فاصله گرفت ،

قبل از اینکه امیرعلی پایش را روی گاز بذارد، دوباره برگشت و

گفت: اسمش

باشگاه بیلیارد جردن بود ! شایدم همون سمتی باشه!

امیرعلی نفسش را فوت کرد و گفت: آخ پری... اگر اونجا باشه.... اگر

باشه!

پریچهر لبخندی زد و با حالی که کاملا خیس شده بود گفت: به منم خبر

بده اگر

بود!

امیرعلی خنده ای کرد، کمربندش را بست و بی خداحافظی پایش را

روی گاز

فشار داد.

ترافیک تهران دردناک بود ، اما توی باران ... کشنده به نظر میرسید.

بالا و

پایین کردن توی جردن، میان آن همه ماشین لوکس ... آن هم جایی که

نمیدانست

چطور باید پیدایش کند، با آن مشخصاتی که پریچهر داده بود ... مثل

گشتن دنبال

سوزن در انبار کاه بود !

مقابل کافه ای پارک کرد، بی چتر به سمت درش دوید و صدای زنگوله اش را

درآورد.

مردی با لبخند او را به سمت میزی هدایت کرد اما خودش را به سمت

پیشخوان

کشید و رو به پسری که پشت صندوق نشسته بود گفت: ببخشید من

دنبال یه کافه

ای هستم به من گفتن تو این محدوده است ، یه حالت زیرزمینی که حال

و هوای

چوبی داره .... بیلیارد داره. اسم باشگاه بیلیاردش هم جردنه حالا

نمیدونم

منظورش اینه که تو خیابون جردنه یا ....

پسری که پشت صندوق بود کمی فکرکرد و گفت: یه لحظه... حمید ما

این ورا

کافه جردن یا باشگاه بیلیارد جردن داریم؟

حمید که سینی قهوه توی دستش بود کمی فکر کرد وگفت: دو تا چهار

راه جلوتر

یه کافه زیرزمینی هست . بیلیارد هم داره اما نمیدونم اسمش جردنه یا

نه !

امیرعلی تشکری کرد و پشت فرمان نشست، نتش مدام قطع و وصل

میشد ،

مشخصاتی که پریچهر داده بود را هم توی اینستا دنبال کرده بود هم

گوگل !

چیزی دستگیرش نشد. آنقدر ذهنش مشوش بود که حوصله ی گشتن

توی پیج های

اینستا را نداشت . گوگل هم که بدتر از هرجای دیگری ! هزارتا کافه

از میدان

امام حسین تا شهریار تا کرج و فردیس نامشان جردن بود و اتفاقا

بیلیارد هم

داشتند!

پایش را روی گاز فشار داد، دو تا چهار راه چهل دقیقه طول کشید، با

دیدن نمای

چوبی ، خدا خدا کرد که همین جا باشد ...

دوبل پارک کرد و به با کتی که خیس شده بود و از موهای سرش آب

روی گونه

و چانه شره میکرد، به سمت ساختمان رفت. دربی به سمت زیر زمین

باز میشد .

پله ها را پایین رفت . فضای چوبی خودش بود. روی دیوار آینه ای با

رنگ بژی

نوشته بودند : به کافه جردن خوش آمدید . مهره های چوبی ای که از

چهارچوب

ورودی آویزان بودند را کنار زد.

فضای دنج و چوبی بی نظیری بود. شاید هر وقت دیگری با حوصله

تک تک

دکوراسیون را تماشا میکرد، اما خودش را به سمت پیشخوان رساند و

رو به

دختری که پشت صندوق بود گفت: ببخشید...

دختر سرش را بالا آورد و با جانمی منتظر نگاهش کرد.

امیرعلی لبش را روی هم مالید و پرسید: اینجا کافه جردنی هست که

باشگاه

بیلیارد هم داره؟

دختربا عشوه ای گفت: برای بیلیارد باید کارت تهیه کنید و از آسانسور

مجموعه

استفاده کنید .طبقه ی منفی یک!

امیرعلی سری تکان داد و پرسید: کارت واز کجا تهیه کنم؟

دختر فرمی را رو به رویش گذاشت و گفت: قبلا عضو باشگاه بودید؟

-خیر...

با صدای پر نازی شروع به توضیح دادن کرد وگفت:

-خب این فرم و پرکنید. من براتون کارت عضویت صادر میکنم.

هزینه اش هم

یک دو میلیون و دویست هزار تومن هست . ده جلسه این کارت شارژ

میشه ...

لطفا کارت و به هیچ عنوان گم نکنید، چون هزینه ی صدور مجدد

کارت دویست

هزار تومن هست. بعد از پایان ده جلسه دوباره دو میلیون تومن دیگه

باید پرداخت

کنید تا کارت شارژ بشه. خدمتتون هم عرض کنم که این کارت بازه ی

زمانی

نداره. یعنی مهم نیست ده جلسه کی تموم بشه، همیشه موقع شرکت در

کلوپ های

شبانه هم لطفا وجه نقد یا دسته چک همراهتون باشه. برای پرداخت

هزینه هم

میتونید کارت بکشید.

و دستگاه پز را به سمت امیرعلی هل داد. خودکار آبی را هم روی فرم

ها

گذاشت.

امیرعلی شوکه پرسید: ببخشید من فقط یه سوال داشتم؟

-جانم ؟

-میخواستم ببینم کسی به اسم الیاس پاکزاد تا به حال اومدن یا نه ...

دختر لبخندی زد وگفت: بله اقا الیاس از پای ثابتین باشگاه هستن!

امیرعلی هاج و واج ماند .

دست توی کیف پولش فرو کرد، کارت ملی اش را بیرون آورد و

گفت: من از

اقوام الیاس پاکزاد هستم.... درواقع عموش هستم. ممکنه برم ببینم که

اینجا هستن

یا نه ...

دختر شوکه گفت: آقا امیر شمایید؟

امیرعلی وا رفت.

دختر از جا بلند شد وگفت: عذرمیخوام نشناختمتون ... شرمنده ! اقا

الیاس از شما

زیاد تعریف کرده .

امیرعلی دستی به گلویش کشید و خفه گفت: ببخشید خیلی میاد اینجا؟

-تقریبا هر شب. اجازه بدید من برم الان برمیگردم. بفرمایید بنشینید

بگم براتون

چای یا قهوه بیارن .

از پشت میز بلند شد و رو به پسری امیرعلی را نشان داد.

امیرعلی کف دستهایش را روی پیشخوان گذاشته بود، مغزش سوت

کشید. یک دو

دوتا چهار تای ساده هم میتوانست حالی اش کند که الیاس چه پولی را

اینجا خرج

میکند .

در این فضای لوکس.... در یکی از گران ترین منطقه های تهران!

لای این آدم

های اشرافی....

خودش را عقب کشید و روی صندلی ای از یک میز دو نفره نشست.

میز گرد

چوبی پر بود از یادگاری هایی که احتمالا مشتری ها با چوب رویش

حک کرده

بودند. دستش را به سمت منو برد و بازش کرد.

با دیدن منو مغزش کم مانده بود چهچهه بزند ... چشمهایش بی اراده

گشاد شده

بودند و کلمات انگلیسی و فرانسوی را می بلعیدند تا چیزی

سردربیاورد. منو را

برگرداند حتی یک واژه ی فارسی هم نمیشد از آن استخراج کرد.

صدای مردانه ای گفت: اینجا لته هاش معروفه !

امیرعلی به احترام مرد نیم خیز شد، مرد رو به رویش نشست و با

لبخندی گفت:

خیلی خوش اومدید.

امیرعلی تک سرفه ای کرد و لب زد: عذرمیخوام به جا نیاوردم.

و چشمهایش را به صورت مرد دوخت. موهای پرپشت جوگندمی اش

نشان میداد

سن و سال دار است، اما بی چروکی پوست صورتش گواه این بود که

این سفیدی

لا به لای موها، شاید ارثی باشد . چشمهای قهوه ای مردانه ای داشت

و بالای

ابروی چپش یک خط باریک و نازک بخیه جا خوش کرده بود. بینی

قلبمی و

لبهایی که پشت سبیل های تاب داری پنهان بودند، از او چهره ی موجه

و خوش

ظاهری ساخته بود.

با نگاه گرمی به امیرعلی چشم دوخته بود. بالاخره دستش را جلو آورد

و

گفت:افشار هستم!

امیرعلی شوک نشد.

حتی چه بسا انتظارش را داشت.

مودبانه سری تکان داد، دست مرد را محکم فشار داد و گفت:

خوشوقتم!

افشار با حفظ لبخندش رویش را به سمت مردی کرد وگفت: پسر دو تا

لته بیار...

امیرعلی آب دهانش راقورت داد وبی مقدمه پرسید: الیاس اینجاست؟

-امروز نه ...

باد امیرعلی خوابید و افشار گفت: ولی من تا حدودی در جریان مشکلاتش هستم.

امیرعلی نگاهی به چشمهای افشار کرد و افشار خنده ای کرد وگفت:

تب تند عشق

زود میخوابه!

امیرعلی ساکت بود. شبیه بستنی آب شده، داشت آب میشود .... وا

میرفت. سلول

هایش درهم میشکستند!

افشار مکثی کرد و گفت: از اینجا خوشتون اومد؟!

امیرعلی به تته پته افتاد .

افشار تیز و برنده تماشایش میکرد ، با آمدن پسر جوانی که سینی لته

ها را حمل

میکرد، افشار دست دراز کرد، فنجان و نعلبکی را برای امیرعلی

گذاشت و گفت:

نوش جان ....

پسر از توی سینی فنجان را مقابل افشار گذاشت وگفت: آقا پایین کارتون دارن.

افشار دست توی جیبش کرد، قوطی فلزی ای بیرون کشید، برگی میان

لبهایش

گذاشت و فندک رازیرش نگه داشت وپرسید: کی کارم داره؟

-ملکوتی... باز زده به سیم آخر.

افشار خنده ای کرد وتوی صورت امیرعلی گفت: الیاس که نیست

انگار یه طرف

بدنم فلجه ! برو بهش بگو میام شلوغ نکنه !

امیرعلی با دلی که هری پایین ریخته بود پرسید: الیاس اینجا چه کار

میکنه؟

افشار خشک و بی پرده با همان لبخند اعصاب خرد کنش دود برگ را

توی

صورت امیرعلی فوت کرد و گفت: بازی !

امیرعلی دستش را توی هوا تکان داد تا دود هارا پراکنده کند و بعد از

مکثی که

به خودش اجازه میداد تا کلمه ی بازی را هضم کند
پرسید:بازی؟

-اسنوکر.

امیرعلی خیس عرق شد و سوال کرد: شرط بندی؟

افشار خنده ای کرد و گفت: نمیدونم . ما بهش میگیم بازی... اسنوکر

بازی میکنه

! برای من و باشگاهم هم مشتری جذب میکنه و پورسانت میگیره.

امیرعلی شوکه گفت:

-همین؟

افشار اخمی کرد و گفت: بله... همین .مگه قرار بود چیکار کنه؟

امیرعلی با لکنت پرسید:... ق...قبلا میشناختیدش؟ یعنی از کجا ...

پیداش کردید؟

افشار با مکثی گفت: نمیدونم خودش اومد .

امیرعلی شاید کمی نفس راحتی کشید و افشار اضافه کرد:یه دوره ای

صندوق

دارم بود. ریاضیش خوب نیست . دخل و خرج و قاطی میکنه ! اما

بازیش حرف

نداره . شما اهل بازی نیستید؟

امیرعلی سرش را به علامت نفی تکان داد و افشار گفت: معمولا شبا

میاد. یک

ساعت دو ساعت. گاهی عصرا میاد.

امیرعلی سری تکان داد و گفت:

-به هرحال من دنبالشم. حال مادرش خوب نیست.

افشار به جد ناراحت شد وگفت: واقعا؟

-بله . ممکنه شماره امو داشته باشید اگر خبری ازش شد.....

-شماره اتونو دارم . چشم . امشب سر وکله اش اینجا پیدا شد بهتون

زنگ میزنم.

امیرعلی از جا بلند شد، افشار هم به پایش ایستاد و گفت: شما هم اگر

دوستی

آشنایی داشتید به باشگاه ما معرفی کنید . خوشحال میشیم جمعیتمون

زیاد باشه!

امیرعلی با افشار دست داد وافشار کارت باشگاه وکافه را به سمتش

گرفت

وگفت: باز هم به ما سر بزن عموی جوان !

چرا همه ی آدم هایی که دور و بر الیاس بودند، او را میشناختند نه ...

تنها او ....

که قطع به یقین پریچهر را هم میشناختند !

سوار ماشین شد ، چند ثانیه به رو به رویی که چیزی نمیدید ، زل زد .

باران

شیشه ی ماشین را جوری پر کرده بود که هیچ جا مشخص نبود، برف

پاک کن

را زد ، دو نیم دایره روشن شدند و نگاهش به خیابان بود.

کلافه شقیقه اش را مالش داد ، تلفن همراهش زنگ میخورد، بی

حوصله گوشی

را به گوشش چسباند وجواب داد: بله؟

-علیک سلام.

-سلام.

صدای سرحالش توی گوشش پیچید: چطوری ؟ کم پیدایی... ستاره ی

هالی شدی.

-خوبی سام ...؟

-چاکرم . چیه تو همی؟!

نفسش را فوت کرد و گفت: گرفتار شدیم.

نگران پرسید: چی شده؟

-چیزی نیست. تو چه خبر؟

-والله من منتظر بودم تو حالی از ما بگیری دیدم خبری نشد، خودم

دست به کار

شدم.

امیرعلی کسل پرسید: با کریم لو حرف زدی؟

-حرف زدم فعلا حکمم از اخراج به معلق ارتقا پیدا کرد .

امیرعلی لبخندی زد و گفت: خوب شد . مبارکه .

-کی برمیگردی؟

-جمعه !

-باشه . زنگ زدم همین خبر و بهت بدم که هنوز مجبوری منو تو

پالایشگاه تحمل

کنی!

امیرعلی لبخند سردی زد.

سام از آن سوی خط پرسید: خوشحال نشدی؟

استارت زد و از پارک بیرون آمد هر وقت دیگری بود، قطعا از شنیدن این خبر

کلی بالا و پایین می پرید اما فقط گفت: خوشحالم سام.

-ولی صدات گرفته است. امیر طوری شده؟

-الیاس...

سام خنده ای کرد و گفت:

امیرعلی ترش کرد: سام!

سام میان خنده هایش گفت: خدایی هر دو هفته ای که میری تهران، یه

ده روز

طول میکشی تنت سم زدایی بشه! چهار روزش خوبی.... دوباره برمیگردی،

روز از نو روزی از نو ! گفتم اخراج شدم از شر تحمل عنق بازی

های تو

خلاص میشم. کریم لو نامه زد بمونم!

امیرعلی بی حوصله گفت: سام رفته خودشو گم و گور کرده!

سام ساکت شد و امیرعلی اضافه کرد: نمیدونم کجا دنبالش بگردم....

-خرس گنده سی سالشه امیر علی!

چنگی به موهایش زد و گفت: میدونم.

-میدونی که دیگه پس غصه نخور . امشب بازی رو تماشا کن کیفشو

ببر.

-فعلا کاری نداری؟

-نه . برو به کارات برس. خبری ازش شد به منم یه مسیجی بزن .

بی خداحافظی گوشی را قطع کرد ، کمی توی خیابان ها به این سو و

آن سو پیچید

و دست آخر مقابل نمایشگاه هاتف ترمز دستی را بالا کشید. خودش را

به سمت

در مایل کرد و از ماشین پیاده شد، پسر جوانی از نمایشگاه بیرون آمد

و گفت: اقا

ببخشید رو پل پارک نکنید.

بی اهمیت به تذکرش غرغر کرد: هاتف هست؟

پسرجوان با تعجب گفت: ای وای اقای پاکزاد شمایید ببخشید به جا

نیاوردمتون .

بله بله هستن بفرمایید.

نگاهش به فضای نمایشگاه افتاد، اگر با این پسرک که قبلا هم برخورد

داشت،

مواجه نمیشد، خیال میکرد، نمایشگاه را اشتباه آمده .... دربهای

هوشمند شیشه ای

باز شدند و کف کفشهایش را روی پادری خشک کرد. نگاهی به سالن

بزرگ

نمایشگاه انداخت. کاربری اش از پراید و پژو و تیبا .... به ماشین های

لوکس

تری عوض شده بود.

از لای اسپورتیج های سفید رد شد و به سمت پلکان سفیدی که تازه

رنگ خورده

بود حرکت کرد. دیواره های آینه کاری شده .... سقفی که تا یک سال

پیش داشت

روی سرشان خراب میشد ، اما به نورپردازی هالوژن های خاصی

مزین بود و

مثل روز افتابی آنجا را روشن کرده بود.

اخرین باری که پایش را توی این نمایشگاه گذاشته بود، حداقل ده ماهی

ازش

میگذشت .

میانه ی پله ها بود و هاج و واج که هاتف از پشت میزش بلند شد و

گفت:امیرعلی...

باقی پله ها را پا تند کرد، هاتف توی آن کت و شلوار برند و کراواتی

که زده بود

دیدنی شده بود . اگر ته ریش خرمایی روی صورتش را نپوشانده بود،

بی شک

شباهت زیادی به خسرو داشت .

آب دهانش را قورت داد و رو به هاتف گفت: مبارکه!

هاتف لبخندی زد و گفت:خیلی وقت بود نیومده بودی.... ندیده بودی

اینجا رو؟

-نه !

هاتف دستش را دور بازوی امیرعلی انداخت و وادارش کرد روی مبل

چرمی

مقابل میز بنشیند، از همان بالا هاتف بلند گفت: پسر دو تا قهوه بیار....

امیرعلی غر زد:چایی خوبه!

هاتف بلند گفت: یه چای و یه قهوه بیار....

رو به روی امیرعلی نشست و درب ظرف شکلات را باز کرد و گفت:

یادم نبود،

اینجا رو ندیدی.

امیرعلی بی توجه به لبخند هاتف پرسید: از الیاس خبری نشد؟

هاتف صورتش مچاله شدو گفت: فعلا که نه . یک ساعت پیش با بابا

حرف زدم.

امیرعلی آرنجهایش را روی ران هایش گذاشت هنوز مات و مبهوت

فضا بود

.هاتف حدقه ی چشمهایش را مثل امیرعلی گرداند وگفت:خوب شده؟

امیرعلی خودش را جلو کشید و با نگاه مشکوکی پرسید: خسرو میدونه؟

-چیو؟

-که اینجا رو عوض کردی؟

هاتف تکیه ای به مبل داد و پا روی پا انداخت و گفت: آره .

امیرعلی انگشت سبابه اش را روی شقیقه اش مالید و گفت: به سلامتی

. من خبر

نداشتم . وگرنه زودتر میومدم حداقل دست خالی نمیومدم.

هاتف لبخندی زد وگفت: دست پر و خالیش مهم نیست . مهم اینه که

بالاخره

اومدی.... ! ماشین نمیخوای؟

امیرعلی نگاهی به صورت هاتف انداخت و گفت: یعنی از دلالی پراید

و پژو

وسمند و رانا انقدر درمیاد که سر یک سال اینجا به این حال و روز

بیفته؟

هاتف از حرفش خنده ای کرد و گفت: ای کمابیش. البته با این وضع و

حال تورم

و گرونی دیگه فروش مثل قدیم نیست اما خب یه اب باریکه ای هست .

امیرعلی بی طاقت زبانش را زیر دندان هایش فشار داد و بی هوا

پرسید: پولشو

از کجا آوردی هاتف؟

هاتف متعجب گفت:پول چیو؟

امیرعلی پنجه اش را مشت کرد و گفت: پول باسازی اینجا ... پول

خرید ماشین

ها !

هاتف خنده ای کرد وگفت: امیر من هشت ساله تو بازار ماشینم .

با ورود پسری به طبقه ی بالا و آمدن سینی روی میز رو به هاتف

گفت: آقا

شهاب زنگ زدن گفتن یه سفارش مورانا داره ... مدل ۲۰۱۵ میخواد .

گفتم آقا

هاتف خودش زنگ میزنه بهتون.

هاتف سری تکان داد .

-حواست باشه مشتری اومد راه بنداز . من فعلا سرم شلوغه .

پسر با چشم و نوش جانی که تحویلشان داد از پله ها پایین رفت.

امیرعلی دستش را به فنجان چای برد و گفت: یهو خیلی ترکوندی

.شوکه شدم .

هاتف نیشخندی زد و گفت: چیه از ما برنمیاد گلیممون واز آب بیرون

بکشیم؟

امیرعلی شرمنده لب زد: نه عمو چه حرفیه....

-دور عمو عمو برندار .من دو سه سالی ازت بزرگتم . ولی خب تو

چشمات ...

تو بهتت ... تو هاج و واجیت معلومه انتظار نداشتی ! طوری نیست

امیرعلی .

ماها عادت کردیم .

وخم شد ، فنجان قهوه اش را برداشت و کمی مزه مزه اش کرد،

امیرعلی گیج

پرسید: به چی عادت کردید؟

-به این نگاه از بالای تو .....!

امیرعلی فنجان را مقابل لبهایش نگه داشت و هاتف با نیشخندی که فرم

چانه

ولبهایش را به شدت شبیه الیاس میکرد و نیشخندش بی نهایت شبیه کج

کردن

ماهیچه های الیاس بود گفت: به قول الیاس... گهی پشت به زین، گهی

زین به

پشت!

امیرعلی فنجان را توی سینی گذاشت و بی پرده پرسید: میدونی الیاس

کجاست؟

هافت کمی از قهوه اش خورد و نگاهش را پایین انداخت.

امیرعلی خودش را لبه ی مبل کشید و سوال کرد: پرسیدم میدونی؟!

هاتف ، خم شد، از توی ظرف شکلات ، تافی ای برداشت و به

سکوتش ادامه

داد.

امیرعلی با حرص گفت: از صبح عین دیوونه ها تو خیابون دنبالشم....

دقیقا از

هفت صبح من بیرونم هاتف.... ! حتی نهار نخوردم.... یه قلپ اب

نخوردم هاتف

بعد تو خونسرد اومدی توی نمایشگاهت و به مشتری هات میرسی؟

هاتف فنجان قهوه ی نیم خورده اش را به سینی برگرداند و گفت: من

خواستم

دنبال الیاس بگردی؟

-الیاس برادرزاده ی منه ! من به خاطر خسرو دارم دنبالش میگردم. به

خاطر

مادرت لیلا !

-آفرین. خودت جوابتو دادی . اگر داری کاری میکنی امیرعلی، منت

نذار !

امیرعلی از جا بلند شد و هاتف خونسرد گفت: خوبه الیاس نیست بشنوه

حتی به

خاطر خودش حاضر نیستی دنبالش بگردی !!! به خاطر برادرت دوره

افتادی تو

خیابون ها ...

-ما یه خانواده ایم هاتف!

هاتف شیشکی ای کشید وگفت: این خانواده ای که تو بخوای براش

بزرگتری کنی!

امیرعلی حیرت زده ماند.

هاتف با تلخی اضافه کرد: یه جوری میگی خانواده انگار از سیر تا

پیاز ماجرا

رو میدونی.... !

امیرعلی نفسش را از بینی بیرون فرستاد و هاتف دست برد، فنجانش

را از توی

سینی برداشت و تا آخرین قلپش سر کشید .

-من نگران الیاسم هاتف!

هاتف جوابی نداد.

امیرعلی مبارکه ی زوری ای روی لبش راند و خواست برود که

هاتف گفت:

نگرانش نباش. شب سر وکله اش پیداش میشه .

امیرعلی با طعنه گفت: اینو از هفت صبح مرده بودی بگی ؟!

هاتف نگاهی به صورت امیرعلی انداخت .

-نه نمرده بودم .... منتها دوست داشتم دوره بیفتی تو خیابون ها بگردی دنبالش...

بالا و پایین بشی ...

-چرا؟ بیماری؟

-آره دقیقا ... مرض داشتم عمو کوچیکه ! مرض!

امیرعلی متاسف سری تکان داد و با نگاه عاقل اندرسفیهی چند ثانیه به

تماشایش

پرداخت و گفت: خداحافظ.

-فی امان الله ... پسر حاجی !

میانه ی پله ها ایستاد،کمی ماند.... کمی گیج شد... کمی شوکه و متحیر....

درحالی که یک دستش به نرده بود تا تعادلش را حفظ کند به عقب

برگشت و به

هاتف زل زد که دستش را روی پشتی کاناپه ی چرمی دراز کرده بود

و با آن

نگاه نه چندان دوستانه تماشایش میکرد .

میانه ی پله ها ایستاد،کمی ماند.... کمی گیج شد... کمی شوکه و متحیر....

درحالی که یک دستش به نرده بود تا تعادلش را حفظ کند به عقب

برگشت و به

هاتف زل زد که دستش را روی پشتی کاناپه ی چرمی دراز کرده بود

و با آن

نگاه نه چندان دوستانه تماشایش میکرد .

سوار پرشیای سفید شد، چند ثانیه به پنجه هایش که دور فرمان مانده

بود زل زد .

نفسش را با حرص از بینی بیرون فرستاد، آرنجش را لبه ی شیشه

گذاشت و پایش
را روی گاز فشار داد.
سر انگشتهایش را به پیشانی چسبانده بود. بی هدف دو دور ، دور
میدان زد و
دست به تلفن همراهش برد، شماره ی خانه ی خسرو را گرفت.
صدای هول خسرو گوشش را خراشید.
-الو....
-سلام داداش.
وا رفته گفت: تویی امیرعلی؟
-خبری نشد؟
-نه هنوز.... تا ده شب خبری نشه، میرم کلانتری.
برادر بیچاره اش، خودش را شرطی کرده بود .
خسرو کلافه گفت: تو نتونستی پیداش کنی؟
-نه ...
-بابک چی؟
غر زد: نه داداش. خبری ندارم ازش.
-بیا خونه خسته شدی !
و زود قطع کرد . گوشی را توی پنجه اش نگه داشت ، چند ثانیه ...

کلافه سرش

را روی فرمان گذاشت و نمیدانست چقدر گذشت که صدای زنگ

موبایلش که

توی دستش جا خوش کرده بود، وادارش کرد زود جواب بدهد.

هق هق آنی توی سرش پیچید.

نالید: چی شده عمو ؟ چرا گریه میکنی؟

آنی با زار گفت: عمو امیر مامانم... مامانم..... وای عمو....

لبش را گزید وانگار کسی از آنی گوشی را گرفت، میان الو الو گفتن

های

امیرعلی پریچهر تند لب زد: دایی ما داریم زن دایی رو میبریم بیمارستان. میریم

بیمارستان "..." ! اگر خبری از الیاس شد بیارینش اونجا ....

امیرعلی قوایش راجمع کرد و پرسید: چی شده؟

نمیدونم . فکر کنم ! - heart attack

پریچهر خداحافظی کرد و هنوز چند ثانیه نگذشته بود که دوباره همراهش زنگ

خورد و این بار خاتون بود که پشت خط هق هق میکرد!

کلافه از این همه نگرانی و بی خیالی الیاس توی گوشی گفت: مادر من

تو دیگه

چرا گریه میکنی... تو هم میفتی رو دستمون میشه قوز بالاقوز آروم

باشید .

خاتون با هق هق گفت: دلم ریش شده برا لیلا ... تو رو خدا این پسر و

پیدا کن

مادر. دورت بگردم....قربون قدت برم .... لیلا داره از دست میره!

خودش میدانست !

خود لعنتی اش میدانست چه آشوبی است ...

با ارامش گفت: چشم . من پیداش نکنم برنمیگردم خونه خوبه؟ تو رو

خدا .جان

الیاس جان من ، مراقب خودت باش . داروهاتو بخور فشارت بالا و

پایین نشه.

باشه خاتون ؟

-امیرعلی...

-جان امیرعلی؟

-امیرعلی من نگرانم . به دلم بد میاد ...

خواست بگوید، به دل من هم بد آمده اما فقط جواب داد :خداحافظ خاتون.

چه میل عجیبی داشت گوشی را توی خیابان پرت کند، بی هدف داشت

دور

میزد، مقابل سوپری نگه داشت،از گرسنگی مغزش از کار افتاده بود.

دیگر جایی

نمانده بود که بداند الیاس را آنجا پیدا میکند و بعد نرفته باشد!

جایی از تهران نبود ! نمانده بود ... دل و روده ی خطوط تلفن دارو

دسته ی

حجره دارهای بازار هم روز جمعه ای ریخته بود بیرون و خبر گرفته

بود. اما

نبود ! در تهران بود اما نبود ! دزدگیر زد و از توی سوپر یک بسته

دایجستیو

خرید و دوباره پشت فرمان نشست.

بیسکوئیت گرد را میان لبهایش نگه داشت و شماره ی جان جا ن افشار

را گرفت

.

بوق میخورد و جواب نمیداد ... دومرتبه امتحان کرد . باز هم خبری

نبود، در

یک پیام طولانی با کلی طعنه و کلمات قلنبه وسلنبه خواست دق و دلی

همه را

سر جان جان افشار خالی کند، اما منصرف شد و در جمله ی کوتاهی

نوشت: حال

مادر الیاس خوش نیست، بیمارستان بستری شده از نگرانی

!!!!!!!!!!!!!! لطفا اگر

خبری از الیاس دارید منو درجریان بذارید . ممنون !

یک دور پیام را خواند .

تعداد علامت تعجب هارا به سه تا کاهش داد وممنون انتهای جمله اش

را حذف

کرد.

پیام را ارسال کرد و حین جویدن نیمی از بیسکوئیت گرد، به صفحه ی

گوشی

خیره شد . خبری نبود که نبود ! یک بار دیگر تماس گرفت. جواب

نداد.

حرصی دو بیسکوئیت دیگر را همزمان گاز زد و با حرص فک چپ

و راستش

را بالا و پایین میکرد. تمام بدنش منقبض بود، از سرما و از نمی که

به لباسش

نشسته بود هر لحظه بیشتر از پیش آشفته ترش میکرد .

صدای پیامکی از گوشی اش بلند شد، یک پیام بود از جان جان

افشار... یک

آدرس در حوالی ونک فرستاده بود و توی خط آخر ؛ بعد از شماره ی

پلاک و

زنگ واحد ... نوشته بود :بیا ، الیاس و پیدا میکنم برات!

با گلوی خشکی، دوباره به سمت سوپر رفت، بطری آب معدنی ای

خرید و پشت

رل نشست، حین سر کشیدن یک نفس بطری پایش را روی گاز فشار

داد و تا

ونک پرواز کرد.

یک چشمش به گوشی بود و خطوط آدرسی که توی باکس مسیج ها جا

خوش

کرده بود، یک چشمش هم در این هوای نم دار، به نام و نشان خیابان

ها .... بعد

از کلی کوچه پس کوچه گشتن، مقابل ساختمان چهار واحدی قدیمی

سازی نگه

داشت . پارک کرد و جلوی آیفون ایستاد.

دوباره به خطوط پیام خیره شد، باید از بین این چهار زنگ، زنگ اول

را فشار

میداد. دستش به دگمه ی زنگ برنخورده بود که در با چیکی باز شد.

گوشی را توی جیبش انداخت و در راباز کرد، سه پله ای که به طبقه

ی همکف

میخورد را بالا رفت و مقابل در نیمه باز واحد شماره ی یک ایستاد.

درست روی

پادری.

صدای زنانه اش گفت: بیا تو !

حتی چشم از پادری برنداشت که داخل را وارسی کند . همان جا ایستاده بود.دودل

بود و مردد .... بی اعتماد بود و نامطمئن!

جان جان خودش را جلو کشید مقابل در ایستاد وگفت: غریبی نکن پسر

خوب ! بیا

تو ...

بدون اینکه چشم از زمین بردارد پرسید: الیاس کجاست؟

-تو راهه ...

-کی میرسه؟

-نیم ساعت یه ساعت دیگه !

امیرعلی سری تکان داد و گفت: توی کوچه منتظر میمونم !

خواست برود که جان جان غرید: اونی که باید سرخ وسفید بشه و قالب

تهی کنه

من باید باشم نه تو !

قدمی که از پادری دور شده بود را برگشت و جان جان توی چهار

چوب دست به

سینه و طلبکار نگاهش میکرد . شال مشکی رنگی روی موهایش

انداخته بود.

نیشخندش هم مثل نیشخند های الیاس بود !

همان قدر روی اعصاب و همان اندازه جز ثابت چهره !

چهره ی آدم هایی که به الیاس نزدیک میشدند، همه و همه یک ویژگی

مشترک

داشت ... یک زهرخند تلخ ماهیچه های لبهایشان را کج میکرد . این

ارثی بود که

الیاس بهشان می داد ؟!

جان جان در را کامل باز کرد و با غرغری گفت: بیا تو . نترس !

نمیخورمت .

امیرعلی هنوز روی پادری ایستاده بود و نگاهش پایین بود. بدترین

قسمت ماجرا

از این سر به زیری تماشای پنجه های سفید پایش بود که به لاک مشکی رنگی

مزین بودند.

جان جان اخمی کرد و گفت: بیاد ببینه راهت ندادم توی خونه اش، از

دستم کفری

میشه!

سرش بی هوا بالا آمد.

صدای مهره های گردنش توی همان راهرو پیچید ، گیج لب زد: خونه

اش؟

جان جان از جلوی در کنار رفت و امیرعلی کفشهایش را درآورد و

دنبالش

حرکت کرد و پرسید: اینجا خونه ی الیاسه ؟

جان جان به آشپزخانه رفت، مقابل اجاق صفحه ای ایستاد و صدای

جرقه هایش

کل خانه را پر کرد . امیرعلی گنگ وسط سالن چهارگوش خانه ی

نقلی و تک

خوابه ایستاده بود. شاید متراژش به زور به پنجاه متر میرسید.

یک دست مبل ال راحتی مقابل یک تلویزیون که به دیوار نصب بود.

آشپزخانه

ای که اپن نداشت و عوضش یک نهار خوری سه نفره مرزش را با

نشیمن

مشخص میکرد. یک در که باز بود و تخت دو نفره ی رویش...

وادارش کرد، چنگی به موهایش بزند .

جان جان تلفنی که روی کانتر بود را برداشت و شماره ای گرفت،

گوشی را به

گوشش چسباند و با احوال پرسی ساده ای پرسید: کجایی؟

....-

-کی میرسی؟

....-

-اکی منتظرم . داری میای یه روغن مایع بخر ! روغنم تموم شده !

-....

-نه همین . روغن مایع بخر ! همون مارک همیشگی ای که میخرم !

اکی .

گوشی را قطع کرد وبی توجه به امیرعلی کتری؛ آستین های پلیور

سرخابی اش

را بالا داد و کتری را از اب شیر پر کرد و حینی که دنبال درش

میگشت پرسید:

چرا نمیشینی؟

امیرعلی دستی به گلویش کشید . یک عالم سوال توی هم گره خورده

بودند . بیخ

گلویش را چسبیده بودند ... راه نفسش را بسته بودند !

جان جان درب یخچال را باز کرد، چند پرتقال وسیب بیرون کشید و

زیر شیر اب

نگهشان داشت.

از توی جاظرفی بالای سینک، بشقابی بیرون کشید و روی کانتر

گذاشت، هر

میوه را با وسواس میشست و توی بشقاب میچید.

کارش که تمام شد، از توی کشوی آشپزخانه، دستمالی برداشت و

مشغول خشک

کردن آب میوه ها شد. پیش دستی و چاقویی آماده کرد و با همان ظرف

میوه وارد

نشیمن شد. روی عسلی جلوی مبل ها ، بشقاب میوه و پیش دستی و

کارد را

گذاشت و گفت: تو راهه . یه ربع دیگه میرسه .

و بی توجه به امیرعلی ، دنبال کنترل تلویزیونش میگشت ، با دیدنش

که لای

کوسن ها افتاده بود، خم شد و یک پایش حین خم شدن بالا آمد.

کنترل را از لای کوسن های مبل بیرون کشید و خودش را روی مبل

انداخت و

تلویزیون را روشن کرد.

چیزی انگار پشتش مانده بود و اذیتش میکرد، دستش را پشتش برد و

کتاب شیمی

پیش دانشگاهی را از پشتش درآورد و با اخم و تخمی روی میز پرتش

کرد .

امیرعلی نمیدانست چقدر همان طور سرپا ماند که کلید توی قفل در

چرخید و در

روی پاشنه باز شد . با دیدن قامت الیاس که کفشهایش را روی پادری

گذاشت بود

ومشغول صحبت با تلفن بود، شانه های امیرعلی به زمین مایل شدند .

چقدر دلش

میخواست بنالد الیاس اینجا چه خبره؟!

توی دستش یک نایلون خرید از مایحتاج خانه بود .پشتش به امیرعلی

بود و

مشغول درآوردن کلیدش از توی قفل بود.

با چند باشه و خیلی خب و اکی ... سعی میکرد سر و ته صحبت را هم

بیاورد .

نایلون خرید هایش را پای در گذاشت و به زور کلید را از توی قفل

بیرون کشید

ورویش را چرخاند.

با دیدن امیرعلی وسط سالن دهانش باز ماند.

آن سوی خط کسی صدامیزد: الیاس...

جمله ی بعدا بهت زنگ میزنم را بلغور کرد و گوشی را توی جیب

کت چرمش

انداخت . دسته کلیدش را به جا کلیدی طلایی بالای آیفون آویزان کرد،

جان جان

کانال را عوض کرد و گفت: دیر اومدی !

الیاس حدقه اش نزدیک بود بیرون بیفتند.

امیرعلی انگار تازه خودش را پیدا کرده بود. با تلخی و بد عنقی تماشایش میکرد

.

با صدای سوت کتری، جان جان از جا بلند شد، به سمت در رفت،

کیسه ی خرید

ها را برداشت و با غرغری بسته را توی سینه اش کوبید و گفت:

خوبه ده بار بهت سایز و مارکشو گفتم باز میری اینو میخری!

الیاس با چشمهای خندانی نگاهش را از روی صورت امیرعلی برداشت وگفت:

تو این شورت هم داره !

جان جان با غرغری گفت:

هست !!! گفتم همون مارک و بخر. اه ...

-دفعه ی دیگه . فعلا این ماهتو بساز!

جان جان بی توجه به امیرعلی ، خودش را به آشپزخانه کشید و بلند

گفت: چایی

میخوری؟

-بریز.

-از عموی لالت هم بپرس ! من خیلی سعی کردم باهاش کانکت بشم!

-برای این عموی لالم هم بریز!

امیرعلی به سمتش گام برداشت، جوری تند مقابلش ایستاد که الیاس

چینی به بینی

اش داد و گفت: چیه یهو رم کردی؟ تا حالا که مثل آقاها وایستاده بودی

نیگا نیگا

میکردی؟!

امیرعلی حرصی نفس میکشید .

الیاس خودش را به دیوار چسباند و حینی که میخندید گفت: خیلی خب

... شاکی

نشو . توضیح میدم!

جان جان با سینی چای بیرون آمد وگفت: حوصله ی دم کردن نداشتم،

تی بگ

آوردم!

الیاس نگاهش به جان جان رفت و چشمهایش توی چشمهای مبهوت و

گرفته

وناراحت و خسته ی امیرعلی نشست.

دستش را با احتیاط روی شانه ی امیرعلی گذاشت و گفت: خب

لامصب اینطوری

نگاه میکنی ، آدم سکته مکته میزنه .

دلش میخواست، گردنش را بشکند ....

دلش میخواست دست بیندازد دور گردنش و جوری استخوان هایش را

خرد کند که

تا ابد نتواند این لبهای مردانه اش را به آن تلخ خند آغشته کند ....

جوری از روی

زمین برش دارد که انگار هرگز و هرگز ، الیاس پاکزادی زاده نشده و

نشده است

!

امیرعلی رو به رویش ایستاد ، دستش را بالا برد و جوری توی صورتش کوبید

که جان جان هینی کشید و الیاس با همان لبخندش گفت:این ورم بزن

بالانس شه!

دستش را عقب برد و خواست بزند که الیاس چشمهایش را گرد کرد

وگفت: جون

خاتون نکن بابا لمس شدم!

یقه اش را توی مشتش گرفت ، الیاس حرکتی نکرد ، اجازه داد با تمام

خشم وقوا

یقه اش را محکم فشار دهد ، جوری که لبه های پیراهنش پشت گردنش

خط

بیندازد و احساس سوزش کند .

امیرعلی الیاس را با به سمت خودش کشید وناگهانی او را به دیوار

کوبید.

از کوبیده شدن پس سر الیاس با دیوار، صدای بدی خانه راپر کرد،

جان جان جلو

آمد و با حرص داد زد: هوی ... چته ؟!

الیاس با احساس دردی که داشت، لبخندی زد وگفت: جانی برو عقب

چاییتو بخور

.

جان جان کلافه گفت: چرا نمیزنیش؟

الیاس با آرامش گفت: میشینیم به یاد اون قدیم ندیما کلی حرف میزنیم.

امیرعلی داد زد : تو خجالت نمیکشی؟

الیاس خنده ای کرد وپرسید: از چی؟

-از این گندی که کل هیکلتو برداشته ...

جان جان کنار امیرعلی ایستاد و توپید: چیکار کرده مگه؟

الیاس ریلکس گفت: جانی برو گفتم چاییتو بخور .

جانی: آخه ببینش .... !

-دارم میبینمش . برو جان جان برو چایی بخور. راستی شکلات هم

خریدم. سنگی

! دوست داری! برو اشپزخونه بیارش .

جان جان قدمی به عقب رفت و امیرعلی چقدر دلش میخواست فشار

پنجه هایش

را دور گلوی الیاس تنگ تر کند ... آنقدر تنگ که نفسش بالا نیاید.

چشم در چشم هم دوخته بودند، این بیخیالی... لاقیدی.... این نیشخند ...

این نگاه

"هیچ طوری نشده" ی الیاس بدتر روی مغزش خط می انداخت روی

باورها و

اعتقاداتش ...

تمام قوایش را توی انگشتهایش ریخت، الیاس لبخندش عمیق تر شد

.زور بیشتری

به گلویش وارد کرد . دید که رنگ پوست گندمی الیاس کم کم تیره

میشود و آن

خنده ازروی لبهااش کنار نمیرود ...

الیاس با خنده چشمهایش رابست و امیرعلی بالاخره کوتاه امد، رهایش

کرد و

قدمی از او فاصله گرفت. الیاس به سرفه افتاد، جان جان با هول از

اشپزخانه

بیرون امد و نگران پرسید: چت شد؟چیکارت کرد؟

الیاس خواست بگوید خوب است اما سرفه امانش نداد و جان جان رو

به امیرعلی

با جیغ گفت: چته تو .... ! چی میخوای از جونش؟!

هان ؟

میخوای بکشیش؟ از دست شماها نباید آسایش داشته باشه ....

خواست به امیرعلی دستی بزند و از خانه بیرونش کند که الیاس با

کیف پولش،

محکم روی شانه ی جان جان زد وگفت: ول کن اینو.... الان اسلامش

به خطر

میفته!

جان جان با حرص گفت: از خونه ی ما برو بیرون!

امیرعلی نگاهی به قد و قواره ی جان جان انداخت و چشمش را به

الیاس که

نفسش جا امده بود دوخت و تکرار کرد: ما ؟!

الیاس لبخندی زد و گفت: چاییت یخ کردا جانی...

جان جان چشم غره ای به جفتشان رفت و روی مبل ولو شد .

الیاس خودش را از دیوار کنار کشید و خواست به سمت اتاق خواب

برود که

امیرعلی در اوج بی رحمی گفت: به من هیچ ربطی نداره دقیقا چه

گندی داری تو

زندگیت میزنی!

الیاس لبخندی زد و به سمتش چرخید و گفت: میدونم داداش. یه سه

چهار سالی

هست کلا از ما کشیدی بیرون!

جان جان نیشخندی زد .

امیرعلی نگاهش را باریک کرد و با حرص رو به الیاس گفت: جمع

کن باید بریم

بیمارستان!

جان جان مضطرب شد، صدای تلویزیون را زیاد کرد.

الیاس با اخمی که میان ابروهای مشکی رنگش ظاهر شد، از اتاق

فاصله گرفت و

پرسید: چی شده؟

جان جان صدا را بلند ترکرد.

امیرعلی با صدای بلندی داد زد: مادرت افتاده گوشه ی بیمارستان!

الیاس وا رفت.

جان جان پوست لبش را می جوید.

الیاس به سمتش چرخید و کنترل را از چنگش کشید ، جان جان با

ترس خودش را

مچاله کرد و دستهایش را با حالت گاردی بالا آورد، الیاس کاری

نداشت، فقط

تلویزیون را خاموش کرد و رو به امیرعلی پرسید: کدوم بیمارستان؟

نام بیمارستان را گفت و خواست برود که الیاس لب زد: میام صبر کن

. میام الان

.

امیرعلی با شانه های افتاده، جلوی در ایستاد، جان جان نگران از جا

پرید و

گفت: چی چی میام میام میکنی... امشب بازیه !

الیاس نگاهی به صورت جان جان کرد وگفت: نشنیدی چی گفت؟

-بعد بازی برو ...

امیرعلی حوصله ی کلنجار رفتنشان را نداشت، میخواست زودتر از

شر هوای

این خانه خلاص شود .

دستش به دستگیره رفت که الیاس پشتش قرار گرفت و جان جان گفت:

افشار

پوست از سرت میکنه الیاس !

الیاس داد زد : تویه کاری میکنی که پوست ازسرم نکنه جانی !

امیرعلی دستش از دستگیره شل شد. چه خبر بود؟چه خبر بود؟ چه

پوست کنی ای

؟ اینجا دقیقا چه خبر بود؟

الیاس پشت امیرعلی را خالی کرد، از روی کانتر تلفن را برداشت و

به سمت

جان جان گرفت وگفت: زنگ بزن بگو الیاس خسته است نمیاد . زود

باش...

جان جان با چشم غره ای شماره ای را گرفت و گفت: قبول نکرد

نندازی گردن

من !

الیاس دستهایش را توی جیب های شلوارش کرد، باز آن ژست محبوب

لاقیدش را

گرفته بود . حتی حالا که لیلا بستری بود ! عین خیالش نبود . الیاس

چه مرگش

شده بود؟! از کی به این روز افتاده بود؟ چرا نمیفهمید؟!

جان جان توی گوشی لب زد: سلام افشار....

الیاس: بزن رو بلندگو ...

جان جان دگمه ای فشار داد و گفت: خوبی...

افشار خشک گفت: چی شده ؟

-هیچی.... امشب الیاس خسته است . گفتم بمونه پیشم تقویتش کنم !

افشار مکثی کرد و جان جان اضافه کرد: جون تو تنش نیست به خدا !

یکم بمونه

ویتامینه برسونم بهش.

افشار ساکت بود.

جان جان پیاز داغش را زیاد کرد و گفت: معده درد هم داره . فکر کنم

یه

سرماخوردگی کوچیک هم تو تنش نشسته ! میخوام براش سوپ باربذارم ...

افشار : خیلی خب... برنامه ی شبشو کنسل میکنم .

-مرسی افشار .

-چقدر حالش بده ؟

جان جان نگاهی به الیاس کرد و گفت: خوب میشه!

افشار با خنده گفت:! واسش خوب نیست .

خنده ای کرد و جان جان تماس را قطع کرد.

الیاس بوسی برای جان جان فرستاد و گفت: موتورم تو پارکینگ میمونه!

خداحافظ.

و جلوتر از امیرعلی از خانه بیرون رفت .

جان جان لب زد: به سلامت .

امیرعلی یک آن نگاهش را توی چشمهای جان جان انداخت که با

حرص... با

نفرت... با انزجار با هرحس بد و منفی ای که توی دنیا بود، تماشایش

میکرد!

الیاس کفشهایش را به کمک پاشنه کش فلزی پوشید، امیرعلی بی توجه

به بند های

بسته ی کفشهای مشکی اش، پاهایش را توی کفش کرد وپاشنه ها را

خواباند، با

شانه های افتاده درحالی که با خودش کلنجار میرفت؛ پشت سر الیاس

بیرون آمد.

مغزش داشت میترکید.خستگی هم باعث شد خودش را به دستگیره

آویزان کند و

همان سه پله را هم با کمک نرده پایین بیاید .

الیاس در را باز کرد و توی کوچه، از توی جیب کتش، پاکت سیگاری

بیرون

کشید،

گفت:بده من برونم !

مخالفتی نکرد، سوئیچ را به سمتش پرت کرد و الیاس یک دستی توی

هوا قاپید و

پشت فرمان نشست .

استارت زد و امیرعلی روی صندلی شاگرد ولو شد، کمی صندلی را

عقب داد و

ساعدش را روی پیشانی گذاشت.

الیاس پشت رل بود، حینی که فرمان را گرفته بود پرسید: خبری نگرفتی ببینی

حال مادرم چطوره؟

امیرعلی حتی جوابش را هم نداد.

الیاس نگران سوال کرد: حتما خوبه دیگه نه ؟!

امیرعلی خفه بود .

سرعتشان کمی بالا رفت و الیاس فرمان را چرخاند تا به پرایدی برخورد نکند، با

دیدن چراغ که قرمز شد، ناچار پایش را روی ترمز گذاشت و لاستیک

های

ماشین جیغی کشیدند ، امیرعلی از جا پرید خودش را به دستگیره ی

ماشین

آویخت و باتنی منقبض به رو به رو خیره شد .

الیاس پرسید: مرده؟

امیرعلی کلافه گفت: زنده است . ما رو به کشتن نده !

الیاس نفس راحتی کشید، با انگشتهایش روی فرمان ضرب گرفته بود

و به ثانیه

شمار قرمز زل زده بود. میدانست سکوتش طولانی نمیشود و بالاخره

می پرسد.

امیرعلی خودخوری میکرد .

الیاس با لحن آرامی گفت: هیچی اونطوری که تو فکر میکنی نیست!

امیرعلی با فریادی که کل ماشین را پر کرد داد کشید: پس چطوریه؟!

الیاس ته سیگارش را از ماشین بیرون کرد و ساکت ماند.

امیرعلی دست به سینه گفت: چه گندی زدی به زندگیت !

الیاس به سمتش چرخید وگفت: هیچی....

-الیاس.....!

-هیچی.... به جان پریچهر قسم هیچی!

امیرعلی نگاه الیاس کرد .پریچهر؟! جان پریچهر؟! با یک دختر از

خصوصی

ترین مسائلش حرف میزد و بعد جان پریچهر قسمش بود؟!

امیرعلی نالید: تو جمعه ی پیش عقدت بود با پریچهر....

الیاس خفه گفت: نخواست منو!

-این دختره از قبل تر تو زندگیته!

-این دختره هیشکی نیست امیرعلی!

امیرعلی داد کشید : اگر هیشکی نیست پس تو چرا ..... لا اله الا الله

!!!! خدایا

!!!

دستی به صورتش کشید و الیاس کفری گفت: یهو همه چی و بهت بگم

رودل

میکنی. صبر کن ... برات توضیح میدم!

-توضیح بخوره تو سرت الیاس .

الیاس مقابل بیمارستان نگه داشت، امیرعلی خواست پیاده شود که

الیاس دستش را

روی بازوی امیرعلی گذاشت و با جدی ترین لحنی که میتوانست گفت:

به جان

خودت امیرعلی... به جان مادرم ... به جان خاتون قسم...

بابتش پاکزاد و شرمنده کنم!

امیرعلی با اخم غلیظی تماشایش میکرد.

نیشخندی زد و با حرص گفت: الیاس . حنات دیگه رنگی نداره !

الیاس از تک و تا نیفتاد، پنجه هایش را روی شانه ی امیر قفل کرد،

فشاری آورد

و خفه گفت: به جون رفاقتمون که سه ساله منتظرتم مثل سابق باهام

همون

امیرعلی ای باشی که بودی ... اما عینهو دندون لق، مثل یه تیکه آشغال منو

انداختی دور .... اما هنوز که هنوزه واسم عزیزی.... به خدات قسم به

قبله ای

که نمازشو میخونی ، به جون پریچهر که دنیامه .... به جان مادرم که

دودلم هنوز

هست یا نیست.... والله قسم گند نزدم به زندگیم!

امیر مات تماشایش کرد و الیاس از مهار آن قطره ای که از چشمش

پایین چکید

ماند وخودش زودتر از ماشین پیاده شد ودوان دوان به سمت ساختمان

بیمارستان

حرکت میکرد.

امیرعلی روی صندلی وا رفت.

کدام سه سال؟ کدام دور انداختن؟ کدام دندان لق؟دور انداختنی؟ این بچه

چه می گفت؟! از کدام توهم حرف میزد؟!

فصل هشتم:

حراست بیمارستان ، پدر و پسر را از هم جدا کرد . پریچهر پشت

استیشن

خشکش زده بود. اصلا دلش نمیخواست به همکارانش بگوید این قوم

یاجوج

ماجوج فامیل هایش هستند!

دایی ها و پسردایی هایش !

چقدر گوش هایش سوت میکشید .

بینی الیاس دچار خونریزی شده بود، پرستاری با صدای جیغ مانندش

بلند گفت:

چه خبره؟ اینجا بیمارستانه .... بیمارای بخش من احتیاج به آرامش

دارن . این چه

وضعشه! مثلا شماها خانواده اید ...

خسرو در اغوش هاتف و امیرعلی به نفس نفس افتاده بود.

آنی بازوی الیاس را چسبیده بود و میان هق هق هایش بهت زده به

نزاعی که پیش

آمده بود نگاه می کرد، خسرو داد زد: میکشمت .... میکشم تورو ....

پسره ی

ناخلف.... پسره ی.... خیالت راحت شد؟ خیالت راحت

شد کارش

رسیده به بیمارستان!

امیرعلی با آرامش گفت: داداش تو رو خدا اروم .... خان داداش...

الان خودتم

پس میفتی.

خسرو دستش را توی هوا پرت کرد ، میخواست هاتف وامیرعلی را

کنار بزند اما

زورش نمیرسید. پرستار دوباره با تحکم میانشان ایستاد و گفت:

صداتون بره بالا،

از طریق حراست با نیروی انتظامی تماس میگیرم. لطفا راهرو رو

خلوت کنید .

الان که وقت ملاقات نیست.

خسرو کمی آرام شده بود.

امیرعلی دست از شانه ی برادرش برداشت و هاتف زیر بغل خسرو

را گرفت

وگفت: بابا بیاریم پایین یه ابی به سر و صورتت بزن. بیا بابا جان ....

اروم باش.

طوری نشده . خدا روشکر دکتر هم گفت چیزی نیست!

امیرعلی چنگی به موهایش زد وبه الیاس که خون از بینی اش پایین

می آمد از

روی لبهایش سر میخورد و از چانه اش چکه می کرد و توی پیراهنش

گم

میشد، نگاه میکرد.

پریچهر از پشت استیشن درآمد و رو به روی الیاس ایستاد.

الیاس لبخندی زد و گفت: به به ... خانم دکتر. حال احوال !

چقدر دلش میخواست بگوید حال احوال و.

آنی با بغض گفت: داداش بسه دیگه . به اندازه ی کافی خونمون رو

کردی تو

شیشه . اه ....

و حینی که آنی خودش را بغل کرد، از الیاس فاصله گرفت.

پریچهر رو به الیاس گفت: بیا برات تامپون بذارم.

-چی چی پون بذاری؟!

پریچهر نگاهش به نیشخندش بود.

رویش را از او گرفت وگفت: میخوای زن دایی رو ببینی، با این ریخت و قیافه

نرو تو ... بیا یه سر و سامونی به خودت بده!

و همانطور که به اتاقی میرفت، الیاس دنبالش حرکت کرد .

امیرعلی گیج ایستاده بود، الیاس برایش دستی تکان داد وبه همراه

پریچهر وارد

اتاق شد .

لبه ی تختی نشست و پریچهر یک جفت لاتکس دستش کرد، چراغ قوه

اش را

روی صورت الیاس انداخت و زیر نگاه سنگین و خیره ی الیاس درحالی که

داشت سر و صورتش را وارسی میکرد، توی نگاه مشکی رنگ و

درشت الیاس

زل زد و گفت: بعید میدونم دماغت شکسته باشه!

-شکسته بود هم فدای سر چشمات.

پریچهر اخمی کرد وگفت: فک و دندونت هم به نظر سالم میاد!

-سر سلامتی خودت !

چانه اش را کمی به چپ و راست مایل کرد و گفت: سرگیجه که نداری؟

توی چشمهای پریچهر ساکت زل زده بود .شیفتگی و جنون نگاه مردانه اش

حرصش می داد .

دستش را از چانه ی الیاس برداشت و گفت: گلوت چی شده؟

-چی شده؟

-قرمزه!

الیاس لبخندی زد و گفت: خوش به حال همه اونا که مریضتن ....

نگاهشون

میکنی! میبینی کجاشون چه رنگیه !

پریچهر با حرص گفت: جدی باش.

-چشم.

از ته دلش به این لحن گرفته اش غر زد: زهر!

الیاس با خنده گفت: جان !

چشم غره ای رفت و یک بسته تامپون باز کرد و گفت: اگر درد داری

مسکن

بهت بدم !

-خودتو بده بهم !

پریچهر نیشخندی زد و گفت: چه غلطا ....

-هنوز میخوامت . خودمو میسازم واست . میرسم بهت ... میام بالا .

کمکم کنی

میرسم بهت پری....!

پریچهر بی حوصله گفت: انقدر حرف اضافه نزن! بیست و هشت سال

وقت

داشتی !

-دیر دیدمت .... دیر چشمام باز شد! دیر شد . ولی میرسم بهت ... به

جان

پریچهر میرسم بهت!

-نه هنوزم دیر نیست . خودتو درست کن، سرمایه گذاری کن واسه یه

دختر دیگه

. من و تو به درد هم نمیخوریم الیاس .

الیاس ساکت بود . فقط تماشایش میکرد.

درب اتاق باز شد، دختری تو آمد و با تعجب گفت: ای وای دکتر

پاکزاد شما که

امشب شیفت نبودی عزیزم.

-دیگه گذرم خورد موندم. تامپون ایشون رو لطف میکنی....

دختر که روپوش پزشکی تن داشت، سری تکان داد و گفت: بله الان .

میگفتی

خانم رحیمی بیاد ....

پریچهر رو به او لب زد: فامیلن !

دخترلبخندی زد و گفت: بله خوشبختم. خدا بد نده ...

و درمقابل نگاه سنگین الیاس، پریچهر از اتاق بیرون آمد.
امیرعلی

پای دیوار وا

رفته بود، آنقدر فکری بود که پریچهر خودش را جلو کشید و پرسید:

دایی؟

امیر لب زد:ها؟

-خوبی؟

امیرعلی خفه گفت: نه ....

پریچهر مضطرب پرسید: چی شده؟

-نمیدونم. هیچی... خوبم. چش بود؟

-دایی خسرو دستش درد نکنه یه جوری کوبیده تو صورتش که دلم

خنک شد! آخ

دایی نمیدونی چه کیفی داد . انگار از ته ته وجود من زدن تو صورتش

ها!!! مزه

داد بهم.

امیرعلی متحکم نالید: پریچهر.

پریچهر از جوابیش یکه خورد . کنارش نشست و با لحن آرامی پرسید:

دایی

دعواتون شده؟

مغزش داشت منفجر میشد، دلش میخواست تمام چیزهایی که امروز با

چشم دیده

بود بریزد روی دایره... برای کسی حرف بزند اما

پریچهر از سکوت امیرعلی کسل شد، از جا بلند شد و گفت: من برم به

پایین خبر

بدم که امشب موندنی ام اینجا حداقل برام امتیاز رد بشه.

امیرعلی چیزی نگفت.

پریچهر چند ثانیه وسط راهرو ایستاد، درب اتاق باز شد و الیاس بیرون آمد ،

پریچهر تماشایش کرد . به اتاقی که آدرسش را داشت رفت و دید که

امیرعلی چه

آه عمیقی از سینه اش بیرون آمد .

شانه ای بالا انداخت و بی توجه به کدورتی که به نظر میانشان شکل

گرفته بود،

به راه خودش ادامه داد . میخواست سری به رامین بزند که امشب

کشیک بود !

امیرعلی خسته از جا بلند شد، با قدم های آرامی به سمت آسانسور

رفت، باید

برمیگشت به خانه .

ماموریت پیدا کردن الیاس را انجام داده بود و حالا با آن همه تفکر

درهم و برهم

، باید دو روز به خودش فرجه میداد تا چیزهایی که دیده و شنیده بود

را هضم کند

.

هاتف وخسرو در سالن انتظار همکف مشغول صحبت بودند .

هاتف با غرغری رو به پدرش گفت: من یه جوری از خونه زدم بیرون

،

عابرکارتهامو نیاوردم.

خسرو نگاهی به هاتف انداخت و لب زد: باید میبردیمش دولتی...

امیرعلی نمیدانست جلو برود یا نه . کیفش و کارت شتابش همراهش

بود . هاتف

به برگه نگاهی کرد و با حرص گفت: آخه هشت میلیون برای دو شب

! چه خبره

مگه سر گردنه است ؟!

خسرو بی حوصله گفت: دکترش گفت، حداکثر دو شب... فردا مرخصه!

هاتف چانه زد: خب همون فردا هم مرخصش کنن چهارمیلیون میگیرن! تازه

سوای عکس وآزمایش هایی بود که ازش گرفتن!

امیرعلی خودش را جلو کشید و رو به خسرو گفت: چی شده داداش؟

خسرو با غرولند کرد: به حرف پریچهر گوش دادیم اومدیم اینجا. هول

وولا

داشتیم پول درست و حسابی همراهمون نیست.

هاتف برگه و پرونده ای که دستش بود را مرتب میکرد.

امیرعلی جواب داد: من دارم همراهم داداش.

خسرو سری تکان داد وگفت: هاتف هست داداش .

هاتف با حرص گفت: پدر من میگم کیف پولم و نیاوردم .

خسرو : خب برو بیارش...

هاتف چشم هایش را بست و امیرعلی انگشت اشاره اش را به سرش

نزدیک کرد

و پیشانی اش را خاراند.

با تعارفی گفت:بدید من برم پرداخت کنم .

خواست جلو برود که الیاس برگه را از دست هاتف توی هوا قاپید وبی

توجه به

جمع سه نفرشان ،با قدم های بلندی خودش به حسابداری رفت.

کارهای حساب داری را که تمام کرد، مقابل سطل زباله ای ایستاد

وتامپونی که

مزاحم تنفسش بود را بیرون کشید، باز بینی اش شروع به خونریزی

کرد، کلافه

دنبال دستمالی میگشت که امیرعلی دستمالی به سمتش گرفت وگفت:باید

میذاشتی

بمونه!

با دستمال جلوی بینی اش را گرفت و با لبخند وصدای تو دماغی ای

گفت:

دلخوری؟

امیرعلی محلش نداد و لب زد: میرم خونه ...

-بهم رسوندن که از هفت صبح یه لنگه پا دنبالمی!

امیرعلی خشک نگاهش کرد.

-الان بگم تشکر؟! خیلی اقایی... حال دادی... دمت گرم؟! اینا رو بگم؟

امیرعلی فقط تماشایش کرد.

الیاس نوچی کرد و بالاخره حس کرد خونریزی بینی اش بند آمد و

گفت:نه نمیگم

..... نمیگم حال دادی! اقایی کردی... نمیگم.

امیرعلی ساکت بود.

الیاس لبخندی زد وگفت: تازه شدیم یک یک مساوی!

دستمال را توی سطل انداخت و دستش را روی شانه ی امیرعلی گذاشت و با

لودگی اضافه کرد: حالا رفتی جردن، ازت پذیرایی شد؟! بیخودی که

پول

عضویت ندادی . یه بار با خودم بیا ببین اصلا حال میکنی باهاش یا

نه!

امیرعلی دستش را پس زد وگفت: آره . اشتباه کردم دنبالت می گشتم

... من دنبال

اون الیاسی بودم که ....

میان حرفش آمد و جمله اش را کامل کرد : سرش تو برف بود ! نه این

گرگ

بارون دیده !

امیرعلی مات تصویرش شد.

الیاس با آرامش به چشمهای قهوه ای امیرعلی خیره شد و گفت: نبینمت

دیگه

سراغم بیای...

امیرعلی اخمی کرد و الیاس خونسرد گفت: نبینمت دیگه حالمو بپرسی

از کسی!

امیرعلی دهان باز کرد و الیاس تشر زد: نبینمت دور و بر زندگیم

باشی امیرعلی

!

امیرعلی با زهرخندی گفت: تشکرتو نخواستم الیاس . کمتر نیش بزن.

-پس یادت میاد.

امیرعلی چیزی نگفت و الیاس پرسید: این حرفها برات آشنا نیست؟

امیرعلی نگاهش را باریک کرد و الیاس با نیشخندی گفت: نگو که

حافظه ات پیر

شده ...

امیرعلی پلک زد و گفت: سه سال پیش فرق میکرد باحالا.

الیاس نوچی کرد .

-چه فرقی؟

به صورت الیاس خیره شد و گفت: گفتم فرق میکرد. کنکاش نکن

انقدر... چته تو

امروز؟ مادرتو انداختی رو تخت بیمارستان، منو آواره ی کوچه خیابون کردی

تازه دوقرتونیمت هم باقیه؟ چی و به چی ربط میدی.... میگم فرق

داشت بگو

چشم!

-بزرگتری نکن.

امیرعلی توپید: میگم قضیه ی من با تو فرق میکرد الیاس .....

-پرسیدم ازت چه فرقی؟

-الیاس میخوای چی و تلافی کنی؟ تو که میدونستی من چه حال و

روزی دارم ...

نمیدونستی؟

-میدونستم داداش ... میدونستم .

امیرعلی خفه گفت:پس نیش نزن انقدر... میگیرم میزنمتا .....

-بزن گردن من از مو باریک تر !

امیرعلی چند ثانیه نگاهش کرد و الیاس خودش را عقب کشید و بدون

اینکه حرف

دیگری بزند از امیرعلی فاصله گرفت و به سمت آسانسور رفت تا به

طبقه ی بالا

برود.

امیرعلی خسته روی یکی از صندلی ها ولو شد ، تلفن همراهش رابرداشت و

شماره ای گرفت.

چند ثانیه طول کشید تا سام بگوید: سلام بر مرد خستگی ناپذیر.

-فهمیدم قضیه چیه!

سام سکوت کرد وامیرعلی پوفی کشید و گفت: کی برمیگردی تهران؟

-فردا ساعت ده .

-باشه. یه جا قرار بذار ببینمت.

-صدات چه گرفته است؟

-سام دارم میترکم !

-از چی ؟

-از حرص...

-حرص الیاس؟ باز چه رسوایی ای به بار آورده!

-اون نه ...

-پس کی؟

****

ساعت هفت صبح بود و چشمهایش سقف را می کاویید. کلافه از احساس گرمایی

که در این گرگ و میش زمستانی فضای اتاق را مثل حمام بخار کرده

بود، بالش را در آغوش گرفت.

نگاهش به صفحه ی موبایلش بود . خودش هم نمیدانست دقیقا منتظر

پیام یا تماس

چه کسی است ...

دستی به گوشی برد و صفحه اش را روشن کرد و مطمئن شد که الیاس

هیچ

پیغامی نفرستاده ! چشمهایش را بست، خواب از سرش پریده بود . از

جا بلند شد

وزانوهایش را بغل کرد . چشمش به تقویم کاغذی ای افتاد که به دیوار

رو به

روی تخت آویزان بود.

دست دراز کرد و تقویم را برداشت.

تقویم های سال های گذشته هم به میخ دیوار آویزان بودند . خودش هم

نمیدانست

چرا هنوز نگهشان می دارد ... !

تقویم نود و هفت را کنار گذاشت و به تاریخ های نود و شش زل زد .

سال آرامی

بود ، نود و شش را دوست داشت. سال پردرآمدی برایش بود. سال

رسمی شدن و

بیمه شدن در پالایشگاه نفت ! میتوانست اعتراف کند تمام یک سال

سختی که در

عسلویه با کمترین مرخصی و استراحت گذرانده بود بهترین سالش

بود! سال پست

گرفتن و سال کار و کار و کار... اما نود و پنج گردباد مشکلات بود .

مخصوصا

که هشت ماهش به استرس و اضطراب احتمال سرطان خاتون گذشته

بود و

ورشکستگی منوچهر و فروش یکی از حجره ها برای پرداخت بدهی

ها... در

کنارش هم مشکلات ریوی ای که کسی قادر به تشخیص و علاجش

نبود و

درنهایت با کورتون کنترل شد و حدس سرطان کان لم یکن رویش خط

خورد

اما روحیه ی همه را بهم ریخته بود .

تقویمی که عکسش گلزار لاله بود و دور وبرش کمی کهنگی را به

نمایش گذاشته

بود را بالاآورد .

سال نود و چهار ... مصادف بود با فارغ التحصیلی اش. نفسش را
فوت کرد و
تقویم را روی تخت پرت کرد. از جا بلند شد . رو به روی آینه ایستاد.
نگاهی به
شیشه های ادلکن هایش انداخت.هدیه ی تولدش چشمش را گرفت .
ادکلن اونتوس سیاه را جلوی بینی اش نگه داشت. سام وقتی این را دیده
بود با
لودگی گفت: ببرش بذار تهران ! این اینجا باشه همه میخورنش!
و راست میگفت، توی همان دو ماهی که بعد از تولدش این را با خود
برده بود ،
محتویاتش نصف شده بود.
سام میگفت: گرون ترین عطر بازاره ... مثل اینکه خاطرت هنوز هم
برای الیاس
عزیزه!
آن موقع این را که سام گفت قلبش سرشار از خوشی شد . دلش

میخواست پز بدهد

برادرزاده اش با کارگری و نان حلال این را خریده اما !

چشمهایش را بست و شیشه ی عطر را روی میز کوبید. آخ الیاس...

آن موقع به

چشمش نیامد . خیال میکرد با همان پادویی و کارگری این را خریده

بود! چقدر

به الیاس افتخار میکرد! هرچند که خودش نمی دانست...

بحث امروز و دیروز نبود ...! بحث سه -چهار ماه گذشته بود ... و

کاوازاکی ای

که توی پارکینگ خانه ی ونک مانده بود و دزدی طلای بیست و چهار

عیار صد

گرمی طلعت ! سال نود و هفت ... !

کاش ماجرا به همان گردنبند طلعت گره میخورد و تمام میشود . خیالش

راحت تر

بود تا بخواهد این اوضاع نا به سامان را هندل کند!

با صدای درب باغ، خودش را به سمت پنجره کشید.

الیاس بود، با حاج باقر دستی داد و احوال لیلا را تحویلش داد.

کاوازاکی را پای

دیوار پارک کرد. پس خانه ی جان جان هم رفته بود ! قدم های بلندی

برداشت و

به سمت خانه رفت.

تی شرت را از روی زمین برداشت ، تن زد و با قدم های تندی خودش

را به

ایوان کشاند، از همان بالا بلند گفت: الیاس...

الیاس کنار حوض ایستاد، دستی تکان داد وگفت: صبح به خیر.

امیرعلی با اشاره ی گردنش گفت: بیا بالا.

الیاس خسته خمیازه ای کشید و به سمت پله های منتهی به ایوان آمد.

امیرعلی روی صندلی حصیری نشست و الیاس با لبخند و چهره ی

خواب آلودی

گفت: سلام .

خوبی اش این بود قهر نمیکرد !

امیرعلی با اخم لب زد: بشین.

روی صندلی مقابل امیرعلی قرار گرفت وگفت: جان؟

-حرف بزن.

-چی بگم؟

-هرچی که قراره توضیح بدی.

-تو که از افشارپرسیدی... چیو برات بگم؟!

امیرعلی صورتش را جلو آورد ، در چشمهای الیاس خیره شد و گفت:

با اعصاب

من بازی نکن الیاس. رک و پوست کنده بگو ... قضیه ی اون خونه

چیه... قضیه

ی این موتور لوکس چیه ! کادوهای گرون چیه ... خرج آتلیه و آرایشگاه و گل

آرایی گرون از کجا اومده؟

-از جیب الیاس!

متحکم صدایش زد: الیاس !

الیاس لبخندش را گشاد کرد .

امیرعلی چنگی به پیشانی اش زد و گفت: زنگ میزنم صد و ده لو

میدم اون

خراب شده رو .

الیاس از جا بلند شد و گفت :بزن . مگه داریم کار خلاف میکنیم؟

باشگاه بیلیارده .

هرکاری دلت خواست بکن .

-زنگ بزنم منکرات بیان تو و اون دختره رو بگیرن؟

الیاس خندید، کف دستهایش را روی میز گذاشت و درچشمهای قهوه ای

روشن

امیرعلی زل زد .چند ثانیه ...

مکثش را طولانی نکرد.

-امیرعلی ! بین من و اون دختر هیچی نیست . هیچی! حالا هم اگر

میخوای باز

آواره ی کوچه و خیابون بشه ، به هر گورستونی که میخوای زنگ

بزن!

امیرعلی چشمهایش گرد شده بودند. تکرار کرد: باز؟!

جوابی از او نگرفت.

الیاس دست توی جیبش برد ، پاکتش را بیرون آورد، نخی میان لبهایش

گذاشت و

حینی که فندک زیر سیگار روشن میکرد گفت: من اون خونه رو براش

گرفتم.

یعنی رهنش کردم. داره آسه میره آسه میاد زندگیشو میکنه . اگر از لپ

لپ

دراومدی که گند بزنی لطفا تو بمون! نیا بیرون .

امیرعلی مغزش سوت می کشید .

الیاس خونسرد لبهایش را تکان داد: هیچ صنمی هم باهاش ندارم .

هیچی ! انقدر

هم تو زندگی من نلول !!! اون موقع که باید دمتو گذاشتی رو کولت

رفتی...

امیرعلی پنجه هایش را مشت کرد و با صدای پر حرصی گفت:

درمورد اینکه من

چه تصمیمی برای زندگیم گرفتم حرف نمیزنیم الیاس!

-آ باریک الله پسر..... دقیقا همین. من نمیتونم اینجوری گنده مُنده حرف بزنم.

همین که خودت گفتی تهشو بذار امیرعلی ! الیاس نه ! خب؟ حله؟

وا رفت .

-الیاس....

-جان؟

-یعنی چی ؟!

-یعنی همین . کاری نداشته باش. مثل بقیه که کاری به کارم ندارن .

برآشفته شد : که هر غلطی دلت خواست بکنی ؟!

شانه ای بالا انداخت و گفت:چیکار دارم میکنم مگه؟!

-این پولا رو از کجا میاری؟

-بازی !

-بازی که جیباتو اینطوری سنگین کرده !

الیاس چشمکی زد .

-عضوت کنم؟!

-دهنتو ببند.

الیاس دستش را روی لبش مانند زیپ کشیدن ، کشید وگفت:بستم!

امیرعلی از جا پرید .

دستهایش را لای موهایش فرستاد و پوست سرش را کمی کشید؛ الیاس

باهمان

نیشخند پر استهزا تماشا میکرد .

-به بابات میگم داری چه غلطی میکنی! به اقا جون میگم ... به همه

میگم!

در چشمهای امیرعلی خیره شد ، لبخند عمیق تری زد و دندان های

ردیفش را

نشان داد و گفت: بگو . منو از چی میترسونی ؟! چی دارم واسه از

دست دادن؟!

خیال کردی مثل قدیم یولم ؟!

امیرعلی با چشم های گرد نگاهش میکرد . خیلی دلش میخواست مانند

قدیم هایش

به قول خودش یول بود و یول مانده بود ! هیچی برای از دست دادن

نداشت؟! از

کی تا به حال؟!

-خونه دارم، موتور دارم .... پول دارم! یکی و بترسون که جای خواب

نداشته

باشه، سقف نداشته باشه پول و پول توجیبی نداشته باشه! نه من

و

امیرعلی. منی

که از وضع توی کارمندم وضعم بهتره !

سرمای هوا بود یا سرمای حرفهای تند الیاس که موهای تن امیرعلی

را راست

کرد . همانطور به صورتش که ته ریش کمرنگی داشت که موهای

مشکی رنگ

مجعدش به بالا شانه شده بود و باد چند تایی را به پیشانی اش می آورد

و می برد

، نگاه میکرد.

به زخم بالای چشم راستش و زیر ابرویش که کار خودش بود ، وقتی

توی شوخی

های نوجوانی،هلش داده بود، چشمش به لبه ی حوض خورد و پاره شد

! آن

هزارپای کوچک یک ونیم – دو سانتی شیطنت صورتش را بیشتر

میکرد .

الیاس دستی به صورتش کشید ، ته ریش زیر چانه اش را خارش داد و

گفت:

دیگه نرم خونه . بمونم باهم صبحونه بخوریم .

آرنجش را لبه ی میز گذاشت و چنگی به موهایش زد و نالید: الیاس...

الیاس قبل از اینکه تو برود با خنده جلو رفت، دستش را روی شانه ی

امیرعلی

گذاشت وگفت: چیه ؟ مادرم مریضه . بیمارستانه . صبحونه نداریم!

زورت میاد

دو لقمه از بغلت بخوریم؟ کارد به شکمت ... چی ازتون کم میشه؟ یه

لقمه نون و

پنیره دیگه! تازه تو هم که میخوای آمار بدی ما لشمونو ببریم بیرون از

این خونه

. باید قدر این دور هم بودنا و صبحونه ها رو دونست.

فشاری به شانه اش آورد خواست برود که امیرعلی دست روی دست

الیاس

گذاشت و توی چشمهای مشکی اش زل زد و گفت: بگو جان امیرعلی

کار خلاف

نمیکنی... پولت حلاله !

الیاس لبخندی زد، خم شد، سر امیرعلی را بوسید و گفت:

-به جان امیرعلی خلاف نمیکنم.

نفس راحتش تا نصفه و نیمه بیرون آمد چشمهایش گرد شد و تکرار

کرد: پولت

حلاله؟

جوابی نداد.

-پولت حلاله؟

الیاس نیشخند را از صورتش حذف کرد و لب زد: نمیدونم !

و کفشهایش را درآورد و داخل اتاق امیرعلی شد .

امیرپوف بلندی کشید و دنبالش حرکت کرد،هنوز نصف سوالاتش مانده

بود ،
نصف دیگر هم پرت و پلا جواب گرفته بودند. وسط اتاق به او رسید،
بازویش را
گرفت ووادارش کرد تا رو در رویش بایستد. مستقیم به چشمهای خندانش زل زد
وبا خودش کلنجار میرفت، توی صورتش نکوبد.
الیاس خسته با چشمهای خواب آلود نگاهش میکرد.
دندان هایش را روی هم سایید: با این دختره چه صنمی داری الیاس .
راستشو
بگو ...
-هیچی !
-این چه جور هیچیه که تو میری براش ..... لا اله الا الله !!!
الیاس به
جان
خاتون یه دونه میزنم پس کله ات ...
الیاس خندید و گفت: امیر،جون خاتون از گرسنگی و خواب دارم میمیرم
. بریم یه صبحونه بزنیم...

-جوابمو بده الیاس !

داری !!! خجالتم نمیکشی... میخندی الیاس؟ میخندی؟

الیاس خنده اش اتاق را برداشت، سرش را عقب برد و بلند خندید.

امیرعلی کلافه گفت: الیاس تو هفته ی پیش داشتی عقد میکردی ...

پریچهر چه

شانسی آورده !

خنده اش کم کم محو شد و صورتش کمی در هم...

امیرعلی نفسی از هوا گرفت .

-نمیخوای توضیح بدی؟!

-من با دختره هیچ کاری ندارم . هیچی...

ابروهایش بالا پریدند . چشمهایش درشت تر شدند و نگاهش ریزبینانه

تر...

-یه خونه ی خالی... یه دختر و پسر نامحرم! یه تخت دو نفره !!! اون

خرید

عجیب وغریب ! تو گفتی هیچی و منم باور کردم.

-الیاسو نمیشناسی مگه؟

-نه .... الیاسی که اینطوری بریز به پاش میکنه و خونه برای دختر

مردم کرایه

میکنه و باهاش روابط خصوصی و خارج از شرع داره نمیشناسم!

-حرفمو باور کن . وقتی میگم دوستیم یعنی دوستیم!

خندید ...

-دوستام که نوار استفاده نمیکنن !

-مرگ الیاس... مرگ . همخونته ؟! صیغته ؟ دوست دخترته؟!

میای رو خواهرزاده ی من اسم

میذاری!

ساکت بود.

امیرعلی تشر زد: صیغه ی جدیدته؟! به هنرای نداشته ات اضافه شد؟

دختر

بازی؟! با ناموس مردم بازی کردن هم به شاهکارات اضافه کردی

بحمدالله!

-نیش نزن به من!

-میزنم.... یه جوری هم میزنم که از این خواب خرگوشی بیای بیرون .

تو به چه

رسم و حقی با دختر نامحرم تو یه خونه ای!

-نیستم امیرعلی وای دیوونم کردی. میگم صنمی باهاش ندارم . چرا

حالیت

نمیشه؟!

-تو حالیت نمیشه که نباید ...

الیاس خندید و گفت: دوستمه امیر... دوستمه!

-چه جور دوستی که تو باهاش داری؟این چه دوستیه که خرید خونه

اشو

میکنی ... خرید لوازم شخصیشو ! این اسمش دوستیه؟

-بابا جانی مثل آناهیتا میمونه واسم . مگه واسه آنی نمیخرم ... واسه

اونم میخرم!

امیرعلی چشمهایش را بست، گوشهایش سرخ شده بود و الیاس این بار

با اخم

سنگینی که ابروهایش را بهم نزدیک کرده بودند، با حرص گفت: آدمو

مجبور

میکنی دهنشو وا کنه دیگه . اه ...

-من تو مغزم نمیره .خودت داری میگی آنی... میگی مثل آنی میمونه

... تو و آنی

خواهربرادرید . با این دختره هیچ صنمی ندارید جز...

الیاس میان حرفش گفت: دوستی!

-آخه ، تو واسه همه دوستات این سبکی خرج میکنی؟!

الیاس نیشخند دندان نمایی زد و حینی که به چشمهای به خون نشسته ی

امیرعلی

زل زده بود ، گفت: نه خب ... ولی واسه این یکی میخرم ...

و قبل از اینکه مورد حمله ی امیرعلی واقع شود جوری به سمت درب

اتاق فرار

کرد و با خنده های بلندی از اتاق بیرون رفت که صدای قدم هایش در

نشیمن بالا،

پیچید و صدای خاتون را درآورد .

امیرعلی عقب گرد کرد و لبه ی تخت ولو شد . باید دوش میگرفت،

باید با یک

نفر از حجم اطلاعاتی که توی مغزش رژه میرفتند حرف میزد . وگرنه

نزدیک

بود سکته کند ...

اگر به گوش خسرو یا حاج علی میرسید که الیاس خانه ای کرایه کرده

و دختری

تنها در آن زندگی میکند و اتفاقا الیاس هم کلید آنجا را دارد، پاکزاد ها

یک ساعت

هم زنده اش نمیگذاشتند .

صدای خنده های الیاس و خاتون کل خانه را برداشته بود .

حوله اش را برداشت وخودش را به حمام رساند، زیر دوش آب سعی

کرد، کمی

فکرهایش را دسته بندی کند ، اول باید ته توی افشار را درمی آورد

بعد به جانی

رسیدگی میکرد!

چشمهایش را بسته نگه داشت ... فکر اینکه الیاس سینه چاک پریچهر

است اما با

جان جان ارتباط خصوصی دارد، باعث جوش آمدن خون توی رگ

هایش میشد .

نفسش توی حمام بخار گرفته ، گرفت . لای در را باز کرد و شیر آب

داغ را

بست تا کمی هوا سبک شود، شامپو را روی موهایش ریخت که صدای

حاج علی

را شنید که انگار با کسی حرف میزد .

حرف که نه ... بحث میکرد .

با همان موهای کفی، خودش را به سمت درب حمام کشید .

-منوچهر هزار بار بهت گفتم ... باز هم میگم ... تا وقتی من زنده ام

... تا وقتی

خاتون هست ... این خونه رو نه میفروشم! نه میذارم تو به زمینش چپ

نگاه کنی

... سه تا خانواده اینجا زندگی میکنه ! حرفهای صد من یه غازتو ببر

برای یکی

دیگه . کلام آخرمو میدونی منوچهر.

امیرعلی تکیه اش را به درب حمام داد .همان بحث همیشگی ، همان

جدلی که

انگار سفره اش همیشه باز بود و هرگز بسته نمیشد؛ ساخت و ساز و

فروش این

خانه باغ قدیمی...

از در دور شد که حاج علی بلند گفت: عین دو تا حجره ای که به نام

امیرعلی

کردم ... خونه رو هم به نام امیرعلی میکنم منوچهر! من تا سرمو

نذاشتم زمین،

تاخاتون کفن نشده .... به هیچ کدومتون اجازه نمیدم یه خشت ... یه

مشت خاک ،

یه شاخه گل از این خونه و باغ کم بشه! والسلام!

امیرعلی پای در سر خورد . از ورود کف به چشمهایش، ناگزیر پلکهایش بست .

زانوهایش تا شدند و سرش با آن همه کف و چشمهایی که میسوختند به

زانویش

تکیه داد ...

توی مغزش صدای چکه چکه کردن شیر آب را می شنید . چقدر دلش

میخواست

دستی به تیغی میبرد و همین حالا رگش را میزد و تمام خون پیکرش

را به

فاضلاب هدیه میداد.

دوباره ماجرا داشت شروع میشد ... دوباره تکرار ! دوباره از نو همه

چیز

میخواست آغاز شود !

دوباره نه ! دوباره نه ... لعنت به این زندگی ... به این جهنم... به این

دارالمجانین ! دوباره همه چیز داشت از سر گرفته می شد!

****

به بخار فنجان قهوه ی سام خیره بود.

سام غر زد: بستنیت آب شدا !

چشم از بخار قهوه برداشت و قاشق را توی جام بستنی فرو کرد و با

بی میلی به

دهانش برد. سام با هیجان از به خاک نشاندن مصدق حرف میزد . از

اینکه وقتی

نامه ی ابطال اخراجش را به اتاقش فرستاده بودند، مثل خط دو دچار

حریق شده

بود .

سام از مرام ستودنی کریم لو حرف میزد و از اینکه تا ماه آینده دوباره

وضعیت

مثل سابق میشود .

سام قهوه اش را مزه مزه کرد و رو به امیرعلی که زیادی ساکت بود

گفت: تو

تعریف کن ... چه خبر؟

-برات که گفتم .

-گفتی... ولی هنوز درگیرشی. پسر بکش بیرون دیگه . به تو چه ...

امیرعلی چشمهایش را در حدقه چرخاند و سام سری تکان داد وگفت:

نه واقعا به

تو چه؟ بذار هرکاری میخواد به زندگیش بکنه . به تو چه!

-برادرزاده امه .

-مگه برادرزاده ی منوچهر نیست؟ برادرزاده ی طلعت نیست؟! پسر

خسرو مگه

نیست؟ نوه ی حاج علی مگه نیست؟ فقط تو این وسط شدی کاسه ی

داغ تر از

اش.

-سام ، الیاس خیلی ساده است . خیلی پخمه است ...

-کسی که از اسنوکر پول درمیاره نه ساده است نه پخمه داداش.

-چطوری یه خونه رهن کرده، یه موتور خریده ... حساباش پره سام !

یه جوری

اورت خرج میکنه اصلا ترس از تموم شدن پولش نداره! من به زور

پنجاه میلیون

جمع کردم سکته میکنم اگر صد هزار تومنش کم بشه! این چپش پر تر

از این

حرفهاست ...

سام خنده ای کرد وگفت: الان سر شرط بندی جونم میدن . پول که

سهله ... بعدم

معلومه رقمش بالاست . اینجوری که تو تعریف میکنی شازده پسر، گل

سرسبد

افشاره . نباشه کارش لنگه .

-من میترسم تو کار مواد و این چیزا باشن ... میترسم بیلیارد

فرعشون

باشه . اصل چیز دیگه است !

سام فکری نگاهش میکرد.

امیرعلی چنگی به موهایش زد و ظرف بستنی را کناری گذاشت.

سام با آرامش پرسید: معتاد که نشده؟

امیرعلی مضطرب نگاهش کرد وسام کلافه گفت: یه حدسی به ذهنم

اومد گفتم ...

-نمیدونم سام . یعنی همین یه رقمو کم داره که کلکسیونش تکمیل بشه !

سام خونسرد لب زد: امیر الکی خودتو درگیر آدمای دور وبرت میکنی

که چی

بشه؟ به زندگی خودت برس عشق و حالتو بکن .

امیرعلی بی ربط جواب داد: داره خودشو واسه پریچهر میکشه ها ....

اما یه

خونه داره یه دختر هم توش زندگی میکنه !

سام خنده ای کرد وگفت: جوونه خب. این دختره که پسش زده رفته

یکی جور

کرده نیازش برطرف بشه .

امیرعلی خشک توی صورت سام توپید: الیاس اهل این کارا نیست.

-هست داداش . هست .... فقط من و تو اهلش نیستیم چون عرضه

نداریم . بعدم

الان دیگه همه همینن ... سیاستشونه ! زنشون جداست عشق و حالشون

جداست .

یارو بیست و هشت سالشه . خواجه که نیست مثل تو !

امیرعلی چپ چپ نگاهش کرد و سام با خنده اضافه کرد: خدایی دروغ

میگم مگه

... هم خوشتیپه هم چپش پره ... به روز میگرده ... دست رو یه دختر

آس هم

گذاشته . این نشد یکی دیگه ...

-بهت میگم الیاس اهل این کارا نیست سام ...

-حالا شده . میخوای بکشیش؟ تهش چی میشه؟ میگه رفتم صیغه اش

کردم.

امیرعلی، بخوای عرصه رو واسش تنگ کنی ، جدی جدی میره یه

دختر

رو صیغه میکنه کل فامیل به فنا میره ها ! حواستو جمع کنه.

امیرعلی بابهت پرسید: یعنی انقدر خره؟

سام شانه ای بالا انداخت و جواب داد: فامیل توئه ... از من می پرسی؟!

امیرعلی پنجه اش مشت شد.

سام آرامش کرد: داداش من ... امیرجان ... پسر خوب... ولش کن .

انقدر نرو تو

بحرش... بذار سرش به سنگ میخوره . بذار خودش تجربه کنه! کار

که نداره

... درس که نمیخونه ... حالا یه دوست دختری این وسط واسه خودش

جور

کرده، سرش گرم بشه . چاخانم میکنه میگه باهاش نیستم. آره! همینه

درست

میگه! من خودم با یه عروسک تو اتاق تنها میشم ؛ وسوسه میشم ...

پسر پیغمبر

که نیست با یه دختر زنده و اهل دل زیر یه سقف باشه دستش هم بهش

نخوره! آره

گفت و ما هم باورمون شد . حالا ...

سکوت کرد.

-حالا چی؟

سام چشمکی زد : خوشگل موشگل هست؟

امیرعلی نگاهش بالا آمد و سام خندید و گفت: بگیریمش واسه تو از

این یبوستت

دربیای!

چنان لگدی از زیر میز توی زانوی سام کوبید که سام ناله ای از گلویش خارج

شد و حین آه و آخ کردنش گفت: شکستی پامو .

امیرعلی نفسش را فوت کرد و رو به سام گفت: پسرعمه ات هنوز

کلانتریه؟

-آره .

-درجه اش چیه؟

-تازگی ها خبردار شدم ترفیع گرفته . چطور؟

امیرعلی چانه اش را خاراند وگفت: یه دوتامامور بفرسته کافه جردن

...

سام نگاهش گیج شد، امیرعلی تک سرفه ای کرد و گفت: خب پلیس

بفرستیم اونجا

... ماموره یه چرخ بزنه، کف و کوف ماجرا رو درمیاره دیگه نه ؟

سام مکثی کرد . چند ثانیه فکر کرد وگفت: نمیدونم دایره ای که توش

کار میکنه

به این ربط داره یا نه .... ولی باشه بهش زنگ میزنم.

امیرعلی بالاخره لبخندی زد : خیلی آقایی میکنی سام ...

-نه دربرابر اقایی های تو من هیچم!

گوشی اش را از جیب بیرون کشید و جلوی امیرعلی تماس گرفت ...

امیرعلی ،

شقیقه هایش را مالش می داد . نگران بود .. نگران و گرفته ! نگران و

مضطرب... نگران و کلافه!

تمام احساسات منفی دنیا توی سرش چرخ میزدند . اگر قرار بود، باغ

به نامش

شود، رسما جنگ جهانی راه میفتاد و این بار یا منوچهر یا خسرو از

این حاتم

بخشی حاج علی سکته میکردند!

ساعت از یک گذشته بود، در جردن دو کوچه مانده به کافه جردن ،

زیر سایه ی

درختی ایستاده بودند . سام به موزیک گوش میکرد ، امیرعلی نگران

به ماشین

پلیسی که مقابل جردن نگه داشته بود، نگاه میکرد . آنقدر زمان کند

میگذشت که

حس میکرد،قبلش هر آن از کار میفتند .

شاید ده دقیقه ...

ده دقیقه ی کشنده چشم به در خروجی کافه دوخته بود و بالاخره قامت

پسرعمه

ی سام را دید که همراه همکارش، حینی که کلاهش را روی سر میگذاشت خارج

شدند و سوار بنز نیروی انتظامی .

امیرعلی به سام سقلمه ای زد.

سرش ر ازا گوشی بیرون کشید و گفت: چی شد؟

-اومدن. زنگ بزن بهش ... ببین قضیه چیه؟

سام شماره ای گرفت وگوشی را به گوشش چسباند ، امیرعلی نگران

گفت:بزن

اسپیکر....

-الو سلام کوروش جان . شرمنده داداش.

-نه پسر خوب . دشمنت شرمنده .والله رفتیم سر زدیم ... همه چیز از

مجوز تا

باقی مسائل قانونی میاد . حالا من اسم و نشونی هاشون رو گرفتم دادم

بچه ها

استعلام کنند. خوشبختانه تا جایی که مطلع شدم؛ کسی سوسابقه ی

کیفری نداره .

البته نرخ عضویتشون کمی گرونه که اینو باید با اتحادیه ای که زیر

ربط به

مجموعه ی تربیت بدنی هست ، مطرح کنید ! از دایره ی کاری ما

خارجه . اما

در کل ، چیز مشکوکی نبود خداروشکر.

-مردونگی کردی داداش... این برادرزاده ی رفیق ما هی میرفت اینجا

میومد

دیگه خانواده اش دل نگران بودند. فکر میکردند چه خبره!

-سام چه حرفیه .کاری نکردم. بازم اگر سوال یا مشکلی داشتی باهام

درمیون بذار

.اصلا شماره امو بده بهشون، اگر احساس کردن مورد مشکوکی هست

یا خبری

شد، باهام تماس بگیرن خودمو میرسونم!

سام تشکری کرد و نگاهش به صورت امیرعلی افتاد، شبیه دنده

خلاص ماشین

شده بود . مثل حسی که روی سرازیری حرکت میکرد . آرام و مطمئن

.

سام با خداحافظی تماس را قطع کرد و رو به امیرعلی گفت: خیالت

راحت شد؟

حالا باز گیر سه پیچ بده ...

-خیالم که راحت نشد ولی ممنون سام . از پسرعمه ات هم خیلی تشکر

کن.

-شماره اشو بهت میدم بار بعدی خودت باهاش هماهنگ کن! ولی باید

دستتت یه

سندی یه مدرکی چیزی باشه! بعدشم امیرعلی... این باشگاه، هرخلافی

هم داشته

باشند که مطمئنم جز شرطبندی تو بازی هیچ چیز دیگه ای نیست!

انقدر روبازی

نمیکنن وسط شهر... جای به این شلوغی و پررفت و آمدی

روپاتوقشون

نمیکردند!

امیرعلی مضطرب گفت: یه باغی هم هست ، پارتی میگیرن .

سام نیشخندی زد : اونجا رو هم لو بده بچه مسلمون ! بذار همین چهار

تا تفریح

هم نداشته باشن جوون ها !

امیرعلی سری تکان داد و جدی گفت: حتما ...

-ای بابا بیخیال امیرعلی تو چیکار مردم داری؟

-سام من نگران الیاسم .... مطمئنم هزار تا خانواده ی دیگه هم نگران

بچه

هاشونن که شب و کجا و با کی میگذرونن! حتما خبر میدم . بیان

بگیرنشون

.حداقل یه مدت آبا از اسیاب بیفته جفت برادر زاده های من لش میکنن

اونجا !

سام پوفی کشید و با چی بگم واللهی ، سرش را توی گوشی فرو کرد .

امیرعلی

پایش را روی گاز فشار داد و رو به سام پرسید: برسونمت خونه؟

سام هومی کشید و گفت: البته فکر کنم مادرم اینا رفتن شمال ... بیا

نهار یه چیزی

بیرون بخوریم بعد برسونتم خونه !

امیرعلی سری تکان داد، مقابل رستورانی که سام آدرس داده بود،

پارک کرد که

تلفن همراهش زنگ خورد، خاتون پشت خط بود.

با جانمی جواب داد و خاتون با هول و ولا گفت: مادر رفتی تحقیق

کنی؟

-تحقیق چی؟

-راجع به خواستگار پریچهر دیگه ...

امیرعلی چشمهایش را بست و دستی به پیشانی کشید و جواب داد: نه

خاتون

.اصلا وقت نشد. حالا چه عجله ایه ....

-طلعت میگه این هفته دعوتمون کردن خونه اشون ! رفت وآمد کنیم...

امیرعلی شنید اما نشنید.

پرسید: چی؟

-میگم مادر، دعوتمون کردن ... پنجشنبه نهار . ضیافت خونه ی خواستگار

پریچهر !

خاتون شمرده گفت، اما هضم کردنش هم سنگین بود ... مقطع گفت اما

فهمیدنش

انگار ناممکن بود !

باصدای الوی خاتون، امیرعلی گیج لب زد: چه عجله ایه .

-والله منم همینو میگم . اما خب اصرار دارن قبل محرم و صفر یه

صیغه ای بین

پریچهر و رامین خونده بشه . بهم محرم بشن تا عقد کنن!

-خاتون...

-جان خاتون؟!

امیرعلی کلافه گفت: دقیقا سه هفته ی دیگه محرم صفره ... ! آقاجون

راضی نشده

... چرا هوله پریچهر؟

-پریچهر هول نیست مادر، خب مادر پسره الان به طلعت زنگ زده

... من خودم

با حاجی صحبت میکنم . رضاشو میگیرم . تو رفتی تحقیق کنی ...

چهار کلوم

بپرسی.... ببینی ؟ بشناسی؟!

امیرعلی سکوت کرد.

-مادر برو زودتر یه سر و سامونی بده، این هفته هم که باز برمیگردی

جنوب...

میخوای بسپارم به الیاس؟

خاتون مغزش جا به جا شده بود ؟

کلافه غرید: خاتون الیاس؟

خاتون گله کرد: خب پس کی؟ هاتف که بچم ، از سر صبح تا دم غروب

نمایشگاهه ... یا تو باید بری پیگیری یا الیاس . به الیاس که دل ندارم

بگم ...

میترسم از سر لجبازی چهارتا بذاره روش!

قطعا میگذاشت روش... چهار تا چیه! چهل تا میگذاشت ....

-الو امیرعلی؟

-جانم؟

-نمیری بگم خسرویی کسی بره!

-نه میرم .

-برو دیگه مادر . کی پس؟

-آخه آقاجون ...

-ای بابا دورسرت بگردم. گفتم من و خسرو و طلعت قراره با آقاجون

حرف

بزنیم. سر صبحی هم الیاس و گفتم تو هم بیا وساطت کن قال این قضیه

کنده بشه .

امیرعلی با لحن پر تمسخری گفت: قال قضیه چیه خاتون؟ چه قال

قضیه ای؟!!!

بحث یه عمر زندگیه ...

-پریچهر پسندیده . تصمیمش هم گرفته ! میدونی که چقدر کله شقه ...

میترسم

مادر. این پریچهر دختر چشم و گوش بسته ای نیست . میخوایم

خاطرمون جمع

باشه!

-اگر پسند پریچهر ملاک بود درست ولی اقاجون ....

خاتون میان کلامش گفت: حاج علی با من .... تو برو تحقیقتو بکن !

حداقل چهار

کلوم حرف داشته باشم پیش حاجی بزنم! روده درازی کنم.

-خاتون پری؛ از هول حلیم داره میفته تو دیگ . حواست هست؟

-مادر حواسم هست، دختره پسندیده، والله ماهم پسندیدیم . پسره خوبه

... مگر

خلافش ثابت بشه. نهارم کوفته بار گذاشتم . خداحافظ.

و قطع کرد.

سام منتظر تماشایش میکرد.

امیرعلی چند بار نفسش را فوت کرد و بالاخره به انتظار سام پایان

داد، قفل

فرمان را زد و درسکوت پشت سر سام وارد رستوران شد.

**********.

گوش دادن به نبض تپنده ی این مرد، از هر آوایی زیباتر بود . و لب

زد: رامین ...

-جان رامین؟

-به نظرت چی میشه؟

رامین پوفی کرد : هیچی نمیشه عزیزم . هیچی ....انقدر نترس. مامان

زنگ زده،

شما رو برای پنجشنبه دعوت کرده . مطمئن باش انقدر پختمش که

بابت اوردن

ژوبین صد بار عذرخواهی کرده خیالت راحت.

-از ژوبین خوشم نمیاد.

رامین خنده ای کرد و گفت: قربونت

برم جوجه طلایی...

پریچهر صورتش را بالا آورد، خیره شد و گفت:

رامین...

-جان رامین؟

-واقعا دوستم داری؟

رامین شوکه گفت:پری چه حرفیه تو میزنی...

-یه وقتا شک میکنم احساست صادقانه است یا نه.

-مگه میشه از تو گذشت دیوونه؟!

-من دوست دارم جام گشاد باشه وقتی میخوابم ....

پریچهر عنق گفت: وقتی من پیشت بخوابم چی؟

-این دلیل مال وقتیه که من تنها بخوابم ! تو پیشم باشی که دیگه از خدا

هیچی

نمیخوام .

پریچهر لبخندی زد و گفت: برناممون چیه رامین؟

-برنامه همونیه که شما درجریان کل امورش هستی... به حرمت تو و

خانواده ات

و اعتقاداتت ... تا آخر محرم صفر صیغه میمونیم بعد هم عقد میکنیم و

انشاالله یه

عروسی مفصل .

پریچهر لبخند ارامی زد و پرسید:خونمون اینجاست؟

-دوستش نداری؟

پریچهر

چهارزانو نشست و گفت: کاغذ دیواری هاشو دوست ندارم.

-خب عوضش میکنم به سلیقه ی تو باشه!

پریچهر لبخندی زد وگفت: البته اینجا خیلی بزرگه . پرکردنش و خریدن جهاز

زمان بره ...

-کی از تو جهاز خواست وروجک؟

-بالاخره چی... مامان من برام کم نمیذاره.

-من خودم برات کم نمیذارم عزیز دلم.

پریچهر خندید و با شیطنت ابروهایش را بالا انداخت.

و به سمت درب اتاق

رفت و میان خنده هایش گفت: بسه دیگه ... ببخشیدا ... برای ساعت

دو باید

بیمارستان باشم!

-خودم میرسونمت عزیزم.

پریچهر چینی به بینی اش انداخت.

پریچهر از نگاه خیره اش متعجب پرسید:چیه ؟

-دارم فکر میکنم.

-به چی؟

-به اینکه چی بشه بچه ی تو ... با چشمهای آبی تو...

پریچهر خندید

-نگو مو طلایی ... تو فرشته ای فرشته! سفید برفی منی تو !

پریچهر غرق لذت شد و گفت: رامین ؟

-جان رامین ....

-قول بده همیشه همینطوری بمونی !

-چشم .

-قسم بخور...

-به جان خودت قسم من تا ابد همینم عزیز دلم !

پریچهر خنده ای کرد، حینی که مقنعه اش را روی

سرش می انداخت، مقابل آینه پرسید: چه احساسی داری؟

پریچهر به رژ لب صورتی رنگی که تا نیمه بالا آورده بود نگاهی

انداخت و

گفت: حس خوب...

-چقدر خوب؟

-خیلی خوب. یه حس آروم دارم.

-خوشحالی؟

پریچهرخندید وگفت: میتونم خوشحال نباشم رامین؟

-دوست دارم همیشه خوشحال باشی پریچهر. همیشه چشمهات بخندن،

لبهات

بخندن ... صدات حتی بخنده و گفت: من برم یه قهوه و کیک آماده

کنم. بخوریم وبذارمت

بیمارستان .

قبل از اینکه برود پریچهر صدا زد: رامین...

-جونم؟

-تو مشکلی با صیغه نداری؟

-نه عشقم چه مشکلی . هرجور که خانواده ی خودت راحتن !

پریچهر کلافه گفت: من دوست داشتم مستقیم عقد کنیم.

رامین هومی کشید به دیوار تکیه داد و گفت: منم همینطور. ولی فکر

کنم خانواده

ی تو دوست دارن یه مدت نامزد باشیم روابط راحت داشته باشیم. منم

به نظرشون

احترام میذارم .

-ممنونم ازت رامین .

-ای جون . شما ممنون میشی چه زیبا میشی بانو !

لبخندی زد و گفت: میدونم یه ذره درکش برای خانواده ات سخته ....

-مشکلی نیست . مهم ذهن تو و منه که بهم نزدیکم عزیزم .

چشمکی تحویل پریچهر داد و از اتاق بیرون رفت، پریچهر به آینه

خیره شد .

رویاهایش کم کم رنگ واقعیت میگرفتند . این از خوب هم چیزی آن

طرف تر

بود.

بعد از صرف قهوه ی فوری و کیکی که رامین قولش را داده بود، با

هم از واحد

بیرون آمدند، با هم سوار کابین آسانسور شدند و به پارکینگ رفتند.

رامین درب

جلو را برای پریچهر باز کرد ، خودش هم پشت رل نشست و با

ریموت درب

پارکینگ را باز نگه داشت ، پایش را روی گاز گذاشت و پریچهر

صدای ضبط

را بلند کرد .

رامین روی پل نگه داشت ، پوفی کشید و گفت: باز این در گیر کرد .

پریچهر شیشه را پایین داد و گفت: چقدر گرمه ....

و مشغول تعویض آهنگ ها شد .

رامین ناچار شد ، از ماشین پیاده شود و درب را دستی ببندد ؛ از

سمت درب

پریچهر دور زد و دستش را از پنجره تو فرستاد، لپ پریچهر را کشید

و صدای

جیغش را که به خنده آمیخته بود درآورد.

سوار اتومبیلش شد و گازش را گرفت.

امیرعلی حیران توی پرشیای سفید خشکش زده بود و دنبال پلاک سی

وهفت فرد

می گشت !

دهانش باز بود، به مسیر اتومبیل رامین نگاه میکرد، خیره و هاج و

واج ... تک

تک سلول هایش داغ کرده بودند . گلویش کویری شده بود و لبهایش

بهم

نمیچسبید. هوا را از دهان به ریه منتقل میکرد .

ضربانش بالا رفته بود و دستهایش به گز گز افتاده بودند . احساس

میکرد توی

رگهایش به جای خون، مذاب حرکت میکند . پیشانی اش علاوه بر

ماهیچه ی

قلبش تیرمیکشید . حتی کمرش هم تیر میکشید!

چشمش بی اراده به کاغذی افتاد که میان انگشتهایش مانده بود .
اینجا

منزل

مجردی رامین بود ! این را از نگهبانی برجی که مادر و
خواهرش در

آن ساکن

بودند گرفته بود .

پایش را روی گاز گذاشت و به انتهای کوچه که به خیابان اصلی
منتهی

میشد

رفت، با دیدن داروخانه ای که درست آن دست خیابان بود، و
شاسی

بلند رامین

مقابلش پارک بود، نفسش توی سینه ماند و بیرون نیامد .

رامین را دید که از پله های داروخانه بیرون آمد به سوپر رفت
، یک

بطری اب

گرفت و از سمت شاگرد به پریچهر داد.

صدای بوق پرایدی که پشت سر امیرعلی بود، باعث شد جوری
پایش

را روی

گاز بگذارد که ماشین به جلو پرت شود و لاستیکها روی اسفالت جیغ
بکشند .
خون خونش را میخورد . کمی جلوتر از داروخانه نزدیک های میدان
نگه داشت
که دید رامین حرکت کرد، خیابان خلوت بود و صدای موزیک
ضبطش کل محل
را برداشته بود، پا روی گاز گذاشت و از امیرعلی جلو راند.با اختلاف
دو سه
اتومبیل سپر به سپرش حرکت میکرد.
پلکش میپرید وقفسه ی سینه اش با شتاب بالا و پایین میشد. دانه های
درشت
عرق را دید که چطور روی پیشانی اش جا خوش کرده بودند.
دورهمی گرفته بودند .
چینی که توی پیشانی اش افتاده بود، با کمی حرکت ابروهایش به بالا،
عمیق تر

شده بود. اخمی که میان ابروهایش بود ، ماهیچه های بالای چشمش را

تحت فشار

گذاشته بود.

حتی حرکت قطره های عرق سردی که تمام تنش را برداشته بود،

روی مهره به

مهره ی کمرش احساس میکرد .

کمتر از ده دقیقه ، مقابل بیمارستان نگه داشت، پریچهر پیاده شد. با

رامین دست

داد و به سمت ساختمان حرکت کرد، دوبل پارک کرد و بی توجه به

راننده تاکسی

هایی که جلوی مجتمع بیمارستان منتظر مسافر بودند و غرغر

میکردند، دزدگیر

را زد و دنبال پریچهر به مجتمع دوید .

با قدم های موزونی به جلو میرفت ، کیفش روی شانه بود وبطری آب

دستش بود

.

با گام های بلندی از پشت به او نزدیک شد ... بازویش را گرفت،

پریچهر وحشت

زده هینی کشید، با دیدن صورت کبود امیرعلی هاج و واج نگاهش

کرد .

امیرعلی کیفش را از روی شانه درآورد و محتویاتش را روی آسفالت

خالی کرد

بادیدن جعبه ی قرصی که توی کیفش بود و فقط خداخدا میکرد نباشد .

از ته دل نذر کرده بود که نباشد. انچه خیالش میخواست نباشد ،

واقعیت نباشد

حقیقت نباشد ، امابود و وا رفت.

با دستی که میلرزید، جعبه را بالا آورد و مستقیم تماشایش کرد .

نفسش حبس شد ...

آنقدر حبس که احساس کند خفه میشود . الان ... همین حالا ، قرار

است قلبش

نزند و خفه شود ... همین ثانیه قرار است همه ی اعضا و جوارحش

از کار بیفتد

.

قلبش خط صافی را نشان دهد .

مغزش از کار افتاده بود . دهانش خشک بود و هوا را نمیتوانست ببلعد

. پریچهر

قدمی عقب رفت . پنجه هایش مشت بود وتمام عضلاتش منقبض...

امیرعلی بی توجه به عینک دودی و وسایل کیفش که روی زمین افتاده

بود، جلو

آمد، صدای خرد شدن عینکش را زیر پایی امیرعلی شنید.

به سختی لب زد: دایی...

بطری آب از دستش افتاد .

امیرعلی نگاه دوباره . " " emergency contraception انداخت

ای به

دایره ی لغت هایش کمکش کردند. با آن همه آشفتگی... با آن همه

دردی که توی

مغز و رگ و پی اش حس میکرد ، اما هنوز هوشیاری داشت . هنوز

واژگان را

میدید، مفهوم و معنی را میتوانست از حلقوم کلمات بیرون بکشد !

هنوز انگار از

کارنیفتاده بود ... چشمش را از جعبه ای که توی مشتش مچاله شد به

چشمهای

آبی و یخ زده ی پریچهر دوخت .

با ترس.... با رعب و وحشت ... با نگرانی ... با تمام خوف و بیمی

که روی

چشمهایش سایه انداخته بود نگاه میکرد .

پریچهر قدم دیگری عقب رفت و امیرعلی جلو آمد .

میان آن جمعیتی که کم کم مشغول تماشا میشدند. مشغول قضاوت .

مشغول

بیرون کشیدن تلفن های همراهشان .

امیرعلی تمام قدرتش را توی مشتش ریخت و توی صورت پریچهر

فرود آورد .

از برخورد انگشتهایش مشت شده اش با صورت پریچهر داغ تر شد و

دومی را

محکم تر جایی میان گونه و بینی و چشمش کوبید.

آنقدر محکم که احساس کرد استخوانش به حدقه ی نرم چشم پریچهر

خورد وکمی

تر شد .

پریچهر با تمام وجود جیغ میکشید. امیرعلی سومی مشت را محکم تر

توی

پیشانی و سر پریچهر کوبید ...

پریچهر جیغ زد:

کاش نمیگفت ، کاش میگفت ، اشتباه میکنی، کاش جیغ میزد اشتباه

میکنی !

زانوی مردانه اش توی شکمش فرود آمد ، پریچهر از ته اعماق

وجودش جیغ زد

.

میتوانست ، میتوانست همان لحظه، همان ثانیه گردنش را بشکند

.

میتوانست در

همان دقیقه ، سرش را روی سینه اش بگذارد . میتوانست نفسش را

ببرد ...

پریچهر روی زمین افتاده بود، جنین وار و دیگر نه جیغ میکشید نه

ناله میکرد.

دو مرد بازوهای امیرعلی را گرفتند واو را عقب کشیدند. از چنگ

دستهای

مردانه ای که دو طرفش را گرفته بودند ، بازوهایش درد میکرد

...

عضلات

منقبضش به آنی شل شد و عرقی که سر تا پایش را گرفته بود ، انگار

یخ زد .

لبهایش میلرزید. تنش میلرزید و نفسی نداشت تا کمی قوا به جانش

بکشاند !

زنی با لباس فرم سورمه ای با هول بالای سرش نشست ، صورتش را

از روی

آسفالت جدا کرد و با جیغ گفت: دکتر پاکزاد، دکتر پاکزاد ، وای ... یه

برانکارد

بیارید! یه برانکارد !

فصل نهم:

سرش را روی کاسه ی زانوهایش گذاشته بود . هوا سرد بود و میلش

به پتوی

سربازی نمیرفت که روی خودش بیندازد .

خیلی وقت بود، به همان حال نشسته بود ... به همان حال چمباتمه زده

بود وبی

توجه به گفتگوی دومردی که کنجی از اتاق مربعی با هم مشغول

صحبت بودند ،

سرروی زانو ، سعی میکرد دلیلی برای تبرئه ی خودش پیش وجدانش

بتراشد .

هنوز چهره ی غرق خون و ورم کرده ی صورت پریچهر را به خاطر

داشت .

هنوز به خاطر داشت و هنوز بابتش تمام محتویات معده اش به گلویش

هجوم می

آوردند و پایین می رفتند .

گردنش از تا ماندن ، از جلو ماندن خسته شده بود . گردنش را صاف

کرد وبه

دیوار سرد پشتش تکیه داد . چشمهایش بسته بود .

کاش دردی که ظهر توی قلبش حس میکرد ، همان موقع کارش را

یکسره میکرد

.

کاش نفسش بالا نمی آمد و همان جا قطع می شد .... کاش ...

-امیرعلی پاکزاد ؟!

پلکهایش را باز کرد .

سربازی که جلوی درب فلزی ایستاده بود و نور پشتش باعث میشد؛

صورتش

واضح نباشد گفت: آزادی!

هنوز نشسته بود .

سرباز کلافه غر زد: پاشو دیگه زیرلفظی میخوای؟

کف دستهایش را دو طرف بدنش گذاشت وبه سختی خودش را بالا

کشید . پاهایش

از خواب رفتگی نای جلو رفتن نداشتند، تنش آش ولاش بود ومچ دست

و پشت

دستش از درد داشت میترکید .

خودش را از اتاقک بیرون انداخت، کفشهایش را بدون تلاشی برای

پوشیدن ، پا

کرد و پاشنه اش را خواباند .

سلانه سلانه پشت سرباز حرکت میکرد، صدای لخ لخ کفشهایی که

مدام

میخواستند از پایش جا بمانند کل راهرو رابرداشته بود . با دیدن الیاس

خشکش زد

.

پشت سرباز ماند ، الیاس از درب اتاق فاصله گرفت، سرباز نگاهی

بهشان

انداخت و گوشه ای ایستاد .

امیرعلی فکر کرد، کاش روزنه ای باشد که بتواند فرار کند .

الیاس مقابلش ایستاد و فقط پرسید: خوبی؟

دنبال آن نیشخند روی لبهایش میگشت . دنبال نگاه پر شیطنتش میگشت

... دنبال

یک چیز آشنا میگشت، اما هیچی. صورتش خالی تر از خالی بود .

الیاس دستش را گرفت و او را به سمت همان اتاق کشید و گفت: برو

امضا کن

بریم.

گیج و گنگ بود.

الیاس خودش دستگیره را پایین آورد و امیرعلی را هل داد . مرد

میانسالی پشت

میز بود، شبیه سرگرد سلطانی محله ی خودشان نبود اصلا! جدی تر و

عبوس تر.

دو سه جمله ای نصیحت کرد وبرگه ای مقابلش گذاشت، شبیه تعهد

نامه بود، با

دستی که میلرزید، امضا کرد . خودکار از بین انگشتهایش روی میز

افتاد و مرد

با آرامش گفت:امیدوارم بار بعدی ای در کار نباشه پسرجون!

امیرعلی از میز فاصله گرفت ، الیاس جلوی در وقتی دید تکانی نمیخورد، خودش

را تو آورد، بازویش را چنگ زد و با قدم های تندی او را از اتاق

بیرون کشید.

وسایلش را گرفت و کشان کشان او را از پله ها پایین آورد ، از توی

محوطه رد

کرد . مثل پسربچه ای که راه بلد نیست، هدایتش کرد .

امیرعلی خفه گفت: ماشینم... جلوی بیمارستانه!

-عیب نداره .میارمش.

امیرعلی ایستاد، الیاس زورش نرسید او را همگام خودش کند، نگاهی

از سرشانه

به امیرعلی انداخت و پرسید:چرا نمیای؟

-پری...؟

-بیا بریم.

نیامد و باز پرسید: پریچهر... ؟!

به زور گفت: خوبه بیا .

نیامد و گفت:خوب نیست؟

الیاس نالید: بیا امیر... بیا من جون ندارم به خدا بکشمت ! بیا جون

الیاس ...

امیرعلی هنوز ایستاده بود، وسط محوطه ی کلانتری... حتی راغب

بود پاهایش

را به سمت همان ساختمان بکشد و اعتراف کند کسی را کشته ! زنی

را کشته ...

خودش را کشته !

الیاس خسته به سمتش چرخید و با چشمهای پر آب و صدای گرفته ای

گفت: به

جون خودت خوبه بیا بریم .

امیرعلی لب زد: نیست ...

الیاس با صدای خش داری جواب داد: خوبه که به من زنگ زده ...

خوبه که منو

فرستاده سراغت . خوبه که هنوز هیچکس جز من و تو و خودش

نمیدونیم ! خوبه

امیر.... خوبه !

امیرعلی آب دهانش را قورت داد و الیاس دو دستی ساعدش را گرفت

وپشت سر

خودش اورا میکشید.

با دیدن پرشیای سفید که جلوی کلانتری پارک بود، نگاهی به اطراف

کرد .

خیابان را میشناخت، این خیابان انتهایش بیمارستان بود .

الیاس قفل در را زد و خودش پشت رل نشست.

امیرعلی روی صندلی فرود آمد .

الیاس استارت زد و صدای زنانه ای از صندلی عقب گفت: کمربنداتون

رو ببندید

!

امیرعلی شوکه شد ... الیاس کمربندش را بست و امیرعلی به سختی

بدنش را به

عقب مایل کرد با دیدن صورت جان جان که روی صندلی عقب مستقیم

به اوزل

زده بود ، مبهوت نگاهش کرد.

جان جان خودش را جلو کشید و گفت: ببند کمربندتو ...

امیرعلی سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمهایش را بست،

الیاس خم شد

و کمربندش را برایش بست و گفت: با این حال و روزت نمیتونم

ببرمت خونه !

مجبورم برم ...

میان حرفش لب زد: برو پیش سام !

-سام؟ تهرانه ؟

تکرار کرد: تهرانه .

-باشه .

-فقط...

الیاس پرسید: فقط چی؟

-پریچهر...

-بستریه .

-خوبه دیگه ؟!

جان جان از عقب گفت: نمیزدیش احتمالا خیلی وضعش بهتر بود!

الیاس گفت: هیس....

جان جان واللهی لب زد و امیرعلی با گرفته ترین صدایی که خودش

هم

نمیدانست از کجای حلقومش بیرون می آید گفت: میخوام ببینمش!

جان جان ..زد: شما اول قصاص میکنید بعد جنازه رو میبینید.

الیاس باز گفت: هیس جانی ... هیس !

جان جان با خنده ای مذبوحانه اضافه کرد: آخه جالبه ... دختره رو

گرفته لت و

پار کرده الان میگه ببینمش...

الیاس پوفی کشید و امیرعلی اجازه داد هرچه دلش میخواهد از دهانش

دربیاید و

نثارش کند . مغزش داشت متلاشی میشد .

جان جان خودش را جلو کشید ورو به الیاس گفت: اینجا نگه دار یه آب

بخرم

قرصتو بخوری الیاس .....

کاش میتوانست کر شود !حوصله ی اضافه شدن معادله ی جدید به

معادلات

دیگرش را نداشت ! کاش زمان را متوقف میکرد . کاش دنیا را متوقف

میکرد .

کاش اصلا می مرد !

الیاس مقابل جایی که امیرعلی آدرس داده بود نگه داشت و با صدای

خش داری

گفت: اینجا که چراغ هاش خاموشه .

امیرعلی بی حال از ماشین پیاده شد، خودش را به سمت آیفون کشید و

زنگ را

فشار داد . میدانست سام تنهاست ... حتی اگر خواب هم بود، این

بیداری ناگهانی

شرمنده اش نمیکرد !

جوابی نداد، دوباره زنگ را فشار داد.

از توی ماشین صدای جر و بحث الیاس و جان جان می آمد . مثل

سگ و گربه

انگار می پریدند بهم ....

امیرعلی کلافه این پا و آن پایی کرد، دست آخر پیامی به سام فرستاد :

خونه

نیستی؟

بعد از چند دقیقه جواب آمد : نه چطور؟

جوابی به سام نداد وسام در پیام بعدی پرسید: چی شده؟ کجایی؟

امیرعلی ناچار تایپ کرد: امشب نمیای خونه؟

-نه . با بچه ها اومدیم فشم . خوبی امیرعلی؟

تنها جواب داد: خوبم . خوش باشی.

گوشی را توی جیب انداخت .

همان جا روی دو پله ای که درب ورودی ساختمان را از آسفالت جدا

میکرد و

لامپی که به سقفش آویخته بود، فضای تا چند قدم جلوترش را روشن

نگه

میداشت، نشست. الیاس با هول از ماشین پیاده شد، رو به رویش زانو

زد و

نگران سوال کرد: چی شده؟ چته ؟

امیرعلی هوفی کرد و گفت: نیستش؛ سام ... خونه نیست.

الیاس چند ثانیه به همان منوال رو به رویش ماند، خودش را به سمت

پله کشید و

کنارش قرار گرفت.

دست توی جیبش فرو کرد و پرسید: سیگار میکشی؟

-دردی هم دوا میکنه؟

الیاس چند ثانیه توی صورت امیرعلی بهت زده خیره شد، دفعات قبلی

میگفت ،

نکش این بوگندو رو!!! حالا ... حالا انگار به کرک و حشیش

و بنگ و

برنج هم نه نمیگفت!

قلبش را انگاربه صلابه می کشیدند. امیرعلی منتظر جوابش بود.

الیاس شانه ای بالا داد و پاکت را به سمتش گرفت، دستش میلرزید

.دنبال مسکن

بود شاید این ... شاید هم یک سورنگ هوا!کسی چه میدانست چه چیز

دقیقا

آرامش میکند .بی مکث نخی برداشت و با صدایی که به زور از گلویش خارج

میشد لب زد: چطوری بکشم؟!

الیاس خواست جواب بدهد که جان جان رو به رویشان ایستاد و با

نیشخندی گفت:

به به پسر حاجی ! میبینم اومدی تو خط ...

الیاس اهمیتی نداد و توی جیب هایش دنبال فندک میگشت. امیرعلی با

نخ سیگار

بین انگشتهایش بازی میکرد .

جان جان فندک را به سمت الیاس گرفت.

دستش را عقب برد و بی تعارف به امیرعلی؛ فندک را توی جیب

مانتویش

فرستاد، دست به سینه شد و رو بهشان پرسید: خب ، الک و دولک ...

برنامه ی

امشب چیه؟!

خودش را جلو تر کشید ومیانشان روی پله ی سنگی نشست و دستهایش

را توی

هم فرستاد و اضافه کرد: چه کاره ایم؟

امیرعلی خشکش زده بود.

الیاس انگار عادت داشت، خونسرد با سیگارش مشغول بود.

امیرعلی کمی شانه اش را مچاله کرد که ازبرخورد جلوگیری شود،

جان جان

راحت تر نشست و هومی کشید: قراره سه تایی تا صبح رو این پله ی

یخی

بشینیم هم دیگه رو تماشا کنیم؟

الله اکبری گفت و از جا بلند شد،سیگار را دور انداخت .

جان جان غر زد: حیف و میل شد که ! میدادی میذاشت تو پاکتش ...

امیرعلی مستقیم به صورت وقیحش زل زد.

جان جان لبخندی روی لبهایش گذاشت و پرسید: هی الله اکبر و لا اله الا الله؟!

امیرعلی زیر لب ذکری گفت و جان جان با شانه اش به شانه ی الیاس

زد و

پرسید: این چی میگه؟ فحش میده؟

بی اهمیت به جان جان ، رو به امیرعلی گفت: کجا ببرمت امیرعلی؟

امیرعلی چنگی به موهاییش زد و پرسید: بریم پیش پریچهر ... ببینمش.

-چیکارش داری؟

مقطع جواب داد: میخوام... ببینمش الیاس!

-که چی بشه؟

امیرعلی به صورت گرفته ی الیاس خیره بود ،سیگار را میان لبهایش

میگذاشت،

شعله ی کوچک الو میگرفت و دود به آرامی از بینی اش خارج می شد

.

امیرعلی رو به روی الیاس خم شد و با لحن پرصلابتی گفت: باید

باهاش حرف

بزنم.

جان جان دخالت کرد: میخوای بزنی فک چپش هم بشکنی ؟! اصلا

چرا زدیش؟

دختره صاحاب نداره تو گرفتیش به باد کتک ؟!

الیاس نه گفت هیس... نه گفت ساکت ... نه گفت چیزی نگو... هیچ

اخطاری به

جان جان نداد .

منتظر تشر الیاس بود، منتظر بود با همان دو سه کلمه ای که هر بار

دهان جان

جان را می بست، این بار هم چیزی بگوید و دهانش را ببندد اما انگار

گمانش با

گمان جان جان یکی شده بود.

پنجه هایش را مشت کرد وبا تحکم صدا زد: الیاس ... بلند شو ...

جان جان یک لنگه ی ابروی مشکی اش را بالا فرستاد و گفت: بلندم

بشه ، نمیاد

تو رو ببره ملاقات اون دختره ی بدبخت !

امیرعلی نفسش را تکه تکه از بینی بیرون کرد، پره های بینی اش مدام

باز و

بسته می شدند .

الیاس ته مانده ی سیگارش را کناری پرت کرد و پرسید: چرا زدیش؟!

امیرعلی نگاهش را دزدید و الیاس خفه گفت: من که میدونم ناموسیه

... سرچی

زدیش؟!

امیرعلی به زمین خیره بود. نمیخواست به الیاس بگوید ... !

نمیخواست بفهمد ...

-تو بیخودی کاری نمیکنی امیر...

امیرعلی همچنان ساکت بود!

الیاس سردرگم گفت: امشب نبینیش بهتره. همین که رضایت داد از
کلانتری بیای
بیرون و قراره به همه بگیم تصادف کرده ؛ بسه . تا بعد ببینیم چی
میشه ...
جان جان با احساس لرزی که از سرمای سنگ پله به تنش نشسته بود،
وویی
کرد: یخ زدیم . زودتر تصمیم بگیرید دیگه . من سردمه!
امیرعلی مغزش میسوخت.
الیاس لبخندی زد وگفت: برو یه پتو هست تو صندوق بنداز رو دوشت!
جان جان کمرش را خم کرد: کسی پتو نخواست . تو بد مریضی!
حوصله ی
پاشویه و تب و قرص تو رو ندارم . افشار با بولدوزراز روم رد میشه
تو دوباره
بیفتی به قرص و آمپول !

الیاس شقیقه اش را به دیوار سنگی تکیه داد و گفت: افشار غلط میکنه

.

جان جان لب برچید و گفت: حالا پاشی واست بد نیستا ! ماتحتت فلات

شد از

زیادی نشستن ! پاشو ... پاشو به قول خوداتون علی کن ! یا علی....

به کمک دیوار سر پا شد و رو به الیاس گفت : برید امشب خونه ی من

. به این

خاتونه؛ بی بیه ... عزیزه کیه! یه خبری بهش بدید . هی تو ریجکت

اون ریجکت

... تو ریجکت، اون ریجکت ....

-تو کجا میری؟

توی چشمهای الیاس نگاهی انداخت و گفت: میرم پیش رعنا ...

الیاس نامطمئن پرسید:

-رعنا دیگه؟ قول ؟!

جان جان لبخند مهربانی نثارش کرد و جواب داد: به جون خودت و

رعنا میرم

پیش رعنا!

سری تکان داد و الیاس گفت: میرسونمت.

-اسنپ میگیرم .تو مراقب این عموی درازت باش دستش در نره

بخوره توسرو

صورت ما !

الیاس خندید و امیرعلی فکر کرد، الان میتواند گردن این دختر را

بشکند و جلو

بندی اش را پایین بیاورد .

****

امیرعلی باز وسط آن خانه ی پنجاه متری ایستاده بود، الیاس به اتاق

رفت و با

تشک و بالشی برگشت، تشک را روی مبل انداخت، عسلی را کناری

کشید و

تشک راروی زمین پهن کرد، بالش را رویش انداخت و گفت: الان

برات پتو

میارم .

وبا قدم های آرامی به سمت اتاق رفت و با پتوی مسافرتی و ملحفه ای

برگشت .

-اگر گرسنته برات یه املت درست کنم .

امیرعلی همچنان هاج و واج بود.

الیاس خسته کتش را روی یکی از مبل ها انداخت و بی رمق روی

کاناپه نشست،

پاهایش را روی عسلی گذاشت و رو به امیرعلی لب زد: چیه؟

امیرعلی کمربندش را از کمرشلوار بیرون کشید و جواب داد:

هیچی....

پیراهنش را توی کمر روی شلوار انداخت و پرسید: قبله کدوم طرفیه؟

-رو به تلویزیون مایل به چپ !

امیرعلی سری تکان داد ، خواست به سمت دربی که احتمالا به

سرویس بهداشتی

منتهی میشد برود ، اما میانه ی راه از سرشانه نگاهی به الیاس انداخت

و گفت:

غصبی که نیست؟!

الیاس دندان قروچه ای کرد و جواب داد : نه!

امیرعلی خودش را به سرویس رساند، مقابل روشویی ایستاد و به آینه

زل زد .

چشمهایش از فرط سرخی، شبیه دریاچه های خون بودند .

حتی توان تماشا کردن به چهره ی خودش را هم نداشت.

با صدای تقه ای به در ، بغضی که میخواست خالی اش کند را توی

گلویش نگه

داشت و جواب داد: بله ؟

-من رفتم بخوابم .شب بخیر.

جوابی نداد .

وضو گرفت و از سرویس بیرون آمد ، درب اتاق الیاس نیمه باز بود،

میخواست

سراغ مهر را بگیرد که با دیدن جانمازی که روی عسلی بود، خودش

را به آن

سمت کشاند.

به سوی آدرسی که الیاس داده بود، جانماز را پهن کرد، گوشی را از
توی جیبش
کنار سجاده ی مربعی کوچک گذاشت و قامت گرفت.
میانه ی رکعت دومش بود که صفحه ی گوشی اش روشن شد .
رکعت سوم ، دومین پیام آمد.
موقع سلام هم سومین پیام آمد و بالاخره دستهایش راروی ران هایش
عقب وجلو
کرد ، صورتش را به این سو و آن سو تکان داد و الله اکبرهایش را که
زمزمه
کرد، چهارمین پیام روی نمایشگر گوشی نقش بست.
۹۶ ، ختم ... قفل صفحه را باز کرد، شماره ی ذخیره نشده که انتهایش
به ۶۹
میشد و آشنا بود، پیش چشمش ظاهر شد .
نوشته بود: سلام . الیاس خوبه ؟
پیام دوم مضمونش فرق داشت : کار خوبی نکردی صدو ده و ریختی
تو کافه

جردن ! همه فهمیدن از طرف تو بود!

پیام سوم نوشته بود: الیاس کجاست؟ خوابیده؟!

خودش هم نمیدانست ، چرا صدای طلبکارش که توی گوشش پژواک

میشد را به

کانال تلگرام رمانچی

این پیغام سنجاق کرد و متن مسیجش را با همان صدا خواند.

پیام چهارم پررویی اش جایش را به نگرانی داده بود ، "یه خبری از

الیاس بهم

@romanchii

بده ! " ....

امیرعلی هوفی کرد، خواست گوشی را بگذارد وتسبیحش را بگوید که

این بار

زنگ زد، کلافه گوشی را ریجکت کرد .

پیام پنجم آمد : جواب بده . الیاس حالش خوب نیست !

آنقدر هول کرد که از جا پرید و درب اتاق را باز کرد،خودش را به

بالای سر

الیاس رساند، زیرپتو رفته بود .

پنجه اش را مشت کرد و پتو رو از روی صورتش کشید . مچاله شده

بود و جفت

دستهایش را روی شکمش فشار میداد .

امیرعلی مبهوت صدا زد: الیاس ....

پنجه اش را مشت کرد و پتو رو از روی صورتش کشید . مچاله شده

بود و جفت

دستهایش را روی شکمش فشار میداد .

امیرعلی مبهوت صدا زد: الیاس ....

الیاس با صدای گرفته ای گفت: زنگ بزن به جانی ببین قرصمو کجا

گذاشته؟!

امیرعلی گیج بود؛ نیازی نبود زنگ بزند، خودش پیوسته داشت شماره

را

میگرفت، بالاخره جواب داد . نه بله نه الو نه سلام...

فقط ساکت دایره ی سبز را لمس کرد و تماس برقرار شد .

او هم منتظر سلام علیک نبود، صدای نگران زنانه اش روی حلزونی

اش نشست

و گفت: چیه؟ بهم ریخته است؟

با صدای گرفته ای جواب داد:

-آره .

خونسرد وآرام کلمه به کلمه گفت:

-خیلی خب .برو از تو یخچال ، نهار ظهرم مونده چند تا تیکه کوکو

هست .

برش دار؛ داغش کن . با هم بخورید. بعد از کابینت بالای اجاق گاز،

قرص

رانیتیدنشو بهش بده . فقط حواست باشه بعد غذا بهش بدی سیگار.

امشب ممنوعه ! اگر نمیتونی اسنپ بگیرم بیام!

-نه میتونم.

-خوبه . اگر سر شب که بهش گفتم قرصتو بخور میخورد، اینجوری به

خودش

نمیپیچید.

نفسش را فوت کرد و با ناراحتی توی گوش امیرعلی گفت: خبرشو بهم

بده .

صدای بوق بوقی که توی سرش پیچید، وادارش کرد نفسش را مثل هو

از سینه

خارج کند . از تخت فاصله گرفت و گفت: ببرمت بیمارستان!

-نه ... خوب میشم !

امیرعلی گنگ پرسید: از کی معده دردی شدی؟!

الیاس سرش را توی بالش فرو کرد جواب نداد. امیرعلی دوباره پرسید

و الیاس

فقط لب زد: الان ؟!!!!

امیرعلی غر زد: انقدر که اون زهررو کوفت میکنی !

بیرون میخوری... انقدر که تو زندگیت بی برنامه و بی هدفی به این

روز افتادی!

سرزنش های بی موقعی بود اما دلش پر بود ! دلش از همه پر بود ...

از تخت فاصله گرفت، خودش را به آشپزخانه رساند. درب یخچال را

باز کرد .

با دیدن انواع و اقسام کیک خانگی و شیرینی های گرد کشمشی و

شیرینی های

یزدی ! که توی هر طبقه وجودشان به چشم میخورد، خم شد و از لا به

لای

ظرف کیک و شیرینی ها ، بالاخره کوکو را پیدا کرد.

کوکوی سبزی که مثل کتلت های خاتون، هرکدامشان یک شکلی بودند.

مثل ماه

وستاره و قلب و ...

ظرف را روی میز گذاشت ، از توی کیسه فریزری که کنار سینک

بود و تویش

نان لواش به چشم میخورد، دو سه تیکه بیرون کشید. نگاهش به

مایکروفر افتاد،

ظرف کوکو را داخل مایکروفر قرار داد و به اندازه ی سه دقیقه زمان

داد .

تا صدای بوقش دربیاید به زمین خیره شد .موکت بیضی کرم رنگی که

رویش گل

های گلبهی داشت . صدای بوق مایکروفر ، وادارش کرد از فکر

دربیاید .

سینی ای برداشت و نان و ظرف کوکو و دو قاشق تویش گذاشت ، یک

لیوان اب

آماده کرد ، کمد بالای اجاق را که باز کرد، با دیدن آن همه قرص و

دارو که

آنجا جا خوش کرده بودند ،دستش به دستگیره ی کابینت قفل شد و

همانطور

خشک شده نگاه میکرد. استخوان هایش شل و ول شدند اهی از سینه

اش بیرون

امد!

دو سه جعبه ی رانیتیدین و بسته های بانداژ و گاز استریل و چهار پنج

تا سرم

شستشوی زخم و دو تا بتادین .... چه کمد اولیه ی تکمیلی بود!

بالاخره چشم از کمد برداشت، بسته ی قرص را توی سینی انداخت و

به اتاق

رفت.

لبه ی تخت نشست ورو به الیاس گفت: پاشو یه لقمه غذا بخور .

پاشو...

مثل بچه ها ناز کرد: گرسنم نیست . همون قرص وبده !

کلافه گفت:

-این گفته بدون غذا قرصو نخوری !

-این کیه؟!

-همین این دیگه ...

-جان جان ؟!

امیرعلی جوابش را نداد، الیاس سرش را از توی بالش بیرون آورد،

نگاهی به

چشمهای قرمز امیرعلی انداخت و گفت: اسمش جانا ست !

امیرعلی حرف نزد .

الیاس بی میل تکه نانی را به دندانش گرفت و امیرعلی پرسید: مطمئنی

این دختره

صیغه ات نیست؟

-بگم صیغمه ول میکنی ؟!

امیرعلی پلک زد : تو که اهل دختر بازی نبودی ! تو که اهل بودی

الیاس...

الیاس نیشخندی لبهایش را کش داد : من اهل نبودم جلد بودم . وقتی

میرفتم،

برمیگشتم.

امیرعلی پوفی کشید و الیاس گفت: کار خوبی نکردی !

گیج نگاهش بالا آمد . منظورش را نفهمید و الیاس جمله اش را کامل

کرد : آب

ریختی تو کندوی زنبور ... میاد اول تو رو نیش میزنه بعد منو !

-غلط میکنه ! پسرعمه ی سام تو کلانتریه .شمارشو دارم ... زنگ

میزنم ...

الیاس میان حرفش آمد :من گفتم خلاف نمیکنم امیرعلی. وا بده !

-تو چطوری این همه خرج میکنی ، آخم نمیگی؟!

-کار میکنم.

-چه کاریه انقدر توش پول داره ظرف یک هفته تو نزدیک سی میلیون

خرج

کردی؟!

الیاس ساکت بود و امیرعلی توپید:

-چه کاریه این ؟! چه کاریه که یه دختری ...

صدای تلفن همراه الیاس باعث شد ، ساکت شود .

توی گوشی با اخمی جواب داد: چی شده؟ ... خب... نه دارم میخورم

... هنوز نه

! ...

ابروهایش بهم نزدیک و نزدیک تر میشدند . گونه هایش کمی قرمز شد

و با

حرص نفس میکشید، امیرعلی تماشایش میکرد .

الیاس پریشان غرید: باشه الان میام.

از لبه ی تخت بلند شد و توی گوشی زمزمه کرد: خداحافظ.

تماس که قطع شد امیرعلی مشوش پرسید: چی شده؟

-هیچی!

-کی بود؟

-جانی !

امیرعلی خالی شد .

نفسش را حبس کرد و الیاس گفت: باید برم باشگاه . امشب برنامه است

افشار

گفته برم .

-با این حال وروزت؟!

-خوبه حال و روزم !چمه؟

-تا دودقیقه پیش که داشتی از معده درد مثل مار میپیچیدی به خودت ...

یک لقمه نان و کوکو سرپایی توی دهانش گذاشت ، نجویده قورتش داد

و بسته ی

قرصش را باز کرد، یکی را بدون آب قورت داد و گفت: خوبم .قرص

بخورم

خوب میشم .

امیرعلی پنجه اش را مشت کرد و پر استفهام گفت: اون بازی انقدر

مهمه؟

الیاس خشک جواب داد: مهمه ...

-چرا انقدر مهمه؟

-همه زندگیمه !

امیرعلی پوزخندی زد . همه ی زندگی اش بیلیارد بود؟!

امیرعلی دهان باز کرد هوا بگیرد ، جان بگیرد تا هرچه داد و دعوا

توی گلویش

مانده را سر الیاس خالی کند که او با لحن آرامی گفت: تا یک ساعت

دیگه

برمیگردم!

به سمت کمد رفت، ساک مشکی رنگی را بیرون کشید و روی شانه

اش انداخت و

گفت: خداحافظ....

امیرعلی از جا بلند شد، قبل از اینکه از در بیرون برود ، بازویش را

توی دستش

گرفت و گفت: من نگرانتم الیاس .

امیرعلی دستش را بی اراده محکم تر قلاب بازوی سفت و ستبر الیاس

کرد ،

میخواست نرود .بماند ... همین جا ... جلوی چشمش باشد حتی اگر

قرار بود تا

صبح از درد معده به خودش بپیچد و امیرعلی چشم باز بگذارد باز هم

ماندنش

بهتر از رفتنش بود .

فشار را روی بازوی الیاس بیشتر کرد تا از خیر رفتن بگذرد .... اما

بازویی که

تا سه سال پیش مثل نی بود، حالا ورزیده و قدرتمند بود، آنقدر که

امیرعلی توان

نگه داشتنش را نداشته باشد .

الیاس مستقیم به امیرعلی زل زد ، صورتش را می کاویید . خطوط

نگرانی را

توی صورتش میدید . با این حال پوزخندی زد و گفت: نگران من

نباش امیرعلی

!

آنقدر این جمله را بیان کرده بود که حتی نخواهد تا دم در هم بدرقه

اش کند ... آنقدر طعم حرفش گزنده بود و سوز داشت که حتی میل به

اینکه

دنبالش برود هم توی ذهنش خط بخورد .

بازویش را از دست امیرعلی بیرون کشید و با آرامش گفت: یه ساعته

برمیگردم

داداش امیر!

داداشی که طبق عادت ته اسمش می چسباند را باور میکرد ، یا این

غریبگی

نگاه چشمهایی که اگر به عابری هم میدوخت، توفیرچندانی با امیرعلی

نداشت؟!

با قدم های آرامی به سمت در رفت، بند ساک روی شانه اش بود،

کلیدکاوازاکی

را برداشت و بدون حرف اضافه تری ، از خانه بیرون رفت. صدای

بسته شدن

در که توی ساختمان پیچید، امیرعلی بی حال قدمی به عقب رفت

وروی تخت

نشست.

گیج و گنگ تراز هر وقت دیگری !

الیاس ساکش اینجا بود؟

این تخت دو نفره ....

این لوازم آرایش... این همه لاک رنگی و لباس های زنانه ... چنگی

به موهایش

زد! الیاس برای پریچهر میمرد و قرص معده اش را جانا با وسواس

چند بسته چند

بسته توی کابینت بالای اجاق گاز نگه میداشت!

حتی صیغه هم نبودند .... !

****

پلکهایش به آرامی باز شد، برخلاف دفعات قبلی این بار اتاق روشن

روشن بود!

از اینکه حداقل یک روز گذشته بود ... از اینکه شب را به صبح

گذرانده بود،

باید نفس راحت میکشید . با دیدن آذر که بالای سرش که هنوز مف

مف میکرد،

با دهانی که به سختی باز میشد نالید:بسه آذر ...

درد تیزی توی چانه و زیر گوشش پیچید.

آذر بینی اش را بالا کشید و گفت: یعنی من دستم به اون راننده برسه

.ببین

چیکارش میکنم. حیف این صورت خوشگلت نبود... معلوم نیست

چطوری بهش

خوردی که با صورت افتادی زمین!

پریچهر نگاهی به سقف انداخت .

دلش میخواست این بار که چشم باز میکند، حداقل یکی آشناتر از آذر

بالای سرش

باشید . دلش یک نفر نزدیک تر میخواست . یکی از خانواده ! یکی از

پوست و

گوشت و خون ... یکی که بوی آشنا بدهد و ناله کند و ناله هایش

خریدار داشته

باشد.

آذر صندلی را به لبه ی تخت نزدیک کرد و گفت: به خدا به شادی اینا

هم میگفتم،

میومدن ولی الیاس خان گفت همین من بمونم بالاسرت.

"الیاس خان" !!! فکر اینکه انقدر بدبخت شده بود که باید به الیاس رو

میزد تا یک

زن پیدا کند و بالای سرش بگذارد قلبش را مچاله میکرد. غرروش له

شده بود ...

غروری که به جان کندن حفظش میکرد زیر پای دایی عزیزتر از

جانش خاکمال

شده بود. کاش حداقل عمه نگارش بود !

هرجوری حساب میکرد، عمه نگار از آن سر قم تا اینجا ، آمدنش

صلاح نبود .

آذر با بغض گفت: پری جونم چی میخوای ؟

چشمهایش را در حدقه چرخاند ... هنوز پلکش میسوخت ... بینی اش

ذوق ذوق

میکرد و گز گز گونه وفکش وادارش کرد تا جلوی خروج ناله اش را

ازگلویش

نگیرد.

اذر دلواپس گفت: جانم پریچهر؟

پریچهر چشمهایش را بست و آذر با بغض گفت: الان میرم پرستار و

صدا میکنم

بهت مسکن بزنن ...

خودش تصمیم گرفت وخودش هم از اتاق بیرون رفت .

باید خدا راشکر میکرد که با یک "مندیبل" شکسته و پیچ و پلاک توی

صورتش

سر و کار نداشت .

درب اتاق باز شد، هنوز گردنبند چانه دار طبی به گردنش بود،

نمیتوانست کسی

که وارد اتاق شده را ببیند. یک سبد گل از رزهای هفت رنگ رویش

را گرفته

بود.

شلوار کتان مشکی رنگی تنش بود و کفش های کتانی سیاه ... لبه های

کاپشن

چرم مشکی اش که روی پیراهن سفیدش نشسته بود را خوب میشناخت

. وجود آن

زیپ نقره ای رنگ جلوی کاپشن چرم مشکی که تضاد فاخری بود.

به جز امیرعلی، تنها جنس مذکری که میدانست به این حال گرفتار

درآمده او بود

... او که این موقع ، با سبد گل پیش چشمش ظاهر میشد و با آن

نیشخند لاقید

میخواست ثابت کند در دنیا هرچیزی که اراده کندمال اوست . زهی

خیال

باطل....

سبد را به آرامی از روی صورتش پایین آورد و گفت: پری ما چطوریاست؟!

با حرص گفت: تو رو ... نبینم ... بهترم !

لبخندی زد : امروز مرخصی . میبرمت خونه ... قرارمون هم سرجاست دیگه؟!

تصادف کردی... راننده هم فرار کرده .

با صدای خش داری ماهیچه های لبهایش را تکان داد: مامانم... بیاد

بیمارستان ...

میفهمه !

-انشاالله که نمیاد عمه این وری!

الیاس آرام پرسید: چیز میزی نمیخوای؟

پریچهر یک قطره اشک از چشمش افتاد و با بی صداترین صدا جواب

داد: نه

....

از دیدن اشک پریچهر نفسش را فوت کرد و گفت: حالا یه هوا زخم

برداشتی که

چیزی از خوشگلیات کم نکرده دخترعمه !

پلکهایش را باز کرد و نالید: داغون شدم ....

.....-

الیاس تک سرفه ای کرد : یعنی ببخشید. نمیخواستم بگم ! منظورم این

بود که هنو

خیلی خوبی و اینا ... مثلا منظورم اینه که چیز... خوشگلی هنوزم به

چشم آنی

اگر ببینمت . البت ... آنی که سیاهه ولی خب ... تو هنو خوبی بابا . بد

به دلت

نده !

پریچهر میان دری وری هایش فقط لب زد: ممنون !

انقدر صدایش ضعیف بود که الیاس جلوآمد و با احتیاط کمی خم شد و

پرسید: چی

؟

پریچهر نامش را به زبان آورد : الیاس...

الیاس نگاهش را مستقیم توی چشمهای ابی و سرخش پرت کرد و لب

زد: جان؟!

-ممنونم !

الیاس با چشمهای پرآبی لبخندی به رویش زد و گفت: به خدا یکی دو

هفته دیگه

پوستت آینه میشه! صاف و صیقلی مثل قدیم ندیما ! یادته مینداختمت تو

حوض

جیغ میکشیدی حاج علی میومد منو با عصا سیاه میکرد ؟

پریچهر لبخندی زد و گفت: از اب ... کثیف حوض ...

نفسی میان جمله گرفت ... بازدم را ذره ذره از بینی ، بیرون کرد

وجمله اش را

به آخر رساند : بدم میومد !

و دردی بود که توی صورتش مثل ماری میچرخید !

ناله اش از گلو بیرون نیامد و فقط چشمهایش را روی هم محکم فشار

داد ، از

درد چشمهایش دهان باز کرد ... نفسش نیامد بیرون ...

دلش ریخت از این همه له شدگی سلول های صورتش.

دست آخر ناله ی آهی از چاک میان لبهایش خارج شد و الیاس گفت:

حیف

همخونیم وگرنه خدا سرشاهده آسفالتش میکردم امیرعلی و!

-این کار وبا آنی میکرد . . .

ساکت شد .

الیاس پرسوال نگاهش کرد و نگاه پریچهر توی چشمهای الیاس نشست

و پرسید:

چیکارش ... میکردی؟!

-هیچی . تو که میدونی عزیزه واسم . داداشمه! هم سفره ایم با هم . آدم

که به هم

سفره اش خنجر نمیزنه!

پریچهر با بغض گفت: چرا اینا رو ... به عمو... امیرت نگفتی؟!

پنجه اش را مشت کرد و گفت: برم کارای حسابداری تموم کنم،

مرخص بشی.

این مانتو پانتوت پاره پوره بود ! رفتم از تو خونه یه چیزی از کمدت

کشیدم

بیرون تنت کنی. شنبه یکشنبه شدی نگی الیاس چه ریختیه سرهم کردی

واسم!

پریچهر فقط بی حال تماشا میکرد.

الیاس چنگی به موهایش زد و اشاره ای به گل های روی میز فلزی

پایین تخت

کرد و پرسید: خوشت میاد؟ گلایی که دوست داری ها ...

پریچهر چشمهایش رابست و الیاس نفسش را فوت کرد وگفت: بگیرم

امیر و بزنم

خنک میشی؟!

-آره ...

الیاس متعجب گفت: جون پری میزنمش ها!

پریچهر با ترس چشمهایش راباز کرد . بی آبرویی میشد ... خون به پا

میشد ...

رابطه ی این دو نفرتا ابد خراب میشد و حماقت های الیاس را خوب

میدانست ،

میگفت بزن میزد! این یکی گل آرایی و منوی طلایی فیلمبردار و

انگشتر جواهر

نبود که اگر دست رویش میگذاشت الیاس بی فکر کردن کارت میکشید

! بحث

بحث امیرعلی بود!

ستون جوان و قبراق خاندان پاکزاد ... دستور تهدید و کتکش، شکستن

و خراب

شدن ستون بود ؛ چه بسا حالا هم ستون دو تا ترک عمیق داشت !

الیاس منتظر نگاه میکرد و پریچهر لب زد:

-نه !

-خب دیگه دخترعمه حرف حسابت چیه؟! ببخش دیگه .

چشمهایش را با شتاب باز کرد و بی توجه به درد توپید: ببخشم؟!

-تو که رضایت دادی . خودتم میدونی !

سکوت کرد و پریچهر ناچار پرسید: چی؟!

با من و منی گفت: که ... که امیرعلی آدم زدن نیست !

پریچهر فقط مستقیم به چهره ی مردانه اش که کم کم به سرخی میرفت

خیره ماند

والیاس گفت: میدونی کارد به استخونش رسیده که زده ...

پنجه هایش را مشت کرد و لب زد: میدونی که فکر نکرده و زده که !

امیرعلی

انیشتین خونه است و فکر نکردنش محال!

توی نگاه آبی پریچهر خیره خیره بود .

نفسش را فوت کرد ، هوایی توی ریه هایش فرستاد و اضافه کرد :

میدونی که که

اون پسره ی ماست قضیه اگر .... نامو...سی ....

سکوت کرد.

گلویش درد میکرد . قلبش کش آمد و استخوان هایش کمی جیرجیر

کردند !

مشتش مشت تر شد و گفت: امیرعلی مورچه هم زیر پاش

له نمیشه ...

وقتی جمله اش به اخر رسید آن قطره اشک سمج که دیدش را تار

میکرد و

پریچهر را کمرنگ، از حصار مژه های مشکی رنگش را رد کرد و

روی گونه

اش چکید .

سینه اش را کمی از هوایی که جمع شده بود خالی کرد و آن نیشخند را

روی

لبهایش نشاند و گفت: ما بریم کاراتو بکنیم بیای بیرون . میگم این

دوستت بیاد

****

خاتون روی زمین پهن شده بود، یک پایش را زیرش گذاشته بود و

یک پا هم

دراز بود و ضلع سفره را گرفته بود .

ساقه های ریحان را با کارد دسته قرمز جدا میکرد، امیرعلی در را

پشت سرش

بست، خاتون چشم از تلویزیون برداشت و مردد گفت: حاجی؟

امیرعلی بلند گفت: سلام خاتون.

خاتون رو ترش کرد و چشم به تلویزیون دوخت.

امیرعلی لب گزید، خودش را جلو برد ، از لای مبلمان قدیمی و به

قول طلعت که

صاحبخانه اش بیدها بودند، رد شد ، کنار سفره زانو زد و گفت: سلام

جوابش

واجبه !

خاتون سرد جواب داد: سلام .

امیرعلی لبخندی زد، قیافه ی مهربانی به خودش گرفت وگفت: قهر

قهر با

امیرعلی هم قهر؟!

خاتون اخمی کرد و امیرعلی چشم به صورتش دوخت .موهای سفیدش

که ساقه

هایش به حنا نشسته بودند ، پیراهن بلند گل دار ریز سرمه ای که یقه

اش تور

سفید داشت وآستین هایش کش !

تا آرنج بالا زده بود ، پای دراز شده اش توی جوراب سیاه پشمی فرو

رفته بود و

کش سفیدی بالای زانویش مانده بود .

امیرعلی دست روی پای خاتون گذاشت و با محبت صدا زد: خاتون

جان ...

خاتون خفه گفت: دیشب کجا بودی؟

امیرعلی راحت تر نشست، دسته ای شاهی جدا کرد و حینی که به تقلید

ازخاتون،

ساقه های به گل نشسته اش را با ناخن جدا میکرد گفت: با بچه ها ...

خبر دادم که

نمیام خونه!

-این چه اومدن و نیومدنی شده شما دو تا پسر با هم راه انداختید؟!

امیرعلی لبش را گزید و خاتون با دلخوری گفت: خونه حرمت داره.

روشنی

حرمت داره...

با ته کارد قرمز به سفره کوبید و توی چشمهای امیرعلی زل زد :

سفره حرمت

داره!

امیرعلی چانه اش را به سینه چسباند و خاتون سنگین گفت:
چراغ و به
خاطر تو
روشن گذاشتم که اومدنی، پات گیرنکنه به این چهار تاپله و گلدون
جلوی در ،
بشکن بشکن راه بیفته و اهل منزل زابه راه بشن و باز خسرو بیفته به
جون گربه
ای که شده مونس پریچهر !
امیرعلی هیچ نگفت.
خاتون ادامه داد: برات کشک بادمجون گذاشته بودم ! پر گردو ...
امیرعلی خنده ای کرد وگفت: نهار میخورم!
-تموم شد ! بخشیدمش به نوری و حاج باقر!
امیرعلی خنده اش ماسید ، این خاتون حالا حالاها گره ی اخمش باز
نمیشد .
خاتون نفسی کشید و تربی را چهار قاچ کرد تا موقع توی لگن آب
انداختن، گُلی

شود توی سبد سبزی ها .

امیرعلی آرام گفت : بچه که نیستم خاتون . خبر کردم نمیام...

-نیمه شب وقت خبر کردنه امیرعلی؟ از کی تا حالا؟ پرت به پر الیاس

گرفته ؟

امیرعلی مستقیم به صورت خاتون نگاه کرد و خاتون ، با سر شست

خال بالای

ابرویش را خاراند و غیظ دار گفت: الیاس از پس خودش برمیاد ...

پسر کوچه

وبازاره ! لمپن خوبیه ... لات چشم پاکیه ! ما هم عادتمون شده الیاس و

وقت و بی

وقت، دیر وقت توی زیرزمین ببینیم .... اما تو چی؟! پسر سربه راه

من ... نیمه

شب میگه من سربه راه نیستم .... نه اینکه دیرتر میام از همه شب...

نه ، نقل

این حرفها نیست، میگه : اصلا نمیام !

آهی کشید وبا یک جمله ، حرفش را خاتمه داد : امیرعلی دلخورم

کردی!

امیرعلی پوفی کرد .

چند ثانیه با شنبلیله ها بازی کرد که خاتون غرید: تره ها رو له کردی

پسر...

امیرعلی چشم از تره هایی که به اندازه ی لوبیاهای لوبیا پلو دو سانتی،

تکه تکه

شان کرده بود انداخت و گفت: شرمنده.

خاتون لبخندی به رویش پاشید وگفت: حالا برو دست و روتو بشور.

این سوپ

ماهیچه ای که بار گذاشتم رو ببر خونه ی طلعت .

دلش ریخت.

نگاهش نرم نرم بالا آمد و خاتون مچاله گفت: صورت مثل قرص

ماهشو زدن

داغون کردن! خبر شدی؟

خبر شده بود و لعنت به این حال برزخی ای که گرفتارش بود .

توی چشمهای خاتون خیره شد ، خاتون با ناله گفت: پریچهر و میگم

... خبر شدی

چه بلایی سرش اومده؟

پنجه هایش را مشت کرد ...

خاتون منتظر جواب نبود: معلوم نیست، کدوم از خدا بی خبری، باهاش

تصادف

کرده .... دختر دسته ی گلم، با صورت افتاده زمین. داغون شده ...خدا

هزار بار

بهمون رحم کرده. حاج علی رفته گوسفند بخره ... زمین بزنیم این

چشم شور

ازمون دور بشه به حق پنج تن آل عبا ..!

امیرعلی فقط به خاتون نگاه میکرد.

خاتون دستی به زانویش کشید وگفت: مادر برو این زیرگاز و خاموش

کن، داغ

داغ ببر خونه ی طلعت . پاشو ... پاشو یا علی. پاشو برو ، برگشتی

هم دوش

بگیر، هنوز خورشتم لعاب نانداخته ! گرسنه که نیستی زیاد ...

امیرعلی خشک جواب داد : نه .

خاتون سقلمه ای به پهلویش زد و گفت: برات کشک بادمجون دو لقمه

نگه داشتم .

اونو بخور سر دلتو بگیره ، تا قرمه آماده بشه.

امیرعلی لبخندی زد و خاتون با بسم اللهی از جا بلند شد ، زانویش

سوخت و

نالید: یا فاطمه ی زهرا ...

امیرعلی نگران پرسید: وقت دکتر احمدی رو بگیرم برات؟

-نه مادر دیگه باهاش مدارا میکنم . پاشو این قابلمه رو ببر ...ببین چند

بار گفتم!

امیرعلی از جا بلند شد، رو به روی خاتون ایستاد و گفت: زن داداش

مرخص

شد؟

-آره این بچم الیاس، دو پا داشت، دو پا هم قرض کرد ... اول لیلا رو

سر و

سامون داد، بعد پریچهر و ...

-حرفی نزد؟

-چی بگه؟ خدا درد بده، صبرشم میده ... خدا به الیاس صبر ایوب داده

مادر .

جوون های عاقل وبالغش از کوره درمیرن ... موندم خدا چطور به

الیاس نظر

کرده که اون بچه ی آتیشی اینطور شده آب روون ... انشاالله یه دختر

بهتر

نصیبش بشه .

امیرعلی هومی کشید و خاتون با خنده ای گفت: دختر زینت خانم

پریروز اومده

بود اینجا ! ماشاالله ماشاالله ...

امیرعلی چینی به بینی انداخت و پرسید: این بوی چیه؟

خاتون از حرفش ماند و لب زد: چه بویی؟

-بوی سوختنی میاد!

-نه مادر کجا بو میاد ... داشتم میگفتم، دختر زینت خانم ....

-خاتون خورشتت سوخت ....!

-شعله اش به قاعده است .... دختر زینت ....

-نه نه جدی جدی یه بوی بدی میاد؟!

-چه بویی؟ چرا من حس نمیکنم ... دخت ر ....

-من برم قابلمه رو بدم ، یه سر هم به زن داداش بزنم . کاش یکی دو تا

کمپوت

داشتیم میبردم!

خاتون سینه اش را از هوا خالی کرد و حرصی گفت: هم کمپوت هست

، هم

فهمیدم نباید از دختر زینت خانم برات حرف بزنم اما من میگم، یه نظر

ببینش...

-خداحافظ!

-الله اکبر امیرعلی...

امیرعلی بی توجه به غرغرهای خاتون، به آشپزخانه رفت، قابلمه ی

سوپ

ماهیچه را برداشت و با پا از درب آشپزخانه را باز کرد از این مسیر

چند قدمی

به ساختمان طلعت نزدیک تر بود .

دستی برای در زدن نداشت، دو دل بود ، اصلا برود یا این محموله ی

مهم را به

دست نوری یا حاج باقر بسپارد ....

خواست دنده عقب بگیرد و از جلوی خانه ، خودش را محو کند که

درب باز شد

،با دیدن الیاس توی چهارچوب، با اخم از اینکه دیشب تنهایش گذاشته

بود، سر

تاپایش را وارسی کرد .

الیاس نیشخندی زد و سلام کرد.

از جلوی در کنار رفت و گفت : برو تو میام...

قبل از اینکه امیرعلی، محموله ی خاتون را به دستهایش بسپارد ،

ازکنارش رد

شد.

سرش را تو آورد، نگاهی به سالن و نشیمن انداخت ، نوری توی

آشپزخانه بود و

صدای ضعیف تلویزیون شنیده میشد .با دیدن پریچهر که روی کاناپه

دراز کشیده

بود و پتوی مسافرتی تا زیر گردنش بالا کشیده شده بود، چند ثانیه از

همان زاویه

تماشایش کرد.

طلعت با بغض و صدای خش داری گفت: داداش؟ چرا نمیای تو؟

امیرعلی سلام داد، طلعت سری تکان داد و درب را چهار طاق باز

کرد وگفت:

بیا تو ... این چیه دستت؟!

امیرعلی نگاهش کرد و گفت: سوپه . خاتون برای پریچهر داده .

طلعت بغض دار گفت: دستش درد نکنه . دیدی چه بلایی سر بچم

آوردن؟! دیدی

امیرعلی.... خدا باعث و بانیشو ... !

الیاس از پشت سر امیرعلی وارد خانه شد و بلند گفت: بشمار ....

طلعت مف مفی کرد و رو به الیاس که توی دستهایش جعبه ی سطل

رنگ و قلم

مو و تی و جارو بود ، نگاهی کرد و گفت: الیاس جان تو از دیشب به

اندازه ی

کافی زحمت کشیدی پسر....

الیاس خنده ای کرد وگفت: بهش قول داده بودم اتاقشو رنگ کنم! خانم

دستور داده

صورتی کنم اتاقشو !

و خودش را به مبلی که پریچهر رویش دراز کشیده بود رساند، بالای

سرش

ایستاد و گفت: دختر عمه ، بیا یه کم بو کن ، تو که از بوی رنگ

وبنزین خوشت

میاد!

پریچهر با حرص غرغر کرد:سرم درد میکنه ...!

طلعت از لحن تلخ پریچهر، لب گزید و رو به الیاس گفت: عمه ، الان

صورتش

درد میکنه، عنق شده . دستت درد نکنه .

الیاس حرفی نزد وبا خنده گفت: ما که رفتیم به نقاشیمون برسیم . با

اجازه!

و بی توجه به آنها، از پله ها بالا رفت .میانه ی پله ها از سرشانه

برگشت و

نگاهی به صورت هاج و واج امیرعلی انداخت، پوزخند متاسفی به

رویش پاشید و

باقی پله ها را بالا رفت.

طلعت قابلمه را از دستش گرفت وبه نوری داد، امیرعلی را به سمت

نشیمن

هدایت کرد ، پاهایش نمیکشید، اگر زور طلعت نبود ، همان جا ،

جلوی در مات

و متحیر میماند و تکان نمیخورد!

طلعت امیرعلی رانزدیک مبل پریچهر نشاند و گفت: ببین چه به روز

دخترم

آورده ... هیچ راهی نیست پیگیر بشیم ؟!

و دوباره با ناله گفت: پری ... مادرت بمیره الهی.... چرا یه خبر به

من ندادی یه

توک پا بیام بهت سر بزنم ؟! من خوش خیال گفتم کشیک بیمارستانی!

دستی به زانویش کوبید و رو به امیرعلی گفت: میبینی صورت دسته

ی گل،

دخترمو چه جور له و لورده کردن؟!

امیرعلی به صورت پریچهر خیره شد . کبودی های متعدد و تیره ای

که روی

گونه و پیشانی اش نشسته بودند، دلش را زخم میکرد . برآمدگی بالای

ابرو و

کنار گونه اش... زخمی که کنج لبش جا خوش کرده بود و خون مرده

ی زیربینی

اش...

با وجود دستی که نمیدانست کی باندپیچی شده بود و گردنبند طبی ای

که به

گردنش متصل بود، لبهایش را گزید و لب زد: متاسفم . خدا بد نده!

طلعت با هق هق گفت: بد نبینی داداش.

پریچهر چشمهایش را بسته بود، خواب نبود ...

هم خودش، هم امیرعلی میدانستند که چرا پلک هایش راباز نمیکند .

امیرعلی تک سرفه ای کرد و رو به طلعت گفت: خوب میشه انشاالله .

آروم باش

خواهر . بادمجون بم آفت نداره!

پریچهر پلکهایش لرزیدند.

طلعت گیج گفت: واه داداش .چه حرفیه به دختر من میزنی!

امیرعلی نفسش را از بینی بیرون کرد و گفت: برم به لیلا هم یه سر

بزنم ... فعلا

.

طلعت فینی توی دستمال کاغذی کرد و جواب داد: اون بنده ی خدا ،

پیش پای تو

هم با اون حالش اومد سر زد. دستت درد نکنه امیرعلی. خودت هم

بشین سوپ

بخور....

-ممنون .

رو به پریچهر گفت: بهتر شی انشاالله !

پریچهر پلکهایش را باز نکرد، امیرعلی کشان کشان به سمت در میرفت، صدای

جا به جا کردن کمد ها از طبقه ی بالا می آمد.

رو به طلعت پرسید:برق کاری درست شد؟

طلعت سر تکان داد ، نگاهی به پله ها انداخت و بی توجه به الیاس، که

آن بالا

از حرص وسایل و اسباب را می کوبید، از خانه بیرون آمد.

دستهایش را توی جیبهایش کرد و با قدم های آهسته ای از ساختمان

طلعت بیرون

آمد. هوا بود که به ریه هایش نفوذ کردند . هوای خنک پاییز...

مغزش درد میکرد و چشمهایش از زور بی خوابی میسوخت . نگاهی

به عمارت

سفید قدیمی خسرو انداخت و خودش را جلو کشید .بی توجه به کمپوت

هایی که

خاتون وعده داده بود ، جلوی در ایستاد ، تقه ای به درب زد و یاالله‌ی

گفت.

لیلا جوابش را با بفرما داد . بی حال بود، اما سرپا .... لبخندی زد و

سلام کرد .

لیلا خشرو جواب داد ، از جا بلند شد، امیرعلی تند جلو آمد وگفت: زن

داداش

بشین . من اومدم احوالتو بپرسم.

لیلا روی مبل تک نفره نشست و امیرعلی رو به رویش روی مبل دو

نفره قرار

گرفت، دامن بلند سیاهش را روی پا مرتب کرد . چشم به امیرعلی

دوخت و

پرسید: خوبی؟

امیرجواب داد و لیلا گره ی شل روسری ساتن که به باز شدن بود را

کمی سفت

تر کرد. ... درب باز شد، با دیدن الیاس که تو آمد ، امیرعلی نگاهش

را از نگاه

سنگین الیاس دزدید.

لیلا بلند گفت: الیاس، یه چایی برای امیرعلی بریز.

-وقت نهاره زن داداش چه چایی ای؟!

الیاس اما حرف گوش کن به آشپزخانه رفت، سینی ای از چای آماده

کرد و پیش

امیرعلی نشست .

- زن داداش بهترین الحمد الله .

الیاس خم شد، سیبی از ظرف میوه برداشت.

لیلا محجوبانه لبخندی زد و گفت: خدا روشکر. بچه هام دور وبرم

باشن خوبم

شکر خدا . الهی بلا دور باشه از این خونه ... صورت قرص ماه

پریچهر و که

دیدم خون داشت خونمو میخورد. خدا باعث و بانیشو !

امیرعلی جواب داد: انشاالله !

الیاس سیب توی دهانش ماند و نگاهش بی اراده به سمت امیرعلی

چرخاند .

امیرعلی تک سرفه ای کرد و لیلا رو به الیاس گفت: مادر با پوست

نخور ، اینا

رو نوری خوب نمیشوره ...

الیاس بیخیال گفت: خوبه بابا .... برات پوست بکنم بخوری؟ قوت

بگیری؟

لیلا لبخندی زد : تصدقت برم . کار اتاق پریچهر و شروع کردی؟

-فعلا اسباب هاشو ریختم بیرون. الان یکی دوتا از همسایه ها اومدن

سر بزنن

دیگه اومدم بیرون. عصری دوباره شروع کنم، تا فردا تموم میشه .

تختش سالمه

فقط سیاه شده . میز آینه اش اما کامل سوخته ... یه آینه ی جدید باید

براش بگیرم

. کتابخونه و کتاب هاشم سوختن.

لیلا آهی کشید: چه بلاهایی سرمون اومد این ماه. خاتون حاجی رو

فرستاد پی

گوسفند . منم پنجاه تومن کنار گذاشتم ببرم امامزاده صالح. الیاس کی

منو میبری؟

الیاس شیطنت کرد:ترک موتور من میشینی؟

لیلا واهی کرد و گفت: از کی تاحالا؟

امیرعلی پوفی کرد ، چیزی توی مغزش داشت رگ ها وسلول هایش

را می

جوید، تلفن الیاس زنگ خورد، از جا بلند شد و حین سلام و علیک

کردن از خانه

به باغ رفت. لیلا با لذت قد و بالایش را تماشا میکرد.

نگاه امیرعلی به دو النگوی پهنی افتاد که دور مچ های لیلا خودنمایی

میکرد!

آخرین باری که طلاهایش را برای بدهی های خسرو فروخته بود ، را

خوب به

خاطر داشت ... خودش و الیاس از بازار برای مراسم عروسی یکی

اقوام، چند

النگوی بدل خریده بودند ! آن موقع الیاس تازه از سربازی برگشته بود

. اوضاع

نابه سامان بود .

حقوق کار دولتی ، کفاف زندگی پنج نفره شان را نمی داد. هاتف از

دلالی چیزی

گیرش نمی آمد . معلم و کلاسهای آنی و خورد و خوراک و الیاسی که

بعد از

سربازی دوباره اضافه شده بود ... خسرو متکی به خود بود و حاج

علی و خاتون

حرص میخوردند!

خسرو زیر بار نمیرفت ؛ نه کمک نه دست گیری دیگران!

حاج علی میگفت : سهمی از ارثیه را الان بگیر به زخمی بزن ....

خسرو

میگفت : بعد از صد وبیست سال هم دست نمیزنم !

حاج علی می توپید : بچه هایت کم کم به نان شب محتاج میشوند

وخسرو میگفت:

خشت به شکم می بندیم دست جلوی غریبه دراز نمیکنیم!

خاتون ضجه میزد: ما اغیار شدیم و بی خبریم؟ خسرو میگفت : هرکه

درد

خویش... نان خویش ! سقف هم خراب شود روی سر صاحب خانه

میریزد نه

همسایه!

آخر سرحاج علی غرید: هرکه کار خویش... آتش به انبار خویش...

سهم تو و

منوچهر را به نام امیرعلی میزنم !

خسرو میگفت : صاحب اختیار مال خودتی حاج علی ! هرکاری کردی

ناز شستت

! تصدقت !

خسرو بود و آن دیپلم شاهنشاهی ... غد بازی هایش مانع میشد تا سر

حجره ها

بایستد وبه قول خودش پادویی کند، بعد سی سال دفترداری در

دادگستری و

همنشینی با قضات ، کسی حق قضاوت زندگی اش را نداشت! خوب

یادش بود

به حاج علی گفت : از گرسنگی و فقر، شیر گاز را باز بگذاریم و همه

با هم

اشهد بخوانیم ... ارثیه ی پدری که هنوز سایه اش روی دیوارهای باغ

است و

بوی نان کشمیشی خاتون که هنوز از لای گچ و پی ساختمان بالا و

پایین میشود

را نمیگیرد! حتی یک سکه ی یک ریالی !

این اتمام حجت را کرد و شبیخون زد به طلاهای لیلا و زن بیچاره به

خیالش دزد

آمده بود ... نمیدانست شوهرش شبانه طلاها را برداشت و صبح اول

وقت در

بازار فروخت و چند چک که دست اغیار داشت را پاس کرد! بعد از

آن دیگر

توی دستها و گردن لیلا هیچ زری ندیده بود .

حالا دو النگوی پهن و جان دار ... آن هم در نابه سامانی ای که خسرو

هنوز

بابتش شکایت میکرد!

زشت بود، مثل خاله زنک ها داشت تماشا میکرد.

نگاهش را برداشت، اما دوباره با تکان دست لیلا، چشمهایش برگشت .

درانعکاس

نور لوستر، بیشتر تازگیشان به چشم می آمد.

بالاخره طاقتش طاق شد و گفت: مبارکه زن داداش .

لیلا نفهمید و امیرعلی خم شد، خیاری توی پیش دستی گذاشت و حین

پوست کندن

لب زد: به سلامتی النگوها رو خسرو خریده؟

لیلا دستی به رویشان کشید و با عشق گفت: نه امیرعلی. الیاس یکی

شو روز

مادر بهم هدیه داد ... یکیشو هم روز تولدم!

دستش بی هوا پوست اشاره اش را کند ، آخی گفت و لیلا داغ کرد:

وای چی شد

پسر؟

خم شد، دستمال کاغذی را روی دستهای به خون نشسته اش گذاشت

وگفت: چه

کار کردی مادر... بیابگیرش زیر آب سرد خونش دلمه ببنده. امیرعلی

عاشق

شدی ها حواست کجاست؟!

عاشق نبود ، درگیر بود !

دستمال ها را برداشت، رد خون کمرنگ شد، زخم عمیقی نبود ، اما

آنقدری بود

که پنج شش دقیقه ای وقتش را تلف کند و پوستش به تلاطم و درد

بیفتد.

لیلا از جا بلند شد و گفت: بیا پسر. بیا برات یخ بیارم بذار رو زخمت .

بیا ببینم

چه کردی...

امیرعلی شرمنده گفت: ببخشید زن داداش .

-خدابخشه. تو ببخش کارد های ما انقدر تیزه ...

امیرعلی لبخندی زد و دنبال لیلا به سمت آشپزخانه رفت، لیلا شیر آب

سرد را

باز کرد و گفت : خوبه حواست به الیاس هست . خدا خیرت بده ...

هاتف که

سرش تو لاک خودشه؛ آناهیتا هم که دختره ... پی درس ومشقشه ...

باز خوبه تو

هواخواهشی. بچم خیلی تنهاست دوست و رفیقی هم که نداره باهاش

دمخور بشه

.اومدیم براش زن بستونیم ... نتیجه اش هم که شد این!

خون ریزی اشاره اش بند آمده بود، لیلا اما ول کن نبود ، توی کیسه

فریزری،

چند تکه یخ انداخت و گفت:اینو بذار روش تا یه چسب زخمی بیارم.

پشتش را به کانتر تکیه زد و پرسید: زن داداش الیاس چه کار میکنه ؟

-الیاس ؟! از حجره ی یاوری اومده بیرون ... والله اونجور که خسرو

میگفت،

رفته تو یه باشگاه بیلیاردی کافه ای جایی صندوق داره .

آه غلیظی از سینه اش بیرون آمد و اضافه کرد: خسرو میترسه، منم

ترسو شدم

امیرعلی... میگه جای بالای شهره ... مردمون آنتیک میرن و میان!

امیرعلی لب زد: آنتیک...

لیلا سر تکان داد و گفت: هاتف پهلوی کلمه هاش یه آنتیک میذاره

؛افتاده رو

زبونم ...

چسب زخم را به امیرعلی داد و گفت: ولی خسرو میگه اینجا هم نگهش نمیدارن!

دیر یا زود میندازنش بیرون .

امیرعلی به چشمهای لیلا که کاملا شبیه الیاس بود نگاهی کرد و پرسید: درآمدش

خوبه؟

-والله این آقای افشاری که خسرو باهاش حرف زده، مثل اینکه آدم

خوبیه . میگفت

الیاس و بیمه کرده . تا ببینیم چی میشه !

پس آنقدری هم که خیال میکرد، خسرو الیاس را رها نکرده بود . فقط

افشار

لعنتی ، آنقدر همه چیزش درست بود که شک به دل کسی نمیبرد!

هومی کشید ولیلا گفت: امیرعلی، خان داداشت بعضی وقتا شک میبره

به بچم...

-چه شکی؟!

لیلا من و منی کرد . تکیه اش را به یخچال و فریزر پشت سرش داد و

گفت:

-اینکه مبادا ، زبونم لال... گوش شیطون کر ... الیاس پاش بلغزه ... یا

پاشو کج

بذاره!

امیرعلی تکرار کرد: پاشو کج بذاره ؟ یعنی چی زن داداش؟

لیلا با تته پته گفت: از بعد گم شدن گردنبند طلعت ... خسرو شبی

نیست که به

الیاس ! شبی نیست که کنایه نزنه ... شبی نیست که نیش نزنه .... به

خدا .... به قران محمد قسم، اصلا الیاس روحشم خبرنداشت که طلعت

یه همچین

چیز باارزش و گوهر نابی تو خونه اش هست! بعدم اوه ، صدمتر

خونه! از کجا

بره پیداش کنه که برش داره و بفروشه و باهاش موتور بخره؟! خدا رو

خوش

نمیاد این بهتون ها ... روا نیست ... الیاسم خدایی داره! بچم هنوزم

صوت قرآنش

شنیدینه ... نمازشو یه خط درمیون، اما میخونه!

امیرعلی چشمهایش برقی زد و گفت: میخونه؟

-آره پسر... هنوز میخونه . نمیگم مداوم ... اما بعضی وقتا میبینمش

سرسجاده

است ... قرآن میخونه هنوزم که هنوزه. روزه هاشم که تو سه ساله هر

سه سال

و جنوب میمونی، اما به همین قبله میگیره . بچم تخس هست شر هست

اما دین و

ایمونش و از دست نداده هنوز. خسرو خیلی بی اعتماده . هرچی میشه،

سرحرف

که میشه، به الیاس میگه...تو باهاش حرف بزن .

-چشم زن داداش چشم .غصه نخور. درست میشه .

-روزی نیست که من غصه ی الیاس و نخورم... روزی نیست که من

داغ نکنم از

کم گذاشتن هام ... روزی نیست که شرمنده نباشم جلوش. به خدا من

مادریمو

کردم ... نمیدونم چرا بچه هام هرکی داره یه راهو میره ... اون از

هاتف... اینم

از الیاس... دلم به آنی خوشه درسشو بخونه حداقل من جلوی شما

سربلند باشم!

امیرعلی هاج و واج گفت: این چه حرفیه زن داداش؟!!!! شما همه

جوره

سربلندی... نه اینکه سربلند باشی جلوی ما ... خودت باعث سرافرازی

ما هستی

.... این حرفها چیه؟! خانمی و نجابت شما تو کل فامیل زبانزده !

لیلا که به مزاقش خوش آمده بود، لبخندی زد و امیرعلی با اخم گفت:

دیگه این

حرفها رو نزنید. خدا رو شکر سه تابچه ی صالح دارید.

لیلا با همان لبخندی که به لبهایش زاویه داده بود گفت: امیرعلی ...

خدا از دهنت

بشنوه ... انشاالله اول خدا، بعد حاج علی و خاتون ازم راضی باشن ...

-هستن . شما راضی باش زن داداش .

لیلا اب دهانش را قورت داد و رو به امیرعلی گفت: یه چیزایی شنفتم

امیرعلی.

-چی زن داداش؟

لیلا با آب و تاب گفت:

-من مادرم امیرعلی... شامه ام تیزه... نمیدونم کی بود، بی خوابی به

سرم زد،

دوره افتادم تو خونه ... دیدم الیاس داره آنی و نصیحت میکنه! شبونه

... ساعت

دم دمای سه صبح بود . به آنی میگفت درستو بخون ...برو دانشگاه!

مثل پریچهر

دکتر شو ... میگفت من پشیمونم که درس نخوندم ...

امیرعلی قلبش مچاله شد .

لیلا با ذوق گفت: میگم این نشونه ها خیلی خوبه... من روم نشد، به

الیاس بگم

درستو بخون ، قد و بالاش از من بلندتره، از وقتی پشت لبش سبز شده،

خجالت

میکشه بیاد تو بغلم ببوسمش یا سرشو بذاره رو پام ، منم روشو ندارم

نصیحتش

کنم!... هنوزم دیر نیست . گفتم شاید دلش نخواد منی که خودم سواد

ندارم تو

گوشش از درس و علم بخونم! ... ولی تو بگی فرق میکنه .
نگاهی به صورت امیرعلی انداخت تا تاثیرحرفهایش را ببیند.
دلواپس اضافه کرد: رو تو یه جور دیگه حساب داره . با تو یه جور
دیگه خوبه
... حرف شنویش از تو یه جور دیگه است . میگم امیرعلی یکی دو
روزی که
تهرانی ، وقت بذار ... این کتاباشو باز و بسته کنه شاید فرجی شد.
شنیدم دیپلم
گرفتن شبانه راحته ... نمره میدن و قبول میشن. بعدم دانشگاه های
الان بدون
کنکوره ... بره یه جا ثبت نام کنه . میرم کنیزی فامیل و میکنم خرج
دانشگاهشو
درمیارم ... تو هم بهش بگو ... از وقتی اون حرفها رو به آنی زد ها
... یه نوری
تو قلبم اومده .شبها خواب میبینم الیاس دکتر شده !

خودش وقتی به انتهای جمله رسید خنده ای کرد وگفت: حالا میدونم

میگی من چل

شدم .... خواب زن چپه! اما من راضی ام دیپلمشو بگیره. از خدا

هیچی نمیخوام.

فقط یکم نصیحتش کن. حرف بزن ...

امیرعلی لبخندی زد و گفت: چشم زن داداش . چشم... رو تخم چشمم!

- چشمات بی بلا. انشاالله بخوای زن بگیری؛ واست جبران کنم

امیرعلی .به خدا

اگر بیشتر از الیاس دوست نداشته باشم کمترم ندارم ! تو هم زیر بال

وپر خودم

بزرگ شدی .

امیرعلی شرمنده سر پایین انداخت و گفت: زن داداش خیالت راحت ،

من بیشتر

از خودم دل نگران الیاسم .... بیشتر از خودم هواشو دارم. خیالت

راحت .

آنی درب خانه را باز کرد سلام بلندی داد، خم شد و بند کتانی هایش را

باز کرد

. با کوله پشتی و لباس فرم مدرسه توی آشپزخانه آمد .

جلو آمد و با دیدن امیرعلی مقنعه را از سرش کشید و گفت: عمو

اینجایی؟

-علیک سلام...

آنی خندید و گفت: سلام . مامان نهار چی داریم؟

لیلا شرمنده گفت: مادر هنوز دستام جون نداشتن، برنج دم گذاشتم به

الیاس گفتم

کباب بخره .

-خب خوبه ...

لیلا قربان صدقه اش رفت وگفت: برو دست و روتو بشور، لباساتو

عوض کن

الاناست که الیاس سر برسه . برو قربون چشمات برم.

آنی دست دراز کرد ، کیفش را از روی کانتر برداشت که نگاه امیرعلی به آستین

های مانتویش افتاد که تازده بود .

لیلا غر زد: باز که آستین هاتو تا زدی مادر ...

آنی با حرص گفت: مامان گیر نده دیگه .

- مگه میخوای آب حوض بکشی دخترم؟!

آنی خندید و گفت: از دگمه های سرآستین مانتوم خوشم نمیاد .

-بده برات بکنمشون خب .... !

آنی غر زد: هم گشاده هم تو تنم زار میزنه ... یه دلم خوشه ،آستین

هامو میدم بالا

ساعت ودستبندم معلوم بشه ...

لیلا خاک برسرمی گفت و با هول و ولا افزود: آنی نمیبینی همش دارن

از دزدی

حرف میزنن. تورو به خاطر این یه دستبند بدزدن من چه خاکی تو

سرم کنم؟ تو

روزنومه بابات خونده دست دخترای مردم و به خاطر سه تا دونه النگو

و انگشتر

قطع میکنن!

آنی خنده ای کرد و گفت: من که با سرویس میرم و میام ...

امیرعلی بین نزاع مادر و دختر مانده بود که لیلا باز گفت: خدا مرگم

بده .

آنی کوله را روی دوشش انداخت و با غرغری گفت : باز چیه؟

-این ساعته رو که باز انداختی؟

آنی با لذت به اپل واچش نگاهی انداخت وگفت: خب ؟

-نگفتم اینو واسه مدرسه ننداز ...

آنی هیجان زده گفت: بابا کلاس داره . لاکچریه ! گیر نده دیگه مامان

...

-صفحه اش میشکنه ... بابات میگه کلی پولشه اگر خراب بشه !

آنی از درگاه آشپزخانه فاصله گرفت وخودش را کشان کشان به سمت

پله ها کشید

و گفت: عیب نداره . داداشم یکی دیگه واسم میخره !

لیلا با حرص گفت: آخه داداشت سر گنج نشسته .

امیرعلی مبهوت پرسید: قضیه چیه؟

-چی بگم از دست این بچه ها ... یه ساعت خریده . کلی هم پولشه ...

هی میندازه

میبره مدرسه ...!

-چه ساعتی؟

-والله یه مدت پاشو کرد توی کفش... گفت گوشیم خرابه! الیاس هم

بهش شرط

کرد اگر این آزمون های آخر هفته اشو خوب بده نمره بیاره ، براش

گوشی میخره

. خدایی هم پریچهر گفت نمره اش از همه بهتر شده ! الیاسم قولشو

عمل کرد .

چند وقت بعد گیر داد تولدمه ... ساعتی که لنگه ی گوشیم باشه هم برام

بخرید ...

! الیاسم گفت دوباره نمره بیاری برات میخرم ... شد نفر اول آزمون .

الیاس هم

نامردی نکرد براش همون شب خرید !

بی هوا، بی طاقت ، بی نفس... با دلی که مثل کلاف سردرگم شده بود

... مثل

کامواهای خاتون توی هم توی هم گره خورده شده بود، پرسید: این پول

ها رو از

کجامیاره زن داداش؟

لیلا رویش برگشت.

اخمی توی نگاه وصورتش نشست . چند ثانیه به چهره ی پر دلهره ی

امیرعلی

زل زد و با کنایه گفت:

-تو هم که حرفهای خسرو رو میزنی؟! بچم دیگه هیچی پس انداز نداره

با اون

کاری که پریچهر باهاش کرد . بعدم الیاس این همه ساله داره کار

میکنه! جمع

کرده برای خواهرش خرج کرده؟! یه جوری میگید از کجا میاره ...

الیاس مگه

ندار بوده ؟

چقدر تحلیل هایش راحت بود، لیلا دوباره بحث را چرخاند و گفت:

ولی از بابت

آنی دلم قرصه .... حالا معلماش میگن شانس پزشکی و دندون پزشکی

داره .

خنده ای کرد و گفت: انشاالله دندون پزشکی قبول بشه منم جلو طلعت

پز دخترمو

بدم.

امیرعلی نمیدانست بخندد یا گریه کند . فکرش توی حساب و کتاب بود

.

لیلا به خیال اینکه امیرعلی تو لب است ، لب زد: ناراحتت کردم ؟ به

خدا

منظوری نداشتم. کل کل زنونه است دیگه امیرعلی . وگرنه آنی چی از

پریچهر

کمتر داره هان؟ ناراحت نشی از دستم به گوش طلعت نرسونی...

امیرعلی پوفی کرد و گفت: چه حرفیه زن داداش. انشاالله آنی دانشگاه

سراسری

قبول بشه .

-خدا از دهنت بشنوه امیرعلی.

امیرعلی از اشپزخانه بیرون آمد و گفت: برم یه سر به آنی بزنم خیلی

وقته باهاش

کل کل نکردم.

لیلا نالید: صداشو درنیار .میبینی که چقدر جیغ میزنه.

امیرعلی خنده ی تصنعی ای کرد و از پله ها دو تا یکی بالا رفت.

جلوی درب

آنی ایستاد، تقه ای به در زد و آنی جواب داد: بله؟

-بیام تو؟

آنی هیجان زده در را باز کرد وگفت: به به عمو امیر ... چی شده

اومدی این

وری؟ الیاس نیست من عزیز شدم؟

امیرعلی در را پشت سرش بست با اخم و تخمی گفت: قضیه ی ساعت

و گوشی

چیه؟

آنی لبخندی زد وگفت: تو آزموهای شبیه ساز کنکور دو بار نفر دوم

شدم عمو...

الیاس هم برام گوشی خرید و ساعت . ببین قشنگه؟ مثل گوشی توئه اما

مدل مال

من به روز تره!

امیرعلی نمیدانست ذوق آنی را بکشد یا کنجکاوی های توی مغزش را

... با

یک گلوله به خاک بمالد .

آنی با ذوق دولا شد، کیف لپ تاپ را بیرون کشید وبا صدای خفه ای

گفت: این

لپ تاپ هم تازگی برام خریده . اما فعلا صداشو درنیاوردیم . زیرتختم

قایمش

میکنم.

این سیب گاز زده روی هر سه وسیله ای که توی دستش بود، مثل خار

توی

چشمش فرو میرفت .

امیرعلی جلو رفت و رو به آنی گفت: تو تحت فشارش گذاشتی برات

بخره؟

-نه ...

-خسرو رو تحت فشار گذاشتی؟

آنی چند ثانیه توی چشمهای امیرعلی خیره شد و پرسید: منظورت چیه

عمو؟

امیرعلی گوشی و کیف لپ تاپ را روی میز تحریر آنی گذاشت ،

دستهایش را دو

طرف بازوهای آنی قرار داد و با آرامش او را وادار کرد عقب برود،

لبه ی تخت

، درست زیر پنجره او را نشاند و درحالی که مستقیم به چشمهای آنی

نگاه میکرد

گفت: آنی تو دختربزرگی شدی ... میدونم که عقلت بیشتر از اینا کار

میکنه .

آنی نگران بود. امیرعلی حوصله ی حاشیه نداشت، انقدر مغزش تاب

برداشته بود

و قلبش یک خط در میان، میزد و نمیزد که دلش صغری کبری چیدن

نمیخواست

.

امیرعلی باصدای گرفته ای یک راست سر اصل مطلب رفت . گفت:

تو یک

بارم برات سوال نشد الیاس پول اینا رو از کجا میاره؟

آنی راحت شد و گفت: وای عمو سکته کردم فکر کردم چی شده ...

قسطی خریده

الیاس... یکی از دوستاش مغازه داره، رفته ازش قسطی خریده . ماهی

دویست

سیصد تومن بهش میده .

امیرعلی دلش میخواست سرش را به دیوار بکوبد . قسطی نخریده بود!

های برند و گران را قسطی نمیفروختند!!! این سیب گاز زده همه جای

دنیا گران

بود ! وای به حال تهران ... وای به حال تهران و خاندان پاکزاد....

وای به حال

پاکزاد و الیاسی که معلوم نبود از کجا می آورد و میریخت و می پاشید

!

آنی مردد پرسید: چی شده عمو؟ به خدا من تا حالا صد بار گفتم بیا

گوشی و لپ

تاپو ساعت و بفروش. این برند، دست دومش هم خیلی قیمت داره، از

سکه نمیفته

!

امیرعلی نگاهی به چهره ی لبالب محزون آنی انداخت ، دلش سوخت .

دختر

بیچاره که از پدرش خیری ندیده بود . همان هفته ای ده هزارتومانی

هم که خسرو

قطره چکانی تحویلش میداد برای دلش سنگین بود، وای به حال پس

گرفتن هدیه

هایی که به خاطرش حاضر بود نفر دوم آزمون های جمعه صبحی

شود که یک

روز شرکت کردن در آن را مایه ی مرگ میدانست !

امیرعلی بی قرار گفت:

-نه عمو . اگر میگی قسطی خریده که نقلی نیست.

-به خدا قسطی خریده ... خودش بهم گفت.

امیرعلی با صدای ضعیفی پرسید: آنی مامانت چی میگه؟

-چی میگه عمو؟

امیرعلی با همان لحنی که خودش هم نمیدانست چرا از چهارچوب

عادی اش

خارج است و رفته رفته به غم نشسته تر میشود پرسید:

-الیاس نصیحتت کرده؟

آنی صورتش در هم شد و لب زد: اره عمو...

-چطور؟!

آنی لبهایش را روی هم مالید، نگاهی به چشمهای قهوه ای امیرعلی

کرد و گفت:

راستش یه مدت درس و مشق و ول کرده بودم. هیچی تو مغزم

نمیرفت. نمیدونم

چرا نمیکشیدم... بعد داداش هم اومد کلی حرف زد گفت منو ببین ...

بدبخت شدم

... خودمو به خاک رسوندم . تو سری خورم ... هیچکس محلم

نمیذاره. اگر درس

نخونی خودتو بالا نکشی همه میزنن تو سرت .... به روزسیاه میفتی...

هیشکی

آدم حسابت نمیکنه . ... رفیقات ولت میکنن میرن ! برات طاقچه بالا

میذارن ...

میگن دیگه هم کیش و هم قد و قواره اشون نیستی.... دو زار محلت

نمیذارن و

دیگه همینا !

امیرعلی خفه سوال کرد: دیگه چی گفت؟

-دیگه همینا دیگه ... کلی اون شب نصیحتم کرد . که درس بخونم .

قول داده اگر

کنکور سراسری پزشکی یا دندون پزشکی قبول بشم برام پراید دست

دوم بخره ،

اگرم لیسانس سراسری قبول بشم ، منو با خودش ببره مسافرت کیش .

یه هتل پنج

ستاره ...

امیرعلی اما سنگین گفت: از حرفهای اون شبش بگو...

آنی طفره رفت: آخه همینا رو گفت . چیز دیگه ای نگفت...

امیرعلی چنگی به موهایش زد و با صورتی که رفته رفته، برافروخته

میشد

پرسید:

-الیاس کی توسری خور بوده آنی؟ کی آدم حسابش نکرده؟ کدوم روز

سیاه ؟!

منظورش پریچهره؟!

آنی شانه ای بالا انداخت.

امیرعلی اصرار کرد: آنی حرف بزن ببینم ....

آنی طلبکار جواب داد:

-خب عمو امیر خودت میدونی دیگه ؟ چی بگم ...

-حرفهای الیاس و بگو ...

آنی با اخمی گفت: حرفهای الیاس معلومه دیگه .

-آنی جون به سرم نکن ...

-خب آخه چی بگم؟ بگم از وقتی شما لیسانس گرفتی مهندس شدی،

دیگه محلش

نمیذاری خیلی دلش شکسته؟! خب من که بچه نیستم داداشمو میبینم ذره

ذره آب

میشه صداش در نمیاد .

امیرعلی چشمهایش از حدقه درآمدند .

-من الیاسو آب کردم آنی؟

-اون موقع ها که با دوستای جدیدت میرفتی ، الیاس یه مدتی هی میومد

پیش تو ،

بهمش محل نمیدادی ... مغرور شده بودی یادت نیست واقعا؟

از کی؟ این حرفها از کجا آمده بود . خودش غرروش له میشد اگر

برای الیاس

غرور میگذاشت !

آنی لب برچید وگفت: از بعد اون قضیه دیگه همه شاهدن ... همه میگن

که چقدر

دیگه الیاس و آدم حساب نکردی و به بهانه ی کار کلا از این خونه دل

کندی و

رفتی!

-کی میگه؟

آنی راحت جواب داد:

-همه ...

نفسش را تکه تکه بیرون داد و پرسید:

-این همه کین آنی؟

-همه دیگه. باباخسرو.... عمو منوچهر... عمه طلعت ! بابک ... پریچهر! همه

میدونن از وقتی شما لیسانس گرفتی و با دوستای جدیدت آشنا شدی

دیگه محل

الیاس نذاشتی. همین بابا مگه کم میزنه تو سر الیاس؟

امیرعلی لبهایش را تکان داد:

-الیاس چی میگه؟

-هیچی . میگه رابطتتون مثل همون موقع هاست و هیچ فرقی نکرده.

امیرعلی چشمهایش برق زد و امیدوارانه گفت: واقعا؟ اینو میگه؟

آنی سرش را جلو و عقب کرد و گفت: آره بیچاره چیز دیگه ای نداره

بگه ...

چقدر همه هی بزنن توسرش بگن از امیرعلی جا موندی ؟ اون به کجا

رسید تو به

کجا رسیدی؟ البته این حرفها مال اون اولا بودا... الان الیاسم دیگه مثل

اون موقع

ها ناراحت نیست ... کنار اومده عمو. ناراحت نشو ....

ناراحت نشود؟چطور ناراحت نشود؟!

آنی تیر آخر را زد وگفت: ولی من همیشه فکر میکردم، خیلی دلم

میخواست مثل

الیاس یه دوستی مثل تو می داشتم اما بعد دیدم هیچ دوستی ای دووم

نمیاره ! ادما

تا به یه موقعیتی میرسن خود قبلیشون رو فراموش میکنن خاطره...

هاشون ...

لحظه های نابشون . نمیدونم من حرفهای هیچ کس وباور نکردم اما

وقتی اون

شب تو باغ ، زدی تو گوش الیاس و بهش گفتی آویزون و مفت خور

... من خیلی

دلم شکست ! سن و سالی هم نداشتما عمو .... اما من هیچ وقت ندیدم

از تو بد

بگه ها ... همیشه ها یه جوری با افتخار ازت حرف میزنه، اون بار

بهش گفتم تو

امیرعلی و از من و هاتف بیشتر دوست داری!

آنی خندید و امیرعلی به دندان های خرگوشی اش نگاهی کرد در حالی

که دست

راستش را مشت کرده بود !

آنی فورا جلوی دهانش را گرفت و یواشکی گفت: تازه یه قولی هم بهم

داده ...

امتحان های ترم اولم تموم بشه ، میریم دندونپزشکی دندون هامو

ارتودنسی کنم!

هم مامان یه کم پس انداز داره ... هم الیاس قولشو بهم داده. البته گفته

معدلم بالای

هجده بشه!

خواست بگوید مگر پدرت مرده .... اما زبان به دهن گرفت و آنی

مچاله گفت: تو

رو خدا به کسی نگی ها ... بابا خسرو و که میشناسی.

بی حوصله گفت: خسرو درآمدشو چیکار میکنه پس اگر خرج زندگیتون افتاده

گردن الیاس؟

-بیچاره بابا از پس کلاس ها و آزمون های من داره سخت برمیاد .

خرج خونه

هم هست. تازه یه وقتا هم به هاتف قرض میده .به قول الیاس باید همه

با هم همه

چی و نگه داریم ! ولی لم بابا خسرو همینه ! باید تو عمل انجام شده

قرار بگیره.

سر همین گوشی وساعت هم کلی داد و قال راه انداخت .

امیرعلی مغموم و فکری نشسته بود. خونریزی توی قلبش را حس

میکرد . حتی

حس میکرد که چطور قفسه ی سینه اش، سنگین از ترکیدن قلبش است

.

آنی دستش را روی دست امیرعلی گذاشت و گفت: عمو...

-جانم؟

-تو هم که مثل بقیه فکر نمیکنی الیاس گردنبند عمه طلعت و دزدیده ؟!

امیرعلی آهی کشید، از جا بلند شد ، قبل از اینکه جواب بدهد، الیاس

داد زد:

کباب خوراش بیان پایین!

آنی هیجان زده ، از اتاق بیرون رفت و داد زد: شروع نکنید تا بیام...

امیرعلی با شانه های افتاده از پله ها پایین آمد ، الیاس کنار میز نهار

خوری

ایستاده بود، لیلا با تعجب گفت: سبزی خوردن از کجا آوردی؟

-صبحی واسه خاتون دو کیلو خریدم .سهممون رو ازش گرفتم .

لیلا لبخندی زد و پشت میز نشست . الیاس با تحکم گفت: نبینم به این

چرب و

چیلی ها دست بزنی ها ! دکترت گفته باید از آب پزها بخوری! چی

میگن ....

لیلا خودش گفت: بخار پز.

-همون . نمک هم نباید بزنی تازه !

-حالا یه تیکه نون زیرکباب به من بده .

الیاس خلقش تنگ شد و لیلا گفت: خیلی خب. همون غذای آب پزمو

میخورم.

الیاس گره ی کباب ها را باز کرد و لیلا پرسید: برای بابات و هاتف

هم گرفتی؟

الیاس هومی کشید، تکه نان سنگکی برداشت و رو به امیرعلی گفت:

بیا بزن

روشن شی...

امیرعلی با حال شرمنده ای گفت: من برم پیش خاتون. بفهمه اینجا یه

چیزی

گذاشتم دهنم شر میشه!

لیلا خندید وگفت: بیا امیرعلی. بیا یه لقمه بخور...

خسرو از سرویس بهداشتی بیرون آمد ، امیرعلی با دیدنش لب زد:

سلام خان

داداش.

خسرو، با حوله صورتش را خشک کرد و درحالی که دررا می بست

جواب

سلامش را گرم داد و گفت: امیرعلی دیشب نیومدی خونه! پای بساط

نااهل نشستن

همین میشه ... از قدیم گفتن، رفیق ناباب...

لیلا دخالت کرد: خسرو جان بیا غذا یخ کرد.

امیرعلی لبش را گزید و خواست برود که الیاس صدایش زد: امیرعلی

بمون .

نهار بخور بعد برو .

خسرو خندید و باگفت: سهم منم بدید ، این گربه سیاهه ی باغ ... پری

چی

صداش میکنه؟! میو خان ؟!

الیاس نگاهی به لیلا انداخت، لیلا شرمنده گفت: خسرو غذا از دهن

افتاد ... !

-من تخم مرغ میخورم لیلا . گذاشتم عمل بیاد .

لیلا واهی کرد و با غرغری گفت: چه حرفیه ... ؟ چه تخم مرغی .

الیاس رفته

نهار خریده!

-باید قدر و اندازه ی خودش میخرید لیلا . من چربی رو دلم سنگینی

میکنه ...

سبک بخورم بهتره!

الیاس نیشخندی زد و بی اهمیت ، پشت میز نشست، آنی میانه ی پله ها

نگاهی به

خسرو انداخت . خسرو با دیدنش گفت: میوخان زبون تو هم خورده

آناهیتا؟!

آنی بابت تاخیرش، لبش را گزید و سلام داد.

خسرو به آشپزخانه رفت، با همان دو تخم مرغ آب پز شده سر میز

حاضر شد و

گفت: نوش جان!

لیلا هاج و واج غرید: به برکت خدا بی احترامی نکن خسرو . الیاس

رفته این

همه کباب خریده .

خسرو با سوزش انگشتهایش درگیر بود و پوست تخم مرغ هایی که

سفیدی اش

شل و ول بودند هنوز .

لیلا صدا زد: خسرو جان ...

-لیلا بهار گفتم که بخورم، معده ام سنگین میشه !

لیلا نالید : امیرعلی بشین سر میز ...

امیرعلی آب دهانش را قورت داد ، الیاس تماشایش میکرد، کلافه از

این هچلی که

گرفتارش شده بود، قدمی از نهارخوری فاصله گرفت و بهانه آورد:

خاتون دلخور

میشه ! از دیشب و نیومدنم به اندازه ی کافی دلخور هست ...

خسرو هومی کشید: آره امیرعلی . از تو بعید بود با نابه خردی مثل

الیاس دمخور

بشی . همین دو هفته ها هم بمون جنوب تا خراب تر نشدی! چقدر

داغه!

آنی سر میز نشست،پنجه هایش را توی هم گره کرد و لیلا چانه زد:

خسرو الیاس

کباب داغ ونون تازه آورده .حیف و میل میشه اگر بره تو یخچال تخم .

مرغ

حکایتش چیه امروز؟

خسرو پوزخندی زد و گفت: حکایتش اینه لیلا بهار انگشت انگشت ا

مبُر تا خیك

خیك نریزي!

امیرعلی لب گزید .

الیاس با زهرخندی گفت: فا ا م ن اضْطُ ا ر في ا مخْ ا م ا ص ة ا غیْ ا ر

مُتا ا جا ن ف إ ل ثِْ م فا إ ا ن اللاه ا

ا غفُو ر ا ر حی م ! "هر کس هنگام قحطی و گرسنگی به خوردن

گوشت حرام ناچار

گردد، در حالی که به گناه تمایل نداشته باشد " بر او گناهی نیست که

از آن

بخورد"، زیرا خداوند حرمت را در حال ضرورت برداشته است، چرا

که خدا

.(آمرزنده و مهربان است. مائده(۳

از جا بلند شد، کیسه ی کباب ها را از نو گره زد و گفت: نهار میو

خان جور شد!

نوش جان .....

لیلا ماند و خسرو سرش را بالا گرفت .

الیاس بی اهمیت به هر سه شان، حتی امیرعلی ای که مانده بود را رد

کرد، دست

به دستگیره برد که آنی بغضی گفت: داداش !

الیاس دستگیره را پایین کشید و با نیشخندی گفت: بگو بابا جونت زنگ

بزنه کباب

سفارش بده !

از خانه خارج شد و جوری در را کوبید که شیشه ها ناله کردند

.

لیلا صورتش خیس شد، آنی رویش را برگرداند و با قدم های تندی از

پله ها دو تا

یکی بالا رفت، خسرو نانی که توی دستش بود را توی سفره انداخت و

امیرعلی

چرخید و از در به دنبال الیاس بیرون رفت .الیاس با گام های بلندی به

سمت

ساختمان طلعت میرفت.

امیرعلی دوید ، الیاس رو به روی ظرفی که پریچهر برای میو خان

خریده بود و

پایین پله ها قرار داشت، زانو زد . امیرعلی دستش را به سمت شانه ی

الیاس برد

و با آرامش گفت: چی کار میکنی پسر ...

الیاس توجهی نشان نداد، گره ی کور نایلون غذا را با سعی میکرد باز

کند .

امیرعلی خواست رو به رویش قرار بگیرد، الیاس اندامش را چرخاند

و پشت به

او کرد.

امیرعلی ثابت پشت سرش ایستاد وبا لحن آرامی گفت: داداش بیخیال.

کوتاه بیا

... حیف و میلش نکن .

الیاس اصلا گوش نمیداد .

نمیشنید. گوشهایش زنگ یکنواختی را تکرار میکردند و صوت

امیرعلی را که

همین بغل گوشش با آرامش کلمات را ادا میکرد، انگار از صد فرسخی

میشنید.

امیرعلی دست به بازویش برد و ملتمسانه گفت: آنی گناه داره ...

الیاس جوابی نداد.

-بذار حداقل سهم آنی رو براش ببرم!

الیاس دستش را پس زد ، گریه نایلون را با دندان باز کرد و تمام کباب

ها را توی

ظرف میو خان ریخت.

امیرعلی از پشت خواست حداقل دو سه سیخی را نجات دهد که الیاس

با تمام توان
از این موی دماغ شدن امیرعلی، آرنجش رابه عقب حرکت داد و
محکم توی
سینه ی امیرعلی کوبید و داد بلندی سرش کشید!
گلدانی از ایوان پشت خانه که به ساختمان طلعت مشرف بود، به زمین
افتاد .
امیرعلی به زمین پرت شد .
آنقدر از واکنش ناگهانی الیاس شوکه بود که نتوانست خودش را حفظ
کند .
درد بدی توی قفسه ی سینه و زیرگلویش پیچید . آنقدر بد که همانطور
دراز کش
روی سنگ فرش ، دستش را روی جناقش فشار داد و ناله ای از لبهایش بیرون
جست .
الیاس نگاهش به بالا رفت، خاتون جارو به دست بالای ایوان ایستاده
بود.

چشمهای مردانه اش از رنگ نگران نگاه خاتون به گلدان حسن یوسفی
که روی
زمین توی گلدان سفالی چند تکه، وا رفته بود افتاد .
تازه دو زاری اش پرت شد زمین .
خاتون از ایوان به خانه رفت ، درب شیشه ای باز و بسته شد .
الیاس
خودش را
به سمت امیرعلی کشید ، کنارش روی زمین قرار گرفت و نگران
پرسید: چی
شد؟
امیرعلی نگاهی به صورت دلواپسش انداخت و به سختی نفس گره
خورده اش را
از توی سینه بیرون انداخت و جواب داد: کار خودتو کردی؟
درد جناقش به قلب و ریه هاش میکشید؛ به زیر گلویش میکشید.... به
شکم و
معده اش میکشید ... به همه جا داشت تار می انداخت !
الیاس بازوی امیرعلی را گرفت و سعی کرد بلندش کند .

امیرعلی به زور گفت: ول کن بذار یه دقه همینجوری بمونم... نفسم

بالا نمیاد!

الیاس چشمهایش گرد شد .

-خوب نیستی ببرمت بیمارستانی جایی!

امیرعلی با کف دست مدور به جناقش فشاری وارد میکرد تا درد را

کاهش دهد .

الیاس شرمنده گفت: نباید به پر و پام میپیچیدی ....

امیرعلی چپ چپ نگاهش کرد .

حاج باقر دوان دوان جلو امد و نگران پرسید: چی شده ؟ اقا امیر...

نگاهی به الیاس انداخت و با چشم غره ای گفت: الیاس خان ، از غریبگون توی

کوچه رسیدی به خودی های توی خونه؟! به گوش حاج علی برسه با

امیرآقا دست

به یقه شدی واست خوب نیستا !!!

امیرعلی بالاخره به دردی که کمرنگ تر میشد، فائق امد از جا بلند شد

، الیاس

خم شد و شلوار ولباس هایش را تکاند .

رو به حاج باقر گفت: طوری نیست حاجی . دعوا نکردیم.

حاج باقر نوچ نوچی کرد و با همان بیلی که دستش بود، از جفتشان

فاصله گرفت

. الیاس هنوز داشت شلوار خاکی شده اش را می تکاند.

امیرعلی دستش را گرفت، الیاس کمرش را راست کرد و چشمهای بی

حالش را

به نگاه پرسشگر امیرعلی دوخت. صدای میوی ، میو خان که با دیدن

ضیافتی

که توی ظرفش برقرار بود، تلاقی نگاه هایشان را بهم شکست و باعث

@romanchii

شد نگاه

جفتشان به سمت گربه ی خپلی که لکه های سیاهی روی تن سفیدش

کانال تلگرام رمانچی

داشت کشیده

شود.

امیرعلی نگاه از نگاه سیاهش برداشت و خودش را به سمت خانه

کشید، الیاس

پنجه هایش را مشت کرد، چند ثانیه بلاتکلیف ایستاد ودست آخر
،

دست به پاکت

توی جیبش برد و روی پله های خانه ی طلعت نشست و نخی را میان

لبهایش

گذاشت.

****

پریچهر نگاهی به مادرش انداخت که از پای پنجره های قدی که به باغ

مشرف بودند جم نمی خورد . بالاخره صدایش را توی گلو انداخت و

پرسید: چی

شده مامان؟

طلعت بی توجه به آذر که کنار پریچهر نشسته بود نگران گفت:

امیرعلی و الیاس

دست به یقه شده بودند .

پریچهر چشمهایش را تا آخرین حدی که میتوانست باز کرد .

اذر نگاه متعجبی به طلعت انداخت، طلعت از کنار پنجره به سمت

آشپزخانه رفت

تا حجم اطلاعاتی که به دستش امده بود را برای نوری خالی کند

.

اذر دستش را روی دست پریچهر گذاشت و گفت: جونم؟ چی میخوای؟

پریچهر سخت لب زد: بلند شم بشینم....

اذر کمکش کرد، روی کاناپه نشست و پاهایش را آویزان کرد . آذر

دستش را با

احتیاط روی شانه ی پریچهر گذاشت و گفت: بی چی فکر میکنی؟

پریچهر گیج جواب داد: برم ببینم چی شده !

اذر اخمی کرد : با این حالت؟ واجبه ... ول کن بعدا میفهمی ! به جای

اینکه به

دعوای دایی و پسردایی فکرکنی، بیا جواب این رامین بدبخت و بده

که از دیشب

داره خودکشی میکنه!

پریچهر چشم غره ای رفت و گفت: فعلا که جنابعالی خبرها رو گذاشتی کف

دستش!

-من تازه دیرم بهش خبر دادم! دم صبح بهش گفتم تو بستری هستی و

تصادف

کردی . گناه داره خب . چرا اینو میچزونی !

پریچهر از جا بلند شد ، کمی سرگیجه وادارش کرد چند ثانیه بایستد

.آذر شانه به

شانه اش ایستاده بود و هوایش را داشت . پریچهر خودش را به سمت

پنجره ها

کشاند، پرده را کنار زد، با دیدن الیاسی که روی پله نشسته بود و

سیگار را در

این فضای عمومی میکشید ابرویش بالا رفت که درد بدی توی پیشانی

اش نشست

!

این قبیل سنت شکنی ها، با وجود حاج باقری که مثل آنتن برای حاج

علی عمل

میکرد، تاوانش چیزی در حد مرگ بود !
آذر با آخی دلسوزانه ای گفت: چقدر دلم براش میسوزه پری...
پریچهر پوزخندی زد : فکر کنم گلاره بیشتر دلسوزی میکنه!
اذر لب گزید : گلاره خودش هم از کارش پشیمونه! همون موقع که
انگشتر نشون
رو از رو میز برداشت و گفت خودم میخوام بیارم به مادرت بدم فهمیدم میخواد
بیاد آمار الیاس و در بیاره .
پریچهر نگاهی به صورت آذر انداخت و شرمنده گفت: نباید از آرایشگاه میرفتم
آذر. خیلی اشتباه کردم . اینطوری نه تو اخراج میشدی نه گلاره خودشو خراب
میکرد!
اذر نیشخندی زد و : چیزی که زیاده واسه ی من آرایشگاهه ... اونجا
نشد میرم
یه جای دیگه! تازه یکی دو جا هم مصاحبه کاری دادم . اگر جور بشه
دیگه

آرایشگاه نمیرم .

پریچهربا لبخندی گفت: انشاالله جور بشه . چیه آرایشگاه !!! آدم با

لیسانس شیمی

میره ناخن کار میشه؟!

-پولش خوبه .

پریچهر لبخندی زد که فکش درد گرفت. صورتش مچاله شد .

آذر با ملایمت گفت: بیا جواب رامین و بده پری . گناه داره .

پریچهر با بغضی که بیخ گلویش نشسته بود جواب داد : نمیخوام منو با

این

صورت .... ببینه!

صدای زنگی که توی خانه پیچید، طلعت را به سمت آیفون کشاند ؛ با

خاک

برسرمی گوشی را برداشت و بفرمابفرما کرد .

پریچهر گیج و نگران پرسید: چی شده؟

طلعت دنبال چادرش دور خودش میچرخید، پریچهر مضطرب صدا

زد: مامان

....

طلعت بی هوا گفت: رامین و مادرش اومدن عیادتت !

رامین با آن سبد بزرگ از رز های رنگارنگ و هفت رنگ شانه به

شانه ی فریبا

جلو آمد، حاج باقر هدایتشان کرد، فریبا از رامین پرسید: خونه اشون

این ور

نبود؟

رامین نه ای گفت و فریبا متعجب نگاهش میان ساختمان لیلا و این

ساختمان

گرانیتی میرفت و برمیگشت .

الیاس با دیدنشان متعجب از روی پله ها بلند شد .

رامین لبخندی زد وسلام کرد .

الیاس زبانش بند آمده بود، فریبا چینی به بینی انداخت و گفت: شما رو

دیگه اون

شب نتونستیم ببینیم و ازتون خداحافظی کنیم!

حرفی نزد.

رامین با ببخشیدی کنارش زد و همراه فریبا از پله ها بالا رفتند. فریبا

زیر گوش

رامین پرسید: کر ولاله؟!

رامین به عقب چرخید و به الیاسی که خشک تماشایش میکرد ، نگاهی

انداخت و

در جواب مادرش گفت: نمی دونم!

در باز شد و طلعت با روی خوش تعارفشان کرد داخل شود .

با فریباروبوسی ای کرد و گل را از دست رامین گرفت . فریبا با چند

جمله

اظهار تاسف کرد و بالاخره روی مبلی نشست . رامین حیران و گنگ

به کبودی

هایی که روی صورت پریچهر جا خوش کرده بود نگاه میکرد.

پریچهر خجالت زده از این اوضاع پتوی مسافرتی ای که روی پاهایش

بود را

مشت کرده بود . رامین آنقدر مبهوت بود که احوال پرسی طلعت را

نشنید .

طلعت تک سرفه ای کرد و پرسید : خوب هستید فریبا خانم؟

فریبا لبخندی زد و گفت: خدا روشکر . به محض اینکه رامین به من

گفت

پریچهرجون تصادف کرده، نفهمیدم چطور حاضر شدم.

طلعت محزون لب زد: صورتش داغون شده دخترم . خدا از اون

راننده نگذره

...که این بلا رو سر بچه آورده و فرار کرده.

پریچهر نگاهش به رامین بود.

رامین سرش را پایین انداخت و فریبا با چند جمله ، سعی کرد دل به

دل طلعت

بدهد .

نوری با سینی چای وارد نشمین شد، سلامی داد و درحالی که جلوی

فریبا دولا

میشد لب زد: بفرمایید حاج خانم!

فریبا از حاج خانم خطاب شدنش خنده ای کرد وگفت: دستتون درد نکنه

من چای

سیاه نمیخورم بخاطر لمینت دندون هام... اگر چای سبز دارید ممنون

میشم اونو

بیارید اگر نه آب میخورم!

نوری سینی را به سمت رامین گرداند، رامین استکانی برداشت و

طلعت برای

اینکه حرفی زده باشد پرسید: ماشینتون رو کجا گذاشتید؟

رامین هنوز هاج و واج بود، به سختی فکرش را جمع کرد و جواب

داد: توی

کوچه جای پارک بود .

فریبا دخالت کرد : والله منم دوست داشتم ماشین و بیاره تو ماشالله

باغتون خیلی

بزرگه!

طلعت سری تکان داد : اره پسرم .برو ماشین و بیار داخل . میگم حاج

باقر در

وباز کنه برات .

رامین از بی تعارفی مادرش، اخمی کرد : جای پارکش مناسبه . خیلی

هم

نمیخوایم مزاحمتون بشیم. وقت نهاره .

فریبا خندید : از وقتی وگان شدم، دیگه ساعت نهار وشام از دستم در

رفته!

طلعت دقیق شد تا بفهمد فریبا چه میگوید .

فریبا پا روی پا انداخت و رو به رامین گفت: دکتر برو ماشین وبیار

داخل .

رامین پوفی کرد وفریبا هومی کشید: اصلا میخوای بده همین پسره که

بیرون

نشسته بیارتش تو ...

طلعت گیج پرسید: کدوم؟

-همین باغبونتون . پسر جوونه روی پله نشسته بود!

پریچهر چشمهایش گرد شد و گفت: باغبونمون نیست، پسر داییمه!

فریبا لبخندش ماسید و گفت: ای وای ببخشید . فکر کردم شاید باغبون

یا

سرایدارتون باشه .

طلعت حرفی نزد و پریچهر به رامین خیره شد که نگاهش پر آب میشد

از

دیدنش... این حجم از عشق دلش را آرام میکرد .فکر اینکه شاید بابت

همین اتفاق

از زندگی رامین خط بخورد ، از دیشب مثل خوره به جانش افتاده بود

.

اما این حجم از نگرانی توی چشمهای آرام و مهربان رامین، امیدوارش

میکرد .

این امیدواری لبخندی به لبش آورد .

فریبا از خواستگاری بار قبل حرف به میان کشید و میخواست ، همین

حالا

دوباره، همه چیز را رفع و رجوع کند و دوباره بحث را به همان سمت

بکشاند.

طلعت نمیدانست چه کار کند! فکر میکردفقط قصد عیادت است نه

خواستگاری از

دخترش... ان هم بدون برادرها و حاج علی ! اگر میفهمیدند بدجور به

دل

میگرفتند از این سرخود بازی های طلعت .

فریبا با لبخندی گفت: حالا که دوباره دور هم جمع شدیم و غریبه ای

هم دورمون

نیست ، من پیشنهادی داشتم که دوست دارم شما هم بدونید طلعت جون

.

طلعت من ومنی کرد و پرسید: چه پیشنهادی؟

فریبا : درمورد بچه ها عزیزم .چون رامین جان، تا سه هفته ی دیگه

عازم سفر

هستند ... من دوست دارم یه کم برنامه ها تندتر پیش بره!

دل پریچهر هری پایین ریخت . سفر؟ کدام سفری که رامین از آن

حرفی به میان

نیاورده بود؟!

طلعت توی فکرهایش دنبال راهی میگشت که خاتون را حداقل به این

جمع

بکشاند، نوری توی آشپزخانه بود و چشمش به آذر افتاد که روی

صندلی نهار

خوری کنجی با مانتو و شال عازم رفتن بود وانگار با آمدن مهمان ها ،

رفتنش به

تعویق افتاده بود .

حرفهای فریبا با صدای زنگ موبایلش ، متوقف شده بودند.

طلعت از جا بلند شد، آذر هم انگار بهترین فرصت گیرش امد که

زودتر برود

دنبال کار و زندگی اش .

آذر رو به طلعت گفت: من دیگه رفع زحمت کنم.

طلعت دستش را فشار داد و گفت: دخترم یه کاری باهات داشتم.

پریچهر خواست نیم خیز شود که آذر مانعش شد و از همان راه دور

دستی برایش

تکان داد ، طلعت تا دم در بدرقه اش کرد و لب زد: برو خونه
ی
خاتون . به
امیرعلی وخاتون بگو یه تک پا بیان اینجا قربونت برم دخترم .
ببخشید
تو زحمت
میندازمت ها!
آذر چشمی گفت و بالاخره از خانه بیرون آمد ، با دیدن الیاس که
روی
پله نشسته
بود ، آرام از کنارش رد شد و خداحافظی روی لب راند.
الیاس دید که پاهای آذر به سمت منزل خاتون کشیده میشود، ته
سیگار
را توی باغ
پرت کرد و با قدم های تند سد راهش شد و گفت: ببخشید
آذرخانم؟
آذر نگاهی توی چشمهای الیاس انداخت ، سرخ بود . فکر اینکه
معتاد
هم باشد ،
اصلا بعید نبود! بیچاره پریچهری توی دلش گفت و در جواب
الیاس

لب زد: بله؟

-دارید میرید ؟!

-بله ! چطور مگه؟

-همینطوری... به سلامت . وسیله هست برسونمتون!

آذر ابروهایش بالا پریدند و در جواب الیاس با اخمی گفت: نه خیر .یه

سر میرم

پیش خاتون و بعد خودم میرم ممنون!

خواست الیاس را رد کند که الیاس پرسید: چطور مگه؟! عمه ام

پیغومی فرستاده

بدید من میرسونم به خاتون !

آذر شانه ای بالا انداخت وگفت: فکر کنم دوباره بحث خواستگاری

پریچهرجونه .

طلعت جون گفتن خاتون و آقا امیرهم باشن . شما خبر میدید؟

الیاس نفسش را از سینه بیرون کرد و جواب داد : بله .

آذر با خداحافظی راه خروج را پیش گرفت . الیاس چنگی به موهایش

زد و

حالتشان را عوض کرد . حاج باقر چپ چپ نگاهش میکرد و خدا به

داد نگاه

خاتون برسد، راه را کج کرد سمت خانه ی حاج علی...

درب خانه مثل همیشه کمی باز بود . زمستان وتابستان نداشت . این

خانه درش

همیشه باز بود . خاتون میگفت، در خونه باید باز باشه، به روی

همساده ... به

روی پسر و عروس و نوه ! باید باز باشه . درخونه ای که باز باشه،

دزد راه

نمیفته توش... در خونه فقط وقتی باید بسته باشه که شب زفاف باشه یا

شب

زایمان ! باقی مواقع ، این در به روی همه بازه !

خودش را داخل خانه کشید و کفشهایش را کنار کفشهای امیرعلی جفت

کرد .

خاتون با دیدنش، جلو آمد و گفت: دردت به جونم ، چیه اینطوری عنق

لب

برچیدی مادر؟

چقدر دلش میخواست، نگاه عسلی خاتون ، تلخ وتند و نیش دار باشد تا

این

طورمهربان .

لبی گزید و خاتون دست دور بازویش انداخت وگفت: بیا مادر، بیا

قرمه بار

گذاشتم ، برنجمم آماده شده . امیر رفته دوش بگیره . بیا دورت بگردم

. بیا بشین

نهار و با ما بخور .

پشت میز نهارخوری، توی آشپزخانه نشست و خاتون درحالی که لباس

های شب

گذشته ی امیرعلی را توی ماشین لباسشویی می انداخت گفت: کی

اومده بود

مادر؟ صدای در اومد ...

دستهایش را توی جیب کت امیرعلی کرد، چندسکه و بسته ی آدامس

را روی

نهار خوری گذاشت ، الیاس جعبه ی ریلکس آدامس را توی دستش

گرفت و دوبار

روی سطح میز ، قاب بازی کرد .

خاتون جیب شلوارش را گشت، کارت بلیط اتوبوس و یک جعبه قرص

سفید

مچاله شده را بیرون کشید .

مردد نگاهی به جعبه ی قرص انداخت و با حال زاری گفت: این چیه

دیگه؟

الیاس جعبه را از دست خاتون گرفت ، نمیدانست چه قرصی است .

خاتون دلواپس پرسید: مسکنه؟!

-نمیدونم !

خاتون دست هایش میلرزید ، جعبه را کناری گذاشت وگفت: قرص

سرماخوردگی هم نیست ...

الیاس با ارامش گفت: شاید سردردی چیزی داشته اینو خورده . طوری

نیست

خاتون .

خاتون نرم شد و نفسش را فوت کرد .

-چی بگم مادر ... دلواپسم میکنه این پسر . این دو هفته هایی که میاد،

تا میام

بهش خو بگیرم، بلند میشه میره اون سر دنیا ... دل دل میکنم دو هفته

تموم بشه ،

برگرده ... میاد ، تا میام رفع دلتنگی کنم دوباره موعد رفتنش میشه .

الیاس حرفی نزد، خاتون خم شد و درب ماشین لباسشویی را بست،

الیاس جعبه ی

قرص را توی جیبش گذاشت و دوباره سرجایش برگشت.

جعبه ی تاید را خم کرد و الیاس گفت: خاتون؟

-جون دل خاتون؟

-فکر کنم عمه طلعت کارت داشت !

-چیکار داشت دورت بگردم؟

الیاس با صدای گرفته ای گفت: این پسره و ننه اش اومدن عیادت پری

!

خاتون تاید را کنار گذاشت، رو به روی الیاس نشست و گفت: همین

دکتره؟

الیاس نگاهش را به همان جعبه ی آدامس کشید وجواب داد: همین

دکتره !

-خب ؟

-عمه گفت بیام دنبالت بری بشینی تو جمعشون !

خاتون نگران لب زد: عیادت که بزرگتر نمیخواد !

الیاس چشمهایش بالا امد و با صدای بمی جواب داد: شاید نیت فقط

عیادت نیست!

یه تیر و دو نشونه !!!

-بی نشون بشیم الهی که تو اینطوری لب ور نچینی و چشمات بغض

نداشته باشه

پسر .... تو که اینطوری منو به کشتن میدی مادر!

الیاس توی چشمهای خاتون زل زد : زودتر تموم بشه خاتون .

صدایش آنقدر بغض داشت که خاتون ، اخمی کرد و گفت: چی تموم

بشه ؟!

-همین عقد مقد پری دیگه ... کلکش کنده بشه .

خاتون وا رفت.

الیاس آرنجهایش را لبه ی میز گذاشت، چنگی به موهایش زد و گفت:

حاج علی

رو راضی کن . زودتر عقد کنن سر وسامون بگیرن قبل محرم صفر.

خاتون هیچ نگفت .

الیاس کف دستهایش را به شقیقه هایش فشار داد و رو به خاتون گفت :

چرا

نشستی؟

-چیکار کنم برات ؟!

-هیچی برو وصلشون کن بهم !

-الیاس مادر ...

-دوست دارن همو !

خاتون باز صدایش زد: الیاس.

- همکارشه ... دکتره ! همکف و هم ترازشه به قول پسر بزرگه ات!

خاتون یک قطره چشم از لای چروک هایش رد شد و الیاس سر درد و

دلش باز

شد و با نیشخندی گفت: هی گفتی ناز داره ناز بکش... دختره و نازش!

پری

پریه ... پری ها نازشون زیاده ! یک سال نازشو کشیدم ! نمیخواد منو!

هی گفتی

با دست پس میزنه با پا پیش میکشه ... یک سال دست و پا زدم !

نمیخواد منو

.... هی گفتی نشون به اون نشون دیر میای دل نگرون وایمیسه جلو

پنجره تماشا

میکنه برگشتنتو ... رفتم و برگشتم ! نمیخواد منو ... هی گفتی از ازل

به اسم تو

نوشتیم اسم پریچهر و ! بالا بره پایین بیاد مال توئه .... بالا رفتم پایین

اومدم !

نمیخواد منو !

توی چشمهای بی رمق خاتون زل زد و گفت: خاتون، نمیخواد منو ...

دستشو

بذار، تو دست اونی که میخواد .

-الیاس ...

-زور که نیست نمیخواد منو ... ! از این خونه بره زودتر . بره سر

زندگیش !

دماغش را بالا کشید و از جا بلند شد . خاتون صدا زد: الیاس جان ....

مادر نرو

.... بمون نهارتو بخور.

-پاشو لباس پلو خوری هاتو تنت کن خودتوبرسون به طلعت ! به زندگی

دختره پاشو علی کن ! پاشو یا علی....

و بی حرف از آشپزخانه بیرون رفت .

تنه اش به تن حوله پوشیده ی امیرعلی خورد ، امیربازوهایش را
گرفت و
پرسید: کجا ؟!
سرش را بالا آورد، از این حال برزخی اش امیرعلی یکه ای خورد .
الیاس دماغش را باز بالا کشید و جواب داد: همین ورا میپلکم ...
دستش را گرفت و او را به سمت اتاق مطالعه ی حاج علی که تویش
گرامافون
داشت کشید و در را پشت سرش بست . ملایم شد و با لحن آرامی
گفت:
-بمون با هم نهار بخوریم!
الیاس تخس توی نگاه قهوه ای امیر زل زد ، یخ گفت:
-رودل میکنم!
امیرعلی گیج پرسید: از چه بابت؟!
الیاس دستهایش را توی جیب شلوار کتان سیاهش فرو کرد و لبه های
کت

چرمش را عقب فرستاد ،سینه ستبرش را جلو داد و گفت:

-از بابت اینکه نون حلال خیلی وقته تو دلم بند نمیشه ! سنگ باشه

حروم باشه ،

تو معده ام حل شدنش راحت تره ! میدونی که ... عادتام عوض شده!

امیرعلی پوفی کشید و صدا زد: الیاس ...

-فهمیدم، همون موقع که عقب گرد کردی پاتو کشیدی که بری نگرانیت

از گله ی

خاتون نبود !

امیرعلی پوفی کرد ، الیاس نیشخندی زد و گفت: ایمانت برادر ! اعتقاد

و باورت !

به درک .... خب؟ به درک ....

امیرعلی جدی گفت : نگو اینطوری الیاس خدا قهرش میگیره!

-خدا قهرش بگیره منم با بنده ی خدا قهرم امیرعلی . خیلی وقته باهات

قهرم!

پایش را عقب کشید و امیرعلی پوفی کرد و گفت: تا نگی این پولا رو

از کجا

میاری ، همینه الیاس . دور منو باید خط بکشی!

-خط کشیدم نه دورتو ... روت خط کشیدم امیرعلی!

امیرعلی خواست جواب بدهد که خاتون تقه ای به در زد ، در را باز

کرد با

دیدنشان که رو به روی هم ایستاده بودند ، چادر به دندان گرفت و

کلیپس کوچکی

که دو طرف روسری سفیدش را بهم وصل میکرد را به چانه نزدیک

تر کرد.

چشمش میانشان چرخید و شرمنده از الیاس نگاه برداشت ورو به

امیرعلی گفت:

من میرم خونه ی طلعت . این پسره و مادرش اومدن نمیدونم چه نقلیه

تو این هیر

و ویر طلعت فرستاده دنبالم برم اونجا ... نهارت رو اجاقه ، خودت

بکش مادر.

شرمنده نگاه از الیاس دزدید واز اتاق بیرون رفت.

امیرعلی به نفس نفس افتاده بود، رامین چطور امده بود ؛ مجدد اینجا

آمده بود؟ با

کدام دلیل ومنطق آمده بود؟ به چه حقی آمده بود، با چه رویی آمده بود

!!! غلط

کرد که آمده بود بیخود کرد که آمده بود. مغزش داشت متلاشی میشد.

سینه اش

دردناک بود و درد ودلش توی گلو و زبانش ویراژ میداد. حیف کسی

محرم نبود

که خودش را خالی کند. قلبش لبالب بود از چرک و درد و عفونتی که

از

فکرهایی تو سرش رژه میرفتند . چقدر لبریز بود و چقدر دلش یک

شنونده

میخواست تا خودش را خالی کند . تا این خلط خونالود و گناه اندود شده

را تف

کند بیرون !

بی توجه به حوله ای که تن داشت جلو رفت، الیاس کف دستش را

روی سینه ،

همان جایی که ضربه خورده بود فشار داد و پرسید : کجا؟

نگاه پر از آتشش جواب الیاس بود.

الیاس ارام گفت: بمون اینجا .

امیرعلی با حرص دست الیاس را پس زد و خواست کنارش بزند که

الیاس

خونسرد گفت: نرو امیرعلی....

یقه ی الیاس را گرفت ، با چشمهایی که بخار و دود از تویشان بلند

میشد به او که

سد راهش بود نگاه میکرد و الیاس ندیده ، ذغال داغی که ته نگاهش

میسوخت را

دید .

دستهایش را روی مشت های امیرعلی گذاشت و غرید: هُش ا شش ا

ش... چته؟!

امیرعلی فقط نفس بیرون میکرد . ریه اش تنگ شده بود و این همه

هوا تویش جا

نمیشد .

الیاس دستهایش را پس زد، خودش را عقب کشید و با پوزخندی گفت :

چیکاره

اشی؟ باباشی؟ آقاشی؟ داداششی؟! از تو دعوت کردن مگه؟

امیرعلی تماشا میکرد .

الیاس پوزخندی زد و گفت: بزرگتری نکن امیرعلی . بزرگتری نکن !

خواست الیاس را کنار بزند که پشتش را عقب داد و در را بست و

گفت: نمیذارم

بری!

امیرعلی حیران مانده بود.

الیاس لب زد: برن ببرن و بدوزن و تنشون کنن ! تموم بشه این قائله !

ختم بشه و

خلاص.

امیرعلی دستی به کلاه حوله اش بود و آن را از سرش عقب راند .

مغزش داغ

داغ بود .

الیاس زانوهایش شل شد و پای در سر خورد، امیرعلی از وا رفتنش وا

ماند .

روی زمین نشست و زانو تا کرد و نگاهش را به امیرعلی دوخت .

امیرعلی قدمی به عقب رفت و روی صندلی چوبی ای کنار گرامافون

نشست .

چنگی به موهایش زد و بی اراده سوزن را روی صفحه ی سیاهی که

توی

گرامافون بود کشید و نوایی اتاق را برداشت .

شبی که آوای نی تو شنیدم

چو آهوی تشنه پی تو دویدم

دوان دوان تا لبه چشمه رسیدم

نشانه ای از نی و نغمه ندیدم

تو ای پری کجائی که رخ نمینمائی

از آن بهشت پنهان دری نمیگشائی
من همه جا پی تو گشته ام
از مه مهر نشان گرفته ام
بوی ترا زگل شنیده ام
دامن گل از آن گرفته ام
تو ای پری کجائی که رخ نمینمائی
از آن بهشت پنهان دری نمیگشائی
دل من سرگشته تو نفسم آغشته تو
به باغ رویاها چو گلت بویم
بر آب و آئینه چو مهت جویم
تو ای پری کجائی

فصل دهم:

لیوان چای غلیظ را جلویش گذاشت و ظرف شیرینی های گردویی را
که رویشان
پودرنارگیل و پسته پاشیده بود را به دستش نزدیک کرد.
رو به رویش نشست و با شال مزاحم کلنجار رفت.
الیاس مردمک هایش را توی حدقه چرخاند ، صورتش فکری بود .
-هوی...

جانا نگاهش بالا امد و لب زد : جونم ؟ چی میخوای؟

-کجایی؟

-اینجا ...

- نه دیگه اینجا بودی که نمیپرسیدم کجایی!

جانا دستش را ستون کرد، چانه را به کف دستش تکیه داد و با انگشتهایش گونه

اش را لمس کرد و پرسید: تو دمغی منم دمغ میشم. میرم تو فکر.

-افشار بهت زنگ زده باز؟

جانا پوفی کرد : نه بابا . اون فعلا کاری به کارم نداره .

-بریم یه دوری بزنیم باد به کله ات بخوره؟

جانا لبخندی زد وگفت: حیف اسلام دست و پامو بسته ، وگرنه میپریدم

ماچت

میکردم !

الیاس به زور لبخندی روی لبش نشاند و جانا با صدای نرمی گفت:

بگو چیه داره

ریشه اتو میسوزونه !

دست توی جیبش فرو کرد و گفت: یه چهار پنج تا توت خشک برات

آوردم ...

دستش را توی جیب مخالف کرد، با برخورد انگشتش با جعبه ی قرص

آهی از

گلویش بیرون آمد جعبه را روی میز انداخت وبالاخره دستش به توت

خشکهای ته

جیبش رسید و توی پیش دستی شیرینی های گردویی خالی کرد.

جانا متعجب پرسید: این چیه دیگه؟

-نمیدونم خواستم ببرم داروخونه آمارشو دربیارم تعطیل بود .بعدم یادم

رفت...

جانا بسته را تا جلوی چشمهایش بالا آورد وبا نیشخندی گفت: شیطون

اینو واسه

کی خریدی؟

-یعنی چی؟

-یعنی همین . الیاس خیلی نامردی . من همه جیک و پوکمو میذارم کف

دستت بعد

تو چیز به این مهمی از من قایم میکنی؟!

الیاس نمی فهمید و جانا گفت: برای دختره قرص میخری !!! بعد منو هاج و واج نگاهم میکنی ؟! عجب فیلمی هستی به خدا....

الیاس آب دهانش را قورت داد : مال من نیست .

جانا لبخندی زد و با چشمکی گفت: من که غریبه نیستم ! جون جانی

بگو مال کیه

!

الیاس خفه پرسید: واقعا قرص چیزه؟

-آره دیگه . وقتی چیز میشه، قرص چیز میخورن که چیز نشن!!!

وبا صدای بلند از این چ آرایی ای که در جمله اش خرج کرده بود ،

خندید .الیاس

هنگ بود .

جانا خنده اش که تمام شد گفت: الیاس ... یعنی تو با پریچهر چیز

داشتی که براش

یه همچین قرصی خریدی؟

الیاس چشمهایش گرد شد و براق گفت: نخیر .... !!! اینو از تو جیب

امیرعلی پیدا

کردم!

جانا خنده ی شیطنت آمیزی زد وگفت: پس همچینم عابد و زاهد هم

نیست این

پسرحاجی . واسه خودش کمم برنامه نداره! تو عسلویه اون ورا ... یه

چیزی تو

دست وپاش هست پس . من گفتم به خدا که مردای پاکزاد زیادی بی

دست و پا

نیستن! تو هی سوسه اومدی هی گفتی امیرعلی فلان، امیرعلی بهمان

...

الیاس نگاهش به جعبه ی قرص بود .

جانا با خنده ای گفت: جون من اینو بذار اینجا باشه .... من یه ذره حال

این پسره

رو بگیرم . به خدا روحم تازه میشه ! تو رو جون جانی .
خواهش

باشه... بگو

باشه... بگو دیگه . الیاس این اینجا باشه تو رو خدا ....

الیاس مات گفت: امیرعلی اهل این چیزا نیست.

-بابا مرده دیگه ... تو هم حرفها میزنی ها ! یارودو هفته میره
عسلویه

حتما برا

خودش برنامه داره ! یه طرحی یه ایده ای یه زنی ... یه ترگل
ورگلی

!

الیاس لبهایش را روی هم فشار داد و جانا گفت: باز که خشکت
زد .

چیه ؟!

-میگم اهلش نیست .

جانا تکیه اش را به پشتی صندلی داد و گفت: من تنها کسی که
باور

دارم اهل

چیزی نیست یکی تویی یکی آقای خدا بیامرزم!

-روحش شاد ...

جانا خندید و گفت: روح رفتگون شما هم شاد! ولی به امیرعلی بگواین

مارکی که

میخره خوب نیست. درصد خطاش زیاده ...

وسرش را عقب فرستاد وباز با صدای بلند خندید .

با صدای تلفن همراه جانا ، از جا بلند شد و گفت: راستی اون سوالایی

که برات

نوشته بودم و جواب دادی؟

گوشی روی کانتر بود و هم میلرزید، هم صدایش کل آشپزخانه را

برداشت ،

نمیتوانست جلوی الیاس جواب دهد . لبش را گزید و ریجکت کرد .

الیاس با سر انگشت شکلک های نا متوازنی روی میز میکشید.

جانا گوشی اش را سایلنت کرد والیاس پرسید: چرا جواب ندادی؟

-تا رسیدم بهش قطع شد .

الیاس سوال کرد: کی بود؟

-هیچکس .

گوشی را توی جیب شلوار جینش انداخت و پرسید: نگفتی، جواب

دادی یانه؟!

-تو ساکمه .

انگشتش را تهدید آمیز بالا آورد وگفت: وای به حالت غلط غلوط داشته

باشی

الیاس من میدونم و تو .

از آشپزخانه بیرون رفت و به ساک سیاهش که پای در افتاده بود دست

برد، از

توی زیپی که همیشه کاغذ و دفترش را آنجا میگذاشت، نمونه سوالات

را بیرون

کشید و با تماشایشان یک تای ابرویش رابالا برد . به نظر می آمد این

بار حداقل

از ده تا غلط ، حداقل به هفت هشت تا رسیده است .

هومی کشید و کمرش را راست کرد، با دیدن الیاس که رو به رویش

ایستاد و

چهره اش برزخی بود، لبش را گزید و با ترس گفت:چته؟!

چرا یهو عین اجل معلق جلوی آدم سبز میشی؟!

گوشی خودش را بالا آورد و با اشاره ی نگاهش به صفحه ی گوشی و

شماره ای

که روی نمایشگر افتاده بود لب زد: پس هیچکس دوباره موی دماغت

شده و تو

هم صدات در نمیاد ! کرم از خود درخته جان جان نه؟!

جانا شرمنده لب زد: خوب نیست انقدر منو چک میکنی !

-چکت نکنم که دوباره بند و آب میدی!

جانا پوفی کرد : بابا جون ... خودش کنه است . خودش گیر داده !

خودش

مزاحمه ... تقصیر من چیه؟

الیاس گوشی را توی جیبش فرو کرد و با حرص گفت: تو اگر چراغ

سبز نشون

نمیدادی اینطوری خودشو وصلت نمیکرد .

-من چقدر قیچی کنم الیاس؟ خوبه یارو رو میشناسی... خوبه کرمش که

وول

میخوره رو میبینی و باز منو مقصر میدونی. تو دیگه کی هستی مرامتو به خدا

. ...

الیاس آب دهانش راقورت داد وبا حرص گفت: این خرجت نکردم که

دوباره

بیفتی تو آتیش جانا !

جانا نیشخندی زد : ممنون که کلی خرجم کردی و منو از آتیش کشیدی

بیرون

دمت گرم واقعا ... اما مثل اون شب تو ماشین .... مثل حالا تو این

خونه دارم

بهت میگم الیاس ... یارو خودش گرفتار منه تقصیر من نیست! اینو تو

مخت فرو

کن . لطفا ...

الیاس آهی کشید و جانا ملایم تر گفت: به خدا به جون خودت ... به

جون خودم...

من اصلا نفهمیدم خط جدیدمو از کجا آورده! د آخه بچه مسلمون ... من

اگر ریگی

به کفشم بود که خودم نمیومدم دایورت کنم رو تو که نفهمی کی بهم

زنگ میزنه

وکی چیکارم داره .

الیاس پنجه هایش را مشت کرد و لب زد: حالشو میگیرم.

-جون الیاس شر به پا نکن . خون راه میفته ... هم خودتو اسیر میکنی

هم منو !

-پای تو وسطه جانی ...

-پای من وسطه که وسطه! پای جز منم وسط بود تو حق نداری یارو

رو بکشونی

رو تخت بیمارستان . یه بار جستی دوبار جستی ... بار سوم تو مشتی

الیاس!

میگیرنت دوباره ... ماشالله پرونده ات هم قطور... قد کل کتابای مدرسه ضخامت

داره . گور بابای من ... به فکر خودت باش . هی هم اتیش نسوزون.

خب؟

الیاس ساکت بود.

این سکوت جانا رابیشتر نگران میکرد، حرفهایش عین اب در هاون

کوبیدن بود .

الیاس موی مزاحمی که توی پیشانی اش آمده بود را عقب راند و گفت:

من باید

برم خونه ...

-اخمشو!

الیاس حرفی نزد و جانا با لبخندی گفت:

-هنوز سوالا رو تصحیح نکردم ببینم چند تاش درسته چندتاش غلط !

-کار دارم.

-کار نداری بشین سرجات ببینم. واسه من داره ناز میکنه ...

الیاس عقب رفت و روی کاناپه نشست، جانا کنارش قرار گرفت و با

لحن خوشی

از نرفتن الیاس گفت: خب بریم سروقت اینا ... خودکارم کوش...

الیاس خودکاری از توی پیراهنش بیرون کشید و به سمتش گرفت،

خودکار را

روی کاغذ گذاشت و اخم ظریفی میان ابروهایش قرار گرفت.

الیاس صدایش زد و تمرکزش بهم خورد .

-جانا؟

-جان؟

-یه اشاره کنی یه جوری رو سرش آوار میشم که کل محل برای عزاش

جرات

نکنن پاشونو جلو بذارن!

موی تنش از این حرف سنگین ، راست شد .

الیاس جدی بود و این جدی بودن بدجوری نگرانش میکرد . این حجم

از عملی که

میدانست اگر اشاره کند ، از پسش برمی آید و یک خاندان را داغدار

میکند!

نفسش را ارام بیرون کرد و با لحن خر کننده ای گفت: به جون الیاس

بی محلی

واسش بهترین درده ! همچین محلش نذارم مثل مار میپیچه دور

خودش... بعدم

بیخیال میشه ! میشناسمش. میدونم چیکار میکنم ، حواستو بده به این !

واسه

موازنه ی دو طرف واکنش ....

الیاس حرفش را نشنید . توی صورت ظریف جانا خیره شد .

پنجه

هایش هنوز

مشت بودند و خونی که توی صورتش قل قل کرده بود را کامل حس

میکرد .

مغزش دیگر گنجایش نداشت، جانا با سر انگشت اشاره و شست ، دور

دهانش که

کف کرده بود را پاک کرد وگفت: الیاس ... گوش میدی اصلا ؟ یا باز

رفتی تو

هپروت...

الیاس دمر روی زمین دراز کشیده بود، آرنجش روی بالشی بود و

آرنج دست

راستش را ستون کرده بود و چانه اش را توی کف دستش نگه داشته

بود وبا

مدادی که لای انگشتهایش جا خوش کرده بود و به صورت جانا نگاه

میکرد .

جانا چهار زانو نشسته بود، کلافه از این بی توجهی الیاس ، خسته

نفسش را فوت

کرد و دستهایش را پشت گردنش فرستاد وگفت: مگه نگفتی دیپلم

میخوای

بگیری... مصممی !سرحرفتی ... به جون جانی اصلا یک کلمه هم تو

این

دوساعت گوش ندادی !

الیاس توی چشمهایش خیره شد و جانا غر زد:

-به خدا هنوز کتاب زبان و موندیم لاشو وا نکردیم . بهمن ماه باید نمره

ی خوب

بیاری! تو خیلی کند پیش میری! اصلا هرچی میگم گوش نمیدی دیگه

...

اینجوری که نمیشه الیاس! ریاضی هم که بماند ...

الیاس بی حوصله گفت:

-این شیمیه !

- چیه . اینو یاد بگیری همه اش واست آسون میشه . فقط یکم تمرکز

کن

.

الیاس خسته نگاهش کرد و جانا سری تکان داد وگفت: همینه دیگه ...

! اینجوری

آدمو نگاه میکنی یعنی ادامه نده و تمومش کن .

کتاب را بست ، از جا بلند شدو گفت: الیاس به جون خودم این تمرین

هایی که

بهت میدم و حل نکنی ... افشار و میندازم به جونتاا!

الیاس لپهایش را باد کرد خسته لب زد: یه چایی میدی...

-همش چایی بخور ... چایی سیگار... چایی سیگار ... معده نموند

واست .

الیاس نگاهی به کتاب ها انداخت و جانا گفت: باز که رفتی تو لب....

-بیا یه دقه ...

-چایی بریزم .

-الان بیا...

-چیه باز نازک نارنجی شدی؟

از آشپزخانه بیرون آمد و کنار الیاس روی زمین چهار زانونشست،

الیاس چرخی

زد و سرش را روی کوسن گذاشت وگفت: میخوام برم!

جانا خشکش زد.

همانطور هاج و واج نگاهش میکرد .

الیاس جمله اش را کامل کرد: میخوام برم یه جای دور !

جانا پنجه هایش را توی هم فرو کرد و گفت: این دیگه از کجا اومد؟!

-از جایی نیومد ... بود از اول اینجا !

وسر انگشتش را به شقیقه اش کشید ، جانا اخمی کرد وگفت:

خودتو لوس

نکن .

-بی شوخی میگم جانی ... دیگه نمیتونم اینجا بمونم !

-مثلا میخوای کجا بری؟! هان؟!

-برم از ایران ....

جانا چشمهایش گرد شد و با حرص گفت: بری از ایران؟!

-آره.

جانا نفس نفس زد : اره افشار هم گذاشت ...

-افشار کیه!

جانا مضطرب نگاهش میکرد . با این چشمهای مشکی و مژه های سیاه

که روی

هم میرفتند و برمیگشتند مصمم تر از هروقت دیگری نگاهش میکرد

.جانا از این

صراطی که بهش مستقیم نبود ، نالید: خطرناک شدی.

الیاس لبخندی زد و جانا مستاصل گفت: افشار به سرت

قسم میخوره . دستشو بذاری تو پوست گردو میاد دودمانتو به باد میده .

جون

جانی از این حرفهای عجیب غریب نزن !

-عجیب غریب نیست.

-هست عزیزم هست الیاس . تو رو خدا ... تو بری من تک و تنها

چیکار کنم؟!

نگاهش را از روی صورت گندمی جانا برداشت و کم کم پایین آمد،

نگاهش به

دستهای توی هم گره خورده ی جانا افتاد که به جان مفصل هایش افتاده

بود و

ترق ترق میشکست . از انگشت کوچک تا شست میرفت و برمیگشت

و میشکست

.

لبه ی شال جانا را گرفت وگفت: نکن دستاتو ... خاتون میگه لقوه

میگیری!

جانا پوفی کرد: من از دست تو و حرفات لقوه گرفتم ...

-یه چایی ندادی!

جانا اخمی کرد وگفت: داشتم میریختم دیگه .

-پاشو بریز.

-الیاس؟

از میان لبهای بسته اش صدایش آمد : هوم؟

-میشه دیگه از این حرفهای بد بد نزنی؟

الیاس فقط تماشایش میکرد . از اینکه لب باز نمیکرد و جواب نمیداد،

خون خونش

را میخورد .

جانا غرید: الیاس....

-بخوام برم میام ازت خداحافظی میکنم !

جانا چشمهایش پر آب شد ، از جا بلند شد و با نگاه خیسی گفت: من

اگر دو زار

برات مهم بودم که حرف رفتن و انقدر یهو پیش نمیکشیدی!

رویش را برگرداند وبه آشپزخانه رفت، مقابل اجاق ایستاد وزیرکتری

را روشن

کرد .

الیاس تو آمد، بوی عطرتلخش را حس کرد .

کنارش ایستاد و گفت: میخوای باهام بیای؟

جانا پوزخندی زد : منو تو رو کجاراه میدن آخه ؟!

-این همه آدم پرت و پلا پاشدن رفتن این همه جا .... من و تو هم دو

تاشون! لنگه

ی اونا ...

-ما اینجا هیچی نشدیم بریم اونجا همین هیچی هم نمیتونیم باشیم الیاس .

اینجا تو

پیش خانوادتی... بابات مامانت مادربزرگت ... عموت!

الیاس نگاهش را پایین آورد، صندل های قرمز پای جانا را نگاه کرد

وگفت:

پریچهر نیست دیگه جانا .

-گور بابای پریچهر ... خفه کردی خودتو با پریچهر ! به خاطر اون

میخوای

خودتو آواره کنی؟ بری بشی دیوونه و مجنون ؟!

الیاس مستقیم به چشمهایش نگاه کرد و گفت:اون خونه بی پری یه

جوریه اصلا

... نمیتونم راست راست تو چشمهای شوهرش نگاه کنم! هی تماشا کنم

دستشو

میگیره میره میاد ...

-خب بیا اینجا . میرم یه مدت پیش رعنا میمونم!

الیاس ساکت بود.

جانا خفه گفت: من و اینطوری تو هول و ولا ننداز.

صدای سوت کتری، با قطره اشکی که از چشمش افتاد یکی شد، الیاس

لب زد:

گریه نکن .

-گریه میندازی آدمو میگی گریه نکن؟ تو آدمی ...

-نیستم؟!

جانا شالش را جلوی دهانش نگه داشت و رویش را برگرداند، الیاس

دست دراز

کرد و پیچ گاز را بست و گفت: خداحافظ.

از آشپزخانه که بیرون رفت جانا صدا زد: الیاس....

توی درگاه ایستاد و به سمتش چرخید .

جانا با بغض گفت: بی خداحافظی بری، هرجا بری میام پیدات میکنما

....

الیاس لبخندی زد و دندان هایش را به رخش کشید و گفت: خداحافظ...

جانا با هول خودش را جلو کشید : الان که نمیری؟

الیاس ابروهایش را بالا داد: الان؟

-الان ... یعنی زود ... یعنی همین نزدیکی ها ... یعنی تازگی... یعنی

الان ؟!

-الان یعنی چی؟

-یعنی فردا ... پس فردا ... هفته ی دیگه ...همینقدر زود که نمیری؟!

الیاس شانه ای بالا داد، نیشخندی لبهایش را کج کرد وگفت: شاید الان

رفتم !

جانا خالی شد و الیاس قدمی به عقب رفت، دستش که به دستگیره

رسید؛

جانابابغضی گفت: نکنه دیگه نبینمت الیاس ...

الیاس سرش را پایین انداخت و گفت: قبض آب و برق و تلفنتو دادم .

یخچال

وفریزرت هم پره پره!

نگاهش را به سمت جانا کشید و دوباره گفت: به این واحدی کرایه ندی

! تا ته

سال حساب کردم باهاش .

-درست چی میشه؟ ما کلی برنامه ریخته بودیم الیاس...

جوابی نداد.

-این همه برات کتاب خریدم، سوال طرح کردم . این همه زحمت

کشیدم ! دوباره

همه ی درسها رو نشستم خوندم... الیاس!

باز سکوت بود که عایدش شد.

جانا پنجه هایش را مشت کرد، آنقدری که ناخن های طلایی رنگش

توی کف

دستش فرو رفت وگفت: نکن باهام اینکار والیاس.

الیاس خم شد،بند ساک را روی شانه اش انداخت و دستگیره ی در را

پایین کشید

و خداحافظی روی لبش سُر داد ، از خانه خارج شد . در که بسته شد ،

چند ثانیه

مثل مجسمه ی خشکی همانطور هاج و واج میان سالن ایستاد .

چند ثانیه به همان حال ماند ، آنقدر که کف پاهایش از ایستادن توی آن

صندل های

خشک به ذوق ذوق بیفتند . خودش را تکانی داد و روی کاناپه پرت

کرد، به

سقف زل زد و لوستر چوبی ای که الیاس خریده بود و میگفت، خانه

بدون لوستر

یک مدلی است !

آنقدر یک مدلی را خنده دار لب زده بود که مجبورش کرد تا برود از

لوسترهای

خانه ی خودشان عکس بیندازد وآن موقع معنی خانه بدون لوستر یک

مدلی است

را فهمید!

وقتی چهچلراغ توی عمارت پدربزرگش دیده بود و لوسترهای بزرگ

پانزده

شاخه توی خانه ی پدری اش! فهمید وقتی میگوید خانه مدلی است یعنی

چه !

سرش را به پشتی مبل تکیه داده بود، گوشی توی جیبش میلرزید، بی

توجه به

مخاطب جواب داد سرد و بی تفاوت .

صدای مردانه ای توی گوشش نشست: بالاخره افتخار دادی خانم !

اخمی پیشانی اش را سنگین کرد .

حرف نمیزد و آن طرف وراج مداوم میگفت ، آنقدر گفت که بی

حوصله، تماس

را قطع کرد .

به ثانیه نکشید که دوباره زنگ خورد و با چشمهای بسته ، دریده گفت:

خبر

مرگت دیگه زنگ نزن! پدر منو درآوردی تو !

-نشنیدم چی گفتی؟

چشمهایش به آنی باز شدند و انگار که او آنجا باشد، سریع از جا بلند

شد و

شرمنده گفت: افشارخان ببخشید. فکر کردم... فکر کردم...

افشار خندید وگفت: باشه چه خبرا ؟!

دوباره روی مبل نشست ، تمام تنش خیس عرق شده بود . شال را از

روی سرش

روی زمین پرت کرد وگفت: خبری نیست!

-خیلی وقته نمیای جردن سایه ات سنگین شده !

-چشم خدمت میرسم.

-چشمات بی بلا جان جان !

لبش را گزید و افشار پرسید: الیاس اون وراست؟

-نه چطور مگه؟

افشار پراستفهام گفت: امروز ندیدیش؟

آب دهانش راقورت داد و جواب داد: امروز اینجا بود .تا همین چند

دقیقه ی پیش.

افشار خنده ای کرد و جانا پرسید: طوری شده؟

-این عادل دوباره گند زده تو برنامه ها ... امشب خبرش کن بیاد . من

هرچی

میگیرمش، جواب نمیده !

-شاید جواب تلفن های منم نده افشار خان ...

افشار جدی گفت: پیداش کن جان جان ! حوصله ندارم . عادل به اندازه

ی کافی

اعصابمو خرد کرده . .. تو والیاس دیگه رو نرو من نرید!

لبش را گزید وگفت: چشم پیداش میکنم .

-بگو آماده باشه. این دو سه هفته اصلا رو فرم نیست ! یه کم بسازش

...

لب زد: چشم ....

افشار نفسی کشید و گفت: آفرین دختر خوب. کاری باری...

بی هوا صدا زد: افشار خان؟

-جونم؟

-الیاس یه حرفهایی میزد امروز....

افشار مکثی کرد و جانا لبهایش را تکان داد: فکر کنم یه کمی باید

گوشی دستش

بدید دور وبرش چه خبره!

-چی شده باز؟

-حرف رفتن و پیش کشید! گفت میخواد بره .

-کجا مثلا؟

جانا نفسش را فوت کرد، چنگی به موهایش زد و گفت: یه جای دور .

افشار چند ثانیه سکوت کرد و جانا به زور بلغور کرد: نفهمیدم منظورش کجاست

... نفهمیدم یعنی چی که میخواد بره .... اما جدی بود! الکی نمیگفت .

واقعا یه

برنامه ای تو سرش هست .

افشار خنده ای کرد : هیچ جا نمیره جان جان . خیالت راحت .

جانا کلافه گفت: پشیمونم نکنی باز بهت آمار دادما ...

افشار میان خنده هایش جواب داد :

-نترس حواسم هست رابطه ات باهاش خراب نشه !

جانا پوست کناره ی شستش را کند و بی توجه به زخمی که خون

کمرنگی کناره

ی انگشتش را گرفت و سوزشش تا مغز استخوانش را سوزاند گفت:

-خیلی زخمیش نکنی حالا ... چسب زخم هام داره تموم میشه افشار

خان!

افشار باز خندید: تو فکر کن یه درصد . مرسی خبر دادی جانا ... یادم

باشه سود

پول این ماهتو دوبل کنم برات!

خداحافظی راند و جانا بی خداحافظی به صفحه ی سیاه نمایشگر تلفن

همراهش

زل زد .

آنقدر به صفحه ی گوشی اش زل زد که رعنا پیام زد تا حال و احوال

کند . پیغام

رعنا را باز نکرده ، روی شماره ی رندی که با کد یک شروع میشد،

فوکوس

کرد . نگاهی به اعداد یک و دویی که توی هفت رقم مدام تکرار

میشدند انداخت

و بالاخره لمسش کرد .

با بوق چهارم، صدای مردانه اش توی گوشش نشست .

-بله؟

-سلام علیکم و رحمت الله و برکاته !

پوفی کشید ، جانا لبخندی زد و گوشی را از گوش سمت راست به

سمت چپ

حرکت داد و توی گوشی زمزمه کرد: خوبی پسر حاجی؟!

قطع کرد!

جانا با خنده ی صدا داری به گوشی خاموش شده زل زد، دوباره

شماره را

گرفت، بوق چهارم و بالاخره صدای بی طاقت و مردانه و بمش که

پرسید:

امرتون خانم؟!

-عرضی نیست . زنگ زدم ببینم حال الیاس و خبر داری یا نه؟!

-چطور؟!

چطور گفتنش رنگ و بوی نگرانی داشت ، اب دهانش را قورت داد و

گفت: تا

یک ساعت پیش اینجا بود . ولی الان رفته بیرون ، خبری ازش ندارم

.

-پشت موتوره لابد .

-قانون نداره پشت موتور جواب تماس منو نده !

امیرعلی هوفی کرد ، جانا از جا بلند شد و توی نشیمن قدمی زد و

گفت: یه لطفی

بکن، یه کم موی دماغش شو... طاقت نداره جواب نده . بعد زنگ پنجم

شیشم

جوابتو میده . امشب تنهاش نذار . هرجا خواست بره ، هرجور خواست

بپیچه ...

اکی؟

-چی شده؟

چی شده اش، از چطور نگران تر ادا شد .

-ببین گیرسه پیچ بده بهش ...یک بار دوبار نه ... ده بیست بار زنگ

بزن، بذار

جوابتو بده، جوابتو که داد آدرس بگیر برو سراغش!تا شبم هر

قبرستونی که

میره، مثل بادیگارد دوره اش کن و مراقبش باش. چشم ازش برندار

.... جلو تو

دست از پا خطا نمیکنه!

-نمیفهمم!

-سعی کن بفهمی . مهندسی دیگه ؟! لیسانس داری نه؟! از تو بعیده

نفهمی...

امیرعلی باز نفسش را بلند فوت کرد .

جانا گوشی را از گوشش فاصله داد تا طوفان نفسش پرده ی گوشش را

پاره نکند،

دوباره گوشی را چسباند و لب زد: ببین گوش بده ببین چی میگم ....

امیرعلی میان حرفش آمد وبلند با صدای کش دار و بلندی داد زد:

-تو چه کاره ی الیاسی که باید بهت گوش بدم؟

جانا کفری شد .

زهرش را ریخت و گفت: گور بابای تو و الیاس با هم ! خیال میکنی

کی هستی ؟!

تماس را قطع کرد و گوشی را روی میز عسلی پرت کرد، کاش میشد

؛ همین

الان سرش را به جایی میکوبید و خودش را خلاص میکرد .

امیرعلی از توی تخت پایین آمد . خودش را از تخت فاصله داد ، تادر

رفت وبه

سمت پنجره برگشت .

دوبار تا دررفت و تا پنجره....

یک بار ... دوبار .... سه بار... خودش هم نمیدانست، چند بار آن اتاق

دوازده

متری را متر کرد و بالاخره به گوشی دست برد . نمیدانست چرا

شماره اش را

نمیگیرد، شاید مطمئن بود جوابی نمی دهد.

مطمئن که نه ... قطعا میدانست جواب نمی دهد .

شماره ی الیاس را گرفت، بوق خورد و جواب نداد . طبیعی بود .

دوباره زنگ

زد و باز جواب نداد . از نظر جانا باید موی دماغش میشد تا بالاخره

دلش به رحم

بیاید و بار پانزدهم ، شانزدهم شاید جواب میداد ... شاید اصلا جواب

نمیداد چون

قهر بود !

چنگی به موهایش زد و برای چهارمین بار ، شماره را گرفت.

در روی پاشنه چرخید ، با دیدن حاج علی که توی درگاه در ایستاده

بود ، گوشی

را از کنار گوشش پایین آورد و لب زد: سلام آقاجون.

حاج علی عصا را تکان داد و داخل اتاق شد و گفت: سلام بابا . صحت

خواب.

امیرعلی میان ایستادن و نشستن معلق مانده بود، خیز برداشته اش را

به نشستن

مایل کرد و منتظر به صورت حاج علی خیره شد.

حاج علی وسط اتاق ایستاد، دست به صندلی برد، امیرعلی خواست

کمک کند که

حاج علی مانع شد و روی صندلی نشست و به صورت امیرعلی خیره

ماند.

امیرعلی دل توی دلش نبود ، باید شانزده بار دیگر تماس میگرفت تا

الیاس جواب

بدهد .

حاج علی حرف نمیزد، داشت به کتاب ها و لپ تاپ امیرعلی نگاه

میکرد .

چند ثانیه گذشت و حاج علی پرسید: هنوز میخوای برگردی عسلویه؟

این حرف عجیب، همیشه زده میشد .... همیشه با پایان هفته ی اول

مرخصی

ونزدیک شدن به رفتن ، توی همین اتاق مطرح میشد .روزش فرق

داشت! یک

موقع چهارشنبه میپرسید، یک موقع سه شنبه... گاهی هم مثل امروز...

اول هفته

یقه اش را میگرفت و از تصمیمش برای برگشتن به شغلی که به جان

کندن به

دستش آورده بود میپرسید!

امیرعلی کلافه گفت: بله آقا جون . پنجشنبه شب برمیگردم.

-پنجشنبه چرا؟

-بهتره جمعه صبح یه کم به کارای خونه برسم برای دو هفته خرید کنم.

همه چیز

نباید به دوش همخونه ام باشه .

حاج علی پرسید: همخونه ات چه جور آدمیه ؟

-سام؟پسر خوبیه . یکی دوباری دیدینش ...

- اهل خدا و پیغمبر هست؟

این سوال را هربار میپرسیدو امیرعلی هربار میگفت: اندازه ی خودش

بله!

حاج علی سر تکان داد وگفت: نتونستی تحقیق کنی ببینی کدوم از خدا

بی خبری

پریچهر و زیر گرفته؟!

از این بی هوا مبحث عوض شدن، چشمهایش را گرد کرد، حاج علی

مغموم و

گرفته بود . چشمهای چروک خورده اش توی پوست جمع شده ی کنار

حدقه ی

چشمهایش محزون بود.

امیرعلی خودش را لبه ی تخت کشید و پرسید: طوری شده آقاجون؟

-صورت این بچه چی شده امیرعلی؟

امیرعلی دلش ریخت و حاج علی گفت: خسرو میگه ، نه اسفالت

میتونه اینطوری

کبودش کنه ... نه سپر موتور و ماشین! چطوری با صورت افتاده به

این روز

در اومده امیرعلی؟

امیرعلی زبانش بند آمده بود .

حاج علی آهی کشید و گفت : سفرتو بنداز همون جمع صبح برو

.

از جا بلند شد و به عصایش تکیه داد و امیرعلی پرسید: چرا اقاجون؟

-پنجشنبه شیرینی خورون پریچهره !

امیرعلی ماتش برد . محو حاج علی بود که خسته نفسش را مثل آه از

سینه بیرون

کرد .

سرش را متاسف تکانی داد و گفت: به قول خاتون سر و گوشش داره

میجنبه . تا

دسته گلی به آب نداده باید دستشو بند کرد . دلم رضا نیست ولی چیکار

کنم ؟!

یتیمه پدر بالای سرش نیست طلعت اراده نداره نگهدارش باشه!

حاج علی غرید : ترس برم داشته امیرعلی. خاطرم جمع نیست . تجربه

به من

میگه دختر نباید دست غریبه داد . اما چه میشه کرد؟ نافشو به اسم

الیاس بریدیم

... اون موقع که بابک ، پا پیش گذاشت دل خودمم رضا نبود و زود

کوتاه اومدم .

اما الیاس .....

امیرعلی به صورت حاج علی نگاه میکرد.

-دیگه چی بگم امیرعلی... از دست این بچه ها کمرم دیگه صاف

نمیشه . حرف

توی گوششون نمیره .

نگاهی به چشمهای امیرعلی انداخت و گفت: الیاس حرفی به تو نزده؟

-چه حرفی آقاجون؟

-نمیدونم. میترسم سربه بیابون بذاره . یک سال دم گوشش خودمون

خوندیم پری

مال توئه ! اما حالا ... خودمون میگیم دیگه دورشو خط بکش .

عصایش را روی زمین کوبید .

امیرعلی فکرکرد، الیاس روی همه خط میکشد !

نگاهی به صورت گرفته ی امیرعلی انداخت و پرسید: نظر تو چیه ؟

-نظر من؟

-آره بابا ... نظر تو چیه؟ این پسره و خانواده اش عجولن . زودتر پی

جوابن ...

من میگم عجله نکنیم بعد محرم وصفر ... اما خاتون وطلعت پاشون رو

کردن

توی کفش یه صیغه جاری کنیم ! هنوز یک هفته هم از قرار عقدش با

الیاس

نگذشته امیرعلی !

امیرعلی توی چشمهای مستاصل حاج علی خیره شد و حاج علی

پرسید: این پسر

طاقت میاره امیرعلی؟!

رگ پشت گردنش سوخت .

دستش را بی اراده پشت شانه اش فرستاد و حاج علی گفت: یه وقت تو

خواب

چیزیش نشه ... بلایی سرش نیاره امیرعلی... حواست بهش هست؟

امیرعلی خواست بگوید؛ عجله کار شیطان است ... خواست بگوید زود

است ...

هضمش برای الیاس سخت و سنگین است ! خواست بگوید الان نه ...

چرا زود

راضی شدید ... چرا زود قبول کردید ، اما زبانش را میان دندان هایش

فشار داد.

آنقدر محکم فشار داد که مزه ی خون را توی دهانش پیچید . غلط کردم

پریچهر

هنوز توی گوشش بود .

دهانش را باز کرد و رو به حاج علی گفت:من از همسایه هاشون چندتا

سوال

کردم ، آدم موجهیه . همکار پریچهره ... پزشکه ... دانشجوی

تخصصه . آینده ی

روشنی پیش روشه حاجی.... انشاالله که خوشبخت بشن!

حاج علی پلکهایش را بست.

چند ثانیه کشش داشت، امیرعلی تلفن همراهش که توی دستش مانده

بود و کف

دستش را خیس از عرق کرده بود را محکم تر فشار داد .

حاج علی قدمی به عقب برداشت وپرسید: پس موافقی؟!

-آره اقاجون . پریچهر دختر شر وشیطونیه . زودتر دستش بند بشه به

نفع همه

است .

حاج علی غمگین پرسید: این پسره نیومده چیزخورمون کرده!

وبدون اینکه حرف دیگری بزند، از اتاق بیرون رفت ودر را کوبید .

امیرعلی

نفسش را بیرون داد، شماره ی الیاس را گرفت وگوشی را به گوشش

چسباند...

باید پانزده بار دیگر تماس را برقرار میکرد تا بالاخره دلش به رحم

بیاید و جواب

بدهد !

نوزدهمین بار شماره اش را گرفت که درب خانه باز شد و صدای گاز

دادن

کاوازکی کل باغ را برداشت ، امیرعلی نفسش را فوت کرد .
صدای

خنده های

زنی باعث شد از جا بپرد و پرده را کنار بکشد.

با دیدن نگار که از ترک موتور پایین آمد و میخندید چند ثانیه
همان

جا، کنار

پنجره خشکش زد . صدای حاج باقر را میشنید که با نگار احوال

پرسی میکرد .

چنگی به موهایش زد، الیاس کاوازاکی را کنار دیوار پارک کرد
و

دست برد تا

ساک نگار را بردارد . نگار با خنده گفت: ای بابا الیاس ، خودم
میبرم

خیلی

سنگین نیست .

الیاس اما ساک را بلند کرد و همگام با نگار، به سمت ساختمان
طلعت

راه افتادند

. امیرعلی گوشی را توی جیبش انداخت، هنوز چشمش به در
بود،

حاج باقر در

را بست این یعنی، نگار تنها بود .

خودش را به سمت آینه کشید، پلیورش را با یک پیراهن مردانه ی ابی

عوض

کرد و کمربندی به شلوار پارچه ای مردانه اش انداخت که کمی رسمی

تر باشد،

جوراب های سورمه ای اش را پا کرد و بالاخره دست به شانه برد،

موهایش را

به بالا شانه کرد، ادکلنی که الیاس برایش خریده بود را به خودش زد و

از اتاق

دل کند.

پله ها را دو تا یکی پایین آمد، خاتون و حاج علی روی مبلی کنار هم

نشسته بودند

، خاتون میوه پوست میکند و حاج علی نگاهش به اخبار بود .

خاتون دست از قاچ کردن پرتقال ها برداشت و گفت: مادر کجا شال و

کلاه

کردی؟

امیرعلی لب زد: میرم خونه ی طلعت .

خاتون نگاهی به نیمرخ حاج علی کرد وگفت: چرا اونجا ؟ بیا بشین

پرتقال

پوست گرفتم . میوه بخور.

امیرعلی کمی این پا و آن پا کرد و بالاخره گفت: نگار اومده .

حاج علی نگاهش را از قاب تلویزیون برداشت و به صورت امیرعلی

دوخت .

خاتون پیش دستی میوه را روی عسلی گذاشت : چه بی خبر... کی

همراهشه؟!

امیرعلی : هیچکس . تنها اومده .

حاج علی اخمهایش توی هم رفت و غرغری کرد: من نگفتم پای این

زن باید از

اینجا بریده بشه؟ نگفتم اومدنش قدغنه؟!

خاتون واهی کرد : چه حرفها میزنی حاجی... عمه ی پریچهره !

برادرزاده ی

خودته نگار . از کی تا حالا ما پای حبیب خدا رو از این خونه و

آشیونه بریدیم که

بار دوممون باشه؟!

امیرعلی خودش را به سمت در کشید و خاتون لب زد: حالا تو کجا

شال و کلاه

کردی مادر؟ مگه نمیگی تنهاست ؟!

امیرعلی پنجه هایش را مشت کرد وگفت: من میخوام برم سروقت

الیاس !

خاتون مستقیم نگاهش میکرد و امیرعلی به زور گفت: هرچی بهش

زنگ میزنم

جواب منو نمیده ! میخوام یقه اش وبگیرم.

خاتون لبخندی زد : حالا مراقب باش باز نقش زمین نشی پسر! بچم

دستش سنگینه

نزنه ناکارت کنه!

امیرعلی با چشمهای گرد نگاه خاتون کرد و خاتون پری پرتقال توی

دهانش

گذاشت و با لبخندی که گونه هایش را گلگون کرده بود چشم به

تلویزیون دوخت .

بالاخره از خانه بیرون رفت ، دمپایی های مردانه ی قهوه ای چرم را

پا کرد و با

قدم های تندی به سمت خانه ی طلعت رفت.

صدای زن ها کل خانه را برداشته بود . برای چند ثانیه جلوی پله های

ورودی

خانه معطل کرد ! میرفت خودش را نشان میداد که چه شود؟! اصلا

چرا انقدر

هول کرده بود؟! چه آمدنی بود حالا ...

نفسش را چند ثانیه توی سینه نگه داشت خواست به عقب برود که از

پشت به

کسی خورد، با دیدن آنی که چشمهایش برق میزد و لبخندی روی

صورتش نشسته

بود ، مضطرب گفت: تو چرا صدات درنمیاد؟

آنی خندید و گفت: چیه عمو ؟ چرا رنگت پریده؟

-چه خبره اینجا انقدر شلوغه؟

آنی با هیجان گفت: نگار جون اومده . عمه طلعت هم زنگ زد من و

مامان هم

بیایم دورهمی زنونه داشته باشیم .

امیرعلی اخم هایش توی هم فرو رفت و گفت: تو مگه درس نداری؟

-یه ساعت میشینم میرم ... یه چایی سوهانه دیگه . همینم نمیتونی بهم

ببینی عمو

؟!

امیرعلی را خواست رد کند و برود که امیر دستش را گرفت و پرسید:

خبر نداری

چرا اومده؟

-اومده عیادت پریچهر .

توی چشمهای امیرعلی خیره شد و پرسید: عمو ؟

-ها؟!

-یه جوری ای !

امیرعلی پلکی زد وپرسید: چطوری؟

آنی ریز خندید و گفت: هیچی . الیاس هم توئه ... بیا با هم بریم تو .

و دست امیرعلی را گرفت و گفت: بیا خودم میبرمت مینشونمت کنار

خودم بهت

چایی سوهان هم میدم!

از حرفش خودش بلند خندید .

امیرعلی را به سمت درب خانه ی طلعت کشید ، امیرعلی ایستاد و

گفت: نمیام

آنی.

-ای بابا عمو چرا نیای؟

چند ثانیه به چشمهای آنی نگاه کرد وآنی بیخیال گفت: بیا بابا الکی چرا

خودتو

بندازی تو قفس.. بیا خوش میگذره .الیاسم هست تنها نیستی.

درب خانه باز بود، آنی دستگیره را پایین کشید ، صدای خنده ی زنها

بلند تر به

گوشش رسید.

طلعت با دیدن آنی و امیرعلی لبخندی زد وگفت: خوش اومدید خوش

اومدید.

نگار به احترامشان ایستاد وگفت: آناهیتا عزیزم چه عوض شدی. ماشالله ...

آنی خودش را به سمت نگار کشید ، خجالت زده رویش را بوسید و

گفت: خوبید

شما نگار جون .

نگار بی اهمیت به امیرعلی آناهیتا را تماشا میکرد .

-چقدر قد کشیدی . خیلی وقت بود ندیده بودمت .

نگاهش کمی بالا آمد و بالاخره به چشمهای امیرعلی افتاد که هنوز

روی زمین

دنبال چیزی میگشت . از آن سالها تا به حال چیزی عوض نشده بود

هنوز نگاهش

پایین بود... فقط کاشی ها و موکت و پارکت را تماشا میکرد .

طلعت آنی را کنار پریچهر نشاند و نگار دست به سینه شد وگفت:

خوبی پسرعمو

... کم پیدایی.

امیرعلی کمی نگاهش رابالا آورد، موهای بلوند نگاردم اسبی بودند .

لبخند ساده ای زد وگفت: از احوال پرسی های شما .

نگار لنگه ی ابرویش را بالا داد و گفت: چه خبر از کار وبار . شنیدم

رفتی

جنوب. سوختی . از اون بچه که بودی دراومدی همچین پخته شدی!

امیرعلی پوزخندی زد ، طلعت ضربه ای به بازوی نگار زد و گفت:

داداش منو

اذیت نکن.

نگار خندید و بی خیال رویش را از امیرعلی گرفت و کنار پریچهر

نشست .

دوباره چشم به صورت پریچهر دوخت و با حرص گفت: من موندم

چطوری

انقدر بی دست و پا شدی پری ! پلاک ماشین هم برنداشتی؟

پریچهر تلخ گفت: من از درد از حال رفتم!

طلعت رو به امیرعلی گفت: داداش چرا نمیشینی. الان چای میارم نگار

جون

زحمت کشیده سوهان آورده !

نگار با خنده جواب داد: حالا چیز تحفه ای نیست .

طلعت : تحفه ، تحفه است دیگه! بالای سره .

نگار پا روی پا انداخت و زیر گوش پریچهر گفت: بعدا مفصل حرف

میزنیم عمه

!

پریچهر سرش را تکان داد و درد توی ماهیچه هایش پیچید، الیاس

نگران نگاهش

کرد . نگاررو به الیاس گفت: تو چه خبرا؟!

شانه ای بالا انداخت و جواب داد: خبری نیست .

طلعت دوباره تشر زد: بیا بشین امیرعلی .

امیرعلی خودش را جلو کشید و روی مبلی وا رفت . طلعت سینی چای

را مقابلش

گرفت.

لیوانی برداشت و تشکری زیر لب راند.

آنی با هیجان پرسید: نگار جون عکساتو تو اینستاگرام دیدم.شهریور

ماه

کوشآداسی رفته بودی؟

نگار لبخندی زد و گفت: آره جات خالی آناهیتا. خیلی هواش عالی بود

.

پریچهر نگاهش کرد : کی میری وان؟

-همین ماه ... قبل محرم!

طلعت لبخندی زد سینی را به سمت الیاس خم کرد و گفت: حالا سفراتو

عقب

بنداز کار داریم این ماه !

نگار : نمیشه بوتیک لخت لخته ! اینجوری پیش برم ورشکست میشم.

کمی چایش را مزه مزه کرد و رو به پریچهر پرسید: حالا چه عجله ایه

با این

ریخت و قیافه ...!

نگاهی به الیاس انداخت و باقی جمله اش را قورت داد.

طلعت روی مبلی کنار امیرعلی نشست و گفت: والله منم همینو میگم.

دختره

انگار هوله ... فقط میخواد عروس بشه! انگار رو دستم مونده ... انگار

خواستگار کم داره!

نگار چشمهایش گرد شد ، الیاس سرش پایین بود ، طلعت لب گزید :

حالا ما که

جواب ندادیم .

و دست روی دستش مالید و مستاصل به امیرعلی خیره شد .

امیرعلی توی عالم خودش بود . آنی هم لبش را گزید و الیاس چایش را

تلخ خورد

و گفت: من برم بالا، رنگ اتاقتو تموم کنم.

پریچهر فقط نگاهش کرد، نگار اشاره ای به سوهان ها انداخت و گفت:

با سوهان

نخوردی.

الیاس به سمت پله ها رفت : با چای بعدی !

و پاهایش را روی پله ها کوبید، طلعت صدای تلویزیون را کمی زیاد

کرد و غر

زد: به خدا بعضی وقتا حواس نمیمونه برام . آنی تو رو قران دهنت

قرص باشه

ها باز نذاری کف دست لیلا ! باز رابطمون بهم بخوره!

آنی سرش را پایین انداخت و گفت: نه عمه چه حرفی بزنم .

-ادم حواسش نیست، یهو یه چیزی میپره از دهنش بیرون . من که

نمیخوام سوهان

روحش بشم!

آنی حرفی نزد و نگار رو به امیرعلی گفت: تو نمیری بالا کمک ؟!

انتظار نداشت انقدر راحت مزاحمتش را به رویش بیاورد . نگار بود

دیگر ... تند

و تیز و تلخ ! همانی بود که بود . بدون اینکه ذره ای تغییر کند . فقط

رنگ

موهایش روشن تر شده بود و یکی دوتا چروک هم این طرف و آن

طرف

صورتش جا خوش کرده بود.

امیرعلی چای نخورده اش را روی عسلی گذاشت و رو به طلعت گفت:

میرم بالا

کمک الیاس .

طلعت واهی کرد : بمون چاییتو بخور.

امیرعلی توی پله ها جواب داد: با چای بعدی به قول الیاس ...

و دو تا یکی از پله ها بالا رفت، آنی که جمع را خلوت دید،تکه

سوهانی توی

دهانش گذاشت و چایش را سر کشید وگفت: منم برم دیگه.
خلوت شد

یهو...

نگار خندید ، آنی از جا بلند شد با پریچهر دست داد و گفت: باز اگر

خبری شد

منو صدا کنید . خداحافظ.

طلعت هاج و واج گفت:مامانتم که نیومد آنی. تو بمون بذار زنگ بزنم

دور هم

باشیم ...

آنی خداحافظی گفت و طلعت خودش را به آنی رساند تا سفارش کند .

نگار که نشیمن را خالی دید، خودش را به سمت پریچهر کشید و با اخم

غلیظی

گفت: کی این کار وباهات کرده؟!

پریچهر نالید: گفتم که عمه ! تصادف کردم.

-به من دروغ نگو ... کار کیه؟ الیاس؟!

پریچهر سرش را پایین انداخت و نگار، بشکونی از بازویش گرفت که

صدای

جیغش را بلند کرد .

پریچهر دست روی بازویش گذاشت و گفت: همه ی جونم کوفته است

عمه . نکن

.

-راستشو بگو پریچهر. کی این بلا رو سرت آورده؟! کار کیه؟ الیاس

نه ... لابد

همین دکتره؟! حرفتون شده ؟!چی شده که اینطوری زیر باد کتک

گرفتت؟!

-میگم تصادف کردم کتک کاری چیه؟

-اینو به منی که خوب با این زخما آشنام نگو پریچهر ! همون موقع که

عکس

صورتتو برام تلگرام کردی فهمیدم این تصادف و زمین خوردن نیست

!

پریچهر نگاهی به فاصله ی مادرش از نشیمن انداخت، هنوز داشت به

آنی توصیه

میکرد و عذرخواهی ردیف میکرد .

قلبش فشرده شد ونگار دست روی دستهای پریچهر گذاشت و پرسید: به

کسی

نمیگم پریچهر ... بگو کی این بلا رو سرت آورده؟ خسرو؟ منوچهر؟

الیاس؟!

کی؟

-امیرعلی!

بند بند وجود نگار از این شنیدن این اسم وا رفت.

روی مبل ولو شد و طلعت بالاخره رو به رویشان نشست ، سوهانی

برداشت

وخودش با چای مشغول شد .

نگار کلافه به نیمرخ دمغ پریچهر خیره شد، طلعت حین جویدن سوهان

عسلی

پرسید: تعریف کن ، از کار و بارت بگو نگار . چه خبرا؟

نگار پا روی پا انداخت ، شومیز قرمزش را روی ران پایش مرتب

کرد و گفت:

خبری نیست . اوضاع تحت کنترله!

پریچهر لب زد: کاش باران و با خودت میاوردی.

-باران با دوستاش رفته تور کویر ... پس فردا برمیگرده .

طلعت هومی کشید و پرسید: عمو اکبر خوبه؟ زن عمو زینت چطوره؟

-خوبن همه. خدا رو شکر.

طلعت خودش را جلو کشید وگفت: خوب کردی اومدی، این پریچهر

خیلی دلتنگت

شده بود .

نگار سری تکان داد: خودمم خیلی بی تاب دیدنش بودم.

-باران درسش تموم شد؟

-هنوز یه ترم دیگه داره . حالا نمیدونم اگر این هفته برنامه داشته

باشید، بهش بگم

یدفعه از کویر بلیط تهران بگیره، بیاد اینجا.

طلعت آره آره ای گفت و پریچهر لب زد: پنجشنبه رامین و خانواده اش

میخوان

نشون بیارن ...

نگار توی صورتش خیره شد و پرسید: صیغه میکنید؟

طلعت : واه معلومه . همینطوری نامحرم که نمیتونن نشست و

برخاست داشته

باشن .

پریچهر لب برچید ، نگار یک چشمش به پریچهر بود، یک چشمش به

صورت

طلعت ...

-آخه با این سر و صورتش چه بله برون و نشون آوردنی؟!
-چند وقت دیگه محرمه . از طرفی هم رامین مثل اینکه میخواد یه
مدت بره از
ایران . تاریخ بهتری سراغ نداریم .
پریچهر خسته گفت: الان انقدر آرایشگرها حرفه ای شدن که یه لک هم
از
صورتم معلوم نمیشه ! تا پنجشنبه هم این ورمش میخوابه.
نگار گیج گفت: تو عکس نمیخوای بگیری؟! فیلمبردار نمیخوای؟
پریچهر پنجه هایش را توی هم فرو کرد و جواب داد: چرا ... همه رو
رامین
جور میکنه .سپردم به خودش ...
طلعت تخمه ای شکاند و گفت: تازه مادرش امروز میگفت، تو همین
باغ یه مراسم
بگیریم اقوام و دعوت کنیم. صندلی میگیریم میز میچینیم ، همین خودی
ها هم
هستیم . لازم نیست خیلی شورش کنیم!

نگار لب زد: مثل همون مراسمی که الیاس میخواست بگیره! هفته ی

پیش؟!...

طلعت خودش را جلو کشاند ، جمعشان تنگ تر شد و گفت: دیگه اسم

اونو نیار .

الان رامین نامی اومده تو زندگی دخترم . ماشاالله سرو خوش قامت .

خوش تیپ .

خانواده دار ... نجیب !

پریچهر نگاهش را به صورت طلعت دوخت . خودش هم نمیدانست

چرا توی دلش

رخت میشویند !

طلعت پا روی پا انداخت و گفت:منم دوست دارم زودتر تکلیف

مشخص بشه!

نگار نگاهی به صورت پریچهر انداخت و پرسید: چقدر میشناسیش؟

به جای پریچهر ، طلعت گفت: همکارشه تو بیمارستان . متخصصه!

نگار گفت: حالا دانشجوی سال یکه !

پریچهر صدایش را از گلو بیرون کشید: پسرخوبیه عمه . من تو این

مدت چیز

بدی ازش ندیدم .

نگار کنجکاو سوال کرد: چه مدت ؟!

پریچهر تک سرفه ای کرد وگفت: یک سال و نیمه دورادور میشناسمش...

نزدیک شیش ماه هم نزدیک شدیم بهم !

صدای افتادن چیزی از طبقه ی بالا، طلعت را از جا بلند کرد.

با غرغری گفت: برم ببینم این پسرا چیکار میکنن!

خودش را به سمت پله ها کشید و از آنها بالا رفت . نگار با چشمهایش

رفتنش را

نظاره میکرد . پریچهر صدایش زد: عمه ..

-ها؟!

-تو فکری؟

نگار کلافه گفت: تو این شیش ماه که یه ماهش رو گذاشته بودی به

قول خودت

واسه ی آشنایی با الیاس؟!

پریچهر نگاهش را از روی صورت نگار برداشت .

-هم از توبره میخوری هم از آخور؟! با پسردادییت میری اشوم فشم .. با

همکلاسیت میری کیش؟! چه وضعیه برای خودت درست کردی

پریچهر؟!

نمیگفتی همین پسره رامین بفهمه چقدر بد میشه برای تو و شخصیتت؟!

یا اگر

الیاس یا امیرعلی یا خسرو یک نفر میفهمید چه بلایی سرت میاورد

!...

و خودش از حرفش جا ماند . چشمهایش را گرد کرد ولب زد: نکنه

سر همین این

بلا رو سرت آورده؟! آره ؟!

پریچهر مستاصل گفت: نه فقط حرفی که بهت زدم بین خودمون باشه .

نگار چشمهایش را باریک کرد و با صدای گرفته ای پرسید: چه غلطی

کردی که

میترسی جنجال راه بیفته؟

-هیچی به خدا .

-به روح فرامرز قسم ، دلم میخواد گردن این پسره رو بشکنم ... اما

حیف که تو

وطلعت اینجا دارید زندگی میکنید و هر روز باهم چشم تو چشم هستین.

بخاطر

چی این بلارو سرت آورده ؟ مچتونو توی کافه گرفته یا تو سینما؟!

-هیچکدوم!

-پس چی؟!

-هیچی عمه گیر نده .

-گیر ندم؟! سر شیش ماه میخوای با این دکتره ازدواج کنی؟ باز این

بابابزرگه

واست خط و نشون کشیده نه؟! ماشاالله کل فامیل هم که پسری ! همه

میخوان

پسرهای نخاله اشون رو به ریش یکی ببندن . فرقی هم نمیکنه کی

باشه! یه بار

بحث بابکه ... یه بار بحث الیاس! فقط هاتف تو رو نخواسته ! بخواد

پرونده ات

کامل میشه.

پریچهر آب دهانش را قورت داد و گفت: این هفته دیگه پرونده ی من

بسته میشه

عمه .

-آره . بسته میشه! اما چه بسته شدنی ...!

-نگران نباش . من دیگه نی نی کوچولو که نیستم! انتخابم درسته .

شک ندارم که

درسته !

- فقط خدا کنه ، با این همه عجله، زندگیتو سیاه نکنی پریچهر....

پریچهر با صدای ضعیفی گفت: عمه نگار.

-چیه؟

-من و رامین قصد داریم از ایران بریم!

نگار یکه ای خورد و پریچهر توضیح داد: هنوز هیچکس نمیدونه حتی

مامانم .

فقط تو میدونی . رامین داره کارامو میکنه. مدارکمو میخواد ترجمه

کنه . تا اسفند

ماه بیمارستان تموم میشه . میرم دیگه پشت سرمم نگاه نمیکنم .

نگار مات گفت: طلعت چی میشه؟ جز تو کسی و نداره ...

-از خداشم هست .قبلا مزه ی دهنشو پرسیدم . عمه تو رو خدا شر به پا

نکن .

بذار این هفته تموم بشه ! یه محرمیت خونده بشه ... انگشتر و بیارن .

اسمم بیفته

پشت اسم رامین ... دیگه شر الیاس و بقیه از رو سرم کم میشه! خودمم

وزندگی

خودم .

نگاه مبهوت مانده بود، این همه خبر یک جا، مغزش را به درد می

آورد .

****

قلم مو را از توی سطل درآورد وروی دیوار کشید . این دست تمام

میشد، یک

دست دیگر رویش نیاز بود . باز خوب بود بتونه کاری اش را الیاس

کشیده بود!

کنار الیاس قرار گرفت و پرسید: خوبی؟

سرد جواب داد: مرسی!

-تو رفتی دنبال نگار؟!

-نه!

امیرعلی تک سرفه ای کرد و سوال کرد : پس چی؟

-دیدمش سر کوچه از ماشین پیاده شد، منو دید گفت تا در خونه منو

سوار ترک

موتورت کن!

امیرعلی هومی کشید : تنها اومده تهران؟

-فکر کنم.

-از باران نپرسیدی؟

الیاس دست از رنگ کردن دیوار مقابلش برداشت، نگاهش را به امیرعلی دوخت

و لب زد: میدونی از سر کوچه تا دم در خونه چقدره؟!

امیرعلی گیج گفت: چی؟

-مسیر از سر کوچه تا دم در خونه چقدره؟

-یعنی چی؟

-پیاده چقدره ؟!!!

-زمانش؟

الیاس سرش را عقب و جلو کرد.

امیرعلی گیج و گنگ نگاهش میکرد ، الیاس گفت: بگو دیگه چقدره؟

-پنج شیش دقیقه پیاده ...

-با موتور چقدره؟

امیرعلی نگاهش را باریک کرد و الیاس خودش جواب داد: ته تهش

یکی دو دقیقه

!!!

امیرعلی دستش را کنار بدنش نگه داشت، الیاس با پا سطلی را زیر

قلمویی که

رنگ از آن چکه میکرد فرستاد تا کف اتاق رنگی نشود!

نگاهی به چشمهای امیرعلی انداخت و گفت: تو یکی دو دقیقه من ته

توی باران و

درآوردم ... پرسیدم چیکار میکنه ! کجا هست؟ با کی میره با کی میاد

... درسش

تموم شده نشده ... ازدواج کرده نکرده! چند تا شیکم زاییده!

امیرعلی لبهایش رابسته نگه داشت که مبادا حرفی بزند!

الیاس خنده ای کرد وگفت: والله !

رویش را به سمت دیوار رو به رویش چرخاند و مشغول کارش شد .

امیرعلی قلم مو را توی سطل پرت کرد و خودش را به سمت درب

اتاق کشید،

الیاس اهمیتی نداد، به دیواری که رنگی نبود ، تکیه داد و دستهایش را

توی جیبش

فرو کرد.

الیاس بدون اینکه پشت سرش را نگاه کند گفت: حاجی بفهمه هنوز

پیگیری رو

ترش میکنه !

-پیگیر نیستم!

-اسم این پیگیری نیست چیه پس؟!

-کنجکاوی !

الیاس لبخندی زد و امیرعلی پرسید: یک کلمه هم باهات حرف نزد

نگار؟!

-مثلا میخواستی بهش چی بگم؟

با دیدن نگار توی درگاه در ، جفتشان خشک شدند.

نگار با نیشخندی نگاهی به امیرعلی انداخت و گفت: چیه جن دیدید؟

الیاس رویش را برگرداند که خنده اش مشخص نشود .

نگار رو به امیرعلی گفت : میخوام برم به خاتون و حاج علی سر بزنم

. روم

نمیشه تنها برم میای همراهم بریم؟

امیرعلی تک سرفه ای کرد و نگار رو به الیاس گفت: تو هم بیا الیاس

. برگ تو

آس تر از امیرعلیه !

الیاس نگاهی به نگار کرد وپرسید: من بیام چیکار؟!

-میگن مغز بادوم عزیزتر از بادومه! بیا سپر بلا شو تیر حرفهای

حاجی منو

نشونه نگیره! همین رنگ ورخ پریچهر و دیدم کل ماهم از سردرد و

فشار

عصبی تکمیله !

نگاهی به سر تاپای ساکت امیرعلی انداخت وگفت: تو چه شبیه تازه

دامادا شدی !

الیاس با صدای بلند خندید و نگار لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت .

خاتون دستش را گرفت و با لبخندی که آرامش میداد گفت: خیلی خوب

کردی

اومدی یه سری به من و عموت زدی!

نگار لبهایش را تکان داد: باید زودتر از اینها میومدم.

حاج علی عنق بود، دستش دراز بود و عصایش را سفت و محکم فشار

میداد.

الیاس توی گوش امیرعلی گفت: تلویزیونتون سوخته؟

-نه !

-پس چرا روشنش نمیکنی؟!

-هیس...

خاتون سرش را چرخاند و پرسید: جانم مادر چی میخوای؟

الیاس ساده لب زد: تلویزیون فوتبال ببینیم!

خاتون خنده ای کرد و حاجی به الیاس چشم غره ای رفت، الیاس چانه

اش را

خاراند و گفت: قایم کردی آقاجون؟!

حاج علی با اخم پرسید: چیو؟

-کنترل تلویزیون و !

-اونجاست روی میز برو بردار روشنش کن!

الیاس چاکرمی گفت واز جا پرید، کنترل را برداشت و خاتون رو به

نگار

گفت:بارون جون چطوره مادر؟ خوبه؟ درسش تموم شد؟

-یه ترم دیگه داره .

-بسلامتی .

حاج علی تلخ گفت: نیاوردیش!

نگار راحت جواب داد: با دوستاش رفتن کویر ... یه تور دو روزه

است . فردا

برمیگرده .

حاج علی خواست حرفی بزند که خاتون پیش دستی کرد: خوب بگو یه

باره بیاد

اینجا. این هفته رو پیش ما بمون . طلعت دست تنهاست. آنی مدرسه

داره ...

پریچهر خریدی هم بخواد بره ... بهتره پا به پای بارون باشه! بچه های

این دوره

زمون خوب خط همو میخونن.

نگار از این پیشنهاد لبخندی به لب آورد و حاج علی رو به الیاس که

توی نشیمن

روی مبلی لم داده بود، تشر زد: صداشو کم کن پسر.

الیاس چشمی گفت.

امیرعلی روی صندلی میزبان خودش را تکان داد، خاتون با افتخار

گفت:

امیرعلی هم دو هفته ای میره عسلویه ... دو هفته ای تهرانه!

خداروشکر خودش

که از کارش راضیه.

نگار لبخند زد: خدا رو شکر .

خاتون دستی روی پای نگار کشید .

-اکبرآقا و زینت چطورن؟

-خدا رو شکر. نفسی هست میاد و میره .دیگه داغ فرامرز سرد شد .

حاج علی طعنه وار اسمش را تکرار کرد: فرامرز!

نگار اخمی کرد و خاتون زود گفت: خدا رحمت کنه فرامرز و این ...

روزا که

پریچهر میخواد رخت سفید تن بزنه ، جاش خیلی خالیه!

-بله متاسفانه . داداش خدابیامرزم جوون مرگ شد . دق کرد فرامرز !

حاج علی مستقیم و تیز تماشایش کرد.خاتون این بار نتوانست جمع و

جور کند.

امیرعلی دخالت کرد: دختر عمو میوه پوست بکن!

نگار تشکری کرد ، حاج علی پرسید: از شوهرت چه خبر؟!

-والله حاج عمو، آدم وقتی طلاق میگیره دیگه از نام و نشون شوهر

سابقش بی

خبر میشه!

حاج علی زهرخندی زد: از تو جدا شده ، پدر باران که هست نکنه.

واسه ی اون

طفلک معصوم هم پدری نمیکنه؟!

-چرا در حد و اندازه ی خودش هست بالای سر باران . خرج سفرش

هم به عهده

ی مرتضی بود .

حاج علی متاسف سر تکان داد : دختر مجرد و چه به سفر تنهایی !

-بچه ها دیگه گلیمشون رو میتونن از اب بیرون بکشن حاج عمو .

خاتون با آرامش گفت: دختر فرق میکنه نگار .

نگار آهی کشید : نه خاتون. دیگه این روزا دختر و پسر فرقی ندارن

.باید جوونا

آزاد باشن. راه خودشون رو برن ...

حاج علی توپید: گذاشتیم تو راه خودتو بری به کجا رسیدی نگار؟!

نگار پنجه اش را روی زانویش فشار داد و گفت: من ترجیح میدادم سر

خودم به

سنگ بخوره حاج عمو . از زندگیم خدا رو هزار بار شکر راضی ام .

حاج علی با تمسخر گفت: راضی!

-بله راضی ام حاج عمو . دخترم صالح ... خودم سلامت .یه کار خوب

. زندگی

خوب ! چی دیگه میخوام از این زندگی !

خاتون با افسوس گفت: تو هنوز جوونی نگار . کاش با آقا مرتضی

دوباره آشتی

کنید ! باران گناه داره.

-خداروشکر دختر من منطقیه . مرتضی هم الان ازدواج کرده ... چه

بسا منم اگر

یه خواستگار خوب داشته باشم، ازدواج میکنم . چرا که نه!

خاتون بلند با اخم گفت: واه ...

حاج علی لب زد: لا اله الا الله!

امیرعلی آب دهانش را قورت داد ، پنجه هایش را توی هم فر وکرد و

نگار گفت:

من برم جلوی طلعت جون و بگیرم برای شام سفره ی شاهانه پهن نکنه

.

خوشحال شدم از زیارتتون .

از جا بلند شد و خاتون دوباره تاکید کرد: حتمی به بارون بگو بیاد

اینجا. یه وقت

پا نشه بره قم تک و تنها تو خونه بمونه ها!

قبل از جواب نگار، حاج علی دخالت کرد: بذار دختره برگرده شهر

خودش

خاتون . شاید گیر و گره ای داشته باشه . شاید درس و مشقی داشته

باشه !

نگار خندید: باران کلاس هاش این هفته دایر نمیشن . میاد اینجا . . .

حاج علی باز گفت: زورش نکن نگار . بذار هرجا که خوشه باشه!

نگار جواب داد: اینجا بهش خوش میگذره . مقدمات عروسی پریچهر

باشه و

باران خونه کز کنه؟ حتما میاد تا به دختر داییش کمک کنه تا آماده بشه

!

حاج علی خواست حرفی بزند که نگار بی توجه به امیرعلی گفت: من

دخترم

آزاده اما بی بند و بار نیست حاجی . بچه ی طلاقه اما نه بی پدره نه

بی مادر ...

تنها سفر میکنه ! دانشگاهشو میره ... کارشو میکنه ! زندگی خوب و

سالمی هم

داره خدا رو شکر.

خاتون لب زد: الحمد الله!

-من چهار چشمی حواسم به دخترم هست حاج عمو.... شما چشمهاتون

رو بیشتر

باز کنید !

نگاهش از روی صورت حاج علی سر خورد به سمت امیرعلی و اتمام

حجت

کرد: زمونه عوض شده ! هرساله آدما با تجربه تر میشن! روز وماه و

ساعت

هرچی بیشتر بگذره، سن آدما بیشتر بشه دوران عوض میشه . زمان

آدما رو با

تجربه تر میکنه! پخته تر میکنه ... وقتی از مرتبه ی خامی به پختگی

اعلا

برسی ... اینجا استثنائا سوختن جایزه !

حاج علی وقت نگاهش میکرد، نگار روبه خاتون خم شد و رویش را

بوسید و

گفت : شبتون بخیر...

دستش را بلند کرد و بلند گفت: الیاس...

الیاس رویش را سمت نگار چرخاند .

نگار برایش دستی تکان داد و گفت: شب بیا پیش طلعت تخته نرد بازی

کنیم.

الیاس سری تکان داد و بی خداحافظی از امیرعلی از خانه خارج شد.

فصل یازدهم:

آخرین میز شیشه دودی پایه فلزی را از وانت پیاده کرد، قبل از اینکه

طلعت

خودش را جلوی در برساند، تای کیف پولش را باز کرد و با راننده ی

وانت

حساب کرد.

طلعت چادر به دندان گرفت، جلوی الیاس ایستاد و گفت: ای وای عمه

تو چرا ؟

-تموم شد عمه . حساب کردم . شما برو تو اینا رو میارم تو ...

طلعت نگاهی به صورت گرفته اش انداخت . کمی این پا و آن پا کرد

و بالاخره

صدایش زد: الیاس ...

-جانم عمه؟!

-خوبی عمه؟

-خوبم عمه ... چرا خوب نباشم؟ شیرینی خورون دختر عممه !

طلعت چنگی به صورتش زد و گفت:عمه؟!

الیاس دست از جا به جا کردن میز ها برداشت ، رو به روی طلعت

ایستاد

طلعت دستش را از زیر چادر بیرون آورد و رو به الیاس گفت: چرا

انقدر پس

رنگ و روت زرد شده پسر؟

-نه بابا . خوبه همه چی .برو تو عمه الان میچایی!

طلعت خودش را عقب کشید، دلش به همین راضی نبود . اگر آه میکشید ... اگر

دامن پریچهر را میگرفت، دوباره خودش را جلو کشید و صدا زد:

الیاس...

-جانم؟

-تو که از پریچهر کینه به دل نگرفتی؟

نفسش همان جا ماند و درد کشنده ی معده اش با ناخن روی پیکرش

خط میکشید .

-نگرفتم !

-جون طلعت راستشو بگو الیاس . دخترم سیاه بخت نشه اگر چشمت

هنوز...

-نیست عمه!

آنقدر تند گفت و دهانش را بست که از هجوم محتویات معده اش به

بیرون

جلوگیری کند . پشتش را به طلعت کرد و دوباره گفت: برو تو عمه.

برو خودم

ترتیب اینا رو میدم... یه کهنه و آب پاش جور کن عمه ، این شیشه ها

همه جای

انگشت روش مونده!

طلعت سرش را پایین انداخت .

قدمی به عقب رفت و قدم بعدی هم خود به خود جور آمد و تنه اش از

توی کوچه

به داخل باغ برد . سر به زیر با شانه های افتاده پیش میرفت .

صدای خنده ی پریچهر و باران و آناهیتا که روی تختی مشرف به

حوض ، رو به

روی تاب، پشت به ساختمان لیلا و خسرو، نشسته بودند و به قول

پریچهر یادبود

درست میکردند کل باغ را برداشته بود.

امیرعلی روی نردبانی بود و ریسه میبست . لیلا با آفتابه ی مسی

جلوی ایوان

خانه اش آب میپاشید و توی حوض ، هندوانه هایی که خریده بودند بالا

و پایین

میشد .

دستی روی شانه ی طلعت آمد، نگاهی به صورت نگار انداخت.

نگار متعجب از این حال و روز طلعت غر زد: چیه زن؟ چرا انقدر تو

همی...

ناسلامتی فردا نامزدی دخترته!شیرینی خورون و مهربرونشه! چرا

ماتم گرفتی؟

طلعت خودش را به سمت تختی که پای دیوار عمارت خاتون و حاج

علی برد

کشید و لبه ی تخت نشست .

نگار پنجه اش را روی شانه ی طلعت گذاشت و گفت: چی شده؟

-دلواپسم نگار .

-الان یادت افتاده ؟!

-خیلی زود داریم جلو میریم .

نگار چشمهایش چهار تا شد . این حرف از یکشنبه ورد زبانش بود!

زود است ...

عجله نکنید! اما همه پایشان را کرده بودند توی کفش!

طلعت دو به شک گفت: امروز صد بار خواستم تلفن و بردارم به مادر

این پسر

بگم ما اشتباه کردیم! پشیمون شدیم منصرف شدیم . ذوق و خنده ی

پریچهر

جلومو میگرفت، برق چشمهاش جلومو میگرفت . اما به دلم نیست

نگار، هی به

خودم اطمینان میدم اما به دلم نیست . دلم روشن نیست !

نگار لبهایش را روی هم مالید و گفت: یک هفته است این مادر وپسر

دارن میرن

ومیان ... شما رفتید ... اونا اومدن ، این همه خرج رو دست خودت و

اونا

گذاشتی حالا میگی دلت روشن نیست؟! میگی به دلم نیست؟! مردم

مسخره ی

مان ؟!

طلعت به نگار زل زد : دیشب خواب بد دیدم .

-این بیچاره ها هرچی که بود و نبود رو ریختن رو دایره .

امیرعلی تحقیق کرده . پریچهر خودش میخواد دوستش داره پسره

باشخصیته

مبادی ادابه . آدمهای شریفی ان ... عجبم از اینه که دهن خاتون و حاج

علی هم

بسته شده. هرچی هم که پریچهر خواست وقبول کردن! دفتر خریدن ...

مهمون

دعوت کردن ... لباس و عکاس و غیره و ذلک! تو رو خدا شور نزن

طلعت .

-میترسم نگار.

-از چی میترسی خواهر من؟!

طلعت بی پروا گفت:

-از دق کردن بچه ی داداشم میترسم!

نگار شل شد .

کمی دولا شد و آرنج هایش را روی ران پایش قرار داد و همانطور خم

شده رو

به طلعت گفت: میگذره . میگذره نترس . بد به دلت نده. توکل به خدا

...

-تو حالشو ببین آخه.

-کور نیستم که طلعت میبینم. مگه برای باران نگذشت؟! برای الیاسم

میگذره . بد

به دلت نده طلعت جون .پاشو یه آبی به دست و روت بزن این میوه ها

رو سر

وسامون بدیم . فردا تا بخوایم یه دوش بگیریم یه ارایشگاه بریم وقت

نمیمونه !

پاشو خواهر ... پاشو.

خواست بلند شود که صدای دویدن آمد و خش خش برگ هایی که زیر

پایی له

شد و انتهایش عق زدن های مردانه ای که باعث هین کشیدن دخترها

شد . نگار

همانطور نشسته سرش را به سمت الیاس که پشت تاب دولا شده بود

چرخاند .

طلعت با دل ریش شده ای لب زد: خاک برسرم ....

امیرعلی از نردبان پایین پرید، بیخیال ریسه ی اویزان مانده شد و با

قدم های

تندی ، خودش را به الیاس رساند.

پریچهر پاهایش را توی دم پایی ها فرو کرد و آنی هنوزمثل مجسمه

بود . هیچ

اراده ای برای تکان خوردن نداشت . حاج باقر از پشت شانه های

الیاس را گرفت

و نگران پرسید: چی شده پسر؟

روی زمین نشست و خودش را به پشت کاوازاکی تکیه داد و رو به

حاج باقر

گفت: طوری نیست . نمیدونم سر صبحی چی خوردم بهم نساخته!

حاج باقر دستمالی از جیبش بیرون آورد، الیاس دور دهانش را پاک

کرد ،

امیرعلی رو به رویش زانو زد: الیاس ؟!

الیاس چند نفس عمیق کشید، پریچهر خودش را رسانده بود .

نگاهی به صورت الیاس انداخت : چی شده؟!

الیاس کف دستش را روی معده اش فشار داد و جواب داد: خوبم بابا .

چیه دور

من جمع شدید .

آنی با بغض نالید: داداش...

-جونم ؟ چشهاشو ... قورباغه ، اینجوری نکن ریخت و قیافه اتو میمونی رو

دستمون.

آنی اشکش را پاک کرد و باران زیر لب پرسید: خوب بودی که از

صبح .

-الانم خوبم .

آنی فین فین کرد و الیاس توپید: چغلی نکنی به ننه لیلا.

آنی سرتق بازی اش گل کرد: میرم میگم. اصلا دو سه روزه حالت

خوب نیست !

پریچهر چشم به دهان آنی دوخت . الیاس لبخندی زد و با حرص از

دست آنی

گفت: بچه میمون دماغتو بکش بالا !

امیرعلی چشمهایش دو دو میزد . لحن خوب صدایش را باور میکرد،

یا فشاری

که کف دستش به دل وروده هایش میداد؟!

امیرعلی رو به رویش ایستاد .

صدای دلواپس طلعت که از باران می پرسید چی شده، روی مغز

امیرعلی خط

می انداخت .

الیاس دستش را به سمت امیرعلی دراز کرد .

امیرعلی ایستاد و با یک حرکت او را به سمت خودش کشید . شلوارش

را تکاند .

پریچهر فقط نگاهش میکرد .کبودی ها کمی کمرنگ شده بودند اما

یکیشان که

زیر چشم چپش جا خوش کرده بود، به قوت خودش سیاه سیاه بود .

امیرعلی دستش را فشار داد و زیر گوشش گفت: بریم درمونگاه!

سوال نکرد، خبر نداد . امر کرد .

الیاس گوش نداد و رو به پریچهر گفت: دخترعمه !

پریچهر نگاهش کرد و الیاس با لحنی عادی پرسید: راستی من یه

مهمون میتونم

دعوت کنم؟!

طلعت به پریچهر زل زد و پریچهر جواب داد: حتما . هرچند تا مهمون

که

میخوای دعوت کن .

-ممنون .

دستش را روی شانه ی امیرعلی گذاشت و گفت: بیا بقیشو هم بیاریم تو

... دو سه

تایی مونده .

امیرعلی پوفی کشید .

باران جلو آمد : ما کمک میکنیم . برو یه کم استراحت کن. از صبح

سرپایی.

الیاس خندید: سنگینه بارون خانم .

باران لبخندی زد: من از پس کارای سنگین برمیام !

الیاس نگاهی به قد و قواره اش انداخت : بهت نمیاد .

-از قدیم گفتن فلفل نبین چه ریزه ...

الیاس خندید، اشاره ای به ناخن های قرمزش کرد و پرسید: خشک

شدن؟

باران بلند خندید و برق نگین روی دندان نیشش مستقیم توی چشمهای

امیرعلی

نشست .

-خوشم میاد الیاس خوب تیزی حواست به همه چی هست!

الیاس سر تکان داد: حواسم به شماها نباشه باید سر بذارم به بیابون!

باران لبخندی زد و بی اهمیت به امیرعلی گفت: حالا این مهمون عزیزت میاد تو

زنونه یا میشینه تو مردونه؟

چشمکی به باران زد و جواب داد :میاد تو زنونه . اتفاقا میسپارمش به

تو و آنی

... حسابی بهش برسید خوش بگذره بهش.

و بی توجه به چشمهای بهت زده شان خودش را کشان کشان ، از در

بیرون

کرد.

امیرعلی دنبالش راه افتاد، خم شد تا میزی را بردارد که یقه اش را

کشید و

وادارش کرد صاف بایستد. توی چشمهای بی قرارش زل زد و گفت:

بیا بریم یه

خراب شده ای ! این معده ی داغونتو نشون بده.

-خوبم.

امیرعلی چند ثانیه صبر کرد، کلافه گفت: خوب نیستی الیاس. لجبازی

نکن. بیا تا

بدتر نشدی...

میان حرفش گفت: امیرعلی؟

-ها؟!

-سام و دعوت میکنی؟

امیرعلی رویش را برگرداند ، الیاس لبخندی زد و خم شد ، میزی

برداشت و

داخل خانه برد، امیرعلی سری متاسف تکان داد و با میزی که خودش

بلند کرد،

پشت سرش راه افتاد . حاج باقر کمک کرد و صندلی ها هم کم کم به

داخل باغ

آوردند.

الیاس میخواست به زیر زمین برود که امیرعلی باز شانه اش را گرفت

وگفت:

کیو میخوای دعوت کنی؟

-کی به نظرت ؟!

امیرعلی فسش خوابید .

متعجب گفت: جانا؟!

-آره.

امیرعلی چند ثانیه فقط نگاهش کرد که مطمئن شود جدی است .

لبهایش روی هم

بود، پوزخند نداشت و واقعا صورتش کاملا جدی و قاطع بود .

آب دهانش رافرو داد و پرسید: اون وقت میخوای بگی چه نسبتی باهات داره که

آوردیش نامزدی دخترعمه ات؟!

-هیچی . همکارمه تو کافه جردن .

امیرعلی فقط تماشایش میکرد.

الیاس لبخند دندان نمایی زد و سرش را تکان داد: چیه؟

-زهر وچیه؟! لازم نکرده یه دختر غریبه رو بیاری تو فامیل.

-چرا؟!

-چرا نداره .

-جشن دوست داره !

-اون همه دور وبرش پارتی و بریز بپاشه که !

-اونا رو که نمیره ... بعدم من از پریروز بهش گفتم دعوتش کردم!

گناه داره دلشو

صابون زده .

-چی چی دلشو صابون زده؟

الیاس چینی به بینی اش داد ودستهایش را توی جیب های شلوارش فرو

کرد

وگفت: کلی پول لباس دادم براش .

امیرعلی هنگ بود .

منگ بود ... خواست دادی بزند اما صدایش را پایین آورد :

-بخاطر تلافی رفتار پریچهر میخوای دستشو بگیری بگی چی؟! بگی

کیته؟

-گفتم دیگه همکار تو کافه ... ننه بابای من هی گیر دادن کجا

کارمیکنی همکاراتو

نشون بده ! میخوام نشون بدم .مشکلت چیه الان؟

-الیاس شوخی میکنی؟

-نه به جون داداش .

-زهرمار و داداش . جانا رو بیاری وسط بگی چی؟ بگی کی؟

-تو اون شلوغی کی میخواد به جانا فکر کنه حالا ؟! تحفه است؟

لبخندی ته جمله اش زد و اضافه کرد: بعدم خودش دوست داره گفته

بیام منم گفتم

بیا .... معده اش قد گنجشکه چیزی نمیخوره حالا یه نفر اضافه به کجا

برمیخوره؟

امیرعلی همینطور فقط تماشایش میکرد .

الیاس لبخند احمقانه ای زد و گفت: حالا برو ریسه هاتو وصل کن .

بعد بریم

برای من کت و شلوار بخریم . اون قبلی خراب شده!

و بی خیال چشم از صورت امیرعلی برداشت و از پله های زیر زمین

پایین رفت

.

امیرعلی داشت به پله های زیر زمین نگاه میکرد که صدای باران توی

گوشش

نشست .

-آقا امیر؟

سرش را به عقب چرخاند، با این "آقا" اضافه شدن پشت اسمش توی

همین چند

روز خوب عادت کرده بود . نه شاخ درمیاورد نه از تعجب لال میشد .

منتظر نگاهش کرد، باران خودش را جلو کشید ، مانتوی سرخابی

رنگش گل های

ریز سورمه ای داشت که دور آستین و یقه اش تور سفید دوخته شده

بود و شال

سورمه ای رنگ وجوراب شلواری کلفت سورمه ای تن داشت . پنجه

هایش توی

آن کفش های عروسکی سرخابی تخت فرو رفته بودند . کمی جلوی

کفشش گلی

شده بود. این ظاهر از او یک دختر شبیه شخصیت های کارتونی

ساخته بود.

دسته های شالش پشت مانده بودند، موهای فرق وسطش که با دو گیره

ی قرمز

کفش دوزکی خوب فیکس شده بودند ، هنوز دلبری میکرد.

پاهایش را جفت کرده بود وشق و رق جلوی امیرعلی ایستاده بود و

تماشایش

میکرد. بدون خجالت ... بدون رنگ به رنگ شدن ... توی نگاه قهوه

ای ساده

اش، هیچ حسی نبود .خالی خالی بود .

امیرعلی بالاخره سکوت را شکست و جواب داد: بله؟

-ببخشید من و دخترا میخوایم بریم، گل فروشی ، چند تا پایه ی گل

سفارش بدیم

... امکانش هست سوئیچ ماشینتون رو بدید!

امیرعلی ابروبالا انداخت: گواهینامه دارید؟

باران لبخندی زد: بله . البته اگر اطمینان ندارید میتونید خودتون هم با

ما بیاین !

اینم بگم ممکنه کارمون طول بکشه .

از نگاه و حالت صورتش معلوم بود، اصلا ازاین تعارف دل خوشی

نداشت و

بیشتر امده بود سوئیچ را بگیرد.

دست هایش را توی جیب هایش فرستاد ... یادش آمد سوئیچ ماشین در

اتاق است.

سری تکان داد وگفت:میرم سوئیچ رو میارم .

-باشه ما رو تخت نشستیم.

و بدون حرف اضافه تری، رویش را برگرداند و به سمت تخت رفت

.لبه ی تخت

نشست و با چسب تفنگی، گل خشکی را به شیشه ای چسباند.

امیرعلی چنگی به موهایش زد وبا قدم های تندی به ساختمان رفت ،

پله ها را بالا

دوید . سوئیچ را که برداشت، با دیدن تلفن همراهش ، لبه ی تخت

نشست.

شماره ی جانا را گرفت و چند ثانیه صبر کرد، بوق چهارم جواب داد:

سلام .

از اینکه مثل هربار با پسرحاجی و اصوات عجیب و غریب خطابش

نکرد

متعجب شد، آنقدری که صفحه ی گوشی را دوباره نگاه کند و مطمئن

شود شماره

را درست گرفته بود.هنوز نمیدانست کارش درست است یانه ... اما

درست بود!

الیاس فقط میخواست پریچهر و طلعت را جری کند دیگر خبر واکنش

خسرو

وحاج علی را نداشت! عقلش میگفت، جانا و حضورش در این مراسم

که برای الیاس بد میشد .

هرچقدر هم عزیزکرده ی حاج علی باشد ، وجود یک دختر غریبه در

این جمع

خانوادگی برای الیاس گران تمام میشد! این پسرعلاوه بر معده اش،

عقلش هم پاره
سنگ برداشته بود .
-سلام .
-طوری شده؟!
-نه !
-الیاس خوبه؟
این دختر حس ششم قوی ای نسبت به الیاس داشت .
-آره خوبه . یعنی بد نیست .
-میدونستم یه چیزی شده ... وگرنه از توی پسر حاجی بعید بود به من
زنگ بزنی
! چی شده؟
امیرعلی لبخندی به لب آورد : هیچی . یه کم معده اش ریخته بهم .
-وقتی استرس داره اینطوری میشه . حالت تهوع و اینا ؟
برای چه زنگ زد و به کجا رسید، با این حال ادامه داد: آره . ولی
فکر کنم خوبه
.
-تو شب نامزدی معشوقه ات حالت خوبه؟!

امیرعلی از این همه دریدگی و صراحت جا خورد، چند ثانیه مکث

کرد و جواب

داد :نه!

-یه کاری کن بیفته این وری... بیاد پیش من . یه سوپی چیزی آماده

میکنم براش

.

-باشه .

-اکی کاری نداری؟

-ببخشید؟

-بله؟!

-شما رو الیاس برای فردا دعوت کرده به مراسم پریچهر....

میان حرفش گفت: آره . فقط ساعتشو نگفته . کی بیام؟

گوشی را از گوشش جدا کرد . چند ثانیه نفس عمیق کشید و گوشی را

به گوشش

چسباند ومیان الو الو های جانا گفت: الو ...

-فکرکردم قطع شد. ساعتشو بهم نگفت . گفت امشب میگه یا فردا صبح

. تو

زنگ زدی بگی؟

-شما اگر بیاید به عواقبش فکرکردید؟

جانا سکوت کرد.

امیرعلی خشک لبهایش را تکان داد: جو خانوادگی ما طوری نیست که

راحت

شما رو بپذیرن بخصوص که یه مراسم مختصر و ساده است و همگی

بستگان

درجه یک یا نهایتا دو هستند و حضور شما ممکنه تو این جمع صورت

خوشی

نداشته باشه! با وجود پدربزرگش و پدر الیاس و عموش و ... میدونید

این جو

کاملا خانوادگیه !

-خب ....

-الیاس به من گفت که بهتون بگم تو رودربایستی مونده و یه حرفی زده

...

جانا بلند خندید، امیرعلی اخمی کرد .

-پسر حاجی و دروغ مصلحتی ! خب جالب شد ادامه بده.

امیرعلی حرفی نزد، جانا از این بی حرفی به ستوه آمد و گفت: باشه

فهمیدم .

نمیام . ولی تو الیاس و خوب نشناختی پسر حاجی! مراقبش باش.

بدون خداحافظی قطع کرد و صدای بوق بوق گوشی باعث شد لبش را

زیردندان

هایش فشار دهد .

****

-پریچهر واقعا میخوای از ایران بری؟

این سوال باران بود .

آنی عروسک هایی که سالم مانده بودند را توی کارتون ریخته بود ،

باران هم

مشغول چیدن کتاب ها توی کتابخانه ای بود که الیاس رنگش را تمام

کرده بود.

پریچهر رویش را به سمت باران چرخاند و گفت: آره .
تصمیممون

جدیه.

-درستون چی میشه؟

پریچهر آب دهانش را قورت داد . مطمئن نبود ! چیزی در مغزش او

را نسبت به

همه چیز مردد میکرد . چیزی که نمیدانست دقیقا چیست و از کجا

نشات میگیرد .

با این حال در جواب باران گفت:

-رامین میخواد اونجا ادامه بده. میگه همین هفت سالی هم که ایران

بوده براش

سنگین و سخت گذشته .

آنی نگاهی به صورت پریچهر کرد .

باران هومی کشید، پریچهر گویی را توی جعبه انداخت .

آنی نگاهی به گوی موزیکال انداخت، توی گوی یک پری دریایی آبی

با موهای

طلایی روی تک سنگی نشسته بود و موقع کوک کردن میچرخید و

دانه های

برف معلق توی آب با هربار تکان دادن گوی، بالا و پایین میشدند.

آنی گوی را برداشت ، نگاهی به آن انداخت و گفت: اینم میخوای

بذاری تو

زیرزمین؟

پریچهر بیخیال گفت: آره به دردم نمیخوره.

آنی کوکش کرد و نوای غمگینش کل اتاق را برداشت . آنی مستقیم به

چرخش

پری دریایی کوچک توی گوی تماشا میکرد .

پریچهراز نگاه عمیقش به آن، لب زد: میخوای مال تو.

آنی فورا جواب داد:

-کادویی که داداشم واسه تو خریده رو برنمیدارم.

با اخمی که میان ابروهایش افتاده بود، گوی را توی جعبه انداخت و با

غصه

گفت: داشت دوباره درس میخوند. میخواست دیپلم بگیره . حتی به

هیشکی نگفته

اما خیلی وقته رفته یه موسسه ی آموزش کار و دانش ثبت نام کرده.

باران لبخندی زد: چه خوب.

آنی سری تکان داد و گفت: اتفاقا بهش گفتم برم دانشگاه اولین کاری که

میکنم اینه

که واسه ی الیاس یه دختر خوب دست وپا کنم!

پریچهر فقط تماشا میکرد .حرف هایش بی شباهت به زن دایی لیلایش

نبود .

فقط نفسش را از بینی بیرون کرد .

آنی باقی خنزرپنزرها را توی جعبه ریخت و گفت: من اینو ببرم تو

زیرزمین.

و بدون اینکه به صورت پریچهر که دمغ بود، نگاهی بیندازد از اتاق

بیرون رفت.

پریچهر غرغر کرد: آنی هم برای من قیافه گرفته.

باران خندید: دیوونه . نگران داداششه خب. الیاس واقعا خیلی بهم

ریخته است من

فکر نمیکردم وقتی میگن الیاس عاشق پریچهر باشه یعنی این!

پریچهر برافروخته شد . یعنی این یعنی چه؟! یعنی چه؟! مگر گناه او

بود؟

پریچهر روتشکی که هنوز نایلونش را برنداشته بود ، نشست .

باران خنده اش را جمع کرد: ناراحت شدی؟ منظوری نداشتم .

-همه میگن الیاس عاشق پریچهر یک نفر نگفت پریچهر هم دوست

داره؟ پریچهر

میخواد؟ پریچهر بدبخت اصلا حق انتخاب واسه زندگیش داره یا نه؟!

اصلا اختیار

داره یا نه! فقط مثل یه برده یه تو سری خور بگه چشم . هرچی مردای

فامیل

گفتن بگه چشم.

باران کنارش نشست، دست روی پایش گذاشت و گفت: تو که سر

حرفت

وایستادی. ناراحت چی هستی؟

خودش هم نمیدانست . بدبختی همین جا بود .همین جا که نمیدانست

چرا توی قلبش

حفره ای داشت و آن حفره شده بود مثل یک دندان تو خالی ... با

نسیمی درد

میکشید... با حرارتی درد میکشید... با شیرینی درد میکشید با تلخی

درد میکشید!

توی قلبش یک دندان خالی افتاده بود ... نیاز به پر کردن داشت! نیاز

به عصب

کشی شاید هم کشیدن داشت .

باران با آرامش گفت: مردای این خونه آدمای بدی نیستن یه ذره

مدلشون فرق

میکنه.

پریچهر به صورت باران نگاهی انداخت. از وقتی بینی اش عمل شده

بود و نگین

کوچکی کناره ی چپ بینی اش خود نمایی میکرد و لنگه ی همان نگین

روی

دندان نیشش موقع خندیدن برق میزد، چهره اش خیلی عوض شده بود.

-عمه نگار از پس فامیل برمیاد .مادر من ساده است باران. فقط

چشمش به دهن

برادرا و پدرشه ! هرچی اونا بگن ... هرچی اونا بخوان.اصلا براش

مهم نیست

من چی میخوام!

-دیگه تموم شد. به سلامتی داری یه زندگی جدید شروع میکنی. این

روزها هم

میگذره . خاطره میشه .

پریچهر بغضی گفت: یه نگاهی به صورت من بنداز ! ببین به چه

روزی افتادم .

مهمترین روز زندگیم باید انقدر سیاه و کبود باشم؟!

باران لب و لوچه اش جمع شد: منو یادت رفته .

پریچهر آهی کشید . چقدر دلش میخواست سفره ی درد و دلش را باز

کند .

باران خسته گفت: تازه من هیچ گناهی هم نداشتم. به صرف اینکه

بابک منو

رسوند خونه و گلسرم جا موند دستش! اون همه ماجرا پیش اومد

.

-بابک کرم داره . همین الانشم یه چیزایی از الیاس میشنوم شاخ

درمیارم .

باران لب زد:

-همون بهتر اینجا زندگی نمیکنن پریچهر .

پریچهر چنگی به موهای طلایی اش زد و گفت:

-وای اگر بودن رسما دیوونه میشدم .

باران باز خندید: الیاس ولی پسر بدی نیستا . خدایی اخلاقش خوبه .

-شیش میزنه باران! شوته . اصلا تو یه عالم دیگه است . تو این وادی

نیست.

حداقل تو وادی ای که من هستم نیست. ولی نسبت به بابک خدایی یه

تار موی

الیاس صدتای بابک میرزه!

باران هومی کشید: وقتی یاد خودم میفتم دلم برای خودم میسوزه

پریچهر .

پریچهر با یاد آوریشان چشمهایش کمی سوخت و باران با خنده گفت:

فکر کن اون

موقع با امیرعلی ازدواج میکردم الان دو تا بچه داشتم . دو تا نخودی

الان این

وسط میلولیدند ... نمیذاشتن به هیچ کارت برسی!

از تصور امیرعلی وبچه های توی بغلش خنده ای روی لبهای پریچهر

نشست.

باران آهی کشید: بعضی وقتا میگم خدا بابک و خیر بده واقعا .

پریچهر مبهوت نگاهش کرد، باران ادامه داد: جدی ... اگر اون نبود ،

من تو

بیست سالگی ازدواج میکردم . درسمم ول میکردم .

پریچهر حرفی زد .

باران از خاطره ها فاصله گرفت و رو به نیم رخ پریچهر گفت: تو

عروسی

ناسلامتی! یه کم خوشحال باش یه کم ذوق داشته باش. یه کم هیجان ...

یه کم

بشاش باش. چیه این گرد مرده پاشیده رو صورتت!

خودش هم نمیدانست چرا هیچ حسی ندارد . بدنش سر بود . صورتش

دیگر درد

نمیکرد اما زخم گوشه ی لبش ...

جلوی آینه ایستاد و و رو به باران گفت: خدا کنه بتونه با آرایش همه ی

اینارو

محو کنه.

-میتونن بابا . الان انقدر کرم و کانتور اومده که ...

نگاهش را به باران دوخت : نمیدونم اسم حسی که نسبت به رامین دارم

چیه!

باران چند ثانیه شوکه نگاهش کرد . حتی پریچهر هم از حرفش ، از

چیزی که

اصلا قرار نبود از فکرش بیرون بیاید و روی زبانش بغلتد متعجب بود

.

باران دستش را ستون زیرچانه کرد و آرنجش را به زانو تکیه داد

وپرسید: با

رامین خوشحالی؟

-خوشحالم.

-آرامش داری؟

-آرومم.

-حال دلت باهاش خوبه؟

-خوبه

-پس مبارکه . انقدر دیگه به چیزهای عجیب و غریب فکر نکن

.

پریچهر لبخندی زد ورو به باران گفت: تو با عمه نگار مو نمیزنی

باران!

باران سرش را عقب برد و خندید .

پریچهر رو به رویش ایستاد و با نگاه دقیقی صورتش را کاوید . چند

ثانیه به

تماشایش پرداخت و بالاخره پرسید: نکنه تو هم خبریه؟

-نه بابا . من همین لیسانسمو بگیرم شاهکار کردم.

پریچهر کنارش نشست، بشکونی از بازویش گرفت و گفت: راستشو

بگو . به

کسی نمیگم . قول میدم.

باران لبخندی زد: من فعلا قصد ازدواج ندارم. نمیخوام محدود بشم .

میخوام یه کم

ازاد باشم... بگردم ... بچرخم... سرم چهار بار به سنگ بخوره !

پریچهر از حرفهایش لبخندی زد: منم همینطور.

-تو که داری خودتو محدود میکنی پری!

پریچهر هومی کشید: رامین منو محدود نمیکنه باران. خیلی به حرفم

گوش میده .

خیلی بهم احترام میذاره ... اینا برام خیلی مهم بود. اینکه نظرم براش

محترم باشه

و گوش بده بهم ... با الیاس حرف میزنی، باید هشتاد بار حرفتو

بچرخونی تا
بفهمه چی میگی! آخرش هم کج و معوج حالیش میشه.
باران اخمی کرد: حالا دیگه خنگ که نیست پری.
-باور کن خنگه . اصلا شوته باران . یه چیزی میگم یه چیزی
میشنوی... پنج
ساله داریم زندگی میکنیم .
باران فقط تماشایش میکرد . این توصیفات درخور الیاس نبود .
نمیدانست چرا
باعث رنجشش شد. پریچهر از دید خودش حرف میزد. انگار
اصلا
نمیشناخت ...
نمیفهمید.
باران با ارامش گفت: پری . این آدمی که داری میگی جون منو
نجات
داده. الیاس
نه خنگه نه شوته !
پریچهر نگاهی به صورت باران انداخت.
نمیدانست حرفهایی که گه گاهی از زبان مادرش و خاتون و زن
دایی
لیلا میشنید

درست است یا نه ... این دفاع جانانه ای که باران از الیاس کرد، به

همه ی شک

و شبهات دامن میزد .

نفسش را فوت کرد و بی اهمیت به چیزی که توی ذهنش یک آن

روشن شد گفت:

به هرحال . خدا روشکر سایه اش از سر من کم شد.

باران حرفی نزد .

پریچهر هم چند ثانیه به سکوت نشست و رو به باران گفت: راستی ،

بابک و

ببینی چه واکنشی میخوای داشته باشی؟

باران از سوالش یکه خورد.

-مثلا میخوای چیکار کنم؟!

-نمیدونم .

-خدا خدا میکنم با شیرین خانم و بهناز زیاد رو به رو نشم !بابک حالا

میگیم

مردونه زنونه جداست انشاالله کلا رو به رو نمیشم!

پریچهر سری تکان داد، باران فکری بود.

-میخوای لباسمو نشونت بدم؟

باران لبخندی زد: اره ... حتما .

به لباس گلبهی توری بلند خیره شد .لباس سراسر ساتن و تور آستین ...

هایش ،

یقه ی دلبری بازش... مطمئننا به پریچهر می آمد.

حتی شال ساتنی که میخواست روی سر و موهایش با تاج گل طبیعی

بگذارد هم

خوب به رنگ لباسش می آمد.

تور لطیف را لمس کرد و گفت: چقدر نازه پریچهر . تو توی این مثل

فرشته ها

میشی.

پریچهر از این تعریف لبخندی زد و گفت: واقعا ؟ فکر میکنی خوب

بشه؟

-عالی میشه. این تور و هم میذاری روی شالت؟

-اره یه ایده دارم . هم حجابم تا یه حدی حفظ میشه هم انقدر این تور

قشنگ بود

که دلم نیومد نخرمش... البته با دستبند گل مچی ای که امروز از گل

فروشی

سفارش دادیم هم خیلی به نظرم استایل شیکی میشه . نه؟

-خیلی نازه پری .مبارکت باشه .چقدر عروسک بشی .

پریچهر با غصه گفت: خدا کنه زخمهای صورتم معلوم نباشن باران!

باران جوابی نداد.

به حاشیه ی تور نگاه میکرد، گل های برجسته ی مروارید دوزی شده

که همرنگ

لباسش بودند این رنگ زیبا و شاد، میان مروارید وگل و تور بدجوری

دلبری

میکردند.

باران با خنده گفت: وای دلم خواست عروس بشم پری. خدا نکشتت ...

رامین

داداش نداره؟

هر دو با صدای بلند خندیدند .

کمی بعد ، از خانه ی طلعت بیرون امد، دستهایش را ضربدری روی

بازوهایش

گذاشت و خودش را بغل کرد . این مانتوی سورمه ای گل ریزش خوب

اندامش

را گرم نگه نمیداشت اما با این حال دلش نمیخواست خودش را توی

ساختمان ها

حبس کند. راه رفتن توی این باغ با وجود زمستانی که به درخت هایش

زده بود،

آرامش عجیبی را توی دلش برقرار میکرد . روی سنگفرش ها راه

میرفت. با

دیدن تاب که جلو و عقب میرفت با قدم های تند تری به سمتش رفت و

روی

تشکچه ی بته جقه اش نشست.

دستی به تشکچه کشید، پاهایش را روی زمین گذاشت و تاب را هل داد

. صدای

قژقژ زنجیرهای روغن نخورده اش هم لذت بخش بود .

صدای مردانه ای گفت: هلت بدم؟

لبخندی روی لبش آمد و لب زد: حتما...

با یک هل محکم و مردانه ، صدای خنده هایش بلند شد .

دومی را محکم تر از هولی داد . پاهایش را بالا نگاه داشته بود تا از

عقب رفتن

تاب توی شکم و پهلویش نخورد .

صدایش توی گوشش پیچید: سومی داره میاد سفت بچسب .

به سختی زنجیر و میله ی فلزی را سفت چسبیده بود که سر نخورد .

دست

دیگرش به آن سمت تاب نمیرسید، پشتی تاب را گرفته بود.

زورش زیاد بود، تاب را عقب آورده و بالا نگه داشته بود.

ازترس چشمهایش را بست و بالاخره تاب را رها کرد .

آنقدر دلش ریخت که جیغ بلندش کل باغ را گرفت ... میخندید .

نسیم خنک روی صورتش میرقصید ، بوی نم خاک ، بوی آب حوض

و فواره

هایی که میچرخیدند و گه گاه قطرات سردشان صورتش را نوازش

میکردند.

دوباره تاب را بالا نگه داشت و گفت: محکم تر؟

خودش را سفت تر چسبید و جوابش را داد: محکم تر... با آخرین

توانت هلم بده

...

با تمام قدرت تاب را به جلو راند و باز صدای جیغ و خنده و قهقهه ی

شادی اش

کل باغ را گرفت .

امیرعلی از ایوان با پنجه هایی که محکم فشارشان میداد، فقط تماشا

میکرد .

بارانی که توی هوا سرخوش جیغ میکشید و میخندید و الیاسی که انگار

عین

خیالش نبود تا دقایقی پیش داشت از شدت غصه ی از دست دادن

پریچهر دق

میکرد!

امیرعلی خودش را از ایوان کنار کشید، خواست لبه ی تختش بشیند،

صدای باران

که از پنجره تو می آمد مانع میشد .

خودش را از اتاق بیرون کرد و درب را بست . حداقل در فضای

نشیمن بالا که

پنجره ها همه بسته بودند این سر وصداها کمتر میپیچید.

حوصله اش سر رفت و از پله ها پایین آمد . خاتون مشغول پاک کردن

برنج بود

.

به سمت آشپزخانه رفت؛ کنار سماور ایستاد . لعنتی، پنجره ی پشتش

چهارطاق

باز بود .

خاتون حینی که برنج ها را جدا میکرد گفت: یکی هم برای من بریز

مادر.

دو استکان چای ریخت ، توی نعلبکی های شاه عباسی، توی سینی

طلایی که زیر

و دسته هایش کمی سیاه بود و همیشه جایش پشت شیر آب بود، آماده

کرد . کنار

خاتون پشت میزنهار خوری نشست . خاتون لبخندی به صورتش زد و

گفت: پس

فردا برمیگردی مادر؟

-آره خاتون .

-دوباره میری دو هفته این خونه سوت وکور میشه.

امیرعلی لبخندی زد:الیاس که هست .

خاتون چپ چپ نگاهش کرد : الیاس تا تو باشی سرحاله . تو میری با

یه من

عسل هم نمیشه خوردش .

نمیدانست از این حرف خاتون خوشحال شود یا ناراحت.

خاتون با آن انگشتر عقیقی که دستش بود، با ظرافت برنج ها را جدا

میکرد،

لبخندی به صورت امیرعلی پاشید و گفت: ماشاالله هزار ماشاالله

خوشگل

بودخوشگل ترم شد!

امیرعلی استکان چای را از نعلبکی بلند کرد و مقابل لبهایش نگه

داشت.

خاتون قندانی که پر از کشمش و مویز و توت خشک و انجیرخشک

بود مقابلش

گذاشت .

امیرعلی پرسید: کی؟

-خودت که میدونی کی مادر ...

امیرعلی با آرامش گفت: فعلا حرفشو نزن خاتون .

خاتون صورتش را جلو آورد و پرسید: چه حرفی دور سرت بگردم؟

امیرعلی یکه ای خورد ، نگاهش را باریک کرد : دست میندازی منو

خاتون؟

خاتون خندید : من مادرم . پسرمو دست نندازم چه کنم؟!

امیرعلی لبخندی زد و خاتون آرام گفت: خوبه نگار وباران اومدن . یه

کم هوای

باغ رنگین شده .

سری تکان داد و خاتون لب زد: نگران فردا شبم .منوچهر و بابک شر

به پا نکنن

.مادر حرفی شد، خودتو کنار بکشه باشه؟

-چه حرفی باز؟

-میشناسی که منوچهر و ... تابع زنشه. زنش بگه ، اونم میگه ... زنش

نگه اونم

نمیگه!

امیرعلی به چشمهای خاتون زل زد.

خاتون آهی کشید: بابک هم یه سر داره هزار سودا ... نگار گوشی

دستم داد .

خنجرش از رو بسته . بخواد به بارون حرفی بزنه دلخور میشه .

نمیخوام

دلخوری پیش بیاد . دورو بر منوچهر باش یه وقتی رنجشی پیش نیاد

مادر. مراسم

مهمه . ابرو داریم جلو مردم . نقل دهن فامیل نباشیم یه وقت .

-چشم سعی میکنم حواسم جمع باشه.

خاتون دست روی دست امیرعلی گذاشت و گفت: انقدر هم اخمهاتو

نکن تو هم .

خوبیت نداره . تو مردی... غرور داشته باش مادر. ماشاالله هزار الله

اکبر ، از

اقایی و تحصیلات هیچی کم نداری. روترش نکن ، اما سرتو افکنده هم

نکن .

میانه باش. الیاس میگه نه این ور بوم ، نه اون ور بوم ... قدیما که

کولر نبود

اما الان کولر و میذارن وسط پشت بوم! برو روی کولر وایستا مادر .

خودش خندید : امان از این بچه ... چه حرفها که تو دهن من نذاشته .

امیرعلی بالاخره لبخندی زد و خاتون گفت: چه عجب . ما دیدیم بلدی

بخندی ....

امیرعلی نوزاد که بودی ، یه بند جیغ میکشیدی مادر . حاج علی

میگفت هر وقت

خندیدی بیدارش کنم تماشات کنه !

امیرعلی نیشش بیشتر باز شد.

خاتون خونسرد گفت: یه چیزی بوده تموم شده . میخوای شروع بشه،

به خودم

بگو از در درستش برم ... اینطوری منو میندازی تو دالون های تاریک و تنگ

... همه ی درا قفل... همه ی چراغا خاموش .

امیرعلی نفسش را فوت کرد .

خاتون اصرار کرد: اگر میخوای، بگو ... بین خودمون مادر و پسر

میمونه .

قرص باشه دلت . من وعده هامون رو به غیر لو نمیدم پسر.

امیرعلی آخرین قطره ی چای را نوشید : نه خاتون . اون ماجراها

تموم شدن .

-میدونی مادر... زندگی مثل قصه است درسته تموم میشه و حکایت

تازه شروع

میشه . اما وقت خواب ، همه ی مادرا برای بچه هاشون قصه ی تکراری میخونن

تا خوابشون ببره امیرعلی . تکرار جایزه ... به شرطی که دلت قرص

باشه .

امیرعلی نگاهش را دزدید .

خاتون مشغول برنجش شد و امیرعلی آرام گفت: چاییت یخ کرد خاتون

.

-خوبه مادر . میخواستم کام خشکم تر بشه . برو بیرون یه هوایی بخور

. چیه هی

توی این دخمه ، از این اتاق به اون اتاق ... از این ستون به اون ستون

پیش ما

پیرمرد و پیرزن نشستی . برو با جوون ها حال کن!

امیرعلی چشمهایش گرد شدو خاتون گفت: آخ امان از الیاس .

شرمنده زبانش را میان لبهایش آورد و خجالت زده گفت: برو مادر

.برو تو دست

و پای من نپیچ، هزار کار دارم امشب.

امیرعلی با شانه هایی که از خنده میلرزیدند بالاخره از خانه دل کند .

با دیدن

آنی که روی تاب نشسته بود و الیاس داشت جفتشان را هل میداد ،

نفسش را فوت

کرد . الیاس توی این دنیا ، فقط یک نفر و میخواست ، آن یک نفر هم

پریچهر

بود و تمام!

وگرنه دختری که تمام کمال کنارش بود ... جانا ... با آن موهای شبق

زده ی سیاه

... با آن چشمهای میشی و مژه های بلند ... زیر یک سقف! لااله الا

اللهی گفت.

از تصویر پررنگ جانا پیش چشمهایش، صورتش سرخ شد. حتی

گوش هایش

داغ کردند . با قدم های تندی خودش را به الیاس رساند .

الیاس با تمام قدرت هلشان میداد .

امیرعلی تاب را نگه داشت .دختر ها جیغ کشیدند .

الیاس خسته لب زد: دیگه بستونه . خیلی بهتون خوش گذشت .

آنی هنوز میخندید . باران پا روی پا انداخت وگفت: چقدر خوب بود

الیاس . باور

کن به خاطر این تابم شده، یه ماه اینجا اتراق میکنم!

الیاس دو کنده ی چوبی آورد، یکی برای خودش، یکی هم امیرعلی...

رو به روی

باران و آنی نشستند .

باران چشمهایش را راحت توی صورت امیرعلی انداخت و گفت:

راستی من

ماشینتو بنزین هم زدم .

امیرعلی نمیدانست نگاه بدزدد یا نه ...خیره بماند یا نه ... زل بزند یا

نه ...

سعی کرد مثل خودش راحت جواب بدهد: باشه خیلی ممنون لطف

کردی.

آنی خودش را جلو کشید: داداش رفتی کت شلوار بخری؟

-هنوز وقت هست . تا غروبی میرم یه چیزی جور میکنم .

و انگار فکری به سرش زد با هیجان گفت: بریم یه دوری بزنیم؟ هان؟

باران شانه ای بالا داد و آنی گفت: آخ جون ... کجا بریم؟ بریم فرحزاد؟

باران هم دستهایش را بهم مالید وگفت: وایی نون و کباب داغ ولواشک

و آلوچه

...

آنی روی باران غش کرد: آخ نگو ... اون گردو خیس ها ...

دختر ها دو تایی جیغ کشیدند .الیاس خندید و رو به آنی گفت: برو پری

و صدا

کن . لباس گرم بپوشید. بریم یه دوری بزنیم.

باران نگاهی به امیرعلی کرد .

سرجا نشسته بود، الیاس ضربه ای به شانه اش زد و گفت: پاشو دیگه

.... وا

رفتی چرا؟

امیرعلی از جا بلند شد، میخواست مخالفت کند . صدای پریچهر آمد :

من با این

قیافه روم نمیشه بیام بیرون.

قبل از اینکه باران و آنی حرفی بزنند الیاس گفت: چته مگه؟

پریچهر نگاهش را ازصورت امیرعلی گرفت و روبه الیاس گفت:

کبودی ها رو

نمیبینی...

الیاس لبخندی زد: حالا کی میخواد تو این هوا به کبودی های تو نگاه

کنه تحفه

چی !

آنی و باران خندیدند و پریچهر با غیظ گفت: خونه کلی کار هست .

مامانم دست

تنهاست.

باران لب زد: مامان من پیش زن دایی طلعت هست . بعدشم همه ی

کارا رو که

انجام دادیم . بیا خوش میگذره . خیلی وقتی با هم بیرون نرفتیم .

پریچهر دست به سینه شد: جا نداریم.

امیرعلی ساکت بود، الیاس گفت: جا که هست . سه نفر عقب، دو نفر

جلو... اگر

میخواین عقب راحت باشید من با کاوازکی میام!

باران هیجان زده گفت: وای منم ترک موتورت بنشون!

امیرعلی نگاهی به باران کرد .

باران بی اهمیت پرسید: دو تاکاسکت داری؟

-آره دو تا دارم . حالا امشب که سرده ... ولی برید بپوشید بریم بیرون

.

پریچهر قاطع گفت: من که نمیام. خوش بگذره بهتون .

خواست برود که باران مصر گفت: اذیت نکن پریچهر خوش میگذره .

یه خاطره

ی خوب میشه . من کرم سفید کننده دارم .

الیاس طعنه زد: خاله سوسکه تو اگر کرمت کرم بود، خودتو سفید

میکردی.

باران لگدی به پای الیاس زد و با حرص گفت: زهر

الیاس بلند خندید و پریچهر من و من میکرد ، چشمش به صورت

امیرعلی

میخورد وبرمیگشت .... از آن موقع یک کلمه هم حرف نزده بود.

امیرعلی با صدای ضعیفی گفت: منم خونه کار دارم خوش بگذره .

آنی این بار دخالت کرد: عمو امیربدون تو خوش نمیگذره .بریم دیگه .

واقعا

خیلی ساله اینجوری جمعمون جمع نبوده با هم بیرون نرفتیم.

پریچهر هم باز گفت: منم نمیام .

الیاس رو به رویش ایستاد با لحنی که کمی گرفته بود اما لبخندش

گرفتگی اش را

رو نمیکرد لب زد:

-بیا آخرین شب مجردیته !

پریچهر از حرفش یکه خورد .حتی امیرعلی هم ...

باران دست پریچهر را گرفت وگفت: ما میریم آماده بشیم. آنی زود

آماده شو ...

آقا امیر شما هم بیا . کار ها میمونن تا برگردی وبعد انجامشون بدی !

آنی هم تند گفت: منم برم آماده بشم جا نمونم .

و بدو بدو به سمت ساختمان رفت. الیاس خم شد ، کنده ها را پشت تاب

گذاشت،

خواست برود که امیرعلی نگاهی به صورت پر اخمش کرد و صدا

زد: الیاس....

الیاس ساکت ایستاد .

امیرعلی از این دوگانگی اش متعجب گفت: با ما به از این باش که با

خلق جهانی

!

الیاس نیشخندی زد: نگاهت یه جوریه داداش. درسته کتاب نخوندم اما

میفهمم یه

جوریه! از نگاهت خوشم نمیاد امیرعلی . درستش کن!

امیرعلی شوکه نگاهش کرد.

-من خرم ... آره داداش . من خیلی خرم .... عر عر ... اما خوب

میفهمم وقتی

منو اینجوری نگاه میکنی تو مغزت چی میگذره امیرعلی ! یک بار

قبلا گفتم

نکشونش به بار دوم ! که این بار واینمیستم هرچی از دهنت دربیاد

بارم کنی .

جواب دارم واست !

امیرعلی مات و مبهوت تماشایش میکرد.

خودش را عقب کشید ، انگشت اشاره اش را تهدید آمیز بالا آورد و با

چشمهایی

که اصلا شوخی نداشت، با لبهایی که به پوزخند ونیشخند آمیخته نبود

گفت: در

ضمن ...

مستقیم و خیره زل زد به نگاه امیرعلی و لبهایش را تکان داد: مهمونی

که من

دعوتش کردم به باغ و تو ،بی خود رد دعوتش کردی .

امیرعلی جا خورد .

-چیکاره ای؟! داآش طلعتی باش ... دایی پری ای باش ! هرخری

هستی باش...

ولی آدم باش . نه مالک باغی نه مالک پری ... مالک دو تاحجره از

صدقه سری

داد و قال عمو منوچهری ! اونم نوش جونت حقته ... دیگه انقدر سوسه

نیا داداش

. دخالت نکن ! تو رو ا س ا ن ا ن! به تو چه فردا کی دعوته کی

نیست ! من قراره چی

جواب بدم چی ندم... من که زیاد اهل کارنامه گرفتن نبودم امیرعلی !

اصلا

نمیدونم چی هس!.... ولی به قول خاتون کارنامه ی اعمال و تو اخرت

تنهایی

میگیرن ! نه با فامیل و عمو و دایی و زن عمو ! من از پس خودم

برمیام وکیل

وصی نخواستم . پری هم وکیل وصی نمیخواد !

چند ثانیه مکث کرد .

لحنش آرام شد : بزرگتری نکن امیرعلی .

خواست برود، رویش را برگرداند، اما چند لحظه بعد از سرشانه نگاهش کرد و

گفت: ببخش اگر تند رفتم . عاصی ام این روزا !

پا تند کرد و از امیرعلی فاصله گرفت . نگاهش چه مرگش شده بود که

الیاس را

تا این حد به جنون میکشاند که اینطور جلویش بایستد؟!

رفتن به فرحزاد همانا .... تماشای قلیان کشیدن باران و الیاسی که باهم

کورس

گذاشته بودند همان !

با همه ی این تفاسیر، با وجود آن همه کبودی ای که روی صورت

پریچهر خود

نمایی میکرد، اما خوب بود . آنقدر خوب که از رفتنش پشیمان نبود .

پریچهر از تخت پایین رفت و گفت: میرم پیش اون آبنمای پایین

رستوران یه کم

راه برم.

کسی مخالفتی نکرد .

کنار آن آبشار نما ایستاده بود وبه ماهی های درشت توی حوض نگاه

میکرد .

صدای امیرعلی توی گوشش نشست: نشد حرف بزنیم.

با ترس به صورت امیرعلی خیره شد . آنقدر ترسیده و وحشت زده که

نزدیک

بود پایش لیز بخورد و سکندری توی حوض پایین آبشار بیفتد .

امیرعلی دستش را گرفت .

پریچهر دستش را زود از قلاب انگشتهایش بیرون کشید و گفت: من

حرفی ندارم

بزنم .

خواست برود که امیرعلی وادارش کرد سرجا بماند .

با حرص گفت: شر به پا نکن

پریچهر نگاهش را دزدید و انکار کرد

-نزدی؟!

-نزدم...

امیرعلی تکرارکرد:نزدی؟!

پریچهر توی چشمهای براق وقرمز امیرعلی خیره شد و با عصبانیت

نالید: چی

میخوای از جون من دایی! ولم کن دیگه . ببین چه بلایی سرم آوردی...

امیرعلی از اشکش قلبش دردآمد .

کلافه گفت: ولم کن . دست از سر من بردار دایی. چی میخوای ازم؟!

امیرعلی ساکت شد .

پریچهر با بغض گفت: چون بابام مرده اینطوری واسه ی من تصمیم

میگیری و

هرکاری دلت میخواد میکنی . اگر بالای سرم بود جرات نمیکردی

نزدیکم

بشی....

امیرعلی سرش را پایین انداخت، پریچهر خواست برود که امیرعلی

بازویش را

گرفت ، با لحن آرام تری گفت: فردا داری نامزد میکنی.
میخواستم یه

چیز بهت

بگم پری...

پریچهر ایستاد و امیرعلی با لحن آرامی گفت: گناهش پای خودت .

پریچهر نیشخندی زد: الان میگی دایی؟! چرا همون روز اول نگفتی...

الان که

فردا محرم رامین میشم میگی؟!

از وقاحت پری پنجه هایش را مشت کرد .

چند ثانیه به خودش مهلت داد تا عصبانیتش مهار شود اما نشد و

بالاخره لب زد:

هرکی عقوبت کارشو میبینه پری... اگر درسته که هیچ ... اگر غلطه

هم دنیا دار

مکافاته! چوبشو میخوری پریچهر! تو تن فرامرز خدابیامرز و توی

گور لرزوندی

!...

پریچهر پوزخندی زد: به خودم مربوطه دایی امیر ! فقط به خودم.

پایش را عقب کشید و نگاهش را از روی صورت امیرعلی برداشت .

امیرلب پله ای کنار حوض و آبشار نشست . چنگی به موهایش زد ،

پشیمان بود .

از این کبودی و زخم هایی که روی صورت پریچهر کاشته بود، بدجوری پشیمان

بود .

آهی کشید . الیاس کنارش قرار گرفت و با بوی دوسیبی که تمام سر

وصورتش را

برداشته بود لب زد: یه کم بریم این ورا راه بریم؟!

-دخترا چی؟ تک و تنها بمونن اینجا؟!

-تو میمونی پاشون ، من برم این ورا راه برم؟!

امیرعلی ازجا بلند شد و رو به رویش ایستاد بازوهایش را گرفت و

گفت: باز

میخوای کجا بری خودتو غیب کنی .

الیاس لبخندی زد: میرم میام.

-جای دوری نرو ...

سری تکان داد؛ قدمی فاصله گرفت اما نرفته برگشت و رو به امیرعلی

گفت:

گوشاشو هفت تا سوراخ کرده .

امیرعلی متعجب نگاهش کرد .

لبخندی روی لبهای الیاس نشست : دماغ و دندونش هم سوراخ کرده ...

امیرعلی ساکت بود.

-کلا خودشو سوراخ سوراخ کرده !

امیرعلی حرفی نزد .

الیاس نفسی از هوا گرفت و گفت: ولی همون بارونه ...

امیرعلی لبهایش به خنده باز شد و گفت: حالا کجا میری الیاس؟

-برم لواشک و ترشک و از اینا بخرم ... پریچهر دوست داره ....

وقتی

میخوره لباش قرمز میشه ... چشماش برق میزنه ... میگه چقدر ترشه

... چقدر

خوبه ... دوستشون دارم ... الوچه دوست دارم .... لواشک انار دوست

دارم !

نگاهش به امیرعلی ماند وگفت: به این پسره ی الدنگ هم همین حرفها

رو

میزنه؟

امیرعلی لب زد: چه حرفهایی؟

-مثلا بهش بگه دوست دارم ... !

فصل دوازدهم:

مقابل آینه ایستاده بود و به بلوز دامنی که تن داشت نگاه میکرد . آنقدر

جورابش

کلفت و مشکی بود که مبادا الیاس از بردنش منصرف شود. برای

آخرین بار

آرایش چشمهایش را چک کرد . موهای حلقه حلقه اش صورتش را

احاطه کرده

بودند.

رژلب سرخابی را روی لبهایش کشید که صدای در آمد . شال حریر

مشکی را

روی موهایش گذاشت و از اتاق بیرون آمد . الیاس روی مبلی ولو شد

. سرش را

به پشتی تکیه داد و چشمهایش را بست .

جانا صدایش زد: الیاس ...

الیاس بدون بازکردن پلکهایش گفت: هوم؟

-ببین لباسم خوبه .

-حتما خوبه دیگه .

-ممنون از این همه توجه ...

الیاس حرفی نزد، جانا به اتاق برگشت . بین پوشیدن پالتو و مانتو دو

دل بود.

پالتو گرم بود اما آنقدر ساده بود که مناسب مهمانی نبود، مانتو مجلسی

بود اما

خب در این هوای سرد پوشیدنش درست نبود .

کاسکتی توی دستهای الیاس نبود، پس احتمال اینکه با آژانس بروند

زیاد بود.

مانتو ی بلندی که از دو طرف چاک داشت را تن زد .

گره ی شال حریرش را کج بست و خوب به خودش خیره شد .
بلوز

سفیدی که

آستین ها و بالای یقه اش حریر بود و پوستش را به نمایش میگذاشت ،

با دامن

مشکی و جوارب شلواری مشکی ، تقریبا همخوان بود. هرچند اگر

رنگ پا

میپوشید یا اصلا جوراب به این کلفتی پا نمیکرد ، وضع خیلی بهتر

میشد .کفش

های پاشنه دارش را جلوی جا کفشی گذاشت، کیف مستطیلی مجلسی

ای که الیاس

برایش خریده بود را توی دست گرفت. پرفیوم را فراموش کرده بود.

ادکلن تلخ و زنانه ای به خودش زد ، یک دور برای آینه دلبری کرد .

چرخ زد

... لبخند زد و بالاخره دل از تصویرش کند.

کنار الیاس ایستاد . چشمهایش بسته بودند و مردمک هایش زیر پلک

های بسته،

چپ و راست میرفتند.

از این بی رنگی پوست گندمگونش مات شد. نگران پرسید: خوبی؟

چشمهایش راباز کرد . سرتاپای جانا را وارسی کرد و گفت: خوشگل

شدی .

جانا بیخیال گفت: ولش کن اصلا نمیریم .

الیاس برق و هیجان توی نگاهش را دیده بود .

جانا اضافه کرد: توهم بمون اینجا.

اشتیاقش برای حاضر شدن، برای آماده شدن برای خرید کردن ... تمام

این هفته

نقشه کشیده بود .

جانا لب زد: زنگ میزنیم یه شام از بیرون بیارن .

بالاخره سکوتی که گرفتارش بود را شکست : معرفتتو ...

جانا لبه ی دسته ی مبل نشست و گفت: بی شوخی میگم . بریم چیکار .

اینطوری

خودتو به کشتن بدی؟

-خوبه حالم .

-بی الیاس میشم الیاس !

-فعلا که آمار دادی به افشار . به سیخم کشیده .

جانا شرمنده گفت: تحت فشارم گذاشت .

-میدونم. سودتو دوبل کرد؟

جانا لب زد: کرد ...

-خوبه . باز خوبه تو حساب کتابش باهات کم نمیذاره .

جانا ملایم گفت: بمون همین جا . بریم اونجا چیکار آخه؟!

-وظیفمه .

-پسردایی عروس ! چه وظیفه ای! آخه ...

-میخوام ببینمش چه شکلی شده !

جانا پرسید: یعنی چی؟

الیاس با چشمهای پرآبی به جانا زل زد ، لبهایش به خنده ای باز شد و

گفت:

میخوام ببینمش اونجوری که واسه من نشد واسه یکی دیگه چه جوری

میشه!

جانا دندان قروچه ای کرد و الیاس گفت: زنگ بزن اسنپه چیه بیاد

ببرتمون.

خواست از این حال درش بیارد ، آرام پرسید:

-موتور خوشگله اتو نیاوردی؟

لبخندی به جانا تحویل داد: نه . گفتم دارم میبرمت مهمونی با موتور که

نمیشد یخ

میزدی .

به تقلید لحن الیاس لب زد: معرفتتو !

ترافیک نبود، الیاس هم عقب کنارش نشسته بود و حرفی نمیزد . سرش

را به

پشتی صندلی تکیه داده بود انگار امروز سرش زیادی به تنش سنگینی

میکرد . از

پنجره بیرون را تماشا میکرد و لام تا کام حرفی نمیزد.

جانا نگاهی به دستهایش کرد، همین که قفل معده اش نمیشد، همین که

از درد

مشت نمیکرد ... همین که در به در رانیتیدین توی جیبهایش نمیگشت ،

کافی بود

.حداقل امشب میگذشت، روز بعدی بهتر میشد ... و روزهای بعدی !

تاکسی مقابل خانه نگه داشت، جانا به درب نگاه میکرد، الیاس پیاده شد

و جلوی

درب باغ ایستاد.

جانا با وجود آن کفشها هم به قد الیاس نمیرسید. از همان جایی که بود

روی پنجه

رفت و زیر گوشش گفت:چه بچه پولداری هستی تو .

الیاس لبخندی زد : برو تو خوش بگذره . جان جان .

-وای تنها برم؟ بیا باهام تا یه جایی...

الیاس چشم غره ای رفت : اینجا مثل اونجا نیست !

-میدونم ولی حداقل تو قدم بیا. هوامو داشته باش. منو میفرستی میون

یه جمع

غریب برم بگم کی ام.

-بگو رفیق الیاسم !

جانا نیشخندی زد: میگم همکارتم واست شر نشه. عمو جونت میفته به

جونم ...

الیاس حرفی نزد .

جانا خواست برود که الیاس صدایش زد: وایسا ...

جانا ایستاد و نگاهی به الیاس کرد : جونم؟

پاکتی به سمتش گرفت و گفت: اگر دیدی کادو مادو میدن تو هم اینو بده

.

جانا لبخندی زد و گفت: باشه .

-برو تو اون ساختمون گرانتی سنگ سیاهه . خیلی بپر بالا پایین نکنی

ها! آبرو

داریم.

جانا بلند خندید که الیاس تیز نگاهش کرد دستش را جلوی دهانش گرفت تا

صدایش را کنترل کند، خودش را به باغ کشید . از دیدن این زمین

وسیع و پر

درخت ، برای چند ثانیه ماتش برد . عمارت بزرگی که دور تا دور

ساختمان

مستطیلی شکلش ایوان سرتاسری بود . حوض بزرگ وسط خانه که

فواره هایش

روشن بودند. یک عمارت سفید و یکی هم گرانیتی با سنگ سیاه که

کمی قد

وقواره اش کوچکتر بود. خانه ی سرایداری ای که الیاس برایش حرف

زده بود

ونوری وحاج باقر را ندیده میشناخت.

تاب سفید مقابل حوض را ندیده توی ذهنش سوار شده بود .با لذت به

فضا نگاه

میکرد، به میزهایی که رویشان روی میزی قرمز پهن بود و دیس میوه

و شیرینی

و گلدان رزهای هفت رنگ بدجوری خود نمایی میکرد . مرد ها پشت

میز نشسته

بودند . سری مشعل هایی که دو طرف حوض فضای بیرونی را گرم
نگه
میداشت . با قدم های تندی به سمت ساختمان گرانیتی رفت . صدای
شلوغ کاری
زن ها می آمد . صدایی که اصلا دلش نمیخواست به گوش الیاس
پاکزاد برسد ...
روبه روی خانه ایستاده بود که سایه ی مرد بلند قامتی روی سنگفرش
افتاد .
مشعل ها سایه اش را لرزان روی زمین توصیف میکردند .
به سمتش چرخید با دیدن چشمهای قهوه ای اش زیر نور مشعل و
چراغ های
رنگارنگی که فضا را روشن کرده بودند، چند ثانیه بین لبخند زدن و
نزدن مردد
بود.
این همان مردی بود که دیروز میگفت نیا ... پس نباید انتظار خوش

آمد می داشت

.

خواست در قالب همیشگی اش فرو رود که امیرعلی گفت: خوش

اومدید !

یکه خورد.

اما خودش را نباخت . تند جواب داد : ممنون . البته میدونم خوشت

نمیومد بیام و

باشم ولی خب مهمون تو نبودم که به گفتن "تو نیای" تو نیام!

امیرعلی از جوابش هیچ نگفت ، به رسم میزبانی فقط لبهایش را تکان

داد: خوش

بگذره . از این طرف .

و دستش را به سمت درب خانه ی طلعت نشان داد.

جانا سری تکان داد و معذب به سمت پله ها رفت، در خانه نیمه باز

بود نمیدانست

چطور تو برود . کمی من و من کرد که امیرعلی را کنارش دید . دررا

باز نگه

داشت و منتظر به جانا خیره شد که هنوز معطل ایستاده بود و پایش تو
نمیکشید تا
برود.
نمیدانست چقدر گذشت که طلعت با موهایی که بالای سرش شنیون
کرده بود و
پیراهن ماکسی ای که تن داشت جلو آمد .
با دیدن جانا که معذب بود لبخندی زد وگفت: خیلی خوش اومدید
بفرمایید ... صفا
آوردید.
امیرعلی رو به طلعت گفت: ایشون همکار الیاس هستند .
طلعت مکثی کرد روی صورتش. جانا خجالت زده سلام را از توی
دهانش بیرون
فرستاد .طلعت هان و اوهونی کرد و بالاخره دستش را پشت کمر جانا
گذاشت و
با چند تا خوش آمد و بفرمایید او را داخل فرستاد.
امیرعلی درب خانه رابست و به سمت باغ آمد . بالای سر میزهای

اقوام رامین

میچرخید. دگمه ی یقه ی دیپلمات زیرگردنش کمی

اذیتش میکرد .

عمو اکبر کنار حاج علی نشسته بود . هردویشان مثل میرغضب به

عصاهایشان

تکیه زده بودند و مردم را می پاییدند.

برای عمو اکبر سری تکان داد، اکبرمحلش نگذاشت . لب گزید و به

سمت میزی

که منوچهر و خسرو نشسته بودند گام برداشت. روی صندلی ای

نشست و

منوچهر با اخمی تماشایش میکرد.

امیرعلی دستی به موز برد و توی پیش دستی گذاشت . هاتف نگاهش

میکرد

.بیخیال موز را پوست کند و حینی که با چاقو حلقه حلقه اش میکرد ،

الیاس دستی

روی شانه اش گذاشت و خم شد و گفت: یکی بذار دهنم داداش.

امیرعلی به خواسته اش اجابت بخشید. چنگال را توی حلقه ی موزی

فرو کرد و

توی دهان الیاس گذاشت.

ضربه ی دوستانه ای به شانه ی امیرعلی زد و از میز فاصله گرفت

.خسرو چپ

چپ نگاهش کرد .

هاتف حینی که سیبی را از وسط نصف میکرد پرسید: عمو جان چرا

بابک

نیومد؟

منوچهر با اخمی جواب داد : چی بگم هاتف . این پسر هم منو پیر

کرده .

خسرو متاسف گفت: لکه های ننگ زیادن منوچهر .

کاریشون کرد!

منوچهر سری تکان داد و هاتف گفت: بدهی هاتو چیکار کردی عمو؟

منوچهر چشمش به امیرعلی چرخید که با خیال آسوده ای مشغول تناول

بود .

غرزد: فعلا که هیچ . مهلت گرفتم .

خسرو دستهایش را توی هم پیچ داد، هاتف پا روی پا انداخت و منوچهر لب زد:

شنیدم کار وبارت خوب پا گرفته هاتف . دست ما رو هم بند کن .

خسرو نگاهی به صورت هاتف انداخت.

هاتف لبخندی زد : باید شاگردیتو پس بدیم هنوز عمو جان .

منوچهر تلخ گفت: این پسر منو غارت کرده ... جیبهام خالی شده خسرو .

امیرعلی آخرین برش را هم توی دهانش گذاشت و منوچهر توپید: اگر

زیر سر تو

نبود ، امیرعلی این همه ماجرا رو تحمل نمیکردم !

باز همان بحث همیشگی ، خواست برود وسرش را به کاری گرم کند

که الیاس

سرمیز آمد وروی صندلی میان هاتف و امیرعلی ، رو به منوچهر و

خسرو

نشست .

دست دراز کرد خوشه ی انگوری توی پیش دستی گذاشت و حینی که

دو سه حبه

ای توی دهانش می انداخت پرسید: چه حال عمو منوچ؟! اوضاع احوال؟

منوچهر نگاهش را باریک کرد: از رفیق گرمابه وگلستانت بپرس...

باز نیش زدن ها شروع شد.

ابروهایش بالا رفت: امیرعلی؟

منوچهر حرصی لب زد: بابک!

-اون که رفیق خونه خراب کنمه !

خسرو تک سرفه ای کرد و هاتف از جوابش لبخند کمرنگی روی لبش

نقش بست

.

منوچهر غرولندی کرد: معلوم هست شما دوتا حشر ونشرتون سر

چیه؟!

-سرچیزخاصی نیست . ما بی مخ تعطیلا خیلی ساله کرکره رو کشیدیم

پایین .

بحث سر حال بردن از زندگیه !

منوچهر با حرص گفت:

-حال بردن؟ چه حالی بردن الیاس؟! تو پسر منو از خونه رونده کردی

...

سرگردونش کردی. این باشگاه مسخره چیه که بابک چپ میره راست

میره اسم

جردن و میکوبه تو صورت ما !

الیاس چند ثانیه به صورت منوچهرخیره شد و جوابی نداد.

منوچهر سرش را جلو آورد: همین بابک هم تو به گند کشیدی الیاس .

هاتف اخمی کرد خواست دخالت کند که خسرو دست روی پایش گذاشت .

امیرعلی هوفی کرد الیاس خودش جواب داد:

-هنوزم دیرنشده . دستشو بگیرید ببریدش ... بکشیدش بیرون از گند .

ما کار

خلاف که نمیکنیم. یه باشگاه مردونه است . بیلیارده و اسنوکر.

خبطمون چیه؟!

منوچهر تند گفت: وای به حالتون اگر پای شرطبندی وسط باشه

.

خسرو سری به تایید حرف منوچهر تکان داد و هاتف گفت:
شرطبندی

چیه ...

باشگاه رو که دیدی بابا . چیش غلط بود که اینطوری گیردادید؟!

امیرعلی فکر کرد، هاتف از کی پشت الیاس در می آمد.

منوچهر خودش را عقب کشید . خواست حرفی بزند که باربد با قدم

های تندی پای

میز آمد رو به پدرش منوچهر و عمو خسرو و عمو امیرعلی اش گفت:

پاشید حاج

بابا میگه عمو اکبر میخواد صیغه ی محرمیت رامین وپری و بخونه

.میگه

شماهم باشید.

منوچهر وخسرو با تعارف بلند شدند ، موبایل هاتف زنگی خورد و از

میز فاصله

گرفت. باربد دنبالشان راه افتاد و امیرعلی تنها پرسید: الیاس خوبی؟

الیاس با دانه ی انگیری میان انگشتهایش بازی میکرد .

سرجایش نشسته بود.

الیاس لب زد: برو تو .

-هستم اینجا.

-برو محرمشی ... برو پیشش . داییشی... باش پیشش. برو ...

-تو کجایی؟

-اینجا .

-واقعا کجایی؟

نگاهش بالا آمد ، توی چشمهای امیرعلی خیره شد و جواب داد: هیچ

جا!

دقیقه ها نه تند، نه کند میگذشتند . مثل روال همیشگی... دیگر تمام شده

بود .

خیلی وقت بود که تمام شده بود و این را از صدای دست زدن های

ساختمان

گرانیتی خوب می فهمید .

صدای آدم هایی که بیخود وبی جهت شلوغ کاری میکردند، کل باغ را

برداشته

بود،چقدر مایل بود، چشمهایش را ببندد و گوشهایش را بگیرد.

بی حوصله برای بار هزارم، مشغول دوره بود. از اول همه چیز را

ورانداز

میکرد از ظرف شیرینی تا میوه هایی که روی میز دست نخورده باقی

مانده بود

وجام پایه داری که پر بود از رزهای هلندی هفت رنگ...

دستش را به بطری توی جیبش رساند، از اینکه هنوز سنگین بود و

هنوز مایعی

تویش وجود داشت تا کمی خون دلش را التیام ببخشد باید خدا را شکر

میکرد .

درب بطری را باز و بدنه اش را خم کرد، استکان کمرباریک تا میانه

از مایع

زرد رنگ پر شد .

با دیدن باربد که به سمتش می آمد، سرش راگرم تلفن همراهش نشان

داد. باربد

رو به رویش نشست ، صدای کل و هلهله ی زن ها از داخل ساختمان

گرانیتی

سیاه می آمد.

باربد دست لاغرش را روی شانه اش گذاشت و با خنده ای که دهانش

را گشادتر

میکرد پرسید: نمیای وسط؟

جوری نگاهش کرد که دهانش را ببندد،کنارش روی یک صندلی

نشست وگفت:

خب چیه مثل برج زهرمار نشستی.

نگاهش را باریک کرد و جواب داد: رفقا به جای ما.

باربد دست دراز کرد، شیرینی ای که تا دقیقه ای پیش ضیافت مگسی

بود را

برداشت و یک جا توی دهانش گذاشت وگفت:بیا به این دی جی میگم

یه آهنگ

دبش لزگی بذاره .یه رقص پا بری...
بیشتر دلش میخواست، با پایش لگدی به میان پاهای باربد بزند ...
درست همان
نقطه ی اصلی... همان وسط... یک ضربه ی سه امتیازی!
.
دست به سینه نشست و به باربد اهمیتی نداد. به مردها نگاه میکرد . به
اقوام
رامین ... که دور میزی جمع شده بودند و بلند بلند میخندیدند. گیلاس
های
نوشیدنی هایشان که توی منوی پذیرایی خاتون وطلعت وجود نداشت
اما توی
دستشان بود؛ حاج علی و عمو اکبر خوشبختانه نبودند!
چشمش به مبلی افتاد که جایگاه داماد بود. پایین عمارت حاج علی،
زیر طاق گلی
خالی مانده بود تا داماد خوشبخت بیاید و رویش بنشیند. بساط دی جی

و موزیک

هم همان حوالی بود. داشت خودش را میکشت . صدای جیغ زن ها

توی آپارتمان

مثل مته توی مغزش فرو میرفت.

گره ی کراواتش را شل کرد، با دیدن کسی که به سمتش می آمد ، اخم

هایش

بیشتر گره خورد . دست در جیب کتش کرد و بطری را از نو درآورد

... پیچش

را باز کرد . استکان را باز پر کرد.

باربد با هیجان گفت: یه کمم به من بده ...

بی محل به باربد، بطری را توی جیب گذاشت و استکان را یک نفس

سرکشید.

صدای مردانه ای گفت: اینا واسه چاییه

جوابی نداد ، امیرعلی با یک حرکت باربد را از جا بلند کرد و خودش

رو به

رویش نشست وگفت: نکن . خودتو کشتی که ... معده و صفرات نابود

شد الیاس.

باربد خنده ی احمقانه ای کرد.

امیرعلی با حرص توپید : برو ببین کم و کسری نباشه . باربد .

باربد : کجا برم عمو ؟! چه کم و کسری ماشاالله تا سی سال میشه کل

شهر و میوه

و شیرینی داد انقدر زیاد خرج کردن!

الیاس خش دار گفت: برو خواهرتو جمع کن .

باربد بادی به گلویش داد :خواهرم تو زنونه است ... برم تو زنونه؟

ابروهایش را بالا داد و گفت:پس اون صبیه ی منه لبه ی پله ها نشسته

داره تیک

میزنه ؟

باربد جنی شد سرش را به سمتی که الیاس داشت نگاه میکرد، چرخاند.

با دیدن

بهناز که با یکی از اقوام رامین جلوی ساختمان خسرو، مشغول خوش

و بش بود

با قدم های تندی از میز فاصله گرفت . حالا فقط جو دو نفره ی خودشان بود و

صدای گوش خراش شومنی که سعی داشت از باغ ، مجلس زنانه را

گرم کند،

کاش خفه خون میگرفت. سرسام گرفته بود.

جز خودشان کس دیگری دور میز ننشسته بود.

دستی به پیشانی اش کشید وگفت: میخوای بریم یه دوری بزنیم؟

الیاس به کلافگی بی منطق امیرعلی نگاهی کرد و جواب داد: نه همین

جا خوبه .

-این دی جیشون گفته ،دیگه هرچی هست تا نیم ساعت دیگه تموم

میکنه و شام

ومیدن.

سرش را تکان داد و گفت: خوبه.

-یه چیزی بخور .

دستش را توی جیبش فرو کرد و با کمی به پا به پا کردن، از نو استکان را پر

کرد .

-پاشو بریم بیرون یه بادی به کله ات بخوره .

-اینجا الان بیرونه دیگه !

امیرعلی لبخندی زد وگفت: منظورم بیرون از این هیاهوئه ...

-گفتم خوبه همین جا ...

-تو بگی ... من باید گوش بدم؟ پاشو ...

بی حوصله غر زد: امیر گیر نده .

امیرعلی بی طاقت لبهایش را تکان داد و با صدای بم و کمی بلند گفت:

-نمیتونم اینطوری ببینمت ...

خیز برداشت تا وادارش کند بلند شود، اما الیاس بی حال فقط صدایش

را کمی

متحکم کرد وغر زد: امیرعلی!

وقتی اسمش را با این حجم از درد و گرفتگی ، کامل ادا میکرد، یعنی

حوصله

نداشت. یعنی همانقدر که نشان می داد بی حوصله بود و ابدا حاضر

نبود،

ازجایش تکان بخورد.

امیرعلی کلافه گفت: بگو چیکار کنم.

-هیچی. چیکار میخوای بکنی...

-به خدا اگر بگی از زیر سنگ بنزین بیار، رو سر این پسره خالی کن

ویه کبریت

بزن، میزنم!

الیاس چشمهایش را گرد کرد . این قسم از نابهنجاری ها به چهره ی

آرام و متین

امیرعلی پاکزاد ، ته تغاری حاج علی پاکزاد نمی آمد.

با این حال پر به پر حرفش داد:

-بنزین؟ از زیر سنگ؟ مگه قحطیه؟ تو باک ماشینت پره ... مردی

برو بیار...

امیرعلی به چشمهایش زل زد. یک آن فکر کرد الیاس چقدر می تواند

جدی باشد .

خودش هم نفهمید چرا خیز برداشت خواست بلند شود که الیاس دستش

را گرفت و

وادارش کرد راحت تر روی صندلی بنشیند.

نیشخندی زد وگفت: مرامتو ...

-به جون خودت میکنم این کار و...

نگاهش را به آسمان دوخت و گفت: آخ امیرعلی . آخ...

امیرعلی با حرص و کلافگی از این وضعی که تویش گیر کرده بود

نالید:

-نکن با خودت . به جون خاتون ، الانم دیر نشده... میزنم تمام دک پز

یارو رو

میارم پایین.

باز هم نیشخندی زد وگفت: ول کن. به جهنم.

-الیاس تو میگی به جهنم ... کاش دلتم بگه!

-دلم میگه. به جهنم.

-خوب نیستی...

-خوب میشم! خیلی زود .

****

باران از دور تماشا میکرد از جایی که نشسته بود . آنی خلقش تنگ

بود .هیچ

حوصله نداشت . پریچهر توی آن لباس مثل یک فرشته ی باوقار و
زیبا
میدرخشید.
گریم صورتش خوب توانسته بود رد کبودی ها را بپوشاند . انگار نه
انگار که
صبح صورتش سیاه بود و حالا مثل برف سفید بود. با آن رژ لب
گلبهی که به
چهره اش نشسته بود میدرخشید .
رامین کراواتش هم رنگ لباس پریچهر بود . کت و شلوار سورمه ای
و پیراهن
سفید . توی جیب کتش، یک غنچه رز قرار داشت.
عکاسی ها تمام نشده بود . صدای موزیک شیشه های خانه را میلرزاند
.
لیلا توی سینک لیوان ها را آبکشی میکرد و نوری با پارچه ای
خشکشان میکرد

. زهرا خانم هم هرلیوان خشک شده را توی سینی میگذاشت و تویش

را شربت

پرتقال میریخت.

با ورود طلعت به آشپزخانه ، نوری سر بلند کرد، لبخندی به صورت

طلعت زد و

گفت: جای خدابیامرز کاظم خان خالی!

طلعت آهی کشید : خدا رحمتش کنه .

لیلا سرش را به عقب چرخاند . طلعت خودش را کنار لیلا کشید ،

دستهایش را

توی سینک برد و لب زد: خسته شدی لیلا جان. امشب همتون خیلی تو

زحمت

افتادید .

لیلا خشک جواب داد: چه زحمتی . مبارک باشه . انشاالله خوشبخت

بشن.

طلعت نگاهی به صورت محزون لیلا انداخت و به آرامی گفت: انشاالله

یه قسمت

خوب نصیب پسرای تو بشه ... یه پسر خوب نصیب آنی بشه .

لیلا لبخند سردی زد: انشاالله .

طلعت با بغض گفت: یه دقه بیا کارت دارم لیلا ...

لیلا اشاره ای به لیوان ها کرد وگفت: هنوز کارم تموم نشده طلعت .

اما طلعت مصر بود، شیر آب را بست و دست لیلا را کشید، او را به

کنج

آشپزخانه برد . نوری انگار شستش خبردار شد . خودش پای سینک

ایستاد و

زهرا سینی شربت هایی که فراهم کرده بود را بیرون برد تا بین مهمان

ها

بچرخاند.

طلعت به صورت لیلا خیره شد و با صدای گرفته ای گفت: تو رو خدا

اگر این

مدت ، حرفی شد یا اتفاقی افتاد یه وقت کینه نکنی لیلاجان.

لیلا سرش را پایین انداخت : چه کینه ای . انشاالله خوشبخت باشن . به

هم میان.

مبارکشون باشه .

-خیلی هول هولکی شد همه چیز. ولی باز خدا رو شکر به خاطر

وجود تو و

داداشم خسرو همه چی خوب برگزار شد .خدا خیرتون بده . این مدت

حسابی

برای پریچهر مادری کردی ... خسرو پدری کرد . انشاالله سرعروسی

هاتف و

الیاس و آنی جبران کنم.

لیلا نگاهی به طلعت انداخت : انشاالله . دعا کن یه دختر خوب برای

الیاس پیدا

کنم. از هاتف که چشمم آب نمیخوره حالاحالا ها بخواد ازدواج کنه اما

الیاس ...

صدایش تحلیل رفت .

طلعت با لبخندی گفت: انشاالله همین دختری که امشب آوردتش مراسم

پری براش

جور بشه. من که خیلی ازش خوشم اومد!

لیلا نفهمید طلعت زد یا از ته دل گفت.

خواست اخم کند اما پشیمان شد .

نگار وارد آشپزخانه شد و با دیدنشان لبخندی زد، رو به طلعت گفت:

برو این

مادر دومادت فریبائه فریده است چیه ... اصرار داره یه عکس بندازید

باهم کنار

عروس داماد .

طلعت من منی کرد، دست آخر روی لیلا را بوسید و گفت: انشاالله

وقت جشن و

بساط بچه هات من از خجالتت دربیام.

لیلا دستش را فشرد ودوباره گفت: مبارک باشه .

نگار از سینک لیوان آبی برای خودش آماده کرد . خودش را به سمت

لیلا کشید

و گفت: حواست به این شاه گل توی مهمونی هست؟

لیلا منظورش را نفهمید.

-چی نگار جون؟ شاه گل کیه؟

-همین گل هندونه ای که اون گوشه نشسته !

از اپن نگارنگاهش را به آن سمت دوخت . پای پنجره دختری روی

صندلی

نشسته بود ، پا روی پا انداخته بود و از تماشای مهمانی و این فامیل

شلوغ لذت

میبرد . شربتش نیم خورده بود و شیرینی اش دست نخورده ... حتی

آنقدرمحجوب

و خجالت زده بود که دست به خوشه ی انگور یا پرتقال توی پیش

دستی هم نبرده

بود .

نگار شانه اش را به شانه ی لیلا چسباند و زیر گوشش گفت: برو یه کم

از مهمون

پسرت پذیرایی کن. طفلکی خیلی غریب و تنها نشسته .

لیلا هنوز کمی گیج بود.

نگار با خنده ای اضافه کرد: ماشاالله خوشگل هم هست . خیلی هم

سنگین رنگینه!

لیلا توی صورت نگار لب زد: هیچکس برای الیاس پریچهر نمیشه .

نمیدونم این

دختره رو برای چی آورده که چی بشه .

نگار اخمی کرد: پسر جوون غرور داره ! لابد خواسته کم نیاره ...

دختره هم که

ادا اطواری نداره . واسه ی خودش نشسته اونجا ...

-الیاس میگفت همکارشه .

نگار سری تکان داد: آره همکارشه . حتما هم برای الیاس کاری کرده

که الیاس

خواسته اینطوری جبران کنه. باران میگفت دختره تو تهران کسی و

نداره ... .

تو مادر الیاسی. یه کم از این دختر پذیرایی کن . میزبانی ناسلامتی .

برو یه
چرخی دور و بر دختره بزن. تو زن دایی عروسی چپیدی تو آشپزخونه خودتو با
شستن و سابیدن خفه کردی که لیلا .
لیلا پلکی زد . نگار چند سالی از او کوچکتر بود .
نگار خنده ای کرد: برو دیگه زن حسابی!
لیلا سری تکان داد، گره ی روسری اش را سفت کرد وخودش را جلو
کشید .
آنی مجبورش کرده بود پاشنه بلند بپوشد و راه رفتن با این کفشها ،
روی کف لیز
خانه ی طلعت وحشتناک بود. خودش را به دختر رساند. کنارش خوشبختانه
صندلی ای خالی بود.
جانا با دیدنش به احترامش نیم خیز شد .
لیلا لبخندی زد و گفت: دخترم شما چرا اصلا از خودت پذیرایی نمیکنی...
صدای خاتون آمد : والله لیلا منم همینو میگم . این دختر اصلا لب به

هیچی
نمیزنه .
با هن و هنی آن سمت جانا نشست . چادر سفیدش را دورش جمع و
جور کرد .
جانا لبخندی به جفتشان زد و گفت: همه چیز هست ممنونم از پذیراییتون . دستتون
درد نکنه .
خاتون با حظ تماشایش کرد .لیلا فکر کرد : چه چشم و ابروی درشت
و زیبایی
دارد .
خاتون دستش را روی پای جانا گذاشت و گفت: من ندیدم هیچی بخوری ها ...
حواسم از دور بهت بود دختر قشنگم.
جانا باز خندید .
لیلا هم سری تکان داد: چی برات پوست بکنم مادر؟
-خودم برمیدارم زحمت نکشید.
-مشغول شو .
آنی خودش رارساند ، کنار خاتون نشست .

جانا لبخندی به صورتش پاشید: شما باید آناهیتا باشید درسته؟

آنی لبخندی زد: بله . خوشبختم.

-منم همینطور. من تک تک شما رو میشناسم. آقای پاکزاد عکستون رو

بهم نشون

دادن .

لیلا لبخندی زد . از این آقای پاکزادی که این دختر نثار الیاس کرد، قند

توی دلش

آب شد .

خاتون نارنگی ای پوست کند و توی پیش دستی گذاشت، دستش

میلرزید و پیش

دستی تکان تکان میخورد، اما ان را جلوی جانا گرفت وگفت: بردار

دخترم

.بردار .

جانا خجالت زده از این حجم محبت هایی که به سمتش شلیک شده بود،

پری

نارنگی برداشت و گفت: دستتون درد نکنه خانم جون.

خاتون لبخندی زد: چه قشنگ منو صدا زدی مادر ...

جانا باز خندید و لیلا پرسید: اسمتون چیه؟

-من ؟ جانا هستم .

آنی هیجان زده گفت: چه اسم قشنگی...

خاتون تایید کرد: اسمش هم مثل خودش قشنگه .

جانا محترمانه گفت: من همش فکر میکردم آقای پاکزاد چطور این همه

مهربون

هستند نگو این ارثیه ی خانوادگیشونه . از شماهابه ارث بردند .

لیلا لبخندش پت و پهن شد و خاتون داشت به دست چپ جانا نگاه

میکرد . آنی

چشمهایش برقی زد و فکر کرد این دختر واقعا انرژی مثبت است !

شیرین جلو آمد . جانا خوب وراندازش میکرد . زنی بلند قامت ، کمی

چهارشانه

بود . پیراهن سبز بلندی تن داشت وروسری سبز آبی اش را گره اش

را زیر

گوش چپش بسته بود.

چادر حریر سبزآبی آبرنگی اش را روی شانه ها انداخته بود ، لیلا

خودش جا باز

کرد و گفت: بشین شیرین خانم.

شیرین لبه ی صندلی نشست و رو به جانابا لحن خاصی گفت: شما هم

تو همون

کافه جردن کار میکنی ؟!

جانا سری تکان داد .

شیرین هومی کشید: پس پسر منم میشناسی !

جانا میشناخت اما اظهار بی اطلاعی کرد .

شیرین اخمی کرد: پسر منم اونجا رفت وآمد داره . عضو باشگاهه ...

چطور

نمیشناسینش؟!

جانا تک سرفه ای کرد، پنجه هایش بی اراده مشت شدند، دلش

میخواست به

چشمهای زن خیره نشود . خیلی ارام جواب داد: اونجا خیلی ها رفت

وآمد میکنند

. همه رو نمیشناسم .

شیرین لبهای نازکش را روی هم گذاشت ، چانه ی تیزش بالا و پایین

شد و

روسری ای که کمی عقب رفته بود و موهای بلوندش رابه نمایش

میگذاشت را با

دست چپ که پر ازالنگو و انگشترهای زرد بود، جلو کشید .

شیرین خواست سوال دیگری بپرسد که خاتون رو به شیرین گفت:

بهناز و نمیبینم

دخترم .

شیرین چشم غره ای به خاتون رفت و گفت: همین دور وبراست .

خاتون نفسش رافوت کرد: لباسش خیلی نازک بود خدا کنه میره باغ

حداقل یه

چیزی تنش کنه نچاد !

شیرین چپ چپ به خاتون که مشغول خوردن نارنگی بود نگاهی کرد

و با دهانش

صدایی شبیه "چیش" درآورد که در حجم صدا و اصوات گم شد
.
فریبا با صدای بلند گفت: خانم دکتر تو لنز نگاه کن .
پریچهر از این همه لبخند زدن و سرپا ایستادن خسته شده بود .
فریبا
هم ول کن
نبود، با تک تک اقوام عکس گرفته بود . آنقدر هم که "خانم
دکتر" به
ریشش
بسته بود حالش از این واژه بهم میخورد.
رامین دستش را فشار داد .
از اینکه کسی مثل رامین کنارش بود، حال خوشی داشت . آنقدر
خوش
بود که
دلش نخواهد امشب به پایان برسد .
بالاخره عکاسی ها تمام شدند . فریبا با احساس گرما از شلوغی
و
ازدحام لب زد:
کاش بتونیم بریم بیرون ...
عکاس هم تایید کرد : اتفاقا باغ قشنگی دارید . عروس و داماد
یه کم

برید بیرون

اونجا هم تو جایگاه داماد چند تا عکس بگیرم ازتون.

فریبا هیجان زده بلند گفت: طلعت جان ... طلعت جان کجایی عزیزم؟

طلعت خودش را به فریبا رساند، صدای جیغ و نازکش وقتی بلند میشد،

زنها را

از جا می پراند .

طلعت خودش را به فریبا رساند : جانم چی شده فریبا خانم جون؟!

-من پیشنهادم اینه ، عروس و داماد برن تو جایگاه داماد که بیرون

دیزاین شده .

کیکشون رو هم اونجا ببرن . از نظر شما که مشکلی نیست؟

طلعت چند ثانیه طول کشید که تک تک واژه هایی که تند تند به زبان

آورده بود

را درک کند .

فریبا بادبزن مشکی توری را توی هوا نگه داشته بود و خودش را باد

میزد.

کت و شلوار کرم رنگی که تنش بود خوب به اندامش نشسته بود وشنیون موهای
بلوندش که به شکوفه های نگین داری مزین شده بودند به خودی خود
از او یک
عروس ساخته بود!
طلعت نمیدانست چه کار کند .
کمی مردد بود، نگار به دادش رسید و زیر گوشش گفت: چی شده؟
خوشبختانه فریبا درگیر صحبت با کسی شد و طلعت گفت: میخوان
کیک و ببرن
تو باغ ببرن .
نگار هومی کشید: چه فکر خوبی .
-نمیشه که زنونه مردونه سواست !
-واه هرکس خواست حجاب میذاره سرش هرکس هم نخواست نمیذاره .
طلعت گیج بود .
نگار دو دلی اش را فهمید: برو از خاتون اجازه بگیر مطمئنم نه نمیاره
.

طلعت سر تکان داد، یکی دو تا از اقوام عزم رفتن کرده بودند، همه

چیز پیچ در

پیچ بود . طلعت زود حرفهایش را به خاتون زد.

خاتون سری تکان داد و گفت: اگر عروس میخواد چرا که نه مادر .

منم چادر تنم

میکنم. فقط یکی رو بفرستید ژاکت منو از تو خونه بیاره سرده هوا

سوز داره.

آنی لبخندی زد: من میارم خاتون جون .

خاتون قربان صدقه اش رفت.

جانا مانتویش را تن زد ، آنی نگاهش کرد و پرسید: میخواین برای شما

هم یه شنل

بیارم؟

جانا از مهربانی و توجهش غرق شد . چقدر شبیه الیاس بود . همین

حمایت ها ...

همین نگاه ها ... همین حواس جمعی ها!

توی چشمهای کوچک و مشکی آنی خیره شد، با این موهای چتری که

روی

پیشانی اش امده بودند و باقی موهای سشوار خورده اش که بلندی اش

به زور به

گردنش میرسید، دوست داشتنی بود . لبخندش شبیه لبخند های الیاس

بود . آرامش

چهره اش ... حتی با وجود اینکه یک رژ لب هم به لب نداشت اما از

نظرش

واقعا زیبا می آمد.

آنی از سکوت جانا خودش تصمیم گرفت: براتون یه شنل میارم .

و شال و مانتویش را تن زد و از خانه بیرون رفت .

پریچهر و رامین زیر طاق گل قرار گرفتند، حاج باقر و چند مرد دیگر

مشعل ها

را دور تا دورشان به خواسته ی عکاس چیدند . امیرعلی به کمک

هاتف کیک را

روی میز مقابلشان گذاشتند .

از همان میزی که پشتش نشسته بود تماشا میکرد .

مثل ماه شده بود . آن چشمهای آبی زیر نور ماه بدجوری دریایی بودند

. روشن

بودند . آن پوشش روی سرش و موهایی که دورش ریخته بود. آن تور

گلبهی

رنگی که به درخواست عکاس از پشت جلو آورد و اجازه داد باد

خنکی که توی

باغ میپیچید ، آن را مواج کند. دسته گلی که توی دسش بود ... حلقه ی

گلهایی که

روی سرش بودند ... حتی دور مچ هر دو دستش ...

همه جمع شده بودند . با شمارش معکوس وقت بریدن کیک بود ...

صدای

موزیک می آمد . یکی دو نفر از زنهای اقوام رامین با همسر هایشان

وسط باغ

مشغول رقص شدند.

نگاهش به حاج علی افتاد . کسی او را کارد میزد خون در نمی آمد .

باربد کنارش قرار گرفت . با هیجان گفت: چه خبره پسر ...

الیاس حرفی نزد .

هوا سرد بود و کاش به عقل آن پسرک دیلاق برسد که پریچهر سردش

است

.لباسش نازک بود و باد توی دامنش میپیچید. چند تا از اقوام پاکت های

هدیه شان

را دادند . با چشم دنبال جانا میگشت .شنل روی مانتویش را سفت

چسبیده بود و

میلرزید . ارکست شوربه پا کرده بود.

رامین دستش را روی شانه ی پریچهر گذاشته بود . با چنگالی برشی

کیک به

دهان پریچهر گذاشت و پریچهر متعاقبش با خنده های دلبرانه ای همین

کار را
تکرار کرد .
رامین خم شد و گونه اش را بوسید .
معده اش میسوخت .
یکی دو نفری هدیه هایشان را به پریچهر دادند و نشستند . حتی جانا
هم با آن
لرزی که داشت، فرصت را مغتنم شمرد و جلو رفت.
با پریچهر دست داد و تبریک گفت . برای رامین سر خم کرد و
بالاخره پاکت را
به سمت پریچهر گرفت.
پریچهر تشکری کرد و جانا با چشم دنبال الیاس میگشت . دست به
سینه، با پایی
که روی پا انداخته بود، به رو به رو زل میزد.
باربد خودش را خم کرد: داداش الیاس اون دختره روببین . فکر کنم
فامیل رامینه
! چقدرو خوشگله !

الیاس محلش نگذاشت . آن شومن احمق داشت از عروس و داماد

امشب دعوت

میکرد تا به وسط بیایند وبرقصند. مگر مجلس عقد بود؟! شیرینی

خوران به این

مفصلی کجای دنیا بود ؟!

رامین دست پریچهر را کشید .آنقدر محکم که خودش را سیخ نشاند .

دستش از جا

در میرفت . شانه هایش ظریف بود ... استخوانش چقدر مگر توان

داشت که این

زور مردانه را تاب بیاورد! رو به روی هم ایستادند و دست رامین

پشت کمر

پریچهر قرار گرفت .

حاج علی سرخ شده بود .

خسرو داشت زیرگوشش حرف میزد . از همین فاصله میدانست حرفها

را میشنید

.. میفهمید : همین یک امشب است! همین یک امشب اگر صبح میشد !

که نمیشد .

...!

بی حوصله از جا بلند شد و به سمت خانه رفت .

توی روشویی به صورتش خیره بود، چشمهایش از فرط سرخی انگار

آماده ی

بیرون آمدن از حدقه بودند . چند مشت آب به صورتش پاشید . افاقه

نمیکرد ...

بطری را از جیبش بیرون کشید.

مایع تویش خالی بود. با حرص چند نفس عمیق کشید و دوباره

صورتش را شست

.

گرُگرفته بود و خنک نمیشد . مایع مذابی توی سرش جولان می داد .

توی رگ

هایش جای خون، سرب داغ جریان داشت .

کف دستهایش را لبه ی سنگ روشویی گذاشت . پریچهر تمام شد !

پوزخندی روی لبهایش ماند ...

توی آینه به خودش خیره بود ...

-اگر درس خونده بودی !

-اگر مدرک داشتی!

-اگر دانشگاه رفته بودی !

-اگر آدم بودی!

-اگر سابقه نداشتی !

-اگر شخصیت داشتی!

-اگر با کلاس بودی !

-اگر موهیتو رو توی سوشی تف نمیکردی!

-اگر تو تئاتر خر وپف نمیکردی!

-اگر تو سینما دعوا نمیکردی !

-اگر تو پاساژ به مزاحمش فحش نمیدادی !

اگر اگر اگر ...

سرش را پایین انداخت . پریچهر تمام شد ... دوباره لب زد: تموم شد

...

باورش نمیشد و تکرار کرد: تموم شد ! تموم شد ... تموم شد!

-الیاس.... الیاس کجایی!

صدای کوبیدن های مشتش به در اتاق ها ، خانه را دچار تشویش

میکرد . دست

امیرعلی به دستگیره ی سرویس بهداشتی قفل شد .

دستگیره را با شتاب بالا و پایین کرد . قفل بود.

هراسان مشتش را به در کوبید و صدا زد: الیاس... داداش... الیاس

کجایی؟چرا

جواب نمیدی... الیاس ... الیاس...

آنقدر دستگیره را بالا و پایین کرد که دستش را به سمت قفل برد و

قفلش را باز

کرد.

امیرعلی با هول در را باز کرد .

الیاس با صورت خیس گفت: شکوندی دستگیره ی خونه ی بابامو! چته

!؟

امیرعلی نفسش را پوف کرد . قلب مشوشش کمی آرام گرفت و ذهنش

که به

هزاران اتفاق فکر کرده بود، کمی رنگ آسایش به در و دیوارش پاشید

.

الیاس صورتش را خشک نکرد . از سرویس بیرون آمد .

امیرعلی شانه اش را گرفت و گفت: میخوای بزنیم بریم یه رستورانی

جایی؟

هوس آش رشته نداری؟! مثل قدیما...

الیاس فقط نگاهش میکرد.

امیرعلی کله اش را خاراند : میتونیم شب و به صبح بچسبونیم یه کله

پاچه بزنیم

دور هم . هوم؟!

امیرعلی لب زد: برات بلیط بگیرم با هم بریم جنوب؟ خوش میگذره ها

...دریای

جنوب و ببینی از شمال بیزار میشی! میبرمت بهت خرچنگ میدم و

قزل وقلیه .

فلافل و سمبوسه رو باید جنوب بخوری! ... خوش میگذره . سام هم که

دورادور

میشناسی پسر باحالیه . خوش میگذره . میای؟! زنگ بزنم آژانس برات

یه بلیط

ردیف کنم .

الیاس دست امیرعلی را از روی شانه اش انداخت و راهش را به سمت

پله ها کج

کرد .

امیرعلی کلافه بود . نمیدانست چه کار کند ... دستهایش را از دو

طرف به سرش

چسباند و جمجمه اش را کامل توی کف دستهایش فشار داد. مغزش

داشت

میترکید . فقط خدا میدانست که بعد از مراسم حاج علی چه فریاد هایی

سر طلعت

و پریچهر میکشد!

که پیرمرد با ان رنگ مثل لبو شده اش فقط داشت خود داری میکرد و

آبرو

داری... لبه ی مبلی نشست که با دیدن الیاس که از پله ها پایین می آمد

و جعبه ی

قرمز رنگ مخملی دستش بود نگاهش کرد .

الیاس به سمت در میرفت، از جا بلند شد وپشت سر الیاس بیرون آمد .

الیاس با

گام های آرامی به سمت جایگاهی میرفت که پریچهر و رامین روی

مبل کنار هم

نشسته بودند .

رامین دستش را دور شانه های پریچهر حائل کرده بود . چشمش به

جانا خورد

که داشت الیاس را می پایید . ساکت یک گوشه نشسته بود و به نظرش

چشمهایش

خیس می آمد.

شاید هم برقی بود که از مشعل ها توی چشمهایش منعکس شده بودند .

دست به

سینه، شاید از ادب شاید هم از سرما نشسته بود و با چشمهایش الیاس

را دنبال

میکرد .

طلعت پیش پریچهر ایستاده بود و حرف میزد .

لیلا با دیدن الیاس، خودش را به سمت جایگاه کشید . امیرعلی بی

اهمیت به شتاب

قدم هایش دور ایستاده بود . حتی اگر میخواست مراسم را بهم هم بزند

حقش بود!

الیاس رو به روی پریچهر ایستاد .

خسرو از آن سمت باغ ملتمسانه به امیرعلی نگاه کرد که جلو برود و

جلوی

آبروریزی احتمالی را بگیرد .

امیرعلی از سنگینی نگاه خسرو و تکان سرش که به جایگاه اشاره

میکرد،

بالاخره قدم هایش را به جلو حرکت داد و کنار الیاس که مات پریچهر

بود ایستاد.

درست مقابل رامین و پریچهر ایستاده بودند . فاصله ی بینشان هم یک

میز عسلی

بود که پریچهر دسته گلش را رویش گذاشته بود .

رامین با لبخندی منتظر حرف الیاس بود .

پریچهر دست مادرش را که روی شانه اش بود را فشرد.

طلعت خفه از الیاس پرسید : عمه کاری داشتی؟

الیاس جعبه را به سمت پریچهر گرفت وگفت: مبارکه !

امیرعلی نفس راحتی کشید . میخواست هدیه بدهد ... انگار خسرو هم

بی طاقت

شده بود که خودش را رسانده بود .

پریچهر به احترامش ایستاد و رامین هم کنارش بلند شد . الیاس هنوز

دستش به

جعبه بود و رو به پریچهر با صدای بمی که گرفته بود و خش داشت

گفت: انشاالله

خوشبخت بشید!

پریچهر فقط نگاهش میکرد.

رامین لب زد: ممنونم.

وبه پریچهری که فقط خیره نگاهش میکرد، ضربه ی آرامی زد : پری

جان

دستشون خسته شدا ...

و خودش از جمله اش لبخندی زد .

پریچهر دستش را مردد جلو برد ، جعبه را گرفت و تشکر کرد .

الیاس رو به رامین دست دراز کردتا با او دست بدهد. رامین محترمانه

دستش

رافشرد و گفت: خیلی ممنونم . لطف کردید .

الیاس مثل آدم های منگ فقط نگاه میکرد .

گلویش خشک بود، دستش را از دست رامین بیرون کشید و رو به

پریچهر گفت:

بازش کن ببین خوبه!

پریچهر تک سرفه ای کرد: ممنون حالا بعدا ...

الیاس مصرانه گفت: الان .

رامین هم تایید کرد:بازش کن عزیزم.

الیاس نگاهش روی رامین رفت وروی پریچهر نشست .

پریچهر درب جعبه راباز کرد ،با دیدن گردنبند جواهری که توی جعبه

نشسته بود

، دهانش بازشد و دستش را به لبش گذاشت. حتی طلعت هم وا رفته

بود .

الیاس دست جلو برد، از دسته گل پریچهر که روی میز مانده بود، گل

رزی کند و

با مشتش تمام گلبرگ هایش را از آن جدا کرد . شاخه ی لخت را روی

میز

گذاشت.

با لبخندی به رامین گفت: این چشم آبیه؛ مثل آبجیمونه، یعنی مثل که نه

...

آبجیمونه... مراقبش باش آقا ... آقارامین. دل نازک فامیله . ما دیگه

سپردیمش بعد

از خدا به شما!

رامین خندید: نگران نباشید من امانت دارخوبی ام .

الیاس گنگ شد . متعجب به صورت رامین خیره شد . چند ثانیه مکث

کرد و

گفت:

-امانت و بالاخره باید پس داد ... همین خوشبختتش کنید . مراقبش باشید

.

-چشم ... حتما.

الیاس نگاهی به پریچهر کرد: مراقب هم باشید .

پریچهر نفسش را به آرامی از بینی بیرون کرد .

الیاس مشت گلبرگ هایش را روی صورت پریچهر پاشید . رامین

خندید .

پریچهر فقط تماشا میکرد .

الیاس خم شد، توری که از پشت سرش تا روی زمین میرسید را بلند

کرد، تور

نرم و لطیف که بوی رز میداد را میان انگشتهایش گرفت ؛ با احتیاط

آن را به

لبش نزدیک کرد و بوسید . ثانیه ای بعد و کمرش را صاف کرد .

دستهایش را کمی بالا آورد و با صدایی که در نمی آمد اما بلند گفت: به

افتخار

عروس و داماد ....

لیلا از پشت سر الیاس دست روی لبش گذاشت و با چشمهای پر آبی

کل کشید....

طلعت نگاهش به لیلا افتاد و دست بالای لب برد و متعاقبش زن های

فامیل ....

صدای هلهله و کل باغ را پرکرده بود.

خاتون با پایین روسری اشک چشمش را پاک کرد . حاج علی چانه

اش را روی

دسته ی عصا تکیه داده بود .

خسرو سرخ بود .

جو که آرام شد ، طلعت رو به خسرو گفت: داداش کله قند و بشکنید

....

خسرو سر تکان داد.

الیاس خواست از جایگاه فاصله بگیرد که پریچهر آرام گفت: بیا عکس

بگیریم .

رامین استقبال کرد: آره آره . ما با شما عکس نگرفتیم .

الیاس مردد ماند نگاهش به امیرعلی افتاد و دستش را کشید: عکسم

میگیریم.

خودش کنار رامین ایستاد و منتظر به امیرعلی نگاه کرد. امیرلبخندی

زد و

عکاس رو به امیرعلی گفت: لطفا پیش عروس خانم بایست که تقارن

حفظ بشه.

امیرعلی کنار پریچهر ایستاد . نگاهش یک آن به سرویس جواهری که

روی میز

بود افتاد .

با صدای عکاس که بلند گفت: اینجا رو نگاه کنید ...

توی لنزدوربین خیره شد . فلش زده شد و عکاس اجازه داد از آن حال

شق و رق

دربیایند . خسرو رفت تا کله قند را با آن چکش بلوری بشکند . تلفن

همراه

امیرعلی زنگ خورد، سام بود. میان این همه شلوغی ... صدای جیغ و

سوت و

هلهله می آمد .

الان چه وقت صحبت با سام بود .

گوشی را به گوشش چسباند و سام تلگرافی گفت: میدونم سرت شلوغه

فقط یه

سوال؛ بلیطتو گرفتی؟

بی حوصله گفت: گرفتم صبح .

-کاش میگفتی باهم میگرفتیم... اکی اکی برو خوش بگذره . دایی

عروس! مبارکه

.

جوابی نداد و تماس قطع شد ، گوشی را توی جیبش گذاشت ونگاهش

به اطراف

چرخید . الیاس نبود ... خرده های کله قند جلوی میز پریچهر و رامین

افتاده بود .

الیاس کجا بود؟! نه نزدیک جایگاه ... نه پشت آن میزی که تا به حال

نشسته بود

.

با گردنی که سعی داشت سیصد وشصت درجه بچرخد اما نمیچرخید،

کل باغ را

از نظر گذراند .

خواست به سمت ساختمان برود که پیامی روی گوشی اش نشست: زده

بیرون !

لبش را گزید و با قدم های تندی به سمت درب باغ رفت، توی راه

هاتف گفت: بیا

برای شام کمک ....

محل هاتف نگذاشت و فقط گفت: برمیگردم الان ...

به نزدیکی در که رسید، تقریبا داشت روی سنگفرش میدوید .

جانا جلوی در توی کوچه بود ،با دیدن امیرعلی نفسش را فوت کرد

وگفت:

نمیدونم داره کجا میره .هرچی صداش کردم واینستاد .

امیرعلی سر تکان داد و گفت: باشه . شما برو تو موقع شامه !

جانا حرصی با لحن آمیخته به بغضی گفت: ...بخورم من ...

و جلوتر از امیرعلی و با فاصله از الیاس که دستهایش را توی جیبش

فرو کرده

بود و با سری که پایین بود، کنار دیواره ی کوچه قدم میزد، حرکت

کرد .

امیرعلی چند ثانیه ایستاد، با دیدن پرشیا که توی کوچه بود، لبخندی زد

. از اینکه

سوئیچ ها توی جیبش بودند خوشحال شد و با سرعت پشت رل نشست،

پایش را

روی گاز گذاشت و برای جانا چراغ زد.

جانا فورا روی صندلی جلو نشست و کفشهایش را درآورد .

حین مالیدن کف پایش رو به امیرعلی که سعی میکرد با بوق زدن

توجه الیاس را

به خودش جلب کند توپید: ولش کن ... بذار تو حال خودش باشه .

امیرعلی با همان سرعت آهسته پشت سر الیاسی که وارد پیاده روی

خیابان اصلی

شده بود، حرکت میکرد. چنگی به موهایش کشید و همه را از لای

انگشتهایش رد

کرد . سینه اش داغ بود و میسوخت .حتی چشمهایش ...

جانا آه غلیظی کشید ، شیشه را پایین فرستاد و حینی که صورتش را

بیرون میبرد

تا کمی باد چهره ی داغش را نوازش کند لب زد:

-غمگینم! مثل مردی که امشب معشوقه ی چشم آبیش ، محرم یکی

دیگه شد!

. صدای ماشین

هایی که با شتاب از کنارشان رد میشدند؛ در فضای ساکت ماشین

میپیچید. جانا ،

آرنجش را لبه ی پنجره گذاشته بود و به الیاس نگاه میکرد .

امیرعلی سرش را به پشتی صندلی تکیه زده بود .

الیاس آرنجهایش را لبه ی میله های پل گذاشته بود و به تهران خیره

مانده بود. به

ماشین هایی که از زیر پل رد میشدند ... به نور بازی قرمز وزرد

خیابان ها ...

اتومبیل ها ...

باد توی موهایش میپیچید.

زانویش به جلو خم بود و زانوی دیگرش راست بود . پنجه هایش در

هم قلاب بود

و فکر میکرد اگر همین حالا خودش را از بالای این پل پایین بیندازد

... چه

میشود؟!

امیرعلی تا پیاده شود و جانا تا سر برسد، قطعا یک اتومبیل لهش میکند

وتمام !

اما بعد چه میشود ؟! لیلا چه میشود؟ آنی ای که قول گرفته بود اگر

پزشکی قبول

شود یک پراید دست دوم صاحب شود چه ؟! یاهاتف ؟! یا خسرو ...

خاتون چه

میشود؟ حاج علی که امروز گفته بود : خوب باش . خوب باشی دنیا

خوبه ... این

جمله جوری توی ذهنش حک شده بود که مدام تکرارش میکرد .

گلویش خشک بود .

اگر خودش را پرت میکرد ... امیرعلی چه میشود؟! جانا چه میشود؟!

آخ اگر خودش را الان به پایین می انداخت ... زمانه چی میشود؟!

دستی روی شانه اش آمد با دیدن امیرعلی نگاهش را دوباره به شهر

دوخت.

امیرعلی مثل او ، دستهایش را به لبه ی نرده های میله ای سبز رنگ

پل تکیه داد

وحینی که به پایین نگاه میکرد گفت: یادته منو ؟!

-کدوم تو رو ؟!

امیرعلی از جوابش لبخندی زد .

-همون منی که دنیام بارون بود !

-یادمه .

امیرعلی موهای الیاس را بهم ریخت و فقط گفت: میگذره داداش .

-چقدر طول میکشه ؟!

امیرعلی به نیم رخ سردش زل زد : چی؟

-دردش ساکت شه!

امیرعلی نفسش را ذره ذره از بینی بیرون کرد: نمیدونم.

-یعنی ساکت نمیشه؟!

امیرعلی شانه اش را فشار داد وگفت: میشه الیاس . میگذره . وقتی

بگذره دیگه

برات کهنه میشه ...

الیاس لبخندی زد: کهنه بشه؟! مگه اثاثه کهنه بشه؟!

-نه .

-لامصب یه جوریه امیر ...

-چی الیاس؟

-همین . یه جوریه . بدجوریه ...

کمی خم شد و به پایین زل زد .

امیرعلی انگار فکرش را از این دولا شدن خواند و با صدای مضطربی گفت :

فکر نکنی الیاس ...

-امیر...

-جانم؟!

-واست کهنه شد؟!

-نمیدونم الیاس. آره ... کهنه شد .

-تونستی به یکی دیگه فکر کنی؟!

امیرعلی اب دهانش را قورت داد وبه دروغ گفت: آره.

الیاس مکثی کرد، سرش را از همان حالت دولایی که به اندامش داده

بود، بالا

اورد . به چشمهای امیرعلی زل زد و با نیشخندی گفت:

-بر پدر آدم دروغگو !

امیرعلی از لبخندش، لبخندی زد و گفت: میدونی ساعت چنده ؟!

-نه ...

-بیا بریم خونه . دیروقته .

حرف را چرخاند:

-فردا برمیگردی جنوب؟

امیرعلی سر تکان داد. الیاس کمرش را راست کرد .

رو به روی امیرعلی ایستاد و گفت: مردونگی کردی موندی تا الان

بیرون . دمت

گرم .حال دادی !

امیرعلی لبهایش را تکان داد: قبلا حال داده بودی خواستم جبران کنم .

الیاس سرش را جلو و عقب کرد .

امیرعلی با شیطنت گفت: پس بی حساب شدیم .

الیاس توی چشمهای امیرعلی زل زد: وقتی بی حساب میشیم که بزنم

تو گوشت !

امیرعلی خنده اش ماسید .

الیاس نفسی از هوای آلوده ی تهران گرفت . نگاهی به ستاره ها انداخت و رو به

امیرعلی که مات بود گفت: گذشته ها گذشته .

امیرعلی فقط نگاهش کرد .

الیاس دستی روی شانه اش گذاشت : برو جانا رو برسون خونه . یه

ساندویچ

همبرگر هم براش بگیر بهش وعده ی ته چین و باقالی پلو دادم دل کند

اومد بیرون

نخورده !

امیرعلی چیزی نگفت.

- من میخوام یه کم دیگه راه برم. یکی دو ساعت دیگه خاطرم جمع شد

همه دل

کندن از باغ میام .

خواست برود که امیرعلی بازویش را گرفت: بزن تو گوشم الیاس .

الیاس لبخندی زد: میزنما ...

-بزن . حقمه . بزن ...

-دستم سنگینه امیرعلی!

امیربغضش را فرو داد : بزن داداش . سه ساله نزدی ... بزن الان .

بزن خالی

شی ...

-خالی ام امیر. یعنی اصلا یه جوری ام ... بالام . به علی رو مواد

نیستما ... ولی

بالام . امشب هرپیکی که زدم نگرفت منو ! خودمم ... خود خودم! ولی

بالام. یه

جوریه ... بهش چی میگن؟! نه پایین باشی نه خیلی بالا ... رو زمین

بند نباشی

چی میگن بهش!

امیرعلی آه کشید:

-معلق بودن!

الیاس با لحنی که منجمدش میکرد جواب داد:

-هان... آره همینم . معلقم .... معلق !

امیرعلی دوباره گفت: الیاس یقه امو بگیر... بزن در گوشم.

-بزرگتری گفتن داداش .کوچیکتری گفتن!

-مگه نمیگی بزرگتری نکنم ... الان دارم خودم بهت میگم ...

-چرا بزنم؟! مگه کاری کردی؟

امیرعلی کفری گفت: آره ... من چرا زدم... ! واسه همون بزن.

-سه سال ازش گذشته .

-فکر کن الانه ...

الیاس لبخندی زد، برق دندان هایش را نشان امیرعلی داد : نمیتونم فکر

کنم الانه

. چون الان نیست . الان یه الان د یگه است . از اون الان سه سال

گذشته ! اون

موقع مال همون موقع بود .

-اون موقع نا حق زدم ...

-من ناحق نمیزنم !

با این حرفش بیشتر میسوزاند . امیرعلی حرصی گفت: بزن بهت میگم

.

-زوره؟

-اره . زوره ... دستتو بیار بالا بتکون تو صورتم! ولی ...

الیاس پر استفهام نگاهش کرد.

-ولی اینجوری با من مثل غریبه ها رفتار نکن الیاس . من تورو بزرگت کردم .

دست الیاس را گرفت و به سمت چپ صورتش چسباند وگفت:
بزن ...
حرصتو
سرم خالی کن . داد بزن ... فحش بده ... یقه امو جر بده. ولی
اینجوری ...
اینطوری نکن الیاس !
الیاس دستش را نوازشگر روی صورت امیرعلی کشید و آرام
آرام
حرکتش داد به
سمت موهایش... به صورت امیرعلی که کمی کبود بود زل زد.
چشمهایش مثل همان سه سال پیش از سرخی وبی تابی قرمز
بودند.
امیرعلی
منتظر بود. به صورت الیاس که یخ زده بود خیره نگاه میکرد
... از
چشمهای
مشکی اش همزمان دوقطره پایین افتادند، دستش را پشت گردن
امیرعلی گذاشت
و با یک حرکت او را به سمت خودش کشید و چشمهایش را
روی شانه
ی

امیرعلی گذاشت .

امیرعلی آخی گفت و تا جایی که جان داشت، اورا به خودش فشرد ...

کاش

امشب صبح میشد ! فقط صبح میشد ... فقط خورشید می آمد وسط

آسمان و اظهار

وجود میکرد کافی بود ! کافی...

****

باران زانوهایش را تا کرده بود و دستهایش را دور پاهایش قفل کرده

بود.

پریچهر درب سرویس را برای بار چندم باز کرد . هنوز هم باورش

نمیشد، خط

نگاهش را واضح خوانده باشد و دست روی همانی بگذارد که توی

ذهنش رقصیده

بود.

باران به آرامی لب زد: خیلی قشنگه .

پریچهر نگاهش بالا آمد : اره . همون باری که رفتیم برای نشون

خریدن ... اینو

دیدم.

باران هومی کشید.

پریچهرجعبه را کناری گذاشت و لبه ی تخت نشست . دستهایش را دو

طرف

بدنش گذاشت و پرسید: چطور بود؟

-چی؟

-مراسم ... رامین... اقوام رامین .

باران چهار زانو روی تشک نشست و با لبخندی حینی که کش سر

موهایش را

باز میکرد جواب داد: نظر من چه اهمیتی داره؟!

-خب بگو . نظرت چی بود؟

باران مستقیم به چشمهای پریچهر خیره شد: راجع به چی؟

-راجع به رامین .

-خوشتیپه !

پریچهر متعجب گفت: همین؟!

-آره خب . من چی میتونم راجع بهش بگم دیگه . مگه چقدر میشناسمش...

پریچهر هومی کشید: خب برخوردش. رفتارش... تو همین چند ساعت

هم میشه

فهمید چطور آدمیه!

باران روی تشک دراز کشید، سرش را روی بالش گذاشت، دستهایش

را

زیرسرش قرار داد و گفت: مگه من قراره باهاش زندگی کنم که برام

مهم باشه

طرف چه جور آدمیه ؟ چه سوالایی میپرسی پریچهر .

پریچهر مصرانه لب زد: میخوام بدونم نظرت راجع به رامین و

شخصیت و

خانواده اش چیه!

-نظری ندارم . ولی اینو میدونم آدم اگر عاشق باشه نظر دیگران براش

مهم نیست

!

از جوابش یکه ای خورد.

باران خیره خیره تماشایش میکرد.

پریچهر ابرویی بالا انداخت ، پاهایش را اززمین جدا کرد و روی

تشک تخت

دراز کشید.

باران از لحن تندش ، احساس کرد پریچهر ناراحت است .با صدای

گرفته ای

گفت: حرفم ناراحتت کرد؟

-نه . چرا باید ناراحت بشم؟

-یهو ساکت شدی خب.

پریچهر بی هوا پرسید: تو عاشق امیرعلی بودی؟

باران با یادآوری صورت امیرعلی پیش چشمهایش جواب داد: نمیدونم

.

جوابش ، پریچهر را فکری کرد .

سوال موذی و تندی روی رگ های مغزی اش رژه میرفتند . چندبار

دهان باز

کرد تا بپرسد اما منصرف شد .

باران به پهلو چرخید، از پایین به پریچهر که طاق باز دراز کشیده

بود، نگاهی

کرد و گفت: تو چرا عشق الیاس و ندیدی اصلا؟

پریچهر نوچی کرد . دوباره شروع شد .

باران با مکثی لبهایش را تکان داد: من اگر یه مردی اینطوری دیوونه

و شیدام

بود، هیچ وقت ولش نمیکردم پری.

پریچهر به سمتش چرخید، دستش را زیر گوشش فرستاد و با صدای

خفه ای

گفت: من با الیاس آبم تو یه جوب نمیره باران . این بحثم ادامه نده .

خیلی خستم .

باران اما بی اهمیت به پریچهر گفت: اخلاق الیاس از امیرعلی هم

بهتره !

نگاه آبی اش را باریک کرد .اگر این کنجکاوی احمقانه ، راه به جایی

نمیبرد،

رسما شب را نمیتوانست بخوابد.

پریچهر جمله اش را مزه مزه کرد و بالاخره روی زبان راند: الیاس

حتی از نظر

قیافه و تیپ هم از امیرعلی سرتره!

باران تایید کرد: آره خب. امیرعلی شبیه حاج علیه ... الیاس شبیه لیلا

خانم!

-اوهوم ! منم موافقم.

-رامین شبیه مادرش نبود.

دلش نمیخواست، بحث رامین پیش بیاید . گره ی ذهنی اش توی محور

الیاس

وامیرعلی کور شده بود .

باران خمیازه ای کشید و پریچهر بالاخره صبرش لبریز شد : سه سال

پیش چرا

همه چیز و بهم زدید ؟!

نگاهش را به چشمهای ابی پریچهر دوخت . حتی در این فضای نصفه

نیمه

روشن اتاق هم نگاهش برق میزد . لبهایش را روی هم مالید و با صدای گرفته ای

گفت:

-امیرعلی منو نخواست !

-تو باید براش توضیح میدادی باران . تو خیلی زود خودتو عقب کشیدی؟!

پنجه هایش مشت شدند . خودش را عقب نکشید !

باران نفس عمیقی کشید و به جای جواب فقط گفت: شب بخیر پری .

پریچهر وزنش را از روی آرنج برداشت و روی تشک دراز کشید.

پتو را تا نیمه

های سینه اش بالا داد که باران صدایش کرد: پری؟

-هان؟

-بیداری؟

-آره .

-تو هم به همون چیز فکر میکنی نه ؟!

پریچهر آب دهانش راقورت داد : به چی؟

-خیانت !

پریچهر دست دراز کرد، چراغ آباژور کوچکی که جای کتابخانه اش

کنار تختش

قرار گرفته بود را خاموش کرد و گفت: بخواب باران ، نصف شبی چه

حرفهایی

میزنی ! شب بخیر.

و پشتش را به باران کرد و به دیوار خیره شد . آن موقع سنی نداشت

اما

ماجراهای باغ آنقدر مسموم بودند که نفهمد دور واطرافش چه خبر

است . آنقدر

سنگین و زهرآلود بودند که روابط تا مدت ها تیره و تار شوند . باران

سرجا جا

به جا میشد و پریچهر فکر میکرد : عاشق است یا نه؟!

با سر و صدایی که از باغ بلند شده بود، پلک هایش را باز کرد . کش

وقوسی به

اندامش داد و موهایش را از روی چشمهایش کنار زد.

باران تشکش را جمع کرده بود و بالش و پتو را تا کرده زیر تخت

گذاشته بود .

از جا بلند شد، اسباب استحمام را آماده کرد . صدای تلفن همراهش

باعث شد

گوشی را توی چنگش بگیرد .

رامین پیغام فرستاده بود: مه بانوی چشم آبی صبحت بخیر.

لبخندی زد و در جواب نوشت: صبح تو هم بخیر عزیزم. گوشی را

روی پاتختی

گذاشت و به حمام رفت . حوله را دور خودش پیچید، و وارد اتاق شد .

بلوز و

شلوار سورمه ای مخملی پوشید و سوئی شرتش را روی بلوز تن زد ،

زیپش را

تا زیرگردن بالا کشید. کلاه حوله ای را هم روی سرش گذاشت واتاق

خارج شد.

از پله ها که پایین آمد ، نگار با دیدنش لبخندی زد: به به عروس خانم.

چه عجب.

کوه کنده بودی!

پریچهر لبخندی زد :عین یه گاو گرسنمه ... مامان کجاست؟

-رفته پیش خاتون ...

پریچهر نگاهی به ساک وبساط انداخت و با صورت غم زده ای گفت:

عمه نگار

نرو ...

-یه هفته است اینجام دختر . کجا نرم!

-بمون دیگه .اصلا به چشمم نیومد یه هفته اینجایین. خیلی زوده واسه

رفتن .

-اصلا هم زود نیست .بنده ی خدا مادرت چه گناهی کرده ، هی رابه

راه ، سفره

ی صبحونه و نهار و شام پهن کنه .نوری هم مونده با زحمت های سه

تا خونه !

دیگه مثل قدیم نیست کشش نداره ... من رفع زحمت کنم بهتره .

پریچهر اصرار کرد: یکی دو روز دیگه بمون عمه .

-بوتیک رو هواست دختر! میخوای ورشکست بشم؟

پریچهر لبهایش را برچید، نگار لبخندی به صورتش پاشید: خدا روشکر کبودی

هات دیگه دارن محو میشن .

پریچهر دستی به گونه اش کشید : چه فایده ... من دیشب میتونستم

عالی ظاهر

بشم عمه!

نگار رو به رویش آمد، دستهایش را روی بازوهای پریچهر گذاشت و

با ملایمت

گفت: تو دیشب فوق العاده بودی پریچهر. قدر خودتو بدون. تو هیچی

کم نداری...

به صرف دک و پز رامین و خانواده اش ، اصلا خودتو دست کم نگیر

.باشه؟

-باشه.

نگار مهربانتر لب زد: برو صبحانه اتو بخور .

-باران کجاست؟

-بیرونه ... فکر کنم رفتن زیرزمین!

پریچهر توی درگاه آشپزخانه معطل ماند، سرش را به سمت نگار که

داشت

لباسهایش را تا کرده توی ساکش میگذاشت چرخاند و لب زد:

زیرزمین؟

-آره .امیرعلی امروز پاشو کرده توی کفش که اونجا رو سر و سامون

بده!

-واسه چی؟

-الیاس شب و اونجا سحر میکنه ... امیرعلی هم پیشنهاد داده، یه سری

وسایلشو

از اتاقش ببرن زیرزمین . بد فکری هم نیست . حداقل خسرو انقدر با

حقارت

باهاش رفتار نمیکنه !

-باران رفته کمک الیاس؟!

آنقدر لحنش بوی تند داشت که نگار دست از تا کردن شال باران

بردارد و مستقیم

به صورت پریچهر نگاه کند.

نگاهش آنقدر برنده بود که پریچهر لبخند احمقانه ای بزند و بگوید: منم

صبحونه

امو بخورم میرم کمکشون . هزار تا خرت و پرت من گذاشتم تو زیر

زمین ! اینم

با این تصمیمش . همیشه باید یه ماجرایی اینجا داشته باشیم. به خدا تو

آپارتمان

زندگی میکردیم راحت بودیم.

نگار دست از چپ چپ نگاه کردن پریچهر برداشت و پریچهر نفس

راحتی کشید

و پشت میز نشست .بساط صبحانه هنوز روی میز پهن بود. به خامه ی

عسلی

دست نخورده نگاهی انداخت .

دربش را باز کرد و نان بربری تازه را با لذت توی مکعب خامه عسلی فرو کرد

. صدای خنده ها و توی سر و کله کوبیدن هایشان از پنجره تو می آمد

.

صبحانه اش را تمام و کمال خورد و برای خودش چای ریخت، نم

موهایش

گرفته شده بود. با گیره سری همه را بالای سرش جمع کرد و کلاه

سوئی شرت

را روی سرش گذاشت، ترجیح داد چای را در باغ صرف کند.

با لیوان چایی که برای خودش ریخته بود از خانه بیرون آمد .با هر قدم

که به زیر

زمین زیر خانه ی خسرو نزدیک میشد، صدای خنده ها شدت میگرفت

.

بی اراده چند ثانیه ایستاد . پایش جلو نمیکشید.

صدای حرفهایشان کمابیش بیرون می آمد .

باران با آب و تاب و هیجان چیزی تعریف میکرد و صدای آنی و خنده

هایش کل

باغ را گرفته بود . چایش را سر کشید و لیوان را روی ایوان کنار

گلدان های

شمعدانی ای که لیلا با وسواس به آنها میرسید گذاشت .

خودش را جلو کشید ، با دیدن اسباب پدرش که بیرون از زیر زمین به

طرز نا

منظمی روی هم سوار شده بودند، قلبش مچاله شد . میز تحریر و

کتابخانه و

صندلی پدرش...

آب دهانش را قورت داد، حتی سیستم کامپیوتر قدیمی و سفیدش هم لا

به لای

وسایل افتاده بود . بدنش را جلو برد . دستی به میز خاک گرفته کشید .

هنوز

شیشه اش که کنجش ترک داشت رویش بود و عکس خانوادگیشان زیر

شیشه جا

خوش کرده بود. کارت ویزیتی که رویش چاپ شده بود: فرامرز

پاکزاد!

انگشتهایش را بهم مالید، تا خاکش گرفته شود .

محتاطانه به سمت پله ها رفت، اما به جای اینکه از اولین پله پایین

برود، خودش

را مایل به راست کرد و کنی که از پنجره های زیرزمین دیده نشود،

پناه گرفت.

درب زیرزمین چهار طاق باز بود .

آنی با حرص میگفت: من که اصلا از پسره خوشم نمیاد . خیلی شیربرنج و ماست

بود .

باران تایید کرد: به حرف مادرش بود . کلا زمین تا آسمون با ما فرق

میکردند.

الیاس صدایش آمد : اون دو تا کارتون رو بذار این ور امیرعلی ، اینجا

جا هست

.

آنی باز غرغر کرد: وقتی اومدن تو حیاط واسه بریدن کیک ... من

گفتم الان

آقاجون سکته میکنه ! بابا که اصلا تو حال خودش نبود . میخواست

گردن پسره

رو بشکنه ...

باران : کلا رسمشون با ما فرق داشت . نظر شما چیه آقا امیر؟!

امیرعلی با چی بگم واللهی خواست بحث را خاتمه دهد .

اما آنی باز گفت: به نظر من که پسره اصلا خوب نبود . من ازش

خوشم نیومد .

الیاس غر زد: مگه تو باید از اون خوشت بیاد قورباغه!

آنی : ا.... داداش !!!

امیرعلی خنده ای کرد و باران گفت: با این وجود پریچهر واقعا حق

نداشت بعد

از یک هفته که مراسم عقدش با تو الیاس بهم خورد، برای خودش یه

همچین

جشن مفصلی بگیره .

گوشهایش را تیز کرد تا جواب الیاس را بشنود .

امیرعلی در جواب باران گفت: دیگه گذشت تموم شد. من برم اون آت

آشغال

هایی که تو باغه رو بذارم سرکوچه ...

پریچهر با چشمهایی که آمیخته به اشک بودند نگاهی به وسایل پدرش

انداخت .

قبل از اینکه امیرعلی خودش را از چهارچوب زیرزمین به سمت پله

ها بکشاند،

پریچهر قدمی برداشت و اولین پله را پایین رفت.

با دیدن امیرعلی که پایین پله ها ایستاده بود، پوزخندی روی لبش

نشست و باقی

پله ها را با طومانینه پایین آمد .

الیاس جعبه ای توی دستش بود و باران حینی که با گوی موزیکال ور

میرفت و

پشتش به پریچهر بود رو به آنی گفت: من اصلا از مادر پسره هم

خوشم نیومد. با

آدم های تازه به دوران رسیده نمیتونم کنار بیام.

پریچهر با صدای بلند گفت: من که دیشب ازت پرسیدم نظرت چیه،

نظری

نداشتی؟!

باران هینی کشید و گوی از دستش افتاد وشیشه اش هزار تکه شد .

مایع تویش

روی زمین ریخت و صدای موزیکش به طرز وحشتناکی پاره و ناهنجار توی

فضای زیرزمین پیچید.

باران لام تا کام حرف نزد.

پریچهر رو به امیرعلی که با اختلاف چند قدم رو به رویش ایستاده بود

گفت: از

کی تا حالا وسایل شخصی پدر من ؟!

امیرعلی سرش را پایین انداخت.

خودش را به سمت الیاس کشید ، جعبه ی وسایل و کتاب های دبیرستانش دست

الیاس بود .

پوزخندلبهایش را کج کرد ، دستهایش را توی جیب سوئی شرتش کرد

و رو به

نگاه الیاس گفت: چند بار بهت گفتم نمیخوامت!

الیاس خم شد، جعبه را پایین گذشت و فقط تماشایش میکرد .

آنی دهانش باز شد و امیرعلی ابروهایش بالا پریدند .

پریچهر: چند صد بار گفتم نمیخوام... چند هزار بار گفتم من دلم نمیخواد با تو

حتی حرف بزنم چه برسه به اینکه زیر یه سقف برم! گفتم نمیخوام؟

مثل خانما

گفتم نمیخوام... مثل آدما ... مثل یه انسان با هزار دلیل ومنطق گفتم

نمیخوام .یک

سال گفتم نمیخوام... پافشاری کردی گفتم نمیخوام... اصرار کردی گفتم

نمیخوام... التماس کردی ...

نفسش بند آمد نفسی از هوای تنگ زیرزمین گرفت و گفت: گفتم نمیخوام!

الیاس لبخند سردی زد.

-بخند ... آره بایدم بخندی .منم جای تو بودم میخندیدم... یک سال تموم

به هر

جون کندنی بود بهت گفتم نمیخوام! زورم کردی ... تو و پدربزرگت

زورم کردید

! منم جواب زورتون رو با زور دادم ! خوب کردم سر یه هفته سور و

سات

جشنمو راه انداختم.

نگاهش را تند تر کرد: خوب کردم الیاس... فهمیدی؟ زندگی منه ...

آینده ی منه

... به پای آدم چلمنی مثل تو حرومش نمیکنم تباهش نمیکنم. پس لطف

کن در حق

من و خودت لطف کن ؛ ادای آدم های مظلوم و بدبخت و درنیار چون

فقط من

میدونم که وقتی عصبانی بشی به چه حیوون درنده ای تبدیل میشی!

البته این خوی

وحشی ارثیه ی مردای این خونه است . همتون همینید !

امیرعلی پنجه هایش را مشت کرد .

آنی نالید: داداش ... جوابشو بده!

الیاس ساکت بود.

پریچهر نگاهش را مغرضانه تر به الیاس دوخت:

-میدونی مشاع چیه؟!

پریچهر بخش کرد: ا م ...شا...ع ! تکرار کن با من ... مُشاع !

با حرص غلیظی که کلامش به آن آغشته بود گفت: میدونی چطور

نوشته میشه؟

میم ... شین... الف... عین ! مشاع !

آنی از لحنش غرید: پریچهر جون، داداش من به زودی دیپلم میگیره .

چرا باهاش

مثل بچه های کلاس اولی صحبت میکنی!

پریچهر خندید دست به سینه شد: چه خوب . عدو شود سبب خیر !

خوشحالم که بالاخره بعد از بیست و هشت سال تصمیم

گرفتی برای زندگیت یه قدمی برداری ! خوشحال شدم برات پسردایی!

آنی عصبانی سرش داد زد: پریچهر مراقب حرف زدنت باش!

پریچهر توپید: دخالت نکن آنی...

آنی اخمی کرد : یعنی چی ... نمیشه که هرجور دلت خواست رفتار

کنی وحرف

بزنی !

پریچهر نگاهش را به سمت آناهیتا چرخاند : دم درآوردی کوچولو ...

با

بزرگترت درست صحبت کن .

-میخوام صد سال با بزرگتری مثل تو درست حرف نزنم!

پریچهر برو بابایی نثارش کرد .

آنی جلو آمد بی اختیار پایش به گلدان سفالی پایه بلندی خورد که به

دست فرامرز

ساخته شده بود و روی زمین افتاد وشکست.

پریچهر بهت زده به این ویرانی نگاه میکرد .

خم شد ، تکه ی سفالی که جلوی پایش افتاده بود را برداشت و با

چشمهای پر آبی

داد زد: کوری؟! نمیتونی موقع راه رفتن جلوی پاتو نگاه کنی؟!!!!

آنی لبش را گزید، واقعا نمیخواست آن گلدان را بشکند ...

پریچهر تنه اش را به سمت آناهیتا چرخاند و رو به رویش قرار

گرفت: میدونستم

حرصتو خالی میکنی... شماها خانوادگی عادت دارید! عادت دارید ادا

دربیارید

... ادای آدم های خوب و درست ... اما فقط من میدونم و خدا که ته

دلتون چه

خبره!

امیرعلی صدایش زد: پریچهر...

پریچهر داد زد: کسی با شما حرف نمیزنه دایی امیر که خودتو توی

هر بحثی

دخالت میدی !

آنی با بغض گفت: خیلی بی ادبی پریچهر !

پریچهر زهرخندی زد و بازویش را محکم فشار داد : چی گفتی ؟

آنی با کف دست به سینه ی پریچهر کوبید : همون که شنیدی تو بی

ادبی پریچهر

! بی ادب ...

دستش را بالا برد که توی گوش آنی فرود بیاورد ، اما همان جا نگه

داشت.

آنی بهت زده داد زد: به چه حقی میخوای دست رو من بلند کنی...

الیاس خودش را جلو کشید: دخترا.... بسه !

آناهیتا با بغضی که شکست نالید: داداش ببینش... واقعا که برات

متاسفم.

پریچهر فقط نفسش را از بینی بیرون میکرد، الیاس رو به آناهیتا داد

زد: برو

بیرون .

آناهیتا بی حرف از روی تکه های گلدان سفالی رد شد و با قدم های

تندی پله ها

را بالا دوید .

الیاس دولا شد با آرامش گفت: خودم همشو میچسبونم برات ... اصلا

غمت نباشه

.

پریچهر سرد گفت: حرفم تموم نشده !

الیاس از همان پایین نگاهش کرد: جانم؟!

-مشاع میدونی چیه؟

الیاس چشمهایش را بست و امیرعلی با صدایی که کلفت و بم بود،

پرصلابت

گفت: پریچهر بس میکنی یا نه!

-میدونم مشاع چیه دختر عمه!

پریچهر سری تکان داد : نه انگار نمیدونی ! بذار من بهت بگم مشاع

یعنی سهم

تعیین نشده! یعنی حق! توی این زیرزمین فقط تو حق نداری! این حق

مال همه

است ... مال همه است که وسایلشون رو اینجا بذارن... مال همه است

که

اسبابشون رو اینجا بذارن... خاطراتشون رو یه جای امن بذارن ...

با صدایی که میلرزید توی چشمهای الیاس خیره شد : جای امن وسایل

بابامو،

جای امن خاطره های بابامو حق نداشتی نا امن کنی !

الیاس لبهایش را تکان داد: معذرت میخوام.

-به چه حقی وسایل پدر منو ریختید تو باغ ؟! از کی اجازه گرفتی؟!

اشکی که روی گونه اش سرخورد را با پشت دست پاک کرد و کفری

گفت: از

حاج علی نه ؟! کل زندگیمون باید زیر نظر والاحضرت باشه ؟! ما

اینجا قاقیم؟!

اختیار نداریم؟ آدم نیستیم؟! فقط باید زیر نظر دستور و امر ایشون

زندگی کنیم؟

گفت بمیر بمیریم؟!

امیرعلی با حرص گفت: پریچهر داری گنده تر از دهنت حرف میزنی

! تمومش

کن.

پریچهر از سرشانه نگاهی به امیرعلی انداخت : چیو تموم کنم؟! ما تو

این خونه

زندگی میکنیم و از اینجا به اندازه ی بقیه سهم می بریم. اگر اشتباه

میکنم بگو

اشتباه میکنی .

الیاس میانه را گرفت: حق با توئه دخترعمه .من باید از همه اجازه

میگرفتم بعد

وسایل اینجا رو جا به جا میکردم !

امیرعلی بلند گفت:حاج علی اجازه اشو بهت داد . هرکاری میخوای

بکن ! یهو

این زیرزمین عزیز شد واست پریچهر؟

-عزیز بود دایی امیر. منتها صداشو درنیاوردیم که یه وقت حاج علی

خیال نکنه

وهم برمون داشته که چشم دوختیم به اندوخته هاش... چون میشناسیش

که ...

پیرمرد توهم داره ... خیال کنه کسی داره بو میکشه ... اموالشو خیرات میکنه که

مبادا دست اونی که احتیاج داره یه پوست تخمه هم نیفته !

امیرعلی وا رفت.

پریچهر زهرخندی زد: مگه دروغ میگم ؟!

نگاهش را به سمت باران دوخت، جلوی پاهایش گوی موزیکال هزار

تکه شده

نمایان بود.

نگاهش را از پری دریایی که نصف شده بود به چشمهای باران دوخت

: خیلی بده

آدم دو رو باشه باران جان ! خیلی...

و متاسف برای هرسه نفرشان خودش را به سمت پله ها کشید و با

صدای بلندی

گفت: وسایل پدر منو با نهایت احتیاط برمیگردونی توی زیر زمین

الیاس...

شنیدی ؟!

الیاس فقط جواب داد: چشم .

پریچهر پایش را روی پله ی اول گذاشت و گفت: نشنیدم!

-چشم دخترعمه .

پریچهر زهرخندی زد ، سرش را متاسف تکان داد واز پله ها بالا دوید

.

بی توجه به طلعت که از خانه ی خاتون و حاج علی بیرون می آمد، پا

تند کرد و

به سمت ساختمان گرانیتی دوید . درب را با شدت باز کرد و بی توجه

به نگار که

توی نشیمن نشسته بود، از پله ها بالا رفت.

وارد اتاق شد و در را با حرص کوبید .

لبه ی تخت نشست زیپ

سوئیشرت را پایین کشید و آن را درآورد و یک گوشه پرت کرد.

آوای تلفن همراهش توی اتاق پیچید.

گوشی را برداشت و تماس را برقرار کرد .

-چطوری عزیز دل؟!

سرد در جواب رامین گفت: خوبم مرسی.

-چه خبرا؟

-سلامتی . کجایی؟

-دارم میام سمت شما، خانم زیبا وچشم آبیمو ببرم بیرون . بپوش تا نیم

ساعت

دیگه میرسم.

پریچهر لبخندی زد: واقعا بهش احتیاج داشتم رامین . چه خوبه به فکر

منی .

رامین خنده ای کرد: پری من همیشه به فکرتم .

پریچهر لبخندش عمیق تر شد ورامین بعد از چند جمله ی عاشقانه

تماس را قطع

کرد، با وسواس پالتوی آبی روشنش را که خز سفید روی یقه اش

نشسته بود را

مقابلش گرفت. شلوار جین سورمه ای و شال سورمه ای را روی تخت

انداخت.

موهایش را سشوار کشید و با کرم سفید کننده تا جایی که ممکن بود،

کبودی ها را

پوشاند . موهایش را یک طرفه روی صورتش ریخت. نشان تک نگین

را توی

دست راستش انداخت.

بوت و کیف سفیدش را هم دم دست گذاشت . از ارایشش راضی بود.

تقه ای به

در خورد، از آینه ای که به دیوار نصب بود، فاصله گرفت.

باران سر به زیر تو آمد.

نگاهش نکرد.

باران پنجه هایش را توی هم قلاب کرد و گفت: ببخشید اگر ناراحتت

کردم .

واقعا منظوری نداشتم!

پریچهر جوابش رانداد.

باران برای آخرین بار اتاق را چک کرد تا چیزی جا نگذاشته باشد،

خودش را

عقب کشید اما نرفت . توی چهارچوب ایستاد : انشاالله خوشبخت بشی

پریچهر .

من واقعا از ته دلم برات ارزوی خوشبختی وسعادت دارم .

پریچهر نگاهش کرد . مستقیم به چشمهای باران خیره شد .

چند ثانیه ی کوتاه...

نفسش را از بینی بیرون کرد : آرزوهاتو برای خودت نگاه دار باران

جان . من

نیازی به آرزوی تو ندارم.

باران لبش را برچید : من واقعا نمیخواستم ناراحتت کنم پریچهر .

-برام مهم نیست باران جون به قول خودت آدم وقتی دیوونه ی کسی

باشه نظر

دیگران براش بی اهمیت میشه!

باران سری تکان داد، لبهایش به "خداحافظ" آغشته شدند خواست برود.

که

پریچهر صدا زد: باران...

همان جایی که بود ایستاد و نگاهش کرد .

-میدونی سه سال پیش واقعا باورت کردم . گریه هاتو ... اون شیون و

ناله هاتو

... اون التماسی که به امیرعلی کردی و ... جدی جدی باورکردم.

باران فقط نگاهش میکرد .

پریچهراضافه کرد: ولی الان میبینم تو اگر اینجا تو این اتاق یه حرفی

میزنی... معلوم نیست وقتی بری بیرون روی حرفت وایسی یا نه !

باران گیج گفت: منظورت چیه پریچهر؟!

-واضح نیست؟! تو که آدم باهوشی بودی ...

با صدای زنگ موبایلش ، لبخندی زد: نامزدم رسید جلوی در منتظرمه

...

کیف و بوت هایش را برداشت و بی توجه به باران که خشکش زده

بود، از اتاق

بیرون رفت . پله ها را دو تا یکی با سرخوشی پایین آمد. نگاهش به

نگار افتاد که

اماده ی رفتن بود، از او خداحافظی کرد و رو به طلعت گفت :مامان

من با رامین

میرم بیرون .

طلعت لبش راگزید و گفت: تو زیرزمین چه خبر شده؟

پریچهر به جای جواب بلند گفت: خداحافظ.

در را بست و زیپ نیم بوت هایش را بالا کشید. از پله ها پایین آمد.

امیرعلی

مشغول بردن وسایل فرامرز به داخل زیرزمین بود .

با دیدن وسایل دندان قروچه ای کرد و با قدم های تندی خواست رد

شود که

امیرعلی صدایش زد: پریچهر...

خواست نماند ، اما پایش به رفتن نکشید و شل شد . ایستاد.

امیرعلی پشت سرش ایستاد و با صدای خش داری گفت: منظوری

نداشتم !

حتی عذرخواهی زوری اش هم آمیخته به طلبکاری بود.

-میدونی دایی بیخیال. تو عذرخواهی نکنی سنگین تری.

امیرعلی صدایش را پایین آورد: یادم نرفته چه گندی زدی پریچهر.

نگاهش کمی نگران شد اما خودش را نباخت : تموم شد دایی. این تابو

... یا

هرچی که اسمش هست . الان قانونی وشرعی شده!

امیرعلی ازاین همه وقاحتش نالید:

-میدونی اگر قانونی نمیشد چه بلایی سرت میومد؟!

-فعلا که شد ...

-پریچهر تو نامزد کردی یه کم عاقل باش!

پریچهر نیشخندی زد:

-عاقل باشم؟ چطوری؟ مثلا بذارم تو به یادگاری های پدرم بی احترامی کنی عاقلم؟

بذارم آنی و باران راجع به شوهرم وخانواده اش هرچی به دهنشون

میرسه بگن

من عاقلم؟ بذارم اون با سکوتش اعصاب منو متشنج کنه عاقلم ؟!

امیرعلی پنجه توی موهایش کشید:

-آخ پریچهر تو چرا بزرگ نمیشی ؟!

بدنش را منقبض کرد و گفت:

-بزرگ شم؟ دایی ... بزرگی تو چیه؟! به همه بگم چشم بزرگم؟ از

همه اطاعت

کنم بزرگم ؟!

امیرعلی قدمی از او فاصله گرفت و با کلافگی گفت:

-حرف زدن با تو بی فایده است.

-شما که حرف نمیزنی مشت میزنی !

امیرعلی دندان هایش را روی هم سایید.

پریچهر بی توجه به آرواره های امیرعلی که روی هم محکم فشار می

آوردند لب

زد:

-اگر به الیاس جواب مثبت میدادم عقدش میشدم... هم بزرگ بودم هم

عاقل نه؟!

امیرعلی ساکت نگاهش میکرد.

پریچهر هنوز دلش خنک نشده بود .

آب دهانش را قورت داد : دایی میدونستی یکی از مهمترین دلایلم برای

رد کردن

الیاس چی بود؟!

امیرعلی نگاهش کرد و پریچهر گفت: کسی که به نامزد عموش رحم

نداشته باشه

قاعدتا به زنش هم رحمی نداره!

امیرعلی حس کرد فرو ریخت . حرفهای تکراری... ماجرای تکراری

! این درد

درمان نشده ی تکراری!

پریچهر زهردار گفت: حالا بازم برو ازش دفاع کن ...

امیرعلی لب باز کرد تا حرفی بزند پریچهر جلوتر گفت: تو وکیل

مدافع شیطانی

دایی خودتم خبر نداری!

دو تا از انگشتهایش رفت و برگشت به شقیقه اش زد ولبهایش را تکان

داد: روز

خوش! سفر بی خطر.... !

فصل سیزدهم:

از پایانه ی مسافر بری به سمت خروجی راند ، یک دستش به دنده بود

و یک

دستش هم به فرمان ... صندلی را هم تا جایی که توانسته بود، عقب

برده بود که

راحتی اش برای رانندگی تکمیل شود.

آرنجش را لبه ی پنجره گذاشت وصدایش به گوشش رسید: دیرت

نشد؟!

امیرعلی بدون اینکه به رو به رو نگاه کند جواب داد: نه .

-پرواز ماهان؟

-آره!

-با سام میری؟!

-نه !

-اون جدا بلیط گرفت؟

-آره !

-امروز میری سرکار؟!

-نه !

-فردا صبح میری؟!

-آره !

نگاهش را به نیمرخ امیرعلی دوخت ، لبخند کجی زد : چرا دمغی ؟!

هنوز داشت به اتوبان نگاه میکرد و مسیری که منتهی میشد به مهرآباد

.

الیاس ساده گفت: چی شده؟ از چی ناراحتی؟!

امیرعلی پوفی کرد: هیچی .

-با باران و نگار هم درست و حسابی خداحافظی ....

میانه ی کلامش امیرعلی گردنش را به سمتش چرخاند باید حرص

میخورد اول

اسم باران را آورده بود؟! حتی نمیدانست چه احساسی داشته باشد

.الیاس از این

همه حجم خشونتی که توی نگاه قهوه ایش نشسته بود، لب هایش را

بست.

پایش را روی گاز فشار داد و به آرامی گفت: چرا عصبانی هستی؟

-نباشم؟!

-خودت خواستی کمک کنی اسباب اثاثیه روبذاری بیرون؟ بعدم دختره

فالگوش

وایمیسته تقصیرمنه؟

امیرعلی نفسش را فوت کرد و الیاس گفت : حالا چرا به باران پریدی؟

-برات مهم که چرا بهش پریدم؟!

-به من چه داداش . هرکاری میخوای بکن !

-آفرین همینو میخواستم ازت بشنوم!

الیاس تلخ خندی زد و با صدایی که کمی گرفته شده بود گفت:اینو

زودترمیگفتی .

تاجایی که ممکن بود پیش رفت، مقابل ورودی سالن ایستاد ، امیرعلی

خواست

پیاده شود که الیاس صدایش کرد: داداش...

امیرعلی به صورتش نگاهی کرد و الیاس با آرامش گفت: چی اذیتت

میکنه ؟

بریز بیرون .

-چند تا خواهشه میخوام ازت داشته باشم تو این دو هفته ای که نیستم

...

-امر کن!

امیرعلی توی چشمهایش خیره شد و باصدای پر صلابتی گفت:

-میشه ازت خواهش کنم یک هفته دندون سر جیگر بذاری و آتیش

نسوزونی؟!میشه ازت خواهش کنم پر به پر پری دیگه ندی؟! چون

دیگه متاهله

؟!میشه ازت خواهش کنم سر و کله ات تو بازداشتگاه پیدا نشه

...

؟!میشه ازت

خواهش کنم دور وبر اون دختره جانا رو خط بکشی؟!

الیاس مسخره گفت: حالا این آخری دیگه چرا ...

امیرعلی اخمی کرد: واقعا متوجه نیستی؟!

-هستم.

-آفرین حالا که متوجهی ... سعی کن گند نزنی الیاس .

-چرا با من اینجوری هستی امیر؟

-چه جوری ام الیاس؟!

-طلبکاری داداش. طلبکار . . . ! بگو چقدره یا نقد میدم یا چک ...

امیرعلی از لحنش مات شد . نگاهش را باریک کرد: پول اون گردنبند

و از کجا

آوردی؟ پول اون جایزه هایی که برای آنی میخری از کجا آوردی؟

پول فیلمبردار

و عکس و از کجا آوردی؟ پول اون موتور و از کجا آوردی؟! تو این

همه پول از

کجا میاری الیاس؟!

الیاس نیشخندی زد: به سلامت . خداحافظ.

امیرعلی پوفی کرد، اگر این دو هفته میگذشت و برمیگشت ، ته توی

همه چیز را

درمی آورد !واو به واوش را ... از باران تا جانا ! تا افشار و این قلنبه

خرج

کردن های الیاس را خاتمه میبخشید .

از ماشین پیاده شد ، ساکش را از روی صندلی عقب برداشت.
خواست

بی

خداحافظی برود اما نگاه منتظر الیاس باعث شد کمرش را خم
کند،

توی

چشمهایش خیره شد و گفت: خداحافظ.

الیاس با زهرخندی جواب داد : خداحافظ عمو امیر!

****

آن "عمویی" که به اول اسمش چسبانده بود، مثل یک تیر سه
شاخه ،

دقیقا

دهلیزهایش را نشانه گرفتند .همانقدر دردناک و زهرآلود .
همانقدر

خون توی

رگ هایش را به جوش می آورد و ذره ذره آن شوکران نشسته
به تیر

را توی

تنش جاری میکرد .

خستگی این دوهفته ی تهران، خستگی این دوهفته ی جنوب...
خستگی

تمام این
سالها روی شانه هایش سنگین بود. آخرین کیسه ی خرید ها را روی
کانتر
آشپزخانه ی جمع و جور خانه گذاشت .
جایی میان کتفش درد داشت . به خاتون خبر رسیدنش را داده بود ...
به خاتون
گفته بود اینجاست ، اما دلش آنجا مانده ... به خاتون نیامده ابراز
دلتنگی اش را
برای الیاس لب زده بود و خاتون میگفت: پناه بر خدا . میگذره مادر !
روی تختی که کمابیش خاک گرفته بود، دراز کشید و دستش را زیر
سر گذاشت
و به سقف زل زد .
میان حق هایی که به خودش میداد، میان حق هایی که به پریچهر میداد
و حتی
میان حق هایی که به باران می داد ...گیر کرده بود!

بدتر از همه حق داشتن الیاس بود این وسط... دردش درست اینجا ،

توی این

نقطه عمیق میشد .

ساعدش را روی پیشانی گذاشت که صدای تلفن همراهش در اتاق پیچید

.

پیغامی از طرف سام بود ... سفارش شام داده بود و خبر آمدنش ،

حداقل این خانه

را از این سکوت کشنده نجات میداد . باید به آشپزخانه میرفت و املت

آماده

میکرد . نان تازه میخرید... بسته های مرغ و گوشت را توی فریزر

میگذاشت و

از همه مهمتر... با مردی به نام شب دینی کلنجار میرفت تا اگر میشد،

یک هفته

مرخصی بگیرد!

یک هفته بی خبر به تهران برود ...

یک هفته کسی نداند که تهران است و برود ببیند برادرزاده ی ...

لبش را گزید و برادرزاده ی ماجرا جو را برای تعمیم فکرهایش انتخاب کرد .

باید به تهران میرفت، بی خبر ... و سر از کار برادرزاده ی ماجراجویش در می

آورد !

توی ذهنش دنبال جایی میگشت ... شاید هتل بهترین گزینه بود ... اما

باید از

کسی کمک میگرفت . به صفحه ی سیاه گوشی زل زد. تصویر جانا را

ندیده

میتوانست جلوی چشمهایش تصور کند . جانایی که در سکوت کامل،

میان

شهرگردی های الیاس همراهی اش کرده بود ... فرار را به قرارترجیح

داده بود .

خداحافظی هایش را کرده بود و همپای امیرعلی توی ماشین نشسته بود

تا الیاس

دردش را سبک کند . سفارش ساندویچ را رد کرده بود و تنها با یک

تشکر عادی

از ماشین پیاده شده بود . پا برهنه ... وقتی یک جفت کفش مشکی توی

دستش جا

خوش کرده بود و کلید توی قفل در خانه می انداخت و بدون اینکه به

عقب

برگردد، وارد ساختمان میشد و چراغ های خانه را روشن میکرد.

نفسش را فوت کرد . نمیدانست زنگ بزند یا نه ...

پیام بزند یا در دنیای مجازی از او کمک بگیرد!

چشمهایش رابست ، میتوانست بدون کلنجار رفتن با شب دینی ... تمام

دو هفته را

اینجا بماند و فقط کار کند و دوباره برگردد تهران ... به هیچ احدی هم

کاری

نداشته باشد . آرام باشد و ...

نفسش را فوت کرد . نمیتوانست بیخیال باشد ! بیخیال چشمهای الیاس

... بیخیال

آن لحن خشک ... بیخیال آن شوریدگی و که توی احوالش حتی بدون

نوشیدن حسش میکرد .

چنگی به موهایش زد و بی هوا شماره را گرفت . با بوق چهارم صدای زنانه اش

توی گوشش نشست.

-بله؟

-سلام .

-سلام پسرحاجی. از این ورا ... ؟! دیگه به کدوم مهمونی دعوتم و تو

خبر میدی

که نیام؟!

از روی تخت بلند شد .

از این طعنه هایش هیچ وقت آسوده نمیشد ... این را مطمئن بود .

لبهایش را روی هم مالید و کوتاه پرسید: الیاس اونجاست؟

-کجا ؟

-پیش شما!

-نه نیست . البته منم جایی که تو فکر میکنی نیستم .

-کجا هستید؟!

خنده ای کرد : باید جواب بدم بهت ؟!

گوشی را از گوش راست به چپ منتقل کرد و لب زد: اگر الیاس

پیشتونه بعدا

تماس میگیرم.

-گفتم که نیست .

-ازش خبری دارید؟!

-دورادور ... چطور؟

-راستش... یه خواهشی داشتم ازتون.

-اصولا نه خوب رو دهنم میچرخه ولی خب تو عموی الیاسی و الیاس

عزیز منه !

چی شده حالا پسر حاجی ؟ که از غریبه ها واسه کمک یار کشی میکنی؟! خبریه

؟! بدخواه داری اسم بده جنازه بگیر .

خنده اش بلند توی گوش امیرعلی پیچید.

امیرعلی کلافه گفت: جانا خانم؟

جانا مسخره جواب داد : جان؟!

امیرعلی اب دهانش را قورت داد و صادقانه گفت: وقتی صحبت میکنید

فکر میکنم باید سکوت کنم .

-فکرت خوبه . خوب فکر میکنی آفرین ، پس بهتره تماس وقطع کنی

و بگی

خداحافظ !

خواست بگوید... خ و د و الف آمد ... اما انگار همان خدا نخواست به

حافظ

بچسبند و لب زد: من واقعا به کمکتون احتیاج دارم !

جانا ساکت شد.

امیرعلی مستاصل گفت: من نگران الیاسم ...

-مگه نگرانیتو با زنگ زدن به ۱۱۰ برطرف نکردی؟!

لبه ی تخت سام که درست موازی با تخت خودش توی اتاق بود، نشست و جواب

داد: نه .

-کاش میگفتی آره ... من قطع میکردم .

-من واقعا نگرانم خانم.

-یه کم دیر به فکرش نیفتادی؟!

امیرعلی چنگی به پیشانی اش زد و با کف دست به استخوانش فشار

آورد . این

دردی که توی مغزش میپیچید هیچ جوره ساکت نمیشد .

جانا از سکوت امیرعلی استفاده کرد: مثلا من خیلی منتظر بودم بیای

سراغش...

بیای دنبالش... دستشو بگیری... اصلا انگار نه انگار! همتون ولش

کردید به امان

خدا .... بعد که تا خرخره رفته تو لجن میگی نگرانشم؟ چه نازی تو

پسر حاجی .

خدایی تحت تاثیر این همه عطوفت و مهرتون بهم قرار گرفتم . خیلی

فامیلی نابی

دارید . بزنم به تخته چشم نخورید!

نفسش توی سینه ماند. از این حجم تندی دمش به بازدم تبدیل نشد.

جانا باز از سکوت سواستفاده کرد: این امیری که الیاس میگه ... یه

امیر میگه

صد تا امیر از بغلش درمیاد ... یه کم نباید زودتر به خودش میجنبید و

میفتاد

دنبالش؟! نباید سرشو میکرد تو چاه ... صدا میزد ... دنبالش میگشت؟

یه کم

خصلت جستجوگری تو تون کمه ! یعنی اصلا نیست ... به هیچ جاتون

نیست .

توکه مثلا رفیقشی نباید یه کم زودتر میفتادی دنبالش پیگیریش میشدی؟!

امیرعلی اعتراف کرد: چرا ...

-پس کجا بودی؟!

با مکثی فقط گفت:

-مشکلات خودمو داشتم.

جانا توی گوشش خواند:

-باران؟!

دستش را از روی پیشونی پایین انداخت.

جانا جدی گفت: میدونم بینتون چی گذشته ... کم و بیش ...

امیرعلی بی هوا گفت: الیاس دهن لق.

جانا فورا دفاع کرد: نه نه ... اصلا . اون فقط درجواب یه سوال من

از تو بهم

گفت . بقیه اش کشفیات خودمه !

-چه کشفی؟!

-البته خود الیاس نمیدونه ها! وقتی زیادی مست میکنه یه سری هذیون

های

همیشگی میگه ... میچسبونم بهم میفهمم ای بابا چه بامزه ... میفهمم

وای چه

جالب.... میفهمم اه پسر ... میفهمم اوه ! چه گندی خورده بین شما

دوتا !

امیرعلی از جا بلند شد و توی گوشی گفت: میتونم رو کمکتون حساب

کنم .

-چی بهم میماسه ؟!

امیرعلی نیشخندی زد . پس آنقدر هم که فکر میکرد، الیاس عزیز جانا

نبود .

لحنش تند و تیز شد و فورا گفت:

-چقدر میخوای ؟!

-اوه چه گوگولی... لحنت عوض شد .شما شما نمیکنی دیگه !دوم

شخصت پرید؟!

مثل استون ! تقی پر ... خانم و بانو و لیدی کجای جمله ات گم و گور

شد؟!

امیرعلی کفری از تماسش ؛ دلش میخواست قطع کند ...

باحرص جواب داد :با آدمی که با پول بخواد سر رفیقش که میگه

عزیزشه معامله

کنه بهتر از این بلد نیستم صحبت کنم!

جانابا لحن تندتری جواب داد:

-حالا کی ازت پول خواست؟

امیرعلی چشمهایش را بست . این اشفتگی و خستگی امانش را بریده

بود .

-پس چی؟!

-من یه کمک بهت میدم... تو هم یه کمک بهم میدی ! حله؟!

امیرعلی پرسید: چه کمکی ؟!

-فعلا بیا راجع به الیاس حرف بزنیم. برنامت چیه؟!

امیرعلی از اینکه یک راست سراغ اصل مطلب رفت، بدون حاشیه ...

بدون

مقدمه ، لبخندی زد : من حتی نمیدونم الیاس با افشار داره چه کار

میکنه ! هیچ

برنامه ای ندارم .

-آفرین کارای بی برنامه رو دوست دارم .

-افشار کیه؟! چیه ... چه کاره است ؟

آنقدر اینها را مستاصل نالیده بود که جانا دلش به رحم آمد و گفت:

-دور زدن افشار سخته . مخصوصا وقتی دست راستش الیاس باشه ...

وقتی

عزیز دلش الیاس باشه... وقتی مثل پسر نداشته اش عاشق الیاس باشه

... بی

برنامه ریپ میزنیم و میخوریم تو دیوار ! باید حساب شده باشه . اکی؟

امیرعلی ساکت بود.

جانا تشر زد: الو ... با مترسک سر جالیز که حرف نمیزنم . دارم

انرژی میذارم!

امیرعلی تند گفت: من اینجا پشت خطم .

-بیشتر بهت میخوره تو دنیای خودت داری سیر میکنی عمو ! حرفهامو

فهمیدی

اصلا؟!

-بله متوجهم .

صدایش ملایم تر شد:

-قانون هم دارم من !

امیرعلی گوشی را از گوشش جدا کرد، وسط اتاق ایستاده بود . یک

چشمش به

دستگاه بازی سام بود و دسته هایش... یک چشمش هم به باز بودن

درب گنجه

ولباس های سام که نصفی تا شده و نصفی پشت و رو بودند.

گوشی را به گوشش چسباند و لب زد: بفرمایید.

-گوگولی لحنتو با من یکی کن . من جانا تو امیرعلی... البته دوست

دارم بهت بگم

پسرحاجی. عوضش میکنم من جانا تو پسرحاجی! قانون یک پسر

حاجی... پلیس

شره ! شر درست نکن . قانون شماره ی دو ... بهم اعتماد نداری

گوشی و قطع

کن ! ... قانون شماره ی سه بفهمم جلو الیاس لو دادی یه بلایی سرت

میارم که

خاتون جونت تا هفت شب برات ضجه بزنه ! اکی؟!

امیرعلی از گلوی خشکش آب دهانش را رد کرد و از ته چاه جواب

داد: بله.

-آفرین پسر. باقی قانون هامو باید روشون فکر کنم . حالا تکلیف و

روشن کن کی

برمیگردی تهران که واست میزون کنم برنامه هارو !

-جمعه ی آینده .

-خوبه . خوب موقعی میای.... میبینمت!

خواست تماس را قطع کند که امیرعلی با هول گفت: الو....

-هان؟!

-کار الیاس چیه؟!

-جمعه میکشونمت اینجا ببین چه خبره !

امیرعلی نفسش را فوت کرد و جانا گفت: راستی یه چیزی ؟!

-چی ... ؟

-توی پسرحاجی سوسول اهل خطر هستی اصلا؟!

امیرعلی مردد پرسید: یعنی چی؟

یعنی خطر... ریسک ... خطرناک ! - .... Dangerous

امیرعلی باز پرسید: منظورتون چیه ؟!

-هیچی بابا قطع کن کار دارم ... گیری افتادیم .

و خودش تماس را قطع کرد و امیرعلی ناباورانه به گوشی زل زد .

الیاس چه

غلطی کرده بود؟!

جانا گوشی را توی جیب کاپشن صورتی اش انداخت . فضای کافه گرم

بود ،

زیپ کاپشن را تا شکمش پایین کشید. پشت میز نشسته بود،
حساب کتاب های این ماه افشار آنقدر زیاد و سر سام آور بودند که
حوصله اش را
سر برده بود. تلگرامش را از صفحه ی نمایشگر کامپیوتر چک کرد .
هیچ خبری
نبود .
توی عالم خودش بود ، روی کلیپی کلیک کرد تا دانلود شود ...
دستگیره ی درب
اتاق به سمت پایین کشیده شد و نگاهش به در رفت .با دیدنش که در را
به آرامی
باز کرد و اول کله اش را بعد تمام بدنش را توی اتاق کرد، اخم هایش
در هم
رفت. سه چهار ورقه چک در وجه حاملی که روی میز بود را فوری
چنگ زد و
توی کشو گذاشت . این حرکت از دیدش پنهان نشد .
چشمهایش را باریک کرد و لب زد: اینجا چه میکنی؟

-تنهایی؟!

پنجه هایش را روی دسته های صندلی چرخان گذاشت و تا جایی که

میتوانست

آنها را فشار داد .

با نهایت بی ادبی ، در را پشت سرش قفل کرد و لبه های کتش را

عقب فرستاد .

سینه ستبر کرد و دستهایش را توی جین آبی یخی فرو کرد.

جانا مضطرب گفت: چی میخوای؟

-اومدم حالتو بپرسم.

-حالم خوبه مرسی . برو بیرون !

-چه اخمی داری !

جانا از درون داشت میلرزید.

خودش را کمی مچاله کرد و با لحن پر حرصی گفت : برو الان افشار

میاد .

جلوتر آمد . بوی ادکلن مردانه اش ، توی شامه ی جانا پیچید . کمی خم

شد .

هنوز دستهایش توی جیب های جین آبی بود . صورتش را به جانا

نزدیک کرد و

لبهای کبودش را تکان داد: من اصلا خوشم نمیاد هی منو به بهونه های

مختلف

رد میکنی ها !

جانا از بینی نفس میکشید . لبهایش را روی هم فشار میداد . درایتش

سعی داشت

قوه ی احساسی اش را قانع کند جیغ نکشد . چیزی نشده! یعنی حداقل

الان چیزی

نشده که بخواهد واکنش عجیب و غریب نشان دهد .

لبه ی میز قهوه ای بزرگ نشست ، نگاهش پایین روی ورقه و کپی و

فاکتور و

دسته چک افشار چرخید . لبخندی زد: سود منو هنوز نریخته به حسابم

!

جانا آرام گفت: میریزه .

-چرا انقدر تاخیر ؟! من رو این پول هرماه حساب باز میکنم .

-این ماه سرش شلوغ بود .برنامه هاش قر و قاطی شدن . امروز حسابا

رو تموم

میکنم، فردا برات میریزه . صبح اول وقت .

هومی کشید ، دست دراز کرد به سمت ورقه ای ...

جانا کف دستش را محکم روی ورقه کوبید: پاشو برو بیرون انقدر رو

مغز من

راه نرو .

چینی به بینی داد، نگاهش را توی چشمهای سیاه و درنده ی جانا انداخت : تو چرا

یه روی خوش نشون نمیدی بلا؟!

جانا آب دهانش را قورت داد .

متاسف سرش را تکان داد :بچه ها بهم رسوندن واست خونه گرفته .

قلبش هری پایین افتاد .

چشمکی حواله اش کرد: اینم رسوندن رفتی سمت ونک ...

چیزی نگفت .

-اینم رسوندن که شدی نور چشمیش ! میدونی طرفت

انقدر لی لی

به لالاش میذاری؟!

جانا ساکت بود .

دستش را به سمت موهای جانا دراز کرد که جانا سرش را عقب برد و

گفت: نکن

... پاشو برو بیرون. افشار خوشش نمیاد کسی به اتاقش رفت و آمد

داشته باشه.

-چقدر تو قیف میای جانا . وا بده !

-پاشو برو بیرون بهت میگم!

-واسه همه آره با منم آره ؟!

با حرص از جا بلند شد ، با یاد آوری چک های توی کشو، کلافه

سرجایش ماند .

افشار باید سر وکله اش پیدا میشد . هوفی کرد: دارم مثل آدم بهت میگم

پاشو برو

بیرون . یاالله.

نچی کرد: چک سودمو الان بده خودم فردا میزنم به حساب.

-هنوز حساب کتابها مونده . چرا حالیت نیست ؟! یه حرف و چند بار

باید بهت

زد؟

خنده ای کرد : عصبانی خوشگل...

خواست حرف دیگری بزند که تقه ای به در خورد و جانا حس کرد دو

بال روی

کتف هایش روییده اند .

دستگیره را کسی از پشت در پایین کشید ، فهمید که قفل است .

جانا خدا خدا میکرد ، پیگیر باشد و نرود ... ناخن هایش را توی کف

دستهایش

فرو کرد که دوباره تقه ای به در خورد و صدایش اتاق را برداشت:

جانی...

اونجایی؟

خواست لب باز کند اما مردی که رو به رویش بود، انگشت اشاره اش

را تهدید

آمیز بالا برد و باعث شد همانطور لال ، پشت میز بماند. گلویش

خشک شده بود .

دستش جلو آمد ... دو انگشت اشاره و وسط... آنها را به لبهای جانا که

بی حرکت

ایستاده بود کشید ، طرح سرخابی لبهایش به انگشتهایش رنگ داد. آن

را روی

گونه اش کشید .

جانا فقط نظاره گر بود. هیسی کرد .

خودش از لبه میز بلند شد و با طمانینه به سمت در رفت ، قفل را باز

کرد و رو

به روی او قرار گرفت .الیاس با دیدنش سرش را بلند کرد و مستقیم به

چشمهایش

زل زد .

لبخندی زد: چیه تو هم وسط عیش و نوش ما مثل بز سرتو میندازی

پایین مزاحم

میشی!

نگاهش از روی چشمهایش به لپ سرخابی اش نشست .

بی هوا یقه اش را گرفت و توپید: باز که توی علاف سر و کله ات پیدا

شد؟

-اوه اوه ... مهندس و ببین چه رگ غیرتش هم ورم کرده!

-نگفتم دور وبرش نپلک ؟!

لبخندی زد ، صورتش را کمی به سمتش کج کرد وگفت: نیگاه با

سرخاب

سفیدابش چیکارم کرده داداش؟ منم والله نمی پلکم... خودش اسیر شده .

دست

بردار نیست .

الیاس فقط نگاهش میکرد . چقدر دلش میخواست فشا ر انگشتهایش را

به گردنش

بیشتر کند. با صدای افشار که توپید: باز چه خبره اینجا؟

الیاس از او فاصله گرفت .

افشار میانشان قرار گرفت: یعنی یه دقیقه نباشم باید عین سگ و گربه

بپرید بهم؟!

الیاس از بینی نفس میکشید.

افشار توی چشمهای الیاس خیره شد: هزار بار نگفتم ، مشکلاتتون

خارج از

باشگاه باشه؟ نگفتم بحثهای دوزاریتون رو اینجا نکشید؟ نمیگید

صداتون میره

بیرون؟ جلو مشتری و اعضا آبروی باشگاه و میخواین ببرین؟!

الیاس نفس نفس میزد .

افشار متاسف پوفی کرد و رو به جانا گفت : حساب کتابا تموم شد؟

جانا به آرامی لب زد: نه هنوز.

افشار دست به کمر شد: پس چه میکنی تو ؟! من برای چی بهت پول

میدم؟

یه کار نمیتونی انجام بدی؟

جانا شرمنده گفت: افشار خان ...

افشار نگذاشت جمله اش به ته برسد فورا لب زد: افشار خان ... سر

صندوق وایستا گلی دست تنهاست! یا الله ...

جانا سری تکان داد، میز را دور زد و خواست به آرامی از میان

مردها رد شود

که افشار با کف دست محکم به پشتش زد و هلش داد و گفت: قمیش نیا

راه برو !

جانا پاتند کرد و الیاس سرش را پایین انداخت تا قرمزی صورتش از

درون بی

قرارش چیزی را لو ندهد .

افشار حرصش را با نفس بلندی خالی کرد، قدم تندی برداشت و پشت

میز نشست

. نگاهی به کاغذ بازی های جانا کرد و غرغرش را بلند روی زبان

راند : فقط

بلده کاغذ بازی کنه ! یه کاری میخواد انجام بده آدمو دقمرگ میکنه .

افشار روبه الیاس گفت: بیا بشین کارت دارم.

الیاس رویش را به سمت در چرخاند، افشار ملایم تر گفت: با تو اما

....

پوفی کرد و صورتش رابه سمت افشار چرخاند.

افشار بلند گفت : بابک تو هم بشین!

بابک نیشخندی زد: چشم رئیس .

روی مبل مشکی پایین میز ولو شد . الیاس هنوز ایستاده بود افشار.

دوباره گفت:

آقای الیاس پاکزاد ... تشریف بیارید بنشینید!

با اینکه کاملا مغرضانه ادایش کرده بود، اما تنه اش را به سمت مبل

مشکی

چرخاند و درست رو به روی بابک ، روی مبل نشست .

افشار پنجه هایش را توی هم قلاب کرد ، با دیدن صورت رنگی بابک، جعبه ی

دستمال کاغذی را توی بغلش پرت کرد: پاک کن این آشغال رو صورتتو !

بابک با خنده ی بلندی دستمالی برداشت و روی صورتش کشید.

رو به الیاس کمی گردن کج کرد: پاک شد ؟!

الیاس جوابش را نداد .

افشار چشم غره ای رفت ، کمی مکث کرد تا کلمات مناسبش را پیدا

کند .

میان این دو نفر دوئل چشمی بود . جوری خط ونشان کش همدیگر را

تماشا

میکردند که اگر الان حرف نمیزد، یکی بلند میشد و دیگری راشقه شقه

میکرد .

پوفی کرد: هفته ی دیگه قراره دولت و دار ودسته اش بیان یه سر

اینجا!

بابک از حرف افشار نگاهش را از چشمهای الیاس برداشت و رو به

افشار گفت

:دولت؟!

الیاس ساکت بود.

بابک لب زد: مگه نگفتی پاتوقشون لو رفته؟!

-چه ربطی داره؟

بابک با حرص گفت: اگر لو رفته دیگه اومدنشون چه فایده داره؟! من

حوصله ی

پاسگاه و آژان ندارما ... همون دو باری هم که خفتم کردن واسم بس

بود .

افشار با آرامش گفت:

-گفتم گاراژ لو رفته .... نگفتم که دیگه پاتوق نداره ؟!

بابک پا روی پا انداخت و حین تکان دادن مچ پایش گفت: هرچی. رو

من اصلا

حساب نکن!

افشار سری تکان داد : معلومه که رو تو حساب نمیکنم .

بابک از حرفش ، یکه خورد .

افشار نگاهش را به الیاس دوخت : دو سه نفر تازه وارد پیدا کرده .

خرشون میره

... دولت رو سرشون قسم میخوره!

الیاس به گوشه ی میزی که میان چهار مبل سیاه قرار داشت نگاه

میکرد .

افشار با لحنی پر از هیجان گفت: منم گفتم رو الیاس قسم میخورم .

الیاس پوزخندی زد .

بابک با حرص گفت: ما هم که اینجا قاقیم رئیس !

خواست بلند شود که افشار با خنده گفت : بشین تو هم حالا ... چشم و

امیدم به

شما دونفره .

بابک لبخندی زد و الیاس سرد پرسید: کی؟!

-هفته ی دیگه جمعه . میخوام آماده باشید .

بابک وا رفت: بابا رئیس... یه تنفسی... یه استعلاجی ای ... چه خبره

فرت ف رت

پشت سرهم برنامه میچینی؟! یه تعطیلی بده !

افشار غر زد: تو یک هفته است تعطیلی .

-باور کن بازم کمه ...

افشار نگاهش را از روی صورت بابک برداشت و رو به الیاس گفت:

تو وضع و

اوضاعت چطوره؟!

جوابش را نداد و بابک غر زد: به این دولت بگو خواب دیدی خیره! به

آب روون

بگو بشوره ببره . جمعه ! چه خبره؟! چه عجله ایه!

افشار نگاهی به الیاس انداخت : نظر تو چیه؟

الیاس بی حوصله از جا بلند شد و فقط لب زد: من نیستم !

به سمت در میرفت که افشار بلند گفت: الیاس....

الیاس توی چهار چوب ایستاد، افشار تکیه ای به صندلی داد و با صدای خشکی

گفت: نشنیدم چی گفتی؟

سرش را به سمت افشار چرخاند . از صورتش تا نیمه های گردن

پوستش سرخ

شده بود. توی آن کاپشن جینی که تن داشت و تی شرت یقه گرد قرمزی که زیرش

پوشیده بود ، این سرخی صورتش بیشتر نمایان میشد .

با این حال در جواب سوالش شمرده هجی کرد : من ... دیگه ... نیستم!

افشار به جای اخم لبخندی زد: چرا بازدوباره برگشتی سر نقطه ی اول

...؟!

پوفی کرد خواست حرفی بزند که افشار خونسرد گفت: تا حالا به هر

سازی که

زدی رقصیدم ... بالا رفتی باهات بالا اومدم، پایین رفتی خودمو کشیدم

پایین.

چرخیدی چرخیدم... واستادی واستادم پات .

الیاس حرفی نزد .

افشار حرص میزد اما لبخندش از لب کنار نرفت :گفتی بابا ننم شک

کردن به

کارم... گفتم بیارشون من خودم باهاشون حرف میزنم . گفتی مشکل

دارم گفتم

برو و بیات دست خودت باشه! گفتی میخوام برم درس بخونم گفتم

روزات مال

خودت من دردسرت نمیدم ! گفتی نامزد کردم پول میخوام زودتر

مراسم بگیرم،

سودتو پیش پیش ریختم به حسابت ! عموت پلیس ریخت اینجا ... جیک

نزدم !

ویلای منو به منکرات وسپاه لو داد ! تا شیش ماه اونجا پلمپ شد

درگیر دادگاه

پاسگاه شدم جوون های مردم و گرفتن پارتی هام لو رفته کسی دیگه تا

یکی

دوسال اسم افشار ونمیاره اما ...

انگشت اشاره اش را تکان داد و با لبهایی که دیگر لبخند نداشتند گفت:

خم به ابرو

نیاوردم !

الیاس همچنان ساکت بود.

افشار پر حرص گفت: من گفتم الیاس واسم بحثش سواست ... به همه

گفتم. حتی

همین پسر عموت هم میدونه !

بابک صورتش را جمع کرد و افشار خشک لب زد: هرکاری خواستی

کردی

هرکاری خواستن کردن ! دیگه دردت چیه؟!

بابک لب زد: خدا بده شانس...

افشار نگاهش به صورت بابک رفت و دوباره روی چهره ی سرد

الیاس نشست:

باشه، سودتو دوبرابر میکنم !

بابک سیخ نشست خواست حرفی بزند که افشار از الیاس پرسید:

خوبه؟

الیاس فقط نگاهش میکرد.

افشار سری تکان داد:باشه بهت سخت نمیگیرم. تا جمعه وقت زیاده

فکراتو بکن .

خودتو بساز ... حسابی!

الیاس بی حرف پا تند کرد و از چهارچوب اتاق افشار فاصله گرفت،

از لای

میزهای بیلیارد رد شد . یکی از پسرها حینی که چوبی دستش بود و

سمباده اش

میکشید گفت: بیا یه دست بزن الیاس...

بی توجه به پیشنهاد پله های مارپیچ را بالا رفت. با دیدنش که پشت

صندوق

نشسته بود و کارت یکی از اعضا را شارژ میکرد . کنار کانتر بلندی

ایستاد .

یکی از آشپزخانه با سینی اسپرسو بیرون آمد .

رو به الیاس گفت: نخوری به من!

الیاس تنه اش را کنار کشید تا رد شود . کارت شارژ شده را به دست

مرد داد و

مرد رو به جانا گفت: امروز از همیشه زیباتری جانای عزیز!

جانا فقط لب زد: ممنون .

مرد خواست حرفی بزند که الیاس خودش را جلو کشید: احوال بهراد !

بهراد لبخندی زد: به الیاس .... چطوری داداش؟

دستش را مردانه فشرد وبهراد خنده ای کرد: بیا پایین یه دست بازی

کنیم.

الیاس سر تکان داد: برو میام .

-دارمت داداش.

و از جانا محترمانه خداحافظی کرد و به سمت پله های مارپیچ رفت.

الیاس

نگاهی به جانا که سرش پایین بود انداخت ، کمی خودش را خم کرد و

زیر لب

پرسید: خوبی یا....؟!

-یا چی؟!

-یا برم گردنشو بشکنم!

جانا لبخندی زد، نگاهش نرم نرم بالا آمد : خوبم بابا .

الیاس لبهایش را روی هم نگه داشت، جانا خونسرد گفت: دوباره سر و

کله ی

دولت پیدا شده .

-آمارشو داد افشار .

مضطرب شد و پرسید: کیه برنامه؟

-جمعه !

-قبول کردی؟

شانه ای بالا انداخت و جانا دستش را توی جیب کاپشنش برد، از لای

کارت های

بیزینسهایی که قریب به اکثریت اعضا تحویلش میدادند، کارت سفید

رنگی را

بیرون کشید وبه سمتش گرفت.

الیاس نگاهش را باریک کرد: چیه؟ مشکوکه ؟

-نه ... مطب دکترگوارشه!

الیاس کارت را لای انگشتهایش چرخاند و جانا توضیح داد: واست

وقت دکتر

گرفتم برا معده ات. هزینه ی ویزیتتم دادم ها ... نری حساب کنی پول

بدی !

الیاس اخم کرد . جانا از اخمش متعجب گفت: چی شد؟

-واسه خاطر دولت من باید برم دکتر که خوب باشم نه؟!

کارت را روی کانتر انداخت که جانا صدایش زد: نه به خدا ...

الیاس خواست برود که جانا صدایش زد: به جون الیاس نه. خیلی وقته

تو فکرش

بودم . تو رو خدا لجبازی نکنی ها ... برو حتما باشه؟!

الیاس چشمهایش رابا‌ریک کرد: چرا برم؟

-چرا نری؟ معده ات کار دستت میده ها ... صورتتو ببین. چشاتو ببین

... هیچی

هم که نمیخوری.

جانا کلافه گفت: به جون الیاس وقت نگرفتم که برسی به جمعه .به

جون الیاس

دارم میگم .... !

الیاس اخم هایش توی هم بود.

جانا از پشت میز بلند شد، کانتر را دور زد ، رو به روی الیاس قرار

گرفت و با

لبخندی لب زد: برات شیربرنج درست کردما. همونطوری که دوست

داری روشم

کلی مغز پسته ریختم . برو داغش کن بخور . تو یخچاله .

الیاس هنوز با اخم نگاهش میکرد.

جانا پایش را کوبید: به خدا دارم میگم ... به خدا بخاطر جمعه وقت

نگرفتم برات

. این دکتره با زور وقت میده . کلی تو نوبتش بودم شانسی افتاد به فردا

... جون

الیاس پشت گوش نندازی ها ... حتما برو باشه؟

باورود یک مشتری به کافه، نگاهش به سمت آنها چرخید و لبهایش را

تکان داد:

باید پشت صندوق بشینم .

لبخندی به الیاس زد: اخم نکن دیگه .

سرش را پایین انداخت و بالاخره گفت: واسه ساعت چند برم؟

-دم دمای پنج و نیم . اگر افشار بذاره خودمم باهات میام .

-مگه بچه ام ... میرم خودم!

-بچه ای دیگه ... بچه نبودی که قهر نمیکردی !

لبخندی به صورت جانا زد : باز بزرگتری نکن !

-میکنم خوبشم میکنم .

الیاس بالاخره لبهایش کج شدند و جانا با آرامش گفت: تازگی ها خیلی

بد عنق

شدی ها ... قهرقهروی لوس !

و ضربه ای به بازویش زد که الیاس چشمهایش را گرد کرد و جانا با

خنده گفت:

از رو لباس گناه نداره!

وخودش غش غش خندید و کانتر را دور زد و پشت صندوق نشست .

از طبقه ی پایین الیاس را صدا میزدند . نرفت، رو به جانا گفت: افشار

گفته

سودمو دو برابر میکنه .

جانا حرفی نزد.

-اگر دوبرابر کنه ...

جانا میان حرفش با اخم وتخم غلیظی گفت: حتی فکرش هم نکن !

فهمیدی؟!

-میتونم جانی میتونم....

باز جانا پرید : الیاس تمومش میکنی یا نه؟!

-من میتونم جانی ...ببین ...

-میتونم میتونم نکن ... باز شروع نکن . خب؟ اصلا هیچی نگو !

الیاس خواست لب باز کند که جانا با دندان قروچه صدایش زد: الیاس

.... ! برو

پایین تو دست و پای منی الان دوباره دو تا فاکتور اشتباه میزنم افشار

گیر میده .

برو پایین!

الیاس خودش را عقب کشید قدمی از کانتر فاصله گرفت که جانا بلند

گفت: اول

برو غذاتو بخور .

الیاس لبخندی زد ، نگاهش کرد و جانا پشت چشمی برایش نازک کرد

و فاکتور

میز هفت را صادر کرد.

فصل چهاردهم:

چراغ زیر زمین روشن بود . پاکت غذای میو خان را توی ظرف

خالی کرده بود

و منتظرش بود، روی پله های ورودی خانه نشسته بود و چشم

میچرخاند ... کل

باغ را از نظر میگذراند ... دنبال میوخان بود.

اما هربار از این دور زدن، نگاش به چراغ های روشن زیرزمین گره

میخورد .

پاکت را کنار پایش ، روی پله ها قرار داد و چانه اش را روی

زانوهایش گذاشت

و بار دیگر کل فضا را تماشا کرد . کتابهایش روی هم تلنبار شده بودند

.اما

ذهنش نمیکشید ... ذهنش یاری نمیکرد و این ذهن چقدر آشفته بود .

پیش پیشی کرد و دنبال پیشی محبوبش میگشت . اما نبود .

از جا بلند شد ، چند ثانیه به روشنایی زیر زمین خیره نگاه کرد و

دست آخر ، به

جای چرخاندن تنه اش به سمت درب خانه، پاهایش را به جلو حرکت

داد .آنقدر

جلو رفت که بالای پله های زیر زمین بایستد .

تنها زیر زمین موجود در این باغ ! زیر زمین زیر خانه ی خسرو بود

. حاج

علی میگفت، این جا حق همه است ... هر اسباب کهنه ای را اینجا

بگذارید ! از

دبه های ترشی تا کوزه های سرکه ... همه اینجا جا داشتند ! از اسباب

بازی های

قدیمی تا آباژوری که مادرش دوستش نداشت اما دل دور انداختن هم

نداشت ...

همه اینجا بودند .

پله ای پایین رفت. پنجره های کوچک و مربعی زیر زمین که منتهای

به حیاط

میشدند را نگاه میکرد . سایه ای دید و باقی پله ها را پایین رفت. درب

آهنی را

باز کرد، با دیدن الیاس که پشت میز تحریر فرامرز نشسته بود، برای

چند ثانیه

اخمهایش را در هم کشید .

الیاس توی گوشش هنزفری بود. دستهایش را دو طرف شقیقه اش

گذاشته بود و

اصلا ورودش را نفهمیده بود.

پریچهر قدمی به جلو رفت، آنقدر که سایه اش روی میز تحریر بیفتد،

الیاس سر

بلند کرد وبا دیدنش یکه خورد . فورا سیم هنزفری را از توی گوشش

پایین کشید

و از روی صندلی چوبی بلند شد .

پریچهر با اخمی نگاهی به میز پدرش انداخت و رو به الیاس خواست

حرفی بزند

که او پیشدستی کرد و سلام داد.

پریچهر نفسش را از بینی بیرون کرد .

خودش را جلوتر کشید، میز زیادی تمیز شده بود، خواست دستش را

جلو ببرد که

الیاس لب زد: رنگی نشی !

دستش جلوی بدنه ی میز متوقف شد .

پریچهر تیز نگاهش کرد والیاس دستش را روی رویه ی میز کشید و

گفت: هنوز

اینجاشو رنگ نزدم ... اما بدنه اشو رنگ زدم . شده عین روز اولش

نه؟!

شیشه اش را هم برداشته بود .با چشم دنبال عکس میگشت که الیاس

گفت:

کتابخونه هم فرداپس فردا رنگ میکنم .

پریچهر موی مزاحم جلوی چشمش را کنار زد و پرسید: این عکسه که

زیر شیشه

بود چی شد؟!

الیاس خودش را به سمت تخت کشید، از توی ساک سیاهی که پایین

تخت بود،

قاب عکسی بیرون آورد و به سمت پریچهر گرفت.

با دیدن عکس توی قاب نفسش ثانیه ای بند آمد .

الیاس لبخندی زد: ببین قابش خوبه؟ صورتی مورتی گرفتم به این

رنگ جدیده ی

اتاقت بخوره . همچین چی میگن؟

مکث کرد و پریچهر لب زد: ست بشه !

-آره دیگه . همه چیت بیاد به همه چیت ... !

پریچهر قاب را توی دستش نگه داشته بود . یک چشمش به تصویر

عکس بود

ویک چشمش به لبخند روی لبهای الیاس ...

تک سرفه ای کرد : ممنون .بابت اینکه اینو قاب گرفتی و میز بابا رو

رنگ

زدی.

-حالا رنگش زدم ازش استفاده کنم ؟!

-تو که داری استفاده میکنی؟ الان یادت افتاده اجازه بگیری؟

خب میخواستم اول رنگش تموم بشه بعد بیام بپرسم

.

-استفاده کن فقط دور نریز.

-باشه دور که نمیخواستیم بریزیم اصلا ... میخواستم مرتب کنم .

پریچهر سری تکان داد ، با دیدن کوزه ای که با چسب روی هم سوار

شده بودند

ابروهایش را بالا داد: اینم کار توئه؟

-دوسه تا تیکه اشو پیدا نکردم ...

پریچهر خندید: چه کاری بود . کلی روش وقت گذاشتی.

-دیدم ناراحت شدی ... گفتم درستش کنم !

پریچهر هومی کشید، دست به سینه شد و الیاس دستی به موهایش کشید

. پریچهر

نفسش را فوت کرد: چرا بهت کارت دادم ضرر و زیانتو برداری

کارتو پس

دادی؟

الیاس از سوالش جا خورد.

پریچهر مستقیم و بی پروا تماشایش میکرد .

الیاس ماند چه بگوید ...

پریچهر رو به رویش ایستاد : حتی هدیه ای که سر بله برونم بهم دادی

هم خیلی

گرونه . من نمیتونم قبولش کنم الیاس. میخوام بهت پسش بدم!

الیاس اخمی کرد ، پریچهر با آرامش گفت :ببین تو خیلی جوونی خب؟

برای آینده

ی خودت لازمت نیشه! هم پول آتلیه وگل و محضر و ارایشگاه و بهت

پس میدم.

همین این گردنبند و ...

لب باز کرد که پریچهر هیسی کرد: وقتی بهت میگم بگو باشه . قرار

نبود انقدر

خرج بتراشی رو دست خودت . قرار نبود انقدر آتیش بزنی به مالت

... همه رو

هم پس میگیری .

با اخم غلیظی گفت: آدم هدیه رو پس نمیگیره!

-آدم هدیه ای که بتونه قبولش کنه نگه میداره ... !

-چرا نمیتونی خب؟!

پریچهر آب دهانش را قورت داد: لزومی نداره چنین چیز سنگین وگرونی برای

دخترعمه ات بخری !

-دوست داشتم خریدم ... !

-بیخود دوست داشتی !

آنقدر این جمله ناگهانی از گلویش بیرون پرید، که پریچهر لبش را

گزید و با

آرامش گفت: یعنی الیاس ... منظورم اینه که نمیشه که ! بیا این یه

دقیقه اینجا

بشین ...

و خودش را به سمت تخت کشید، لبه ی تخت نشست، با احساس اینکه

روی

چندورقه کاغذ نشسته است، خیز برداشت و ورقه ها را توی دستش

گرفت و رو

به الیاس که هنوز ایستاده بود گفت: اون گردنبند خیلی قشنگه . ممنون

که برام

خریدیش ولی واقعا استحقاقشو ندارم !

الیاس چشمهایش را باریک کرد و پریچهر جمله اش را بازگو کرد: من

لیاقت اون

گردنبند و ندارم . میخوام پسش بگیری . بعدا هم یه کادویی بده که

بتونم نگهش

دارم ...

-همونو نگه دار!

پریچهر قاب را کنار ران پایش، درست روی تخت گذاشت و چنگی به

موهایش

زد .

نگاهش به برگه های توی دستش افتاد. پلی کپی سوال بود ! شیمی!

چشمهایش را باریک کرد و پرسید: اینا چین؟

الیاس خواست جلو بیاید و برگه ها را از دستش بقاپد که پریچهر با

لبخندی انها را

کنار کشید و حین وارسی شان گفت: داری درس میخونی؟

-نه!

پریچهر لبخندی زد و نگاهش کرد .

الیاس سرش را خاراند و گفت: من اونو پس نمیگیرم .پول آتلیه اینا هم

فدا سرت .

از کل باغ هم اجازه گرفتم من بمونم زیر زمین!حتی مادرت!

پریچهر با انزجار نگاهی به در و دیوار نمور زیرزمین انداخت: چی

اینجا واسه

تو جذابه؟

الیاس با احساس گرما ، دگمه ی اول پلیور سورمه ای که روی پیراهن

آبی اش

تن زده بود را باز کرد ، چشمهایش را از نگاه پریچهر دزدید و گفت:

که درس

بخونم.

پریچهر با حفظ لبخندش لب زد: چه خوب . حالا تو اتاقت هم درس

بخونی دنیا

تکون نمیخوره ها!

پریچهر اخم کرد: کدوم خری بهت میزنه اون وقت؟!

الیاس زیرزیرکی نگاهش کرد لبهایش را تکان داد و با آن صدای

کلفتش گفت:

داییت!

پریچهر نوچی کرد، لبش را گزید و حین جویدن پوست لبش گفت: حالا

چیزه ...

عیبی نداره . تو کار خودتو بکن .میدونی چقدر هم دانشکده ای دارم هم

سن و

سال تو ... تازه شروع کردن . اصلا سن و سال مهم نیست. خوشحالم

یه تصمیم

خوب برای زندگیت گرفتی.

الیاس چیزی نگفت وپریچهر نگاهی به ورقه ها انداخت .

-این دوتا رو هم غلط نوشتی . خودکارت کو ؟!

الیاس گیج پرسید: چی؟

-یه خودکاری یه مدادی چیزی...

الیاس از روی میز خودکار قرمز رنگی برداشت و به سمتش گرفت،

پریچهر قاب

را زیر ورقه ها به عنوان زیر دست گذاشت و حینی که درستش را

مینوشت

گفت: میدونی چطوری حلش میکنن؟

الیاس آب دهانش را قورت داد : حالا میفهمم چطوری ... کار داری

برو ...

پریچهر چهار زانو روی تخت نشست و رو به صورتش گفت: بیا بهت

بگم .

الیاس تکان نخورد، پریچهر نگاهش کرد: بیا دیگه . ببین اینجا موقع

حساب کردن

عدد اکسایش باید....

الیاس میانه ی حرفش گفت: خودم میفهمم.

-خیلی آسونه یاد میگیری سریع .

سرش را پایین انداخت، پریچهر با لحن آرامی گفت: من اینجام اذیت

میشی؟!

الیاس از حرفش شوکه زود گفت: نه اصلا .

-پس بیا بشین بهت توضیحش بدم .

خودش را به زور تکان داد و با فاصله کنار پریچهر نشست، لبهایش

را میدید که

تکان میخورند ... شالش روی شانه هایش افتاده بود و موهای طلایی

اش زیر نور

لامپ زرد، طلایی تر از هر وقت دیگری بودند.

نگاه آبی اش مدام در رفت و آمد بود .از روی کاغذ ، به چشمهایش...

از چشمهایش به نوشته های قرمز... از نوشته های قرمز دوباره به او

خیره میشد

.

موی مزاحمی که توی چشمهایش می آمد را با سر انگشت کوچک که

هنوز نگین

رویش بود، کنار میزد، با خودکار قرمز روی کاغذها مینوشت و حرف

میزد.

حرف میزد و توضیح میداد ... از منگنز میگفت ... از کبالت ... ( )II

و مس

تُن صدایش هم مثل چشمهای آبی اش، آبی بود . یک آبی کمرنگ

وملایم ...

درست مثل تیم محبوبش...

رنگ محبوبش...

رنگ دریا ... رنگ اسمان ... آبی بود !

پریچهر یک آبی تمام عیار بود . خودکار را روی کاغذگذاشت و رو به

او لب

زد: فهمیدی؟

آب دهانش را قورت داد و با اخمی از نفهمی هایش گفت: فهمیدم

.

پریچهر لبخندی زد ، از اینکه نگاهش را سریع میدزدید ... از اینکه

چشمهایش را

به زمین میدوخت ... از اینکه یک شبه تصمیم گرفته بود صدایش کند

"دخترعمه"

... از اینکه بالای سرش با آن حال نشسته بود حتی یک سوال نپرسیده

بود ... از

اینکه روز عقد قالش گذاشته بود...

از اینکه سرش داد کشیده بود و یک سال تمام فقط ناله ونفرین کرده

بود ...

از همه ی "از این" هایی که توی ذهنش میرقصیدند شرمنده بود.

به نیمرخش خیره شد و صدایش کرد: الیاس؟

-بله؟

جمله ای که آماده اش کرده بود را به زبان نیاورد ، قاب عکس توی

دستش عرق

کرده بود، آن را روی تخت گذاشت و با صدای خشکی گفت: اگر

متوجه نشدی یه

بار دیگه توضیح بدم.

-نه فهمیدمش. خوب گفتی !

پریچهر اب دهانش را قورت داد : ببین من یه سری کتاب زبان دارم،

مال همه ی

سطوح ... برات میارم . از جلد اول شروع کن . کم کم روزی ده

صفحه بخون

... تا برسی به جلد های بعدی .سی دی آموزشی هم داره . بعد هم

دیپلمتو که

بگیری، میتونی بدون کنکور کاردانی ثبت نام کنی ... بعد هم انشالله

لیسانس . فقط

تو رو خدا پشتشو بگیر ... ولش نکن باشه؟

الیاس ساکت بود.

پریچهر آرام گفت: هرجور که فکر میکنی درسته زندگی کن . فقط یه

چیزی و

بدون ... اگر درست تو غلط منه ! حق نداری به زور بهم تحمیلش کنی

! ...

الیاس حرفی نزد .

پریچهر از جا بلند شد ، قاب عکس روی تخت جا مانده بود.

الیاس صدایش زد: دخترعمه ... اینو یادت رفت!

پریچهر به سمتش چرخید ، با صدای خش داری گفت: پری صدام کن

الیاس !

اینجوری یه شبه تصمیم گرفتی من بشم دختر عمه تو بشی پسردایی تو

مغزم

نمیگنجه . تو الیاس .... من همون پری ... خب؟

الیاس قاب را برداشت و به سمتش دست دراز کرد .

پریچهر خواست قاب را بگیرد اما دستش را میانه ی راه انداخت و

توی چشمهای

الیاس خیره شد: لطفا منوببخش الیاس .

الیاس سیبکش بالا و پایین شد و پریچهر با بغضی که توی گلویش

نشست گفت:

خودت مجبورم کردی... تو وحاج علی ! داشتیم زندگیمونو میکردیم

.همه چیزم

خوب بود . یادته؟!

یادش بود که به خودش جرات داده بود تا اینجا پیش بیاید ! این مغز

لعنتی مگر

میتوانست فراموش کند ؟!

نفسی کشید ، دست دراز کرد، قاب را از انگشتهایش گرفت و گفت: از

هر وسیله

ای که خواستی استفاده کن . کتاب ها رو برات میارم .

به سمت پله ها رفت که الیاس صدایش کرد: دخترعمه .

پریچهر اخمی کرد .

به سمتش چرخید و الیاس همانطور که لبه ی تخت نشسته بود گفت:

اون گردنبند

... فقط یه هدیه نبود !

-چی بود؟

-عوض اونی که خیال کردید ازتون بلند کردم ... قبولش کنید !

پریچهر خالی شد

الیاس نیشخندی زد: من اونقدر دارم که نخوام دست کج کنم تو عمارت

شما و

گردنبند عمه امو بلند کنم که باهاش موتور بخرم! فقط...

پریچهر خفه پرسید: فقط چی؟!

الیاس از جا بلند شد ، برگه ها و خودکار را روی میز انداخت و رو به

سمتش

گفت: حلالت باشه که روز عقد قالم گذاشتی رفتی کیش! پولی هم که

خرجت کردم

جای دوری نرفت ... طوری نیست ! نخواستی، خواستن زوری نمیشه

... من

خیال کردم نازت زیاده...گفتم نکشم عقب پشیمون بشم تا تهش اومدم ...

که خیال

نکنی دو زاری ام ... درس و ول کردم یعنی تو هم ول میکنم نه !

همش حلالت

... یه سال وقتت تلف شد و از این حرفهایی که خودت میزنی شما هم

ببخش ...

اما یه چیزی و نمیبخشم دخترعمه ! گردنبند هم

مبارکت باشه ... خواستی به شادی استفاده کن نخواستی بندازش دور

... یا بده

خیریه ! هرجور خودت میدونی ...

و رویش را برگرداند وبا خودکار قرمز خط بزرگی روی تمام نوشته

های قرمز

که همشان بوی آبی بودند می دادند کشید .

پریچهر پاهای منجمدش را تکان داد و پله ها را سلانه سلانه بالا رفت

. باد توی

صورت داغش مینشست . چشمهایش هم پر آب بود و همه جارا تار

میدید ... اما

میدید که ظرف میو خان هنوز پر از غذا بود و امشب انگار خبری

ازش نبود ! به

درکی گفت و پاهایش را روی پله های ورودی خانه کوبید تا تمام

حرصش را

خالی کند.

چند ثانیه توی همان زیرزمین ماند . آنقدر نفس کشید که دیگر از خط

بوی یاسی

که همیشه از خودش به جا میگذاشت چیزی نمانده بود. همه را به ریه

هایش برده

بود .همه ی انچه از بودنش نفس گرفته بود را توی سینه اش کشیده بود

.

حتی دلش نمیخواست دمش را بازدم کند ...

چراغ زیرزمین را خاموش کرد و خودش را از پله ها بالا کشید . به

سمت خانه

رفت، دستگیره را پایین کشید وکفشهایش را روی پادری گذاشت
.
لیلا بادیدنش لبخندی زد : قربون قدت برم . چه عجب ما گل
روی تو
رو دیدیم تو
این خونه . پوسیدیم که مادر از تنهایی !
خسرو پا روی پا انداخت، مشغول شکستن آفتابگردان بود و
روزنامه
میخواند .
لیلا پیش دستی میوه ای آماده کرد و حینی که با وسواس درشت
ترین
ها را توی
پیش دستی میگذاشت گفت: بیا بشین ... انار دون کردم، ترش
وقرمزه .
بیا بشین
الان بیارم واست . بیا مادر ... چیه میچپی تو اون دخمه . ..
پاهایش را حرکت داد، روی مبلی در دورترین نقطه از خسرو
نشست،
لیلا بلند
شد، عسلی ای جلوی پایش گذاشت.
خسرو طعنه زد: مهمون از راه دور اومده مگه؟ بشین دیسکت

اسیرمون نکنه!

لیلا کنار دست الیاس نشست و حینی که میوه را نزدیکش میگذاشت

گفت: خوشم

نمیاد میری تو زیرزمین دورت بگردم. هوانداره اونجا.

خسروتابی به ورقه های روزنامه داد: شگرد جدیدشه! بره اونجا هر

غلطی

خواست بکنه .

لیلا دفاع کرد: پسرم داره درس میخونه !میخواد کسی مزاحمش نباشه.

خسرو خنده ای کرد، پوست تخمه را با حرص توی پیش دستی کنار

دستش

انداخت. کوه پوست تخمه ها قله اش حسابی تیز بود .

خسرو غرزد: اون موقع که سنش بود ... وقتش بود ... شرایطش آماده

و مهیا بود

، کتاب دستش نگرفت !

الیاس ساکت بود.

لیلا واهی کرد: چه حرفها میزنی خسرو ... سن وسال که مهم نیست .

خدا رو

شکر پسرم هنوز جوونه .شاخ شمشاده . هر وقت ماهی رو از اب

بگیری تازه

است .

خسرو لب زد: بله بله .... اما نه ماهی مرده رو لیلا بهار .

لیلا اخمی به پیشانی اش نشاند : چه حرفها میزنی خسرو . صد وبیست

ساله بشه

الیاس ... !

-با این وضعی که من از این پسرت میبینم لیلا . به دو سه سال هم

نمیکشه ...

لیلا مات گفت: دور از جونش باشه.

خسرو روزنامه را پر حرص ورق زد: دوراز جونش. دور از جون

اون

زهرماری ای که برده تو زیرزمین برای خودش میخوره باشه!

لیلا به صورت الیاس نگاهی کرد و الیاس خفه گفت: تو خونه نمیخورم

!

خسرو خندید: دستت درد نکنه . زحمت میکشی ! لطف میکنی ... خدا

خیرت بده

! که تو خونه لب نمیزنی .

الیاس پنجه هایش را توی هم پیچ دادو لیلا لب گزید: خسرو جان .

-مگه دروغ میگم لیلا؟

الیاس از جا بلند شد ، لیلا نالید: نرو پایین . بمون شام و باهم بخوریم.

-این دهنش بوی زهرماری میده . بشقاب و قاشق ولیوان و نجس نکن

لیلا !

لیلا داد زد: الله اکبر... خسرو !

الیاس خندید : برای من ظرف یه بار مصرف بگیر .میخورم بندازم بره

!

خسرو از این جوابش شاکی شد. نگاهش را از بالای صفحات روزنامه

به

صورت الیاس که هیچ شرمندگی ای توی چشمهایش نبود دوخت و

گفت: آره .

باید برای تو از همون ظرفهایی بگیریم که پریچهر برای گربه گرفته!

لیلا محکم روی پایش کوبید: خاک برسر من کنن ... بس کن خسرو!

الیاس لبخندی زد: یه وقتایی بهم سربزن خسروخان . قول میدم بهت

بدنگذره!

اندامش را به سمت در برد و لیلا نالید: نرو مادر...

خسرو روزنامه را پایین کشید: من خیلی وقته همه جا گفتم پسری به

اسم الیاس

پاکزاد ندارم!

الیاس سر تکان داد: منم همه جا گفتم با پاکزاد ها هیچ نسبتی ندارم .

لیلا هاج و واج نگاهش کرد وخسرو با نیشخندی گفت : خدا رو شکر .

ما مایه ی

بی آبرویی نمیخوایم . بیخ ریش ما نچسب . !
لیلا گیج به صورت خسرو نگاه میکرد.
الیاس لبخندی زد: چشم . خداحافظ.
و بدون اینکه اجازه بدهد، قدم های تند لیلا به او برسد ، کفشهایش را
پوشیده
نپوشیده، از خانه بیرون زد و در راکوبید . لی لی کنان انگشت اشاره
اش را به
پاشنه ی کفش انداختو پاهایش را توی سینه ی کفش جا داد .
سوئیچ موتور توی جیبش بود . حتی دلش نمیخواست به زیرزمین
برود.
صدای داد و قال لیلا و خسرو توی مغزش خط می انداخت. خاتونی که
پرده کنار
زده بود ، نوری ای که از توی ساختمان کنار درب تا دم ایوانش آماده
بود و
طلعتی که پنجره را باز کرده بود . .ندیده همه را میدید .

جایشان را میدانست ... موقعیت حتی آناهیتا که الان روی پله ها آمده

بود و بعد

دوان دوان با بغضی که توی بالش وقتی دمر میشد میشکست! به سمت

در رفت ،

حتی حوصله سوار شدن هم نداشت .

درب را که باز کرد، با دیدن حاج علی که نان سنگکی دستش بود،

سرجایش

خشک شد.

حاج علی لبخندی زد: اُغُر بخیر!

پاهایش شل شد . خواست حاج علی را کنار بزند که پیرمرد مانعش شد

: کجا با

این عجله؟

جواب نداد و حاج علی تو آمد ، در را بست و لبهایش که زیر محاسن

جوگندمی

گم بودند تکان خوردند: اگر لیلا باز فرستادتت پی ماست و سیب زمینی

و پیاز ...

بیا از خونه ی ما ببر . این کبلایی عبدالله ، مادرش فوت کرده ، کرکره

هاشو

کشیده پایین .تا بخوای بری دو تا خیابون بالاتر و این وسط چهار تا

چاق سلامتی

با اکبر شبستری و حسین ممدخانی و حسن صابری بکنی از وقت نماز

عشا هم

گذشته !

الیاس هیچ نگفت، فقط دنبال راهی بود که از باغ خارج شود.

حاج علی نان را به دستی که به عصا وصل بود، سپرد ودستش که به

خرده های

نان سنگک و کنجد آغشته بود را با مالیدن انگشتهایش تکاند . به آرامی

بازوی

الیاس را لمس کرد و گفت: خاتون آبگوشت بار گذاشته . نخود لوبیاش

هم فراوون

.

الیاس ساکت بود .

حاج علی از نوری که توی صورتش افتاده بود و کمی تا نیمه های

صورتش را

روشن کرده بود میفهمید چه قدر دلش فرار میخواهد . این صورت

قرمز و

گوشهایی که سرخ بودند .... نشان میداد . جیغ های لیلا که به گوش

میرسید

وداد‌های خسرو ...

لبخندش را حفظ کرد: به خاتون گفتم، دو سه تا گوشت لخم بندازه تو

دیگش...

عمل بیاد . دیگه دو سه ساعتی هست بار گذاشته حتمی لعاب انداخته

... برو از

زیرزمین سیرترشی بیار. امشب شام ودور هم باشیم . برو ... برو پسر

برو !

الیاس هنوز ایستاده بود، حاج علی گفت: برو ... لیته هم هست .
هرکدوم میلته
بیار . فقط از خاتون کاسه بگیر. میدونی که دلش به هر ظرف و پیاله
ای نمیره !
حاج علی قدمی از در فاصله گرفت، الیاس خودش را به سمت در
کشید و حاج
علی متحکم صدایش زد: الیاس....
الیاس سر پایین انداخت و حاج علی عصایش را توی سنگفرش ها
کوبید: پاتو از
در گذاشتی بیرون نه من نه تو !
الیاس نیم قدمش را کامل کرد و حاج علی غرید: این همه پات وانستادم
که دیگه
از منم حرف شنوی نداشته باشی الیاس. رفتی دیگه برنگرد!
الیاس سرش را پایین انداخت، دست به دستگیره برد ، دربرابرچشمهای
مات

وحیران حاج علی ، در را باز کرد و حاج علی لب زد: بچه حرف

گوش بده . از

کی دعوت شام رد میکنی نه میاری پسره ی لجباز ! تو هم لنگه ی

باباتی ...

الیاس در راباز کرد وپیرمردمستاصل گفت: من با این گربه ی تو باغ

حرف

میزدم از تو حرف شنویش بیشتر بود!

لبخندی زد و رو به حاج علی گفت: سوپر بالایی ... بالتر از سوپر

کبلایی... مال

اون پسرقرتیه ! اسمش چیه؟

حاج علی لب زد: پسر حاج فتحی؟

-آره.

-اسمش عرشیاست ...

-آره.

-همون که یه دختر داره مثل پنجه ی آفتاب؟

الیاس نگاهش را باریک کرد و حاج علی لب زد: دختره هم کلاس

آناهیتاست .

یکی دوبار دیدم با هم از مدرسه میان خونه . خوش قد و بالاست دختره

. یه وقتا

هم سر دکون داداشش وایمیسته ... پسره میخواد فوتبالیست بشه!

-دختره رو پسندیدی؟

حاج علی از این سوال چشمهایش برق زد .

نیشخند لبهای الیاس، گواه خبرهای خوبی میداد ... این پرس وجویش...

این نام

ونشانی که داد.

حاج علی زبان روی لب کشید: آره بابا جون . من خوشم اومده . حاج

فتحی هم

خوب میشناسم. خیلی ها روسرش قسم میخورن. تو این محل ، از

قدیمی ها یه

من موندم یه حاج ابرام ... یه همین فتحی و خونواده اش!

الیاس هومی کشید: پس پسندیدیش؟!

-آره بابا جون .

-همسن آناهیتاست؟

-هم کلاسشه . محصله .دیپلم میگیره امسال .

الیاس لبخندش عمیق تر شد : چه جوونه .

-قد وقواره اش به محصل ها نمیخوره .

-دیگه چی؟!

-تو اشاره کنی میرم با فتحی حرف میزنم الیاس .

-به سلامتی مبارکه .

حاج علی خیره خیره نگاهش کرد . لبخند الیاس گشاد تر شد و گفت:

خاتون طفلی

میدونه به فکر هوویی براش؟

حاج علی عصایش را بلند کرد و الیاس با هول ازدر باغ رد شد و در

رابست .

حاج علی عصایش را به در کوبید: من اگر دستم بهت نرسه الیاس ....

شنیدی

پسر؟!

الیاس میخندید . حاج علی چفت در راباز کرد . الیاس نیشخندی زد و

رو به حاج

علی گفت: آقاجون این همه نشونی ندادم که برسیم به رفیق محصل آنی

... گفتم

میرم از اون دکون ، بی چاق سلامتی با اکبر شبستری و حسین ممدخانی و حسن

صابری نوشابه بخرم . هنوز سر حرفتی دیگه ؟

حاج علی اخمش سنگین بود .

الیاس با همان لبخند روی لبش گفت: زرد بخرم دیگه . خاتون دوست

داره!

حاج علی لااله الا اللهی گفت و الیاس با خنده گفت: اونی که تو برا من

نشون

کردی میگی قد و قواره اش خوبه تا کمرمه حاجی ! دقیقا تا اینجا ...

و درست روی نافش را خط کشید و چشمهایش را درشت کرد: البته

قدش خوبه .

نظر من و بخوای !

حاج علی خودش را به بیرون کشید که الیاس به قدم هایش سرعت داد

و تا

سرکوچه یک نفس دوید . حاج علی داد زد: برگردی ها .

الیاس دستهایش را دو طرف دهانش گذاشت و بلند داد زد : به خاتون

بگو آبشو

زیاد میخورمها ... !

درب یکی از پنجره های ساختمان سفید سرکوچه که ملک قدیم ملکوتی

بود و

حالا آپارتمانی شده بود باز شد . مردی بازیرپیراهن سفید تا نیم تنه

بیرون آمد.

حاج علی استغفرالله را بلند تر روی لب راند و درب را بست .

صدای خانه ی خسرو آرام گرفته بود . با قلبی که تیر میکشید، خودش

را به سمت

عمارت رساند . خاتون جلوی در منتظرش بود.

حاج علی برایش سر تکان داد و کفشهایش را درآورد.

خاتون مثل همیشه، با آن دستمال نم دار، عصا را گرفت، زیرش را

پاک کرد و

روبه حاج علی گفت : کاش نمیذاشتی بره پسره !

-گفت برمیگرده .

خاتون نان را گرفت، رو به حاج علی پرسید: کم گرفتی. کاش دو تا

میگرفتی.

-نون صبحم هست .

خاتون نان را توی سفره گذاشت و حاج علی پالتویش را به جا رختی

آویخت :

گفت آبدارش کن .

-میدونم . یه کم از سماور آب ریختم توش. حتمی برمیگرده؟

حاج علی سر تکان داد: برمیگرده !

کلاه پشمی را هم بالای جا رختی گذاشت وخاتون مضطرب گفت:

صداشون که

بلند شد چهارستون بدنم لرزید .کاش با خسرو حرف بزنی انقدر به پر

و پاش

نپیچه . سر میذاره به بیابون ها ...

حاج علی ساکت بود.

خاتون کفری گفت: گوشت با منه حاجی ؟!

حاج علی دستی به پیشانی کشید: غصه ی این پسر کمرمو شکسته

خاتون .

خاتون دست روی دست کوبید: نگو تو رو حضرت عباس . نذر سفره

ی بی بی

فاطمه کردم ... پریچهر از سرش بیفته ... انشاالله !

حاج علی چپ چپ نگاهش کرد: چه نذری زن؟! هزار بار نگفتم توی

گوشش

انقدر نخون .

-رفتم با لیلا دعا گرفتم مهرش به دلش بیفته .دختره ازش گریزون شد .

همون یه

جو احترامم دیگه بهش نمیذاره !

حاج علی لبه ی مبلی نشست . مثل آدمی که پنچر شده بود . خسته بود

...

خاتون خفه گفت : یه چیزی بهت بگم حاج علی؟

-چی شده؟

-یه وقت عصبانی نشی واسه ی قلبت خوب نیست .

-بگو .

خاتون حرفش را کمی مزه مزه کرد . در این شرایط... درست نبود،

اما اگر

نمیگفت، قلب خودش طاقت نمی آورد .

حاج علی خسته از انتظار توپید: چی شد پس؟

-دم غروبی تلفن زنگ خورد .

حاج علی مستقیم به صورت خاتون خیره بود .

خاتون شانه ی توی موهایش را درآورد و دوباره موهایش را با آن

عقب کشید و

گفت: نگاربود .

حاج علی اخمهایش سنگین شد و خاتون رو به رویش لبه ی صندلی

نشست :

نتونستم نه بیارم حاجی ...

-قضیه چیه؟

خاتون با من و منی گفت: دانشگاه باران . مثل اینکه نمیدونم چی شده

... منتقلش

کردن تهرون !

حاج علی خشک و جدی توی صورت خاتون خیره شد، خاتون لبش را

زیردندان

های عاریه فرستاد وگفت: من نشد نه بیارم .دختر جوون. شهر غریب

و درندشت

! چی میگفتم . شما خودت تلفن جواب میدادی چی میگفتی؟!

حاج علی گیج گفت: میخواد بیاد اینجا؟!

-حالا که نه .... یعنی نگفت اصلا کی... فقط گفت میاد. خونه ی داییش

اینجاست

.خونه ی طلعت میره ... نمیتونستم بگم نه .... حالا خانمی کرده اجازه

گرفته .

جز ما کسی و تو تهرون ندارن! گفته تا باباش براش یه جا بگیره ....

بمونه اینجا

. نهایت چند روزی یه هفته ای نه بیشتر... نمیتونم راضی کنم دلمو که

دختره بره

مسافرخونه بمونه ! خودت دلت رضا نبود حاجی .... بود؟!

حاج علی ساکت و مبهوت نگاهش میکرد .

خاتون نفس راحتی کشید: غذا از گلوم پایین نمیرفت اگر همین امشب

بهت نمیگفتم

! ...

حاج علی کفری از جا پرید: میفهمی چیکار میکنی زن؟! میفهمی؟

خاتون سرش را پایین انداخت و حاج علی داد زد: آخه زن حسابی...

من به تو

چی بگم ؟!

خاتون لبش را گزید: چی میخوای بگی ؟ میگفتم نه؟

-تو میخوای چهار ستون این خونه باز بلرزه؟ میخوای ویرون بشه؟!

-بدکردم میگم بچه ی برادرزاده ات نره پیش غریبه ها که آبرو حفظ

بشه؟

حاج علی داد کشید: الهی من بی آبرو بشم خاتون . تو چه میکنی با این

زندگی ؟!

چه میکنی زن ؟! چه میکنی ..... !

خاتون با آرامش گفت: میدونم دل نگرون الیاس و امیری... طوری

نیست .

میسپارم همون دو هفته ای بیاد که امیرعلی نیست!

حاج علی چشمهایش آتش گرفتند : پس فردا جواب امیر و چی میدی؟

-چه جوابی . تکلیف الیاس روشنه .

-نیست خاتون نیست !

خاتون دلخور گفت: تو هم شک بردی بهش؟!

حاج علی کلافه شد .

خاتون از جا بلند شد ، میانه ی راهی که به آشپزخانه منتهی میشد روی

فرش

دستبافت لاکی ایستاد و با بغض گفت: دست از پا خطا نکرده؛ آش

نخورده ودهن

سوخته . اون از امیرعلی ... اینم از خودت حاجی .

حاج علی رویش را به سمت خاتون چرخاند :من به موی الیاس قسم

میخورم ...

-پس حدیثت چیه؟!

-خاتون این دوتا واسه ی من مثل برادرن ... بین برادریشون خط ننداز

.

خاتون با سر انگشت اشاره ی حنا گرفته اش که بند انگشتش را

نارنجی کرده

بود، ناخنش را تا نصفه حنایی کرده بود،به خودش اشاره کرد: من خط

انداختم

حاجی؟ دستت درد نکنه .

حاج علی حرصی نفسش را از بینی بیرون کرد: خاتون پای این دختره

رو از این

خونه قطع کن خاتون... خاتون ... بین این دوتا انقدر فاصله نینداز .

خاتون خسته گفت: چه فاصله ی حاجی... قلب الیاس آینه است . لوحش

پاک پاکه

... ناموس سرش میشه . دست رو نامزد عموش نمیذاره حاجی خودتم

خوب

میدونی...

حاج علی با حرص گفت: اون دست نمیذاره .... اما ...

در روی لولا چرخید و الیاس با کیسه ی چیپس و پفک و نوشابه ی

زرد، وارد

خانه شد .

لبخندی به جفتشان که رو به روی هم بودند زد : دست رو چی نمیذاره

حاجی؟

حاج علی سیبیل هایش را می جوید .

خاتون با دیدنش گیج و منگ بود .

الیاس جلو آمد و رو به خاتون گفت: ماست و سیر درست میکنی ؟

چیپسم خریدم .

امشب میخوام غوغا کنم .

خاتون قربان صدقه اش رفت: چه خبره پسر . کل دکون وبار کردی

آوردی.

-دو تا بسته چیپس و پفک شده کل دکون . قربونت برم باز تو ا گ ا

مج پختی ؟ بوش

کل خونه رو برداشته ها ...

خاتون لبخندی زد: آره دورت بگردم . برو دست و روتو بشور. الان

سفره پهن

میکنم . یکی دو تا قل دیگه بزنه آماده است . بخش گوشتش هم خودت

بکوب...

-چشم خاتون بانو .

کیسه ها را خاتون از دستش گرفت، حاج علی وسط سالن ایستاده بود.

خودش را به سمت مبلی کشید رویش نشست و رو به حاج علی گفت:

طوری شده

آقاجون؟

حاج علی چرخی زد .

نمیدانست بنشیند یا برود...

بماند یا فرار کند .

قلبش توی سینه آرام نمیگرفت .

الیاس مشکوک نگاهش میکرد . حاج علی با حرص دستی به پیشانی
اش کشید و
رو به الیاس گفت: میخواستی بری کجا رو داشتی بری؟!
از سوالش کمی جا خورد .
آب دهانش را از گلو پایین فرستاد: خونه ی رفیقی کسی ...
حاج علی نگاهش دور زد ... توی چشمهای الیاس خیره شد و پرسید:
چند وقت؟
-میمونم دیگه . تا هر چند وقت که بخوام ...
صدای تقی از آشپزخانه آمد . انگار چیزی از دستش افتاد و روی
زمین پرت شد
.
خاتون صلوات فرستاد: قضا بلا بود .
حاج علی دوباره نگاهش را توی حدقه چرخاند و در مردمک های سیاه
الیاس
ثابت نگه داشت . خاتون خودش را به سالن آورد .... تنش قوز کرده و
مچاله

بود. از همان دو قدمی درگاه آشپزخانه داشت به حاج علی که کمی بغل

گوشش

سرخ شده بود نگاه میکرد.

لب میگزید .. لب میجوید... پلک میزد و این بار مهم نبود، قطره آب

گوشتی که

به رب آغشته بود از ملاقه چکه کند و فرش را لک بیندازد.

حاج علی نفسش را فوت کرد: پس گفتی میتونی چند وقتی اونجا بمونی

نه ؟!

الیاس نگاهش را باریک تر کرد. آنقدر تیز نگاه میکرد که حاج علی

حس میکرد

، قلب باتری خورش بدجوری با این نگاه های سوزن دار خراش

میخورد .

الیاس جواب داد: میتونم بمونم. جلومو نمیگرفتید میرفتم آقاجون!

اب دهانش را قورت داد و رو به الیاس گفت: باشه چند روز دیگه .

خودم ازت

میخوام یه چند وقتی بری...

ملاقه از دست خاتون افتاد و میان نفسش که توی بغض و هق گیر

کرده بود

صدایش زد: علی اکبر !

الیاس لبخندی زد : چشم . کی برم ؟ بخواین الانم میتونم برم...

و خودش را لبه ی مبل کشید ، خواست خیز بردارد که حاج علی

غرید: بشین

پسر....

-چرا چند روز دیگه؟ همین حالا میرم ...

و قامتش را راست کرد و حاج علی نالید : امشب بری نه من نه تو.

-قبول. نه شما نه من !

از حرفش حاج علی لب هایش را فشار داد و پنجه مشت کرد .

پایش را کشید ، گام اول را برداشت ، رویش را سمت حاج علی که

دولا مانده بود

روی مبل انداخت و گفت: کاش جلومو نمیگرفتی آقاجون. من که داشتم

میرفتم...

وعده ی غذای گرم وجای خواب دادی .دل دل کردم موندم !

خاتون بابغض گفت: الیاس مادر ... چیزی نگفت که ...

الیاس لبخندی زد: قربون صدات که گرفته ... چیزی نگفت .

-پس چرا آتیش گرفتی مادر؟

دست به معده اش کشید و دست دیگر ش را به پشت گردنش فرستاد و

گفت: خوبم

چه آتیشی آخه .

-بیا بشین برات یه آب بیارم ... بیا دور سرت بگردم چرا سرخ شدی .

خون

دوییده تو گونه هات . تو چشات ... چیزی نگفت حاج علی.

-چیزی نگفت درست ولی کر که نیستم .

حاج علی گردن دراز کرد .

خاتون محکم به صورتش کوبید.

الیاس لبخندی زد: به خدا خوبم . میرم یه هوایی میخورم . پیش رفقام

میمونم .

یک قدم دیگر عقب رفت . خاتون نالید: به جان فاطمه ی زهرا بذارم

از این در

بری بیرون . علی اکبر .... علی اکبر چی بهش گفتی؟

-فالگوش واستادم خاتون! خوب نیست ولی خوبه بشنوی ببینی پشت

دیوارا ازت

چی میگن وقتی نیستی !

حاج علی سر پایین انداخت و خاتون نفس نفس زد : من لال بشم مادر

...

-دور ازجون.

حاج علی گرفته گفت: بشین حرف بزنیم.

-زدیم دیگه . امرشماست . میرم گمو گور میکنم خودمو ...

خاتون غرید: نگو این حرفو .... نگو مادر... نگو درد وبلات به جونم

....

الیاس با همان لبخند گفت: آسه میرم آسه میام گربه شاخم نزنه... روابط

حسن

وحسینی خراب نشه! گرفتم مطلبو.... چشم . رو چشمم. میرم بر نمیگردم .

خیالتون تخت .

حاج علی نگاهش میکرد.

به در نزدیک تر میشد .

یک قدم دیگر برمیداشت دنیا روی سرش آوار میشد .

الیاس لبخندی زد و خاتون ناله کرد: من غلط کردم مادر .زنگ میزنم

میگم نیاد

.پاشو کوتاه میکنم.

-دختر غریب که نیست ! ولی حرف دل میشکنه ! خودت نمیگی

میخوای جمله بگی ... از تو پستو و دخمه بکشش بیرون بتکون خاکش

بره...

خیسش کن تو دهنت ... ببین تلخه شوره شیرینه ... بعد ول ش بده

بیرون؟ خودت

نمیگی خاتون؟

خاتون صورتش خیس بود.

حاج علی خواست هوا را به ریه هایش بکشد که الیاس با رویی که

کبود بود

لبهایش را تکان داد:

-بچه ی برادرزاده ی شما میخواد تشریف بیاره ... بیاره ... به من چه؟

به امیرچه

... به کسی چه؟!

توی چشمهای حاج علی خیره شد: یادت رفته حاجی من بچه ی مسجدم... بچه ی

همون مسجدی که خطیبش همیشه دست میکشید رو سرم ... یادته

حاجی ؟! منو

میبردی و پای منبر نشین بودم همیشه! از کی تاحالا چسبوندین

بیخ ریش من ؟! خاتون دمت گرم ... حاجی خوشا مرامتو .حال دادی

امشب...

مرسی!

قدمش را عقب برد و حاج علی ضربه ای به پایش زد: الیاس پاتو

نذاری ازاین

خونه بیرون ...

سرفه امانش را برید .

خاتون قربان صدقه اش رفت و الیاس با چشمهای پرآبی گفت: بابام که

کمتر نیش

میزنه حاج علی... د من از بابای بیچارم گله دارم که حقشه گله داشته

باشه ازم

... شما که تند تر میری . ترمز کن حاج علی... ترمز کن باهم بریم

جلو ... !

بدنش را به سمت در چرخاند، دستگیره را پایین داد .

حاج علی بلند گفت: الیاس ....

الیاس حتی برنگشت، پایش را از خانه بیرون گذاشت.

از دومین خانه ای که دیگر مطمئن بود جایی تویش ندارد بیرون آمد.

چند تا نفس

عمیق کشید ... احساس میکرد دهانش مزه ی شوری میدهد وگلویش

بدجوری

غرغر میکرد از زخمی که بغض نشانده بود ته حلقش...

قدمی از در فاصله گرفت که صدای جیغ خاتون بلند شد جیغش هم...

مثل

حرفهایش گرفته بود .

هوای سوزناک توی بینی اش نشست ... نفس کشید. باغ را نفس کشید

... بوی

درخت ها و صدای جیرجیرک ها و دم زدن ماهی های توی آب

حوض را نفس

کشید... آنقدر عمیق تا شاید گونه های داغش را کمی خنک کند .

آنقدر بازدمش را محکم و تند بیرون کرد که شاید گلوی متورم وباد

کرده اش را

کمی تسکین دهد . هنوز جلوی در بود.... پایش پیش نمیکشید برود....

در روی پاشنه باز شد و خاتون با صورتی که رنگش به سفیدی گچ

دیوار بود

صدایش زد: الیاس نرو.

نرفته بود . جانی برای رفتن نداشت. پاهایش به رفتن نمیکشید وقتی دل

وروده

اش سرناسازگاری داشتند ، توان رفتن نداشت .

خاتون هق زد: الیاس مادر ... به داد برس ... حاجی از دست رفت!

فصل پانزده :

برگه های حسابداری را از این باجه به آن باجه میبرد، توی ذهنش

چک میکرد،

قفل فرمان پرشیا را زده یا نه ... توی ذهنش به خودش دلداری میداد ،

این کارها

زود تمام میشود ... مینشیند و چند تا نفس عمیق میکشد.

تلفن همراهش زنگ میخورد. ندیده ریجکت میکرد و دولا میشد، تا

بامتصدی آن

سمت باجه حرف بزند . میان پیج کردن های متعدد صدا به صدا

نمیرسید.

ورقه ای به سمتش گرفته شد و مرد لب زد: اگر دکترش بگه فردا

ترخیصه این

برگه رو گم نکنید.

سر تکان داد وپرسید: تموم شد؟

-آره . دفترچه بیمه اشون رو بدید کپی کنم ضمیمه ی پرونده بشه
.
از توی پوشه هایی که توی دستش بود، دفترچه را به سختی پیدا کرد و
روی
پیشخوان گذاشت، دوباره موبایلش زنگ میخورد.
بی حال جواب داد: بله ؟
لیلا گریه میکرد ... حرفهایش را نمیفهمید.
الیاس سخت لب زد: نمیشنوم ... الو. ...
پریچهر انگار گوشی را گرفت و پرسید: حال آقاجون چطوره؟
-من حسابداری ام ... ولی خطر رفع شده .
الهی شکری که پریچهر توی گوشش گفت، معده اش را بیشتر سوزاند
. مرد
متصدی دفترچه را روی پیشخوان گذاشت تا بردارد، آن را توی پوشه
انداخت و
پریچهر گفت: بیا با خاتون حرف بزن.
خسته گفت: خودت بگو حال اقاجون خوبه طوری نشده .خداحافظ.

وگوشی را قطع کرد و خودش را کشان کشان به سمت صندلی های

انتظار نقره

ای رنگ برد. لبه اش نشست و کمی دولا شد . سعی کرد یکی دوتایی

نفس عمیق

بکشد . کف دستش را روی شکمش فشار میداد .

لرزش گوشی را توی جیبش حس میکرد.

خسته از این تماس های پی در پی، جواب داد .

صدای بشاش جانا توی گوشش پیچید .

-سلام چطوری؟

جوابی نداد و جانا لب زد: الو ... الیاس ؟ کجایی؟ چه خبر ... در چه

حالی ؟

زنگ زدم حالتو بپرسم ... خوبی؟

-دارم میمیرم!

جانا ماتش برد .

مضطرب پرسید: کجایی؟ چی شده؟

صدای پیچ پزشکی توی سالن انتظار پیچید و جانا میان الو الو گفتن

هایش پرسید:

بیمارستانی؟ چیکار کردی با خودت ...

همانطور دولا بود . گوشی را به گوشش چسبانده بود و به زمین نگاه

میکرد .

جانا با صدای مرتعشی گفت: کجایی بگو میام.

-نمیخواد ...

-باز معلوم نیست چیکار کردی؟ با کی دعوات شده دوباره؟ هان ؟

ادرس بده

الیاس... الان میام. اسنپ میگیرم میام ... کجایی عزیزم؟

عزیزمش باعث شد لبخندی روی لبش بنشیند و بگوید: جانی...

-جان جانی؟ چرا نمیگی کجایی؟

-فردا از افشارمرخصی بگیر... با هم بریم مطب!

-چشم . امر کن . دستور بده ... فقط خوب باش .

الیاس آب دهانش را قورت داد : خوبم بابا ... صد کیلو وزنمه !

جانا میانه ی بغضش خندید: نود و پنج ... کم کردی این مدت !

الیاس لبخندی زد: آره .

جانا با بغض گفت: بگو کجایی .... بیام اونجا ...

-بابام این دور ووراست . نمیشه بیای.

-آخ الیاس . خدا لعنتم کنه . به خدا این بار بگی جانی هوس کردم

. یه جوری میزنمت ... به خدا ...

-کاری نداری؟

-نه. فقط مراقب خودت باش. باشه؟

با همان لبخندی که داشت جواب داد: خداحافظ.

گوشی را توی جیبش فرستاد با دیدن خسرو که از آسانسور بیرون می

آمد

صورتش درهم شد . خواست بلند شود اما نتوانست . این درد لعنتی

مثل تار

عنکبوت امعاء و احشای درونی اش را در بر گرفته بود .خسرو کلافه

بود . در

چهره اش امواج نگرانی را خوب حس میکرد.

روبه روی الیاس پرسید وبا لحنی که دست خودش انگار نبود ، تلخ

سوال کرد: تو

چته؟!

نگاهش بالا آمد و توی چشمهای خسرو نشست : هیچی !

خسرو کنار دستش نشست و طلبکار پرسید: کارای حسابداری رو تموم

کردی ؟

-آره.

مکثی کرد : اقاجون خوبه؟

خسرو سر تکان داد: خداروشکر خطر رفع شده . فعلا خوابیده . تا

فردا مرخص

میشه .

الیاس کارت شتاب خسرو را از توی جیبش بیرون کشید وبه سمتش

گرفت

.خسرو کارت را لای انگشتهایش نگه داشت و پر استفهام گفت: ندیدم

اس ام اس

کسر موجودی برام بیاد ...

الیاس خفه گفت: خودم داشتم .

خسرو لب باز کرد تا بگوید غلط کردی داشتی اما دهانش را بست .

قطره های

عرق روی پیشانی کبودش، دولا ماندنش ... یک دستی که روی معده

اش را فشار

میداد، فقط وادارش کرد دوباره بپرسد: چته؟دل پیچه داری؟

نگاهش را روی صورت خسرو نشاند و خسرو با اخمی گفت: انقدر

اون

ی رو خوردی که به این روز افتادی . حقته ...

الیاس لبخندی زد .

این قسم نگرانی های خسرو هم درسبک خودش ، نادر بود .

از لبخند الیاس خسرو کفری گفت: جواب مادرتو دادی؟

-دادم .

آنقدر دادمش را پر خش و گرفته ادا کرد که ماتش برد .

این طور مچاله روی صندلی نشسته بود و سعی میکرد توی زوایای

صورتش

چیزی را نشان ندهد . اما این همه بی قراری را نمیتوانست حتی ازعضلات

صورت بی حرکتش محو کند .

خسرو کمی اندامش را به اون نزدیک کرد همانطور که خیره خیره

تماشایش

میکرد ، نفس عمیقی کشید و دستش را بلند کرد . میانه ی راه پشیمان

شد اما

کوتاه آمد و با حرصی که سعی داشت از جمله هایش حذفش کند ، پنجه

اش را

روی شانه ی الیاس گذاشت: چرا انقدر به خودت میپیچی.

-خوب میشم .

خسرو نگاهش را باریک کرد : پاشو ببرمت درمونگاه همین بیمارستان

... پاشو .

ناخوشی انگار .

سرش را بلند کرد، توی صدایش عصبانیت نبود بیشتر نگرانی ... شاید

هم ترس

....

خسرو بلند شد و رو به رویش با اخم وغیظ گفت: با تو نیستم مگه؟!

الیاس پرسشگر نگاهش کرد: نگرانمی؟!

خسرو میان پوفش توپید:

-نه ! نیستم. نگرانت نیستم ... !

-پس چرا اصرار میکنی؟

خسرو نگاهی به قد و قواره اش انداخت : نگران اون مادرتم که مریض بشی

بدبختی هاش مال اونه . غصه هاش مال اونه ... شب بیداری هاش مال

اونه !

الیاس لبخندی زد و خسرو نفسش را پر سر وصدا بیرون داد:بد قلقی

نکن الیاس.

آقاجون بالا تنهاست ... پاشو . یا الله.

-حالم خوبه.

خسرو کلافه از دست لجبازی هایش، دست دور بازوی کلفتش انداخت

، سعی

کرد بلندش کند اما نشسته بود هنوز و فقط تماشایش میکرد.

نگاهش باعث شد نرم شود: پاشو بهت میگم . پاشو ببرمت یه دکتری

کسی ببینتت

.

دستش را از دست خسرو بیرون کشید: گفتم خوبم ...

خسرو خسته کمرش را خم کرد ، جفت دستهایش را دو طرف شانه

های الیاس

گذاشت و گفت: پاشو . پاشو یا علی....

الیاس توی چشمهای خسرو خیره شد: عاقم کردی بابا ؟!

خسرو مات ماند و الیاس لبخندی زد: اگر عاقم کردی که بشین تماشا

کن . اگرم

نکردی که ... بالاخره خوب میشم ! سر به راه میشم !

لنگه ی همان لبخند های نیش دارش را روی لبهایش نشاند .

خودش را کنار کشید و ازجا بلند شد دو طرف کت چرمش را مرتب

کرد با

صدای خسته ای گفت: سلام منو به همه برسون .شب خوش!

خسرو چند ثانیه خشک شده سرجایش ماند .دید که به سمت درب ورودی میرود .

پاهایش را حرکت داد و دنبالش رفت .

دید که خودش را به نیمکتی رساند ولبه اش نشست، خودش هم نفهمید

چرا ازاینکه

از این فضا دور نشد و بیرون نرفت نفس راحتی کشید. همین که در

همین حوالی

میپلکید باز جای شکرش باقی بود . پاکت سیگاری از جیبش بیرون

آورد ، نخی

از آن بیرون کشید و کنج لبش گذاشت . در جستجوی فندک بود ،

خسرو

نمیتوانست تکان بخورد.

انگار به پاهایش وزنه های صد کیلویی بسته بودند . فندک را از توی

جیب کتش

بیرون کشید و نخ را روشن کرد. شعله ی کوچک برقی زد وخط

دودباریکی از

سرش بلند شد .

همانطور هاج و واج نگاهش میکرد .

نمیدانست جلو برود یا همان جا بماند ، با دیدن هاتف که بدو بدو از

نگهبانی درب

اصلی بیمارستان داخل محوطه شد، دلش کمی آرام گرفت.

هاتف پله ها رابالا دوید و رو به روی خسرو ایستاد و با حال نگرانی

پرسید: چی

شده بابا؟ حاج علی خوبه؟ طوری شده؟سکته کرده؟

خسرو خسته گفت: خدا روشکر خطر رفع شده . قلبش گرفته آوردیمش

بیمارستان

.

هاتف سر تکان داد، خسرو بازوی هاتف را گرفت: برو پیش الیاس.

من برم یه

سربه حاج علی بزنم ...

هاتف چشمی روی لب راند و خسرو بی طاقت گفت: یه دو پرس غذا

بگیر با هم

بخورید .

-مگه شام نخوردید؟

خسرو سر تکان داد: من خوردم. برای الیاس بگیر...

هاتف دستهایش را توی جیب شلوار کتانش فرستاد و گفت: اون همیشه

بیرون یه

چیزی میخوره .

خسرو غرید: هاتف کاری که بهت گفتم و بکن!

-خیلی خب . چشم میرم الان یه پرس غذا میگیرم براش.

-جوجه کباب استخون دار بگیر براش.

هاتف لبخندی زد: بابا . خوبی شما؟ مگه اومده سیزده بدر...

خسرو چشم از الیاس برداشت و در نگاه هاتف دوخت : با من چرا یکه

به دو

میکنی هاتف؟

-چشم . میرم الان میگیرم. بیام بالا یه سر به حاج علی بزنم ... بعد

میرم.

تنه اش را جلو کشید که خسرو سد راهش شد و با اصرار گفت: تو

بمون پیش

الیاس .نذاری بره هاتف.

هاتف مشکوک پرسید: کجا بره؟

-نمیدونم. نره . من برم یه توک پا بالا برمیگردم . خب؟

هاتف باشه ای لب زد و خسرو دوباره تاکید کرد: براش غذا بگیری ها

.

-خیلی خب بابا جان چشم! گفتم که چشم.

خسرو برای آخرین بار به الیاس نگاه کرد، ته سیگارش را روی زمین

پرت کرد

و آرنجهایش را روی ران هایش قرار داد و شقیقه هایش را میان کف

دستهایش

فشرد . آه عمیقی از سینه بیرون کرد و به سمت آسانسور رفت . چنگی

به

موهایش زد . تمام مدتی که درکابین بود، به خطوط چهره اش خیره

بود . به

موهای جوگندمی اش. به سیبیل هایش که تویشان تارهای متعدد

سفیدواضح قابل

رویت بودند .

طبقه دوم پیاده شدو خودش را به اتاق رساند.

چشمهای حاج علی باز بود، خسرو خوشحال صدا زد: آقاجون .

حاج علی نگاه خسته اش را به صورت خسرو دوخت وفقط لب هایش

را تکان

داد: الیاس....

-پایینه آقاجون.

حاج علی از کانولایی که توی بینی اش بود اکسیژن گرفت و با خاطری آسوده

گفت: برید خونه.

خسرو اخم کرد، لبه ی صندلی نشست و با آرامش گفت: چه حرفیه

آقاجون.

-ببرش خونه پسره رو ... خسرو نبینم باز بحث کنید با هم.

خسرو کلافه گفت: اقاجون به فکر سلامتی خودت باش. دکتر میگفت

یکی دوبار

دیگه دچار این حالت ها بشی باز مجبوری فنر بذاری و بالون ! دنگ و

فنگ

داریم .

-خسرو ...

-جانم آقاجون؟!

-غصه ی این پسر منو پیر کرده خسرو!

خسرو خواست بنالد : منم همینطور !

اما فقط اخم کرد و گفت: من شرمنده ام آقاجون .کوتاهی از منه ...

-خسرو هواشو داشته باش. از خونه بیرونش کنی میره برنمیگرده ها

...

میدانست . این یک قلم مثل روز برایش روشن شده بود . اگر جدی

جدی میرفت،

دیگر برگشتی توی کارش نبود .

حاج علی لبهای خشکش را بهم زد: کاش منو مرخص کنی خسرو

.حالم خوبه.

-آقاجون دندون سرجیگر بذار. ای بابا .

حاج علی بی قرار گفت: خسرو ...

-جونم آقاجون؟!

حاج علی من و منی کرد . خسرو نگاهی به صورت حاج علی انداخت، گونه

هایش کمی رنگ گرفته بود و از آن حالت گچی و بی روحی درآمده

بودند .

خودش را به تخت نزدیک تر کرد و حاج علی بالاخره گفت: باران

قراره بیاد

خسرو .

خسرو سری تکان داد : خب بیاد آقاجون.

حاج علی خسته از نفهمیدنش غرید: خسرو ...

خسرو به چشمهای حاج علی خیره شد وانگار تازه منظور را فهمید .

تازه

دستگیرش شد .... تازه دستش آمد این حال بد منشاش چه میتوانست

باشد ...

اخمهایش بی هوا توی هم کشیده شد و حاج علی گفت: چهار چشمی به

پا به پا کن

الیاسو خسرو ...

خسرو نگاهش باریک شد.

سی سال خدمت دادگستری را کرده بود و میفهمید .... میفهمید دیوان

عالی ذهن

پدرش چه حکمی صادر کرده بود . میفهمید و رنگ رخ الیاس را حالا

با پوست

و خون درک میکرد چرا پریده بود .

آمدن باران و پاییدن الیاس ... هیچ دخل و ربطی بهم نداشتند.

خسرو با صورت پر اخمی گفت: چی میگی آقاجون ؟ مقصودت چیه؟

-خسرو ... حواست به الیاس باشه .

خسرو از جا پرید . برآشفته و برافروخته پرسید: آقاجون ... امشب چه

طوفانیه

که زده به خاندان پاکزاد؟ که از جوونش تا سن وسال دارش اینطور بی

رمق و

خسته است؟ این چه جنگیه که شروع نشده داره کشته میده آقاجون؟

حاج علی گرفته گفت: خسرو گوش بده .

-به کدوم حرف آقاجون؟ بچه ی برادرزاده ی شما میاد. قدمش سر

چشم. چه دخلی

به الیاس داره؟! پسرمو به پا به پا کنم؟! چرا ؟!

حاج علی لب هایش را زبان زد .

چقدر مایل بود درخواست آب داشته باشد اما چهره ی خسرو ... این

آشفتگی و

عصبانیتی که پشت مرزهای چشمش کمین کرده بودند، مانع میشد تا

بگوید تشنه

است و رمق ندارد .

خسرو خسته لبه ی تخت نشست .

حاج علی اعتراف کرد: فکر کردی الیاس عزیز من نیست؟ نور چشمم

نیست؟

خسرو این بچه زیر بال و پر خودم بزرگ شد . قد کشید .

خسرو گرفته گفت: اگر زیر بال و پرت بزرگ شده و قد کشیده که

دیگه پاییدن

نداره اقاجون داره؟!

-نگران امیرعلی ام .

خسرو پوزخندی زد . چه کسی میگفت، نوه عزیز تراز فرزند بود؟!

همیشه گوش

از گوشواره ارزشش بیشتر بود ! گوشواره گم میشد ... گوش سرجا

می ماند ...

یک آویز دیگر ... یک حلقه ی دیگر برایش پیدا میشد . جایگزین

میشد!

خسرو هومی کشید و حاج علی دستی که به سرُ م وصل بود را روی

دست خسرو

گذاشت : فکر نکن به الیاس بی اعتمادم خسرو .

خسرو دستش را به آرامی از زیر پنجه ی چروک و مرتعش حاج علی

بیرون

کشید: فکر نمیکنم اقاجون . مطمئنم ....

حاج علی متحیر نگاهش کرد و خسرو از جا بلند شد .

دستهایش را توی هم قلاب کرد و لب زد: آقاجون من پسرمو خوب بار

نیاوردم

درست ... راه کج رفت جلوشو درست و حسابی نگرفتم درست .... با

ترکه و

تیشه ننشوندمش پای کتاب که برای خودش کسی بشه درست ... اما

الیاس هرچی

که هست ناموس دزد نیست آقاجون.

دستهایش به لرزش افتادند.

حاج علی آرام گفت: کی این اانگ و به این بچه چسبونده خسرو....

خسرو در اوج صراحت گفت:

-شما آقاجون. شما .... الیاس به هیچ کس چشم بد نداره ... از صغیر و

کبیرش تا

... تا در وهمسایه ... الیاس چشمش پاکه آقاجون . این حرفها رو نسبت

بهش

میزنید دلم خون میشه .

-در دهن مردمو نمیشه بست خسرو .

خسرو پنجه هایش را مشت کرد: مردم هرچی میخوان بگن ، بذار بگن

اقاجون .

-خسرو ... الیاس دور وبر باران میپلکید ... خودت شاهدی !

گلویش پر بغض شد . باز این بحث کهنه را پیش کشیدند و باز انگشت

اتهام چه

کسی را نشانه بگیرد جز الیاس؟!

حاج علی اضافه کرد: بابک هزار تا سند و مدرک رو کرد خسرو ...

این پسر

رابطه ی امیرعلی و نامزدشو خراب کرد . بچه ی من ... برادر تو ...

پاشو از

اون خونه برید .... از ما برید ... دل کند و رفت .

خسرو وا رفت . کاش حرفهای تازه تری میشنید .

حاج علی تک سرفه ای کرد ، ثانیه ای چشمهایش را بست و اجازه

داد، اکسیژن

توی رگ های بسته ی قلبش کمی برای خودش جا باز کند.

خسته گفت: خسرو ... الیاس عزیز دله ... اما من طاقت ندارم دوباره

ببینم کمر

پسرم تا میشه !

خسرو سر پایین انداخت و حاج علی گفت :من بهت گفتم خسرو ...

حواست بهش

باشه .

-آقاجون...

-من نمیخوام هیچ کدوم از شماها خط بهتون بیفته ... الیاس پاشنه ی

آشیل منه

خسرو ... خودت میدونی چقدر برام عزیزه . اما امیرعلی هم نور

چشمیمه

خسرو ... از من نخواه بین الیاس و امیرعلی...

حرفش را قطع کرد:

-کسی از شما نمیخواد بین این دوتا طرفدار یکی باشید آقا جون!

-چرا خسرو چرا .... تو نمیدونی ...

خسرو میان کلامش گفت: میدونم آقاجون . چشم . حواسمو چهارچشمی

جمع پسرم

میکنم که دست از پا خطا نکنه که مبادا برادرم خیال کنه پسرم به

نامزدش خط

داده و دل شکسته که همون سه سال پیشم همتون قضاوتش کردید و دم

نزد .

حاج علی کلافه گفت: خسرو... . این بچه خامه ... جوونه ... از هم

سن وسالای

خودش عقب تره ...

خسرو حس کرد تیری توی سینه اش نشست .

حاج علی بی رحم تر گفت: حق داره به امیرعلی حسادت کنه .

امیرعلی خودشو

کشید بالا الیاس درجا زد. ما که حرفی نزدیم؟ سه سال پیش جوونی

کرد ، بچگی

کرد ... همه بخشیدیم... ولی ما از ریسمون سیاه و سفید میترسیم

خسرو ...

-اقاجون الیاس از کی تا حالا مار شد وشما رو گزیده ؟!

-لااله الا الله ... دلگیر نشو خسرو !

-دلگیر نیستم آقا جون. حق باشماست .

سرش را پایین انداخت و حاج علی به زور گفت: خسرو ...

-بله اقاجون ...

-یه مدت کوتاهه که باران میاد . نمیخوام دوباره حرف و حدیث سه

سال پیش

شروع بشه ...

خسرو تنها به عقب و جلو کردن سرش اکتفا کرد و حاج علی از این

سکوت

یکباره ی خسرو نالید: من به الیاس شک ندارم خسرو.

-شک داری آقاجون . شک داری که توقع داری یه پسری که تو

دمدمای سی

سالگیه رو مراقبت کنم و نگهبانیشو بدم که مبادا دل برادرم خون نشه

از نزدیکی

نامزد سابقش به برادرزاده اش . خوب فهمیدم اوضاع واحوال از چه

قراره

آقاجون.

حاج علی نگاهش را ازچشمهای خسرو برداشت و خسرو به آرامی

گفت: من برم

پایین یه سری دارو هست باید براتون بگیرم .

خودش را به سمت در اتاق کشید که حاج علی صدایش کرد: خسرو....

مقابل درب سفید ایستاد و گردن چرخاند ، حاج علی پرسید: الیاس

پایینه؟!

خسرو جواب داد: پایینه .

-صداش میکنی بیاد بالا .

چند ثانیه مکث کرد و بالاخره کلمات را روی زبانش راند: استراحت

کن آقاجون.

فردا هم روز خداست .

خودش را به پایین رساند، هاتف در سالن انتظار نشسته بود و با گوشی

اش

مشغول بود، پاتند کرد و رو به هاتف گفت: الیاس کجاست؟

-بیرونه ... آقاجون چطوره؟ میشه دیدش؟

خسرو غرغر کرد: براش شام گرفتی؟

-ازش پرسیدم گفت نمیخورم .

خسرو کنار هاتف نشست وبا لحن ملایمی گفت: هاتف.

هاتف چشمهایش را به خسرو دوخت و منتظر جواب داد: بله بابا؟

-از فردا الیاس و با خودت ببر نمایشگاه ... دستشو بند کن.

هاتف پوزخندی زد: بابا منو تودردسر ننداز . تازه کارم رونق گرفته

...

-مگه الیاس کلاغ شومه که رونق و ازکارت بگیره؟

-نه کلاغ شوم نیست ... ولی دست ودلش به کار نمیره .

خسرو اصرار کرد: خوب یادش میدی...

هاتف اخم کرد: بابا خواب نما شدی؟ تو که باکار وبار من مخالفی...

چپ میری

راست میری میگی دلالی میکنی... حالا پسرکوچیکه اتم بیارم تو کار

دلالی؟!

و نیشخند صدا داری زد و اضافه کرد: والله به خدا ....

خسرو پلکی زد: بهتر از اینه که بیکار و بیعار باشه ... بهتر از اینه

که آس

وپاس باشه هاتف. ببر پیش خودت کار یادش بده. چم و خم بازار دستش بیاد .

-بابا جان الیاس از این کار خوشش نمیاد شما بالا بری پایین بیاد، بند

نمیشه . مگه

کم بردمش؟ مگه کم خواستم زیر بال و پرشو بگیرم؟! نه خوشش میاد

نه مشتری

مداره ... نه حوصله ی سر و کله زدن با آدما رو داره. همون یکی

دوباری هم که

بردمش کلی بهم خسارت زده هنوز دارم تاوانشو میدم .

خسرو ناراحت گفت: تو باید هوای داداش کوچیکه تو داشته باشی

هاتف.

-من نوکرشم هستم ولی خودت شاهدی بابا ... من یه دهنه مغازه رو

کردم دو

دهنه مغازه ... نون خور اضافه تو نمایشگاه ندارم. همون پسره هم که

میبینی زیر

بال و پرشو گرفتم، امروز فردا باید ردش کنم بره ... !

خسرو چشمهایش را به صورت هاتف دوخت . چند تارموی نقره ای

دو طرف

شقیقه اش نقش بسته بود و جلوی موهایش کمی کم پشت شده بودند.توی

ریش

پرفسوری اش هم سفید درآمده بود .

هاتف خونسرد گفت: همون بریم با یاوری و شاهینی حرف بزنیم ، بره

راسته ی

پارچه فروش ها بهتره . چهار تازن و دختر هم میبینه، فکر پریچهر از

سرش

میفته .

خسرو خسته رویش رابرگرداند .

درهمان حال گفت: نگران الیاسم.

هاتف خمیازه ای کشید: بابا نگرانش نباش. چهار شب دیگه یادش میره

.

خسروحرفی نزد و هاتف خسته گفت: من بمونم اینجا؟

-نه خودم میمونم. الیاس هم با خودت ببر خونه ....

هاتف غر زد: بهش گفتم، گفت میمونه .

خسرو لبخند کمرنگی زد و رو به هاتف که باز خمیازه میکشید گفت:

برو خونه

به سلامت .

هاتف از جا بلند شد و گفت: صبح علی الطلوع میام دنبالت . کارای

حاج بابا هم

انجام میدم.

خسرو سرتکان داد و هاتف با خداحافظی، خسته راه خروج را پیش

گرفت .

خسرو همانطور نشسته بود . توی مغزش، هزار فکر رژه میرفتند .

چند ثانیه به

همان حال نشست،کف دستهایش را روی زانوهایش فشار میداد و

شلوارش را به

چنگ میکشید.

دست آخر با خودش کنار آمد و بلند شد . با قدم های آرامی به سمت

محوطه رفت.

دربهای هوشمند باز شدند . با دیدنش که روی نیمکت به پهلو دراز

کشیده بود .

نفسش را سنگین بیرون داد.

بخار دهانش توی هوا گم شد، از پله ها پایین آمد . با قدم هایی که

خوابش را

متلاشی نکند، بالای سرش ایستاد. پلکهایش بسته بود و زانوهایش را

توی شکمش

جمع کرده بود.

دستش را زیر سر گذاشته بود و دست دیگرش تا شده بود وزیر گوشش

مانده بود

.

دولا شد و صدایش زد: الیاس ...

جوابی نشنید، قفسه ی سینه اش ریتم آرامی به خودش گرفته بود و

ملایم بالا و

پایین میشد .

خواست دست بگذارد روی شانه اش، اما میانه ی راه پنجه هاش را

مشت کرد تا

میل لمس کردنش را سرکوب کند . نگاهی به پایین نیمکت انداخت . ته

سیگارهای

سفیدی که همه تازه بودند . آهی کشید و لبهایش تکان خوردند: من با تو

چه کار

کنم پسره ی ناخلف!

کتش را درآورد ورویش کشید .

بی اراده دست توی موهای مشکی اش فرو کرد ، دلش میخواست

پیشانی اش را

ببوسد ... نفهمید از قد وقواره ی خودش خجالت کشید یا سن وسال

پسرش...

خودش را عقب کشید و با دستهایی که توی جیب هایش فرو کرده بود،

کشان

کشان به سمت پله ها رفت .

فصل شانزدهم:

سام دستش را جلوی چشمهای امیرعلی تکان داد .

امیرعلی از فکر درآمد و پرسید : چیزی گفتی؟

سام دست به سینه شد ، با چشمهایش به گوشت چرخ کرده ای که توی

تابه مشغول

سرخ شدن بود، اشاره ای کرد و گفت: داره ته میگیره.

امیرعلی با قاشقی مشغول همزدنش شد ورو به سام گفت: خبری نشد

از حُکمت؟

هنوز معلقی؟

و با حرفش یاد الیاس افتاد.

سام جواب داد:

-نه ... حالا به بابام گفتم، اگر بتونه یه پارتی بازی کنه منتقل شم سمت

کرج خیلی

خوب میشه .

-کرج پالایشگاه داره؟

سام چشمهایش برقی زد: شرکت نفت !

امیرعلی لبخندی روی لبش آمد : چه خوب . به سلامتی .

-حالا فعلا رزومه و مدارک دادیم . توکل به خدا ...

امیرعلی نگاهی به سام کرد و پرسید: به خود شرکت دادی؟

-نه یه اشنایی داشتیم به اون سپردیم .

امیرعلی هومی کشید و سام دستی روی شانه اش گذاشت: بخوای برای

تو هم

میتونم سفارش کنم ها ...

امیرعلی از تعارفش لبخند زد: مرسی داداش .

-نه جدی ... تیری در تاریکی. میدونی که اونجا نسبت به اینجا کویته !

امیرعلی از اصطلاحش خندید و سام گفت: بی تعارف . مدارکتو بده .

براش

ارسال کنم ... شاید یه فرجی شد . دستمون اونجا بند بشه، از این همه

غریبی توی

این شهر نجات پیدا میکنیم.

با قاشق به جان محتویات تابه افتاد و سام روی اپن نشست : چیه این

چند روز

انقدر تو فکری؟

سرش را بلند کرد : شنبه حاجی بستری شده ... تو فکر اونم .

سام نگران گفت: ای بابا خدا بد نده .

-بدنبینی... البته طوری نیست، فرداش هم مرخص شده ولی بازم دلم

آروم نگرفته.

-پس فردا برمیگردی تهران؟

-با شب دینی حرف زدم ... مرخصی زیاد طلب دارم . بهش گفتم بذاره

فردا دم

ظهر بلیط بگیرم برگردم.

سام لب برچید: بیا باز من میمونم و این خونه ی سوت و کور ...

امیرعلی نفسش را فوت کرد : خیلی نگرانم سام .

-باز چرا؟! امیر سر جدت یه امشب و ول کن . بیا بشین فوتبال ببینیم

... جام

آسیاست .

امیرعلی نگاهش را به سام دوخت و سام گفت: مگه نگفتی، میری ته

توشو

درمیاری ... دیگه حرف حسابت چیه؟ فردا داری برمیگردی تهران

دیگه ... شب

دینی هم که موافقت کرده. راحت نزدیک سه هفته سرکار نمیای.

بروخوش باش

داداش . هرچند محرم نزدیکه دیگه خوشی از سرت میفته!

-تو فکر اینم یه ماه مرخصی بی حقوق بگیرم . یه چند وقت کارامو

ردیف کنم .

سام خندید: وعده ی شرکت نفت ، چه اثری روت گذاشت .داداش تو

این بلبشوی

بیکاری ... وا بده . همینم از دست بدی دیگه هیچی !

امیرعلی نفسش را فوت کرد : نه جدی سام ... اگر تو این سه هفته

نتونم به

سرانجام برسونمش... مجبور میشم مرخصی بی حقوق بگیرم. این

پسره

...

-نگران نباش. بچه که نیست .

الیاس بچه نبود ؟ چرا بود ... از هر بچه ای بچه تر بود . اگر بچه

نبود که امروز

بین این همه تماسی که با او گرفته بود، حداقل به یکی جواب میداد .

اینطور توی

بی خبری نگهش نمیداشت .

سام حرفی زد و امیرعلی گفت: هان ؟ چی گفتی؟

-هیچی بابا . حواست نیست ، بیا برو بشین ..... الان ته میگیره همین.

یه بسته

چرخ کرده رو داشتیم به فنا نده اونو برو بشین! نخواستیم شام بپزی ...

خودم

میپزم . برو بشین به الیاس فکر کن ... مرتیکه با اون هیکل و قد و

قواره، یه

جوری براش نگرانی انگار پسربچه ی چهارساله است .

سام جلو آمد و او را از کنار اجاق گاز هل داد و گفت: برو اون ور

نخواستیم شام

بپزی. گمشو...

از خدا خواسته، دستکش فری که پوشیده بود تا حرارت قاشق فلزی

توی تابه،

دستش را نسوزاند را روی اپن پرت کرد و از اشپزخانه بیرون آمد.

توی اتاق رفت،گوشی اش به شارژ بود. هیچ تماس و پیامی از او

دریافت نکرده

بود .

گوشی را برداشت، روی شماره ی الیاس مکث کرد، چند ثانیه ی کوتاه

... از

الیاس پایین آمد و "" jرسید . آنقدر نگاهش کرد که صفحه ی گوشی

به حروف

خاموش شد، انگشتش را روی صفحه کشید ،هنوز توی مخاطبین بود و

هنوز

روی حرف . " " jمانده بود

بعد از جمالی ، نام او بود .

انگشتش را روی اسمش کشید وصدای بوق های آزاد توی گوشش

پیچید .

بعد از دو تک بوق، زود جواب داد، با صدای خیلی آرام توی گوشش

گفت: بله؟

از صدای آرامش شوکه به ساعت مچی خیره شد، تازه هشت شب بود .

شرمنده

پرسید: خواب بودید؟

-نه .

تک سرفه ای کرد و سلام داد .

-سلام.

از این صدای گرفته و آرامش متعجب سوال کرد: حالتون خوبه؟

-ممنون.

لحنش خشک بود .

لبه ی تخت نشست و گفت: شناختید؟

-بله !

تک کلمه ای جواب دادنش، روی مغزش خط می انداخت. انگار که

داشت با یک

مزاحم که موی دماغش شده بود حرف میزد .

اخمی میان ابروهایش دوید: راستش من امروز هرچی با الیاس تماس

گرفتم

جوابمو نداد میخواستم از شما بپرسم که ...

میان کلامش گفت: اینجاست.

-میشه باهاش حرف بزنم؟

-نه!

پوفی کشید و حرص دار پرسید: چرا؟

-چون خوابیده .

بادحرصش خوابید، نگاهی به ساعت انداخت ... ده دقیقه ی دیگر بازی

شروع

میشد ... الیاس فوتبال لیگ دسته دو را هم از دست نمیداد!

مضطرب پرسید: حالش خوبه؟

دنبال شنیدن یک تک کلمه ی "آره" یا "بله" بود .

اما جانا با تعللی جواب داد : نه !

دلش ریخت، پنجه اش ملحفه را توی چنگ کشید و نگران سوال کرد:

چی شده؟

-معده اش بهم ریخته . قرص خورده خوابیده .

توی خانه آدم ها مرده بودند که باید می آمد اینجا قرص میخورد و

میخوابید؟

دستی به صورتش کشید .

-نمیدونید چرا ؟

-چرا میدونم.

از اینکه باید با انبر از دهان این دختر حرف میکشید، برآشفت و تند

گفت: پس

لطف کنید بهم بگید چی شده؟!

-هیچی ... برادرت کلید کرده بره نمایشگاه هاتف، وایسه به دلالی

ماشین ! تو

ا کتش نمیره ... عصبانی شده زده بیرون. تصادف کرده چراغ موتورش شکسته .

-خودش خوبه؟

-هی ... بگی نگی ... بستگی داره به کی بگی خوب !

امیرعلی چیزی نگفت.

جانا هم آن سمت خط، حرفی به زبان نیاورد.

خواست خداحافظ را پیش بکشد اما به جایش لب زد: من فردا طرفای

ظهر

برمیگردم.

-قرار بود جمعه بیای که !

-زودترمیام.

-خوبه .

لبهایش را روی هم مالید: ممنون که حواستون به الیاس هست ...

خندید . صدای خنده اش توی گوشش پیچید و چنگی به موهایش زد و

گفت: حرف

خنده داری زدم؟

-تو همون پسرحاجی ای هستی که داشتی الیاس خفه میکردی اینجا ؟!

لبش را زیر دندان برد: همونم .

-باشه . بعدا جبران میکنی واسم .

-بله چشم هرکاری از دستم بربیاد انجام میدم.

بی پروا گفت: چون کاری ازت برمیاد ازت کمک میخوام .

امیرعلی گنگ پرسید: چطور؟!

-بذار برگردی صحبت میکنیم .

-راجع به چی؟

با طعنه ، تندو خش دار گفت:

-خاندان عزیز و محترم و اصیل پاکزاد !

بی خداحافظی قطع کرد وامیرعلی به گوشی خیره ماند . تقه ای به در

خورد،

سام وارد اتاق شد و دست به سینه به تیغه ی دیوار تکیه زد.
عاقل اندر

سفیه

نگاهش میکرد .

امیرعلی نگاه از گوشی برداشت و رو به سام پرسید:شام حاضر شد به

این

زودی؟

سام جلو آمد ، لبه ی تخت موازی امیرعلی نشست و دستهایش را دو

طرف بدنش

گذاشت: باز به این دختره زنگ زدی؟

از اینکه حتی به دوستش هم نمیتوانست دروغ بگوید و پنهان کاری

کند، از دست

خودش حرصی شده بود .

-آره.

-حالا چی گفت؟

-الیاس پیششه !

سام خنده ای کرد:

دندان هایش را سایید:

-اینطوری نیست !

امیرعلی اخمهایش توی هم رفت و سام همانطور که زوایای صورت

امیرعلی را

وارسی میکرد پرسید: دوست دخترشه؟

-نه . بیشتر شبیه دوستن .

-مثل من و تو ؟!

امیرعلی سر تکان داد، سام گردنش را جلو کشید، نگاهش را تیز کرد .

به

چشمهای قهوه ای امیرعلی خیره شد و ابعاد صورتش را کامل نظاره

کرد .

امیرعلی از این خیرگی به تنگ آمد : چیه سام؟ چرا مثل خری که به

نعلبندش

نگاه میکنه زل زدی به من؟!

-والله منم بعضی وقتا دلم میخواد

امیرعلی خروشید: سام ....

سام لبخندی زد :

-تو از حرفهای خودت خنده ات نمیگیره؟!

امیرعلی پوفی کرد: نه چه خنده ای ...؟!

-یه دختر وپسر جوون . زیر یه سقف بعد دستشون هم به هم نخوره!

مگه داریم ؟

مگه میشه داداش.

امیرعلی بادی به گلو انداخت: حالا که شده سام!

-یارو اگر انقدر عابد و زاهده پس با نامزد تو چه صنمی داشته؟!

امیرعلی از جواب دادن ماند .

سام کمی خم شد، دستهایش را سر زانوهایش گذاشت و پنجه هایش را

توی هم

فرستاد مستقیم به امیرعلی خیره شد : پسری که دلش گیر دخترعمشه

... رفته با

یه دختر دیگه که نمیدونی کیه و چیه یهو از تو شانسی دراومده بیرون

همخونه

شده . کاملا هم سفید و مطهر... اکی باشه . میگیم هنوز مردونگی و

مروت هست

! قبول ... ولی این همون الیاسه که تو میگی با نامزدت خرده برده

داشته؟! که

اگر داشته که دو تا دخترم زیر پرش هستن ... اگر نداشته بازم دو تا

دختر زیر

پرش هستن!

لبخندی زد: پسر باحالیه خوشم میاد با یه دست دوسه تا هندونه ی

شیرین برداشته

!

امیرعلی بی حوصله از جا بلند شد و رو به سام گفت: چی میگی سام؟!

یه چیزی

بوده تموم شده .

- د ... داداش من اگر تموم شده که تو برای چی خودتو تبعید کردی

اینجا؟! برگرد

شهرت . مدارکتو بده رو دست میبرنت امیرعلی!

-تو بحث شرکت نفت و امشب پیش کشیدی!

-پیش کشیدم و تو هم طفره رفتی ! وگرنه هم من میدونم هم تو .... کل

ریز و

درشت کارات تو اون پوشه سبزه است تو کشوی میز تلویزیون! ولی

حتی آدرس

نمیدی "سام برو بردار" چون اصلا نمیخوای دل بکنی .

امیرعلی کفری لب زد: من از اینکه با پارتی بازی برم یه جا کار کنم

خوشم نمیاد

سام! حق خوری تو مرامم نیست.

سام خندید: به به آقای حق شناس .باشه . خود دانی ! ولی اگر دنبال

حقت نباشی

بقیه حقتو دولوپی میخورن! لنگه اش هم همین برادرزاده ی خودت .

طرف

همخونته و هم رگ و ریشته !

امیرعلی فقط دندان روی هم میسایید.

خواست بلند شود اما راحت تر نشست و گفت: ولی خدایی این برادرزاده

ی تو خوب بلده همه رو روی یه انگشت بچرخونه ها!

حرفش را زد و از جا بلند شد، امیرعلی صدایش زد: منظورت چی

بود؟

سام بلند شد، حینی که با بند کمر شلوارکش بازی میکرد گفت: بالاخره

هرکی یه

جا پاش میلغزه . شیخ سنایی لغزید . این که دیگه الیاسشونه!

-اون شیخ صنعانه ! سام اینجوری حرف نزن .

-حالا هرکی ببین امیرعلی من نمیفهمم تو چرا نمیخوای چشماتو باز
کنی . یارو
چشمهاشو بسته ، گوشاشو گرفته ... کار خودشو میکنه ! حرص و
جوشش مال
توئه . امروز پنجاه بار بهش زنگ زدی دایورتت کرده !
حسابت نکرده
بعد تو باز نگرانشی ! به تو چه که داره چی به زندگیش میزنه .
تو این
مملکت باید کلاهتو سفت بچسبی... برادر و برادر زاده دیگه انقضاش
سر اومده
خودتو به آب و آتیش نزن واسه هیچ و پوچ!
امیرعلی آب دهانش را قورت داد: الیاس هیچ و پوچ نیست سام .
سام شانه ای بالا انداخت ، امیرعلی روی تخت وا رفته بود .
سام روبه رویش ایستاد ، حینی که با سر سبابه سینه اش را خارش
میداد گفت:
ببین داداش، من اگر یکی نامزدمو قُر میزد ... تو روش نگاه که

نمیکردم هیچ...

محل بهش نمیدادم! بعد تو عوض اینکه کینه کنی یقه اشو بشکافی

تازه

نگرانش هم هستی! ول کن بابا . نگرانی کیلویی چنده ؟مگه اون موقع

دست تو

دست دیدیشون نگرانت شد یارو؟!

امیرعلی برای ثانیه ای ازدرد و دلهایش پشیمان شده بود .

سام لبخندی زدو با آرامش گفت : داداش خودت میدونی ولی اینجوری

با این فکر

وخیالا از بین میری از ما گفتن بود .

خودش را به سمت گنجه کشید وحینی که شلوارکش را درمی آورد

غرغر کرد:

آنتن خراب شده یه سربرو پشت بوم ببین باز کی رفته

جلوش لباس

پهن کرده ! شلوار جینش را پا کرد و امیرعلی پرسید: تو کجا؟

سام مثل احمقها خندید: هیچی میرم شام بگیرم! هرچی داشتیم سوخت !

امیرعلی نگاهش کرد وسام با آرامش گفت: از من دلخور نشی ها ....

ولی

نمیدونم چرا هیچ رقمه این فامیلات تو ا کتم نمیره . مخصوصا این

داداشت خسرو

و پسرش! میرم سوسیس بخرم .یه کم پیاز سرخ کن بندری بزنیم !

و با قدم های بلندی از اتاق خارج شد و امیرعلی هاج و واج، بی رمق

مانده بود .

****

یقه ی پالتویش را بالا داده بود و از پشت عینک دودی به کوچه ی

خلوت نگاه

می کرد . کاوازکی جلوی درب پارک شده بود و بند کاسکت سیاه به

دسته اش

آویزان بود و توی هوا تاب میخورد .

دسته ی چمدان را دنبال خودش کشید و چند لحظه از همان جایی که

ایستاده بود،

از پشت سطل مکانیزه ی فلزی ساختمان ونمای خانه را تماشا میکرد ،

نمیدانست

چند دقیقه این پا و آن پا کرد که بالاخره درب خانه بازشد و بابک با

قدم های

تندی از خانه خارج شد .

با دیدن بابک برای ثانیه ای دهانش باز ماند .

آنقدر که سوز سرما تا ته حلقش را نشانه بگیرد و گلویش را خشک

خشک کند .

بابک در مخالف جهت با قدم های تندی حرکت میکرد، سوار هاچ بک

سفیدش شد

و با شدت گاز داد و از آن سمت کوچه بیرون رفت .

سوالات بیشمار آنقدر توی ذهنش حجم گرفته بودند که مغزش گنجایش

نداشت .

خودش را به سمت خیابان اصلی کشاند، با چمدانی که روی زمین

چرخ هایش
حرکت میکردند ، در امتداد پیاده رو حرکت میکرد .
معادلات هر دفعه از یک سمت بهم میریخت .از راه رفتن خسته شد و
در ایستگاه
اتوبوسی نشست . چمدان را کنار پایش گذاشت .
صدای ناله ی گوشی اش بلند شد، از توی جیب پالتویش تلفن را بیرون
آورد .
روی صفحه ی قفلش ، دو پیام نقش بسته بود.
سام نوشته بود:سلام دادا ... رسیدی بسلامتی؟
و جانا ... پرسیده بود: رسیدی؟!
حتی در همین تک کلمه ی پرسشی هم طعنه ی توی صدایش را میشنید!
جواب سام را داد و جواب جانا را گذاشت برای یک وقت دیگر. با
سوت ترمز
اتوبوس از جا بلند شد و چمدان به دست ، روی صندلی ای نشست .
نگاهش را

به شهر دوخت و چمدان کوچک تک نفره را میان پاهایش نگه داشت .

پیشانی اش را به شیشه تکیه داد، چشمش به خیابان بود . نرده های

فلزی و

داربست ها را میدید که توی خیابان نصب میشدند و پیشواز محرم

میرفتند.

چهلچراغ های پای دیوار تکیه داده شده و علم عباس که بدون پرهای

بزرگ و

رنگارنگ بود هنوز و گهواره هایی چوبی بدون قنداق که جلوی هیئت

های

کوچک هر محله کنار هم پرت شده بودند تا سر وقت ، درجای

خودشان قرار

بگیرند .

گونی های خاک که قرار بود محراب شمع های روشن شام غریبان

شوند ....

بی حوصله نگاه از شهر گرفت . هنوز مانده بود به ماتم گرفتن....

حداقل هشت

روزی مانده بود ! گوشی را از توی جیبش بیرون کشید . در جواب

جانا مانند

خودش تک کلمه ای نوشت: رسیدم .

آنقدر منتظر جواب به گوشی زل زد که صفحه خاموش شد. انگشتش

را کشید

روی قفل ، آن راباز کرد و به تلگرام رفت. عکس جانا را بزرگ کرد

.

موهای بازش را دورش رها کرده بود و مقابل کیک تولدش نشسته بود

. فضای

اطرافش تاریک بود، اما آن شمع علامت سوالی که روی کیک دایره

ای جا خوش

کرده بود، نورش را به چهره اش هدیه میداد و تصویرش روشن بود.

چشمهایش بسته بود و سایه های مژه هایش روی رخش افتاده بود .

دستهایش را

دعا وارانه بهم چسبانده بود و با آن لبخندی که روی لبهای گلبهی رنگش نقش

بسته بود انگار که آرزو میکرد .

عکس قبل وبعدی وجود نداشت .

خودش هم نفهمید چرا قبل از خاموش شدن صفحه ی گوشی...

قبل از انکه آن پانزده ثانیه که مجال میداد تا هرکاری بخواهد با تلفن

همراهش

بکند ، انگشتش را روی صفحه کشید تا پانزده ثانیه ی دیگر بتواند

عکسش را

تماشا کند .

انگشتش را روی عکس کشید و تصویر را بزرگتر کرد .

کسی از رو به رو عکس را گرفته بود. صورتش را بزرگ کرد .

آرامشی که

چهره اش داشت ، حال و هوایی که صورتش القا میکرد ...

لبش را گزید، باید از این عکس دل میکند اما . ...

بیشتر زوم کرد.

در کل زندگی اش این عتیقه را فقط دو بار دیده بود! یک بار موقع

مراسم

خواستگاری خودش ... یک بار هم موقع نامزدی اش با باران!

اما همان دو بار هم به فاخر بودن و بی بدیل بودنش اندیشیده بود!

آنقدری که

باران به زبان آورده بود: یکی لنگه اشو ... حتی بدلشو برام بخری هم

راضی ام!

و خندیده بود .

صدای خنده های باران و قولی که داده بود: بدل چیه ... لنگه ی همون

اصلشو

میخرم برات !

باران با آب و تاب ، حینی که بستنی روی چانه اش چکه کرده بود

جواب داد :

میدونی چقدر قیمتشه؟ هم عتیقه است هم طلای هنده . مال مادرخاتونه

. مامانم

گفته کلی روش سنگ قیمتی داره . زن دایی طلعت گفته اگر پریچهر

عروسی کنه

، اینو میده پریچهر . وقتی اینو گفت، من گفتم زن دایی منم به فرزند

خوندگی

قبول میکنی ....

جفتشان توی کافه از حرف باران به خنده افتادند و آن موقع دست برد

تا چانه ی

شکلاتی باران را پاک کند . دستش میلرزید . محرم بودند اما جان داد

تا چانه اش

را با سرسبابه پاک کند !

از فکرها بیرون آمد و بی توجه به سر باز جانا توی عکس... بی توجه

به خط

سینه اش ... به گردنش زل زد و با همان فک های باز به تصویر خیره

ماند .

گوشهایش سوت کشیدند . عرق سردی تیره ی کمرش را خیس کرده

بود .

چشمهایش رابست و گوشی را خاموش کرد.

لعنت بهت الیاس را آنقدر بلند گفت که کناردستی اش پرسید: آقاشما

چیزی گفتید؟

امیرعلی احمقانه جواب داد: ببخشید با خودم بودم.

کفری و آشفته به خیابان خیره شد . پنجه هایش مشت بودند و قلبش

بدجوری توی

سینه خودش را به در و دیوار میکوبید ... مگر دستش به الیاس

نمیرسید! همین

مانده بود در روز روشن از خانه ی فامیل ... از خانه ی عمه اش...

از خانه ی

مادر دختری که یک سال پایش بست نشسته بود دزدی کند !

از اتوبوس که سرخیابان نگه داشت پیاده شد، نای پیاده رفتن نداشت،

اما مغزش

دستور داد : دلش نسیم خنک میخواهد ... راه برو!

قبل از اینکه قدمی به جلو بردارد ، اتومبیل سیاهی برایش بود ، سرش

را به

سمتش چرخاند با دیدن ال نود سیاه منوچهر، ابروهایش بالا رفت.

منوچهر شیشه ی سمت شاگرد را پایین داد و بلند گفت:
امیرعلی؟

امیرعلی از پیاده رو خودش را جلو کشید، منوچهر لبخندی نثارش

کرد: تو نباید

جنوب باشی؟

-چرا یه کم ناخوش بودم ، مرخصی گرفتم.

-بیا بالا.

با صدای بوق ماشین های پشت سری، منوچهر راهنما زد و اتومبیل را

کنج

خیابان کشید، امیرعلی چمدانش را روی صندلی عقب گذاشت و خودش

روی

صندلی شاگرد نشست . با منوچهر دست داد وپرسید: خوبی داداش؟

-ممنون . چه خبر؟ کیف الحال ؟!

-خوبم خدا رو شکر. داشتید میومدید باغ ؟

منوچهر دستی به سیبیل های جوگندمی تاب دارش زد و گفت: اره .

میخواستم با

حاجی حرف بزنم.

امیرعلی با من و منی پرسید: شنیدید سر هفته بستری شده؟

منوچهر بیخیال گفت: طوریش نبود ، خسرو زیادی شلوغش کرده !

امیرعلی اب دهانش را قورت داد و منوچهر به جای اینکه به سمت

کوچه ی

منتهی به باغ بپیچد از آن رد شد و حینی که سربالایی خیابان را بالا

میرفت گفت:

حوصله داری یه چایی باهم بخوریم؟

امیرعلی رویش را به سمت شیشه چرخاند ، از کوچه و خانه زیادی

دور شده

بودند.

پوفی کرد: بله بریم.

-اگر خسته ای بذاریم برای یه فرصت بهتر .

- نه آقا داداش . هر وقت شما دستور بدی .

منوچهر راضی سر تکان داد ، چهار راه را به سمت چپ پیچید و توی

یکی از

خیابان های فرعی، مقابل یک چایخانه ی قدیمی نگه داشت و گفت:

پس پیاده شو.

امیرعلی اطاعت کرد . عینکش را از روی چشمهایش برداشت و توی

جیب

پالتویش گذاشت .

منوچهر وارد چایخانه شد و امیرعلی پشتش حرکت کرد .
صدای زنگ

بالای در

، باعث شد سرمرد ها به سمتشان بچرخد . امیرعلی معذب بود .
بوی
قلیون و
توتون و سیگار توی مغزش رژه میرفت. پشت میزی که به دیوار
چسبیده بود،
نشستند.
امیرعلی پنجه هایش را توی هم فرستاد ، منوچهر درخواست سرویس
چای و
قلیان کرد .
منوچهر با خنده ای ، شاپوی سیاهش را از سر برداشت و آن را روی
میز سفید
گذاشت .دستی به موهای خاکستری اش کشید و گفت: خدایی شد دیدمت.
امیرعلی لبخندی زد و پرسید: بهناز وباربد خوبن؟
-خوبن خدا رو شکر. گرفتار مدرسه و کلاس کنکور و این حرفهان ...
امیرعلی هومی کشید و منوچهر تیز گفت: احوال بابک و نمیپرسی!

خواست بگوید خودش را نظاره کرده که حال و احوالش خوب وخوش

است ! اما

زبان به دهان گرفت و جواب داد: حالش چطوره؟

-از احوال پرسی عموی جوونش بدک نیست .

سرویس چای زود روی میز آمد . پسرجوانی قلیان را مقابل منوچهر

گذاشت و دو

ا سری نو هم برایشان توی پیش دستی قرار داد .

منوچهر رو به پسر گفت: دوسه تا کام بگیر ازش ذغالش قوام بیاد.

پسرجوان چشمی گفت و لوله را توی دهانش گرفت .

منوچهر از قوری توی استکان ها را چای پر کرد و حینی که سلفون

باقلوا وگز

و مسقطی را باز میکرد گفت : تو سود های حجره ها رو چه کار

میکنی؟

آنقدر ناگهانی سر اصل مطلب رفته بود که برای چند لحظه از جوابش

ماند .

پسر سری را از توی نایلون بیرون کشید وبه شلنگ قلیان بست و رو

به منوچهر

گفت: بفرما اقا.

منوچهر سری تکان داد و از میز دور شد، شلنگ را تابی داد و لبه اش

را میان

لبهایش نگه داشت، حینی که چشم در چشمهای امیرعلی دوخته بود ،

لپ هایش را

پر دود کرد و سری را به ارامی از لبهایش جدا کرد و دودش را توی

صورت

امیرعلی فوت کرد.

امیرعلی خودش را عقب کشید: سودا مستقیم میره تو حساب حاجی! من

دست به

اون پولا نمیزنم.

منوچهر زهرخندی زد: تو گفتی منم باور کنم .

-اقا داداش چرا باید دروغ بگم؟

-هنوز دو به شکم که چی شد یهو حاجی تصمیم گرفت، دو تا حجره

بزنه به نامت

.چطوری تو گوشش خوندی؟ چه وردی زمزمه کردی؟

امیرعلی لبخندی روی لبش آمد : این تصمیم حاج علی بود .

-بخاطر شکست عشقی؟!

امیرعلی به استکان خیره شد و منوچهر گفت: بگو اگر رمز موفقیتت

اینه ماهم

یکی دوباری تو زندگیمون شسکت بخوریم امیرعلی!

-آقا داداش من اصلا روحمم خبرنداشت. یهو حاجی گفت .

-چرا نه نیاوردی؟! چرا نگفتی این دوتا حجره ای که داری بذل و

بخشش میکنی

مال ابجی و دو تا داداش دیگمم هست!

امیرعلی با اخمی به چشمهای قرمز منوچهر که پلکهایش افتاده بودند

انداخت .

یک زائده ی گوشتی درست روی پلک راستش قرار داشت.

نفسش را فوت کرد: داداش من هزاربار گفتم . چرا فکر میکنید تا

حاجی گفت من

خوش خوشانم شد و درجا قبول کردم؟

منوچهر خندید ، میان دودهایی که از دهانش بیرون میفرستاد گفت:

چون درجا

قبول کردی امیرعلی.

-این کار حاجی موقته . خودتونم میدونید .

-اومدیم مثل همین اول هفته یهو باتری قلبش باز خوابید؟ تکلیف چیه؟

امیرعلی کفری لب زد: بعد صد وبیست سالش...

-گیریم بعد صد وبیست سالش... تو حجره ها رو پس میدی!

امیرعلی قاطع گفت: بله !

منوچهر خندید : تو انقدر خوبی ؟!

امیرعلی کلافه پرسید: منظورتون چیه آقا داداش؟ حاجی یه امری کرد

، همه هم

گوش به فرمانش... از کسی هم نظر نپرسید . دلش خواست مالش بود

... حقش

بود .

-تو که تا دودقیقه پیش داشتی میگفتی من درجا قبول نکردم؟ گفتی بعد

صد وبیست

سال حاج علی پس میدم ؟! چی شد؟

امیرعلی بدون اینکه به چایش لب بزند جواب داد: هنوزم میگم. من

حتی خبر

سودش رو ندارم . حتی تواین سه سال یک بارم پامو توی حجره ها

نذاشتم . فقط

رفتم محضر امضا کردم.حاجی بهم گفت امانت دارش باشم و هستم !

منوچهر بااخم و تخمی گفت: من پول لازمم امیرعلی .

امیرعلی نفسش را فوت کرد ، با لحن ملایمی پرسید : من یه مقدار پس

اندازی

دارم.

منوچهر با حرص شلنگ را روی میز پرت کرد و توپید: کی از پس

انداز تو

حرف زد ؟!

امیرعلی اهی کشید: من چیکار کنم آقا داداش؟ خودت یه راهی پیش پام
بذار .
منوچهر نرم تر شد : یه مشتری خوب و نقد برای باغ پیدا کردم .
امیرعلی شوکه به صورت منوچهر خیره شد و منوچهر لبهای کبودش
را تکان
داد: این باغ مثل طلاست . خیلی ارزش داره ... اگر بفروشیم نفری
پنج شیش
واحد آپارتمانی ... صد و بیست متری نصیبمون میشه !
خداتومن هم
سود میره تو
جیب هامون . بچه هامون از آوارگی درمیان ... پس فردا باربد و
بابک ازدواج
کنن ... الیاس و تو بخواین برین سرزندگیتون... حتی هاتف هم بالاخره
تو هفت

آسمون یه ستاره میتونه واسه خودش پیدا کنه ! نفری شیش تا واحد

میدونی یعنی

چی امیرعلی؟!

نمیدانست ... نمیخواست هم بداند .

کلافه از جا بلند شد و رو به منوچهر گفت: آقا داداش خودتون با حاج

علی و

داداش خسرو و آبجی طلعت حرف بزنید . من تابع جمعمم.

منوچهر تشر زد: اونا راضین .

متحیر نگاه کرد . محال بود خسرو و طلعت راضی باشند ... حتی اگر

طلعت

راضی بود ، خسرو محال بود!

منوچهر آرام گفت: الان سه تا نظر مساعدیم ... دو تا نظر مخالف!

-نظر مخالف کیان؟

-خاتون و حاج علی! تو هم که معلوم نیست کدوم طرفی ممتنعی!.

امیرعلی آب دهانش را قورت داد و لب زد: مخالفم آقا داداش. حداقل تا

وقتی که

سایه ی اون دو نفر رو در ودیوار باغه ... عطر نفسهاشون تو باغ

میپیچه ... من

مخالفم!

منوچهر کفرش درآمده بود: منم دو تا حجره که هرکدوم سرقفلیش

بالای دو سه

میلیارد به نامم بود ، همینطوری باد میانداختم تو گلوم و سینه سپر

میکردم و

میتازوندم.... میگفتم مخالفم!

امیرعلی لبهایش را روی هم مالید: با خود حاجی حرف بزن آقا داداش

. خداحافظ.

و بدون اینکه لب به چایش بزند، از چای خانه بیرون آمد. چمدانش

روی صندلی

عقب بود . ناله ای کرد و پنجه هایش را مشت کرد.

دستهایش را توی موهایش فرستاد و آنها را کشید .

آنقدر این پا و آن پا کرد که منوچهر بالاخره دل کند و دزدگیر را زد .

سوار که

شد، امیرعلی درب عقب را باز کرد: خداحافظ آقا داداش.

-بشین میرسونمت .

امیرعلی با چمدانش که بین صندلی شاگرد و صندلی عقب گیر کرده

بود کلنجار

میرفت .

منوچهر غرغر کرد: بشین گفتم!

ناچار دست برداشت و در را بست و روی صندلی جلو بااخم و تخم

نشست .

منوچهر پوفی کشید: قدیما یه احترام کوچیکتری بزرگتری سرت میشد.

-هنوزم سرم میشه !

-تو رفتارات که نشون نمیدی!

امیرعلی نگاهی به منوچهر کرد : داداش من اصلا تو این بازی و این

خط ها

نیستم .از اولم نبودم . سرم به کار خودم بود .

منوچهر با اخمی گفت: بسه دیگه حوصله ندارم باهات بحث کنم.

امیرعلی ساکت شد و منوچهر از دوربرگردان و فرعی و کوچه پس

کوچه، سر

کوچه نگه داشت . امیرعلی اهرم صندلی شاگرد را کشید و صندلی را

جلو آورد

تا چمدان آزاد شود، با تشکری پیاده شد، درب صندلی عقب را باز کرد

و حین

بیرون کشیدن چمدانش، منوچهر به سمت عقب چرخید وبا اخم سنگینی

گفت:

ولی امیرعلی... اون سودی که میره تو جیبت.... اون دو تا حجره که

حق داداشا

و آبجیته ... حرومه داداش . مال حروم خوردن نداره! مالی که چشم

دنبالش باشه

لذت نداره ! سود نداره .... برکت نداره! یه روزی جوری تو گلوت

گیر میکنه

وخفه ات میکنه که از خودت میپرسی من از کجا خوردم!
خداحافظ.

امیرعلی تنه اش را عقب کشید و در را بست ، منوچهر پا روی گاز

گذاشت . به

جای لاستیک های روی آسفالت نقش بسته خیره بود که گوشی همراهش زنگ

خورد.

صدای خش دارالویش توی گوش جانا پیچید.

جانا درنگی کرد : خواب بودی؟

-نه .

-کدوم هتل رفتی؟

امیرعلی حرصی جواب داد: هتل نرفتم .

-کجایی؟

-میرم خونه!

-مگه قرار نبود، هتل بری و خودتو نشون ندی!

-نظرم عوض شد .

-واه یعنی چی ... این همه برنامه ریزی کردیم ... با من قرار گذاشتی

... چرا

خرابکاری میکنی . خب الیاس تو رو ببینه که ....

میان حرفش تمام دق ودلی هایش را از منوچهر سرجانا خالی کرد: من

با شما

هیچ قراری ندارم خانم محترم ! انقدر وقت وبی وقت مزاحم من نشید !

روز

خوش.

و تماس را روی جانا قطع کرد و گوشی را توی جیبش انداخت. قدمی

که به جلو

رفت، از کارش... از حرفش شرمنده شد . داغ کرده بود . بدجوری

داغ کرده بود

. کشان کشان، خودش را به سمت در برد و اجازه داد چرخ های

چمدان که روی

آسفالت حرکت میکردند روی مغز و شنوایی اش خط بیندازد .

درب خانه باز بود، سر وصدا می آمد . با پا در را باز کرد، حاج باقر

میخندید ...

سلام داد .

حاج باقر توی یک دستش یک هندوانه ی شتری قرمز بود ، دستش

نوچ بود و

جلو نبرد و فقط لب زد :آقا امیر... سلام ... خوش اومدید چه بی خبر.

چمدانش را تو کشید و با لبخندی دست داد و گفت: خسته نباشی .

-سلامت باشی پسر. خبرنداشتن میای نه؟

سرش رابه علامت نه تکان داد .

حاج باقر نگاهش را به سمتی کشید و باز خندید .

مسیر نگاه را دنبال کرد، شاید اگر زمستان به درختان این باغ نزده

بود، انقدر

روان و راحت نمیتوانست ببیند ... اما دید .

دید که لبه ی حوض نشسته بودند .... دسته جمعی !

هرکدام هم یک هندوانه ی شتری توی دستشان بود . چشمهایش به

سمت تخت

رفت، طلعت و لیلا دو طرف مجمع بزرگی از لپه نشسته بودند .

خاتون چهار

زانو به پشتی تخت تکیه داده بود و نوری روی کنده ای رو به رویشان

نشسته بود

و تا او حرفی میزد، شلیک خنده هایشان باغ را برمیداشت .

سینی هندوانه ی قاچ خورده روی پای خاتون قرار داشت .

خودش را جلوتر کشید .

الیاس با دیدنش متعجب شد .حقم داشت متعجب شود ! هرکسی از

دیدنش مبهوت

می ماند! این وقت روز...اینجا ... تهران ... در باغ! بیاید و به او نگاه

کند و

دخترهایی که تا زانو پاچه هایشان را بالا داده بودند و توی این سرما ،

خواب

ماهی های توی حوض را بهم ریخته بودند.

طلعت رویش را چرخاند با دیدن امیرعلی لبخندی زد: اوا داداش... چه

وقت

اومدن بود.

خاتون گل از گلش شکفت: الهی قربونت برم ... چه عجب ... راه گم

کردی مادر

... یه روز خارج عرف گل صورتتو نشونمون دادی!

لیلا و نوری هم سلامش دادند و او نگاهش چرخید به سمت الیاس .

گازی به هندوانه اش زد و با ابروهای بالا رفته نگاهش میکرد .

آنی از توی حوض سلام کرد و چشمش روی باران نشست . پاچه های

جین آبی

را بالا داده بود و انگشتهای آغشته به لاک قرمزش توی شفافیت آب

حوض آبی،

بدجوری خود نمایی میکردند.

خاتون صدا زد: برات هندونه بشکنم؟

لیلا دخالت کرد: خاتون تازه از راه رسیده ... برو دست و روتو بشور

، سفره

پهن کنیم .

طلعت تابی به گردنش داد: خدا خیرت بده لیلا من امروز نهار نداشتم.

لیلا خندید: مرغ درست کردم چیزی قابل داری که نیست .

طلعت ضربه ای به پایش زد و گفت: بازم دستت درد نکنه من یکی که

دیگه نای

آشپزی ندارم ... خدابیامرزه فرامرز و .... هفته ای یه نوع غذا هم

جلوش میذاشتم

صداش درنمیومد.

لیلا لب گزید: خسرو عادت داره نهار سوا ... شامم سوا ...

طلعت چینی به بینی انداخت: خسته نکن خودتو لیلا ... شوهر که قدردون نیست !

خاتون شیطنت کرد: قدیما میگفتن خواهر شوهر میشینه زیر پای عروس ...

زندگیشو نا به سامون کنه ... تو الان داری سامون میدی یا ویرون

میکنی

طلعت؟!

با صدای بلند دسته جمعی خندیدند . حتی باران هم میخندید . الیاس از

جا بلند شد،

پوست هندوانه اش دستش بود، رو به آنی گفت: بدش من!

آنی پوست را دستش داد و باران لب زد: مال منم بنداز بی زحمت

دور.

الیاس سر تکان داد، در امتداد حوض راه میرفت.

نوری غرغر کرد: بیاین بیرون تو این سیاهی زمستون آب بازیتون

گرفته؟

الیاس خندید: خوش میگذره . امروز هوا گرمه !

باران بلند شد و حینی که با دستهایش خود را بغل میکرد با لرزی

گفت: یخ زدم!

لیلا تشر زد: دخترا برید تو پاهاتون رو خشک کنید، سرما نره تو

جونتون ... آنی

مادر یه حوله به باران هم بده.

آنی چشمی گفت، از حوض بیرون آمدند ، دم پایی هایشان را پوشیدند

و لخ لخ

کنان به سمت ساختمان خسرو رفتند .

خاتون نگاهی به امیرعلی انداخت: مادر تو چرا ماتت برده؟

امیرعلی با من و منی گفت: نه داشتم گوش میدادم ببینم چی میگید .

خاتون نگاهی به چشمهای امیرعلی انداخت: بارون این چند وقت پیش

ما میمونه .

امیرعلی به زور روی زبان کلمات را راند: به سلامتی .

خاتون تک سرفه ای کرد: من گفتم بیاد پیش ما ... اتاق تو هست . اتاق

مهمون

هست ... ولی طلعت مخالفه . گفت بارون پیش تو معذب میشه!

طلعت سر تکان داد: صد و خرده ای متر خونه است خاتون . پیش

خودمون

میمونه .

لیلا هم تعارف کرد: ما هم جا داریم.

خاتون با غرولندی گفت: دو تا پسر عذب داری لیلا .

نوری چادرش را مرتب کرد و رو به لیلا گفت: دیشب خواب دیدم لیلا

خانم.

خواب ازدواج هاتف و دیدم.

لیلا ضربه ای به پایش زد و گفت: جان نوری راست میگی؟

نوری با لبخندی از سرشوق جواب داد: اره به خدا ... خواب دیدم نون

برنجی

آوردی... به حاج باقر میگی دهنتو شیرین کن .سرمیرسم میگم کی

رفتی کرمانشاه

... جواب دادی شیرینی سوغات عروسمه ... از کرمانشاه آورده . گفتم

الیاس

ازدواج کرده؟ گفتی نه زن هاتفه! دم صبح دیدم .قبل اذان ...

لیلا لبخند گشادی زد و خاتون هیجان زده گفت: انشاالله... مردمون

خوبین

کرمونشاهی ها ... انشاالله ... خدا از دهنت بشنوه نوری!

طلعت هم صدایش آمد و انشاالله‌ی گفت .

الیاس از حوض بیرون آمد ، اشغال ها را جمع و جور کرده بود .

پاچه های شلوارش را که پایین می داد لیلا دست از پاک کردن لپه ها

کشید :

راستی مادر...

الیاس جانمی در جوابش گفت و لیلا به خاتون نگاهی انداخت و بعد

چشمهایش را

توی چشمهای منتظر الیاس پرت کرد ، با لحن خوشی گفت: مادر ...

اون

همکارت ... اسمش چی بود؟

-جانا ...

-آره ... بگو این ده شب محرم و صفر ما مراسم داریم .دوست داره

بیاد ... ثوابه

!

الیاس مات شد وامیرعلی حیران به صورت لیلا نگاه کرد .

گردنش را چرخاند و چشم در چشم الیاس شد تا جوابش را بداند .

الیاس با من و منی خواست چیزی بگوید که لیلا پیش دستی کرد: اگر

دوست

داشت ... یه کاسه برنج ... یه کاسه لپه ... یا کشمش هم بیاره تو نذرو

ثواب ما

شریک بشه ... اگرم نخواست مهمون سفره ی امام حسین باشه ... حاج

علی

امسال میخواد دو تا گاو زمین بزنه!

نوری ماشاللهی گفت و طلعت صلواتی فرستاد و به خودشان فوت کرد

.

الیاس تک سرفه ای کرد و بالاخره گفت : واقعا بیاد؟

خاتون به جای لیلا جواب داد: واه مادر چرا نیاد ... بگو پدرش...

مادرش...

خواهر و برادرش هم بیان .

-بگم بیاد؟

طلعت ناراحت گفت: چرا نیاد ؟! من اصلا تو ذهنم نیست چهره اش...

نوری دخالت کرد: طلعت جون اونقدر اون شب تو سرت شلوغ بود

.... ولی من

یه نظر دیدمش... ماشالله هم خوشگل هم خانم. چه چشمهایی هم داشت

.

الیاس اخمی کرد و امیرعلی داشت به حرفهایشان گوش میداد .
هنوز

معطل بود و

هنوز دستش به دسته ی چمدانش قفل !

لیلا سری تکان داد: ما که خوشحال میشیم . بگو خونواده اش هم بیان!

الیاس نیشخندی زد: کسی و نداره .

خاتون واهی کرد: مگه میشه مادر ...

-مادرش فوت شده . تک فرزنده .

امیرعلی میخ صورت الیاس بود و خاتون با صورت توهمی گفت:

الهی بمیرم برا

دلش... دختر مادر نداشته باشه خیلی غریبه!

لیلا حیران گفت:پدرش چی؟

-پدرش تو بچگیش فوت شده.

امیرعلی اخم کرد و الیاس نگاهش به صورت او افتاد که بنظر آرواره

هایش را

محکم روی هم فشار میداد .

طلعت دلسوزانه لب تکان داد: بیچاره . تک و تنهاست؟ تو این شهر

غریب؟

فامیلی ... دوستی ... آشنایی...

-دوست و آشنا داره . یه عمه داره ... دخترعمه اش هم هست . همینا

رو ازش

میدونم.

طلعت آهی کشید و خاتون پرسید: مادر این دختره مجرده ؟!

امیرعلی از سوال خاتون ، چند ثانیه نگاهش را به صورت منتظرش

دوخت و

سپس چشمهایش را توی حدقه چرخاند و به الیاس که با آن زهرخند

لبهایش را

زاویه داده بود، خیره شد .

الیاس نیش دار سوال کرد: چطور؟

خاتون خودش را سرگرم تسبیحش نشان داد : همینطوری پرسیدم .

الیاس خنده ی صداداری کرد .

لیلا هم به کمک آمد : دستش حلقه ندیدم .... حتمی مجرده !

الیاس سرش را جلو و عقب کرد: حلقه که دلیل نمیشه ....

طلعت هم تایید کرد:

-خیلی ها دستشون حلقه نمیدازن لیلا !

نوری سر تکان داد: ابروهاش هم دو تا تیکه نخ !

خاتون باز واهی کرد: شاید مدلشونه !

لیلا : این روزا همه دخترا دیگه ابرو ور میدارن مجرد و متاهل نداره

!

خاتون سقلمه ای به لیلا زد: این آنی هم بدجور.. داره لیلا .

لیلا با لبخندی گفت: خاتون دانشگاه بره بهش خرده نمیگیرم . دختره

جوونه ...

خاتون هومی کشید : والله که من دلم رضا نیست . دختر وقتی باید

دست ببره به

صورتش که اسم یه مرد تو س جلدش باشه . الان میری تو خیابون دختر

شوهردار

و بالغ ومجرد همه شکل همن !

طلعت خندید: مادر من دوره زمونه عوض شده ...

الیاس نفس راحتی کشید خواست برود که خاتون بلند گفت: نگفتی

مجرده این

دختر خانم یا نه!

الیاس نگاهی به امیرعلی انداخت که خیره خیره تماشایش میکرد

.

چند ثانیه مکث کرد که غرغر لیلا در آمد : جواب این سوال سخته

انقدر ؟!

-آخه چی بگم؟

امیرعلی نگاهش میکرد .

لیلا خندید : نپرسیدی ازش؟

الیاس نگاهی به صورت مادرش انداخت و لیلا اضافه کرد: مگه نمیگی یک ساله

همکارته ... راستی درس چی خونده؟

-لیسانس حسابداریه ...

خاتون به بهی کرد و لیلا پرسید: دانشجوئه؟

-دانشجوی فوق لیسانسه حسابداریه .

طلعت چشمهایش گرد شد الیاس به چشمهای امیرعلی که بدتر از طلعت

گشاد شده

بود نگاهی کرد .

خاتون با حظ گفت: ماشاالله... هزار ماشالله ... به این میگن یه دختر

نمونه . بی

پدر و مادر خودشو بالا کشیده . معلوم بود سختی کشیده است ... میگن

تندیس

تیشه زیاد میبینه اما دم نمیزنه ! راسته والله ... آفرین آفرین.

طلعت هم در ادامه ی حرف خاتون گفت: واقعا آفرین بهش . پس الان

دانشجوئه؟

هم کار میکنه هم کلاس میره؟

-هفته ای دوروز میره دانشگاه .

زن ها آفرین ازدهانشان نمی افتاد ، الیاس شور حسینی داد و گفت:

خرج

دانشگاهش هم خودش میده !

خاتون گردن تاب داد : شیرزنیه پس!

از همان فاصله با امیرعلی هم میتوانست بفهمد چقدر همه ی جانش

گوش بود و

دل داده بود به حرفهایش از جانا !

لیلا با لذت تابی به گردنش داد : نگفتی الیاس... تو این یه سال حتمی

فهمیدی

دیگه ... شوهر داره نامزد داره دوستی داره ...

خاتون اخم کرد: دوست چیه لیلا .این دختر ماشالله انقدر خانم بود که

این احوال ها

بهش نمیاد .

لیلا بی توجه به خاتون پرسید: ... بالاخره کسی مردی حواسش بهش

هست یا نه!

خوشگله تو چشمه ... دانشگاه میره ... کلاس درس میره مگه میشه

کسی نظرش

بهش نیفته؟!

خاتون غرغر کرد: کشتیمون مادر جواب بده دیگه ...

زن ها خندیدند و الیاس نگاه از امیرعلی گرفت رو با صدایی که خنده

شان را

قطع کند گفت:

-مطلقه است !

پنجه های امیرعلی از دسته ی چمدان ول شد و چرخهای مستهلک شده

روی

سنگفرش باغ ، نتوانستند چمدان را راست نگه دارند، سقوط کرد و

صدای بدی

توی فضا پیچید که جیغ زن ها را درآورد .

الیاس کیسه ی پوست هندوانه ها را کنار گلدان بنفشه گذاشت و جلو آمد

، ساک

امیرعلی را بلند کرد و رو به زن ها که وا رفته بودند گفت: حالا بازم

بگم

بیادش؟!

خاتون لبهایش را بهم مالید : سفره ی حسینه ... چرا نیاد؟!

لیلا چشم به دهان خاتون دوخت و خاتون مهربان گفت:حتما بگو بیاد .

الیاس لبخندی زد : باشه بهش میگم . خوشحال میشه !

لیلا اخم کرده بود و با سر انگشت لپه ها را این سو و آن سو میکرد،

طلعت لپ

های باد کرده اش را خالی کرد و خاتون فکری به کنج تخت زل زده

بود.

الیاس با آرامش گفت: دیگ ها رو کی از زیر زمین بکشم بیرون؟

خاتون : مادر هر وقت داربست خونه ی حاج ابرام راه افتاد ، تو هم

دیگ ها رو

بیار . خدا روشکر امیرعلی برگشته . یه دست و رویی به دیگ ها

بکشین ...

اجاق ها رو بیارین... یه وقتی هم بذارید، این کپسول ها رو پر گاز

کنین .

دستتون درد نکنه اجرتون با امام حسین.

الیاس چشمی گفت و رو به امیرعلی لب زد: رسیدن بخیر .

و ساک را مقابل پایش تکیه داد تا سر پا بماند و باز پرت نشود .

خاتون با یا علی گفتنی روی تخت ایستاد، طلعت جلویش را خالی کرد

تا بتواند رد

شود، دست توی دست نوری گذاشت و به سختی از تخت پایین آمد .

پایش را توی

دم پایی قهوه ای جلو بسته فرو کرد، چادر گلدارش که نمای کرم و

مشکی داشت

را دور کمرش پیچید و لب زد: کشمش ها رو لیلا جان تو بگیر... به

زهرا خانم

سفارش کردم پیاز داغ و بیاره . خدا خیرش بده نذر امسالش بوده گفته

پیاز داغ

عدس پلو و قیمه رو خودش میرسونه .

نوری لبخندی زد: خاتون دورت بگردم و من وحاج باقر هم دو کیسه

ده کیلویی

برنج داریم خدا ازمون قبول کنه امسال شریکتون باشیم.

خاتون هومی کشید: نذرتون قبول حق .

طلعت سینی هندوانه و چاقورا به دست خاتون داد و گفت: انشاالله

امسال هم مثل

هرسال این ده شب به خیر میگذره .

خاتون لبخند زد: لپه ها رو که پاک کردید بریزید تو شیشه ی جدا ...

برید سر

وقت عدس ها ... برنج هم فردایی پس فردایی پاک میکنیم. انشاالله خدا

قبول کنه .

انشاالله گفتن هایشان کل باغ را برداشت، صدای قدم های الیاس را

میشنید که با

کیسه ی زباله از درب خانه بیرون رفت .

خاتون رو به امیرعلی گفت: مادر بیا بریم برات غذا گرم کنم.

لیلا تعارف کرد: بیاین خونه ی ما خاتون . مرغ بار گذاشتم . امیرعلی

زرشک

پلو دوست داره!

امیرعلی تشکر کرد و خاتون لبهایش تکان خوردند: حاجی حال نداره .

خونه تنها

میمونه رو ترش میکنه با یه من عسل هم نمیشه خوردش.

ودست روی بازوی امیرعلی کشید وگفت: مادر برو دیگه جلو راه منو

گرفتی!

امیرعلی خودش را کنار کشید و خاتون از تخت فاصله گرفت و به

سمت عمارت

رفت، امیرعلی با اجازه ای گفت و دنبال خاتون راه افتاد.

چمدانش را توی خانه کنار پادری گذاشت و پالتویش را به جا رختی

آویزان کرد .

خاتون نگاهی به صورتش انداخت: این وقت هفته اومدنت دلیل داره

مادر؟

اخمی کرد: چطور مگه خاتون؟

-آخه یهو سرزده سر زدی بهمون .

-مگه اینجا خونه ی من نیست.

-هست .

-پس چی؟

-هیچی ... گفتم نکنه کلاغا خبر رسوندن بارون از امروز اومده اینجا

جاگیر شده!

لبخند روی لبهای چروکش را باور میکرد یا طعنه ی توی کلامش را

....

دستهایش را توی جیبهایش گذاشت: نه کسی بهم خبر رسونده ... نه

مهمه کی تو

این خونه جاگیر شده ! دل نگران اقاجون بودم .مرخصی گرفتم .

خاتون لبخندش عمیق شد: خوب کردی .الیاس دست تنها بود .

تقه ای به در خود و در باز شد، با دیدن الیاس گل از گل خاتون

شکفت: مادر چی

شده؟

الیاس خندید: باز کارد میوه خوریتو انداخته بودی دور! هر باربابد نگاه

کنم؟

خاتون خاک برسرمی گفت: خوب شد دیدی ها ... وگرنه چاقوهام تا به

تا میشدن

مادر . دستت درد نکنه.

کارد را گرفت و خودش را به اشپزخانه کشید و بلند گفت: الیاس غذا

بکشم بمون

با امیرعلی نهار بخور .

الیاس لب برچید: سوپ نمیخورم!

-سوپ که نیست مادر ... سوپ و برا حاجی بار گذاشتم خورشت بامیه.

داریم!

الیاس بلند گفت: دیگه بدتر !

خاتون خندید و الیاس رو به امیرعلی گفت : زرشک پلو داریم نمیای؟!

امیرعلی بازویش را گرفت ، دور از چشم خاتون اورا کنجی سمت

پنجره کشید و

با اخم غلیظی پرسید:

-این اینجا چیکار میکنه؟

الیاس هاج و واج ماند :کی؟!

-این دختره؟!

الیاس چند ثانیه نگاهش کرد و طعنه زد: دختر زیاد داریم تو باغ!

از لای دندان های قفلش صدا آمد : باران!

-زندگی میکنه!

-هان؟

-والله !

-یعنی چی؟

-یعنی اومده اینجا دیگه .

لبهایش را زبان زد و پرسید: چرا؟ خودش مگه خونه زندگی نداره؟!

-دانشگاهشون نمیدونم چه بلایی سرش اومده منتقل شده اینجا فعلا .

آب دهانش را قورت داد : چند وقت؟

-نمیدونم . محرم وصفر که هست ... بعدش هم هست تا امتحان بده .

تموم میشه

دیگه ترم آخرشه چیشه ... تموم میکنه درس مرسشو!

امیرعلی بازویش را رها کرد و قدمی فاصله گرفت .

الیاس نامردی نکرد: آقاجونت دستور داده برم خودمو گم و گور کنم !

امیرعلی مات شد .

نفهمید ... آنقدر تلخ گفت که دو زاری اش حتی کج هم نشود . آنقدر

درگیر تلخی

کلامش شده بود که حالی اش نشود منظورش چیست؟!

دردش چیست .

اخمش غلیظ تر شد: یعنی چی؟

الیاس دست به کمر شد ، سیخ و شق و رق جلویش ایستاد سینه اش را

ستبر کرد

و با سری که کمی به راست مایل بود ، نگاهش را در چشمهایش

انداخت : یعنی

من نباشم تا وقتی هست اون!

امیرعلی لپ هایش پر باد شدند .

ابروهایش بالا رفتند . حاج علی چه کار کرده بود که الیاس مثل ببر

کمین کرده

پشت بیشه آماده ی شکار بود !

-منظورت چیه؟

-از خونه بیرونم کردن ... که تو باغی که سهم بابای منم هست وقتی

نامزد

سابقتون همچین هوس کنه راه بره ... من راه نرم ...

امیرعلی خفه پرسید: این دیگه از کجا اومد؟

-از کجا اومده؟ از جایی نیومده عمو امیر. بوده انگاری... نبود گرفتنش . یهو از

تو صندوق درش آوردن کشیدنش بیرون . آره تو نمیری بو نفتالینش

آدمو خفه

میکنه . دروغ چرا ... ما هم خفه شدیم ! ولی خب شده دیگه . خواست

بزرگا بوده

!

امیرعلی با آرامش گفت: من که نخواستم خواستم؟

-تو نخواستی ولی واسه خاطر توئه !

صدایش کرد: الیاس...

-میدونی چرا نباشم؟ اصلش اینه .

گرفتی مطلبو؟!

امیرعلی لب باز کرد حرف بزند الیاس تند تر گفت: حالا نمیدونم

اصلش اینه که

پرده ی گوش من پاره نشه ... یا خون تو جوش نکنه! هنوز ته توی

اصل قضیه

رو درنیاوردم راستیا تش !

امیرعلی دست بلند کرد و روی شانه اش گذاشت و با آرامش گفت: من

اصلا از

این قضیه روحمم خبر نداره الیاس .

دستش را با شدت پایین پرت کرد و گفت: حالا خبر شدی ! هرگلی

زدی به سر

خودت زدی ! میدونی که جا دارم . اگرم نگهم داشتن واسه خاطر قلب

دو زاری

باباته و اشک و زاری خاتون .... اگر میبینی هنوز هستم واسه خاطر

بی جاییم

نیست که تو بهتر از همه میدونی جا دارم واسه موندن و برنگشتن !

برنگشتنش آنقدر بد ادا شد که امیرعلی گردنش را سیخ کرد .

اب دهانش را سخت قورت داد و الیاس خشک گفت: زت زیاد !

و بدون اینکه چشم در چشم امیرعلی بیندازد بی خداحافظی از خانه

بیرون رفت و

در را کوبید .

****

روی تخت دراز کشیده بود و ساعدش روی پیشانی اش قرار داشت .

پاهایش را

روی هم انداخته بود و به چپ و راست تکانشان میداد.

گوشی را روی شکمش گذاشته بود .

هنوز مردد بود که تماس بگیرد و برنامه ی جمعه را بپرسد، یا یک به

جهنم

بگوید و روی همه چیز خط بکشد!

حرفهای الیاس توی گوشش زنگ میخورد .گوشی را برداشت وصفحه

اش را

روشن کرد . پشیمان شد و آن را روی شکمش انداخت .

دوباره گوشی را برداشت و با یک تصمیم آنی، شماره اش را گرفت.

جواب نمیداد.

حدس میزد ... گوشی را روی شکمش گذاشت و دستهایش را زیر

سرش قلاب

کرد وبه سقف زل زد . علاوه بر کارهای الیاس، ته توی گردنبند

طلعت هم باید

در می آورد.

اگر واقعا الیاس دزدیده باشد ...

پس بابک چرا از خانه ی مشترک الیاس وجانابیرون می آمد؟!

حرفهای منوچهر را چطور به گوش حاج علی میرساند...
مغزش

داشت سوت

میکشید.

با لرزش گوشی روی شکمش ، فورا آن را برداشت، با دیدن اسمش

همانطور

دراز کش توی گوشی گفت: الو...

-زنگ زده بودی؟

صدایش مثل همیشه بود . انگار نه انگار که با قهر و دلخوری سرش

داد زده بود

تا مزاحم نشود . لب گزید و از روی تخت بلند شد، لبه اش نشست و

توی گوشی

پرسید: بد موقع زنگ زدم؟

-نه . سر کلاس بودم نشنیدم.

-دانشگاه؟

-آره.

-گرایشتون چیه؟

راحت جواب داد:

-حسابداری مدیریت !

چانه اش را خاراند و جانا فورا گفت: حالا مثلا گفتم تو فهمیدی فرقش

با

حسابرسی و حسابداری بخش عمومی چیه؟!

امیرعلی خواست تماس را قطع کند این دختر تا ابد میخواست طعنه

بزند .

جانا از سکوتش غرغرکرد: من خیلی تایم ندارم کارتو بگو !

-زنگ زدم ببینم برای جمعه برنامه چیه!

-گفتی که قراری نداشتی و از این حرفها که ... با خودت چند چندی؟

چنگی به موهایش کشید: ببینید ... من ... یعنی ...

نمیدانست جمله اش را چگونه کامل کند، کلافه گفت: نگرانشم .

-اگر نگرانشی پس کاری نکن که بهش تهمت بزنن و از خونه بیرونش
کنن!
امیرعلی حیران گفت :من؟
-بله تو ...
پوفی کرد: من کاری نکردم ! خودشم میدونه .
-معلوم میشه . جمعه واقعا میخوای بیای؟
-نیام؟
-نمیدونم . تو عین افتاب پرست رنگ و تصمیمت هر دقیقه عوض
میشه! یه بار
جدی میشی یه بار شوخی میکنی یه بار عصبانی میشی! معلوم نیست
فازت چیه .
مثبتی منفی ای ! کدوم وری اصلا ! این ور خطی اون ور خطی !
مشرقی یا
مغرب!
-مثل هاتون تموم شد باید عرض کنم جمعه میام . آدرس رو بدید لطفا.
-بیا دنبالم با هم بریم . طرفای شب.

-مثلا چه ساعتی؟

جانا خندید: میخوای از ا ولیت اجازه بگیری؟

پوفی کشید و جانا گفت: یازده ونیم!

امیرعلی بلند پرسید: شب؟!

-خوابت میاد؟ به خاطر تو میکنمش یازده . جمعه باهات هماهنگ

میکنم . استادم

اومد خداحافظ.

تماس را قطع کرد و امیرعلی نفسش را از سینه بیرون داد . صدای

خاتون از

طبقه ی پایین شنیده میشد، از تخت پایین آمد ، خم شد و تی شرتی که

پایین تخت

افتاده بود را تنش زد . جلوی آینه ایستاد و موهای خرمایی اش را شانه

میزد که

تقه ای به در خورد.

با بفرمایید اخمهایش توی هم رفت که با دیدن آنی که پرسید: خوابی

عمو؟

لبخندی زد :چطوری عمو ...

آنی تو آمد . نگران بود . یعنی به نظرش صورتش کمی رنگ پریده

می آمد.

دست از شانه کردن موهایش برداشت و برس را روی میز گذاشت و

رو به آنی

پرسید: چی شده عمو ؟ چرا مشوشی؟!

آنی در را پشت سرش بست و با بغض گفت: عمو وقت داری؟

چشمهای به بغض نشسته اش را مبهوت تماشا کرد : اره عمو بیا بشین

چی شده؟

آنی گوشی را از توی جیب ژاکت زردش بیرون کشید و رو به امیرعلی گفت:

میشه اینو یه جا قایمش کنی لطفا؟!

امیرعلی هنگ کرده بود.

آنی باتته پته گفت: داداش الیاس و داداش هاتف ببینن گردنمو میزنن!

امیرعلی شل شد .

آنی جلو آمد با صدای خفه ای لبهایش را تکان داد: من به خدا کاری

نکردم. به

جون خاتون به جون مامان لیلا من اصلا نمیدونم از کجا شماره امو

آورده!

امیرعلی نگاهش را باریک کرد: کی عمو ؟

آنی نالید: باربد .

امیرعلی چشمهایش به اندازه ی توپ پینگ پونگ بزرگ شد . نفسش

را از بینی

بیرون کرد و آنی لب زد: عمو تو رو خدا ... خودت یه جوری بهش

حالی کن ...

داداش الیاس و که میشناسی... میره یقه شو میگیره . خون راه میندازه!

امیرعلی قدمی به عقب رفت ولبه ی تخت نشست .

آنی جلو آمد ، کنار امیرعلی قرار گرفت . انگشتش را روی صفحه

کشید، آنقدر

طرح رمز روی صفحه اش سخت و پیچیده بود که لبش را بگزد .

آنی وارد باکس مسیج هایش شد . گوشی را به امیرعلی داد و

گفت:عمو از اینجا

بخون ... ببین چه پیامایی میفرسته . به خدا من روحمم خبر نداره از

کجا شمارمو

برداشته . به خدا نمیتونم شمارمو عوض کنم... همه ی معلم هام...

پشتیبان

تحصیلی هام ... همشون شماره امو دارن! نمیتونم یهو خطمو عوض

کنم.

دوستام... مدرسه... کلاس فوق العاده بذارن اس ام اسشو میدن ...

کلاس کنسل

بشه اس ام اسشو میدن .نمره و ترازمو برام مسیج میکنن . عمو تو رو

خدا

شرشو از سرم کم کن . ده بار بلاکش کردم هی خط عوض میکنه پیام

میزنه ...

به بهناز گفتم میگه به من مربوط نیست به پسرعمو بابک گفتم میخنده !

امیرعلی داغ کرد: برای چی به بابک گفتی؟

-خب به کی بگم... شما راه دور بودی .... به داداش الیاس میگفتم

میرفت

جفتشون رو میدوخت بهم ! عمو تو رو خدا .... گوششو بپیچون. بابا

بفهمه گوشی

وخط و ساعت و همه چیمو ازم میگیره ... به خدا هم سن های من

اینستاگرام و

تلگرامم دارن من نریختم گفتم مزاحم کنکورم نشه .... بعد کنکور !

عمو به خدا

من کار اشتباهی نکردم .

امیرعلی با سر انگشت پشت گردنش را ماساژ میداد.

آنی خفه پرسید: عمو .

-بله آنی؟

-من به خدا تقصیرکار نیستم .

-میدونم عزیزم میدونم . باشه حلش میکنیم.

-گوشیم وبذارم اینجا؟

-بذاری اینجا چرا؟

-که شما به باربد زنگ بزنی دو تا داد سرش بکشی دست از سرم

برداره . کارت

که تموم شد یواشکی بیار بهم بده باشه؟

سری تکان داد و آنی آن را توی یکی ازطبقات قرار داد و با صدای

گرفته ای

گفت:رمزش به جای اون طرحه شما سال تولدمو بزن اگر خواستی

بازش کنی به

خدا من هیچ چیز بدی تو گوشیم ندارم . تو رو خدا به الیاس نگی ها

.... خب ؟

قول بده؟

نیازی به قول نبود ... این روزها اگر حرفی هم میزدند جز طعنه و

کنایه رد و

بدل نمیشد دیگر وای به حال گزارش احوال آنی وباربد!

-باشه عمو .

-من برم . فعلا ...

نفسش را فوت کرد و آنی از اتاق بیرون رفت .صدای پاهایش را شنید

که دوان

دوان از پله ها پایین رفت. دست دراز کرد و گوشی را برداشت .

سال تولد آنی را زد و مسیج هایش را باز کرد ... با دیدن پیغام های

عاشقانه ی

باربد و جواب های یک خط درمیان آنی ، رگ های مغزی اش سوختند

. باربد

یک سال هم از آنی کوچکتر بود و انقدر وقیحانه مطلب می فرستاد !

صفحه ی گوشی اش را قفل کرد .

با دیدن تصویر خندان خودش وباران که لبه ی حوض نشسته بودند و

موهایشان

باز بود و هندوانه دستشان بود ، چندثانیه روی عکس مکث کرد و با

انگشت

شست صورت باران را لمس کرد.

عکس امروز بود.

گوشی را توی کتابخانه گذاشت.

دستش را عقب کشید . چند ثانیه .... لا اله الا اللهی گفت و از اتاق

بیرون رفت .

سلانه سلانه از پله ها پایین آمد خاتون داشت راپورت باران را به نگار

میداد .. با

آب و تاب حرف میزد پاتوی آب حوض انداخته بودند و هندوانه نوش

جان

میکردند . میگفت پریچهر کشیک است ، فردا بیاید باران تنها نیست ...

کمک

است برای ده شب محرم ...

نگاهش به چشمهای حاج علی افتاد که به تلویزیون دوخته شده بود.

مجدد سلام داد، حاج علی سرتکان داد و با اشاره ی دستش به کنار

خودش ، او

را وادار کرد پا تند کند و لبه ی مبل دونفره بنشیند.

-چه خبر امیرعلی؟

خواست از منوچهر بگوید ، اما بی حالی صدایش مانع شد و فقط گفت:

خبری

نیست .

حاج علی سیب قرمزی را توی پیش دستی برایش گذاشت و کاردی را

به سمتش

گرفت و گفت: بخور قوت بگیری چرا انقدر رنگ و روت زرده!

-خوبم که .

-جنوب بهت نمیسازه!

قبل از اینکه بحث را شروع کند پرسید: پوست بکنم با هم بخوریم؟

حاج علی سرتکان داد و خاتون به آشپزخانه رفت، بلند بلند میخندید .

حاج علی با آرامش پرسید: زود دل کندی این هفته ! هفته ات پر نشده

به دومی

نرسیده پاشدی اومدی .

-کار داشتم باید انجامش میدادم!

-چه کاری امیرعلی؟

امیرعلی حین جدا کردن پوست سیب گفت: کارای اداری . یه حساب

پس انداز

دارم میخوام اونو به جریان بندازم. یه وام مسکن بگیرم. بتونم یه خونه

ی

کوچیک سمت شهریار ... اون طرفا بگیرم.

حاج علی از فکرش خوشش آمد ، هومی کشید : به سلامتی .

-سلامت باشید . این روزا پالایشگاه یه کمی کم کار شده فرصت

مناسب بود،

مرخصی گرفتم.

-خوب کردی بابا جون. تا اینجایی خاتون هم بهت میرسه یه کم جون

بگیری.

لاغر شدی.

خندید : خوبه که آقاجون .

-اون الیاس پدرسوخته که آب شده!

خنده اش جمع شد و حاج علی تک سرفه ای کرد، صدایش را پایین

آورد: این

چند وقتی که باران اینجاست ... ازت یه تمنا دارم!

امیرعلی به چشمهای حاج علی خیره شد .

-نه میخوام به اون بد بگذره ... نه به تو و الیاس... فامیل گوشت همو

بخوره،

استخون دور نمیریزه امیرعلی. میفهمی؟

سرد جواب داد: میفهمم آقاجون.

-الیاس شنبه ای داشت میرفت . وقتی داشت میرفت فکر کردم جونمه

که داره

میره ... امیرعلی فکر کردم عزرائیل جلو اسم من نوشته وقتشه !

امیرعلی فورا گفت :دور از جون آقاجون. انشاالله بعد از صد وبیست

سال این

حرفها چیه ...

حاج علی دست روی شانه ی امیرعلی گذاشت: نقل صد و بیست سال

و یک سال

نیست ... آدم از ثانیه ی بعدش خبر نداره امیرعلی.

-مطلب چیه آقاجون؟

-امیرعلی الیاس از این خونه بره ... من میمیرم !

امیرعلی حیران بود .

آب دهانش را قورت داد ، خسته گفت: یه سال همه فکر کردیم زن

بگیره دستش

بند بشه ... از این ویلونی سیلونی دربیاد ... دیگه سر به راه میشه .

سر به راه شد

.... شنفتم میره مکتب . میخواد مدرک بگیره! خدا رو شکر... اما به

چه قیمتی

امیرعلی....

امیر ساکت بود و حاج علی آهی کشید: استخون هاش اب شده ... درد

عشق آدمو

میکشه امیرعلی .ذره ذره جونتو میگیره . وقتی به خودت میای میبینی

دیگه

نیستی . تموم شدی !

امیرعلی بی هوا گفت: از سرش میفته بالاخره .

-نمیفته امیر.... درد منم همینه ! تو از سال نصفشو نبودی ندیدی من

بودم و

دیدم... خاتون بود و دید ... خسرو بود و دید ... این بچه خودشو به آب

و آتیش

زد تا به چشمش بیاد و نیومد ! کار نداریم . پریچهر هم نوه ی منه .

دختر منه ...

خوشبختیش آرزوی منه ... نقل این نیست . اشتباه کردیم امیرعلی...

امیرعلی از حرف حاج علی شوکه شد و حاج علی سر تکان داد:

بدجوری اشتباه

کردیم داریم چوبشم میخوریم امیرعلی.

صدایش گرفته شد و مقطع پرسید: کدوم چوب آقاجون؟!

-خسرو یه چیزهایی میگفت. لیلا هم لا به لای حرفهاش به خاتون گفته

که یه

دردی داره !

-چه دردی؟

-یه درد بی درمون .

حاج علی کلافه گفت: راضی نشده ببریمش دکتر . میترسم . هواشو

نداشتیم . یه

سال گفتیم این دختره مال توئه ... مالش نشد هیچ ... سر یه هفته نامزدیشو گرفتیم

که خلاصش کنیم بدتر شد هیچ ... حالا نقل سه سال پیش هم اومده

وسط. کمرش

خم بشه دیگه نتونه سرپا بشه من جواب خسرو و لیلا رو چی بدم امیرعلی؟

-آقا جون چه حرفیه میزنید . هیچی نمیشه انقدر بد به دلتون راه ندید .

این فکرها

مثل خوره داره شما رو میخوره ... نگرانی الیاس شما رواز پا درمیاره

...

میگذره . الیاس جوونه ... کلی وقت داره ... سنی نداره . درسشو

میخونه .

دانشگاه میره ... دوباره ازدواج میکنه .دل میده به یکی ...

حاج علی با بغضی که صدایش را دو رگه میکرد گفت: امیرعلی....

خسرو از

توی پستو های اتاقش قرص پیدا کرده!

امیرعلی میدانست ، قرص معده میخورد .

نفسش را فوت کرد و پرسید: چه قرصی؟

-رفته دواخونه بپرسه درد و درمونش چیه که قرصی شده ! الیاس که

سنی نداره .

من ازت میخوام حواست بهش باشه . یه وقت سر باران دوباره اون

ماجراها ....

میانه ی حرفش گفت: خیالتون راحت . هیچی تکرار نمیشه . غمتون

نباشه حاجی

... اصلا این حرفها از کجا اومده ... باران مثل خواهرم. مثل پریچهر

... مثل

آنی. دیگه تموم شد . یه ماجرایی بود تموم شد رفت پی کارش. کتکشو

زدیم

کتکشم خوردیم! بگذریم ... بفرما سیب.

حاج علی لبخند زد: باور کنم تموم شده؟

-آره اقاجون . هزارتا نامزدی بهم خورده هزار تا برنامه ی جشن و

مجلس بهم

خورده اینم روش....

تکه سیبی برداشت و حاج علی گفت: بازم بگو . حرف بزن برام....

دلم برای

صدات تنگ شده بود.

امیرعلی لبخند زد : قربونت برم آقاجون . خیالتون راحت ... این

روزها هم

میگذره... انشاالله مدرکشو بگیره ... دانشگاه بره ... این شده خار تو

چشم همه ...

شده نقطه ضعفش... شما ببین دانشگاه بره چه دخترایی براش صف

نمیکشن ...

چه قدر خواستگار پیدا نکنه!

حاج علی خندید: مگه آخر زمونه پسر؟ دختر از پسر خواستگاری کنه؟

امیرعلی هم خندید: دیگه شده دیگه آقاجون الان دوره دوره ی ازدواج

بدون سنده

.... ازدواج بدون عقد و خطبه و ....

-میکشمت.... الیاس... میکشمت!

امیرعلی با چشمهای گرد رو به حاج علی گفت: این صدای داداش

خسروئه ؟!

حاج علی بلند شد و خاتون با مادر ابوالفضل هایی که پشت سر هم

تکرار میکرد

از آشپزخانه بیرون آمد . حاج علی نگران گفت: امیرعلی برو ببین چی

شده

باز....

امیرعلی پاتند کرد، دم پایی های چرمی پوشید و از خانه بیرون رفت.

خسرو داد

و هوار میکرد ... لیلا جیغ میکشید. طلعت وباران هم میانه ی باغ

نزدیکای

زیرزمین ایستاده بودند . امیرعلی گیج بود . صداها نا مفهوم بودند که

درب خانه

باز شد و الیاس دوان دوان از خانه بیرون آمد .

خسرو هم دنبالش ... با حرص و داد ... آستین کتش را انگار درآورده

بود و سر

در اوردن آستین دوم دعوا بالا گرفته بود که با آن حال و روز پشت

سر الیاس

میدوید .

حاج علی پشت سر امیرعلی ظاهر شد و با صدای بلند گفت: چه خبره

اینجا؟

الیاس میان نفس نفس هایش رو به روی حوض پشت به تاب ایستاد .

خسرو رو به

روی زیرزمین بود و بر افروخته نگاهش میکرد.

امیرعلی خودش را به سمت خسرو کشید و پرسید: د اداش چی شده؟

لیلا با هق هق گفت: الیاس مادر فرار کن برو... این جانی شده ...

میکشتت !

آنی هم گریه میکرد .

خاتون دو دستی به صورتش کوبید و حاج علی عصا نیاورده بود. مات

و حیران

نگاهش میکرد. خسرو تکانی خورد که الیاس هم جا به جا شد.

امیرعلی بازوی خسرو را گرفت: داداش جواب بده چی شده؟

خسرو بی توجه به امیرعلی بلند فریاد کشید : چقدر دیگه باید کوچیک

بشم ؟

حاج باقر ونوری هم انگار چرتشان پاره شده بود.

کلاه پشمی را حاج باقر سرگذاشت و نوری دم پایی های لنگه به لنگه

پوشیده بود

چادر را سفت زیر گلو فشار میداد .

الیاس ساکت بود.

امیرعلی تازه فهمید ... موهایش خیس است و شلوارک پایش است . پا

برهنه روی سنگ ریزه

های باغ ایستاده بود.

نگاه امیرعلی بی اراده به سمت باران کشیده شد.

با دهان باز داشت الیاس را تماشا میکرد !

نگاهش را از باران کند و خسرو داد زد: چقدر دیگه باید بخاطر تو سر

افکنده

بشم... چقدر الیاس چقدر؟؟؟؟

حاج علی غرید :چی شده خسرو؟

خسرو از ته اعماق وجودش بلند گفت: چقدر دیگه باید بخاطر تو و

رفتارات

شرمنده بشم !

قفل درب حیاط باز شد وپریچهر حینی که دستش به کوله بود وارد باغ

شد . با

دیدن جمعیت ...

نگاهش ترسید و چشمش به جایی که همه به آن چشم دوخته بودند

چرخید و با

دیدن الیاس جیغی کشید و جلوی چشمهایش را گرفت.

خسرو نالید: چقدر باید به خاطر تو جلوی همه سرمو پایین بگیرم ...

الیاس

چقدر؟؟؟؟

امیرعلی خفه گفت: داداش چی شده؟

دست امیرعلی را پس زد : پاکزاد.... الیاس پاکزاد ..... این اسم تو

رو به یاد

چیزی نمیندازه؟ خانواده ... عشق... پدر... برادر ! آدم باش و این

فامیل ولکه

دار نکن .به اندازه ی کافی... انقدر سخت ترش نکن . اگر

درمون و چاره نداری پس انقدر درد نده ! آروم بگیر پسر...

و عربده زد: تو چت شده ؟؟؟؟!

امیرعلی کلافه گفت: داداش سکته میکنی... چه خبر شده .... آخه یه

حرف بزن.

-حرف بزنم؟ چی بگم؟

خدا...الیاس رو از روی زمین

برداره ...

لیلا هق زد: خسرو بس کن .... خسرو.... بچمو نفرین نکن .....!

خاتون از ضجه ی لیلا چشمهایش پر اشک شد . نذر کرده بود به خیر

بگذرد صد

وچهارده نمک در حیاط امامزاده صالح خیرات کند !

خسرو پنجه ی دست چپش را بالا اورد وبسته ی قرصی را نشان

امیرعلی داد و

داد زد: این چه کوفیته که من باید تو جیب این پسره پیدا کنم؟ این پسره

حاج علی گیج و گنگ بود .

سر در نمی اورد . این همه خروش پسرش... به آن همه نگرانی اش

نمی آمد .

قرص را که پیدا کرده بود فی الفور به دواخانه برد تا بفهمد چه مرضی است و

حالا .... این همه داغ وطغیان را درک نمیکرد .

الیاس از سرما میلرزید وساکت بود.

امیرعلی چند ثانیه مغزش تعطیل شد .آنقدری که سلول های مغزش

مایل بودند

کرکره ها را پایین بکشند و بگویند : ما نیستیم ! خودت حلش کن ...

عقلش برود یک گوشه کز کند .

هیچ فکری به ذهنش نمیرسید . مغزش پوچ و خالی بود . از جعبه

اش... از

مچالگی اش... از مارکش... این همان لعنتی بود ! حتی پشت جعبه

یک قطره

خون کدر شده بود . از مشتی که به صورت پریچهر زده بود و خون

کنج لبش به

دستش نشسته بود و به جعبه رسیده بود!

نفسش یکی درمیان بالا می آمد و تپش های قلبش ریتم ناموزونی

داشتند بدتر از

همه مغزش بود .

یک خط صاف .... هیچ فکری نداشت! هیچ فکری برای جمع کردن

این گند

نداشت! نگاهش به پریچهر چرخید .صورتش کم کم رنگ سابق را
گرفته بود و
هاله های کبودی از بین رفته بودند .... زخم کنار بینی و کنج لبش رو
به بهبود
بود .
لبش راگزید. چه کار میکرد؟!
پریچهر جلو آمده بود. آنقدری جلو آمده بود که جعبه ی مچاله ی قرص
را ببیند
...
آنقدری واضح بود که نگاهش به نگاه خونبار امیرعلی بیفتند .
آنقدر شوکه کننده بود که خودش همان جا غش کند و وا برود ... جلوی
این همه
آدم... ناچار و مستاصل به صورت امیرعلی زل زد.
حاج علی داد کشید: اون چه قرصیه خسرو ؟؟؟ این بچه چه مرضی
داره؟
خسرو در جواب حاج علی بلند گفت: ...

طلعت هینی کشید و لیلا لال ماند فقط با کف دست محکم به صورتش

کوبید. ....

خاتون لبهایش از صلوات های متعدد تکان میخورد . پریچهر دست

جلوی دهانش

برد و فقط به صورت داغ و خروشان و سرخ خسرو خیره شد .

امیرعلی با تمام وجودش فریاد زد: داداش بس کن!

پریچهر میلرزید.

به صورت امیرعلی زل زده بود.

خسرو قرص را پرت کرد و از شدت گرما آن یکی آستین ول معطل

کتش را

نپوشید و آن یکی که پوشیده بود را درآورد . کت را به سمتی پرت

کرد . صدای

میوی میو خان کل باغ را برداشت .

باران قدمی از طلعت فاصله گرفت و جلو آمد ، با تلفن همراهش

عکسی از جعبه

ی قرص گرفت ... بدجوری کنجکاو شده بود.

پریچهر به جان مفصل هایش افتاد .

الیاس ساکت بود.

امیرعلی خم شد، جعبه ی قرص را از روی زمین برداشت.
همان بود

نگاهش را به پریچهر دوخت.

چشمهای پریچهر دو دو میزدند ... حدقه ی نگاهش سفید بود و

مردمک های ابی

داشتند این سو و آن سو میدویدند .

نگاهش را به صورت خسرو دوخت ... داغ و آشفته بود ...
چشمهایش

به لیلا که

نفس نداشت افتاد و طلعتی که حیران بود و خاتونی که لبهایش
تکان

میخورد و

حاج علی ای که بی عصا ، بی کت و شال و کلاه بیرون آمده
بود.

نفسش سنگین بود وبرای آخرین بار چشم به پریچهر دوخت ....
رنگش

از زردی

به سفیدی رسیده بود ... پنجه هایش را مشت کرد .

به صورت الیاس که از سرما نمیتوانست چانه ی لرزانش را کنترل کند

چشم

دوخت .... آهی کشید و چشم در چشم پریچهر ... لبهایش را سنگین

تکان داد

.....

و رو به خسرو که نفس نفس میزد گفت: این مال منه !

خسرو ماتش برد .

الیاس هاج و واج بود و پریچهر احساس کرد خون دوباره توی رگهایش جاری

شدند .

گوگل در گوشی باران متوقف شده بود. کلافه به چرخ دنده ای که مدام

درحال

چرخیدن بود نگاه میکرد و معطل بود تا پیجی را باز کند .

بالاخره صفحه ی لعنتی که میخواست باز شد ... با دیدن نام قرص و

کاربری

اش لبش را گزید .

طلعت زیر لب انگار که با خودش حرف بزند گفت: این چه کوفتیه؟

موادە؟

باران خفه جواب داد : زن دایی قرص جلوگیری از بارداریه؟

طلعت خاک برسرم بلندی گفت و خسرو از امیرعلی پرسید: چی گفتی؟

امیرعلی نفسش را فوت کرد: مال منه . این بسته ی قرص مال منه !

خسرو داد کشید: داری گناهشو میشوری امیرعلی؟؟؟

-نه داداش . مال منه ... از تو جیب من برش داشته... خاتون بیا بگو

... من نگفتم

این جعبه از تو جیب من کجا پادرآورده رفته .... گفتی شلوارتو انداختم

تو ماشین

رخت شویی... بیا دیگه خاتون.

خاتون حال نداشت ... نا نداشت ... پایش جلو نمی آمد.

خسرو داد زد: دروغ نگو امیرعلی....

-چه دروغی دارم بگم ؟!

-داری گناهشو گردن میگیری....

-نه ... دارم میگم مال منه داداش .

خسرو باور نمیکرد .

ناباورانه نگاهش میکرد و پرسید: میدونی این قرص چیه؟

-میدونم .... !

خسرو سرتکان داد : بگو ببینم چیه ....

سرش را جلو برد و توی گوش خسرو لبهایش را تکان داد.

خسرو

سرخ تر شد و

امیرعلی کلافه گفت: داداش به خدا سکته میکنی میفتی رو دستمون

کوتاه بیا ....

خسرو اخم هایش توی هم گره خورد: این دست تو چیکار میکنه؟! هان

!؟

طلعت جلو آمد :راست میگه ... این دست تو چیکار میکنی؟ هی میرم

جنوب کار

میکنم... میرم جنوب شیفت وایمیستمت این بود داداش؟

خسرو بازویش را کشید: دروغ میگی... میخوای گناه این پسره ی

نادون و به

گردن بگیری آره ....

امیرعلی مستاصل گفت: نه نه ... مال منه ... جدی مال منه ...

خسرو لب زد: قسم بخور.

امیرعلی خسته گفت: وقتی دارم میگم مال منه .... دیگه چه قسم خوردنی؟ دارم

میگم این بی صاحاب مال منه داداش .

خسرو کلافه بازویش را تکان داد: تو قسم دروغ نمیخوری

امیرعلی.... قسم

بخور....

پریچهر لب میگزید.میدانست قسم دروغ نمیخورد. مال او نبود که قسم

بخورد

هست !

آنقدر لب میگزید که مزه ی خون را حس میکرد .... الیاس دست به

سینه این پا و

آن پا میکرد .... یخ کرده بود و مغزش سوت میکشید.

امیرعلی پوفی کرد: به جون خودم...

خسرو آشفته گفت: نه ... جون خودت نه .... یه قسم درست و حسابی

بخور تا

باور کنم . این مال تو نیست ... خودتم خوب میدونی منم میدونم داری

گناه اون

میشوری

امیرعلی خسته گفت: به جون خودم داداش .

خسرو بازویش را محکم ترگرفت: یه قسمی بخور که حرفت و باور

کنم ! بگو به

این شبهای عزیز محرم .... بگو به امام حسین .... بگو به دستهای

بریده ی

عباس.... اینا قسمه ! درشت قسم بخور.....! بگو به جون الیاس مال

منه !

پریچهر رگ گردنش میسوخت ... نمیگفت.... نمیگفت ! به همان خدا

نمیگفت ...

به رفاقت و برادری اش نمیگفت! لعنت به این زندگی ...دلش داشت

هم میخورد.

اعضای جان و بدنش را ریخته بودند در یک مخلوط کن ... تیغه اش

تیز بود و

همه چیز داشت توی هم پیچ میخورد و تکه تکه میشد .

امیرعلی آب دهانش را قورت داد : به جون خودش مال منه!

خسرو پنجه هایش را محکم تر دور بازویش فشار داد و پرسید: به

جون کی ؟

-به جون الیاس مال منه .... کوتاه بیا داداش !

خسرو نگاهش میکرد .... باور نکرده بود .امیرعلی دستش را از پنجه

ی خسرو

بیرون کشید وبا سری که پایین افتاده بود خواست برود که طلعت بلند

گفت: مال

توئه ... منظور و هدف پشتش چیه؟برای چی مال توئه امیرعلی؟

امیرعلی چنگی به موهایش زد: بابا تو یه همایش .... تبلیغشو کردن !

باران پوزخندی زد و با غیظ گفت: شما همایش هم شرکت میکنید؟

مهندسی نفت

چه ربطی به همایش دارویی داره؟!

امیرعلی ترش کرد: ربط داره . وقتی اسپانسر پالایشگاه برای فرآوری

، یه

شرکت دارویی باشه .... توی همایشش داروشو تبلیغ میکنه! درست

نمیگم خانم

دکتر؟! تو که دستت تو کاره بگو ؟! از این بورشورهای تبلیغاتی کم

میدن؟ از این

شامپو ها ... کرم قرص ویتامین... چه میدونم! اه....

و بدون اینکه منتظر جواب پریچهر باشد پا تند کرد، پلیور روی پیراهنش را

درآورد و به سمت الیاس گرفت و لب زد: بپوش یخ کردی!

امیرعلی لبه ی تخت نشسته بود، دستش را فرستاده بود و جایی میان

کتفش که

نقطه ی درد بود را فشار میداد، خاتون در را به آرامی باز کرد و با

چهره ی

دمغی گفت: مادر این حوله و لباس ها تمیز و نوئن .... از حموم اومد

بیرون بده

تنش کنه .

امیرعلی سر تکان داد ، خاتون لباس و حوله را روی تخت گذاشت و

باصدای

بغض داری گفت: خدا رحم کنه سرما نخورده .این بچه بد مریضه یه

هفته میفته !

خاتون خواست از اتاق بیرون برود که امیرعلی صدا زد: خاتون ...

-جان خاتون؟

امیرعلی تعللی کرد: تو حرفمو باور کردی دیگه نه ؟!

نگاهش به چشمهای امیرعلی نشست و لبهایش تکان خورد: آره مادر

.تو قسم

دروغ نمیخوری.

خاتون از اتاق بیرون رفت و امیرعلی روی عرض تخت دراز کشید.

سرش با

دیوار فاصله ای نداشت ... بالای سرش را به دیوار خنک چسباند تا

کمی داغی

مغزش را کاهش دهد . نمیدانست چقدر به همان حال ماند که صدای

ریزش آب

دیگر به گوشش نرسید .

حوله را برداشت و از جا بلند شد، رو به روی دربی که از اتاقش به

حمام منتهی

میشد ایستاد وآرام صدا زد: الیاس... حوله و لباس و برات میذارم

اینجا.

در راباز کرد وبی توجه به بخار هایی که کل حمام را گرفته بود،

حوله را روی

ماشین لباسشویی قدیمی و کهنه ای که از کار افتاده بود و رویش رو

میزی سفید

قلاب بافی پهن بود گذاشت و گفت: عافیت .

خودش را عقب کشید ودستهایش را توی جیبش فرستاد ، در طول اتاق

قدم میزد

... به دقیقه نکشیده که قد و قامتش از حمام بیرون آمد.

نگاهش نکرد، سشوار را توی برق زد و دگمه اش را روی آخرین

حرارت

گذاشت .

الیاس حوله را به دستگیره آویزان کرد و امیرعلی رو به چهره ی

گرفته و

سرخش گفت: بیا سشوار بکش !

امیرعلی تک سرفه ای کرد: بیا به قول خاتون تو ...

خودش گفت: بد مریضم! میدونم !

امیرعلی سر تکان داد و الیاس بی توجه به موهای نم دارش که توی

پیشانی اش

امده بود، سشوار را خاموش کرد و روی میز پرتش کرد.

آنقدر محکم آن را انداخت که امیرعلی بهت زده نگاهش کند.

الیاس دست توی جیب شلوار گرم کن سورمه ای فرو کرد، رو به

رویش ایستاد

وشمرده لب زد: قرص جلوگیری از بارداری !

امیرعلی ساکت نگاهش میکرد .

فقط خدا خدا میکرد نپرسد ...

خدا انگار صدایش را نشنید که الیاس گفت: دیدم تو جیب اون شلوارت

بود که اون

شب ... تو بازداشتگاه پات بود! خاتون میخواست بندازتش تو ماشین

رخت شویی

! دیدم جیباتو خالی کرد ... اینو کشید بیرون !

امیرعلی لب گزید و الیاس نیشخندی زد: کل زندگیت یه بار پات به

کلانتری باز

شد .... اونم شبی که با مشت صورت پری و له کرده بودی!

امیرعلی

پاکزاد که

مشتش بدجوری سنگین میشه ! ضربه هاش کبود میکنه ... فک آدمو

میاره پایین!

امیرعلی نفس نکشید . فقط نگاهش کرد .

تلخی کلامش را باور میکرد ... نی نی چشمهای داغ وسیاهش را باور

میکرد ...

یا نیشخندی که لبهایش را زاویه بخشیده بود را باور میکرد؟!

الیاس خسته گفت: مال من نیست ... مال تو هم نیست ... بابای من یقه

پاره میکنه

سر اینکه تو جیب پسرش از این قرص مُرصا پیدا میکنه منو از حموم

میکشه

بیرون ... داد و قال میکنه ... قسم میخواد ازت ...

امیرعلی صدایش گرفته بود : کفاره اشو میدم ! قسم دروغ که نبود ...

مومن و از

افترا و بهتون نا حق نجات دادم!

-من مومن نیستم امیرعلی!

امیرعلی با آرامش گفت: هستی داداش . مومن نباشی... بچه مسلمون

که هستی !

الیاس صدایش خشک بود ... تلخ بود ... سنگین از گلویش بیرون آمد :

مال من

نیست ... مال تو نیست .... مال یکی از اهل خونه است!

امیرعلی کلافه غرید: بس کن الیاس . یه ماجرایی بود تموم شد رفت .

الیاس توی چشمهای قهوه ای امیرعلی خیره شد . آدم پنهان کردن

ماجرا نبود !

امیرعلی خواست از زیر نگاهش فرار کند : میرم یه چایی داغ بیارم

... خاتون

نون پنجره ای درست کرده .... از جنوب هم خارک و خرما آوردم .

آمد ازکنارش رد شود که پنجه اش دور ساعدش قلاب شد و نگهش

داشت .

امیرعلی کفری گفت: ول کن جان الیاس...

-مال من نیست ... مال تو نیست .... مال حاج علی و بابام خسرو

نیست ! مال

هاتفم که خودت میدونی چرا نیست !

امیرعلی بغض کرده بود . این فشاری که به سینه اش می آمد را

نمیتوانست تحمل

کند .زیر سنگینی اش داشت جان می داد .

الیاس لبهایش را بست .

امیرعلی دستش را از قفل پنجه های الیاس کند و رو به صورتش گفت:

بیخیال

داداش . انقدر کندوکاوش نکن الیاس .

الیاس لپ هایش را باد کرد و پوفی کشید .

امیرعلی به گردنش که رگ هایش برآمده بودند و بیرون زده بودند

نگاهی کرد ...

دست دوباره پشت گردن سوزناکش فرستاد و خفه گفت: میخوای بریم

یه دوری

بزنیم؟ بریم اون ساندویچیه ... اسمش چی بود ؟!

-ده ده !

-اره ... بریم ساندویچ بزنیم... زاپاتا ... ده ده !

نفسش را تکه تکه بیرون داد و گفت: میام داداش . میام ...

امیرعلی لبخندی زد و ضربه ی کوتاهی به بازویش زد : دیگه با من

تند حرف

نزنی ها کره بز...

الیاس خندید : گردن گرفتی حاج علی میزنه ناکارت میکنه !

-پیر مرد دیگه زور تو بازوش نیست .

الیاس میان خنده اش گفت: عصاش تیزه ....

امیرعلی رویش را چرخاند ، اشک کنج چشمش را پاک کرد و الیاس

گفت :

امیر...

-جان؟!

-میگم این زنا یعنی بچه دوست ندارن؟ نمیخوان مادر بشن؟!

امیرعلی با چشمهای پر آب نگاهش کرد و گفت: تو این گرونی ؟!

الیاس یک قطره اشک از چشمش افتاد و با خنده گفت: دکترا که پولدارن آخه !

امیرعلی خشک شد و الیاس لبخند دندان نمایی زد: پسره هم که شاسی

داره ...

بچه ی خارجه ... دیگه اینا بچه نیارن کی بیاره؟!

امیرعلی گیج پرسید: الیاس خوبی؟

-فکر کردی مخم تاب برداشته ؟!

امیرعلی ساکت شد.

-سر یه هفته عقد بهم خورده و صیغه با صورت آش و لاش... انقدر

هول هولکی

قبل ماه محرم ... دیگه داداش خر که نیستم! فقط یه چیزی میسوزونه

آدمو ...

-چی؟!

-رفتن کیش ... برگشتن ... با هم بودن !

امیرعلی پوفی کرد . کیش که سهل بود توی تهران با اختلاف چند

خیابان و کوچه

و میدان و بلوار با هم بودند!

چنگی به موهای سیاه نم دارش زد و آنها را عقب فرستاد و گفت: اون

یه ماهم که

پری با من بود ... یعنی مثلا وقت داده بود ... قرص میزد بالا که ؟!

شکمش نیاد

جلو ...

امیرعلی صدای شکستن رگ هایش را میشنید .

با حرص قدمی به سمتش برداشت، رو به رویش ایستاد و خسته اما با

تحکم لب

زد: دل بکن الیاس. پری تموم شد رفت . الان شوهر داره . پری زن

رامینه و

تمام !

الیاس لبهایش را تکان داد : زن رامینه؟!

امیرعلی هوفی کرد .

الیاس نیشخندی زد:

-دل کندم ... به ما چه اصلا.

تنه اش را به سمت آینه کشید و سشوار را برداشت ، درجه اش را

روی باد سرد

تنظیم کرد وبه موهایش نگه داشت .... به سر وپیشانی و گوشهای

سرخش .

امیرعلی نفسش را فوت کرد، چند ثانیه همانطور نگاهش کرد و الیاس

گفت:

داداش ده ده و بذار یه وقت دیگه بریم .

-باشه . هرچی تو بخوای . الیاس خوبی؟

نگاهش را به سمت امیرعلی کشید.

آنقدر بد بود که امیرعلی دهانش را ببندد وسوال بی ربط نپرسد .

پاهایش را

حرکت داد واز اتاق بیرون رفت . تمام حرصش را سر درب اتاق

خالی کرد .

از اتاق فاصله گرفت و روی دو پله ی اول پلکانی که منتهی به نشیمن

پایین

میشد، نشست . زانوهایش را بغل زد .

خاتون داشت چانه میزد .

با تلفن حرف میزد و چانه میزد ... از لای نرده ها حاج علی را دید که

قدم رو

میرفت .

آنی هم روی زمین چمباتمه زده بود و به خاتون نگاه میکرد . صورتش

خیس بود

. خاتون ملتمسانه گفت: لیلا دورت بگردم ... این بچه هلاک شد ...

کجا رفتی؟!

چنگی به موهایش زد .سایه ی الیاس را دید که کنارش ایستاد اخم کرده

بود: چی

شده؟

خاتون بلند گفت: میدونم .... بله .... حق داری مادر.... ولی آخه ....

سن و سالی

ازتون گذشته این حرفا.... مادر گوش بده .... لیلا بهار.... آخه ....

بذار حرف

بزنم .... بیا اینجا .... چرا به اون بندگون خدا زحمت بدی.... اینجا

خونه ی

خودته ..... الله اکبر....

تلفن را سرجایش گذاشت و حاج علی با اخم گفت: چی شد؟

خاتون خسته نالید: رفته خونه ی خواهرش .

آنی با هق هق گفت: مامانم قهر کرد رفت دیگه برنمیگرده!

خاتون لب باز کرد: الهی من دورت بگردم اینطوری گریه نکن دل من

ریش میشه

...

الیاس از پله ها پایین آمد و رو به آنی گفت: برو وسیله هاتو جمع کن

تو رو ببرم

پیش خاله !

خاتون خواست حرف بزند که حاج علی دخالت کرد: خاتون ...

الیاس رو به آنی که هق میزد گفت: پاشو... پاشو دفتر کتاباتو وسیله

هاتو جمع و

جور کن .... تو رو هم میبرم .

آنی بلند شد و خفه گفت: مدرسه ام چی میشه؟ جمعه آزمون دارم .فردا

کلاس فوق

العاده دارم .

-برو خونه شلوار منو کتمو بیار . وسیله هاتو جمع و جور کن . این دو

روز و با

اژانس برو ... تا یه فکری بکنیم .

آنی اشکهایش را پاک کرد: بابا چی میشه؟ تنها بمونه؟

-تنها که نیست .... همه هستن !

آنی فین فینی کرد و به سمت در راه افتاد .

خاتون کلافه گفت: مادر این چه کاریه . زن و شوهر دعوا کنند ابلهان

باور . دو

روزدیگه خودش برمیگرده ! آنی بره پیشش خاطرش جمع میشه دیگه

برنمیگرده

ها .... الیاس .

حاج علی صدا زد: خاتون تو تصمیم خواهر و برادر دخالت نکن .

الیاس لبه ی مبل نشست و پنجه هایش را توی هم فرستاد و رو به

خاتون گفت:

بابا خواست بره دنبالش. نخواست هم که خونه ی غریبه نرفته . رفته

خونه ی

خواهرش !

-بعد این همه سال زندگی آخه ؟! قهر بی فایده است . زن به همین

راحتی زندگی

و آشیونه اشو ول کنه و بره؟!

-بعد سی و پنج سال راحت نبوده خاتون .

خاتون ساکت شد .

حاج علی به الیاس نگاه میکرد ... خاتون میان "چی بگم " گفتن هایش

به

آشپزخانه رفت و حاج علی رو به الیاس گفت: تو که میمونی نه؟

الیاس چشم در چشم پیرمرد دوخت و حاج علی کنارش نشست . دست

روی

موهایش کشید: خسرو شرمنده است .

الیاس حرفی نزد و حاج علی آهی کشید: میدونم دل خوش از بابات

نداری، از منم

نداری میدونم! ولی نرو . احترام موی سفیدمو نگه دار.

سرش را جلو و عقب داد و حاج علی لبخندی زد، گردن دراز کرد و

موهایش را

بوسید ، انی در را باز کرد . لباسهای الیاس دستش بود و ساک و کوله

اش را

جمع کرده بود.

با چشمهای متورمی گفت: بیا داداش .

الیاس خواست بلند شود که حاج علی مچ دستش را گرفت: حتمی برمیگردی؟

-برمیگردم اقاجون . برمیگردم!

فصل هفدهم :

به ساعت مچی اش نگاه کرد . هفت صبح بود! هفت صبح روز جمعه

یک جور

توهین به شخصیت و اعضا و جوارحش به حساب می آمد.

مخصوصا که بعد از نماز صبح نخوابیده بود ...

هفت صبح بود وبعد از یک دوش آب داغ و جدول حل کردن، از توی

حوزه ی

استحفاظی خاتون ، قابلمه برداشته بود وتوی صف حلیم ایستاده بود.

البته به دو نفری که توی چرت بودند و جلویش ایستاده بودند، صف

گفته نمیشد .

نوبتش شد و قابلمه را به دست شاهین آقا گرفت.

شاهین لبخندی زد و حینی که با ملاقه حلیم توی دیگ را بالا و پایین

میکرد

صبح بخیر تحویلش داد و گفت: چطوری مهندس؟ از این ورا...

-خدا رو شکر خوبم .شما چطوری ؟ بچه ها خوبن؟

-خوبن سلام دارن . تا بیخش پر کنم؟

امیرعلی سر تکان داد وتا بیخ قابلمه از حلیم پر شد . روغن ریخت

ورویش

سفارشی دارچین و کند ریخت .شکر قهوه ای که آبشاری توی قابلمه

سرازیر

میشد خاتمه ی کارش بود.

بلند از پای دیگ گفت: از پسر حاجی پاکزاد، پول نگیری ها ...

امیرعلی لب گزید: نگو آقا شاهین چه حرفیه . دستت درد نکنه.

سلامت باشیدی هم نثارش کرد و پای صندوق رفت و فیش را پرداخت

.قابلمه را

زیر بغلش زد و به سمت نانوایی رفت، نه سمت یکی ها صف بود نه

سمت چند

تایی ها !

کی ساعت هفت صبح جمعه نان میگرفت؟!

نفسش را فوت کرد و شش تا بربری تازه گرفت . بخورش بود با ...

قدم های

آهسته ای به سمت خانه رفت که زمان را بکشد حداقل یک نفر بلند

شود!

تمام آهسته راه رفتن هایش نتیجه اش شد پنج دقیقه آن طرف تر از

زمان

معمول....

کلید را توی قفل در انداخت و در را با لگد بست با دیدن حاج باقر که

جارو

دستش گرفته بود وبرگها را این سو وآن سو میبرد لبخندی زد وبلند

سلامش داد.

حاج باقر خمیازه کشان گفت: علیک سلام.

-حلیم گرفتم . سهمتون رو میفرستم.

حاج باقرخندید: زنده باشی پسر.

به سمت عمارت رفت، صدای رادیوی خاتون کل محوطه را برداشته

بود در را

باز کرد خاتون با دیدنش گفت: ماشاالله پسر سحرخیز. دستت درد نکنه

حلیم

گرفتی؟

-سلام صبح به خیر. بله .... نون تازه و حلیم . سفره رو بنداز....

خاتون روسری ای سرش کرد وگفت : برم طلعت و پری و بارون هم

صدا کنم

... خسرو و هاتف هم بیان . الیاس هنوز خوابه مادر؟

توی جمله ی اول خشکش زده بود ...

الیاس با خمیازه از پله ها پایین آمد و غرغر کرد: خاتون صدای رادیو

رو چرا کم

نمیکنی آخه ؟!

خاتون قربان قد و بالایش رفت و روبه خاتون گفت: مادر این قابلمه

رو بده ...

برو اهل خونه رو صدا کن ... برو مادر ...

امیرعلی هنوز ایستاده بود .

الیاس به سمت سرویس بهداشتی رفت و امیرعلی گفت: خاتون چهارشنبه یادت

رفت؟

خاتون صورتش توی هم رفت: خوبیت نداره پدر و پسر قهر باشن . تو

یه خونه

باشن از یه هوا نفس بکشن سلام همو علیک نکنن ! برو صداشون کن

به یمن این

برکت ... آشتی کنن ... دم غروبی هم آش رشته میپزم ...خسرو رو

میفرستم پی

لیلا ... انشاالله ختم به خیر بشه!

امیرعلی سنگین گفت: داداش خسرو یک کلمه از حرفهای منو باور

نکرده .

هنوز به الیاس سوظن داره .

-حاج علی باهاش صحبت کرده دلش نرم شده .منتظر اشاره است .

برو مادر .

برو صداشون کن ... تا بیای یه کم شعله میدم به این قابلمه از دهن

نیفته . برو

دور سرت بگردم... برو قربونت قدت برم... قربون چشمات برم پسر

قشنگم...

کی بشه من رخت دومادی تو رو ببینم. بچه های تو رو ببینم ... الهی

بشنوم

روزی که پسر و دختر داری صدات میکنن بابا امیر.... ای خدا ... من

زنده ام

اون روز وببینم!

امیرعلی خنده اش گرفته بود .

خاتون نگاهش میکرد ... منتظر و پر استفهام.

امیرعلی بدقلقی کرد: بس نبود ... خر نشدم.

خاتون توپید: پدر صلواتی ... کاری که بهت میگم و بکن !

امیرعلی بلند خندید ... ته خنده هایش گفت: خاتون ...

-جان خاتون؟شیشه ی عمر خاتون؟

-هیچی . خواستم نه بیارم دلم نیومد .

خاتون خندید و لپ هایش گل افتاد ، امیرعلی نان ها و قابلمه را داد و

از در

بیرون رفت . بین خانه ی طلعت و خسرو مانده بود اول درب کدام

یکی را بزند !

هرکدامشان یک استرسی به جانش می انداخت.

قدم هایش را به سمت منزل خسرو کشید، جلوی درب ایستاد و تقه ای

به در زد .

انگار خسرو همان حوالی بود که زود آمد و در راباز کرد.

صورت برادرش خسته بود . حتی صورتش را هم اصلاح نکرده بود .

با دیدن امیرعلی اخمی کرد ... به عادت این دو روز و منتظر تماشایش کرد .

امیرعلی سلام و صبح بخیری نثارش کرد و رو به صورت عبوسش

گفت: خان

داداش ، حلیم خریدم ... خاتون گفتن شما و هاتف هم بیاین صبحانه

دور هم باشیم!

خسرو چند ثانیه به چشمهایش نگاهی کرد و امیرعلی قدمی عقب رفت

و گفت: من

بی تقصیرم . امر امر خاتونه! برم آبجی طلعت هم صدا کنم ...

و بدون اینکه تایید بشنوند ، تنه اش را به سمت ساختمان طلعت کشید

که خاتون

پنجره ی آشپزخانه را باز کرد وبلند گفت: مادر به حاج باقر و نوری

هم بگو بیان

دور هم باشیم.... پنیر و خامه و عسل هست .... مومشو نکشیدن ...

عسل تبریزه

!مربا و کره هم چیدم. بگو همه بیان!

نفسش را فوت کرد و گفت: چشم . خودم حواسم هست کسی از قلم

نیفته !

خاتون خندید و میان یخ کردم گفتنش پنجره رابست و سرش را توی

آشپزخانه

کشید.

از پله ها بالا رفت و تقه ای به در زد .

طلعت در را باز کرد با دیدن امیرعلی اول متعجب شد و بعد گفت: تو

که

اهل درزدن نبودی !

امیرعلی شانه بالا انداخت : علیک سلام!

-سلام . صبحت بخیر.

-اینجا خونه ی خواهر و خواهر زاده امه بهم محرمن ولی مهمون

غریب دارید !

گفتم یا الله نگم خواب جمعه صبحش هلاک بشه!

طلعت لبخندی زد و در را چهار طاق باز کرد و گفت: بیا تو .

-نیومدم زحمت بدم . پاشین بیاین خونه ی خاتون ... صبحونه حلیم

گرفتم ... دور

هم باشیم.

طلعت لبخند معنا داری زد: حلیم ... جمعه صبح . این خوبی ها رو تا

هفته های

پیش نمیکردی !

امیرعلی قدم عقب گذاشت و گفت: نکه بودم !

طلعت خندید: منتظر رامینیم .... قراره بیاد دنبال پریچهر با هم برن

بیرون ...

میخواستن برن سمت چالوس !

اخمی کرد و طلعت سرش را تو فرستاد و بلند گفت :پری مادر رامین

کجاست؟

سوالش به ته نرسیده، صدای زنگ آیفون آمد و طلعت خندید: با هم

میایم . برو

میایم!

خواست بگوید صد سال سیاه نیایید ! اما زبان توی دهانش نگه داشت .

من و منی

کرد ... طلعت در را کوبید . چنگی به موهایش کشید . با دیدن قامت

رامین که از

در تو می آمد چند ثانیه همان جلوی پله ها ایستاد .

شل و ول راه میرفت. محکم قدم نمی گذاشت . جین آبی تن داشت و

پیراهن سفید

و کت آبی تک روشن ... موهایش را یک طرفه به چپ شانه کرده بود

و عینک

طبی اش از روی بینی میلیمتری جا به جا نمیشد .

با دیدن امیرعلی سرحال گفت: سلام دایی امیر !

از این همه صمیمیت خشکش زد و متعجب جواب سلامش را داد.

جلوتر آمد رو به امیرعلی دست داد و گفت: احوال شما . صبحتون

بخیر.

همانطور که دستش توی دست رامین بود جواب داد: صبح شما هم

بخیر.

قلاب پنجه اش را بی اختیار دور دست رامین محکم فشار داد .

رامین لب زد: خوب هستید . بازحمت های ما !

-زحمتی نبوده .

فشار را از روی انگشتان رامین کم کرد و دستش را عقب فرستاد تا

سیلی

محکمی توی گوش این بچه قرتی نزند .

دستش را توی جیبش مشت کرد و رو به صورتش گفت: تشریف بیارید

در خدمت

باشیم.

-خدمت از ماست . با اجازه اتون ...

و از کنار امیرعلی رد شد و به خانه ی طلعت رفت . چند ثانیه چند ...

ثانیه به

خودش اجازه داد تا کمی نفس بکشد .

وارد خانه شد، خاتون سفره روی زمین انداخته بود و الیاس با جا به

جا کردن

مبل ها ، فضا باز میکرد . کاسه و قاشق آورد وحینی که دور سفره

میچرخید

امیرعلی در را پشت سر خودش بست و بلند گفت: یه کاسه اضافه تر

بذار !

خاتون پرسید: کی مهمون داره؟ صدای زنگ اومد ...

بی توجه به الیاس .... در جواب خاتون شل گفت: رامین اومده!

یکی از قاشق ها از توی دستش ول خورد و توی کاسه افتاد . صدا

پیچید و

خاتون آهانی تحویلش داد و رو به امیرعلی گفت: مادر تا من رختمو

عوض

میکنم برو یه قابلمه آب بذار جوش بیاد یه هفت هشت تا تخم مرغ

بندازم آب بپز

بشه . حلیم کمه!

الیاس چشمهایش را گرد کرد: چه خبره ! میترکیم که!

خاتون غرغر کرد: کاری که گفتم بکن .... حلیم کم میاد بی آبرو میشیم

جلو پسر

غریبه . برم به حاجی بگم با پیژامه نشینه ... الیاس مادر بروشلوار

بپوش . تو

این سرما کی اینو تن میزنه آخه !

امیرعلی به صورت درهم الیاس خیره بود .
نفسش را فوت کرد و گفت: شاید نیان . میخوان با پریچهر برن چالوس...
-اومدن چی...
و هن وهن کنان از پله ها بالا رفت .
امیرعلی رو به الیاس نگاهی کرد و پرسید: میخوای بکنیم بریم؟
-برم آتو بدم دست اینا؟! برم کجا مثلا؟!
-هرجا جز اینجا .
الیاس خشک جواب داد : نمیخواد . کوتاه بیام کوتاه بیاد ننمو برگردونه
خونه
...آنی زا به راه شده . خالم به اندازه ی کافی دردسر داره مهمون
داری رو
دوشش زیادی سنگینی میکنه!
امیرعلی لبخندی زد به شوخی گفت : خوبه ها دو روزه داداش منو
چزونده
مادرت !
الیاس چشم درشت کرد: مادر من سی و پنج ساله داره میشه ! دو

روزکه چیزی نیست !

امیرعلی لبخندش ماسید و الیاس به سمت پله ها رفت تا لباسش را

عوض کند .

خاتون با بلوز و دامن و چادر مهمانی و روسری ابریشم از پله ها

پایین آمد . تن

حاج علی کت و شلوار کرده بود و با آن قیافه ی زهرماری که پیرمرد

به خودش

گرفته بود ، با کیلو کیلو شکر و عسل هم عمرا لبخند به لب می آورد .

خاتون کلیپس نقره ای که مهمانی ها زیر روسری اش را باآن چفت

میکرد را

زیر گلویش فیکس کرد و رو به امیرعلی گفت: مادر قابلمه آب نذاشتی

جوش بیاد؟

امیرعلی سر تکان داد: الان میرم .

حاج علی روی مبلی نشست . سیبیل هایش را می جوید .

با آمدن هاتف و خسرو و کم کم باران و طلعت و رامین و پریچهر،

همه گرد

سفره نشسته بودند . یکی با اخم .... یکی با لبخند . یکی هم خجالت

زده !

الیاس یک پا زیرش بود و یک پا ستون ... چانه اش به سر زانویش

چسبیده بود و

با ته قاشق خشکه ها و سوخته های نان بربری را جدا میکرد . عادتش

بود

دورگیری کند .

امیرعلی سقلمه ای به پهلویش زد .

هان بلندی گفت و پریچهر برای رامین کاسه ای از حلیم پر کرد . چشم

الیاس به

او بود . چه خانمی میکرد ! زنیت کردن پریچهر دیدن داشت!

حاج علی با صدای کلفتی پرسید: آقا رامین حال و احوال؟

رامین پنجه هایش را توی هم قلاب کرد: خدا رو شکر. هستیم زیر

سایه اتون .

حاج علی سر تکان داد : درست کی تموم میشه آقا رامین .

طلعت پوفی کرد وخاتون چشمهایش را باز و بسته کرد .

رامین لبخندی زد: تصمیم دارم تخصص رو آمریکا ادامه بدم ایران.

اصلا

شرایطش خوب نیست . همین مدت هم اشتباه کردم تایممو any way .

گرفتم

جلوی ضرر و هر وقت بگیری منفعته !

الیاس با بینی چین افتاده نگاهش میکرد و امیرعلی نان خرد میکرد ...

کنار کاسه

اش. یادش رفته بود حلیم است نه کاسه ی آب گوشت.

خسرو متعجب پرسید: یعنی تصمیم دارید کلا اون ور زندگی کنید؟!

-بله اگر پری بانو راضی باشن بله ولی خب به مادرها میایم سر میزنیم

.

کریسمس به کریسمس...

پریچهرشالش را مرتب کرد و طلعت لبخند زد و رامین رو به طلعت

گفت : شما

میاین اونجا .

طلعت با افتخار گفت: انشاالله .

حاج علی تلخ رو به طلعت توپید:تو میخوای بری آمریکا که میگی

انشاالله؟

کشوری که دشمنمونه !

خاتون بلند رو به رامین گفت: اقا رامین شما چرا هیچی نمیخوری؟!

رامین خندید: من که دارم میخورم !

و میان خنده هایش رو به پریچهر گفت: پیشی من ظرف شکر و میدی

لطفا !

هاتف از خنده خرخری کرد و باران قاشق توی دهانش ماند و بی

اختیار نگاهش

در نگاه امیرعلی تلاقی کرد .

خسرو همانطور چهار زانو که نشسته بود خودش را به سفره کمی

نزدیک ترکرد

وپرسید: شما که میخواین کلا اون ور آب زندگی کنید پس باید زودتر

عروسی

بگیرید.

رامین هومی کشید: البته . به پری جون هم گفتم که زودتر مراسم رو

بگیریم . که

من بتونم مدارکشو ببرم و کارای اقامتشو اکی کنم البته خود این

موضوع هم یک

سالی طول میکشه . . translationمدارک خیلی خیلی زمان بره

مخصوصا

خسرو نگاهش میکرد و خاتون واهی کرد: مادر باید یه وقتی هم بدی

طلعت جهاز

بخره ... اینطوری که نمیشه!

رامین لبخندی به خاتون زد : حاج خانم نیازی به جهاز نیست . من

اونجا آپارتمانم

مجهزه . به پری هم گفتم .

خاتون وا رفت: اینطور که نمیشه .ما رسم داریم . جهاز برون ...

حنابندون .

پاتختی ! همین یدونه نوه ی دختری رو دارم! هزار تا آرزو داریم

براش.

رامین سری تکان داد : آم.... من نمیدونم . هرچی پری بخواد .

پریچهر زیر لب گفت :حالا تو سفرتو برو برگرد بعد صحبت میکنیم.

طلعت گردن جلو داد: شما کی میری سفر آقا رامین؟

-احتمالا بلیطمو برای چهارشنبه اکی کنم . یه یکی دو ماهی نیستم.

امسال

کریسمس وبه پدر قول دادم که کنارشون باشم. اگر کارای پری اکی

بود با خودم

میبردمش!

الیاس دندان قروچه کرد و طلعت گفت: حالا زوده با هم مسافرت برید

.

امیرعلی زهرخندی زد و یک قاشق حلیم توی دهانش برد که این تلخی
که ته گلویش نشسته بود را بتواند از بین ببرد.
نگاهش پایین بود وباران دنبال دارچین میگشت ...
میان پریچهر و طلعت نشسته بود و چشم توی سفره می چرخاند ...
الیاس دارچین
را توی کاسه پاشید و باران گفت: الیاس دارچین و میدی؟
الیاس دارچین را به کاسه اش نزدیک کرد و باران با مرسی ای مشغول حلیمش
شد .
رامین باز ناز کشید: پری من ... چرا هیچی نمیخوری؟
پریچهر آرام گفت: مشغولم .
طلعت هم سرتکان داد : مادر اصلا نخوردی...
-زیادی شیرینش کردم شیرینیش دلمو زد . سیر شدم دیگه .
رامین لبخندی زد: برات حلیم بریزم گلم؟
-نه مرسی . اگر صبحونه اتو خوردی دیگه کم کم بریم.
-آره بریم .
طلعت غر زد: مادر بذار صبحونه اشو بخوره .
-خوردم طلعت جون! مرسی .

امیرعلی واکنشی نشان نداد ،رامین با تشکری از خاتون و حاج علی

اجازه ی

مرخصی خواست .

همگی به احترامشان بلند شدند . پریچهر سر بلند نمیکرد . حتی

نمیتوانست توی

چشمهای الیاس و امیرعلی .... مخصوصا امیرعلی نگاه کند . خودش

هم دلش

میخواست زودتر فرار کند.

رامین با تک تکشان دست داد، رو به الیاس دستی به شانه اش گذاشت

و به

چشمهای سردش زل زد و گفت: خیلی ممنون بابت هدیه ی اون شبتون

. شما

سنگ تموم گذاشتید .

الیاس خشک جواب داد: قابل دخترعمه رو نداشت .

رامین دستش را رها کرد باامیرعلی وبقیه هم دست داد و پریچهرهس

خداحافظ زیر لبی نثار امیرعلی والیاس کرد و بازوی رامین را گرفت

وباهم از

خانه بیرون رفتند .

حاج علی حرصی نفس بیرون داد : گفتیم به کس کسونش نمیدیم... به

همه

کسونش نمیدیم ...

سرش را متاسف تکان داد و متحکم از میان لبهایش بیرون آمد :

آمریکا ..... ! لا

اله الا الله !

طلعت آرام گفت: پسر خوبیه آقاجون .

خاتون هم تایید کرد: بله بله ....

خسرو لب زد: در مجموع پسر بدی نیست !

نگاهش یک آن به الیاس افتاد خواست جمع و جورش کند چیزی به

ذهنش نرسید

و لبهایش تکان خورد: دیگه شوهر کرده اختیاردارش شوهرشه آقاجون

. خواستن

اینجا زندگی میکنن ... نخواستن اون ور آب. راستی طلعت صیغه

اشون مگه دو

ماهه نیست؟

طلعت سر تکان داد و خسرو گفت: این پسره بره وبرگرده عروسیه؟

کی وقت

میکنن همو بشناسن!

طلعت آب دهان قورت داد: دیگه چند ساله همکارن . شناختن

داداش.انشاالله

برگرده بساط عروسی و جور میکنیم . منم که راحت شدم ازمن توقع

جهاز

ندارن.

خاتون اخم کرد: چه حرفها ...

-مادر همون پول و میدم پریچهر بره اون طرف هرچی خواست بخره!

باران لبخندی زد: اون طرف همه ی خونه ها مبله است . اصلا کسی

وسیله ی

خونه نمیخره به اون صورت .

خاتون نفس کشید: انشاالله که خیره .... آش خوب باشد کاسه اش چوب

باشد !

بفرمایید ... از دهن افتاد بفرمایید .

****

-باز کجا بودی؟

-رفته بودم بهشت زهرا چطور مگه ؟

اخمی میان ابروهایش نشست : هزار بار نگفتم جمعه ها رو خالی کن

کار داریم!

-جمعه ها خالی...پنجشنبه ها خالی... من که کلا خالی ام . باز چی شده

داد

میکشی؟

-بابک و عصبانی کردی ...

از حرفش چند ثانیه همان جا ، جلوی درب اتاق افشار وا رفت . نگاه

افشار

آنقدری سوزناک بود که زود خودش را جمع و جور کند و از در

فاصله بگیرد .

روی مبل سیاهی پایین میز نشست و با آرامش گفت:

-افشار گفتم یه کاری کن این مرتیکه دور و بر من نپلکه ! نگفتم؟

افشار از جا بلند شد، جانا توی مبل فرو رفت وافشار رو به رویش

نشست :

-گفتی نپلکه ... نه اینکه با پسرعموش بریزی رو هم !

باز همان بحث تکراری...

چشمهایش را بست:

-هزار بار گفتم بین من والیاس هیچی نیست! انقدر منو تفتیش نکن .

افشار غرید: دولت و آدماش میخوان بابکو قر بزنن . حواستو جمع کن .بهش سرویس بده .... چه میدونم نگهش دار .

جانا سنگین گفت:

-چکاش دست توئه .

-دولت باهام تسویه کنه ... مهره امو ازم میگیره . حواستو جمع کن .

دور وبرش

باش . دوزار بهش محبت کن . تشنه ی محبتته! تو که ازش خوشت

میومد!

جانا پنجه اش را مشت کرد:

-آدما تا وقتی همدیگه رو نشناسن میتونن از هم دیگه خوششون بیاد!

همچین میری.

افشار پا روی پا انداخت: تا وقتی واست خرج میکرد اخ وپیف نبود .

یکی دست

به نقد تر از اون پیدا کردی؟

جانا با دو انگشت شقیقه هایش را ماساژ داد :

-افشاربس کن خب؟ کاری به کار من نداشته باش!

-کوتاه بیا ما هم سوارت شیم . کل زندگیت شده الیاس . نکنه جدی جدی

عاشق

شدی آره؟

جانا ساکت بود و افشار خودش رالبه ی مبل کشید: رامش شدی نه؟!

جواب نداد وافشار بلند شد . رو به رویش خم شد و بی هوا چانه اش را

توی

مشتش گرفت و پشت سرش را به پشتی مبل فشار داد.

دندانه های کلیپس سرش توی پوستش فرو میرفت .

ناله ی بی اراده ای از دهانش بیرون آمد وافشار خندید: جوون ...

-دو تا از این ناله هاتو خرج بابک کن بذار پاگیر شه وسوسه ی رفتن

از سرش

بیفته .

دهانش را بست ، افشار توی چشمهای سیاهش زل زد: بهت گفتم قانون

اینجا چیه

؟!

جوابی نداد، فشار انگشتهایش رادور دهان و فک جانا بیشتر کرد جانا

نالید :

-گفتی افشار.

-گفتم دور عشق و عاشقی و خط بکش؟

-گفتی افشار.

-گفتم این پسره خاصه تو کارات حرومش نکن !

-گفتی افشار...

-گفتم این نون بیار اینجاست ...

-گفتی افشار...

-پس چرا گوش نمیکنی به حرفهام؟! هان ؟! میخوای از نون خوردن

بندازمت؟!

-نه .

-پس برو دم بابک وببین که پس فردا از تو

دستش را عقب کشید و جانا فورا کوله اش را برداشت و حینی که با

کف دست

صورتش را می مالید وقتی خواست از در خارج شود ، افشار بلند

گفت: هی ...

سرش را به سمت افشار چرخاند : از یه مطبی با اینجا تماس گرفتن !

جانا همانطور که دستش جلوی دهانش بود گفت: مطب چی؟

داد زد: دستتو از جلو دهنت بردار بشنوم چی میگی !

دستش را پایین آورد و تکرار کرد: مطب چی؟

-مطب چی؟ مطب دیگه . مطب دکتر .... زنگ زدن . با تلفن کافه

میشینی کل

شهر و میگیری نه؟! یه روز سینما ... یه روز تئاتر... یه روز هم

دکتر ! همینه

قبضای من صد هزاری درمیاد!

جانا آب دهانش را قورت داد و افشار گفت: حامله که نیستی !

سرد جواب داد: نه!

افشار خودش را روی مبل انداخت

سر تکان داد و لبخندش از لبش رفت:

-پس این وقت دکتر چیه گلی میگفت منشیه شاکی بود میگفت وقت قبلی

گرفتی

نیومدی !

-واسه الیاس بود . نرفت .

هومی کشید : چه مرگشه باز؟!

جوابی نداد و افشار پاهایش را روی میز انداخت و راحت ترم لم داد :

نیفته بمیره

شر بشه برامون ! حوصله ی ماجرای تکراری ندارما ! بگو اگه دردی

مرضی

داره بره درمون کنه !

سر تکان داد و افشار گفت: گمشو در و هم ببند!

خودش را به صندوق رساند . گلی پشت دخل نشسته بود . چند ثانیه...

به

صورت گلی خیره ماند بیخیال آدامس توی دهانش را این سو و آن سو

میبرد .

نفس صداداری کشید ، گلی سر بلند کرد حین بادکردن آدامسش پرسید:

چیه باز ؟

جانا کانتر را دور زد، روبه رویش ایستاد: باز راپورت منو دادی به

افشار؟

-واه چه راپورتی؟

-تلفنام .

-مهیار گفته . خب راست میگه دیگه هی هر روز زنگ میزنه منشی

این مطبه ...

چرا نیومدی چرا نیومدی! دهنمون صاف شد .

جانا چشم غره ای رفت و رو به گلی گفت: من دارم میرم.

-باز کجا ؟ نیم ساعت دیگه اینجا غوغا میشه .

گلی تلخ گفت: جواب افشار و چی میدی !

بی اهمیت به گلی، کیفش را از رخت آویز پشت پاراوان برداشت

وروی دوشش

انداخت . شال گردن قرمزش را دور گردنش گره زد و رو به گلی

توپید : مهیار

آدم چقلی نیست . کار خودته . از این به بعد ببینم با وای فای کافه

سریال دانلود

میکنی دمار از روزگارت درمیارم!

بی توجه به دهان باز گلی، از کافه بیرون آمد . سوز سردی توی

صورت داغش

نشست . منتهی الیه راست را گرفت و پیاده روی سرپایینی را پایین

رفت .

تلفنش زنگ میخورد، بی حوصله به صفحه اش نگاه کرد ، الیاس بود .

خواست قطع کند اما منصرف شد و توی گوشی گفت:سلام .

-سلام . کجایی؟

-تو خیابون .

-چرا جردن نیستی؟

-بودم زدم بیرون ...

-کی زدی بیرون؟

کفری توپید: بیست سوالیه؟

-اون تویی ؟

-کی منم؟!

صدای گاز دادن کاوازاکی را شنید و چند دقیقه ی بعد کنارش قرار

گرفت ،

کاسکت را از روی سرش برداشت و نگاهی به صورتش انداخت :

الان چه وقته

بیرون زدن از جردنه؟! کجا میری؟

جانا بی حوصله گفت: میخوام برم خونه . بعدم که میدونی کجا میرم

دیگه ...

الیاس سرتکان داد: بشین برسونمت .

جانا خندید: اسلامتون به خطر میفته آخه !

الیاس نگاهی به کیفش کرد: بذار بینمون بشین .

نه نیاورد، کیف را مابین خودش والیاس گذاشت و با ترس گفت: کجا

رو بگیرم .

-پشت و بگیر.

-کمرتو میگیرم مثل اون بار قبض روح میشم .

الیاس کاسکت را به سمتش گرفت: اینو بذار سرت .

جانا لب زد: خودت چی؟

-تو بذار . نشستی؟ سفت بچسب بریم.

پایش را روی پدال گذاشت و گاز داد و از پیاده رو به سمت خیابان

پیچید .

الیاس سرش را عقب آورد و رو به او که از پشت شیشه ی دودی

کاسکت شهر

را تماشا میکرد گفت: بریم یه چی بخوریم؟

شیشه ی کاسکت را بالا داد و پرسید: چی گفتی؟

-میگم بریم یه چی بخوریم؟

-چی مثلا؟

-نمیدونم . چایی کیکی...

جانا هومی کشید: باشه . نزدیکای خونه یه کافه باز شده . برو اونجا یه

چیزی

بخوریم .

الیاس سر تکان داد ، چراغ سبز شد و حرکت کرد . گوشی اش توی

جیب

میلرزید . بابک بود، تماسش را ریجکت کرد و تنها توی پیام نوشت:

خودم بهت

زنگ میزنم .

به ثانیه نکشید که جواب داد : جووون !

اخمهایش توی هم رفت و گوشی را توی جیبش انداخت و سفت کمر

الیاس را

چسبید . به همان کافه ی تازه باز شده ی نبش ونک رفتند. الیاس

موتور را پارک

کرد، جانا کاسکت را به دستگیره آویزان کرد و پرسید: طوری شده

الیاس؟

-نه ؟! چطور؟

-هیچی یهو آخه مهربون شدی گفتی بیایم بیرون .

الیاس خندید : حالا بریم تو یه چی بخوریم.

نگران تر سوال کرد: طوری شده؟

-مگه باید طوری بشه؟

جانا شانه ای بالا انداخت و از کاوازکی فاصله گرفت، الیاس پشت

سرش آمد، از

روی سنگفرش و پله ها رد شدند ، درب شیشه ای باز شد.

جانا به سمت میز دو نفره ای سمت شیشه رفت ، روی صندلی سبزی

نشست و

دستهایش را روی میز چوبی که پر بود از یادگاری گذاشت.

الیاس هم رو به رویش نشست و از شیشه به خیابان زل زد .

جانا دست زیر چانه فرستاد: واسه امشب آماده ای؟

با سرانگشت موهایش را که باد میزانشان را بهم زده بود ، مرتب کرد:

چطو؟!

جانا صورتش را به او نزدیک کرد: امشب شهاب برمیگرده ها .

-چه خبره . دولت ... شهاب !

-گفتم بدونی .

سر تکان داد . جانا از روی منو سالاد سزار انتخاب کرد و الیاس چای

لیوانی

بزرگ و کیک شکلاتی . پیش خدمت که میخواست از میز فاصله

بگیرد الیاس با

صدای بلند طوری که توی کل کافه بپیچد باز تاکید کرد: داداش لیوانی

بزرگا !

پیش خدمت به سمتش چرخید و متعجب سر تکان داد.

جانا طعنه زد: پارچ بیاریم برات؟

لبخندی نثار جانا کرد و پنجه هایش توی هم قلاب کرد و به انگشتهایش

زل زد .

گوشی جانا توی جیبش لرزید با دیدن شماره ی امیرعلی کمی شوکه شد

ولبش را

گزید . گوشی را توی جیب هل داد ، الیاس پراستفهام گفت: باز

مزاحمت شده ...

جانا لب زد: نه بابا دوستای دانشگاهن ...

صدای ویز ویز گوش را میشنید . حتی با وجود این موزیک کلاسیک

و لایتی که

کل کافه را برداشته بود ، باز هم صدای وییره ی گوشی جانا را خوب

و واضح

میشنید.

دستش را به سمت جانا دراز کرد: بده گوشیتو ...

جانا مضطرب گفت: واسه چی میخوای؟

-بده میخوام....

جانا هیسی کرد والیاس داد زد: بده میگم.

دو دختری که با فاصله از میز آنها نشسته بودند متعجب بهشان زل

زدند.

جانا دست توی جیبش برد، گوشی را بیرون آورد و روی میز چوبی

هلش داد به

سمت الیاس... الیاس بی توجه به شماره جواب داد و با صدای بلندی

گفت:بابک

به جان جانی اگه....

امیرعلی از حرص و عصبانیت الیاس شوکه صدا زد: الیاس؟!
الیاس دهانش را بست . جانا نگران نگاهش میکرد .
الیاس گوشی را از گوشش دور کرد نگاهی به شماره انداخت و اسم
ذخیره شده ی
امیرعلی ...
گوشی را به گوشش چسباند، خنده روی لبش نشست و لب زد:
الو....
- کجایی اینطوری داد میزنی ؟!
-داداش تویی؟
- داداش !
الیاس خندید: نوکرتم . ببخش داداش. گوشی با خودش
حرف بزن .
تک سرفه ای کرد و گوشی را به سمت جانا گرفت و از جا بلند شد و
گفت: من
برم یه دستی و رویی بشورم میام .
از میز فاصله گرفت و جانا کلافه توی گوشی توپید: خب وقتی جواب
نمیدم

نمیتونم حتما حرف بزنم. انقدر فهمیدنش مشکله؟!

امیرعلی چنگی به موهایش زد: بابک ؟ قضیه ی بابک چیه جانا خانم؟!

خواست بگوید جانا خانم وکه دهانش را بست و امیرعلی

پرسید: قرار بود

شما زنگ بزنید... قرار بود هماهنگ کنیم. برا امشب.

-نمردم که ... زنگ میزنم دیگه ! ساعت یازده بیا دم خونه ام . با هم

بریم . ادرس

بدم راهو گم میکنی . قبلا گفتم نگفتم؟ چرا شیش ماهه ای؟ نپیچوندمت

که ... اه .

خواست خداحافظ بگوید که امیرعلی صدایش زد: ببخشید ...

چشمهایش را بست و امیرعلی آرام گفت: الان به الیاس میخواین چی

بگید؟

میخوام بگم نگرانش بودی دیگه . چی دارم بگم ؟ نترس - b-f منی ! یه

نمیگم

وقت به دودمان پاکت خدشه ای وارد نشه خدایی نکرده !

و تماس را قطع کرد . این مرد او را دیوانه میکرد !

الیاس برنگشته بود،از فرصت استفاده کرد شماره ی بابک را گرفت،

بعد از سه

تک بوق صدایش توی گوشش نشست: احوال جانا خانم ؟ حالی نمیپرسی ... شدی

حاجی حاجی مکه؟

آب دهانش را قورت داد: چیکارم داشتی هی زرت زرت زنگ میزنی؟

-خواستم صداتو بشنوم . تو که دوست داشتی هی زرت زرت حالتو

بپرسم؟

دوست نداشتی؟

-امشب میبینمت دیگه ...

-زودتر بیا پیشم روحیه بده !

دندان هایش را روی هم سایید : شب میبینمت . کاری نداری؟

-جانا ...

بی حوصله جواب داد: هان ؟!

-افشار مغزتو پخت دیگه ... بدقلقی نکن . من که بدتو نمیخوام میخوام؟.

نفسش را از بینی سنگین بیرون فرستاد : خداحافظ.

تماس که قطع شد الیاس جلو آمد ، جانا یک آن خدا را شکر کرد که

مچش را

نگرفت . الیاس رو به رویش نشست ، چشمهایش به دستهای لرزان

جانا افتاد ،

نگاهش بالا آمد . از پنجره داشت با چشمهای بی قرارش خیابان را می

پایید.

دستش را بی هوا جلو برد وگوشی را قاپید .جانا از جا پرید : بدش من

...

-این بگو باز کنم!

جانا مضطرب نگاهش کرد ، چند ثانیه مکث کرد و بالاخره گفت:

گوشی را به سمتش گرفت و گفت: باز کن .

خواست گوشی را بگیرد اما انگشتهای مردانه اش که دور گوشی بودند

مانع میشد

. زورش نرسید .

نفسش را فوت کرد: یه چیزیه به اسم حریم شخصی الیاس ....

-باز کن ! تحویل من نده . حریم شخصی... انگشتتو بذار روش

واش کن !

جانا با آرامش گفت: الیاس این گوشیه منه شاید دلم نخواد تو چیزی

توش ببینی...

!

-از کی تاحالا؟!

زنی که با دو میز اختلاف نشسته بود به دوستش با صدای ارامی گفت:

چه پسره

... میشنوی به دختره چی میگه؟

دختر قاشق بستنی را توی لیوان برگرداند و گفت: آره . صداش انقدر

کلفته کل

اینجا رو برداشته .

پیش خدمت باسینی بزرگی آمد ، سر میزشان ایستاد و دوفنجان قهوه

ای که

سفارش داده بودند را برایشان گذاشت و به سمت میز الیاس و جانا قدم

برداشت .

از توی سینی، لیوان بزرگ چای و پیش دستی کیک را جلوی الیاس

گذاشت

وسالاد را مقابل جانا قرار داد .

الیاس گوشی جانا توی دستش بود ، کلافه گفت: باز کن این وبهت میگم

.

جانا چنگال را توی ظرف فرو کرد، الیاس حرص میخورد ، جانا

لبخندی زد:

حرص خوردن واست خوب نیست الیاس . واسه معده ات سمه. چاییتو

بخور ...

و چنگالی توی کیک شکلاتی گذاشت و به سمت الیاس هلش داد :

بخور اینجوری

منو نگاه نکن .

الیاس پره های بینی اش باز و بسته میشدند .

گوشی توی دستش لرزید ، با دیدن شماره ی بابک نیشخندی زد و

جواب داد :

نگفتم دور جان جان خط بکشم؟ نگفتم ؟

نگفتم باشگاه و

رو سرت خراب میکنم؟! گفتم یا نه؟

بابک خندید: الیاس باز که رم کردی ... عصبانیتاتو جای دیگه به رخ

بکش.تو

رابطه ی من و جانا هم دخالت نکن آباریک الله پسر !

تماس را زود قطع کرد الیاس داد کشید: الو .....

جانا با پنجه هایش لبه ی میز را فشار میداد ، نگاهش به سمت دو زنی

بود که

میخ میز بودند و میخکوب الیاس.... الیاس گوشی را پرت کرد به

سمتش....

نتوانست بگیرد گوشی توی چانه اش خورد و بعد توی ظرف سالاد

افتاد.

دستش را دور لیوان چایش قلاب کرد و با عصبانیت توپید:

-نگفتم بسپارش به من؟ باز رفتی بهش زنگ زدی منت کشی کردی؟

...

جانا ساکت بود . سرش پایین بود .

-باز رفتی تو کوکش؟

چطور میگفت افشار خواسته بود چرا نمیفهمید. نمیتوانست ولش کند؟!

گوشی را

که به آب آبلیمو و روغن زیتون و سس آغشته شده بود را به آرامی از

توی

ظرف بیرون کشید ، چند دستمال کاغذی برداشت ، حین خشک کردن

قاب گوشی

نیم نگاهی به الیاس کرد: چاییت سرد شدا ... کیکت هم نخوردی !

الیاس نگاهش کرد ، عصبانی لب زد: من این همه خرجت کردم ...

کاسه کوزه

اتو از اون سوا کنی کلی زیر بار قرض رفتم واست خونه گرفتم ...

جانا بی هوا لبهایش را تکان داد:

-دردت اون خونه است تخلیه اش میکنم .

الیاس با صدای کنترل نشده ای گفت: دلم میخواد یه مشت بزنم تو

صورتت فکتو

بیارم پایین.

جانا لبخندی زد، به چشمهای الیاس خیره شد و با صدای ارامی گفت:

-میدونی که تا اخر عمرم مدیون لطفت میشم! الیاس .

الیاس از جا بلند شد ، از توی کیف پولش چند اسکانس روی میز انداخت و بی

توجه به جانا لب زد: نزدیکه دیگه . خودت برو !

خواست برود که جانا آستینش را چسبید با چشمهای پر آبی گفت: قهر

نکن باز

....

-تو آدم نیستی !

دستش را عقب کشید وجانا پوزخندی زد و تکرار کرد: من آدم نیستم

!؟

الیاس خودش را عقب کشید و از کافه بیرون رفت . جانا از شیشه

تماشایش کرد،

کاسکت را روی سرش گذاشت و سوار موتورش شد و با سرعت از

کافه فاصله

گرفت . چنگی به پیشانی اش زد . داغ کرده بود . عرق کرده بود ...

خسته شده

بود .

وقتی خودش را به خانه رساند ساعت از نه گذشته بود . خسته و خواب

آلود ...

تمام مدت توی آب و آتش نشسته بود و پل طبیعت را دوره کرده بود.

خرد و

خمیر بود ... شکسته ... آش و لاش خودش را به حمام رساند . دوش

سرسری ای

گرفت و بدون اینکه بدنش کامل خشک شود، بیلرسوت زرشکی ای به

اندامش

نشاند و رویش حریر مشکی بلندی که شبیه مانتوی بدون دگمه بود و

از دو

طرف چاک داشت و آسترهایش بازوهایش را تا آرنج می پوشانیدند تن

کرد .

سشوار را برداشت و موهای خیسش را به باد گرم سپرد. شال زرشکی

را اتو

کرد.

شنل بافتش را هم کنار دست گذاشت . کفشهایش را بیرون جفت گذاشت

و تازه

دید سر لاک ناخن هایش چقدر پریده . به اتاق خواب برگشت روی

ناخن هایش

رنگ پاشید . مشغول فوت کردنشان بود که تلفنش زنگ خورد به امید

الیاس،

چنگی به گوشی زد وبا هیجان صدایش زد: الیاس....

امیرعلی سلام داد.

هیجانش افول کرد : سلام .

-ببخشید من امروز چند بار مجدد هی تماس میگیرم!

-مشکلی نیست چی شده ؟

-من کی راه بیفتم دنبال شما . ساعت دهه.

-یه ربع بیست دقیقه ی دیگه بیا ... من تقریبا آماده ام . یه لباسی تنت

کن که الیاس

خیلی نشناستت ... البته اونجا که کسی نمیشناستت

ولی خب ...

-ببخشیدپارتیه؟

جانا گوشی را میان شانه و گوشش نگه داشت و با انگشت ناخن دست

مخالفش را

که لاکش بهم ریخته بود را دوباره با برس لاک درست کرد وگفت: یه

جورایی .

خودمون هم نمیدونیم اسمش چیه . تو لباس پوشیدنت دقت کن . کلاهی

چیزی هم

داری بذار سرت .

با طعنه اضافه کرد: دسته چک و وجه نقد هم همراهت باشه !

امیرعلی واضحا لا اله الا الله گفت و جانا خندید: آدمه دیگه وسوسه

میشه .

-با من امری ندارید؟

جانا شکلکی درآورد و توی گوشی بی حوصله گفت: بیست دقیقه دیگه

بیا

خداحافظ.

گوشی را روی میز آینه گذاشت و تکرار کرد: با من امری ندارید !

بیست دقیقه را صرف خوردن چای و بیسکوییت کرد ... صرف تجدید

رژ لب و

صرف تماشای خودش در آینه ... قاب عکس روی کنسول را برداشت

. دستی

رویش کشید ...

نگاهش به سمت گوشی رفت ، شماره ی الیاس را گرفت . جوابی نداد

.پسره ی

کله شقی نثارش کرد و قاب را سر جایش گذاشت که صدای زنگ در

آمد. شال را

روی موهایش که فرق وسط بودند با تل زرشکی رنگی مزین شده

بودند پرت

کرد . شنل مشکی را دورش پیچید . کیف وتلفن همراه وپاور بانک را

برداشت و

از خانه بیرون رفت . در را قفل کرد، کفشهایش را که پاشنه های سه

سانتی

داشتند را پا زد و از پله ها پایین آمد با دیدن مردی که زیر کلاه پشمی

و

شالگردنی پنهان بود نگاهش را باریک کرد.

به صندوق عقب پرشیای سفید تکیه داده بود و دست به سینه نگاهش

میکرد.

کم مانده بود ازخنده همان جا روی زمین بنشیند . سری تکان داد، در

را بست و

جلو رفت با دیدن قطره های درشت عرق نیشخند زد: گفتم خودتو

استتار کن نگفتم

ازگرما خفه بشی که ! درش بیار .

امیرعلی شالگردن را از جلوی بینی ودهانش پایین کشید وبا اخم سنگینی گفت:

درسته میخوام ته توی قضیه رو دربیارم اما برام مهم نیست که الیاس

بفهمه ...

-برای الیاس هم قاعدتا مهم نیست ! ما صورتتو از الیاس که پنهان

نمیکنیم .

-پس؟

-بحث سر افشاره !

امیرعلی ابروهایش بالا رفتند و جانا دست به سینه شد: ببینتت یه جوری تلافی

صد و دهی که به کافه اش ریختی رو سرت درمیاره . پس بهتره یه

جوری باشی

که نشناستت . باکت پره؟

سر تکان داد و جانا لب زد: پس بشین بریم!

دقیقه ها کند میگذشت ... سکوت و شب و جاده ای که منتهی به

ورامین میشد .

امیرعلی دست دراز کرد و ضبط را روشن کرد . حتی فرکانس های

رادیو هم در

این جاده به خش خش افتاده بودند. حوصله اش سر رفته بود . نفس

عمیقی کشید

وباز بوی ادکلن زنانه اش توی مغزش پیچید .آرنجش را لبه ی شیشه

ی بسته تکیه

داد و دست روی پیشانی فرستاد. خش خش رادیو مغزش را خط می

انداخت.

کلافه خاموشش کرد و سی دی ای را توی ضبط فرستاد ، صدای بلند

و خش

داری توی ماشین را پر کرد :

-عمو عباس.... بی تو بابا تنها میمیره ... عمو عباس... بی تو قلب

حرم میگیره

.... عمو عباس ....

جانا با چشمهایی که از حدقه بیرون آمد نگاهی به نیم رخ امیرعلی

انداخت که

زیر لب با بنی فاطمه تکرار میکرد !

متعجب پرسید: محرم شروع شد؟

امیرعلی صدای ضبط را کمی کم کرد و پرسید: ببخشید؟

-عرض کردم محرم شروع شده ؟!

-نه از شنبه شروع میشه .

جانا سری تکان داد: اینم مثل ماه رمضون رفتید پیشواز؟

امیرعلی چشم از جاده برداشت و یک تای ابرویش را بالا داد ، جانا

لبخندی زد:

الان باید سینه بزنیم؟

امیرعلی خواست خاموشش کند که جانا لبهایش را تکان داد: نگفتم

خاموشش کنی

... داشتم میپرسیدم .

به جای جواب فقط پرسید: خیلی مونده برسیم؟

جانا به جاده چشم دوخت: حدود بیست دقیقه ی دیگه .

بیست دقیقه هم مثل تمام این یک ساعت به نظر کشنده می آمد .

جانا زیر لب زمزمه کرد: عمو عباس ... دل اهل حرم کبابه توی...!

خیمه ...

چشم به رات چشمای ....

امیرعلی دستش را پشت گردنش فرستاد، چقدر دلش میخواست کرکره

ی

گوشهایش را پایین بکشد . برای اینکه دست از خواندن بردارد گفت:

-آهنگ شاد هم هست . توی داشتبرده ...

جانا لبخندی زد، گوش دادن به آهنگ های شاد و سلیقه ی امیرعلی باید

جالب می

بود ، خم شد و درب داشتبرد راباز کرد ، از لای خرت و پرت ها

باکس سی دی

ها را بیرون کشید و امیرعلی از حفظ گفت:یه سی دی زرده گلچین.

همان را بیرون آورد ، امیرعلی سی دی را بیرون کشید و گلچین را

گذاشت ...

صدای آهنگ دلقک اصفهانی بود . لبخندی زد کنجکاوی اش قلقلک

آمده بود و

پرسید: فقط مجاز گوش میدی؟

امیرعلی گیج پرسید:

-یعنی چی؟

-یعنی مثلا مجاز دیگه . مجاز جمهوری اسلامی گوش میدی ؟

نگاهش را به سمت جانا چرخاند و زود به جاده چرخاند و گفت: نه این

خواننده

های جدید هم گوش میدم...

جانا هومی کشید و جواب داد: چه خوب آفرین .

میدی ؟!

امیرعلی جواب نداد

جانا هومی کشید...

جانا ماتش برد: چقدر قدیمی ... خوبه . پس گوش میدی ... باز جای

شکرش باقیه

. هرگز هرگز وشنیدی .

امیرعلی لبهایش را روی هم فشار میداد ، جانا دست برد و اصفهانی
را ساکت
کرد و خودش خواند : هرگز هرگز هرگز بی تو نمی خندم
بی تو بر دل عشقی هرگز نمیبندم
خدا خدا خدایا اگر به کام من جهان نگردانی جهان بسوزانم
اگر خدا خدایا مرا بگریانی من آسمانت را زغم بگریانم
منم که در دل ز نامرادی فسانه ها دارم
منم که چون گل شکفته بر لب ترانه ها دارم
هرگز هرگز هرگز بی تو نمی خندم
بی تو بر دل عشقی هرگز نمیبندم
امیرعلی پنجه هایش را محکم دور فرمان قلاب کرد . چقدر هوا گرم
بود . این
کلاه بافتنی هنر دست خاتون هم بدجوری مغزش را داغ کرده بود،
آنقدر که چکه
کردن عرقی را روی گردنش حس میکرد . کمی شیشه را پایین داد .
صدای لطیف و جان دار جانا توی گوش راستش میپیچید و صدای باد

توی گوش

چپش... جانا رویش را برگردانده بود و برای خودش زمزمه وار

میخواند :

تو بیا فروغ آرزوها که رنج جستجو را پایان تویی

توبیا که بی تو آه سردم که بی تو موج دردم درمان تویی ...

چشمهایش پر اشک شده بودند ، به جاده ی سیاه زل زده بود و لب

هایش تکان

خورد :

منم که در دل ز نامرادی فسانه ها دارم

منم که چون گل شکفته بر لب ترانه ها دارم

مقابل یک سوله ... شاید هم یک گاراژ قدیمی... یا کارگاهی که یک

نفرروزی آن

را به آتش کشیده بود ایستاد . کارگاه نه ... از کارگاه بزرگتر بود ،

شبیه یک

کارخانه ی کوچک بود .

جانا به سمتش چرخید ورو به او گفت: ببین یه چیزی بهت میگم ، تا

هر ساعتی

که اینجاییم آویزه ی گوشت کن خب؟

نگاهش را از رو به رو برداشت وبه دهانش دوخت .لبهای قرمزش باز

شدند و

صدایش در آمد : از دست هیچکس هیچی نگیر بخور .مورد داشتیم

یارو با یه

قلپ نوشیدنی کله پا شده و لخت ! هرکی هم بهت گفت بیا فلان جا

اردک دارم

سیگار میکشه لاکپشت دارم میدوئه و اینا باهاش نمیری ... جاتو سفت

میچسبی

تکونم نمیخوری ! یکی هم بهت گفت پولام درشته داداش خرد داری

روتو بگیر

ازش جواب نده ! کلا با کسی همکلام نشو مرسی!

امیرعلی به سفارش های بچه گانه اش پوزخندی زد: چرا فکر کردی با

سی و دو

سال سن نیاز به این توصیه های کودکانه ی شما دارم؟! یعنی خودم

نمیدونم؟

جانا به شوخی گفت: سی و دو سالته؟ بهت نمیاد فکر کردم همسن

الیاسی !

امیرعلی رو ترش کرد و جانا بیخیال گفت:

-میدونی... فقط این تو انقدر زبونشون چرم و نرمه که آدمهای گردن

کلفت تر از

تو رو خوابوندن سینه قبرستون!مرگ نه ها ... لختشون کردن ! لخت

ها... البته

بعید میدونم تو برند پوش باشی ! حالا کار نداریم . میریم تو ... یه

گوشه ای

واست دست و پا میکنم بشین اونجا فقطم تماشا کن وسط کار بپری

وسط چنگ

بندازی پنجول بکشی نداریما ...

امیرعلی هاج و واج نگاهش میکرد.

جانا آرام تر گفت: ببین من الیاس واسم عزیزه .خدایی واسم خیلی مهمه

. دوستش

دارم . کمکم کرده میخوام کمکش کنم . امشب فقط تماشا کن ... سعی

کن خودتو

کنترل کن . راه حل آنی هم به ذهنت رسید خط بزن روش بگو جانا

گفته هیچ

کاری نکنم! خب؟!

امیرعلی اخمی کرد: از یک تا صد چقدر عمق فاجعه است ؟!

جانا از سوالش خندید: واسه شماها که رو دویسته ...

امیرعلی فکش را روی هم فشار داد و جانا با همان لبخند گفت: ببین

نمیدونم

اسمش چیه ... خوش گذرونی... یا شرط بندی نمیدونم . ولی نه اونقدر

بده که

بخوای گردن الیاسو بشکنی... نه اونقدر خوبه که بخوای بهش مدال

بدی ! حالا

اگر همه ی حرفهامو شنیدی و گوش میدی پاتو بذار رو گاز صد متر

جلو تر

پارک کن.

امیرعلی دستش را به سمت دنده برد که جانا آستین پالتویش را کشید:

ببین بهم

امشب و اعتماد کن کاری نکن که وضع و اوضاع خراب بشه .

مخصوصا ....

مخصوصا اینکه به جایی زنگ نزن که بریزن اینجا باشه؟من نمیخوام

گوشیتو

ازت بگیرم ولی جون خود الیاس قول بده به جایی زنگ نمیزنی!

امیرعلی لبهایش را روی هم نگه داشت ... بازدمش اصرار داشت از

لبها بیرون

بزند ...

ماهیچه های بالا و پایین لبش را تکان داد : زنگ بزنم برای شما بد

میشه؟

-منو میکشه بفهمه آدرس دادم بهت !

امیرعلی به صورتش نگاه کرد .

جانا با آن نیشخند و آن چشمهای درشتی که برق میزد، زود نگاهش را

گرفت و

به رو به رو دوخت و پرسید: الان چطوری منو نشناسه؟

جانا از توی کیفش عینک شبی بیرون آورد و به سمتش گرفت: اینو

بذار رو

چشمت ...

کپ سورمه ای را هم به سمتش گرفت: اینو هم بذار عوض این کلاه

پشمی رو

سرت ... یه جای میبرمت که چشم افشار بهت نخوره . فقط تو رو خدا

شر درست

نکن !

امیرعلی عینک و کپ را گرفت ، به خواسته اش عمل کرد .

صد متر

جلوتر

جایی که جانا اشاره کرد، پای دیواری پارک کرد .

کلاه بافتنی را از سرش کشید و جانا اعتراض کرد: الان که خیس

عرقه سرت ...

وایسا یکم موهات خشک بشه بعد ... بیا بریم تو اونجا کلاه تو عوض

کن.

امیرعلی چپ چپ نگاهش کرد و جانا گفت: راه بیفت .

درب سمت شاگرد را باز کرد و پیاده شد . شنل را دور خودش پیچید .

امیرعلی

دزدگیر را زد و پشت سرجانا حرکت کرد .

جانا سه ضربه به در آهنی کوبید ، مرد کوتوله ای در را باز کرد و با

دیدن خانم. دیر کردی.

جانا لبخندی زد، کمرش را دولا کرد .

با پاهای امیرعلی کم فاصله داشت ، امیر از او فاصله گرفت وجانا با

خنده

گفت: چطوری آقاکوچیک.

-نوکرتم .بفرما تو خوش اومدی...

جانا صاف شد و با تشکری پرسید: افشار اومده؟

-هنوز نه ...

سر تکان داد و جانا رو به آقا کوچیک گفت: مهمونمه . به بچه ها

بسپار ازش

خوب پذیرایی کنن ! دورش هم خلوت باشه فقط اومده بازدید! بگو

مغزشو

نخورن!

آقاکوچیک فقط چشم چشم میکرد .

از روی خاکی های پست و بلند و ناهمواری که پاشنه های کفشش را

مورد عنایت

قرار میدادند خودش را به سمت مسیر آسفالت رساند . با قدم های

بزرگی

ساختمان را دور زد وامیرعلی هاج و واج اطراف را نگاه میکرد .به

درخت

هایی که این ساختمان به ظاهر متروکه که اکثریت شیشه هایش شکسته

و خاک

گرفته و تار عنکبوت بسته بودند را پوشانده بود نگاه میکرد.

صدای جیرجیرکها ... صدای شب....

همین ساختمان جایی بودند و حتی صدای زوزه ی گرگ را هم به

نظرش میشنید!

با صدای آهنگ موبایلش از جا پرید، جانا به سمتش چرخید و امیرعلی

گوشی را

کنار گوشش گذاشت: سلام خاتون .احوال شما . ممنون .آقاجون خوبه

....

جانا معطل نگاهش میکرد.

امیرعلی با چند باشه و خب و هرچی شما بفرمایید بالاخره گفت: شب

دیر میام بله

. بله چشم . خدانگهدار .

گوشی را توی جیبش گذاشت و جانا لبخندی زد: حرفهایی که بهت زدم

یادت نره

ها ....

امیرعلی نگاهش نکرد، نگاهش به سر در بالای درهای فلزی قرمز

رنگی بود که

نصب شده بود . یک تابلوی بزرگ که رویش با خط قرمزی نوشته

شده بود:

کلوپ امپراطور!

جانا در را باز کرد و وارد ساختمانی که به نظر مکان اصلی اینجا بود

شد .

امیرعلی هنوز ایستاده بود، جانا صدا زد: بیا دیگه ...

قدم هایش را تند کرد و پشت سر جانا وارد ساختمان شد . جانا خودش

را به سمت

راه پله کشید واز پله ها پایین رفت .

راه پله نیمه تاریک بود . برای چند ثانیه ترس باعث شد کاری نکند

محض

رضای خدا حتی یک چاقوی ضامن دار هم نداشت . دلش میخواست به

الیاس

زنگ میزد تا مطمئن شود . صدای پارس سگ ها رو خوب میشنید.

جانا توی پاگرد متوقف شد، گردن دراز کرد و پرسید: چرا نمیای؟

امیرعلی به دیوار تکیه داده بود ، جانا پله هایی که پایین رفته بود را

بالا آمد ورو

به امیرعلی پرسید: ترسیدی؟!

امیرعلی تک سرفه ای کرد: اینجاچه جور جاییه؟ اسنوکر بازی میکنن؟

-بیا خودت میفهمی.

امیرعلی اخم کرد: من یه قدمم برنمیدارم تا بهم نگید دقیقا چه خبره .

-این همه راه از تهران تا اینجا کوبیدیم اومدیم تازه یادت افتاده بهم بی

اعتماد

بشی؟!

امیرعلی نفسش را فوت کرد وجانا گفت : آره دیگه کل راه میتونستی

خفه

ام کنی... هر بلایی دلت خواست سرم بیاری... الان ولی وضع فرق

میکنه خیال

میکنی آدم میخوام بندازم به جونت؟

امیرعلی ساکت تماشایش میکرد.

جانا خونسرد گفت: به عزیز الیاس من چپ نگاه نمیکنم چه برسه به

اینکه بذارم

کسی اینجا دستش بهت برسه خیالت راحت

-امشب الیاس میاد؟

جانا به ساعت مچی اش نگاه کرد: قراره که بیاد . بیا بریم نگران

نباش. یه بار تو

زندگیت خطر کن! کپ و عینک هم بذار .

چشمکی زد و رویش را برگرداند ... توکل به خدا کرد و پشت سرش

سلانه سلانه

پله ها را پایین رفت.

در طبقه ی منفی دو ... جانا دربی که به تازگی انگار استخوانی رنگ

شده بود را

باز کرد، با دیدن فضای شلوغ وبزرگی که آن سمت در بود برای ثانیه

ی

سرجاخشکش زد .

مردی در را برای جانا نگه داشته بود کت و شلوار مشکی تن داشت ،

توی

گوشش هدست بود و گردن کوتاهی داشت . جانا سرش را به سمت

امیرعلی

چرخاند ، قبل از اعتراضش امیرعلی جلو آمد از در رد شد . با دیدن

چیزی که

آن وسط بود برای ثانیه ای دلش میخواست همان جا زانو بزند !

جانا توی گوشش گفت: دنبالم بیا ...

درفضای مردانه ای بودند . شاید بالای صد نفر... فضای بزرگی که

دور تا دور

سکو بود و زمین وسطش، مثل خار توی چشمش بود .

اورا به سمتی برد، پشت میز شیشه ای که صندلی پایه بلند داشت ایستاد

. خوب

فضا را وارسی کرد و دست آخر رو به امیرعلی گفت:اینجا بشین خب؟

امیرعلی روی صندلی پایه بلندی که از فضا دور بود و جای دنج و

گوشه ای

قرار داشت نشست . میز شیشه ای گرد ... رویش دستمال کاغذی بود

و خودکاری

که به زنجیر و پایه وصل بود ! درست مثل بانک !

جانا رو به امیرعلی گفت: باید برم یه سری کار دارم . برمیگردم .

امیرعلی به تکان سر اکتفا کرد .

حالا که نشسته بود میتوانست همه جا را ببینید . یک فضای مستطیلی

بزرگ ...

یک ضلع بزرگش پر از سکو بود ... یک ضلع بزرگش شامل همان

در میشد و

میز وصندلی های چوبی و باری که پشت میز وصندلی ها قرار داشت

.

قسمت عرض به در بزرگ چوبی منتهی میشد و جایی هم که خودش

نشسته بود

دقیقا رو به روی درب چوبی آن سمت سالن بود .

مردی باسینی جلو آمد و رو به او گفت: بفرمایید.

به گیلاس های توی سینی نگاهی انداخت و تنها گفت: ممنون .

مرد که شلوار طوسی و جلیقه ی طوسی و پیراهن سفید تن داشت از او

فاصله

گرفت و به پسر جوانی که با فاصله از او پشت میز گردی نشسته بود

سینی را

تعارف کرد .دستهایش یخ کرده بودند ، پنجه هایش را توی هم قلاب

کرد .

کنار درب چوبی کیبوردی روی پایه بود و میکروفون و بلندگوهایی که

سراسر

سالن تعبیه شده بودند .اینجا منفی دو طبقه زیر زمین بود !

کلوپ امپراطور !

کلاه روی سرش مزاحمت ایجاد میکرد وهوا گرم بود .شال گردن را

روی میز

گذاشت و به اطراف زل زد . دنبال جانا میگشت .

داشت با کسی که توی بار بود حرف میزد ...

نگاهش را چرخاند به سمت امیرعلی، لبخندی نثارش کرد و دوباره

مشغول

صحبت شد .

امیرعلی گوشی اش را بیرون کشید و تایپ کرد: کجایی؟!

بعد از چند ثانیه جواب آمد :با دوستام بیرون .

نفسش را کفری از سینه بیرون داد . دو مرد بلند قامت و جوانی

درحالی که یکی

کاپشن چرم داشت و دیگری با پلیور سورمه ای کنار میز او قرار

گرفتند پسر

دیگری که همانند پیش خدمت قبلی طوسی تن داشت و موهای ژل زده

اش همه به

یک طرف شانه شده بودند و روی گردنش خالکوبی بزرگی داشت با

سینی از او

پذیرایی کرد.

پسرجامی برداشت و رو به امیرعلی گفت: خبر دار شدی امشب هدایت

هم هست؟

امیرعلی نگاهش کرد خواست حرفی بزند که یاد کلام جانا افتاد ،

لبهایش را بست

و پسر همانطور که به رو به رو نگاه میکرد گفت:امشب بکش بکشه!

امیرعلی گیج به او که از چشمهایش خون می بارید و لاغر اندامی اش

بدجوری

توی ذوق میزد، گفت: ببخشید؟

پسر رو به امیرعلی گفت: ا... حسام داداش...

مردی که پلیور سورمه ای تن داشت گفت: این ورم بابا ...

خندید و بی توجه به امیرعلی که توی حرفش قفل کرده بود با دوستش

همکلام شد

. مردی پشت کیبورد قرار گرفت. جانا به این سو و آن سو میرفت.

جز او زن

های دیگری بودند . بی پوشش یا باپوشش خیلی مهم نبود . با همراه ...

دست

توی دست آمده بودند . کم کم سکوها پر شد . صندلی های جلوی بارپر

شد و

ردیف میزهای گرد پایه داری که روی همه شان خودکاری به زنجیر

وپایه

آویزان بود هم پر شد . پاهایش بی اختیار می لرزید.

مدام زانو بالا و پایین میکرد .

چشم در حدقه میچرخاند تا الیاس را پیدا کند ، اما نبود ...حالا حتی

ذهنش به

تماشای تصویر بابک هم کشیده شده بود . صدای موزیک از بلندگو ها

بیرون

پرید . باعث شد جا بخورد و کمی شوکه و حیران بماند.

داشت کر میشد، از بلندگوهای تعبیه شده در سقف خیلی فاصله نداشت

.

نور سالن کامل خاموش شد . صدای موزیک رعب انگیز واین تاریکی... بی

اختیار دستهایش را توی جیب هایش فرستاد و پنجه هایش را مشت کرد

.

محتویات دلش پیچ میخورد . شامی که خاتون درست کرده بود وجشنی

که برای

بازگشتن لیلا گرفته بود سر دلش مانده بود.

الیاس هم آن موقع بود . همه چیز خوب و خوش و خرم بود !

خودش را روی صندلی با ریتم مشخصی جلو و عقب میکرد .

دو ال سی دی بزرگ دو طرف سالن روشن شدند... یکی بالای سکو

ها ... یکی

بالای بار ... یک اسکوربرد هم بالای درب چوبی روشن شد و عددهای صفر و

صفر رویش نقش بست .

صدای موزیک قطع شد . یک دایره ی نور روی درب چوبی افتاد ...

جانا

بیسیمی دستش بود و کنار مردی که پشت کیبورد بود ایستاده بود و

چیزهایی توی

گوشش زمزمه میکرد .

برای لحظه ای نور دایره ای روی سکوها چرخید، مردی به همراه دو

بادیگارد

گردن کلفتش که دو طرفش بودند میان سکوها روی قسمت های مبله

نشست ...

افشار را توانست تشخیص دهد به احترامش خیز برداشت و با او دست

داد .

سالن توی همهمه فرو رفته بود .

نفسش بالا نمی آمد ... صدای ضربان قلب تندی توی سالن پیچید ... به

شمارش

معکوس دو ال سی دی دو طرف سالن خیره شد و وقتی اعداد به صفر

رسیدند

افکت صدایی شبیه ترکیدن بمب، توی سالن پیچید و یخ خشکی

درچوبی رو توی

خودش محو کرد .

صدای زنانه ای توی گوشش پیچید : با عرض سلام وشب بخیر خدمت

همه ی

مبارز دوستان گرامی ... باعث افتخار ماست که بار دیگه در کلوپ

امپراطور به

مدیریت جناب آقای شروین افشار ...

صدای دست و سوت جمعیت باعث شد دایره ی نور به سمت جایگاه

بره ، افشار

بلند شد به احترام جمعیتی که مشغول تشویقش بودند تعظیم کوتاهی کرد

.

سر جاش نشست و دایره ی نور چرخید روی صورت جانا ...

لبخندی روی لبش بود ، میکروفون نقره ای رو به لبهاش نزدیک کرد

: امشب

برنامه های ویژه ای برای مهمان های ویژه امون داریم .

صدای تشویق حضار توی گوشهایش نشست.

مثل ژله ی اب شده وا رفته بود .

جانا سورپرایزهاشو نگه داشت و از توی چرخ گرداننده ی توپ های

رنگارنگ ،

توپی که رویش شماره ای حک شده بود را بیرون کشید، دستش را بالا

گرفت و

رو به جمعیت بلند گفت :شماره ی سیزده ...

پسری که پشت کیبورد بود از توی میکروفونش اعلام کرد : شهریار

بهتاش !

نصف سالن باصدای فریاد و تشویق هاشون گوشهاشو پر کردند .

جانا دستگیره ی رو چرخاند، توپ ها حرکت کردند، وقتی متوقف شد

توپی

بیرون کشید و بلند اعلام کرد : شماره ی پنج !

نگاه ها به سمت پسر رفت و از توی میکروفونش اعلام کرد: بابک

پاکزاد !

گوشهایش کیپ شدند و نفسش نیامد بیرون ... صدای تشویق بغل دستهایش روی
مغزش خط می انداخت .
جانا لبخندی زد با طعنه ای که انگار هیچ وقت قرار نبود ازتوی لحن
صدایش
حذف شود گفت: پس دوباره شهریار و بابک قراره با هم نبرد پر
جوش و
خروشی داشته باشند ... اعضای ثابت امپراطور میدونند که این مبارزه
ی تن به
تن رو هیچ وقت نمیشه پیش بینی کرد!
مردی داد زد : بابک شیره !!!
موهای تنش سیخ شده بود و جانا در جواب مرد توی میکروفون با
خنده ای میان
@romanchii
این همه مرد گفت: البته ... به خاطر دارید که شهریار کتف بابک رو
از جا
کانال تلگرام رمانچی
درآورد؟

طرفدارهای شهریار باصدای سوت و دادهاشون سالن رو شلوغ کردند

و جانا

خندید : شمارش معکوس رو با هم آغاز کنیم ... ده ... نه... هشت ...

هفت ...

سالن همراهی اش کردند و نگاهش به سمت افشار کشیده شد و مردی

که کنارش

نشسته بود یک دسته چک روی پایش بود وبا خنده ای خودکاری

فشاری ای که

توی دستش جا خوش کرده بود را فشار داد و نوکش را بیرون آورد .

صدای یکی پسرهای کنار دستی اش آمد : سه به یک به نفع پاکزاد ...

-میبازه بابا . از وقتی کتفش در رفته دیگه خوب نیست !

امیرعلی دلش میخواست شقیقه هایش را بمالد... کتفش مگر توی

تصادف در

نرفته بود ؟!

درب چوبی باز شد و مه خشک فضا را گرفت، صدای رعب انگیزی

که از

بلندگو ها پخش میشد ... تاریکی سالن ... دو پسری که به جز یک

شورت

ورزشی چیزی پایشان نبود !

شهریار از پله های رینگ آبی که با چهار ردیف طناب موازی

دورگیری شده

بود، بالا آمد ، از لای طناب ها تنه اش را توی رینگ آورد . دستکش

های بوکس

مشکی دستش بود و رنگ شورت ورزشی اش هم مشکی با خطوط

سفید و قرمز

بود .

درجا میزد تا خودش را گرم کند .

بابک با یک پرش بلند تمام پله ها را بالا پرید و پاهایش را باز کرد و

از روی

طناب ها وسط رینگ آمد . یک مرد جوان و ورزیده که تی شرت

آستین کوتاه و

شلوار مشکی تن داشت هم احتمالا به عنوان داور میانشان قرار گرفت

. توی

دستش دو ورقه و خودکار بود.

مقابل بابک ایستاد ، با همان دستکش خودکار را گرفت و کاغذ را

امضا کرد .

مقابل شهریار هم ایستاد و امضا گرفت .کاغذها را بالا آورد و یک

دور چرخید

... از این فاصله امضایی مشخص نبود .کپ را از سرش درآورد و با

آن خودش

را باد میزد .

چشمش به بابک بود.

توان داشت جلو میرفت، گوشش را میگرفت و او را از رینگ

احمقانه ی

وسط پایین می آورد . روی بازویش یک دستمال قرمز بسته بود . توی

گردنش

یک زنجیر نقره ای میدرخشید .

خودش را به جلوی صندلی کشید و رو به پسر لاغر اندام گفت: ببخشید

آقا...

پسر به سمتش چرخید و امیرعلی پرسید: این کاغذا چیه؟!

نیشخند روی لبهای پسر وادارش کرد زبانش را زیر دندان هایش فشار

دهد .

پسر با خنده گفت: رضایت نامه!

امیرعلی بریده بریده پرسید: رضایت نامه... چ ... چرا ... برای چی؟

پسر کنار دستی مرد بلند قد و لاغر گفت: آره دیگه . داداش بار اولته

میای؟

امیرعلی جواب نداد میخشان شده بود.

همان لاغر اندام گفت: رضایت ارادی میدن اگر بلایی سرشون اومد یه

چیز کتبی

دست کلوپ باشه پس فردا خانواده هاشون شر درست نکنن!

امیرعلی ساکت شد ، با صدای سوت ، پسر لاغر بلند گفت: میثم داشته

باش...

باور کن امشب بابکه خوبه . میزنه مثل اون بار شهریار و میفرسته به

درک !

امیرعلی میلرزید. گرمش بود و سردش بود ...

خون توی رگهایش انگار منجمد شده بود ، نمیخواست نگاه کند ، اما

چشمش به

رینگ بود و ضربه هایی که بی رحمانه نثار شهریار میکرد.

نمیفهمید بوکس است یا کشتی کج یا کیک بوکسینگ یا جوجیتسو ...

ترکیبی از

همه شان بود و اسمش ورزش نبود ! اقدام قتل و ضرب وشتم توی این

همه

روشنایی درحضور این همه آدم بود !

راست میگفت ... این جوان لاغر با این چشمهای قرمز و لحنی که

مستی اش را

نشان میداد راست میگفت که امشب بدجوری روی فرم است و جدی

جدی قرار

است شهریار را به درک بفرستد !

با آپرکات محکمی که به چانه ی شهریار آورد دچار خون ریزی شد .

دستش را

جلوی دهانش گذاشت . صدای سوت و تشویق طرفدارهای بابک

گوشش را کر

میکرد .

نگاهش به جانا بود .

مستقیم از آن سمت سالن به او زل زده بود . کپ را برداشت و دوباره

با آن

مشغول باد زدن خودش شد ... ثانیه ها نه کند نه تند میگذشتند.یک

روال عادی...

بابک روی شکم شهریار خیمه زده بود و با ضربه های محکم به چانه

وصورت

شهریار بی قانونی را به او می فهماند .به او که از بوکس تنها یک

نمای

تلویزیونی دیده بود !

چیزی که میدانست یک جفت دستکش قرمز بود و این آدم ها ... حتی

یک کلاه

ایمنی هم روی سرشان نداشتند !

نفسش بالا نمی آمد . باصدای سوت داور که میخواست نبرد را خاتمه

بدهد ،

نگاهش به رینگ چسبید. حتی پلک هم نمیزد ... بابک دست بردار

نبود ... مشت

هایش محکم و محکم تر توی بدن بی حال و نیمه جان شهریار فرود

می آمد.

این همه قسی القلبی از کجا آمده بود؟!

سرش سنگین بود و دهانش طعم تلخی گرفته بود . دو مرد از لای

طناب ها بالا

دویدند و بابک را عقب کشیدند . داور شروع به شمارش کرد.

شهریار افتاده بود و بلند نشد . دست بابک را بالا گرفت . صدای

حضار بلند شد

... برای لحظه ای همه ی چراغ ها روشن شدند .

افشار بلند شده بود و ایستاده تشویق میکرد . بابک سر از پا نمیشناخت

.

دو مرد لاشه ی شهریار را به سختی از رینگ پایین آوردند و از درب

چوبی

بیرون بردند .

روی اسکوبرد امتیاز بابک ثبت شد و جانا توی میکرفون گفت: چه

شبیه

امشب....

باز صدای تشویق و سوت آمد و جانا لبخندی زد، از توی تبلتی که در

دستش بود

با هیجان گفت: خب... امشب ببینیم برنده ی ما توی شرطبندی این

بازی چه کسی

هست؟! ... همه نگاه هابه سمت ال سی دی ...

بی اختیار چشمهایش به آن سو کشیده شد .... جانامکث کرد.

آنقدر سکوت کرد که کیبورد صدای ضربان قلب را پخش کرد و

امیرعلی حس

کرد نبضش توی گلویش میزند .

جاناکش داد و بالاخره صدای چند نفر درآمد یکی بلند گفت:

بگو

.....

چشمهایش را بست و جانا با هیجان نام مردی را به زبان آورد :

جناب

آقای

اسماعیل دولت با رقم بیست وپنج میلیون ! بیشترین شرطبندی امشب

روی برد

بابک پاکزاد ...

چشمهایش پر آب بود و سرش نبض میزد .

سرش را روی میز شیشه ای گذاشت و سعی کرد نفس بکشد .

صدای

پسر جوان

توی گوشش پیچید: امشب دو گروه رقصنده داریم .....

گوشهایش انگار نمیشنید ... صدای سوت یکنواختی توی مغزش

میپیچید و نفس

هایش منقطع بیرون می آمدند .

پسری صدایش زد : داداش خوبی؟ مستی ؟ پاشو برو یه بادی به کله

ات بخوره

.....

سرش را به زحمت از روی میز برداشت .

مردی که هدست مشکی توی گوشش بود وکت شلوار داشت جلو آمد

رو به او

گفت: با من بیاید لطفا.

امیرعلی قالب تهی کرد، مرد سرش را جلو برد و توی گوشش گفت:

جانا خانم

کارتون دارن .

آب دهانش را قورت داد و به زور سرپا شد ، پشت سر مرد راه افتاد .

به سمت

بار رفتند . پسرجوانی که سن وسالش به زور به بیست میرسید

ازگردی که رو

به روی خودش توی لاین های نازک روی کانتر آماده کرده بود، با

لوله ای توی

بینی ، آنها را ردیف به ردیف نفس میکشید .

صدای ترق ترق استخوان های گردنش را میشنید .

پشت بار، به راهرویی ختم میشد که تنها یک چراغ داشت وانتهای

راهرو یک

در بود، مرد گفت: بفرمایید داخل . جانا خانم منتظرتون هستن.

پایش نمیکشید جلو برود ... اگر به قول جانا لختش میکردند ... از

همین زاویه هم

معلوم بود که چقدر با این احوال شبیه این آدم ها نیست.

درب اتاق باز شد با دیدنش میتوانست یک نفس راحت بکشد.

پایش را جلو گذاشت، در را جانا بست ، یک اتاق کوچیک بود و یک

تخت و

وسایل درمانی . از اکسیژن تا دستگاه شوک ... تا پایه ی سرم ... به

چند قطره

خونی که روی زمین ریخته بود نگاهی کرد و ملحفه ی سفیدی که

پایین تخت

مچاله بود.

جانا از پارچ آب روی میزی که کنار تخت بود، لیوان یک بار مصرفی را پر آب
کرد و رو به امیرعلی گفت: بشین ...
و اشاره ای به دو صندلی ای کرد که پای میز قرار داشت . لبه اش
نشست ، جانا
آب را به سمتش گرفت و پرسید: خوبی؟
با دستی که میلرزید لیوان پلاستیکی را میان پنجه هایش گرفت، جانا
کنارش روی
صندلی قرار گرفت : میخوای یه قرص آرام بخشی چیزی بهت بدم؟
تپش قلب
داری؟!
از کجا میدانست؟ از کجا میدانست که تمام جانش نبض بود؟!
یک نفس آب را سر کشید و لیوان را با سر و صدایی توی دستش
مچاله کرد .
جانا ساکت بود، امیرعلی با صدایی که مال خودش نبود پرسید: الیاس
هم بازی

میکنه؟!

جانا چه میگفت؟!

چه بد مخمصه ای بو د...

نفسش را سنگین بیرون کرد: دیگه معلومه چیکار میکنه !

امیرعلی بریده بریده انگار که برای خودش بگوید گفت: نه ... معلوم

نیست ...

چیکار میکنه؟! چیکار داره میکنه ...

جانا کلافه از این حالش گفت: ببین الان الیاس بفهمه تو اینجایی ... منو

میکشه

.بفهمه یه بلایی سرت اومده هم باز منو میکشه . امیرعلی لطفا به

خودت بیا ... یه

کم آروم شو . برات توضیح میدم.

امیرعلی ضربه ای به زانویش زد و نالید: وای ....

جانا از این حالش چنگی به پیشانی زد . پشیمان شده بود .

چند دقیقه مهلت داد تا تنفسش آرام شود . وقتی دید قفسه ی سینه اش

منظم بالا و

پایین میرود لبهایش را تکان داد: سه تا رانده . راند اول و راند دوم ...

راند سوم

هم برنده های راند اول و دوم بازی میکنن !

-واسه خاطر چی بازی میکنن ؟

-پول... شهرت ... اسپانسر داریم . بلیط میفروشیم ... جوونا دیگه خشم

و خشونت

آتاری، پلی استیشن، ایکس باکس و نمیپسندن ... میان اینجور جاها ...

بچه پولدار

هست ... لات هست ... تحصیل کرده هست ... حتی قشر پایین شهرم

هست

.دوست دارن! دیگه فیلم های جکی چان و بروسلی ارضاشون نیمکنه

... هالیوود

سانسوری نمیخوان میان خونریزی و استخون Live تماشا میکنن دختر

شکنی

وپسر قاطی ... مسابقه میبینن پول درمیارن میخورن میزنن میرقصن

.... ببین بده

ها ... ولی نه اینجوری که تو زیرش پرس بشی.....

امیرعلی تند نگاهش کرد و جانا لب گزید.

-الیاس ...

-خب ؟!

-چجوری اومده ... ؟

جانا نفسش را فوت کرد: از همون جردن ... اول بابک بود ... بعد

الیاس اومد ...

دیگه موندگار شد . ولی همش یه ساله اومده . یه سالم کمتر یازده ماه

...

فکر کرد یازده ماه با دوازده ماه چه فرقی میکند . لبهایش بهم خوردند

صدایی

نیامد ...

صدا تو گلو انداخت و گرفته و ناهنجار به گوش جانا رساند:

-واسه چی اومده؟

جانا خواست جواب ندهد اما خفه گفت: پول ....

امیرعلی چشمهایش رابست . پول میخواست؟ چقدر میخواست؟! چقدر

میخواست

که نکرده بود از او بگیرد !

مردی به در کوبید: جانا خانم بیا ....

جانی دستی به صورتش کشید: باید برم .طاقتشو نداری اینجا بمون ...

چشمهای امیرعلی بالا آمد .

جانا از جا بلند شد رو به رویش ایستاد و کمی دولا شد و مستقیم به

نگاه سرخش

@romanchii

خیره ماند .

-لطفا یه کم به خودت بیا ... به خدا من از خدامه تو دست الیاس

وبگیری ... از

اینجا ببریش... ولی گاماس گاماس. به جون خودش به روح مادرم

کمکت میکنم

از اینجا ببریش. جاش اینجا نیست از همون روز اول که اومد فهمیدم

جاش اینجا

کانال تلگرام رمانچی

نیست . اصلا با بقیه خیلی فرق میکنه. حتی با اون یکی برادر زاده ات

...

خودشم بریده . خودشم خسته است .خودشم میخواد بکنه بره ... تازه

فکر نکن

اینجا خیلی بده یه مزیت هایی هم داره واسه خودش ... برات میگم

همشو . امون

بده ... طاقت بیار . امشب بگذره حرف میزنیم باشه؟

آنقدر لحنش نرم و آرام بود که گوش بدهد .

جانا ملایم گفت: بمون اینجا میرم باز بهت سر میزنم.

جان توی پاهایش انداخت ... کمی امیدواری ای که جانا به مغزش

تزریق کرده

بود آرامش میکرد .

رو به جانا پرسید: الان نوبت اونه؟

جانا نفسش را سنگین بیرون داد :آره ...

در را باز کرد و نفهمید چطور از راهرو گذشت و چطور دوباره به

سالن برگشت

... چطور جانا پشت میکروفون قرار گرفت .صندلی اش را انگار نگه

داشته

بودند، روی همان به سختی نشست و به جان مفصل هایش افتاد

.

هنوز امیدوار بود یک خواب باشد !

یک خواب کشنده ... یک خواب ترسناک ... یک کابوس که شاید از

آن بیدار

میشد و وقتی بیدار میشد، سه سال پیش بود ، لب حوض... جلوی

تاب.... هیچ

وقت توی گوشش نمیزد و داد نمیکشید

دستی به صورتش کشید و ته ریش هایش را لمس کرد . گلویش کویر

بود و ای

کاش لیوان دیگری از آن اتاق آب برمیداشت !

جانا ایستاده بود، میکروفون به دست ... با همان بازی تکراری، توپ

زردی

بیرون کشید: شماره ی سی ودو !

مرد از پشت کیبورد بلند گفت: رسول رضایی!

صدای داد و هوار و تشویق ها دیگر گوشش را کر نمیکردند .

جانا گرداند و گرداند ... این بار بیشتر وبیشتر ... توپ قرمزی را

بیرون کشید :

شماره ی .... یک !

مرد از پشت کیبورد لب زد: امپراطور الیاس پاکزاد !

صدای همه بلند شده بود ... از جوان های کناردستی اش تا آدم هایی

که روی

سکو ها بودند .... زن و مرد ... همه و همه ... از زن هایی که یک

ردیف

سکوها را پر کرده بودند تا مردهایی که روی صندلی های کافه تا قبل

از آوردن

اسمش نشسته بودند و حالا ایستاده با تمام وجود تشویق میکردند و

سوت میکشیدند

.

چراغ ها خاموش شد... صدای موزیک ترنس کل سالن را برداشته بود

و دایره ی

نور درست وسط رینگ را نشان میداد .

موزیک قطع شد ... جو ساکت بود .

سکوت چند لحظه کش آمد .... طولانی شد ... نفسش توی سینه حبس

شده بود ...

مه خشک اطراف درب چوبی را گرفته بود و صدای ویراژ دادن ...

گاز دادن

آمد ....

چشمش به درب چوبی بود و موتوری که از آن با نهایت سرعت از پله

های

رینگ بالا آمد و دور رینگ چرخی زد و صدای جیغ دخترها و جوان

ها را

درآورد .

با یک چرخ رینگ مربعی را دور زد و وسط رینگ ایستاد .

صدای گاز دادنش کل سالن را برداشته بود .... دود بلند شده بود و
بوی لنت را
از همین فاصله هم حس میکرد . از موتورش پایین آمد و دو مرد دسته
های
کاوازکی را گرفتند و آن را پایین کشیدند. پشتکی زد و وسط رینگ
ایستاد.
از لای جیغ زدن های دخترها، یکی بلند گفت: عاشقتم الیاس .....
صدای تشویق ها می آمد و امیرعلی سرش را به پشت دیوار تکیه داده
بود و
احساس میکرد چقدر عقب مانده است . چقدر منگول است ! چقدر کم
آورده است
... از چهارسالگی او را بغل گرفته بود .
همه ی بچگی زیر یوقش بود!
پنجم دبستان بود و کلاس اولی قد کوتاهی را می پایید که مبادا پنجمی

های
همکلاسش خوراکی هایش را بگیرند !
مبادا انگشتشان به صورت صاف وسفید و چشم مشکی درشت او
بخورد !
مبادا خط و خالی به سر و صورتش بیفتد !
تمام دبستان ... مراقبش بود! مبادا کسی برایش قلدری کند !
توی کوچه تابستان ها مراقبش بود که توی فوتبال بازی اش دهند ...
توپ به
شیشه میخورد گردن میگرفت مبادا دستی رویش بلند شود و حالا ...
آنجا وسط
رینگ با موتور می آمد و دل دخترها را آب میکرد و زوایای اندامش
را نشان
میداد.
رکابی مشکی و شلوارک مشکی پایش بود، کتانی ها مشکی ، دور
زانویش را
بسته بود و دستکش های بوکس مشکی اش دور گردنش بود.

آنها را پوشید و رسول رضایی که قد و قامت درشت تری داشت از پله

ها بالا آمد

.

از روی طناب ها خم شد و مردی که کنار جانا بود، گارد ویژه ی

دندان را توی

دهانش گذاشت .

هم قدش بود ... اما شانه هایش پهن تر بود و بازوهایش به مدد پروتئین

و تزریق

دو برابر الیاس بود گردنش را به چپ و راست تکان داد. کمی زانو خم

کرد و

مقابل الیاس ایستاد .

الیاس هم گارد گرفته بود .

داور خواست سوت بزند که الیاس اجازه خواست، رکابی را درآورد

صدای جیغ

و سوت کر کننده باز کل سالن را گرفت و داور لعنتی توی سوت دمید

!

دوباره همان کاغذ ها وچشمش افتاد به خودکاری که الیاس روی کاغذ

کشید ...

دوباره نمایش کاغذهای امضا شده و تعهد ورضایت کتبی!

سوت دوم طولانی تر دمیده شد و آغاز راند بود .

چشم در چشم هم دوخته بودند .

کی انقدر بزرگ شده بود؟!

کی انقدر قد کشیده بود؟!

خسرو نگران رشدش بود ولیلا

هنوز حمله نکرده بودند ... تمام جانش چشم بود ... دور میزدند ... با

گاردی که

داشتند دور میزدند و دور رینگ می چرخیدند ...

منتظر بود الیاس شروع کند و توی دلش خدا را صدا میزد الیاس

شروع نکند!

منتظر بود مشت پرتاب شود و توی دلش خدا را صدا میزد مشت توی

صورتش

بخورد و بیفتد زمین و ادامه ندهد !

منتظر بود لگد پرانی آغاز شود و ...

رسول مشتش را راست مستقیم حواله اش کرد و با هوک جوابش را

داد .

آمد آپرکات بزند که رسول دور کمرش را گرفت و وزن سنگینش را

روی او

انداخت ... عقب کشید ... خواست حمله کند ، پیش دستی کرد و

زانویش را

بالاآورد . نتوانست جلو بیاید .

صدای پسر لاغر اندام درآمد : حریف امشب قدره !

میثم جواب داد: یادت نیست اون دفعه قبلیه؟ یارو دویست کیلو بود .

مثل پر کاه

زدش زمین ... استخون مچ یارو خرد شده بود.

امیرعلی لرزید و میثم آب وتاب داد

پسر لاغر بلند گفت: پاهاش ضعیفه ...

- شعر نگو رضا ... امشب رو کی بستی؟

-الیاس دیگه . این رسول و نمیشناسم .

-تازه وارده . هو..... نزدیک بود بزنه تو صورتش!

امیرعلی نگاهش به رینگ برگشت، کنج لب الیاس شکافته بود ... پس

همه ی آن

زخمهایی که میخورد ومیگفت توی کوچه و خیابان دعوا کرده است؟!

اینجا بود؟!

از اینجا زخم میخورد؟!

رسول با زانو توی شکمش زد ، بی اراده دستهایش را بالا برد و روی

سرش

گذاشت .

الیاس عقب رفت و به طنابها برخورد .

داور سوت کشید رسول عقب کشید .

دولا مانده بود ... دولا بود و نفس نفس میزد . جو ساکت شد ... کسی

انتظار

نداشت؟

کاش می افتاد زمین و میباخت به جان خودش قسم دیگر نمیگذاشت

پایش به اینجا

باز شود ! مگر توی خواب ببیند... از روی صندلی بلند شده بود ...

قدمی از میز

فاصله گرفت ... میخواست جلو برود.

جانا دور خودش میچرخید .

آمد از طناب فاصله بگیرد و حمله کند ، اما پایش نکشید و زانو زد

روی زمین .

داور شروع به شمردن کرد ....

امیرعلی چنگ به موهایش زد: کاش بلند نشود ... کاش ببازد ... کاش

میرفتند .

کاش میتوانست برود و جلویش را بگیرد و گوشش را بپیچاند!

سر انگشتهایش سر بود و یخ... به صورت زبرش چسباند ... داور

هنوز میشمارد

و کاش به ده میرسید!

روی هشت سرپا شد .

لعنتی ای زیر لب گفت و نگاهش چرخید ، افشار ایستاده تماشا میکرد

و نگران

بود ... یکی بلند گفت: ماشاالله !

چشمهایش را بست و دوباره آغاز شد .

رسول برایش گارد گرفته بود و او سعی میکرد از جایی حمله کند ...

جلو رفت،

خواست ضربه بزند، نشد ... خواست حمله کند نشد ... مانعش میشد ...

دور

رینگ چرخ میزدند ...

رسول حمله کرد مشتی به قفسه ی سینه اش زد ، پرت شد روی طناب

های

کشی... آمد مشت دوم را بزند که جای خالی داد و روی طناب ها غلتی

زد و کنار

کشید . سرجایش کمی درجا زد و رسول به سمتش چرخید .

نصفش بود و این ناعادلانه بود که با کسی که هم وزنش نیست مسابقه

دهد .

رسول صاف و شق ورق ایستاده بود ، مشتی به سمتش پرتاب کرد ،

جایی میان

کتف و بازویش خورد وروی زمین پرت شد .

رسول خواست حمله کند، داور میانه را گرفت . الیاس بلند شد .

نفسی گرفت ... بند کفشش باز شده بود ... کفشهایش را درآورد و

مقابل رسول

ایستاد .

با چپ مستقیم نشانه اش گرفت، صورت رسول عقب رفت، با هوک

جوابش را

داد . یک آپرکات و پرت شدن الیاس روی طناب ها ...

مردی ازپشت سر گفت: کتف چپ رسول هنوز ورم داره بنظرم! اما

خوب بازی

میکنه امشب. الیاس آماده نبود .

عینک لعنتی را از روی چشمهایش برداشت وتوی جیبش گذاشت، مهم

نبود افشار

میان جمعیت او را میدید ...الیاس روی طناب ها خستگی در میکرد .

رسول جلو

میرفت بنظرش آمد الیاس چشم بسته و نا ندارد .خواست لب باز کند

الیاس پشت

سرت ...

اما دیر شده بود، مشتی توی پهلو و کمرش نشست و این بار روی

زمین افتاد ،

رسول خیمه زد لبخندش را میتوانست ببیند .

گرمش بود .... میخواست پالتویش را دربیاورد .

میباخت میرفتند بیمارستان ... میباخت و تا بیمارستان با سرعت میرفت

و

درمانش میکرد وبعد دیگر نمیگذاشت پا اینجاها بگذارد .

رسول خیمه زده بود ، مشتش را عقب برد و قبل از فرودش روی

صورتش

ساعدش را جلو آورد تا به صورتش نخورد .

دستش را از زیر پای رسول آزاد کرد و با تمام قدرت به کتف چپش

کوبید .

امیرعلی دست به شانه ی چپش برد و الیاس دومین مشت را محکم تر

زد و

سومی وچهارمی.... آنقدر بی وقفه تکرارش کرد که برعکس شد و

رسول از

پشت افتاد .

خواست خیمه بزند اما سرجایش ایستاد وداور جلو آمد وشروع به

شمردن کرد

... به نه رسید خواست بلند شود اما افتاد.

داور ده را بلند گفت ودست الیاس را بالا آورد ....

باید خدا روشکر میکرد؟!

خدا ؟!

توی این سالن خدا بود؟!

بایدناله میکرد؟!

گریه میکرد ...

داد میزد ...

فریاد میکشید؟!

یقه ی چه کسی را میگرفت که مانع شود دو تا پسرعمو با یک کینه ی

کهنه به

جان هم نیفتند ! خدایا چرا امشب تمام نمیشد!

صدای جیغ و سوت و دست ....

پایین رفتن لنگان الیاس از پله های رینگ ...

رسول خودش بلند شد و درحالی که کتف چپش به طرز بدی متورم بود

از پله

های رینگ پایین آمد .

روی اسکوربرد امتیازش نقش بست.

و لحظه ی ای بد دو امتیاز ۱:۱ و پاکزاد که به حروف لاتین نوشته

شده بود نقش

بست . راند سوم .... خدایا ! نمیدانست چرا روایت هابیل وقابیل توی

ذهنش

چرخ میخورد .

درد بدی توی گردن و کتفش پیچیده بود .

دست توی جیبش فرو کرد ... با صدای موسیقی عربی و چند رقصنده

ی عربی
که روی رینگ آمده بودند . نگاه برداشت و دنبال جانا میگشت.
تلفن
همراهش
توی جیبش نبود.
به سمت همان راهرورفت مردی سد راهش شد و پرسید: بفرما؟
-با جانا خانم کار داشتم.
گفت: اینجا همه با جانا خانم کار دارن خوشگله
!
خودش را عقب کشید که دست مرد به لپش نرسد.
نه تلفن همراهش توی جیبش بود نه کیف پولش....
سرگردان و حیران گردن میچرخاند ، تا پیدایش کند نمیتوانست
...
نمیدید ....
حتی آن مردی که هدایتش کرده بود به راهرو هم نمیدید .
چنگی به موهایش کشید ... جیبش را زده بودند!
از انبوه لباس های تنش خالی اش کرده بودند .
دست داغی به پیشانی کشید وخواست به سمتی برود که جانا سد
راهش
شد ،

چشمهایش پرآب بود اما پرسید : دنبال منی؟

امیرعلی به زور نالید: کیفم... گوشیم.

-بیا دست منه . بچه ها به تازه واردا رحم ندارن .

کیف پول و گوشی را به سمتش گرفت و جانا لبهایش تکان خورد: ببین

همه چیت

سرجاشه .

در کیف را باز نکرد، توی چشمهای جانا خیره ماند و به زور گفت:

راند سوم

....

جانا لبخند زد.

این زن دیوانه بود؟!

چطور میتوانست در این شرایط لبخند بزند .... چطور میتوانست آرام

باشد .

صدای بیسیمش درآمد : جانا خانم بیا اتاق درمان .

محلش نگذاشت و رو به امیرعلی که همه ی وجودش نبض شده بود و

پلکش

میپرید گفت: نترس . مبارزه اشون نمایشیه ...برنده رو افشار تعیین

میکنه .

امشبم برنده الیاسه. میخوای برو تو ماشین بشین . نیم ساعت دیگه

تمومه !

فقط نگاهش میکرد ...

جانا آب دهانش را قورت داد ، روی پنجه رفت، توی گوشش لب زد:

جفتشون

بنده ی افشارن پس آسیبی بهم نمیرسونن . خاطرت جمع باشه. برو

توماشین .

اینجا نمونی بهتره ....

پلکی زد و جانا از ایستادنش گفت: پس بیا اینجا بشین .

وبا نوک آنتن بیسیم توی دستش به بازویش فشاری آورد ، هدایتش کرد

عقب برود

و روی صندلی چوبی پشت میز ، جلوی بار بنشیند.

به سمت بار رفت و رو به مردی گفت: یه کیک و آب پرتقال ببر برا

آقا .

و با سر به امیرعلی اشاره کرد .

مرد چشمی تحویلش داد، جانا پای میز برگشت و گفت : مراقب وسیله

هات باش .

یه بار شانس میاری میبینم بار دوم نیای بگی جانا کجا بودی خالی

شدما ! آفرین

پسر خوب .

و لبخندی نثارش کرد و چال گونه اش را دید که توی لپش فرورفت .

****

توی ماشین نشسته بود ، پنجه هایش دور فرمان قلاب بود و به دیوار

نگاه میکرد

. جانا پیام فرستاده بود: پنج دقیقه ی دیگر می آید.

توی این پانزده دقیقه، که توی ماشین نشسته بود، بعد از برد الیاس و

شرط بندی

پنجاه میلیونی امشب که بالاترین رقم بود! آمده بود توی ماشین وبست

نشسته بود

و تمام زور و توانش به فرمان وارد میکرد .

نفس میکشید و سعی میکرد این قلب لعنتی که امشب بازی در آورده

بود راآرام

کند .

ساعت از دوی نیمه شب گذشته بود و این حوالی انگار سر شب بود .

تقه ای به شیشه خورد، از جا پرید ... کسی نبود ... ماشینی دور زد و

سنگ به

شیشه خورد . هنوز گوش هایش از سر وصداها کیپ بودند و بینی اش

پر بود از

دود و بو ... بوی لنت کاوازاکی و بوی سیگار برگ .

چشمهایش از

پایین

ماندن درد میکرد .

اینجا چه جایی بود که الیاس بود ! الیاس که ملای محل میگفت ملای

خوبی میشود

!

میگفت صوت قرآنش خوب است ... و حاج علی میرفت روی ابرها

وقتی این ها

را میشنید ... الیاس که پای منبرها میرفت ... با آن کامیون زرد رنگ

کوچکش

که به سرش نخ بسته بود هم پای حاج علی میرفت !

توی راه اسکناس از امیرعلی میگرفت و نوشمک میخرید!

این را خوب یادش بود ... خوب یادش بود که برگشتنی قلمدوش میشد

و حاج علی

زودتر از اینکه هر را از بر تشخیص دهد او را کلاس قرآن فرستاده

بود و ملا

میگفت : صدایش خوب است بی غلط میخواند !

دستی به پیشانی اش برد و آنقدر با کف دست پیشانی اش را فشار داد

که توی

مغزش آمد ... سالی که حول حالنا را خواست در سیزده سالگی بخواند

، زبانش

گرفت و پریچهر و باران چنان به خنده افتادند که ساکت شد .

هرچه التماسش کردند بخواند نخواند و خسرو به جهنم گفت . صدای به

جهنمش

هنوز توی گوشش بود و صدای دعای نوروزی که الیاس میخواند و از

سیزده

سالگی به بعد لب باز نکرده بود !

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد ، دید که جانا به سمت ماشین می

آید . به جای

سمت شاگرد، خودش را به سمت راننده کشید .

امیرعلی شیشه را تا انتهاپایین داد صدای هوهوی باد میپیچید و تارهای

موهای

جانا توی صورتش آمدند جانا پلکی زدو گفت : ببخشید دیر شد.

امیرعلی ساکت نگاهش کرد.

جانا شالش را کمی جلو کشید و دسته ی مویی که باد بازی اش گرفته

بود را توی

شال فرستاد و پرسید : میخوای من بشینم پشت فرمون؟

از خدا خواسته بود .

خودش را از همان جایی که نشسته بود به صندلی شاگرد فرستاد.

جانا پشت فرمان قرار گرفت .

سوئیچ را چرخاند و رو به امیرعلی گفت: من البته خودم همیشه آژانس

میگرفتم

اگر نگهت داشتم واسه این بود که تنها برنگردی مخصوصا جاده رو

هم بلد

نیستی ... شارژ گوشیتم کم بود نگران شدم !

آنقدر راحت مطرحش کرد که جا برای شک و شبهه نگذارد .

-حالت خوبه امیرعلی؟

امیرعلی سنگین جواب داد: چطوری بکشمش بیرون؟

جانا لب باز کرد و امیرعلی با صدای بلندی گفت: چطوری این دو تا

را از این

خونه بکشمشون بیرون !

جانا به جای جواب فقط گفت : میدونی همین امشب این دو نفر چه قدر

بردن؟ یا

حتی همون بازنده ها ! راحت نیست امیرعلی. راحت نیست.

پایش را روی کلاچ گذاشت، دنده جا زد که دنده عقب بگیرد ... جا

نیفتاد و ماشین

پرید و خاموش شد.

امیرعلی ساعدش را روی پیشانی گذاشت ... دلش میخواست یک

دیازپام ده

بخورد و تا دو روز بخوابد . جانا با دنده درگیر بود و امیرعلی شیشه

ی سمت

خودش را پایین داد تا این حجم داغی که توی مغزش بود کمی آرام

شود .

دوباره استارت زد ماشین خفه شده بود ....

استارت مجددی زد و صدای مردانه ای گفت: این دنده اش خوب جا

نمیره! قلق

داره !

امیرعلی پلک باز کرد وجانا متحیر به صورت الیاس که از سمت

راننده

مخاطبشان قرار داده بود خیره شد .

الیاس با آن نیشخند کج و زخم کمرنگ کنج لبش به امیرعلی که هاج

وواج

وحیران گردن سیخ کرده بود ، خیره مانده بود .

امیرعلی پلک باز کرد وجانا متحیر به صورت الیاس که از سمت

راننده

مخاطبشان قرار داده بود خیره شد .

الیاس با آن نیشخند کج و زخم کمرنگ کنج لبش به امیرعلی که هاج

وواج

وحیران گردن سیخ کرده بود ، خیره مانده بود .

لبخندی به جفتشان زد و رو به جانا گفت: در صندوق وبزن .

جانا خشکش زده بود .

الیاس دوباره لبهایش را تکان داد: در صندوق و بزن ساکمو بذارم .

جانا گیج گفت: موتورت .

-به افشار گفتم برام ببرتش جردن . حال ندارم برونم.

جانا دست دراز کرد و صندوق را زد ، صدای تقی آمد و الیاس ساک

سیاهش را

توی صندوق گذاشت، درب صندوق را بست و درب عقب را باز کرد

و حینی که

بالش بادی ای را از توی صندوق بیرون کشیده بود روی صندلی عقب

ولو شد و

رو به امیرعلی پرسید: خوش گذشت؟

جانا لبش را گزید .

امیرعلی حتی جوابش را نداد . از آینه ی کنار داشت تماشایش میکرد .

از

ساختمان که دور میشدند نگاهش را به شب دوخت . به تاریکی تا ...

چشم کار

میکرد تاریکی بود !

دوباره چشم به صورت الیاس دوخت.

با آن لبخند کذایی که از چهره اش یک آدم راضی میساخت . یک

احمق راضی

که عین خیالش هم نبود نزدیک بود تا پای مرگ برود !

جانا دنده را جا زد و ماشین به عقب حرکت کرد، دور زد و بالاخره

در مسیر

مستقیم قرار گرفت .

الیاس سکوت را شکست : راستی جان جان ...

جانا از آینه نگاهش کرد، الیاس پلکی زد: ده شب محرم ... دعوت

شدی خونمون

.

جانا چند ثانیه از حرفش ماند تا هضمش کند .

الیاس لب زد: خاتون و مادرم و عمم گفتن حتما بیای !

امیرعلی چنگی به پیشانی دردناکش زد .

جانا تک سرفه ای کرد: حالا صحبت میکنیم.

-دیگه دعوتمونو رد نکن . بیا عزاداری گناهامونو بشوره ببره!

جانالبش را گزید ونیم نگاهی به امیرعلی کرد که توی خودش مچاله

شده بود .

الیاس چشمهایش را بست ، لبخندش عمیق تر شده بود .

امیرعلی توی عالم خودش بود . حتی نمیدانست زمان چقدر گذشته

است یا چقدر

از مسیر را رفته اند ... یا چقدر مانده است . درد سر و مغز و رگ

های گردنش

با هم مسابقه گذاشته بودند . دستی به پیشانی اش کشید ، صورت بابک

جلوی

چشمش بود و پسرک بی نوایی که زیر مشت هایش بی حال و خونین

افتاده بود .

صورت الیاس پیش نگاهش رژه رفت و ته دلش ضعف کرد از آن

مشتی که به

معده اش کوبیده شد ...

صورت رسول رضایی تنومند که از درد شانه اش کنج رینگ به

خودش میلولید و

ضربه هایی که در اوج نمایشی بودن دو تا پسرعمو به هم حوال میکردند مغزش
را داشت متلاشی میکرد .
درز سلول هایش انگار از هم باز شده بودند و میخواست از درون
بترکد .
معده اش سنگین بود و چیزی ته حلقش وادارش میکرد حتی نتواند
بزاقش را
قورت بدهد .
الیاس سری بالش بادی را توی دهانش گذاشت ، خواست بازدمش را
توی مخزن
خالی کند ، از دردی که توی قفسه ی سینه اش پیچید چشمهایش را
روی هم فشار
داد ، بیخیال شد و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و به سقف زل
زد .
امیرعلی رو به جانا لب زد: لطفا بزنید کنار ....

جانامتوجه نشد . توی فکرهای خودش بود و امیرعلی دوباره گفت:

لطفا بزنید

کنار خانم .

الیاس از پشت گفت: چی شده؟

امیرعلی کمربند باز کرد و دست به دستگیره برد، جانا فورا راهنما زد

پشت

سرش ماشینی نبود ، کنار جاده نگه داشت و امیرعلی خودش را پایین

پرت کرد،

با قدم های بلندی از ماشین فاصله گرفت و دولا شد ، محتویات معده

اش را بالا

آورد .

جانا با هول از ماشین پیاده شد . الیاس خودش را بیرون کشید ، پایش

کمی

میلنگید ، خواست جلو برود که جانا اخم کرد: تو بری دو تا مشت

میزنه به تو .

الیاس زد: خوش به حال تو ... واسه چی آوردیش؟!

-بعدا حرف میزنیم .تو صندوق آب هست؟

الیاس سر تکان داد و جانا جعبه ی دستمال کاغذی و بطری نوشابه ای

که تویش

آب مانده بود را برداشت و با چند قدم به امیرعلی نزدیک شد .

روی زمین توی زمینی خاکی بایر نشسته بود .

باد توی موهایش میپیچید و دستهایش را دور زانوهایش انداخته بود.

جانا به سمتش آمد ، کنارش زانو زد وجعبه ی دستمال را به سمتش

گرفت و

گفت: بیا یکم دست و صورتتوبشور.

نگاهش توی چشمهای جانا چرخید.

جانا شرمنده پایین را نگاه کرد و امیرعلی چند دستمال برداشت ، دور

دهانش را

پاک کرد و گفت: من باید چیکار کنم ؟!

جانا به الیاس که به بدنه ی پرشیا تکیه داده بود و دست هایش توی

جیبهایش بود

نگاهی کرد وجواب داد : فعلا بهتره خودتو کنترل کنی.

امیرعلی پنجه اش را مشت کرد: دلم میخواد گردنشو بشکنم!

جانا خندید: بیخیال پسرحاجی... پاشو خودتو جمع و جور کن . پاشو

بعدا سر

فرصت حرف میزنیم. فکرهامون رو می ریزیم وسط .

امیرعلی آه بلند بالایی کشید .

آنقدر بلند که توی کل بیابان و زمین بپیچید ...

جانا خونسرد گفت: تو این دنیا فقط مرگه که چاره نداره . درست میشه

. پاشو ...

پاشو یا علی!

چشمهایش از بیابان و دل تاریکی به چشمهای جانا کشیده شد . "یا

علی" گفتنش

باعث شد توی مغزی نگاهش چند ثانیه خیره بماند برق عجیبی داشت .

کف دستش را به زمین زد و بلند شد . جانا جلوتر از او راه افتاد،

حرکات اندامش

، قدم های محکم رو به جلویش ...صدای بدون عشوه و لوندی اش...

بلندی قدش

و ظرافتش باعث شد نگاهش را دیر از او بکند وبه زمین بدوزد .

جلوی خانه باغ متوقف شد، کمربندش را باز کرد ، تنه اش را چرخاند

و کیفش را

از کنار پای الیاس برداشت و رو به جفتشان که صم بکم نشسته بودند

گفت: برید

استراحت کنید . دعوا هم نکنید .

لبخندی نثارشان کرد و چشمهایش را درشت کرد: پسرای خوبی باشید

خب؟!

الیاس پرسید: خودت چطوری میری خونه الان؟

-میرم یه آژانسی جایی . همین سر خیابونتون دیدم تاکسی تلفنی. ماشین

میگیرم .

الیاس لب زد: میرسونمت .

از آینه نگاهش کرد : تو با این حالت ...

امیرعلی به حرف آمد : من میرسونمتون !

به امیرعلی خیره شد : تو هم با این حالت لابد !

قبل از اینکه دو نفری باز مخالفت کنند رو به جفتشان تشر زد:

-لازم نکرده . جفتتون رو به قبله اید ... بفرمایید ایستگاه آخره . دعوا

و بحث و

جنجال راه نندازید ها ... فردا هم روز خداست . خب؟!

امیرعلی به نیم رخش نگاهی کرد خواست پیاده شود که الیاس زود

گفت :با همین

ماشین برو ...

جانا لبخندی زد: ممنون از تعارفت.

امیرعلی هم سرتکان داد: با همین ماشین برید . فردا میام میگیرم

ازتون .

جانا مکثی کرد و الیاس دستگیره را باز کرد و گفت: نه نیار . صندوق

و بزن .

خداحافظی هم روی زبانش راند . جانا صندوق را زد ، امیرعلی الیاس

را دید که

بند ساک را روی شانه اش انداخت و خودش را به سمت درب خانه

کشید، کلید را

درآورد و توی در انداخت.

جانا با صدای آرامی گفت: ممنون بابت ماشین ولی خودم برم راحت

ترم .

امیرعلی اخمی کرد:ساعت سه صبحه !

جانا عادی گفت: خب باشه ...

امیرعلی کلافه غر زد: ساعت سه صبح هیچ راننده های آژانسی قابل

اعتماد

نیست . نه رانندگیش نه شخصیتش!

جانا هومی کشید: چه جالب شخصیت آدما یعنی سه صبح معلوم میشه!

امیرعلی حرفش را تکرار کرد: با همین ماشین برید خونه . فردا

طرفای عصر

میام میبرمش.

جانا خواست مخالفت کند که امیرعلی گفت: مراقب باشید .

خواست بگوید شب بخیر که جانا شیطنت کرد: مراقب خودم یا

ماشینت؟!

امیرعلی چند ثانیه ماند چه جوابی بدهد .

ساعت سه صبح این دختر چه انرژی ای داشت . لبخندی روی لبهایش

بود،

امیرعلی اخمی کرد : شب بخیر .

جانا بلند صدا زد : امیرعلی...

امیرعلی خم شد ، جانا شیشه را پایین داد و توی چشمهای جانا خیره

ماند .

-دعوا نکنی ها ...

امیرعلی لپ هایش را باد کرد و جانا مضطرب اضافه کرد: نزنیش !

اون گردن

کلفته امشب رُسشو کشیده . بسشه خب؟!

امیرعلی چشمهایش گرد شد:با این اوصاف فکر کنم اونی که باید بترسه کتک

نخوره منم !

جانا لبخندی زد: رو تو که دست بلند نمیکنه پسر خوب...

امیرعلی دستش را لبه ی پنجره گذاشت و پرسید: از کجا معلوم؟

-مگه سه سال پیش زد که الان بزنه ....

چقدر این دختر زیادی میدانست اخم هایش توی هم فرو رفت و جانا با

آرامش

گفت: ممنون که امشب یه گوشه موندی کار خلافی نکردی و به

حرفهام گوش

دادی .

ساکت بود .

جانا به فرمان اشاره کرد: اگر فکر میکنی ماشین لازمه بذارمش باشه

من آژانس

میگیرم ...

کمرش را صاف کرد و تنها با یک خداحافظ از ماشین دور شد . جانا

از آینه

نگاهش میکرد شانه های افتاده ... قدم های کش دار ... سردرگمی توی

نگاه قهوه

ای و تار موهایی خرمایی مجعدی که آنقدر پنجه تویشان برده بود که

از نظم

خارج شده بودند .چقدر صدای قدم هایش که روی آسفالت کوچه کشیده

میشد،

احساس دلسوزی اش را برانگیخته میکرد .

وارد باغ شد، با دیدن چراغ های روشن باغ، ابروهایش بالا رفت .

چراغ بالای

تخت روشن بود و الیاس رو به روی تخت ایستاده بود . جلو رفت و

کتانی های

قرمز و بند سفید دخترانه را دید که پایین تخت جفت بودند . جلوتر که

رفت، دید

که پتویی دورش انداخته است و با الیاس حرف میزند ...

جلوتر که رفت، لبخند دندان نمایش و چسبیدن ته خودکار قرمز به لپش

را دید و

وقتی به نزدیکای تخت رسید، صدای قهقهه اش که به زور داشت توی

خودش

خفه اش میکرد را شنید .

الیاس ساک را کنار پایش گذاشته بود ، امیرعلی اخم سنگینی داشت .

آنقدر سنگین که ابروهایش از نزدیکی بهم درد میکردند، باران با

دیدنش سلام داد

.

امیرعلی خواست جواب ندهد اما واجب بود ، لب زد: سلام شب بخیر.

باران خندید: صبح به خیر...

نگاهی به جای خالی پرشیا و کاوازکی انداخت و رو به پسرا گفت:

یعنی دقیقا

امشب که کلی برنامه ریخته بودم که از یکی از شماها خواهش کنم منو

برسونه

دانشگاه جفتتون وسیله های نقلیه اتون رو نیاوردید !

امیرعلی ازحرفش شوکه شد و پرسید: یعنی چی؟

جزوه های پراکنده ی دورش را مرتب کرد و گفت: امتحان دارم

.

امیرعلی نفسش را فوت کرد، الیاس خمیازه ای کشید: امتحان چی؟

-میان ترم شیش نمره حذفی !

-ساعت چند؟

باران چینی به بینی داد: هشت و نیم !

-برو بخواب دیگه ساعت سه گذشته !

امیرعلی خواست شب بخیر بگوید که باران لبهایش را تکان داد:

فیزیک دو سخته

آخه !

امیرعلی ایستاد . پاهایش خشک شد .

الیاس چانه اش را خاراند و باران پرسید: لبت چی شده؟

امیرعلی نگاه روی زمینش را بالا کشید ، باران داشت از الیاس میپرسید کنج لبش

چه شده ...

الیاس هیچی ای نثارش کرد و با خمیازه ی مجددی گفت: ما که رفتیم

بخوابیم .

برو بگیر بخواب بابا حالا نوزده هم برادر بیسته!

باران خندید : من دو هم نمیشم چه برسه به نوزده !

الیاس سری تکان داد و رو به باران گفت: شب بخیر.

و بی توجه به امیرعلی، ساک را بلند کرد ، با قدم های آرامی که سعی

داشت

لنگیدنش را پنهان کند ، به سمت زیر زمین رفت .

چشمهایش به باران افتاد که چهار زانو نشسته بود، یک کلاه پشمی

روی سرش

گذاشته بود و در خودکار قرمز را میجوید . میفهمید گیر کرده ... سه

سال چقدر

زود گذشته بود !

انگار همین دیروز بود ... توی همین هوا ... یک ماه و خرده ای جلو

تر فقط...

آن موقع واقعا امتحان ترم فیزیک دو داشت !

نرفته بود سر جلسه و حذف شده بود و حالا بعد از سه سال دوباره

آویزانش بود

... دوباره ناچار بود واحد را بگیرد و بالاخره نمره ای بیاورد .

خواست برود اما پایش قفل زمین بود .

نه دل ماندن داشت ...

نه دل رفتن ...

باران سر بلند کرد ، نگاهی به قیافه ی فکری اش انداخت و لب زد :

طوری شده

آقا امیر؟!

نگاهش را به سمت باران چرخاند و گفت: آقا امیر !

باران محلش نگذاشت خواست چشم پایین بیندازد که امیرعلی لبه ی

تخت نشست .

باران خواست ورقه ای که رویش نشسته بود را بردارد که امیرعلی

دست روی

برگه گذاشت و مستقیم به باران خیره شد .

باران نفسش را فوت کرد و دست از تلاش برداشت .

امیرعلی با لحن خسته ای گفت: کمک لازم داری؟

باران پوزخند صدا داری زد و امیرعلی هوفی کرد : بالاخره که باید

پاسش کنی.

باران نگاهش کرد : باید پاسش میکردم !

امیرعلی خسته سرش را پایین انداخت ... دستش را پشت گردنش

فرستاد و گفت:

اگر مسئله ای هست که بخوای بهت توضیح بدم بپرس .

باران غرغر کرد: خیلی ممنون .

امیرعلی نگاهش کرد ، اخمی میان ابروهایش افتاده بود .

به جزوه ای که مقابلش بود نگاهی انداخت ، ورقه را برداشت ، دنبال

خودکار

میگشت ... چشمش به کوله ای افتاد که خودش برای باران خریده بود

...

جامدادی گل داری رویش مانده بود،زیپش را باز کرد ... مداد نوکی

سیاهش که

سری اش گم شده بود و پاک کنش هنوز نو و سفید بود !

آن را برداشت و با شستش نوکش را بیرون آورد . به باران گفته بود با

این مداد

نوکی دیپلم گرفت و کارشناسی !

نوک مداد را روی کاغذ فشار داد ، تیترش فیزیک دو هالیدی بود .

نفسش را فوت کرد و رو به بارانی که سرش پایین بود گفت برای:

اینکه بتونی

... مسائل ...

باران نفسش را بریده بریده از سینه اش بیرون فرستاد ، نگاهش را به

صورت

امیرعلی دوخت و پرسید: خیلی واست راحت بود ؟!

امیرعلی بی توجه به سوالش لب زد : مسائل مغناطیس و...

لحنش از سوالی به خبری تغییر کرد : خیلی واست راحت بوده ...

حتما راحت

بوده.

امیرعلی کلافه گفت: چی ؟!

-همه چی .

امیرعلی به صورتش که زیر نور لامپ یک طرفش روشن و یک

طرفش سایه

افتاده بود نگاهی انداخت و دوباره گفت: چی برام راحت بوده ؟

-دور انداختن آدم ها !

وا رفت، او از دور انداختن حرف میزد؟! او که دست توی دست الیاس

توی

خیابان راه میرفت ؟!

باران زهر توی خونش ریخت : واست راحت بود که منو بندازی دور

نه ؟!

خواست بگوید نه ... مرد ! همان موقع مرد ... عشق نبود . یک

خواستگاری

سنتی بود ... اما محرمش بود ... نامزدش بود ... شیرینی خورده ی

هم بودند !

میخواست مردش شود زنش باشد ... چه دور انداختنی وقتی مرد بی !

رفیق شد و

مرد ... بی عشق تازه جان گرفته شد و مرد ... بی معشوق شد و مرد

!

باران مهلت نداد : واست آسون بود که باهام مثل یه رفتار

کنی ... یهو

تلفن برداری و بگی بگو نمیخوای !

چشمهایش پر آب شدند وقتی جمله اش به فعل رسید .

امیرعلی نفسش را بیرون کرد و گفت: انگار خیلی بلدی . پاشو برو

بخواب باران

ساعت سه ونیمه! ...

با نهایت حرص لب زد:

-وقتی با من حرف میزنی دوم شخص جمع استفاده کن آقا امیر ! بگو

باران خانم !

-باشه باران خانم .

-ازت متنفرم !

سنگین نگاهش کرد و باران با قطره اشکی که از پای چشمش پایین

افتاد و پاکش

نکرد لب تکان داد : ازت بیزارم .

امیرعلی نفسی گرفت و نگاهش به جزوه افتاد . حقش بود؟! مسلما

حقش بود ...

باران خودش را جلو کشید ، خواست از تخت پایین بیاید که جزوه را

مقابلش نگه

داشت سد راهش شد و لب زد: بشین . این درس وباید پاس کنی... این

فیزیک دو

شده غول بی شاخ و دم .

باران لبه ی تخت نشسته بود و کف دستهایش را به فرش لاکی که چند

جاییش از

ذغال قلیان موقع جوانی های حاج علی سوخته بود فشار میداد.

فرش جهیزیه ی خاتون بود .

امیرعلی با صدای گرفته ای گفت: تو چارت رشته ات هم فقط ترم های

فرد ارائه

میشه .

باران فکر کرد چرا باید بعد از سه سال هنوز چارت رشته اش را بداند

!؟

-این ترم نتونی از پسش بربیای میفته به پاییز سال بعد **!** شیش نمره هم

شیش نمره

است .

باران نگاهش کرد و امیرعلی با ملایمت گفت :بعدا راجع بهش حرف

میزنیم .

-منظورت سه سال دیگه است .

چشمهایش را بست و باران با بغضی که صدایش را دو رگه کرده بود

گفت: تو

سه سال پیش نخواستی حرف بزنی نخواستی بشنوی ...

امیرعلی با همان جزوه ای که توی دستش بود کمی صورت داغش را

باد زد: من اشتباه کردم باران !

باران از حرفش... از لحنش... از صدایش... از چشمهایش که

حوضچه های

خون بودند جا خورد .

امیرعلی سرتکان داد: باران !

وا رفت و قبل از اینکه جمله ی سوم را به زبان بیاورد، خودش دولا

شد ... آرنج

هایش را روی زانوهایش گذاشت، یک دستش به جزوه بود و دست

دیگرش

پیشانی اش را فشار میداد .

باران نفسی کشید . چه چیزی را داشت نبش قبر میکرد؟!

خاطره ی مرده ای را میخواست از خاک بیرون بکشد که چه ؟! بوی

تعفنش همه

جا را بردارد ؟!

جزوه را از دستش گرفت ، امیرعلی نگاهش کرد . باران دید که چطور رگ

پیشانی اش بیرون آمده بود ومیخواست از پوستش رد شود .

جزوه را ورق زد و توی صفحه ای ماند و گفت: اینجا رو مشکل دارم

!

امیرعلی نفسش را فوت کرد : خوشبحالت که تو فصل دوم فیزیک

دوی هالیدی

مشکل داری ... من کل زندگیم مشکل دارم !

گزارشی را یادداشت میکرد که سمانه کنارش ایستاد و با حرص به

بازویش

کوبید: انقدر نیومدی بریم بیرون که هم کنسرت ها تا دو ماه لغو شد ...

هم سینما

فیلم کمدی نمیشه رفت !

نگاهی به صورت سمانه انداخت : میریم دیگه حالا .

-شیرینی نامزدیت هم اصلا درست و حسابی نبود .

پریچهر چشم گرد کرد: بردمت بهت نهار دادم !

سمانه خندید : کم خوردم هنوز یاد اون برش آخر پیتزام که میفتم ها

میگم ای کاش

اون روز میخوردم ...

پریچهر با یاد اوری پیتزا ، دلش مالش رفت: چقدر گرسنمه سمان ...

بریم یه

چیزی بخوریم؟

-چی مثلا؟

-نمیدونم . غذای نهار کباب کوبیده است اصلا کباب بیمارستان و

دوست ندارم .

با صدای مردانه ای که خطابش قرار داد و گفت: بامن بریم یه کباب

بختیاری

اصیل بزنیم؟

سمانه خندید : سلام اقای دکتر .

رامین پرونده ای را روی استیشن گذاشت و به چشمهای ابی پریچهر

زل زد ،

پریچهر با لبخندی گفت: تایم نهار گذشته . ولی اگر بری سه پرس

کباب بگیری نه

نمیارم !

رامین لبخند پهنی زد، دستش را توی دستش گرفت و سمانه با خجالت

گفت: نه

بابا من که نمیخورم .نوش جان ...

رامین پرسید: وقت داری یه چایی بخوریم؟

پریچهر سر تکان داد ، با هم به سمت آبدارخانه ی انتهای راهروی

بخش رفتند ،

رامین در را برایش باز کرد ، وارد آبدار خانه شدند خوشبختانه کسی

داخلش نبود

.

دربش را از داخل قفل کرد، دست دور کمر پریچهر انداخت و او را به
کاشی
های دیوار چسباند وبا لبخندی گفت: شیطون کجا ؟
پریچهر خسته گفت: همین جا ...
بیحاله چرا چشمات؟
-خوبم که . شیفت خسته کننده ایه !
رامین با لبهای برچیده گفت: بلیطمو اکی کردم.
پریچهر غمگین به صورتش نگاهی کرد ورامین گفت :بی
پری چجوری اونجا دووم بیارم من ؟!
پریچهر خندید: یکی دو ماهه برمیگردی دیگه ... ... face call
اسکایپ هست
هست ... ایمو هست . تلگرام واینستاگرام هست . همه جوره میتونی از
احوال من
با خبر بشی....
رامین لبخندی زد: اون که آره . دلم خودتو میخواد ... نزدیکم باشی....
کنارم

باشی... آخ پری اگر عقد بودیما تو رو میبردم.این محرم خورده به

برنامه هامون

.

پریچهر دستهایش را دورگردن رامین انداخت و گفت: رامین من از

مهاجرت

میترسم.

-چه ترسی؟ مگه تنهایی؟ من هستم . پدرم هست .فریبا بهت سرمیزنه .

رویا هم

قراره بیاد ... طلعت جون ومیاریم ...

پریچهر آرام نشد: خاتون و آقاجونم چی؟ دایی خسرو ... زن

دایی...آنی... دلم

برای عمم تنگ میشه ...

و خواست بگوید حتی الیاس ... یا امیرعلی !

اما لبهایش را روی هم گذاشت: دلم برا خونمون ... خاک پدرم. ...

رامین اخم کرد: پری چه حرفهایی میزنی. میتونی بیای ببینیشون ...

-دوره . راهش زیاده ... من الان پنج ساله همه ی این آدم ها رو هر

روز دارم

میبینم .هر روز ... یهو دل کندن از همشون باهم خیلی سخته. حتی

مامانم...

مامانمو که بیست و پنج ساله دارم میبینم! یهو ولش کنم .

رامین گفت: من برات یه زندگی میسازم تو بشین و تماشا کن .

که حسرت هیچی رو نداشته باشی. جای همه رو برات پر میکنم...

خاتون ...

آقاجون ... دایی خسرو.... زن دایی.... عمه .... دایی امیر....

الیاس....

با اسم الیاس صورتش درهم شد .

رامین کمرش را محکم تر فشار داد و با لبخندی گفت: پری باور کن

تو بیای

اونجا رو ببینی برای همیشه فکر ایران زندگی کردن از ذهنت پاک

میشه گلم

.برای همیشه ...

-تو چطور دووم آوردی رامین پس؟ تو که این همه دلت میخواست

بری....

-من مجبور بودم پری... به خاطر فریبا به خاطر رویا ... الان رویا

هم داره میاد

.

پریچهر اخم کرد: همه ی فامیل های تو اونجان ... من غریبم .

رامین خندید: پیشی بد اخلاق من ... تو چه امروز نازک نارنجی شدی.... من

جای همه رو برات پر میکنم که غریبه نباشی...

من

سه روز دیگه نیستم پری ! نیستم که نیستم ...

پیج کردند: دکتر رامین سهیلی به بخش غدد.

رامین پلکهایش را بست و لب زد: لعنتی . الان آخه ؟!

پریچهر خندید صورتش را جلو برد، و گفت: برو که الان چیفت صداش درمیاد .

رامین غر زد: این روزها هم تموم میشه.

پریچهر لبخندش را نگه داشت و رامین فعلارا زمزمه کرد و از آبدارخانه بیرون

رفت ، پریچهر به سمت سماور رفت، تلفن همراهش زنگ خورد با

دیدن شماره

ی طلعت ، لیوانش را زیر شیر سماور گرفت و با جانمی جواب داد.

طلعت با هیجان گفت: چطوری خانم دکتر؟

-خوبم . تو چطوری؟

-کی برمیگردی قربونت برم؟

پریچهر بسته ی کاپوچینو را توی لیوانش خالی کرد و حینی که از جا

ظرفی

قاشق کوچکی برمیداشت، جواب داد: طرفای ساعت هشت چطور

مگه؟

-پری مامان ، من دارم با خاتون و زن دایی لیلات میریم روضه ی

حاج خانم

عبدالله زاده .

پریچهر پشت میزی توی فضای کوچک آبدارخانه ، جلوی سینک و

سماور

نشست و پرسید : چه یهو . با کی میرید؟

-آره . شب ممکنه دیر بیایم برای شام هم دعوتیم خونه ی حاج آقا

همسر خانم

عبدالله زاده . حاج علی و خسرو هم میان باهامون .

پریچهر هومی کشید: خوش بگذره .

طلعت نگران گفت: مادر حاج باقر و نوری هم میخوایم ببریم . تو که

نمیترسی

هان ؟

واهی کرد: از چی بترسم؟

-از خونه وباغ ...

پریچهر خندید : چه حرفی میزنی ها ... نه نمیترسم .

-آره ترس نداره که ... فقط پری قربونت برم حواست به آنی باشه

انقدر که لیلا

میام نمیام راه انداخته من دیگه مجبوری زنگ زدم به تو محض احتیاط

سفارش

کنم. سالاد الویه درست کردم لیلا کتلت گذاشته . شام و با هم بخورید

باشه؟ این

پسرا هم که معلوم نمیکنه کی بیان... هوای خودتو و باران و آنی رو

داشته باش .

بزرگتری کن . سفره بنداز براشون باشه؟

پریچهر با خنده ای گفت: چشم امر دیگه ؟

-چشمات بی بلا قربونت برم.

پریچهر با پرسیدن : کاری نداری ؟

طلعت از سفارش دست برداشت و خداحفاظی زمزمه کرد .

پریچهر گوشی را توی جیبش انداخت، چه پارتی دخترانه ای میتوانستند امشب

داشته باشند . لبش را گزید ، میتوانست از سمانه چند تا فیلم خوب

بگیرد .

کش وقوسی به اندامش داد ، فلش سریال هایی دانلود شده هم میتوانست

راهکار

خوبی باشد .

هومی کشید و حین مزه مزه کردن نوشیدنی گرمش فکر کرد : باید یک

عالم

چیپس و پفک و پاپ کورن میخرید . اینطوری شاید اوقات تلخی آنی

هم رفع میشد

و در جواب قدم های مثبت باران برای منت کشی از بابت حرف هایش

او هم

جبران میکرد وقدمی برمیداشت .

آنقدر توی بخش سرش شلوغ شد وآنقدر بین درمانگاه توی رفت و آمد

بود که

نفهمید چطور ساعت از هفت و سی دقیقه عبور کرد .

لیست اقلامی که میخواست را توی یادداشت گوشی نوشته بود .

طلعت پیام فرستاده بود : به آنی یه زنگ بزن پریچهر . تو بزرگتری.

زشته !

پوفی کشید ، توی فکرش بود که به آنی زنگ بزند .

لباسش را در رختکن عوض کرد و مقنعه اش را جلوی آینه مرتب

کرد، کیف

روی شانه انداخت و شماره ی آنی را گرفت.

جواب نمی داد، شماره ی منزل را گرفت و بعد از سه بوق آنی انگار

خواب آلود

بود و خیال کرد آیفون است و جواب داد : کیه؟!

-باز کن منم !

آنی گیج گفت: ببخشید .

پریچهر خندید :

-آدم در جواب تلفن میگه الو نه کیه !

-وای ببخشید . شرمنده . الو سلا م...

پریچهر گوشی را دست به دست کر د و حین خداحافظی با اشاره ی

سر از

همکارش از پله ها پایین آمد و گفت: خواب بودی؟

-پریچهر تویی؟

-آره .

کمی مکث کرد ، اما لحنش بی تغییر بود : خواب خواب بودم . ببخشید

. چی

شده؟ کجایی؟

از اینکه دلخوری توی صدایش موج نمیزد، لبخند فاتحی روی لبهایش

نشست

وگفت :دارم میرم یه کم خرید کنم . امشب هیشکی نیست !

آنی خندید: میدونم . عمه زحمت کشیده الویه درست کرده .

-آره . یه کم خوراکی میخرم . تا برسم درساتو بخون که با باران بشینیم فیلم ببینیم

.

آنی ذوق زده گفت: فیلم ترسناک ؟

پریچهر از خیابان رد شد: نه بابا ترسناک چیه . یه چند تا فیلم خوب و

جدید دارم.

یه دو تاسریال هم دارم . بذاریم ببینیم کدومش خوبه .

آنی استقبال کرد: ایول. موافقم. پاستیل هم بخر.

پریچهر از پیشنهادش خندید: باشه شکمو . ببینم کسی نیومده از پسرا؟

-فعلا که نه . داداش هاتف سرکاره . داداش الیاسم خونه نیست یا زیر

زمینه یا کلا

نیست . عمو امیرهم نیست . چراغای خونه خاتون اینا خاموشه .

-اکی فعلا کاری نداری؟

-نه زود بیا . خداحافظ.

قطع کرد و گوشی را توی کیفش فرستاد ،به نوت گوشی اش گزینه ی

پاستیل هم

اضافه کرد و با سرخوشی ای که نمیدانست ناشی از چیست، پا تند کرد

تا به یک

فروشگاه بزرگ برسد . برای آن خانه باغ ، این قسم استعلاجی ها که

وزنه های

سنگین خانواده نباشند به طرز عجیبی نادر بود

بسته های خرید را کشان کشان تا دم منزل برد .

کف دستهایش قرمز شده بودند و انگشتهایش به گز گز افتاده بود .

آدامسی که توی

دهنش بود را با کرد و خرید ها را کنار پایش گذاشت تا کلید را توی

قفل در فرو

کند ، با صدای مردانه ای که از پشت سر خطابش کرد ، آدامس روی

لبهایش

ترکید وبه عقب چرخید .

دستهایش توی جیب هایش بود وپاهایش را روی هم انداخته و با نگاه

سرشار از

دقت وراندازش میکرد .

بی اراده دست به مقنعه ی سورمه ای رنگش برد، آدامسش را از روی

لبهایش

جمع و جور کرد و کنج لپش گذاشت و گفت: سلام.

خودش را جلو کشید، نزدیکش آمد و با لبخند گشادی گفت: به به ...

احوال شما

خانم دکتر ! کم پیدایی.

دست راستش بی اراده بالا آمد و مقنعه را پایین کشید

نگاهش به دست راست و برق انگشتر افتاد، ابروهایش بالا رفت و

گفت: اوه چه

شیکه . مبارکه . خوشبخت بشی!

پریچهر تک سرفه ای کرد: ممنون . زن دایی خوبن؟!

-سلام داره . از احوالپرسی هات ...

پریچهر لبخند سردی زد: نیومدی جشنم !

-دیگه دعوت نداشتیم که بیایم .

پریچهر با اخم گفت: مامان زنگ زدن . با زن دایی صحبت کردن .

دعوت داشتی

قابل ندونستی!

شانه هایش را بالا انداخت و با همان لبخند که تمام سی و سه تا دندانش

را نمایش

میداد لب زد: مگه نمیدونی جدا زندگی میکنم؟

پریچهر شوکه جواب داد: واقعا ؟ خونه مجردی گرفتی؟! نه خبر نداشتم

.میدونستم

بهت زنگ میزدم .

سری تکان داد: حالا طوری نیست . ولی واسه عروسی کارت جدا

میخواما ...

به زور خندید: چشم . کارت جدا میفرستم برات .

قدم دیگری جلو آمد کنارش ایستاد: سرسنگین شدیا ...

پریچهر خواست فاصله بگیرد ، بوی تند سیگار توامان با الکل را حس

میکرد،

دلش میخواست کنار برود حتی تا سر کوچه .... اما از جایش تکان

نخورد .

همانطور که کنارش بود گفت: نه بابا .

-شوهر کردی روتو برمیگردونی .

-اصلا اینطور نیست .

-حالا شوهرت خوبه؟ عکسشو دیدم اینستات . خوشتیپه ها !

لبخند زد: ممنون .

جلوتر آمد ، آنقدر که چانه اش نزدیک پیشانی پریچهر شد و گفت:

تعارف نمیکنی

بیام تو ؟!

پریچهر هول شده کلید را توی قفل انداخت : چرا چرا ... بفرما تو ...

البته خاتون

اینا نیستن .

اخم کرد: کجان؟!

-فکر کنم جایی دعوت داشتن رفتن . با کی کار داشتی حالا ؟!

در را باز کرد ، خرید هایش را خواست بردارد که او پیش دستی کرد،

چنگی به

نایلون ها زد وگفت :برو میارم .

پریچهر تعارف زد: نه بده خودم میارم ... مرسی ممنون . بده من ...

توی کش وقوس بودند که بی هوا سرانگشتش به انگشت های قلاب شده

دور

دستگیره ی نایلون ها برخورد کرد و خواست دستش را پس بکشد که

لبخندی

نثارش کرد و گفت: بخوای دو تایی ببریم مشکل ندارما !

هوفی کشید ، خودش را عقب برد و گفت: ممنون . نگفتی با کی کار

داری؟

در را با پا بست و همانطور که به چشمهای آبی پریچهر نگاه میکرد

لب زد:

اومده بودم سر بزنم . نمیتونم بیام؟ قرق شماست؟

پریچهر لبش را گزید: نه بابا قرق چیه . بفرما تو خوش اومدی !

خندید: چاکریم!

پریچهر جلو جلو رفت و بابک همانطور که پشت سرش می آمد گفت:

خوب

کردی به این جواب منفی دادی !

پریچهر سرش را به عقب چرخاند ، نزدیکای حوض بودند ، متعجب

لب زد:

این؟

- الی خودمون دیگه !

پریچهر آب دهانش را قورت داد .

-اون کجا تو کجا ...

پریچهر حرفی نزد و اضافه کرد : خیلی حرفه دست رو تو گذاشتن !

خیلیه ها ...

پریچهر خفه گفت: منظورت چیه بابک؟

بابک لبخندی زد : چیزی نیست .همینطوری میگم . میگم خوب کردی

بهش گفتی

نه . میگفتی آره میسوختم خدایی!

پریچهر اخم کرد: چه ربطی داره .

-ربط داره پری ... ربط داره . فکر کن من اون موقع بیست سالم بود

با دیپلم

اومدم جلو ... تو گفتی نه! الان خیلی حرفه تو دکتر باشی اون دیپلمم

نداشته باشه

و بگی آره . اصلا جنسش جور در نمیاد . خوب کردی این پسره لیاقت

تو رو

نداشت .

نفسش را سنگین بیرون داد این یک تصمیم شخصی بود ، تایید یه لا

قبا تر از

الیاس به چه دردش میخورد ؟!

بابک کج خندی تحویلش داد : بالاخره خوشبخت باشی . تو هم جای

خواهر ما ...

بهناز ...

پریچهر آهسته گفت:مرسی. انشاالله هم تو ... هم الیاس هم یه زندگی

خوب برای

خودتون بسازید .

بابک خندید: این الیاس اگر لقمه های منو از دهنم درنیاره حتما میشه !

توکل به

خدا ....

- حالا نگفتی بی خبر اومدی اینجا دلیلش چیه؟

بابک خواست حرفی بزند که آناهیتا از پشت سر صدا زد: پریچهر...

و دهانش باز ماند .

پری به سمتش چرخید ، بابک گردن دراز کرد: احوال آنی خانم .

چطوریایی بابا

؟!

آنی ماتش برده بود . همانطور گیج و مستاصل داشت به صورت بابک

نگاه

میکرد . بابک خنده ای کرد: خیلی وقته ندیدمت ، خونه ی ما که نمیای

هی

کنکور و بهانه میکنی!... چه قدم کشیدی ... مگه دخترا بعد سن تکلیفم

قد

میشکن؟! هان؟ نظر تو چیه خانم دکتر ؟

پریچهر دستی به گلوی داغش کشید و آنی قدمی به عقب برداشت .

بابک کیسه ها را روی زمین گذاشت، از پریچهر رد شد، رو به روی

آنی ایستاد

ونگاهی به ژاکتی صورتی ای که روی جین آبی تن داشت انداخت و

گفت: تو هم

خوب شده قیافت ها ... میگم آنی این گربهه تو باغ زبون تو هم خورده

؟

آنی به زور سلام کرد .

بابک لبخند زد: برعکس جفت داداشات زبون نداری چرا ... درآر ببینم

زبونتو

...

آنی وا رفته بود و پریچهر از حرفهاش هیچ چیزی سر درنمی آورد .

بابک دست به کمر شد و رو به آنی گفت: یادته بچه بودی مینشوندمت

رو پام ...

لپتو میکشیدم ... موهاتو بهم میریختم. اون موقع حرف گوش کن بودی

آنی....

میگفتم زبون دربیار درمیاوردی ! الان درآر ببینم زبونتو ...

آنی بی حرکت ایستاده بود ، بابک دست دراز کرد ، خواست گونه اش

را لمس

کند که آنی بلافاصله عقب کشید وپریچهر داد زد: بابک چیکار میکنی

...

بابک خندید ، رو به پریچهر گفت: به جون تو باورم نمیشه این فسقلی

بزرگ شده

. پری... من و تو چند سال اختلاف سنی داریم آنی؟ دوازده سال؟! آره

... دوازده

سال ازت بزرگترم من . چه عمر زود میگذره ها . همین دیروز بود

تازه تاتی

تاتی میکردی... جلومون راه میرفتی !

پریچهر از حرفش داغ کرد و داد زد: بابک چی میگی ؟

بابک رویش را به سمتش چرخاند : بابا چی میگم مگه ؟ تو هم با اینا

گشتی مخت

تعطیل شد کرکره رو کشیدی پایین؟

صدای لخ لخ دم پایی آمد که روی سنگ فرشها کشیده میشد .

با دیدنش که توی شنل رفته بود و خودش را می فشارد چند ثانیه در جا

ماند و

باران رو به روی پله های زیرزمین ایستاد و بهت زده توی دلش گفت:

بابک ...

بابک زودتر به خودش آمد خنده ای کرد : چه جمعتون جمعه ....

برای باران تعظیم کوتاهی کرد : سلام بر باران خانم !

خانم سمت شما هوا ابریه یا افتابی؟ امشب قسمت هایی از ابر و تو

اسمون میبینیم

خیس میشیم امشب یا نه؟!

پریچهر قدمی جلو آمد ، رو به روی بابک ... جلوی آنی ایستاد و رو

به بابک که

چشمهایش رگه های سرخی تویش داشتند توپید: مست کردی اومدی

اینجا دری

وری بگی؟ برو خداتو شکر کن امشب خاتون و حاج علی نیستن ...

برو خداتو

شکر کن دایی خسرو و دایی امیرعلی نیستن .....

تند جوابش را داد : امشب این باغ کویته هیچکس نیست؟! میگفتی به

بچه ها

میگفتم بیان حوصلتون سر نره .

باران توپید: کی این دیوونه رو راه داده اینجا ...

پریچهر مظلومانه نگاهش کرد وبابک اخم کرد: دیوونه ؟! با من بودی

باران

خانم؟! واسه اومدن خونه بابابزرگ و ننه جونم باید از تو اجازه بگیرم

!؟

باران حرصی نفسی کشید و پریچهر با آرامش پرسید: گفتم با کی کار

داری بابک

؟ میبینی که هیچکس امشب خونه نیست !

-شماها که هستین آخه ...

باران خواست حرفی بزند که پریچهر پیش دستی کرد: بابک هاتف و

الیاس و

امیرعلی میان تا چند دقیقه دیگه .بشین رو تخت برات چایی بیارم .

بابک نیشخند زد: انقدر کبریت پر خطری ام که منو راه نمیدی خونه ی

عمم ؟!

پریچهر لبش را گزید ، روی فامیلی که نمیشد خط زد ... نفسش را

سنگین بیرون

داد : بفرما بریم تو . خودت وایستادی به حرف!

بابک خندید: دیگه فهمیدم نباید بیام خونه ی شما ! گوشی دستم دادی.

کلافه از دلخوری بابک گفت: من حرفی نزدم بابک جان . شما هم

مهمون هستی

قدمت سرچشم در خونه ی عمه ات هم به روت بازه . بفرما بریم .

خودش را به سمت ساختمان کشید و گفت: از این طرف...

بابک گردن کج کرد و روبه آنی گفت: حالا خونه ی عمو خسرو که

نزدیک تره .

چاییمو اونجا میخورم .

پریچهر لب گزید ، الیاس میفهمید ... هاتف یا دایی خسرو ... هر سه

نفرشان

میتوانستند گردنش را بشکنند . اول گردن او را که در را به روی

بابک باز کرده

بود ، دوم گردن بابک را ...

بابک کفری غر زد: بابا آنی یه کلمه بگو با تو قرار داشتم دیگه !

باران به صورت آنی زل زد و پریچهر مبهوت به آنی نگاه کرد
.
آنی به تته پته افتاد و بابک منتظر پرسید: مگه نگفتی بیام ازت بگیرم
!؟
پریچهر سوال کرد: چیو ....
آنی آب دهانش را قورت داد و گفت: الان میرم میارم....
باران خودش را به پریچهر رساند و بابک خندید: آ باریک الله . یعنی
دعوتم
نمیکنی بیام تو یه چایی هم بهم بدی؟ این همه راه از تهرانپارس کوبیدم
اومدم این
ور...
پریچهر رو به آنی پرسید: چه قراری گذاشتی آنی؟
بابک به جای آنی پر استفهام گفت: میگم حاج باقر و نوری هم نیستن
نه ؟
پریچهر چپ چپ به بابک خیره شد و آنی بریده بریده گفت: واسه
داداش....

چیز... یعنی میخواست که واسه باربد ...

بابک از لفت دادن در حرفهایش عصبی گفت: بابا شیش تا کتاب کمک

اموزشی

میخواد بده به داداش ما . زنگ زدم خونتون . با خودت حرف زدم یه

ساعت پیش

. گفتی بیا بگیر .

آنی مستاصل گفت: گفتم با پیک میفرستم که ....

بابک چانه زد:پولت زیادی کرده دختر عمو ... ! بریم کتابا رو بده ...

شماها چرا

از من میترسید آخه ؟! مگه لولو خرخره دیدین؟ فامیلیما ... نا سلامتی .

پریچهر نفسش را فوت کرد ، حداقل در گناه راه دادن بابک به خانه

شریک جرم

هم داشت !

باران بازوی پریچهر را چسبیده بود .

پریچهر خودش را کمی کنار کشید ورو به آنی گفت: بروکتابا رو بیار

...

بابک لبخندی زد: این همه چیپس و ماست و موسیر واسه مزه است؟

کلک ها ...

جنستون چیه این همه مزه خریدید براش؟ من که اینجا بودم میگفتید

سور و

ساتتون رو خودم واستون جور کنم !

پریچهر مشت کرد: بابک میشه یه دو دقیقه دندون رو جیگر بذاری .

و رو به آنی تشر زد: برو کتابا رو بیار .

بابک ناراحت گفت: وعده ی چایی چی شد؟

پریچهر آهی کشید: بیا منزل ما چایی هم بهت میدیم .

بابک نگاهی به آنی انداخت : این با این قد و قواره اش از پس یه چایی

دم کردن

برنمیاد یعنی؟! وقت شوهرشه ها ...

پریچهر کلافه غرغر کرد :بابک میشه چرت و پرت نگی؟

بابک لبخندی زد: باشه بابا . خانم دکتر . شبیه امیرعلی شدی بزرگتری میکنی.

واسشون ... راستی تو و باران چند سال اختلاف دارید؟ دو سال؟ تو

بزرگتری یا

باران ؟

پریچهر ساکت نگاهش میکرد و بابک هومی کشید: تا جایی که یادمه

تو دو سالی

بزرگتر بودی . عموی ما هم میخواست با یه دختری ازدواج کنه

نزدیک ده یازده

سال از خودش کوچیکتر بود . راستی آنی اختلاف من و تو چقدر بود

!؟

پریچهر متحکم صدایش زد: بابک .... !

بابک زبانش را بیرون آورد و روی لبهایش کشید و گفت: خیلی خب

بابا . چیه

یهو قاطی میکنی. خوب شد نگرفتمتا ... اعصاب نداری!

پریچهر با اخم سنگینی گفت: آنی برو کتابا رو بیار .

-چاییمو کجا بخورم؟

پریچهر خواست بگوید سر قبر من ...

-میریم خونه ی ما دیگه . چای دم کردن طول میکشه چای فوری .

نسکافه هم

گرفتم . یا چای یا نسکافه ! بالاخره یه جوری ازت پذیرایی میکنیم !

بابک خندید : جون به این پذیرایی... تا باشه از این پذیرایی ها باشه!

پریچهر خواست جوابش را بدهد که باران بازویش را چنگ زد ،

پریچهر نگاهش

کرد؛ مستاصل و بازاری وچشمهای بارانی تماشایش میکرد .

آنقدر صورتش مچاله و درهم بود که شستش خبردار شود ، دعوتش به

خانه ی

خودشان اصلا کار صلاحی نیست . همین چند وقتی که اینجا آمده ،

حرف و

حدیث کم نیست ... وای به حال اینکه بابک هم جایی باشد که باران

مستقر است .

زبان روی لبهایش کشید و بابک گفت: بریم خونه ی عمو خسرو چایی

بخوریم!

پریچهر نفسش را فوت کرد، ساعت از نه چند دقیقه ای گذشته بود .

هاتف همین

حوالی پیدایش میشد .بد فکری نبود . خودش و باران میتوانستند از آنی

محافظت

کنند!

آنی مردد مانده بود ، باران هنوز به بازویش چنگ میزد و پریچهر

گفت: باشه .

همه باهم میریم خونه ی دایی خسرو چایی میخوریم. آنی برو کتابا رو

حاضر کن

.

آنی چشمی سر داد ، تنه اش را به سمت ساختمان چرخاند و بابک

پشت سرش

راه افتاد ، پریچهر به سمت کیسه ها رفت و رو به بارانی که ماتش

برده بود

گفت: چرا معطلی؟ راه بیفت دیگه ...

باران با تته پته گفت: من نیام پری !

پریچهر اخم کرد : واه چرا ...

باران نالید: میدونی چرا که ....

پریچهر رو به رویش ایستاد :اگر نیای ، به همه ی چیزایی که همه

فکر میکنن

صحه میذاری ! یه چاییه دیگه . میخوره میره !

باران لب گزید و پریچهر نگاه بابک کرد که پشت سر آنی وارد خانه

شد و رو به

آنها که جلوی حوض بودند لبخندی زد و چنان در را کوبید که بی اراده

کیسه ها

از دستش افتادند ...

صدای قفل کردن چفت پشت در آمد و احساس کرد همین الان تنش از

شدت داغی

فکری که از مغزش گذشت ، میتواند کل باغ را آتش بزند!

باران متحیر گفت: در و قفل کرد؟

پریچهر جواب نداد ... محکم توی سرش کوبید: این پسره ی احمق در

و قفل

کرد؟

صدای جیغ آناهیتا کل باغ را برداشت ، پریچهر دوان دوان به سمت

پله ها رفت

جلوی درب خانه ایستاد و دستگیره را پایین آورد . قفل بود.

با مشت به در چوبی کوبید: چه غلطی میکنی بابک.. در وباز کن ...

آناهیتا ....

در و باز کن برای چی در و قفل کردید؟!

باران هاج و واج گفت: ایوون یا پنجره ها باز نیست؟

پریچهر مبهوت و گیج به صورت باران که مثل گچ سفید شده بود

نگاهی کرد و

پرسید: برای چی در وقفل کرد؟!

پریچهر با مشت به در کوبید و عصبانی داد کشید: بابک ... دیوونه

شدی ؟ در و

چرا قفل کردی....

باران دست پریچهر را کشید: بیا ازدر ایوون بریم...

در امتداد موزیک هایی که فضای جلوی خانه را پر کرده بودند ، دوان

دوان به

سمت ایوان و پنجره ها راه افتادند . همه بسته و پرده جلویشان کشیده

شده بود .

پریچهر فکر کرد چه گرفتاری ای است !

باران لب هایش را تکان داد : در پشتی... در پشتی خونه !

پریچهر با بغضی که بیخ گلویش را سفت گرفته بود جواب داد: زن

دایی اونجا رو

دیوار کشیده ! یه سالی هست .

باران دستهایش را عمود به شیشه چسباند و چشمهایش را نزدیک کرد

. بینی اش

به شیشه خورد، سرما و بخاری که از دهانش بیرون آمد دیدش را تار

کرد هرچند

که قبل تر پرده های سفید واتو کشیده ی لیلا هم منظره ای از توی خانه

برایش به

نمایش نمیگذاشت .

صدای داد بابک باعث شد پریچهر بنالد: وای خدا ... چیکار کنیم ....

شیشه رو

بشکنم؟

باران دستش را روی قلبش که تند میکوبید گذاشت و گفت: امیرعلی...

زنگ بزن

امیرعلی....

پریچهردنبال گوشی اش میگشت وصدای جیغ آنی از تو آمد .

بابک خط ونشان کش نگاهش میکرد .

آنی با هق هق گفت: چرا در و ... قفل کردی؟! ... تو رو خدا بذار برم

. من که

کاری نکردم !

بابک یک دستش توی جیبش بود و با پایش به زمین ضربه میزد ...

آنی خواست بدود و از کنارش بگذرد که بابک بازویش را توی چنگش
گرفت و با
چشمهای خون باری گفت: میدونی ؟!
آنی با صورت خیس از اشک تماشایش میکرد .
بابک داد کشید: میدونی چه کردی..
آنی زار زد: هیچکاری نکردم من ...
بابک تکانش داد : خیال کردی میگذرم ازت؟ پدری من از تو دربیارم
...
از تو و اون داداشت سر دربیارم که مرغای هوا به حالتون زار بزنن !
آنی جیغ کشید : دستمو ول کن ...
باران و پریچهر به شیشه ها میکوبیدند ...
آنی داد زد: کمک .... پری.... باران ... الیاس....
بابک دستش را محکم به سمت دهان آنی زد و پرتش کرد روی زمین
....
آنی با ترس دست روی گوشش که سوت میکشید گذاشت وبابک خم شد
: تو

خجالت نمیکشی گوش همه رو پر کردی ؟! میدونی با

امثال تو چیکار میکنم ؟...

داداشت خوب صفتی بهت میده.. اخه کی تورو نگاه میکنه که انقدر

اعتماد

به نفس داری ؟!

آنی روی زمین ولو شده بود .

دستش روی صورت داغش بود که گزگز میکرد .

گوشش سوت ممتدی را تکرار میکرد و بابک دست به کمر خم شد

:آخه....

تو آدمی؟ دختره ی..! چه خبرته دور برداشتی...

صد تا خوشگلاش... موندن رو دست ننه باباهاشون ... چه بازی هایی

داری !

آنی هق میزد .

بابک نیشخندی روی لبش جا خورد: دفعه آخرت باشه ،

. یه

بار دیگه ... یه بار دیگه ... اینطوری بخوای با آبروی ما بازی کنی ،

.... فهمیدی؟

آنی حتی نفس هم نمیکشید.

بابک رویش خم شد : گرفتی یا نه !

آنی زانوهایش را توی شکمش جمع کرد.

بابک لبخند زد:این بار و گذشت کردم ! ولی بار بعدی تو کار نیست !

پریچهر جلوی ایوان زانو زده بود.

باران تکانش داد : چی شد ؟

باران چنگی به پیشانی اش زد: بیا شیشه رو بشکنیم....

پریچهر بهت زده خشک جواب داد : ازپسش برنیایم چی؟

باران خفه گفت: به الیاس زنگ بزن ....

پریچهر با چشمهای پر آب و صورت داغ جواب داد: الیاس؟!

باران غرید: من زنگ بزنم؟!

پریچهر لبش را زیر دندانش فشار داد .... برای بارچهارم شماره ی

امیرعلی را

گرفت ... بوق میخورد .... باران دستهایش میلرزید.

مشت کرد و جیغ زد: بابک در و باز کن. چه غلطی داری میکنی تو !

مست کرده

اومده اینجا چرا آخه ... وای خدا هاتف چرا نمیاد؟!

با صدای لولای درب فلزی که باز شد، باران نگاهش به قامتش افتاد

که تو آمد .

بند ساک مشکی روی شانه اش بود ، در را با لگد بست و باران دست

به شانه ی

پریچهر برد .

پریچهر کلافه گفت: امیرعلی جواب نمیده الان زنگ بزنم به الیاس؟

بفهمه خون

به پا میشه که ....

باران تکانش داد پریچهر سر از نمایشگر گوشی برداشت و به باران

خیره شد که

مسیری را میکاویید و صورتش لحظه به لحظه به گچ بیشتر شباهت

پیدا میکرد .

با دیدن قدم های آرام الیاس که جلو می آمد ؛ باران هم

متعاقبش ایستاد .

الیاس لبخندی روی لبش نشاند وسلام داد .

باران به من و من افتاد و پریچهر از پله های ایوان پایین آمد ، رو به

رویش

ایستاد و با قلبی که درست زیر گلویش میکوبید گفت: سلام الیاس.

الیاس جواب داد: سلام از ماست . احوال باران خانم!

باران حتی لب وا نکرد .

پریچهر گیج و دمغ ... مبهم... گنگ... با چشمهای یخ کرده تماشایش

میکرد

.نوک بینی اش سرخ بود و از لای لبهای صورتی کمرنگش بخار

بیرون می آمد.

از دیدن این همه تشویق توی ذره ذره ی صورتش نگران شد .

مضطرب نگاهش به باران و پریچهر چرخید و پرسید: طوریه؟

و چشمش به کیسه های خوراکی ها افتاد، لبخندی زد : میخواین برین

اردو ؟!

پریچهر بریده بریده صدایش زد: ال....یا...س !

الیاس خواست بگوید جان که صدای جیغی که به شدت شبیه جیغ آناهیتا

بود باعث

شد سرجایش میخکوب شود.

به حال وا رفته ی دو دختر نگاه دوباره ای انداخت و رو به پریچهر

که یک قطره

اشک ازچشمش پایین افتاد با دلهره پرسید: طوریه؟! چه خبره؟!

باران دلش میخواست زار بزند .

با صدای جیغ دوم که جمله ای شبیه "را ادا میکرد ...ساک از شانه

اش روی زمین افتاد .

چنگی به موهایش زد: این صدا آنیه ؟!

پریچهر کلافه نالید: الیاس.... بب...ببین آروم باش خب....

الیاس مات گفت: این صدا آنیه جیغ میزنه؟!

پریچهر خفه جواب داد: الیاس ببین .... چیزه .... یعنی .....

باران دخالت کرد: کشت دختره رو .... تو رو خدا بیا !

اما نیامد.

همانطور هاج و واج ایستاده بود و مستاصل نگاهش را بین دخترها

میچرخاند که

چیزی دستگیرش شود .اما پوچ بود . پوچ وخالی...

به چراغ های روشن ساختمان نگاهی کرد و پریچهر بی هوا بازویش

را گرفت و

با صدای گرفته ای که به گوش هایش خط می انداخت لب زد: بابک

اومده ....

ابروهای مشکی رنگش بالا پریدند.

چشمهایش از حدقه درآمدند ... اگر بابک آمده بود پس کجا بود ... توی

این باغ

لعنتی .... کجا رفته بود؟! چرا چراغ های خانه روشن بود و این دو

دختر اینجا

بودند و آنی نبود .

خواست خودش را از چنگ پریچهر آزاد کند که پریچهر تمام نیرویش

را توی

پنجه اش ریخت ، دست دومش را هم به کار گرفت و با دو دست

بازویش را

چسبید و لب زد: نمیدونیم یهو چی شد بابک اومده و آنی ....

با دو اسمی که از میان لبهای پریچهر خارج شد ، میتوانست هزار تا

جمله بسازد

!

پریچهر را هل داد .... به باران نگاه کرد که پای ایوان وا رفته بود .

مگر در باز

نبود که آمده بودند پشت ایوان چمباتمه زده بودند ؟!

صدای جیغ و گریه و هق هق می آمد ...

مغزش از کار افتاده بود ، پایش را لبه ی ایوان گذاشت و خودش را

بالا کشید بی

توجه به باران که روی زمین ، روی موزاییک های سرد نشسته بود ،

دنبال

چیزی میگشت ...

چیزی پیدا نکرد و لگدی به در زد ... نشسکت ...

لگد دوم را چنان محکم به درب شیشه ای ایوان زد که کل شیشه از بالا

تا پایین

ریزش کرد و صدای شکستن و خرد شدنش کل باغ را برداشت.

صدای جیغ میو

خان را هم درآورد !

بی توجه به خرده شیشه ها از رویشان رد شد، پرده ی سفید را کنار

زد .با دیدن

بابک که وسط خانه شان ایستاده بود و آناهیتایی که پای مبل یک نفره

روی زمین

پهن شده بود میتوانست همان جا بمیرد !

همان جا برای همان اشاره ای که بابک خط ونشان کش با انگشت

سبابه به سمت

آناهیتا گرفته بود ...

همان جا برای صورت خیس از اشک آناهیتا .... همان جا برای

قرمزی پوست

یک طرفه ی صورت آناهیتا ... برای موهایش که بی روسری بودند .

بابک با دیدن الیاس جا خورد .

امشب مسابقه بود .نمی آمد .... خبر هاتف را داشت ، او هم قرار بود

، به

افتتاحیه ی رستوران یکی از دوستانش برود !

نگاهش باریک بود . افشار که دروغ نمیگفت !

آب دهانش را قورت داد و انگشتی که به سمت آنی گرفته بود را عقب

کشید .

دختر ها پشت سر الیاس تو آمدند ... پریچهر بهت زده صدا کرد:

آنی... عزیز

دلم... چی شد ؟ چیکارت کرد؟

باران هم ، همپای پریچهر جلو رفت ، دو نفره بازوهای لاغر آنی را

گرفتند و

بلندش کردند . آنی لبه ی صندلی نشست و پریچهر رو به بابک گفت:

دیوونه ی

روانی... چه کردی؟ برای چی اومدی اینجا در و قفل کردی؟! هان ؟!

با

آناهیتا چیکار داشتی؟!

بابک حرفی نزد و پریچهر داد زد: این بود جواب اعتماد ما ؟ این چه

رفتاری

بود کردی؟!

الیاس ایستاده بود بابک فقط نگاه میکرد .

بابک کمی این پا و آن پا کرد ، خواست بدود به سمت در که انگار

الیاس نگاهش

را خواند ، کفش هایش را کمی با فاصله از شیشه خرده های روی

زمین درآورد

.

با آرامش کتش را روی زمین پرت کرد ، قفل ساعت مچی بند چرمش

راباز کرد

وروی کت انداخت .

دگمه های سرآستین پیراهن سفیدش را به آرامی باز کرد و حین تا

کردنشان ، نیم

نگاهی به بابک انداخت .

پریچهر از این حال و هوا مانده بود چه کار کند .

باران حینی که موهای آنی را نوازش میکرد روبه پریچهر با صدای

ارامی که

خودش هم نشنید گفت : یه چیزی بگو ...

پریچهر صدا زد: الیاس ....

نشنید .

خواست وسطشان بایستد اما دیر شده بود . الیاس آنقدری جلو آمده بود

که رو به

روی بابک بایستد .دو سه سانتی از او بلندتر بود .

نیشخندی زد : با همه آره ... با مام آره؟! با پاکزاد هم آره؟! با یکی که

عین خواهر خودته آره ؟!با آن ی من آره؟!

بابک خواست فرار کند که الیاس یقه اش را گرفت و نگذاشت برود.

منتظر جواب بود.

بابک ساکت بود و بالاخره از کوره در رفت این نگاه آتشش را بیشتر

میکرد .

آتشش میزد . زانویش را بالا آورد و جوری توی شکم بابک کوبید که

صدای

آخش توی صدا زدن های دخترهاگم شد !

بابک از خودش دفاع کرد ، خودش را از قلاب پنجه های الیاس عقب

کشید و

چنان یقه اش را گرفت و با پیشانی توی صورتش کوبید که باران جیغ

کشید

وپریچهر با صدایی که از دهانش در نمی آمد مات و مبهوت ایستاده

بود و نگاه

میکرد .

الیاس عقب افتاد .

آنی هق هق میکرد ... به گوش های الیاس انگار چنگ میکشیدند وقتی

آنی

اینطور ترسیده هق میزد . هق هق بلندش دست خودش نبود . کل خانه

را برداشته

بود .

بابک لگدی پراند و الیاس یقه اش را گرفت و با مشتی که نثار گونه

اش کرد

خواست او را عقب بکشد ، نشد و بابک دولاکمرش را گرفتو آنقدر

زور زد که او

را از پشت به زمین انداخت و خودش تمام وزنش را روی الیاس و

سینه و

شکمش انداخت .

میان نفس نفس ها و صدای گریه های آناهیتا ،پریچهر نالید: بسه ...

بس کنید ....

وای .... خدایا ... .بسه ...

کسی نمیشنید ...

بابک ، میخواست خفه اش کند ...

با صدای بلندی بی توجه به خونی که از بینی اش روی پیراهن الیاس

چکه میکرد

داد زد : خواهر تو ... خواهر تو جز پاکزاد

ها حساب نمیشه ....

قبل از اتمام جمله اش مشتی توی صورت بابک کوبید، به همان نقطه

ی حساس...

به گونه اش زد و عربده کشید: اسم خواهر منو نیا !

آنقدر بلند عربده کشید که گلویش سوخت .

مشت دومش را محکمتر جایی میان بینی و لبش کوبید و بابک به عقب

پرت شد ،

تکه شیشه ای برداشت و به سمتش حمله کرد .

زانویش را روی سینه ی بابک گذاشت ، دنبال هوا بود و تند بالا و

پایین میشد .

فشار زانویش را بیشتر کرد که حتی نفس هم نکشد.

به خونی که از بینی و لبهایش بیرون میزد و لای دندان هایش را پر

کرده بود

اهمیتی نداد . میتوانست حالا شاهرگش را بزند . همین حالا!

پریچهر هینی کشید و باران با جیغی گفت: بسه ... دارید همدیگه رو

میکشید!

آنی فقط به حالت هیستریک میپرید و هق هق میکرد . حتی دیگر از

چشمهایش

اشک هم نمی آمد .

پریچهر خودش را جلو کشید ، رو به الیاس که خون جلوی چشمهایش

را گرفته

بود داد زد : میخوای چیکار کنی الیاس ... الیاس .... الیاس نکن...

الیاس... وای

خدایا ... باران زنگ بزن به امیرعلی.....!

-چی شده ... چه خبره اینجا ؟!

صدایش آمد که وحشت زده روی شیشه خرده ها ایستاده بود و نان های

تافتون

توی دستش بود و نگاه میکرد به این فضاحتی که جلویش بود. به

الیاسی که روی

شکم بابک نشسته بود و با یک تکه شیشه ی تیز جوری که

فکر میکرد : هابیل قابیل را کشت ... یا قابیل هابیل را !

پریچهر جلو رفت ، به تیزی شیشه ای که توی دستش بود نگاهی کرد

و نالید :

الیاس ...

بابک جری اش کرد : مردی بزن! واست مهمه بزن .....

شیشه را پایین تر آورد و پریچهر دستش رادراز کرد ، پنجه های

ظریفش دور

مچ الیاس را قاب گرفت و گفت: الیاس بسه دیگه . بسه ...

الیاس نفسش را به سختی از لبهایش بیرون میکرد .

بابک خفه گفت: کم آوردی !

پریچهر نالید: الیاس جان ... خواهش میکنم ! بدش من این و...

و به ارامی پنجه اش را به سمت شیشه کشید و خواست آن را از لای

انگشتهای

الیاس بیرون بکشد .

نفسش را سنگین بیرون کرد: الیاس تو رو خدا بده من این...و ...

الیاس گلویش خشک بود ، پریچهر لب زد: جون پری اینو بده من.... !

نگاه مشکی اش را از چشمهای به خون نشسته ی بابک برداشت و به

چشمهای

آبی دوخت. دریا طوفانی بود ... قرمز بود ... تویش هزار تا کشتی

غرق شده

بود.

دست راستش را جلو آورده بود و برق نگین انگشترش چشمش را

میزد .

پنجه هایش از دور شیشه شل شد ، پریچهر نفسش را فوت کرد ، شیشه

را از

چنگش درآورد و الیاس خودش را از روی سینه ی بابک عقب کشید.

بابک غلتی زد ، چند سرفه کرد و به سختی از جا بلند شد ، رو به

الیاس که روی

زمین وا رفته بود توپید : کار من و تو هنوز تموم نشده! تلافیشو سرت

درمیارم!

و با قدم های تندی از روی همان شیشه خرده ها بی توجه به امیرعلی

که

خشکش زده بود از خانه بیرون رفت .

پریچهر رو به الیاس با آرامش گفت: بینیت داره خون میاد ، سرتو بالا

بگیر ...

و خودش دستش را فرستاد به سمت چانه اش و خواست زاویه ی صورتش را

درست کند که الیاس صورتش را عقب کشید و پریچهر خونسرد گفت:

دکتر محرم

آدمه ! یادت رفته؟

با آرامش بلند گفت: باران یه لیوان اب میاری !

باران خشکش زده بود . پریچهر کفری گفت: آب باران آب....

باران تکانی به خودش داد و آنی صدا زد: داداش ...

الیاس کف دستش را به زمین زد ، سر پا شد و رو به آنی با صدای پر

از خط و

خشی گفت: قضیه چیه ؟!

آنی لال بود .

الیاس بی توجه به خونی که از بینی اش روی لبهایش میفتاد وپیراهن

سفیدش را

نشانه میگرفت منتظر به آنی نگاه میکرد . خودش میدانست بابک را به

خاطر

امشب نزده بود ...

خود بابک هم میدانست چرا خورده بود !

آنی مستاصل نگاه میکرد و امیرعلی حیران جلو آمد : اینجا چه خبره

!؟

باران جلوی الیاس ایستاد و لیوان آب را به سمتش گرفت : این آب

وبخور

الیاس...

بی توجه به باران لیوان را پس زد و رو به آنی روی زمین زانو زد،

دستش را

روی زانوهای مرتعش آنی گذاشت و پرسید: چی شده آنی؟!

آنی لبهایش را بهم دوخته بود .

الیاس مضطرب گفت: بگو برم خونشو بریزم اگه حقه !

امیرعلی کفری توپید: یکی به من میگه اینجا چه خبره یا نه؟!

آنی به گریه افتاد .... دستهایش را جلوی صورتش گذاشت و با صدای

بلند میان

زاری اش گفت:

-عمو امیرچیکار کردی... تو چیکار کردی.... تو قرار بود کمکم کنی

که ....

برای چی رفتی سراغ باربد ! برای چی ؟! همینو میخواستی.... اومد

هرچی به

دهنش رسید بارم کرد ....

امیرعلی نان ها را روی عسلی گذاشت .

خودش را به سمت آنی کشاند والیاس دست جلو برد، پنجه های آنی را

از جلوی

صورتش پایین آورد : بگو به من چی شده؟

امیرعلی زانو زد کنار الیاس....

رو به آنی پرسید: این پسره ی لااوبالی بابک وفرستاده سراغ تو ؟

الیاس به نیمرخ امیرعلی خیره شد .میدانست؟!

آنی هق زد: عمو امیر چرا اینکار و کردی... همینو میخواستی؟

میدونی چقدر

تحقیرم کرد ...

امیرعلی حیران باز پرسید: اون بابک و فرستاده سراغت؟ آره آنی؟!

الیاس پیشانی دردناکش را فشار داد و نالید : قورباغه نمیگی چی شده ؟

آنی با تمام وجودش داد کشید: به من نگو قورباغه !

الیاس ساکت شد .

خودش را بالا کشید : باشه . باشه ... خیلی خب. بگو چی شده ؟!

خودت بگو ...

منتظر نگاهش کرد.

چند ثانیه به سکوت گذشت . امیرعلی درمانده گفت: بابک چی بهت

گفت عمو؟!

آنی بینی اش را بالا کشید و فقط به امیرعلی خیره شد .

امیرعلی چشمهایش را زمین انداخت و الیاس گفت: این چیه این میدونه

من

نمیدونم !

آنی شرمنده چشمهایش را پایین دوخت .

الیاس با کف دست محکم به پیشانی اش کوبید و آنی با گریه گفت:

داداش نزن

خودتو ....

الیاس ضربه ی دوم را محکم تر به پیشانی اش زد ، آنی آرنجش را

گرفت با

گریه گفت: داداش قربونت برم نکن اینجوری..

الیاس خودش را عقب کشید و از جا بلند شد ، دستهایش را به کمرش

چسباند

وتوی همان فضای میان مبل ها رژه میرفت . آرام نمیگرفت. داشت

میمرد ...

درد توی تمام بدن کوفته اش منتشر شده بود .

آنی دست امیرعلی را فشار داد : عمو امیر....

الیاس میان نفس نفس هایش، نیشخندی زد: عمو امیرت واست محرم تر

از منیه

که داداشتم دیگه؟!

آنی هاج و واج شد و الیاس لب هایش را تکان داد: اصلا

خواهربرادری چیه !

آنی صدا زد : داداش الیاس الان سکته میکنی جون مامان آروم باش!....

کف دستش را از کمرش جدا کرد و روی سر داغش گذاشت و رو به

آنی گفت:

مهمه مگه ؟! مگه مهمه واست ؟! گور بابای الیاس ... کشتید همتون

الیاسو ....

سکته ... اره دارم سکته میکنم مگه بار اولمه ؟! تو این سه هفته این

سومیشه !

باشه نگو ... نگو ! نگو.... نه الان بگو نه بعدا بگو ... هیچ وقت نگو

!

آنی هق زد: داداش جونم ....

-مرد دیگه . مرد . به عموت بگو از این به بعد ! هرچی شد ... هرچی

بود به

عموت بگو .

-داداش غلط کردم به خدا .... عمو امیر... تو یه چیزی بگو !

بی توجه به مویه هایش ، کتش را برداشت ، کفش هایش را پا زد و از

روی

شیشه خرده ها رد شد .

امیرعلی رو به آنی گفت: بابک چی بهت گفت عمو؟!

باران لبه ی مبلی نشسته بود و پریچهر نفسش را فوت کرد . خواست

امیر را

صدا کند که باران پیش دستی کرد: بهتره برید دنبال الیاس!

امیرعلی نفهمید چرا به سمتش چرخید و نیشخندی نثارش کرد.

باران لبش را گزید . الان وقت قضاوت بود؟!

امیرعلی از جلوی آنی بلند شد و رو به پریچهر گفت: یه آب دست آنی

بده .

و بی توجه به نگاه روی زمین نشسته ی باران ، از خانه بیرون رفت.

الیاس

ساکش را که روی زمین بود را روی شانه انداخت ، دنبالش راه افتاد

.پا به پایش

پیش میرفت، نزدیکای در رسید که دست انداخت و شانه اش را گرفت

و وادارش

کرد بایستد .

بدقلقی نکرد .

امیرعلی دورش زد و رو به رویش قرار گرفت و با ارام ترین لحنی

که

میتوانست گفت: حرف بزنیم؟

الیاس توی چشمهایش خیره شد .

از این نگاه الیاس کلافه غر زد: میدونی چقدر بهم بدهکاری که حرف

بزنی ؟!

هیچ میدونی ؟!

الیاس با پشت دست خون بالای لبش را پاک کرد : من بهت بدهکار

نیستم!

امیرعلی نفسش را سنگین بیرون داد : هستی الیاس .بهم بدهکاری...

خودتم

میدونی که چقدر بدهکاری !

-از جلو رام برو کنار میخوام برم .

-کجا ؟!

-قبرستون میای؟!

امیرعلی لبخند زد: بری بیرون چی میشه؟! باز خیابون ها رو متر کنی

!؟

الیاس بند ساک را از روی شانه اش پایین آورد، دست به دستش کرد و

جواب داد

: ببین داداش . تو این سه سال سرت تو لاک خودت بود. آسه میرفتی

... آسه

میومدی ... برگرد تو لاکت . این بیرون هیچ خبری نیس ! باشه؟! دمت

گرم حال

دادی از جلو رام بکش کنار وگرنه یه جوری دق و دلیمو سر تو خالی

میکنم که

نفهمی از کجا خوردی!

آنقدر تند حرف زد که امیرعلی کمی خودش را عقب بکشد و الیاس با

خداحافظی

از کنارش رد شود .

درب را که باز کرد جانا دستش توی هوا مانده ، نرسیده به زنگ بود.

با دیدن الیاس که تا یک ساعت پیش حتی یک خراش هم روی صورتش نبود هاج

و واج صدایش کرد: الیاس؟!

چشمهایش را بست ، این اینجا چه کار میکرد ؟

جانا آب دهانش را قورت داد و نگران تو آمد . در را پشت سرش بست

و

مضطرب پرسید: چی شده؟ با کی دعوا کردی؟

امیرعلی با دیدن جانا سلام کرد .

جانا جوابش را داد و رو به الیاس گفت: تو که خوب بودی ؟!

-میری کنار رد شم .

جانا گیج از امیرعلی پرسید: این چشه؟!

امیرعلی غرولند کرد: نمیدونم . فقط میخواد بره .

جانا با آرامش سوال کرد : میخواستی بیای پیش من؟!

الیاس توی چشمهایش خیره ماند . چند ثانیه ی کوتاه . جانا همانطور

که مردمک

هایش را توی حدقه میچرخاند گفت: آره الیاس؟ داشتی میومدی پیش

من ؟!

الیاس قدمی عقب رفت و ساک سنگینش را روی زمین پرت کرد .

از صدای برخوردش با زمین ، امیرعلی سر جایش جابه جا شد قدمی .

جلو آمد و

جانا مضطرب توی صورت الیاس کندوکاو کرد و بالاخره به زبان

آورد: چی شده

الیاس؟ چرا اینطوری شدی؟

الیاس فقط تکرار کرد : از جلو رام بروکنار میخوام برم .

جانا لبخند زد، با لحن آرامی گفت: اگر بخوای میتونی پرتم کنی ولی

جلوت

واستادم . کی زده تو صورتت بزنم ناکارش کنم .

الیاس پوزخند زد: نکه زورشو داری.

-به خدا میزنم لت و پارش میکنم . چنگ میزنم چشمهاشو از کاسه

درمیارم .

خودش را جلوتر کشید، یقه ی پیراهن پاره اش را توی دست گرفت و

دگمه ی

کنده شده ی دوم از بالا را لمس کرد و با لحنی که رنجیده بود پرسید

:این همون

پیرهنی نیست که تولدت خریدم واست ؟

الیاس نگاهش کرد، چشمهایش دمغ شده بودند .

باصدایی که گرفته بود اما جواب داد : هنوز میشه پوشیدش. میدم

مامانم بدوزه یقه

اشو ...

جانا اخم کرد : از کادوی من اینطوری مراقبت میکنی ؟!

و انگشت کشید روی خونی که روی پیراهنش رد انداخته بود .

الیاس عصبانی از ناراحتی اش توضیح داد :

-دگمه دارم میزنم بهش . یقشو درست میکنم . میندازم تو وایتکس سفید

بشه عین

روز اولش !

جانا نگاهش کرد . کمی از آن همه طوفانی بودن درآمده بود . قرمزی

گونه

هایش کمرنگ شده بود .

تلخ گفت: نمیخوام . برند بود . کلی پولامو جمع کردم تا بخرم واست !

الیاس سر پایین انداخت و امیرعلی ساکت به گفتگویشان دل و گوش

وچشم داده

بود و نگاهش را بینشان رد و بدل میکرد .

جانا لبخند زد: عیب نداره یکی دیگه لنگه همین واست میخرم .

-نه بابا همین چشه مگه .

جانا از ارامش صدایش آرام شد و گفت: خب حالا از پیراهنت بگذریم

. بگو ببینم

با کی دعوات شده؟! این عموت که حالش خوبه تیپ آلاگارسونیش هم

نشون میده

باهات دست به یقه نشده ! ماجرا از چه قراره هان؟!

الیاس خفه گفت: بریم بیرون ؟

جانا هومی کشید خواست موافقت کند که نگاهش به امیرعلی افتاد که با

ابروی

بالا رفته انگار میخواست به او بفهماند نروند .همین جا... توی همین

باغ حل

وفصلش کنند .

جانا شانه ای بالا انداخت نگاهش به تاب افتاد ، با هیجان گفت: اون

شب مهمونی

من انقدر هوس کردم رو این تابه بشینم روم نشد . بشینیم روش الیاس؟

امیرعلی لبخند کمرنگی نثارش کرد .

جانالبش را گزید : بشین بهم بگو قضیه چیه کی پیراهن خوشگلی که

من برات

خریدمو به این روز انداخته فقط اسم و نشونی بگو ببین پدرشو در

میارم یا نه.

خب؟!

الیاس بی حرف قدمش را به سمت کج برداشت و جانا هم خودش را به

سمت تاب

کشید . امیرعلی نفس عمیقی کشید . خبر داشت که می آید تا سوئیچ

پرشیا را

تحویلش دهد.حتی خبر هم داشت که دخترعمه اش پشت در توی ماشین

منتظرش

است و او بیخیال تمام هم و غمش را گذاشته بود تا بفهمد چه بلایی سر

پیراهن

اهدایی ای که برای الیاس خریده بود آمده است !

روی تاب که نشستند ،جانابا هیجان گفت : محکمه ؟نیفتیم لت و پار

بشیم.

الیاس ساکت نگاهش کرد.

جانا پاهایش را توی هوا تکان تکان داد و با خنده گفت: خیلی وقته تاب

سوار نشده

بودم خدایی تو پارک روم نمیشه . میگن دختره ی خرس گنده تاب

سواریش

گرفته .

نگاهش به زنجیر تاب افتاد و با استرس باز پرسید: این محکمه؟ الیاس

تو سنگینی

پاشو بذار من تنها بشینم . این میفته ها ....

الیاس بالاخره یک لبخند زد و از جا بلند شد و گفت: هلت بدم؟

جاناوسط نشست درحالی که پنجه هایش را به دو طرف فیکس میکرد

گفت : وای

اره دمت گرم . به قول خودت حال میدی اگر هل بدی !

الیاس پشت تاب ایستاد تمام قدرتش را توی دستهایش ریخت تاب را

عقب که برد

درد بدی توی کتف و بازویش پیچید و با صدای ناله ای که از گلویش

بیرون آمد

جانا به عقب چرخید.

نگران و وحشت زده از جا بلند شد و گفت: وای چی شد ؟ نمیخواد هلم

بدی، بیا

این ور. بیا ببینمت . بازوته ؟! اون مرد یه جوری پیچوندت که گفتم

شکست .

لعنت شده ! بریم درمونگاهی جایی؟

الیاس جواب داد: یه کم کوفته است . خوب میشه .

جانا لب زد : پماد سالیسیلات آوردم برات . یادم بنداز بهت بدمش خب؟

الیاس سر تکان داد.

جانا لبه ی تاب نشست و الیاس تاب را دور زد، رو به رویش لبه ی

حوض

نشست و از توی جیب کتش دنبال پاکت سیگارش میگشت .

امیرعلی جلو آمده بود .

نخی کنج لبش گذاشت ، دنبال فندک بود که جانا دست توی کیفش کرد

و از توی

کیف قرمزی که کج انداخته بود فندکی بیرون آورد و به سمت الیاس

پرت کرد .

الیاس توی هوا قاپید و سر سیگارش را روشن کرد .

جانا رو به امیرعلی تشر زد: اونجوری بیکار واینستا ... بیا منو هل

بده . یه ذره

تاب بخورم بعد ببینم قضیه چیه .

امیرعلی لبهایش را روی هم فشار میداد .

جانا توپید: باتو اما مجسمه ی ابوالهول!

هنوز سرجایش بود ، جانا با خنده به الیاس گفت: این همیشه همینقدر

ماست و شل

و وله ؟! همیشه مثل شیربرنجه ؟!

الیاس تند گفت: صد رحمت به شیربرنج .

جانا با صدای بلندی خندید . مستانه سرش را عقب داد و لبهای قرمزش

از هم

باز شدند و صدای خنده اش کل باغ را گرفت .

جانا به زور پاهایش را روی زمین گذاشت تاب سنگین بود نمیتوانست

خیلی اوج

بگیرد .

امیرعلی بدنش را تکان داد و پشت تاب ایستاد، نیمکت سفید تاب را تا

جایی که

میتوانست بالا آورد و رو به جانا گفت: سفت بشینید امشب به اندازه ی

کافی

مصدوم دادیم !

جانا خندید و امیرعلی صندلی را رها کرد ، صدای یوهو گفتن هایش

کل باغ را

برداشته بود .

پریچهر با جارو و خاک انداز به جان شیشه ها افتاده بود ، یک چشمش

به آنی

بود که سرش روی زانوهایش بود ، یک چشمش هم به باران بود که

جلوی ایوان

بدون شیشه ایستاده بود و انگار ارکان بدنش سوز و سرما را حس

نمیکردند .

با لرزی که توی تنش نشسته بود ، سعی کرد آخرین دور خاک انداز

را توی کیسه

ی زباله خالی کند . از گرسنگی دلش مالش میرفت .

جاروبرقی را به برق زد و تمام قسمت هایی که خیال میکرد شیشه

خرده ممکن

است روی زمین افتاده باشد را جارو کرد . آنی سر بلند کرد ، با دیدن

پریچهر از

جا بلند شد و رو به او گفت: بده من میکشم.

پریچهر غرغر کرد : تموم شد دیگه . ولی آنی خیلی گرسنمه . برو

چهار تا دونه

کتلت داغ کن بخوریم مردیم از گشنگی.

آنی سر تکان داد و پریچهربه صدای مکیدن جارو برقی که شیشه

خرده ها دولپی

میخورد گوش میداد . به نظرش کف خانه امن شده بود . جارو را

خاموش کرد،

سیمش را جمع کرد و زیر پله کنار تشت و باقی وسایل گذاشت .

به سمت باران رفت و کنارش ایستاد.

میخکوب بود .

با صدای ارامی لب زد: باران . بیا این ور دیگه سرما میخوری...

باران دست به سینه فقط نگاه میکرد .

پریچهر خط نگاهش را دنبال کرد .

اصولا این تیپ صحنه ها ، مثل تماشای ستاره ی هالی در آسمان بود

.با دهن نیمه

باز نگاهی به نیمرخ باران که سرد و مسکوت نگاه میکرد انداخت و

پرسید: این

دختره کیه؟ کی اومد ؟

باران با حرص جواب داد : نمیشناسیش؟

نگاهش را باریک کرد، به خاطرش آمد که او را دیده اما هرچه فکر

کرد یادش

نیامد کجا .

باران عطسه ای کرد: همکار الیاسه !

پریچهر هومی کشید: آهان آره . یه اسم خوبی هم داشت .

باران جواب داد : جانا !

پریچهر سر تکان داد ، یادش آمد .روی پاکتی که هدیه آورده بود نوشته بود از

طرف جانا دوست و همکار الیاس .. گفت: بیا برو

کنار شومینه بشین یخ کردی باران .

باران با صدای گرفته ای پرسید: امیرعلی تاحالا تو رو هل داده ؟!

-منظورت تابه؟

-آره .

-نه . الیاس هلم داده !

باران سر تکان داد ونگاهی به پریچهر انداخت : منم همیشه الیاس هل

میداد .

امیرعلی میگفت این بچه بازی ها چیه !

پریچهر ساکت بود و باران اضافه کرد: اون موقع که نامزد بودیم یه

بار بهش

گفتم بریم تاب سوارشیم گفت من خجالت میکشم هلت بدم . از سن

وسال ما گذشته

پریچهر چی بگم واللهی تحویلش داد ورو به باران گفت: برو تو کنار

شومینه

بشین . آنی داره شام داغ میکنه .برو ...

باران رو به پریچهر پرسید: پری....

-هان؟!

-دختره خوشگله؟!

پریچهر سعی کرد زوایای صورتش را به خاطر بیاورد ، توی مهمانی

یک گوشه

نشسته بود ، حتی بعدها طلعت گفت که برای شام هم نمانده بود و زود

خداحافظی

گفته بود ورفته بود ...

از آن فاصله نگاهش میکرد؛ موهای مشکی رنگش زیر شال مشکی گم

بودند ،

پنجه های سفیدش را میدید .پالتوی طوسی تنش بود و یک کیف قرمز

کوچک که

کج انداخته بود . بی غل و قش به نظر می آمد.

شانه ای بالا داد : بدک نیست . چطور مگه ؟

-اگر این دوست دختر الیاس باشه ...

پریچهر نگاهش کرد ، منتظر ادامه ی حرفش بود ، اما جمله اش را

توی دهانش

نگه داشته بود .

پریچهر منتظر گفت: خب؟

-واکنشت چیه؟

پریچهر راحت گفت:

-خوشحال میشم.

باران نگاهش کرد، با ابروهای بالا رفته ...

وا رفته پرسید: واقعا؟

-خیلی خوشحال میشم که الیاس جفتشو پیدا کنه ! واسه عروسیش احتمالا خودکشی

کنم بس که کار انجام بدم .

باران گیج نگاهش میکرد و پریچهر لبخند زد: الیاس اگر ازدواج کنه

من یکی یه

باری از رو دوشم برداشته میشه انگار . حالم خوب میشه. راحت میشم

. نمیدونم

... نمیتونم بگم چه حسی... ولی خیلی خیلی خیلی خوشحال میشم که

ازدواج کنه

با یکی که خیلی هم دوستش داشته باشه .

باران آب دهانش را قورت داد : امشب قسمش دادی به جون خودت ...

لب گزید: ترسیدم یه کاری بکنه پشیمونی به بار بیاد . خودم دم دست

بودم !

باران پوزخند زد: ولی نعمته یکی مثل الیاس دوست داشته باشه آدمو !

بی حد و

اندازه ...

پریچهر جوابی نداد . رامین هم خب دوستش داشت فقط جنس و مدلش

فرق

میکرد .الیاس جور دیگری بود رامین جور دیگری... آدمها فرق

داشتند . دست و

پا و شکل و شمایلشان فرق داشت حتی دوست داشتنشان هم فرق داشت

.

صدای باران افکارش را بهم ریخت پرسیده بود :

-اصلا منو دوست داشت ؟!

خواست بپرسد کی اما زبان به دهان گرفت و به چشمهای پرآبش نگاهی کرد و پر

استفهام گفت: باران داری گریه میکنی؟

با پشت دست اشکش را پاک کرد و جواب داد : نه ...

رویش را از حیاط گرفت و از ایوان فاصله گرفت، پریچهر فکر کرد

امشب چه

شب دیوانه کننده ای است !

کتانی های سفیدش را دم ایوان گذاشته بود، آنها را پاکرد و از پله ها

پایین آمد .

امیرعلی هنوز داشت تاب میداد و خط دود سیگار الیاس را میدید. با

قدم های

آهسته ای جلو رفت.

آنقدر که سلام بفرستد و جانا دستی برایش تکان دهد و بگوید: سلام

عروس خانم !

عروس خانم گفتنش نگاه الیاس را به سمتش کشاند .

صدای ظریف و لوندی داشت . لبخندی زد : خوش اومدید .

-ببخشید سر زده اومدم .

پریچهر لبخندی زد و رو بهشان گفت: ما میخوایم بساط شام و راه

بندازیم .

جانا اوه اوهی کرد : من دیگه رفع زحمت کنم . امیرعلی مرسی پیاده

میشم همین

جا !

امیرعلی دست از تاب دادن برداشت و از پشت تاب خودش را کنار

کشید .

پریچهررو به جانا که از نیمکت پایین پرید گفت: دوست داشتید شام و

با ما

بخورین خوشحال میشیم . اون شب مهمونی که انگار سعادت نداشتیم

کنارمون

باشید !

جانا لبخندی نثارش کرد: همیشه آمار مهمون هاتون رو دارید ؟!

پریچهر شانه ای بالا انداخت : بالاخره حواسمون جمعه .

جانا رو به رویش ایستاد : من آدم بی تعارفی ام .

پریچهر هومی کشید و با این حال تعارفی زد تا زودتر شرش کنده شود

آنقدر

گرسنه بود که فقط بنشیند و یک تکه نان خالی توی دهانش بگذارد .

- کتلت هست و الویه . چیز قابل داری نیست .

جانا نگاهش به الیاس افتاد که دومین فیلتر سیگارش را روی زمین

پرت کرد و

گفت: برکت خدا از نون خالی تا هرچیز دیگه قابل داره قطعا.

امیرعلی ابروهایش بالا رفت و جانا ادامه داد: ممنون از تعارفتون .

لطف کردید

. من رفع زحمت میکنم. مزاحمتون نباشم ... با اجازه ...

الیاس با صدای خش داری گفت : تو که الویه دوست داری بمون

.

امیرعلی هم سر تکان داد : بله بمونید .

پریچهر از تعارف امیرعلی جا خورد و جانا یک تای ابرویش را بالا

داد و خیلی

راحت گفت: امشب بنظر بزرگای خونه نیستن اینطور نیست؟

امیرعلی سر تکان داد وپریچهربه رسم ادب گفت: بمونید خوشحال

میشیم.به تلافی

اون شبی که نشد در خدمتتون باشیم.

جانا آهانی کرد به چشمهای آبی بی نظیر پریچهر خیره ماند وجواب

داد: اره .

اون شب الیاس یهو ناغافل زد بیرون . دل نداشتم بمونم دنبالش رفتم.

نشد ته چین

بخوریم و باقالی پلوی نامزدی ، اقا دوماد خوبه؟! این روزا خیلی

روزای خوبیه

لذتشو ببرید!

پریچهر پنجه اش را مشت کرد، لحنش کمی تند بود خواست جوابی

بدهد که

امیرعلی دخالت کرد : بمونید امشبو . آخر شب خودم شما رو میرسونم

!

پریچهر نگاهش را میان سه نفرشان چرخاند ، جانا عادی جواب داد:

باشه من

خونه کسی منتظرم نیست .

پریچهر سری تکان داد ورو به جانا گفت: پس همراهم بیاین .

جانا ریز خندید و لب زد: میگم عروس خانم دست راستتو رو سر ما

هم بکش !

پریچهر خواست بگوید دو تا دوتا زیر بغل داری اما لبهایش را روی

هم دوخت و

به لبخندی اکتفا کرد . کاش الیاس انقدر تیز نگاهش نمیکرد کاش

امیرعلی انقدر

سرسنگین نبود! کاش انقدر بخاطر هیچ و پوچ خجالت نمیکشید!

وارد خانه که شد با دیدن آناهیتایی که آنقدر گریه کرده بود که پلکهایش

متورم

بودند ، چند ثانیه همان جلوی در ماند . زیپ نیم بوت های بندی اش را

پایین کشید

و آن ها را جلوی در جفت کرد .

آنی متعجب نگاهش میکرد .

جانا لبخندی زد: سلام .

باران شوکه از کنار شومینه بلند شد .

پریچهر دستش را پشت جانا گذاشت وهدایتش کرد تا وسط سالن قرار

بگیرد .

نگاهی به این وضع اشفته انداخت و رو به آناهیتا گفت: حالت چطوره

خوبی؟

آنی آب دهانش را قورت داد، اصلا دلش نمیخواست یک غریبه این

شمایلش را

تماشا کند .موهایش را پشت گوشش فرستاد و جواب داد: خیلی ممنون.

جانا کمی معذب پنجه هایش را توی هم قلاب کرد و گفت : ببخشید

بدموقع مزاحم

شدم .

پریچهر توی آشپزخانه بود ، آناهیتا به رسم مهمانداری جواب داد : نه

خواهش

میکنم بفرمایید .

جانا میخواست برود .فکرش را هم نمیکرد بحث الیاس با آناهیتا باشد .

خودش را

روی مبلی کشید و لبه اش نشست . باران خودش را به آشپزخانه رساند

، رو به

پریچهر که با قیچی به جان نان های تافتون افتاده بود گفت: این اینجا

چیکار

میکنه؟!

پریچهر شانه ای بالا داد : اومده الویه و کتلت بخوره . میری بیاری

ظرفشو از

یخچال بیاری باران؟

باران هاج وواج نگاهش میکرد .

پریچهر لبش را گزید: دختره مهمون الیاسه . اینجا هم خونه ی دایی

خسروئه !

خونه ی الیاس اینا . مثلا من میگفتم نه نیاد؟

باران اخم کرد: خب ما بریم خونه ی زن دایی طلعت .

-شام و میخوریم میریم دیگه . حالا یه دقیقه اتش بس اعلام شده ها .

باران به خدا

از گرسنگی دارم میمیرم.

و با حرص به تافتونی ناخنک زد و دورش را کند و توی دهانش

گذاشت .

پریچهر تشر زد : برو دیس الویه رو بیار تا یه کم گوجه خیارشور

درست میکنم .

این کتلت ها داغ شد؟ نمیدونم زن دایی لیلا قاشق چنگال هاشو کجا

میذاره ...

آناهیتا .... آنی یه دقه بیا ...

و همانطور که دور خودش میچرخید رو به باران گفت: برو دیگه .

باران پاهایش را حرکت داد ، از آشپزخانه که بیرون آمد دید که با

اختلاف یک

صندلی امیرعلی کنار جانا نشسته بود و آنی پنجه هایش را توی هم

قلاب کرده

بود .

پوفی کشید و از خانه بیرون رفت . با حرص روی سنگفرشها راه

میرفت که

الیاس صدایش زد: باران ...

باران ایستاد ، الیاس چراغ زیر زمین را خاموش کرد، از پله ها بالا

آمد . یک

پلیور طوسی روی شلوار سیاهش تن داشت . به کبودی بالای لبش

نگاهی کرد و

متاسف گفت: خیلی صورتت درد میکنه ؟!

الیاس بی توجه به سوالش پرسید: این بابک یهو چطوری سر وکله اش

پیدا شد؟

باران گیج گفت: یهو میاد گند میزنه دیگه ... بابکه نمیشناسیش؟!

خواست برود که الیاس سد راهش شد : چطوری رفت تو .. چرا تو و

پری

نرفتید؟

باران توی چشمهای الیاس نگاهی کرد و لبهایش را تکان داد : فکر کنم

پری در

وبراش باز کرد . والله ما هم نفهمیدیم قضیه چیه . فردا با خودش حرف

بزن با

عصبانیت و دعوا چیزی درست نمیشه که ...

الیاس من و منی کرد و خواست چیزی بگوید که باران با ارامش گفت:

چیزی هم

نشده .

امیدوارم را توی دلش زمزمه کرد .

سری تکان داد و رو به باران گفت: کجا میری؟

-الویه رو بیارم !

الیاس نفسش را فوت کرد ، چند ثانیه رفتن باران را تماشا کرد ؛ بدنش

را به

سمت خانه چرخاند با دیدن امیرعلی روی ایوان نگاهش را از او که

خط

چشمهایش دنباله روی باران بود برداشت و به سمت پله ها رفت.

پریچهر با کمک جانا میز را چیده بود. آنی خجالت زده صورتش را با

حوله

خشک کرد و پشت میز نشست.

الیاس حتی نگاهش هم نمیکرد .

امیرعلی آرامش کرده بود درست میشود .امشب بگذرد فردا صحبت

میکند اما

فردا دیر بود . آشتی الیاس را الان میخواست نه فردا !

امیرعلی به میز نگاه میکرد ، با سلیقه چیده شده بود. یک ظرف الویه

را با چیپس

خلالی مثل جوجه تیغی درست کرده بودند . کتلت ها هم با سس قرمز

دور تا دور

دیسش را کادر بسته بودند .روی باقی ظرفهای چیپس هم سس زده

بودند و سفره

ی کاملی بود .

جانا حینی که پشت میز نشسته بود ، دست دراز کرد قاشقی الویه توی

پیش دستی

اش گذاشت و رو به آنی که داشت بازی میکرد گفت: پیش دستیتو بده

برات بکشم

. من نزدیکم .

آنی تو هپروت بود .

جانا صدایش زد: آناهیتا ...

آنی هانی کرد و جانا دستش را به سمتش گرفت و گفت: پیش دستی تو

بده .

آنی خجالت زده گفت: خودم میکشم.

-بده بابا ...

پیش دستی را به سمتش گرفت و جانا قاشق را توی ظرف الویه کرد و

حینی که

برایش میکشید گفت: من به جای ریش ریش کردن مرغ تیکه های

نگینی فیله

میندازم .البته الویه های من پر سس تره .

پریچهر لب زد: اگر سس میخواین بیارم .

-نه خوبه اینم . حالایه بار دعوتتون میکنم خونم . براتون انواع سالاد

وبه سبک

خودم براتون درست میکنم .

باران پرسید: به سبک خودتون؟

-آره . سالاد میگو... سزار... اندونزی...

پیش دستی را به سمت آنی گرفت. آنی تشکری کرد و باران هومی

کشید: پس

آشپزیتون خوبه .

پریچهر دخالت کرد: تمام تزیین ها رو جانا جون الان انجام دادن.

جانا خندید : به اسم من جون مون نچسبون ! بهش نمیخوره . همون

جانای خالی .

جانی هم بهم میگن .

امیرعلی لب زد: جان جان !

جانا نگاهش به امیرعلی افتاد وگفت: بده تو هم پیش دستی تو برات

بکشم .دیگه

ساقی الویه شدم !

امیرعلی خواست ممانعت کند که باران گفت: من نزدیک ترم بدین من

بکشم !

امیرعلی سر تکان داد پیش دستی اش را به باران داد و باران قاشقی

برایش توی

پیش دستی گذاشت و جانا برای اینکه سکوت را بشکند گفت:

-دیگه آدم تنها زندگی کنه ، شکمو هم باشه اشپزیت خود به خود خوب

میشه .

باران زد: البته ادمایی که از خودشون تعریف میکنن خیلی کاراشون

خوب

در نمیاد . مورد بوده که میگم !

جانا لبخندی نثارش کرد : من رو دو تا چیز ادعا دارم بگید چی...

امیرعلی منتظر نگاهش میکرد و باران سوال کرد : چی ؟

-اولی آدم شناسی ....

لبخندی روی لبهایش امد : مثلا از صد فرسخی میتونم بهت بگم این آدم

خائن

هست یا نه ... دو رو هست یانه ... اهل دوز و کلک هست یانه!

باران پنجه هایش را دور لیوان آب قلاب کرده بود ، پریچهر گوجه ای

توی

دهانش گذاشت و امیرعلی پرسید : دومی چیه؟

- دومی هم آشپزی ! رو این دوتا بد ادعا دارم .

باران کمی آب نوشید : پس همسرتون خیلی باید خوشبخت باشه که

آشپزیتون

خوبه؟

جانا خندید: رو همون تست کردم دیگه . انقدر غذای سوخته و جزغاله

به خوردش

دادم که بیچاره طلاق گرفت ازم!

پریچهر به سرفه افتاد و جانا با همان خنده لقمه ای برای خودش درست

کرد .

امیرعلی دهانش نمیچرخید لقمه توی گلویش مانده بود و فقط داشت به

جانا نگاه

میکرد .

باران کنجکاو پرسید: اصلا بهتون نمیاد.

-به کجام نمیاد؟! طلاق مگه لباسه به آدم بیاد یا نیاد ... البته چرا واقعا

تو این

دوره زمونه ، بیوه بودن از مطلقه بودن خیلی بهتره!

باران تک سرفه ای کرد حین اب خوردن پر استهزا گفت : یعنی بهتر

بود

میمرد؟! شما چقدر با عشق از همسرتون حرف میزنید؟!

جانا در جوابش خونسرد گفت: حالا باز من یه سه سال زندگی با عشق

و تجربه

کردم پس زده شدن که خیلی بده !

آب توی گلوی باران و لقمه تو گلوی پریچهر پرید و آنی از حرفش

لبخند زد .

باران نفسش را فوت کرد : زندگی با عشق اگر باشه قاعدتا به جدایی

ختم نمیشه !

-چرا . آدم نتونه مشکلاتشو هندل کنه یهو به خودت میای میبینی گیر

افتادی

مجبوری دل بکنی ! من سعی کردم حل کنم نشد . انشاالله تو زندگی

بعدیم بیشتر

تلاش میکنم.

الیاس لب زد: انشاالله.

جانا لبخندی نثارش کرد و پریچهر گفت: ولی بهتون نمیاد اصلا !

جانا متاسف گفت: احتمالا باید رو صورتم یه برچسب باشه؟! که بیاد

بهم ؟ یا

هزار تا خط عمیق ؟! ولی به هرحال بعد از متارکه وبیوه شدن و

نامزدی بهم

خورده به آدم مثل جنس دست دوم نگاه میکنن . تاناکورا !

پریچهر لبخند زد: دقیقا .

امیرعلی چپ چپ نگاهش کرد ، پریچهر زود چشمهایش را پایین

انداخت ، جانا

نگاهش به الیاس افتاد که میخواست شیشه ی ابلیمو را از روی میز

بردارد ، با

چنگال روی دست الیاس کوبید و آخش را درآورد .

تذکر داد : از این ترش تر . اون آبلیمو و از دست این دور کنید .

پریچهر مانده بود چرا و آنی فکر کرد برادرش عاشق آبلیمو است چرا

جانا مانع

میشد !

الیاس پوفی کشید و جانا لقمه ای از کتلت برای خودش گرفت : خدایی

دستپخت

مامانت خیلی خوبه الیاس قدرشو بدون .

باران کلافه از اینکه جلویش کم می آورد مشغول غذای خودش شد،

دقایقی به

سکوت گذشت .

جانا با تکه نانی پیش دستی اش را تمیز کرد وحینی که توی دهانش
میگذاشت
گفت: دستتون درد نکنه . من همیشه شام و نهارام تنهام. دور هم
خوردیم چسبید .
پریچهر جواب داد: نوش جان .
حتی امیرعلی هم لبهایش به نوش جان چرخید .
سر میز بود ، کمی برای خودش سالاد کشید که پریچهر لب زد: یه
سوال بپرسم ؟
-بله عروس خانم.
پریچهر موهایش را از جلوی صورتش کنار زد: با همسرتون فامیل
بودید؟
-نه غریبه ایم ... تو دانشگاه مقطع کارشناسی آشنا شدیم .
باران ابروهایش بالا رفت و پرسید: پس عشق و عاشقی بوده ؟!
چطوری به
طلاق رسید . ببخشید البته فضولیه .
جانا لبخندی زد :من و شوهرسابقم با هم دوست بودیم .
دوستیمون هم

خیلی زود

به ازدواج رسید ... بعد نتونستیم ادامه بدیم جدا شدیم. به همین سادگی .

امیرعلی یک تکه تافتون توی دهانش گذاشت و باران هومی کشید :

آهان . که

اینطور . گفتنش البته راحته حتما براتون سخت بوده !

جانا به صورت امیر علی که خیره اش بود وتمام وجودش گوش و

چشم بود ،

نگاهش را دوخت و لب زد: زندگی کردن باهاش سخت نبود یه سری

مشکلات

پیش اومد من و افشار هم توانایی مقابله باهاشو نداشتیم برای همین

تصمیم گرفتیم

جدا بشیم !

امیرعلی لقمه ی توی دهانش را نتوانست قورت دهد نه توانست بیرون

بفرستد .

جایی میان گلو و نای و حلقش مانده بود ! همان جا ... راه نفسش را

بسته بود و

به صورت بی خیال جانا نگاه میکرد !

سوگلی افشار...

آچارفرانسه ی افشار...

همه کاره ی افشار ... !

جانا زن سابق افشار بود ؟!

جانا مستقیم توی صورتش خیره ماند و پرسید: امیرعلی حالت خوبه ؟

حتی دیگر نمیتوانست سرفه کند . داشت خفه میشد ... نمیتوانست

دهانش را باز

کند ... هوا ی ذخیره توی ریه هایش کم کم تمام میشد .

الیاس تکه نانی که توی دستش بود را توی سفره رها کرد و با صدای

بلندی داد

زد: داره خفه میشه !

به رو به رو نگاه میکرد، آرنجش لبه ی پنجره جا خوش کرده بود ،

سر پنجه

هایش به گونه اش بود و به موسیقی ملایمی که از رادیو آوا پخش

میشد ، گوش

میداد . آهنگ ها نم نم بوی غم گرفته بودند .

دنده را جا زد و بالاخره سکوت را بعد از پنج دقیقه شکست : ما قرار

بود یه

صحبتی با هم داشته باشیم جانا خانم!

از خانمی که ته اسمش میچسباند نیشخندی زد ، و گفت: گلوت بهتره ؟!

دستی به گلویش کشید، حس خفگی حس بدی بود اما رفع شد .

-ممنون !

جانا سرش را بالا و پایین کرد و امیرعلی متعجب پرسید: یعنی خفه

شم؟!

جانا نگاهش کرد ، نیم رخ گیج و هاج و واج این مرد با آن موهای

قهوه ای موج

دار وچشمهای قهوه ای که جلو را میکاویید ، از او یک مرد ساده و

دوست

داشتنی ساخته بود. چیزی که دور وبرش کمتر به چشمش میخورد .

دلش نیامد اذیتش کند لبهایش را تکان داد : خب صحبت کنیم چی بگیم؟!

امیرعلی اخم کرده بود جوابش را نداد ، جانا به سمتش مایل شد دقایقی

پیش

نزدیک بود جدی جدی از دست برود اگر پریچهر ماهرانه ضربه

نمیزد امشب

جوری دیگری تمام شده بود .

گردنش را جلو برد و رو به امیرعلی گفت: اول بابک اومد تو کلوپ .

امیرعلی گوشهایش تیزشدند .

-بعد یهو سر و کله ی الیاس پیدا شد .

امیرعلی لب زد: از کجا پیدا شد؟

-نمیدونم . یهو اومد ... میخواست عضو باشگاه جردن بشه . برای

بیلیارد . اون

تایم افشار جا نداشت . اعضا کامل بودن. بابک براش لابی کرد

،

عضو شد . سر

یه ماه هم شد ... دو هفته نکشید ریختن تو باشگاه .سر چک و شرط

بندی . اون

شب بابک و الیاس دمار از روزگار هرکی که اومده بود درآوردن . کم

مونده بود

خون راه بیفته. افشارم دید چه لعبت هایی گیرش اومده ... بردشون

امپراطور.

شدن چپ و راست افشار ! هم تو جردن هم تو کلوپ ! بدم نمیگذشت .

بازی

میکردن نهار و شامشون به راه بود . پولم میگرفتن ! بد بود مگه ؟ بده

مگه؟

به امیرعلی خیره شد و امیرعلی دندان قروچه ای کرد: این که نشد

کار...

جانا شانه ای بالا انداخت : بازی اول الیاس دو تا هرکول و گنده لات و

زد زمین

. به فینال که رسید سر باختش صد میلیون شرط بستن! افشار فکر

نمیکرد ببره .

اما وقتی برد و چکش به افشاررسید ... میدونی چیکار کرد؟

-الیاس؟

جانا خندید : افشار یه چک سی میلیونی همون شب داد به الیاس ! تو

بازی اول .

پاگیر شد . بابکم سر رقابت خودشو کشید بالا . الان زیر بیست میلیون

روشون

نمی بندن ! از این بیست تومن هم سه چهار میلیون شبی دستشون برسه

برابری

میکنه با حقوق یه ماه تو !

امیرعلی چنگی به موهایش زد و جانا چهره اش توی هم رفت: همش

همین نیست

ولی ....

امیرعلی مضطرب نگاهش کرد و پرسید: تو کار خلاف هم هستن؟!

جانا ساکت بود .

امیرعلی با حال سکته ای که داشت گفت: میشه خواهش کنم زودتر

برید سر اصل

مطلب !

-اصل مطلب و گفتم !

امیرعلی کلافه گفت: ولی انگار یه چیز دیگه هم هست !

-خیلی چیزا هست .

امیرعلی کمی سرعت گرفت و جانا نگاهی به وان یکادی که از آینه

آویزان بود

انداخت ، نفسش را فوت کرد .

رویش را به سمت امیرعلی چرخاند: میشه بزنی کنار .

امیرعلی مخالفت نکرد، راهنما زد و کنج خیابان نگه داشت . ساعت

نزدیک یازده

بود . چشمهایش را به نگاه امیرعلی دوخت و با صدای آرامی پرسید:

آرومی؟

حالت خوبه؟!

امیرعلی فکر کرد الان سکته میکند .

اما جواب داد: بله بفرمایید.

جانا پنجه هایش را توی هم قلاب کرد وبا صدایی که سعی میکرد آرام

نگهش

دارد و آرام پیش برود شمرده شمرده گفت: پارسال سال بدی بود

.

پارسال الیاس

دقیقا از فروردین ماه ۹۶ شروع میشه !

امیرعلی پنجه هایش را دور فرمان قلاب کرد .

نگاهش به چشمهای شبق زده ی جانا پرت شد و جانا ملایم ، مثل یک

نسیم خنک

لبهای گلبهی کمرنگش که عاری از هر رنگ غیر طبیعی بودند را

تکان داد :

پارسال هم سال بدی براش بود. یعنی از فروردین که شروع شد .... تا

...

میان کلامش غرید: شما که گفتید یازده ماهه !

جانا پلکی زد: یازده ماهه تو رینگه !

-شما گفتید یازده ماه... یازده ماه ... یعنی خودتون ...

جانا کلافه از این آشفتگی که میدانست وضع بدتر هم میشود، سعی کرد

آرامشش

را حفظ کند : اینکه خانواده ی شما با هم یه جا زندگی میکنن اما از

درد هم

بیخبرن که مشکل من نیست هست ؟!

امیرعلی ساکت شد . فکر کردچه ربطی دارد ؟!

جانا دستی به پیشانی اش کشید : الیاس پارسال تا حالا خودشو به آب و

آتیش زده

... نه اینکه من دیده باشم ... نه ... ولی برام گفته . میدونی آدم وقتی

کارد به

استخونش برسه یهو تو اتوبوس باشه یا تو تاکسی... طرفش غریبه

باشه یا آشنا ...

دوست باشه یا دشمن یهو لب باز میکنه و میناله از همه چی ! تا حالا

شده بنالی

از همه چی؟! ...

امیرعلی فکر کرد شده ... برای سام نالیده بود !

آب دهانش را قورت داد چرا جانا به آخرش نمیرسید .

جانا مقدمه چید: الیاس هم رسیده بود به همون نقطه . به مرز انفجار

... به مرزی

که کارد به استخونش رسیده ... آدم وقتی حالش خوب نباشه سر پا

نباشه که

نمیفهمه مرز ورد کرده .یهو به خودت میای میبینی خط و رد کردی...

مثل

نقاشی رنگ کردن میمونه با مداد رنگی از خط زدی بیرون ... پاک

هم نمیشه

بعضی رنگا ! جاش میمونه .

امیر علی خواست داد بزند : جانا جان بکن و بگو !

اما جانا فقط گفت : الیاس هم تو مرز یهو پاشو از خط گذاشت اون ور

.. عین

بازی بچگی سوخت ! از مرز کشور هم رد بشی با تیر میزننت....

امیرعلی مات صورتش بود .

جانا آب دهانش را قورت داد ، چشمش را از وان یکادی که تکان

میخورد

برداشت و رو به امیرعلی گفت: هاتف یه چک بی محل کشیده بود.

نتونست

پاسش کنه . عوض ضمانتش سند نمایشگاه و گذاشته بود . میگن آدم

نباید سفره ی

دلشو پیش دوست باز کنه که یه روز اگر دشمن بشه از پشت خنجر

میزنه ...

همینه ! رفته بود به بابک گفته بود . یعنی کمک خواسته بود ... بابک

هم افشار و

معرفی کرد .

امیرعلی هنگ کرده بود.

چنگی به موهایش زد و جانا آرام گفت: خب افشار هم دنبال دیگه ...

کی بهتر ازالیاس ... ساده ..

نفسی کشید و امیرعلی بالاخره حدسش که به یقین تبدیل شده بود را

روی لب آورد

: نزول کرده ؟!

جانا فقط نگاهش میکرد.

امیرعلی منتظر یک نه محکم و با کنایه بود .

یک نه که توی صدای ظریف و خوشش گم شود ...

توی آوای کلام مقتدرانه اش محو باشد .

اما فقط تماشایش میکرد و این تیکی که کنار جمله ی سوالی اش گذاشته بود

دردش را بیشتر میکرد . شقیقه هایش تیر کشیدند .

-وای خدای من ... وای ... وای... وای !

پیشانی اش را به فرمان تکیه داد و چند دقیقه به آن حال ماند .

نمیدانست چقدر پیشانی دردناکش را به فرمان فشار میدهد و بوی لاستیک های

متراکم فرمان ایران خودرو را توی بینی اش میکشاند که صدای جانا

به گوشش

رسید:

-حالت خوبه امیرعلی؟

امیرعلی سرش را بالا آورد . نگاهش را به سمت جانا کشید و خفه

پرسید: چقدر

نزول کرده ؟!

جانا ساکت بود .

صدایش انقدر خط و خش داشت که برای چند ثانیه حتی متوجه کلامش

نشود .

این عرقی که روی پیشانی اش نشسته بود ، این تیرگی ای که به گونه

هایش

رنگ داده بود را نمی فهمید .

امیرعلی صدایش را بلند تر کرد: چقدر نزول کرده !

جانا خودش را توی صندلی فشار داد و آرام گفت: بخاطر چک هاتف

اولش با

دویست میلیون شروع شد .

امیرعلی سر تکان داد : خب ... پسش داد دیگه ؟

جانا لبخندی زد : میدونی نزول یعنی چی؟!

امیرعلی جوری داغ کرده نگاهش کرد که کنج لبش را گزید و چشمهایش را پایین

انداخت.

پنجه هایش را توی هم فرستاد و گفت:

-بخاطر نمایشگاه ماشین ۲۰۰ میلیون گرفت از افشار... با اسکونتش !

-چقدر ؟!

آنقدر منجمد کننده پرسید که لرز کند و دست به سینه خودش را به

پشتی صندلی

فشار دهد .

جانا آرام آرام گفت: اسکونت دویست میلیون، تا آخر سال ۲۰۰ میلیون

بود. یعنی

اگر تا اخر اسفند پارسال ۴۰۰ تا رو بهش میداد ، حسابشون صاف

میشد.... اما

حتی اصل پول هم نتونست جور کنه !

امیرعلی بینی اش را پر از هوا کرد و سر تکان داد میتوانست جورش

کند ...

خبی کرد و پرسید:

-الان بدهیش چهار صدمیلیونه؟

جانا صدایش تحلیل میرفت:

-بدهی پارسال آره چهارصد میلیونه! اما بدهی امسال .... با اون چهارصدمیلیون

پارسال و اسکونت روش محاسبه میشه!

-یعنی چی؟

-یعنی اگر تا همین اسفند هشتصد میلیون و یه جا به حساب افشار بریزه

بدهیش

صاف میشه ! نریزه ... حتی یک فروردین سال دیگه میشه یک میلیارد

وششصد!

با صدای بلند داد کشید:

-یعنی چی ؟!

جانا گرفته گفت: یعنی قانون افشار اینه .

امیرعلی فریاد زد : یعنی چی؟ یعنی چی؟ یعنی چی؟!

جانا پنجه هایش را مشت کرد :

-یعنی اینکه پول نزول مثل باتلاقه... قدم اول وبذاری توش ، دیگه به

هیچ امیدی

نمیتونی ازش دربیای . اگر تا اسفند هشتصد جور بشه از زیر دینش

میاد بیرون !

امیرعلی لبخند هیستریکی زد .

جانا ابروهایش را توی هم فرو کرد . الان سکته میکرد ! الان نه ...

دو دقیقه ی

دیگر حتما روی شاخش بود که سکته کند !

امیرعلی با حرص گفت: مگه خوب در نمیاره از رینگ؟! مگه خوب

درنمیاره از

باشگاه؟ مگه امپراطور نیست؟! چرا همون چهارصد تومن اولشو نداد

!؟

-دیگه چطوری بده؟ فکر کردی به همین راحتی افشار میذاره الیاس از

زیر دینش

بیاد بیرون؟ نه جونم از این خبرا نیست . اول خوب مزه ی پول
و

میندازه زیر

زبونش.... بعد کم کم بازیشون میده ... افشار یه جمله ی
همیشگی

داره: عجله ای

نیست من که لازم ندارم . برو عشق و حالتو بکن ... یه جوری
نمک

گیرت

میکنه . یه جوری محبتشو تو جونت میندازه که خیال میکنی یه
فرشته

است ! مثل

این آدم رو زمین نیست. یه جوری رفیقه . یه جوری برادری
میکنه که

خیال

میکنی باید قید آشناهاتوبزنی... خب تو هم اعتماد میکنی میگی
هنوزم

تو این دوره

زمونه یکی پیدامیشه که مرد باشه . آدم باشه . محبت بلد باشه
.رفاقت

سرش بشه

. خب چیکار میکنی؟! میری عشق و حالتو میکنی، عشق و حال الیاس

چی بود

امیرعلی؟ میدونی ؟

امیرعلی پلک هایش را بست : کاوازکی !

جانا بینی اش را بالاکشید : یهو میبینی شیش ماه از سال گذشت میفتی

به جون

کندن و جور کردن .... میبینی نصف پول تو جیبته .... میری میگی

... میگه من

پولمو یه جا میخوام تا اخر سال دادی ، دادی ... ندادی حتی یک روز

بعدش هم با

ضرر و اسکونتم بهم بده!

-الیاس....

-الیاس زورشو زد .... حتی همون شیش ماه عشق وحالم نکرد ... یه

موتور خرید

! سهمش از کل این زندگی همون یه موتور سیاهه که باهاش گاز بده

بیاد تو

رینگ دخترا واسش غش کنن ! زور زد ، باقی پول و بده .... از

فروش

نمایشگاه داداشش. اما نمیدونم داداشه انگاری زیادی داداش نیست ! یه

پاپاسی هم

از سوداش نذاشت کف دست الیاس ؛یعنی الیاس میگه بازم چک داشت

چکاش

پاس نمیشد میفتاد زندون ! ... افشار و بابک هم الیاس و آوردن تو

کلوپ ...

اسیر وابیرش کرد اسنوکر بازی میکنه شرطی! میره پارتی عضوجمع

میکنه

واسه باشگاه ... بچه مایه دارای بالای شهری و سرکیسه میکنه خفت

گیری

محترمانه !!! میره تو رینگ مشت و لگد میپرونه!.... الانم انگار

جفتشون

راضین! افشار پول رو پول میذاره . کلوپش تو تهران معروف شده ؛

از کلوپ و

باشگاه و ویلاش پولش ازپارو بالا میره .... از این طرف یه الیاسه و

یه عالم

بدهی که هیچ وقت قرار نیست صافش کنه .... هر بازی هم دو میلیون

تا سه

میلیون، یه وقتا هم افشار حال بده بیست میلیون یه جا ... یه وقتا سنگین

... کنه با حریف های... پنجاه میلیون هم گرفته ازش ! اون موقع اینا

رو یادش دادم پولشو زودتر

جور کنه چهارصد تا رو بده و خلاص نشد... هرچی که درمیاره هم از

حقوق

کارمندی بیشتر واسش نون داره ! یکی مثل الیاس چی میخواد ؟! حالش

خوب

باشه، رو به راه باشه تو هفته سه تابازی هم میره ، ... خودشو آش

ولاش میکنه

اما میره واسه آبجیش اپل واچ و سیستم مکینتاش میخره! واسه دکور

اون داداش

پست فطرتش خرج میکنه ! واسه روز مادر ، النگو میندازه دست

مادرش...

واسه اون داداش خواجه اش هم کم نمیذاره که مبادا انگ زندون بهش

نچسبونن که

یه وقت آبروی پاکزاد ها بیشتر ازاین نره! دیگه چی میخواد از زندگیش؟!

امیرعلی دستش را به سمت کتف چپش برد و جانا تلخ گفت:

-میدونی حکایت افشار حکایت اون قورباغه تو یه قابلمه آبه .... زیرت

یواش

یواش گرم میشه، تا بخوای بیای بیرون میبینی پاهات تو آب داغ حل

شدن ... کم

کم خودت حل میشی و تموم میشی ! نزول همینه دیگه !

امیرعلی هوفی کرد . هوا میخواست .

خودش را به سمت در کشید و دستگیره را باز کرد ، ماشینی با صدای

بوق و

سرعت از کنارش رد شد ، بی اهمیت خودش را به سمت کاپوت کشید.

لبه اش تکیه داد ودستهایش را توی جیبش گذاشت . به رو به رو خیره

بود.

قلبش سنگین بود و مغزش سوزن سوزن میشد .

سرش را به سمت آسمان گرفت و چند نفس عمیق کشید ، سوزش ریه

اش را هیچ

چیز نمیتوانست کم کند ... هیچ چیز ... به بخاری که از دهانش بیرون

میزد خیره

شد .

دستهایش یخ بود و چشمهایش داغ و آتش زده ... گونه هایش از حرارت میسوخت

و توی دلش خالی شده بود .

جانا کنارش قرار گرفت ، نگاه نگرانش توی صورت امیرعلی بالا و

پایین میشد .

لبخندی زد و گفت : بیا تو ماشین بشین سرده ! بیامن میرونم

میرسونمت خونه .

خودم اسنپ میگیرم . بیا توکل به خدا درست میشه ...

امیرعلی پر حرص گفت: شما چرا گذاشتید کارش به اینجا برسه !

جانا سرش را پایین انداخت : مگه من کف دستمو بو کرده بودم ؟! فکر

کردم اینم

یه دو دره بازه عین بقیه .

امیرعلی زهرخند زد : نبود ؟!

جانا دستهایش را جلوی دهانش گرفت ، حینی که تویشان ها میکرد

گفت: تو اون

همه بدهکاریش واسه من خونه کرایه کرد گفت این سوای اونه از ...

اون موقع

فهمیدم دو دره باز نیست !

امیرعلی دستش را از جیب بیرون کشید ، کلافه چنگی به موهایش

کشید و حینی

که نفس عمیقی کشید گفت: من چطوری تا سه ماه دیگه هشتصد تومن

جور کنم!

-سیصد و خرده ایش جوره ! نصفش مونده . منم یه ارثی بهم رسیده، با

پول پیش

خونه . یه کم کمک کنی ... کیسه رو شل کنی ... جور میشه به خدا ...

امیرعلی توی چشمهای جانا نگاه کرد : واسه همین اون گردنبنده رو

دزدیده ؟!

پول نزولش وجور کنه؟!

جانا گیج به چشمهای سرخ امیرعلی خیره شد و لب باز کرد : کدوم

گردنبند؟!

امیرعلی زهر دار خندید و جانا گفت: منظورت از گردنبند چیه ؟!

امیرعلی آب دهانش را قورت داد : هیچی ... بابک هم نزول کرده؟!

جانا ساکت بود.

امیرعلی کفری توپید : با شمام . سوال کردم !

جانا اخمی کرد : نه . بابک از مهمونی ها با افشار آشنا شد خودشو تو

دست

وپاش انداخته که باشه . واسش میصرفه . تو فامیلتون بازم مثل الیاس

دارید ؟!

امیرعلی چشمهایش رابست و جانا صدایش کرد: جور میشه ... اگر

کمک کنی

همین امسال از زیر دست و پای افشار میاد بیرون و خلاص! بالاخره

با سی

واندی سال سن حتما یه اندوخته ای داری... یه پس اندازی داری نه؟!

امیرعلی پلکهایش را باز کرد و به جانا خیره شد .

جانا مصر پرسید: چقدر تو چنته داری؟! بگو ببینم میتونیم روت حساب

کنیم یا

نه... البته الیاس این مدت ولخرجی زیاد کرده ولی خب ... منم زیاد

دوست و آشنا

دارم . تو کمک کنی همین اسفند ما تسویه میکنیم و تمام ....

امیرعلی ساکت بود.

توی چشمهای سیاهش زل زده بود و گرفته نگاهش میکرد .

جانا سوالش را تکرار کرد: چقدر داری؟!

امیرعلی پلکهایش را بست و باز کرد و با حرص گفت: من پول زور

به کسی

نمیدم !

جانا جا خورد .

آنقدر شوکه شد که عضلاتش قفل کردند . حتی نتوانست پلک بزند .

متحیر پرسید : چی؟!

-من پول زور به کسی نمیدم.

جانا باز مستاصل نالید: چی ؟!

امیرعلی بعید میدانست نشنیده باشد ... به صورتش نگاهی کرد و تکرار کرد : من

... پول زور نمیدم !

-الیاس گیر افتاده!

امیرعلی داد کشید! بیخود کرده ...

جانا لب و لوچه اش آویزان شد . چشمهایش از زور اشک میسوخت .

امیرعلی چنگی به موهایش کشید: پول زور ... هشتصد میلیون پول بی

زبون و

بدم به یه آدم کلاش ؟! برای چی ... برای چی بدم؟

جانا لبهایش را تکان داد: برای الیاس....!

-چرا بدم؟! من گفتم بره؟! دویست میلیون کجا هشتصد میلیون کجا ....!

جانا لبخند کجی زد و تکرار کرد : اره چرا بدی... راست میگی !

دستی به گلویش کشید و امیرعلی از چشمهایش که مواخذه گر نگاهش

میکرد ،

رو گرفت و دست به کمرشد : پول میخواست به من میگفت. به من

میگفت ... نامرد بودم اگر از زیر سنگ جورش نکنم ... کرده چوبشم

بخوره .بره زیر بار قرض... انقدر بره زیر بار قرض تا
خفه بشه ... تا بمیره !..... !
جانا کیش و مات بود .
امیرعلی دستی به گلوی سوزناکش کشید .
جانا رو به امیرعلی گفت: من اگر میدونستم یه همچین کوهی پشتش
هست ... اون
موقع که بند کرده بود کلیه اشو بفروشه تا زیر نزول دربیاد بهش اجازه
میدادم !
منفی بود مشتریش هم پیدا کرده بود ... یارو بابای یه بچه پولدار
o آقازاده بود
حاضر بود هرچقدر لازمه بده که خارج از نوبت عمل بشه .... من خر
گفتم
جونت سلامت الیاس ... تو یه پاکزادی به دادت میرسن این فکرای
احمقانه چیه
میکنی! نگو زیادم احمق نبود خانواده اشو میشناخت . خاک برسر من
که فکر

کردم آدم هرچی نداشته باشه خوبه خانواده داشته باشه ...

تو این خانواده ای که شماها اسمشو گذاشتین خانواده !

تنه ای به شانه اش زد و رو به امیرعلی گفت : تو هم برگرد جنوب

برو سر کار

و زندگی خودت . هوای تهران واست سمه عزیزم !

خودش را به سمت خیابان کشید و درحالی که به سرعت عبور ماشین

ها نگاه

میکرد ؛ دست بلند کرد و داد زد: دربست!

هفت هشت دقیقه ای میشد که کنار خیابان ایستاده بود و هیچ ماشینی

حتی نیش

ترمز هم خرجش نمیکرد . بجز چند ماشین لوکس که مقصودشان

مشخص بود و

سوار نمیشد . کلافه دنده را جا زد .

از کی انقدر بی غیرت شده بود که بوق زدن ماشین های آدم

را برای

دختری که به سن و سال خواهرزاده و برادر زاده اش بود را تماشا کند

.
پایش را روی گاز فشار داد و مقابلش نگه داشت، شیشه را پایین فرستاد و با
صدای آرامی گفت :لطفا سوار شید برسونمتون .
جانا رویش را برگردانده بود.
کلافه از این بی محلی غرید: جانا خانم . خواهش میکنم .این جا ماشین
گیرتون
نمیاد ...
با دیدن یک بی ام و طوسی که جلوتر از پرشیا نگه داشت ، جانا نگاهش به
سمتش کشیده شد، پسر جوانی خندید : بین پرشیا و choice تو کدومه
بی ام و
؟!
نگاهش به امیرعلی افتاد، کمربندش را باز کرد احساس کرد میخواهد
پیاده شود،
خون داشت خونش را میخورد . نیشخندی زد و بالاخره کوتاه آمد .

دستگیره را به سمت خودش کشید و روی صندلی نشست .

امیرعلی هوفی کرد ، کمربند را از نو بست . بی ام و با سرعت فاصله

گرفت .

جانا کمربندش را بست و امیرعلی با صدایی که به شدت گرفته بود

گفت: معذرت

میخوام .

-عذرخواهیت به هیچ درد من نمیخوره !

امیرعلی بی حرف،پایش را روی گاز فشار داد و به سمت خانه راند .

تا رسیدن

به کوچه حرفی میانشان رد و بدل نشد، جلوی خانه نگه داشت . جانا نه

ممنون

گفت نه خداحافظی نثارش کرد .

پیاده شد ، کلید را توی دستش چرخاند و جلوی در ایستاد ، امیرعلی

عصبی از

این رفتار بی منطق ، پیاده شد دزدگیر را زد و حینی که با سوئیچ توی

دستش

بازی میکرد پشت سرش ایستاد وزمزمه کرد: جانا خانم ...

جانا به سمتش چرخید و منتظرنگاهش کرد .

امیرعلی من و منی کرد وبا صدای آهسته ای گفت: راه حلش این نیست

که پول

مفت بدیم دستش ! یه کم امون بدید فکر کنم!

جانا زهرخندی نثارش کرد: تو فکر کردن بلد بودی به دختری که

عاشقت بود

زنگ نمیزدی بگی خودت به فامیل بگو نمیخوام . کل درایت و

هوشمندانه رفتار

کردنت تو همین خلاصه شده ! برو بابا ...

خواست برود که امیرعلی تشر زد: مسائل زندگی شخصی من قطعا به

شما

مربوط نیست خانم !

جانا هومی کشید: قطعا . منم اصراری ندارم خیلی تو زندگیت کنکاش

کنم . انقدر

زندگی کسالت باری داری که مرورش از حوصله ی من خارجه
.
امیرعلی پنجه هایش را مشت کرد: مطمئن باشید اگر بخاطر برادرزاده
ام نبود
حتی با شما .....
نمیدانست لفظی که میخواست به کار ببرد صحیح هست یا نه ... اما
امشب چوب
خطش پر شده بود، ادامه داد: هم کلام هم نمیشدم!
جانا لبخندی زد . دندان های سفیدش را به نمایش گذاشت و چال گونه
اش را به
رخ کشید .
-تو چقدر نازی پسر . موش بخوره تورو... موش کورم بخوره نفهمه
چی خورده
! انقدر یبسی که موش بیچاره رودل میکنه ! میمونی سر دلش...
امیرعلی خواست عقب برود که جانا گفت: پسر حاجی ... دیگه سراغ
من

نیا ! منم خوشم نمیاد با آدمی مثل تو هم کلام بشم. همین دو زار اختلاط

هم که

باهات کردم صدقه سری وجود الیاس بود !

امیرعلی پوزخندی زد خواست برود دور زد و با دیدن مردی که با

فاصله از

سینه اش ایستاده بود سر جا میخکوب شد .

فیلتر سیگار را بالب های کبودش به سمت چپ امیرعلی پرت کرد و

ابروی

جوگندمی اش را بالا داد .

نگاهش باریک شده بود و وراندازش میکرد .

امیرعلی خواست برود که سد راهش شد و جانا از پشت سرش با

صدایی که

انگار توی سر تارهای صوتی اش ضربه خورده بود وحشت زده نالید

: افشار

...

افشار رو به امیرعلی با صدای کلفتی گفت: پس اینطوری کل سیستم

زندگی منو

لو میدی ! چیکاره حسنی؟ مفتشی؟ پلیسی؟! اطلاعاتی هستی؟

جانا کنار امیرعلی ایستاد و رو به افشار توپید: باز از کی پری ترکشات وآوردی

اینجا خالی کنی ؟

افشار بی توجه به جانا رو به امیرعلی خشک گفت: سپاهی هستی یا

مال ارتشی؟

شایدم نیرو انتظامی ؟! بچه بسیجی ... اون روز تو کلوپ گفتن بچه ها

... توی

پاستوریزه دور و بر این خانم موس موس میکردی ! من باورم نشد . الان

میبینم نه ... جدی جدی اومدی وسط کمینم کردی !

جانا سرد صدایش زد: افشار....

افشار تند جواب داد: خفه !

امیرعلی اخمی کرد : مراقب حرف زدنتون باشید آقای محترم .

-توی بچه سوسول میخوای بهم یاد بدی چطوری حرف بزنم؟

-لازم باشه بازم گزارش میکنم . خوشحالم ویلای شما که اقسام فسق و

فجور

توش رویت میشد درش تخته شد !

جانا مات به صورت امیرعلی خیره ماند این پسر چرا ساکت نمیشد؟! .

افشار خنده اش توی کوچه پخش شد: میدم بچه ها ببرنت اونجا که

عرب نی

انداخت .

امیرعلی پنجه هایش را مشت کرد: شما عددی نیستید !

خواست خودش را به سمت اتومبیلش بکشد که دست افشار محکم توی

سینه اش

خورد ،امیرعلی از واکنشش یکه خورد چشمهایش را پایین انداخت وبه

پنجه

هایش که قفسه ی سینه اش را فشار میداد نگاه میکرد .

افشار خشک گفت: انگار درست و حسابی سر جات نشستی! به الیاس

گفتم حالیت

کنه با کی طرفی !

دست افشار را پس زد: من الیاس نیستم ! حواستون باشه با کی طرف

هستید !

افشار خندید :آخه توی جوجه فوکلی رو چه به این... میدم

بچه ها

گردنتو بشکنن.

امیرعلی اخمهایش توی هم رفت، باز خواست خودش را به سمت

ماشین بکشد که

افشار چاقویی را زیر گلویش بیرون کشید .

برای لحظه ای قالب تهی کرد اما خودش را نباخت .تیزی و سرمای

نوک چاقوی

ضامن دار را زیر گردنش حس میکرد . افشار تلخ گفت: دفعه ی دیگه

بخوای از

این بازیا واسه من دربیاری تکلیفتو روشن میکنم ! خودتو

بکش کنار .

من حوصله ی دردسر ندارم .

امیرعلی ساکت نگاه میکرد و جانا بالاخره گفت: افشار کوتاه بیا ...

عموی الیاسه

یادت رفته؟

افشار خندید: میخوام یه درس عبرت درست و حسابی بهش بدم که

بفهمه با کی

طرفه ...

امیرعلی با اخم نگاهش میکرد : شما دارید از بچه های مردم سو استفاده میکنید .

برادرزاده ی منم اولیش... این مملکت اونقدرها هم که فکر میکنید

شهر هرت

نیست ! قانون داره . من ازتون شکایت میکنم.

جانا کلافه نالید: بس کن امیرعلی....

افشار نگاهش کرد: تو باز با هر از راه نرسیده صمیمی شدی هرجایی؟

امیرعلی داد کشید: درست صحبت کنید !

افشاربه چشمهای برافروخته اش زل زد و با کج خندی پرسید: درست

صحبت

نکنم چی میشه مثلا؟!

جانا میانه را گرفت: افشار تو رو جان هرکسی که میپرستی... جون

عزیزت

غلافش کن .

افشار تند گفت: میخوام این بچه قرتی به اصطلاح برادر بسیجی بشینه

سرجاش که

یاد بگیره نون مردم و آجر نکنه !

امیرعلی زد: نون نزول منظورتونه؟!

افشار مستقیم توی چشمهایش خیره شد: میدونی میتونم با برادرزاده

هات چیکار

کنم ؟ دور کلوپ و باشگاه منو خط بکش پسر جون با بد کسی درافتادی

...

جانا خودش را دخالت داد ، دستش را روی چاقوی زیرگردن امیرعلی

گذاشت وبا

ناله گفت: تمومش کن . فهمید . چشم . درست میگی! ببخش.

افشار با طعنه گفت: بوی شهادت میدی برادر بسیجی . یه وقت حواستو

جمع کن

از شربتای ما نخوری ! میدونی که چه بلایی سرت میاد!

قبل از جواب امیرعلی ؛ جانا باز دخالت کرد: افشار خواهش میکنم

....

افشار چاقو را از پوست زیر گلویش فاصله داد ، دست جانا تسلیم وار

بالا بود و

از نوک چاقو چندان فاصله ای نداشت.

حائل شده بود و مثل سپر میخواست خط به این پسر بسیجی نخورد !

رو به جانا گفت: تو هم دفعه آخرت باشه با این رزمنده های اسلام

میری تو یه

خط...

و بی هوا کف دستش خط انداخت وضامن چاقو توی صدای ناله ی خفه

ی جانا

پایین آمد و چاقو توی دسته اش فرو رفت.

دستهایش را توی جیبش کرد و رو به جانا گفت: اومده بودم یکی از
چکاتو بهت
بدم . لیاقت نداری ! این ماه از سودم خبری نیست .
و با قدم های بلندی به سمت سر کوچه رفت.
جانا لبهایش تکان خوردند : به جهنم !
پنجه ی خون الودش را مشت کرده بود ، امیرعلی نگران پرسید:
دستتون زخمی
شد؟
جانا به قطره ی خونی که از لای انگشتهایش میچکید نگاهی کرد و
جواب داد :
چیز مهمی نیست . شب خوش.
خودش را به سمت در کشید که امیرعلی صدایش زد: جانا خانم ...
جانا از سرشانه نگاهش کرد و امیرعلی گفت: شاید نیاز به بخیه داشته
باشه!
جانا بی تفاوت جواب داد : خودم وسایل پانسمان دارم . به سلامت .

پله ی جلوی ساختمانش را بالا رفت ، کلید را توی قفل در انداخت،

میدانست

امیرعلی هنوز همان پشتش ایستاده بود .

سرش را به سمتش چرخاند و گفت: افشار خطرناکه . حواستو جمع کن

.

خداحافظ.

و درب را تقی کوبید و چند لحظه ی بعد چراغ سالنش روشن شد و

امیرعلی به

دیوار پشت سرش تکیه داد . پاهایش میلرزید و سرش در حال انفجار

بود . چه

خاکی دقیقا باید توی سرش میریخت؟!

هنوز جلوی در بود ،توی کوچه ... به بدنه ی ماشین تکیه زده بود و

دستهایش

توی جیب هایش فرو رفته بودند . سایه ی جانا را از پشت پرده میدید

که توی

خانه این سو و آن سو میرود .

خواست برود اما نفهمید چرا خودش را جلو کشید ؛ مقابل آیفون که

ایستاد دید

چراغ خاموش شد صدای در آمد و از پشت شیشه های درب ورودی

سایه اش را

حس کرد ؛ در را که باز کرد با دیدن امیرعلی مقابل خانه جا خورد .

ترسیده

نگاهش میکرد.

امیرعلی نگاهش را از چشمهایش پایین آورد با دیدن حوله ای که دور

دستش

پیچیده بود و هنوز انگار خون ریزی داشت نفسش را کلافه فوت کرد:

من که گفتم

بریم درمانگاه!

جانا جلو آمد در را بست : هرکاری کردم خونش بند نیومد .

-بیاین با ماشین بریم .

جانا به سر خیابان اشاره کرد: اینجا یه کلینیک هست .

آمدنی دیده بود کجا را میگوید ... خونسرد لب زد: شبانه روزی نیست

الانم

ساعت دوازدهه . باید یه جای شبانه روزی باشه .

جانا من من میکرد .

نمیخواست سوار شود، امیرعلی درب جلو را باز کرد و گفت :بفرمایید

.

جانا شرمنده بود نمیدانست چرا ... از صراحت و رک بودن افشار

شاید ... از

این وضع نا به هنجار ... از نگاه های امیرعلی که مدام به زمین دوخته میشد ...

از خودش... از این زندگی .

امیرعلی دوباره صدایش زد: جانا خانم .

کلافه پا رو زمین کوبید. گوشهایش به شنیدن خانم آلرژی داشتند به .

شنیدن خانم

وقتی که افشار کنار لفظی دیگر استفاده اش میکرد عادت داشت .

احترام را

خیلی سال بود از یاد برده بود .

امیرعلی نگاهش میکرد، چشمهایش به جوی وسط کوچه بود و پوست

صورتش

از رنگ پریدگی به سفیدی میزد .... مژه های بلندش روی صورتش

سایه

انداخته بود و آنقدر نگاهش بغض داشت که خیال کند مثل یک دختر

بچه ی لوس

بالاخره بغضش میترکد و همان جا زانو میزند .

خودش را جلوکشید: تشریف نمیارید؟

جانا خسته گفت: مزاحم شما نمیشم . زنگ میزنم رعنا بیاد .

امیرعلی لبخندی زد: فکر کنم ایشون هنوز جلوی در خونه ی ماست !

جانا از لبخندش ابروهایش بالا رفت، مستقیم به امیرعلی خیره شد : من

عادت

ندارم مزاحم زندگی دیگران بشم . کارامو خودم انجام میدم.

امیرعلی سرتکان داد : متوجه شدم بهم دروغ گفتید !

-من دروغی نگفتم.

امیرعلی عاقل اندر سفیه نگاهش میکرد .

جانا چینی به بینی اش انداخت و امیرعلی با اشاره ی سر به صندلی

شاگرد ،

وادارش کرد بالاخره گام بردارد .

روی صندلی قرار گرفت حوله ی لیمویی دور دستش کاملا خونی شده

بود .

در را رویش بست و خودش هم پشت فرمان قرار گرفت، پنجه هایش

را قلاب

فرمان کرد و حینی که دنده عقب میگرفت گفت: بهر حال دروغ ؛

دروغه دیگه!

-ببین به من لطف کردی گفتی کاری با ماشین داری انجام بده . شب

برام بیارش

... ازم پرسیدی شب چطوری برمیگردی گفتم دخترعمم میاد . اون

تایمی که این

سوال و جواب دادم واقعا قرار بود بیاد حالا شب نتونست بیاد و من
قرار شد با
اسنپ برگردم و بعدم به شام دعوت شدم و اینا ... کار نداریم توی اون
تایم
دروغی نگفتم! رعنا قرار بود بیاد دنبالم !
امیرعلی سری تکان داد و گفت: متوجهم .
وارد خیابان اصلی شد و جانا رویش را به سمت شیشه برگرداند ،
اصلا چه
لزومی داشت برای این مرد توضیح بدهد ؟!
امیرعلی کنجکاو پرسید: همیشه اذیتتون میکنه؟
نپرسید کی ...
میدانست از چه کسی حرف میزند .
-افشار کم بهم سرمیزنه .
-مگه رابطه ی شما تموم نشده؟ چرا باید بهتون سر بزنه !
جانا لبخندی زد گفت: میگم میخوای فقط به مشکلات الیاس رسیدگی
کن

هوم؟! نظرت چیه؟

امیرعلی لبهایش را فشار داد تا چیزی نگوید .

جانا بیحال سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و امیرعلی از در دیگری وارد شد:

اون شب توی کلوپ بهم گفتید توی رینگ رفتنش مزیت هم داره .

مزیتش چیه؟!

-یه دلالی هست میاد این بازی ها رو میبینه ... دلال که چه عرض کنم

... به قول

خودش استعداد پیدا میکنه .

امیرعلی کنجکاو شده بود سرتاپایش گوش بود . میان آن همه حرف که

سر دلش

مانده بود و هنوز هضمشان نکرده بود شنیدن یک خبر خوب احوالش

را بهتر

میکرد .

جانا لبهایش خشکش را زبان زد چقدر تشنه بود با این حال ادامه داد :

بازی

الیاس و که دید خواست ازش بره یه جایی تست بده .

-تست چی؟

-داریم راجع به بوکس حرف میزنیم امیرعلی میشه کل تمرکزتو بذاری

روش من

واقعا حوصله ندارم دوباره توضیح بدم!

امیرعلی سر تکان داد و جانا گفت: یه باشگاه داره زیر نظر تربیت

بدنی ...

آدمایی که به نظر خودش لیاقتشو دارن میبره ... از همین کلوپ و این

جور جاها

هم چند نفری رو برده ...

-میبره کجا؟

-به عنوان مربی بدنسازی تو باشگاه ها ... یا اگر استعدادشو داشته

باشن تو تیم

ملی !

چنان پایش را روی ترمز گذاشت و چنان وسط خیابان پشت چراغ زرد

ترمز کرد

که جانا به جلو پرت شد و نالید: چه خبرته !

امیرعلی با چشمهایی که برق میزد رو به جانا که اخم هایش از درد و

بی حالی

توی هم بود خیره شد و گفت: تیم ملی؟ تیم ملی ایران یعنی؟ یعنی تیم

ملی مثلا چه

رشته ای؟ بوکس؟!

جانا شانه اش را بالا انداخت : نمیدونم . آره دیگه ... ولی تا به حال

کسی از

امپراطور و نبرده . حرف الیاس و پیش کشید که اونم نشد !

امیرعلی وا رفته پرسید: چرا نشد؟!

جانا لبخندی زد و با حرص گفت: چون من از سر شب دارم برات

قصه ی حسین

کرد شبستری رو تعریف میکنم! برای همین نشد که بشه!

مقابل درمانگاه شبانه روزی نگه داشت ، جانا در را باز کرد رو به

امیرعلی که

پیاده شده بود گفت: من خودم میرم . ممنون که منو رسوندی.

امیرعلی دزدگیر را زد و بی توجه به حرفش، کنارش ایستاد و گفت:

بفرمایید .

به ساختمان نگاهی کرد و گفت: فکر کنم از این طرف...

جانا یک لنگه ی ابرویش را بالا داد ، این یکی هم مثل الیاس پیگیر

بود .

با این حال دست از تندخویی برداشت و لبخندی زد: من کارامو تنهایی

انجام میدم

. دیروقته برو خونه .

امیرعلی رک توی صورتش زمزمه کرد: من برم خونه گردن اون

پسره رو

میشکنم !

جانا از حرفش بلند خندید ، امیرعلی متعجب نگاهش کرد و جانا میان

خنده هایش

گفت: ....

امیرعلی بهت زده نگاهش کرد و جانا توضیح داد: آخه به سیست نمیاد

!

امیرعلی فقط نگاهش می کرد.

جانا لبهایش را جمع و جور کرد: منظورم از سیس ....

امیرعلی میان حرفش آمد : سیستم میدونم!

جانا چشمهایش گردشد :اصلا بعید بود بدونی به خدا . بهت نمیاد .

امیرعلی سری تکان داد و جانا راه افتاد، هنوز داشت میخندید . پشت

سرش

حرکت میکرد، جانا پله ها را بالا رفت ، سرگیجه امانش را بریده بود

اما آنقدر

خندیده بود که توی چشمهایش اشک جمع بود .

روی یکی از صندلی های انتظار با خستگی نشست وامیرعلی نگران

پرسید:

طوری شد؟

جانا بی حال جواب داد: یهو سرم گیج رفت . الان بلند میشم خودم .

به دستش نگاهی کرد هنوز خونریزی داشت، از رنگ پریده اش فهمید

که فشارش

پایین است . خودش را به سمت پذیرش کشاند و بالاخره کمک بهیاری

آمد و

جانار ا بلند کرد تا به اتاقی برود .

پزشک شیفت درمانگاه نسخه ای نوشته بود و دختری که پشت سکو

بود رو به

امیرعلی گفت: این مسکن ها رو داریم خودمون اگر دفترچه دارن بگم

دکتر تو

دفترچه بنویسه براشون که برید از داروخانه بگیرید وگرنه آزاد حساب

میشه که

اگر آزاد بخواین بخرین هم ما خودمون داریم.

امیرعلی کارتش را روی پیشخوان گذاشت: اگر دارید که از همین جا

تهیه میکنم

ممنون .

دختر سرتکان داد کارت را برداشت و لب زد: رمزتون .

-سیزده شصت و پنج !

دختر موی مش شده اش را توی مقنعه اش فرستاد و رو به امیرعلی

گفت: سال

تولدتونه؟

امیرعلی نگاهش کرد و دختر ریز خندید : هیچ وقت رمز شتابتون رو

سال

تولدتون نذارید خطرناکه !

کارت را تحویلش داد و امیرعلی با لا اله الا اللهی از پیشخوان فاصله

گرفت .

این چه وضعی بود دیگر !

روی صندلی های انتظار نشسته بود ، درب اتاق بالاخره باز شد ، با

دیدن جانا که

دستش بانداژ شده بود ، کیسه ی مسکن ها را از کنار پایش برداشت و

به سمتش

رفت، جانا شرمنده از ماندش گفت: هنوز که اینجایی... کاش میرفتی

خونه .

-حالا میرم . دستتون چند تا بخیه خورد؟!

-فکر کنم هفت تا ...

امیرعلی ابروهایش را توی هم برد و جانا خونسرد گفت: بریم؟

-بریم .

همپایش از ساختمان بیرون آمد ، توی ماشین که نشستند جانا به نیمرخش نگاهی

کرد و بی هوا پرسید: چرا موندی؟

-ببخشید؟

-پرسیدم چرا موندی؟

امیرعلی پایش را روی پدال گاز فشار داد : خب چرا باید میرفتم؟ من

شما رو

رسوندم درمانگاه باید بعدش هم برسونمتون خونتون دیگه! چرا نداره؟

-منظورم اینجا نیست . جلوی در خونمه . چرا جلوی در موندی !

میخواستی بیای

تو ؟

امیرعلی از حرفش نگاهی به صورتش انداخت و جانا با تعللی لب زد:

میخواستی

مهمونم باشی ؟ میدونی که من تنها زندگی میکنم .

امیرعلی تک سرفه ای کرد: ببخشید؟

-مهم نیست بگذریم .

امیرعلی با اخم گفت: راجع به من چه فکری کردید خانم؟!

لبهایش را تکان داد : خانم ...

نگاهی به امیرعلی انداخت : با حسین و حسن و علی که نسبتی نداری

داری؟!

امیرعلی فقط نگاهش میکرد .

-منم از طایفه ی زهرا و زینب نیستم ! دو تا آدمیم . من یه زن تنها ...

تو هم یه

مرد تنها ! دارم بدون قضاوت ازت یه سوال میپرسم به جای اینکه گُر

بگیری و

آتیشی بشی جواب بده . همین ! سخت نیست .

امیرعلی مقابل خانه ترمز کرد، جانا تشکری کرد، امیرعلی کیسه ی

داروها

راروی پایش گذاشت و گفت: طبق دستور العمل مصرف کنید.

جانا لبخندی نثارش کرد: بفرما یه چایی در خدمتت باشم!

امیرعلی آب دهانش را قورت داد و جانا عادی گفت: البته اگر خواسته

ات فقط

چای باشه .

نفسش را تند از سینه بیرون داد جانا هومی کشید: باشه خیلی ممنون .

شب خوش

.

پیاده شد و بدون هیچ حرفی در را بست ، در مقابل چشمهای ناباور

امیرعلی که

سوالش مثل پتک توی سرش کوبیده میشد ، کلید انداخت توی در

انداخت و وارد

خانه شد . امیر علی دنده عقب گرفت و از کوچه بیرون آمد .

آرنجش را لبه ی پنجره گذاشت ، پژواک صدای ظریفش توی ذهنش

میپیچید .

جمله "اگر خواسته ات فقط چای باشه! " رگ پیشانی اش را میسوزاند

.

فصل هجدهم:

از آن شنبه های کسل کننده بود ... توی سالن انتظار کماکان راه میرفت . شماره

ی پروازهایی که به زمین مینشست اعلام میشد ؛ یک ساعت بود علاف شده بود

و خاتون مدام زنگ میزد .

گوشی را سایلنت کرد و با چشم سالن را می پایید که از دستش در

نرود .

گردن دراز کرده بود و آدم ها را از نظر میگذراند که دستی محکم

روی شانه اش

فرود آمد ، به عقب چرخید با دیدن سام اخمی کرد: یک ساعته من و

اینجا کاشتی!

سام خندید : قربون داداش . دستت درد نکنه اومدی.

بغلش زد و متعجب از پیراهن سیاه و کت مشکی اش لب زد: خدا بد

نده طوری

شده امیر؟!

امیرعلی دستی به پیراهن اتو کشیده ی مشکی اش کشید: اول محرمه

ها .

سام آهانی کرد و نفسش را فوت کرد .

ترسیده نگاهش را به چشمهای او دوخت و گفت: فکر کردم خبر بدی

شده .

امیرعلی سری تکان داد، سوئیچ را توی دستش چرخاند و یکی از

ساک های سام

را برداشت: خبر بد زیاد دارم خوب شد برگشتی سام.

سام نگاهی به صورتش انداخت، به نظر چند شبی می آمد که نخوابیده

است .

شکل وشمایلش شبیه روزهایی شده بود که تازه با هم همخانه شده بودند

. همانقدر

بی حوصله و کسل... همانقدر عصبی و دمدمی .

پا به پایش به سمت درب خروجی حرکت میکرد، بالاخره دلش طاقت

نیاورد و

پرسید: چی شده؟!

امیرعلی نگاهش کرد: خبر زیاده . بگو از کدومش بگم !

-همونی که نذاشته شب قبل و درست و حسابی بخوابی !

امیرعلی با حرص گفت:شب قبل؟ من سه شبه نخوابیدم سام چهار شبه

!

سام از این هتریکش ماتش برد .

لبهایش را روی هم مالید: باز چی شده؟ قضیه ی برادرزاده اته؟ من

دستم به این

بشر نرسه .

دستش را پشت گردنش فرستاد و کمی عضلاتش را مالش داد :

یکی دو

تا گند نزده !

سام پوفی کرد ، امیرعلی پشت پرشیا رفت و صندوقش رابالا داد،

ساک سام را

توی صندوق گذاشت و سام درب صندلی عقب را باز کرد ، حینی که

چمدان را

روی صندلی میخواباند پرسید: من از روز اول بهت گفتم این پسره سر

به راه

نیست تو خودتو مقصر میدونستی میگفتی کوتاهی از منه !

امیرعلی درب صندوق را کوبید در این که کوتاهی کرده بود شک

نداشت .

پشت رل قرار گرفت و رو به سام که روی صندلی شاگرد مینشست

گفت: قضیه

ی سه سال پیش که نیست . قضیه ی الانه .

-حالا شکم کیو بالا آورده !

امیرعلی چنان به سمتش چرخید که سام دستهایش را بالا آورد : خیلی

خب بابا .

هششش.. آروم باش. چته ؟!

-گفتم گند زده ... نگفتم آبرو ریخته که ! گندم زده به زندگی خودش

زده .

-خوش به حال تو... دیگه چرا شدی کاسه ی داغ تر از آش.
خودش

حل وفصلش

میکنه دیگه !

امیرعلی کلافه از لرزش موبایلش توپید : د اگر میتونست که من
انقدر

آتیش

نمیگرفتم !

سام خونسرد پرسید: داداش خدایی دلت واسه کسی که نامزدتو
از

چنگت درآورده

میسوزه؟! من جای توبودم تو روش نگاه هم نمیکردم!

امیرعلی چشم غره ای به سام رفت و سام گفت: جون تو ....
یعنی اگر

سالار یه

روز ازدواج کنه و بچه دار بشه و اتفاقا بچه اش هم سن و سال
من

باشه و نامزد

منو از چنگم دربیاره ... سرشو میذارم رو سینه اش . خونش
حلاله بعد

تو تازه

پیگیری که چرا به زندگیش گند زده؟ به جهنم که زده ... به تو چه .

-خانوادمه سام . خانواده ! میفهمی؟!

-خانواده ی آدم به آدم خیانت نمیکنه امیرعلی ! خانواده ی آدمو ازش

نمیگیره . خانواده ی آدم به زن آدم چپ نگاه نمیکنه ... نظر نداره

روش...

باهاش....

امیرعلی داد کشید: خفه شو ....

سام لبهایش را بست . یک تای ابرویش را بالافرستاد و دست به سینه

به بیرون

زل زد .

امیرعلی دنده ی سفت پرشیا را جا زد ، ضبط را روشن کرد صدای

نوحه کل

ماشین را برداشته بود . از پارکینگ فرودگاه بیرون آمد و وارد خیابان

اصلی شد

.

سام نگاهی به صورت قرمزش انداخت و با لحنی که دعوا نداشت گفت

: داداش

من منظوری نداشتم . فقط دارم روشنت میکنم که تو این دوره زمونه

دلت واسه

کی بسوزه ... واسه کی تره خرد کنی... واسه کی از خودت مایه

بذاری ! این

آدمی که تو داری زندگیتو فداش میکنی شب و روز و به خودت حروم

میکنی

ارزششو نداره ! از من میشنوی نداره . حالا خود دانی !

امیرعلی ساکت بود.

سام بلند نفس کشید: حالا چه؟!

امیرعلی بی هوا جواب داد : نزول کرده ...

-اوه !

امیرعلی آهی کشید: رقمشم کم نیست .

-چقدره؟

-هشتصد میلیون !

سام لبهایش را زیر دندان هایش فرستاد و امیرعلی گفت: البته تا اخر

اسفند. بیست و نه اسفند بشه یک فروردین میشه یک میلیارد وششصد!

سام گونه اش را خارش داد وگفت: فعلا بریم یه چیزی بریزیم تو این

خندق بلا

... بعد فکر میکنیم . هرچند تو که داری پولشو !

امیرعلی شوکه نگاهش کرد: پول سود حجره ها رو بریزم تو دست و

پای اون

مرد.. پول مفته مگه .

-خب میخوای چیکار کنی پس؟!

-میخوام برم با پسرعمه ات حرف بزنم !

سام چشمهایش را گرد کرد : داداش کوتاه بیا . امر به معروف و نهی

از منکر تو

این طایفه جواب نیستا ! بفهمن میزنن تو و برادرزاده ات! از

زندگی محو میشید جفتتون . حالا الیاس که حقشه ... تو حیفی داداش !

من حوصله

ی همخونه ی جدید ندارم.

امیرعلی چپ چپ نگاهش کرد و سام کلافه گفت: بی شوخی پای پلیس

بیاد وسط

دیگه نمیشه هیچ جوره جمع و جورش کرد . بعدم یارو اگر نزول خور

درپیتی

نباشه آشنا زیاد داره ! خودشو خلاص میکنه تو وبرادرزاده ات گیر

میفتید !

امیرعلی گفت: درپیت نیست اتفاقا . خیلی هم آدم تو دست و بالشه .

-پس میخوای چیکار کنی؟

-برای همین به خودم زحمت دادم تا فرودگاه اومدم دنبالت که به جای

پاسگاه رفتن

بریم خونه ی پسرعمه ات!

-کوروش فکر کنم سفره .بذار برگرده . باشه . ولی امیرعلی مطمئنی؟

-تو راه حل بهتری سراغ داری؟

سام به رو به رو خیره شد: نه ... ولی امیرعلی... نزول دهنده و

گیرنده جفتشون

حبس و حد دارن ها ! میخوای الیاس وبندازی زندان؟!

امیرعلی دست به پیشانی اش کشید و سام پرسید: میخوای برادر زاده

اتو بندازی

زندان؟!

نگاهش را از رو به رو به نیم رخ سام فرستاد و لب زد:بره زندان

حبسشو بکشه

... مثل آدم دربیاد بیرون زندگی کنه واسش بهتره !

سام نمیدانست چه بگوید . حق داشت سه روز نخوابد !

رو به سام که چمدانش را بیرون میکشید گفت: این ده شب نمیای؟

سام لبخند زد: میدونی که من با عزاداری میونه ای ندارم .

امیرعلی سر تکان داد: خود دانی.

-دوستان به جای ما ؛ التماس دعا !

-محتاجیم به دعا .

سام سری برایش تکان داد و رو به امیرعلی گفت: نری نیروانتظامی

همه چیز و

بذاری کف دستشون ها ... امیرعلی مراقب باش . اینجور آدما به یکی

مشکوک

بشن یکی هم میفرستن تعقیبشون کنه ببینن سر از کجاها درمیارن .

بذار کوروش

برگرده بعد میشینیم فکرامون رو میریزیم رو هم ...

امیرعلی سرش را به پشتی صندلی تکیه داد : خستم سام.

-برو بخواب داداش .

-از این وضع اسفناک خستم . با خوابیدن درست نمیشه!

-با نخوابیدن هم درست نمیشه . امیرعلی بابا وا بده خودش گند زده

خودش

درستش کنه ! تو به فکر خودت باش. راستی یه خبرایی تو پالایشگاه

شنیدم بهت

نگفتم!

امیرعلی اخم کرد: چی شده باز؟

-میگم شب دینی چند وقته تو کوک توئه ... راحت مرخصی میده .

ککش نمیگزه

توباشی نباشی. هواتو حسابی داره !

امیرعلی بی حوصله گفت: برو رد کارت سام ...

سام چشمکی زد: یعنی بی شوخی خوشت نمیاد ازش؟! دختر خوبیه ها

...

امیرعلی پوفی کرد: سام.

-خواهرشه یا دختر عموش؟ من گفتم این دختره تو این جو مردونه

گروه خونیش

نمیخوره نگو شب دینی آوردتش شوهرش بده ! به جون امیر ازدواج

کنی باهاش

نونت تو روغنه ! البته قیافش زشته ولی خب موقعیتش خوبه . قد و

هیکلش بهت

میخوره همچین بلنده !

امیرعلی لبخند کج و معوجی تحویلش داد : تو کی یاد میگیری راجع به

دختر

مردم درست صحبت کنی !

سام خندید: حالا نکه تو بدت میاد .

-بس کن سام .

-خیلی خب بابا . یعنی داری میمیری از خواب فقط من این الیاس و

ببینم ...

دهنشو سرویس میکنم .

امیرعلی تک سرفه ای زد: سام ...

-جونم داداش؟!

-میگم نکنه تو کارای دیگه هم رفته من خبرندارم؟!

سام وارفت: باز من اومدم تو رو بکشم یه سمتی مثل کش تنبون برگشتی سرجات

. بیخیال دیگه ... تو این این دو سه روز باهاش حرف زدی؟

قهر بودند . طبق یک اصل از پیش تعیین شده توی لاک خودش بود و

او هم

جرات نزدیک شدن را نداشت . میترسید جدی جدی یک بلایی سرش

بیاورد!

قهربود ... مثل پسربچه های دبیرستانی قهر کرده بود!

قهربود و حالا زورش می آمد به سام بگوید قهرند ... زورش می آمد

به سام

بگوید که بعد از اینکه توی رینگ نمایشش را دیده بود حتی یک بار

هم مخاطبش

قرار نداده بود . زورش می آمد به سام بگوید این همه سنگش رابه

سینه میزند اما

توی این چند وقت یک بار هم با او چشم تو چشم نشده است ! یک بار

هم همکلام

نشده بودند ... حتی محض رضای خدا یک سلام هم توی دهانش

نچرخیده بود!

-نه چیزی نگفتم بهش.

-خوبه . فعلا آروم باش ببینیم چی میشه دیگه توکل به خدا و مشتقاتش !

کار

نداری؟

-خداحافظ.

سام سری تکان داد و حینی که دسته ی چمدانش را بالا میکشد برایش

گردنش را

جلو و عقب کرد . پایش را روی پدال گاز فشار داد ، باید یک سری به

هاتف

میزد .

این چند وقت بابت محرم آنقدر خانه شلوغ بود که هیچ کنج خلوت و

دنجی پیدا

نمیکرد تا یقه اش را بگیرد ! همه ی آتش ها از گور او بلند میشد .

صدای عمو عباس کل ماشین را برداشته بود و توی مغزش صدای

ظریف جانا

میپیچید و اتفاقا قدش هم بلند بود !

با حرص ضبط را خاموش کرد و به ثانیه شمار چراغ راهنمایی و

رانندگی خیره

شد .

توی پیچ کوچه که پیچید ، یک پژوی آلبالویی سبقت گرفت و جوری

روی ترمز

زد و جلوی خانه ایستاد که دود از لاستیک هایش بلند شد . با دیدن

اندام زنانه اش

که از پشت رل پیاده شد ، پایش را روی گاز گذاشت و پشت سر پژوی

آلبالویی

نگه داشت.

عینک دودی روی صورتش بود و یک دست سیاه به تنش نشسته بود .

در را باز کرد و پیاده شد. دقیقا مقابل پارکینگ

نگه داشته بود . بی اهمیت به او که داشت نگاهش میکرد درب

صندوق و درب

صندلی های عقب را باز کرد و رو به حاج باقر گفت: میگید آقا الیاس

بیاد کمک

؟!

تنه اش را جلو کشید از دیدنش شوکه شد ؛ هینی ظریفی کشید و با

لبخندی گفت:

سلام . الان ماشین و حرکت میدم بیای تو .

-سلام رانندگیتون خطرناکه !

جانا خندید : دیدم تویی دیدم خلوته گفتم شوخی کنم باهات .
نگاهی به کیسه های برنج انداخت ، روی همه شان مهر هاشمی و دانه
بلند خورده
بود .
صدای جانا می آمد که با حاج باقر سلام و علیک گرمی میکرد . حتی
به خاطر
کلاه پشمی مشکی اش با او شوخی کرد و گفت: به خدا داره گرمم
میشه این چیه
سرتون .
-بابا کله ام طاسه .
-مرد طاس قشنگه حاجی . من که میپسندم.
حاج باقر میخندید و جانا هم ...
چنگی به موهایش زد ، صدای خاتون را میشنید که قربان صدقه
میرفت ... حاج
باقر با خنده گفت: خانم مهندس چه خبره ... دستتون درد نکنه اجرتون
با امام

حسین .

خاتون هن و هن کنان رو به جانا گفت: اومدی دخترم . خوش اومدی

صفا

آوردی... چرا انقدر زحمت کشیدی.

جانا با متانت گفت: چه حرفیه . منم دوست داشتم بعد از سالها که تو

مراسم

عزاداری شرکت میکنم یه سهمی داشته باشم .کمی و بدیشو به بزرگی

خودتون

ببخشید . سفره اتون پر برکت!

خاتون رو به امیرعلی گفت: مادر کمک کن اینا رو بیارید تو ... دستت

درد نکنه

. بیا تو دخترا هستن . دارن لپه و عدس پاک میکنن . بیادخترم خوش

اومدی...

جانا تو رفت و حاج باقر کلاه پشمی مشکی اش را روی سرش جا به

جا کرد،

لبهایش به لبخند باز بود رو به امیرعلی گفت: چطوری بابا؟

امیرعلی از هپروتی که تویش بود بیرون آمد و رو به حاج باقر گفت:

الان میام

کمک ...

و بی هوا توی خانه رفت میخواست با جانا حرف بزند . با چشم دنبالش

گشت.کنار حوض با طلعت و لیلا مشغول احوال پرسی بود . باران

ونوری لبه

ی تخت نشسته بودند از همین فاصله اخم باران را میدید بی اهمیت به

صورت

درهم و برهمش چشمش به گونی های برنجی افتاد که در وهمسایه

اورده بودند

روی زمین جمع شده بود .

با دیدن الیاس که دست از جا به جای دیگ ها برداشت احساس کرد

قلبش تند

میزند .

خاتون بلند گفته بود: برو به حاج باقر کمک کن مادر . این همکارت

حسابی

شرمنده امون کرده ...

الیاس لبخندی زد و با قدم های تندی به سمت دروازه آمد .

بی توجه به امیرعلی از کنارش خواست رد شود که امیرعلی مچ دستش را گرفت

و وادارش کرد بایستد . اخم هایش توی هم گره خورد .

حاج باقر دو گونی را تو آورد و کنار باقی بساطی که همسایه ها جور

کرده بودند

گذاشت .

امیرعلی رو به حاج باقر گفت: اینا رو سوا بذار حاجی الان خودم میام

کمکت !

چشمهایش را به چشمهای سیاه الیاس انداخت و با آرامش گفت: حرف

بزنیم؟

الیاس نگاهش تیز بود .برنده بود ...

امیرعلی نفسش را آرام آرام از سینه بیرون داد و باز گفت: دو کلوم

حرف بزنیم

داداش؟

دستش را ازدست امیرعلی بیرون کشید و رو به خاتون با صدای بلندی

گفت:

خاتون .... میدونستی این کیسه برنج هایی که جانا خانم آورده منم توش

شریکم !

خاتون خندید : ماشاالله پسر ... دستت درد نکنه . حسین نگهدارتون

باشه ...

زن ها گفتند : الهی آمین .

توی چشمهای امیرعلی زل زده بود و لب زد: خب حالا حرفتو بزن!

امیرعلی رو به حاج باقر که همه ی کیسه ها را کنار هم میگذاشت

توپید : حاجی

گفتم که همه رو یه جا نذار اینا رو سوا کن . میام کمکت .

حاج باقری سری تکان داد و از در بیرون رفت .

امیرعلی نگاهش برگشت توی نگاه الیاس ...

الیاس نیشخندی حواله اش کرد و امیرعلی تند گفت: سر این یکی

باهات شوخی

ندارم !

-میدونم نداری . من و تو خیلی وقته با هم شوخی نداریم !

امیرعلی آب دهانش را قورت داد: سفره ی حسینه درست . ولی حق

نداری...

میان کلامش داد زد: خاتون ....

خاتون جواب داد : جان دل خاتون؟

-میخوام یه گاو هم بزنم زمین !

خاتون لبخند زد: دور سرت بگردم حاجی مقصودش هست تاسوعا.

ایشالا ....

-ظهر عاشورا منم میخوام بزنم خاتون .

خاتون چشمهایش میخندید ولیلا پرسید: مادر نذره ؟!

-نذر نیست ... ولی عاشورا ظهرش میخوام بزنم به حساب و هزینه ی

خودم !

طوری که نیست!

طلعت ماشاللهی گفت و خاتون جواب داد : چه طوری مادر . اجرت با

حسین .

اگر نذر وحاجته انشاالله حاجت روا بشی ! یا باب الحوائج نظری به دل

این بچه

بکن ... خواسته اش اجابت بشه ...

زن ها گفتند: الهی آمین .

الیاس سر تکان داد: میگفتی ...!

امیرعلی انگشت اشاره اش را بالا آورد و درحالی که با اخم تماشایش

میکرد

گفت: لج نکن الیاس !

حاج باقر گونی ای را سوا گذاشت و الیاس تشر زد: حاجی اینا رو

کنار همینا بذار

. مگه میوه است درشت و کوچیکشو سوا میکنی؟! درهمه!

حاج باقر کمر راست کرد: اخه آقا امیر.....

میانه ی کلامش گفت: اقا امیر واسه خودش میگه . برنجها رو درهم

بذار. همشون

دونه بلند وهاشمین . برنج اصل ایرونی . دم سیاه وشکسته قاطیش

نیست ! بذار

کنار دست اینا ... با هم قل قل کنن تو دیگ !

امیرعلی پلک هایش را بست ، حاج باقرگونی را کشان کشان نزدیک

بقیه آورد و

امیرعلی گفت: با من لج میکنی ؟ ده شب کوتاه بیا.

به پیراهن مشکی و شلوار مشکی تنش نگاهی کرد و لبهایش تکان

خوردند:

حرمت پیراهن سیاهی که تنته رو نگه دار!

صدایش کلفت شد :

-حرمتشو خوب دارم .

-حرمت داری پس کوتاه بیا .

-کوتاه نمیام چون خدا روشکر قد خودم واسه خودم اعتقاد دارم هنوز.

امیرعلی طعنه زد: تو اگر اعتقاد داشتی که تا خرخره تو لجن نمیرفتی

!

-میدونی که .... " قُلْ یا عبا د ا ی الا ذی ا ن أاسْ ا رفُوا ا علی أانْفُ س همْ

لاتاقْناطُوا منْ ا رحْ ا م ة إ ال ل إ ا ن

إ اللّا ياغْ فرُ الذُّنُو ا ب ا ج ميعا إ ناه " « به آنها بگو ای بندگان من که بر

هُ ا و الْغافُورُ ال ا ر حيم

خودتان اسراف و ستم کرده اید! از رحمت خداوند نومید نشوید که خدا

همه

گناهان را می بخشد که او بخشنده و مهربان است »!

امیرعلی دلش میخواست محکم در اغوشش بگیرد ... از این که بی

غلط خواند از

اینکه صدایش هنوز گرم بود ... از اینکه خاطرش بود .

اما فقط نالید: الیاس...

بازصدایش را توی گلو انداخت : خاتون ... واسه شب وفات علی اکبر

شام چیه؟!

خاتون لب زد: زرشک پلو مادر .

-مرغش با من باشه؟!

طلعت روی پای لیلا زد: پسرت چه لارج شده این محرمی...

زن ها خندیدند و خاتون گفت: الهی زودتر به حاجتت برسی دور سرت

بگردم .

نگاهش را به خاتون انداخت : به حاجت نرسیدم اما نذر وادا میکنم .

طلعت خنده روی لبهایش ماسید ، لیلا آهی کشید و خاتون اشک کنج

چشمش را

پاک کرد: شما دو تا باز یک ساعته چی اختلاط میکنید با هم !

الیاس خندید : رفع دلتنگیه ! خاتون .

خاتون جواب داد : خدا نکنه دلتنگ هم باشید .بیاید چایی بریزم .سماور

و آوردیم

باغ . چای ذغالی دارچینه . بیاید قربون قد جفتتون !

جانا نگاهشان میکرد .

توی دلش انگار رخت میشستند . گارد الیاس را میشناخت . گارد گرفته

بود چرا؟!

امیرعلی دستش را روی شانه اش گذاشت و باز صدایش کرد: الیاس

... من

باهات دعوا ندارم .

الیاس دستش را پس زد: منم ندارم .

امیرعلی خفه گفت: هرکاری میکنی بکن اما سفره ی حاجی حرمت

داره ...

خودت میدونی که از کم فروش وگرون فروش و دولاپهنا حساب کن

خرج این ده

شب و نمیگیره . خودت میدونی امین و معتمد داره ، کل محل به سرش

، به

ریشش قسم میخورن... اعتمادشو نشکن . از جیب داره میذاره . حلال

واری میاد

جلو ... پارچه تو بازار به قیمت خون مردمه ... نکشیده بالا ... کلی

ضرر گلوشو

گرفته اما دم نمیزنه میگه کم فروشی و گرون فروشی تو مرامم نیست .

یه عمر

سر همین سرش بالا بوده . سبکش نکن جلو مردم لغز خون الیاس !

داداشم....

پسر خوب.... عزیز دل ... کوتاه بیا!

الیاس ساکت بود و امیرعلی آرام گفت: بالاخره چی درست میشه ...

من پشتتم .

کمکت میکنم !

الیاس فک روی فک میسایید . اصلا امیرعلی چه میگفت؟ چه کمکی؟

چه پشتی؟!

حاج باقر گونی دیگری را آورد، امیرعلی خم شد، گونی را برداشت

وکنار تاب

گذاشت، الیاس خودش را جلو کشید: به من اعتماد داری؟!

امیرعلی کمرش را راست کرد .

الیاس موهای سیاهش را عقب راند تکرار کرد: اعتماد داری داداش؟!

دروغ میگفت؟!

وا رفت و جواب داد : به چی میخوای برسی الیاس؟!

خندید : نداری نه؟!

امیرعلی آهی کشید: الیاس... کوتاه بیا . خستم به خدا . سه شبه نخوابیدم !

به چشمهای خون آلودش نگاه کرد . میدانست ... اما چرایش را نه !

-اعتماد نداری؟!

-الیاس سوزنت گیر کرده ؟! تهشو بگو ... مطلب چیه؟

-مطلب جوابه . جواب میخوام .

امیرعلی دستی به چانه اش کشید و حاج باقر درب حیاط را بست .به

شش تا

گونی بیست کیلویی نگاه کرد و رو راست گفت : نه !

الیاس جا خورد .

امیرعلی دست از چانه اش به گلویش برد : ولی اگر بگی اینا حلاله .

نه نمیارم

توش ...

دست دوباره روی شانه ی الیاس گذاشت : تو که بچه ی مسجدی... پا

منبری

نشین بودی... حوصله میکردی با حاجی میرفتی با حاجی برمیگشتی

... اگر

بگی آره . میگم آره . حرفت حجته واسم ... ! هنوز حرفت حجته !

-ولی اعتماد نداری اما حرفم حجته واست.... !

-الیاس یه چینی میفته لب پر میشه .... از ریخت میفته . نمیفته؟!

-اعتمادت از ریخت افتاده الان؟!

-داداش به خدا جون ندارم میخوام رو تخت چشمامو ببندم یه ساعت بمیرم

فقط !

صدایش آنقدر گرفته بود که چشمهایش را به چشمهای امیرعلی بدوزد

و بخواهد

بگوید ! به اندازه ی سه سال بگوید!

امیرعلی خسته توی صورت کوبید:

-الیاس تو کمر منو شکستی ...

الیاس نفسش را حبس کرد: من و نامزدت ربط نداشتیم بهم . نداشتیم

داداش ! تو با

بی اعتمادیت کمر منو شکستی !

طلعت از آن سوی حیاط داد زد: چاییتون یخ کردا ... حکایتتون تموم

نشد ؟!

امیرعلی عقب رفت، لبه ی تاب نشست و دولا سرش را توی دستهایش

گرفت . با

کف دست شقیقه هایش را فشار میداد .

طلعت بلند گفت: اوا خاک برسرم.... داداش چی شده خوبی ؟

سرش را بلند کرد و جواب طلعت را داد: خوبم بابا .

حاج باقر تسبیحش را توی دستهایش نگه داشته بود: ولی خوب نیستی

ها اقا

امیر... صورتت برافروخته است .

و همانطور که به سمت اتاقک میرفت بلند گفت: نوری من غذا رو داغ

کنم ؟

نوری جوابش را داد و الیاس جلویش روی زمین زانو زد : تو دردت

امپراطوره

؟! یا جردن؟! پول شرط بندی نیست . پول خونمه! پول جونمه .... از

حلالم

حلال تره! تو دردت چیه این وسط؟

امیرعلی توی چشمهایش خیره شد : تو چی فکر میکنی؟! دردم چیه

الیاس؟!

الیاس رک توی توصورتش پرت کرد:

-دردت اینه که من با بارون حرف میزنم دلت میخواد استخونامو له

کنی ! اما جلو

خودتو میگیری ...

از جوابش پلکهایش رابست .

الیاس پرسید:

-همینه دردت؟! هنوز دو به شکی؟!

امیرعلی خسته گفت: بس کن الیاس... بسه خب؟! من گفتم آبروی

حاجی و نبر ...

تو چی داری میگی؟!

-میگم اعتماد کن داداش .

امیرطعنه زد و با ارام ترین صدای ممکن گفت : به تویی که نزول

کردی؟! به

تویی که دستت کج رفته تو خونه ی عمه ات!

الیاس مثل یک مجسمه خشک شد .

نگاهش به جانا رفت و امیرعلی با حرص و غیظ گفت:

-میدونی که حساب کتاب داره ؟! هر یه دونه برنجش..... حساب داره

الیاس ! هر

یکی.... ! میدونی این شبا چند نفر چشمشون به در این خونه است ...

الیاس با

توام ... !

چشم از جانا برداشت و رو به امیرعلی گفت : واسه همینه سه شبه

نخوابیدی؟

امیرعلی پنجه هایش را مشت کرد: رفتی نزول کردی الیاس.... توی

احمق باید تا

آخر اسفند ....

خاتون باز بلند گفت: پسرا ما میریم بساط نهار و بچینیم ... بیاید تو

سرده هوا ....

و صدایشان می آمد که جانا را دوره کرده بودند تا نهار بماند . باران

خیلی وقت

بود که توی خانه ی طلعت هرازگاهی از پنجره بیرون را تماشا میکرد

.

امیرعلی خواست رقم را روی زبانش بیاورد که الیاس میان حرفش آمد

: همون

دویست تایی که قرض کردمه امیرعلی !

امیرعلی پنجه هایش شل شد . باغ خلوت شده بود.

الیاس نگاهش به جانا افتاد که انگار زیر آن همه تعارف نتوانسته بود

نه بیاورد

.... تو رفته بود.

الیاس آب دهانش راقورت داد و با لحنی که به صدایش می آمد آشتی

باشد گفت:

افشار سفته هامو پس میده . اونطوری نامرد و نالوطی نیست. مرد

خوبیه . دستمو

گرفت ... منم دستشو گرفتم. کلوپش الان تو تهران خیلی معروفه

.

واس خاطر من

! نشنیدی بهم چی میگن؟! امپراطورش منم .... الیاس ... به خدا نزول

نیست .

همون دویست تا رو باید پسش بدم. اونم جوره . یکم کم و زیاد دارم اما

جوره!

امیرعلی وا رفته بود .

-دروغ میگی....

الیاس خندید .

امیرعلی خواست برای این خنده اش که کنار چشمهایش را دو چین می

انداخت

بمیرد و خدا را شکر کند ونماز شکر به جا آورد .

امیدوارانه نگاهش میکرد و الیاس با همان لبخند که دندان هایش را

نشان میداد

گفت: نه داداش ... میدونی دولت منو چند میخره واسه باشگاهش؟!

واسه کلوپش؟!

من همین الانم از زیر بدهیش میتونم درآم. همین الان . اراده کنم ...

دولت میره

سفته هامو میگیره ازش !

امیرعلی چشمهایش رابست ، همان روزنه هم سوخت و کور شد .

میدانست

راحت نیست ... میدانست!

آن مردک میدانست کجا بخوابد که زیرش آب نرود . الیاس ساده دلش

را جوری توی تار انداخته بود که نمیتوانست جم بخورد که جم

خوردنش هم

حکایت پرت شدنش توی دره ی دیگری بود!

الیاس آرام گفت: به جون امیر نزول نبود قرضه !

امیرعلی کلافه گفت:

-میری زیر یوغ دولت . بدهکار اون میشی!

-بدهکاری نیست . حکمه .سنده ... بازی میکنم میبرم ! سر همین

واسش یکم!

خواست بگوید یک بودن همیشه خوب نیست اما زبان به دهان گرفت .

سردرد بی

خوابی امانش را بریده بود.

الیاس توضیح داد:

-من بدهکار نیستم . الا همون دویست تا که اونم جوره... یکمی کم

آوردم که اونم

رو دوتا مسابقه جورش میکنم و خلاص . سفته هامو پس میگیرم .

امیرعلی توپید:

-بعدش چی؟! افشارم میذاره تو راحت دربیای.

-دربیام برا چی؟!

از جوابش ماند . میخواست تا آخر عمر امپراطور آن کلوپ مسخره

باشد؟! سر

خونش شرط بندی کنند؟! یا حسین ... جانا مگر نمیگفت خسته است و

میخواهد

دل بکند ! این که توی صدایش دل کندن نبود ... خستگی نبود همه ...

اش شور و

شعف ویک بودن بود!

چنگی به موهایش زد و با گرفته ترین صدای ممکن گفت:
الیاس...

دربیای...

دربیای که بری....

-کجا برم؟کجا نون دربیارم بهتر از اینجا ؟! من که کارو بار ندارم . تا

دیپلم

بگیرم درس بخونم خودش شیش ساله !

امیرعلی توی چشمهای سیاهش خیره شد :

-برای اینکه بری تو تیم ملی !

-ها ؟!!!

امیرعلی از جا بلند شد ،خواست به سمت خانه برود که الیاس سد

راهش شد و رو

به امیرعلی گفت: یادگار منم خواسته؟!

چشمهایش دو دو میزد . پر استفهام به صورت امیرعلی چشم دوخته

بود .

امیرعلی خمیازه ای کشید: یادگار دیگه کیه؟! دولت کیه؟! من افشارم به

زور

میشناسم !

الیاس موهای مزاحمش را عقب راند وبا حال هیستریکی پرسید:

-یادگار ... همون دلاله ! هر پنج شیش تا بازی میاد .منم خواسته ... ؟!

چشمهایش پر سوال بود .

امیرعلی جواب نداد ، داشت صورتش را تحلیل میکرد الیاس غرید: با

توام ....

منم خواسته؟ منو خواسته از افشار؟!

امیرعلی شانه ای بالا داد : حتما خواسته دیگه !

-تو از کجا میدونی؟

-همکارت بهم گفت .

لب زد: همکارم؟!

-همکارت !

وبا ابروهایش به ساختمان اشاره کرد .

الیاس پلکهایش تا جایی که ممکن بود باز شد و اسمش را هجی کرد:

جانا ؟!

امیرعلی خواست ردش کند که الیاس باز گفت: جانا بهت گفته منو

خواسته؟! گفته

اسم منو ؟! کی خواسته ؟ کی گفته؟! تو بازی دیده؟! کجا دیده؟ تو این

ماه ؟

امیرعلی عصبی ازا ین همه پیگیری توپید: برو از خودش بپرس...

الیاس چشمهایش پر آب شده بود ، پلکی زد: جون خاتون داری میگی

؟! توازکجا

میدونی ؟ کی شنیدی؟!

امیرعلی جویده جویده گفت:

-دیشب خود همکار محترمت بهم گفت ! یه دلالی هست میاد کیس هاشو

انتخاب

میکنه میبره ... یهو شاید از تیم سردربیارن شاید از باشگاه... یه

همچین چیزی .

الیاس فقط به صورت امیرعلی نگاه میکرد . مات مات بود .

امیرعلی از سکوتش ، دستش را به بازویش زد و پرسید: چت شد ؟!

نگاهش توی صورت امیرعلی چرخید : بهم نگفته بود اینو !

امیرعلی نفسش را فوت کرد : خبر نداشتی؟!

-نه.

امیرعلی با لحن مواخذه گری گفت:

-دیدی؟ حتی همین خانمی هم که بهش اعتماد داری و رفیقته هم بهت

همه چیز و

نمیگه . به همین راحتی نیست پسر... به همین سادگیا نیست الیاس .

محض

رضای خدا ! اصلا میشنوی ؟کجایی؟!

هرجا بود ، آنجا نبود ... هوش و حواسش پیش حرفهای امیرعلی نبود

.

به قفسه ی سینه ی ستبرش نگاه میکرد .

تند بالا و پایین میشد . پره های بینی اش به شدت باز و بسته میشدند .

کمی گونه

هایش قرمز شده بودند .

صدای بازدم های پر حرصش را میشنید .

-الیاس ما باید فکرامون رو ....

مثل فشنگ از جلویش رد شد ؛دررا باز کرد و جوری سوار کاوازکی

سیاه شد

واز خانه با ویراژ بیرون زد که احساس کرد قلبش الان کنده میشود .

خواب از

سرش پریده بود . این چرا مثل دیوانه ها گذاشت رفت؟

گوشی را از جیبش بیرون کشید و شماره ی الیاس را گرفت، جواب

نمیداد . درب

خانه هنوز باز بود .کمی این پا و آن پا کرد وشماره ی جانا را گرفت.

بعد از دو تک بوق صدای الو گفتنش توی گوشش پیچید .

-بیاید بیرون یه لحظه کارتون دارم .

بدون حرفی قطع کرد، زود بیرون آمد ، از پله ها پایین دوید و خودش

را به

امیرعلی رساند وپرسید: چی شده؟

-یهو رفت !

جانا چینی به بینی انداخت :چرا؟! دعواتون شد .

امیرعلی با اخم گفت: بهش یه چیزی گفتم انگار خبر نداشت به مزاجش

خوش

نیومد .

جانا دسته ی شالش را روی شانه پرت کرد : چی؟

-اینکه یادگار اسمشو برده !

جانا دستش روی شانه ی مخالف، روی شالش ماند .

لبش بلافاصله زیر دندان رفت و امیرعلی لبخند کجی زد: خبر نداشت

نه؟! فکر

کردم درجریانه ! ولی انگار نمیدونست . خوشحالم شد. اصلا یه جوری

خوشحال

شد و چشمهاش برق زد که ....

جانا پوفی کشید: یه راکن هم موقع غذا خوردن غذاشو خیس میکنه بعد

قورتش

میده .

امیرعلی دستهایش را توی جیبش کرد: نباید میگفتم؟!

-خدایا . من نمیدونم چطوری ممکنه یه چیزی رو انقدر راحت لو بدی

.

امیرعلی صورتش را نزدیک جانا کرد: حتی فکر میکنه قرضش

همون دویست

تای اولیه است ! شما فکر کردید بی کس وکاره که بدوشیدش؟!

فکرکردید باباش

سرگنج نشسته یا کل باغ ارثیه اشه؟!

جانا عصبی از این بندی که به آب داده بود گفت: میدونی چه گندی

زدی؟!تازه

دوقرتونیمت هم باقیه؟!

امیرعلی خودش را به سمت در کشید که جانا با هول گفت: منم میام .

-کجا؟!

-بیام ببینم بهش توضیح بدم.

-چیو؟!

جانا نالید: من دروغ ندارم بهش بگم . اگر نگفتم دلیل دارم!

-چه دلیلی؟

جانا درمانده ، شماره ای گرفت و امیرعلی لب زد: جواب نمیده .

گوشی را توی جیبش انداخت و رو به امیرعلی گفت: میره پیش افشار

.

-مطمئنی؟

-نود درصد میره یقه اشو بگیره ... من این جا واسطه ام . خبرا به

گوشم میرسه .

حالا اگر بگم یا نگم چه فرقی به حالش میکنه افشار باید راضی بشه که

نمیشه .

امیرعلی سری تکان داد : میرم دنبالش....

جانا صدایش زد: امیرعلی...

باران از درب خانه ی طلعت بیرون آمد ، امیرعلی به جانا گفت: شما

بفرماییدتو

خودم میرم سراغش.

-نه نه ... دو دقیقه صبرکن میام الان . لطفا یه خداحافظ بگم اومدم .

امیرعلی نگاهش به باران افتاد ، جانابا قدم های تندی داخل خانه شد و

تا

خداحافظی کند ... باران تند تند گام برمیداشت .کمی سر جا جا به جا

شد که

بالاخره به او رسید، کتابی توی دستش بود .

رو به رویش ایستاد و با اخمی گفت: چند تا مسئله مشکل دارم .بپرسم؟

-الان؟

به چشمهای امیرعلی زد و پرسید: کی؟

-الان دارم میرم جایی...

باران آب دهانش راقورت داد: امتحان فردام مهمه .میان ترم پنج نمره

ای .

معادلات دارم ... ! سردرنمیارم ازشون.

جانا دوان دوان از خانه بیرون آمد روی سنگ فرشها میدوید . خودش

را رساند و

رو به امیرعلی که محو باران بود گفت: بریم؟

چشم از باران کند و رو به باران گفت: برگشتم همشو باهم کار میکنیم.

-زود میای؟!

از لحنش لبخندی زد: سعی میکنم زود بیام .

-مثلا کی؟!

جانا باز سوال کرد: امیرعلی بریم؟

از این که اسمش را انقدر راحت ادا میکرد موهای تنش سیخ شدند .

باران اخمهایش توی هم رفت وامیرعلی گفت: عصر میام و خداحافظی

نثارش

کرد. جانا هم به تبعیت از او خداحافظی کرد و با هم به سمت دورازه

رفتند .

باران نگاهش به جفتشان بود ... به جان پوست لبش افتاد و به سلامتش

را قورت

داد . کاش این دختر برود و برنگردد !

جانا توی پرشیا نشست ،چند بار شماره ی الیاس را گرفت . جواب

نمیداد .

امیرعلی کلافه از اینکه مدام گوشی را دم گوشش میبرد، نوچی کرد و

جانا پر

اضطراب گفت: وقتی فهمید چطوری شد ؟ خوشحال شد؟!

-فکر کنم .

-یعنی چی؟ خب آدم یا خوشحال میشه یا ذوق زده یا ناراحت دیگه ...

-خوشحال شد .

ضربه ای به زانویش زد: ای کاش به تو هم نمیگفتم .

امیرعلی به دست بانداژ شده اش نگاهی کرد با همان دست کوبیده بود

زیر لب

زمزمه کرد: مراقب زخمتون باشید.

جانا انگار با خودش حرف بزند بی ربط گفت : الان خیال میکنه من از

قصد بهش

نگفتم.

-مگه غیر از اینه؟

جانا فورا به سمتش چرخید : نگفتنم هزار و یک دلیل داشت .

-هزارویکمین دلیلتون چی بود؟!

-واسه خاطر خودش بود . اولین و اخرین دلیلم واسه خاطر خودش بود

. خود

خودش !

امیرعلی تکرار کرد: خود خودش....

جانا بی توجه به لحنش پرسید: دیگه چی گفت؟

-نمیدونم درمورد بدهیش و ... اینکه فقط همون دویست تا رو باید پس

بده !

جانا بغض گلویش را گرفته بود: محاله . افشار کوتاه نمیاد .

-اسم یه آدمی هم آورد .... هدایت ...

-دولت!

امیرعلی سرش را تکان داد و جانا مکث کرد: کامل بگو چی گفت؟

-گفت همون دویست تا رو باید پس بدم دولت نمیدونم چی با افشار

تسویه میکنه یه

همچین چیزی !

جانا با دست بانداژ شده اش پیشانی اش را لمس کرد: میدونستم داره

تور میندازه . پس با خودش هم حرف زده!

-اینم میدونستید و مثل اون حرفتون نگفتید نه ؟!

جانا تند گفت: اگر میگفتم ، مثل امروز از کوره در میرفت یه بلای

بدتر سر

خودش یا یه نفر دیگه میاورد . مقروض باشه بهتر از اینه که به خاطر

یه

عصبانیت یا هرچیزی بزنه یکی رو بکشه !

امیرعلی دفاع کرد: بکشه؟ الیاس آزارش به مورچه هم نمیرسه . بکشه

!؟....

جانا سر تکان داد: اون الیاسی که تو میشناختی بله .... اما آدمی که

پاشو گذاشته

تو رینگ اونجوری که من ازش دیدم هرکاری ازش برمیاد. تو یه

مسابقه اشو

دیدی من صد تا ... اگر شده یک.... اگر اسمش شده شیرژیان صد تا

دلیل پشتشه

! آدمهایی رو به خاک نشونده که تو اگر از صدفرسخی ببینیشون دمتو

میذاری رو

کولت و میری ! تو کلوپ صداش میکنن امپراطور ، اما همه بهش

میگن گراز

وحشی! میدونی چرا چون رحم نداره ... از خون حالش بد نمیشه .

صدای شکستن

استخون آدمها واسش لذت بخشه . چون اون بالاست و قدرت داره! تو

چی از

الیاس میدونی ؟! وقتی اون بالاست یه ادم دیگه است .

امیرعلی به سر انگشتهایش فشار آورد پوست دستش سفید شده بود .

با صدای گرفته ای گفت: الیاس اونی که شما میگید نیست ! اون یه

پوسته است

که ....

حرفش را قطع کرد: اره پوسته است . نگاه چپ به کسی نداره اما

تاوقتی کسی پا

رو دمش نذاره . من تو این مدت یه چیزی و خوب ازش فهمیدم . یه

آدم منزوی

که به هرچیزی چنگ میزنه که دیده بشه ... همه ببیننش... مشهور بشه

...

تعریف کنن ازش.... از قدرتش... از قیافش... از تیپش... از ظاهرش.. از

شگردش... از فن و حریف و به خاک مالوندنش! واسه این تعریف و

تمجید ها

هم از هیچی دریغ نمیکنه! ازهیچی ! از جون مایه میذاره .

امیرعلی آب دهانش را قورت داد و ناباورانه گفت: امکان نداره .

الیاس هنوز

انقدر نبریده . اونقدر نبریده که از زخمی کردن لذت ببره و تشنه تر

بشه ...

محاله!

جانا با حرص داد زد: تو چه میفهمی یه آدم بریده وقتی پاش به این

جور جاها

میرسه چه کارها که نمیکنه واسه دیده شدن ... خیال میکنی احمقه اما

احمق نیست

... خیال میکنی ساده است اما ساده نیست . اتفاقا برعکس مار خورده

افعی شده !

به وقتش نیش میزنه زهر میریزه. میزنه ... عصبانی باشه هیچی

جلودارش نیست

. میدونی چند بار تو این مدت به نزدیک ترین آدم های افشار صدمه

زده؟! یا خود

من ...

امیرعلی به سمتش چرخید .

جانا دگمه ی پالتویش را باز کرد، بافتش را پایین کشید و سرشانه اش

را که جای

زخم رویش مانده بود را نشانش داد : اینو ببین .هنر برادرزاده اته ...

اما مدیونی

فکر کنی ازش کینه به دل گرفتم نه ! حقم بود خوردم . نوش جونم .

چشمهایش را از سرشانه ی جانا به رو به رو دوخت .

مغزش دیگر قدرت حلاجی کردن نداشت . دیگر کار نمیکرد . استعفا

داده بود

انگار ...

صدای جانا آمد : دارم بهت میگم الان اونقدر قوی هست که یهو تصمیم

بگیره

یکی و به خاک بزنه و بزنه واقعا بزنه ! یهو تصمیم بگیره گردن یکی

و بشکنه و

بشکنه واصلا براش مهم نباشه . تو نمیفهمی معنی قدرت داشتن یعنی

چی ! اگر

بهش میگفتم، یادگار اومده سراغش ... دیگه خدا رو هم بنده نبود دم و

دستگاه

افشار ومیریخت بهم ... کنترلش غیرممکن میشد ... اون وقت افشار هم

ساکت

نمینشست ... یه گندی میخورد خر بیار وباقالی بار کن!

امیرعلی جلوی کافه ترمز کرد رو به جانا که نفس نفس میزد گفت: باید

چیکار

کنم؟!

جانا فقط لب زد: بشین تو ماشین تا برگردم !

پا تند کرد و به کافه رسید . انتظار داشت همه جا بهم ریخته باشد، اما

گلی پشت

سیستم بود و مهیار مشغول ثبت سفارش بود . چند لحظه به اطراف

نگاه کرد ،

هیچ صدای داد و دعوایی نمی آمد.

گلی با دیدنش سلام کرد و پرسید: دستت چی شده؟

بی توجه به سوالش گفت: الیاس اومده؟

-آره . پایینه . چطور؟

-هیچی...

خودش را به سمت پله های مارپیچ کشید وبه طبقه ی پایین رفت، یکی

از پسرها

روی میز بیلیارد خم شده بود و توپی را نشانه گرفته بود با دیدن جانا

کمرش را
صاف کرد : به به جانای زیبا... کم پیدایی خانم جوان.
لبخندی زد: هستم .
پسر دیگری گفت: برای دیدن جانا باید خلوص نیت داشته باشی.
جانا اشاره ای به او کرد: دقیقا زدی به هدف.
و رو به پیش خدمتی که مشغول سرو کردن نوشیدنی بود پرسید:
افشارخان تو
اتاقشونن ؟
-بله . اقا الیاس هم هست .
سر تکان داد و جلوی در ایستاد، نفس عمیقی کشید و تقه ای به درزد ،
دستگیره
را پایین داد .با دیدنش که روی مبل نشسته بود و پا روی پا انداخته بود
برای چند
ثانیه توی چهارچوب خشکش زد .
افشار صدایش کرد: احوال جان جان ما چطوره؟!
لحن افشار مثل خط کشیدن با ناخن روی تخته سیاه بود .همانقدر آزاردهنده و
مورمورکننده .

آرامش الیاس بدجوری روی تمام فکرهایش خط میکشید، اگر اورا

وسط این اتاق

با وسایل شکسته و شیشه های خرد شده میدید بیشتردلش آرام میگرفت

.

افشار لب زد: در و ببند بیا تو .

کاری که گفت را انجام داد . الیاس نگاهش میکرد.

جانا رو به رویش نشست و پرسید: چه قرار ملاقات یهویی داشتید و

من

نمیدونستم!

افشار خندید: دیگه نباید همه چیز وبدونی که!

جانا هومی کرد: فکر کردم همه کاره ام !

افشار سرش را عقب داد ، قهقهه ای نثارش کرد و گفت: تو عزیز دلی.

دستت

چی شده؟

نگاهش رابه چشمهای الیاس انداخت و جواب داد : با چاقو بریده

.

افشار سنگین گفت: پس خدا بد نده .

الیاس رو به افشار گفت: داشتی میگفتی.

افشار خودش را جلو کشید، پنجه هایش را توی هم انداخت : من شماره

اشو بهت

میدم ؛ برو باهاش صحبت کن . ببین مزه ی دهنش چیه .

-باید زودتر بهم خبر میدادی.

-انقدر درگیر اومدن دولت شدم که فراموش کردم ! هنوزم دیر نشده .

ده پونزده

روزم ازش نگذشته ! دقیقا بعد ماجرای همین نامزدی تو بود.

ازنامزدیت چه خبر

راستی؟! ما رو دعوت نکردی ها ...

الیاس بدون اینکه جوابش را بدهد گفت: شماره اشو بده .

-حالا باید بگردم.

الیاس تند گفت: الان بگرد .

-چه عجله ایه حالا؟! میدونی چقدر برنامه داره؟ به همین سادگی که

نیست . اول

باید کلی تست سلامت و ورزش بدی بعد اگر جواب همشون اکی بود

... تازه بری
مسابقه های محلی و منطقه ای اسم نویسی کنی کلی میدوشنت
....
میان حرفش فقط گفت : شماره رو بده .
افشار دهانش را بست . چند ثانیه به صورتش خیره شد و با لبخند
مهربانی گفت:
میدونی که تو موفق بشی انگار من موفق شدم .
الیاس سر جایش سیخ نشست و لبهایش را تکان داد : شماره اشو میدی
یا نه؟!
-میدم بهت .ولی به شرطی که یه قولی بهم بدی...
اخم کرد: چه قولی؟
-اینکه واسه امپراطور کم نذاری ! میدونی که بدهیت با من هنوز
صاف نشده .
-من جز اون دویست تا بیشتر بهت پس نمیدم . قرارمون هم ازاول
همین بود .
افشار لبخندی زد و الیاس با تشری که کل لحنش را پوشانده بود گفت:
اون سفته

ها رو ازم گرفتی که تو کلوپ بمونم حالا هم موندم . قرار نیست پاسشون کنم !

خودت میدونی ! از اول بهت گفتم .

-بعد یک سال و خرده ای داری قرضتو پس میدی الیاس حواست هست؟

-سودشو هم بهت میدم خوبه؟ اصلا دو تا مسابقه پول منو نده ... دو تا

کمه ؟! پنج

تا ...

به چشمهای افشار خیره شد : اصلا ده تا ... ده تا بسه دیگه؟! سودش

مال تو ...

خبردارم دولت برگشته .

افشار خندید : بچه سرتق . چه خوب یادگرفتی اینجا باید چجوری

باشی. خب

تعریف کن دولت بهت چیا گفته؟!

-خرج داره واست !

-چشم .

روی کاغذی چیزی یادداشت کرد و به سمتش گرفت، رو به الیاس با

خنده گفت:

نری حاجی حاجی مکه !

الیاس بلند شد، خواست کاغذ را از چنگش بگیرد که افشار عقب کشید:

دولت چی

تو گوشت وز وز کرده؟!

-گفت برم پیشش.

-خب؟

-نرفتم که ببینم چی میخواست بگه !

افشار اخمی کرد: به من که دروغ نمیگی؟!

خم شد کاغذ را از لای انگشتهایش کشید و گفت: تو نخ بابکم هست .

من گفتم

نمیام . افشار بزرگترمه از خودش بپرس .

افشار لبهایش به لبخندی باز شد و الیاس حینی که به اعداد روی کاغذ

نگاه

میکرد، انگشتش را روی عددی گذاشت و پرسید : این شیشه یا دو؟!

افشار لبخند زد: شیش !

سرش را تکان داد کاغذ را توی جیبش گذاشت و گفت: کاری نداری؟

-الیاس؟

-ها؟!

-مطمئن باشم دیگه ؟!

-میگم دل به دلش ندادم ! برو از بابک بپرس .

افشار تند گفت: الیاس ....

الیاس که تا نزدیکای در آمده بود نگاهش کرد و افشار گفت: برنامه

هاتو راست

وریس کن که به مسابقه ها نخوره نظم بهم بریزه . حواستو جمع کن .

شماره رو

بهت دادم تمام هم و غمتو نذاری روش ! میدونی که چشمم به توئه .

میخوام پوز

دولت و این دور هم بزنی به خاک. حواستو جمع کن باشه؟

-باشه .

افشار باز توصیه کرد: به خودت هم زیاد فشار نیار که وسط بازی کم

بیاری. اون

پسره رسول ... داشت به خاک میزدت !

-دیدی که نزد.

-دیدم ولی نفس کم آوردی الیاس . خوب به خودت برس. این یه هفته

که مسابقه

نیست ، بخور و بخواب ... به بدنت استراحت بده . میدونی که تو

ببازی انگار

خودم باختم .

الیاس سری تکان داد و افشار با لبخندی گفت: مراقب خودت باش پسرم

!

جانا چشمهایش گرد شد و الیاس بالاخره لبخندی روی لبش آمد و

خداحافظی

نثارش کرد . از اتاق که بیرون رفت ؛افشار روی مانیتورش زوم کرد

. دوربین

های مداربسته اش نشان میداد باز آن پسرک بسیجی جلوی کافه راه

میرود .

با اخمی به جانا گفت: این پسره که باز سر و کله اش پیدا شده جانا !

قضیه اش

چیه؟!

جانا خودش را لبه ی مبل کشید ، افشار چشمش به امیرعلی بود که

جلوی کافه

قدم میزد . الیاس از درب پشتی بیرون آمد و سوار موتورش شد و

رفت.

افشارمشتی روی میز کوبید ، جانا پرید و رو به افشار که کم کم سرخ

میشد گفت:

بابا هیچی. نگران الیاس بود با خودم آوردمش.

-تو غلط کردی!

جانا با ارامش گفت: صداتو بیار پایین .فرهاد بیرونه !

-نگفتم با این یارو دمخور نشو.

جانا هوفی کرد: عموی الیاسه !

- این

از کافه

اون از جلو خونت . نمیگی مامور باشه اطلاعاتی باشه!

جانا ساده گفت: نیست .

-نیست ؟! با مامورا سر و سری داشته باشه چی؟! خبر دارم تو کلوپم

آوردیش...

این دفعه به جای کف دستت چشمتو از جا درمیارم!

-تو کلوپ اومد که ببینه الیاس چه میکنه بابا خانواده اشون ولنگ وباز

که

نیستن ! خوبه خودت میدونی باباش چند بار اومده اینجا تا ته توی کار

و دربیاره !

افشار عصبی جواب داد: باباهه کم بود برادرش هم اضافه شد؟!

میدونی اگر با

مامور میومدن کلوپ چی میشد؟ اون وقت میخوای چیکار کنی؟ دیشب

اومدم بهت

لطف کنم هنوز آخرین چکت دستمه .

جانا نالید: من پاس کردم کل بدهیمو حق نداری دوباره اینم دوبل کنی

افشار .

-تا تو باشی گند بالا نیاری ! فعلا دستم میمونه .

جانا دستی به صورتش کشید ، افشار بلند شد ، رو به رویش ایستاد و

مچ دست

زخمی اش را بالا آورد و تند توی صورتش توپید: میدونی که خوشم

نمیاد گند

بزنی . خوشم نمیاد ازاعتمادم سو استفاده کنی ...

جانا خراب گفت: من نه گند زدم نه از اعتمادت به خودم سو استفاده

کنم ... اگر

میخواستم سواستفاده کنم بهت خبر نمیدادم الیاس میخواد بکنه و بره !

افشار دستش راپایین اورد انگشت شستش را روی همان جایی که چند

شب قبل

خط انداخته بود فشار داد و با حرص گفت: همونم هماهنگ شده بود که

سودتو

دوبل کنی که این چک آخر جور بشه ! خیال میکنی من خرم ؟! با این

پسره الیاس

ریختی رو هم... به هیکل بابک گند زدی... جواب همین فرهاد هم یه

خط در

میون میدی ! از خونه ات زدی بیرون . رفتی تو یه آلونک پنجاه متری

! کل

زندگیت شده الیاس....

بادردی که توی دستش پیچیده بود گفت: خونه ام لو رفته بود . دار و

دسته ی

اون شوشتری کم مونده بود شبونه بریزن سرم ! حالا یکی

هم داره

در حقم لطف میکنه چشم نداری ببینی؟!

دستش را رها کرد و با حرص غرید: لطف؟ تو خجالت نمیکشی؟! این

پسره منو

لو داده تو با باهاش بالا و پایین میری؟

جانا عصبی گفت: لو داد؟ تو که قسر در رفتی پس حرف حسابت

چیه؟!

-ول کن نیس میبینیش که کنه است .

-باباجون اگر بهش رو ندم الیاس و میکشه بیرون میفهمی؟ اینا سه

تاشون

پاکزادن... فامیلن ... خیال کردی یه شبه به تو میچسبن عموشونو ول

میکنن ؟

افشار دو به شک نگاهش میکرد و جانا با لحن نرمی گفت: من حتی تا

خونه

اشون هم رفتم. نزدیکشونم بیخ گوششونم که اگر خبری شد زنگ

خطری بود بیام

به تو بگم... من به چی فکر میکنم تو به چی ! اینا اگر بخوان مامور

خبر کنن

خیال میکنی از تعقیب الیاس به کلوپ نمیرسن؟! بابا کجای کاری یه کم

فکر کن

افشار ...

از جا بلند شد ، رو به رویش ایستاد و خاطرجمعش کرد: انقدر

نزدیکشونم که

حتی میدونم نامزد الیاس ولش کرده ! نامزدی و بهم زده . تو خبر این

چیزا رو

داری؟ نه .... اما جان جان سرش و تو همه لونه ها میکنه که واسه تو

خبربیاره .

واسه تو آماربگیره . واسه تو !

افشار با حرص گفت: جانا اگر من بفهمم...

میان حرفش گفت: آخه قربونت برم ... تو چرا انقدر به من بی اعتمادی... تقی به

توقی میخوره به من شک میبری تو! مثلا خیال کردی اومدی مچمو

گرفتی ... من

اگر ترس داشتم انقدر رو بازی میکردم؟ که جلو دوربینات با عموی

آژان کش

الیاس پاشم بیام اینجا ؟! د اخه منم ور دست خودتم .... دست چپتم!

بازی رو خیلی

ساله بلد شدم اگر بخوام زیرزیرکی کار میکنم افشار . حواستو بده من

... من کل

این ده شب محرم اونجام . تو دل همشونم! بابک... الیاس... آب بخورن

من

میفهمم میذارم کف دست تو . خیال میکنی این میتونه مامور خبر کنه؟

این اومده

بود کلوپ داشت خودشو خیس میکرد ... کم مونده بود شلوارش سنگین

بشه ! من

یه چیزی از نزدیک هم اون ور ترم افشار... یادته میگفتم بین بابک و

الیاس یه

کینه ی شتری قدیمیه ! یه کم مهلت بدی ته توشو واست درمیارم . همه

چی و

میریزم وسط . همینطوریشم یه چیزایی دستگیرم شده! غمت نباشه . تا

من چهار

چشمی و داری غم نداشته باش!

افشار بالاخره لبخندی زد!

جانا سرش را عقب داد و با خنده جواب داد: دیگه دست پرورده ی

خودتیم !

اجازه مرخصی هست ؟!

افشار سر تکان داد و جانا با آرامش گفت: چک هم پیش خودت باشه .

من که

حسابم صاف صافه ! عین آینه ...

از افشار فاصله گرفت و با خداحافظی از اتاق بیرون رفت .

****

انتگرالی را که برایش نوشته بود را درست حل کرد . تمام این یک

ساعت هرچه

بود و نبود را بلد بود ! ولی مثل نابلد ها ساده ترین سوالات را می

پرسید .

کش و قوسی به تنش داد و رو به باران گفت: فکر کنم دیگه فوت و

فنش دستت

اومده .

باران زیر لب گفت: نه یه کم پیچیده میشه نمیفهمم باید چیکارش کنم .

امیرعلی خودکاررا برداشت، روی کاغذ یکی را نوشت و گفت: این و

حل کن .

و سرش را به تاج مبل تکیه داد و تا زمانی که باران حلش کند پلک

های

سنگینش را روی هم گذاشت .

آنقدر خسته بود که حتی چرت دم غروب هم یاری اش نکرده بود که

بتواند تا این

وقت بیدار باشد . بعد از نماز مغرب جلوی درب خانه غلغله بود . سر

وصدای

باغ و آدم ها هم مزید بر علت شد که نتواند حتی یک ساعت هم بخوابد

.

باران صدایش زد: امیرعلی؟

این بار بدون پیشوند وپسوند خطابش کرد .

پلکهایش را باز کرد وبه صورت باران خیره شد . اگر هنوز محرم

بودند ، گونه

اش را می بوسید.

پوزخندی به افکارش زد و چشمهایش را کامل باز کرد و پرسید: حل

کردی؟

باران سرش را جلو و عقب کرد، نگاهی به جواب انداخت . تیکی

کنارش زد و

گفت: دیگه اوستای معادلات و انتگرال شدی!

باران خندید : بهمن ماه دیگه تموم میشه . آزمون ارشد هم شرکت

کردم.

امیرعلی خمیازه کشید ، دستش را جلوی دهانش آورد و گفت: چه

خوب.

-اون موقع ها که تو دانشجوی نفت بودی منم دوست داشتم نفت بخونم .

امیرعلی نگاهش کرد وباران ناراحت گفت: حیف رتبه اشو نیاوردم .

-شیمی رشته خوبیه !

-میگم توکه تو پالایشگاه کار میکنی تو پتروشیمی یا مثلا شرکت نفت

آشنا داری؟!

منم مشغول بشم؟

-دوست داری کار کنی؟

باران هومی کرد: خیلی . از همون موقع ها دوست داشتم .... یادت

نیست ؟!

این ضربه را منتظرش بود از سر شب منتظرش بود که پرتش کند به

سه سال

پیش .

زد: نه یادم نیست .

باران چند ثانیه تماشایش کرد : ولی حرف زدیم . اون موقع میخواستی

ارشد

بگیری حتی به دکترا هم فکر میکردی ... یادت نیست؟

با تمام وجود یادش بود اما باز گفت: نه چیزی خاطرم نیست .

باران نیشخندی زد: ما راجع به همه چیز حرف زده بودیم . مسافرت .

فیلم...

آهنگ... زندگی ...راجع به کار ... درس... آینده ...

توی چشمهای امیرعلی خیره شد : حتی بچه!

امیرعلی از روی مبل بلند شد وگفت : فکر کنم به اندازه ی کافی به

مسائل مسلط

شدی . موفق باشی تو امتحانت ...

باران صدایش زد : امیرعلی ...

سرجا ایستاد و بدون اینکه منتظر باشد که تاببیند چه میگوید گفت: برو

الان دسته

شروع میشه .تو که تماشا کردنشو دوست داری!

باران چشمهایش برقی زد: هنوز میدونی چی دوست دارم پس !

به سمتش چرخید : نه ! نمیدونم .

باران هم بلند شد ، خودش را به سمت امیرعلی کشید ، صدای طبل و

سنج می

آمد ... رو به امیرعلی گفت: ما راجع به آینده ... درس... کار ...

زندگی همه چی

حرف زدیم الا اون چیزی که باید راجع بهش حرف میزدیم !

امیرعلی خشک جواب داد: لزومی نداشت حرف بزنیم.

باران با حرص داد کشید: چرا؟!

امیرعلی پلکهایش را بست:

-صداتو بیار پایین .

-تو این همه سر و صدا ؛ صدای من مطمئن باش به گوش هیشکی

نمیرسه !

چشم باز کرد ، آنقدری عصبانی بود که چنگ هم به صورتش بیندازد ،

خودش را

به سمت پله ها کشید. الان دلش فقط اتاق و بالش و تخت را میخواست

...

باران پنجه هایش را مشت کرد و گفت: هیچی ازم نپرسیدی هیچی هم

جواب

ندادی ! یهو ... بدون دلیل... فقط گفتی خودت بگو و تمومش کن! مثلا

میخواستی

آبروی منو بخری؟!

امیرعلی کلافه گفت: لزومی به توضیح نبود لزومی به سوال نبود ...

همه چیز

مثل روز روشن بود !

باران سر تکان داد: روشن بود؟

امیرعلی حرف نزد .

-روشن بود؟!

ساکت نگاهش میکرد . حرص نگاهش را کاملا حس میکرد . بغضی

که گلویش

را پر کرده بود را هم میتوانست ندیده ببیند . سرش را پایین انداخت و

باران

تکرار کرد: پس روشن بود !

قدمی به عقب برداشت و به سمت میز رفت . باید دفتر دستک هایش را

جمع و

جور میکرد .

صدای طبل می آمد و نوای علمدار نیامد ...

خودش را به سمت پله ها کشید و بی رمق، بی نفس بالا رفت . وقتی

به اتاق

خواب رسید و روی تخت تن خسته اش را انداخت ، به سقف و سایه ها

زل زد .

به اشکالی که نقش بسته بودند روی در و دیوار ...

ساعدش را روی پیشانی اش گذاشت، خواب از چشمهایش پریده بود .

در اوج

خستگی، دقیقه ای نمی توانست آرام باشد . پلکهایش را بست و خواست

به چیزی

فکر نکند اما نمیشد.

لبه ی تخت نشست و پاهایش را آویزان کرد . نگاهش به قاب عکس

روی میز

تحریر گره خورد . از جا بلند شد، دستهایش را توی جیبش فرو کرد و

در طول

اتاق راه رفت . به سمت پنجره و ایوان کشیده شد .

دستهایش را به نرده های فلزی تکیه داد ، تا انتهای کوچه جلوی

دروازه صف بود

. هرکسی هم توی باغ کاری انجام میداد . صدای تمرین نوحه و طبل

هم از خانه

ی حاج ابرام می آمد . بعد از شام دسته راه می افتاد و کوچه و گذر را

دور میزد

و هرکس به خانه اش برمیگشت.

دستش را پشت گردنش فرستاد وچند ثانیه آنجا را فشار داد .

الیاس پشت دیگ قیمه نشسته بود ، باربد هم کنارش بود .

زن ها توی ظروف یک بار مصرف برنج میریختند ، جانا رویشان

برنج

زعفرانی می پاشید، الیاس خورشت میریخت ... باربد سیب زمینی

سرخ کرده می

انداخت و حاج باقر و خسرو دست به دست میچرخاندند بین آدم هایی

که صف

کشیده بودند.

از دیدن جانا ابروهایش بالا رفت . باران و پریچهر و آنی را نمیدید .

از پله های ایوان پایین آمد و خودش را به سمت خاتون که روی قالیچه

ای نشسته

بود و پا دراز کرده بود ، ظروف چسبیده ی یک بار مصرف را از هم

جدا میکرد

رساند.

خاتون با دیدنش لبخند زد: مادر مگه نگفتی خسته ام میخوام زود

بخوابم؟!

طلعت نگاهش به امیرعلی افتاد: داداش با این دختر مسئله هاشو کار

کردی؟ یاد

گرفت؟!

امیرعلی غرغر کرد: بله .

خاتون با حفظ لبخندش گفت: بیا کمک کن دور سرت بگردم، زیر دیگ

برنج و

روشن کن سرد نشه مادر...

لیلا دخالت کرد: ته دیگش میسوزه خاتون .

خاتون اصرار کرد: یه دو دقیقه شعله بگیره خوبه . هوا سرده غذای

سرد نباید داد

دست مردم !

نگاهش به الیاس افتاد که سوئی شرتش را در آورد و پشت سرش روی

زمین

انداخت.

لیلا اخمی میان ابروهایش افتاد: سرما میخوری پسر .

الیاس محل نگذاشت ، رو به باربد که به سیب زمینی ها ناخنک میزد

غرغر

کرد:کارد بخوره به شکمت . کمتر بخور!

خاتون آرام گفت: چیکارش داری!

-سیب زمینی کم میاد این همه خورشت حیف و میل میشه !

لیلا لب زد: ته نگیره ...

با ملاقه به جان زیر و رو کردن محتویات دیگ افتاد و رو به امیرعلی

گفت: یه

سفارشی بزنید !

لیلا پرسید: رفیقت اومده ؟

وهمانطور که دروازه را می پایید الیاس گفت: نه خودیه !

طلعت برنجی آماده کرد و جانا مشتی پلوی زعفرانی رویش پاشید و
ظرف را به
الیاس داد ، الیاس کنج برنج قیمه ریخت و باربد کف گیری از سیب
زمینی رویش
خالی کرد، الیاس ظرف را به سمت امیرعلی گرفت و حینی که به
چشمهایش نگاه
میکرد گفت: قیمه ی امام حسین خوردن داره!
خاتون لبخند زد : دستش خسته شد مادر بگیر ازش !
امیرعلی به چشمهایش نگاه کرد ، الیاس همیشه نبود ... الیاس همیشه
ته
چشمهایش انقدر کینه نداشت . انقدر عداوت و بی مهری نداشت. الیاس
همیشه ته
چشمهایش خالی بود و که کل چهره اش را کامل میکرد !
دستش را جلو برد ظرف را گرفت و الیاس لبهایش را تکان داد : نوش
جان !

خاتون رو به جانا گفت: دخترم شما خیلی زحمت کشیدی. طلعت مادر

یه ظرف

براشون بکش ... مشغول باشن .جوونا برید ... برید یه لقمه بخورید

دوباره

برگردید . برید تا داغ و تازه است ...

جانا هنوز نشسته بود ، روی ظرفهایی که طلعت و لیلا آماده کرده

بودند برنج

زعفرانی میپاشید، خاتون باز اصرار کرد که بالاخره الیاس هم صدایش

کرد: جان

جان پاشو دیگه . وا بده ...

طلعت واهی کرد: عمه ... دخترمون بهش برمیخوره که باهاش

اینطوری حرف

میزنی!

جانا لبخند زد: نه طلعت خانم من دیگه عادت کردم .لحنشه . تو دلش

چیزی نیست

.

بالاخره رضایت داد و سرپا شد، خاتون قربان صدقه ی گیسوی بلندش

رفت ،

جانا شالش را مرتب کرد، الیاس ظرفی به سمتش داد و گفت: نوش

جان .

لیلا خجالت زده گفت: ببخش بی سفره و بدون تنگ آب . اینطوری بد

شد .

جانا با همان لبخندش گفت: اتفاقا مزه ی غذای نذری به همینه ... یه

گوشه بشینی

بذاری رو پات با قاشق پلاستیکی و چنگال . بخوری و کیفشو ببری .

خاتون تماشایش میکرد .

لیلا لبخندی نثارش کرد: پس نوش جونت .

جانا سر تکان داد، کفش هایش را که پای قالی در آورده بود پا کرد و

دنبال جای

خالی میگشت که الیاس بلند گفت: رو تخت بشین یه جا هم واسه من

بذار کنار !

جانا به همان سمت تخت رفت. امیرعلی لبه اش نشسته بود ،

آرنجهایش روی

رانش بود و دستهایش را توی هم انداخته وزیر چانه اش ستون کرده

بود.

کنارش روی تخت نشست، کفش هایش را درآورد و چهار زانو شد و

حینی که

قاشق را توی ظرفش فرو میکرد پرسید: چرا نمیخوری؟ سرد شد که !

و اولین قاشق را توی دهانش برد هومی کشید: چه خوشمزه است . از

دستت میره

ها . همچین داغم نیست .

امیرعلی ساکت بود .

جانا به نیمرخش نگاهی کرد ، لقمه را گوشه ی لپش فرستاد : چیه

توهمی ؟!

امیرعلی نگاهش کرد، خواست برود، نوش جانی تحویل جانا داد ، خیز

برداشت

که جانا گفت: پول چهارتاکیسه ای که من آوردم از حقوق بابام بود .

سرجایش ماند .

حین جویدن گفت: بابام معلم بود خدابیامرز. یه حقوق بخور نمیری

آموزش

پرورش ماهانه دارم . باهاش رفتم برنج خریدم . دوست داشتم شریک

باشم . بچه

بودم ما هم هیئت داشتیم . پدربزرگم ... بابای بابام ... تو پارکینگ

خونه ، عدس

پلو و قیمه و قرمه میذاشت . البته عظمت اینجا رو نداشت ولی خب در

حد و

وسع خودمون خوب بود . خوش میگذشت . من و رعنا تو یه روز سه

چهار تا

وعده میخوردیم!

خندید و قاشق برنجش را جا به جا کرد و با همان خنده ای که روی

لبش بود

گفت: به مادر بزرگم میگفتیم عزیز.

نفسش را سنگین بیرون داد و به امیرعلی خیره شد: شکل و شمایلش

عین خاتون

شماست ... میگفت محرم خوب نیست آدم بخنده لاک بزنه مو بیرون

بذاره... ولی

من و رعنا هم لاک میزدیم هم میرفتیم تو کمد رخت خوابا کلی

میخندیدیم... شام

غریبان و که نگم واسمون چهارشنبه سوری بود . بچه بودیم خوش

بودیم ...

چال گونه اش را بیشتر به رخ کشید: یادش بخیر . از اون روزا فقط

خاطره هاش

مونده همه هم یکی یکی رفتن تو خاک .

-خدا رحمتشون کنه .

جانا سرتکان داد : ممنون . خلاصه پرحرفی کردم که بگم با خیال

راحت بخور

.گونی برنج هایی که آوردم حلاله!

امیرعلی چیزی نگفت، جانا ادامه داد: افشار یه حقوقی هم به خاطر

بودنش تو

کافه بهش میده، دست به آچارش خوبه . از کار فنی سردرمیاره از

نجاری و

نقاشی و برقکاری یه چیزایی حالیشه . حساب کتاب این کاراشو افشار

دو لاپهنا

باهاش حساب میکنه اما خب از من بپرسی میگم حلاله . میدونم الیاس

پول

شرطبندی و خرج برنج و گاو و مرغ شبای محرم نمیکنه !

قاشق دیگری توی دهانش گذاشت و امیرعلی پرسید: خواهری برادری

!؟

-من نه ... از اولش بچه ی بابا مامانم فقط من بودم . بیچاره ها اونا

رفتن ، الانم

باز فقط منم .

امیرعلی همانطور که نگاهش میکرد سوال کرد: با افشار نسبت فامیلی

هم

داشتید؟!

-نه هفت پشت غریبه ایم ...!

-آخه فامیلی شما هم افشار بود از این جهت پرسیدم.

جانا لبهایش نارنجی شده بود ، همانطور که میجوید گفت: من به خاطر

اینکه تو

کار و کاسبی افشار جولون میدم بهم میگن افشار . فامیلیم چیز دیگه

است .

-چی؟!

جانا خندید : من جانا امیریان متولد هزار وسیصد و....

مکث کرد وامیرعلی هوش و حواسش را داده بود و جانا لب زد: چند

میخوره؟

-هفتاد ... هفتاد و یک !

جانا باز خندید ، بلند تر ... سرش را عقب فرستاد ، طلعت سقلمه ای به

پهلوی

خاتون زد، لیلا گرم تلفن صحبت کردن بود ، خاتون برگشت و با دیدن

گرم

گرفتن امیرعلی وجانا لبش را گزید .

طلعت هم سری تکان داد خوب بود لیلا گرم صحبت بود .

جانا دور دهانش را پاک کرد و امیرعلی پرسید: زیاد گفتم؟!

-خیلی کم گفتی ... !

-یعنی هم سن و سال الیاس هستید؟

-شصت و سه !

از سنش ابروهایش را بالا فرستاد و با لبخندی گفت: از تو دو سالی

بزرگترم .

یادت باشه از این به بعد بیشتر بهم احترام بذاری !

باور نمیکرد . همچنان گیج و گنگ نگاهش میکرد که جانا لبخندی زد

و گفت:

بعضی وقتا دلم میخواد لپ هاتو بکشم بهت بگم وقتی اینطوری آدمو

نگاه میکنی

خیلی گوگولی میشی!

امیرعلی نگاهش را پایین انداخت و جانا با خنده اضافه کرد: ولی

امیرعلی یه

چیزی بگم ناراحت نشی ها ... خاتون هم سن و سالای عزیز منه ....

منتها عزیز

مادربزرگ من بود؛ خاتون مادرتوئه... گل دقیقه نود به تو میگن !

طلایی و

آنتیک . خدایی دم حاج علی گرم . خیلی حال داده .

امیرعلی به جای اینکه ناراحت شود از لحنش خنده اش گرفته بود .

جانا چشمکی زد: ازاین به بعد به جای پسرحاجی بهت میگم گل طلایی! به سر

وظاهرت هم میاد .

قاشق دیگری توی برنج فرو کرد و حین خوردنش گفت : اوه اوه ...

امیرعلی پرسید: چی شد استخون داشت؟

نگاه جانا به سمت خانه ی طلعت کشیده شده بود و باران را می دید که

جلو می

آمد .

-نه بابا این دختره سر و کله اش پیدا شد . من برم ... برم یه جای دیگه

واسه

خودم پیدا کنم ...

خودش را جلو کشید و امیرعلی مانعش شد : بشینید شما هم ...

-نه بابا این نامزد سابقت یه جوری آدمو نگاه میکنه انگار با سه تا بچه

اومدم

هوار زندگیش شدم . بااجازه . اینو نمیخوری بده تو صف بچرخه ،

جلو در خونه

سبک بشه .

خواست ظرف را ببرد که امیرعلی دست رویش گذاشت :

میخورمش...

جانا لبخندی تحویلش داد : پس نوش جان !

و بدون اینکه کفش هایش را به پا کند، با همان پاشنه ی خوابیده خودش

را به زن

ها رساند و روی قالیچه نشست پهلوی حوض نشست.

امیرعلی هنوز نگاهش میکرد . چیزی گفت که طلعت و لیلا با هم به

خنده افتادند

، خاتون هیس هیس میکرد و جانا خودش را جلو کشید گونه ی خاتون

را بوسید ،

لپ های خاتون گل انداخته بودند .

چقدر راحت صمیمی شده بود !

صدایش توی گوشش پیچید: اضافه است؟

منظورش به غذا بود .

نگاهش کرد ، اخم داشت و صورتش درهم وبرهم بود . خواست دلجویی کند ...

خواست بگوید بیا و فراموش کن دوستی کنیم فامیل باشیم کینه نداشته

باشیم ...

یک چیزی بود و تمام شد اما لبهایش به هیچ کلمه ای باز نشد .

باران نگاهش روی زمین پهن شده بود ، امیرعلی بلند شد : این سرد

شده میرم یه

داغشو برات میارم .

صدای الیاس آمد توی مجمع بزرگی چند پُرس چیده بود ، رو به باران

گفت:

اینایی که این وره داغ تره تازه کشیده خاتون.

لبخندی نثار الیاس کرد و با طعنه گفت: تو همیشه به فکر منی الیاس

مرسی.

ظرفی برداشت .

الیاس آب دهانش را قورت داد و رو به امیرعلی گفت: هنوز که نخوردی !

امیرعلی به رفتن باران نگاه میکرد ، پیش زن ها روی قالیچه چهار

زانو نشست .

الیاس از سکوتش کفری گفت: این پسره باربد و ندیدی؟!

امیرعلی نگاهش به چشمهای الیاس برگشت: نه ... حتما رفته دسته !

سینی را لبه ی تخت گذاشت و گفت: برم آنی و صدا کنم بیاد .

سلانه سلانه حینی که کمرش را می مالید به سمت ساختمان رفت،

چشمش به

باران بود مشغول غذایش بود و دیگ ها خالی بودند . با چشم دنبال

باربد میگشت

.

حاج علی وخسرو دم در بودند و صحبتشان با حاج ابرام گل انداخته

بود . حاج

باقر هم غذاهای آماده را می برد و پخش میکرد . یک ساعت دیگر

دسته شروع

میشد .

به سمت ساختمان خسرو رفت ، کفشهایش را روی پادری درآورد .

شیشه ای که

نصب شده بود دو جداره بود و لیلا غرغر کرده بود: کاش تمام شیشه

ها دوجداره

میشدند . اینطوری با یه توپ والیبال خرد و خاکشیر نمیشد .

خوبی اش این بود که میان این بلبشو یک دروغ مصلحتی کار را جمع

کرده بود .

به پله ها نگاه میکرد .

سر وصدا و همهمه صدا را به صدا نمیرساند .پله ها را بالا رفت و با

دیدن باربد

که روی زمین پرت شده بود و الیاس.. ،با تمام بهتی که

دچارش بود دادزد : الیاس .... کشتیش !

و باقی پله ها را بالا دوید .

شانه اش را گرفت و عقبش انداخت . کمرش به دیوار برخورد ،

خواست جلو

برود که امیرعلی میان باربد و الیاس حائل شد و داد کشید:
الیاس بس

کن دیگه ...

کشتی پسره رو .... !

الیاس میان نفس نفس هایش با همان فاصله ای که داشت؛ داد زد :

خجالت نمیکشی؟! با خواهر من ریختی رو هم ؟! حساب تو رو هم مثل

داداشت

باید برسم نه ؟!

باربد خون کناره ی لبش را پاک کرد و رو به الیاس با قلدری گفت:

چته

حمله میکنی ! از سر شب منو اسیر خودت کردی نمیذاری

تکون بخورم!

الیاس داد زد: تکون بخوری بیای ور دل خواهر من ؟!

-بخواب بابا !

امیرعلی ضربه ای به بازوی لاغرش زد: خجالت بکش ... با

بزرگترت درست

حرف بزن!

-بزرگتری که دزد باشه احترامش واجب نیست عمو !

امیرعلی از جوابش یکه خورد .نگاهش به الیاس رفت که پوزخند زد.

امیرعلی گوشش را پیچاند و گفت: باربد یه جوری میام دوباره میزنمت

که نتونی

بلند شی ها ...

باربد سرش را عقب کشید: بابا خودشم منو میخواد .

توی صورت الیاس خون دوید ، امیرعلی کفری گفت: باربد خفه میشی

یا نه؟!

شر درست نکن ! میگیره یه جوری میزنتت منم کمکت نمیکنم ! داداش

هم

نیست نجاتت بده !

باربد نیشخندی زد: بیا اس ام اس هاشو بخون . ببین چقدر عاشقمه ...

چقدر

دوستم داره !

الیاس خواست حمله کند که امیرعلی مانعش شد ، باربد را رها کرد و

شانه های

الیاس را گرفت ، باربد به سمت پله ها دوید و رو به جفتشان گفت: عقد

دختر عمو

پسر عمو رو تو آسمونا بستن ! بعد محرم و صفر میایم خواستگاری !

الیاس از زیر دست امیرعلی خواست در برود که امیرعلی خودش را

جلویش

انداخت و گفت: وایسا وایسا داره جریت میکنه ... آروم.

الیاس نفس نفس زد: به خدا میکشمش ! به جان خود آنی میگیرم میکشم

دیه اشو

میدم .

امیرعلی لبخند کجی نثارش کرد: به همین راحتی !

الیاس هنوز نفس نفس میزد، امیرعلی مقابل اتاق آناهیتا ایستاد ، خواست تقه ای به

دربزند که الیاس مانعش شد : سر همون شب که بابک اومد اینجا ... تو

رفته بودی گوششو بپیچونی؟!

امیرعلی لبهایش را روی هم مالید: اره دیگه . حالا وا بده ببینیم دختره

تو چه

حالیه .

و مقابل در ایستاد :آنی ... عمو بیا بیرون ببینم . آناهیتا ...

در میزد و جوابی نمیگرفت.

الیاس امیرعلی را کنار زد و با صدایی که سعی داشت آرام باشد گفت:

آنی ... بیا

بیرون ببینم !

قفل اتاق باز شد ، آناهیتا با چشمهای خیس وشرمنده سرش را پایین

انداخت و

توی چهارچوب ایستاد.

الیاس دست به کمر پرسید: حالا کار نداریم من آخرین نفر باید خبر

بشم.... یه

سوال میپرسم به این شب عزیز دروغ و جفنگ تحویل من بدی اتاقتو

آتیش میزنم

!

امیرعلی نفسش را فوت کرد وآنی ساکت نگاهش به زمین بود .

-خاطرشو میخوای ؟!

آنی با چشمهای گرد جوری سرش را بالا گرفت که گردنش به ترق و

تروق

افتادند .

وا رفته به امیرعلی که خودش هم داشت به الیاس نگاه میکرد ، زل زد

تا کمک

بگیرد .

الیاس هو کرد و آنی گفت: خاک برسرم . همینم مونده ! پسره ی

پرروی

لاغرمردنی.... !

الیاس به نرده ی پله ها تکیه زد: اونقدر میخورونیمش که چاق بشه !

آنی لبش را گزید:یه سال ازم کوچیکتره !

-شناسنامشو عوض میکنیم المثنی میگیم یه سال بزرگتر بزنه !

-دیوونه است خل و چله !

-ببریمش مریض خونه بخوابونیمش عقلش سر جا بیاد؟!

آنی پنجه هایش را مشت کرد و با نهایت عصبانیت گفت: میخوام

درسمو بخونم .

-شرط میذاریم واسه عقد ! درستم بخونی !

آنی هاج و واج رو به الیاس که برای هر جوابش جواب داشت گفت:

داداش !!!

من میخوام خودم واسه زندگیم تصمیم بگیرم . میخوام درس بخونم

دانشگاه برم

دکتر بشم ...

الیاس لبخندی نثارش کرد: اینو اولش بگو . پس هیچ حس مسی بهش

نداری؟!

آنی چشمهایش را گرد کرد و داد زد: نه به جون خودت نه به جون

مامان . این

چه حرفیه آخه !

-خاطرم جمع باشه؟

-آره به جون خودت و عمو امیر... معلومه که هیچی! . هیچ ی هیچی!

... پسره ی

سیریش اویزون ! به خدا دیوونم کرده !

الیاس با انگشت اشاره خودش را نشانه گرفت: قبل دیوونه شدنت به من

میگفتی

شرشو از سرت کم میکردم! واسه همینه امتحانتو خوب ندادی؟!

آنی شرمنده گفت: داداش سوم شدم !

-یک که نشدی سه شدی!

آنی لبخند زد: چشم . این دفعه یک میشم .

الیاس پله ای پایین رفت و لب زد: بیا شام بخور . بیا الان دسته شروع

میشه

خوشت میاد دیگه سر وصدا دوست داری بیا یاالله !

مثل بادیگاردها پشت سر آناهیتا و باران ایستاده بودند . جانا هم منتظر

بود خلوت

شود تا با ان دویست وشش آلبالویی که ته کوچه گرفتار بود ، زودتر

رفع زحمت

کند .

درب چهار طاق باز بود .

صدای دسته که از درب منزل حاج ابرام شروع شده بود می آمد

.

خسرو هم توی

صف سینه زنان بود و باربد هم زنجیر توی دستش بود و روی شانه

هایش می

کوبید .

الیاس دست به سینه ایستاده بود به علمك گازتکیه داده بود و امیرعلی

پشتش به

دیواری بود که زنگ رویش قرار داشت . جانا هم میانشان ایستاده بود

و با سوئیچ

بازی میکرد.

باران و آنی دو قدم جلوتر دست هم را گرفته بودند و تماشا میکردند .

آنی به سمت الیاس چرخید و گفت: تا میدون بریم باهاشون؟

الیاس سری تکان داد و امیرعلی یقه ی کاپشنش را بالا داد . سوز بدی

می آمد .

الیاس رو به آنی گفت:روسریتو بکش جلو !

آنی قبل از اینکه پشیمان شود و دوباره نق بزند که بس است و برویم

تو ، فورا

روسری اش را جلو کشید . پسری که زنجیر میزد از صف انگار

خارج شده بود

، داشت از جلوی دختر ها رد میشد، الیاس دست دراز کرد و شانه ی

آنی را عقب

کشید و با ترش رویی گفت: یه کم عقب تر وایستید.
امیرعلی ساکت بود . باران هم یک قدم عقب آمده بود .
آنی کلافه غرغر کرد: داداش اذیت نکن دیگه .
جانا هم توپید: ولشون کن چیکارشون داری !
الیاس چپ چپ نگاهش کرد و جانا چشمکی نثارش کرد .
نوحه عوض شد و صدای گرفته و زمخت و خش داری مردی میان
طبل و سنج
ها توی کوچه پیچید :
سلام من به تو یار قدیمی ....
جانا فورا گفت: ا ...
امیرعلی نگاهش به جانا رفت .
جانا لب زد: ببین ... ا ... چیزه ... وای الان میگم ...
الیاس نگاهش کرد و امیرعلی هم که سمت چپش بود پرسید: طوری
شده؟
الیاس نگاهش به پسری بود که میخکوب باران بود . اخم هایش در هم
شدند .

دلش میخواست از کلاه باران او را به عقب بکشد حیف که نمیشد!

سعی کرد بی

اهمیت باشد . یکی که زیر علم بود و عرق کرده بود چشمش از روی

آنی

برداشته نمیشد .

این ده شب چطور میخواست تمام شود ! باربد کم بود ، پسرهای محل

هم اضافه

شدند.

جانا با سر انگشت اشاره به پیشانی اش میزد ، امیرعلی نگران پرسید:

حالتون

خوبه؟

کلافه از اینکه به خاطرش نمی آمد گفت: این اهنگه که دارن میخونن

... چیزه...

نوک زبونمه . یادم نمیاد !

منم همون هوادار قدیمی ...

هنوز همون خراباتی و مستم

ولی بی تو سبو شکستم

همه تشنه لبیم عمو کجایی...

گرفتار شبیم عمو کجایی ...

امیرعلی رو به جانا که بدجوری درگیرش بود گفت: عهدیه است ؟!

جانا خندید و رو به امیرعلی گفت: وای میگم یه ساعته این آهنگه چه

آشناست .

کلک بلدی رو نمیکنی ها ... آه... نه بابا عهدیه چیه . مال فهمیدم مال

هایده است

.

امیرعلی شانه بالا انداخت و جانا غرغرکرد: ترانه رو دزدیدن .

امیرعلی پچ پچ کرد: چی؟!

جانا خودش را به سمت امیرعلی کشید زیر گوشش گفت : میگم مال

هایده است؟

یادت نیومد کدوم آهنگش؟ بابا خیلی تابلوئه ...

امیرعلی نگاهش کرد: نه ....

جانا برایش زیر گوشش خواند:

سلام من به تو یار قدیمی

منم همون هوادار قدیمی

هنوز همون خراباتی و مستم

ولی بی تو سبوی می شکستم

هُرم نفس هایش به گوشش میخورد ... جانا لب زد: یادت نیومد؟

نشنید ، سرش را کمی خم کرد و گفت: متوجه نشدم !

-بابا میگم آهنگ هایده است اون آهنگه که میخونه ...

و برایش توی ان همه شلوغی خواند :

همه تشنه لبیم ساقی کجایی

گرفتار شبیم ساقی کجایی

اگه سبو شکست عمر تو باقی

که اعتبار می تویی تو ساقی

اگه میکده امروز شده خونه تزویر

وای شده خونه تزویر

تو محراب دل ما

تویی تو مرشد و پیر

امیرعلی یکی درمیان کلمات را می شنید ، اما مغزش داغ کرده بود ،

خواست

کمرش را راست کند که جانا پرسید: یادت اومد ؟!

یه روزی گله کردم من از عالم

تو هم به دل گرفتی دل ما رو شکستی

نمیدانست چرا میخواست بگوید نه و تا صبح زیر گوشش میان این

حجم سر

وصدا فقط زمزمه کند .

جانا میان لبخندش ادامه داد : ولی قلب تو رنجید

تو قهر کردی و قهرت مصیبت شدو بارید

جانا لب برچید: خدایی یادت نیومد ؟

امیرعلی به چشمهایش خیره شد ، گوشش داغ کرده بود ... طعم نفسش

توی

حلزونی پیچیده بود ... توی غضروف ها ... لاله ی گوشش انگار که

آتش گرفته

بود . به صورتش نگاه کرد از سرما نوک بینی وگونه هایش قرمز شده

بود.

لبهایش تکان خورد و در آن همه حجم سر و صدا توی گوشش باز

خواند :

پشیمونم و خستم اگه عهدی شکستم

آخه مست تو هستم اگه مجرم و مستم

نگاه باران به عقب چرخید، فورا کمرش را صاف کرد و گردنش را

سیخ نگه

داشت ؛ گوشش را از لبهای جانا دور کرد و رو به جانا کاملا جدی

گفت: یادم

اومد !

جانا از اینکه حافظه اش بالاخره یاری کرد گفت: چه عجب !

و دست به سینه شد هنوز داشت برای خودش زمزمه میکرد و به دسته

ی

عزاداری حسین نگاه میکرد !

توی پیاده رو به دیوارها تکیه داده بودند ، نزدیکای سر کوچه بودند ،

آنقدر

خیابان شلوغ بود که نشود ماشین را جا به جا کرد .

جانا مدام این پا و آن پا میکرد، دخترها کنار نوه های حاج ابرام در

صف جلو

بودند و از لابه لای شمشاد ها دسته را تماشا میکردند . الیاس از توی

جیبش

پاکتی بیرون کشید، یکی را کنج لبش گذاشت و به جانا تعارف کرد .

جانا با ممنونی برنداشت ، سیگارش را آتش زد و امیرعلی پرسید:

کسی که بخواد

ورزشکار حرفه ای بشه نباید سیگار بکشه!

هنوز کام اول را درست و حسابی نگرفته بود .

نگاه الیاس به جانا رفت و جانا گفت: حرف حساب جواب نداره !

الیاس سیگار را روی زمین انداخت و جانا با اخم و تخم گفت: شهر ما

خانه ی ما

!

الیاس سرش را تکان داد و جانا پرسید: بهش گفتی؟

-چیو؟

-که شماره رو گرفتی دیگه !

دستهایش را توی جیبش فرستاد و امیرعلی با لبخندی که لبهایش را

زاویه داد

گفت:شماره ی همین عمو یادگاره ؟!

الیاس لبخند زد: گرفتم. فردا میرم پیشش .

جانا هومی کشید و امیرعلی خوشحال لب زد: میخوای منم باهات بیام؟!

الیاس نگاهش کرد : نمیخوای برگردی سرکارت؟

-فعلا مرخصی ام.

اخم کرد : واسه چی؟!

-واسه اینکه یه کم اوضاع رو سر و سامون بدم . اوضاع درست چطوره؟!

جانا دخالت کرد: ریاضی وشیمی بدک نیست ! بقیش خوب .

الیاس چپ چپ نگاهش کرد و امیرعلی گفت: اگر کمک بخوای من

هستما . باهم

میشینیم کار میکنیم .

جانا دست به سینه میانشان به دیوار تکیه داده بود و نگاهش بینشان رد

و بدل

میشد .

-حالا سر و سامون دادی برمیگردی؟

امیرعلی به علامت مثبت سر تکان داد و جانا لبخندی زد: ولی جنوب

سخته .

کاش تهران کار میکردی !

الیاس با زهرخندی گفت: تهران واسش کار جور شد نرفت .

جانا متعجب پرسید: چرا؟

-لجبازی .

جانا نگاهی به صورت امیرعلی انداخت و رو به الیاس پرسید: سر

چی؟!

-هیچ و پوچ!

امیرعلی غرغر کرد: هیچ و پوچ نبود .

-بود دیگه داداش . سر هیچ و پوچ بود !

امیرعلی از اینکه صدایش را کلفت کرده بود، کوتاه آمد : آره سر هیچ

و پوچ بود

. یه موقعیت خوب توتهران و از دست دادم و دل کندم رفتم جنوب .

جانا هومی کرد و الیاس متعجب از اینکه کوتاه آمده بود یک تای ابرویش را بالا

فرستاد .

امیرعلی نفسش را فوت کرد ، به رو به رو خیره ماند و گفت: به

هرحال که دیگه

تموم شد . الان اگر یه شغل بهتری تو تهران گیرم بیاد برنمیگردم .

استعفا میدم

میمونم اینجا .

دو تا علم رو به روی هم قرار گرفته بودند و سلام میدادند .

جانا رو به الیاس گفت: تو نمیری؟! زیر علم؟!

امیرعلی به جایش جواب داد: تا یکی دوسال پیش عشق این کارا بود .

الیاس چشم غره ای نثارش کرد و امیرعلی گفت: مگه دروغ میگم؟

الان دو ساله

تحریم کرده نمیره .

جانا پرسید: چرا؟!

-نذرکرده بودم اگر بشه برم ...

جانا خبی کرد و الیاس توی صورتش خیره شد : خب که خب ! نشد !

جانا لبخندی زد : همون بهتر که نشد ...

بامکثی اضافه کرد:

-زن نذری به درد نمیخوره!

امیرعلی دستش را جلوی لبش گذاشت که خنده اش مشخص نشود ،

جانا از خنده

ی امیرعلی سرش را پایین انداخت و الیاس با حرص رو به جفتشان

توپید

شانه هایشان میلرزید و الیاس کفری غر زد: کوفت !

امیرعلی رویش را برگرداند . جانا نگاهش کرد ، برای چند ثانیه

مستقیم بهم خیره

شدند ، جانا چشمهایش را برداشت و رو به الیاس گفت: من دیگه برم !

امشب

خیلی خوب بود .

امیرعلی بی هوا گفت: حالا بمونید فعلا شلوغه و قفل...

-دیگه دیروقته . بیفتم تو خیابون این تیکه رو بگذرم ، خلوته من بعدش...

الیاس پرسید: فردا هم میای ؟!

-اگر عمری بود . شب بخیر.

جلو رفت و از باران و آنی هم خداحافظی کرد و به سمت کوچه چرخید ،

امیرعلی رفتنش را نظاره میکرد که الیاس با آرنج به پهلوی امیرعلی

کوبید و

جدی پرسید: از جانا خوشت میاد؟!

جلو رفت و از باران و آنی هم خداحافظی کرد و به سمت کوچه چرخید ،

امیرعلی رفتنش را نظاره میکرد که الیاس با آرنج به پهلوی امیرعلی

کوبید و

جدی پرسید: از جانا خوشت میاد؟!

به چشمهایش نگاهی کرد خواست فرار کند اما فقط گفت: فعلا اونه که

از من بدش

میاد !

الیاس ابروهایش را بهم نزدیک کرد: بدش میاد؟ کی گفته؟!

شانه ای بالا داد: دیگه بدش میاد دیگه .

-دختربا‌حالیه .

-حرفهایی که راجع بهش میزنن خوب نیست الیاس !

الیاس با لبخند تماشایش میکرد .باز آن قیافه ی لاقید و بیخیالش را
گرفته بود . باز
ماسک بی اعتنایی زده بود .
-چیه؟
-همش فقط تو فکر اینی که کی داره راجع به چی پشت کی حرف
میزنه ! اصلا
خودش به هیچ جات نیست نه؟!
این بار بی قصد میخواست جواب بدهد . بی غرض...
-خودش هم مهمه !
-پس اگر مهمه چرا میگی حرفهای پشتش خوب نیست !
امیرعلی از جواب ماند و الیاس گفت: یعنی هم خودش مهمه هم حرفی
که میزنن
مهمه !
با قدمی فاصله ای که تا چند دقیقه ی پیش جایگاه جانا بود را پر کرد،
کنارش
ایستاد و با لحن خشکی گفت: نمیتونم رو زنی فکرکنم که یه بار

ازدواج ناموفق

داشته و شوهرسابقش بهش میگه .... !

صدای یا حسین کل خیابان را برداشته بود .

کلمه را قورت داد و سنگین گفت: تو منظورت چیه؟!

الیاس با اخم گفت: دختر خوبیه . چشمتو گرفته گفتم دلیل وصل باشم!

با حرص از میان لبهایش کلمه ها بیرون آمدند :

-لازم نکرده تو دلیل وصل باشی خب؟!

الیاس کوتاه نیامد: فقط چون طلاق گرفته؟ خب نگارم طلاق گرفته ...

مگه همین

تو نمیگفتی به بارون ! چه اشکالی داره مادرت دوباره ازدواج کنه!

اتفاقا حرفش

هم بود! داشتی راضیش میکردی با بابای جدیدش...

امیرعلی میان حرفش گفت: الیاس... بس کن!

-چیه خب؟ دخترخوبیه .

امیرعلی رویش را برگرداند، الیاس دست برد به زیر چانه اش و وادارش کرد تا

مستقیم تماشایش کند ، منتظر جوابش بود.

-داداش بیخیال . تو چرا گیر دادی ؟!

-گیر ندادم . یه سوال پرسیدم جواب میخوام . بچه که نیستیم ! یا خوشت اومده یا

نه ...

-تو انگار کن نه!

نوچی کرد ابروبالا انداخت و گفت:

-نمیشه دیگه . نمیشه... نمیتونم ! وقتی میبینم کنار هم پچ پچ میکنین ...

میری

میای حواست بهش هست نمیشه !

امیرعلی جدی گفت: الیاس . دختره رو ده روزه میشناسم . چرا قفلی

زدی؟

هرچقدر خوبه واسه خودش خوبه ! در حق من که لطف نکرده کرده؟!

خوبه ...

باشه بنده ی خوب خداشه !

-نکنه به خاطر اینه که ....

سکوت کرد. امیرعلی نگاهش از خیابان به سمت الیاس برگشت و

پرسید: چی؟

-چون براش خونه گرفتم و یکی دو ساعتی میرم پیشش باز خیال میکنی با منم

صنمی داره !

امیرعلی با چشمهای گرد توپید: این از کجا اومد؟

لاقید شانه بالا انداخت و امیرعلی بازویش را گرفت و کمی تکانش داد

: این از

کجا اومده الیاس؟!

-از همون موقع که گلومو چسبیدی راه نفسمو بستی اومد !

امیرعلی اخم کرد: حق داشتم نداشتم؟! با یه نامحرم .

-پس هنوزم تو شکی!

-شک ندارم!

-دروغ میگی . سر سه سال پیشم تو شکی ! کلا تو شکی داداش !

امیرعلی کلافه گفت: بحث سه سال پیش وباز پیش نکش! یه چیزی بود

تموم شد

رفت .

-باشه تموم شده !

امیرعلی "نه" ای گفت و اضافه کرد:

-انگار واسه تو تموم نشده !!!

الیاس حرصی غر زد:

-واسه من شده واسه تو نشده که هر پشه ی ماده ای رو میچسبونی بیخ

ریش من !

و بی توجه به امیرعلی خودش را جلو کشید و رو به دخترها تشر زد :

بسه کاسه

کوزه هاتون رو جمع کنید بریم خسته شدیم !

فصل نوزدهم:

پلکهایش را که باز کرد حس کرد دو وزنه ی صد کیلویی روی چشمهایش گذاشته

اند ، میل داشت دوباره ببندد ... به ساعت روی دیوار نگاه کرد . از

یازده رد شده

بود . روی آرنج بلند شد، کوفتگی شدید و گردن درد وادارش کرد

بیخیال

برخاستن از تخت شود . حتی برای نماز صبح هم بیدار نشده بود .

دستی به پیشانی داغ و عرق کرده اش کشید، ته گلویش بدجوری میسوخت . کلافه

از سرماخوردگی بی موقعی که توی جانش نشسته بود، غرغری کرد و

به پنجره

ی نیمه باز چپ چپ نگاه کرد.

به سختی لبه ی تخت نشست . از جا بلند شد ، تمام زمین زیر پایش

میچرخید،

دستش را به میز تحریر گرفت و با حس سرما از توی کمد گرمکنی را

بیرون

کشید و روی تی شرتش تن زد و زیپش را تا زیر گلو بالا کشید

.دستهایش را

توی جیبهایش کرد و جلوی در عطسه ای زد. به خودش لعنتی فرستاد

وبه سمت

سرویس رفت ، وضو گرفت باید قضای صبح را میخواند . آب سرد

لرزش را

بیشتر میکرد ، اب داغ را باز کرد و شیر را طوری تنظیم کرد تا ولرم

باشد ،

مسح کشید و نگاهش به چشمهای خون آلودش افتاد. آنقدر بیحال بود که

حوصله

ی کنکاش صورت و اصلاح هم نداشت .

از سرویس بیرون آمد . از مطبخ خاتون صدا نمی آمد ، معلوم بود

نیستند.

بی سجاده مهر را پایین تخت گذاشت و قامت گرفت .

صدای موبایلش کل اتاق را گرفته بود ، قنوت را تمام کرد وبه رکوع

رفت .

دوباره صدای تلفن همراهش آمد .

سلام را گفت ... خواست تسبیح بگوید که برای بار سوم زنگ خورد و

بیخیال

تسبیح با صدای نخراشیده ای جواب داد: بله؟

چند لحظه مخاطب سکوت کرد.

گوشی را از دهانش دور کرد، سرفه ای زد تا صدایش صاف شود، بی

فایده بود .

توی گوشی باز با همان صدای ناهنجار گفت: الو؟!

-امیرعلی؟

جانا بود...

-سلام.

جانا متعجب از لحن وصدایش گفت: چی شده؟ خواب بودی؟

-نه . حالتون خوبه؟ دستتون بهتره؟!

-اوه اوه چه صدایی... موتور سوزوندی؟!

از شوخی اش لبخند زد و پشتش را به تخت تکیه زد و گفت: فکر کنم !

-سرما خوردی؟!

-احتمالا .

-دیگه آمار و احتمال نداره سرماخوردی دیگه . دیدم دیشب حال نداری

.

حال نداشتنش بابت بی خوابی بود .

خواست بپرسد چطور دیدی اما بیخیال شد و پتو را روی خودش کشید

و پرسید:

امری داشتید؟

-آره . مثل اینکه برای عدس پلوی امشب خاتون کشمش کم آورده .

میخواستن

بخرن ... زنگ زدم بگم نخرید خشکبار فروشی محل من دوست داره

شریک نذر

باشه . کشمش سیاه اعلا هم داره . من میارم تا یه ساعت دیگه . شماره

ی خونه

رو نداشتم که اطلاع بدم به الیاس زنگ زدم گفت به تو بگم که خونه

ای .

-باشه مرسی ممنون . اطلاع میدم .

جانا خندید: صدات ناجور مریض احواله . تو هم مثل الیاس بد مریضی

نه؟

لبخندی زد: نه خوبم . امری نیست؟

-نه استراحت کن . یه قرصی چیزی بخور . خداحافظ.

گوشی را قطع کرد وروی پاتختی گذاشت .

حتی نای اینکه برود روی تخت هم نداشت ، بالش را از تخت پایین

کشید و سرش

را روی بالش گذاشت و پتو رو تا گردن بالا کشید . خواب از همه چیز

بهتر بود !

نمیدانست چقدر گذشته ... شاید فقط پنج دقیقه ، دستی روی شانه اش

آمد و غرغر

کرد: بذار بخوابم .

الیاس نگران گفت: ساعت دوئه داداش . چقدر دیگه میخوای بخوابی؟!

پلکهایش را باز کرد با دیدن چشمهای نگران الیاس سلام کرد و الیاس

موهایش را

بهم ریخت: چرا رو زمین خوابیدی؟شاقولوس میگیری بابا ... پاشو ...

پاشو این

چه وضعیه چرا پنجره رو نبستی؟

و از جا بلند شد و زانویش را روی تخت گذاشت، پنجره را بست و

گفت: بریم

دکتر؟

صدایش درنیامد اما گفته بود : خوبم !

الیاس نشنید، از روی تخت پایین آمد کنارش نشست: بگم پری بیاد .

این چه

وضعیه . خاتون بفهمه کل باغ و میذاره سرش... من باید از جان جان

بشنوم

سرماخوردی؟!

لبهایش تکان خوردند : جان جان !

الیاس نگاهش میکرد، دست روی پیشانی اش گذاشت : تبم داری به

گمونم ...

-کشمیش!

-خبرشو دارم ؛ میتونی پاشی...

غرغر کرد:

-خوابیدم دیگه !

-پاشو بریم یه چیزی بذار دهنت یه قرصی بخور . پاشو بابا . چرا

خودتو انداختی

...

کلافه از صدای الیاس از جا بلند شد لبه ی تخت نشست، از پنجره ی

باز ، سرما

روی ملحفه و تشک نفوذ کرده بود . گردنش را به سمت ساعت کشید

با دیدن

ساعت که از دو گذشته بود عصبی گفت: چقدر خوابیدم!

الیاس پتویش را روی تخت انداخت و گفت: بریم پایین .

سرش را تکان داد و از جا بلند شد ، جمجمه اش درحال ترکیدن بود .

پشت سر

الیاس از اتاق بیرون آمد و پله ها را یکی یکی بدون عجله پایین رفت .

با دیدن

یک قابلمه ی صورتی جیغ که عمرا لنگه اش را توی آشپزخانه ی

خاتون دیده

باشد ، متعجب پرسید: این چیه؟

-سوپ جان جان پز!

ابروهایش بالا رفت و الیاس شیراب را باز کرد، چندثانیه اجازه داد آب

ولرم شود

رو به امیرعلی گفت: بیا دست و روتو بشور بیا یالله کلی کار دارم تو

هم که

افتادی دست تنهام !

جلوی سینک ایستاد دست و رویش را شست و الیاس حوله ای را به

سمتش گرفت

.

با حوله همانطور که صورتش را خشک میکرد پرسید: سوپ

فرستاده؟!

الیاس شانه بالا انداخت : فرستاده دیگه . بگم نفرست؟

برایش کاسه وقاشق آورد و حینی که درش را باز میکرد ، ملاقه را

تویش

چرخاندو کاسه اش را پر کرد و گفت: اینو بخور تا یه قرص پیدا کنم.

-خاتون کجاست؟

-خونه ی حاج ابرام. بانوری و مامان من و عمه رفتن . برای نهار .

توی کابینت ها دنبال ظرف دارو میگشت که رو به الیاس با همان

صدایی که در

نمی آمد گفت: بیا بشین خودتم بخور .

-من قیمه خوردم . خاتون قرص و دواهاشو کجا میذاره؟

بی حوصله گفت: همون کابینت های پایین کنار نخ سوزن ...

ظرف دارو را پیدا کرد، از تویش دنبال قرص میگشت که گفت: نرم

پری و

بیارم؟

هنوز لب به سوپ نزده بود .

قرصی را که همیشه لیلا توی دهانش به زور می انداخت را پیدا کرد

و روی میز

گذاشت ، یک لیوان اب ریخت و پرسید: چرا نمیخوری؟

-میخورم داغه!

-دستپختش خیلی خوبه .

-بازارگرمی نکن!

لبخندی زد : بشینم باهات بخورم اشتهات وا شه؟!

ساکت بود و برای خودش کاسه ای گذاشت یک ملاقه توی خالی کرد و

حینی که

قاشق را به دهانش میبرد: همچین داغم نیست بخور!

بالاخره یک قاشق به دهانش گذاشت از طعم و مزه اش بدش نیامد

هرچند که از

گوشها و بینی و حلقش همه جا کیپ بود.

الیاس لبهایش را تکان داد : باقالی پلوهاش محشره !

امیرعلی واکنشی نشان نداد و الیاس گفت: یه سالاد ماکارونی هم میذاره

جلوت

معرکه با لبات بازی میکنه!

-خیلی تبلیغ میکنی الیاس .

الیاس بی میل بود ، امیرعلی تک سرفه ای کرد: میل نداری نخور به

زور .

حیف ومیلش کردی!

نگاهش را از ظرف بالا آورد و حینی که به چشمهای امیرعلی نگاه

میکرد

صدایش زد: داداش...

امیرعلی نگاهش بالا آمد منتظر به چشمهای الیاس خیره شد .

با درنگی گفت: یه چیز میخوام بگم ! ولی نمیخوام دلخور بشی!

امیرعلی با دهان نفس کشید و گفت: چی شده؟

-ببین تکلیف این حجره ها رو مشخص کن !

از حرفش جا خورد . آنقدرناگهانی به زبان آورده بود که هیچ پیش

زمینه ای برای

جواب دادن نداشته باشد ! لبهایش را روی هم فشار داد. از الیاس حداقل انتظارش

را نداشت.

با قاشق محتویات توی سوپ را هم میزد.

امیرعلی با صدایی که نه بلند بود نه ضعیف گفت: تکلیف حجره ها

مشخصه ! تو

کار بزرگترا هم دخالت نکن.

-باز داری بزرگتری میکنی؟!

امیرعلی میل نداشت، با همین چهار کلمه هم اشتهایش کور شده بود .

الیاس با لحن ملایمی گفت: اگر تکلیف معلوم بشه ... اون وقت بابای

منم واسه

آنی تکلیف نمیکنه فقط سراسری ! اومدیم و آنی پزشکی ازاد قبول شد

. باید یه

پولی بالای سرش باشه که بتونه خرج دانشگاهشو بده! عمه شانس

داشت ارث

عمو فرامرز بود چپش پر بود . دست بابای من خالیه امیر. کوتاه بیا

... با حاج

علی حرف بزن .

چنگی به موهایش زد و آرنجش را لبه ی میز گذاشت .

الیاس شرمنده گفت: من منظوری نداشتما .

-مشکلی نیست . حرف میزنم . ولی تصمیم با حاج علیه .

زرورق قرص ولیوان اب را نزدیکش گذاشت وگفت: بخور این قرصم

بنداز بالا

و بخواب .

همان دو قاشقی که توی کاسه اش بود را سرپا خورد و ظرف را توی

سینک

انداخت شیر اب را باز کرد تا کاسه را بشوید که امیرعلی صدایش زد:

الیاس...

به سمتش چرخید و نگاهش کرد .

امیرعلی موشکافانه وراندازش کرد و پرسید: تو که حرف حجره ها

رو بابت

بدهی خودت به افشار پیش نکشیدی؟!

-نه !

-راستشو بگو . میخوای همین دوزاری که بعد صد و بیست سال حاجی

دستشو

میگیره ؟!

الیاس زهرخندی زد: نشنیده بگیر اگر خیالت اینه که من میخوام سر

بابامو کلاه

بذارم ! نشنیده بگیر اگر خیالت اینه که من دزد گردنبند عمه ام...

نشنیده بگیر اگر

خیالت اینه که به ... !

کمرش را به سینک چسباند و بی هوا گفت: نشنیده بگیر ! خدا سلامتی

بده !

از عمارت حاج علي که بیرون رفت ، یقه ی سویی شرت طوسی اش

را بالا

کشید و به سمت خانه رفت .

خسرو با ماشین حساب مشغول بود میخواست خرج کل این ده شب را

دربیاورد .

احتمالااین هم یکی از درخواست های حاج علی بود.

کمی این پا و آن پا کرد ، نگاهش به دسته های پولی افتاد که کنار

دست خسرو

بود، روی عسلی کنار ماشین حساب رنگشان چشمک میزد.

خودش را جلوتر کشید و از لا به لای مبل ها رد شد .

خسرو متوجهش شد، کمی نگاهش بالا آمد ، اما مستقیم به صورت

الیاس زل نزد

.

الیاس لبه ی مبلی نشست، زانوهایش را به عسلی چسباند و پنجه هایش

را توی هم

قلاب کرد ، خسرو بی اراده دسته ی پول ها و تراول هایی که به کش

بهم وصل

نبودند را نزدیک خودش کشید .

الیاس نیشخندی زد: کت جادویی پیدا کردی؟!

خسرو دندان قروچه ای کرد و الیاس با حرص گفت: با حاجی حرف

زدی؟

خسرو با حرص کلید ۰۰ ماشین حساب ، را فشار داد و مساوی را زد

. الیاس

چشمهایش را به نیم رخ خسرو دوخت و پرسید: حرف زدی یا نه ؟

خسرو نگاهش کرد: شیش ماهه دنیا اومدی؟

الیاس نوچی کرد: نه ماهم پر شده بود به خیالم!

خسرو با یادآوری اش نگاهش را عمیق تر به صورتش دوخت ته.

ریش کمرنگی

گونه هایش را پوشانده بود . موهایش را با حرص عقب زد و مثل

اسپند روی

آتیش مدام خودش را روی مبل جلو و عقب میکرد .

دستش را روی پای الیاس گذاشت و با خونسردی گفت: نگران نباش .

-ولی نگرانم!

-گفتم حرف میزنم . الان وقتش نیست !

-من نمیذارم ها .... بهت بگم از الان . پس فردا روتو سیاه نکنی !

خسرو خسته از دست غرغرهایش گفت: من از دست تو روسیاه هستم

به اندازه ی

کافی !

الیاس دست به سینه شد : گفتم دارم دیپلممو میگیرم بعدم میرم دانشگاه .

دیگه چی

میخوای؟

خسرو خودش را جلو کشید: بعد بیست و هشت سال زیادی دیر نیست؟

اون موقع

که وقتش بود...

میانه ی حرفش آمد : هرچی... یه گندی زدم ؛ چوبشم خوردم هیشکی

آدم حسابمم

نمیکنه . حالا تصمیم گرفتم تا تهش هم میرم . ماه دیگه دیپلمم رو همین

میزه !

ولی شرطم دارم .

خسرو یک لنگه ی ابرویش را بالاداد :

-واسه ی درس خوندنت برای من شرط میذاری الیاس؟!

سرش را به علامت مثبت عقب و جلو کرد .

خسرو حرصی غر زد: دیگه بهت میخندم پر رو نشو!

الیاس کلافه گفت: آنی فقط هفده سالشه !

خسرو آهی کشید:

-میدونم .

الیاس اخم کرد: به جان خودش قسم نمیذارم .

خسرو نگاهی به رگ بیرون زده اش انداخت : تو چرا فکر کردی من

دستی

دستی دخترم وبدبخت میکنم .

الیاس اخم هایش باز شد نگاه امیدوارانه ای به خسرو انداخت و پرسید:

خاطرم

جمع باشه؟

چشمهایش را بست و باز کرد ، الیاس لبخندی زد: نکنه تو گوشت

بخونه خیالات

برت داره ها !

خسرو آشفته از این همه نگرانی اش غرید: الیاس !!!

الیاس سرش را پایین انداخت و خسرو با لحن محکمی گفت: من دختر

هفده سالمو

به یه پسر شونزده ساله ی نابالغ شوهر نمیدم ! از دیشب تو گوش من

داری فقط

وز وز میکنی . بسه دیگه .

الیاس چانه اش را به سینه چسبانده بود .

خسرو خشک لبهایش را تکان داد : یکی هم تو شماها سرش به درس و

مشقشه از

درسش نمیذارم جا بمونه .

الیاس نگاهش کرد : درسش خیلی خوبه . معدلش خوبه . تو کلاسشون

یکه !

خسرو با حرص گفت: کاش تو سه بودی ... اصلا چهار بودی ! چی

میشد الیاس

چی میشد؟

الیاس کمرش را به پشتی مبل تکیه داد : چرا فقط از من توقع داری ...

؟! هاتفم

پسرته .

خسرو نفسش را فوت کرد: خودت میدونی چرا همه ی امیدم تو بودی

و نا امیدم

کردی !

الیاس از جا بلند شد : به خاطر اینکه مردونگی نداره کل چشم و امیدت

منم ؟!

حالا مثلا ما که اولاد بودیم چه گلی به سرت زدیم که توقع جوجه کشی

داری!

خسرو تند نگاهش کرد و الیاس خم شد ، دستش راروی شانه ی خسرو

گذاشت و

گفت: با حاج علی همین امشب حرف بزن! به خدا اینا بعد صفر پاشون

رو بذارن

اینجا اسم آنی رو بیارن من همشونو گل میگیرم ! دیوونم نکن بابا

! خودت

میدونی عقل ندارم . مخ ندارم... قلبم دیگه ندارم !

خسرو اب دهانش را قورت داد ، الیاس خودش را عقب کشید .

نگاهش به اسکناس ها افتاد و گفت: بخوام اینا رو بلند کنم یه جوری

میتونم بلند

کنم که نفهمی !

ودو تراول پنجاهی که دوراز چشم خسرو برداشته بود راروی میز

انداخت و

ابروهایش را بالا برد و گفت: مثلا اینطوری ! بشین از اول بشمار کم

و کسر

نداشته باشه ! از من بپرسی میگم بذارشون جلو آینه دو تا بشه!!!

و با غیظ نیشخندی تحویل خسرو داد و از سالن پذیرایی بیرون رفت .

برای خودش چای میریخت که صدای لیلا آمد ، کش چادرش را از پس

سرش

درآورد و به جا رختی آویزان کرد . نگاهی به خسرو انداخت و با اخم

و تخمی

سلام داد.

خسرو به تکان سر اکتفا کرد، لیلا خودش را به آشپزخانه کشاند ، با

دیدن الیاس

که چای کیسه ای را توی فنجانی بالا و پایین میکرد صدایش را پایین

آورد و

پرسید: خبر نداری با حاج علی حرف زده یا نه؟

الیاس دست از رنگ دادن به چایش برداشت و گفت: قراره حرف بزنه

.

لیلا پشت میز نشست و الیاس پرسید: چایی میخوری؟

لیلامضطرب گفت: میترسم نصف شبی آنی حرفهامونو شنیده باشه ...

اون بچه که

شبا خواب نداره . همش سرش تو کتاباشه!

الیاس برای لیلا لیوانی از آب جوش پر کرد و کیسه را توی لیوان

انداخت و لب

زد: عصری کلاسش تموم بشه خودم میرم دنبالش. سر راه هم میبرمش

یه دوری

بزنیم . خسته شد تو این خونه !

-خدا خیرت بده.

الیاس سر تکان داد .

لیلا خفه گفت: شیرین صبحی بهم زنگ زده بود .

الیاس نگاهش بالا آمد . چشمهای لیلا قرمز بود و آماده ی باریدن ...

الیاس عمیق نفسش را از سینه بیرون داد : من نمیذارم !

لیلا دستش را روی دست الیاس گذاشت و با ملتمسانه گفت: آنی خیلی

کوچیکه

هنوز . هنوز عروسک بازی میکنه خدا سر شاهده!خامه. نپخته است

... چه وقت

شوهرداریشه ! الان که مثل قدیم نیست ! آنی چشم و گوشش بسته است

.

الیاس لبخندی زد: گفتم نگران نباش لی لی !

-لی لی دورت بگرده ... یه چیز دیگه هم هست . فقط آتیشی نشو!

فنجان را تا لبهایش بالا آورد وپرسید : چی؟

لیلا صورتش را جلو برد ، پچ پچ وار توی گوشش زمزمه کرد: نقل

حجره

هاست . حاج علی میگه وصلت فامیلی باشه ارث دست بیگونه و

غریب نیفته !

دختر و پسرمون خودشون از سود و بهره اش نفع ببرن! خودشون

استفاده کنن و

بریزن تو جیب خودشون !

الیاس لب زد: خب...

-مادر آنی حیف و میل میشه . باربد که آدم نیست . نابالغه ! دختر دسته

ی گلم

حیفه .

الیاس توی چشمهای لیلا خیره شد ، همه اش همین نبود .

لبهایش را تکان داد : خب...

-خب همین ...

-یه چیز دیگه هم میخوای بگی نمیگی!

لیلا لبش را گزید ، دستش را به پایه ی قندان طلایی برد و حین لمس

نگین براق

و تراشیده اش گفت : پیغوم پسغوم حاج علی به گوش منوچهر رسیده !

الیاس نفسش را فوت کرد این که بعید نبود این قسم خبرچینی ها و نقل

محفل شدن

ها در رسم پاکزادها دیرینه بود !

الیاس منتظر بود و لیلا آرام گفت: خودم شنیدم خسرو بی میل نیست .

میترسم

راضی بشه ... دختر دسته ی گلم ...

چشمهایش به چشمهای الیاس نشست و خفه گفت: آنی بی دست و پاست

.

پریچهرزرنگ بود . نگار پشتش بود . خود نگار برای این طایفه بسه

... من بی

زبون . بابات بی زبون ... هاتف هم که تو فکر خودشه ! الیاس نکنه

کوتاه بیای

...

چشمهایش را باریک کرد و تیز به مادرش زل زد ... چطور میتوانست

کوتاه

بیاید؟ لیلا نگران بود که کوتاه بیاید و خواهرش را دستی دستی تقدیم

باربد لا

اوبالی بکند؟!

لیلا خفه گفت: میترسم قول سرقفلی به تو بدن خام بشی مادر . آنی

حیفه ها !

پنجه اش را مشت کرد : چه حرف ها !

از جا پرید و لیلاآب دهانش را قورت داد: دلخور شدی؟

خواست بگوید شدم اما فقط جواب داد: نه . با حاج علی حرف بزن

تکلیف و

روشن کنه ! الکی دو ماه تو هول و ولا نباشیم که تهش میخوایم چیکار

کنیم !

همین تا فردا همشون از نخ آنی بکشن بیرون! مگه گوشت قربونیه؟!

آنقدر جملاتش را بلند گفت که به گوش خسرو برسد .

خسرو دست از شمارش اسکناس ها برداشته بود و به او که توی

چهارچوب

آشپزخانه ایستاده بود نگاهی انداخت . الیاس نفسش را فوت کرد: گفتنی

ها رو

خوب بگو ها ... یه وقت نکنه یه خط در میون بگی و نگی ... خیالات

برش داره

موافقی ! حکایت آنی ، حکایت پری نیست ها ... حواست هست؟

به در میگفت دیوار بشنود.

لیلا لب زد: اره مادر . آره ....

ته سیگار دومش را روی زمین انداخت .

به بدنه ی کاوازاکی تکیه زده بود و دستهایش را توی جیب شلوارش

فرو کرده

بود و چشمش به دروازه ی سفید بود . اولش، دو دروازه چهار طاق

باز بود ...

بعد یک درب رابستند و حالا دو در را خیلی وقت بود بسته بودند .

خیلی وقت بود

هیچ دختری پایش را ازآن ساختمان بیرون نگذاشته بود. ساعت از

چهار گذشته

بود .آنی کلاس فوق برنامه اش سه ونیم تمام میشد . از سه وبیست

دقیقه جلوی

درب بود و هیچ کدام از دخترهایی که دو تا دوتا ، سه تا سه تا از

مدرسه بیرون

آمده بودند آنی نبودند !

زبانش را روی لبهایش کشید .

خودروی شاسی بلندی جلوی درب مدرسه نگه داشت، مردی پیاده شد

و با

سوئیچش به در دو ضربه زد، دختری بیرون آمد و سوار ماشین شد .

برای ثانیه

ای از اینکه آنی نبود خدا راشکر کرد .

از کاوازاکی فاصله گرفت و مقابل دروازه ایستاد . با سوئیچش ضربه

ای به در

زد ، این بار پیرمردی در را باز کرد ، الیاس با من و منی گفت:

ببخشید خواهرم

نیومده بیرون؟

-بابا جون کلاس فوق العاده داره؟

-سه و نیم داشت .

در را کامل باز کرد و الیاس تو آمد؛ پیرمرد گفت: برو از خانم مومنی

بپرس.

برنامه ی کلاس فوق العاده دست اونه . هنوز یکی دو تا کلاس دیگه

هست

باباجون .

تشکری کرد وبه سمت ساختمان راه افتاد ، پله ها را بالا رفت ، بی

توجه به برد

ها و روزنامه های دیواری ها به سمت دیواری رفت که عکس آناهیتا

پاکزاد

رویش جا خوش کرده بود .

دستش را روی صورت آنی کشید و لبخندی زد، جز نفرات برتر آزمون شده بود

. انگشتش را روی معدلش کشید و متنی که زیر اسمش جا خوش کرده

بود :

آناهیتا پاکزاد ، ستاره ی درخشان دبیرستان علم برتر .

زنی با صدای بلندی پرسید: ببخشید امری داشتید؟

به خودش آمد و رو به زن گفت: سلام .

-سلام بفرمایید؟

-خانم مومنی؟!

-بله . خودم هستم .

-من برادر ...

وبه عکس اشاره کرد و با لبخندی گفت: آناهیتا پاکزاد هستم !

مومنی لبخندی به لبخندش زد : خوشبختم از زیارتتون . فکر کنم حین

ثبت نام شما

رو قبلا دیده بودم ببخشید به جا نیاوردم .

الیاس تک سرفه ای کرد و پرسید: خواهر ما کلاس داره؟

مومنی لبخندش ماسید . آناهیتا امروز مدرسه نیامده بود . جلو آمد و رو

به رویش

قرار گرفت و گفت: کلاس که داشت ولی...

الیاس پرسید: کلاسش تموم نشده؟ اگر تموم نشده من بیرون وایمیستم

ببخشید اومدم

تو ... این حاجیتون رام داد بیام بپرسم .

دستی به پلاکارد کشید و خواست برود که مومنی صدایش زد: اقای

پاکزاد ...

الیاس سرجا ماند و مومنی با صدایی که خودش هم نمیدانست چرا

نگرانی تویش

موج میزد گفت: آناهیتا امروز مدرسه نیومده! سر هیچ کدوم از کلاساش حاضر

نشده!

بی اراده پنجه اش را به سمت معده اش کشید ومومنی نگران پرسید:

آقای پاکزاد

.... آناهیتا خونه نیومده؟

الیاس به زور جواب داد : نه . من اومدم دنبالش...

مومنی لبخندی زد: احتمالا مادرتون درجریان باشن . من پیشنهاد میکنم

تشریف

ببرید منزل...

الیاس مشوش گفت: از صبح زده بیرون! به هوای مدرسه . اگر نیومده

...

پس کجاست و کجا رفته را توی نطفه خفه کرد .

مومنی با آرامش گفت: شایدم من اشتباه میکنم . الان میرم از روی

لیست حضور

و غیاب معلمین درمیارم که کلاسهای صبح رو شرکت کرده یا نه .

تشریف بیارید

... از این طرف...

خودش جلو جلو راه افتاد والیاس با گام های نامطمئنی پشت سرش

حرکت

میکرد، مومنی وارد اتاقی شد، یکی از زن ها مشغول پوست کندن

سیب بود، با

دیدن الیاس متعجب به مومنی نگاه کرد که مومنی با لبخندی گفت: آقای

پاکزاد

هستن برادرآناهیتا پاکزاد.

زن دست از پوست کندن سیب برداشت ، سیب و چاقو را توی پیش

دستی چینی

گل داری گذاشت و حینی که با دستمال دستهایش را خشک میکرد به

پای الیاس

بلند شد و گفت: بله بله . الان به جا اوردم . سلام عرض شد جناب

پاکزاد .

حالتون چطوره؟

الیاس نگاهش به مومنی بود .

اما در جواب زن کوتاه تشکری کرد و زن با لبخندی گفت: من همیشه

به پسرام

شما رو مثال میزنم. مثل کوه پشت خواهرتون هستید . آفرین و احسنت

به شما .

نفسی گرفت و اضافه کرد:

واقعا پیشرفت آناهیتا به شدت ملموسه وقابل رویت . اتفاقا با همکار ها

مشغول

صحبت بودیم از بابت اینکه برای این دختر گلمون یه مراسم بگیریم که

حمایت

بشه تشویق بشه حتما که نباید بعد از کنکور ازش تقدیر بشه همین الان

باید روحیه

اشو بالا ببریم .

الیاس باز تشکری کرد و چشمش به مومنی رفت که اخم هایش توی هم

بیشتر گره

میخورد، نا امیدانه جلو آمد : متاسفانه امروز هیچ کدوم از کلاس هاشو

شرکت

نکرده .

زن کنار دستی ابراز ناراحتی کرد: چرا؟! آناهیتا مریض شده ؟

مومنی پوست لبش را می جوید .

الیاس چنگی به موهایش زد و قدمی به عقب رفت و گفت: ممنون .

خدانگهدار ...

زن جوابش را داد و مومنی دنبالش حرکت کرد .

مومنی تا دم در پشت سرش آمد و جلوی پله ها گفت: انشاالله طوری

نیست .

نگران نباشید آناهیتا دختر عاقلیه . حتما خونه است. با گوشیش تماس

گرفتید؟

-خاموشه!

مغموم نگاهش را به مومنی دوخت و اضافه کرد: منم از خونه میام.

مومنی لبش را گزید و فقط گفت: خیره انشاالله .

الیاس دستش را به پشت گردنش فرستاد و مومنی فکری به ذهنش آمد :

شماره ی

منو خانم پاکزاد داره . شما هم داشته باشید اگر خبری نشد من به چند تا

از

دوستای آناهیتا زنگ بزنم .به خاطر شرایط خاص نمیتونم شماره ها

رو به شما

بدم اما خودم تا ساعت هفت تو دفتر مدرسه هستم . اگر نیاز شد بهم

زنگ بزنید با

دوستای آناهیتا صحبت کنم باشه؟

فکر خوبی بود، سرش را تکان داد و توی گوشی نوکیایش شماره ی

مومنی را زد

و گفت: ممنون .

مومنی لبخندی زد: نگران نباشید .

چطور میتوانست؟!

خداحافظی روی زبانش چرخاند و با قدم های تندی از حیاط بیرون

آمد. سوار

موتورش شد و جوری ویراژ داد که نفهمید چطور به خانه رسید. باید

خانه را

میگشت؛ باید یکی را با خودش همراه میکرد. باید به آنی زنگ میزد و

جواب

میگرفت نه این آوای لعنتی خاموش است!

نزدیکای کوچه بالاخره جوابش را داد، چقدر دلش میخواست غرغر

کند . صدای

خواب آلود و نازکش توی گوشش پیچید: خاله چی شده هی زنگ میزنی؟

-خاله الان چه وقت خوابه؟

لادن غرغر کرد: الیاس ساعت چهار و نیمه! الان نخوابم که از پس

این ذلیل مرده

ها تا شب برنمیام .چی شده؟ لیلا خوبه؟ بابات خوبه؟

چرا جوری احوالپرسی میکرد که انگار طوری نشده ؟!

لبش را گزید: همه خوبیم . خاله آنی اومده پیش شما؟!

لادن فورا نگران شد: اومده کجا؟ اینجا؟ نه والله؟ چطور مگه الیاس؟ گم

شده؟

نمیخواست این را واضحا ابراز کند . کلافه از اولین حدس لادن اخمی

کرد: نه

بابا گم شدن چیه .مثل اینکه میخواست بیاد یه سر بزنه ! گفتم اگر اومده

اون وری

بپیچم بیام دنبالش!

-نه خاله .قراری نداشتیم بیان . نیومده این طرف.

-باشه . من خونه نیستم خبر ندارم . دستت درد نکنه ! برو خواب .

لادن خمیازه کشید و با غرغری گفت: حالا دیگه ؟! از دست تو الیاس.

گوشی را قطع کرد و توی کوچه پیچید . چقدر دلش میخواست ناله کند

... جلوی

در نگه داشت ، با دیدن اتومبیل ال نود منوچهر که مقابل درب

پارکینگ پارک

شده بود ، دستش را به صورتش کشید .

بی توجه به حاج باقر که سلام داده بود با قدم های تندی به سمت ساختمان

خودشان رفت، خالی بود و چراغ ها خاموش ... پله ها را بالا رفت و

با دیدن

اتاق خالی آناهیتا که روتختی صورتی را رویش کشیده بود و همه چیز

مرتب و

سرجای خودش قرار داشت، آهی گلویش را پرکرد . تک تک اتاق ها

را گشت

وصدایش توی کل منزل پیچید وقتی مینالید: آنی کجایی!

لبه ی پله ها نشست . توی تاریکی ...

سرش را میان دستهایش گرفت باید به کسی زنگ میزد .... گوشی را

از توی

جیبش درآورد و شماره ی جان جان را گرفت.

بعد از چهار بوق صدایش توی گوشش پیچید: جانم؟

-کجایی؟

-دارم با کشمش های شسته شده میام سمت شما .

-جانی....

جانا مردد گفت: جانم؟ چیه صدات چرا این ریختیه؟

-جانی بدبخت شدم!

هول کرد: خدا نکنه . الیاس چی شده؟!

دستش را به دل و روده هایش کشید و با تمام قوا معده اش را فشار داد

و گفت:

آنی ....

صدا قطع و وصل میشد، جانا نفهمید و تکرار کرد : چی شده نشنیدم؟

الو..

الیاس... هستی هنوز؟

-آنی جانا ... آنی ...

-خب آنی چی شده؟

-رفته ...

جانا سکوت کرد والیاس خسته گفت: فرار کرده !

جانا پای تلفن وا رفت . فرار ؟! آنی؟! بعید بود . نه به ظاهرش می آمد

نه به

رفتارش که در همین مدت از او شناخت پیدا کرده بود. به هیچ جای آن

دختر مو

مصری که چتری هایش پیشانی اش را میگرفت نمی آمد که اهل این

ریسک های

آنرمال باشد!

با لحنی که سعی داشت تشویش الیاس را برطرف کند جواب داد: نه

بابا ... فرار

چیه! باغ و خوب بگرد . اون پشت مشتا ...

چشمهایش را بست و جانا خندید : همون دور وبراست . ماشالله

خونتون بزرگه

دیده نمیشه!

توی گوش جانا لب زد: رفته جانی . رفته ... رفته نیست . از صبح

نیست ! خیال

کردیم رفته مدرسه ! نیست جانی نیست .

جانا مضطرب گفت: دارم میام .برسم فکرامونو میریزیم رو هم پیداش

میکنیم.

غصه نخور اومدم الیاس !

گوشی را قطع کرد و بی فوت وقت شماره ی مومنی راگرفت، انگار

همان دم

گوشی بود که صدایش راشنید .

-سلام .

-عرض ادب جناب پاکزاد . در خدمتم . خبری نشد؟

-نه . نیستش !

-باشه من الان با دوستای صمیمیش تماس میگیرم هر خبری بود بهتون

اطلاع

میدم .

الیاس از جا بلند شد، دستش رابه نرده گرفت تا روی زمین پرت نشود

، با صدای

گرفته ای گفت: فقط مادرم اینا هنوز نمیدونن به خودم زنگ بزنین ...

خبر بدین .

-بهتر نیست خانواده رو در جریان بذارید؟

-میگم بهشون . میگم ... خبر خوش بدید !

-چشم . تا یک ساعت دیگه مزاحمتون میشم .عصر بخیر .

گوشی را به جیبش برد و توی سکوت خانه چند دقیقه چشمهایش را

بست ، تمام

دل و روده اش درحال پاره پاره شدن بودند .این سوزش لعنتی الان باید

به جان

کالبدش می افتاد؟!

کشان کشان به سمت آشپزخانه رفت، لیوان آبی برای خودش آماده کرد

، نگاهش

به ماگ آنی افتاد که رویش تصویر پرنسس های کارتون های سیندرلا

یا سفید

برفی بود ... همان هایی که آنی مجبورش میکرد تا ببیند ... همان

هایی که یکی

از آنها که کفش بلوری روی پله ها جا میگذاشت و چقدر چهره اش

شبیه پریچهر

بود ! اسمش سفید برفی بود؟!

گوشی را بغل گوشش گذاشت و شماره ی آنی را گرفت بی معرفت

خاموش کرده

بود .

بی معرفت را از توی ذهنش روی لبهایش کشید و با صدای بلندی داد

زد : بی

معرفت .... !

حاج علی دستش به عصا بود ، خاتون کنار دستش نشسته بود و نعلبکی

توی

دستش جا خوش کرده بود و انگشتهای دست دیگرش دور کمر باریک

استکان را

گرفته بودند .

حاج علی با عصا رو به منوچهر گفت: با خرما بخور منوچهر !

منوچهر لبه های کت خاکستری اش را مرتب کرد و سر تکان داد ،

لیلا توی دلش

رخت میشستند . در جواب پوزخندی های شیرین نمیتوانست حتی یک

واکنش

ساده نشان دهد .

طلعت از خواب عصرش زده بود و آنقدر پلکهایش سنگین بودند که

اگر فرصت

گیرش می آمد به خانه برمیگشت و یک دل سیر میخوابید.

خسرو رو به منوچهر پرسید: از کار و بار چه خبر داداش؟!

منوچهر خرمای دهانش را به سمت لپش هدایت کرد و گفت: خبری

نیست .

اوضاع کساد شده !

خاتون لبخندی زد: خدا اون روز و نیاره اقامنوچهر . خدا خودش

روزی رسونه .

هوای همه ی بنده هاشو داره!

حاج علی تایید کرد و شیرین عوض منوچهر گفت: اون که بله ولی.

این روزا

داره سخت میگذره بهمون . دیگه بخوایم بعد محرم و صفر برای بابک

آستین بالا

بزنیم باید یه چیزی تو دست وبالمون باشه!

خاتون ریز خندید و رو به بابک که دست به سینه نشسته بود و دگمه

های یقه ی

بالایش را نبسته بود پرسید: خبریه انشاالله؟

بابک نیشخندی زد: والله خبر که زیاده . تا ببینیم چی پیش میاد .

باربد دست دراز کرد و خرمایی توی دهانش گذاشت و خسرو پرسید:

آقا باربد

ازدرس و مشقت چه خبر ؟!

قبل از جوابش شیرین گفت: خدا رو هزار بار شکر درسش خیلی خوبه

. قراره

مهندسی برق بخونه . مثل خان داداشش !

خسرو لب زد: احسنت .

حاج علی نفسش را فوت کرد ورو به امیرعلی که ساکت در عالم

خودش سردر

گریبان نشسته بود گفت: تو چرا ساکتی امیرعلی؟

امیرعلی سرش را بالا آورد و خاتون گفت: حال نداره بچه ام .

سرماخورده است

.

شیرین لب زد: خدا بد نده .

خاتون جواب داد: خدا که بد نمیده . روشو نکشیده ... پنجره رو باز

گذاشته .

حاج علی هومی کشید: دو هوا شده! تو هوای تهران مغز استخون آدم

یخ میزنه .

نباید پنجره رو باز بذاری بابا !

امیرعلی پا روی پا انداخت وبا صدایی که به زور به گوش میرسید،

جواب داد :

بله حق با شماست .

منوچهر چایش را یک نفس سر کشید و شیرین رو به لیلا گفت: لیلا

جون کاش به

آنی میگفتی یه سر بیاد ببینیمش . دلم تنگ شده براش.

خسرو ابروهایش توی هم رفت و امیرعلی نگاه باربد کرد که نیشش

بدون دلیل

موجهی تا بنا گوشش باز بود . جوش بدی روی چانه اش خود نمایی

میکرد .

قرمز وچرکی !

لیلا آرام گفت: با داداشش بیرونن . فکر کنم برای شب برسن .

خاتون سر تکان داد : زودتر باید دست بجنبونیم ...

طلعت بالاخره زبان باز کرد: ای بابا خاتون حالا زوده . دیشب که

دیدی اونقدر

هل کردی ! ساعت هشت به بعد باید بیان ... نه الان !کی ساعت شیش

غروب

نذری میده آخه؟!

خاتون دل نگران گفت: وقت خوشش بعد نماز مغربه !

طلعت هوفی کرد: وقت خوشش وقتیه که مسلمون سر گشنه رو زمین

نذاره . مهم

نیته . ساعت و زمان و عقربه بهونه است خاتون .سختش نکن.

حاج علی نگاهی به استکان هایشان انداخت ، چایشان را خورده و نیم

خورده

صرف کرده بودند ، نوری با سینی آمد و استکان ها را برد تا یک
نوبت دیگر
چای بیاورد .
دستی به ساعت زنجیر دارش که همیشه توی جیب جلیقه اش جا خوش
کرده بود،
برد و نگاهی به عقربه های ساعت نقره ای گرد کرد.
ابروهایش را بالا داد و گفت: بعد مدت ها دور هم جمعتون کردم هم .
رفع دلتنگی
بود هم مطلبی هست که میخواستم همتون جویا بشید!
منوچهر روی صندلی جا به جا شد و پرسید: چه مطلبی اقا جون؟!
خسرو نفسی کشید و طلعت لب زد: طوری شده؟
امیرعلی هم گردنش را کج کرده بود و به نیم رخ حاج علی نگاه میکرد .
حاج علی خم شد، سر رسید قهوه ای رنگی را که از بدو ورود روی
میز جا

خوش کرده بود را باز کرد وگفت: اینا حساب و کتاب های حجره

هاست . سود و

ضرر و زیانشون ... تواین سه سالی که شش دانگ همشون به نام

امیرعلی شده ،

همه رو این پسر واو به واو توی این دفتر نوشته که بعدا کسی گله

نداشته باشه .

منوچهر طعنه زد: دستش درد نکنه!

خسرو چپ چپ نگاهش کرد و حاج علی گفت: امیرعلی معتمد من

نیست ...

معتمد هممونه . ته تغاری هست اما تجربه داره . مو سفید نکرده

پیراهنش هم پاره

نیست اما بلده ! مثل خسرو که سرش گرم دادگستری ودادگاه و پاسگاه

نیست ...

مثل منوچهر هم فقط به فکر راسته ی گوساله و گوسفنده و سنگدون

مرغ نیست

... مثل طلعت هم سرش تو مطبخ نیست ! میانه است . شرط بود که تا

وقتی من

زنده ام اسم حجره ها به میون نیاد . انصاف و رعایت کرد . یه یه

قرونی از سود

و پول و به جیب نزد . حتی یک ریال . این و هم من شاهدم هم خودش

هم خداش!

امیرعلی سرش پایین بود و حاج علی اضافه کرد : تا امروز از پس

این کار خوب

براومده .طرف خانواده بوده اما بی طرف حساب کتاب داشته ... امانت

دار بوده

... حسابدار و حق نگه دار . حالا منوچهر گره خورده تو کارش...

خسرو کم

آورده یا طلعت میخواد جهاز بده رو کار نداریم ... این تصمیم خودمه .

منوچهر لبخندی زد و خسرو پرسید: چه تصمیمی ؟

حاج علی نفس عمیقی کشید : میخوام تکلیف حجره ها رو بعد ماه صفر

مشخص

کنم !

منوچهر چشمهایش برقی زدند و طلعت ناراحت گفت: چرا آقاجون؟

همینطوری

مگه چشه؟!ما که راضی هستیم!

خسرو هم سر تکان داد: اره آقاجون .

منوچهر به جفتشان چشم غره رفت و گفت: تصمیم خوبی گرفتید حاجی

. من

استقبال میکنم .

-این یه دست نوشته از وصیت منه .

طلعت هینی کشید و خسرو لا اله الا اللهی گفت و امیرعلی بهت زده به

نیم رخ

حاج علی خیره شد .

خاتون لبش را می جوید .

حاج علی سری تکان داد و گفت: بخونید ... اگر همه موافق بودید ،

میخوام

محضریش کنم .

دستش را روی زانوی امیرعلی گذاشت و گفت: این پسر به اندازه ی

کافی جور

منو کشیده . میخوام این بار و از روی دوشش بردارم . شرط انصاف

ورعایت

کردم .نوه های پسریمو درنظر گرفتم . دختر و نوه ی دخترمم

همینطور . هرچی

قانون و اسلام صلاح دونسته همونو تنظیم کردم .

منوچهر لبخندی زد و گفت: ممنون آقاجون . ولی این تصمیم و

میذاشتید بعداز

صد وبیست سالتون !

حاج علی زهرخندی زد : تشکرا رو بذارید آخر سر حرفام هنوز به

والسلام

نرسیده!

منوچهر خنده روی لبهایش خشک شد و لیلا ملتمسانه نگاهی به خسرو

کرد ،

خسرو پلک هایش را باز و بسته کرد .

حاج علی نفسش را فوت کرد : همه ی کارا یه خیریت و مصلحتی

توش هست .

فعلا این و بخونید تا حرفامو ادامه بدم .

سر رسید را منوچهر برداشت و رخصت گرفت، طولانی نبود ، متن

شسته رفته

ای بود و حساب و قدر و سهم و دُنگ هرکس را جلوی اسمش نوشته

بودند .

با دیدن چیزی برق از سرش پرید .

نگاهش را به حاج علی انداخت و با اخمی گفت: یعنی چه؟

حاج علی خونسرد پرسید: کدوم قسمتش یعنی چه منوچهر؟

سر رسید را به خسرو تحویل داد و غر زد: شماهم بخون !

خسرو سرسری نگاه کرد با دیدن چیزی که حاج علی نوشته بود ،

ابروهایش بالا

رفت و منوچهر پوزخندی زد : شرط انصاف و مساواتت این بود

حاجی؟ نمردیم

معنی عدالت وفهمیدیم .

خسرو سر رسید را به طلعت سپرد .

طلعت راضی بود به نظرش درست می آمد اما لبش را گزید و نگاهش

را به حاج

علی که کم کم برافروخته میشد دوخت .

حاج علی خشک صدایش زد: منوچهر .

-مگه دروغ میگم آقاجون؟! بین بچه هات فرق نذاشتی دستت درد نکنه

! برای

چی بین نوه هات فرق میذاری؟!

حاج علی تک سرفه ای کرد: علت داره !

-علتش چیه که الیاس نباید قدر بابک و هاتف و باربد سهم ببره؟!

حاج علی لبخند زد: خوش ندارم توضیح بدم .

منوچهربا زهری که توی کلامش بود جواب داد: اگر خوش ندارید که

دیگه چرا

این موقع عصر کشوندید اینجا ! مطلب و تلفنی هم میشد برسونید

.

خاتون لب زد: اقا منوچهر .

-آخه حرف زوره خاتون . خسرو داداش به دل نگیری ... ولی الیاس

خونش

رنگین تراز بابکه؟! تو بین دو تا برادر هم فرق گذاشتی حاجی!

حاج علی نفس عمیقی کشید و رو به لیلا گفت: رخصت میدی عروس؟

لیلا به تته پته افتاد: چه حرفیه حاج بابا !

حاج علی خودش را جلو کشید: هاتف اجاقش کوره ... علت داره که

سهم الیاس

دوتاست . جور هاتفم باید بکشه ! مقصود اینه . حرفی داری؟!

لیلا صورتش مچاله شد ، خاتون صدایش زد : لیلا یه تیکه حلوا بذار

دهنت رنگت

رفته مادر .

لیلا چادرش را جلو کشید و حاج علی خسته گفت: مالمه اختیارشو

دارم!

منوچهر خندید: اون که بله ولی حرفات منافات داره با هم حاجی

.

میای از عدل و

داد و دادگری میگی ... بعد یهو تو عمل میبینی فرسنگ فرسنگ از

حرفات

دوری!

خسرو غر زد: آقا داداش!

منوچهر توپید: دروغ میگم؟

حاج علی با آرامش گفت: فکرامو کردم دیدم عقل اینطور حکم میکنه .

با خود

هاتف هم صحبت کردم .

امیرعلی ابروهایش بالا رفت و حاج علی گفت: بقیه راضین؟!

بابک اخم هایش در هم بود ، خسرو وطلعت جواب دادند و منوچهر

حرصی

پرسید: تو این دفتر تکلیف خونه باغ و مشخص نکردی حاجی!

حاج علی لبخندی زد و گفت: تکلیف اون قبل محرم مشخص شد!

منوچهر ابروهایش بالا رفت و حاج علی گفت : به حرمت تمام این

سالهایی که

کنار من بود ... پا به پای من بود ... چراغ روشن خونه ام بود ...

خونه باغ و به

نام خاتون زدم!

خاتون لپ هایش گل انداخت وسرش را پایین گرفت منوچهر با حرصی

که کنترل

نشده بود لب زد: چی؟!

حاج علی نفسی کشید: گوهر زن خوبی بود . خدا رحمتش کنه !

خسرو وطلعت وامیرعلی لب زدند: خدا بیامرزتش!

حتی خاتون گفت: نور به قبرش بباره!

حاج علی رو به منوچهر که داغ کرده بود گفت :منوچهر تو برام از

گوهرم با

ارزش تری... تو گوه ر گوهری ! یادگاری هستی . روی سر من جا

داری .

خاتون برای تو هم کم نذاشته . اما اگر به خیالت این باغ و قراره به

بچه های

خودش بعد صد و پنجاه سال تقسیم کنه اشتباه میکنی!

خاتون لب زد: صد و پنجاه سال زیاده حاجی . چه خبره مگه؟!

حاج علی خندید و رو به منوچهر گفت: اگر بعد ماه صفر یه وصلت

مبارک هم

این خونه به خودش ببینه که نور علی نوره ... ارث و سهم هرکس بین

خودش و

زنش.. و چی بهتر از این؟! نه خاتون ؟

خاتون خندید : هرچی شما بگی حاج علی .

منوچهر آرام شده بود ... مفهوم حرفها را خوب توی دهانش مزه مزه

کرد .

راست میگفت .... اگر آنی با باربد یا بابک فرقی نداشت ازدواج

میکرد ، ارثیه

پخش و پلا ، دست غریب و اجنبی نمی افتاد .خب چه چیزی بهتر از

این !

منوچهر نفس عمیقی کشید: ما هم با صلاح شما پیش میریم حاج علی !

خاتون

مبارکه .

خاتون سر تکان داد و گفت: مبارک همه ی شما باشه . مال شماست .

ماها همه

رهگذریم!

لیلا ناخن هایش را توی کف دستش فرو میکرد و خسرو دسته های

مبل را فشار

میداد وامیرعلی با خارش گلویش درگیر بود و فکر میکرد ماجرا از

چه قرار

است ؟!

نوری یک دور دیگر سینی چای را چرخاند وحاج علی رو به نوری

گفت:

انشاالله از ما راضی باشی نوری خانم!

نوری لبخندی زد، شرمنده گفت: از سرما هم زیاده حاجی . به خدا زیر

پای

خاتون نشستم گفتم نکن ... راضی نیستم .

حاج علی نفسی کشید: این وظیفه بود . شما به این خونه و آدم هاش

سالهاست که

خدمت کردید .

نوری لب زد: این خونه و آدم هاش رو سرما جا دارن . دستتون درد

نکنه .

منوچهر قندی توی دهانش پرتاب کرد ،حبه را زیر دندان های آسیابش

فرستاد و

صدای خرد شدن قند در فضای نشیمن پیچید .

امیرعلی قپلی از چای داغ خورد تا گلویش نرم شود ، منوچهر پرسید:

صحبت از

چیه حاجی؟

نوری با ببخشیدی به آشپزخانه رفت و حاج علی گفت: یه واحد

براشون گرفتم .

همین اطراف . دادنش اجاره . سرمو گذاشتم زمین این بندگون خدا

آواره نشن !

منوچهر هومی کشید : به سلامتی . ولی تکلیف مشخص نشده .

حاج علی اخمی کرد: همه چیز روشنه منوچهر. چیش نامشخصه؟

منوچهر کمی از استکان سرکشید وگفت: احوال همه چیز الا اونچه که

باید ...

خاتون با آرامش جواب داد : حالا که زوده بریم صحبت از وصل و

وصال کنیم

!

منوچهر لبه ی مبل آمد : باور کن خاتون، حسین هم راضی نیست که

مطلب رو

کش وقوس بدیم ! ریش و قیچی دست حاج علیه!

حاج علی سری تکان داد: منم موافقم .حالا که همه دور هم هستیم ...

بحث و به

میون بکشیم بهتره ! خاطرمون جمع تره . کسی از فرداش خبر نداره !

ثانیه ی

بعد این نفس ممکنه نباشه ...

منوچهر سر تکان داد وشیرین به حرف آمد : ما که غریبه نیستیم .

اخلاق و

پندارمون سالهاست مشخصه . از لباس تنمون تا داشته هامون. خدارو

شکر همه

بزرگترها هستن .

طلعت زیر گوش لیلا پرسید: لیلا ماجرا از چه قراره؟ این حرفهاش

بوی

خواستگاری میده !

لیلا چنگی به گره ی روسری اش زد و کمی گره را شل کرد و رو به

خسرو

گفت: خسرو ...

خسرو دستش را از زیر چانه برداشت و گفت: زن داداش والله خیریتی

نیست که

با رخت سیاه از این حرفها بزنیم .باشه بعد ماه صفر.

لیلا نالید: خسرو ....!

خاتون سرتکان داد: شهادته . محرم حرمت داره .

منوچهر غرغر کرد: تو این مملکت همه روزا و شبا محرمه خاتون!

همه ی ثانیه

و ساعت ها شهادته . رخت سیاه هم شده یونیفرم و لباس همیشه ی ملت

...

حاج علی نگاهی به چهره ی لیلا انداخت و با اخمی گفت:
منوچهر منم

موافقم،

بحث و بذاریم بعد از ماه صفر .

طلعت کنجکاو پرسید: این قضیه چی هست حالا ؟! مربوط به همین

نسخه ی

سررسیده؟

منوچهر خندید: والله این نسخه ای که حاجی برای ما پیچیده انگار تو

تار و پودش

مصلحت و خیریت هم گذاشته .

طلعت هومی کشید: به سلامتی . حالا حکمتش چیه که هی دست دست

میکنید؟

اگر خیره که چه لزومی داره پس و پیش بشه؟! قائله رو ختم کنید .

لیلا چشمهایش را بست و صدای مردانه ای توی جمع پیچید: ختم قائله

بدون اصل

کاری؟!

دست به کمر میانه ی جمعشان ایستاد ، باربد با دهان باز نگاهش

میکرد و بابک

سر از گوشی بیرون کشید . لیلا با چشمهای پر آب به صورتش زل

زده بود و با

حرصی که توی گلویش نشسته بود گفت:

-خوشم باشه حاج علی ! قدیما یه التفاتی نصیبمون میکردی الان رو

همش خط

کشیدی آدمم حسابمون نمیکنی نه؟!

امیرعلی اخم کرده بود چه خبر بود امروز؟!

حاج علی تک سرفه ای کرد : خوش اومدی . بیا بشین بگم نوری

برات چایی

بریزه !

-چایی مایی نمیخوام .حرف دارم .

حاج علی گفت: غریبه نیست . بگو ....

-نریم خلوت؟

بابک خندید: مگه حرمسراست!

الیاس تیز به سمتش چرخید ، خنده روی لبش بود و گفت: چیه سلطان

صاحبقران!

منوچهر هیسی کرد وحاج علی گفت: بیا بشین سرپا نمون!

جلو آمد رو به روی حاج علی ایستاد و درحالی که دستهایش را توی

جیب هایش

فرو میکرد گفت: شنفتم داری میراثتو پخش و پلا میکنی!

آنقدری لحنش تند بود که خسرو با شماتت اسمش را به زبان بیاورد:

الیاس...

اهمیت نداد: گفتم نه بابا . حاجی چهار ستون تنش مثل رستم دستان

سالم وگفتیم

مالت مال خودت ... قرار نشد دل ماها رو هم بگیری تو چنگت ...

اینو بدی به

اون اونو بدی به این ! حکایت تیله رنگی و نون برنجی و کلوچه نیست

که یه

جوری تخسش کنی به کسی برنخوره! دل آدم سوغاتی از مکه و کربلا

وسوریه

نیست که یه جوری به این بدی به اون بدی خم به ابرو و صورت کسی

نیاد!

امیرعلی لبخندی نثارش کرد .

الیاس با قلبی که تند میکوبیید ؛ نگاهش را روی میز چرخاند و حاج

علی گفت:

بشین حرف میزنیم.

مثل پسر بچه های لجباز سرش را بالا انداخت : نمیخوام. کو این حکایتی که

معلوم نیست چه جوری نوشتیش که تهش باید یکی بدبخت بشه!

سر رسید را از روی میز برداشت و ورقش زد .

منوچهر سیبیل هایش را می جوید، فندک را از توی جیبش بیرون کشید

و حینی

که د وتا کاغذ دست نوشته را با حرص میکند، سر رسید را روی میز

انداخت

صدای شیشه ی میز توی سالن پیچید. قندان لرزید و یک حبه از کوه

حبه ها پای

پایه ی قندان افتاد.

رو به حاج علی کمرش را کمی دولا کرد برگه ی توی دستش را تکان

داد . نسیم

جا به جایی هوا از تکان برگه ها روی صورت حاج علی نشست

وگفت: یه

جوری بنویس که تهش نه سیخ بسوزه نه کباب ! یه جوری بنویس که

تهش یه پسر

شونزده ساله که هنوز نمیتونه شلوارشو بکشه بالا نشه آقابالاسر یه

زندگی! ... یه

جوری بنویس که اگر میخوای حرمت دل سوخته ی منو داشته باشی

تهش خواهر

جگرگوشه ی منو قربونی نکنی، یه جوری بنویس که نه آقا عمو دلخور بشه نه

داداش من که خیال میکنه چون بچه اش نمیشه باید به همه جواب پس

بده !

حاج علی باز گفت : بشین حرف میزنیم ...

نفسش را با شتاب از سینه بیرون کرد وگفت: حاج علی... حاجی مکه

نرفته !

منوچهر با حرص گفت :خیلی داری تند میری الیاس... خسرو چرا

چیزی بهش

نمیگی ؟!

خسرو لال شده بود . از حرفش وا رفته بود لیلا مات بود و ابروهای

طلعت بالا

پریدند .

خاتون ریز ریز صلوات می فرستاد و امیرعلی فکر کرد بالاخره

ترکید؟!

الیاس با حرص رو به حاج علی که ساکت بود گفت: اون موقع که

اسمت در

اومد و نرفتی و از غصه ی نرفتنت کارت به بیمارستان کشید و کل

محل موقع

برگشتنت از مریض خونه واست پرده زدن حاجی خوش برگشتی؛

ولیمه دادی و

سور ساتی به پا کردی .... اون موقع نباس جدی جدی باورت میشد

حاجی مکه

رفته ای !

الیاس سنگین اضافه کرد : اینم یه جوری بنویس که به کسی برنخوره !

حاج علی نفسش تنگ شد اما صدایش زد: الیاس....

با صدای گرفته ای گفت:

-الیاس چی؟! دو دنگ زدی به نامم که چی بشه؟! با پول که نمیشه دل

خرید

میشه؟! میشه زور کرد؟ دیدی که نشد ، اگر میشدم گند میشد! همین یه

ماه پیش به

چشمت دیدی که نشد ! نخواست نیومد مثل سگ باهام رفتار کرد هی

گفتی میشه

هی گفتی میشه ... نشد دیگه زوره مگه؟! اون نشد اینم نمیشه! نمیذارم

بشه ... باید

از رو نعش من رد بشید اگر بخواین بشه! خودشو خودمو این نفله رو

آتیش میزنم

اگر بنا باشه که به حرف شما بشه! که نمیذارم بشه!

حاج علی نگاهش را پایین انداخت و الیاس توی چشمهایش خیره شد و

شمرده

گفت: به قول حاج پورحسنی "هر کس وصیت کند و (در وصیت خود)

ستم نکند

و به (وارث) زیان وارد نیاورد، مانند کسي است که آن (مال مورد

وصیت) را

در زمان حیات خود صدقه داده باشد" یادته؟! میگفت روایت رسول

اکرم از کافی

! میگفتم آقاجون کافی چیه ... میگفتی بزرگ میشی میفهمی! پا منبری

خوبی بودم

، پایه ی همه ی پامنبری هات من بودم ! مخم خالی بود همه چی توش

رفت .

یادش مونده ... حالاخاطرت میارم آقا علی.. تو وصیتت ستم نکن اگر

میخوای

خیر برسونی پس ضرر نرسون!

و کاغذ ها را توی پیش دستی انداخت و فندک را سرش گرفت؛ آتش کم

کم کل

برگه را مچاله کرد . منوچهر از جابلند شد و داد زد: الیاس!

الیاس بی توجه به منوچهر رو به حاج علی گفت: علی آقا ... مال و

اموالت مال

خودت کار نداریم چطوری داری پخشش میکنی، بذل و بخشش میکنی!

ربطی به

ما نداره چه بریزیش تو جوی آب چه بریزیش تو کوچه ... چه

حراجش کنی !

نقلی نیست ... اینکه چجوری داری واسه خودت تقسیمش میکنی هم

توش حرفی

نیست . مختاری اراده کن این کاسه مسی و بده به لی لی اون بشقاب

چینی و بده

به عمه ! تابلوی طلا کوب نفیسم مال زن عمو بزرگه! توش هیچ حرفی

نیست !

ولی حق نداری اسم بذاری پشت این و اون و من و هر خر دیگه ای

که تو این

خونه و خانواده است ! ... آتیش زدی به مالت دستت درد نکنه تهش یه

دو متر

جائه . جای هممونه . نترس دیر و زود داره تنهات نمیذاریم میایم از

تنهایی درت

میاریم! اما یه کار نکن که جز من و دختر دخترت! شرمنده ی کس

دیگه ای هم

باشی ! حواستو جمع کن . کلاهتو بده بالا. خوب نگاه کن ببین چه

آتیشی زدی به

زندگیمون !

طلعت بغض گلویش را گرفته بود .

لیلا اشکی که آماده ی چکیدن بود را گرفت وخاتون لب زد : الیاس

مادر...

بی توجه به دردتوی معده اش گفت:

-خاتون حرفهامو زدم . یه کار نکنین تیشه بگیرم دستم ریشه همه رو

از بیخ بزنم!

انقدر آتش گرفته بود که پشت گوش هایش داغ را حس کند !

باغیظ گفت: هی حرفهای گنده منده تحویل آدم میدید آدم گیج و کور و

کر میشه ...

دور خودش سرگردون میشه آداب خودش هم از یادش میره ! هی...

هی حرف و

پیچ و تاب میدید آدم نمیگیره مطلبو ! هی گفتی میخواد هی گفتم نمیخواد ... منو

دیدی بس نیست دختر اینو دیدی بس نیست؟! ول کنین دیگه !

چشمهایش دو کاسه خون بود و تب دار گفت: اون که از هول حلیم افتاد

تو دیگ

منم که سوختم یه مشت خاکسترم ! وا بدید ! ول کنین ... یه الیاس و

پری دیگه

واسه پاکزاد ها زیادیه؟ نیست؟! رو دلتون سنگ میشه پایین نمیره! از

ما گفتن

بود ! خود دانید . والسلام!

منوچهر یقه اش را از پشت گرفت ووادارش کرد برگردد ، الیاس رو

به رویش

ایستاد و با لحنی که گرفته بود گفت: آقا عمو من ....

دستش بالا آمد خواست توی صورت الیاس فرود بیاید که خسرو مچ
دستش را
گرفت و رو به منوچهر با حرص گفت: دست رو یه پسر هشت ساله
که بلند
نمیکنی ! آروم تر. مشکلی هست حرف بزن !
بابک هم ایستاده بود . کنار دستش باربد سر پا شد و حتی امیرعلی...
خاتون نالید: حاجی حالت خوبه؟ حاج علی.... نوری قرص حاجی رو
بیار.... یا
ابوالفضل!
منوچهر دستش را پایین انداخت و غرید: بشکن بشکن نه ... آتیش
آتیش راه
انداختی الیاس ! تو یه الف بچه کی باشی که رو حرف بزرگترت بخوای حرف
بزنی و نه بیاری.... برگه میسوزونی؟! از کی تا حالا؟ کی بهت جسارت داده که
وسط مجلس بزرگون اینطور؟! به پشت کی؟!

-به پشت من ...

منوچهر به سمت خسرو چرخید و خسرو حینی که دندان قروچه میکرد

گفت: من

با حرف پسرم موافقم .

نگاهش را به سمت حاج علی که رخساره اش پریده بود چرخاند :

حاجی یه

جوری تنظیمش کن که به کسی برنخوره که مجبور بشیم خواهر

وبرادر تو روی

هم دربیایم!

منوچهر کفری گفت: اینو الان میگی خسرو؟ چرا همون موقع لب باز

نکردی؟

-حرمت جمع و نگه داشتم . میخواستم تو خلوت با حاجی صحبت کنم!

نوری دوان دوان با پیش دستی آب و قرص آمد ، امیرعلی خم شد و

زیر زبانی

را زیر زبان حاج علی گذاشت، طلعت با ناله گفت: بریم دکتری شفاخونه ای جایی

آخه . آقاجون الهی دورت بگردم ... یهو چی شد؟

الیاس رو به امیرعلی گفت: یه چیزی تنت کن بیا بیرون کارت دارم .

از بین منوچهر و خسرو رد شد، بابک جلویش ایستاد و تنه ای به شانه

اش زد،

الیاس خواست جوابش را بدهد که خسرو بلندگفت: الیاس!

کوتاه آمد و فقط خودش را به سمت در رساند . لیلا هول کرده پشت

سرش آمد

توی چهارچوب بازویش را گرفت وپرسید: آنی کجاست؟

بدون اینکه چشمهایش را به نگاه لیلا بدوزد پرت و پلا گفت: پیش

پری!

کفشهایش را پوشیده نپوشیده از در فاصله گرفت. باد سرد که به پیشانی

اش خورد

چند ثانیه پلک هایش را بست و اجازه داد عرقی که روی تک تک

سلولهایش

نشسته بود با این باد خنک شود.

امیرعلی پا روی سنگفرش حیاط گذاشت، دید که کنار حوض ، رو به
روی تاب
ایستاده بود ، سیگاری کنج لبش بود و دودش میکرد.
اینکه انقدر عیان کام میگرفت وپک میزد خوب نبود .
ازپشت سر نزدیکش شد، دست روی شانه اش گذاشت ، الیاس به سمتش چرخید .
چشمهای پر از رگ و مویرگهای خونی بود.
امیرعلی آرام پرسید: خوبی؟!
-بابات خوبه ؟
خنده ی بی موقعی روی لبهایش نشست: خوبه !
الیاس دست برد به پایین کاپشن امیرعلی، زیپش را بالا کشید و همانطور که درز
کاپشن را روی سرشانه اش مرتب میکرد گفت: حال وحوصله داری
بریم
بگردیم؟
امیرعلی اخمی میان پیشانی اش افتاد: گردش؟
-نه . دنبال یکی ؟!
نگران پرسید: کی؟

-آنی نیست !

قالب تهی کرد و الیاس سرش را پایین انداخت و گفت: بیا بریم ...

امیرعلی فورا گفت:بذار سوئیچ بیارم فکر کنم نیاوردم .

الیاس دستش را کشید و با هم از دروازه رد شدند ، امیرعلی نگاهش به

کاوازکی

هم رفت . گزینه ی دیگرش چه بود؟!

با دیدن پژوی آلبالویی و جانا که به بدنه ی ماشین تکیه زده بود ابروهایش بالا

رفت.

جانا اخمی کرد: یک ساعته کجایی منو اینجا کاشتی؟!

الیاس درب جلو را وا کرد و جانا رو به امیرعلی گفت: بشین دیگه!

خودش را جلو کشید و روی صندلی عقب نشست .

الیاس آرنجش را لبه ی پنجره گذاشت و جانا پرسید: به باران و پری

زنگ زدی؟

-به پری زنگ زدم!

-خبرنداشت؟!

-نداشت!

جانا هوفی کرد: خب کجا بریم؟

از توی جیبش کاغذ کوچکی درآورد وبه سمت جانا گرفت: آدرس یکی

دوتا از

دوستاشه!

جانا سر تکان داد و استارت زد، امیرعلی خودش را جلو کشید : قضیه

چیه

الیاس؟!

-سر خواستگاری باربد از آنی .انگار حرفهای دیشب و شنیده . امروز

اصلا

مدرسه نرفته !

و دولا شد و آرنجهایش را روی زانوهایش گذاشت و سرش را میان

کف دستهایش

گرفت ، امیرعلی هول کرد ، جانا لبش را جوید: پیداش میکنیم بابا .

غمت نباشه .

الیاس .

الیاس محل نگذاشت .

امیرعلی چنگی به موهایش زد ... فقط به پریچهر زنگ زده بود؟

امروز باران

را ندیده بود . ممکن بود پیش باران باشد؟!

گوشی را از جیبش بیرون کشید، خانه ی دوست آنی همان نزدیکی ها

بود .

جانا رفت تا زنگ بزند و بپرسد . گوشی را درآورد و انگشتش روی

شماره ی

باران رفت ، گوشی را به گونه اش چسباند و منتظر شد .

جواب نداد .

تماس را قطع کرد و برای بار دوم شماره گرفت، بعد از چهارمین

بوق، صدای

خواب آلودش که گفت : الو ... توی گوشش پیچید .

چشمهایش را بست و سلام کرد.

انگار نشناخت . در عالم خواب بود هنوز؛ خودش را معرفی کرد و

باران به جا

آورد و هول کرده پرسید: بله ؟!

-ببخشید خواب بودی بیدارت کردم !

-نه چی شده . باید بیدار میشدم ساعت چنده ؟!

-طرفای پنج !

-کاری داشتی؟

-از آنی خبر داری؟!

الیاس چرخیده بود و به صورت امیرعلی نگاه میکرد ، باران خمیازه

ای کشید،

چه خیال باطلی که امیرعلی زنگ بزند و حال و احوالش رابپرسد !

بعد از سه

سال . چرا انقدر احمق بود؟!

حرصی گفت: حتما خونه است دیگه باید خبر داشته باشم؟!

امیرعلی از لحن تند و شاکی اش فقط لب زد: عذرمیخوام بیدارت کردم

.

باران لب برچید : خواهش میکنم . خداحافظ.

وتماس راقطع کرد . حتی نپرسیده بود چرا باید از آنی خبرداشته باشد

. در

مواجهه با نگاه پرسشگر الیاس تنها لب زد: پیدا میشه داداش! آنی دختر

عاقلیه !

الیاس سیگاری آتش زد . عاقل بودن وقتی که زور بالای سر بود ، به

هیچ دردی

نمیخورد !

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد، نگاهش به سقف بود ،کام از سیگار گرفت و

دودش را از بینی بیرون فرستاد . امیرعلی کلافه از این سکوت و

سردرگم از

ماشین پیاده شد،جانا از آیفون فاصله گرفت ، قیافه اش آنقدری درهم

بود که بفهمد

این دختر هم از آنی خبر ندارد.

دستهایش را مشت کرد و رو به امیرعلی گفت: خبری نداشت .

امیرعلی کاغذ را از جانا گرفت : حالا چهار تاشماره و آدرس دیگه

هنوز داریم.

جانا رو به امیرعلی گفت: تو خونه نبود؟

-خونه؟!

-اونجا درندشته . من بودم همون گوشه ها قایم میشدم .

امیرعلی عطسه ای کرد، جانا از توی کیف طوسی رنگش که کج

انداخته بود ،

دستمالی به سمتش گرفت و گفت: بیا تو رو برسونیم خونه. من و الیاس

میریم.

امیرعلی اخم کرد: با این حالش تنهاش بذارم؟! برادرزاده ی منم هست

.

جانا سرتکان داد و گفت: به باران زنگ زدی؟

امیرعلی سرتکان داد و جانا فورا پرسید: خبری نداشت؟

-نه .

-مطمئنی؟

-بله . باران خواب بود !

-فیلمش نبود؟

امیرعلی پراستفهام نگاهش کرد: فیلم؟

-رُل بازی کنه . همدست باشن ... چه میدونم ...

-نه بعید میدونم ،صداش جدی جدی خواب آلود بود .

جانا نیشخندی زد: پس صدای خواب آلود و از صدای غیر خواب

آلودش تشخیص

میدی!

امیرعلی نگاه مریضش را به سمت الیاس کشاند : نامزدم بود خب !

جانا ریز خندید و امیرعلی عبوس به کاغذ توی دستش نگاهی کرد: این

یکی

آدرس نزدیکه . همین طرفاست پیاده هم میشه رفت. شما برید تو

ماشین من برم

بپرسم.

جانا کاغذ را از چنگش درآورد: بهتره یه زن بپرسه .اون دختره که

مسئول ثبت

نام مدرسه است هم غیرقانونی با عز وجز الیاس بهش آدرس داده یه

پسرجوون

بره برای پرس و جو گند میخوره تو اعتبار طرف برو پیشش الان

برمیگردم !

ناچار به سمت اتومبیل برگشت و روی صندلی عقب نشست . الیاس

فیلتر را توی

جوی اب پرت کرد و پرسید: خبری نشد؟!

-نه . الیاس به خودت مسلط باش . آنی و پیدا میکنیم. دختری نیست که

شب و

بیرون از خونه بمونه ! ته تهش مونده پیش خاله لادنش! راستی زنگ

زدی

بهشون؟

باصدایی که خش داشت جواب داد : زدم ... نبود!

امیرعلی پوفی کشید . نکند جدی جدی باران فیلم بازی کرده بود و

خودش را به

خواب زده بود؟!

دقیقه ها کند می گذشت ، جانا پشت فرمان نشست . رو به دو مردی که

آش و

لاش بودند اخمی کرد و حینی که کمربندش را میبست گفت:
آدرس

بعدی میدون

ولیعصره . الیاس کمربندتو ببند اونجا پلیس بازاره ...

الیاس محلش نگذاشت .

جانا دوباره گفت: الیاس با توام.

اهمیتی نداد و جانا نگران به سمتش مایل شد : خوبی؟

بالاخره لبهایش تکان خوردند :

-خوبم!

جانا اخم کرد:

-خوبی پس چرا هی دستتو میکشی به دل وروده هات باز؟

امیرعلی نگاهی به الیاس انداخت ، مثل مرده ها نشسته بود حتی تکان

هم به

اندامش نمیداد ! خودش را کمی جلو کشید، توی یقه اش سرفه ی سینه

سوزی زد

ولبهای خشکش را باز کرد و پرسید: چته ؟!

جانا باغرغری گفت: تو به فکر خودت باش از حال نری!

و رو به جفتشان تشر زد: یعنی آنی تا یک ساعت دیگه پیدا بشه جلوی

جفتتون

گوششو میبرم ! گوش شما دو تا هم میپیچونم.

و به الیاس گفت: تو کم بودی عموت هم اضافه شد نه ؟!

امیرعلی ساکت خودش را عقب کشید و سرش را به پشتی تکیه داد

جانا غرزد:

چه وضعیه واسه من درست کردید!

ساعت از هشت گذشته بود ، توی ترافیک گیر افتاده بودند . امیرعلی

مدام تماس

را ریجکت میکرد .

جانا کلافه از اینکه گوشی جفتشان مدام میلرزید و هیچ کدام هم جواب

نمیدادند؛

غر زد: بالاخره که چی ... باید به یکیشون خبر بدید!

الیاس ساکت بود تمام این چند ساعت ساکت بود .

امیرعلی با خاتون حرف میزد و سعی میکرد آرامش کند ، جانا دنده را

جا زد

کوچه ای توی مسیرش بود، تابلوی ورود ممنوع داشت اما از شر این

ترافیک

خلاصش میکرد . ماشین جلویی بالاخره حرکت کرد و جانا غر زد:

جون بکن

دیگه!

و پایش را روی گاز فشار داد وفرمان را پیچاند و توی کوچه پیچید .

ورود

ممنوع رفت وامیرعلی از پشت سرش گفت: ورود ممنوع بود!

اهمیتی به تذکرش نداد و سرعت گرفت تا قبل از اینکه ماشینی در

کوچه ی

باریک بپیچد، وارد خیابان اصلی شود .

امیرعلی به در چسبیده بود ، آمپرش بالا رفته بود و جوری رانندگی

میکرد که

انگار پیست رالی است .

خودش را جلو کشید و رو به جانا گفت: ممکنه یه مقدار آهسته تر

برونید!

جانا به جای چشم و باشه و حتما لب زد: سفت بشین پرت نشی این ور

و اور!

و دستش را روی بوق گذاشت و کلافه به پرایدی که سد راهش کرده

بود تا از

جلوی در خانه ای اش رشته بگیرد گفت: راه بیفت دیگه باقالی! اه ...

الیاس نگاهش کرد و جانا کلافه گفت: چیه؟! چته ؟! از اول بعدازظهر

یه لنگه پا

تو خیابونیم . یعنی من دستم به خواهر تو برسه!

الیاس گرفته پرسید: چرا انقدر تند میری؟!

-ببخشید؟

-میگم چرا تند میری؟ چه خبره مگه داری سر میبری؟!

-کجا برم؟ آدرس داری؟

به گوشی اش نگاه کرد، مومنی هم دیگری نتوانسته بود خبری پیدا کند

.

لبهایش را تکان داد:باید بریم کلانتری!

جانا هومی کشید: اکی ...

اما هنوز سرعتش زیاد بود الیاس معترض شد: یواش تر برو!

داد زد: نمیتونم.

امیرعلی چشمهایش را گرد کرد و جانا از آینه نگاهش کرد:

-گلاب به روتون دارم میترکم!

امیرعلی لبش را گزید و الیاس هانی کرد و جانا با حرص گفت:

ببخشیدا برادرای

محترم ... شرمنده که پر شده فکرم دیگه کار نمیکنه ! الانم باید

خودمو

به سرویس بهداشتی برسونم ! وگرنه معلوم نیست چه اتفاقی بیفته!

امیرعلی لبهایش را روی هم فشار میداد که نخندد .

جانا با چشم دنبال جایی میگشت و امیرعلی به سرخیابان اشاره کرد:

اونجا یه

مسجده !

جانا پایش را روی گاز فشار داد، ماشین شتاب گرفت و دوبل نگه

داشت، کمربند

را باز کرد، سه چهار تا دستمال کاغذی برداشت و بدون اینکه

نگاهشان کند از

ماشین پیاده شد .

امیرعلی از رفتنش با صدای بلند خندید .

الیاس به سمتش چرخید و پر سوال نگاهش میکرد، امیرعلی لبهایش را

بهم

نزدیک کرد و الیاس با اخم گفت: من دارم سکته میکنم تو میخندی؟

امیرعلی سری تکان داد: ببخشید داداش . به خدا چیزی نیست .پیداش

میشه .

غصه نخور .

الیاس آهی کشید: یه بلایی سرش اومده باشه چی؟

-از تو کیف پولش آدرس ومدارک وبالاخره یه چیزی پیدا میکنن که

زنگ بزنن .

وقتی نزدن یعنی خاطرت جمع ...

الیاس پوفی کشید: اگر کیفشو زده باشن و بعد یه طوری شده باشه چی؟

امیرعلی شانه ی الیاس را لمس کرد: دیگه سناریو نساز .بذار بیاد .

دوباره زنگ

میزنیم خونه اگر خبری نبود ... میریم کلانتری اسم ونشونیشو میدیم

خوبه؟

-بریم بیمارستان ها رو بگردیم!

امیرعلی موهایش را بهم ریخت: میبینی چه حالی داشتم وقتی میخواستم

کل تهرون

وبگردم که تو رو پیدا کنم ؟ میبینی چه حالی داشتم که تو رو اون شب

تو پارتی

پیدات کردم ؟!حالابه حال من رسیدی؟

الیاس دستی به صورتش کشید و امیرعلی گفت: پیدا میشه . یه بار

دیگه شماره

اش وبگیر ببین جوابتو میده .

خاموش بود .

امیرعلی اب دهانش را از گلوی سوزناکش پایین فرستاد و پرسید:

پریچهر

خبرنداشت؟

-نه .

-مطمئنی؟

-زنگ زدم بهش .

-چی گفت؟

-گفت خبری ندارم!

امیرعلی چانه اش را خاراند .باران هم که میگفت خبری ندارم ! مگر

میشد؟!

درب ماشین باز شد و جانا با نفس عمیقی که کشید روی صندلی ولو

شد و گفت:

آخیش... رنگ و روم باز شد نه ! خب کجا بودیم؟ برنامه چیه پسرا؟

چیکار کنیم؟

امیرعلی از عقب گفت: برید بیمارستان پارس !

جانا نگران گفت: الیاس خوبی؟

و به عقب چرخید : تو که خوب به نظر میای!

-محل کار پریچهر!

جانا هومی کشید : بد فکری هم نیست عقل دوتا زن بهتر کار میکنه !

امیرعلی ابروهایش بالا رفتند : بله ؟

جانا سری تکان داد و با خنده گفت: بله ...

امیرعلی دست به سینه شد ، الیاس حتی یک نیم لبخند هم نزد و جانا

اضافه کرد :

کلا شما مردا جز خوردن و خوابیدن کاری ازتون برنمیاد.
دروغ میگم

بگو دروغ

میگی!

امیرعلی هومی کشید: اسائه ادب نمیکنم .

جانا چشمکی زد: جراتشم نداری البته!

ورو به الیاس تشر زد و جعبه ی دستمال کاغذی را توی بغلش پرت

کرد و گفت:

بخند دیگه . عین آینه ی دق نشستی ! اعصابمو خرد کردی به خدا .

الیاس نفسش را سنگین بیرون داد : پیدا میشه؟

جانا لبخندی نثارش کرد: خیالت تخت همین امشب پیداش میکنیم مگه

نه ؟

نمیدانست او را خطاب کرده یا الیاس؟ اما خودش را جلو کشید و با آن

صدای

نخراشیده گفت: همین امشب. از زیر سنگ هم شده پیدا میکنیم!

خواست عطسه ای بکند که جانا جعبه را از بغل الیاس درآورد و به

سمتش گرفت

و حینی که از آینه نگاهش میکرد لب زد: عافیت!

توی پارکینگ نگه داشته بود ، خودش به کاپوت تکیه زده بود و

امیرعلی هم

دست به سینه به ساختمان نگاه میکرد . الیاس مثل مرغ سر کنده توی

محوطه قدم

میزد .

جانا زیر گوش امیرعلی لب زد: اگر پیدا نشه؟!

امیرعلی قلبش سنگین شد با صدایی که به زور در می آمد گفت:پیدا

میشه . نشد

میریم کلانتری ای جایی...

جانا چینی به بینی اش انداخت : چه صدایی ! الان میتونی چه چه

بزنی!

امیرعلی دستی به گلویش کشید و گفت: خیلی این یه قلم بد موقع بود!

وسط این

همه کار و گرفتاری!

جانا نفسی کشید و رو به امیرعلی پرسید: نگفت کی میاد پایین؟

-گفت یه ربع دیگه . هنوز پنج دقیقه هم نشده .

جانا سر تکان داد ، اطراف را وارسی کرد و با دیدن دکه ای لب زد:

الان

برمیگردم .

با قدم های بلندی به سمت دکه رفت ، امیرعلی رو به الیاس که یک جا

بند نمیشد

گفت: الیاس یه دقه بیا بشین . راه بری که پیدا نمیشه!

الیاس رو به امیرعلی گفت: میدونی از چی میسوزم ؟!

-چی؟!

-از اینکه یه شبه اینجوری شده ! یه ساله پریچهر این حال و داره !

از جوابش آنقدر یکه خورد که حتی نتواند جمله ای سرهم کند .

الیاس نیشخندی زد جلو آمد ولبه ی جدول رو به پژو نشست و زانوهایش را توی

اغوش گرفت : یعنی انقدر از من بدش میومد امیرعلی؟!

امیرعلی رو به رویش زانو زد وکمرش را به سپر دویست و شش تکیه

داد : پری

از تو بدش نمیاد . فقط برای ازدواج به درد هم نمیخوردید!

الیاس آب دهانش را قورت داد و با حرص گفت:لعنت به این زندگی .

امیرعلی موهایش را عقب فرستاد و گفت: یه روز عاشق میشی ردش

میره الیاس

.

-مال تو رفت؟

چشمهایش را بست و سرفه زد .

الیاس مصر پرسید: رفت ؟!

امیرعلی نمیخواست جواب بدهد و جانا حینی که سه لیوان چای داغ

توی سینی

کاغذی دستش بود گفت: رد اولین عشق هیچ وقت از دل و روح آدم

پاک نمیشه !

کنارشان روی جدول نشست و لیوان چای داغ را به سمت امیرعلی

گرفت: اینو

بخور گلوت باز بشه .

لیوان را به سمت الیاس گرفت و تشر زد: تو هم اینو با این کیکی که

خریدم بخور

معده ات خالیه بازابوعطا نخونه!

و لیوان خودش را به سمت لبش نزدیک کرد و گفت: اینم واسه جانا

خانم که از

ساعت پنج بعد از ظهر یه لنگه پا داره رانندگی میکنه . قد یه تهران تا

چالوس !

امیرعلی بسته ی کیکی که خریده بود را باز کرد و شرمنده گفت:

ببخشید تو

زحمت افتادید ! شرمنده .

جانا سری تکان داد ، تکه کیکی برداشت وحین گاز زدنش گفت: داشتم

از

گرسنگی میمردم . درضمن دشمنت شرمنده ... بخور. البته من توصیه

نمیکنم

کیک بخوری واسه گلوت خوب نیست!

الیاس چای را خالی میخورد ، جانا با ارنجش ضربه ای به بازویش

زد: انقدر بدم

میاد حرفمو گوش نمیدی!

الیاس نگاهش کرد : حوصله ندارم به جون جان جان !

-جان جان آنی و واست پیدا میکنه .

-سلام !

سرشان را به عقب چرخاندند با دیدن پریچهر که روپوش سفید تن

داشت ومقنعه

ی سورمه ای اش روي روپوش بود و با یکی دو قدم فاصله از آنها

ایستاده بود

جوابش را دادند .

پریچهر جلو امد حینی که بازوهایش را می مالید با هول و ولا پرسید:

چی شده؟

جانا با ناخن کوچکش درحالی درآوردن یک تکه کیک از لای دندان

نیشش بود.

امیرعلی با اخم پریچهر را ورانداز میکرد . خودش هم نمیدانست چرا

این کینه

توی دلش آرام نمی شود .

الیاس سرش پایین بود و جانا دست از شکلاتی و خرده کیکی که گیر

کرده بود

برداشت و گفت: اناهیتا گم شده! ما هم افتادیم کف خیابون دنبالش. این

دو تا الک

و دولک هم یکیشون از آنفلوآنزا داره میمیره اون یکی از هم استرس!

حالا قربون

دستت کمکی چیزی ازت برمیاد دریغ نکن . یک در دنیا صد در

آخرت نصیبت

میشه!

پریچهر دست به سینه شد .

یک تای ابرویش را بالا برد ، نگاه الیاس به موی بافته اش بود که از

جلو افتاده

بود بیرون ... یک کش سر با کفشدوزک های قرمز هم پای گیس بافته

اش خود

نمایی میکرد .

پاهایش را ضربدری گذاشته بود و به سر و وضعشان نگاه میکرد.

رو به الیاس با اخم گفت: حقته که هیچی نگم . یعنی تویی که واسه

خواهرت

اینجوری رگت باد میکنه ... کاش منم عوض خواهرت میدیدی چی

میشد ؟!

نمیشد؟!

خواست لب باز کند کدام آدم عاقلی معشوق را مثل خواهر میپنداشت که

او دومی

باشد؟ خواست حرفش رااز اعماق مغز و دلش بیرون بکشد و به زبان

بیاورد اما

دهانش را بست .

هیچی نگفت.

جانا تکه ی کیک را توی دهانش گذاشت و حین جویدنش گفت: حالا

گذشته ها رو

ول کن از آنی چه خبر؟!

پریچهر رو به جانا گفت: خبری نیست . سلامتی .

جانا با دهان پر لب زد: خوبه خوبه .سلامتی همیشه خوبه .

امیرعلی با اخم پرسید:خبری ازش داری؟!

پریچهر نیشخندی زد: چقدر هزینه میکنید نم پس بدم ؟!

جانا جلو آمد حین سر کشیدن چایش گفت: حالا راضیت میکنیم . یه رقم

بگو ...

وسطو میگیریم دیگه. ما میایم بالا شما بیا پایین.

پریچهر از حرفش خنده اش عمیق تر شد و جانا بینی اش را بالا داد ته

مانده ی

چایش را سر کشید و گفت: اصلا بگو ببینیم ارزش داره بریم سر وقتش

!؟

پریچهر سری تکان داد و رو به الیاس گفت: حیف که قیافه ات داد

میزنه چقدر

حالت خرابه! حیف که میترسم زن دایی یهو ناغافل سکته کنه....

وگرنه از رو

تلافی هم که شده حقت بود تا سه چهار شب هیچ خبری ازش نمیشد تا

اینجوری

بی خبر براش تصمیم نمیگرفتین!

الیاس فقط نگاهش میکرد.

امیرعلی پنجه هایش را مشت کرد: یعنی ازش خبر داری و صدات در

نمیاد؟

پریچهر حرصی گفت: بیا بزن!

جانا حینی که با لیوان کاغذی تو دستش بازی میکرد پرسید: حالا چند

میگیری

امار بدی؟

پریچهر خواست لب باز کند که جانا گفت: ارزون حساب کن مشتری

شیم! به خدا

پا هام انقدر کلاج و گرفته زانوم قفل کرده!

پریچهر رو به الیاس گفت: دنبالم بیا ...

و خودش جلو جلو حرکت کرد و امیرعلی با حرص رو به جانا پرسید:

شما خبر

داشتید؟

با خنده از صدای پر خراشش که بلند شده بود ؛ گفت: وای چرا وحشتناک شدی؟

امیرعلی دستی به یقه اش کشید: شما خبر داشتید؟ شما میدونستید؟

خنده اش را جمع و جور کرد: نه به روح بابام از کجا میدونستم؟

-پس چرا میخندید؟

جانا میان خنده اش گفت:

-من هر وقت استرس دارم یا مضطرب میشم یا میخندم یا میخورم یا

کلیه هام

فعال میشن . وگرنه الان حس میکنم سرما خوردم گوشهام کیپ شده

اصلا نفهمیدم

چی گفت! آنی کجاست؟! چی شده؟ من کجام اینجا کجاست؟

امیرعلی غر زد: جانا خانم شما میدونستید؟ تمام این چهار ساعت که ما

داشتیم تو

نگرانی دست و پا میزدیم شما مطلع بودید؟

جانا فقط نگاهش میکرد.

امیرعلی محو صورتش شد : باورم نمیشه ... باورم نمیشه که از اول

خبر داشتید

و چیزی نگفتید!

جانا خونسرد گفت: همیشه عادت داری قضاوت کنی بعد حکم بدی بعد

مواخذه

کنی نه؟! مدلته ؟!

امیرعلی با اخم نگاهش میکرد .

جدی شد ، لبخند را از لبهایش برداشت و گفت: عرض کردم به روح

پدرم خبر

نداشتم ، مرض ندارم بخاطر یه دختری که چهار پنج ساعت تصمیم

گرفته نیاد

خونه روح پدرمو قسم بخورم! حالا هم کاسه کوزه اتون رو جمع کنید

برید دنبالش

اگر بود بیاریدش نبود هم که برسونم شما رو خونه !

و با غرغر گفت: عوض تشکرشونه!

رویش را برگرداند و به سمت ماشین رفت پشت فرمان نشست و انگشتهایش روی

فرمان بالا و پایین میشدند .

رو به الیاس که بی شباهت به مرده های متحرک نبود گفت: داداش...

الیاس چشمهایش را بست : همون روز اولم نیومد آرایشگاه ! چون

میدونست پری

نمیاد! دستشون تو یه کاسه است امیر.

-این دختره پریچهر بهش خط میده !

الیاس نیشخندی زد: میخواد آنی مثل خودش نشه داداش!

امیرعلی حس کرد. دستش را پشت گردنش

فرستاد و الیاس آه بلند بالایی کشید .

امیرعلی با وجود اینکه ته دلش راضی نبود اما پرسید:برم بیارمش؟

-نه میرم خودم. خدا روشکر !

امیرعلی شانه اش رافشار داد : پس بروبیارش . منم اینجام !

الیاس دستش را روی دست امیرعلی گذاشت وگفت: با جان جان نپرید

بهم ! الان

برمیگردم .

و از ماشین فاصله گرفت .

امیرعلی هوفی کشید ، تند رفته بود؟! حرفی نزده بود؟! زده بود؟!

وارد راهروی بخش شدند ، پشت سرش آرام آرام قدم برمیداشت .

دستهایش را

توی جیب سفید روپوشش کرده بود و گیس بازیگوش مویش پشت

مقعنه به این

سو وآن سو میرفت .

نگاهش را به عقب چرخاند تا ببیند چرا انقدر لفتش می دهد .

با دیدنش که پهلوی دیوار با احتیاط راه می آمد ، موشکافانه نگاهش

کرد ، رو به

روی اتاق یکی از بیماران ایستاد و پرسید: چرا نمیای؟

نگاهش به زمین بود : دارم میام که !

پریچهر به سمتش قدم برداشت شانه ی راستش را به دیوار زده بود و

یک وری

ایستاده بود .

نگاهش کرد و لب زد :به نظر خوب نمیای !

الیاس خندید: خوبم دخترعمه ! خوبم . شما خوبی؟ حاجیتون خوبه؟

پریچهر دست به سینه شد، شانه اش را به دیوار زد و همانطور که

وارسی اش

میکرد گفت: حاجی؟

نگاهش بالا تر آمد و توی دریا نشست : آقا رامین!

پریچهر خنده ای کرد : بد نیست . از احوال پرسی های شما . بیا

انتهای راهرو

تو restroom ! پرستارا نشسته

الیاس سر تکان داد و پرسید: آقا رامین الان خارجه ؟!

پریچهر خنده اش را برداشت: خارجه ! چطور؟!

-بهت زنگ میزنه؟

پریچهر اخم کرد : میزنه ! چطور؟!

-حالتو میپرسه؟

پریچهر پوست لبش را کند : میپرسه! چطور؟!

مستقیم به صورت پریچهر خیره شد و بعد از ثانیه ای گفت:

خوشحالی؟!

از سوالش که هیچ ... از جوابش هم ماند . خوشحال بود؟! عادی بود .

بیشتر از

اینکه یک آدم خوشحال باشد ... یک آدم معمولی بود که روتین زندگی

را پشت

سر میگذاشت ! خوشحال بود از اینکه کسی مجبورش نمیکرد به زور

کاری را

انجام دهد ... خوشحال بود!

حداقل اگر خوشحال هم نبود ، راضی بود .

رو به صورت درهم و خسته ی الیاس جواب داد: خوشحالم.

-از ته دل؟

چه اصراری داشت؛ پوفی کرد : از ته ته دلم خوشحالم .

الیاس لبخندی آمد روی لبهایش و بحث را به بیراهه کشید:

-چجوری اومد پیشت؟

-آنی؟!

سرش را عقب و جلو کرد ، پریچهر چینی به بینی اش انداخت :

-نیومد .... صبح که از خونه زدم بیرون دیدم آنی داره از یه طرفی

میره که هیچ

ربطی به مدرسه اش نداشت . یه کم دنبالش رفتم دیدم داره گریه میکنه.

یه کم

پیچیدم بهش فهمیدم چه خبره . بعدم به زور و با اصرار باخودم آوردمش

بیمارستان . هرچی هم زور زدم زنگ بزنه قبول نکرد.تو که زنگ

زدی

انقدرمنتمو کشید که نتونستم بهت راستشو بگم .به هرحال قراربود بعد

از شیفت

من شب باهم برگردیم خونه !

الیاس دستش به صورتش کشید و گفت: پس خوب شد دیدیش ! ممنون .

-خواهش میکنم . بیا بریم پیشش .

نای جلو رفتن هم نداشت به صورت پریچهر خیره ماند و گفت: میری

بیاریش؟

من اینجا میشینم تا بیاین. شیفتت تموم شده ؟ باهم برگردیم؟!

دلش سوخت و آرام پرسید: یه آرام بخش بهت بدم؟!

خودش را به سمت صندلی های پای دیوار کشاند وگفت: نه خوبم .

میری

بیاریش؟

پریچهر صدایش زد: الیاس...

خواست بگوید جان اما زبان به دهن گرفت ... دلش نیامد مگر میشد

نگفت جان ؟!

پسردایی ها به دختر عمه ها نمیگفتند جان؟! چه زوری بود آخر...

-جان؟!

پریچهر از جانش لبخندی زد . چه خوب شد گفته بود جان که لبخندش

را تماشا

کند.

چشمهای آبی اش توی حدقه چرخید و لبهایش را تکان داد : بیا بریم

آنی ببینتت ،

دوزاریش بیفته... ببینه باهات چیکار کرده تا بفهمه که فرار همیشه

خوب نیست !

الیاس چینی به بینی اش انداخت وگفت : فرار همیشه خوب نیست؟

پریچهر آهی کشید: نه تا وقتی یه برادری مثل تو داشته باشم آدم!

امیرعلی پشت دویست و شش آلبالویی نشسته بود و سه تا دخترها عقب

بودند .

منطق جانا میگفت ، عقب دویست و شش سه تا دختر نهایتا پنجاه

کیلویی راحت

تر مینشینن تا نشستن یک آدم صد کیلویی که پاهایش هم دراز است !

توی دسته گیر افتاده بودند .

آنی سر در گریبان بود ، حتی روی بلند کردن سرش را هم نداشت

اشکهایش آرام

آرام از چشمهایش پایین می افتادند و جایی توی مقعنه اش فرو میرفتند

. الیاس

دست به سینه بود و جلو را نگاه میکرد .

امیرعلی کمی شیشه را پایین فرستاد و رو به الیاس گفت: به خانم

مومنی زنگ

زدی؟

-اره . خبرش کردم .

امیرعلی سری تکان داد خواست برگردد سرزنشش کند که جانا ابروهایش را بالا

فرستاده بود و جوری برایش ژست عاقل اندر سفیهی گرفت که نمیتوانست حتی

یک کلمه به زبان بیاورد .

پیشانی اش را خارش داد و رو به الیاس گفت: تا میدون همینطوری

قفل قفله !

یک ساعت اینجاییم .

صدای جانا آمد که نالید : یک ساعت ؟!!! ساعت چنده؟

پریچهر جوابش را داد: ده !

و خمیازه ای کشید و الیاس پرسید : کسی آش رشته میخوره؟!

جانا لبخندی زد: آش رشته ی واقعی؟!

آنی پرسید: یعنی چی؟

آب دهانش را قورت داد و با هیجان گفت: یعنی از اونا که بوی سیرداغش میپیچه

تو شامه است ... پیازداغش فت و فراوونه ! روغن نعنا داغ روش

لعاب انداخته

... رشته هاشو اینطوری هورتی میکشی بالا .... گرمه تو این سرما

میچسبه

عجیب!

پریچهر هم اب دهانش را قورت داد : گشنمون شد.

آنی باز پرسید: یعنی چی آش رشته ی واقعی؟

جانا گرفته گفت: یعنی وجود خارجی داشته باشه . دستت بهش برسه

...

آنی باز گفت: یعنی چه جوری؟!

الیاس از جلو جواب داد :

-یعنی چیزی که بشه خوردش... !

پریچهرصورتش را جلو آورد : مگه آش غیرواقعی هم داریم؟

جانا با بغض گفت:

-وقتی ازت نپرسن گشنه ای تشنه ای... چیزی میخوری یا نه ... بعد

یهو یه

تعارف بندازن جلوت ... تو در اوج گرسنگی خانمی کنی بگی نه

مرسی دستت

درد نکنه من گشنم نیست و نمیخورم و الکی کلاس بذاری در حالی که

گاو درسته

هم میتونی قورت بدی ! اونجوری میشه آش رشته ی غیرواقعی !

پریچهر لبخندی زد و الیاس گفت : حالا واقعی میخوری؟

جانا جیغ زد:

-من الان کوفتم جلوم بذارید اگر نخورم!

امیرعلی لبخند زد و جانا کلافه سقلمه ای به پهلوی آنی که وسط نشسته

بود زد و

گفت: همش تقصیر توئه دیگه ! وگرنه الان من خونه اتون بودم ...

داشتم عدس

پلو میخوردم با کشمش دوبل و زعفرون ! آخ آخ آخ ... ماست چکیده

... نمک

میزدم روش! گوشه ی عدس پلو! با سالاد شیرازی وای وای!

سرش را تکان داد و پریچهر حرصی گفت: منم گرسنم شد!

الیاس هومی کشید: پس آش نگیرم . بریم خونه عدس پلو بخوریم؟!

جانا نالید: بیا دیدی گفتم... وقتی میگم آش رشته ی واقعی ... ازمن

نپرسید مگه

داریم مگه میشه ! از اولشم نمیخواست دست کنه تو جیبش یه پیاله آش

بخره ... یه

پیاله آش چیه که تو اونم از ما دریغ میکنی ؟ نمیبینی مثل سه تا گنجشک بی

آشیونه وبی خونه ... از لونه در اومده ... سراز تخم بیرون آورده ...

اینجا تو

این سیاهی شب تو دل این سرما داریم میلرزیم ... دستهامون خالی...

جیبهامون

خالی ! یه پیاله آش بخر با سه تا قاشق! ما به همون هم راضی ایم!

پریچهر خندید و آنی همانطور که نگاهش میکرد گفت: حداقل بگو دو

تا! سه تا ...

چرا یکی !

جانا با آرنج توی پهلویش کوبید: خیلی کارت قشنگ بود که تازه یه

پیاله آش سوا

هم بدیم دستت ؟!

آنی دماغش را بالا کشید و جانا گفت: بخدا بزنی زیر گریه میزنمتا .

من نه

داداشتم نه دخترعمه اتم ... نه عموتم . همچین میزنمت . تا آخر عمر

آش رشته از

ذهنت محو بشه همش زق زق میکنی سرمون رفت !

آنی مضطرب به جانا نگاه میکرد که الیاس گفت: شوخی میکنه باهات!

جانا اخم کرد: به جون خودش شوخی نمیکنم میزنم .

الیاس به سمتش چرخید و رو به جانا گفت: پس نشنفتم چی گفتی !

جانا خودش را جمع و جور کرد، اخمش را باز کرد و جواب داد : گفتم

یه پیاله

آش بخر . بخوریم گرم شیم سیر شیم اخلاقمون خوش بشه !

پریچهر هم لب زد: راست میگه آنی همش گریه میکنی . اصلا کار

خوبی کردی

بسه دیگه !

جانا صورتش را جلو آورد : به تو هم آش نمیدما ...

پریچهر خودش را لوس کرد: من که دختر خوبی بودم !

جانا نفسش را بیرون داد : تو هم بدی. همتون بدید ...

امیرعلی سکوتش را شکست و پرسید: کی خوبه؟!

جانا خندید: دشمنای یبس ! البته اونا از توهم زیادی خوب بودن از اون

ور بوم

افتادن !

امیرعلی ابروهایش بالا رفت و جانادست روی معده اش گذاشت و

حینی که سرش

را روی شانه ی آنی انداخته بود گفت : با من همراهی کنین مرثیه

بخونیم گشنگی

یادمون بره!

امیرعلی از آینه نگاهش میکرد . دشمنای یبس را با چه کسی بود

دقیقا؟!

الیاس تشر زد: جان جان . نمیشناسنت فکر میکنن جدی میگی!

جانا سری تکان داد و رو به الیاس گفت: وای اونجا دهکده ی آش

رشته است ...

نگه دار من اینجا پیاده میشم .

الیاس خودش را به سمت در کشید ؛ امیرعلی زود تر پیاده شد و گفت:

من میرم

میگیرم . همه با رشته موافق هستید؟

سر تکان دادن و جانا بشکنی زد : بچه ها صاحبش رفت . بیاین غیبت

کنیم...

پریچهر خندید ، جانا کمی شیشه را پایین داد و الیاس پیاده شد و سیگاری آتش زد

.

آنی ساکت بود و جانا دستش را فشار داد وگفت: بخند دیگه ! این همه

دارم لوده

بازی درمیارم که تو بخندی !

آنی لب برچید: داداشم خیلی از دستم ناراحت شد !

-حالا بعدا از دلش در بیار . میدونی که دل گنده است .

پریچهر نگاهش میکرد این دختر غریبه چه زود میانشان بُر خورده بود

. چه

راحت صمیمی شده بود . چه راحت اُرد میداد و امیرعلی را از ماشین

بیرون

میکرد تا آش رشته بخرد ! آن هم شبی که آنی صبحش را مدرسه نرفته

بود و بی

خبر از همه جا کنده بود !

جانا لبهایش را تکان داد : هم دل گنده است هم اهل کینه نیست .

برعکس عموی

شیربرنجش هیچی تو دلش نمیمونه !

پریچهر یک تای ابرویش را بالا داد: امیرعلی اصلا شیربرنج نیستا .

هنوز تنه

ات به تنه اش نخورده .

-یبسه .

آنی ابروهایش را بالا دادو جانا اضافه کرد: این دایی تو هم یبسه هم

گوشت تلخ

!

پریچهر تک سرفه ای کرد و جانا خندید : چیه سرشو از شیشه آورده

تو و شنیده

؟! چه بهتر ...

رویش را به سمت امیرعلی که چندان فاصله ای هم نداشت چرخاند ،

در چشمهای

قهوه ای اش نگاهی کرد و رک و رو راست توی صورتش گفت: توهم

یبسی هم

گوشت تلخ هم بد عنق !

دستگیره را به سمت خودش کشید و درب را جوری باز کرد که توی
شکم
امیرعلی خورد . آنی هینی کشید .
جانا یک تای ابرویش را بالا داد: هر وقت من میخوام پیاده شم سعی
کن در و
برام باز کنی تا مثل مجسمه نگاهم کنی ! تو جا داشت؟
امیرعلی هوفی کرد و سری تکان داد . جانا دستهایش را توی جیب
هایش فرستاد
و گفت: چه خوب ! فکر کنم فقط تو خاندان پاکزاد میشه بعد از یه روز
خسته
کننده که در جستجوی دختری بودیم که میخواستن به زور شوهرش
بدن ؛ بعدش
با کلی خستگی بیایم دهکده ی آش و آش رشته بخوریم و اتفاقا کلی هم
خوش
بگذره بهمون نه؟!

امیرعلی خواست جوابش را بدهد اما رویش را برگرداند و از جوی

اب پرید و به

سمت آشکده رفت .ییس و گوشت تلخ؟ این نظر واقعی اش بود ؟

شوخی بود؟

جدی بود ؟! دشمنای ییس که خیال میکنند خوبن هم با او بود ؟! چرا

چنین نظری

داشت؟!

فصل بیستم:

برای سام چند نقطه و علامت تعجب فرستاد ! سام کوتاه نمی آمد ...

احتمالا از

جایی شماره ی تلفن خواهر شب دینی را کش رفته بود و حالا کل آلبوم

عکس

خودش و خانواده اش را می فرستاد و در مورد تک تکشان اظهار

نظر میکرد !

از عکس پدر بی مویی که به مناسبت روز پدر، تصویر خندانش را

گذاشته بود تا

مادری که با چادر جلوی امامزاده صالح عکس انداخته بود و توی

دستش نایلون

نمک های نذری بود!

تا عکس خودش که به افق.... به دریا... حین بوییدن رز های قرمز...

کنار

رودخانه ای که تویش پر بود از زباله .... تا عکس در کافه و تولد و

عکس

دوست و غیره و ذالک ! همه ی بیست و سه عکس تلگرام دختر

بدبخت را

فرستاده بود و زیر تک تکشان کامنت می داد و نظرخواهی میکرد!

دلش میخواست سام را بلاک کند . دستش زیر سرش بود و به یاوه

های سام نگاه

میکرد .

سام جمله ی بلندی میخواست بفرستد ، هنوز تایپش تمام نشده بود ، از

تلگرام

بیرون آمد و با دیدن هفت پیام جانا برای چند لحظه سر جایش خشک

شد.

فورا لبه ی تخت نشست و تصویر جانا را لمس کرد . با دیدن هفت

عکسی که با

گوشی خودش توی دهکده ی آش رشته ، سلفی انداخته بود دانه دانه

اش را باز

کرد .

روی تصویر خودش زوم کرد .

توی یکی از عکس ها کنارش نشسته بود . در یک قاب بودند . به

لبخند دندان

نما و چال گونه اش که نگاهش افتاد پیام از سمت جانا آمد: همه رو

زیارت

کردی؟

فورا عکس را بست و توی صفحه اش رفت ... داشت تایپ میکرد .

چند ثانیه بعد نوشت: اولا سلام . ثانیا وقتی پیغام و باز میکنی و میبینی

باید جواب

بدی !

لبش را گزید و در جوابش تایپ کرد: سلام . وقتتون بخیر.

-این عکسا رو به پریچهر و آنی هم بفرست من یوزرشون رو نداشتم.

-بله چشم .

-بی بلا . راستی این چند تا هم داشته باش . فان قضیه است!

و چند تا عکس دیگر فرستاد. از خودش بود! چنگی به موهای خرمایی

اش زد و

همه را بهم ریخت .... حین آش خوردن دهانش را به اندازه ی یک

کرگدن باز

کرده بود ! توی عکس دیگر هم چشمهایش چپ افتاده بود و داشت جانا

را نگاه

میکرد .

هوفی کشید و در جواب استیکرهای شاد و سرزنده و صورتی و لیمویی جانا فقط

نوشت: اینا رو هم بفرستم؟

-دیگه هرجور مایلی. میخوای روح ملت و شاد کنی بفرست . من اینو

دوست دارم

.

و عکسی را برایش از نو فرستاد... همانی بود که دهانش باز بود و تا

زبان

کوچک ته حلقش مشخص بود .

کلافه نوشت: لطفا پاکش کنید!

جانا شکلک متعجب و زبان درازی برایش فرستاد و در ادامه نوشت:

خیلی خوبه

که .

کلافه ازریخت نحسش توی عکس تایپ کرد: خیلی بده . ممنون میشم

اگر پاکش

کنید . تشکر .

-باشه . ولی ناز بودا ... قشنگ تاکیسه صفراتو رویت کردیم!

نفسش را سنگین بیرون داد وتایپ کرد: ممنون بابت عکس ها!

جانا مصر نوشت: جدی جدی پاکش کنم؟ به خدا خیلی خوبه . اصلا

امروز من

هرجا حالم گرفته شد و دل شکسته شدم ... رفتم گالریم این عکسو دیدم

روحم

شادشده .باید یه ستاد تشکیل بدم جهت شاد کردن روان خودم با عکس

های یهویی

بهت نمیومد دهنت انقدر بزرگ سایز باشه .

لبش را گزید . کم مانده بود عرق شرم بریزد .

جانا استیکری گذاشت : شوخی کردم !

در خط بعدی نوشت: ولی اگر راضی نیستی پاکش میکنم .

نفسش را فوت کرد خواست بپرسد چرا حال گرفته ؟! چرا دل شکستگی اما

انگشتش ننوشت . نافرمانی کرد و تنها جواب داد: ممنون . روزتون

بخیر.

جواب داد: شب میبینمت . بای بای.

نفسش را سنگین بیرون کرد . آدمی که دلش شکسته بود و حالش گرفته

، از دهن

باز یک آدم دیگر با سرخوشی بی موقع عکس نمی انداخت . دستی به

پیشانی اش

کشید، عکس پروفایلش را عوض کرده بود . عکس را بزرگ کرد .

مال همان دهکده ی آش بود که گوشی همراش را داده بود تا امیرعلی

از او در

زاویه ی مناسب وقتی که پشتش پنجره به خیابان بود عکسی بیندازد .

اتفاقا با همه

ی خستگی خوب شده بود!

با حرص گوشی را روی تخت پرت کرد؛ حوصله اش سر رفته بود

سام از بی

جوابی هایش افلاین شده بود. کتابی که در دست داشت را تمام کرده

بود ...جدول

روزنامه را هم حل کرده بود، خاتون هم خرده فرمایشی نداشت روی

تخت ولو

شد و سقف را تماشا کرد چقدر بیکاری وحشتناک بود!

خسته از این پهلو به آن پهلو شدن ، از جا بلند شد ، دنبال جوراب

هایش میگشت

. خاتون همیشه میشست و گره شان میزد و با گیره ی بند رخت ، به

طنابی که به

درب کمدش آویزان کرده بود وصلشان میکرد .

جوراب سورمه ای را پایش کرد و شلوارکش را با شلوار سورمه ای

کتان و تی

شرتش را با پیراهن سورمه ای پاییزه ای که سر آرنج هایش تکه

دوزی آبی جیر

داشت ، عوض کرد ، به گردنش کمی ادکلن پاشید از بویش که توی

شامه اش

نفوذ کرد، اخمی به پیشانی اش نشست کلافه عطر را توی کشو پرت

کرد .

دستهایش را پشت گردنش فرستاد ! باید دوش میگرفت شاید ... شاید هم

...

سعی کرد بیخیال باشد ، کت سورمه ای را روی بازویش انداخت.

از اتاق بیرون رفت، خاتون و طلعت طبقه ی پایین بودند .

از پله ها پایین آمد ، خاتون لبخندی به رویش زد: مادر نتونستی بخوابی؟

طلعت نگاهی به سر و وضعش انداخت : شیک کردی امیرعلی. کجا

میری؟

دستی به پیراهنش کشید: من همیشه شیک بودم آبجی !

خاتون خندید و صلواتی برایش فرستاد وفوتش کرد ، با نخ و سوزن به

جان

پرچمی افتاده بود که جلوی در می آویختند انگار پاره شده بود.

طلعت همانطور که توی دستهایش میل بافتنی حرکت میکرد گفت:

نگفتی کجا

میری؟

-میرم بیرون . اگر خریدی چیزی داشتید زنگ بزنید .

خاتون لب زد: به سلامت مادر...

امیرعلی سری تکان داد و از توی جاکفشی نیم بوت مردانه اش را

برداشت،

جلوی در خم شد تا زیپش را بالا بکشد ، هنوز ازروی پادری حرکت

نکرده بود

که طلعت از پشت سرش گفت: داداش؟

امیرعلی به سمتش چرخید .

طلعت لبخندی زد: یه دو تا خرید داشتم برام انجام میدی؟

امیرعلی کتش را پوشید وگفت: آره . چی شده؟

طلعت با صدای بلند طوری که خاتون بشنود انگار گفت: لیست خریدام

تو خونه

است برم بیارم برات ...

وچادر روی شانه هایش را روی سرش انداخت ، دم پایی های جلوبسته

را پاز د

و از درب خانه خارج شد ، امیرعلی دنبالش حرکت میکرد که طلعت

او را به

گوشه ای کشید و رو به صورتش گفت: یه چیزی بپرسم راستشو میگی
؟

امیرعلی سرش را عقب و جلو کرد و طلعت لبش را گزید: پریروز که
الیاس با
حاجی سر وصیت نامه حرفش شد ...
امیرعلی جواب داد : خب!
طلعت مشوش پرسید: چرا گفت پری از هول حلیم افتاد توی دیگ ؟!
آب دهانش خشک شد .
طلعت دست روی دست کوبید : مگه تو نرفتی تحقیق داداش؟! این
حرف هنوز تو
گوشمه . الیاس از سر حسادت گفت؟ قضیه چیه؟! یه جوری واسم
روشنش کن
دستم بیاد چه خاکی تو سرم شده ... اگر دیر نشده جلوی دختره رو
بگیرم !

خواست بنالد دیر شده ... خیلی وقت است که دیر شده اما فقط جواب

داد : پسر

خوبیه . تحقیق هم یعنی پرس و جو از در و همسایه ! همه گفتن خوبه

! خوبن ...

چی بگم آبجی! خودش تصمیم گرفت .

طلعت اخمی کرد: پس الیاس از سر حسادت اینطوری حرف زده؟ بخدا

سنگینیش

سر دلم مونده داداش .

-نمونه آبجی . زودتر حلش کن بره پی کارش!

طلعت حرصی گفت: واه داداش!

-واه داداش نداره! حرف بدی نزده که . مگه غیر اینه ؟ ریخت وسر و

وضع و

مال و ماشین پسره رو دید ... سفر خارجشو دید هوا برش داشت .

زودم تصمیم

گرفت ... زود دل و ایمونشو باخت ... زود وا داد ... قلبشو داد ...

عقلشو داد ...

درایت و احساسشو داد ...

خواست بگوید تن هم داد .

زبانش را میان دندان هایش را فشار داد و جواب داد: دخترتو دادی

رفت طلعت .

بیخود کنکاش نکن ! تموم شد رفت .

-چی چی تموم شد ؟! به خدا اگر خبط و خطایی به پسره هست بهم بگو

. اگر

ایرادی هست لب باز کن . دخترمو دستی دستی پرپر نکنم!این حرف

واسه من

سنگینه امیرعلی. یعنی چی از هول حلیم؟! پری کی به فکر مال و

مکنت دیگران

بوده که این بار دومش باشه؟!

-الان حرفت چیه؟

طلعت اخم کرد: حرفشو پس بگیره الیاس . برای چی پشت دختر من

صفحه

میذاره؟! هول حلیم ... به خدا به لیلا میگم پسرشو جمع و جور کنه .

واسه آنی

بلدن آتیش بزنن ... به پریچهر که رسید آسمون تپید؟!

امیرعلی نفسش را از بینی بیرون داد: تو عصبانیت یه چیزی گفت .

-آخه آبروی دختر من مگه باد هواست که این پسره ی آس و پاس

بگیره تو دستش

باهاش یه قل دو قل بازی کنه؟!

امیرعلی خندید : مگه آبرو برا پری اصلا مهمه ؟!حالا الیاس که خوبه

... خودیه

... گرفته تو دستش باهاش یه قل دو قل بازی میکنه! مراقب باش اون

یکی به

بادش نده !

خودش را عقب کشید و در مقابل نگاه ناباور طلعت گفت : منظور از

هول حلیم

.... خیلی چیزاست .یکی از برداشت هام اینه که شاید سریه هفته محرم

یکی دیگه

شد در حالی که دو هفته قبلش تو بازار نشون و با الیاس انتخاب میکرد

! شاید هم

...

شانه ای بالا انداخت و باقی برداشت های لعنتی و استخوان سوزش را

برای

خودش نگه داشت و رو به طلعت گفت: حرف باد هواست . کوتاه بیا !

طلعت چادرش را لای دندان هایش فرستاد : شما دو تا پسر هم که از

حسودی

دارید بال بال میزنید . یکی خوش سر وقیافه تر از شماها پیدا شده

انگار قران خدا

غلط شده ! حسادت هم حدی داره آخه!

امیرعلی کفری گفت: لا اله الا الله ! برو تو خواهر الان میچایی!

و خداحافظی روی لب راند و با قدم های تندی به سمت پرشیای سفید

که جلوی

حوض پارک شده بود حرکت کرد . این بوی لعنتی که روی گردنش

نشسته بود،

مغزش را بازی میداد . بیشتر خاطره هایش را بازی میداد .

از خانه باغ که بیرون زد، باران شروع به باریدن کرد .

صدای رعد و برق کل زمین و آسمان را برداشته بود . شیشه را کمی

پایین

فرستاد تاصدای باران گوش هایش را نوازش کند .

نرسیده به میدان ، مضطرب فکر کرد تلفنش را روی تخت جا گذاشته

... تمام

جیب های کت و شلوارش را گشت ... نبود که نبود ، میدان را دور

زد،

میخواست به خانه برود که با دیدن باران که در ایستگاه اتوبوس روی

نیمکتی

نشسته بود سرعتش را کم کرد . پژوی نقره ای رنگی جلوی ایستگاه

نگه داشته

بود چراغ های راهنمایش روشن و خاموش میشدند ، پسر جوانی رو به

رویش

ایستاده بود، باران سرش پایین بود .

سرعتش را به بیست رساند، خود باران بود . از کتانی های آل استار

سورمه ای

رنگش که بغلش زیپ میخوردند و کوله ی گل ریزش خوب میفهمید که

باران

است !

سرش پایین بود . پسری لبه های سویی شرت قرمزش را عقب داد

وکنارش

نشست، باران فورا بلند شد و خودش را جلو کشید . نگاهش به خیابان

افتاد منتظر

اتوبوس بود .

پسر جلو آمد کنارش ایستاد چند قدم عقب رفت ... کمی جلو تر آمد ...

موی

دماغش شده بود و ول کن نبود ! وانتی به ماندن پژو در ایستگاه اعتراض کرد و

پسر محل نداد . میخواست کارت کوچکی را به باران بدهد .. نمیگرفت .

جلو آمد توی خیابان ایستاد و به تاکسی زردی دست تکان داد ، پسر

کنارش ایستاد

زیرگوشش پچ پچ میکرد.

نفهمید چطور پا روی گاز گذاشت و جوری به سپر پژوی نقره ای

کوبید که پسر

با صدای بلند داد زد: چته کوری؟

از ماشین پیاده شد . نفس نفس میزد .

باران دستش را جلوی دهانش برده بود و نگاهش میکرد .

یقه های سویی شرت قرمزش را گرفت جوری روی کاپوت پژوی نقره

ای پرتش

کرد که باران جلو آمد و با ترس صدایش زد : امیرعلی...
امیرعلی دولا شد، دستش پس گردن پسر بود و دست دیگرش جوری
دست پسر
را پیچیده بود که کم مانده بود مچش را بشکند ، با حرص و عصبانیت
توی
گوشش توپید: مگه خودت خواهر و مادر نداری؟ مزاحم دختر
مردم شدی؟
-آی ... آی دستم شکست . اقای پاکزاد ... به خدا نمیدونستم نسبتی
داره باهاتون !
از شنیدن فامیلی اش از لای لبهای پسر ماتش برد.
باران چشمهایش را گرد کرد و امیرعلی انگشتهایش را شل کرد .
کمرش را صاف کرد و حینی که مچ دستش را می مالید شرمنده گفت:
شرمنده به
خدا ...
امیرعلی با اخم پرسید: تو پسر حاج عبداللهی؟!
سرش هنوز توی گریبانش بود .

امیرعلی دستی به پیشانی اش کشید و با اخم تشر زد: خجالت نمیکشی؟

اگر به

گوش سیده خانم برسه چی؟! زن بیچاره سکته میکنه!

-شرمنده به خدا . آقا پاکزاد غلط کردم . تو رو خدا دهنت قرص باشه!

امیرعلی پره های بینی اش باز و بسته میشد . کلافه گفت: برو !

-اقا پاکزاد جون هرکی دوست داری به کسی نگو ها ... خانم شرمنده .

خودش را به سمت فرمان کشید و امیرعلی لگدی به قالپاق ماشینش زد

و پسر

حاج عبداللهی جوری سوار شد و جوری پایش را روی گاز گذاشت که

انگار هیچ

وقت توی ایستگاه موی دماغ باران نشده بود !

باران دست به سینه به خیابان نگاه میکرد . منتظر اتوبوس بود . کوله

اش را

روی تک شانه ی چپش انداخته بود و به ساعتش هر از گاهی نگاه

میکرد .

بندش لنگه ی گل های کوله اش بود .

نفسش را فوت کرد و گفت: جایی میرفتی؟

باران زیر چشمی نگاهش کرد: میخواستم برم انقلاب.

سرش را تکان داد: بیا میرسونمت .

باران آب دهانش را قورت داد : خودم میرم مرسی !

چند ثانیه نگاهش کرد و بالاخره پرسید: مطمئنی؟

باران حرصی تشر زد : بله ! خودم میرم .

امیرعلی سری تکان داد ،خواست سوار ماشین شود اما دلش سوخت .

کتانی های

پارچه ای اش گلی شده بودند ! پاهایش یخ میزد . ژاکت گلبهی رنگش

برای این

سوز هوا نازک به نظر می آمد .

سرما میخورد واویلا بود!

تب میکرد ... توی تب گونه هایش قرمز میشد . از آمپول بیزار بود ...

شربت

نمیخورد . موقع قرص خوردن هم مدام توهم داشت که مبادا توی

گلویش مانده

باشد و خفه شود ! خوردن شلغم و لیمو شیرین و سوپ هم مبحثش جدا

بود .

ازیادآوری همه ی اینها لبخندی زد .

باران متعجب از لبخند روی لبهایش زیر لب غرغری کرد و امیرعلی

تعارف

کرد: بیابریم . تو این بارون و ترافیک معلوم نیست اتوبوس کی برسه

.

باران به خیابان نگاه میکرد .

امیرعلی لب زد: سرما میخوری منم نیستم نازتو بکشم تا دارو به

خوردت بدم !

باران پنجه هایش را مشت کرد به چشمهای قهوه ای اش خیره شد : تو

این سه

سال مگه بودی ؟!

امیرعلی نیشخندی زد: خب تو هم که نبودی . تازه من تو شهر غریب

بودم ! تو

حداقل چهار تا آدم دور و برت داشتی !

دقیقه ای بعد توی ماشین نشسته بود .

امیرعلی حینی که دنده را جا میزد لبهایش را تکان داد : کمربندتو ببند

.

باران کمربند را بست و رو به امیرعلی گفت: نمیخواستم مزاحمت

بشم.

-مزاحمتی نیست .

باران نفس عمیقی کشید .

امیرعلی احساس کرد برسد خانه ، اول آن ادکلن را سر به نیست میکند

بعد دنبال

گوشی اش میگردد ؛ باران بی هوا با همان لبخندی که بعد از دم وبازدمش روی

لبهایش نشسته بود ؛ پرسید: چرا برنمیگردی سرکارت ؟!

-از شنبه برمیگردم.

سرش را تکان داد : خوبه .

امیرعلی نگاهش کرد: بودن من تو خونه اذیتت میکنه ؟!

باران شانه ای بالا انداخت: اونجا خونه ی شماست !

-خونه ی دایی تو هم هست بالاخره .

چشمهایش را به خیابان دوخت : من اذیت نمیشم .

امیرعلی سری تکان داد : منم همینطور .

باران نگاهش کرد : تو رو خدا بیا اذیتم بشو .

خندید و دستهایش را از فرمان برداشت و به حالت تسلیم نگه داشت :

چرا انقدر

عصبانی هستی؟!

پنجه هایش را مشت کرد و گفت: نیستم.

-باران داری به من میگی ؟!

یک تای ابرویش را بالا فرستاد و با حرص گفت: چرا یه جوری حرف

میزنی و

رفتار میکنی که انگار هنوز نامزدتم؟!

امیرعلی خنده اش را جمع و جور کرد، راه باز شده بود و توی اتوبان

حرکت

میکرد . با لحنی که سعی داشت دوستانه باشد گفت: فامیلیم.
خوب
نیست دو تا
فامیل انقدر از هم دل چرکین باشن!
-اتفاقا خوبه .
نوچی کرد: خوب نیست .
باران رویش را به سمت خیابان چرخاند و امیرعلی نگاهش کرد
.
خودش را جمع
کرده بود ، بخاری را روشن کرد و دریچه اش را به سمت
خودش
تنظیم کرد تا
غرغر نکند باد گرم توی صورتم خورد . تا از بوی ماشین و
بوی
گرمای هوا
سرش را نبرد ...
باران فکر کرد چه خوب یادش مانده !
نگاهش را از خیابان کند و به رو به رو دوخت .
امیرعلی تک سرفه ای کرد: دانشگاه بودی؟
-آره .

-امتحان های میان ترم چطور پیش میرن؟

-فعلا دیگه امتحان ندارم .

سرش را جلو و عقب کرد : خوبه پس تایمت آزاد شده .

جوابش را نداد و امیرعلی پرسید: چیزی خوردی؟

باران توی صورتش پرت کرد: میشه انقدر سعی نکنی به فکر من

باشی؟!

-تو امانت نگاری . خاتون و طلعت بفهمن گشنه تشنه ای ....

میان حرفش آمد: از چشم تو نمیبینن!

-بالاخره که باید یه چیزی بخوری . نگه دارم برات شیرقهوه و کیک

دوقلوی

شکلاتی بخرم؟!

چرا یادش بود ؟! چرا میان وعده ی محبوبش را انقدر خوب به خاطر

داشت .

پنجه هایش را مشت کرد و امیرعلی هومی کرد: یا دونات ؟ شاید هم

هوس

پیراشکی شکلاتی کردی؟!

باران طعنه زد: تو چی؟ هوس چی کردی؟!

-هیچی . من نهارمو کامل خوردم !

باران هوفی کرد شاید انتظار داشت از لای لبهایش ضمیر تو را بشنود

.

با صدای گرفته ای گفت: فقط منو برسون انقلاب ممنون.

-گرسنه ای نگه دارم یه چیزی بخرم برات .به نظرم رنگت پریده!

نگاهش کرد: ما محرم نیستیم تو انقدر موشکافانه منو نگاه کنی ببینی

رنگم

چجوریه !

امیرعلی نگاهش را به رو به رو دوخت دست گذاشته بود روی حساسیت ونقطه

ضعفش. دختر باهوشی بود.

سرش را تکان داد :بعضی وقتا یادم میره که محرم نیستیم . درسته حق

با توئه !

باران کمی نرم شد: من گفتم مزاحمت نمیشم!

-منم جواب دادم مزاحم نیستی .

-پس تو سکوت رانندگیتو بکن !

امیرعلی ابروهایش را بالا فرستاد چند ثانیه با تعلل نگاهش کرد و بعد

آرام پلک

هایش را به جلو دوخت ، به قول باران در سکوت مشغول رانندگی اش

شد .

توی ترافیک کشنده بودند.

ضبط خاموش بود و صدای رعد و برق هر ازگاهی تهران را

برمیداشت . کلافه

از این سکوت لبهایش را باز کرد: اگر به جایی که میخواستی بری

نمیرسی من

پیاده شم اینجا برای انقلاب خطی داره!

امیرعلی جواب داد : جای خاصی نمیخواستم برم!

نگاهی به سر ووضعش کرد .

ابروهایش بالا رفت وامیرعلی جواب داد : اومدم بیرون یکم دور بزنم

!

-تو که اهل دور دور هم نیستی که آخه.

-دور دور ؟! حالا شاید شده باشم .

-مثلا بری اندرزگو بوق بزنی؟ با چشم خودم ببینم هم باور نمیکنم .

امیرعلی خندید :

-حالا شاید امروز مسیرم اون وری هم خورد !

باران خنده اش گرفت: بهت نمیاد .

-چمه مگه ؟! تیپم بده؟ همین ماشین میدونی تو این گرونی صفرش

چنده ؟!

باران سرش را تکان داد : به سلامتی . همیشه تجربه ی اول خوبه .

امیرعلی نیشخندی زد: تجربه ی اول. آره خب. خوبه . البته اگر تو

ادامه به گند

کشیده نشه !

باران نگاهش کرد ، براق شد : منظور؟

-منظوری نداشتم .

-اتفاقا داشتی !

امیرعلی آرام گفت: واقعا بی منظور بود بارون !

- به من نگو بارون! اسم من تو شناسنامه تو حرف چهارم الف خورده

نه واو !

پنجه هایش را دور فرمان قلاب کرد و باران زمزمه کرد: یه جوری

رفتار میکنی

انگار هیچی نشده . انگار همون سه سال پیشه . دیگه نمیگه گند و من

زدم ! نه

دیگران .

کوتاه آمد :

-باشه من گند زدم . ببخشید .

باران مشت کرد : ببخشید همین؟! با همین ببخشید آبروی رفته ی من

برمیگرده؟

امیرعلی خندید : خوبه خودتم میدونی آبروت نرفت . کل فامیل فکر

میکنن من

چیکارت کردم که سر چهار ماه تصمیم گرفتی نامزدیتو بهم بزنی .

باران زهرخندی زد: کل مردونگیت همینه نه؟!

-بیا از یه چیز دیگه حرف بزنیم . این بحث خوبی نیست .

-از چی حرف بزنیم؟ بیا یه مشورت بده ... یکی از دوستام نامزد کرده

. پسره

بعد چهار ماه بهش زنگ میزنه میگه بهم بزن . تو بهم بزن .تو بگو

پشیمون شدم

! بگو نمیخوام ... دوست من هی میپرسه چرا چی شده یهو ...

چطور؟! پسره

اصرار اصرار که بهم بزن تمومش کن این بازی کثیفو ! تق ... گوشی

و میکوبه

و جواب تلفن های دوست منم نمیده ! من ازتو میپرسم امیرعلی تو که

پسر

پیغمبری، عقل کلی و خودتو دانا میدونی به نظرت قضیه چیه؟! وقتی

یه نفر

بدون اینکه دلیل موجهی داشته باشه یهو اسمشو از رو یه دختر بیست

ساله برداره

وبگه نمیخوام!

امیرعلی راهنما زد و حین پیچیدن جواب داد:

-دلایلم موجه بود .

باران خندید . آنقدر با حرص خندیده بود که امیرعلی دندان قروچه ای

کند و

بگوید: باران ... یه چیزی بود تموم شد رفت پی کارش. چرا فقط

میخوای کشش

بدی؟! چرا انقدر دنبال دلیل و مدرک موجهی؟!

باران با صدای بلندی گفت: من کشش میدم؟! تو چرا فکر میکنی واسه

ی من

مهمی ؟! چرا فکر میکنی انقدر ارزش داری که برای اینکه بدونم چی

شد و چی

نشد دنبال دلیلم؟ واقعا فکر کردی انقدر ابلهم که دنبال این باشم که چرا

رابطمون

بهم خورد؟ به جهنم که بهم خورد. فدای سرم که بهم خورد . اتفاقا

خوب شد که

بهم خورد . من از دست توی دیوانه راحت شدم ! فکر کردی انقدر

احمقم که دنبال

تو باشم؟! خیال میکنی کی هستی تو ؟!

امیرعلی با ارامش لب زد:

-با صدای آروم تری هم میتونی حرف بزنی من همین جام با هم فاصله

ای نداریم

!

کوله اش را محکم به بازوی امیرعلی کوبید و داد کشید: نگه دار پیاده

میشم!

امیرعلی خشک جوابش را داد: وسط خیابون پیاده ات نمیکنم.

برای دومین بار کوله اش را کوبید و جیغ زد: میگم نگه دار ...

کفرش درآمده بود .

بار سوم که کوله را به سویش روانه کرد ، بندش را گرفت وبا حرص

از دستش

کشید و روی صندلی عقب پرتش کرد و داد زد: بس کن دیگه ! چرا

انقدر بی

منطقی دختر؟!

باران با بغض داد کشید: من بی منطقم؟! تو چه موجودی هستی دیگه؟!

امیرعلی کنج لبش بالا آمد.

باران از خنده اش ، پوزخندی زد، آرنجش را لبه ی پنجره تکیه داد و

حینی که

پنجه هایش را روی پیشانی گذاشت لب زد : تو مشکل روحی روانی

داری

امیرعلی ! واقعا بهتره خودتو ببری دکتر. پیش یه روانشناس افکار و

روحیاتتو

نشونشون بدی! که همه بدونن پارانویا داری! مشکل شک داری! بی

اعتمادی !

اینو باید همه بفهمن .

-من پارانویا دارم؟

-نه من دارم . نگه دار میخوام پیاده شم . بارون بند اومد . از اینجا هم

راهی

نیست پیاده میرم.

خودش را به سمت عقب چرخاند ، امیرعلی کمی به سمت شیشه مایل

شد . باران

از این کناره گیری نیشخندی زد، کوله اش را از روی صندلی عقب

برداشت و

گفت: مراقب باش یه وقت ا زنی نشی!

امیرعلی ابروهایش را بالا داد . نزدیک دانشگاه تهران نگه داشت و

رو به باران

که کمربندش را باز میکرد گفت: یه لحظه نرو ...

دستش را به دستگیره برد خوی لجوجش را خوب میشناخت. قفل را زد

و گفت:

به اندازه ی یه جمله نرو !

باران نفسش را فوت کرد .

نفسهایش بوی عطری را گرفته بود که برای تولدش خریده بود . چرا

میزد؟!

چرا؟!

امیرعلی صدایش را صاف کرد: یه دوستی دارم ... به اصرار خانواده

اش قرار

شد با دختر دخترعموش ازدواج کنه ! اوایلش به خاطر سن و سال اون

دختر

خیلی مخالف بود . اما بعدکوتاه اومد چون به دلش نشست .

باران ساکت بود.

امیرعلی ادامه داد : خیلی به دلش نشست . اونقدر به دلش نشست و

اونقدر تو مغز

و استخونش نشست که ثانیه ای بدون اون وتو ذهنش نمیتونست تصور

کنه ! تا

جواب مثبت بگیره .... تا بله بشنوه ... تا محرم بشه فقط نگران بود

دختره یه

وقت به خاطر سن وسالش پشیمون نشه و نگه بابا بزرگ میخوام چه

کار ! که

برای تهران موندن و تهران کار کردن به هرکس رو زده بود

! که یه

وقت انگ بیکاری وبی پولی نشه بهونه دستشون که بگن نه !

باران لبهایش را روی هم فشار داد . بغض لبهایش را گس کرده بود .

-دختره جواب بله داد ... دوست منم رو ابرا پرواز میکرد ! از خوشی

رو زمین

بند نبود . یهو اندازه ی چهار ماه طوفان زد به زندگیش. نمیدونم گردباد

بود چه

کوفت بود که همه چی بهم ریخت . یهو همه چی سیاه شد

... اصلا

آتیش گرفت خاکستر شد .

باران یک قطره اشک از چشمش افتاد و امیرعلی نفسش را فوت کرد:

تو این سه

سال حتی یک بار هم به ذهنت نرسید که شاید میدونم؟!

باران وارفت.

خواست چیزی بگوید که امیرعلی گفت: نگفتی امیرعلی نکنه تو چیزی

میدونستی

؟! نکنه بیخودی داری خود خوری میکنی بپرس من لب واکنم بگم ...

نکنه یه

چیزی مثل خوره افتاده به جونت داره میخورتت و منم که گره گشام

باید لب وا

کنم اما من لب وا نمیکنم تا بگم!

باران مبهوت تماشایش میکرد و امیرعلی نیشخند زد : ساعت دوازده و

سه دقیقه

ی شب بود ... نه بحث گل سر توی ماشین بابک بود... نه دست تو

دست دیدنت

توی خیابون که به بهونه پیچ خوردن پا ، شونه هاتو بغل گرفته بود !

که حکایت

دست چه کشکیه ؟ کی بود میگفت از شونه و ترقوه و بازو و مچ و

انگشت... به

همش میگن دست !

توی نگاه باران خیره شد: ساعت دوازده وسه دقیقه ی شب بود .

یکشنبه بود ...

باران ! بارون ... عزیز دلم ! یکشنبه بود ساعت دوازده و سه دقیقه ی

شب بود

... !

باران نفسش را بریده بریده از سینه بیرون فرستاد .

امیرعلی لبخندی زد : تو جای رفیق من بودی زنگ نمیزدی بگی که

بگه

نمیخوام؟! میزدی دختر ... میزدی !

رویش را از صورت درهم و برهمش گرفت ، دو قطره اشک از

چشمهایش افتاد

و دستگیره را به سمت خودش کشید و در رابازکرد . در که بسته شد،

اسمان

غرید و دوباره صدای فرود قطره های باران بود که به شیشه میخورد

.

کل تهران را چرخیده بود. چراغ بنزین ماشین روشن بود و این دومین

بار بود که

از مقابل نمایشگاه رد میشد و جای پارکی پیدا نمیکرد .

ناچار روی پل نگه داشت . شاگرد بیرون آمد تاتذکر دهدبا دیدنش

لبخندی زد:

سلام اقا . خوش اومدید.

سوئیچ را به سمتش گرفت: اگر لازم شد خودتون زحمت جا به جا

کردنش رو

بکشید .

-آقا هاتف یه توک پا رفتن بیرون تشریف داشته باشید میان.

سر تکان داد: عجله ندارم.

وارد نمایشگاه شد . بوی نویی میداد . بوی رنگ میداد ... بوی تازگی

و سود و

پول وکوفت می داد ! آهی کشید و پله ها را سلانه سلانه بالارفت روی

مبل

چرمی نشست .مرغوب بود . اینجا همه چیزش از میز مدیریتش تا

حتی استکان

های پذیرایی اش مرغوب بود !

سرش را به پشتی مبل تکیه داد و به هالوژن ها که چشمش را میزدند

خیره ماند .

صدای سلام وعلیک هاتف را شنید .

دقیقه ای بعد رو به رویش قرار گرفته بود و سیگاری آتش زد و

پرسید: از این

ورا ...

پا روی پا انداخت و در نگاه هاتف خیره شد . چشمهایش را چروک

برداشته بود .

رو به هاتف پرسید:خوبی اوضاع احوال؟

چشمهایش باریک شد: نیومدی که از اوضاع احوال من بپرسی ؟!

چرا کوبنده حرف میزد؟!

چرا توپ و تشر داشت لحن وصدایش ...

هاتف زد: از عجایب روزگاره که تو فاصله یک ماه دوبار سر میزنی

به

من !

آب دهانش را قورت داد و گفت: اومدم کاسه کوزه یکی کنیم هاتف؟

هاتف چینی به پیشانی انداخت : یعنی چی؟

-یعنی فکرامون رو بریزیم رو هم .

-که چی بشه؟

-که به راه حل برسیم هاتف!

هاتف کمی مات ماند و دست آخر بالاخره کنجکاوی اش را به زبان

آورد: درچه

مورد؟!

امیرعلی لبهایش را تکان داد: الیاس!

هاتف سیگار را کشیده نکشیده ، توی زیرسیگاری خاموش کرد . از

وسط نصف

شد و دودش خط باریکی بود که جایی میانه ی هوا گم میشد. لحظه ای

به صورت

امیرعلی خیره ماند و بعد نگاهش آرام آرام به لبه ی میز رسید.

امیرعلی خودش را جلو کشید : نگو نمیدونستی که اصلا باور نمیکنم

برادر ، از

کار و زار وزندگی برادر بی خبر باشه ! نگو جلوشو گرفتم که اگر
گرفته بودی
این حال و احوالش نبود ... نگو دل نمیسوزونی که هاتفی که من میشناسم و
میشناختم واسه ی داداش کوچیکتر از خودش همیشه سپر بلاست ! پس
بی جنگ
و بحث دعوا و قشون کشی حرف بزن ببینم چه گلی باید سرمون بگیریم قبل اینکه
خسرو بفهمه و سر الیاس وبذاره رو سینه اش !
هاتف موهای کم پشت بالای پیشانی اش را مرتب کرد و آهسته گفت:
من ازش
نخواستم اینکار و کنه !
-حالا که افتاده توهچل. راه حل بده .
هاتف تک سرفه ای کرد: یه مبلغی آماده دارم ...
امیرعلی میان کلامش آمد : پول زور نه !
هاتف بهت زده گفت: بیفته زندان؟! همینطوریش هیشکی چشم دیدنشو

نداره؟! کم

کم یه سال واسش میبرن !

امیرعلی آهی کشید: قانون همینه . باید پاش وایسته . پول زور بدیم به

اون..؟!

-عین پولشو میدیم عین چیزی که قرض کردیم ... بعدشم خلاص.

-پسره سفته داده دستش هاتف.

هاتف حرصی گفت: جوره . هشتصد تا رو میدیم و خلاص.

-از کجا بیاره؟

-دو دنگ از حجره ها به نامش میشه ! یه دنگش هم بفروشه با کل پس

اندازش

جور میشه !

امیرعلی نیشخند زد: واسه همین رضایت دادی نه ؟ واسه برادری و

غیر و ذالک

نبود ... واسه خاطر بدهی و شرمندگیت بود که رضایت دادی به داداش

دومیه

دنگ برسه .

هاتف کلافه جواب داد : باز اومدی؟ میگی چیکار کنم؟ از کجا بیارم؟!

امیرعلی خودش را جلو کشید: تو انداختیش تو هچل. تو گرفتارش

کردی...

اسیرش کردی! حالا میگی چیکار کنم؟! خسرو بفهمه خونش حلاله .

حاج علی

بفهمه از ارث محرومش میکنه . پسره به خاطر تو نزول کرده !

-فامیل نداشتیم کمک بگیریم ازش ! میومدم از داآش تو کمک میگرفتم

که پس

فردا جار بزنه همه جا پسر بزرگم ورشکسته است کوچیکه بی سواد؟!

دستمو جلو

کی دراز میکردم امیرعلی؟!

-به من میگفتی !

-تو که تارک دنیایی عمو ! تو از کدوم من حرف میزنی؟! منی که

خودشو تبعید

کرده تو ناکجا آباد ؟! یا منی که نامزدیشو به اسم داداش من بهم زده ؟!

امیرعلی با اخم تماشایش میکرد و هاتف گفت: اسممون فامیله وگرنه

فرسنگ

فرسنگ دوریم . شما هم خودتو قاطی نکن . من شده کل جنسامو

میفروشم نمیذارم

داداشم خار به پاش بره!

امیرعلی سر تکان داد: بفروش ! قید دنگی که حاج علی میخواد بزنه به

نامش و

بزن !

هاتف چند ثانیه جا خورد .

امیرعلی خندید : حرفات باد هوا شده هاتف. تو دیگه به من نگو ...

دنگ و

انداختی گردنش که قرضاشو صاف کنه ؟! شدی برادر خوبه ؟! دیگه

نمیدونن که

به خاطر تو تا خرخره زیر قرضه!

از جا بلند شد و متاسف نگاهش کرد و هاتف گفت: ارث منم به اون

میرسه

امیرعلی. بحث چی و میکنی تو با من؟! حساب کتاب بین من و الیاسه

خودتو

کشیدی وسط چرا؟

کمرش را خم کرد و رو به هاتف گفت: خبر داری تو چه وضعیتی

داره دست

و پا میزنه؟ خبر داری یه کاغذ بی اعتبار امضا میکنه تا پای جونش

مشت

میخوره مشت میزنه؟! میدونی زخم معده ای شده قرص میخوره؟! تو

میدونی اینا

رو ...؟!

هاتف آب دهانش را قورت داد : چی میگی؟!

-چی میگم؟! ببین اصلا زنده میمونه که ارث تو بعد صد و بیست سالت

بره تو

جیبش که حسابتون صاف بشه ! فقط بباف!

کمرش را صاف کرد و به سمت پله ها رفت که هاتف بازویش را

گرفت نگاهش

کرد: قضیه ی مشت زنی چیه؟ مگه پیش افشارپشت صندوق کافه

واینمیسه؟!

دستش را پس زد: اینا همش شوئه هاتف. گند عمیق تر از این حرفهاست . تو

زدی به زندگیش ! از کوچه و خیابون و عربده کشی وسط بلوار ...

رسیده به

رینگ و مشت زنی و گلاویز شدن با اراذل ! منتها الواطی الیاس تو

خیابون

تهش میشد کلانتری ته خیابون و کز کردن تو بازداشتگاه و اشنایی با

سرگرد

مهری که شانس آورده همکلاسی داداش خسروئه! الان شانس بیاریم

زنده برگرده

خونه !

مقابل نگاه هاج و واج هاتف پله ای را پایین رفت .

نمیدانست چرا زیر لب زمزمه کرد : سرگرد مهری!

پشت فرمان که نشست چند ثانیه به ساعت خیره شد . دمدمای شش

غروب بود .

اگر میخواست به خانه باغ برود، باید همین حوالی حرکت میکرد .

طبق عادت

دست توی جیبش فرو کرد، تا شماره اش را بگیرد . یادش آمد تلفن

همراهش

نیست وخانه جا مانده .

پوفی کشید، پایش را روی گاز گذاشت ... سنگ مفت، گنجشک مفت .

میرفت

فوقش نبود!

نیم ساعتی طول کشید ... جلوی خانه مقابل پنجره ایستاد، چراغش

روشن بود .

انگشتش را روی زنگ فشار داد و صدای خوش آهنگش توی ایفون

پیچید: بله؟

همین بله ی خوش نوا هم میتوانست وادارش کند تا دست و پایش را گم

کند .

آیفونش تصویری نبود.

نمیدانست چطور خودش را معرفی کند . کمی هول شد و بالاخره به

جای اینکه

بگوید عموی الیاس ، لب زد: امیرعلی ام!

خواست از فعل هستم استفاده کند ... اما دیر شده بود .

خندید و جواب داد: چه جالب . میای بالا یا بیام پایین؟

-گفتم اگر هنوز حرکت نکردید من شما رو برسونم !

-بله . اتفاقا اماده شده بودم میخواستم اسنپ بگیرم . باشه الان میام .

همیشه دنبال

همه ی عزاداری حسین میای پسر حاجی؟!

کفری فقط جواب داد: منتظرتونم.

خنده اش آمد و تق گوشی آیفون را روی دستگاه گذاشت. دستهایش را

توی جیب

شلوارش فرو کرده بود و به بدنه ی ماشین تکیه زده بود.

لبه های کتش عقب رفته بود و پاهایش را ضرب دری گذاشته بود و

آسفالت کوچه

را نگه میکرد .

در باز شد و قد و قامتش ظاهر شد. پله را پایین پرید و حینی که دسته

ی شالش را

به سمت شانه اش هدایت میکرد پرسید: یهو چی شد تصمیم گرفتی بیای

دنبالم

حالا؟

-یه عرضی داشتم!

-هوم . طول و عرضتو نمیتونستی تو تلفن بگی؟

شانه ای بالا انداخت و جواب داد: تلفنم تو خونه جا موند . خیال کنید

اسنپم !

-باشه . پونزده تومن میگرفت . خرد ندارم ده حساب کن باشه؟

امیرعلی چپ چپ نگاهش میکرد و جانا خندید و سوار شد .

جلو که نشست رو به امیرعلی گفت: اسلامت به خطر میفته برم عقب

بشینم . خدا

شاهده راضی نیستم به گناه آلوده بشی!

نگاهش کرد و جانا یک تای ابرویش رابالا داد : هنوز نتونستم هضم

کنم چه

سرزده اومدی دنبالم !میخوای اسنپ باشی!

استارت زد و حرکت کرد .

جانا کمربندش را بست با تلفن همراهش مشغول بود و امیرعلی زیر

لب پرسید:

من با هاتف صحبت کردم .

جانا سرش را بلند کرد: در چه مورد؟

-درمورد همین پرداخت بدهی و ...

-آهان . خب؟ نتیجه ؟!

-فکر کنم بهتر باشه که از طریق قانون عمل کنیم!

نگاهش کرد و پرسید:یعنی بری ماجرا رو بذاری کف دست پلیس؟

-بله !

جانا اخم کرد: بله وبلا ... میخوای چوب کنن تو ....

واژه ای که میخواست استفاده کند را قورت داد و گفت:
اونجات؟!

امیرعلی دستی به موهایش کشید و جانا لب زد: والله ! خشتکتو میکشه

سرت .

فکر کردی بلد نیست قسر دربره؟ میدونی چند نفر ازش شکایت کردن؟

قاضی رو

هم رفته خریده این ... چی واسه خودت بلغور میکنی ؟ قانون قانون ...

-شما میفرمایید چه کار کنم؟!

-پولشو جور میکنیم سفته ها رو هم میگیرم ازش.

-پول زور بدیم؟

-خود الیاس پاش امضا زده! دیگه اون موقع که گرفتار بود باید فکرشو

میکرد .

البته افشار خیلی هم نامرد نیست . شاید عوض اینکه نخواد الیاس بره

تو تیم دولت

... باهاش راه بیاد . یه بخشیشو بهش ببخشه ولی خب پول کمی که

نداده!

-به همین راحتی؟

-حالا چهار تا مسابقه الیاس ببره ... بعد از عاشورا ... پشت سر هم

چند تا مسابقه

است دوباره بشه نورچشمی افشار .دوباره بیاد تو چشم رقمش میره

بالا. همه چیز

درست میشه!

نیشخندی زد: واقعا فکر کردید بهش اجازه میدم باز پاشو تو گود بذاره؟

جانا هم مثل خودش لبهایش را کج کرد: واقعا فکرکردی به اجازه ی تو

نیاز داره؟

ببین اصلا آدم حسابت میکنه بعد امر و نهی کن.

و با دستش به جلو اشاره کرد و غرید: نزنی حالا به کشتنمون بدی

نیسان و به پا !

رانندگی هم آخه بلد نیستی !

سرعتش را کم کرد و سمت راست خیابان آمد .

آنقدر سرعتش کم شد که ناخودآگاه پایش را روی ترمز گذاشت و دوبله

نگه

داشت.

جانا دست به سینه شد و نگاهش کرد . امیرعلی با آرامش گفت:

میخواستم یه

سوالی ازتون بپرسم .اگر فکر میکنین که موجب قضاوت نابه جای شما

میشه از

پرسیدنش منصرف بشم!

جانا همانطور که به صورتش زل زده بود جواب داد: سعی میکنم

قضاوت نکنم .

راحت باش. بپرس!

تمام نفسش را جمع کرد . عطر زنانه ی جانا و عطر یادگاری باران را

به ریه

کشید و با هویی از سینه بیرونش کرد و گفت: یه عکسی روی آی دی

تلگرام شما

بود که فکر منو به خودش مشغول کرده.

جانا عادی تماشایش کرد و گفت: خب !

زیرچشمی نگاهش کرد . حالت و لحن و زوایای صورتش همه عادی

بود اما

خودش کمی گر گرفته بود. بخاری را خاموش کرد و پرسید: توی اون

عکس یه

گردنبندی گردن شما بود که ذهنمو مشغول کرده!

جانا یک تای ابرویش را بالا فرستاد و زمزمه کرد :گردنبند؟!

نگاهی به چشمهای جانا انداخت و گفت: اون ارثیه ی مادربزرگ

خدابیامرزم بود

که به خواهرم رسید . گردنبند عتیقه است ! ارزشش بالاست . یه کم

برام جای

تعجب داشت که چطور توی گردن شما ... شب تولد شما ...

جانا چینی به ابرویش انداخت: افشار بهم گفته بود اون رو یکی بابت

بدهیش بهش

داده و ضمانت !

امیرعلی بی اراده اخم کرد : از همسر سابقتون هدیه گرفتید؟!

جانا نیشخند زد: برای یک ساعت امانت گرفتم! راستش توی گاوصندوقش که دیدم

خیلی شوکه شدم . خوشم اومد ازش اجازه گرفتم یک شب استفاده کنم .

همین .

مطمئنی؟!

-کاملا !

جانا خنده اش را جمع کرد: من یه کم گیج شدم! گردنبند ارثیه ی شما

چطوری

رسیده به افشار اون وقت؟!

-چند ماه پیش تهمت دزدیدنشو چسبوندیم به الیاس که کاوازاکی رو از

کجا خرید

ه.

جانا نفسش را فوت کرد،چشمهایش گرد شد و بهت زده گفت: الیاس

دزد نیست .

امیرعلی کف دستش را به صورتش کشید : از خدا میخوام این یه قلم

جنس تو

سابقه اش خط بخوره .

جانا پرید: یعنی چی؟ تو خیال میکنی برادرزاده ات دزده؟! اگر دزد

بود که

نمیرفت برای چندرغاز نزول کنه !

-نتونسته پس بده رفته سر صندوقچه ی خواهر من گردنبند عتیقه رو

دزدیده .

البته این یه فرضیه است!

-از کی تا حالا اسم قضاوت بی جا و حکمتو میذاری فرضیه؟ تو کم

مونده بری

پاسگاه از بابت دزدیش شکایت هم بکنی.

-من اگر میخواستم شکایت کنم از شما پرس و جو نمیکردم.

کمی آرام شد و رو به نیمرخ امیرعلی گفت: ته توشو درمیارم الیاس

اگراونو به

افشار داده بود بهم میگفت .من فکر میکردم مال خود افشاره! گفت یکی

ازمشتری

هام عوض ضمانت بهم داده . عوض چک و این چیزها ...

-الیاس اونو تو گردن شما ندیده؟

-تلگرام که نداره .

امیرعلی شانه بالا انداخت: بالاخره تولدتون بود!

-اون که نبود . من با عمه ام و رعنا و چند تا از دوستام جشن گرفتم .

-یعنی عکسشو ندیده؟ شما نشونش ندادید؟ براش سوال نشده ؟!

-تو و الیاس که ماشاالله اصلا آدمو نگاه نمیکنید . بعضی وقتا میدونی

منو یاد کی

میندازی؟

نگاهش کرد و پرسید: کی؟

-یه حاج اقایی همسایه ی قدیمی ما بود ... زمانی که میدون امام حسین

زندگی

میکردیم... خانمش باور کن جلو حاج آقاشون چادرسرمیکرد. بعد هفت

تا هم بچه

داشتن! من هنوزم که هنوزه درگیر اینم که مگه میشه ! الان درگیر اینم

تو

چطوری میخوای پدر بشی؟

لبخندی روی لبهای جانا نقش بست و امیرعلی رویش را برگرداند و

جانا صدای

ذکر گفتنش را شنید .

خنده اش کل ماشین را پر کرد و گفت: باور کن هنوز تو فکرشم که

مگه میشه یه

زن جلوی شوهرش روسری سر کنه بعد سالی یه بچه هم پس بندازه !

حرفی نزد و جانا گفت: ولی تو پدر بشی بامزه میشی ها ... همچین یه

بچه بغلت

باشه خوشگل میشی بهت میاد !

امیرعلی نگاهش کرد جانا سرش را به پشتی تکیه داد و همانطور که

به امیرعلی

خیره بود پرسید: با باران راجع به بچه اتون هم حرف زدید؟ تو انقدر

خجالتی

هستی که من بعید میدونم اصلا روت شده باشه ! سر کلاس تنظیم

خانواده کلا

صلوات میفرستادی نه؟!

امیرعلی این بار بلند گفت: استغفرالله !

جانا باز خندید و گفت: حالا دختر دوست داری یا پسر؟ هرچند تو

پسری هستی

دیگه . تابلوئه !

امیرعلی ارام گفت: دختر رحمته .

جانا لبخندی نثارش کرد و گفت: آخی... دخترم بهت میاد خدایی.

پیراهن صورتی

پفی تنش کنی. موهاشو دو گوشی ببندی ... موهاش هم مثل خودت تو

تم خرمایی

باشه ! نه خدایی راضی ام . اسمشو چی میذاری؟! فاطمه؟ زینب ؟

زهرا؟! چی ؟

بی فکر انگار که جواب باران را داده باشد لب زد : ملیکا !

جانا چند ثانیه نگاهش کرد.

امیرعلی لبخندی زد و سرش را تکان داد: اگر قرار باشه اسمشو من

انتخاب کنم

میذارم ملیکا!

جانا هومی کشید:

-اوه ... ملیکا . پس بهش فکر کردی . ملیکا پاکزاد ، اسم قشنگیه. آخی

عزیزم .

وای تو بابا بشی چه ناز میشی امیرعلی .اون موقع اذیت کردنت مزه

میده ها ...

وای من چقدر لپ دخترتو بکشم . ولی خدایی هیچ وقت فکر نمیکردم

اذیت

کردنت انقدر بهم مزه بده . خب بگذریم .

امیرعلی بحث را عوض کرد: از افشار راجع به گردنبند میپرسید؟

جانا فکری گفت: باشه . میپرسم خبرشو بهت میدم.

امیرعلی پایش را روی گاز گذاشت و راهنما زد که جانا غرغرکرد:

همین یه قلم

و کم داشتیم!

-چی؟!

-سفته ها و قرض وقوله کم بود ... گردنبند عتیقه رو چجوری از

چنگش دربیاریم

.تو مطمئنی همونه؟! خود خودشه؟ شاید شبیهش باشه؟!

-مطمئنم . خودش بود .

-حالا بهم میومد؟

امیرعلی گیج پرسید: ببخشید چی؟

-گردنبنده .... میومد بهم؟ تو که انقدر دقیق دیدیش!

امیرعلی اخمی کرد و جانا باز خندید : شوخی کردم . یه قولی به من

میدی؟

امیرعلی تک سرفه ای کرد: بفرمایید. چه قولی؟

-میشه منو عروسیت دعوت کنی؟ خواهش میکنم .خیلی برام هیجان

انگیزه که

عروسی تو رو ببینم .

دستش را پشت گردنش فرستاد، گیر افتاده بود . جانابا اصرار گفت:

جان الیاس

منو دعوت کن به خدا کاری ندارم یه گوشه میشینم شیرینی و ابمیوه

امو میخورم

دست به هیچی نمیزنم فقط نگاه میکنم باشه؟ قول بده .

کلافه از دست حرفهای تند و پشت سر همش گفت: چشم. شما رو سر

@romanchii

ما جا دارید

کانال تلگرام رمانچی

! خوشحال میشیم تشریف بیارید .

دستهایش را بهم کوبید: آخ جون . خب کی دوماد میشی حالا؟

-وقت گل نی !

جانا با خنده و تعجب نگاهش کرد و امیرعلی بالاخره لبخندی زد و

گفت: والله !

با سیم ظرفشویی به جان دیگ افتاده بود ، میسابید و میسابید ... صدای

سیم زدنش

کل باغ را برداشته بود . حرص میخورد و سعی میکرد کل حرص و

جوشش را

سر دیگ بدبخت روحی خالی کند که زیره اش بس که روی شعله مانده

بود،

جزغاله شده بود و سیاه ...

الیاس جلو آمد و رو به او که توی این سرمای نفس گیر، عرق

میریخت پرسید:

میخوای کمک کنم!

تشر زد : نخیر . برو به کارت برس.

الیاس لبه ی حوض نشست و گفت: خب بده من میشورم !

-این چند شب تو شستی یه شبم من !

الیاس کف دستهایش را لبه ی حوض گذاشت و همانطور که نگاهش

میکرد گفت:

طوری شده؟

نگاهش بالا امدو به الیاس خیره ماند .

الیاس خودش را جمع و جور کرد و امیرعلی زیر لب گفت: برو تو

سرده . این

آخریشه .

الیاس هنوز نشسته بود .

امیرعلی مایع ظرفشویی را بالا آورد و ته دیگ ریخت و دوباره دولاشد ، الیاس

کلافه از جا بلند شد ، رو به رویش ایستاد و گفت: خودش زنگ زد ...

رفتم

دنبالش !

همانطور دولا با سیم به جان دیواره های دیگ افتاده بود . دستهایش تا

آرنج کفی

شده بود و تی شرت طوسی اش نیمه خیس بود .

الیاس هم دولا شد و گفت: شنیدی ؟!

نگاهش بالا آمد و توی چشمهایش خیره شد و گفت: برای چی به من

توضیح میدی

الیاس؟!

الیاس از نگاه سرخش سرش را پایین انداخت : خب باید بدونی دیگه !

-نمیخوام بدونم !

الیاس مظلومانه گفت: چرا؟!

-چرا نداره . پاشو برو بخواب. پاشو ساعت دوازده شبه!

الیاس جلوی دیگ زانو زد و رو به امیرعلی گفت: داداش یه دقه ول

کن اینو بیا

ببین چی دارم میگم!

-الیاس اصلا به من هیچ ربطی نداره !

الیاس کف زمین نشست و زانوهایش را بغل گرفت.

امیرعلی هوفی کرد: خیسه ! میری خونه رو نجس میکنی زن داداش

باز باید بیفته

به بشور و بساب!

-تا گوش ندی نمیرم .

امیرعلی شیر اب بغل حوض را باز کرد ، از شدت ریزش آب ماهی

ها دم زدند

و از جایی که اب سرازیر میشد دور شدند ... سر شلنگ را به شیر

وصل کرد و

همانطور که تهش را توی دیگ کفی نگه داشته بود بی اهمیت به الیاس

مشغول

آب کشی شد .

الیاس غرغر کرد: امیرعلی...

خواست بگوید زهرمار اما فقط نگاهش کرد و جدی جواب داد: الیاس .

باران به

من ربطی نداره . اصلا هم لزومی نداره راجع بهش بهم توضیح بدی

خب؟!

الیاس اخم کرد: اگر نقل توضیح نیست پس چرا سگرمه هات تو همه؟!

سگرمه هایش بخاطر نابرادری توی هم بود . وگرنه که باران تمام شده

بود ! سه

سال بود تمام شده بود ... اصلا شروع نشده بود که نگران تمام شدنش

باشد .

الیاس از سر شب گفته بود این بار یازدهمش بود به گمانش که باز

گفت: انقلاب

بود . زنگ زد گفت اینجا شلوغه ... ترافیکه . بیا دنبالم . رفتم انقلاب

از جلو

کتاب فروشی آوردمش. همین ! ترک موتورمم نشسته بود کیفش بینمون

بود خب !

امیرعلی نیشخندی زد چه توضیحی هم میداد این جمله ی آخرش جز

جمله های

سر شبش نبود ! جدید اضافه اش کرد .

الیاس باز گفت : حرف نداری؟!

آب دهانش را قورت داد : ببین الیاس یه چیز بهت میگم خیالت و

راحت کنم ... تو

حتی اگر بخوای باهاش ازدواجم بکنی از نظر من مانعی نداره فهمیدی!

نفهمیده بود . نمیخواست بفهمد . این از کجا آمد؟! هاج و واج ماند.

امیرعلی دیگ پر از اب و کف را روی زمین خالی کرد و دوباره

شلنگ را توی

دیگ گرفت و رو به الیاس که تمام پاچه های شلوارش خیس شده بود ،

حرصی

گفت: پاشو دیگه !

روی پاهایش سوار شد و با همان حال مبهوت پرسید: چی گفتی؟

-شنفتی.

-نشنفتم !

نگاهی به چهره ی دمغ الیاس انداخت و بی تفاوت گفت: اگر واست

عزیزه ،

رسمیش کن .

الیاس همانطور فقط نگاهش میکرد .

امیرعلی شانه ای بالا انداخت : میخوای برات پیش قدم بشم؟

جوری به سمتش حمله کرد ویقه اش را گرفت که شلنگ از دستش

روی زمین

افتاد و بی هوا نفهمید چطور تنه اش به درختی خورد و پشت کمرش

از پستی و

بلندی تنه ی درخت کمی سوخت .

الیاس میان نفس هایش پرسید: چه زری زدی ؟!

امیرعلی لبخندی زد: زر نزدم . گفتم اگر میخوایش .تو کوکشی...

واست پا پیش

بذارم . چیه آتیشی شدی؟! امشب چته؟

-تو چته ؟! از سر شب هی آدمو نگاه نگاه میکنی که هر نگاهت توش

یا فحشه یا

تیکه!

-آخه جوجه من بخوام بهت فحش بدم میترسم ؟! یا تیکه هامو قورت بدم

که سر

دلم تلنبار بشه رودل کنم؟ حرف باشه رک تو صورتت میزنم ! مگه

ازت میترسم

بچه ؟! ول کن یقه رو بابا ...

الیاس توپید: ول نمیکنم . حرفتو پس بگیرش!

-حرفم مثل کادو پس گرفتنی نیست . تی شرت من پاره بشه مجبورت

میکنم لنگه

اشو بخری ها !

نمیدانست لحن شوخش را باور کند یا نگاه تیره اش را ...

با حرص غر زد: نامزدتو پیشکش من میکنی؟!

خندید : الیاس... خجالت بکش .

-نه آخه ... بگو ... حرفت چیه داداش؟ رک بگو .

توی چشمهای پر تلاطم الیاس خیره شد و با آرامش گفت:

-رک گفتم اگر میخوایش بگیرش. طرف نامزد منم نیست . سه ساله

نیست . یه

دختر مجرد عاقل و بالغه . خوشت میاد ازش . فکر میکنی جای پری

و واست پر

میکنه . زودتر اقدام کن !

الیاس یقه اش را رها کرد و امیرعلی از سرشانه تی شرتش را مرتب

کرد و

گفت: هان ؟ چیه؟

با طعنه سوزناک گفت:

-لیسانسمو بگیرم . میگیرمش! اون لیسانس من لیسانس... اون شیرینی

خورونش

بهم خورده ... منم بهم خورده ! همه جور ردیف همیم! میایم بهم ...!

شاهد

عقدمون میشی داداش؟!

امیرعلی لبخندی به حرص توی لحنش زد وگفت: به سلامتی مبارکه .

فقط قبل

اینکه بگیریش زندگیت رو جمع وجورش کن حیفه دختره

اسیر . گردنبند طلعت و هم پس بیار ! خیلی زشته از زن دایی عروس

عتیقه بلند کردی !

نفهمید چطور شد که مشتی توی گونه اش پرت کرد وامیرعلی دولا شد

و با دست

صورتش را توی چنگش گرفت. استخوان گونه و بینی اش جوری

سوخت و به

گزگز افتاد که برای چند ثانیه حس کرد چقدر بی حسی و داغی

صورتش حال

خوبی دارد!

دیگ رو به روی حوض خیلی وقت بود که از شلنگ آبی که تویش

مانده بود

،لبریز از اب شده بود و کف حیاط را خیس میکرد .

الیاس نفس نفس میزد .

امیرعلی به مشت گره کرده اش نگاهی کرد، کمرش را صاف کرد و

بی هوا به

سمتش یورش برد . نفهمید کی دستش توی صورتش رفت و نفهمید

چطور شد که

مشتی توی قفسه ی سینه اش خورد . درد مشت سنگینش توی تک تک

اعضای

بدنش پیچید مجالی پیدا کرد و انگشتهای گره خورده اش جوری توی

شکم و

پهلویش فرود آمدند که الیاس را دولا کرد ...

مشت دوم را توی هوا گرفت و دستش را پیچ داد . از درد دستش ناله

ای کرد ،

الیاس زانویش را بالا آورد و جوری توی شکمش فرستاد که به عقب

پرت شد ...

اما خودش را نباخت و جلو آمد . بی توجه به درد دستش ، دوباره از

نو گلاویز

شدند.

آنقدر بهم پیچیده بودند که صدای داد حاج علی وخسرو هم باعث نشد ،

از هم جدا

شوند ، صدای جیغ زن ها و دست آخر پنجه های خسرو که شکمش را

گرفت و

هاتفی که چنگ زده بود به بازوی الیاس و نگهش داشته بود تا دوباره

حمله نکند .

صدای تق تق عصای حاج علی کل باغ را برداشته بود .

باران دستهایش را روی صورتش گذاشته بود پری بی حجاب و با دم

پایی های

لنگه به لنگه بیرون آمده بود و طلعت فقط روسری سر داشت و

میلرزید.

لیلا حیران چادرش را سر و ته سر کرده بود .

هاتف رو به الیاس پرسید: چه خبره ...

خسرو هنوز کمر امیرعلی را که تقلا میکرد سفت چسبیده بود.

حاج علی میانشان آمد . پیرمرد با پیژامه و عرق گیر وسطشان ایستاده

بود و

نگاهش مدام این سو و آن سو میچرخید . حاج باقر کلاه پشمی را روی

سرش

کشید و دوان دوان آمد و نگران پرسید: چی شده؟!

خسرو دستهایش را از دور کمر امیرعلی برداشت و رو به او تشر زد:

تو مثلا

عاقلی؟!

رو به الیاس داد کشید: چته تو؟ مثل خروس جنگی پریدید بهم؟ خجالت

نمیکشید

دعوا میکنید؟!

امیرعلی نفسش جا نیامده بود .

سرفه ای کرد و حاج علی باز نگاهش را رد و بدل کرد و الیاس دستش

را از

چنگ هاتف درآورد .

خسرو خسته نالید: یه شب این خونه نباید رنگ آرامش و ببینه؟ با

شمام؟!

و رو به امیرعلی توپید: خجالت نمیکشی؟ از سنت خجالت نمیکشی؟ از

این چهار

تا تار موی سفید تو سرت خجالت نمیکشی که روی هم دست بلند

میکنید؟ هی

داداش داداش میبندید به خیک هم الکیه؟! رو هواست؟! باده؟! مفته؟!

خاتون صدا زد: خسرو مادر...

خسرو توپید: د مگه دروغ میگم ! عین دو تا گاو نر باهم شاخ به شاخ

شدن!

خجالت نمیکشید؟! تو این خونه ده نفر دیگه هم زندگی میکنن! اون

پیرمرد و

پیرزن بیچاره باید اینطوری چهل ستون بدنشون بلرزه؟! بسه دیگه .

امیرعلی سرش پایین بود .

دستش را می مالید ... حالا که نفسش جا آمده بود، تنش کمی یخ کرده

بود، تازه

درد را حس میکرد که کجاها میپیچد . آرواره اش سر شده بود و حلقش

طعم خون

میداد .

خاتون دخالت کرد: روی همو ببوسید .خوبیت نداره دو تا فامیل دو تا

دوست ...

دو تابرادر اینطور تو روی هم وایسن آخه! سر چی بحثتون شد مادر؟

و خودش را جلو کشید و رو به الیاس درحالی که میلرزید گفت: الهی

من قربون

چشم و ابروی تو بشم چرا درهمی الیاس؟

و چشم به امیرعلی دوخت و با سر اشاره کرد: قربون قدت برم تو

بزرگتری ...

همو ببخشید . کینه چیه تو دلتون ریشه زده ؟!

خسرو کلافه گفت :از سر شب که خوب بودید یهو چه مرگتون شد؟

نگاهشون کن

. سر و شکلتون رو دیدید. یه نگاه به قدتون کردید؟ خجالت نمیکشیدید.

خاتون باز گفت: خسرو مادر ....

خسرو پوفی کرد و حاج علی رو به امیرعلی پرسید: چی شده؟

امیرعلی لب زد: هیچی...

خسرو داد کشید: واسه هیچی هم دیگه رو آش و لاش کردید؟!

امیرعلی دستش را به دهانش کشید وخسروپرسید: چی کارت کرده که

آتیشی

شدی؟!

الیاس نگاهی به خسرو انداخت و گفت: چرا نمیپرسی چیکارم کرده که

من آتیشی

شدم؟!

امیرعلی چشمهایش را به زمین دوخت و خسرو با اخمی گفت: چون از

توی کله

شق برمیاد و از این نه!

لیلا صدا کرد: خسرو جان !

خسرو پرسید : کی اول شروع کرد؟

حاج علی نگاهشان میکرد.

امیرعلی چشمهایش را بالا آورد و الیاس هنوز به کف زمین خیره بود.

خسرو توپید: با شما نیستم؟ پرسیدم کی اول شروع کرد؟! عین بچه ها

باید ازتون

پرسید ... یاد دوره ی نوجوونیتون افتادید؟ والله اون موقع هم

نبودید !

هنوز ساکت بودند.

حاج علی عصایش را روی زمین کوبید: جواب بدید کی اول شروع

کرد؟! ...

همزمان صدایشان توی هم گره خورد وقتی از یک ضمیر استفاده کرده

بودند :

من !

خاتون لبخندی به لب آورد .

امیرعلی نگاهی به الیاس انداخت و دست دردناکش را خواست بالا

بیاورد که

نتوانست .

خسرو نفسش را فوت کرد و هاتف هاج و واج بود . یک ساعت می

آمد سنگ

الیاس را به سینه میزد، نصف شب یقه اش را میگرفت به قصد کشت

کتک

کاری میکرد . این همه ضد و نقیض از کجا می آمد؟!

حاج علی کلافه گفت: بیاید تو کارتون دارم !

خاتون نالید: با این سر ووضعشون؟ هاتف مادر اینا رو برسون یه

درمونگاهی...

مریض خونه ای... جفتشون خونین و مالینن!

هاتف سری تکان و گفت: میرم سوئیچ و بیارم !

لیلا نگران گفت: یه کاپشن برا این پسربیار هاتف.

هاتف سر تکان داد و حاج علی رو به حاج باقر گفت: برو در وباز کن

باقر. برو

.... اینم از امشب ما !

خاتون سر تکان داد : برید داخل. برید سرده ... برید تا چرتتون نپریده

سرتون و

بذارید رو بالش .فردا هزارتا کار داریم .برید شبتون بخیر.

طلعت رو به دخترها حینی که لبهایش میلرزید گفت: بریم تو یخ کردیم!

پریچهر پشت سر باران داخل خانه شد . خودش را به سمت بخاری

کشاند و

دستهایش را روی بخاری گرفت.

باران لبه ی مبلی نشست و طلعت رو به جفتشان توپید: واه ! سر شبه

مگه؟پاشید

برید بخوابید.

پریچهر با لرز گفت: یه چایی بخوریم میخوابیم.

طلعت نیشخندی زد و سر تکان داد و گفت: اون از اون دو تا ... اینم

از شما .

معلومه جوونای خونه امشب چی به سرشون اومده؟

پریچهر ساکت بود وطلعت غرغر کرد :سر و صدا نکنید بذارید من

بخوابم . شب

بخیر.

جوابش را دادند .

باران هنوز نشسته بود ، پریچهر دست از گرم کردن دستهایش

برداشت، رو به

روی باران ، روی عسلی نشست و پرسید: تو میدونی قضیه چی بود؟

باران از زیر نگاهش در رفت: چه قضیه ای؟!

-سر چی پریدن بهم پس؟!

باران از زیر نگاه پرسوالش در رفت و گفت: من چه میدونم . هزار تا

دلیل هست

تو گیر دادی به من؟!

پریچهر نگاهش میکرد و باران گفت: تو انقلاب دیدم اتوبوس نیست

زنگ زدم

الیاس لطفا بیا دنبالم . اونم اومد .

-حکایت همون پا پیچ خوردن و دست تو دست و ایناست دیگه ؟! خوبه

حساسیت

خانواده رو میدونی ...

باران: خوبه تو هم حساسیت خانواده رو میدونی میذاری روز عقدت

میری کیش!

-اوضاع من فرق داشت .

-هیچم فرق نداشت !

پریچهر حرصی گفت: الان تو طرف الیاسی؟

از سوالش یکه خورد و گفت: چه ربطی داره؟!

پریچهر دست به سینه شد، بحث را منحرف کرد و با سوظن گفت:حالا

بگذریم.

آدرس اینستای جانا رو واسه چی گرفتی؟

شانه ای بالا انداخت: همینطوری . از این که فالوورام زیاد بشه خوشم

میاد . بعدم

این دختره نیومده چرا شده همه کاره؟! همه هم که فقط قربون صدقه

اش میرن!

پریچهر یک تای ابرویش را بالا داد : از اینکه با امیرعلی اومدن

حسودیت شد؟!

باران نیشخند زد: تحفه است؟

-بالاخره .

با حرص در جواب پریچهر گفت: اتفاقا اونو نشون کردن واسه الیاس.

هی دم به

دمش میدن ... پر و بالشو میگیرن واسه اینه که همکار الیاسه .

یهو

دیدی جلو

چشمت تو همین باغ عقد الیاس و جانا رو جشن گرفتن ! بعد محرم و

صفر.

پریچهر به حرص توی کلامش لبخندی زد: میدونی که از خوشحالی

بال درمیارم

الیاس نیمه ی گمشده اشو پیدا کنه ! حالا چه جانا باشه چه کس دیگه ...

باران سری تکان داد و پریچهر صورتش را جلو کشید: دیدمت ترک

موتور الیاس

اومدی خونه ! امیرعلی هم حتمی دیدتت ...

باران براق شد: کس و کارمه که ببینتم و براش توضیح بدم؟

پریچهر از لحنش شوکه گفت: کس و کار که بالاخره غریبه نیستید .

-ولی مجبور نیستم بابت رفتارام و زندگیم و روابط اجتماعیم بهش

توضیح بدم .

پریچهر نگاهش را باریک کرد: اون که بله . منم موافقم .

-پس دیگه چی میگی؟ منو سین جیم میکنی؟!

پریچهر هومی کشید: هیچی. چیه ؟ ؟ چرا میپری الکی؟ داریم

حرف

میزنیم.

-حرف نمیزنی داری بازجویی میکنی منو !

-واه !

-والله !

پریچهر از جا بلند شد ، خواب از سرش پریده بود ، با اینکه از لحنش

دلخور بود

پرسید: حالا چای میخوری؟

از موضع کوتاه آمدنش کمی متعجب شد . خودش هم کوتاه امد و گفت:

بذار من

میریزم.

-میرم کتری و بذارم.

به سمت اشپزخانه رفت و حینی که کتری را روی گاز میگذاشت، دید

که باران به

سمت پنجره رفت و داشت تماشا میکرد . خودش هم از پنجره ی

اشپزخانه سرش

را بیرون کرد . دید که هاتف پشت فرمان نشست وخسرو روی صندلی

جلوی

اسپورتیج سفید قرار گرفت.

پسر ها هم با ان همه زد و خورد کنار هم عقب نشستند !

از سرما بینی اش یخ زد، سرش را تو آورد و پنجره را بست ، در

مقابل نگاه پر

سوال باران لب زد: ها؟!

باران موشکافانه نگاهش کرد و پرسید: رامین بهت زنگ میزنه؟

-معلومه .

-چند بار؟

-روزی دو بار چطور؟

باران هومی کشید: ندیدم با تلفن حرف بزنی یا چت کنی ...
آب دهانش را قورت داد و حینی که دو ماگ آماده میکرد گفت: اونجا
سرش
شلوغه . اینجا هم سر من شلوغه . ولی بی ارتباطم نیستیم .
باران سرش را جلو و عقب کرد پریچهر درب کابینت را باز کرد و
قوطی
زعفران را بیرون کشید و باران پرسید: زعفرون واسه چیه؟
-میخوام تو چاییم بریزم میخوری تو هم؟!
فصل بیست و یکم:
صدای تق و توق می آمد . فرهاد کیو را به سمت توپی نشانه گرفته
بود و با دقت
سعی میکرد همه ی ابعاد را بررسی کند ، ضربه ای زد ، صورتش
نشان میداد
راضی نیست.
الیاس دستکش بیلیاردش را توی دستش مرتب کرد، خم شد ، همه ی
توپهارا

وارسی کرد و بدون مکث ضربه ای زد توپ سفید به توپ دیگری

برخورد کرد

و از دو جهت مخالف دو توپ با هم وارد سوراخ شدند.

جانا به ستونی تکیه داده بود و نگاهشان میکرد .

فرهاد کلافه بود، سر پنج میلیون شرط بسته بود که این بار الیاس را

می برد و

اوضاع خوب پیش نمیرفت .

سیگارش را از لبه ی میز برداشت ، کامی از ان گرفت و فرهاد

پرسید: میزون

نیستی!

با اخم به ماهوت سبز خیره بود.

فرهاد آهی کشید و حینی که دور میز میچرخید باز از نو سوال کرد

:نگفتی

صورتت چی شده؟

دستی به ورم و کبودی گونه اش کشید و تنها جواب داد : هیچی!

این سوال جانا بود ... جوابش هم هیچی بود . از تماشا خسته شد ، اتاق

افشار هم

به نظر خالی شده بود . خودش را به سمت درب کشید و وارد شد .

افشار با دیدنش لبخندی زد: حال احوال ؟!

لبه ی مبل چرمی نشست و گفت: حرف بزنیم؟

-تو که دم گوش من همش ور ور ور میکنی ! تازه اجازه هم میگیری؟

جانا پنجه هایش را توی هم قلاب کرد و با مکثی پرسید: یادته اون

گردنبند

خوشگله رو یه بار دادی بندازم گردنم؟

افشار چشمهایش را باریک کرد: خب؟!

-میدی یه بار دیگه بندازم؟

-به سلامتی قراره برات خواستگار بیاد میخوای شیک و پیک کنی؟

از حرفش خندید: جون افشار نه نیار . میخوام بندازم گردنم برم مهمونی! خدایی

مهمه سر وریخت آدمو میبینن ... باید دو کلوم حرف داشته باشم بزنم!

-حرف چه ربطی به گردنبند داره؟

جانا آب دهانش را قورت داد: خب وقتی دارم حرف میزنم زل میزنن

بهم دیگه !

ریختمو میبینن ... سرو وضعمو میبینن ... گوشیمو میبینن ... برند

ساعتمو

میبینن... کیفمو میبینن! حتی برند لوازم آرایشمو میبینن! الکی که من

آدم واست

جور نمیکنم شروین! مهمونی هایی که فرهاد پاشو میذاره توش هم که

خداست .

همه مال بالاشهر و گوهر دشت و فرمانیه! به جون شروین قسم اگر

بابت عضو

برا جردن نبود اصلا پامو ...

میان حرفش آمد:

-فردا تاسوعاست! مهمونی؟!

لبهایش را روی هم کشید: میشناسی که کدوم ویلا میخوام برم . فرهاد

میخواد

ببرتم چند تا عضو توپ واسه جردن جذب کنیم ! بده مگه؟

افشار هومی کشید: زرنگ شدی.

-مگه نبودم؟!

افشار خندید: یه چیزی بذار ... گردنبند و بهت بدم.

جانا حرصی گفت: مثل اون دفعه که بدهکارم کردی تو خرج دانشگاهم

موندم؟!

افشار لبخند بزرگی روی صورتش آمد و در جواب جانا گفت:

-من بهت وام میدم !

لبش را گزید: سفته ی چی بهت بدم؟ همونا

که دستته

بسه دیگه . تازه دانشگاهمم شهریه اش مونده . ناسلامتی فامیلتم هی

منو

افشار دست از جستجو برداشت ورو به جانا گفت: فامیل؟ چه فامیلی؟

و دست برد و لیوان چای سرد شده اش را به لبهایش نزدیک کرد .

چای از دهن

افتاده و کهنه را نخورده روی میز کوبید و رو به جانا گفت: پاشو برو

مهیار و

صدا کن یه قهوه ای چیزی برام درست کنه ! پاشو کار دارم . پاشو

یاالله.

جانا دلبری کرد: افشار...

-باز چرت و پرت تحویل من نده . میدونی چقدر پولشه؟ قیمت کردم

کف بازار

صد و خرده ای میخرنش!

ابروهایش بالا رفت و افشار نیشخند زد: بدمش به تو تو پارتی بندازی؟

-تولدم که دادی ....

-اون موقع نمیدونستم انقدر قیمتیه ! پاشو دیگه . کری؟

-افشار ... بابا فامیلیم .

ابروهایش را بهم نزدیک کرد: کدوم فامیلی؟ امروز اینو یاد گرفتی؟

فامیلیم

فامیلیم؟ سوزنش گیر کرده . پاشو گفتم به مهیار بگو چایی بیاره.

پنجه هایش را مشت کرد .

ناخن هایش کف دستش فرو رفت و با لبخندی گفت: به جون خودت

قسم ...

-انقدر جون منو قسم نخور ؟! چند تا

عضو جمع کردی؟! همه بچه ها از اخلاقت شاکین؟ نگفتم دم بابک و

ببین؟

چسبیدی به اون الیاس ....

هیسی کرد و با بغضی که ته حلقش در جدال بود گفت: پشت دره !

همین الان پنج

میلیون برات برده !

-پنج میلیون به کجا ؟! آمارشو دارم رفته پیش یادگار

.پس فردا بخواد بزنه زیرش چی؟!

حرصی لب زد: از کجا به کجا رسیدی افشار

گردنبند وبده لج نکن میدونی چند تا عضو میگیره!

-این پولای سبک دیگه راضیم نمیکنه !

آب دهانش را قورت داد : چیکار کنم؟

-دولت نشسته زیرپای بابک ! میخواد بخرتش.

تک سرفه ای زد: باشه حواسم بهش هست .

-یه جوری اسیرش کن که نظرش برگرده . اون وقت باشه ، گردنبند و

بهت میدم

ببر بنداز کیفشو ببر ! زنی دیگه دوست داری!

بغضش را قورت داد: دستت درد نکنه . میسازم بابکو غمت نباشه .

افشار لبخندی زد و به گفت: فامیلیم !

خواست بگوید این فامیلی را ببرند اما زبان به دهان گرفت و نفس

کشید: فامیلیم !

از اتاق بیرون آمد ، الیاس روی کاناپه ی قرمز حد واسط میزهای

بیلیارد نشسته

بود و با قاشقی فنجانی را هم میزد .خبری از فرهاد نبود، خودش را

جلو کشید و

کنارش روی مبلی قرار گرفت و با لحنی که سعی داشت دلجویانه باشد

پرسید:

چیزی شده به من نمیگی؟

نگاهش هم نکرد .

به خراش زیر گلویش نگاهی انداخت و پرسید: با کی دعوا کردی؟

به جای هیچ کس و چیزی نیست و نپرس ... بالاخره لبهایش را تکان

داد:

امیرعلی!

از حرفش شوکه به نیمرخش نگاهی کرد و حیران پرسید: امیرعلی؟!

سرش را جلو و عقب کرد.

با تعللی لب باز کرد: سر چی؟

-همه چی... هیچی... نمیدونم .

-زنگ بزنم گند بزنم بهش؟

نگاهش را توی چشمهای جانا انداخت و جانا لبخندی زد: چیکار کنم تو

اینطوری

نباشی الیاس؟

نگاهش سرجایش برگشت . به رو به رو زل زد و گفت: هیچی!

-الان باز سر چی خود خوری میکنی؟

جوابش را نداد و جانا سرش را به گوشش نزدیک کرد: بریم خونه

برات یه نهار

توپ درست کنم؟

صورتش را به سمت جانا چرخاند : جواب و چی بدیم؟

جانا شانه ای بالا انداخت: باشگاه خلوته .فردا تاسوعاست . پاشو ...

چی دوست

داری برات بپزم؟!

مکثی کرد . به چشمهای جانا خیره شد .

چند ثانیه توی نگاهش خیره ماند وبالاخره جواب داد: باقالی پلو با

ماهیچه!

جانا با مجله ی مدی که روی میز بود ضربه ای به بازویش زد و

گفت: پس

کاوازاکی رو آتیش کن بریم خرید شوید و باقالی!

پشت الیاس نشسته بود . کاسکت روی سرش بود و توی مغزش هزار

فکر درهم

وبرهم میچرخید . الیاس جلوی هایپری نگه داشت .

پشت سرش راه افتاد تا کمی خریدکند، اقلام مورد نیازش را توی سبد

ریخت و

بالاخره جلوی صندوق ایستاد، الیاس کارت به دست آماده بود. با

حرص گفت:

حق نداری حساب کنی ها . خرید خونه ی من با خودمه!

الیاس نشنیده گرفته بود.

غرزد: الیاس...

با سبد هلش داد تا راه را برایش باز کند . متصدی صندوق میخواست

کارت جانا

را بگیرد که الیاس روی دست مرد کوبید و گفت: وقتی یه مردی با یه

زنی هست

شما باید کارت مرده رو بگیری !

انقدر گفته بود که مرد پشت صندوق نگاهی به قد و قامت کشیده اش

بیندازد

و بگوید: بله چشم .

کارت را کشید و الیاس مواد را روی ریل گذاشت تا حرکت کنند .

وقتی به خانه رسیدند ، جانا از ترک موتور پایین پرید و کیسه هایی که

به دسته

بودند را چنگ زد وبه داخل برد. الیاس کفشهایش را جلوی پادری
درآورد و وارد
خانه شد . جانا به این سو و آن سو میرفت .
الیاس روی مبلی ولو شد و جانا گفت :تا غذا رو آماده میکنم یه سر به
کتابات
بزنی بد نیست ها!
-کوتا امتحان !
-چیزی نمونده . بشین اون شیمی پیش و بخون !
غرغر کرد: سخته !
-سختا رو یاد بگیری اسموناش برات راحت تر میشه .
الیاس هنوز لم داده بود خستگی در کند . جانا بسته ی باقالی ای روی
میز گذاشت
تا یخش باز شود . ماهیچه را هم توی سینی گذاشت و حینی که از توی
ظرف
سیب زمینی و پیاز، پیازی برمیداشت بلند گفت: از یادگار چه خبر؟

لبخندی روی لبهایش نشست و گفت: قراره بهم زنگ بزنه . نمیدونم

هنوز .

-انشاالله زنگ میزنه . نگران نباش. من دلم روشنه ...

به آشپزخانه آمد و پرسید: کمک نمیخوای؟

-یه قابلمه آب بذار رو گاز ... تابه ی منم از کابینت دربیار.

کاری که خواست را انجام داد ، جانا پشت میز نشست و حینی که با

کارد پیاز ها

را ریز ریز میکرد پرسید : اوضاع قاراش میشه الیاس؟!

-بد !

-چقدر بد؟!

-اونقدر بد که زدم مچ دستش تاندون ماندونش کشیده شده ! افتاده به دوا

درمون !

هینی کشید و جانا لب زد: دروغ میگی....

الیاس کلافه گفت: اصلا حواسم نبود چیکار میکنم! پیچیدم زیادم زور

نزدما ...

یهو شد . نفهمیدم چی شد !

جانا دست از خرد کردن پیاز ها برداشت و بینی اش را بالا کشید و

پرسید: حالا

اون و با اون حال و اوضاع ول کردی اومدی جردن و حالا هم اینجا؟!

میموندی

یه کم از دلش درمیاوردی.

-رفت!

جانا پرید: رفت؟ یعنی چی رفت؟ کجا رفت؟

الیاس آب دهانش را قورت داد: رفت عسلویه . مدیرش بهش زنگ زد

گفت یکی

از کارمندا زنش... نیرو کم داره . برگشت جنوب.

جانا اوفی کرد و الیاس لبهایش را جمع کرد : نمیخواستم بزنمش به

جون خودش .

اصلا یهو آتیشیم کرد ... پریدم نفهمیدم چی شد! به خودم اومدم دیدم

همه ریختن

وسط حیاط...!

جانا سرگردان بود . نمیدانست چه کلمه ای پیدا کند ، الیاس خسته گفت:

جانی ...

-جانم؟

-دیگه کم آوردم .

-باز نگو کم آوردی.

-میخوام برم همه چیو راست و حسینی بذارم کف دستش!

جانا لبخند زد: خب قربونت برم من که از اولش بهت گفتم رو راست

باش . یهو

بهش بگو خلاصش کن .

الیاس سرش را تکان داد: این دفعه دیگه میگم ...

جانا نگاهش کرد: هر بار همینو میگی ها ... هر بار!

-به جون خودش این دفعه میگم . یه چی میگن این موقع ها ...

جانا پرسید: چی؟

-یه چی میگن ... یه بار یه بار؟!

جانا آب دهانش را قورت داد !

****

****

سام هنوز نگاهش میکرد ، امیرعلی دست از چای خوردن برداشت و

گفت:

نفهمیدم چی شد ... تا بیام بجنبم دیدم داداشم منو گرفته که نپرم... هاتفم

کمر الیاس

و چسبیده بود . یهو تا فهمیدم چی به چیه دیدم همه ریختن وسط حیاط

بین ما !

سام نگاهی به دستش کرد: بد آش و لاشت کرده ها !

به پوشش پاکسمن طبی ای که دور مچ دستش بسته شده بود نگاهی

انداخت و

گفت: چیزی نیست خوب میشه ! صورتمم خوب میشه ولی یه چیزی

این وسط

درست نیست سام .

سام طاق باز خوابیده بود ، دستهایش را زیر سرش گذاشت وحینی که

به سقف

نگاه میکرد گفت: حالا تو یکاره شب دینی زنگ زد پریدی اومدی؟

وایمیستادی ته

توی قضیه رو درمیاوردی.

-کدوم قضیه؟

-اینکه چرا یهو حمله کرد بهت .

چایش را مزه کرد : چی بگم . حتما دیگه زیادی بهش فشار اومده که

...

تلفن همراهش زنگ خورد و باعث شد، حرفش نیمه تمام بماند، با دیدن

شماره اش

از تخت سام فاصله گرفت و خودش را به سمت پنجره کشید.

انگشتهایش توان

اینکه لیوان را نگه دارند نداشتند، لیوان را روی میز تحریر چوبی

میان دو تخت

گذاشت و توی گوشی زمزمه کرد: الو؟! بفرمایید.

-سلام پسر حاجی!

دیگر به این لحنش عادت کرده بود ، جواب داد: سلام احوال شما

.

خوب هستید؟

-بی خبر میذاری میری.

از اینکه الیاس برایش حرفی زده باشد، روزنه ای توی دل و ذهنش

روشن شد :

شرمنده نشد خداحافظی کنم.

-دشمنت شرمنده . چه خبرا؟ اوضاع احوال ؟!

-خوبم ممنون .شما خوبید بحمدالله؟

با خنده جواب داد: الحمدالله !

از خنده اش بی اراده لبخندی زد: امشب حتما برای مراسم شرکت کنید

. خاتون و

بقیه منتظرتون هستن .

-سعیمو میکنم .راستش غرض از مزاحمت ...

-خواهش میکنم نفرمایید چه مزاحمتی...

کمی فکر کرد ... کمی مزه مزه کرد ... کمی به دور واطراف نگاه

کرد . کمی

بوی عطر الیاس را که هنوز توی خانه حس میشد را نفس کشید

وبالاخره به سیم

آخر زد:

-درمورد یه موضوعیه که میخوام بهت بگم . راستش الیاس خبرنداره .

اگر

ممکنه بین خودمون باشه خب؟

-چه موضوعی؟

هنوز مردد بود . گفتن و نگفتنش جفتش درد داشت . جفتش گیجش

میکرد ...

جفتش سرسام آوربود . دلش نمیخواست چشمهای الیاس آنقدر خسته و

سرخورده

باشد و لب بزند : کم آوردم!

جانا هم و غمش راگذاشت و صدایش را کمی جان داد :

-یه موضوعیه که حس میکنم گفتنش شاید یه باری از روی دلت سبک

کنه !

امیرعلی کنجکاو توی گوشی زمزمه کرد:

-بفرمایید من سرپا گوشم ...

سام فکر کرد تلفنش طولانی است، حوله اش را برداشت و به حمام

رفت.

جانا و من و منی کرد: من شاید دارم کار اشتباهی میکنم . ولی با توجه

به شناختی

که از تو پیدا کردم و شناختی که از الیاس دارم فکر کنم بهتره بهت به

عنوان یه

بی طرف بگم ماجرا از چه قراره !

نگران شد .

آنقدر که گلویش خشک شود و حس کند درد آراواره هایش دوباره

برگشته و

مسکنی که صبح قورتش داده بود کاملا بی اثر است ... آنقدر

مضطرب شد که

خیال کند کار به همان نزول و امپراطور و افشار ختم نمیشود و شاید

وضع خیلی

بدتر باشد ...

به سختی توی گوش جانا گفت:

-در خدمتم فقط میتونم بپرسم کدوم ماجرا؟!

جانا نمیدانست بگوید یا نه . یک آن حس کرد چه خوب میشود اگر

تماس راقطع

کند ، فکرهایش را روی هم بریزد و بعد یک دروغی سرهم کند وبهانه

بیاورد .

اما نه تماس را قطع کرد .نه دلش به دروغ گفتن راضی شد .

امیرعلی صدایش زد: جانا خانم ؟ الو...

-الو هستم . ببین امیرعلی شاید به خودت بگی به این چه ... ولی خب

من دوست

الیاسم ... تو هم دوست و عموی الیاسی ! خب الیاس برام مهمه فکر

کنم بدونی

چرا ...

بی هوا جواب داد: نه نمیدونم!

جانا لبخندی زد: مهمه چون یه جورایی بهم کمک کرده . من بهش

مدیونم .

میخوام کمکش کنم . دارم به هرراهی میزنم که یه جوری خلاصش

کنم... به اب

و اتیش میزنم که درسشو بخونه ... دیپلمشو بگیره . سری تو سرا

دربیاره .

خدایی برام مهمه . عین داداش کوچیک خودم میمونه واسم ...

از لفظ برادری که نثارش کرده بود لبخندی به لب آورد وجانا گفت:

امروز یه

چیزی گفت دلم یه جوری شد . فکر کردم تو هم بهتره بدونی! نمیخوام

بزرگتری

کنم . بدم میاد . اما بعضی وقتا آدم مجبوره میدونی؟ میفهمی چی میگم؟

راستش نمی فهمید اما اعتراف نکرد و فقط لب زد: بله ...

-امیرعلی یه چیزی هست ... شاید باید بهت میگفت و نگفت حتما هزار

تا دلیل

داشته اما به من گفته و شاید گفتنش هم به من هزار تا دلیل دیگه داشته

باشه ...

ولی تو حقته که بدونی !

-گوشم با شماست جانا خانم!

خانم ته اسمش هم این بار لبخند را به لبش نیاورد و لب هایش تکان

خوردند:

-سه سال پیش....

امیرعلی چشمهایش را بست ، گوشی را ازاین گوشش به آن گوشش

برد و فقط

گفت:

-میدونم !

جانا شگفت زده پرسید:

-چی؟

امیرعلی تکرار کرد:

-میدونم !

جانا سکوت کرد و امیرعلی ناچار شد میدانمش را به اسمش بچسباند و

مطمئن

بگوید : میدونم جاناخانم .

-پس ...

سکوت کرد . نمیدانست اصلا چطور کلمه ها را در یک جمله ردیف

کند و

تحویلش دهد .

امیرعلی هم ساکت ماند.

جانا مکثی کرد و بالاخره سکوت را شکست: نمیدونه میدونی نه؟!

امیرعلی پلکهایش را باز کرد . لبه ی تخت نشست و به پرده های کبره

بسته

نگاهی انداخت و جواب داد:

-فکر نکنم ! نه خودش میدونه نه اون !

جانا زمزمه کرد: اون؟!

و با حرص توپید:

-سه ساله سکوت کردی که چی بشه؟

امیرعلی جواب داد:

-منتظر بودم برادریشودر حقم ثابت کنه !

جانا کمی آرام پرسید:

-چیکار کرده مگه ؟

امیرعلی نفسش را فوت کرد:

-سکوت کرده !

جانا نالید:

-وای از دست شما دو نفر... این یکی کل ماجرا رو میدونه اما صبر

کرده که ببینه کی زودتر

براش تعریف میکنه؟ مگه بازیه؟!

-فعلا که شده بچه بازی !

-خوبه خودتم میدونی ... کوله بار و بستی و د برو که رفتیم ؟! آره ؟!

رفتی ؟دل

کندی و خلاص؟! به همین راحتی ... دست اینو گذاشتی تو پوست

گردو ...

امیرعلی سرش را پایین انداخت و پرسید:

-شما بگو چیکار میکردم؟!

جانا برآشفت:

-من بگم؟! چی بگم ... از نبش قبر کردن گذشته ها خوشم نمیاد . ولی

ولی... آخه

....

و نمیدانست چطور احساسش را بگوید و فقط جمله اش را تمام کرد:

حیفه . خیلی

حیفه امیرعلی!

امیرعلی لبخندی به هیجان و احساسش که توی صدای نازکش مینشست

زد و

جواب داد:

-ممنون که نگران رابطه ی من وبرادر زاده ام هستید !

جانا تشر زد: حیفه آخه . این اینجا داره میکشه خودشو ... تو اونجا !

خودشو خفه

کرده با سیگار . یه زنگ بهش بزن .

-باشه باید برم یک ساعت دیگه سرکار ... زنگ میزنم .

-تو اهل دروغ نیستی. خاطرم جمع باشه؟حالشو میپرسی؟ بزرگتری کن

.

خندید: به من میگه بزرگتری نکنم جانا خانم!

-خب بگه . تو باید گوش بدی؟

نمیدانست و جانا فکرش را پاره کرد:

-دستت چطوره؟

نگاهی به دستش انداخت و جواب داد: ممنون ! خوبه .

-امیرعلی...

-بفرمایید؟!

-بهش بگم میدونی؟

امیرعلی از جا پرید، در طول اتاق قدمی زد و جواب داد :

-نه خواهش میکنم اجازه بدید هر وقت خودش خواست ...لب باز کنه!

-نخواد چی؟ وضع همینطوری میمونه؟

-از این بدتر نمیشه که !

آهی کشید و بحث را عوض کرد : منو باش که برای چی به تو زنگ

زدم .خب

بگذریم... درمورد اون گردنبنده ! البته هنوز نفهمیدم کی اینو رسونده

به افشار

ولی ته توشو درمیارم!

-بله؟! خب؟

-افشار قولشو بهم داده همین روزا بهم بده . ازش میپیچونم میرسونم

دست

صاحبش .

امیرعلی مردد گفت:

-بعد وقتی ازتون بخواد چی ؟ اون وقت چی ؟

-حالا به بعدش بعدا فکر میکنم . اون انقدر از من بلند کرده که این

وسط این

گردنبنده چیزی ازش کم نمیکنه !

-خطری نداشته باشه!

-نه بابا من افشار و حریفم . طوری نمیشه .

-جانا خانم؟

-بله؟

-این موضوع نگران کننده است خواهش میکنم اگر مشکلی براتون

قراره به وجود

بیاد لطفا از صرافتش بیفتید !

جانا رک پرسید: الان نگران منی؟

نفس عمیقی کشید و کوران نفسهای مردانه اش توی گوش جانا پیچید .

این مرد محال بود بگوید نگرانم !

اما صدایش بعد ازکوران، آرامش بخش از جنوب تاتهران به گوشش

نشست : من

نگرانتونم !

لبخندی زد: الان من کی ام که تو نگران من باشی امیرعلی؟!

نمیدانست به سوالش جواب بدهد یانه ... طفره رفت: شما خودتون گفتید

افشار آدم

خطرناکیه .

طعنه هم زد: البته همسر سابق شماست قطعا شما بهتر میشناسیدش !

جانا بی پرده به زبان آمد : برادر شوهرمه !

"چی" را چنان بی اراده داد کشید توی گوشی که جانا تلفن را از گوشش فاصله

داد و در جوابش گفت: چرا داد میزنی ؟

هنوز مغز و فکرهای پخش و پلایش را جمع و جور نکرده بود ...

هنوز توی

هضم جمله مانده بود ... هنوز نمیدانست واقعا داد کشیده یا نه که جانا

پرسید:

خوشحال شدی اون مرد شوهرم نیست نه؟!

دروغ بود اگر میگفت نه! اما سکوت کرد .

جاناخنده ای کرد وبعد خنده کم کم رفت و جایش را به ..داد و خسته از

سکوتش پرسید: خب کی برمیگردی؟ بیا این امانتی و بهت بدم .

-بدینش به الیاس برش گردونه !

اخمی به ابروهای نازکش آمد : پس خیال میکنی الیاس برش داشته؟!

امیرعلی خسته جواب داد: جز این فکر دیگه ای تو ذهنم نیست .

-فکراتو بلند بلند هم میگی؟ نه؟!

امیرعلی صادقانه گفت:

-فکر کنم همین باعث شد اوضاع بهم بریزه!

-پس حقته هرچی خوردی !

گوشی را قطع کرد و با حرص به صفحه ی سیاهش زل زده بود .

خودش هم

نمیدانست چه حرصی است که میخورد ... این ماجرا نه ختم به خیر

میشد نه به

سرانجام میرسید. شبیه زخمی بود که بخیه اش نکرده بودند ، بهم

ندوخته بودند

.سرش باز مانده بود .... پوست اضافه و گوشت اضافه آورده بود.

آنقدر کسی

حرف نزده بود ... لب باز نکرده بود که ماجرا بی سر و ته مانده بود .

توی این دوره زمانه سکوت جواب نبود ! وقتی کسی میپرسد و به

جواب میرسد،

کسی هم نمی پرسد و هرگز به جواب نمی رسد، دلش خون میشود ...

معطل است

پاسخ را بداند. نگاه میکند ، این پا و آن پا میکند... دل دل میکند.

جگرش را میان

دندانش میگذارد و فشارش میدهد . اما لب باز نمیکند .

تا بداند ... تا بفهمد ... تا بشنوند !

فقط توی درد و دلهایش با خودش غرق است . سرش به گریبان

ونگاهش منتظر

... گوشهایش همیشه پی جواب ! پی شنیدن ...

بعضی وقت ها آدم فراموش میکند که با چشمها باید دید و با گوش ها

باید شنید،

زبان برای حرف زدن است نه بیرون کردن تکه غذای جا مانده لای

دندان ها !

زبان برای حرف زدن است ... نه سوزاندن ...

زبان برای دلداری است نه درد دادن .

زبان برای نجواها و زمزمه های عاشقانه است ... نه تکه گوشتی

اضافه توی

دهان که هر از چند گاهی آدم دلش میخواهد زبانش را ببرد تا حرفی را

به گوش

کسی نرساند.

آخ از زبانی که باز نمیشد تا همه ی دردها را درمان کند !

آخ از زبانی که باز میشد و به درد اضافه میکرد عوض درمان !

یک دست لباس سیاه روی تخت انداخت ، گپ مشکی رنگی که نخ

های ابریشمی

نازک نقره ای در تار و پودش نشسته بود را تن زد . موهایش هنوز نم

داربودند ،

مقابل کنسول نشست به تصویرش توی آینه نگاهی انداخت و کمی

مرطوب کننده

روی دست و صورتش مالید.

سشوار را به برق زد همانطور که مشغول خشک کردن موهایش بود

شعری را

برای خودش زیر لب زمزمه میکرد .

در عالم خودش بود که صدای آیفون آمد .

از جا بلند شد و به سمت آیفون رفت، توی گوشی زمزمه کرد: کیه؟

-حال احوال !

برای چند ثانیه دلش میخواست گوشی را روی دستگاه بگذارد . نگاهش

به سقف

افتاد ... همسایه ی طبقه ی بالا قبلا تذکر داده بود که هیچ جنس

ذکوری حق ندارد

روی پله های جلوی خانه بنشیند!

اگر مهمان تو است در را باز کن تا خانه نشان دار نشود که پس فردا

برای فروش

واحد طبقه ی بالا اسیر میشوند از دست او !

بی اراده دستش روی دگمه ی باز کن درب رفت و انگشتش را رویش

فشار داد.

در که باز شد، به سمت در واحد رفت ، شب بند را باز کرد .

با دیدن سر و قامتش پوفی کشید ، اخمهایش را نتوانست در هم کند

افشار گفته بود

هوایش را داشته باشد !

آب دهانش را قورت داد و سعی کرد لطیف باشد: سلام ...

خم شد، بند کتانی هایش را باز کرد و حینی که کفشهایش را روی

پادری درمی

آورد رو به صورتش گفت : حموم بودی؟

نمیخواست از جلوی در کنار برود، بی تعارف تو آمد ، جانا را کنار

زد و در را

پشت سرش بست .

پنجه هایش مشت شده بود رو به صورتش گفت : داشتم میرفتم بیرون!

-میومدی خونه بابا بزرگ من؟!

انگشتهایش را توی هم فرستاد و رو به بابک گفت: آره . میرم اونجا .

امشب شب

تاسوعاست .

-میری چیکار حالا؟

نگاهی به صورت بابک انداخت . ته ریش داشت وپیراهن سفیدی

پوشیده بود و

رویش کت آبی کتان تن داشت . دستهایش را توی جیب های جین

سورمه ای

رنگی که سر زانو و روی رانش زاپ داشت و پاره بود فرو کرد و

گفت: میری

گناهات بخشیده بشه؟

وخنده ای کرد و رو به جانا اضافه کرد: اصلا خوشم نمیاد سر وکله

ات تو خونه

زندگی ما پیدا شده ها ! هیچ حواست هست .

جانا لبخندی نثارش کرد: خب اگر تو نمیخوای نمیرم بابک . تو

مخالفت نکردی

... منم فکر کردم لابد بدت نمیاد ! بعدم اونجا هیئته ! درش به روی

همه بازه .

مگه غیر اینه؟

بابک نیشخند زد .

-چطور من مخالف بودم اون پسره ..واسه تو خونه کرایه کنه بخوای

نخوای من واست مهم نبود؟! چی شد یهو مهم شد؟

لبخند رفته را میانه ی راه ، یقه اش را گرفت. خفتش کرد و گفت:

همیشه بخوای نخوای تو واسم مهم بود! الکی حرف نزن . چایی میخوری؟

بابک لبخند زد: چیز دیگه باشه میخورم !

جانا خودش را به سمت آشپزخانه کشاند و گفت: بشین برات چای دم

میکنم الان .

وارد آشپزخانه شد، کتش را درآورد و روی صندلی ای انداخت و

گفت: نمیخواد

چایی دم کنی. خودتو میخوام. این مدت بد تا میکنی با من!

توی چشمهای عاصی اش خیره شد . شمایل مرعوب خودش را در

مقایس کوچک

تر در مردمک هایش میدید . موهای لختش را فرق کج ریخته بود بغل

های گوش

هایش حسابی تراشیده شده بود .

دست توی جیبش برد و بسته ای بیرون کشید میان خنده ای که تحویلش

داد گفت:

ببین من مجهز اومدم .

نگاهی به بسته که توی دستش صدای ناله های لاستیکش در آمده بود

انداخت و

رو به بابک گفت: من گفتم که دارم میرم .

-کار من نیم ساعتم نیست .

نفسش کمی سنگین شد ...

بابک حرصی لب زد: میدونی که چقدر تو حسرتتم . هی بهت نزدیک

میشم هی

دورم میکنی ..چرا آخه ؟! چک بهت

میده؟ سفید میده؟! بگو منم چک سفید بهت بدم ...

خواست بگوید اشتباه میکنی اما سکوت کرد . گذاشت با افکارش خوش

و خرم

باشد . توی چشمهای بابک خیره شد ،

-درازاش چی بهم میرسه بابک؟

-چی میخوای تو؟ جون بخواه ...

جانا ساکت بود ، بابک دستش را جلو برد و دو طرف صورت جانا

گذاشت ،

موهایش را نوازش کرد و با لبخندی گفت: ببین چه خوب میشه رام

میشی... !

دختر من یه ساله تو کفتم ... یه ساله میرم میام دست رد میزنی به سینه

ام ... یه

ساله میگم میخوامت ... همخونه میشی؟! با اون فرهاد که فقط یه شاسی

قرمز داره؟! من این وسط واست چی ام آخه؟! من که

همه جوره گفتم ساپورتت میکنم .

جانا توی چشمهایش خیره شد و بااخم گفت: کی بود که خواست از

کلوپ بزنه

بیرون؟!

بابک خندید و جانا لب زد: میدونی که افشار چقدر مهمه واسم . دستشو

داری

میذاری تو پوست گردو!

-خودتو از ما بالا کشیدی ... حالا دولت هواییت کرده !

بابک خندید موهایش را که روی صورتش آمده بود ...روی چشمهای

زیبا و

دلفریبش آمده بود را کنار زد و جانا پلکی زد صورتش درحال سوختن

بود میان

دستهای بابک .

بابک آرام گفت: تو بگو بمون میمونم.

-من باید بگم ؟ خودت عقلت نمیرسه؟ مگه ما واست کم گذاشتیم که

میخوای بری

تو تیم دشمن؟!

-تو بگو بمون میمونم.

-پس بمون!

-چشم. رو هوا میگم چشم .به خاطر تو میگم چشم ... دستور بده من

بگم چشم !

چه دلبر شدی تو امشب!

جانا آب دهانش را قورت داد و بابک گفت: امشب انقدر تو کیفمو پر

کردم که

هرچی خواستی بریزم به پات . ولی ارزون حساب کن مشتری شیم ...

جانا لب زد: رو یه تومن هم حرفش بود گفتم نه !

بابک خندید: پس قسر دررفتی.

خنده اش جمع شد و پرسید: الیاس چی؟ واسه اون چقدر آب میخوره!

-اون دستشم بهم نخورده .

-عین داداش خواجه اشه پس !

وبلند خندید و جانا پلکی زد و آرام گفت: یه گاوصندوقی هست تو اتاق

افشار ...

بابک هومی کشید و جانا زیر لب زمزمه کرد: یه دوسه تاسفته دارم .

بگیر ازش

. حسابمون صاف بشه !

بابک لبخند زد ، دندانهایش را نمایش داد باخنده گفت: همین؟ رو چشمم

خواست

جلو بیاید و صورتش را نزدیکش کند که جانا لب زد: بابک!

-جان بابک ...

-اینجا تو اشپزخونه وقتی چراغ روشن باشه ... سایه میفته ... توکوچه

میفهمن ...

میبینن !

نه جواب داد نه حرف زد ... نه جان داشت نه روح ...

تمام زورش را به انگشتهای کف دستش داد و وادارش کرد کمی عقب

بکشد. حتی نبض شقیقه هایش را هم میتوانست ببیند رو

به صورتش پرسید : سفته ها رو کی میاری !

خمار جواب داد: میارم دیگه .

-یه تاریخ بگو .

-هفته ی دیگه !

نوچی کرد: دیره ...

-کی میخوای؟!

-من خرج دانشگاهمو باید بدم ... خرج پایان نامم ... هزار تا گره ی

کور دارم !

خندید و حینی که جواب داد : همه ی گره های

کورتو من برات باز میکنم .

غرید: سفته هامو ازش نگیری تا آخر عمر بهش بدهکار میمونم . رمز

و کلید بهم

بدی ... میرم خودم برمیدارم .

محض رضای خدا کاش میمرد

و توی گوش بابک زمزمه کرد: میتونی رمز و کلیدشو گیر بیاری؟

-چرا دل به کار نمیدی تو ؟!

باز پرسید: هان ؟ جواب بده ..

. رمزشو گیر میارم بهت میگم !

رو به بابک گفت: رمزش و

همینطوری بهت نمیگه که !

بابک خندید : تو از کجا میدونی آخه ...

حدسش را میزد . نورچشمی بابک بود! شاید قدرت و زور الیاس را

نداشت اما

سیاست بلد بود .

پیشنهاد وسوسه انگیزش را دوست داشت . همکاری نمیکرد .

سر تکان داد ...

و از حلقه ی دستهایش خودش را رها کرد و رو به بابک که میخواست

دنبالش

بیاید لب زد: اینجا بمون ! برمیگردم .

جانا سر تکان داد و با انزجار بلند گفت: چشم !

و خودش را کشان کشان به آشپزخانه برد .

نگاهی به درب اتاق انداخت. کلیدش این سمت بود و فقط یک بار قفل

میشد . که

با همان یک بار هم اگر کسی زور میزد در ساده باز میشد . فکری که

یک آن به

ذهنش رسید را خط زد.

روی زمین مقابل کابینت زیر سینک نشست و سرش را توی چنگ

گرفت . نبض

بدی توی جمجمه اش داشت میکوبید ... تلفن همراهش را کاش همینجاها توی

آشپزخانه گذاشته بود ... شاید هم باید با تلفن خانه زنگ میزد .

بابک صدا زد: جان جان !!!

درب کابینت زیر سینک را باز کرد

لفتش داد و فقط خدا خدا میکرد یک نفر از اسمان بیاید و این مرد

نفرت انگیز را

باخودش ببرد .

به بسته ی روی میز نگاهی انداخت و با حرص آن را به ناکجایی در

آشپزخانه

پرت کرد . صدای برخوردش به دیوار و پرت شدنش به زمین توی

سرش پیچید .

سینی آماده کرد . دو لیوان برداشت .. بابک صدا کرد: کجا موندی!

داد زد : الان میام !

نفسش هم بالا نمی امد . تا کی میخواست وقت کشی کند وقتی تلفن

همراهش نبود

! تلفن خانه هم صدای دگمه هایش به گوشش میرسید. مثل آن دفعه می

آمد و یقه

اش را جوری میگرفت که هم از بابک کتک میخورد هم از الیاس ...

لعنت به

دری که قفلش خراب بود !

صورتش از طعمش مچاله شد سینی را که برداشت بابک را دید که از

اتاق

بیرون آمد . منزجر تماشایش کرد . رکابی سیاهی که تنش بود !

دست به معامله ... دست به نقد جلویش ایستاده بود که کلید توی قفل

چرخید و

درب روی پاشنه باز شد.

صدایش می آمد که انگار با کسی داشت حرف میزد و دوباره کلید

لعنتی توی قفل

گیر کرده بود ....

در نمی آمد ...

به زور کلید را از توی قفل بیرون کشید و توی گوشی زمزمه کرد:

باشه . نه

میخرم میارم . کاری نداری...

ونگاهش بالاخره افتاد .

جانا آب دهانش را قورت داد . بی اراده عقب عقب رفت . آنقدر عقب

رفت که

توی کنجی از آشپزخانه گیر کند و سینی را یک جایی توی مسیر قرار

دهد و

دستهایش را جلوی دهانش ببرد .

بابک با دیدنش لبخندی زد : به تو هم قول داده بود ؟!

لیلا توی گوشی الو الو میکرد .

الیاس فقط گفت: خداحافظ.

تماس را که قطع کرد گوشی را توی جیبش فرستاد و به ظاهرش

نگاهی انداخت .

بابک قدمی به عقب رفت خودش را به اتاق کشاند و همانطور که با

پشت کمرش

در را به عقب هل داد تا وارد اتاق شود گفت: من داشتم میرفتم! کارم

تموم شده

بود باهاش . ببین جون داره بخوابه ! وگرنه تقویتش کن ! امشب شام

چیه؟! قرمه

است؟

پنجه هایش را مشت کرده بود .

جانا میان یخچال و اجاق گاز چهارشعله ایستاده بود و نگاه میکرد .

بابک در را بست ... الیاس با مشت به پهلوی رانش ضربه میزد ...

یکی ... دوتا

... سه تا ... شمارش از دستش در رفته بود و رو به الیاس گفت:

انقدر غذای چرب و چیلی نبند به خیکت ... بعد عاشورا برنامه است .

یکم رژیم

بگیر !

فقط زمین را نگاه میکرد .

بابک به آشپزخانه رفت، کتش را برداشت و رو به جانا گفت: خیلی

خوش گذشت

عزیز دلم. بازم بهت سر میزنم .

دست توی کیفش کرد وچند تراول روی میز پرت کرد و گفت: قرار

بعدیمون هم

فیکس میکنم باهات .شب بخیر.

و با قدم های تندی بی توجه به الیاس که وسط خانه ایستاده بود ، از

دربیرون

رفت.

جانا به خودش جرات داد ... از سکوتش جسارت خرج کرد و از

اشپزخانه بیرون

آمد. رو به رویش ایستاد . الیاس دو چشم داشت دو تا دیگر هم قرض

کرده بود

کل صورتش چشم بود و صورتش را ورانداز میکرد .

جانا فکر کرد این نگاه سیاه دنبال چه چیزی است؟ چه میخواهد که

اینطور مظلوم

و تلخ تماشا میکند ... دنبال چه میگردد؟!

صدایش را از حنجره بیرون کشید وبی هوا فقط یک ضمیر را تکرار

کرد : من

... من ...

الیاس هنوز نگاهش میکرد . حتی سکوت بعد از من هایش را هم نادیده

گرفت.

روی صورتش محض رضای خدا یک خط هم نبود که خیال کند زور

بالای

سرش بوده ... خیال کند جبر بوده ... خیال کند از درد بی کسی و بی

آبرویی

بوده !

خیال کند خیالش درست است ... اما زور نبوده .. جبر نبوده ... تن

دادن انگار از

ته دلش بوده !

دستش را بالا برد .

جانا نه خودش را عقب کشید نه ترسید . چشمهایش را بست و منتظر

بود . اما

انگشتهایش روی صورتش ننشست .

فقط پلکهایش را باز کرد و سرخی گونه هایش را تماشا کرد .

جانا آب دهانش را قورت داد صدایش کرد: الیاس....

نگاهش بالا آمد و توی چشمهای جانا نشست .

جانا پنجه هایش را تو هم داد . صورتش مثل گچ دیوار سفید شده بود .

صدای خشک و مردانه اش توی گوشهایش نشست :

-خیال کردم همه حرفهایی که پشتت میزنن چرنده !

جانا خواست دفاع کند اما کلمه پیدا نمیکرد .

چه چیز را میخواست وصله کند ؟ این اعتماد پاره پاره را چطور

میدوخت؟! زیر

و رویش درآمده بود . وا رفته و سوراخ بود .

مثل بادکنکی که تا دیروز پر از بادبود و امروز سوزن خورده لاشه ی

وا رفته

اش روی زمین بود و اوج گرفتن آرزوی محالش شده بود.

الیاس آب دهانش را قورت داد و رو به جانا گفت: خیال کردم دری

وری

میگن...

جانا صدایش کرد: الیاس...

الیاس خندید: گفتی خودمو باور کن ! گفتم تختت چی میگه ... گفتی تیر

و تخته ها

مال جهازمه! آدم با شوهرش که رو تخت یه نفره نمیخوابه ! گفتم

قرص میشناسی

گفتی سه سال زندگی مشترک داشتم زیر وبمش حالیمه ! گفتم چرا

طلاق گرفتی !

گفتی شوهرم از سر عشق و عاشقی طلاقم داده خدا بیامرزتش از

سرطان مرد!

... گفتم افشار کیته! گفتی برادر شوهرمه ! گفتم باهات بدحرف میزنه

بذار

گفتی نمیشه مدیونم بهش دخل و خرج زندگیم با اونه! ولی

بد تا کرده

باهام کل چیزایی که بهم میرسید و بالا کشید چندرغاز میذاره کف دستم

سود میده

! گفتم بدهی چیه گفتی اومدم کار راه بندازم ورشکست شدم سر هیچ و

پوچ چک

دادم ... قرضامو افشار داد بایددولا پهنا حساب کنم ! گفتم خلافت چیه

؟!گفتی

خلافیم مجازه .... ته تهش میرم پارتی شام مفت میخورم ! آدم جمع

میکنم

عوضش خرج گوشت و مرغ نداره خونم! گفتم فرهاد کیه؟! گفتی فرهاد

وعده ی

یه تومن نقد داد قبول نکردم! کس و کار بهرام شوشتری خونه قبلیمو

پیدا کرد ...

یه هفته بست خونه ی عمم خوابیدم که جنجال به پا نشه ... همش هی
گفتی گفتی
تهش بشه این؟!
جانا صدایش زد: الیاس...
انگشت اشاره اش را روی بینی گذاشت و هیسش کل سالن را برداشت.
جانا نگاهش پایین افتاد و الیاس گفت: اون بار که اومد خونه من اینجا
بودم مگه
اتمام حجت نکردی دورتو خط بکشه! جلو خودم مثل گربه چنگش زدی
... کلک
بود؟ مگه نگفتی بره دنبالتو نگیره؟! نفهمید؟!
-نفهمه!
-مگه نگفتم هربار مزاحمت شد زنگ بزن فقط بگو الیاس سه سوت می
گازم
میام!
-نشد !
-مگه نگفتم بهش بگو آدم کثافت کاری نیستی حالیش کن قشنگ!

-حالیش نشد !

-وا دادی؟

مکثش را طولانی کرد تا بگوید ندادم اما سکوتش کشنده بود .

الیاس نگاهش میکرد سردر گریبان و شرمنده بود! رنگ پریده و پریشان ...

جانا خواست حرفی بزند و روی تمام گمان هاش خط بطلان بکشد ....

فقط

نمیدانست از کجا شروع کند ! نمیدانست برای رگ بیرون زده ی

گردنش بمیرد

یا عرقی که کل سطح پیشانی اش را گرفته بود . پلک زد و مژه های

سیاهش

روی هم افتادند و بلند شدند . سنگین نفسش را بیرون داد و با آن صدای کلفتش

لب زد: فکر کردم خوبی تو ! آدمی تو! اصلا آدم نه ... فرشته مرشته

ای چیزی

هستی تو !

-من هیچی نیستم الیاس.

سرش را تکان داد و گفت: اومدم دنبالت ببرمت .

خودش را به سمت اتاق کشید: الان آماده میشم !

-نمیبرمت ! بمون همین جا عزاداریتو بکن !

نگاهش را به سمت الیاس کشاند وسرش را کمی کج کرد و گفت : چشم

سرش را به علامت مثبت تکان داد: چشم .

-این خونه هم خالی میکنی!

-چشم .

باشه اش همراه شد وبا دو قطره اشکی که از چشمهایش افتاد ... هنوز

توی ذهنش

چیزی که دیده بود و مثل روز روشن بود ، پاک نشده بود. هنوز داغ

بود. مثل

شکستن استخوان بود . داغ بود دردش را حس نمیکرد . داغ بود

عمقش را حس

نمیکرد ....

چنگی به موهایش زد و گفت: نه ... یعنی همون آخر سالش که اومد

خالیش

میکنی ! هرچند چهار روز دیگه در و همسایه ازت شاکی میشن میندازنت بیرون

!

گلویش را بغض گرفته بود. سرش را تکان داد و گفت: هر وقت تو

بگی خالی

میکنم !

-هر وقت خونه پیدا کردی... قرضاتو دادی خالیش کن .

جانا ارام گفت: چشم . برات آب بیارم ؟

یه زهرخند روی لبش امد و فقط گفت: به افشار بگو الیاس دیگه مرد!

تموم شد .

بگو نیست دیگه . بهش بگو الیاس گفت من نیستم دیگه!

جانا نفسش بالا نیامد. افشار میفهمید بد میشد ... میخواست جنگ راه

بیندازد؟!

قدمی به عقب رفت و رو به جانا گفت: دور وبر خونمون نبینمت !

جانا لب زد : چشم ...

-حتی دور وبر هیچ پاکزادی نبینمت !

دو قطره ی دیگر افتادند و جواب داد : چشم ... تو بگو هرچی بگی من

فقط یک

کلمه میگم چشم!

چشمهایش را از صورت جانا برداشت و خودش را به سمت در میبرد،

دلش

میخواست همان پای در ، دقیقه ای بنشیند ... سرش را که سنگین است

وبه

گردنش اضافه ، چند دقیقه توی دستهایش نگه دارد .

مغزش جا به جا شده بود . دستش را به سمت دستگیره برد ، جانا جلو

آمد ،

پشتش را به در تکیه داد و با صدایی که میلرزید گفت: فقط یه چیز بگم

!؟

دستش توی هوا مانده بود .

انگشتش را عقب کشاند و پنجه ی مشت شده

اش را توی جیبش فرستاد که بی هوا روی صورت جانا ننشاند .

توی چشمهایش نگاه میکرد و او فقط به قالی زیر پایش خیره بود .

جانا سکوتش را شکست : بگم؟

اجازه میخواست؟

چه اجازه ای....

جانا باز گفت: بذار بگم ...

چیزی نگفت و جانا هق زد: بگو بگم !

هق هقش دلش را سوزاند و اجازه داد .

بگو را آنقدر خفه ادا کرد که خودش نشنید . جانا اما شنید و زیر لب

گفت: چند

بار اومد راهش ندادم ... خودت میدونی من میخواستم اینکاره بشم ...

انقدر هشتم

گرو نهم نبود خب . که من سر چهار تا تیکه لوازم آرایشی که خریدم

که بوتیک

بزنم که نشد ... نگرفت دستم موند تو پوست گردو ... به اون افشار رو

نمینداختم که خودت میدونی من کمرم شکسته الیاس ! که میخواستم

وسوسه بشم

فرهاد یه تومن واسه اش پول خرده که هرشب هرشب ... میریخت به

پام . که

همین یه تومن ها جمع میشد خودت میدونی الان کجا بودم کجا رو

گرفته بودم !

الیاس... میدونی دیگه؟! نمیدونی؟! من که کل زندگیمو ریختم وسط...

تو که کل

زندگیتو بهم گفتی... یادته؟ گفتی مهم نیست زنی ... مثل خواهربزرگم

میمونی .

منم گفتم تو هم مهم نیست مردی مثل داداش کوچیکترمی ... ! یادته

الیاس؟

همین لعنتی یادش بود که مثل خوره به جانش افتاده بود و سلول به

سلولش را

میخورد .

با صدای گرفته ای گفت: چند بار اومد سر وصدا کرد آبروم جلو در و

همسایه

رفت . چند بار اومد بست نشست جلوی پله ی این خونه که همسایه ای

بیاد در و

وا کنه و بیاد تو ... با مشت بکوبه به در خونه ای که تو واسم کرایه

کردی.

گلویش خشک بود. روی اعضای بدنش انگار مذاب ریخته بودند . از

درون

میسوخت و از بیرون عرق سردی روی پیشانی اش نقش بسته بود .

جانا آهی کشید: اینجوری با قهر میری... اینجوری با دلخوری میری...

اینجوری

میری... من گناه دارم به خدا الیاس !

-من گناه ندارم؟

حیف که اعتقاداتش نمیگذاشت وگرنه جلو میرفت و سرش را روی

سینه اش

میگذاشت و تا جان داشت بغلش میکرد ... فقط دستهایش را پشتش برد

و سرش

را پایین انداخت . مثل آدم های مقصر...

الیاس خسته گفت: برو کنار بذار برم .

-با این حال و روزت؟

-دارم خفه میشم !

سرش را بالا آورد و به صورت الیاس نگاهی انداخت و کمی از در

فاصله گرفت

و پرسید: میری سراغ بابک؟!

-واسه خاطر آبروی من در و روش باز کردی؟ یا جلو در و همسایه

خجالت

کشیدی یه مردی رو پله ی خونه ات بشینه ! هرکی

بخواد به تو

چپ نگاه کنه ! شایدم نه ... از نه آوردن خسته شدی؟ که اومده تو ...

اومده تو و

تو ازش پذیرایی میکنی !

آب دهانش را قورت داد .

چرا گزینه ی هیچ کدام توی جواب هایش نبود ؟! دردش ریشه از جای

دیگری

داشت . خواسته اش از جای دیگری می آمد .

الیاس فقط گفت: برو کنار بذار برم .

-الیاس ... بگو بازم همو میبینیم . حتی اگر قراره همو نبینیم .... بیا یه

جوری

وانمود کنیم که بازم فردا با من مثل همیشه ای!

الیاس نگاهش میکرد و جانا ملتمسانه گفت: بذار خیال کنم درست میشه

همه چی

.خیالشم قشنگه حتی ! خواهش میکنم. به جای خداحافظ بگو تا فردا

جانا ... بذار

فکر کنم یه فردایی میاد تا تو رو باز ببینم . یه جوری واست هستم ...

یه جوری

واسم هستی. الیاس... به خاطر این یه سالی که هر روزش من حال بهم

زن و تو

زندگیت تحمل کردی بهم بگو ...

-چی بگم ؟

-بگو تا فردا ... تا فردا جانی . مثل همیشه که میری ازا ین در بیرون

و من

مطمئنم فردایی هست که باز تو رو ببینم . الیاس پاکزادی که شیمیش

لنگ میزنه

... اما خیلی معرفت داره که من جشن ندیده ی خانواده ندیده رو میبره

نامزدی

معشوقه ی چشم آبیش !

لبخندی نثارش کرد وگفت : میگی بهم ؟

-تا فردا جانا ....

چشمهایش را بست و از جلوی در کنار رفت، دستگیره را پایین کشید

و در را

کوبید ، صدای رفتنش را شنید . صدای موتورش را که میخواست با

شتاب از

خانه و محل دور شود ... پرواز کند ... برود ... یه جای دور شاید .

جایی که

هیچکس را نشناسد ... هیچکس هم او را نشناسد .

فصل بیست و دو:

دنبال روی سمانه میرفت ،دستهایش را مشت کرده بود و همانطور که

پشت سر

دوست نگرانش میدوید ، سعی میکرد مراقب باشد بند کتانی سفید باز

شده اش زیر

پایش را نگیرد و سکندری روی زمین پرت شود.

سمانه خودش را به اورژانس رساند ، او هم دوان دوان بود ... پرده ی

آبی که

کنار رفت با دیدن مادرش افسار اشکهایش را از دست داد و جوری

صورتش

خیس از اشک شد و صدای هق هقش کل اورژانس را برداشت که

برای چند

ثانیه قفل شد که چطور دلجویی کند.

برانکاردی که مادرش رویش خوابیده بود و چشمهایش بسته بود به

حرکت در آمد

...

سمانه به عقب چرخید، پریچهر سرش را تکان داد و گفت: برو من

حواسم هست

.

و موی مزاحمی که روی پیشانی اش آمده بود را توی مقنعه فرستاد .

صدای

تلفنش در آمد . گوشی را به گوشش چسباند وصدای گرم رامین توی

ذهنش پیچید:

سلام عزیز دلم .

فارغ از همه ی دلواپسی های سمانه برای مادرش ، از خبر اتفاقی که

افتاده بود تا

بستری شدن و به اورژانس آمدنش نفسی کشید و لب زد: خوبی؟ کم

پیدایی...

-شرمنده گلم. اونقدر اینجا سرم شلوغه که اصلا نمیفهمم کی شب و

صبح میکنم.

تو خوبی؟ چه خبرا ؟ طلعت جون خوبن؟ پدربزرگ مادربزرگ؟ همه

خوبن؟

لبخندی به احوالپرسی هایش زد و گفت: خداروشکر همه خوبیم . تو

چه خبر؟

-منم فعلا که خوبم . پری نمیدونی چقدر دیشب حالم بد بود .

نگران تنه اش را به دیوار تکیه داد: چی شده بود؟

-نمیدونم واقعا حس مرگ داشتم .

-ای بابا چی شده بود؟

-از دلتنگی خانمم داشتم میمرد م.

پریچهر بلند خندید ، پرستارهای پشت استیشن نگاهش کردند و پریچهر

دستی

روی لبهایش کشید و جواب داد: فقط دیشب حالت بد بود؟!

-دیشب دلتنگی زیادی بهم فشار آورده بود !

-آهان از این جهت .

-بله از این جهت . بابا میگه تو رو هم بیارم اینجا ببینیشون . یادم باشه

یه زمانی

که تایم داشتی با اسکایپ یا ایمو تصویری تماس بگیرم باهات . هم با

تو هم با

طلعت جون صحبت کنم .

پریچهر سر تکان داد : خیلی هم عالی. دیگه چه خبر؟

-ام... خبری نیست . فعلا همه چیز روتینه . مدارکمو ترجمه کردم

بالاخره موفق

شدم ترجمه اشون کنم ! یعنی تموم نمیشد.

لبخندی زد: بس که پربارن .

-دیگه اینجور که صحبتش هست پذیرشم اینجا خیلی راحته ...

سری تکان داد : چه خوب .

-پریچهر چرا انقدر کم حرفی؟!

-من نه؟! کم حرف نیستم اتفاقا میخواستم بهت بگم امروز یه هفته ی

شلوغ پیش

رومه !

-جدی؟ چرا؟

-مادر سمانه مریض شده . اتفاقا تو همین بیمارستان هم هست . فکر

کنم کل شیفت

هاشو باید خودم بردارم .از الان که بهش فکر میکنم خسته میشم وای

به حال

اینکه همه ی کشیک هاشو بیام ... راستی دیروز برای اولین بار کیک

پختم رامین

! فکر نمیکردم انقدر ساده باشه! بلد بودم باورت میشه ... الو ... الو

رامین؟

-جانم ببخشید داشتم ایمیلمو چک میکردم . گفتی کی مریض شده طلعت

جون؟ خدا

بد نده ...

اخمی به پیشانی اش امد : من دارم با تو حرف میزنم تو ایمیلتو چک

میکنی؟

-این آخه واجب بود .

نمیدانست چه بگوید . چه حرفی داشت بزند ... میخواست از تصورات

ذهنی اش

بگوید از آینده ... از زندگی... از عشق...

رامین پرسید: خب میگفتی... طلعت جون چی شده؟

-هیچی... تو صحبت کن .

-آم ... خب من اینجا حسابی جاگیر شدم . پری باورت نمیشه بابا ، یه

سوئیت

خیلی خوب برام اماده کرده . من تنها زندگی میکنم . برای همین دلم

برات تنگ

شده برای...

قبل از اینکه باقی delicious توصیف کند زود گفت: دارن پیجم

اجزای بدنش را

میکنن رامین .فعلا خداحافظ.

تماس را قطع کرد و گوشی را توی جیبش فرستاد ، با احساس دردی

که زیر دلش

منتشر میشد به سرویس بهداشتی رفت، که توی جیب شلوار جینش بود

را

بیرون کشید ، این عادت مسخره را

نمیدانست چند روز عقب انداخته است .

تلفن را برداشت و شماره ی طلعت را گرفت . جواب نمیداد . خودش

را به طبقه

ی بالا رساند، مادر سمانه تحت مراقبت ویژه قرار گرفته بود، لیوان

یک بار

مصرفی را از اب پر کردو به سمتش گرفت که روی صندلی نشسته

بود و بی

مهابا اشک میریخت.

سمانه نگاهش کرد و گفت: خداروشکر بخیر گذشت.

سرش را تکان داد: خدا روشکر . من که گفتم الکی بد به دلت راه نده .

-برو خونه . خیلی زحمتت دادم امشب.

پریچهر لبخندی زد :نمونم ؟!

-نه. فقط این دو سه روز فردا ....

میان حرفش گفت: حواسم هست . شیفتاتو خودم میام. کاری نداری؟

-نه مرسی پری. جبران میکنم واست.

لبخندی زد و با خداحافظی از آی سی یو بیرون آمد، به

رختکن رفت و روپوشش را با یک پالتوی طوسی عوض کرد، کلاه

بافتی که

خاتون برایش بافته بود را روی مقنعه اش گذاشت و شال گردنش را

دور گردنش

گره زد .

کیفش را روی شانه انداخت و ازرختکن بیرون آمد.

سوار اتوبوسی شد ، روی صندلی که نشست، پیشانی اش را به شیشه

تکیه زد وبه

خیابان زل زد . بعضی وقت ها خیال میکرد؛ دوران نامزدی چقدر بی

هیجان

است ... انگار نه انگار . چه فکرهایی که داشت و چه چیزهایی که

نصیبش شده

بود.

نگاهش به پرده ی سینما افتاد . فیلم های جدید ... ولش میکردند ، تنها

به سینما

میرفت ، خوب شد که تعطیلات عاشورا و تاسوعا تمام شده بودند. خانه

بعد از

مدتها باز کمی رنگ و بوی ارامش میدید و خیل عظیم مردمی که

صف میبستند

را دیگر جلوی خانه تماشا نمیکرد.

حداقل تا اربعین ... خاطرش از بابت سر و صدایی که کل خیابان ها

را

برمیداشت جمع میشد و یک شب اسوده سر به بالین میگذاشت.

شاید بعد از محرم خودش را به قهوه دعوت میکرد و کتابی که تازگی

خواندنش

را تمام کرده بود و خلاصه اش را توی دفترچه ای یادداشت کرده بود

را بلند

بلندبرای خودش میخواند.

پوزخندی به افکارش زد و اتوبوس در ایستگاهی متوقف شد . زن

بارداری به

سختی از پله های اتوبوس بالا آمد . جا نبود بنشیند . نه در مردانه نه

در زنانه ...

پشتش را به پنجره تکیه داد.

بالاخره خودش را جلو کشید ورو به دختر

گفت: بفرماییدبشینید .

زن لبخندی زد، آنقدری چهره اش خسته بود که تعارفش را رد نکند. با

تشکری

جای پری نشست .

پریچهر پشتش را به شیشه تکیه داد و نگاهی به شکم زن انداخت .

مادر بودن

حال و هوای خوبی داشت . به بعضی ها می آمد .

رویش را به سمت خیابان چرخاند ونگاهی به چراغ های مغازه ها که

پیاده رو

را روشن کرده بودند انداخت. ترافیک میدان همیشه شلوغ و کلافه

کننده بود .

داروخانه ی بزرگ دکتر مهدوی که شبانه روزی بود هم تابلویش

روشن بود و

کل خیابان را روشن نگه داشته بود!

آب دهانش را قورت داد .

چشمهایش را به سمت زن کشید ... اتوبوس در مسیری مانده بود که

قفل بود . این

میدان لعنتی همیشه ی خدا این ساعت شب قفل بود!

زن لبخندی نثارش کرد و دستش نوازشگر روی شکمش آمد .

نگاه ابی اش ارام آرام کنده شد و روی اسم دکتر مهدوی چرخید .

کارت اتوبوسش را توی دستش فشار میداد و با بینی نفس میکشید .

کمرش را خم

کرد ، از زیر میله ای که مردانه و زنانه را جدا میکرد رد شد، ترافیک بود ،

میتوانست از راننده بخواهد دربش را باز کند وپیاده شود . از لای مرد

ها رد

شد . خودش را جمع و جور کرد تا به بدن کسی نخورد .

کارت را روی دستگاه نگه داشت، تک بوقی خورد و رو به راننده

گفت: ممکنه

من اینجا پیاده بشم ؟ امکانش هست در وبزنید؟

راننده سر تکان داد، درب را باز کرد و پریچهر از پله ها پایین آمد .

خودش را به پیاده رو رساند و از این دست خیابان به سردر داروخانه

نگاه میکرد

. با حس گرما و گر گرفتگی ، گره ی شالش را باز کرد و کمی مقنعه

اش را بالا

و پایین کرد تا هوا به زیر گلویش جریان پیدا کند . خواست به آن سوی

خیابان

برود که موتوری بوق کشید.

با حس اینکه الیاس باشد، کمی ترسید ... قلبش توی سینه اش میکوبید.

باقدم های تندی خیابان را رد کرد، از لای شمشاد ها عبور کرد و

منتظر شد تا

کمی سرعت اتومبیل های آن لاین کم شود .... کشان کشان خودش را

به سمت

داروخانه برد .

رو به روی پیشخوان قرار گرفت و حینی که کلاهش را از سرش

میکشید ، رو

به زنی که پشت صندوق بود لب زد: ببخشید یه بیبی چک میخواستم.

یک بسته روی پیشخوان گذاشت و قیمتش را اعلام کرد، دستش توی

کیفش

نمیرفت، نخ های کلاه توی چنگش باعث گرما و عرق میشدند با

حرص کلاه را

توی کیف انداخت اصلا خواست برگردد خانه! خواست منصرف شود .

خواست

روی همه چیز خط بکشد، امابی توجه به خواسته هایش، فقط اسکناسی

گذاشت

روی پیشخوان و جعبه را که جلوی چشمهایش بود را برداشت و توی

کیفش پرت

کرد .

باقی پولش را گرفت و از داروخانه بیرون آمد .

مغزش عرق کرده بود و سوزی که به پیشانی اش خورد، باعث شد

دچار لرزشود

. میلی به این که کلاهش را سرش بگذارد نداشت .

تلفن همراهش زنگ میخورد .

گوشی را که بیرون کشید، تماس قطع شد . شماره را نمیشناخت. تا

خانه راهی

نبود، اما مسیر به نظر طولانی می آمد .

لبهایش خشک بودند و چقدر حس میکرد تشنه است، با قدم های شل و

ولی به

سمت خانه میرفت... مثانه اش سنگین شده بود و پنجه هایش دور دسته

ی کیفش

قلاب شده بودند . تصورش هم نمیتوانست بکند !

به سرکوچه که رسید، با دیدن ماشین نیروی انتظامی که جلوی در خانه

بود

دلمشغولی هایش را از یاد برد . به قدم هایش سرعت داد . یک افسر و

یک مرد

ناشناس قد بلند که سیبیل های سیاهی داشت جلوی در بودند ... تلفنش

توی چنگش

بود و زنگ میخورد .

با دیدن همان شماره ی ناشناس، نزدیکای خانه ، توی گوشی جواب داد

: بله؟

صدای تلخ امیرعلی توی گوشش پیچید : سلام ...

از تلخی سلامش ، مثل خودش زهردار جواب داد: سلام .

امیرعلی یک راست سر اصل مطلب رفت: خونه ای؟

-توی کوچه ام!

-چرا کسی تلفن خونه رو جواب نمیده !

خودش رابه جلوی در رساند ... حاج باقر بود که دست روی دست

میکوبید و

خسرو و هاتف... حاج علی وخاتون... طلعت و باران ... آنی و لیلا

.... همه

توی حیاط بودند !

-کسی خونه نیست!

امیرعلی نگران پرسید: چرا چی شده؟!

با دیدن مردی که بازوی الیاس را توی دستهایش داشت برای چند ثانیه

قدمی به

عقب رفت . به حاج باقر برخورد کرد . پیرمرد اعتراضی نکرد و فقط

خودش را

از مسیر پریچهر کنار کشید .

صدای هق هق لیلا می آمد و باید اعتراف میکرد ، حاج علی الان

سکته میکرد .

نگاهش به برق دستبندی افتاد که دور مچ های الیاس بود و هم پای

افسر حرکت

میکرد . نفسش سنگین شدو صدای داد امیرعلی که توی گوشش پیچید

باعث شد

دست و پایش را بیشتر گم کند .

مرد همراه الیاس روی سنگفرش خانه باغ راه می آمد... صدای قدم

هایشان توی

صدای هق هق خاتون و نوری ولیلا گم شده بود!

از همان فاصله هم رنگ آنی را میدید که چقدر پریده است .

فشار همشان تخمینی افتاده بود جز دایی خسرو ...

امیرعلی باز داد کشید: الو... پریچهر صدای منو داری؟

-دایی...

آنقدر عاجزانه صدایش زده بود که امیرعلی تلخ نگوید ... همه چیز

رافراموش

کند و فقط جواب بدهد : جانم؟! چی شده؟!

-دایی الیاس....

صدایش رنگ و رویش را از دست داد و نالید: الو پری؟ الیاس چی

شده؟ کجایی؟

از دروازه مقابل نگاه بهت زده ی پریچهر رد شدند ؛ الیاس نیشخندی

نثارش کرد:

خسته نباشی خانم دکتر!

وا رفته بود . حتی نتوانست بپرسد چی شده!

افسر با غرغری کرد: یاالله بجنب.

سوار بنز صد و ده شدند .

امیرعلی صدایش کرد: پری تو رو جان طلعت بگو چی شده؟ چه

خبره؟

-دایی الیاس و بردن ...

-چی؟!

با بغضی که نفهمید یکهو از کجا آمد فقط نالید: دایی بردنش...

امیرعلی گیج و گنگ پرسید: کیو چیو؟ چی میگی پری؟!

-نیروانتظامی... به الیاس دستبند زدن بردنش !

فقط زمزمه ی یا خدای مردانه ای را شنید که توی گوش هایش نشست

و پرت

شدن لیلا روی زمین که یاحسین یاحسین های طلعت و خاتون را دربرداشت.

نفهمید چطور خودش را به لیلا رساند و نفهمید چطور هاتف خسرو و

حاج علی

را سوار کرد و گازش را گرفتند و رفتند!

حتی نفهمید امیرعلی کی قطع کرده بود ... این خانه کی میخواست

رنگ ارامش

را به خود ببیند!

طلعت هنوز شانه های لیلا را می مالید .

استتسکوپ توی گوشهای پری بود و نگاهش به گیج مامنومتر بود و

پمپ را

فشار میداد . اخمی کرد و پیچ مخزن هوا را باز کرد و اجازه داد

بازوبند

دوربازوی لیلا خالی از هوا شود .

طلعت نگران پرسید: چی شد مامان؟

پریچهر با اخمی گفت: هشته هنوز! پایینه . یه سرم نرمال سالین بزنین

خوب

میشین .

لیلا دستش را از دست پریچهر بیرون آورد و گفت: من فقط پسرمو

میخوام.

هیچی دیگه نمیخوام .

خسرو جلویش قدم رو میرفت . لیلافکر کرد چقدر برایش بی ارزش

است که او

را رها کرد و هاتف را گذاشت آنجا که بماند .

حاج علی هم چانه اش را به عصا تکیه زده بود.

لیلا نالید : بدو بدو برگشتید خونه که چی بشه؟

خاتون دست روی زانوی لیلا گذاشت :اروم باش مادر. هاتف هست .

لیلا دست خاتون را کنار زد و گفت: پسر من بابا داره.... هاتف جور

باباشو

بکشه؟

خسرو دست به کمر شد و کلافه گفت: صد بار گفتم آقاجون حالش

خوب نبود .

هاتف وگذاشتم اونجا بمونه کاراشو بکنه !

-پسر من بره تو بازداشتگاه بمونه؟

خسرو خندید: بار اولشه مگه؟! کم مگه رفته توی اون خراب شده؟

لیلا پنجه اش را مشت کرد وطلعت دخالت کرد: خب داداش راست

میگه ...

میموندی شما هم .

حاج علی لب زد : من گفتم بمون خسرو نگفتم.

به جای خسرو لیلا جواب داد: نمیمونه ... برای چی بمونه .... لکه ی

ننگش

میدونه ...

خاتون آرام گفت: خدا نکنه الیاس لکه ی ننگ باشه!

خسرو آشفته قدم رو میرفت: هست .... هست ! لکه ی ننگ منه ... این

پسر کمر

منو شکسته . چک بی محل کشیدنش چی بود دیگه؟ سفته داده دست

مردم.... یکی

نیست بهش بگه آخه ناحسابی... تو کارداری.... نون داری ! از کجا

آوردی که

چک کشیدی دادی دست مردم! کمر منوشکسته ... الهی خدا بزنه به

کمرش که

اینطور منو بی آبرو کرده ...

لیلا مشتی به زانویش کوبید :خد اروخوش نمیاد پسره رو اینطوری

نفرین

میکنی...

-خوب میکنم...

خاتون لب گزید: خسرو مادر...

خسرو رو به روی لیلا ایستاد و داد کشید: حالا کارمون به جایی رسیده

که پلیس

بیاد در خونه ؟! دستبند بزنه به نوه ی حاج علی پاکزاد و کشون کشون

ببرنش

کلانتری؟!

چشمهایش را روی هم فشار میداد اشک از لای پلک هایش پایین می

افتاد و

خسرو عصبی گفت: هر غلطی میکرد مال کوچه و خیابون بود حالا.

اومده این

پیرمرد و پیرزن و بی آبرو کنه؟!

آنی کنار پای لیلا چمباتمه زده بود .

پریچهر پنجه هایش را توی هم قلاب کرد و باران چنگی به پیشانی اش

کشید .

خسرو باز راه میرفت .

خاتون صلوات فرستاد و آهسته گفت: مادر یه زنگ به هاتف بزن

ببینیم چه خبر

شد!

خسرو دستهایش را توی جیب شلوارش فرو کرد و گفت: نمیزنم .

لیلا چشم باز کرد وبه خاتون خیره شد .

خاتون از جا بلند شد و رو به خسرو گفت: چرا لج میکنی ؟!

-لج چیه؟ انقدر بمونه اون تو که موهاش رنگ دندونهاش بشه ... واسه

ی من

چک بی محل کشیده ... به چه پشتوانه ای؟!

خاتون ساده گفت: حالا تو بشین حرص نخور مادر . کو این تلفن من

خودم زنگ

بزنم.

آناهیتا زیر لب پرسید: من زنگ بزنم؟

خسرو داد کشید: لازم نکرده . امشب اونجا میمونه ! منو بی آبرو کرده

. با

شرخر دمخور نشده بودیم که بحمدالله شدیم! همه ی اینا زیر سر توئه

لیلا ... تو

این و اینطور بارآوردی... تو اینطوری بی ملاحظه بزرگش کردی ...

که وقتی

ازش میپرسم چی شده به من میگه به خودم مربوطه! به خودش مربوطه باشه ...

خودش خودشو از هچل بکشه بیرون . که من قدمی از قدم برای اون

پسر یه لا

قبای تو برنمیدارم!

لیلا حرصی داد زد: شد پسر یه لا قبای من ؟ تو خجالت نمیکشی خسرو؟

طلعت شانه ی لیلا را مالش داد و حاج علی عصا روی زمین کوبید و

طلعت دو

طرف را گرفت: از سن و سال خودتون خجالت نمیکشید از سن و سال

این دو

نفر خجالت بکشید . الان وقت مشاجره است اخه؟

خاتون رو به آنی گفت: مادر برو یه لیوان آب بیار واسه بابات . پاشو

دورت

بگردم.قربون قد وبالات برم الهی دختر قشنگم .

آنی از جا بلند شد و خاتون گفت: زن و مرد تو سختی باید پشت هم

باشن نه که

پشت همو خالی کنن... هی این بگه تو کردی اون بگه توکردی! آدم که

به خودی

خود بچه دار نمیشه میشه؟!

پریچهر نگاهش به گوشه ی میز بود .

خاتون نفسی کشید: الیاس خوب یا بد... نور چشمی این خونواده است .

هرکار

کرده حتما پشتش حرف داشته ! بیاد میگیم بشینه حرفهاشو بزنه کاسه

کوزه یکی

کنه ... انقدر تو سرش نزن خسرو خدا رو خوش نمیاد .

خسرو لبه ی مبلی وارفت و حینی که با سرانگشتهایش دسته های مبل

را توی

چنگ فشار میداد گفت: هم تو سرش میزنم هم تو صورتش! پسره ی

ناخلف. این

کمر منو شکسته ... من وپیر کرده ! به چه امیدی رفته چک کشیده!

طلعت بی هوا گفت: لابد به امید دنگی که از حجره ها میبره!

حاج علی نگاهی به طلعت انداخت و خسرو دنباله ی نگاه حاج علی را

گرفت ،

خاتون هیس بلندبالایی نثارش کرد و طلعت فقط لب گزید.

لیلا شانه اش را از زیر پنجه ی طلعت عقب کشید و با صدایی که رگه

های خشم

وبغض ا درش نشسته بود گفت: من این حرفها حالیم نیست پسر من باید

امشب

برگرده خونه ! همین امشب !

تلفن همراهش را روی میز انداخت و باز شروع کرد در اتاق بیست

متری به قدم

رو رفتن ، سام همانطور که نگاهش میکرد پرسید: خبرجدید نگرفتی؟

-همون خبره .

سرش را تکان داد: بابت چک باشه . وثیقه میذارن آزاد میشه این همه

کرک و پر

ریختن نداره که !

چنگی به موهایش زد با چه زبانی به سام میگفت، کرک و پرش از

حرفهای

خسرو ریخته ! از آن عربده هایی که توی گوشی سرش کشیده بود و

نمیذارم هایی

که بالای ده بار داد زده بود!...

سام بیخیال چای مینوشید و رو به امیرعلی گفت: تو که شدی

نورچشمی

شب دینی ... برو بگو مرخصی میخوام!

امیرعلی چپ چپ نگاهش کرد: شده باشه از این خراب شده استعفا بدم

میدم !

حرف تو رو واسه خودم نمیذارم!

سام مهربان تر گفت: ولی خواهر شب دینی دختر خوبیه ها . مهربونه

.

و تکه ای از کیکی که خانگی بود را توی دهانش گذاشت و گفت:

دستپختش خوبه

!

دنبال چیزی میگشت که به سمتش پرت کند، سام با خنده از اتاق بیرون

رفت .

باید به کارگرها سرکشی میکرد، امیرعلی تنه اش را به دیوار تکیه داد

. تلفن

همراهش را درآورد قبل از شماره گیری، شماره ی خانه روی گوشی

اش افتاد .

به خیال اینکه خاتون باشد زود جواب داد: جانم خاتون؟

-امیرعلی؟

-سلام آقاجون.

-سلام بابا .

صدای پیرمرد آنقدر گرفته بود که به زور به گوشش میرسید، امیرعلی

آهسته

پرسید:خبر تازه ای شد؟

-خسرو سندا رو ازم گرفته امیرعلی. هرچی هم بهش حرف میزنم

میگه نمیخوام

برای پسر من پدری کنید . چی بگم بهش ! آخ کاش بودی امیرعلی ...

خواست حرفی بزند که انگار خاتون گوشی را از چنگ حاج علی

بیرون کشید و

با ناله صدایش زد: مادر یه کاری بکن. این لیلا خودشو کشت بس که

ضجه زد!

خواست بگوید از دست خسرو است که ضجه میزند ... خواست بگوید

منم دلم

میخواهد ضجه بزنم !

اهی کشید: باشه .بذار زنگ بزنم به هاتف ببینم چه خبره . کاری نداری ؟

-نه مادر ...

تماس را قطع کرد و چنگی به موهاییش زد . چه کار میکرد از این

راه دور...

.خسرو که تکلیفش مشخص بود . فردا هم اگر میخواست سند بگذارد ؛

نمیداد ! به

مخاطبینش نگاهی کرد .

اول منصرف شد اما بالاخره شماره را گرفت .

جواب نداد .

پوفی کشید و برای بار دوم شماره اش را گرفت . دیروقت نبود که

خواب باشد ...

جواب نمیداد ! به تلگرام و واتس آپش نگاه کرد، ساعت انلاین بودنش

همین یک

دقیقه ی پیش بود . بار سوم شماره را گرفت و صدای سردش توی

گوشش پیچید :

بله؟

-سلام . بد موقع مزاحم شدم.

-بفرمایید؟

حال احوالش آنقدری تلخ و بی تفاوت بود که از تماسش پشیمان شود .

اخمی کرد

و جواب داد : اگر بد موقع مزاحم شدم قطع کنم.

تند توپید: عرض کردم بفرمایید!

امیرعلی گوشی را از این گوش به آن گوش برد و پرسید: از الیاس

خبر دارید؟!

جانا آهی کشید: خیر.

جانای همیشه حراف و همیشه آماده به جواب و نطق کردن چه تک

سیلابی

جوابش را میداد . ابروهایش بی اراده بالا رفتند و سوال کرد: یعنی

نمیدونید افتاده

بازداشتگاه؟!

صدایش نیامد .

هاتف گفته بود کار افشار است ! محال بود نداند.

حرصی گفت: شما میدونید چرا امشب گرفتنش نه؟

-مسابقه نیومد. افشار لجش گرفت مامور فرستاد سراغش . هرچی

خودمو به در

و دیوار زدم نکنه نشد . الان تو داری یقه ی منو میگیری یا چی؟

-من زنگ زدم ازتون کمک بگیرم !

انقدر عاجزانه بیانش کرده بود که جانا کمی از قالب سردی که دور و
اطرافش
گرفته بود بیرون بیاید بگوید: چه کمکی؟
-سند میخوایم! برای وثیقه .
-خونه باغ به اون بزرگی ... اون همه حجره ... همشون بی سندن که
نمیتونن
وثیقه باشن؟!
آب دهانش را قورت داد و گفت: شما از مشکلات زندگی ما باخبرید
درسته؟
-درسته .
-پدر و برادرم قدغن کردن که براش وثیقه بذارن ! درواقع بیشتر
حرف برادرمه .
-یعنی چی؟ باباش حاضر نیست براش سند بذاره بیاد بیرون؟!
-نه !
-یعنی چی نه؟! بیخود کرده ...
امیرعلی نفسش را فوت کرد و جانا انگار به خودش آمد : ببخشید .

خسرو خان !

من واقعا درکش نمیکنم ! این دیگه چه جور آدمیه .

-شما گفتید یه سری زمین بهتون ارث رسیده که ...

میان کلامش آمد : اره میدونم چی گفتم. باشه سندامو میارم .فقط یه

چیزی...

-چی؟

-رابطه ی من و الیاس شکراب شده .

اخمی کرد: چرا ؟

-اونش مهم نیست . کدوم کلانتری رفتن؟ آدرس بده ...

-باشه . منم سعی میکنم تا فردا خودمو برسونم . البته امشب لازم نیست

برید .

برای فردا که باید بره دادسرا !

جانا هوفی کرد: هیچ رقمه نمیشه امشب آزادش کرد؟

-مگر رضایت شاکیشو بگیریم !

جانا نیشخندی زد : خوبه امشب آزادش کنم. بعدشم برم خونتون داداشتو

آتیش

بزنم! آدرس و پیامک کن برم آماده بشم .

-جانا خانم.

-ها؟

-ممنونم ازتونم.

-باش تا اموراتت بگذره !

گوشی را که قطع کرد همانطور که زیر لب جد و آباد افشار را نشانه

گرفته بود،

تنه اش را توی کمد برد و پالتوی سورمه ای اش را تن زد. شماره ی

کسی را

گرفت و بعد از چند دقیقه صدای بابک توی گوشش نشست .

خنده کرد و گفت: جانم ؟! خالیه بیام؟

با حرص توپید: زخمات خوب شد؟

-زخمام چه ربطی به اونجام داره آخه !

بلند خندید . جانا حرصی توپید: خوب نزدتت انگار!

خنده اش را جمع کرد و جانا بدون اینکه منتظر جوابش باشد لب زد:

تو شارژش

کردی نه؟!

-نمیدونم از کی حرف میزنی.

-اتفاقا میدونی خوبم میدونی.... یاالله جوابمو بده ... باز ولت کردم هار
شدی؟
-جون تو فقط منو بگیر ! هارم بشم برا تو میشم!
پوفی کشید و جوراب هایش را پا کرد و گفت: چجوری توپشو پر
کردی که
مامور بفرسته دم در خونه ی نور چشمیش!
-ای بابا تکلیف و روشن کنید . گل سر سبد منم یا اون ؟!
-نامردی کردی در حقم ! اونو انداختی به جونم!
شهاب چی؟ شهاب که هم سایز خودت بود . رسول هم
که الیاس قبلا به خاکش زده بود که توی لاجون از پسش برنیومدی !
خسته از این تکراری پرسید :
-حالا حرف حسابت چیه؟
-چی به افشار کردی که الیاس و دستگیر کرده انداخته تو!
خنده ای کرد و جواب داد: اون که عادت داره ! ماهی یه بار میره با
افسرای کلانتری سلام علیک میکنه صله رحم !
جانا کفری گفت: میدونی دوباره لیستتو بچینم ببازی بدهیت چقدر میره

بالا؟ اون

وقت دولت و افشار هم کف دستت نمیندازن!

-تو که مهربون بودی !

خواست بگوید همین مهربانی ها کار دستش داده که الیاس قهر است !

بابک خنده اش جمع شد و پرسید: حالا چه مرگته امشب ؟

-کی و فرستاده سراغ الیاس . اسم بده!

-لیستم کیه ؟!

-بالاخره که باید ببریش.

-خسته ام میفهمی؟!

جانا کلافه گفت:

-تا اسمو نگی ... نمیگم آخر هفته با کی بازی داری !

-بگم و نگی چی؟

-مثل تو نامرد نیستم .

نفس عمیقی کشید و لب زد: هاشم و فرستاده ! والله شانس داره . ما

بودیم ، کمتر

از کمیل و اسماعیل به جونمون نمینداخت.

سرش را تکان داد و گفت: دروغ که نمیگی...

-ای بابا ...

-بابک تو شیرش کردی! میدونی اگر دروغ گفته باشی یه کار میکنم

واسه

پنجشنبه دوباره .. میندازم به جونت تا میخوره بزنتت .

-ببین ... خوشگله ... زورم به تو نمیرسه از پس تو برمیام ها ! درست

صحبت کن ! دو بار باختم دور برداشتی!

خندید : دو بار ...

-میام یه جوری میزنمت تو دیوار جانا که نفهمی از من خوردی یا

دیوار!

لبش را گزید . تهدیدش کارساز بود، نفسی کشید و جواب داد : زودتر

خودتو

تقویت کن . پنجشنبه جمعه شلوغه !

گوشی را قطع کرد و برای چند ثانیه مکث کرد تا فکرهایش را جمع

وجور کند .

افشار می فهمید ، اما چه اهمیتی داشت . امشب

باید الیاس را از آن خراب شده بیرون میکشید . به هرقیمتی که بود .

شماره ی هاشم را گرفتو بعد از سه چهار بوق صدای مردانه و کلفتش

توی

گوشش پیچید .

با قدم های آهسته ای زیر تابلوی سبز و بزرگ کلانتری راه میرفت

.سربازی که

توی اتاقک نگهبانی بود خمیازه میکشید .

دست به سینه شد و به قدم زدن هایش ادامه داد، نگاهش به سمت

ساختمان افتاد با

دیدن هاتف و الیاس یک نفس راحت از سینه اش بیرون آمد و دست از

راه رفتن

برداشت .

گوشی را از کیف بیرون کشید و در تکست بلند بالایی از هاشم تشکر

کرد .

رضایت داده بود و همین که همین امشب خلاص میشد، دنیا دنیا ارزش

داشت .

با دیدنش که یک پیراهن مشکی فقط تن داشت از تماشایش سردش شد

و رو به

هاتف برای خالی نبودن عریضه پرسید: رضایت داد؟

هاتف سرش را تکان داد و جانا نگاهی به الیاس انداخت: دیگه نمیذارم

افشار

ازاین غلطا بکنه . بهت قول میدم !

نه جوابش را داد نه حتی لایق دانست نگاهش کند .

خودش را عقب کشید و هاتف لب زد: ممنون که زحمت کشیدید اومدید.

نگاهش را از روی مردقهرقهرویش برداشت و رو به هاتف گفت:

خواهش میکنم

.

هاتف پرسید: وسیله دارید؟

-نه . تاکسی هست میرم مرسی.

-ای بابا . نیازی به حضور شما نبود . زحمت کشیدید اومدید .

-نگرانیم وبی طاقتیم باعث اومدنم شد .

نگاه الیاس بالاخره تکانی خورد، جانا لبخندی زد و گفت: شبتون بخیر.

خواست به سمت خیابان اصلی برود که هاتف صدایش کرد: بفرمایید

برسونمتون!

جانا یک لنگه ابرو بالا داد ، الیاس دست به سینه شده بود ... هوا سرد

بود .

تعارف نکرد و سر تکان داد و گفت: راهتون دور میشه ولی من از

پرداخت یه

کرایه ی هنگفت نجات پیدا میکنم !

بالاخره ریز لبخندی روی لبهای الیاس نقش بست .

هاتف پشت فرمان اسپورتیج سفید قرار گرفت و الیاس هم جلو نشست .

جانا روی

صندلی عقب قرار گرفت و رو به هاتف گفت: مزنه ی تیبا چنده الان

اقا هاتف؟

هاتف خندید و گفت: تو کار تیبا نیستم .

جانا سر تکان داد و گفت :ماشین چینی خوبه؟

-ماشین شانسه . یهو میبینی یکی راضیه ... میبینی یکی هم ناراضیه!

جانا لب زد: قسطی هم میفروشید؟

-کم و بیش آشنا باشن بله .

جانا هومی کشید و گفت: نون تو نمایشگاه ماشینه ...

هاتف خندید و جانا تلفن همراهش زنگ خورد، با دیدن شماره ی امیرعلی، لبش

را گزید و توی گوشی فقط زمزمه کرد: الو گوشی...

ودست دراز کرد تا تلفن را به الیاس بدهد . زیر لب آرام گفت: عموته

!

هاتف از آینه نگاهش انداخت.

الیاس با چند باشه و نه و آره تماس راقطع کرد و گوشی را به سمت

جانا گرفت

.

آرنجش را لبه ی شیشه تکیه داده بود و بیرون را تماشا میکرد .

صفحه ی گوشی اش روشن و خاموش شد، با دیدن پیغامی از امیرعلی

فورا باکس

را باز کرد، نوشته بود : ممنون از اینکه آزادش کردید.

برایش کوتاه توضیح داد : شرخر رضایت داد . شانس آوردیم کار به

دادسرا و

غیره نکشید .

امیرعلی جواب داد:

-با من که قهره درست و حسابی حرف نمیزنه!

نیشخندی زد و در جواب نوشت: با منم قهره!

-چه عجیب !

آب دهانش را قورت داد .عجیب نبود ... حقش بود که قهر باشد . چرا

نباشد !

نیازی ندید جواب بدهد ، که امیرعلی پیغام دیگری فرستاد: باز هم

ممنون از شما

.

و یک ایموجی کوچک گل رز برایش فرستاده بود . یک تای ابرویش

را بالا داد

و تنها در جواب نوشت: خواهش !

به ثانیه نکشید که با دیدن تصویر رعنا روی گوشی لبخندی زد و

جوابش را داد:

جان دلم رعنا؟

صدایش گرفته بود: جانا ...

-چی شده؟

-هیچی نگران نشو.

-دختر صدات چرا اینطوریه؟

الیاس آفتاب گیر را پایین زد تا از توی آینه جانا را تماشا کند .

آب دهانش را قورت داد و میان توضیحات رعنا لب زد: الان عمه

خوبه؟ خطر

برطرف شده؟

-اره . ولی بیمارستانیم .اگر خواستی بری اون سمتی میدونی کلید

زاپاس کجاست

دیگه؟

-نیام کمک؟

-نه عزیزم من اینجا خودمم اضافه ای ام .

به زور باشه ای بلغور کرد وبا من در تماس باش را تند گفت، رعنا

زود قطع

کرد و هاتف پرسید: مسیر اگر عوض شده بفرمایید.

جانا آهی کشید . چشمهای الیاس از نگرانی دو دو میزد ، برای اینکه

خیالتش را

راحت کند در جمله ی بلندی گفت: عمه ام بنده خدا سالهاست مشکل

تنفسی داره

امشب هم بردنش بیمارستان دخترعمه ام تماس گرفت اطلاع بده

.

-برسونمتون بیمارستان؟

-نه هاتف خان زحمت بکشید من همون ونک پیاده میشم ممنونم .

هاتف سری تکان داد و رو به الیاس که افتاب گیر را پایین داده بود

تشر زد:

نصف شبی افتاب بدم خدمتتون حضرت اقا؟

الیاس با حرص آفتابگیر را برگرداند و جانا سرش را پایین گرفت تا

لبخندش را

نشان ندهد . هاتف جلوی خانه نگه داشت، از ماشین پیاده شد تا از او

خداحافظی

کند .

جانا لبخندی به پیاده نشدن الیاس زد و روبه هاتف گفت: شبتون بخیر .

زحمت

کشیدید .

هاتف شرمنده از پیاده نشدن الیاس گفت: شما لطف کردید اومدید . خدا

نگهدار.

تقه ای به شیشه ی سمت الیاس زد و با خنده ای گفت: آقاهه .... بد

اخلاق...

خداحافظ.

هم ته کلامش چسباند: اخمشو .... !

نگاهش که به خانه افتاد با دیدن چراغ روشن برای ثانیه ای پایش جلو

نکشید .

زانوهایش به رعشه افتادند .پنجه هایش مشت شدند و به عقب چرخید،

هاتف

هنوز سوار نشده بود تا داخل شود .

برای آنی نگاهش به چشمهای سیاه الیاس افتاد که با اخم سنگینی

تماشایش میکرد

. زبانش را روی لبهایش کشید و خواست بلند بلند بگوید، وقتی از خانه

بیرون می

آمد چراغ ها خاموش بودند .

کلید را از توی کیفش بیرون کشید ، نفسش به شماره افتاده بود، درب

را که باز

کرد صدای بسته شدن درب اتومبیل آمد و گاز دادن هاتف. پاهایش

نمیکشید تو

برود ... درب را بست و خواست خودش را به سرخیابان برساند و

سوار تاکسی

شود که سینه به سینه ی مردی شد.

با دیدن مهیار چند ثانیه هر واژه ای توی دهانش خشک شد .

مهیار زیر لب گفت: برو تو !

قدمی به عقب رفت، پایش به پله ی سیمانی برخورد کرد، نزدیک بود

پرت شود

اما خودش را نگه داشت . به سر کوچه نگاه میکرد . تک و توک

ماشین هایی

درحال عبور بودند .

کلید هم توی دستش سنگینی میکرد، مهیار باز صدایش آمد : گفتم برو

تو !

ناچار کلید را توی قفل چرخاند و در را باز کرد . مهیار دنبالش می

آمد ، به زور

تنه اش را از پله ها بالا کشید و قفل در راباز کرد .

با دیدنش که روی کاناپه ولو شده بود و پاهایش را روی میز روی هم

پرت کرده

بود ، آب دهانش را قورت داد و گفت: سلام!

به دود سیگارش نگاهی انداخت و کم کم رد نگاهش به صورتش کشیده

شد .

مهیار هم تو آمد و جانا غرزد: با کفش؟

مهیار محلش نداد و در را پشت سر خودش بست .

ته سیگارش را همانطور روی میز خالی کرد وگفت: از کی تاحالا پاتو

تو کفش

من میکنی تو ؟!

جانا کیفش را کنجی انداخت و جلو رفت ، با اعتماد به نفس ساختگی

گفت: از

وقتی که تو نمیدونی باید چیکار کنی !

افشار پاهایش را از روی میز برداشت و رو به رویش قرار گرفت .از

این

ایستادن و قدرت نمایی اش کمی دلهره به جانش افتاد اما خودش را

نباخت و گفت:

چیه؟ بد کردم درش آوردم که تو از چشمش نیفتی؟

افشار دست به کمر شد: واسه چی دخالت میکنی !

-واسه اینکه خیلی بیشتر بهت میماسه اگر باهات خوب باشه !

با حرص گفت: ندیدی چطوری دست منو گذاشت تو پوست گردو پسره

ی هفت

خط! اون همه خرجش کردم!

انگشت هایش را به حالت ۲ بالا آورد و توی صورت افشار گفت:

-سر و تهت دویست تومن دادی پاش افشار !

سبابه و انگشت وسط را تکان داد و لب زد: دویست تومن ! پول یه

ساعتی که تو

کلوپه هم نیست!

افشار نفس نفس میزد .

-دویست تومن پول نیست؟

جانا جری شد: پوله؟ واسه تو پوله ؟! واسه چندرغاز داری هشتصد

ازش

واسه چندرغاز داری از من چقدر؟!هان؟ هی چکاتو پس

میدم چکاتو پس میدم کو ؟ یه کلوم گفتم اون گردنبند وبده من بندازم

گردنم . دادی؟

تو انقدر نامردی که ...

افشار دادی کشید... ! واسه چی تو کارای من دخالت میکنی

واسه چی؟!

جانا خسته گفت: واسه خودت که گند بالا نیاد ! بابا ... ننه باباش ، از

اون سیس

ها نیستن که این چیزا واسشون عادی باشه . برعکس عارشونه! از

چش ننه باباش

بیفته دیگه عمری پاشو بذاره تو جردن و امپراطور ! اینو میخوای ؟

میخوای کلا

دورتو خط بکشه؟! خوبه میبینی اختلاف نقدینگیش چقدره ! خوبه

میبینی

پسرعموش، نفس نداره ... کم میاره .... هیشکی و نمیتونه بزنه زمین !

خوبه

میبینی اینا رو باز سر خود میری زیرشو روشن میکنی! بابا گفتیم

گرمش کن ...

نرمش کن.... نگفتیم جزغاله کن بسوزه که ! گفتیم خوشمون میاد

سرسوز ابدار

باشه... نه اینکه سوخته ی ذغالی تحویلمون بدی ! ای بابا ...

افشار چپ چپ نگاهش کرد وجانا کفری دستش را به دهانش نزدیک

کرد و با

چشمهای گرد شده توپید : ا ا ا ... مهره اصلی رو فرستاده بازداشتگاه

.هاشمو

فرستادی در خونش... اونم اون خونواده ! اوف... باید ببینی نمازشون

قضا

نمیشه! واسه دونه دونه برنج نذریشون برنامه دارن اینا ... کل دوماه

محرم و

صفر زناشون نمیخندن مبادا به تیر طایفه ی زینب و فاطمه و خدیجه

بر نخوره !

یه دو تومنی از راننده تاکسی میگیرن، ته توی یارو رو درمیارن مبادا

دوتومنیه

دست ناخلف نچرخیده باشه ! بعد تو درخونه ی این آدم مامور فرستادی

؟! که

چی؟ چرا دستت مونده تو پوست گردو ! خودت کردی ... هی بهت

میگم نپیچ به

پر وپاش... هی میگم این قلق داره ... ادا اطواری نیست عین بقیه ولی

ل م داره

... هی سرخود کار انجام میدی ! سرخود برنامه میریزی... سر خود

تصمیم

میگیری! میرم گند تو رو جمع کنم میای تو خونه ی من این

نگهبانی که چی بشه؟ حیثیت ندارم من بدبخت؟ حرمت منو نداری

حرمت داآش

مرحومتو داشته باش لااقل ! به خدا من که هیچ ... هفت جدتون از

دست تو و

این یهویی بازی هات تو گور میلرزن ! بندری!

لبخندی به افشار که بر وبر تماشایش میکرد زد وگفت: برات حالت

جا بیاد؟

شال را از روی سرش پایین کشید ، کش موهایش راباز کرد و حینی

که آبشار

سیاه را با تکان سرش جا به جا میکرد گفت: بشین چایی بذارم!

افشار خشک گفت: تکلیف چیه؟

-تکلیف؟ هیچی دیگه بابا نان دارد وبشین بنویس!

افشار پنجه اش را مشت کرد وگفت: خب چی میگی؟

جانا شال و کش را روی مبلی انداخت و حینی که شانه هایش را میلرزاند گفت:

کلافه از دست جانا بازویش را گرفت وگفت: گفتم نظرش چیه؟!

جانا با احساس دردی که توی بازویش میپیچید نالید: آخ آخ... شکوندی

دستمو...

جون افشار ول کن ... آخ ... آی...

افشار با حرص بیشتری بازویش را پیچ داد و گفت: برش میگردونی

جانا ! به

خدا قسم... به روح همون خدا بیامرز قسم ، این آخر هفته پنجشنبه

نبینمش.... تو

رو جوری میندازم تو رینگ که حالت جابیاد . هرکول ومیندازم به

جون تو !

فشار بیشتری به دستش داد و بالاخره رهایش کرد .

روی زمین افتاد و افشار رو به جاناگفت: یه جوری بسازش.... که

خیال رفتن

برش نداره! فهمیدی یا نه ؟!

جانا حرفی نزد وگفت: فهمیدم دیگه

. اه

رو به مهیار اشاره کرد، بروند . در که بسته شد چند ثانیه همانطور

مچاله روی

زمین نشست . بغض بدی ته حلقش مانده بود . با خستگی کوسنی را از

روی مبل

برداشت وروی زمین دراز کشید، دستش را زیر سرش فرستاد و اجازه

داد

اشکهایش توی تار وپود قالی گم شوند .

پریچهر تلفن همراهش را کنارش گذاشت، رامین یک ساعتی پیش

پیامش را سین

نکرده بود .

بادیدن نور کمرنگی که از زیر پتوی باران بیرون می امد صدایش

کرد:باران؟

باران پتو را کنار کشید و نگاهش کرد : هنوز بیداری؟

-خوابم نمیبره.

باران کش و قوسی به اندامش داد و گفت: منم همینطور.

-چیکار میکنی؟

-اینستام ...

پریچهر ساکت نگاهش کرد وباران دست از گوشی بازی برداشت و

گفت: امشب

چه شبی بود!

خمیازه ای کشید

-عین باقی شبهای این خونه !

پریچهر نیشخندی زد: میشه گفت.

باران روی تشک چهار زانو نشست و رو به پریچهر گفت: امیرعلی

هم نبود

بحث و بگیره! کار بیخ پیدا کرد .

پریچهر هم لبه ی تخت نشستو پاهایش را اویزان کرد با حرصی که

توی کلامش

موج میزد جواب داد : حالا نه اینکه عقل کله !

باران آهی کشید و پریچهر پرسید: تو این سه سال یه بارم بهت پیام

نفرستاد؟

باران اخمی کرد: نه !

-حتی یه بار؟

تکرار کرد : حتی یه بار .

پریچهر موی مزاحمش را کنار زد : بهش نمیاد...

باران شانه ای بالا انداخت ، پریچهر خودش را پایین کشید، روی

تشک نشست و

چهارزانو شد ، چراغ خواب کنار پاتختی کمی فضا را روشن نگه

داشته بود . به

چشمهای باران زل زد و با لحنی که سعی داشت آرام باشد گفت: تو

مطمئنی به

خاطر یه گل سرو یه پا پیچ خوردن همه چیز تموم شد؟

باران نگاهی به پریچهر انداخت .

پریچهر من و منی کرد: اخه با عقل جور درنمیاد . یهو تو گفتی نمیخوام .سن

امیرعلی و بهونه کردی... همه چیز داشت خوب پیش میرفت. حتی

لباست هم

سفارش دادی... یهو اصلا طوفان شد . یه چیزی شبیه جنگ جهانی

سوم ! بابک

رابطه اتون بهم خورد ؟

باران به جان مفصل انگشتهایش افتاد و پریچهر دستش را گرفت و

وادارش کرد

نشکند . انقدر دغدغه داشت که فقط دلش میخواست برای یک ساعت

هم که شده

به فکر و نگرانی های خودش نیندیشد .

پریچهر از سکوتش لب زد: اگر نمیخوای بگی نگو ... گفتم شاید بشه

هنوز کاری

کرد .

باران سرخورده جواب داد: میشه .... فقط نمیخواد .

-چرا؟

-چون خیال میکنه بهش خیانت کردم !

پریچهر هومی کشید حدسش را میزد ... لبش را گزیدو گفت: خب تو و

الیاس و

دیده بود . بابک هم این وسط سوسه اومد ... یعنی یه بارم نخواست

ازت بپرسه

ماجرا چیه؟!

باران با اخم گفت: من نفهمیدم بابک مشکلش با ما چی بود این وسط....

پریچهر با انزجار گفت: اون دیوانه است . مشکل روحی روانی داره !

هم خودش

هم باباش...

باران کلافه لب زد: هنوزم نفهمیدم چه پدرکشتگی با امیرعلی والیاس

داره! همه

اش زیر سر اونه .

-چیکار کرد ؟!

-منو کشوند از خونه بیرون. سوارماشینش شدم... کلی با من بحث کرد

مثلا

نصیحتم کرد که آره داری یه زندگی شروع میکنی امیرعلی اینطوری

امیرعلی

اونطوری... من بدبختم از همه جا بی خبر گفتم بله درسته ممنون از

نصیحت

هاتون . تشکر ... یهو یه جایی پیاده ام کرد که امیرعلی منو دید !

دعوامون که

شروع شد ... دیگه به یه ماه هم نکشید! تا به خودم بیام ببینم چی شد

... چی نشد

... همه چی تموم شد .

لب برچید : میدونی از چی میسوزم؟

-از چی؟

-از اینکه یک کلمه هم نپرسید .

پریچهر اخم کرده بود ، باران نگاهش کرد منتظر دلجویی و دلداری

بود اما با

سوظن نگاهش میکرد . هوفی کشید: چیه؟

-یه چیزی بپرسم؟

-بپرس.

-یعنی تو با الیاس ...؟

آب دهانش را قورت داد و پرسید: کی یه همچین حرفی زده؟

شانه ای بالا انداخت و جواب داد : نمیدونم .

-تو کوچه پام پیچ خورد . الیاس کمکم کرد تا خونه بیام . هزار بار اینو

تعریف

کردم . بلکم بیشتر .

پریچهرموشکافانه نگاهش کرد و بالاخره گفت: یه چیزی بهت بگم

برنمیخوره

بهت ؟

باز به جان مفصل هایش افتاد و جواب داد: نه !

پریچهر کلافه از صدای تق و توق انگشتهایش دستهایش را از هم جدا

کرد و
گفت: چند وقت پیشا خاتون یه چیزی پیدا کرده بود از تو اتاق دایی...
راستش
فکر کنم به تو ربط داشت .
باران چینی به بینی انداخت و لب زد: به من ؟
-آره .
-خب...
-هیچی دایی هم ازش گرفت و گفت کنکاش نکن و از این حرفها ...
-نفهمیدی چی بود؟
-شبیه چند تابرگه ی آچار بود . نمیدونم توش چی نوشته بود .
باران آهانی کرد وپرسید: حالا چرا ترسیدی بهم بربخوره؟!
پریچهر تک سرفه ای کرد و جواب داد : آخه دایی عصبانی بود .
واسه همینا همه
چیز بهم خورد !
باران لبش را گزید: یعنی چی؟ بخاطر چهار تا برگه آچار؟! که چی
بشه؟!

پریچهر شانه اش را بالا انداخت و گفت : نمیدونم . حتما توش چیز

مهمیه دیگه .

مگه نمیدونی؟

سرش را به عقب برد و پریچهر چشمهایش را گرد کرد: تو نمیدونی

واسه چی با

نامزدت بهم زدی؟!

باران حرصی گفت : اون انقدر حق به جانبه که همین الانشم باز حق و

به خودش

میده ! باهام دعوا میکرد میزد تو گوشم انقدر عاجز نمیشدم! که

اینطوری بدون

اینکه بفهمم و سردربیارم...

جمله اش را ادامه نداد و به تخت پریچهر خیره شد .

پریچهر تکانش داد : واقعا یعنی هیچ وقت نرفتی رو مخش؟ بپرسی؟

بفهمی؟

همینطوری گفت چون گل سرت تو ماشین اون برادرزاده ام پیدا شد و

دست تو

دست با این برادرزاده ام تو کوچه دیدمت تموم؟!

دستی به صورتش کشید: نمیدونم والله ! لابد دیگه... فقط این وسط یکی

خوابوند

تو گوش الیاس ! بعدشم دل کند رفت !

پریچهر نفسش را فوت کرد: اون موقع ها لابه لای حرفهاشون نمیدونم

چی شد که

امیرعلی بهش میگفت کنه و آویزون !

یک قطره اشک از چشمش افتاد با پشت دستش پاکش کرد و گفت:

میدونم . سر

قضیه ی بابکم گفت هماهنگ شده بوده . گفت خودم فرستادمش بره

برات کادو

تولد بخره که سورپرایزت کنیم . بابکم یه جا در حق من مردونگی کرد

پی دروغ

الیاس وگرفت ! گفت اره بردمش واست خرید کنه ! استاد ماست مالی

کردنه الیاس

! خیلی سعی کرد جورش کنه ... نشد !

پریچهر دستش را روی شانه ی باران گذاشت و گفت: یه وقتا همه چیز

یهو با هم

پیش میاد ... گیر میکنی دیگه ! فقط گیر میکنی میشه گره ی کور... با

دندون

میای بازش کنی بدتر میشه!

-یه سوتفاهم ...!

-امیرعلیه دیگه ... اول حکمشو اجرا میکنه بعد فکر میکنه !

باران زیر لب گفت: اولش دوستش نداشتم...

-امیرعلی و ؟!

سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت: اولش اصلا

نمیخواستمش... خدایی

جور نبودیم خب.

پریچهر خودش را روی تشک جلو کشید وبا لبخندی گفت: بعدش چی

شد؟

-یکی دوبار باهاش رفتم بیرون ... دیدم خجالت میکشه نگاهم کنه ....

ولی
مراقبمه ... دیدم خیلی با من با ادبه اما یکی که بد نگاهم کنه رو
زیرلب فحش
میده ...
پریچهر به خنده افتاد.
باران سیخونکی به پهلویش زد و گفت: چرا میخندی؟
-یاد الیاس افتادم .
باران آهانی کرد .
پریچهر خنده اش ماسید و گفت: یه رازی و بهت بگم ؟
باران زیر لب گفت: اگر دوست داری بگو ...
پریچهر مکث کرد وباران توضیح داد : بابت اون روز تو زیر
زمین
منظوری
نداشتم. فقط نمیخواستم حسی که نسبت به نامزدت دارم و بهت
بگم ...
ترسیدم
بگی چه حسوده یا چی ...
پریچهربی اهمیت به حرفهایش زیر لب گفت: وقتی با الیاس
میرفتم
بیرون یا

انگشترشو قبول کردم با رامین دوست بودم !

باران چند ثانیه نگاهش کرد وپریچهر آب دهانش را قورت داد:

-میدونی خب به خودم حق میدادم دیگه. تکلیفم روشن بود .

نفسش را سنگین از سینه بیرون کرد و گفت:

-میگفتم من الیاس و نمیخوام ... چه باهاش برم بیرون ... چه نرم! چه

روبه روم

بشینه چه نشینه ... انتخابم نبود . میگفتم من که باهاش عقد نمیکنم که

بخوام

ناراحت باشم ! هی به خودم حق میدادم هی میگفتم کارم درسته ...

اشتباه نمیکنم

... باهاش راه میومدم چون دیگه راه حل دیگه ای واسم نذاشته بودن

... اما از یه

طرف عذاب وجدان داشتم از یه طرفم رامین بود !

باران لبهایش را تکان داد : خب کفه ی رامین سنگین تر بود .

موقعیتش...

پولش... شخصیتش...

از حالت چهار زانو درآمد ، زانوهایش را بغل کرد و چانه اش را

روی کاسه ی

زانوهایش گذاشت وگفت: مامان میگه مردم میگن من از هول حلیم

افتادم تو دیگ

!

باران اخم کرد: واه... گربه دستش به گوشت نمیرسه رامین

خدایی خوب حلیمیه ! کاش همه همینطوری بیفتن! والله .

پریچهر زیر لب گفت: اگر اجبار حاج علی رو سرم نبود ... شاید حالا

حالاها

ازدواج نمیکردم .

باران ساکت نگاهش میکرد و پریچهر نفس بلند بالایی کشید و گفت:

بعضی وقتا

آدم یهو فکر میکنه کاری که داره میکنه خیلی درسته ... بعد میره جلو

میگه کاش

بیشتر فکر میکردم ... میره جلوتر میبینه هزار تا راه حل دیگه هم

داشته که اون

موقع ... اون موقع طلایی به ذهنش نرسیده همون راه اول و گرفته

رفته رسیده به

بن بست ! بن بست که نه ... یه دیواره جلو آدم . دیگه باید بکنیش یه

سری راه ها

تهشون دیوار نیست . آسفالته خاکی نیست اون اگر زود به ذهن ادم بیاد

خیلی

خوبه ! دنگ و فنگ نداره! ...

باران خندید: عین دعواست دیدی وقتی با یکی دعوات میشه آدم لال

میشه!

پریچهر ضربه ای به دستش زد و گفت: دقیقا ! بعدش میبینی چه

حرفهای خوبی

یادت میاد! بعدش که فایده نداره . به درد نمیخوره! بیات شده.... دقیقا

بعدش دیگه

هیچ کاری ازت بر نمیاد . مجبوری واسه اینکه جلو مردم کم نیاری

ازکارت دفاع
کنی... به راهت ادامه بدی. تهش به مقصدت میرسی ها ... اما خب
باید یه عالم
دیوار و خراب کنی !
هر دو همزمان آهی کشیدند .
چند ثانیه به سکوت گذشت ... صدای جیرجیرکها از پنجره تو می
آمدند .
باران آهسته گفت : منم یه رازی بهت بگم؟
پریچهر سرش را تکان داد و باران توی نگاه آبی اش زل زد: قول
میدی به کسی
نگی....
-قول نمیخواد من اصلا کسی و دارم باهاش حرف بزنم؟
باران به ارامی لب زد: من قبل از اینکه با امیرعلی نامزد بشیم.... با
الیاس حرف
میزدم!
پریچهر شوکه گفت:

-حرف؟

-اس ام اس... تکست... زنگ ... هر ازگاهی !

-دوست بودید؟

-یه جورایی . هم اره ... هم نه !

-جدی میگی باران؟

-اصلا نمیدونم چجوری شروع شد... چجوری تموم شد . واقعا نمیدونم

!

پریچهر مات گفت: مگه میشه ندونی؟

-یادته یه مدت کلید کرده بودگیتار یاد بگیره؟

پریچهر سر تکان داد وباران من و من کرد و بالاخره حرفها روی

زبانش آمد:

خب من شمارمو بهش دادم که کتاب های نت و این چیزایی که داشتم و

بهش بدم .

از همون شماره دادن و گرفتن شروع شد. ولی به جون خودش که

خیلی واسم

عزیزه ... امیرعلی اومد خواستگاری حتی جواب یدونه از پیامام هم

جواب نداد.

حتی یکیشو ... اصلا تموم شد .

پریچهر گیج پرسید: یعنی دوست داشت؟

-نه ... نمیدونم . نه بابا مگه چقدر بود بازه ی زمانیش...

-تو چی؟

باران خفه جواب داد: چرا میپرسی؟

-دوستش داشتی؟

-بدم نمیومد ازش خب . مثل نوه عموی خاتون شیفته ی الیاس بود! ...

-گلرخ؟! خل و چله؟!

باران خندید: یه زمانی همسایه ی ما بودن دیگه ... هی میومد مینشست

از الیاس

حرف میزد ... هی خدا خدا میکرد عید بشه محرم صفربشه. بیاد الیاسو

ببینه .

-الیاس حیفه بابا !

باران چینی به بینی اش انداخت: غیرتی شدی !

-حالا من نه ! تو هم نه ! ولی گلرخ ستم بود ! الیاس خوشگله خوش

تیپه ! گلرخ

فقط اسمش خوب بود! با اون فک و دهن و قیافه اش ....

باران خندید: الان همون با اون قیافش دوقلو حامله است .

پریچهر حس کرد گلویش آتش گرفته از شنیدن واژه ی بارداری ...

باران در ادامه ی حرفهایش گفت: خلاصه چه میدونم یهو دیدی آدم یه

جوری یه

حسی رو تجربه میکنه فکر میکنه همین درسته؛ باید تا ته همین و بره

... یادمه

وقتی خاتون زنگ زد خونمون مامانمم فکر کرد واسه الیاسه ! بعد

گفتن امیرعلی

خورد تو ذوقم !

پریچهر فقط نگاهش میکرد وباران گفت: بعدم اصلا چیزی نبود که

بخوام بهش پر

وبال بدم حس الیاسم چیزی نبود یعنی اصلا هیچی نبود هیچی هیچی!

جو گیر

بودیم یه چیزایی برای هم رد و بدل میکردیم فکر میکردیم خبریه ...

بعد اصلا

تموم شد! شروع نشده ! بعدم دیدم یه تار موی امیرعلی و به الیاس

حاضر نیستم

بدم اصلا... ! بعدم که بدبخت شدم !

پریچهر تکانش داد: خدا نکنه حالا . دوستش داری هنوزم؟

باران با صدایی که شبیه ناله بود گفت:

-خاک برسرم کنن ... هی گفتم میرم عاشق یکی دیگه میشم . یعنی تو

این سه سال

هیچ توری نیست نرفته باشم .

پریچهر نگاهش را باریک کرد: فقطم شوهر میخوای نه؟

باران خندید : فقط دلم میخواد یکی باشه اونجوری باشه ... ! همون

مدلی... همون

مدل امیرعلی ! مثلا نگه روسری تو بکش جلو ولی بمیره مثل مرغ

سرکنده بال

بال بزنه ... بعد هی نگه نگه نگه ... ولی روسری تو که یکم میکشی

جلو ها ...

اصلا انگار اب رو آتیشه. بعد یهو واسه خودش الکی ریز ریز میخنده

... وای

پری... نمیدونی وقتی یه چیزی تو دلش باشه و بخواد بگه اما نگه

چقدر بامزه

میشه قیافه اش ! دلت میخواد لپهاشوبگیری بکشی!

پریچهر نگاهش میکرد وباران با لبخندی گفت: یه بار رفتیم سینما ...

بعد خب من

حجابم لباسام معلومه دیگه . نشستیم رو صندلی... کنار خودش یه آقا

بود ... کنار

من صندلی خالی... زد صندلی خالی هم با یه پسر جوون پر شد از اینا

که کرم

دارن ! حالا کاری هم نکردا ولی همون دو تا حرکت هم خب امیرعلی

و میشناسی

دیگه ... فیلم که تموم شد با خجالت بهم گفت: دلم میخواست بهت بگم

کاش بیای

رو پام بشینی! یادش به خیر... تا صبح فکر کردم اگر بهم میگفت

دوست دارم

انقدر ذوق نمیکردم پری !

پریچهر زیر لب پرت و پلا در جواب خاطره اش گفت: نکنه همینو

فهمیده ...

باران متعجب پرسید: چیو ؟!

پریچهر توی چشمهای باران زل زد و مضطرب گفت: نکنه همون اس

ام اس ها

رو دیده باشه!

باران آهانی کرد: نه بابا ... پاک کردم از تو گوشیم .الیاسم دهنش

قرصه . اون

هیچ رقمه نمیاد منو خراب کنه که ...

پریچهر خفه گفت :امیرعلی اگر پرینت اس ام اس هاتو از مخابرات

گرفته باشه

چی ؟!

باران وحشت زده نگاهش کرد و پریچهر چانه اش را از روی کاسه ی

زانوهایش

بلند کرد و گفت: زن عمو شیرین تا همین سه سال پیش کارمند

مخابرات بود .

باران نالید: بابک ...

پریچهر لب زد: اون کاغذا شاید ....

باران فقط گفت: خاک برسرم شد !

فصل بیست و دو :

نگاهی به تقویم روبه رویش انداخت .

چشمهایش از روی عددها به سمت یادداشت هایش کشیده شد ، مدادی

را پشت

گوشش گذاشته بود ، از پشت میزتحریر مرحوم فرامرز به نوری که

از پنجره

تو می آمد خیره شد .

صدای درب زیر زمین امد. با هول به پیش دستی میوه هایی که لب

نزده بود

دستبردی زد و یکی د وتکه کیوی و پرتقال را با هم توی دهانش

فرستاد ، لی لی

هنوز قورتشان نداده بود که با دیدن قامت خسرو وسط زیرزمین برای

ثانیه ای

همه ی محتویات دهانش توی نیمه ی راه ماندند آنها هم تعجب زده

نمیدانستند پایین

بروند یا توی دهانش بمانند .

خسرو به در و دیوار زیر زمین نگاه می انداخت . مجهز بود . تخت

خواب و

تشک.... میز تحریر... بخاری برقی... مرتب بود . هر هنری که

نداشت حداقل

نظم را بلد بود .

آب پرتقال توی گلویش پرید، محتویات را بابدبختی قورت داد و

بالاخره به سرفه

افتاد.

خسرو فقط نگاهش میکرد . صدایش را صاف کرد و همانطور که بغل

میزتحریر

ایستاده بود نمیدانست چه کار کند !از بازداشتش دو روز میگذشت . دو

روزی که

همه انگار توی خانه با هم قهر بودند . از آن چهارشنبه های نفرت

انگیز بود که

غروبش از غروب جمعه بدتربود.

خسرو خودش را جلو کشید .

الیاس سر به زیر ایستاده بود ، نمیدانست حرف بزند نزد ... رسما

کاسه کوزه اش

جدا شده بود . رسما دیگر اینجا شده بود اتاقک دنج و مامن آرامشش...

آن بالا ،

هیچ خیری از هم نشینی ندیده بود .

خسرو دستهایش را بهم مالید . تا لبه ی تخت آمد و نگاهی به دفتر و

دستک هایش

انداخت . کتابی را برداشت و رویش را خواند.

نگاهش از کتاب به چشمهای الیاس که دنبالش میکرد چسبید و پرسید:

این چه

کتابیه؟

تیترش جالب بود "اخلاق حرفه ای"!

الیاس فکر کرد همین سوال هم خوب است . همین که حداقل میخواست

کلامی را

با او صحبت کند و مخاطبش قرار دهد باز جای شکرش باقی بود که

عاقش نکرده

است .

کتاب را تند ورق زد، الیاس روی صندلی پشت میز تحریر رو به

خسرو نشست و

گفت: واسه دیپلمم میخونم!

-دیپلم چی؟

-تربیت بدنی .

خسرو ابروهایش بالا رفت و نگاهی به صورتش انداخت .

به بازوهایش نگاهی کرد ، پنجه هایش را توی هم قلاب کرده بود ، در

آن تی

شرت آستین کوتاه سورمه ای که خطوط زرد و سبز افقی داشت ؛ از

ریخت و

ظاهرش معلوم بود که حداقل اگر به علمش نمیرسد به بدنش میرسید!

با همان ابروهایی که بالا رفته بود لب زد: دیپلم تربیت بدنی؟!

-دیپلم میگیرم . بعد فوق دیپلم .بعدم لیسانس!

خسرو اخمی کرد: همش تربیت بدنی؟

سرش را جلو و عقب کرد و خسرو با مکثی سوال کرد: چرا ریاضی

نخوندی؟

مهندسی بگیری... مثل عموت ؟!

نگاهش به چشمهای خسرو چسبید : اینجوری بهتره ! ریاضیم اینا خوب

نیست !

زبانمم افتضاحه ! گفتی لیسانس بگیر نگفتی مثل عموت باش که !

گفتی؟

خسرو نمیخواست دعوا کند . حداقل الان نمیخواست .

کمی نرم شد و در برابر اخم هایش بدون جبهه گفت: برای چی چک

دادی ؟ سفته

دادی؟!

سرش را پایین انداخت و خسرو کمی کلافه غرید : برای چی انقدر منو

سنگ

روی یخ میکنی الیاس؟

لبهایش را روی هم فشار میداد و خسرو حرصی لب زد: برای چی

میخوای با

لجبازی منو به خاک بزنی! چی بهت میرسه؟ هان؟!

ساکت بود .

خسرو نفسش را فوت کرد: جواب بده!

-سفته نمیدادم ، عوض من ، میومدن اونو میبردن ! به جا یکی دو ...

تا خار

چشمت میشدیم ! حالا خر بیار باقالی بارش کن . گفتیم بده من باشم...

عادت داری

دیگه.

خسرو پر اخم پرسید: به چی؟

الیاس نگاهش کرد: به اینکه بده من باشم...

خسرو دلش میخواست گردنش را بشکند .

چپ چپ نگاهش کرد وبالاخره پرسید: بدهیت چقدره؟

بی حاشیه سر اصل مطلب رفت: دویست میلیون!

با صدای فریادی که کل زیر زمین را برداشت خسر وداد کشید:

دویست میلیون؟!

الیاس کمی توی صندلی جمع شد و با چشمهای گرد شده گفت: پس میدم

دیگه .

-برای چی واسه هاتف تو رفتی زیر بارقرض؟

-نداشت . دستش خالی بود . کم آورده بود . روشو نداشت از تویی که

خودت

هشتت گرو نهت بود بگیره ... رفتیم از یکی قرض کردیم . حالا هم

پسش میدیم !

-از کی؟

-افشار . صاحب کارم!

خسرو چنگی به موهایش زد و الیاس با لبخندی که سعی داشت جو را

آرام کند:

داریم جور میکنیم پسش میدیم . طوری که نیست . یه کم عصبانی شده

بود از

بیخیالیمون ... اومد زهر چشم بگیره . حله اصلا طوری نیست . بد به

دلت راه

نده !

از جا بلند شد و الیاس هم پرید . پشتش را به میز تحریر چسباند و

گفت: میگم

میدم دیگه . جوره میدم . دلت قرص باشه!

خسرو آه بلندی کشید و پرسید: قضیه ی این بوکس چیه؟

برای ثانیه ای حس کرد الان زیر پایش خالی میشود ، همانطور تکیه

به میز داده

بود و نگاه خسرو میکرد . از دهن لقی امیرعلی اگر میشنید خونش

حلال میشد .

خسرو از سکوتش پوفی کشید: زنگ زدن خونه ! گفتن نمیدونم چی

.... قبول

شدی چی شدی... از شنبه باید بیای باشگاه انقلاب ! هیچ معلوم هست

داری چه

غلطی میکنی؟!

الیاس مات پرسید: قبول شدم؟

خسرو فقط نگاهش میکرد .

الیاس از میز فاصله گرفت و رو به خسرو لب زد: خدایی میگی؟

خسرو پنجه اش را مشت کرد مبادا توی صورتش نزند ....

الیاس باز گفت: جون آنی راستشو میگی؟! قبول شدم ؟! انتخابم کردن؟!

خسرو ابروهایش را بهم نزدیک کرد : باز بهونه دستت افتاد از درس

و مشقت جا

بمونی نه؟! حالا حکایت بوکس و باشگاه انقلاب اومد وسط!

-واقعا زنگ زدن خونه؟ چرا به موبایلم زنگ نزدن پس؟!

خسرو دستی به پیشانی اش کشید و الیاس پرسید: شوخی موخی که

نیست ها؟!

خسرو محزون نگاهش کرد و الیاس لبخندی زد : راستی راستی انتخاب شدم؟

خسرو متاسف لب زد: عاقبت تو میخواد چی بشه الیاس؟

با آن لبخندی که روی لبهایش بود خسرو غرید: تو با این بی برنامگی... با این

درس نخوندن ... با این وضع و اوضاع میخوای چیکار کنی؟ چجوری

میخوای

تو این جهنم دره دووم بیاری؟! آخه حیوون ... همین یه قرون دوزاری

هم که اگر

ما سرمون رو بذاریم زمین بهت میرسه هم با بیخیالی و بی عقلیت از

دست میدی

... !

الیاس هنوز با همان لبخند تماشا میکرد .

خسرو با برافروخته نالید: تو تهش میخوای به کجا برسی پسر؟

-تیم ملی!

برای چند ثانیه نتوانست پردازش کند ... تحلیل کند... هجی کند . فقط

برو بر به

چشمهای تخشش نگاه میکرد .

بالاخره لب باز کرد و پرسید: چی؟!

الیاس ساکت بود و خسرو پرسید: بوکس؟!

سرش را پایین آورد و خسرو دستی به صورتش کشید : الان این که

زنگ زد

یعنی انتخاب شدی واسه کجا ؟!

-الان مسابقه های منطقه ای میدم ... بعد استانی... کشوری... جهانی

... المپیک

...

لبخندی زد و در ادامه ی حرفهایش گفت: بیا نشونت بدم .

خسرو هنوز هاج و واج بود .

الیاس آرنجش را گرفت و او را به سمتی کشید . زیرزمین دو قسمتی

بود ، یک

قسمتش جایی بود که نزدیکای در بود وفضای مربعی اش ، شده بود

خوابگاه

الیاس... یک قسمتش هم با درهای چوبی که شیشه هایش فرو ریخته

بودند جدا

میشد و هزار اسباب واثاث کهنه تویش ولو بود .

خسرو بی توجه به کتابخانه ی قدیمی و اسباب کهنه ، مات به کیسه

بوکسی که از

سقف آویزان شده بود نگاهی انداخت .

الیاس تی شرتش را در آورد و روی زمینی انداخت از توی بوفه ی

خاتون که

نصف شیشه هایش شکسته بودند یک جفت دستکش قرمز بیرون کشید

، آنها را

زود پوشید کیسه را بغل کرد ورو به خسرو گفت: منو ببین .

خسرو چشم از وسایل برداشت و رو به الیاس که با رکابی سیاهی

مقابلش بود

خیره ماند .

ضربه ی محکمی به کیسه بوکس زد، صدای ضربه اش توی زیرزمین

پیچید ،

الیاس لبخندی زد: این یه ا جب بود ...

ضربه های بعدی را پیاپی و محکم به کیسه میکوبید، کیسه بوکس

آویزان از سقف

سنگین بود ، تکانی میخورد، کمی فاصله میگرفت هنوز برنگشته به

سرجای

اولش، ضربه ی بعدی به تنش مینشست .

با لبخندی گفت: یه آپرکات و .... یه چپ مستقیم ! یه گارد میگیری دو

تا ضربه

دیگه....

کیسه را بغل کرد ورو به خسرو گفت: تمومه ! حریفت میفته !

خسرو دستی به سیبیل هایش کشید . چیزی سر درنمی آورد حتی از

حرکاتی هم

که نامشان را گفته بود هم چیزی سردرنیاورده بود که بخواهد حرفی

بزند.

الیاس همانطور که با کیسه تاب میخورد گفت: میرم تیم ملی ! مدالم

نیارم اصلا

همه شو ببازم ولی میرم .

خسرو فقط تماشایش میکرد .

الیاس لبخندی به بهتش زد و خسرو پرسید: از کی افتادی تو این ....

وصفتی به ذهنش نرسید .

الیاس خنده اش ماسید و لب زد؟

نه ... این صفت را نمیخواست به کاربرد . ورزش که .... آهسته

گفت: مبارزه! چه میدونم .... ورزش !

لبخندش جان گرفت : یه چند سالی هست . باشگاه میرفتم کم کم یاد

گرفتم .

-تو که میرفتی بدنسازی.... بیست سالت بود میرفتی بدنسازی!

- آره خب. مربی اونجا کار میکرد تو سالن ... من نگاه میکردم... یه

وقتا باهام

تمرین میکرد خودم تمرین میکردم .

خسرو اب دهانش را قورت داد و پرسید: الان باید چیکار کنی ؟!

الیاس دندان هایش را نشانش داد : خوشت اومد؟

چنگی به موهایش زد و نفسش را فوت کرد: دیپلم تربیت بدنی بگیری... دانشگاه

بری درس بخونی ...

سرش را تکان داد: حتی اگر تیم ملی نری ... بری تو یه مدرسه ای

جایی معلم

ورزش هم بشی ! خب ... اره خوشم میاد!

-معلم ورزش بشم؟ برم المپیک چی ؟! مدال بیارم ؟!

خسرو چنگی به موهایش زد . نمیخواست برق چشمهای امیدوارش را

خاموش

کند ... نفسش را فوت کرد: اون که نور علی نوره. ولی همین هم خوبه

. مربی

بشی خوبه الیاس .

و ابروهایش را بالا داد و با حرص گفت: البته اگه اینم لنگه ی باقی

کارات نصفه

کاره ولش نکنی...

با صدای بلندی خندید و گفت: نه به جون تو دیگه این یکی رو هیچ

رقمه ول

نمیکنم ! خاطرت جمع .

خسرو هوفی کشید و بالاخره سوالی که مدام نوک زبانش رژه میرفت

را بلند

گفت: همه ی این سالا میفتادی توکوچه دنبال مردم واسه همین بود که

زورتو

نشون بدی؟

سرش را پایین انداخت و خسرو نفسش را فوت کرد: نمیگی میزدی

یکی و ناکار

میکردی؟

اگر آمار امپراطور به گوشش میرسید چه کار میکرد؟!

باز سرش را تکان داد و با حرص خودش را به سمت درب زیرزمین

کشید و

میانه ی راه سرش را به سمت الیاس چرخاند: گفت شنبه هشت صبح

باشگاه

انقلاب باشی! نگیری تا لنگ ظهربخوابی !

الیاس سری تکان داد و خسرو گفت: پول میخوای؟

چشمهایش برقی زد: دارم .

-اگر خواستی بگو بهم . این قرض هم ... هاتف گفته خودش جور

میکنه . پولاتو

نگه دار الکی خرج نکن ها !

با همین اخم و تخم ها و غرغرها بالاخره از زیرزمین دل کند ؛ اما

انگار پشیمان

شد جلوی درب فلزی ایستاد و گفت: اینجا هم سرده ! برگرد تو اتاقت.

الیاس لبخند پت و پهنی زد و خسرو گفت: شنبه خودمم باهات میام !

-بیا !

خسرو هومی کشید و از پله ها بالا رفت . الیاس به سمت کیسه چرخید

، مشتی به

بدنه اش کوبید !

ساکش کنار پایش بود، عینک دودی روی چشمش بود و با سر انگشت

روی

زانویش ضربه میزد . ترافیک به نظر کشنده می آمد. هوای این

چهارشنبه ی دی

ماهی، بدجوری گرم بود !

زیپ کاپشن مشکی اش را کمی پایین کشید ، تاکسی درب و داغانی بود

، انقدری

که حتی برای پایین آوردن شیشه هم دستگیره ای موجود نبود . با

حرص زیپ

کاپشن را تا انتها پایین آورد .

راننده نگاهش کرد و پرسید: همون میدون پیاده میشید؟

-بله چقدر میشه؟

مبلغ را اعلام کرد، اسکناس ها را تحویل راننده داد، دستش را دور بند

ساک حلقه

کرد وبه محض نگه داشتن کنار خیابان، از تاکسی پیاده شد. در را

کوبید و با

وزش باد خنک روی صورتش ، کلافه از گرما زیر لب غر زد: پختم

!

پلیوری که روی پیراهن پوشیده بود اضافه بود ! کاپشن هم اضافه

روی اضافه

بود!

بند ساک را روی شانه اش انداخت و با قدم های نامطمئنی جلو میرفت

. از

فرودگاه مطمئن بود . خیالش جمع بود . همه ی چیزها را روی هم

جمع و جور

کرده بود ... اما حالا دو به شک و مردد و نسبتا مشوش جلو میرفت!

اصلا دلش

میخواست سوار یکی از همان بی آر تی های خطی شود و به خانه

برگردد .

اما نمیشد . خودش را کمی گول میزد... به خودش نهیب میزد ... سر

خودش را

خودش شیره می مالید و بالاخره خودش را مجاب کرده بود! میخواست

حالا

مشورت کند . با تنها کسی که نسبتا اطمینانی به او داشت باید صحبت

میکرد !

هرچند که به قول سرگرد مهری بهتر است اصلا از این قضیه بویی

نبرد ... اما

نمیتوانست .

این میزان عذاب وجدانی که نصیبش میشد را نمیتوانست هضمش کند

.حتی

پسرعمه ی سام هم گفته بود از دایره ی تکلیف من خارج است اما

توصیه میکنم

بروز نده!

نمیشد بروز نداد. یک زن بود ... یک زن مطلقه ی تنها که برادر

شوهرش کل

افسار و عنان زندگی وحتی هویتش را توی چنگ داشت. مهر زندان و

زندانی

شدن یا حتی شلاق هم به پیشانی اش میچسبید و ....

احساس کرد پشت گردنش میسوزد ! فکرش هم مغزش را ذوب میکرد

.

سراپایینی را حرکت میکرد . ساک سنگین را از این شانه به آن شانه

فرستاد

.درخواست مرخصی بدون حقوق کرده بود و شب دینی آنقدر نرم و

خوش

برخورد رفتار کرده بود که گمانه زنی های سام را درمورد خواهرش

بیشتر تایید

میکرد . همین که امضا زده بود برایش بس بود! همین که یک ماه

مجبور نبود دل

دل کند برای رفتن و دلش شور بزند بس بود ... همین که به قول سرگرد مهری ،

تا میانه ی بهمن تکلیف ماجرا روشن میشد و الیاس خلاص میشد

برایش بس بود!

به سر کوچه که رسید، پاهایش برای نرفتن بهانه آوردند . میخواستند

همان جا

بمانند... سر کوچه ... خشک و درست مثل یک چوب خشک همان جا

بماند و تا

ابد جلو نرود.

دلش بدجوری میپیچید . احساس گندی داشت . حس اینکه الیاس بفهمد

بخاطر

رهایی اش پای پلیس را وسط کشیده یا جانایی که برایش مثلا حکم

خواهر داشت

را گیر انداخته...

لعنتی ! چنگی به موهایش زد و بی اراده قدمی به عقب رفت با دیدن

هاچ بک

سفید بابک عینکش را از روی چشمهایش برداشت . از شماره ی

پلاکش

میشناخت از آویز طناب داری که به شیشه ی عقب وصل بود و دو تا

تاس

قرمزی که به شیشه ی جلو آویخته شده بود میشناخت . گلویش خشک

شد اخم

هایش در هم شد . اصلا چه آمدنی؟ حق زن ؟!

هنوز پیش نرفته بود که درب خانه باز شد، بابک دوان دوان سوار

اتومبیلش شد

و چنان گازش را گرفت و رفت که جیغ لاستیک ها

کوچه را برداشت.

نگاهش به در رفت که هنوز کامل بسته نشده بود . نفهمید چرا خودش

را آنقدر به

در نزدیک کرد که در را باز کند ... نفهمید کی پله را بالا رفت، یکی
از بوت
های جانا جلوی پایش درست روی پله ی دوم افتاده بود.
آن را برداشت و خودش را جلوتر کشید. لنگه ی دیگرش روی پادری
بود و
کفش چرم مشکی، رویش رد بزرگی از یک کفش افتاده بود و خاکی
شده بود.
درب واحد نیمه باز بود ... یک جفت دمپایی انگشتی زنانه که روی
زمین پخش و
پلا بود.
لنگه ای که دستش بود را کنار کفش گذاشت و دستش را به سمت زنگ
برد .
بوی ادکلن تلخ مردانه کل فضای راهرو را گرفته بود .
با انگشتی که میلرزید، زنگ را فشار داد .زنی از پله ها پایین آمد بی
اراده

نگاهش به سمت زن کشیده شد .

زن با غرغری گفت: معلوم نیست تو این خونه چه خبره . هر روز

یکی ! لا اله

الا الله !

این را گفت و از ساختمان خارج شد و در را کوبید .

دوباره زنگ را فشار داد .

تقه ای به در زد ، ساکش روی شانه سنگینی میکرد ... نفسش را تکه

تکه از

سینه بیرون داد و زیر لب با صدای آرامی که مطمئن بود به گوش اهل

خانه

نمیرسد صدایش کرد: جانا خانم؟!

گلویش خشک بود برای بار سوم زنگ را زد ...

جوابی نیامد . اصلا صدایی نمی آمد .

لبش را گزید و کمی در را باز کرد . حال و هوای خانه به نظر عادی

می آمد .

سرش را تو برد و همانطور که چشمهایش به زمین بود لب زد: یاالله ..

جانا خانم؟

صدا نمی آمد . نگاهش به زنگوله ای افتاد که بالای درب اتاق خواب

صدا

میکرد ... دربش نیمه بسته بود .

کفش هایش را جلوی پادری درآورد و ساکش را جلوی در گذاشت .

در را پشت

سرش نبست ... تامیانه ی راه آمد . نه روی مبل ها نشانی از جانا بود

نه توی

آشپزخانه ... تلویزیون خاموش بود و باز صدا کرد: جانا خانم؟ کسی

خونه

نیست؟!

دلش میخواست شماره ی بابک را بگیرد گوشی را از توی جیبش

درآورد ...

هزار فکر توی سوالش چرخ میخورد .. هزار علامت سوال.

شماره اش را گرفت وجوابی نیامد. همانطور که گوشی را توی چنگش

فشار میداد

.

به تنها اتاق موجود در خانه نزدیک شد .

با ضربانی که کماکان بالا میرفت، تقه ای به درب چوبی اش زد و

صدایش کرد:

جانا خانم؟ اونجا هستید؟ من میتونم بیام تو؟!

جوابی نمیداد ...

بی اراده دست به دستگیره برد و کمی در را باز کرد .صدای قیژ در

به فکرش

انداخت این لولاها سالیان است انگار روغن نخورده بودند! در را تا

انتها باز کرد

... تخت بهم ریخته بود . بالش های نامرتب و پتوی روی زمین افتاده

... چنگی

به موهایش زد . جانا نبود. توی آن اتاق چند وجبی نبود .

خودش را خواست به عقب بکشد اما نگاهش به پاتختی سمت چپ

افتاد، که رویش

یک آباژور پایه فلزی بود که کلاهک نارنجی داشت ... پاتختی سمت

راست

تخت بدون آباژور بود ...

نفهمید چرا یک قدم جلو رفت ... میانه ی اتاق که ایستاد تلفن همراهش

از لای

انگشتهایش به زمین پرت شدند و نجوای یا حسین کل اتاق را برداشت

.

زیر آباژور مانده بود ...

پس سرش به پاتختی بود و روی صورتش کلاهک آباژور افتاده بود.

بدنه ی آباژور پایه ی فلزی روی پیشانی اش بود و خونی که هنوز از

شکاف

پیشانی اش بیرون میزد را میدید ...

بلوز دکمه دار قرمز رنگش، از وسط شکافته شده بود ...

توی پنجه هایش نگه داشته بود که بی اراده لبش را گزید .
شلوار

مشکی رنگش

تا نیمه های ساق پایین آمده بود . انگار فرصتش را نداشت که کامل

درش بیاورد

! انگار تا همین جا کافی بود تا کارش را تمام کند .

رد اشک روی صورتش جا انداخته بود.

دست لرزانش را جلو برد، آباژور را از روی صورتش برداشت .

شکاف روی

پیشانی اش سمت شقیقه عمیق بود .

صدای ناله هایش آمد : ولم کن .... بابک ... ولم ... کن !

نفسش حبس شد .

مغزش سوخت و حس کرد ضربانش میتواند همین حالا خاموش شود .

خواست برود... خواست اصلا همه چیز را از روی ذهنش پاک کند و

برود ...

و به آرامی از روی زمین

بلندش کرد ...

چشمهایش باز شدند .... نگاهی به چانه ی امیرعلی انداخت که محکم

روی هم

فشارش میداد . صورتش و گردنش قرمز بود.
از لای لبهای خشکش نامش را صدا زد ..
امیرعلی نگاهش کرد ، یک قطره ی اشک از پلک چپش روی گونه
اش
سرخورد.
جانا چانه اش را کمی بالا آورد و گفت: منو بذار زمین .
-چی؟
چشمهای بی حالش روی هم افتاد: بذارتم زمین ....
امیرعلی نمیفهمید چه کند .
جانا صدایش را کمی جان دار کرد: بذارتم زمین . حالم خوبه.
-سرتون ....
جانا تقلایی کرد و امیرعلی بی مخالفت او را لبه ی مبل نشاند .
احساس میکرد عضلات دستش کش آمده
اند.
دو لبه ی شومیز پاره را بهم نزدیک کرد . قطره های خون را روی
سر
وصورتش حس میکرد . حضور امیرعلی وسط سالن خانه اش ، حس

منزجر

کننده ای را به روحش القا میکرد .

خواست بلند شود و به اتاق برگردد ... سرپا نشده با حس ضعف

وسرگیجه لبه ی

مبل دوباره برگشت و امیرعلی آشفته و سردرگم از این حالش فقط خفه

گفت: باید

بریم بیمارستان!

نگاهش کرد، روی پلکش خون افتاده بود و پلکهایش را سنگین میکرد

.

امیرعلی سرش را پایین انداخت. نه تاب دیدنش را داشت ... نه تاب

رفتن ... نه

حتی دست به لرزه افتاده اش میرفت که گوشی را از جیبش بیرون

بکشد و شماره

ی بابک بی صفت را بگیرد .

همه چیز روشن بود! همه چیز واضح بود و کم مانده بود وسط آن خانه

عق بزند

. از حجم توده ی بزرگ.. میخواست بالا بیاورد و نمیشد .
صدای نفس های زنانه اش را میشنید ... بغضش را قورت میداد ...
سکوت خانه را شکست و لب زد: لباسام...
امیرعلی گنگ و گیج بود . دلش میخواست به یک زن زنگ بزند .
یک دختر...
یک نفر دیگر بیاید و این گند را جمع کند . همه ی خانه را برداشته
بود
. به نظرش همه جا سیاه می آمد.
امیرعلی هنوز ایستاده بود . نه پایش میکشید که دوباره به آن اتاق
کذایی برگردد
نه نفسش را داشت که پا تند کند و بکند و برود .
چنگی به موهایش کشید و جانا نگاهش میکرد .
این مشتی که مدام بسته میشد و رگ بیرون زده ی گردنش... از همین
فاصله
نبض شریان هایش را می توانست حس کند. داغی مغز و قلبش را هم

میتوانست

حس کند .

سنگین زبانش را تکان داد و گفت: فقط .... لباسامو بیار و برو!

امیرعلی با صدای خش دار، درحالی که سعی داشت خودش را جمع و

جور کند و

ادای ادم هایی را دربیاورد که انگار شاهد چیزی نبوده و قطعات پازل

را کنار هم

نچیده به زحمت گفت: بریم بیمارستان یه سر و سامونی به اوضاع

جسمیتون بدن

بعد .... بعد ....

-بعد چی؟!

سخت و سنگین لب زد:

-حرف میزنیم!

جانا بی حال پرسید: از چی؟!

امیرعلی یک قدم به ناکجای خانه رفت،همان قدم را برگشت .. نگاهی

به پنجه

های پای جانا انداخت ... چشمهایش را بست ... بغض را از گلوی

خشکش پایین

کرد و گفت : درمورد ... این... مسئله ...

لبهای خشکش به لبخندی آغشته شد و فقط زیر لب زمزمه کرد: مسئله

!

امیرعلی قدمی جلو آمد .مقابلش کمی خم شد و گفت: باید بریم

بیمارستان!

توی چشمهای قهوه ای امیرعلی زل زد و دوباره با پوزخندی تکرار

کرد: مسئله

... !

امیرعلی حرصی چنگی به جعبه ی دستمال کاغذی که روی عسلی جلو

مبلی قرار

داشت زد و چند مشت دستمال بیرون کشید و به سمتش گرفت . جانا

حس کرد

پنجه های مردانه اش چقدر میلرزند .

دستش را بالا آورد و گفت: چیکارش کنم ؟!

-خونریزی سرتون !

نگاه مردانه اش پایین افتاد و سر خم کرد .

نگاه جانا از دستمال ها به چشمهای امیرعلی برگشت ، قفسه ی سینه

اش بالا و

پایین میشد و شانه هایش به زمین مایل بودند بی هوا پرسید: چرا

نمیگی بریم

شکایت کن ؟!

امیرعلی سرش را به سختی بالا آورد و به چشمهایش نگاه کرد و جانا

پرسید:

چرا نمیگی بریم نیرو انتظامی ؟!

امیرعلی لبه ی عسلی نشست و بی توجه به اینکه کمرش به گلدان

روی میز

خورد و گلدان روی شیشه ی عسلی غلت خورد گفت: میریم. اول بریم

بیمارستان... شما حالتون خوب نیست .

-چمه؟!

امیرعلی دستی به صورتش کشید و خودش دستمال ها را روی شکاف

بالای

ابرویش گذاشت ، جانا نالید: آخ .

امیرعلی لبش را زیر دندان فرستاد و جانا یکی از دستهایش را بالا

آورد ... با

دست دیگرش هنوز دو طرف پیراهنش را بهم نزدیک کرده بود که

بدنش را تا

جایی که میتواند بپوشاند . امیرعلی چشمهایش را به زور به چشمهای

جانا دوخت

تا هرز نرود . نقاط دیگرش را نبیند ...

دستش را بالا آورد و پنجه ی مشت شده ی ظریفش را بالاخره باز کرد

وگفت:

ناخن هام شکستن ...

امیرعلی هوایی را توی ریه هایش کشید و نگهش داشت . نمیخواست

نفس بکشد .

جانا خفه گفت:

با صدای مقطعی گفت: هرچی گفتم ولم کن ... هر چی

گفتم بدتر کرد .

صورتش را کمی جلو آورد، قطره خونی از زخمش آرام ارام از روی

ابرو و

پلک و گونه اش پایین آمد و رو به امیرعلی گفت: نمیرم کلانتری...

عیب نداره

. پیش میاد ! تو هم برو . برو که اسلامت امروز بدجوری به خطر

افتاده . برو

حالم خوبه .

و بالاخره روی پاهایش سوار شد.

با یک دستش لبه های شومیزش را گرفته بود و به امیرعلی که مثل

مجسمه

نشسته بود نگاهی کرد و گفت: برو

! برو تا

کاری که اون پاکزاد تموم نکرده رو تو تمومش نکنی !

وسط سالن خانه اش ایستاد باید به آشپزخانه میرفت ، به زور خودش

را حرکت

داد که سرگیجه امانش را برید به دیواری تکیه داد.

امیرعلی از جا بلند شد رو به رویش ایستاد: بذارید کمکتون کنم..

امیرعلی شوکه صدایش زد: جانا خانم ....

-من حالم از هرچی پاکزاده بهم میخوره

امیرعلی دستش را جلو برد تا بازویش را بگیرد که نیفتد ، جانا جیغ

کشید:دست

به من نزن!

امیرعلی لب زد: فقط میخوام کمک کنم .

-نمیخوام برو ....

-جانا خانم...

-گفتم برو ! برو .... برو .... نمیخوام کمک نمیخوام ! ولم کن !

با چشمهای سرخ فقط عجزش را نگاه میکرد .لابه و زاری اش را

تماشا میکرد

که پای دیوار سر خورد و صدای هق هقش کل خانه رابرداشت ....

امیرعلی رو به رویش زانو زد: به خدا ... والله قسم که فقط میخوام

کمک کنم .

اصلا من نه ... منو قبول ندارید ... زنگ بزنم دخترعمه اتون بیاد ...

عمه اتون

بیاد... یکی بیاد . برم همسایه ها رو خبر کنم؟! چیکار کنم؟! شما بگو

من همون

کار ومیکنم....

زار میزد ...

چشمهایش را بسته بود و زار میزد . با تمام وجودش زار میزد . آنقدر

که

صورتش کبود شده بود واشک خونش توی صورتش گم بودند .

امیرعلی نالید: جانا خانم ... به خدا کاری ندارم من ... من ....

هق هق میکرد و امیرعلی با دردی که توی گلویش حسش میکرد لب

باز کرد و با

لحنی که سعی داشت فقط از این حالت هیستریک نجاتش دهد گفت:

جانا من فقط

میخوام کمکت کنم . بذار ببرمت بیمارستان ! بعد پلیس و خبر میکنیم .

خب؟ وکیل

میگیرم هزار تا راه حل هست ... من بهت کمک میکنم واقعا کمک

میکنم .

جانا هق میزد ...پلکهایش را باز کرد وامیرعلی نالید: به جان الیاس

قسم.

جانا لبهایش لرزید: الیاس میکشتش !

-بریم بیمارستان . بعد فکر میکنیم خب؟ فکرامونو میریزیم رو هم یه

خاکی تو

سرمون میکنیم.

جانا نگاهش میکرد . فقط هق میزد و تکانی میخورد ...

امیرعلی کلافه گفت: من الان چیکار کنم؟! بگو من چیکار کنم برم؟.

زنگ بزنم

آمبولانس بیاد؟ بمونم آژانس بگیرم؟! چی؟

-به الیاس نگو ...

سیبک گلوی امیرعلی بالا و پایین شد وسخت گفت: باشه . الان بریم یه

فکری به

حال سرت کنیم خب؟

-لباسام...

-میارم الان . میارم ...

و قبل از اینکه پشیمان شود، خودش را به اتاق رساند درب کمدش را

باز کرد و

پالتو و شالی بیرون کشیدو به سمتش رفت که جلوی ورودی اشپزخانه

روی

زمین پای دیوار نشسته بود.

به سمتش رفت با احتیاط پالتو و شال را روی پایش گذاشت .

جانا نفسش را فوت کرد و گفت: برو ماشین بگیر.... میپوشم خودم.

و به سختی پالتویش را بالا گرفت، دستش را توی استین فرو کرد ،

امیرعلی

کمکش کرد سر شانه ی دست دوم را توی هوا نگه داشته بود تا دستش

مسیر

درست را پیدا کند .بی توجه به دگمه های پالتویش را بهم نزدیک

کرد و آنها را بست.

شال را از روی پایش روی سرش کشید و گفت: الان برمیگردم

.

خواست برود که جانا آستینش را گرفت و گفت: تنها برم ...

امیرعلی بااخم گفت: تنها بااین حال و روز؟ الیاس بفهمه فحش کشم

میکنه !که من

اجازه دادم تنها به خودت سر وسامون بدی !

جانا پس سرش را به دیوار چسباند: گیر میفتی... نمیخوام .

استینش را از لای انگشتهای جانا بیرون کشید وگفت: فکر میکنیم. الان

نه .. بعدا

فکر میکنیم... الان برمیگردم.

ونفهمید چطور از خانه بیرون زد و دوان دوان یک دربستی را وادار

کرد تا

جلوی ساختمان نگه دارد و تنش را بیرون آورد و روی صندلی نشاند

.

وقتی به خودش آمد ... وقتی کمی از لرزش دستش کم شد ، وقتی کمی

صدایش

باز شد ... وقتی کارهای پذیرشش را انجام داد . وقتی درخواست دکتر

برای سی

تی اسکن را به حسابداری برد .... وقتی همراه برانکاردش حرکت

میکرد، وقتی

بالاخره یک دم روی صندلی نشست ... توانست کمی به اعصاب بهم

ریخته اش

مسلط شود .

تلفن همراهش را درآورد و شماره ی بابک را گرفت .

بعداز سه چهار بوق، تلفن را جواب داد ... صدایش خسته و خش دار

بود .

نفسی از هوای بیمارستان گرفت و پرسید: کجایی؟

-قدیما سلام علیک میکردی عمو !

آب دهانش را قورت داد : سلام . کجایی؟

-خونم .

دستی به گلویش کشید و گفت: باشه . وقت کردی یه سر بیا خونه باغ

کارت دارم

.

بابک بیخیال حوصله داری ای تحویلش داد و امیرعلی کمی چانه زد تا

رضایتش

را جلب کند . جانا میگفت شکایت ندارم! شکایت ندارمش مثل پتک بود

توی

سرش!

توی گوش بابک خواند :من شب منتظرتم . نیومدی خودم میام !

تماس را که قطع کرد پرستاری جلو آمد و گفت: همراه خانم امیریان

شما هستید؟

با هول از جا بلند شد وگفت: بله . طوری شده؟

-نه ... کارتون داشتن . فقط امشب باید تحت نظر باشن البته خودش

اصرار دارن

که مرخص بشن که با رضایت شخصی میتونن برن فقط اگر بنا باشه

بمونن

همراهشون هم باید خانم باشه. اگر ممکنه به یکی از اقوام زنگ بزنید.

سرش را تکان داد و با قدم های بلندی به سمت اتاق رفت .دستگیره را

پایین داد

. اتاق سه تخته که با پرده های آبی دور هر تخت فضای خصوصی به

وجود می

آورد . تختش کناردر بود، به آرامی پرده را کنار کشید. چشمهایش

بسته بود .

پیشانی اش را بانداژ کرده بودند و سرمی به دستش وصل بود .

کمی جا به جا شد که پلکهایش را باز کرد .

امیرعلی لبخندی زد : سلام .

جوابش را ضعیف داد : سلام .

-راحتی؟

-تختم کنار پنجره نیست !

امیرعلی خندید و جانا گفت: میشه بگی میخوام مرخص بشم . حالم

خوبه .

اخمی کرد: باید یه شب تحت نظر باشی.

-کاری که گفتمو بکن !

امیرعلی لبه ی صندلی کنار تخت نشست و پنجه هایش را توی هم

قلاب کرد

وگفت: چون تختت کنار پنجره نیست؟ بگم تخت کناره پنجره رو بدن

میمونی؟

جانا همانطور که نگاهش میکرد، یک قطره اشک از گوشه ی چشمش

توی بالش

فرو رفت و امیرعلی دستی به صورتش کشید و گفت: ای بابا ... من

دارم سعی

میکنم حال شما رو خوب کنم!

-میخوای حالم خوب بشه بگو اون رضایت نامه رو بیارن . برم!

-کجا؟!

-خونم!

ابروهایش بالا رفتند و مبهوت پرسید:

-اونجا؟!

-جای دیگه ای ندارم .عمم خودش درگیر بیمارستانه !

-امشب واینجا استراحت کن بعد راجع به فردا فکر میکنیم .

-انقدر با من کلنجار نرو . خستم کردی!

امیرعلی کفری گفت: من رفتم مامور آوردم که شما شکایت کنی بعد

خیلی راحت

میگی شکایت ندارم؟! بعد شما خسته شدی؟ به خدا زبون من مو درآورد ....

لبخندی زد و گفت: از پاکزادها !

امیرعلی آهی کشید: هنوزم دیر نشده .

-چقدر حرف میزنی!

امیرعلی سری تکان داد :میتونم برم بگم دوباره بیاد یه شکایت نامه

تنظیم بشه .

تاییدیه ی پزشک قانونی طول درمان و این چیزها هم ...

میان کلامش آمد : به الیاس نگو !

نفسش را فوت کرد وجانا لب زد: فراموشش کن .

با حرص صدایش زد: جانا !

جانا با لبخندی بعد از اسمش اضافه کرد: خانم !

پلکهایش را بست و با تشری گفت: برو اون رضایت نامه ی لعنتی رو

بگیر بیار

من برم ! از بیمارستان بیزارم !

-عین پاکزادها ؟!

یک چشمش راباز کرد وگفت: نه از همه ی پاکزادها بیزار نیستم !

امیرعلی لبهایش را روی هم فشار میداد.

جانا خسته گفت: منو از اینجا ببر اگر میخوای در حقم لطف کنی ... !

-من میخوام کم لطفی کنم و شما اینجا بمونی !

-کاری که بهت گفتم و بکن. لطفا .

آهی کشید: بهتره تحت نظر باشی . لطفا !

جانا چینی به بینی اش داد و گفت: مهربونیت واسه اینه که برادرزاده

ات این بلا

رو سرم آورده نه ؟!

از جوابش یکه خورد .

پلکهایش را بست و گفت: من حالم از این تیپ مهربونی ها بهم میخوره

. الانم

برو کاری که گفتم وبکن... پسر خوبی باش.

امیرعلی پوفی از کلافگی کشید .

جانا با همان چشمهای بیحال نگاهش میکرد، آنقدر حدقه ی سفیدش

قرمز و خونی

بود ... آنقدر صدایش گرفته بود ... آنقدر سرخ شده بود که هنوز گونه

هایش تب

دار بود . نه مثل یک ساعت پیش نبود... یک ساعت پیش تک تک

سلول های

صورتش تا گردن همه کبود بودند الان فقط گونه هایش تب داشت .

و حال چشمهایش بد بود .

جانازیر لب گفت: برم خونه حالم بهتر میشه .

امیرعلی گره ی کوری به ابروهایش انداخت و جانا اصرار کرد: لطفا

. برو اون

رضایت نامه رو بگیر امضاکنم . برگردم خونه .

امیرعلی جفت پنجه هیش را لای موهای خرمایی اش فرستا دو گفت:

کدوم

خونه؟! اونجا امن نیست ...

جانا پلکهایش را بست .

امیرعلی از جا بلند شد و گفت: واقعا نظرت رو رفتنه؟

-اوهوم .

-پس خونه نمیبرمت !

جانا پلکهایش را باز کرد و پرسید: پس کجا برم؟! دخترعمم درگیر

عممه .

امیرعلی نگاهش میکرد .

جانا نیشخندی زد: میخوای منو بفرستی عسلویه؟

-از عسلویه جای بهتری سراغ دارم واسه موندنت!

جانا لبخندش را برداشت و پرسید: کجاست اینجای بهتر اون وقت؟

امیرعلی از جا بلند شد؛ پرده را کنار زد که برود گفت: فقط به این

شرط اجازه

میدم مرخص بشی . ازش شکایت که نکردی ... حداقل اینجا لطفا

حرفمو گوش

بده!

لبخندی زد: شکایت کنم ... با این خانواده ی تو .... این حجم از بی

ابرویی

هضمش خیلی سنگینه .

دوباره رگ گردنش بیرون زد و گفت:شکایت میکردید اون وقت ...

میان حرفش گفت: حالا که نکردم . شاه بخشیده وزیر نمیبخشه؟! وا بده

دیگه از

سر غروب هی چرا شکایت نکردی چرا شکایت نکردی صافمون

کردی بابا !

امیرعلی چپ چپ نگاهش میکرد و جانا نالید: تو رو خدا منو ببر حالم

از

بیمارستان بهم میخوره .

-شرط داره .نه نباید بیارید.

خنده اش گرفته بود ، جمله هایش یک خط درمیان فعل دوم شخص

مفرد و جمع

میشد . خواست سر به سرش بگذارد اما دلش نیامد و فقط لب زد:

شرطتت هم

نشنیده قبول. برو آفرین . برو که بریم .

-برات خوبه که بمونی .

اوفی کشید وگفت: چقدر تو اصرار میکنی ! بابا من از بیمارستان

وجوش متنفرم.

خب؟ ازا اینکه فکرکنم قبلا کی رو این تخت خوابیده... مرده ... رفته

سرد خونه

....

امیرعلی اخم کرد: حالا دور از جون .

جانا نیشخندی زد: حالا برو رضایت نامه روبگیر. یه پرس غذا هم

بگیر بخوریم .

خیلی گشنمه ....

امیرعلی لبخندی زد سرش را پایین انداخت و جانا گفت: البته دُنگی ها

!

پسرحاجی حوصله ندارم مدیونت بشم .

-فعلا که من مدیونم .

-تو چرا خودتو قاطی میکنه !

دوباره چشمهایش پر آب شد وگفت: برادرزاده ی منه ... من ...

من ...

قبل از اینکه دوباره لبهایش را روی هم فشار دهد و فکش را منقبض

کند ،بحث

را عوض کرد و فقط پرسید: حالا شرطت چیه؟

امیرعلی آب دهانش را قورت داد وبدون مقدمه سر اصل مطلب رفت

و گفت:

بریم خونه ی ما !

- قرار شد به من خبر بدی که ... !

پریچهر لبهایش را توی دهانش کشید و در جواب رامین گفت: گفتم

دیگه .

-من بهت زنگ زدم . مگه قرار نبود ایمو تصویری نشونم بدی؟

دندان قروچه ای کرد و لب زد :..

رامین قهقهه ی بلندی سر داد و در جوابش گفت: خیلی خب خدا روشکر . ولی

برای همه ی دوشیزه ها بعد از من که بهت گفتم
میاد . طبیعیه عزیز دلم. نباید انقدر نگرانش میشدی ! ولی تو که
میدونی من
دیوونه ی بچه ام پری... اگر خبر خوش بهم میدادی ازایران تا
نیویورک و برات
گل ریزون میکردم!
پریچهر اخمی کرد: چه حرفهایی میزنی . الان چه وقت بچه
است .
-نمیشه به خاطر دل من بری تست رو انجام بدی؟ شاید هنوز
امیدی
باشه !
پریچهر دستش را روی دهانش حائل کرد و توی گوشی زمزمه
کرد:
میگم لکه
دیدم . چرا حالیت نمیشه!
تو پروسه ی سه ماهه طبیعیه ی ! - baby
پریچهر هوفی کشید ، روی صندلی پشت میز ، توی آبدارخانه
نشسته
بود، پا
روی پا انداخت و باز گفت: بس کن دیگه . گفتم که یه شک بود،

خوشبختانه

برطرف شد .

رامین نوچ نوچی کرد و پریچهر غر زد: هنوز عقدم نیستیم . چی

میگی بچه بچه

میکنی !

-بچه دوست دارم خب.

-من اصلا آمادگیشو نداشتم .

-ولی من دوست دارم .برگردم ... بذار برگردم ....

غرغر کرد: بسه دیگه .

-دلم برات تنگ شده پری. به خدا اصلا باورم نمیشه تو با من چیکار

کردی؟ من

اینجا به هیچکس نمیتونم نگاه کنم حتی !

اخمی کرد: مگه قرار بود نگاهم بکنی بچه پر رو؟

-بالاخره کور که نیستم . خدا این همه نعمت زیبا داده ... ببینی دیگه .

میخوای

نبینم؟ پری حسود میشود ....

پریچهر کلافه از شوخی های بی مزه اش گفت: کی برمیگردی؟

-اواسط فوریه .

پریچهر نالید: چی؟ تو که قرار بود زودتر برگردی. حرف آخر ژانویه

بود . حالا

شد اواسط فوریه؟

-اوه چه عصبانی.

-اره عصبانی ام .

-چرا عزیز دلم؟ میدونم الان شرایطت نرمال نیست.

پریچهر پنجه اش را مشت کرد و گفت: شرایطم کاملا نرماله رامین .

من فقط

میخوام بدونم دقیقا تو چرا انقدر دیر قراره برگردی؟

-یه کم بابا مریض احواله پریچهر. واقعا نمیتونم همینطوری ول کنم

بیام .

پریچهر خواست بگوید پس من چی ... !

لبش را به دندان گرفت و رامین لب زد: میام عزیز دلم. اواسط فوریه .

بیستم

پیشتم . قول میدم .

بیستم کی میشد ...

چشمش را دور تا دور آبدارخانه گرداند ، با دیدن تقویم رو میزی کنار

سماور ،

دست دراز کرد و ورقش زد . دی ماه را که رد کرد با دیدن اسفند ماه

نفسش را توی سینه کشید و با حرص گفت: اول اسفند میای؟

-جونم . میام نوروز وپیشت باشم دیگه !

خواست بگوید میخواهم نیایی!

-رامین این موعدی که تو ازش حرف میزنی از مدت صیغه امون

گذشته !

رامین پرسشگر گفت: جدی؟ خب مشکلش چیه؟

-یعنی از نظر تو مشکلی نداره ؟!

-نه . تو خواستی منم به قانون خانواده ی تو عمل کردم .

پریچهر حرصی لب زد: واقعا رامین ... واقعا نمیدونم چی بگم.

-عزیز دلم .من برگردم عقد میکنیم .

- ما دو ماه صیغه کردیم که با هم آشنا بشیم... با قوانین زندگی هم آشنا

بشیم... با

روتین هم آشنا بشیم با شخصیت هم .... رامین... تو این دوماه دقیقا

کجایی الان؟

نیویورک ! ور دل بابات؟!

رامین نفسش را بلند فوت کرد وگفت: عشق ابی من .... هر وقت این

menstrual cycle ! تموم شد باهم مجدد حرف میزنیم

خواست بگه یعنی هفت روز دیگر ؟!

-جوجو ... قطع کردی؟

بدون اینکه منتظر خداحافظش باشد، قطع تماس را زد . سرش را روی

میز

گذاشت . مغزش داغ بود و زیر دلش تیر میکشید .

تقه ای به در خورد ، بی حوصله سرش را از روی میز بلند کرد با

دیدن سمانه

که با چشمهای گرد شده نگاهش میکرد ، خمیازه ای کشید و سمانه

پرسید: چرا

نرفتی خونه ؟

-میرم. مامانت چطوره؟

-منتقلش کردن بخش. برو خونه من به دکتر یعقوبی گفتم جات وایمیسم

.

-میمونم اگر میخوای همراه مامانت باشی.

سمانه دستی روی شانه اش گذاشت و گفت: چرا انقدر بی حالی؟ رنگ

و روت

چرا پریده.

-پریودم !

سمانه عزیزمی زیر لب گفت و پرسید: حالا روزایی که پریودم نبودی

دیدمت .

طوری شده؟ چیزی اذیتت میکنه؟

شانه ای بالا انداخت و گفت: هیچی . خوبم .

-پری شاد وشنگول همیشه نیستی.

پریچهر به پشتی صندلی تکیه داد ، به سفره ی پلاستیکی روی میز

نگاهی

انداخت. گل های آفتاب گردان بزرگ و پهنی رویش بود که هیچ رقمه

زیبایی

نداشتند .

با سر انگشت سفره ی اویزان شده از میز را لمس کرد و سمانه صندلی را به

سمتش کشید و لبه اش نشست.

دستش را گرفت وپرسید: چی شده پریچهر؟

پریچهر نگاهش کرد و خفه گفت: هیچی . برگشتن رامین عقب افتاده .

سمانه مات گفت: یعنی چی؟

-یعنی مثلا دوماهش شده دوماه و خرده ای!

-واه . اینطوری که موعد صیغه اتون ...

میان کلامش گفت : اره قبل اینکه برگرده تموم میشه .

-خب؟

چشمهای آبی خون آلودش را به سمتش چرخاند وگفت: خب دیگه .

-ای کاش مدت صیغه اتون بیشتر بود .

حرفی نزد و سمانه پرسید: بینتون اختلافی هست؟

انگشتش را روی میز کشید ، خرده نان ها را کمی این سو و آن سو

برد و گفت:

نه .

-با هم بحث و جدل دارید؟

چشمهایش را از نان ها گرفت ورو به سمانه که فریم مشکی عینکش

روی

صورتش جا خوش کرده بود جواب داد: نه .

-نکنه سرش اونجا گرم شده !

لبخندی زد : این همه سال تو نیویورک بوده تو ایران بوده مگه آدم

ندیده است !

سمانه لبخندی نثارش کرد: خوبه که انقدر بهش اعتماد داری...

اعتماد؟!

تنها چیزی که برایش مانده بود همین بود .... اعتماد .

هنوز ...

سمانه پشت دستش را نوازش کردو زیر لب گفت: رامین پسر بدی

نیست .

هیچکس تعریفش را نمیکرد . همه به همین بسنده میکردند . بد نیست

... بدک

نیست !

با سوالش سکوت را شکست: الان نگرانی که وقتی برمیگرده مدت

صیغه اتون

تموم شده باشه؟

از میان نگرانی هایش این یکی بود ...

یکی های دیگر هم بودند .

-چی بگم؟

سمانه نیشخندی زد: تو چرا از وقتی باهاش نامزد کردی خوشحال

نیستی؟! چرا

انقدر؟

دستش را از لای انگشتهای سمانه بیرون آورد، با سر انگشتهای یخش

، پوست

گونه هایش را لمس کرد وگفت: واقعا؟

-آره .زیر چشمات گود رفته ... اصلا سرحال نیستی . قبلا خیلی حال

و هوات

بهتر بود. شیطونی میکردی. میخندیدی... الان همش تو فکری...

چیزی هست که

ناراحتت میکنه؟

تقریبا از نبودن هیچ چیز جدی ای توی زندگی اش مطمئن بود .

-نه !

-پس چی داره ؟

شانه ای بالا انداخت و گفت: من چیزیم نیست سمانه .

سمانه مستقیم نگاهش کرد و دست آخر گفت: نمیدونم . من فقط نظرمو

گفتم .

سرش را تکان داد و گفت: مرسی .

صندلی را عقب کشید و رو به سمانه گفت: پس برم؟ خودت هستی؟

سمانه هنوز نگاهش میکرد، کف دستش را به لبه ی میز رساند و از

جا بلند شد ،

برای ثانیه ای سرگیجه باعث شد کمی تعلل کند .

سمانه لب زد: روبه راهی؟!

آب دهانش را به سختی پایین داد و گفت: آره .شیفت خوبی داشته باشی.

جوابی ازسمانه نگرفت... شاید هم لبهایش را تکان داده بود و نشنیده

بود .صدای

سوت ممتدی را توی گوشهایش میشنید، بعضی وقت ها دلش میخواست

، ساعت

برنارد را داشت ... دگمه اش را میزد و زمان متوقف میشد . همه چیز

متوقف

میشد... آدم ها را آنطور که دلش میخواست تو شرایطی که میخواست

میگذاشت

... شاید هم اجازه میداد همه درو واطرافش متوقف شده مانند مجسمه

بایستند و

خودش تنها کسی باشد که جلو میرود. تنها کسی باشد که برای خودش

تصمیم

میگیرد . بدون مشورت... بدون کمک !

تنها آدمی که توی این کره ی خاکی ... پیش میرود و هیچکس حتی از

او نمیپرسد

تو کیستی ! چه کار میکنی ! چه کاری میخوای برای خودت انجام

بدهی... چه

برنامه ای داری! تصمیمت برای زندگی چیست؟! تصویرت از اینده

چیست؟! دل

مشغولی هایت چیست؟! دغدغه هایت ... نگرانی ها و اضطراب هایت

... اصلا

هیچکس را نمیخواست ... که حتی از او بپرسد دقیقا چه مرگت است !

کوله اش روی شانه بود ، دسته کلیدش را از زیپ جلوی کوله بیرون

کشید و

خواست توی قفل فرو کند که صدای مردانه ای از پشت سرش باعث

شد هین

بلندش کل کوچه را بردارد.

به سمت مرد چرخیده بود، تنه اش به پشت درب چسبیده و دستش روی

سینه بود

، نفس هایش را کنترل میکرد .

صورتش را پایین آورد وگفت: چیه گرخیدی؟!

لبش را گزید و با اخم سنگینی گفت: ترسوندیم!

-ببخش حالا تو هم . چه نازک نارنجی شدی . قدیما اینطوری نمیترسیدیا !

پریچهر حرصی گفت: باز چی میخوای؟

بابک ابروهایش را بالا داد و پریچهر توپید: اون دفعه که پاتو گذاشتی

اینجا داغش

هنوز تازه است . به زور ماست مالیش کردیم .

بابک نیشخندی زد: چیه وحشی شدی تو هم... با اینا گشتی رد دادی!

-رد و تو دادی!

خواست به سمت در بچرخد که بازویش را گرفت و گفت: یه کار نکن

پته ی تو

هم مثل بقیه بریزم رو آب ها ...

چشمهایش راباریک کرد وگفت:منظور؟

بابک بازویش را رها کرد وگفت: این دختره واسه چی اینجاست؟

-کدوم دختره؟

-کیه این .... همین..... جانی جانا ... جان جان !

ابروهایش بالا رفت ، بابک او را از کجا میشناخت؟ حتی توی آن

هشت شبی که

جانا توی خانه باغ کمک دستشان بود یک بار هم بابک پایش را اینجا

نگذاشته بود

.انقدر شناختن جانا توسط بابک برایش گیج کننده بود که به توهینی که

نثارش کرد

اهمیتی ندهد !

مات گفت: جانا اینجاست؟ تو از کجا میدونی!

بابک سیگاری آتش زد و گفت: به ... تو هم که پرتی!

کامی از سیگار گرفت و حینی که دودش را توی صورت پریچهر

میفرستاد گفت:

پس بی زحمت برو تو یه آمار بگیر واسم .

خواست بگوید پیش خودت چه فکری کردی ...

اما زبان به دهان گرفت، حداقلش میتوانست به دروغ بگوید باشد و بعد

برود تو ،
یک چای گرم ... شاید یک قهوه ی داغ هم نوش جان کند.
سرش را تکان داد و گفت: باشه .
بابک هیجان زده گفت: خدایی معلومه دختر عمو فرامرزی. نور به
قبرش بباره .
قشنگ معلومه خون این در دیوونه ها تو رگهای خوشگلت نیست پری!
پریچهر رویش را به سمت در برگرداند وگفت: خبر میدم .
و کلید را توی قفل انداخت وبی تعارف ، وارد خانه شد و در را بست.
اصلا
هوای این دست دروازه ، با ان دست دروازه ، طعم اکسیژنش رنگ
وبوی دیگری
داشت.
با دیدن چراغ روشن زیر زمین ، خودش را جلو کشید . آنقدر که بتواند
سایه ی
دو مرد را ببیند .

نور زرد رنگ زیر زمین و صدای مردانه ی امیرعلی و الیاس که

درحال جا به

جا کردن بودند ، پله ها را پایین رفت .

با دیدن امیرعلی که مشغول جا به جا کردن میز تحریر فرامرز بود

ابروهایش بالا

رفت.

الیاس با توپ تنیسی مشغول بازی بود . آن را به دیوار رو به رو

میکوبید و

توی هوا تحویلش میگرفت . با دیدن پریچهر سلام زیر لبی نثارش کرد

.

امیرعلی نگاهش به پریچهر افتاد میان نفس هایش جواب داد و پریچهر

کاملا تو

آمد ، وسط زیر زمین ایستاد و پرسید: چه خبره؟

و با دیدن بقچه ی تشک و رخت خواب خاتون ابروهایش را بالاتر داد

و کنجکاو

گفت: سرجهازی خاتونه؟!

الیاس نیشخندی زد و امیرعلی دست از جا به جا کردن میز تحریر

برداشت . میز

بزرگ بود و از در وسط زیر زمین رد نمیشد ! آن طرف گیر افتاده

بود.

با برخورد توپ تنیس به دیوار صدایش توی زیر زمین میپیچید.

پریچهر دستی به بقچه ی گلدوزی شده کشید و گفت: لحاف تشکه؟

واسه کیه این؟

الیاس لب زد: امیرعلی!

-به به . خوشم میاد خاتون کم نمیذاره . این قرار بود سرجهازی من

باشه.

الیاس باز نیشخندی زد .

امیرعلی درگیر میز تحریر بود و الیاس کفری گفت: داداش اون از

اونجا رد

نمیشه ول کن دیگه !

-عوض نشستن بیا کمک !

الیاس خشمگین جواب داد: تا نگی ماجرا چیه من دست به هیچی نمیزنم! واسه

خودم اینجا کمه . تو هم باید تحمل کنم !

-دو سه شب میمیری الیاس؟!

الیاس چپ چپ نگاهش کرد و پریچهر پرسید: چی شده؟

امیرعلی کلافه گفت: الیاس بیا یه کمک بده . خسته شدم به خدا رو ...

پا بند نیستم

.

الیاس چانه بالا انداخت و با توپش مشغول شد .

پریچهر خواست جلو برود که الیاس توپ را توی هوا نگه داشت و

تشر زد:

کمک نکنی ها !

امیرعلی خسته گفت: از سر شب ده بار توضیح دادم!

الیاس نوچی کرد و پریچهر نگاهش میانشان رد و بدل میشد .

امیرعلی خسته گفت: بابا عمه اش مریضه بیمارستانه ! دخترعمه اش

درگیر اینه

... اینم که غریب وتنها . دیگه اینطوری شد اوردمش اینجا.
خاتون هم

به دیده ی

منت قبول کرد ... حرفت چیه الان؟!

الیاس با اخم تماشایش میکرد و امیرعلی با نیشخندی گفت: اینجا مشاعه

! همه

میتونن از این زیر زمین استفاده کنن !

پریچهر متحیر گفت: جدی جدی جانا اومده اینجا؟

دوپسر رویشان را به سمت پریچهر چرخاندند.

الیاس توپ را به دیوار کوبید و دیگر نگرفت. توپ به تخت خورد و

قل خورد و

کنجی پای دیوار ایستاد.

الیاس از جا بلند شد و پرسید: تو از کجا میدونی؟

پریچهر تک سرفه ای کرد . نمیدانست چرا دلش نمیخواست نام بابک

را به زبان

بیاورد . نفسش را سنگین بیرون کرد و گفت: خب دایی امیر گفت .

امیرعلی از ان سمت میز از لای درب گفت : من؟ من اصلا الان

اسمشو نیاوردم

.

الیاس رو به رویش ایستاد و گفت: خدایی جن داره خونه؟ جون الیاس

تو حداقل

بگو قضیه چیه . از کجا میدونی؟ با این ریختی رو هم؟! راستشو بگو

....

پریچهر لب زد: کی؟

-همین دایی !

پریچهر لبش را گزید و امیرعلی از روی میز پرید، کنار دست الیاس

ایستاد و پر

سوال گفت: از کجا فهمیدی؟ طلعت آمار رسوند ...؟!

پریچهر تک سرفه ای کرد ورو به الیاس گفت : قول میدی عصبانی

نشی؟!

الیاس چنگی به موهایش زد و پرسید: چی شده؟

-بابک جلوی دره !

فکر کرد صورتش سرخ میشود .... خیال کرد الان رگ هایش باد

میکنند و

بیرون میفتند ... خیال کرد الان تک تک اجزای صورتش منقبض و

متحیر

میشوند ... خیال کرد ، دوباره مثل آن شب آستین بالا می دهد ... اما

فقط بر وبر

داشت نگاهش میکرد.

خیالش که از الیاس راحت شد چشمهایش را به سمت امیرعلی کشاند

که تمام

حالات را داشت .

فکش را چنان روی هم منقبض کرده بود که استخوان آرواره هایش را

از زیر

پوست میدید . پره های بینی اش باز و بسته میشدند. صورتش دگرگون

شده بود

در کسری از ثانیه ...

قبل از اینکه بنالد چه شده ، با سرعت از کنارش رد شد، شانه اش به

شانه ی

پریچهر خورد ، انقدر تند از زیر زمین بیرون رفت که باد سرعت

پاهایش روی

صورتش نشست .

الیاس دنبالش راه افتاد ، پریچهر کوله اش را روی تخت انداخت و

پشت سر الیاس

از پله های زیرزمین بالا رفت . امیرعلی درب خانه را باز کرد ،

همزمان با هم

جلوی در رسیدند ، بابک پایش را روی گاز گذاشت و جوری از کوچه

بیرون

رفت که صدای برخورد چرخ هایش با آسفالت توی کوچه پیچید .

الیاس دست به کمر ایستاده بود .

پریچهر چانه اش را خاراند و گفت: الان چی شد؟

امیرعلی تا نیمه های کوچه دنبالش دویده بود .

الیاس به سمت امیرعلی قدم برداشت، نفس نفس میزد ... کنار دستش

ایستاد و

دستش را روی شانه ی امیرعلی گذاشت و پرسید: جون بکن بگو چی

شده؟

امیرعلی هنوز داشت به رفتن بابک نگاه میکرد .

الیاس آب دهانش را قورت داد . صورتش آنقدر نبض میزد که بیشتر

ازا ین

جرات نکند بپرسد ... !

الیاس نفسش را فوت کرد و گفت: آوردیش اینجاکه چی بشه!

امیرعلی از الیاس فاصله گرفت: جایی نداشت بره ...

الیاس فقط نگاهش میکرد.

امیرعلی حرصی گفت: چی بینتون و بهم زده ؟

الیاس دست به کمر شد و جواب داد: شده دیگه ...

-سرچی؟!

شانه ای بالا انداخت و گفت: هیچی !

امیرعلی مستقیم به صورتش خیره شد . نگاه سیاهش دو دو میزد .

نگرانی را

میتوانست از چشمهایش دریابد. همین که تا اینجای کوچه دنبالش آمده

بود ....

زیرزمین را با او شریک شده بود نشانه هایش آنقدری خوب بود که

خیال کند

چیزی تا حل و فصل شدن همه چیز باقی نمانده است .

امیرعلی دستش را بالا آورد و روی شانه اش گذاشت و با لحنی که

سعی داشت

کمی رنگ و روی مهربانی داشته باشد گفت: خوب نیست میونه ی دو

تا دوست

خراب بشه . مخصوصا وقتی یکی مهمونه و غریب !

دستش را پس زد و پرسید: میونه ی دو تا همخون چی؟ خوبه شکراب

باشه؟

دستش میانه ی راه ماند و همانطور که به چشمهای الیاس نگاه میکرد

سرش را

پایین انداخت .

الیاس نفس عمیقی کشید و گفت: مخت خوب کار میکنه . اصلا از

بچگی خوب

کار میکرد ... تو ضرب و تقسیمت خوبه ... جمع و منهات هم خوبه

... کلا

خوبی تو داداش.... فقط یه جای کارت میلنگه ... اونم این که خیلی تو

چیزایی که

بهت ربط نداره سرک میکشی.

-چی بهم ربط نداره ؟

پریچهر از جلوی در صدایشان کرد: نمیاید تو ؟

نگاه امیرعلی به سمت پریچهر کشیده شد و به چشمهای الیاس برگشت

.

الیاس ساکت بود.

-چی بهم ربط نداره الیاس؟

-این دختره جاش تو این خونه نیست ! جاش تو اتاق خواب تو نیست

داداش !

خودتم خوب میدونی .

چنگی به موهایش کشید، میدانست ... بعد از یک ساعت توجیه کردن

و توضیح

دادن برای خاتون حالا باید برای الیاس هم شمرده شمرده میگفت که

موقتی است !

چرا نمیفهمیدند؟! جای دیگری که قابل اعتماد باشد نمیشناخت !

الیاس اب دهانش را قورت داد و گفت: میبرمش خونه ی خودش...

خواست برود به سمت درب خانه که امیرعلی بازویش را گرفت و

گفت: این

افشار ...

الیاس نگاهش کرد و امیرعلی اضافه کرد: اومده بود سر وقتش !

دروغ نمیگفت .عین واقعیت بود . مگرنیامده بود؟ مگر ردی کف

دستش نینداخته

بود؟!

الیاس اخمی کرد و امیرعلی گفت:یکی دو روز اینجا مهمون ماست .

اخم و تخم

نکن . تو که هواخواهشی حداقل هواشو داشته باش.

الیاس چینی به بینی اش انداخت و بدون مقدمه وحاشیه پرسید: گلوت

پیشش گیر

کرده ؟!

امیرعلی پوفی کشید و پریچهر بلند گفت: من رفتم تو ...

محلش نگذاشتند و الیاس پرسید: اره؟!

خواست برود که الیاس قدمی برداشت سد راهش شد ایستاد و

نگران پرسید : آره؟!

-الیاس برو کنار من امروز برگشتم . خستم میخوام برم یه جا یک

ساعت بکپم

میذاری؟

-گیرکردی نه؟!

امیرعلی حیران گفت: تو که هل میدادی ! میگفتی خوبه ...

الیاس چشمهایش راگرد کرد برای چند ثانیه سکوت کرد .

امیرعلی زهرخندی زد و الیاس گفت: واسه یه زخم رو پیشونی این

همه کمپوت و

ابمیوه نمیخرن!

-مهمون حبیب خداست !

با همان نیشخند لاقیدش که لبهایش را گرفتار کرده بود لب زد: قادْ ا

شغافا ا ها حُ بّا إ نا ا

لانا ا را ا ها في ا ض ا لا ل مُ بی ن ! "حب او وی را شیفته و فریفته خود

ساخته و ما او را

(از فرط محبت) کاملا در ضلالت میبینیم.!"

امیرعلی دستی به گلویش کشید و الیاس گفت: مهمون حبیبه . حبیبم که

حبیبه ...

هرچی هم که حبیب باشه باز به درد تو نمیخوره!

امیرعلی اخمی کرد : چطور؟!

-همین که شنیدی . دورشو خط بکش.

-از کی تاحالا کوچیکترا بزرگتری میکنن؟

قاطع و پر صلابت گفت:

-از الان .

آنقدر لحنش تند بود که ابروهایش بالا برود و متعجب نگاهش کند.

الیاس پنجه اش را مشت کرد به کف دست دیگرش کوبید و گفت: حتی

فکرش هم

نکن !

امیرعلی با همان اخم غلیظی که ابروهایش را بهم چسبانده بود ، کنجکاوانه

پرسید: چرا؟!

الیاس رک گفت:

-تویی که سر نامزدت اونجوری گند بالا آوردی... حق نداری دست

بذاری رو این

!

امیرعلی با انگشت سبابه به خودش اشاره کرد: من گند بالا آوردم؟!

-پس کی آورد؟ لابد من ...

امیرعلی سرش را تکان داد بی حوصله در جوابش گفت: باشه من !

به سمت دروازه حرکت میکرد که الیاس خودش را جلو کشید و گفت:

وایسا ببینم

....

نایستاد و به راهش ادامه داد.

جلوی دروازه الیاس باز مانعش شد و گفت: وقتی بریدی و دوختی

چرافکر تهشو

نکردی؟!

امیرعلی نیشخندی زد : فکر تهشو کردم که بریدم و دوختم .

-کدوم ته؟ روشن کن ببینم .

-روشنی داداش .برو کنار !

هنوز سد راهش بود . چشمهایش توی حدقه چرخید و کل صورت

امیرعلی را

وارسی کرد . کلافه از این کج فهمی ای که نصیبش شده بود لب زد:

مثل آدم بگو

مطلب چیه!

-مطلب روشنه . هم تو میدونی هم من ...

-نه نمیدونم .

-میدونی بیخود مغلطه نکن ! برو کنار بذار برم تو ...

-بگو منم بدونم !

-چی بگم ؟!

-اصلشو !

امیرعلی کفری از بند کردن بی جا و بی موقعش توپید: الیاس بذار برم

تو .

هنوز جلوی در بود . بدون اینکه از جا تکان بخورد گفت: یه کلمه

حرف بزن بعد

هرجا خواستی برو !

نگاهش را باریک کرد و الیاس از سکوتش غر زد: کار نداریم این

دختره رو

آوردی خونه ! خونه اته ... اختیارشو داری... کاری هم نداریم که

نامزدیتو با یه

بنده خدا بهم زدی ! اونم محرمت بود اختیارشو داشتی... تو گوش منم

زدی نوش

جونم ! نقلی نی ... ولی یه خبرایی هست ... که امشب تا روشنم نکنی

نمیذارم از

این در تو بری!

امیرعلی اب دهانش را قورت داد و گفت: تو چرا حرف نمیزنی؟!

الیاس ابروهای مشکی اش را بهم نزدیک کرد: چی بگم؟

-هرچی که باید بگی ...

-گفتنی ها رو گفتم .

-نگفتی.

-گفتم داداش ! فقط گوش شنوا نبود به در و دیوار این خونه گفتم ! اونی

که

خودشو زده بود به ا کری یهو تصمیم گرفت بره جنوب !

-من خودمو زدم به کری؟!

الیاس سرش را تکان داد و گفت: اگر میخواستی بشنوی موندنی میشدی

... نه

اینکه یه ساک برداری بی خداحافظی یه ماه بری ... دو ماه بری... سر

سال

نیای... محرم نیای... عید نیای... تابستون نیای... مرخصی نیای !

امیرعلی لب زد : الیاس....

-گفتنی هارو باید گفت ... نه؟!

-تو مرد بودی میگفتی !

-من اگر با تو ناگفته داشته باشم!

امیرعلی زهرخندی زد: به خودت انگ میزنی؟

با صورت ملتهبی گفت: آره میزنم ...

قدمی مقابل الیاس خودش را جلو و عقب کرد که دوباره دست توی

صورتش پرت نشود .

الیاس حرصی گفت: چرا نمی نالی؟ چرا هی حرفو میکشیش تو پستو

.... پهنش

کن ما هم یه لقمه نون از بغلش واسمون درآد ! نکنه غریب شدیم واست؟! داآش

داآش میبندی به خیکمون کشکه نه؟! بسابمش اگر کشکه ! میگن مفیده

...

امیرعلی چنگی به موهایش زد:

-آخه جوجه ... تو رو چه به این حرفهای گنده تر از دهنت !

-میخوای گنده گنده بارت نکنم جواب بده !

-چه جوابی !

-جواب بده امیرعلی... داداش! بگو ...

امیرعلی نفسش را توی سینه کشید و توی نگاه پر سوال الیاس خیره

شد، عصبانی

بود . از دست همه و همه عصبانی و کلافه بود . دلش میخواست تمام

دق و دلی

هایش را سر الیاس خالی کند .

انگشت سبابه وشستش را بهم چسباند و ذره ای که میخواست نشانش

دهد را تا

جلوی چشمهایش بالا آورد و گفت: انقدر مرد نیستی ... یه جو

مردونگی هم تو

وجودت نیست ! غیرت داشتی... به منی که عموت بودم؛ همخونت

بودم... هم پالونت بودم... یک کلوم میگفتی خاطرشو میخوای ...و

بی غیرت و بودم اگر دست میذاشتم رو دختری که تو نشونش کرده

بودی ! حالا بکش کنار !

الیاس تکیه اش را به در داد و بهت زده تماشایش میکرد.

امیرعلی نفسش را از سینه بیرون کرد و با حرص گفت: گفتم بکش

کنار...

همانطور که نگاهش میکرد پرسید: اینطوری نیست داداش !

امیرعلی نیش دار گفت:

-به من نگو داداش ... این حرف واسه دهن تو خیلی گنده است الیاس

.از این به

بعد قد و قواره ی دهنت حرف بزن!

الیاس خیره به چشمهایش نگاه میکرد لبهایش را بست و امیرعلی بند

حرفهایش را

رها کرد: تو واقعا فکر نکردی من میفهمم الیاس؟ فکر نکردی یه روز

از جیک و

پوکت سر درمیارم؟

-جیک و پوکی نبود !

-فکر نکردی من میفهمم زیر سرم چی داره میگذره؟

سر به زیر گفت: زیر سرت چیزی نمیگذشت !

-منو کودن فرض کرده بودی ؟!

نگاهش بالا آمد : نه !

-نه؟ الیاس نه؟! الان میگی بگو چی بگم؟ بگم نامزدم ... محرمم شب

محرمیت به

تو پیام زده بود دوست دارم! که توی یک کلمه به من

نگفتی زیر

گوشم چه خبره ...

الیاس ساده گفت:

-چه خبر بود! هیچی ...!

-هیچی؟

الیاس تکرار کرد:

-هیچی؟

امیرعلی با حرص گفت:

-زن آدم واسه هیچی به برادرزاده آدم میگه خیلی میخوامت ؟! واسه

هیچی ساعت

دوازده شب ... همون شبی که محرم یکی دیگه شده میفرسته دوست

دارم!

عزیزی... باهات خاطرات خوش داشتم . مرسی بودی خداحافظ؟!

الیاس نیم نگاهی به چشمهای امیرعلی انداخت و لب زد:

-خداحافظی کرد.

امیرعلی دستش بالا آمد ...

خواست بکوبد توی صورتش اما خودش را جمع کرد و صورتش را

کمی عقب

برد ، امیرعلی کفری گفت !

دستش را پایین آورد و زیر لب گفت: لا اله الا الله !

-به جان مادرم قسم هیچی نبود !

امیرعلی دستش را توی جیبش فرستاد که مبادا دوباره بخواهد بزند ....

-جان زن داداش و نکش وسط.

-به جان خودت هیچی نبود ! اصلا هیچی هیچی ...

امیرعلی غر زد: میدونی تو این یه سال که اسم پری و آوردی چرا

هیچ دخالتی

نکردم؟!چون نمیخواستم سر خواهر زاده ام هم همین بلا بیاد. همین

بلایی که تو

سر من آوردی !

الیاس سرش را پایین انداخت وگفت :میپرسیدی ... میگفتم هیچی نبود!

-سر هیچی بهم ابراز عشق میکردید؟!

-جو بود ! بعد عاشقت شد ... اصلا خاطرتو خیلی میخواست . به

اباالفاضل قسم !

-پای قمر بنی هاشم و نکش وسط الیاس... تموم شده رفته ! فقط از این

سوختم که

منی که رو تو یه جور دیگه حساب میکردم چرا شدی لنگه ی بقیه ! که

توی بچه

پررو حتی نیومدی به من بگی . من خودم فهمیدم ..و

دق و دلیشو خالی کرد؟! چرا یه کار میکنی آدم همش خیال کنه بهت

بدهکاره !

چرا؟

امیرعلی پوفی کرد و گفت: برو بذار ردشدم.

تنه اش را کنار کشید ، امیرعلی از دروازه که خواست رد شود ، میانه

ی راه

ایستاد نگاهی به الیاس انداخت و گفت: تو کوچه که شونه هاشو گرفتی

بغلت ....

الیاس با کف دست ضربه ای به پیشانی اش کوبید و توپید: بابا راه

نمیتونست بره

... پاش پیچ خورده بود!

لبخندی به این همه حرص و سرخی و کبودی ای که صورتش را

گرفتار کرده

بود زد و گفت: کار ندارم سر چی ... فکر کردم خیلی چیزا بینتون

هست . حالا

میگی نبود ... قبول ! ولی تموم شد . تا آخر عمرت هم یادت باشه

سرنگفتن تو

تموم شد الیاس .

رویش را برگرداند و الیاس گفت:

-عذابشو انداختی گردن من نه؟ که خودتو خلاص کنی... که خیال

نکنی اسم

گذاشتی رو دختر مردم و یهو برداشتی چی بهش میگذره و چی نمیگذره ! باشه .

گردن من نقلی نیست ! بعد سه سال دوباره کاسه کوزه ها رو بشکن ...

سر کی؟

الیاس ! دزد کیه ... الیاس ! دشمن کیه الیاس ! دو بهم زن کیه الیاس...

خواستگار سمج کیه ؟ الیاس.... تو این خونه هرکاری بالا اومد کار

کیه الیاس ! ای

الیاس !

و بی توجه به امیر علی، پا تند کرد و زود تر از او به سمت زیر

زمین رفت !

نمیدانست چقدر گذشت که با دیدنش که کت چرمی روی پلیور

خاکستری اش تن

داشت ، نفسش را فوت کرد . دلش نمیخواست دوباره از این خانه بکند

و برود .

خواست سد راهش شود اما پایش نکشید، از کنارش رد شد، سوار

کاوازاکی شد و

به دقیقه نکشید که از خانه بیرون رفت . بی رمق پای حوض نشست

.نگاهی به

ماهی های قرمز توی حوض انداخت .

بی اراده دم زدن هایشان را تماشا میکرد .

گلویش از فرط داد هایی که نکشیده بود ، خشک و کویری بود انگار

زمینش تکه

تکه شکاف برداشته بود .

از شدت گرما و داغی سلول ها و رگ های صورتش ، چند مشت آب

به صورتش

پاشید . ماهی ها از ترس جانشان فرار کردند وبه ضلع دیگر حوض

رفتند . چند

ثانیه اجازه داد، قطره های اب روی صورتش حرکت کنند .جای

موتور خالی

الیاس... زیر زمین خاموش... مغزش را میسوزاند.

سرش را به سمت آسمان بلند کرد . هیچ ستاره ای روشنی نبود .
از اینکه التهاب صورتش کاسته نشده بود، حرصی به سمت حوض
چرخید، کف
دستهایش را لبه ی حوض گذاشت و چشمهایش را بست و سرش را تا
گردن توی
اب خنک حوض فرو کرد.
یک ثانیه... دو ثانیه... سه ثانیه ... لبهایش را بسته نگه داشته بود و
تلاش میکرد
نفس نکشد ... تمام این سه سال پیش چشمش بود . تمام آن روزها ...
تمام ثانیه ها
... تمام لحظات ... !
نفس کم آورد، هنوز جا داشت خاطرات کهنه را مرور کند . هنوز جا
داشت که
لحظاتش را مزه مزه کند ... اما نفس نداشت .مغزش یخ زده بود و
گونه هایش از

سرما میسوختند.

صورتش را از اب بیرون آورد .نفس نفس میزد . قطرات اب روی

پیراهنش

چکید وصدای زنانه ای پرسید: حوله نمیخوای؟

با دیدنش که کنار حوض ایستاده بود برای ثانیه ای خیال کرد در

روياست .

، یک چارقد ترکمنی روی سرش انداخته بود و توی لباس سورمه ای

گل داری

فرو رفته بود. سر آستنین هایش کش بود ...یقه اش به تور سفیدی

مزین بود و از

زیر گلو تا نیمه های کمرش دگمه های مرواریدی روی لباسش ، برق

خاصی زیر

نور مهتاب داشتند . دامنش چین دار بود و جوراب های مشکی رنگی

که ساق

پاهای ظریفش را پوشانده بودند باعث شد خیال کند مثل خاتون بالای

زانو را با

کش بسته است .

دم پایی های مشکی رنگی پا داشت و با یک حوله که از ساعدش

آویزان بود

بالای سرش ایستاده بود .

دست دراز کرد و حوله را به سمتش گرفت.

خواست نپذیرد اما چانه نزد، حوله را به صورتش چسباند آرام ارام از

روی

پیشانی تا گونه هایش پایین آورد و چشمهایش او را دنبال میکرد. جلو

آمد.

کنار دستش با فاصله ایستاد، دست زیر دامنش انداخت ولبه ی حوض

نشست .

نگاهی به نیمرخ امیرعلی انداخت و گفت: بچه که بودم هر وقت با

رعنا بحثم

میشد ... میرفتم براش یه نوشمک میخریدم . که باهاش آشتی کنم.

نامردی نمیکرد

. تا میدید براش خریدم ، زود وا میداد و دیگه اخم و تخمش میرفت .

قهرقهرو

بود اما خب سرش به تنش میرزید ! منم که نه خواهر داشتم نه

برادر... هم بازیم

بود . پای درد و دلام اون بود . پای ثابت بازیگوشی و شیطنت هام...

آدم وقتی

یکی و داره که پای همه چی باهاش هست ... نباید انقدر راحت کنار

بذارتش و

بره !

امیرعلی حوله ی نارنجی را توی دستش مچاله کرد و جانا گفت: الیاس

میگفت هم

براش برادری هم دوست ورفیق . میگفت انقدر خاطرم از امیرعلی

جمع بود هیچ

وقت فکر اینکه یه چهار تا رفیق دیگه واسه خودم دست و پا کنم به

سرم نزد !

امیرعلی آب دهانش را قورت داد بوی ماندگی اب حوض کل صورتش

را

برداشته بود .

جانا با صدای آرامی گفت:یه بار بهم گفت خاطر امیرعلی از من جمع

نبود که

رفت سراغ بقیه ! میگفت دیگه نه رفیق بودیم نه دوست نه داداش !

فامیل بودیم

فقط... نسبت داشتیم .

آهی کشید و لب زد: اون اولا اصلا ازت خوشم نمیومد .میگفتم چه

خیال میکنه

!....

لبخندی زد و رو به امیرعلی گفت: بعد دیدم الیاس بیخودی شیفته ی

کسی نمیشه !

میدونی از کجا فهمیدم بیخودی نیستی؟

نگاهش را از رو به رو به چشمهای جانا انداخت که برق میزد.

زیر لب گفت: وقتی گفت عاشق دختر عمشه ... خیال میکردم از این

دختراست

که به نظر الیاس قشنگه . خانمه ... متینه ! بعد عکسشو که نشونم داد

دیدم

بیخودی نمیگه ... منم اگر مرد بودم عاشق پری میشدم! از اون موقع

فهمیدم

الیاس همچین بیخودی نمیگه ! واقعا طرف میرزه که رو اسمش قسم

میخوره .

امیرعلی زیرلب گفت: این حرفها معنی خاصی داره؟

-برداشت آزاد .

امیرعلی نگاهش کرد و جانا لبخندی زد وگفت: وقتی یه رفیق خوب

داری ، از

دستش نده . حیفه . تو این دوره زمونه آدمی که بشه بهش اعتماد کرد

پیدا نمیشه

...

-آدم باید کسی و نگه داره که حرمت نشکنه ! دل نشکنه ... دروغ نگه

!

-الیاس بهت دروغ نگفته .

امیرعلی چپ چپ نگاهش کرد و جانا دست زیر چانه انداخت و اضافه

کرد:گذشته ی هر آدمی مال خودشه ! داراییشه. تجربشه ... درسشه!

خواست برود ؛ که جانا گفت: بمون ...

امیرعلی کفری گفت: من احتیاجی به نصیحت ندارم !

-داری اتفاقا .

امیرعلی نگاهش کرد و جانا گفت: میخوام برات بزرگتری کنم .

امیرعلی پوفی کشید و جانا آرام زمزمه کرد: دوست پسرم ....

با شنیدن این لفظ جوری به سمتش چرخید که جانا نیشخندی زد: البته

بعدش شد

شوهرم! بهم میگفت گذشته ات مال خودت . حال وآینده ات مال من ...

بهش گفتم

نه گذشته ام ... نه حالم... نه آینده ام . هیچکدوم مال تو نیست ! همش

مال خودمه

. من یه بار به دنیا میام. یه بار زندگی میکنم ... یه بار فرصت دارم

... نمیخوام

لحظه هامو، شانس هامو... فرصت هامو فدای خواسته های کس دیگه

ای بکنمش

!

امیرعلی ساکت بود.

-میدونی بعدش چی شد؟

امیرعلی فقط نگاهش میکرد جانا لبخندی زد: وقتی طلاق گرفتیم بهم

گفت سرطان

دارم . نمیخوام لحظه هاتو... شانس هاتو... فرصت هاتو فدای مریضی

من بکنی

!

یک قطره اشک ازچشمش پایین افتاد و گفت: سر سی و پنج روز فوت

شد.

بخاطر همین میگم اگر بیوه بودم انقدر نگاه ها بهم بد نبود ! دیگه

هیشکی نمیدونه

طرفت یه مرد عاشق خل و چل باشه از حرفهات سو استفاده میکنه

توافقی ازت

جدا میشه ! حتی بهت اجازه نمیده تو روزای آخر بری ببینیش که نکنه

خاطره

هایی که ازش داشتی خدشه دار بشه!

امیرعلی لبهایش را تکان داد : خدا رحمتشون کنه!

جانا خندید و گفت: مرسی . ممنون .

برای اینکه سکوت بینشان طولانی نشود گفت: الیاس از من دیگه چی

گفته؟!

-دیگه گفته این خونه هزار تا چشم داره با عموی من نشین لب حوض

، دل بده

قلوه بگیر که مبادا واسه اهل خونه سو تفاهم پیش بیاد .همین چهار کلوم

هم از

دهنم در رفت .

از جا بلند شد و گفت: بعضی وقتا فکر کن شتر دیدی ندیدی ... ادما

موظف نیستن

واسه ریز و درشت کارهاشون بهت توضیح بدن !

امیرعلی اخم کرد: نه موظف نیستن !!

-الهی بمیرم برات . تو اصلا هیچ درکی از خیانت نداری امیرعلی...

هیچی ! هیچ

درکی نداری....

خواست برود که امیرعلی گفت: برای من ، حرف نزدنشون کمتر از

خیانت نبود

.

جانا فقط نگاهش میکرد و امیرعلی گفت: این واقعیته ! این رفتارشون

کمتر از

خیانت نبود و نیست !

-دو نفر سر هیچ و پوچ... هیجان های جوونی... فامیلی... بچگی...

شور و

اشتیاقی که مقتضی سن وسالشونه باهم چهار کلمه حرف میزدن! چهار

تا پیام...

چهار تا جمله ... شعر چه میدونم .... اصلا بگن عاشقتم دوست دارم!

رابطه

داشتن که رابطشون هم سر جمع دو ماهم طول نکشید ... تو

رفتی وسط ! اینا هم به احترام وجود تو... به خاطر حضور تو ...

روی هرچی

دوستی بوده خط کشیدن و تمام ... تمام که تمام امیرعلی ! حالا تو

بعدش فهمیدی

که ای وای زنی که الان محرم منه... قبلا بابرادر زاده ام اس ام اس

بازی

میکرده! من باید دنیا رو سیاه کنم ... ! بیخیال . دوره دوره ی ساخت

... تو داری برای کدوم قبر بدون مرده گریه میکنی؟

-من از الیاس توقع داشتم بهم بگه .

-چیو بگه؟ زندگی شخصیشه ... خصوصیشه ... اصلا نمیخواد به تو

بگه !

امیرعلی پوفی کشید و جانا گفت:الان فازت چیه؟! ناراحتی ؟! دختره

فکر کنم صد

قدم هم ازت فاصله نداره برو سنگاتو باهاش وا بکن. اگر خوشحالی که

بازم

نمیفهمم فازت چیه ؟! به زندگیت برس .... اگر از این میسوزی که

دختره رو از

دست دادی ... حاضرم تریپ بنگاه شادمانی بردارم برات و دو نوگل

نوشکفته رو

بهم جوش بدم. اون مجرد تو مجرد ... اون راضی... تو راضی... گور

بابای

ناراضی !

جانا پنجه هایش را توی هم فرستاد وگفت: برم صحبت کنم ؟!

امیرعلی کلافه گفت: شما خسته نیستی؟ خوابت نمیاد ؟!

جانا نیشخندی زد: از خوابیدن وکابوس دیدن میترسم.

امیرعلی ابروهایش را در هم کشید و پرسید: حالت خوبه؟!

-خوب میشم . فعلا بیا حال تو رو خوب کنیم. برم صداش کنم بیاد اینجا

حرف

بزنین؟!

امیرعلی متعجب گفت: الان ؟ ساعت از یازده گذشته!

-فعلا که پای پنجره وایستاده داره ما رو نگاه میکنه !

امیرعلی خواست به سمت منزل طلعت بچرخد که جانا با پا به ساق

پایش کوبید

وگفت: برنگرد ضایع !

همانطور سیخ نشست وجانا نیشخندی زد: کلا از این دخترایی که

احساساتشون

کف دستشونه خیلی خوشم نمیاد ... ولی خب درک میکنم شاید منم اگر

میدیدم

نامزد سابقم ، دست یکی رو گرفته و میاره تو خونه و میگه این اینجا

میمونه !

منم وایمیستادم دم پنجره ی خونه ی زن داییم، زل زل نگاهشون میکردم .

امیرعلی به جانا خیره مانده بود.

جانا لبخندی زد: به هرحال خود دانی .زندگی توئه . ولی از من به تو

نصیحت

خیلی دنبال گذشته ی آدما نباش. هی بخوای دنبال یه چیزی بگردی

آخر یه چیزی

پیدا میکنی ... به قول خوداتون انسان جایزالخطاست . فقط خداست که

بی

خطاست . شب خوش.

از جلویش کنار رفت و حینی که به سمت عمارت حاج علی گام برمیداشت به

سمتش چرخید وگفت: راستی مرسی که منو آوردی اینجا. حس خوبیه

اینجا بودن

... وسط یه عالم آدم . مادرت فوق العاده است . پدرت بی نظیره ...

برادرت هم

همینطور... خواهرت محشره. همتون خیلی خوبید ... خیلی زیاد آدم!

وقتی میاد

اینجا دلش میخواد جزیی از اینجا باشه. از این خانواده ... با این آدم ها

ندار باشه

گرم و صمیمی ... حس خوبیه اینجا بودن . خیلی حس خوبیه .!

امیرعلی از جا بلندشدو گفت: برم دنبال الیاس؟

-نه .... بذار تنها باشه.

امیرعلی دست پشت گردنش انداخت و با من و منی گفت: آخه الان کجا

میره ؟!

جانا نگاهش کرد ، امیرعلی لب زد: میره ونک !

جانا کمی لرزید . دستهایش را ضربدری روی بازوهایش گذاشت

وخودش را

مچاله کرد ، امیرعلی کمی این پا و آن پا کرد و گفت: وضع خونه ...

آشفتگی...

بهتره برم .

-باشه .فقط لطفا به من خبر بده .

-چشم ...

جانا لبخند کمرنگی زد : بی بلا ...

خواست برود که امیرعلی صدایش کرد: جانا .... خانم !

جانا با لبخندی به سمتش چرخید و امیرعلی گفت: حرفاتون درسته اب

و رو آتیش

بود . اما من برام کافی نیست . قانع نشدم ... از دستشون عصبانی ام

... کفری ام

... کلافه ام .

جانا سرش را تکان داد : حرف بزن امیرعلی. حرف زدن آدمو آروم

میکنه . آدما

اگر با دیگران هم حرف نزنن با خودشون حرف میزنن ! تو مغزشون

حرف

میزنن... بعد قضاوت میکنن و تصمیم های اشتباه میگیرن .سکوت

همیشه سیاست

خوبی نیست . همیشه علامت رضا نیست ... سکوت بعضی وقتا اعلان

جنگه ...

بعضی وقتا جهله ... سکوت همیشه قشنگ نیست امیرعلی.
حرف بزن

خالی کن

... خالی شو... بعد که آروم شدی بشین فکر کن ببین با خودت چند

چندی !

نفسی کشید و زیر لب گفت : ممنون که من آوردی تو این خونه . مدت

ها بود که

تو یه خونه پر از آدم نخوابیده بودم . حس خوبیه .

امیرعلی سری تکان داد و گفت: فعلا شب بخیر.

جانا لبهایش را به لبخندی آغشته کرد و گفت: خبر بده بهم .

و با قدم های تندی به سمت عمارت رفت ، از پله های منتهی به اتاق

خواب

امیرعلی بالا رفت.

طلعت با صدای بلندی رو به باران که هنوز پای پنجره ایستاده بود

گفت: باران

دخترم بیا چایی بخور .

از پنجره دل کند.

قلبش مالامال از اندوه سنگینی بود که نمیتوانست هیچ رقمه ، حذفش

کند .

نمیتوانست هضمش کند ... حتی نمیتوانست این بغضی که بیخ گلویش

نشسته بود

را قورت دهد .

طلعت فنجان چای را از توی سینی برداشت و به لبهایش نزدیک کرد

چشمهایش

به تلویزیون بود .

باران بالاخره از شیشه ی سرد دل کند و لبه ی مبلی کنار پای طلعت

نشست .

طلعت با لبخندی گفت: با نقل بخور .

-نه تلخ خوبه .

-بیسکوییت بیارم برات؟

-نه زن دایی مرسی.

طلعت کیسه ی اب گرمی که پشتش گذاشته بود را کمی جا به جا کرد

وگفت:

امروز اصلا وقت نکردم سریالا رو ببینم .ساعت تکرارشون هم از

دستم در رفته

...

نگاهش به طبقه ی بالا رفت و گفت: این پری هم که شده خانم مرغه !

زود قد قد

میکنه میره تو جا میخوابه !

باران حینی که پنجه اش را دور تلفن همراهش قلاب کرده بود گفت:

این دختره

زن دایی دیدی با امیرعلی اومد ؟

طلعت فنجان را پایین آورد و گفت: اره والله معلوم نیست تو این خونه

چه خبره...

باران پا روی پا انداخت و هومی کشید.

طلعت که انگار سر درد و دلش باز شده بود گفت: هرچی خواستم از

زیر زبون

خاتون اصل ماجرارو بیرون بکشم نگفت که نگفت. لام تا کام صداش

درنیومد.

باران بیخیال گفت: سرش شکسته بود !

-آره ... معلوم نیست چی شده چی نشده ... امیرعلی سر وکله اش پیدا

شده .

و تیز به باران خیره شد ، باران خونسرد لب زد: ولی خب بیچاره

دختره بی کس

و کاره . خاتون خوب کرد اجازه داد اینجا بمونه.

طلعت کمی از چایش مزه مزه کرد: آره والله. ثوابم داره. دیگه دختره

رو

میشناسیم کمابیش. حالا خدا رحم کنه لیلا به دل نگیره که این چرا با

امیرعلی

حشر و نشر داره ! فردا که از خونه ی خواهرش برگرده ماجرا داریم!

باران نیشخندی زد: نه بابا . هیچ طوری نمیشه.

-اینو پسند کرده بود لیلا ... واسه الیاس. لقمه گرفته بود برا پسرش !

باران چینی به بینی اش انداخت: دختره .. . اصلا ازش خوشم نمیاد .

طلعت آهانی کرد: آره والا منم اصلا به دلم نمیچسبه . زبونش ...

...

باران قفل صفحه ی گوشی را باز کرد و طلعت گفت: باران ... تو که

شبها پیش

پریچهر میخوابی...

باران خبی کرد و طلعت پرسید: این دختر با تو حرف میزنه؟

-از چی زن دایی؟

طلعت ته مانده ی چایش را سر کشید، فنجان را توی سینی گذاشت

وگفت :از همه

چی... از رامین... از زندگیش... از کاراش. !

باران نمیدانست چه بگوید ...

طلعت آهی کشید: نمیدونم چی داره این بچه رو میخوره . هی روز به

روز داره

آب میشه . چشمهاش حال نداره . همش سرش به کاره و درس....

پسره هم که

گهگدار زنگ میزنه انگار بینشون حرف و جدله . میگم دخترم تو که

پیششی...

هم سنو سالشی... چیزی به تو نگفته؟

باران آیکون اینستاگرام را از منوی گوشی لمس کرد وگفت: نه . به

نظر من که

پری حالش خیلی هم خوبه . شما چرا اینطوری فکر میکنی زن دایی؟

-نمیدونم حس میکنم یه مشکلی داره . یه دردی داره ... بروزم نمیده

چی به چیه !

باران خودش را جلو کشید و با هیجان گفت: حالا پری و ولش کن ...

بیا

عکسهای اینستاگرام این دختره جانا ر ونشونت بدم زن دایی... یعنی

دختره ها از

ایناست که وضعش معلومه ! بعد میاد ده شب محرم اینجا واسه ی ما

زعفرون رو

پلو میریزه ! این همش داره تبلیغ لوازم ارایشی و این چیزا رو میکنه

... یه

عکسهایی هم انداخته عجیب و غریب همه آتلیه ای... پیجش هم بازه

قفل نیست.

خاتون اینا رو ببینه فکر کنم دور از جونش ؛ دور از جونش سکته کنه

!

طلعت اخمی کرد ، دست برد و عینکش را از روی میز عسلی برداشت و به

چشمهایش زد و گفت: واه ... تو اینا رو از کجا آوردی؟

-دیگه به من میگن بارون زن دایی ... تو رو خدا عکس و فیلم هاشو

ببین !

فصل بیست وسه :

یاالله‌ی گفت و با بفرمایی وارد خانه شد .

با دیدنش که پای سفره ی پاک کردن سبزی کنار خاتون نشسته بود ،

بی اراده

یک لنگه ی ابرویش بالا رفت . امیرعلی خرید هایی که کرده بود را

پای دیوار

گذاشت و خاتون گفت: صبح بخیر.

جانا به احترامش کمی خیز برداشت . امیرعلی سری تکان داد و گفت:

به سلامتی

میبینم که از حبیب خدا هم کار میکشی!

خاتون شرمنده لب زد: خودش خواست ... من هی بهش میگم مادر این

سرت درد

داره برو استراحت کن . گوش به حرف نمیده.

جانا با لبخندی گفت: وقتی خودم پیشنهاد آش رشته میدم نمیتونم کنار

وایسم دست

به سیاه و سفید نزنم !

خاتون خنده ای کرد و رو به امیرعلی گفت: صبحونه رو میزه دور

سرت . برو

بخور نوش جونت .

حاج علی از توی اتاق بیرون آمد ، جانا به احترامش خیز برداشت و

حاج علی

سری تکان داد وگفت: این و دوباره درستش کن .

جانا بلند شد،حین بلند شدن ، پایین دامنش را کشید. با لبخندی جواب

داد: اجازه

بدید دستهامو بشورم برمیگردم .

و با قدم های تندی به آشپزخانه رفت. روی نوک پنجه می دوید.

خنده اش گرفته بود . امیرعلی رو به حاج علی گفت:صبح بخیر آقاجون.

-صبح بخیر.

- چی خراب شده؟

حاج علی رادیوی قدیمی رابالا گرفت وگفت: این باز بهم ریخته !

جانا حینی که با دستمالی دستهایش را خشک میکرد گفت: این موج

هاش تنظیم

باید بشه . پیچ تنظیم موج هاش با پیچ تنظیم ولومش خیلی شباهت دارن

آدم

بعضی وقتا یکیو اشتباه بپیچه ... تنظیمش بهم میخوره .

حاج علی به عصا تکیه داده بود.

جانا رادیو را به گوشش رساند، انتن فلزی اش را بالا گرفت

وهمانطور که پیچش

را میچرخاند گفت: رادیو آوا این ساعت برنامه های خوبی داره .

حاج علی سری تکان داد و صدای آهنگ غمگینی کل فضا را پر کرد،

جانا

لبخندی زد: بفرمایید درست شد .

حاج علی رادیو را از دستش گرفت و بدون انکه تماشایش کند به اتاقش

برگشت .

این قسم محبت ها از حاج علی زیادی بعید بود . همین که باور کرده

بودند که

برادر شوهر سابقش موجب آزارش شده بود و جای دیگری نداشت که

برود

برایش کافی بود . نمیدانست چرا اما از اینکه اینجا بود حس خوبی

داشت .

به سمت آشپزخانه رفت، صدای خاتون را شنید که گفت: برم یه چایی

براش

بریزم.

جانا دلبری کرد :من میرم شما بشین.

و دقیقه ای بعد توی آشپزخانه حاضر شد، امیرعلی یک بربری کامل

برداشت و

روبه جانا گفت: میرم زیر زمین میخورم .

جانا سر تکان داد: باشه نون و پنیر و ببر . سینی چای رو میارم

براتون . این

کتری انقدر مونده آبش ولرم شده . بذار جوش بیاد چای میریزم میام .

امیرعلی سر تکان داد خواست برود اما ماند ، دست توی جیبش فرو

کرد و چند

برگ کاغذ را بیرون کشید و روی کانتر گذاشت .

جانا با دیدن سفته ها برای ثانیه ای ابروهایش بالا رفت و پرسید: این

چیه؟

امیرعلی آب دهانش را قورت داد. نمیتوانست حرف بزند.

جانا متعجب سوال کرد اینا رو از کجا آوردی؟

-از خونه !

جانا روی لبهایش زبان کشید و شوکه گفت: دیشب با الیاس رفتید خونه؟ جدی؟

الیاس چیزی نپرسید؟ از وضع خونه؟!

امیرعلی دستی به گردنش برد و حینی که گردنش را که از جای خواب

بد دیشبش

گرفته و کوفته بود ماساژ میداد گفت: الیاس اونجا نبود. من رفتم یه سر

زدم .

ببخشید بی اجازه رفتم!

جانا نفسش را فوت کرد و امیرعلی گفت: ترسیدم وقتی میره اونجا

وضع و آشفته

ببینه یه کاری دستمون بده ... کلید خونه دست من بود. دیگه رفتم هم یه

کم مرتب

کردم .... هم اینکه اینا رو پیدا کردم .رو میز بود .

-پس دیشب کجا رفت یهو ؟

-همین سر خیابون یه چاییخونه است رفته بود اونجا داشت قلیون میکشید.

جانا آهانی گفت و امیرعلی لب زد: اینا سفته است؟

جانا سری تکان داد: برو من صبحانه اتون رو میارم .

امیرعلی با یک دنیا سوال تماشایش میکرد . هنوز مجاب نشده بود که

جانا غرید :

برو دیگه . کتری داره جوش میاد !

میانه ی راه ، خسرو از دروازه وارد باغ شد . سلام بلند بالایی نثار

حاج باقر

کرد و با قدم های بلندی رو به امیرعلی که خمیازه میکشید سرحال

گفت: احوال

ته تغاری !

مدت ها بود خسرو را انقدر سرحال ندیده بود .

یک جعبه شیرینی دستش بود .لباس پلو خوری تنش بود . یک دست

کت وشلوار

قهوه ای سوخته و پیراهن کرم رنگ.

با تعجب به سر و وضعش نگاهی انداخت و گیج گفت: جایی بودی

داداش؟

خسرو خنده ای کرد و گفت: اره . خبرخوب دارم .

و صدایش را توی گلو انداخت و بلند گفت: آهای اهل خونه ... چایی

سماورتون

رو بیارید که شیرینی گرفتم !

لیلا پرده را کنار کشید و درب ایوان را باز کرد، با دیدن خسرو واهی

کرد:

خسرو ؟ کجا رفتی سر صبحی مرد ... گوشیتو چرا نبردی؟ دلم هزار

راه رفت

...

هاتف هم کنار لیلا ایستاده بود و کنجکاو نگاه میکرد .

خسرو با خنده گفت: لیلا بساط صبحونه رو بیار بیرون .

لیلا چادرش را به دندان گرفت، مراقب بود موهایش بیرون نریزد،

امیرعلی بلند

گفت: سلام زن داداش .

-سلام امیرعلی بفرما تو ...

خسرو عوض امیرعلی جواب داد: جمع کن اون کاسه مربا و خامه رو

بیار بیرون

. هوا خوبه .

لیلا ریز خندید و گفت: باشه ...

جعبه را توی دستهای امیرعلی گذاشت و گفت: برم سراغ طلعت ...

امیرعلی گیج پرسید: داداش قضیه چیه ... خیلی سرحالی؟

خسرو خنده ی بلندی کرد : خبرای خوب . خیره انشاالله .

امیرعلی تکرار کرد: انشاالله...

همانطور که به سمت ساختمان طلعت میرفت گفت: به این گل پسر هم

بگو زودتر

بیدار بشه !

امیرعلی هاج و واج لب زد: گل پسر؟

خسرو با خنده به منزل طلعت نزدیک شد ... گل پسر منظورش الیاس

بود؟!

خسرو زنگ در را زد کمی معطل شد و بالاخره با دیدن پریچهر که

خواب الود

بود ابروهایش را بالا داد : چه خانم دکتری هستی که تا لنگ ظهر

میخوابی؟

پری غرغر کرد: دایی کله ی صبحه ! یه امروز آفم.

خسرو خندید: حالا برو دست و روتو بشور مادرتو باران هم صدا کن

بیان دور

هم صبحونه بخوریم .

پری شوکه پرسید: دایی خبریه؟

-نه دایی یه روز میخوایم دور هم باشیم . تو که چند وقت دیگه بیشتر

پیش ما

نیستی!

پری به جای اینکه لبخندی بزند ، فقط بغض کرد و خسرو گفت:

مادرت نیست؟

-نه معلوم نیست با باران دو تایی کجا رفتن.

-باشه پس خودت بیا ...

پریچهر چشمی گفت و داخل خانه شد ، مغزش درد میکرد خواب نبود.

... یعنی با

آن دو خطی که صبح پیش چشمهایش ظاهر شده بود، خواب از سرش

پریده بود .

با دستهایی که میلرزید شماره ی رامین را گرفت . بعید میدانست

خواب باشد ...

بعد از چند بوق، کلافه از جواب ندادنش، حرصی گوشی اش را جایی

پرت کرد

وپله ها را دو تا یکی بالا رفت . قلبش بدجوری توی سینه میکوبید. باید

اثار جرم

لعنتی را از سرویس بهداشتی پاک میکرد . خوبی اش این بود که

طلعت و باران

هیچ کدام نبودند که این وضع خراب و اوضاع نا به سامان را تماشا

کنند .

لبه ی تختش نشست وتکستی برای رامین فرستاد و گوشی را به پیشانی

اش

چسباند . چقدر دلش میخواست الان زنگ بزند و کمی دلداری اش دهد

... کمی

جسارت و غرور به روح خسته و زخمی اش القا کند. کمی جان به

بدنش تزریق

کند ... کمی روحیه ... کمی امید ! کمی آرامش و حرفهای دلداری

دهنده نیاز

داشت . شاید کمی هم عشق... گوشهایش به لفظ های رامین عادت

کرده بود .

بدنش خمار بود و دلش چند جمله جان وقربان صدقه میخواست . چند

جمله مثل

نگران نباش. چند جمله مثل همه چیز درست میشود ! تو هیچ غصه

نخور !

جمله هایی شبیه جمله های الیاس ... که یک سال میگفت من درستش

میکنم! من

همه چیو ردیف مکینم! تو هیچ غم به دلت راه نده!

اوفی کرد و با بغضی که بیخ گلویش نشسته بود ، تکست دیگری آماده

کرد و

برای رامین فرستاد . نه تلگرام را نگاه میکرد نه هیچ اپلیکیشن پیام

رسان دیگر

را ...

شاید خواب بود ! شاید هم خودش را به خواب زده بود . شاید هم جدی

جدی

ترکش کرده بود ! با واهمه لبش را گزید و قبل از اینکه گندش دربیاید

، به

سرویس رفت تا دست و رویش را بشوید ... کم پیش می آمد که دایی

خسرو این

چنین خوشحال و بذله گو سراغش را بگیرد و به صبحانه دعوتش کند

! کم که نه

... پیش نمی آمد اصلا .

خسرو هیجان زده، لبه ی تخت نشسته بود ، روی دسته ی تخت چوبی

ضرب

گرفته بود ، حاج علی عصایش را جلو می انداخت و راه می آمد.

خاتون چادرش

زیر بغلش بود ، یک مجمع دست گرفته بود و با هیجان جلو می آمد .

امیرعلی گردنش را خاراند ، لیلا لبه ی تخت نشست و پریچهر هم به

همه سلام

کرد .

خسرو نگاهی به جمعشان انداخت .

رو به خاتون گفت: پس این دختره کجاست؟

لیلا جواب داد: آنی مدرسه است که خسرو ...

هاتف تکه نانی توی دهانش گذاشت و خسرو پرسید: منظورم مهمونمونه! بگید

اونم بیاد .

جانا خجالت زده کنجی ایستاد و گفت: من اینجام .سلام عرض شد .

خسرو بدون اینکه نگاهش کند جواب داد: سلام دخترم .
صبحونه که

نخوردید.

حاج علی لبه ی تخت نشست و گفت: اتفاقا خوردیم . حرف حسابت

چیه پسر؟ کل

باغ وشلوغ کردی؟

نوری خنده کنان گفت: خسرو خان قضیه ی این شیرینی چیه؟

الیاس خمیازه میکشید، خسرو نگاهی به قامتش انداخت و گفت: خبر

دارم . خبر

خوش و دسته اول .

حاج علی رو به پریچهر پرسید: از شوهرت چه خبر؟

الیاس لقمه توی گلویش گیر کرد ،پریچهر با من و منی گفت: خوبه

سلام داره .

حاج علی ابروهایش را گره زد: سلامت باشه . ما نفهمیدیم این چه

محرمیتی شد

پس... ! الان برگرده که موعد صیغه اتون تموم میشه!

خسرو میانه ی بحث را گرفت وگفت: حالا آقاجون بعدا صحبت میشه

کرد ...

حاج علی بی اهمیت به حرف خسرو گفت: گفتیم صیغه کنید همو

بشناسید ...

محرم باشید که اگر موتو دید... دستتو دید ... خنده هاتو دید گناه نباشه.

این چه

دوری و سفری بود پس؟!

پریچهر انگشتهایش را توی هم قلاب کرد وحاج علی آه غلیظی کشید و

خواست

جمله ی دیگری سرهم کند که خاتون دست روی زانوی حاج علی

گذاشت و رو به

جانا گفت: بفرما مربای هویج مادر ...

جانالبخندی زد : ممنون من که خوردم . نوش جان بقیه . سبزیه هنوز

وسط هال

مونده برم سروقت بقیه اش!

خسرو خندید: سبزی که پا درنمیاره . شما اومدی اینجا استراحت کنی

یا سبزی

پاک کنی؟

جمع خندید و لیلا گفت: سرت بهتره دخترم؟

لیلا دستی به بانداژش کشید: خوبه الحمد الله . ممنونم از احوالپرسیتون.

از دیشب

خیلی بهتون زحمت دادم. امروز رفع زحمت میکنم!

خاتون تعارف کرد: چه حرفها میزنی دختر . من از دیشب به حاج

علی میگم ...

کاش جای امیرعلی یه دختر داشتم .

امیرعلی اخمهایش در هم شد و غرغر کرد: دستت درد نکنه! یه سبزی

پاک

کردن شدن نور چشمی؟

باز خندیدند و خسرو گره ی بند دور جعبه ی شیرینی را با چاقو برید

و گفت:

حالا دهنتون رو هم شیرین کنید این مابین!

خاتون با حظ پرسید: مادر رنگ و رخت خوب باز شده . خبریه؟

حاج علی غرولند کرد: هر دم از این باغ خبری میرسد . آی پریچهر...

پریچهر سرش را بالا گرفت حتی یک لقمه هم توی دهانش نگذاشته

بود . میلش به

چیزی نمیرفت . نگاه حاج علی کرد و حاجی با اخم و تخم گفت: شماره

ی این

پسره رو بنویس برام زنگ بزنم ببینم مارو مسخره ی خودش کرده ؟!

خاتون لب زد: حاجی سر صبحی آخه ؟!

-این پسره اومده رو دختر پاکزادها اسم گذاشته .رسمش این نیست که

دختره رو

ول کنه و بره!

چایی که تا دم دهانش برده بود ، زبانش را سوزاند.

با هین وآخی استکان را توی نعلبکی گذاشت و لیلا لب زد: خاک به

سرم سوختی

دختر؟

خاتون خندید: امون بده خنک بشه مادر ...

و رو به هاتف گفت: مادر حالا که دور هم جمع هستیم ... برو یه

ظرف از

درخت پشت خونه ، خرمالو بچین .فکر کنم خوب رسیده باشن این

نوبه.

هاتف بهانه آورد: خرمالو؟ الان ؟

لیلا پی حرف خاتون را گرفت: چشه مگه؟ پاشو تنبلی نکن ....

حاج علی از اینکه حرفش را کسی محل نداد اخمهایش توی هم

بود.خسرو دست

روی پای پدرش گذاشت وسعی کردبه ارامش دعوتش کند .

هاتف خواست برود که پریچهر با بغضی که ته حلقش بود، سینی را از

دستش

قاپید و گفت: تو همیشه اون کال هاشو سوا میکنی . بده من بیارم ...

بهترین راه حل بود که بتواند فرار کند وبرود و پشت باغ تا جان دارد

زار بزند به

حال و روزش !

نوش جانی نثارشان کرد و از جا بلند شد و به سمت پشت منزل خسرو

راه افتاد ،

خاتون رو به جانا که معذب نشسته بود گفت: چرا هیچی نمیخوری

مادر؟ یه لقمه

برات بگیرم ؟

حاج علی کفری بود چپ چپ به جانا نگاه میکرد که امیرعلی ظرف

مربای هویج

را نزدیکش آورد،هزار بهانه چیده بود ... هزار دلیل آورده بود وباز به

نظر

کافی نمی آمد . امروز انگار از دنده ی چپ بلند شده بود .

جانازیر نگاه سنگین حاج علی تک سرفه ای کرد وگفت: منم میتونم

برم خرمالو

بچینم؟

خاتون خنده ای کرد: اره دخترم چرا نتونی ؟ فقط مراقب باش نوردبون

خیلی بلنده

... پری بچه ی این باغه ! چم و خمش این ساقه ودرخت ها رو خوب

بلده ...

حواست باشه دست و پات و زخم و زیلی نکنی دختر!

جانا سری تکان داد و به ارامی از جا بلند شد و گفت: پس با اجازه

اتون .

وقبل از اینکه تیرهای احتمالی حاج علی او را نشانه بگیرد ، سعی کرد

باقدم های

آهسته ای برود به سمت پشت باغ .

لیلا بالاخره غرزد: خسرو بگو حکمت این شیرینی چیه؟ چه همه رو

هم شکلاتی

گرفتی... یه دو تا ساده میگرفتی بتونیم لب بزنیم بهش!

خسرو درب جعبه را باز کرد و روبه الیاس تعارف کرد و گفت: بخور

قهرمان !

الیاس با چشمهای گرد نگاه خسرو کرد و امیرعلی هاج و واج لب زد:

داداش !

خاتون نیشش تا بنا گوش باز شد و خسرو اشاره ای به شیرینی ها کرد،

الیاس

دست دراز کرد و رولتی برداشت وپرسید: قضیه چیه؟

خسرو با خنده گفت: این شازده پسر... از شنبه قراره تمرین ببینه که

بره برای

مسابقات منطقه ای ... امروز با مربیش صحبت کردم. انتخاب شده و

مربیش

امیدوار و خوشحال گفت اگر بتونه تو مسابقات منطقه و استانی سری

تو سرا

دربیاره ... روش برنامه ریزی میکنن برای اینکه به تیم ملی برسه و

بره برای

مسابقه های جهانی و المپیک !

لیلا جیغی کشید و حاج علی بالاخره اخمش باز شد .

خاتون دست روی دست کوبید وماشاللهی سر زبانش چرخید .

امیرعلی لبخند پهنی زد و گفت: داداش قیامت کردی که ... این همه

خبر خوب

تهش یه کیلو شیرینی آخه؟! باید نهار میدادی ! قبول نیست!

الیاس به گونه های رنگین خسرو نگاه میکرد که از ذوق گل انداخته

بود .

خسرو اخمی کرد: برو ببینم بچه پررو.... تو بابت شیرینی استخدامت

مگه چی

دادی؟!

امیرعلی دست به سینه شد، چانه اش را بالا داد و گفت: قبول نیست

خان داداش .

سیل خبرای خوب و یه کیلو شیرینی ! زهی خیال باطل من اگر یکی

بردارم!

خاتون خندید: دور سرت بگردم .یکی بردار دست داداش و رد نکن .

امیرعلی نوچی کرد و نان خامه ای برداشت و گفت: ولی خان داداش

من میام

خونتون یه زرشک پلوی مرغوب دستپخت زن داداش طلبم!

لیلا در جواب گفت: چشم رو چشمم .

خسرو جعبه را به سمت لیلا گرفت و گفت: لیلا بهار ... بخور نمک

نداره!

لیلا میان خنده اش با بغض گفت: راست گفتی خسرو؟ جدی جدی

گفتی؟!

و رو به الیاس لب زد: راست میگه مادر؟ این از کجا اومد ؟! تو چرا

پس خبر

نمیدی از خودت؟ هی میگم کجا میری کجا نمیری؟ سرت به ورزش

گرمه؟ الهی

شکر... خدا رو صد هزار مرتبه شکر!

خسرو هیجان زده گفت: حالا شنبه انشاالله خودمم باهاش میرم ...

مربیش که خیلی

امیدوار بود . اتفاقا یکی دو نفری که اونجا بودند میگفتن مربی کار

درستی داره

... گفتم من لازم باشه واسه پسرم هرچی باشه هزینه میکنم که یه

مربی درست و

حسابی تربیتش کنه ! یکی که بارش باشه ... حالیش باشه ...

الیاس چشمهایش برقی زد و خاتون با خنده گفت: به سلامتی به سلامتی

...

حاج علی پرسید: حالا چه ورزشی؟

خسرو نگاهی به حاج علی انداخت و گفت: شما قند داری ، تعارف

نمیکنم .

بوکس !

حاج علی سری تکان داد و خاتون گفت: بوکس همون مثل خدابیامرز

تختی؟!

خسرو خندید وگفت: نه ... خاتون .اون کشتی گیر بود.

خاتون سرتکان داد: بهتر... گوش های پسرم بشکنه حیفه !

خسرو بلند خندید و خاتون شیرینی ای برداشت و گفت: اینو برا حاجی

برمیدارم

خودم خامه هاشو کنار میزنم . انشاالله همیشه خبر خوش بشنویم تو این

خونه !

صدای خنده هایشان کل باغ را برداشته بود و ته باغ ، به زار زار و

هق هق

نشسته بود و زانوهایش را محکم بغل کرده بود .

جانا دستهایش را توی هم قلاب کرد و زیر لب مردد انگار که نداند

سوالش

درست است یا غلط پرسید: حالا میخوای چیکار کنی؟!

ازاینکه عنان اشکهایش را جلوی یک غریبه از دست داده بود، از

خودش بیزار

بود .

از اینکه افسار حرفهایش را نتوانسته بود توی خودش نگه دارد از

دست خودش

کلافه بود . از اینکه مثل احمق ها به یک آدم تازه وارد اعتماد کرده

بود دلش

میخواست یقه ی خودش را میگرفت ، خودش را پرت میکرد روی

زمین ...

جانا آهی کشید و گفت: شمارمو بزن تو گوشیت . لازمم داشتی بهم

زنگ بزنی!

پریچهر اعداد را توی گوشی اش زد و شماره اش را ذخیره کرد . قفل

صفحه را

بست و جانا پرسید: نامزدت خبر داره؟

-نه هنوز.

جانا حدسش را میزد . دستی به صورتش کشید و پریچهر لب زد:

-باید برم ازمایش بدم . باید برم سونوگرافی...

-حدسم نمیزنی چند وقتته؟

پریچهر چنگی به موهایش زد و گفت: فکر کنم شش هفته !

جانا سری تکان داد و گفت: خوبه . راحت میتونی از شرش خلاص

بشی...

تیز ، نگاهش کرد ، جانا از حرفش پشیمان شد، لبهایش

را توی دهانش کشید وپریچهر گفت: نامزدمم باید بدونه! نمیتونم

سرخود واسه ی

یه چیز مشترک تصمیم بگیرم!

خواست بگوید از کدام نامزد حرف میزنی؟! تو با این خانواده نمیتوانی

نگهش

داری ! اما ساکت به صورت بی نقص پریچهر خیره شد و گفت: البته .

حتما .

پریچهر نفسش را فوت کرد و جانا لب زد: نگران نباش . درست میشه

.

خواست برود که پریچهر و گفت: بله درست میشه . ببخشید...

جانا نگاهش کرد و گفت: بله؟

-این قضیه بین خودمون میمونه دیگه نه؟

آنقدر قضیه توی دلش داشت که بین خودش و خودش مانده بود، این

یکی تویش گم

بود . سرش را تکان داد و راحتش کرد: خیالت راحت. من دهنم زیادی

قرصه .

پریچهر خواست حرفی بزند که صدای داد آمد .

جانا متعجب پرسید: دعواست؟

پریچهر اشکهایش را پاک کرد و لب زد: این صدای دایی خسروئه!

جانا به سمت جلوی ساختمان حرکت میکرد و پریچهر پشت سرش می

آمد ، با

قدم های آهسته ای سعی داشت تا قبل از رسیدن به حوض و تخت ،

اشکهای

صورتش را پاک کند که کسی متوجه آتش درونش نشود .

خسرو با صدای بلند داد میزد .

جو بهم ریخته بود و انگار این خانه باغ هیچ وقت نمیخواست رنگ

ارامش

وآسایش را به خود ببیند .

خسرو با حرص کاغذ های لوله شده را توی مشتش گرفته بود . لیلا

دسته ی

روسری اش را به چشمهایش نگه داشته بود و شانه هایش میلرزید .

طلعت تابی به گردنش داد و گفت: بعد شمابه من میگفتید اشتباه

میکنی... بوهتون

نا روا میزنی ! این سند ، این عکس، ایناها مثل روز روشنه ! داداش

چی تو

آستینت پروروندی ؟! مار ؟! بعد همین میخواست دست دختر منو

بگیره

؟! خدا به دادم رسید. خدا دلمو دیدی، جوونی دخترمو دید !

خسرو دست پشت گردنش فرستاد و با صدای بلندی رو به الیاس که

سرش پایین

بود گفت: انقدر بی رحم و مروت شدی که دست کجی کنی؟انقدر بی

وجدان

شدی؟! سر سفره ی کی بزرگ شدی تو ؟!

الیاس با صدای گرفته ای گفت: بابا ...

-بابا و زهرمار که کمر منو شکستی تو ! بابا و درد که تو شدی عین

درد بی

درمون واسه من! که خاک برسر من با این بچه بزرگ کردنم!

هاتف نگاهش به زمین بود.

امیرعلی با یک لیوان اب از خانه بیرون آمد و رو به خسرو گفت:

داداش آروم

باش.

لیوان را نگرفت و رو به الیاس گفت: من با توچیکار کنم؟ کارت به

جایی رسیده

که میری از خونه ی خواهر من دزدی میکنی؟!

طلعت دست به کمر ایستاده بود، باران کنجی کنار دیوار بود و به جان

مفصل

انگشتهایش افتاده بود و فقط میشکست ، از انگشت کوچک تا شست

فقط میشکست

.

خسرو برگه های لوله شده را توی صورت الیاس پرت کرد وخاتون

کلافه گفت:

طلعت ببین چه آتیشی به پا کردی؟

طلعت لبه ی تخت نشست و غرغرکرد: چه آتیشی خاتون؟ نشونی

آوردم.

خاتون آرام پرسید: کدوم نشونی؟

-ایناها... این همون گردنبند عتیقه است که تو سرکوفتشو میزدی که از

نادونی و

ناشی بودنم گم و گور شده ! بیا ... گردن دوست دختر اقاست !

تاریخشو ببین ...

باران ، بیا اینجا ببینم... بیا خودت توضیح بده ! خودت تاریخ و

برگردون

حالیشون کن ! خدا به دادم رسید. خدا به فریادم رسید.

با اخم سنگینی رو به لیلا گفت: هان راستی ... اون موقع لیلا خانم ،

اومد پسرت

؛جلو اومد.اسم دختر منو میخواست بندازه سر زبون ها... که نشون به

اون نشون

که نشون آورد انداخت دستش ... یه ماه قبلش تو گردن یه دختر دیگه ،

گردنبند

ارثیه ی مادری منو انداخته بود! خدا دل منو دید ... دل دخترمو دید از

دست این

پسره ی چموش نجاتمون داد .

و رو به باران تشر زد: بیا دیگه ... بیا چرا موش شدی اونجا ایستادی

!؟

امیرعلی نفسش راحبس کرده بود ... دو دستی به جان موهایش افتاد و

همه ی ده

انگشتش رالای موهایش فرستاد و زیر لب گفت: باران !

باران خودش را جلو کشید، طلعت هنوز نفس داشت با حرص گفت: تو

با چه

رویی اومدی خواستگاری دختر من ؟ وقتی خودت یکی رو زیر سر

داشتی؟ هان

؟!

خسرو نگاهش به جانا رفت که کنار دست پریچهر ایستاده بود .

طلعت پنجه هایش را مشت کرد وگفت: چرا هیچی به این پسرت نمیگی خسرو؟

خسرو شرمنده رو به طلعت گفت: من روم سیاهه ابجی...

-رو سیاهی خسرو؟ رو سیاهی الان ؟ چه دوره زمونه ای شده؟ تو به

من بگو

خسرو ...

خسرو کفری گفت: رحم و نداره ابجی. نمیدونم

اینطوری سنگدل بار اومده که از جیب و دارایی عمه اش بزنه ...

حاج علی لا اله الا اللهی کرد و طلعت نیش دار گفت:بفرما اقاجون . یه

نگاهی به

این چهار تا ورق بنداز. پرینت رنگی ! اینه ی اینه است! تصویر

مشخص و

واضح . گردنبند عتیقه تو گردن همکار الیاس ! خدا رو خوش نمیاد

خسرو ....

دختر من که از دست پسر تو نجات پیدا کرد بحمد الله ... ولی اگر

همون میشد که

شماها میگفتید ... اون وقت چطوری میخواستید جواب منو بدید؟!

باران ساکت بود وسر به زیر .

جانا انقدر ناخن هایش را توی کف دستش فرو کرده بود که حس

میکرد ، هر آن

ممکن خون از کف دستش بیرون بپاشد .

میدانست از کدام عکس حرف میزنند ... تا زمانی که آن تصویر پرینت

شده ی

رنگی روی زمین بود ... قلب لعنتی و موشکی که زیر تصویر بود...

یکی دو

کامنتی که توی اسکرین شات ، کراپ نشده بود و پرینت گرفته شده

بود.

میدانست این بی ابرویی از کجا آب میخورد . فقط حرفی برای گفتن

نداشت .

نمیدانست چه بگوید چطور میان این همه غریبه لب بازکند و مبرا کند

.

خسرو شرمنده و لیلا چشمهایش خیس از اشک . حاج علی نگاهی به

برگه های

آچار انداخت و با چشمهایی که کمی به نظر نم دار بود به الیاس نگاه

میکرد . امید

داشت لبهایش را باز کند و انکار کند .

اما ساکت بود .

سکوتش بدتر تیر به قلبش میزد .

امیرعلی ماهیچه ی لب زیرینش را میگزید و خسرو گفت: تو آبرو

برای من

نذاشتی پسر! تو یه روز خوش برای من نذاشتی...

الیاس صدایش کرد: بابا ...

-بابا بی بابا ! من دیگه از امروز به بعد پسری به اسم تو ندارم!

خاتون هینی کشید و لیلا هق هقش بلند تر شد .

الیاس چشم در چشم خسرو انداخت و لب زد: بابا جون !

خسرو داد کشید:

-بابا جون و درد الیاس ...

لیلا ناله اش بلند تر شد .

نوری از عمارت بیرون آمد ، حینی که لیوان پر از قندی را هم میزد

کنار دست

لیلا نشست وگفت: لیلا خانم خودتو کشتی که ... یه قلپ بخور اینو ...

لیلا محل نداد . حاج باقر مثل مرغ سرکنده نمیدانست طرف چه کسی

برود و کنار

چه کسی بنشیند و دلداری دهد ودلجویی کند . دست روی دست میمالید

و هر از

گاهی کلاه از سر برمیداشت و دوباره از نوبافت مشکی را روی سر

میگذاشت .

خسرو با چشمهایی که میلرزید نگاهی به سر وقامتش انداخت و لب

زد: تو کمر

منو شکستی... ابروی منو جلوی خانواده ام بردی... من جدی جدی

مار تو آستینم

پرورش دادم نه؟!

ضربه ای به ران پایش زد و گفت: آتیشم زدی الیاس... توی یه الف

بچه منو

رسوای عالم کردی ... منو بیچاره کردی... توی بی همه چیز منو

جلوی همه سر

افکنده کردی !

هاتف کلافه دستی به صورتش کشید و لغزش دستش ارام ارام به سمت

پشت

گردنش رفت . باران سرجایش میلرزید و پریچهر شوکه به منظره ی

رو به

رویش نگاه میکرد .

خاتون زیر لب صلوات می فرستاد .

خسرو همه ی نفس و توان و قوایش را جمع کرد و با صدای پر صلابتی گفت:

گمشو از این خونه برو بیرون که دیگه دلم نمیخواد تا آخرین روزی که

زنده ام و

نفس میکشم ریخت تو رو اینجا ببینم! گمشو بیرون .

حاج علی از جا بلند شد، عصایش را روی زمین کوبید و صدایش زد:

خسرو ...

خسرو نگاه مغمومش را به حاج علی دوخت و گفت: این نره من میرم

وپشت سرم

و نگاه نمیکنم !

حاج علی از تحکم کلامش ، از حرفی که میخواست بزند منصرف شد

. لبهایش

را بهم دوخت و خسرو نگاهش را به الیاس چرخاند: کری؟ گفتم گمشو

از این

خونه برو بیرون . این خونواده احتیاجی به لکه ی ننگی مثل تو نداره !

احتیاج به

یه دزد نداره ! احتیاج به یه ...نداره ... بیرون . بیرون .....
!

و لفظ بیرونش آنقدر بلند ادا شد که دو سه تا کلاغی که روی شاخه ها

بودند ، با

صدا بال و پر بکشند و صدای قار قارشان کل خانه باغ را پر کند.

ساعت از دو گذشته بود . جو خانه ساکت بود . روی سجاده اش نشسته

بود و دانه

های تسبیح را به ذکرآغشته میکرد . اتاقش بوی زنانه ای گرفته بود که

بی

شباهت به یاس نبود . تسبیحش را که تمام کرد، دور مهر پیچید،

اضلاع جانمازش

را روی هم تا کرد و از روی سجاده بلند شد .

جانماز راروی میز تحریرش گذاشت و لبه ی تخت نشست .

روی

بالش که دراز

کشید ، عمق فاجعه انجا بود . بوی یاس همه ش از انجا می امد

خسته.

دستهایش

را زیر سرش قلاب کرد که صدای تقه ای به شیشه خورد .

با هول از جا بلند شد با دیدن باران که توی ایوان پشت شیشه ایستاده

است، لبش

را گزید . اخمی کرد، پرده را کنار زد و درب ایوان را باز کرد . این

ساعت از

روز اهل خانه در چرت بی وقتی به سر میرفتند . مخصوصا با درد

سری که

دمدمای یازده صبح دچارش شده بودند نهار را خورده نخورده، بساطش

را جمع

کرده بودند و درگیر خواب بی موقع این ساعت روز بودند که شاید

کمی ارام

شوند .

باران لبش را گزید و گفت: بیام تو ؟

از جلوی در کنار رفت ، باران با هول تو آمد و در را پشت سرش

بست و بی

مقدمه گفت: به خدا من نمیخواستم اینطوری بشه!

امیرعلی فقط نگاهش میکرد.

باران شمرده شمرده توضیح داد: باور کن اصلا من نفهمیدم یهو زن

دایی طلعت

چرا ازکوره در رفت .

-اینا رو چرا به من میگی؟

و خسته روی تخت نشست.

باران جلو آمد ، لبه ی صندلی پشت میز تحریر نشست وگفت: باید

بدونی خب. یه

جوری منو نگاه میکنی انگار مقصرم !

مفهومی یه جوری نگاهم میکنی را نمیفهمید .

در چشمهای باران خیره شد و گفت: مگه چه جوری نگاهت میکنم ؟

-خودت متوجه نیستی ... ؟

به نگاه ملتهب و نگرانش زل زد . نفسش را سنگین بیرون داد و گفت:

نه نیستم .

بگو... روشنم کن!

-من اومدم بگم چرا ....

میان حرفش آمد : اومدی بگی چرا گند زدی به الیاس؟ یا اومدی گندتو

رفع و

رجوع کنی از الیاس؟!

حرف توی دهانش ماسید و امیرعلی کفری گفت: رفتی تو اینستای

دختره ،

عکسشو برداشتی... حالا بر حسب اتفاق یا هرچیز دیگه ای... گردنبند

عتیقه ی

زن داییت گردن دختره بود ... رفتی بدو بدو باهاش عکس و پرینت

رنگی تو

ابعاد بزرگ با کیفیت گرفتی بیاری چیو ثابت کنی باران؟

از اینکه تمام دق و دلی هایش را میخواست سر باران خالی کند ، از

دست خودش

لجش گرفته بود.

باران با بغض گفت: نمیخواستم اینطوری بشه . من نمیخواستم کسی و

بی آبرو

کنم!

-ولی کردی ...

باران با چشمهای پر آبی نگاهی به امیرعلی انداخت وگفت: باور کن

نمیخواستم .

من اصلا نمیخواستم اینطوری بشه . زن دایی خودش دید... گیرداد بیا

بریم اینو

چاپش کنیم. به خدا من هرکار کردم منصرفش کنم نشد ...

امیرعلی اخم کرد: دختر خوب... تو اون عکس و نشون طلعت دادی!

تو این

بامبول و راه انداختی !

باران با بغضی که رو به ترکیدن بود جواب داد: نه به خدا ... نه به

قران من

اصلا منظورم چیز دیگه بود.

-منظورت چی بود؟ هان؟! منظورت چی بود؟!

امیرعلی لبش را گزید و باران اشکی که اماده ی ریختن بود را کنترل

کرد

وگفت: من نمیخواستم الیاس اینطوری جلوی باباش و بقیه سرشکسته

بشه!

امیرعلی ابروهایش را بالا داد و گفت: که اینطور... پس مطلب اینه که

الان

نگران الیاسی که ابروش ریخته شده !

باران از حرفش یکه ای خورد .

لبهایش را بهم فشار داد ، عنان اشکش را هم از دست داد . یک قطره

اشک از

چشمش افتاد وامیرعلی ابروهای بالا رفته اش، شل شدند و پایین افتادند

. اخم

کرد و لب زد: برای الیاس گریه میکنی؟

باران از جاپرید و با پنجه ی مشت شده ای گفت: تو هیچوقت

نمیفهمی... تا آخر

عمرت هم نمیفهمی... تا ابد نمیفهمی ...

ودرحالی که دستش را جلوی دهانش گرفته بود ، با هق هق خودش را

به سمت

درب کشاند، پرده را کنار زد و از اتاق بیرون رفت .

امیرعلی کفری مشتی به تشک کوبید . چرا یک دم آرام نمیشد؟! آهی

کشید و

گوشی موبایلش را برداشت .

شماره ای گرفت وبعد از دو بوق صدایش توی گوشش پیچید: سلام .

-سلام ... حالت خوبه؟

-از احوال پرسی شما .

لبش را گزید و گفت: باید ببینمت ...

با صدای آغشته به زهری گفت:..! برو وقت بگیر !

و تماس قطع شد .

میدانست دلخور است . میدانست رنجیده است ...میدانست که منتظر

بود داد بزند

و از الیاس دفاع کند ... اما چه دفاعی وقتی خودش هنوز سیر تا پیاز

ماجرا را

نمیدانست ! آهی کشید ... کم مانده بود دیوانه شود!

توی پیامی برایش نوشت : لطفا ... واجبه باهات صحبت کنم .

پیغام را ارسال کرد و دقیقه ای بعد جواب آمد : کجا ؟!

آدرس پل طبیعت را برایش ارسال کرد و نوشت: میام اونجا .

جانا هم بعد از تعللی پیام فرستاد: ساعت پنج . میبینمت .

از اینکه قهر نمیکرد، نازک نارنجی نبود ... یکدنده و لجوج نبود ،

میتوانست

کمی حس ارامش بگیرد . حوله اش را آماده کرد . باید دوش میگرفت

. تنش

کرخت وخسته بود .

پیراهنش اتو نداشت ، دنبال جورابهایش میگشت که تقه ای به در خورد

و در به

ارامی باز شد . با دیدن حاج علی برای چند ثانیه توی چهار چوب در ،

در جا

خشکش زد .

پیرمرد آنقدر درهم و رنگ و رو پریده بود که نگرانش شود و جلو

برود .

حاج علی زیر لب گفت: خواب که نبودی؟

-نه آقاجون . حالتون خوبه؟

حاج علی نفسی کشید و گفت: دل نگرون این پسرم . لیلا هرچی شماره

اشو

میگیره جواب نمیده !

پنجه اش را مشت کرد . بعد از آن همه حرف... چه جوابی؟ مگر چند

ساعت

گذشته بود؟

اب دهانش را قورت داد و حاج علی گفت: میری دنبالش؟

-میرم .

حاج علی اه بلند بالایی کشید و حینی که سرش را تکان میداد گفت:

نمیدونم کجا

اشتباه کردم که این شده حال وروزم .

امیرعلی زیر لب گفت: انشاالله خیره . حتما توش حکمتی هست .

حاج علی لب زد: شاید . توکل به خدا ....

و نگاه نامطمئنش بالا آمد و پرسید: پس میری دیگه اره؟

-میرم آقاجون . شده شب پیشش بمونم وبرنگردم . میرم ....

-برو بیارتش... راضیش کن برگرده . الیاس واسم سوای بقیه است .

نمیدونم چرا

اینجوری شد . این بچه ذاتش الماسه ... فقط....

امیرعلی ادامه ی جمله اش را گفت: تراش نخورده !

حاج علی نگاهش کرد و امیرعلی خفه لب زد: آقاجون ... یه چیزی

ازتون میخوام

سر خاتون قسم ، نه نیارید ...

حاج علی جواب داد :بگو بابا . چی شده؟

-حجره ها رو برگردونم به خودتون . این وزنه اش زیادی رو شونه

هام سنگینی

میکنه !

-باز منوچهر حرفی زده؟

آب دهانش راقورت داد و گفت: نه . میخوام قبل اینکه بزنه ... کار و

یکسره کنیم.

-باشه .

نفس راحتی کشید و گفت: دوش بگیرم . میرم سروقت الیاس . چک و

چونه میزنم

برگرده .

-خدا کنه . راضیش کن . حرف تو رو میخونه !

نیشخندی زد ... مال زمان های دور بود که حرفش را میخواند ... الان

الیاس

فرق کرده بود ... یک آدم دیگر شده بود. روحیاتش... خواسته هایش...

افکارش

... همه چیز عوض شده بود ! آن پسر ساده که همه خیال میکردند نبود

.

میرفت وسط یک رینگ و با غول پیکرهای ارازل و اوباش در میفتاد

! ملق میزد

... برای دخترها شو اجرا میکرد ... الیاس پاکزاد ! آخ ... مغزش

درحال متلاشی

شدن بود .

بعد از حمام ، لباس هایش را تن زد و با سشوار فقط نم موهایش را
گرفت . به
زیر گلویش ادکلن پاشید ، کیف پول و سوئیچش را برداشت و از پله ها
پایین رفت
.با دیدن خاتون که مشغول خواندن زیارت نامه بود لبخندی نثارش کرد
.
چشمهایش خیس خیس بود . خودش را جلو کشید .
صدای زمزمه اش کل خانه را برداشته بود .
امیرعلی کنار دستش نشست و خاتون رو به صورتش گفت: دیدی
چطور دل بچه
ی منو شکستن امیرعلی؟
گاهی از این میزان علاقه حسودی اش میشد .
دستش را توی دست گرفت ، بوسه ای پشت دست چروک خاتون گذاشت وگفت:
غم به دلت نده خاتون درست میشه.
-چطوری مادر؟ دیگه وقتی یه پدر وپسر اینطور تو روی هم وایستن

... جلوی

جمع ... چطور درست بشه!

-دارم میرم سراغش... تا هم برنگرده ... منم برنمیگردم . باهم میایم

باشه؟

خاتون گل از گلش شکفت: راست میگی؟

امیرعلی اخم کرد: انقدر از نیومدن من خوشحال میشی؟

خاتون ضربه ای روی دستش زد و گفت: مغز بادوم منی... این حرفو

نزن

جایی... خدا اون روز و نیاره که من تو رو نبینم وخوش باشم!

امیرعلی سرش را بوسید وگفت :من نوکرتم هستم .میرم سراغش. شب

اگر نیومدم

دل نگرون نباش باشه؟

-بی خبرم نذار پس .

-چشم .امری نیست؟

-مادر ...

-جان؟

-یه چیز بگم بعد برو....

-چی شده؟

خاتون کمی حرف را توی دهانش مزه کرد وبالاخره گفت: نگار پریروزا زنگ

زده بود .

سری تکان داد و خاتون اضافه کرد : راستیتش نمیدونم چرا تو حرفهاش یه

چیزای غریبی بود . گله بود ... درد و دل بود ... شاید هم بنده خدا بی

قصد و

غرض حرف زده بود .

-چی شده خاتون؟ نگران شدم .

-نه طوری نیست .بد به دلت راه نده ...

و دستهای مرتعشش را دراز کرد تا یقه ی کت یشمی امیرعلی را

مرتب کند .

دستی به پیراهن همرنگ کتش کشید و گفت: چقدر این رنگ بهت میاد

مادر .

امیرعلی لبخندی زد وگفت: نگفتی چیه جریان .

-جریان؟!

تعلل کرد و بین گفتن و نگفتن لب زد: مثل اینکه یه خواستگار خوب

برای بارون

پیدا شده !

امیرعلی بدون اینکه حس خاصی گریبانش را بگیرد فقط گفت:خب؟

-نمیدونم زنگ زده بود اجازه بگیره ... یا خبربده ... شاید هم زنگ

زده بود مزه

ی دهن ما رو بچشه !

امیرعلی چینی به بینی انداخت . حرفهای خاتون را نمی فهمید .

خاتون با ارامش گفت: گفتم اول نظر تورو بپرسم.

امیرعلی هاج وواج گفت: درمورد چی؟

خاتون به چشمهای امیرعلی خیره شد و گفت: تو دیگه حال و هوای

دلت عوض

شده نه؟!

درنگی کرد و زیر لب گفت: همه چیز عوض شده خاتون . دوره

زمونه عوض

شده !

-نقل دوره زمونه نیست مادر .نقل دلته . دلت چی میگه؟

دلش؟!

دل

؟! نمیدانست ... چیزی برای گفتن نداشت . لال

شده بود .

نفسش را سنگین بیرون کرد و گفت: چی داره بگه؟

-بارون دختر خوبیه . تو دوستش داشتی....اونم دلش پیش توئه ...

اینجا را اشتباه میکرد خاتون . دلش پیش او نبود ... پیش برادر زاده

اش بود .

بدبختی همین جا بود . چیزی که بیخ گلویش را فشار میداد و تا مرز

خفگی او را

میکشاند همین بود . دلش پیش کس دیگری بود که اگر نبود الان دو تا

کره بز از

سر و کولش بالا میرفتند !

-خوشبخت بشه خاتون .

خواست بلند شود که خاتون دستش را گرفت وگفت: این و از ته دلت

گفتی ؟

-اره خاتون . دختره ... جوونه ... سن و وقت ازدواجشه... چرا که نه

. اگر خوبه

... خوشبخت بشه! هرچی خیر و صلاحشه همون پیش بیاد. ما که از

خوشبختی

دختر مردم گله نداریم . داریم؟

خاتون نالید: پس تو چی پسر؟

-من چی خاتون؟

خاتون بر وبر نگاهش میکرد و امیرعلی با لحن شمرده ای گفت: یه

شیرینی

خوردیم نشد دیگه . تموم شد . انشاالله خوشبخت بشه. من برم خاتون؟

امری

دستوری نیست؟ ببین چند بار گفتم ممکنه شب نشه بیام . گله نکنی ها

... خب؟

دستش را بوسید و خداحافظی روی لبش راند و خودش را به باغ رساند

. ریه

هایش احتیاج به هوای تازه داشتند . اکسیژن ... نفس... کمی ارامش.

چیزی که

انگار هیچ وقت رنگش را ندیده بود .

وارد آب و آتش شد . جانا نوشته بود که روی پل منتظرش است . با

قدم های

بلندی به سمت پل رفت، طولی نکشید که مقابلش ایستاده بود و به شنل

طوسی

اش نگاه میکرد که دستهایش از دو خط موربی که روی شنلش بود ،

بیرون زده

و توی هم قلاب کرده بود .

سینه ها وشکمش را به فنس ها تکیه داد و در حالی که امیرعلی را

وارسی میکرد

پرسید : خونه اتون چه خبر؟!

امیرعلی نگاهش از بانداژ روی پیشانی اش سُر خورد و به چشمهایش

نشست:

هیچی . با کسی صحبت نکردم .

-کسی نگفت من گردنبند و باید پس بیارم؟

یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: چرا خواهرم حرفشو پیش کشید

... خاتون

گفت بعدا مفصل باید حرف بزنن ! منم زدم بیرون.

جانا نگاهش را به اتوبان و اتومبیل ها انداخت و گفت: خوبی؟

از احوال پرسی اش لبخند کمرنگی روی لبش آمد و جانا متعجب پرسید: میخندی؟

شانه اش را بالا داد : من باید خوب باشم؟

-خوب باش. کسی که به تو اتهام دزدی نزده ! خوب باش. از هفت

دولت آزادی...

-اینطورا هم نیست.

-چطوراست؟!

امیرعلی همانطور که پشتش به فنس ها بود و به آسمانی که درگیر

غروب بود ،

خیره شد.

چند ثانیه به نیمرخ امیرعلی خیره ماند ، از سکوتش چیزی عایدش نشد

. لبهایش

را زبان زد و پرسید: یه چیزی ...

-چی؟

-اون روز برای چی سر و کله ات یهو عین سوپر من تو خونه ی من

پیدات شد؟

امیرعلی کمی مکث کرد :

-اومده بودم حرف بزنیم .

-راجع به چی؟

امیرعلی انگشت شست و اشاره اش را دو طرف دهانش گذاشت وگفت:

درمورد

همکاری با پلیس!

جانا به سمتش چرخید . با چشمهای مضطربی به صورت امیرعلی

خیره شد و

صدایش از ته چاه آمد : چی؟!

امیرعلی سری تکان داد: نمیخواستم تو دردسربیفتی... گفتم قبل از

اینکه اونا وارد

عمل بشن ، بهت اطلاع بدم که ...

جمله اش را خورد و در چشمهای نگران جانا که دو دو میزد خیره

ماند .

جانا چند ثانیه سکوت کرد ، آنقدری شوکه بود که اجازه بدهد ، سلول

های

خاکستری اش جمله هایش را اول هضم کنند بعد لب باز کند.

امیرعلی دستهایش را توی جیبهایش فرو کرد و با صدای ارامی گفت:

نمیخوام

بپرسم که بابک اونجا چه کار میکرد ... حتی نمیخوام بپرسم که یهو

چی شد ...

اما یه سوالی دارم . اگر دوست داشتی جواب بده !

-چه خوب دوم شخص مفرد دیگه حرف میزنی. عادی شد واستا !

امیرعلی اخمی کرد و جانا فکر کرد این لحن راحتش از کجا می آمد؟!

از یک

شب خوابیدن روی تختش ؟!

نیشخندی به اخم هایش زد: بپرس!

-میدونی کی گردنبند و به افشارداده؟!

-میدونم.

امیرعلی چشمهایش را گرد کرد و جانا شانه ای بالا انداخت وگفت:

افشار امروز

از اون روزای خوبش بود که نشست واسم تعریف کرد! هر نقشه و

طرحی بلد

بودم که بتونم ازش بگیرم و پست بدم نگرفت .

امیرعلی هنوز نگاهش میکرد که جانا گفت: برم بگم نمیری دست به

یقه بشی؟

-نه .

-نمیری داد و بیداد کنی؟

-نه!

-غش و ضعفم نمیکنی دیگه ؟!

امیرعلی نگاهش کرد و جانا نیشخندی زد و امیرعلی لب زد: کار

خودشه؟

جانا مات گفت: نه ! داداشش!

امیرعلی زانوهایش شل شدند .جانا با دیدن یک صندلی خالی کنار فنس

ها،

ضربه ای به بازویش زد و گفت: بیا اونجا بشین .

و خودش جلو تر از امیرعلی راه افتاد، روی نیمکت نشست و پنجه

هایش را بهم

سپرد .

امیرعلی قبل نشستن تلفن همراهش را از جیب پشتی شلوارش بیرون

کشید و چند

ثانیه به خیابان نگاه کرد و امیرعلی پرسید: چرا؟!

-افشار همیشه وقتی بخواد به کسی پول قرض بده ازش ضمانت نامه

میخواد

.دیدی میری بانک وام بگیری دو نفر باید پشت چکتو امضا کنن! افشار

هم یه

همچین چیزی میخواد قانون داره دیگه . یه نفر و که داشتن بابک... یه

نفر دیگه

هم میخواست ... هاتف به الیاس گفت بیا پشت من باش. نمیدونم افشار

چشاش

ایکس ری داشت ... سونوی سرخود بود ... اشعه داشت؛ چی داشت !

دیدی یهو

میری یه جا بی علت یارو چشش تو رو میگیره! همون شد . افشار

گفت به تو

نمیدم به داداشت میدم . تو پشت چک داداشتو امضا کن ! الیاسم که

میدونی تشنه

ی چیه . دیده شدن ! قبول کرد ... دو روز نشده شد صندوق دار جردن

! بعدم که

اسنوکر... بعدم که امپراطور... حالا هم که ...

نفسش را فوت کرد و امیرعلی پرسید: پس قضیه ی گردنبند چیه؟!

-هاتف آورده بود که افشار از مبلغ کم کنه !اومده بود خیر سرش برادریشو مثل

اینکه ثابت کنه که افشارم اولش فکر کرد از این دو زاری هاست ...

عتیقه شناس

آورد قیمت گذاشت روش کف و خون بالا آورد نگهش داشته تو گاوصندوق.

-سفته های الیاس وداد؟

جانا نیشخندی زد: سادگیتون یه قضیه ی ژنتیکی عمیقه بهتون ارث

رسیده نه؟!

نوچ . نداد . گردنبند و گرفت ... حالشم خیلی خوبه !

امیرعلی رویش را برگرداند نه حال داشت ناله کند نه چرا بیاورد ...

نه توان

داشت داد بکشد . هیچ و هیچ ... همانطور مثل مجسمه نشسته بود .

جانا ساکت

بود.خودش هم نای حرف زدن نداشت . همیشه از دست دادن سخت

بود ! چه مال

باشد چه جان ... همیشه درد داشت! همیشه روی مغز ادم خط میکشید

.

جانا سکوت را شکست وبا صدای نرمی گفت: فعلا از فکر گردنبند بیا

بیرون ...

مگر همون نیروی انتظامی به فریادت برسه بتونی از گاو صندوق

افشار بکشیش

بیرون!

گوشی توی دستهایش میلرزید روی صفحه نوشته بود: عسل شب دینی

!

جانا لبخندی زد و گفت: به به ... خانم بازم که هستی!

امیرعلی چشم غره ای نثارش کرد و جانا چشمکی زد: جون داداش

دوست

دخترته ؟! یا جاست فرندته فقط؟

امیرعلی قفل صفحه را زد تا صدای زنگش قطع شود.

جانا دست به سینه شد و گفت: ای شیطون پس تو عسلویه همچین بیکارم نیستی.

عسل ... عسلویه ... چه بامزه . اصلا اونجاست یا تو تهرانه؟

امیرعلی حرصی گفت: خواهر همکارم هستن !

-عزیزم. از همین جاها شروع میشه دیگه . حالا چرا جوابشو نمیدی؟

امیرعلی چپ چپ نگاهش کرد، چشمهایش زیر نور کمرنگ غروب

برق میزد .

از شیطنت و بازیگوشی ، از گونه هایش حرارت بیرون میزد . لبخند

دندان

نمایش ،سفیدی دندان هایش را به رخ میکشید .

جانا با کیفش ضربه ای به پای امیرعلی زد وگفت: پس اون قرصه مال

تو بود ...

دستش را به چانه اش چسباند و گفت: ا ا ا .... من به الیاس گفتما ...

امیرعلی چینی به بینی اش انداخت: قرص؟

جانا چشمکی زد: حالا مهم نیست .

-چه قرصی؟

جانا شانه ای بالا انداخت : همون قرصه که مال شیطونی هاست . اون!

تو جیب

توبود اورد پیش من آمارشو بگیره .

دستی به صورتش کشید، ماجرا تا پیش جانا هم رفته بود .

لبهایش را تکان داد تا قبل از اینکه بیشتر از این قضاوتش کند توجیه

کرد: مال

من نبود !

جانا پرس وال گفت: پس مال کی بود؟!

-هیشکی.

-پر در اورده بود تو جیب تو ؟ که برسه به الیاس؟!

و خنده ی بلندی سر داد و امیرعلی دستش را پشت گردنش برد و با

صدای نیمه

بلندی که از کنترلش خارج بود توپید : عرض کردم مال من نبود .

خنده اش ماسید و رو به صورت برافروخته اش گفت: چرا یهو قاطی

کردی؟

از یادآوری مشت هایی که نثار پری کرده بود هنوز سر استخوان های

پشت

دستش میسوخت .

جانا کمی به زوایای صورتش خیره شد و گفت : مال پریچهر بود؟

نگاهش را متعجب روی چشمهای جانا کشید .چطور چنین حدس منطبقی زده بود

!

چطور ممکن بود انقدر راحت قرص را به پریچهر نسبت دهد؟!

اصلا چطور به ذهنش رسید چنین حدس صحیحی بزند؟!

میخواست از جوابش طفره برود ... میخواست همه چیز را توی دلش

دفن کند اما

انگار نگاهش نمیگذاشت . آهی که بی اراده از سینه اش بیرون آمد

نمیگذاشت ....

گرفتگی رگ پشت گردنش نمیگذاشت . دردی که توی پیشانی اش رژه

میرفت

نمیگذاشت .

سکوت کرده بود ، اما با همین سکوت جوابش را داده بود .

آنقدر مفهوم نگاهش واضح بود که دنبال بله و خیر سوالش نباشد با.

لحنی که

بغض داشت یا شاید هم نگرانی و رنجیدگی ... پرسید:

-الیاسم میدونست؟

از پس جواب ندادن این یکی هم برنیامد ... بدون آوا و اشاره و صوتی

به رو به

رو خیره بود و جانا بغض دار گفت: میدونست نه؟

سرش را جلو و عقب کرد .

جانا نفهمید چرا بی اراده صوتی شبیه وای ... از لای لبهایش بیرون

آمد . دستش

را جلوی دهانش برد . باقلبی که انگار ریزش کرده بود ... با ترسی که

تنش را

مور مور کرده بود ... با ضربانی که صدای کوبش عمیقش کل

وجودش را گرفته

بود فقط مشتی به ران پایش زد و لب زد: الیاس...

کنجکاوی مثل خوره به جانش افتاده بود ، خواست حرفهایش را قورت

دهد اما

نمیشد .مایل بودند روی زبانش بیایند وبپرسند ...

جانا نگاهش کرد: چای میخوری برم بگیرم؟

امیرعلی بی توجه به سوالش گفت: از کجا فهمیدی؟

-چیو؟

-از کجا حدس زدی؟

-چیو ؟

-چطوری ربطش دادی؟!

خواست بپرسد "چیو" که امیرعلی توضیح داد : چطوری قرص و به

پری ربط

دادی و واسه الیاس آه کشیدی؟!

جانا اب دهانش را قورت داد ، اگر میگفت خواهر زاده اش امروز

خبر خوش

بارداری شش هفته ای اش را پشت باغ در گوشش گفته بود و آن

قرص پیزوری

عمل نکرده بود چه کار میکرد؟

همین حالایش رگ گردنش بیرون زده بود .

من و منی کرد وگفت: اون شب اومدنی بازداشتگاه منم بودما ...

امیرعلی مشکوک نگاهش میکرد و عسل شب دینی نجاتش داد . دوباره

اسم

وفامیلش روی صفحه نقش بست .

جانا با اشاره ی ابروهایش به گوشی گفت: نمیخوای جوابشو بدی؟

امیرعلی کلافه از این تکرار تماس ها، بالاخره دایره ی سبز را لمس

کرد و

گوشی را به گوشش چسباند ، صدای گرفته ی همیشگی اش توی گوشش پیچید:

ببخشید بد موقع تماس گرفتم !

-نه خواهش میکنم . سلام عرض شد.

-آخ شرمنده سلام نکردم . حالتون خوبه ؟! خانواده ی محترم خوب

هستن؟!

امیرعلی دستی به چانه اش کشید و لب زد: ممنونم .

-ببخشیدا شرمنده . واقعا اگر بد موقع تماس گرفتم قطع کنم؟!

کفری جواب داد: نه خانم شب دینی ... بفرمایید در خدمتم!

جانا از لفظ خدمت از دهانش خارج شد و امیرعلی چشم غره ای رفت

.

شب دینی توی گوشش گفت: والله داداش گفتن باهاتون تماس بگیرم .

اگر میتونید

جمعه ای بیاین . چون نیرو کم داریم .

امیرعلی فکر کرد چه ربطی به این دختر تازه وارد داشت که مسئولیت

شیفت ها

را سرخود به عهده گرفته بود ! هرچند سرخود نبود . برادر ابلهش این

را جلو

می انداخت تا زنگ بزند و با یک مشت مرد سر وکله بزند .

توی گوشی زمزمه کرد: نمیتونم قول بدم .

-لطفا بهم بگید آقای پاکزاد . چون در غیر این صورت زنگ بزنم به

آقا سام .

آقا سام گفتنش باعث نیشخندش شد . او برایش آقای پاکزاد بود و سام

برای اقا

سام؟!

آب دهانش را قورت داد ، همین چند وقت هم سام به جایش زیادی

شیفت داده بود

. نفسش را فوت کرد وگفت: اگر بتونم جمعه میام اما من با اقای شب

دینی

صحبت کردم . گفتم خدمتشون که شاید یک ماه مداوم مرخصی بدون

حقوق تقاضا

کنم .

-ای وای چرا؟ طوری شده؟!

نگرانیش باز باعث زهرخندش شد و لب زد: خیر. جمعه میام .امری

نیست؟

خداحافظ بی سر و تهی نثارش کرد انگار دلخور شده بود . گوشی را

توی جیبش

سر داد و رو به جانا گفت: الیاس کجاست؟

-خونه ی من !

خواست حرفی بزند که امیرعلی میان حرفش آمد : به کمکت برای

اینکه راضی

بشه برگرده نیاز دارم !

جانا لبخندی زد: فکر میکنی برگرده !

چنگی به موهایش زد: نه !

-پس بیا الکی زور نزنیم .

-به خاتون ... به مادرش... به حاج علی... قول دادم !

جانا نگاهش کرد: صبر کن ببینم میشه این گردنبند و از افشار بقاپیم ...

بذار اگر

میخواد برگرده با دست پر برگرده ! نه اینطوری پوچ و خالی...

برگرده همچین

بزنه تو دهن همشون !مخصوصا باباش!

از این لحن لات و کلفتی که صدای نازکش به خود گرفته بود بی اراده

لبخندی زد

و جانا نگاه خیره اش را غافلگیر کرد وگفت: نگاه نگاه میکنی پسر

حاجی !چشاتو

درویش کن دم غروبی خیالات برمون نداره !

امیرعلی زود چشمهایش را به زمین دوخت و جانا غرغر کرد: والله !

پسر حاجی

هم پسرحاجی های قدیم !

امیرعلی همانطور سر به زیر گفت: من قول دادم ولی.

-بیخودی قول دادی . قول کارایی که میتونی انجام بدی و بده ...

-پس نمیتونم برگردم خونه ! چون گفتم بدون اون نمیام .

جانا نیشخندی زد: بیا سه تایی دور هم هستیم دیگه ! بد نمیگذره !

امیرعلی لا اله الا اللهی گفت که در صدای خنده های بلند جانا و زیر

نگاه مستقیم

امیرعلی گم شد .

کلید را توی قفل انداخت و خودش اول داخل شد . شال پشمی را از

روی سرش

کشید و با حرص گفت: چه خبره اینجا رو کردی حموم ؟! الیاس...

با دیدنش که روی مبلی نشسته بود وپاهایش را روی عسلی رو به

رویش دراز

کرده بود اخمی کرد: باز درجه شوفاژ و گذاشتی رو آخرش!

-خونه سرد بود .

جانا حس کرد پشت سرش خالی است ، با دیدن امیرعلی که روی

پادری پشت در

ایستاده بود لب زد: بیا تو . لباس تنشه!

امیرعلی چپ چپ نگاهش کرد، کفشهایش را درآورد و داخل خانه شد

.

نفسی کشید و در را پشت سرش بست سلام بلندی کرد و الیاس برای

چند ثانیه فقط

توی صورتش خیره شد . نگاهش از قالی کم کم بالا آمد و رو به الیاس

که ساکت

بود لب زد: جواب سلام واجبه !

خودش راروی مبل رها کرد و با حرص گفت: گردنبند همشیره ات

پیش من

نیست ! ولی میخوای بگردی بگرد .

امیرعلی کفری رویش را برگرداند .

جانا جلو آمد و گفت: قضیه ی گردنبند نیست .

امیرعلی خواست حرفی بزند که جانا جلوتر گفت: از خونه بیرونش

کردن .

جوجه خروسمون مونده بیرون . هوا سرد ... بارون طوفان. یه عالمه

هم گرگ

بیرون . دیگه بیچاره جا نداشت ... اومد اینجا . توهم پاهاتو جمع کن

درست بشین

!

الیاس رو به امیرعلی نیشخندی زد : تو رو بیرون کردن؟! عمرا

.

جانا با آرنج به بازوی امیر ضربه ای زد و گفت: برو جلو دیگه

.

سرورمون

نمیبینی چه دلخوره . برو دست بوسی!

امیرعلی تیز نگاهش کرد و جانا خندید: حالا شام چی بپزم براتون؟!

پلویی

میخواین یا نونی؟!

و حینی که شنلش را روی مبلی پرت میکرد به آشپزخانه رفت.
نگاهی به سر ووضعشان انداخت و گفت: قد وبالاتون به نونی نمیخوره

.

درب فریزر را باز کرد و گفت: البته نون هم نداریم .

-پلو چند تا بپزم؟ سه تا بسه ؟ یا چهار تا کنم ؟!

سرش را تکان داد و با خودش تکرار کرد: سه تا میپزم . ابکش دوست

دارید با ته

دیگ یا کته؟!

هیچکدام جوابش را ندادند.

امیرعلی کنار دست الیاس نشست و با سری که پایین افتاده بود گفت:

الیاس..

الیاس به جای جواب به جانا نگاه میکرد .

جانا با اشاره ی صورت خواست منظورش را بپرسد اما هنوز الیاس با

ان

چشمهای سیاه با اخم و تخم تماشایش میکرد .

جانا گیج گفت: نمیفهمم چی شده؟ کته بذارم؟!

الیاس با اشاره ی ابرو به بالا اشاره میکرد.

جانا دستی به سرش کشید و پرسید :ها ؟!

الیاس هوفی کرد و جانا کفری موهایش را با کش بالای سرش بست و

گفت: بابا

تو که کوتاه اومدی !

امیرعلی سرش پایین بود.

الیاس بالاخره غرغر کرد: یه چیزی سرت کن !

جانا نالید:

-دیدی دیگه به خدا رو کله ام این بانداژه سنگینی میکنه وای به حال

شال. خونه

رو هم کردی سونای بخار چرا شوفاژا رو همه رو باهم روشن کردی

داغ شده .

الیاس پوفی کشید: الو ... با تو اما !

جانا حرصی گفت: اینجا خونه ی منه !

-میری پیش دخترعمه ات بمونی .

جانا دهن کجی کرد : نترس نمیذارم بهتون خوش بگذره . معلومه که

میرم . یه

چیزی بذارم رو گاز بعد میرم .

الیاس باز تذکر داد: یه چیزی اول بنداز سرت !

جانا نوچی کرد، پیازی را روی تخته رها کرد و دست از خرد کردنش

برداشت و

تشر زد:

-باز از کدوم دنده بلند شدی تو ؟! میبینیش برادرزاده اتو !

گردن دراز کرد به سمت امیرعلی... دوباره چاقو را روی بدنه ی پیاز

گذاشت و

گفت: من تو جایی که زندگی هم میکنم اختیار ندارم . یه روز شال سرم

میکنم ...

میگه اینجا خونه اته ! من نمیخوام آسایشتو بهم بزنم راحت باش نگات

نمیکنم...

یه روز سرم نمیکنم اخم هاش میره تو هم میگه نمیشه که نگاه نکرد !

یه روز

میرم خریدامو میکنم ... میگه چرا میری از این سوپر و از اون

داروخونه خرید

میکنی فلانی چشاش مشکل داره اون یکی و باهاش دعوا کردم

!تحریمم میکنه

... میگم بابا دو تا چهار راه داروخونه نیست دوره حوصله ندارم برم

... میگه

خودم میخرم برات کاغذ بده ! به قول خودش که به لیست میگه کاغذ

... لیست

میدم ... سرخ و سفید میشه میگه من نمیخرم ! میگم پس نگو من از

کجا خرید کنم

! میره میخره گند میزنه تو خریدای من . یادش میدم روشو میگیره اون

ور !

میگم خوبه واست یاد بگیر واسه زن آینده ات ازشون استفاده کن !

تهشم که باز

من میشم بدهکار . حالا خدا وکیلی خیلی خوب شده ها ... اصلا قابل

مقایسه با

روزای اولش نیست .

امیرعلی دستی پشت گردنش کشید و جانا به جان دومین پیاز افتاد و

بلند بلند گفت:

خلاصه که اقایون تا وقتی من تو این آشپزخونه کار دارم و دارم شام

میپزم .

حواستون باشه یه وقت نگاهتون به طره گیسوی پریشون و باد زده ی

من نیفته که

موجبات گناه فراهم نشه ! من به اندازه ی کافی با کرام الکاتبین مشکل

دارم !

پارتی گردن کلفتم ندارم واسم وساطت کنن یکی رو بنویسن دو تا رو

ننویسن

خودتون رعایت کنید . اونجوری هم مثل بز بهم زل نزنید !

و دماغش را بالا کشید و الیاس رویش را برگرداند .

امیرعلی زیر گوشش لب زد:حرف بزنیم؟

الیاس نگاهش کرد : که چی بشه؟

-که مثلا من بگم ببخشید که تهمت زدم !

-نگهش دار واسه خودت .

خواست بلند شود که امیرعلی مچ دستش را گرفت وگفت: بذار بگم

شاید خوشت

اومد تا تهش گوش دادی !

دستش را از دست امیرعلی بیرون کشید و با حال بی تفاوتی گفت: مگه

تو

واستادی ببینی من خوشم میاد یا نه؟! تا تهش گفتی و گوش دادم .

مجبوری !!!

امیرعلی لبخندی نثار تخسی چشمهایش کرد و گفت: الانم مجبوری

گوش بدی!

-چرا ؟

-چون بزرگترت میگه بچه !

از جا بلند شد ، رو به رویش ایستاد خواست بغلش کند که الیاس کف

دستش را

تخت سینه اش کوبید و گفت: سرجات واستا ! بزرگتری هاتم بذار واسه

بقیه .

امیرعلی لبخندش را فرو خورد والیاس سرش را تکان داد: خدایی از
ما بکش
بیرون . واست عینهو زهر میمونم . با من باشی خراب میشی!
جانا بی خیال مشغول خرد کردن پیاز های خودش بود .
امیرعلی غر زد: کی گفته؟
-برو نمازتو بخون . قبله هم رو به تلویزیون مایل به چپ ! بعدشم
برگرد خونه !
الکی خاتون و حاج علی و حیرون نکن که به گروه خونیت نمیخوره
اینطوری
بیای اینجا بمونی !
و به سمت اتاق رفت و در را کوبید .
امیرعلی نفسش را فوت کرد و جانا گفت: فکر کنم کارت سخت شد .
امیرعلی آهی کشید و جواب داد: خیلی !
-عیب نداره . قیمه دوست داری؟
نگاهش کرد و شانه ای بالا انداخت و گفت: اگر چیزی نیازه من برم
تهیه کنم .

-نترس پول گوشت و مرغ این خونه حلاله اگر منظورت اینه ! با

حقوق بابام

میخرم .

به زوایای صورتش نگاه کرد ، امیرعلی دستی به گلویش کشید: من

منظوری

نداشتم واقعا .

-منم منظوری نداشتم . فقط خواستم خیالت راحت باشه . متوجه

حساسیتت شدم

گفتم راحت باشی. وسایل و اسباب این خونه هم همه جهیزیه امه . برو

نمازتو

بخون . شامم یه دو ساعتی طول میکشه آماده بشه .منو با این ریخت

تحمل کن .

چون من موقع اشپزی شال و روسری دست و پامو میگیره ! اون

میدونه واسه

همین رفت تو اتاق ... اگرم میگه یه چیز بندازم سرم ، واسه حساس

بودنای توئه

... خیلی واسش عزیزی ها ولی خب دلخوره دیگه . برو یه جوری

رفع و

رجوعش کن !

دستی به موهایش کشید : چجوری.

-دیگه خودت گند زدی خودت راست وریسش کن من بتونم گندای

خودمو جمع

وجور کنم شاهکار کردم .

وارد آشپزخانه شد، جانا زیر چشمی میپاییدش .... درب یخچال را باز

کرد،

بطری اب را بیرون کشید، جانا لیوانی به دستش داد و گفت: قیمه

گذاشتم .

بادمجون سرخ کرده هم تو فریزر داریم . سیب زمینی هم کنارش سرخ

کنم؟

الیاس خشک گفت: چه خبره این همه ریخت و پاش.

-عموت اومده خونه ات !

کل لیوان را لاجرعه سر کشید : گفتم چند وقت میمونم . نگفتم؟

-گفتی . منم گفتم که اینجا خونه ی خودته .مهمون نیستی ... مهمونی

هم نمیای.

-میرفتم شام میخریدم!

جانا شانه ای بالا انداخت : دیگه وقتی یکی قراره بره تو تیم حرفه ای

بوکس

بهتره غذای بیرون نخوره . من برات با روغن کنجد دارم آشپزی

میکنم . بیرون

معلوم نیست چی تو غذا میریزن .

گوشی اش روی کانتر کنار سینک بود. صفحه اش روشن و خاموش

شد .

الیاس با لیوان خالی پشت به یخچال نگاهش میکرد .

جانا متعجب به صورتش زل زد : چی شده؟

-چرا باز گوشیت لاله ؟!

جانا گیج تکرار کردک لاله؟

-صدا نمیده؟! بریدی صداشو؟!

آب دهانش را قورت داد، به سمت گوشی چرخید صفحه اش را باز

کرد و لب زد:

از این پیغامای تبلیغاتیه !

سعی کرد ری اکشنی توی صورتش نباشد . گوشی را قفل کرد و روی

کانتر

گذاشت و الیاس پرسید: بابک بود؟!

جانا آب دهانش راقورت داد و جوابش را نداد.

الیاس لیوان را روی میز کوبید و جانا پنجه هایش را دور گوشی سفت

چسبید و

گفت: نه .

-بابک سرتو شکسته ؟!

-نه !

-دروغ میگی؟

جانا خودش را به سمت اجاق کشید، گوشی را دست به دست کرد و با

ملاقه ای

که توی قابلمه ی خورشت بود به جان هم زدن محتویاتش افتاد .

الیاس کنار دستش ایستاد : اومده بود اینجا ؟!

جانا نفس عمیقی کشید: نه !

-ولی اومده بود .

جانا نفسی کشید و گفت: الیاس جانم... عزیز دلم... ول کن !

-چرا؟ خوشت میاد که بیاد؟

جانا هوفی کشید: این دفعه اومد زنگ میزنم بهت .

الیاس سرش راجلو و عقب کرد: بده پیامشو بخونم !

جانا مضطرب گفت: چی؟

دستش را جلو برد و لب زد : گوشیتو بده ...

جانا زیر لب گفت: گوشی وسیله ی شخصیه ها ...

-بدش من !

دستی به صورتش کشید و گفت: الیاس شارژ نداره .

پنجه هایش را جلو وعقب کرد وگفت: بدش من !

جانا کم مانده بود به زانو بیفتد ... پنجه هایش بی اراده محکم تر دور

قاب گوشی

چفت شدند . دستش عرق کرده بود و تیره ی کمرش میسوخت.
الیاس

پره های

بینی اش از حرص و عصبانیت باز وبسته میشدند.

رگ گردنش دوباره بیرون زده بود و گونه هایش کمی ملتهب بودند .

جانا زیر لب گفت: بذار تو این نمک بریزم .

خواست به سمت کابینتی بچرخد که الیاس مانعش شدو از روی آستین

لباسش، مچ

دستش را محکم فشار داد . آنقدر محکم که بی اراده حس کرد جلوی

تمام

عروقش را گرفته... رگ هایش را بسته بود و دردی که توی عصب

هایش پیچید

باعث شد انگشتهایش از دور گوشی شل شوند وگوشی را تحویل دهد .

تسلیم شده

بود .

به گوشی اش توی دستهای الیاس نگاه میکرد . رگ ساعدش بیرون

زده بود وقتی

که اعداد را روی گوشی تایپ میکرد تا رمزش را باز کند.
گلویش

میسوخت و

خواست چشمهایش را ببند که با دیدنش که عقب عقب رفت نگران لب

زد: الیاس

جانم ؟!

جوابی نداد.

با چشمهایی که انگار زیرشان را شعله گرفته بودند به تصویر نگاه

میکرد و خون

توی صورتش میدوید . جلو رفت . رو به رویش ایستاد و گفت: الیاس

...

امیرعلی صدایش در آمد : الیاس چطوری میشه شوفاژ این خونه رو

کم کرد ؟

خیلی گرمه ...

جانا صدایش کرد : الیاس عزیزم ...

نگاهش را از صفحه برداشت و توی چشمهای جانا پرت کرد.

امیرعلی بلند گفت: پکیجه یا موتور خونه؟

جانا بی توجه به امیرعلی رو به الیاس گفت: جان دلم من که گفتم

گوشی حریم

شخصیه ... قربونت برم . آروم باش. تو رو جون هرکی که دوست

داری...

نفسش را فوت کرد و گوشی را به سمت جانا گرفت .ساکت بود حتی

یک کلمه هم

حرف نزده بود .

جانا گوشی را روی کانتر پرت کرد وگفت: من چیکار کنم حال تو

خوب بشه؟

رویش را برگرداند و از آشپزخانه بیرون رفت . مثل آدم هایی که راه

را گم کرده

بودند نمیدانست به کدام سو برود .... میانه ی مسیر بین مبل ها

سردرگم بود .

سرگردان بود...آشفته و گنگ و مبهم... خودش را سمتی پرت کردو

بالاخره روی

زمین پای دیوار نشست و زانوهایش را تا کرد ، سرش را میان دستهایش گرفت .

امیرعلی هاج و واج گفت: چی شد؟

جانا اشک چشمش را پاک کرد و گفت : شوفاژ با درجه ی پکیجه .

میشه بری

کمش کنی؟ رو تراس اون اتاقه !

امیرعلی نگاهش به الیاس بود که مثل مادر مرده ها کنی از نشیمن

اتراق کرده

بود و سرش روی زانوهایش بود .

جانا بلند گفت: امیرعلی....

امیرعلی به خودش آمد به اتاق برگشت ، از دمای این خانه در حال

پختن بود

!الیاس چه مرگش بود ؟! چرا حرف نمیزد؟! چه شده بود؟!

جانا دوباره شنلش را تن زده بود. الیاس پشت میز نشسته بود .

امیرعلی با دیدن برنج زعفرانی و قیمه ای که رویش سیب زمینی سرخ

کرده و

کنارش بادمجان سرخ شده بود یک تای ابرویش را بالا برد و رو به

جانا پرسید:

شما نمیخوری؟!

جانا شالی روی سرش انداخت و الیاس خشک گفت: شبا برنج نمیخوره

!

جانا لبخندی زد ، میز شامی که برایشان آماده کرده بود را نگاهی

انداخت . پارچ

آبی آماده کرد و حینی که دو لیوان کنار دستشان میگذاشت گفت:

ببخشید گوجه

نداشتم سالاد درست کنم. ماست وخیار گذاشتم. نوش جان .
بکشید دیگه

تا سرد

نشده !

الیاس سرش پایین بود.

جانا کفری ازاین صورت درهم و برهمش، بشقابش را برداشت ، کف

گیر برنجی

توی بشقاب سرازیر کرد و حینی که خورشت روی برنجش میریخت

گفت: من

آمارتو از امیرعلی میگیرم ها ! قشنگ مثل همیشه دو سه تا بشقاب پر

بخور خب؟

امیرعلی نگاهش میکرد، این قسم توجهات چه مفهومی داشت؟!

مثل زن وشوهر ها بودند ... الیاس خرید شخصی اش را میکرد ، این

یکی آداب

غذا خوردنش را از بر بود .نفسش را سنگین بیرون داد و اخم بی اراده

ای

ابروهایش را بهم نزدیک کرد.

جانا یک تای ابرویش را بالا داد ، دست دراز کرد و بشقابش را پر

برنج کردو

پرسید: کافیه؟

امیرعلی تشکری کرد و بالاخره به زبان آمد : شما شام بخور بعد برو

! من

میرسونمتون .

افعالش جلوی الیاس رنگ و بوی دیگری گرفته بودند چرا؟

نیشخندی به اینکه جمله هایش را باید با چه فعل هایی تمام میکرد زد :

نوش جان

بخور ببین اصلا دستپختمو دوست داری!

امیرعلی سرش را توی بشقاب خم کرد: قبلا خوردم .

بی هوا با لحنی که نازکی اش دست خودش نبود جواب داد :

-من که ندیدم .

الیاس به جانا نگاهی انداخت ، جانا لبهایش را زیر دندان هایش فرستاد

، خودش

را عقب کشید وگفت: نوش جان . شب بخیر.

امیرعلی خواست بلند شود که ناخودآگاه دستش را روی شانه ی امیر

گذاشت و

گفت: نه نه شامتون سرد میشه . خداحافظ.

دستش را زود برداشت و از آشپزخانه بیرون زد .کفش هایش را پوشید

و حینی

که در را میبست یک نفس عمیق کشید .شماره ای گرفت و گوشی را

دم گوشش

گذاشت و خدا خدا میکرد جواب بدهد .

الیاس با غذایش مشغول بازی بود.

امیرعلی دو سه قاشقی که خورد لب زد: دستپختش خوبه !

الیاس چانه اش را به مشت گره خورده اش تکیه داده بود و با قاشق

برنج ها را

زیر و رو میکرد . امیرعلی تکه ته دیگی توی بشقابش گذاشت و

پرسید: نمیخوای

به من بگی چی بهمت ریخته ؟الان اینجام دلخوری؟

الیاس حتی نگاهش هم نمیکرد.

امیرعلی دست از خوردن کشید وغر زد: الیاس با تو اما ...

الیاس نگاهش کرد و گفت: پول افشار و میدم ... دیپلمم میگیرم ...

بعدشم میرم !

-میری؟

-میرم !

-کجا ؟

-شهرستان . خارج ... یه جایی .

امیرعلی بهت زده پرسید: این دیگه از کجا اومد ؟!

-نیومده . بود !

امیرعلی مبهوت لب زد: الیاس؟! یعنی چی بود؟! میخوای زن داداش و

دق بدی؟

کمر خسرو رو بشکنی؟! از کی تا حالا تو حرف رفتن و زدی ؟!

خودت نمیتونی

دووم بیاری ... برم ! کجا بری؟!

-این همه جا ...

امیرعلی آب توی لیوان ریخت و تا نصفه لاجرعه سر کشید وگفت: اره

بری..

اون ور آخه برات ریختن که بری ! برم ! بدو ...

با اخم با قاشق و چنگال به جان محتویات برنجش افتاد و الیاس زیر

لب گفت: ولی

میرم!

امیرعلی به جای اینکه بجنگد غر زد: به جای برم برم ... یه فکری

بکن ببین اون

گردنبند کوفتی که وبالمون شده رو از چنگ اون چطوری

میشه کشید بیرون !

الیاس لبهایش را تکان داد صدایش گرفته بود : چجوری نداره .... میرم

دو تا

تهدیدش میکنم میگیرم ازش.

-به همین سادگی... ! اونم تقدیم با عشق میکنه بهت . حتما ...

یک کف گیر برنج برای خودش ریخت و چند قاشق خورشت ...

بادمجان و سیب

زمینی هم برداشت و با دهانی که نیمه پر بود گفت: یه فکر اصولی....

یه فکری

که جواب بده ! نه هر فکری...

-میگم میخوام برم با دولت قرارداد ببندم . میترسه میده !

امیرعلی با دهان پر نگاهش میکرد .

الیاس بی حوصله گفت: یه جوری میگیرمش دیگه . میرم میدزدم

ازش... ما که

انگش بهمون خورده حداقل دزدی کنم دلم نسوزه !!!

به زور لقمه ی توی دهانش را قورت داد و گفت: یک کلمه میگفتی

کار من

نیست.

توی چشمهای قهوه ای امیرعلی خیره شد: باور نمیکردن .

سرش را تکان داد: شاید باور میکردن ... امتحان میکردی... حداقل

بهتر از این

بود اینجوری عین موش مرده ها جلوشون وایسی و خسرو هرچی

بخواد بگه !

طلعت هرچی بخواد بگه ...

-قبلا امتحان کردم داداش . جواب نداده !

امیرعلی آهی کشید .لیوان آبش را تا ته سر کشید و خواست دست به

دیس ببرد که

الیاس گفت: بیا اینو بخور من دست نزدم بهش .

امیرعلی اخم کرد: با گشنگی کشیدن چیزی درست میشه؟!بخور ببینم

حرف نزن .

الیاس آهی کشید و کش و قوسی به کمرش داد و گفت: بخور خودت.

دست

نخورده است .من باید پنج کیلو کم کنم ! این مربیه چیه ... گفته که

اضافه وزن

کانال تلگرام رمانچی

داری چی... کم کن .

امیرعلی بر وبر نگاهش میکرد و الیاس صندلی را عقب کشید و لب

زد: اونی که

من خاطرم ازش جمع بود که حرفهامو باور میکنه نکرد! بعد خان

داداشت که تقی

به توقی میخوره میگه کار الیاسه باور کنه ؟ داداش کجایی؟ اینجایی؟

جنوبی؟

@romanchii

کجایی دقیقا ؟!

از جا بلند شد و با اخم گفت: شب بخیر.

به اتاق رفت و با تشکی برگشت ، میز عسلی را تکان داد و تشک را

روی زمین

پرت کرد، به سرویس بهداشتی رفت مسواک زد و دست آخر وقتی

روی تشک

ایستاد با پا متکای استوانه ای را به سر تشک قل داد ، تی شرتی که تن

داشت با

یک حرکت از تنش درآورد و روی مبل انداخت.

دمر روی تشک دراز کشید و دستهایش را زیر متکا بهم قلاب کرد .

امیرعلی بر و بر نگاهش میکرد . از پارچ برای خودش لیوان ابی

پرکرد و

جرعه جرعه ان را سر کشید . کاش میتوانست مثل بچگی هایش هر

وقت

فکرهای احمقانه به سرش میزد، گوشش را تاجایی که میتواند بپیچاند .

هر وقت فکر فرار میکرد یا بابت غیرتی بازی هایش برای آنی شیشه

های مغازه

ی آش فروشی شاهین را پایین می آورد ... یا بخاطر دعوا و مرافعه

های که توی

کوچه به راه می انداخت ، گوشش را می پیچاند دلش میخواست مثل

همه ی آن

وقت ها با یک تنبیه سرسری ساکت میشد و کوتاه می آمد .

به صورتش زل زده بود. چشمهایش را بسته بود...

وقتی پسر یدالله خان که چند همسایه آن طرف تر ، اولین شاسی بلند

کوچه را

خریده بود و بخاطر کوتاه بودن سقف پارکینگ ، ته کوچه درست

مقابل دروازه

ی خانه باغ پارک میکرد .

شرط کرده بود هر روز شش صبح، از جلوی در کنار برود .... یک

روز...

فقط یک روز نیامده بود و ماشین جلوی دروازه مانده بود.

آن روز باران می آمد . یک باران تند که لا به لایش گریز میزد به

تگرگ شدن

...

امتحان داشت، تا صبح بیدار مانده بود و جلوی درب خانه یک شاسی

بلند پارک

بود . ناچار شد با اتوبوس به دانشگاه برود و از امتحان جا ماند ودرس

@romanchii

حذف شد

... وقتی الیاس فهمید چهار چرخ شاسی را پنچر کرد ! بعد هم توی

کوچه کم

مانده بود با قفل فرمان سر پسر یدالله خان را بشکند ! وقتی داد میزد:

داداش من

از امتحانش جا مونده ! حس میکرد تمام کارهایی که دلش میخواست

سر بقیه

دربیاورد را الیاس جلو جلو در حقش انجام میداد . آن تنها کاری بود

که به جای

اینکه گوشش را بپیچاند با ذوق از کنارش رد شده بود . هرچند که

کانال تلگرام رمانچی

خسرو دخلش

را آورد .

چند سالش بود؟ شانزده سال؟! سرش را با ماشین تراشیده بودند و آنقدر

جای بخیه

روی سرش بود که تصویر واضحش جلوی چشمهایش بدون هیچ

برفک و خط

وخشی نقش میبست .حتی الان جای تک تک آن بخیه ها را به یاد

داشت .

صدایش توی گوشش نشست: برای چی میخندی؟ خل شدی؟

امیرعلی نفسش را فوت کرد همانطور که به چشمهای سیاهش زل زده

بود گفت :

ماشین پسر ید الله خان یادته ؟ زدی چهار چرخشو پنچر کردی؟

یادش بود .

-خب؟

-هیچی... یهو یاد اون افتادم . خنده ام گرفت.

با لحن طلبکاری گفت :

-امتحان داشتی ! گفته بود دیدم برفه از خونه نزدم بیرون که

ماشین سُر نخوره بخوره به جایی ! باید میزدم شیشه اشو میاوردم پایین

! انگار نه

انگار تو امتحان داشتی !

-هیچ وقت بهت گفتم دمت گرم ؟! حال دادی ؟!

به امیرعلی خیره مانده بود .

امیرعلی پنجه هایش را توی هم قلاب کرد وگفت: گفته بودم؟!

-نه !

امیرعلی دستی پشت گردنش کشید و پرسید: جدا ؟!

-گفتی واسه چی ماشین صفر یارو رو به فنا دادی !

ابروهایش بالا رفتند : واقعا ؟! اینو گفتم؟!

-آره . یه چی تو این مایه ها ...

امیرعلی آب دهانش را قورت داد و گفت: خسرو زدتت نه ؟! سر اون

قضیه؟

-آره فکر کنم . من حبسشو یادمه انداختتم تو زیر زمین یه ده پونزده

روزی !

-هیچ وقت به خسرو نگفتی واسه امتحان من بود نه ؟!

پشتش را به امیرعلی کرد و غرغر کرد: مهم بود مگه ... پاشدی این

چراغ و

خاموش کن . کور شدیم !

خفه صدایش کرد: الیاس...

-هاااا !

-ممنون داداش. خیلی حال دادی . دمت گرم .

بدون اینکه برگردد ، با نیشخندی که میدانست روی لبهایش نقش بسته

جواب داد :

قابل نداشت . بازهرجا بدخواه دیدی ، خواستی پنچر کنی یا

... ندا بدی میام!

امیرعلی دستهایش را پشت گردنش گذاشت و پرسید: من برات چیکار

کنم ؟!

بالاخره به سمتش چرخید . همانطور که نگاهش میکرد لب زد: فقط این

چراغ و

پاشدی خاموش کن ! حال میدی دمت گرم !

نمیدانست چقدر به نا کجا خیره شد .... نگاهی به مگسی که مایل بود

روی دیس

برنج بنشیند ، انداخت با دست پسش زد و به تقلید از خاتون بشقابی

روی ظرف

ماست و خیار گذاشت .

از جا بلند شد، دیس برنج و کاسه ی خورشت را توی قابلمه خالی کرد

همه را هم

را توی یخچال جاداد ظروف را شست و توی آبچکان گذاشت . از

اشپزخانه

بیرون آمد و چراغ نشیمن را خاموش کرد .

نمیدانست کدام طرفی برود که الیاس صدای خواب آلودش آمد : روی

تخت

بخواب . ملافه و پتو هم گذاشتم .

لبه ی میز عسلی نشست و به الیاس که زیر پتو رفته بود خیره ماند .

همانطور که نگاهش میکرد ، بالاخره توی تاریکی الیاس به سمتش

چرخید و مات

گفت: چیه؟! سنگین شدی انقدر خوردی؟

از لحنش لبخندی زد: نه ...

طاق باز خوابید و غرغر کرد : پس بخواب دیگه . مثل چی به ما زل

زدی !

چشمهایش رابست .

امیرعلی خودش را از عسلی به پایین کشید و لبه ی تشکش نشست و

گفت: پاشو

حرف بزنیم .

-از چی؟

-پاشو یه چایی بذارم . امشب فوتباله . ساعت یک ! به یاد قدیما بشینیم

حرف

بزنیم فوتبال ببینیم .

چشمهایش راباز کرد و به سقف زل زد: میدونی چند ساله با من فوتبال

ندیدی ؟!

اخم کرد ...

الیاس زهرخندی زد و گفت: با سامه چیه ... اون برو ببین دیگه

.

رفیقته ...

داآشته ... استادیوم هم که میری باهاش .

-رفیقم تویی... داداشمم تویی...

-باشه . حالا بذار کپه امونو بذاریم .

امیرعلی آهی کشید ، پشتش را به مبل تکیه داد و همانطور که روی

زمین نشسته

بود گفت: میدونی الیاس ... یه وقتایی آدم یه کاری میکنه بعد میمونه

توش... دیدی

خیال میکنی یه زمین بایر خشکه ... پاتو میذاری توش میبینی تا زانو

رفتی تو گل

! منم توش موندم. تا زانو رفتم تو گل.... نتونستم

برگردم عقب...

نتونستم برم جلو ... هنوز تو گلم الیاس .

الیاس ساکت بود .

امیرعلی کفری گفت: من فکر کردم دختره رو میخوای الیاس... فکر

کردم اومدم

وسط..فکر کردم تویی که برادرزاده امی... از جونم بهم نزدیک تری، بچه ی داداشمی... هم سن و سال خودمی... رفیقی...

اصلا همه

چی... میخوایش! ... منم دست گذاشتم رو همونی که تو میخوای منم !

که بی

خبر... گفتن زن میگیری ؟ گفتم تا بزرگترا چی بگن ! گفتن زیر بارمسئولیت

میری ؟ گفتم فکر کنم بتونم . گفتن هم سن تو بودیم سه تا بچه داشتیم!

گفتم چی

بگم ... گفتن بارون خوبه؟ گفتم از سرمم زیاده ! الیاس... خیلی زوره

آدم شب

محرمیتش با دختری که نشونش کرده ، زنش ، محرمش به برادرزاده

اش بگه

دوست دارم خداحافظ! واسه هرکی یه جوره واسه من خیلی بدجوره !

سخته ...

نمیتونم ... نمیشه ... دیر فهمیدم اگر زودتر میفهمیدم به گند و کشیده

نمیشد !

قبول اشتباه کردم... بد کردم ... زدم ... هزار بار گفتم تو بیا بزن ...

نگفتم؟

الیاس با چشمهای بسته لب زد: واسه من کشیدی عقب؟!

-آره .

با صدایی که تحکم ازش می بارید جواب داد:

-بیخود !

امیرعلی یکه ای خورد ، نفسش را فوت کرد و الیاس از جا بلند شد و

حینی که

روی آرنجش سوار بود با سری که بالا آمده بود توی صورتش غر زد:

یه بار

دیگه بگی واسه من کشیدی عقب یه جوری فکتو میارم پایین که تا

آخرعمر یادت

نره !

امیرعلی فقط نگاهش میکرد .

اون بابک تو با اون دختره الان بچه

هم داشتید!

امیرعلی ساکت بود و الیاس غر زد : بعد میگی به خاطر من کشیدی

عقب؟! تو

امیرعلی صدایش کرد: الیاس...

از جا پرید و رو به رویش ایستاد با حرص گفت: زهرمار ... الیاس

الیاس...

الیاس مرد ! سه ساله دارم میگم بین من و اون دختره که هرک ی تو

میشه هیچی

نبود ... باز میای میگی میخوایش برو بگیرش... !تو واسه من تعیین

تکلیف میکنی من با کی باشم با کی نباشم! توچه کاره ی منی؟ ننمی ...

بابامی ؟

داآشمی؟! کیمی تو ؟!

امیرعلی شوکه نگاهش میکرد .

با نفس نفس تشر زد:

-همین پریروز نگفتی؟! گفتی یا نه؟! نگفتی برو بگیرش... تو آدمی ؟!

رفیقی؟!

هی داداش داداش...

لبهایش کشید و امیرعلی دستی به صورتش برد .

-تو آدم بودی پاش وامیستادی...

به خودت به زندگیت که چی... بارون نوشته دوست دارم خداحافظ؟!

سر همین تو

رو سه ماه نامزدی خط زدی؟! بعد میگی به خاطر تو ؟! توبه خاطر

من نامزدیتو بهم زدی. تو برادری؟! برادر با برادر اینجوری معامله

میکنه؟!

امیرعلی فقط به صورت برافروخته اش که توی تاریکی هم سرخی و

کبودی اش

مشخص بود نگاه میکرد .

از جا بلند شد و حینی که توی سالن با عصبانیت رژه میرفت گفت:

یک ساله دارم

بهت میگم من پری و میخوام . میگی به من چه ! برو بگیرش...
برگشتی گفتی تو
با اون گذشته پری و خوشبخت میکنی ؟! بهت میگم داداش بارون و من
اصلا
بهم ربط نداشتیم ! سر چهار تا پیام انقدر منو خاک نکن ... چال نکن .
باز حرف
خودتو میزنی... هی حرف خودتو میزنی ! بهت میگم امیر ... خاتون
میگه پری
واسه توئه ... میگم امیر باورم نمیشه ... این خوشگله؟ این دکتره؟ این
خانمه؟!
من بیام اینو بگیرم ... ! تو م نگام میکنی میگی جدا ؟! بهت میگم بیا با
طلعت آبجیته حرف بزن ... راضیش کن ... میگی من خودمو قاطی
نمیکنم . به
من هیچ صنمی نداره ! میگم بیا برو مزه ی دهن پری و بفهم ... میگی

خودت

میدونی ! د توی عوضی میرفتی سر سال میپرسیدی الان آخر سال به

این لجن

نمیفتادیم !

لبهایش را تکان داد تا حرفی بزند اما چیزی برای گفتن نداشت! این

همه عقده از

کجا آمده بود که جمع شده بود و داد شده بود و ساعت یازده شب از

لبهایش توی

این تاریکی بیرون میزد؟!

-بهت گفتم میخوامش... گفتی چند تا چند تا یادته؟! بعد میگی به خاطر

تو کشیدم

کنار... سه ساله کشیدی کنار ... سه ساله خانوادت نیست... سه ساله

که دختره

هیچ نسبتی با هیشکی نداره ! عین سه سال میتونستم برم بگیرمش که

اگر منو

میخواست و اگر میخواستمش و اگر به همون خدایی که خداست چیزی
بینمون بود
که تا حالا تو بازار دنبال شیرخشک بودم من!!! هی
.... هی زر ! برو بابا ... بخاطر تو ! کی تا حالا تو این زندگی
واسه من کاری کرده که منتشو میذاری؟!
امیرعلی خفه گفت: الیاس ....
با صدایی که رگه های خشم داشت توپید: الیاس و مرگ ... بخاطر تو
! آره
بخاطر من ! آره جون خودت بخاطر من !
امیرعلی چنگی به موهایش زد و الیاس گفت: تو اگر میخواستیش...
اگر جونت
واسش درمیرفت... اگر واسش میمردی... پاش میموندی! ولش کردی... چون
نمیخواستیش! چون اصلا دوستش نداشتی... چون اصلا هیچی هیچی
بود واست .

بود بود ! نبودم نبود ! اگر برات مهم بودش میموندی پاش میفهمیدی ...

بعد سه

سال هی زر میزنی هی دری وری میگی... هیچی بهت نمیگم ...

هیچی بهت

نمیگم بعد توی به من میگی به خاطر تو؟! تو به خاطر من

نامزدتو ول کردی ! مثلا من انقدر بی رگ و ریشه وسیب زمینی ام که

تو ولش

کنی من بدو بدو بیام بگیرمش؟! بیام نامزد عمو بزنم ؟ انقدر و بی غیرتم؟! که اگر میخواستمش ؛ اونم لنگه ی پری... میومد تو صورتم میگفت...!

امیرعلی ازجایش بلند شد ، مقابلش ایستادو صدایش زد: الیاس اروم

باش.

دستش را جلو برد تا روی شانه اش بگذارد که دستش را میانه ی راه

پس زد و

گفت: دستتو بکش پایین بابا ... یه ساله پای نخواستن پری موندم گفتم

نازشه ...

به قول خاتون! میاد واسم . باید که راه بیاد

باهام ! هی گفت خوف نکن نترس برو جلو... هی گفت برو جلو برو

جلو...

الان چی شد؟! چی شد؟ بگو دیگه ...

امیرعلی لبهایش را بهم فشار میداد و به عرقی که از لای موهایش

روی پیشانی

اش سقوط میکرد زل زده بود.

با حرص و غیظ لب زد: تو چرا یه سال پای بارون نموندی؟! ها؟!

نازشو

نکشیدی؟! دنبالش راه نیفتادی؟! سر سه ماه ولش کردی ! سه ماه ...

حتی

نپرسیدی بابا اصلا قضیه اتون چیه که به پیر به پیغمبر... به جون

مادرم ... به

جون خاتون به جون خودت به جون بابام به جون آنی هیچی نبود. نبود

...

نبود....

داد کشید: نبود !

امیرعلی لبش را گزید : من بحتشو پیش کشیدم آروم باش چته ؟!

داد کشید: آخه ولش کردی بعد میگی به خاطر تو ؟!

امیرعلی به سمت آشپزخانه رفت، لیوان ابی را از شیر پر کرد و

همانطور که به

هال برمیگشت گفت: چته الیاس؟ چته ؟! آروم باش. من معذرت

میخوام. بیا این

آبو بخور...

لیوان را پس زد کمی از آبش سرازیر شد روی زمین ؛ اگر پنجه هایش

دور لیوان

شیشه محکم نبود ، لیوان هم از دستش پرت میشد ...

با صدای بلند تری گفت: ولش کردی میگی به خاطر تو؛ تو بخاطر

خودت ولش

کردی نه من ! هی منت میذاری . هی میگی ، هی میگی ...

امیرعلی فقط نگاهش میکرد .

الیاس خودش را عقب کشید وبا سری که رو به پایین بود ، کمرش را

به دیوار

تکیه داد و گفت: اون بابک .... یه بار نرفتی یقه اشو بگیری بگی

واسه چی اس ام اس های زنمو رو کردی... واسه چی زنمو به زور و

بهونه

کشوندی بیرون که آبروشو ببری؟! که سر یه گل سر که تو ماشینش

مونده بود

نزدیک بود تو خون منو بریزی ! به جای اینکه یقه اونو بگیری یقه

منو گرفتی!

هی هرچی میشه الیاس... تو کردی... تو باعث شدی... تو خراب

کردی... من

میخواستمش میذاشتم تو بری خواستگاریش؟ میذاشتم انگشتر دستش

کنی؟! هان ؟!

جواب بده دیگه ... هی میخوای نمیخوای میکنی واسه من!

امیرعلی پوفی کشید و الیاس زانوهایش شل شدند ، پای دیوار سر

خورد و روی

زمین نشست .آرنجهایش روی زانوهایش مانده بود و سرش پایین ..

چانه اش را

امیرعلی مقابلش زانو زد : الیاس چته؟!

دستهایش را جلو برد و دو طرف صورت الیاس گذاشت و پرسید:

الیاس .... گریه

می کنی؟

دستش را پس زد و با چشمهای پر آبی به صورت امیر خیره شد و

گفت: فکر

کردی اگر اسمشو میاوردی و من میخواستمش میذاشتم محرمت بشه؟!

میذاشتم

بری خونه اش؟ قلم پاتو میشکستم... مگه من توام؟! مثل تو ؟! عین

.. وایسم یه گوشه نگاه کنم کسی که میخوامش و میخوادم و دستی

دستی از
چنگم دربیارن؟! عمرا ...
امیرعلی حیران نگاهش میکرد .
-هی من تو زندگیم یکیو خواستم ، اونم به
من و خودش !
لبهایش لرزید و رویش را از امیرعلی گرفت .
امیرعلی لیوان را کنارش گذاشت و الیاس با توپ پر گفت: مرد
چی
داشت ؟!
اون چی داشت من نداشتم؟! سریه شاسی؟! یه مدرک
دکترا ؟! واسه یه مدرک ؟!
به قطره اشکی که از چشمش افتاد خیره مانده بود که صدای
زخمی
اش توی
گوشش نشست: میرم دکتر میشم ببینم چیم از اون مرد کمتر بود!
که اونو خواست منو نخواست !
امیرعلی لبخندی زد: تو که میخواستی بری الان!
انگشت اشاره و شستش را به چشمهایش فشار داد و امیرعلی لب
زد:
نبینم اشکتو

...

امیرعلی دلجویانه اما به شوخی گفت:

-الان میخوای دکتر بشی؟ میخوای بری؟ میخوای بوکسور بشی؟

میخوای بری تیم

ملی؟ داداش تکلیف و روشن کن !

جوابش را نداد و امیرعلی دست دور گردنش انداخت وگفت: بیا اینجا

... واسه من صداشو میبره بالا .

شانه اش لرزید .

امیرعلی پنجه اش را دورش حلقه کرد و لب زد: آروم باش داداشم .

آروم باش.

تو ببخش...

با صدای گرفته ای گفت: خودشو بدبخت

کرده !

-کی؟

ناله کرد: پری...

امیرعلی بوسه ای روی موهایش گذاشت و گفت: پسره خوبه الیاس...

دیگه تموم

شد . رفت پی کارش...

صدای هق ضعیف و مردانه اش که توی سینه اش خفه شد ، پنجه اش

را لای

موهای سیاه الیاس کشید و گفت: بسه . بیخیال.

بوسه ی دیگری به موهایش زد و پرسید: حالا میخوای دکتر شی؟

با صدای گرفته ای گفت: میزنمتا !!!

امیرعلی خندید الیاس سرش را عقب کشید و با پشت دست اشکش را

پاک کرد و

نالید: امیر...

-جونم ؟!

-از چش خسرو افتادم !

خنده اش ماسید و الیاس لبهایش را روی هم فشار داد و گفت: گفتم میرم

تیم ،

حالش خوب میشه ... اومد بالا . حالا بیا ثابت کن

دزد خونه عممون نیستیم!

-پاشو بخواب. خدا بزرگه . پاشو ...

-امیر؟

-جونم ؟!

توی چشمهای امیرعلی خیره شد، چند ثانیه .... از حرفش پشیمان شد

و لب زد:

هیچی .

امیرعلی از جا بلند شد، دستش را به سمت الیاس دراز کرد و گفت:

پاشو یا

علی...

دستش را گرفت و خودش را بالا کشید.

رو به رویش ایستاد و امیرعلی لبخندی نثارش کرد و پرسید:

میبخشی؟!

-شرط دارم!

-جونم؟!

-برو با بارون حرف بزن ! اون وقت میبخشمت !

و بدون اینکه منتظر جوابش باشد، خم شد، لیوان ابی که توی تاریکی

کمی برق

میزد، برداشت و به جای اینکه سر بکشد، یک باره روی صورتش

خالی کرد .

امیرعلی تماشایش میکرد، بدون اینکه حرف دیگری بزند، به سمت

تشکش رفت،

لیوان را روی میز عسلی گذاشت و با سر وصورت خیس، سرش را

تحویل بالش

داد .ساعدش را روی پیشانی گذاشت و چشمهای دردناکش را بست .

مغزش را

توی چرخ گوشت ریخته بودند! روی دور تند چرخ گوشت !

دمدمای صبح بود . اذان را گفته بودند ، وضو گرفته بود و زیر لب

اذان را

زمزمه میکرد، خواست از سرویس به اتاق خواب برود که با شنیدن

صدایی شبیه

ناله ، بالای سرش نشست . خیس عرق بود ... لبهایش کمی نیمه باز

بودند و
صدایی شبیه "نه " از حنجره اش بیرون می آمد . دستش را روی
پیشانی الیاس
گذاشت، داغ داغ بود .
از جا بلند شد ، لیوان اب خنکی آمده کرد ، دوباره بالای سرش نشست
و کمی پتو
را عقب کشید و صدایش زد : الیاس.... الیاس پاشو.
شانه اش را تکان داد و بالاخره نفسش را به ریه کشید و چشمهایش را
باز کرد .
امیرعلی نگران پرسید: چی شده؟ خواب دیدی ؟!
مبهوت به امیرعلی خیره شد .
امیرعلی لیوان را به لبهایش نزدیک کرد : اینو بخور .
لیوان را پس زد .
امیرعلی مصر گفت: بهت میگم اینو بخور .
یک سره ، یک نفس لیوان را سر کشید ، امیرعلی زیر لب گفت: چه
خوابی

دیدی؟!

با احساس گرما پتورا از روی پاهایش کنار انداخت : خواب نبود ...

جهنم بود !

امیرعلی دست روی سرشانه اش گذاشت و گفت: بخواب .

سرش را روی بالش پرت کرد، امیرعلی چند ثانیه بالای سرش ایستاد

و نگاهش

کرد . چرا انقدر بی قرار بود . خواست حرفی به زبان بیاورد که فورا

بلند شد و

بی توجه به امیرعلی به سمت راهرویی که کنار درب اتاق بود رفت،

درب

سرویس را رد کرد و انگار وارد حمام شد .

به ثانیه نگذشت که صدای سرفه هایش کل حمام را برداشت .

امیرعلی لیوان را روی عسلی به حال خودش رها کرد و به سمت حمام

رفت،

صدایش میکرد و جوابی نمیگرفت ، کلافه از این بی جوابی اش دستگیره را

پایین کشید.

بغل سرویس فرنگی کف حمام نشسته بود. با دیدن حال ورنگ و رویش، لب زد:

الیاس چی شد؟

درب توالت فرنگی را گذاشت و سیفونش را کشید . خودش را به سمت

دیوار

کشید و تکیه اش را به دیوار داد .

امیرعلی مقابلش زانوزد: حالت بهم خورد ؟!

با پشت دست دور دهانش را پاک کردو امیرعلی مضطرب گفت: تو

که دیشب

چیزی هم نخوردی آخه !

جوابش را نمیداد .

یک پایش را دراز کرده بود و یک پا هم زانو را تا کرده ، بالا آورده

بود.

آرنجش را روی زانو گذاشت و پیشانی اش را روی ساعد افقی اش

قرار داد .

امیرعلی کفری گفت: پاشو ببرمت یه درمونگاهی جایی... پاشو...

با همان حال بی حالش جواب داد : خوبم .

-تو خوبی... !

خم شد تا زیر بازویش را بگیرد ، الیاس خودش را عقب کشید و گفت:

برو نمازتو

بخون . دو تا نون تافتون بخر .صبحونه بخوریم . من یه دوش میگیرم

. خوب

میشم . به جون داداش خوبم .

خواست چانه بزند اما انقدری محکم گفته بود که جا برای چانه زدن

نگذارد .رنگ

و رویش پریده بود . فشارش به نظر پایین می آمد.

نفسش را فوت کرد .

از جا بلند شد و دست به کمر گرمکنش برد و حینی که از پایش در می

آورد

گفت: یه حوله ای چیزی واسه من بذار اینجا . دمت گرم!

-در و قفل نکن حالت بد شد سرگیجه داشتی صدا بزن بیام .

سرش را تکان داد و امیرعلی از حمام بیرون رفت. نمازش را نخوانده

بود .از

توی ساک الیاس که پایین تخت بود ، حوله و پلیور و شلواری برایش

دست و پا

کرد و همه را پشت درب حمام روی قالیچه ای گذاشت.

تقه ای به در زد و پرسید: خوبی؟

-خوبم . الان میام .

نفس راحتی کشید ، آنقدر پشت در ایستاد که صدای بستن شیر آب آمد .

وقتی که خواست در را باز کند از راهرو خارج شد و بالاخره سر

جانماز ایستاد

وقامت گرفت.

فصل بیست و چهار :

با دیدنش جلوی پله های بیمارستان برای چندثانیه خشک شد .

آنقدر شوکه شده بود که همانطور که بندکیفش را بچسبد، همان جا با

فاصله بایستد

. اینجا را بلد بود . لبه ی پله ها نشسته بود و سیگار دود میکرد به .

ساعت مچی

اش نگاه کرد، الیاس تا لنگ ظهر خوابیده، هفت و نیم صبح روی پله

ها چه کار

داشت؟!

فیلتر سیگارش راروی زمین جلوی پاهایش انداخت.

بی اراده دو قدم عقب رفت . روی آسفالت محوطه ایستاده بود و بند

کیفش را توی

مشتش نگه داشته بود .

الیاس از جا بلند شد . نم نم باران می آمد و نسیم زمستانی ، گونه

هایشان را سرخ

میکرد . سوز ، سوز برف بود . پله ها را پایین آمد.

رو به رویش ایستاد دستهایش را توی جیب شلوارش فرو کرد ولبه

های کت

چرمی مشکی اش را عقب فرستاد .

پریچهر اخمی کرد ،بی اراده گاردی که همیشه مقابلش حفظ میکرد ،

دوباره به

جانش افتاد و لب زد: اینجا چه کار میکنی؟!

الیاس لبهایش را باز کرد تا حرف بزند ...

از آن پنجشنبه های جهنمی بود ... از کابوس دم اذانش معلوم بود تا

آخر شب به

کجا میخواهد برسد .

خواست برود که قدمی به سمت راست برداشت، سد راهش شدو گفت:

حرف

بزنیم!

پریچهر نفسش را سنگین بیرون داد: راجع به؟!

خواست کلمه ای بگوید ، اما توی دهانش نگه داشت وپریچهر از کش

دادن

سکوتش لب زد: من کار دارم ...

خواست برود که باز قدمی به سمتش برداشت، مقابلش ایستاد و گفت:

ببین حرف

بزنیم بعد برو .

-باز که گیر دادی ... برو دیگه! سر صبحی...

الیاس صدایش کرد: پری...

خواست بگوید پری و اما در سکوت نگاهی به چشمهای خون افتاده اش

انداخت و با لحنی که سعی داشت آرام باشد گفت:چیه؟

-چیزه .... نمیدونم .

-نمیدونی؟

تکرار کرد: نمیدونم.

پریچهر به زوایای صورتش نگاه میکرد . چه مرگش بود؟! خودش کم

دردسر

داشت؟ کم بدبختی داشت؟! کم مشکل داشت؟!

نالید: دیرم شده الیاس...

-پری؟

-ها؟!

با صدای گرفته ای پرسید: شوهرت خوبه؟

بی اراده نیشخندی زد، کله ی صبحی آمده بود همین را بپرسد !

جواب داد: از احوال پرسی شما !

-بهت زنگ میزنه؟!

از سوالش جا خورد .

پنجه اش را مشت کرد و لب زد: میزنه !

-تازگی...

نمیفهمید . این الیاس پاکزادی که یک سال بود موی دماغش بود و حالا

که مدتی

از او دور افتاده بود را اصلا نمی فهمید .

چنگی به موهای مشکی رو به بالا شانه شده اش زد ، نظمشان کمی

بهم خورد و

دوباره گفت: تازگی حرف زدی؟!

پریچهر آهی کشید ...

خواست دروغ بگوید اما نفهمید چرا لبهایش را تکان داد: نه !

چشمهایش را بست .

فکش راروی هم سایید .... آنقدر که عضلات ارواره هایش را دید که

چطور

روی هم سفت و سخت ، مانده بودند . رگ گردنش بیرون زده بود و

کم کم

صورتش از سفیدی و رنگ پریدگی ، به سرخی میرفت .

پریچهر گیج گفت: تو چته؟

پلکهایش راباز کرد، بی رمق تماشایش کرد... یک عالم سرزنش توی

گلویش

جمع شده بود.

فقط آب دهانش را قورت داد : هیچی !

-پس چته؟ چی میخوای از جون من؟! چیکارم داری؟!

لبهایش را باز کرد ...

یک داد آماده ی بیرون آمدن بود اما نگهش داشت و با صدای از ته

چاهی خفه

گفت: هیچی . خداحافظ...

خواست برود ، پریچهر ازرفتارش گنگ بود، به سمتش رفت ، آستین

کت چرمش

را کشید و لب زد: تو چته هان؟! چی شده؟! نگران زن دایی لیلایی؟

سوالش بی ربط بود . نگران مادرش اگر بود، حال رامین را نمی

پرسید.

آستنیش را از لای انگشتهای پری بیرون آورد و گفت: نه ...

-نگران چی هستی پس؟ چرا سر وریختت این شکلیه؟!

دستی به پشت گردنش کشید و گفت: گفتی از رامین خبر نداری؟!

اخمی کرد .. خواست بگوید به تو چه!

نفس عمیقی کشید و الیاس ملتمسانه گفت: خبر داری؟ بهت زنگ میزنه؟ میخواد

برگرده؟! عروسیت کیه؟!

هیچوقت تا نوک زبانش آمد اما گفت: بالاخره زنگ میزنه . الان یکی

دو روزه

خبری ازش نیست.

الیاس مات به صورتش نگاه میکرد.

پریچهر نیشخندی زد: برگرده عروسی میکنیم !

الیاس لب زد : خدا کنه !

پریچهر پوفی کرد، بی خداحافظی ، از پله ها بالا رفت ووارد ساختمان

بیمارستان

شد. گر گرفته بود . نمیدانست چرا اما قلبش را انگار میان دو تخته

سنگ گذاشته

بودند و فشار میدادند.

وارد رختکن شد، روپوشش را به چوب رختی آویزان کرد و حینی که

روپوش

سفید را روی بافتش میپوشید، تلفن همراه و کارتش را از کیف

درآورد.

درب کمد را قفل کرد، کلیدها را توی جیبش انداخت و توی صف

آسانسور ایستاد

. به وای فا ي وصل شد و پیام های تلگرامش را خواست که چک کند

.

زنی پرسید بخش کودکان کدام طبقه است ... جوابش را داد و همانطور

که به

updating ، نگاه میکرد و بدنه اش را به دیوار مرمری تکیه داده بود

گزینه

منتظر بود پیغام هایش لود شوند .

با دیدن چت های بی پاسخش، گزینه ی اولی که بالاتر از همه بود را

باز کرد .

جانا بود و پانزده پیامی که فرستاده بود. طومار عذرخواهی و ببخشیدهایش را که

رد کرد ... به جمله ی پانزدهم رسید: الیاس فهمید !

خواست خودش را کنترل کند .... خواست هوا را ذره ذره از بینی به

ریه هایش

بفرستد ... خواست جلوی سیاهی چشمهایش را بگیرد... خواست

نیفتند... خواست

دنیایی که مثل فرفره میچرخید را نگه دارد ... خواست مجبور نباشد...

خواست

جهان را تکان دهد اما بیشتر از تکان دادن جهان، خودش تکان خورده

بود !

کف دستش را به دیوار چسباند .سرما به جانش نشست ، دربهای آسانسور باز

شدند ... سمانه با دیدنش از دوردستها صدایش کرد: پریچهر....

و انگار زمان میخواست تا نامش را به یاد بیاورد . زیر پایش خالی
شود و معنی
سقوط را با جسم و جانش حس کرد .
سقوط که کرد ، سمانه باهول و ولا صدایش میکرد . درخواست
برانکارد کرده
بود ، دو سه نفری کمک آمدند به محض اینکه روی برانکارد قرار
گرفت،
چشمهایش را سخت باز کرد . ردیف مهتابی ها را بالای سرش میدید .
سمانه دستش رافشار داد: چیزی نیست عزیزم . الان میبریمت
اورژانس یه سرم
بزنی خوب میشی. فشارت افتاده ...
سعی کرد لب باز کند، انگار روی بدنش کوه ریزش کرده بود .
چشمهایش را بست . آنقدری بی حال بود که نتواند حتی یک جمله ،
یک کلمه به
زبان بیاورد . نمیدانست چقدر گذشت ، سوزش سوزن را روی پوستش
حس کرد،

کسی فشارش را میگرفت .

به ضرب و زور چشمهایش را باز میکرد، سمانه با تلفن همراهی

مشغول صحبت

بود .

لبهایش را تکان داد و پرستاری لب زد: خانم دکتر؟ حالت خوبه؟ یهو

چی شد؟!

اب دهانش را قورت داد : صبحونه نخوردم امروز...

پرستار، فشارش را که گرفت لب زد: پایینه . این سرم تموم بشه بهتر

میشی .بلا

دور باشه .

و پرده را کشید و خودش را از محدوده ی برانکارد که به دیوار

چسبیده بود، دور

کرد . سمانه بالاخره حرفش را تمام کرد، گوشی را توی جیبش انداخت

و روی

پریچهر خم شد: یهو چت شد دختر؟!

دستش را روی دست پریچهر گذاشت و گفت: میرم با دکتر خلیلی

حرف بزنم،

استعلاجیتو بگیرم . رو به راه نیستی اصلا ... این سال اخری بدجوری

داری به

خودت فشار میاری ها ... اسفند تموم میشه پری... یه کم به خودت

برس. تقویت

کن خودتو . اینجوری بخوای از پا بیفتی سال دیگه هم درخدمت بیمارستانی !

توی چشمهای سمانه نگاه کرد و گفت: سمانه !

-جانم ؟!

-من مرخصی میخوام.

-استعلاجی خوبه دیگه ...

-سمانه ...

-جان؟

-یه هفته ! مرخصی میخوام . تو رو خدا با خلیلی حرف بزن . من

نمیتونم سمانه .

واقعا نا ندارم . یه هفته ... ده روز میخوام نباشم. میخوام نگران کشیک

نباشم...

تو رو خدا ....

سمانه هاج و واج نگاهش میکرد و پریچهر اصرار کرد: نه نیار .

خلیلی حرف تو

رو میخونه .

سمانه اخم کرد: حرف من ومیخونه . پری آخه ...

میان اما اگر های سمانه باز نالید: جان پری... من کم اوردم. خواهش

میکنم.

-پری عقب میفتی ها ... ببین پایان نامه ... کشیک ها ... بعد عملکرد

و ارزیابی

... باید جلو چشم اساتید باشی نه اینکه از جلو چشمشون دربری!

پریچهر خسته گفت: سمانه . من شده انصراف بدم ... درسم تا ابد تموم

نشه ...

کانال تلگرام رمانچی

الان نمیتونم . تمرکز ندارم . محض رضای خدا حرفمو گوش بده . یه

تیر تو

@romanchii

تاریکی... سنگ مفت گنجشک مفت ! یا قبول میکنه یا نمیکنه دیگه

....

-انصراف؟ تو بیخود میکنی انصراف بدی....

پریچهر ملحفه را روی صورتش کشید، سمانه لب زد : گریه میکنی؟

چی شده

پری؟ چرا حرف نمیزنی؟! بابا رامین که گفت زودی برمیگرده ...

دلتنگی؟!

دلتنگ؟! نه ... دلتنگ نبود ... اسیر شده بود !

چیزهایی که برایش رخ داده بود، با چیزهایی که توقع داشت رخ بدهد

فرق داشتند

. هیچ سنخیت و مطابقتی باهم نداشتند. بیشتر شبیه پرنده ای که به او

از سرزمین

رویایی و طلایی وعده داده بودند ... اما توی قفس مانده بود و در را

روی خودش

قفل کرده بود . کنج قفس کز کرده بود و با رویای آن سرزمین ابدی

شب و روز

را میگذراند ! افسوس میخورد که چرا در را روی خودش بسته است

...

افسوس میخورد که چرا ، زودتر پر نزده و نرفته است ... افسوس

میخورد هزار

چرا دورتادور مغزش را احاطه کرده بودند . دلتنگی؟! دلتنگی برای

رامین

آخرین گزینه ای بود که باید غصه اش را میخورد ... غصه های خیلی

بیشتری

برای خوردن داشت !

سمانه آهی کشید ، از همان آه هایی که معلوم بود حاضر است کاری

که میخواهد

را انجام دهد . ملافه را پایین آورد و لب زد: میگی به خلیلی؟

-برم ببینم راضی میشه . ولی عمرا به ده روز رضایت بده .

-رگ خوابش دست توئه !

سمانه غرغر کرد : پیری دو زاری...

-دوست داره!

-.من دلم نمیخواد دوستم داشته باشه! من دلم یه

آدم عاشق و

مجنون میخواد که واسم بمیره پری...

فکر کرد ، الیاس برایش میمرد ؟! رامین چطور؟ رامین هم میمرد؟!

جواب واضح

بود . مثل روشنی روز... آب دهانش را قورت داد و سمانه دستش را

فشار داد و

گفت: برم ببینم چه خاکی تو سرم میتونم بکنم. بگم بچه ها ازمایش و

اینا ازت

بگیرن؟

-نه نه . خوبم دیگه . چیزیم نیست . الان بهترم .

-باشه صبحونه بخور بعد بیا سر کار ! فعلا ... برم ببینم خلیلی درد

مرده کجاست

بی حوصله از پله های مارپیچی پایین آمد ، سر وصدای اعضای باشگاه ، سوت

و کف زدن هایش را اهمیت نداد . به سمت دفتر افشار میرفت که

پسری با صدای

بلند گفت: الیاس بیا یه حالی جون ما به هومن بده! حسابی داره پا تو

کفش تو میکنه !

محل نداد .

نزدیکای درب دفتر افشار بود که جانا سینه به سینه اش شد و لب

زد:حرف بزنیم؟

خواست کنارش بزند ، اما مصر تر ازاین حرفها بود ... سد راهش شد

و گفت: به

جون الیاس با من الان حرف نزنی سرمو میکوبم تو شیشه .

چشمهایش را توی نگاه جانا انداخت و با صدای دو رگه ای پرسید: از

چی؟!

جانا مشتی به سینه اش زد: من بمیرم برات که تو اینجوری نباشه اخه!

صدای پسری که با قلدری گفت: بابا جان جان ... یه نگاهی هم به ما

بنداز !

نفسش را مثل اژدهایی که آماده است تا با آتشش پیرامونش را حلقه وار

، بسوزاند

بیرون داد و به سمت مردی چرخید که روی میزی که میان دو میز

سبز رنگ

دیگر بود ، خم شده بود و با ابروهای بالا آمده و لبخند پراستهزایی

تماشا میکرد .

الیاس کتش را درآورد وروی زمین انداخت .

پسر کمرش را صاف کرد : جون ... باز چی شده تو ژست لوله کردن

گرفتی؟!

جانا خودش را وسط انداخت : فرهاد بس کن دیگه . الیاس آروم باش.

پسرها دور و اطراف میزها جمع شده بودند . فرهاد با حرص جلو آمد

و کفری

گفت: خوب با دوست دختر ما میپلکی ها !

الیاس نیشخندی تحویلش داد ، بدش نمی آمد کل دق و دلی بیست و

هشت ساله اش

را روی مهره های گردن او خالی کند ، مقابل ایستاد و لب زد: نشنیدم

چی گفتی!

-شنیدی حاجی ... از نخ زید ما بکش بیرون !

سرش را به سمت جانا چرخاند و گفت: جان جان ؟!

جانا دست به سینه به لبه ی میز بیلیاردی تکیه زد و گفت: یه جوری

جمع و

جورش کنید بین خودتون ...

الیاس خشک نگاهی به فرهاد انداخت، ضربه ای به شانه اش زد :

امروز حالم

خوب نیست . فکتو بیارم پایین واسم بس نیست .هر وقت حالم خوب

بود یه حالی

بهت میدم .

خودش را عقب کشید، فرهاد کوتاه نیامد با حرص گفت: شنیدی دیگه

؟! دور جانا

، روی جانا خط خط !

و با انگشت اشاره اش ضربدر بزرگی توی هوا کشید و با قاطعیت

اضافه کرد:

نبینم دورش باشی سنگشو به سینه بزنی ها ... برو با هم سن خودت

باش عمو

جون!

الیاس نیم نگاهی به جانا انداخت ، بانداژ سرش ، زخم بالای ابرویش...

نفسش را

فوت کرد و ناگهانی به سمت فرهاد چرخید و با پیشانی به صورتش

ضربه ای زد

.

فرهاد از حرکتش ، انقدر شوکه شد که از عقب پرت شد و روی میز

شیشه ای که

رو به روی مبل های چرم چسبیده به دیوار قرار داشتند؛ افتاد و صدای

پرت شدن

لیوان ها و نوشیدنی ها با باز شدن درب اتاق مدیریت افشار یکی شد.

الیاس قدمی به سمتش برداشت .

رو به فرهادی که بینی و دهانش دچار خونریزی بود خم شد، با یک

دست یقه اش

را کمی بالا کشید و گفت: تو روی جانا خط خط !

کمرش را صاف کرد ، خواست لگدی هم به پهلوی فرهاد بکوبد که

دستی روی

شانه اش قرار گرفت، به سمتش چرخید با دیدن چشمهای افشار که با

لبخند

نگاهش میکرد ، نفسش را فوت کرد و افشار بلند گفت: یه لیوان آب

خنک بیار

واسه پسرمون ! میریم تو دفتر من .

ثانیه ای بعد ، روی مبل چرمی ولو شده بود ، آرنجش لبه ی مبل بود و

انگشتهایش لابه لای موهایش فرو رفته بود.

افشار کنار دستش نشست و رو به صورت درهمش پرسید: یه چند وقته

میزون

نیستی تو چرا؟!

آه بلند بالایی کشید وگفت: تو میدونستی؟

-این آبو بخور...

کفری از تعارفش دوباره پرسید: میدونستی نه؟!

افشار نگاهش میکرد .

خسته لب زد: میدونستی یا نه ؟!

-تو بگو از چی حرف میزنی تا بعد جواب بدم . چیه توهمی الیاس؟!

نبینم غمتو ؟!

بگم بچه ها ببرنت یه ماساژ درست بهت بدن همچین درست بشی؟!

با حرص از جا بلند شد، دستهایش را توی جیب شلوار سیاهش فرو

کرد و با

عصبانیتی که دست خودش نبود گفت: تو میدونستی ! سر من و برادرم

شیره

مالیدی !

-از چی حرف میزنی پسر جون؟!

-اون عتیقه ای که تو دست و بالته ! ارزشش... قیمتش... همه چیش.

میدونستی !

افشار لبخندی زد و الیاس لگدی به میزی که مقابل افشار بود زد ،

لیوان اب توی

پیش دستی افتاد و آبش روی میز و زمین سر ریز شد .

افشار خونسرد گفت: الان چرا داری آتیش میزنی به مال من ؟!

-نزنم؟!

-دردت چیه؟ حرف بزن ....

با صدایی که خشک و گرفته بود، اما بلند داد کشید: تو سر ما کلاه

گذاشتی!

-هیس...

لبهایش را روی هم نگه داشت، ظاهر ارام افشار بیشتر رنجیده اش

میکرد .

قدمی توی اتاق رفت و برگشت : برای چی از داداش من اون گردنبند

و قبول

کردی؟ نگفتم قرضتو میدم؟! نگفتم خودم پست میدم؟! من نگفتم؟

افشار تکیه به مبل داد ، جفت دستهایش را در امتداد پشتی مبل چرم

دراز کرد و

راحت نشست .پا روی پا انداخت و گفت: خوشتیپ . من اگر میخواستم

، اون

گردنبند و عوض بدهیت بردارم ... برای چی میذاشتمش تو گاوصندوق

! میبردم

میفروختم صداشم درنمیاوردم .

-پس واسه چی از داداشم گرفتی؟

-ضمانت بود .ضمانت ...

-ضمانت چی؟ موندن؟! دیدی که موندم .... برو بیارش.

-الان چرا انقدر عصبانی هستی الیاس ؟ چرا جفتک میندازی؟!

-گفتم بیارش.... مگه نمیگی نفروختی ... هست ... بیارش !

-پس ضمانت چی !

الیاس خسته از ایستادن روی مبل رو به روی افشار، خودش را پرت

کرد و گفت:

تو هنوز از من ضمانت میخوای؟

-گارانتی حرف اول کار ماست پسرجون .

-چه ضمانتی میخوای ؟! هشتصد میلیون بس نیست؟!

افشار خودش را جلو کشید و گفت:هاتف میخواست در حقت برادری

کنه .

-تو چی؟ میخواستی دشمنی کنی؟! واسه چی ازش گرفتی؟

-کی از مال مفت بدش میاد؟! فکر کردم خبر داری....

مشتش را گره کرد وافشار با خنده گفت: حالا حرف حسابت چیه؟!

-پسش بده .اون ارثیه است .

-الان بگم چشم خیالت راحت میشه ؟ خاطرت جمع میشه؟!

الیاس نگاهش میکرد ، افشار منتظر جواب بود، سرش را جلو و عقب

کرد و

افشار با خیلی خبی از جا بلند شد، مقابل گاوصندوق کنج اتاق خم شد،

کلید توی

قفل انداخت، رمزش را زد و یه جعبه ی قرمز بیرون کشید . درحالی

که چند

مشت کاغذ پاره هم توی دستهایش بود مقابل الیاس نشست و نفس

عمیقی کشید:

بخاطر این یه گلو بند خودتو داری جر میدی ؟ مال دنیا ارزش داره؟

الیاس چپ چپ نگاهش میکرد.

افشار جعبه ی قرمز را به سمتش گرفت و گفت: بیا . مفت چنگ

صاحبش...

ارزونی خودتون !

الیاس خودش را جلو کشید، خواست جعبه را بگیرد که افشار جعبه را

عقب کشید

و گفت: دولت آدم فرستاده سر وقتت نه ؟!

-آره .

-چند روت قیمت گذاشته؟!

-به قیمت نرسید حرفهاش...

-رفتی باشگاه انقلاب ؟!

آب دهانش را قورت داد و گفت: رفتم .صبح رفتم .

افشار لبخندی زد: خوبه . تمریناتو جدی بگیر .خوشم میاد به یه جایی

برسی....

برام مهمی پسر. موفقیتت برام مهمه .

الیاس خشک گفت: چی میخوای ازم؟

افشار جعبه را عقب کشید، آنقدر عقب که دست الیاس به ان نخورد .

کنار پایش

گذاشت و گفت: ازت میخوام به من ... به کلوپ... به امپراطور وفادار

باشی.

-وفادارم .

-حرفت واسم سند اما !

الیاس چشمهایش را باریک کرد: اما چی؟

افشار انگشتش را لای جعبه ی مربعی انداخت و درش را باز کرد

.نگاهش به

سمت گردنبند عمه طلعت رفت . اگر این برمیگشت، با حرفهای اقای

صمدی که

یک آینده ی درخشان برایش ترسیم کرده بود ... تا ماه دیگر دیپلمش را

هم

میگرفت... آن وقت همه چیز درست میشد . آن وقت خسرو دیگر ..

خطابش نمیکرد .

نفسش را فوت کرد و افشار گفت: بهم ضمانت بده .... همیشه به امپراطور

وفاداری ؟!

الیاس لبهایش را تکان داد : ضمانت ؟

افشار کاغذها را روی میز انداخت لبخند کمرنگی زد وگفت: بگو

میمونی

الیاس... بگو اینجایی... بگو همیشه به من وفاداری.. بگو همیشه امپراطور من

میمونی پسر خوب !

الیاس آب دهانش را قورت داد .

به نگاه خیره و مهربان افشار زل زد: بازم از من سفته میخوای؟

-ازت فقط میخوام بمونی!

-به زور سفته .

-زور؟ چه حرفیه الیاس؟ من اگر میخواستم زورت کنم که یه گردنبند

عتیقه که

مفت تو چنگم افتاده بود و دو دستی تقدیمت نمیکردم؟

وجعبه را از کنار پایش برداشت و روی میز به سمت الیاس سر داد و

گفت: فقط

میخوام پسر امپراطور باشی. یادت نره اگر به جایی رسیدی؟ اگر

یادگار تو رو

دید..... اگر قراره تو تیم بری... بدونی من پشتت بودم ! مثل یه پدر

پشتت بودم

الیاس. تو میخوای به پدرت پشت کنی؟ به منی که تو رو به اینجا

رسوندم که

امثال دولت و یادگار بخوان دستی دستی تو رو از من بگیرن؟ مفت

مفت؟! اره

الیاس؟ میخوای دست منو بذاری تو پوست گردو و حاجی حاجی مکه

!؟

-چند وقت دیگه باید برم مسابقات منطقه شروع میشه . بعدم استانی...

من نمیتونم

بیام امپراطور !

افشار با صدای بلند خندید: من از خدامه تو بری تومنطقه واستان و

کشور مسابقه

بدی... من خودم حمایتت میکنم... تو کافیه فقط ماهی یک بار نه اصلا

دوماهی

یک بار بیای و یه خودی تو امپراطور نشون بدی...

خودش را لبه ی مبل کشید، ضربه ای به بازوی عضلانی الیاس زد: نا

سلامتی تو

امپراطوری !

توی یک هزار تو گیر افتاده بود به هرسمتی که میرفت، دو راهی

بود... هر

راهی را که میرفت تهش باز دو راهی بود ... دو راهی ها هیچ وقت

تمامی

نداشتند .

جانا پشت در قدم رو میرفت . پسرها ، کاسه کوزه شان را جمع کرده

بودند .

دستهایش را توی ژاکت سورمه ای رنگش فرو کرده بود و مدام جلو

میرفت .توی

همان سالن طبقه ی پایین... آنقدر روی پارکت قهوه ای راه رفته بود

که حس

میکرد، کف کفشش ساییده شده است.

با صدای تلفن همراهش، چنگی به گوشی موبایلش زد.

با دیدن اسمش، برای چند ثانیه لبش را گزید .چه داشت که بگوید؟

خودش را به انتهای سالن ، سمت سرویس بهداشتی کشاند و درحالی که

توی

راهرو ، مقابل خشک کن،به دیوار تکیه داد ، زمزمه کرد: الو؟

صدای ناراحتش روی حلزونی اش خط انداخت. از صبح منتظر تماسش بود و

حالا میدانست باید منتظر مواخذه اش باشد !

انگشت اشاره اش را افقی میان دندان هایش گذاشت و با صدایی که

سعی داشت

دلجویانه باشد گفت: بهتری؟

-من بهت اعتماد کردم !

جانا گوشی را گوش به گوش کرد و گفت: پریچهر باور کن من نگفتم!

به خدا

نگفتم ...

صدای شکستن بغضش را شنید .

نالید: پری گوشیمو دید . اس ام اس تو دید. من اصلا نفهمیدم چطور

شد !

-میخواستم ازت کمک بگیرم .

-من هنوزم کمکت میکنم .تو چرا فکر میکنی من گفتم؟ به خدا نگفتم.

به روح پدر

ومادرم قسم من اصلا لب باز نکردم. خودش فهمید خودش دید !

-چرا گوشیت دست اون بود؟!

هق هق ضعیفش که سعی داشت کنترلش کند را توی گلو انگار داشت

خفه میکرد.

با حس دلهره ای که به جانش بود گفت: بود دیگه ... تو از زندگی من

چی میدونی

آخه پری... یه روز برات همه چیزمو میگم. ولی به پیر به پیغمبر...

به جون

الیاس که مثل برادرمه واسم خیلی عزیزه و تو عزیز دل الیاسی... من

نگفتم!

واقعا دارم میگم پری...

پریچهر ساکت بود.

جانا نفسش را فوت کرد خواست حرفی بزند که پری گفت: امروز

صبح اومد

بیمارستان!

-الیاس؟

-آره ... هیچی به روم نیاورد اما ...

جمله اش را خورد و جانا بحث را چرخاند و گفت: از اون بیا بیرون

.فهمید که

فهمید. کار خلاف که نکردی ! یارو نامزدت بود. خوبه آزمایش دادی .

حالا که

سن دقیقشو میدونی راحت تر میشه تصمیم گرفت. با نامزدت هنوز هم

نتونستی

ارتباط بگیری نه ؟!

-نه ... !

-خانواده اش چی؟ مادری؟ خاله ای کسی...

-الان جلوی خونه اشونم . سرایدارشون میگه ، یک هفته پیش عازم

نیویورک

شدن !

جانا لب زد: ای بابا . میخوای چیکار کنی پری؟ تصمیم گرفتی؟

-میندازمش.

جانا چند ثانیه سکوت کرد، صدایش میلرزید . این حال و احوال را

خوب

میشناخت .تردید و دو دلی که توی دل ، بدجوری ریشه می انداخت و

ریشه اش

هم سفت وسخت بود و به ضرب و زور تبر باید نفس شک را برید .

جانا برای بار دوم پرسید: مطمئنی؟!

-آره . نمیخوام وبالم بشه... وقتی معلوم نیست نامزدم کجاست !

جانا سنگین گفت: هنوز وقت داری ... یه هفته دو هفته صبر کن .

سنش کمه .

-همین فردا !

جانا خفه گفت: باشه . فردا . کجا ؟!

-نمیدونم .

جانا چنگی به موهایش زد ، الیاس از دفتر افشار بیرون آمده بود ، با

لحنی که

معلوم بود عجله دارد تا تماس را خاتمه دهد ، لب زد: پس تا فردا .

خداحافظ.

منتظر خداحافظش نشد، گوشی را قطع کرد و دوان دوان به سمت

الیاس که با

شانه های افتاده به سمت مبل پشت میزهای بیلیارد میرفت، حرکت کرد

.

روی مبل پرت شد ، جانا رو به رویش ایستاد . نمیدانست چه کار کند

... چه

بگوید ... انگشتهایش را توی هم پیچ و تاب میداد .

الیاس دست به جیبش برد، پاکت سیگارش را بیرون کشید ، نخی روی

لبهایش

گذاشت و حینی که دستش را حائل کرد ، با فندک سر سیگار را به

شعله ی

کوچک و نارنجی آغشته کرد.

جانا کنار دستش نشست و گفت: حرف بزنیم؟

صدای خش دارش توی گوشش نشست: چی بگیم؟!

-از چیزی که تو رو انقدر بهم ریخته کرده بگیم؟!

چشمهای سرخش بالا آمد و گفت: پری حامله است .

جانا نفسش را بریده بریده بیرون داد و الیاس کامی از سیگار گرفت،

دودش را به

سمت صورت جانا بیرون داد و گفت: میخواد بندازتش!

جانا سرش را پایین انداخت. به انگشتهایش نگاهی کرد و گفت:

رامینش ولش

کرده ! نیستش...

به سکوتش ادامه داد و الیاس خشک لبهایش را تکان داد : از تو هم

کمک خواسته

.

جانا نگاهش را آرام به سمت چشمهای مشکی و طوفانی اش کشید

وگفت: من

بمیرم تو رو اینطوری نبینم ! بمیرم الیاس... یعنی بمیرم !

الیاس خفه گفت: کمکش میکنی؟

جانا لب گزید و الیاس کمی دولا شد، ارنجش را روی رانش گذاشت و

چنگی به

موهایش زد ، حینی که سیگار را نزدیک لبهایش نگه داشته بود گفت:

حاج علی

بفهمه، خونشو حلال میکنه ! مادرش سکته میکنه ... کمر بابای من

میشکنه !

جانا دست لرزانش را روی سرشانه ی الیاس گذاشت وگفت: کمکش

میکنم . حتی

اگر تو هم ازم نمیخواستی کمکش میکنم .

-گناهه نه ؟!

جانا حرف نزد والیاس گفت: ولی خوابیدنم خب گناهه ... یعنی نمیدونما

.... شاید

محرم بودن !

جانا نفسی کشید و الیاس گفت: شایدم نبودن ...

مکثی کرد و صدایش زد: جان جان؟

-جان دل جان جان؟!

الیاس نگاهش میکرد .

جانا سرانگشتهایش را روی شانه ی الیاس فشار داد و گفت: جان جان

برات

چیکار کنه الیاس؟ دیکته کن تو ...

-به پری کمک کن .حالش خوب بشه! مرد نیومد هم نیومد ... جهنم !

نمیدونه

خیلی حرفه پری یکی و بخواد .... به خاطرش بگه..! خیلی حرفه

جانی.... اصلا آدم استخونش آب میشه !

جانا یک قطره اشکی که از چشمش افتاده بود را باسر انگشت پاک

کرد : الان

استخونات آب شده ؟!

نگاهی به جانا انداخت نیشخندی زد: من ؟! اون موقع که تو فرودگاه

دیدمش دست

تو دست ... همون موقع آب شدم ! الان دیگه به قول امیرعلی معلقم !

نه بالام نه

پایینم ... هیچی ! دردم حس نمیکنم جان جان !

سیگارش به فیلتر رسید ، با حرص ته سیگار را روی میز شیشه دودی

مقابل مبل

خاموش کرد و کمرفیلتر از وسط نصف شد.

جانا خفه گفت: الان برات چیکار کنم ؟

سیگار دومی آتش زد و لبهایش تکان خوردند:

-گفتم.

-اون واسه پری بود . واسه تو چیکار کنم ؟

توی چشمهای جانا نگاهی انداخت ، لبخندی به لبهایش نشست و گفت:

اون شعره

رو بلدی بخونی؟

-کدوم ؟

-میگه پری کجایی.... حاج علی خیلی گوش میده !

جانا آهی کشید:بلدم...

-میخونی؟

جانا لبخندی زد: میخوای دراز بکشی اینجا ؟! چشمات خواب و خماره

!

الیاس شانه بالا انداخت و جانا گفت: امروز ازاون پنجشنبه خلوت

هاست . پاهاتو

دراز کن . امروز اینجا قُرق توئه! چشاتوببند .

از کنار دستش بلند شد، الیاس سرش را روی دسته ی مبل گذاشت و

پاهایش

رادراز کرد و یکی را روی آن یکی انداخت . ساعدش را روی پیشانی

گذاشت و

جانا لبه ی میز شیشه ای نشست . لب هایش تکان خوردند :

شبی که آواز نی تو شنیدم چو آهوی تشنه پی تو دویدم

دوان دوان تا لب چشمه رسیدم نشانهای از نی و نغمه ندیدم

تو ای پری کجایی؟ که رخ نمینمایی از آن بهشت پنهان، دری نمیگشایی

من همه جا، پی تو گشتهام از مه و مهر، نشان گرفتهام ...

کلید را توی قفل در چرخاند ، نایلکس های خرید کف دستهایش را

قرمز کرده

بود، با پا در را بست . با صدای قیژ قیژ تاب سفید ، خودش را به

سمت تاب

کشید.

خیال کرد پری یا باران اند .... اما خسرو نشسته بود .

خواست جلو برود اما با دیدن سیگاری که میان لبهایش بود ، دهانش

باز ماند

.خسرو سالها بود که ترکش کرده بود . قبل از به دنیا آمدن آناهیتا این

سیگار

کوفتی را گذاشته بود کنار .

خرید های روغن و ماکارونی اش رالب حوض گذاشت ، صدای میوی

میو خان ،

کل باغ را برداشته بود.

با قدم های ارامی جلو رفت.

خسرو با دیدنش بدون سلام گفت: دیشب کجا بودی؟!

اب دهانش را قورت داد و خودش سلام داد.

خسرو نیم نگاهی به امیرعلی انداخت ، امیرعلی جلو رفت ، به کنار

دستش اشاره

کرد و پرسید: اجازه هست؟

خسرو کمی خودش را کنار کشید و لبه ی تاب نشست .

-بچه که بودید، تو و الیاس رو این مینشستید ... هاتفم باید یه لنگه پا

وایمیستاد

هلتون میداد !

امیرعلی پوفی کشید و خسرو نیشخندی زد: از یه جا به بعد ، پری

روی تاب

مینشست و الیاس هلش میداد . هر عیدی که میومد ، هر تابستونی که

میومد ...

هر وقتی که میومد ... بی دعوا تاب سهم پری بود .

امیرعلی دست به سینه شد و گفت: خان داداش سرده ها . هیچی هم

تنت نیست !

خسرو ضربه ای به زانوی امیرعلی زد و گفت: کاش هنوز هم قد و

قواره اتون

به زور تا کمر من میرسید امیرعلی.

امیرعلی لبخند کمرنگی زد: زندگی همینه . بچه ها بزرگ میشن ...

جوونا پیر

میشن ...

خسرو آهی کشید، کامی از سیگارش گرفت و گفت : میدونی کجاست؟

میدانست اما گفتنش صلاح بود ؟!

لبش را گزید و گفت: چی بگم داداش؟!

خسرو دست در جیبش فرو کرد ، جعبه ی قرصی بیرون کشید و با
چشمهایی که
خون افتاده بود رو به امیرعلی گفت: اینو تو زیر زمین پیدا کردم .
امیرعلی سنگین لب زد: خان داداش....
خسرو خفه گفت: امروزم رفتم باشگاه انقلاب !
امیرعلی ساکت بود ، هیچ وقت خسرو را انقدر لبریز ندیده بود .
خسرو آهی کشید و با گلویی که سنگین بود گفت: گفتن پرونده ی پزشکیش
مطلوب نیست .
امیرعلی وا رفت .
خسرو ته سیگارش را توی حوض انداخت . روی اب افتاده بود و خط
دود
باریکی از آن بلند میشد .
امیرعلی گیج پرسید: یعنی چی مطلوب نیست؟ نمیشه کاری کرد؟
-گفتن بستگی به تمرینات وقوای بدنیش داره . من که سردر نیاوردم .
گفتم اگر

لازمه مربی خصوصی براش بگیرم ... هرچی هزینه اش بشه میدم ...

گفتن فعلا

بیاد اگر تو مسابقه ی منطقه بتونه مقام بیاره اوضاع بهتر میشه . اما

باید درمان و

جدی گرفت.

-خوب میشه خان داداش. شما چرا هی خودتو زجر کش میکنی!

خسرو صدای گرفته اش در آمد : زجر کش نکنم؟ میدونی این یعنی

چی؟

-نه .. یعنی چی؟!

-یعنی چند وقته پنهون کرده زخم معده داره ! یعنی من از پسرم هیچی

نمیدونم ...

یعنی انقدر من و مادر و خواهر وبرادرش غریبه ایم که هیچی بهمون

نگفته ! یک

کلمه نگفته ...

امیدوار به صورت امیرعلی خیره شد: به تو گفته بود؟!

امیرعلی شرمنده سرش را پایین انداخت و جواب داد : نه !

خسرو ضربه ای به پایش کوبید و گفت: گردنبند طلعت و پس فرستاده

.

امیرعلی واضحا شوکه شد و پرسید: چی؟!

-پس فرستاده . داده به هاتف... هاتفم آورد داد به خاتون .

آهی کشید و امیرعلی لب زد: هاتف چیزی نگفت؟!

-چی بگه ؟! دو تا برادر با هم تبانی کردن که یا این گردن بگیره یا

اون ... فکر

کردی واسم فرقی میکنه امیرعلی؟ دست پسر من کج بوده! من سی

سال تو

دادگستری بودم و حالا ... بچه هام به چه روزی افتادن ... = چه این

... یا چه

اون ! تو اصل مطلب فرق میکنه ؟!

امیرعلی پوفی کرد: هاتفم بیرون کردی؟!

خسرو با غرولندی گفت: نای داد کشیدن نداشتم . موهای هاتف از من

سفیدتره

.چی میگفتم بهش؟! دادامو قبلا زده بودم . بی آبرویی بی آبروییه ...

کمرم شکسته

امیرعلی. بدتر از همه اینکه دردشو بهم نگفته کمرمو شکسته !

امیرعلی زانوی خسرو را نوازش کرد: با خود خوری چیزی حل

نمیشه داداش...

-چطوری برش گردونم امیرعلی؟! چطوری تو روش نگاه کنم ؟! اصلا

این به

کنار ... چطور دوباره اینجا زندگی کنه ؟!

امیرعلی لبهایش را روی هم نگه داشت و خسرو گفت: لیلا قهره ...

آنی جوابمو

نمیده . هاتف دوباره افتاده به داروهای اعصاب. الیاس برنگرده جواب

خاتون و

لیلا رو چی بدم !

-برمیگرده . اون الان منتظر اشاره است خان داداش. یک کلمه بگی

بیا ... با سر

میاد . میدونه میاد .

خسرو اب دهانش را قورت داد و خفه گفت: یه وقتا میگم ، ای کاش

همون موقع

که پشت لبش سبز نشده بود، جمع و جور میکردم یه خونه ی آپارتمانی

میگرفتم.

از این محل دور میشد . شده بود انگشت نمای همه ...انقدر همه انگ

لاتی بهش

چسبودن که لوتی بودن از خاطرش رفت . انقدر همه گفتن شر و شوره

که آرامش

و یه جا نشستن از خاطرش رفت ... انقدر همه گفتن و زیر پاش

نشستن که پری

خوبه ... خیال کرد روی زمین دیگه دختر نیست ! آخ ... من چه کار

کنم با این

دشنه ای که توی قلبمه امیرعلی!

امیرعلی نفسش را سنگین بیرون داد و گفت: خان داداش یه سوال

بپرسم؟

نگاهی به نیمرخ امیرعلی انداخت . تاب از حرکت ایستاده بود .

امیرعلی چشم به حوض دوخت و خسرو لب زد: شما فکر میکنی منم

مقصرم نه

؟!

خسرو چشم از صورتش برداشت و امیرعلی دستش را روی دست

خسرو گذاشت

و گفت: مقصرم ؟!

-چی بگم امیرعلی؟ تو رفیق گرمابه و گلستانش بودی... یهو ازش دل

کندی.

نمیدونم ... تو که تقصیر نداری . رفتی دنبال زندگیت ! وابستگی الیاس

که تقصیر

تو نیست ...

-من بهش تهمت زدم داداش ! این که تقصیر من هست .

خسرو نیم نگاهی به صورتش انداخت و گفت: نذر کردم اگر برگرده یه

گوسفند

زمین بزنم ! شاید دلش اروم بگیره ... یه جا قرار بگیره. یه کاری بکنه

زندگیشو

عوض کنه ... شاید درست بشه !

-حتمی درست میشه ... خاطرت جمع باشه خان داداش .

با مکثی گفت: پاشو... پاشو که الان میچایی... پاشو برو داخل . منم

برم ببینم

خاتون شام چی بار گذاشته ...

از جا بلند شد و به سمت حوض رفت، دست انداخت و دسته ی نایولها

را توی

مشت گرفت و خسروپرسید: حالش خوبه؟!

نمیدانست چه بگوید .

-فردا برش میگردونم... شده به زور... از خودش بپرس .

و بدون اینکه مجال دهد ، تا خسرو سوال دیگری بپرسد، به سمت

عمارت حاج

علی قدم برداشت .نگاهش به ساختمان گرانتی پشت عمارت افتاد و

پرده ای که

زود پایین افتاد .

نفسش را بلند از بینی بیرون کرد . باید حرف میزد ... باید سر درد و

دلش را

بالاخره میشکافت .

باران پرده را کامل کشید، طلعت جلوی تلویزیون درحالی که کوسنی

زیر سرش

بود ، به چرت رفته بود . پری با اخم سنگینی به صفحه ی نمایشگر

تلفن

همراهش خیره مانده بود .

خودش را به سمت پریچهر کشیدو کنار دستش نشست .

از برخورد زانویش با عسلی رو به رویش، شیشه تکانی خورد و

طلعت از خواب

پرید: چی شده؟!

پریچهر غرغرکرد :مامان برو سرجات بخواب.

-دارم سریال میبینم.

-تو که همش تو چرتی... پاشو .

خم شد، کنترل را برداشت و تلویزیون را خاموش کرد و گفت:
برو با
خیال
راحت بخواب. مگه فردا مسافر نیستی ؟ نمیخوای بری قم؟
طلعت دستی به صورتش کشید، نگاهی به لیوان های چای
انداخت و
پرسید: اینا
رو جمع میکنی؟
-جمع میکنم .
طلعت با خمیازه ای از جا بلند شد وبا شب بخیری به سمت پله
ها رفت
.
باران متعجب پرسید: قم قضیه اش چیه؟
روی لبهایش زبان کشید: هیچی... نگار گفته جمعه پاشید بیاید .
-واه ! چرا پس به من نگفته .
پریچهر به زور لبخندی به لبهایش چسباند .... چون درخواست
خودش
بود ! به
بهانه ی مهمانی با دوستانش ، از عمه اش خواسته بود که این
لشکر را
از این جا

دور کند ! حداقل از یک صبح تا شب نباشند ... خوب هم عمل کرده

بود نگار ...

لیلا را به ناسزا بسته بود که پسرت رفته تو هم چمدان و ساکت را

جمع کن ...

خسرو را دق بده !

طلعت را به ناسزا بسته بود که دخترت را زورکی شوهر دادی ، یک

روز بیا اب

و هوا عوض کن ... خاتون و حاج علی هم که تکلیفشان مشخص بود .

زنگ

نگار برای خاتون طلبیدن حضرت معصومه بود ... به حاج علی

میگفت، به

دلش افتاده که کسی صدایش میکند.

حاج علی هم میرفت پیش حاج ابرام ، تا دیر وقت ، گل میگفتند و گل

میشنیدند .

جانا میگفت، امیرعلی فردا عازم عسلویه است الیاس هم که این وسط

باخبر بود .

هاتف و خسرو می ماندند آنها هم که نگاهشان از سنگفرش باغ بالاتر

نمی آمد .

نفسش را فوت کرد و در جواب باران گفت: خب با مامانم میری دیگه

.

-برم برگردم؟

-شنبه تعطیله . آب و هوات عوض میشه.

میخواست جوری چانه بزند که مجاب شود، اما باران انگار مجاب بود

از خدا

خواسته گفت: دلم برای مامانم تنگ شده .

چشمهایش از نگاه کردن به پری فرار میکرد .

دستش هم کمی داغ بود و حالت صورتش گرفته .... پریچهر نیم

نگاهی به صفحه

ی گوشی اش انداخت ، مثل تمام این چند وقت پیغامش حتی دو تیک

هم نمیشد .

باران محزون به مبلی که تا به حال طلعت رویش دراز کشیده بود

،نگاه میکرد،

پریچهر دست روی بازویش گذاشت و پرسید:طوری شده؟

باران چند ثانیه ای نگاهش کرد ...

پریچهر خمیازه ای کشید وگفت: ها ؟ چی شده؟

-راستش یه کاری کردم .

پریچهر لب زد: چی؟

-امروز که امیرعلی نبود ....

میانه ی حرفش گفت: خب؟

-رفتم تو اتاقش. یواشکی !

پریچهر دندان هایش را روی لب زیرینش کشید و باران شرمنده گفت:

اون کاغذ

ها که گفتی!

پریچهر مات لب زد: چیکار کردی؟

-تو یه پوشه تو کتابخونه اش بود . دیدم ... خیلی کار بدی کردم نه ؟!

پریچهر سینه اش میسوخت .

باران با من و منی گفت: میخواستم بدونم چی انقدر مهم بوده که به

خاطرش منو

ول کرده ... میخواستم بدونم بخاطر همون فکرهای منه ... میخواستم

بدونم مگه

چیکار کردم ! حق داشتم نداشتم؟!

پریچهر ساکت تماشایش میکرد .

باران با بغضی که بیخ گلویش بود گفت: میدونی چی بود؟ پرینت اس

ام اس منو

الیاس ! میبینی پری چجوری ولم کرد ؟! الان فکر میکنم چقدر راحت

منو

گذاشت کنار ... به تق و توقی منو انداخت دور پری! خیلی دلم گرفته

... خیلی

ناراحتم .حس میکنم خرد شدم ! سه سال پیش انقدر دلم درد نگرفته بود

که حالا

....

سرش را پایین انداخت و قطره های درشت اشک از چشمهایش پایین

افتادند ،

پریچهر زمزمه کرد: باران....

باران با بغض سنگینی که نمیتوانست قورتش دهد گفت: اصلا حتی

نخواست

بپرسه . هیچی ... هیچی ! فقط رفت . ول کرد رفت . منو تنبیه کرد...

الیاسو

تنبیه کرد ... حتی خودشو تنبیه کرد . چرا ؟ اخه چرا؟!

پریچهر دستش را روی موهای باران کشید و گفت: آروم باش. سه سال

ازش

گذشته ...

-چه گذشته ای پری؟چی گذشته؟! مگه من میتونم فراموش کنم ؟! به

خدا دارم

دیوونه میشم. از بعد از ظهر تو گلومه که بگم... ازدم غروب منتظرم

که خلوت

بشه و باهات حرف بزنم. مثل خوره افتاده به جونم !

پریچهر موهایش را نوازش کرد باران بغضش ترکید، به هق هق افتاد.

-باران ... ای وای داری گریه میکنی جدی جدی ؟!

خودش را جلو کشید، سر باران را بغل کرد وگفت: باران آروم باش.

یهو چت

شد دیوونه...

میان هق هقش گفت: من هیچ کار بدی نکردم . هرچی بود مال قبلش

بود اون

بابک همش تقصیر اونه ! آبروی منو برد ... من مگه چه

هیزم تری بهش فروخته بودم؟!

-حالا مطمئنی کار اونه؟!

باران با غیظ گفت: پس کار کیه ؟!

پریچهر نمیدانست ... سوال کرده بود.

باران با توپ پر گفت:

-کی مادرش تو مخابرات بود ؟! داییش تومخابرات بود با دیپلم استخدام

شد سه ماه

نتونست دووم بیاره !

پریچهر روی موهایش را بوسید .چانه اش را روی سر باران فشار داد

و گفت:

درست میشه .

-چی ؟ چجوری؟ تموم شد ... سر هیچ و پوچ! حتی نپرسید باران ...

راسته ؟!

باران .... چرا؟ اصلا نگفت باران منو دوست داشتی؟! که من میگفتم

بهش ...

یک کلمه نگفت باران دوست ندارم ... دوست دارم ... هیچی هیچی...

پری ...

یهو ول کرد رفت. من مگه چند سالم بود!

پریچهر آهی کشید: میخوای با دایی امیر حرف بزنم؟

خودش را عقب کشید، پریچهر خم شد، دستمال را کنار دستش گذاشت،

یکی دو

برگ دستمال برداشت و صورتش را خشک کرد و گفت:نه. خودم باید

حرف بزنم

. خود لامصبش باید حرف بزنه . تو چرا؟! بعدم چه حرفی؟ چی داریم

بهم بگیم...

اون موقع که باید حرفشو میزدیم لال لال کار خودشو کرد ... انگار نه

انگار من

قرار بود محرم دلش باشم ... انگار نه انگار من قرار بود زنش بشم ...

!

پریچهر با کف دست روی صورت باران را لمس کرد وگفت: انقدر

غصه نخور.

جهنم که رفت .ولش کن ... مگه همه ی زندگی ازدواجه. رفت که

رفت... نیست

که نیست ... خودتو بکشی... هی ضجه بزنی... هی خود خوری کنی

... تهش

چیه؟! به فکر خودت باش. زندگیتو بکن.هزار نفر بهتر از امیر سر

راهت قرار

میگیرن . بیخیال باران . تو که عاقل بودی...

-از وقتی اومدم اینجا، همه ی خاطره هامون ، همش جلو چشممه

.همش دارم

بهش فکر میکنم. از فکرم بیرون نمیره ... دارم روانی میشم پری...

دارم بیچاره

میشم. مغزم دیگه جواب نمیده . نه درس میتونم بخونم نه تمرکز

دارم... همش

دلشوره ... همش غمگینم . همش دارم با خودم حرف میزنم.... فکر

میکنم

بالاخره میاد جلو ... بهم میگه بیا یه فرصت دیگه بهم بدیم... همش تو

آینه دارم

خودمو آماده میکنم... پری من خل وچل شدم؟

پریچهر پرت بود. ذهنش جای دیگری بود.

باران تکانش داد، پریچهر بی هوا گفت: ها ؟ چی؟

-خوابی؟

پریچهر لبخندی زد . امشب از آن شبهایی بود که خواب به چشمهایش

حرام بود .

سنگین گفت: یهو رفتم تو فکر .

-تو چه فکری؟

-فکرهای جور وا جور ...

باران نگاهش میکرد، موشکافانه ... پریچهر اهی کشید وگفت: نامزد

من ، غیب

شده باران.

خنده ای کرد، شانه ای لاقید بالا انداخت و لب زد: فقط میتونم بگم به

جهنم !

باران هاج و واج پرسید: غیب شده؟ یعنی چی؟

-یعنی نیست ... جوابمو نمیده. امروز رفتم خونه ی مادرش. اونا هم

رفتن

نیویورک ! تو عصر ارتباطاتت ... هیچکدومشون حاضر نیستن حتی

پیغام منو

سین کنن .

-راست میگی؟

پریچهر لبخندی زد: آره .کاملا دارم راست میگم ... بدبختی اینجاست

که ...

حرفش را قورت داد و باران پرسید: بدبختی ؟ چه بدبختی ای؟

چشمهای آبی اش را به صورت باران دوخت و گفت:

-هیچی .پاشو بریم بخوابیم

باران زهرخندی زد: دیوونه امون کردن !

پاهایش را روی تخت دراز کرد و پتو را تا نیمه های سینه بالا کشید،

دستهایش را

زیر سرش قلاب کرد و به سایه ی آرنجش زل زد که با سرش یک

دست شده بود

وبرآمدگی ای که روی سقف نقش بسته بود شبیه زن بارداری بود که پا

به ماه

است .

خواست پنجه اش را روی شکمش بکشد ،اما منصرف شد .

خواست بغضش را که ، بترکاند ... اما منصرف شد ...

خواست دوباره ، در این خلوت شبی که سهمش شده بود ، پیغام بلند

بالایی نثار

رامین کند ... اما منصرف شد !

حتی خواست در یکی از آن رسانه های اجتماعی ، خودش برای خودش ، درد و
دل کند ... اما ... تنها آهی کشید و لب زد: باران ...
باران پایین تخت بود جوابش رانداد ...
روی آرنجش بالا آمد و نگاهی به چهره ی غرق در خوابش انداخت ،
خودش را
روی بالش پرت کرد . خواب از چشمهایش فرار کرده بودند . هرچند
اصلا نیامده
بودند که حالا به فرار بیندیشند ...
چشمهایش را بست ... تصویر رامین را میدید ... رامین همیشه خندان
وشاد !
چشمهایش را باز کرد ...
دستهایش را به شکل قبل، که تداعی کننده ی یک زن باردار روی
سقف بودند ،
زیر سر گذاشت و نگاهشان میکرد . مادر بودن ، آخرین گزینه ای بود
که توی

فکرهایش جولان میداد .

حالا که به سقف نگاه میکرد ، دلش میخواست تخصص را زنان و

زایمان بخواند

... شاید گزینه ی پوست و چشم را برای همیشه دور می

انداخت!ارتوپدی !

رامین میگفت بازوهایت قوت جا انداختن زانوی مرد ها را ندارد !

میخندید و فکر میکرد ، مگر در طول عمر کاری اش ، چند مرد با

زانوی

شکسته به درمانگاهش هجوم می آورند !

پوزخندی به افکارش زد .

میخواست بخوابد ، اما خوابیدن هم حرامش شده بود .

به پهلو شد و غلت زد .. آنقدر دنده به دنده شد ، که بی اراده پتو را

کنار زد ....

بالش را چرخاند ، خنکی آن سمت بالش به گونه اش نفوذ کرد. پلک

بست، پلک

باز کرد... بی نتیجه بود .

از جا بلند شد و از روی تخت پایین آمد ؛ با احتیاط از روی باران رد

شد و از

اتاق بیرون رفت. پله ها را روی نوک پنجه پایین آمد ، لیوان آبی برای

خودش

ریخت نگاهش به ردیف کارد و چاقو ها افتاد ... اگر همین الان رگش

را میزد

چه میشد؟!

نیشخندی به افکارش زد، لیوان را توی سینک کوبید .

خواست به طبقه ی بالا برود اما منصرف شد . یکی از هالوژن های

آشپزخانه

راروشن کرد . به سمت تلویزیون رفت، از توی کشو فلشی که مربوط

به فیلم

های جشن نامزدی بود را بیرون کشید و به تلویزیون نصبش کرد ،

هدفونی را

روی گوش هایش گذاشت و با دگمه ای تصاویر را پلی کرد . از دیدن

خنده های

رامین یک آن خیال کرد چقدر دلش تنگ است ... چقدر دور است این

خاطرات

... چقدر قدیمی وکهنه است ... انگار نه انگار مال همین چند وقت

پیش بود!

یک جوری نبود ... یک جوری رفته بود ،که انگار هیچ وقت در هیچ

شرایطی

کنارش نبود ... زیر گوشش دوستت دارم زمزمه نکرده بود... لبهایش

را برای

بوسه نزدیک نکرده بود و دستهایش برای نوازش به جسمش آغشته

نشده بود .

آهی کشید . الیاس در دورترین نقطه از جایگاه نشسته بود .روی یک

میز تک و

تنها ... سرش هم پایین بود . دوربین آرام آرام از روی او کنار رفت و

باقی

مهمانان در تصویر جای گرفتند .نفرینش کرده بود ؟ اه کشیده بود ؟!

دلش را

شکسته بود؟!

با کنترل تصویر را عقب کشید ... دوباره الیاس... دوباره همان نگاه

پایین و

لبهایی که روی هم فشار میداد . هیچ ری اکشنی نداشت.

مثل غریبه ها کنجی ، نشسته بود و فقط نشسته بود همین!

نفسش را فوت کرد... دوباره عقب کشید و دوباره او ... دوباره عقب

کشید و ...

این بار که نگاهش میکرد ، از پشت پرده ی اشکی که چشمهایش را

تار کرده بود

تصویرش ناواضح و کدر بود .

اذان را گفته بودند ، روی کاناپه به امید اینکه کمی چشمهای خسته اش

، گرم

خواب شود دراز کشیده بود و بیشتر به جای اینکه بخوابد، به سایه ی

اجسام نگاه

میکرد .

صدای در آمد و پاورچین پاورچین های طلعت که از پله ها پایین می

آمد.

از جا بلند شد ، طلعت جیغی کشید و پریچهر لب زد: مامان منم .

طلعت چراغی را روشن کرد و با ترس گفت: پری مامان؟ تویی؟! چرا

اینجا

خوابیدی؟

-خوابم نمیبرد . اومدم پایین ... اتاق گرم بود اینجا خنک تره .

طلعت جلو تر آمد و پریچهر خمیازه ای کشید، نگران صورت پری را

وارسی

کرد و پرسید: چیزی شده؟

-بیا بشین.

طلعت کنار دستش روی مبل نشست و لب زد: چیه چرا حال نداری؟!

پریچهر با لبخندی گفت: دیشب اصلا نتونستم بخوابم .

-چرا دخترم؟

-هیچی ... ساعت چند میرید ؟

-نمیدونم والله طرفای هشت .

پریچهر سری تکان داد و گفت: خوش بگذره .

طلعت دستش را به سمت موهای طلایی پریچهر برد و پرسید: رامین

بهت زنگ

میزنه ؟!

آهی کشید و جواب داد: آره .

-مادرش اینا احوالتو میپرسن؟

نگاهی به میز انداخت ،نیشخندی زد: آره ...

-راضی ای پریچهر ؟!

در چشمهای طلعت نگاهی انداخت ... چند ثانیه بی رمق نگاهش کرد و

فقط صدا

زد: مامان ....

-جان؟

-دلم خیلی برای بابا تنگ شده .

طلعت بغض کرد و پریچهر خفه گفت: کاش بود مامان ... کاش اینجا

بود . اگر

اینجا بود ...

یک قطره اشک از چشمش چکه کرد و سرش را پایین انداخت ، ابشار

موهایش

دورش را گرفتند و طلعت نالید: پری چی شده مامان ؟ چرا انقدر

پکری دخترم؟ با

رامین حرفت شده؟! نکنه پشیمون شدی ؟!

نگاهش را بالا آورد و گفت: دلم برای بابا تنگ شده مامان .

طلعت نفسش را سنگین بیرون داد : منم همینطور... اگر بود ، پامونو

اینجا

نمیذاشتیم... اینطوری میونه امون با بقیه شکراب نمیشد. انگ دزدی هم

به پسرای

داداشم نمیچسبید !

با صورت درهمی گفت : چی بگم . اینم شانس من بود که به این روز

سیاه افتادم.

دستش را روی زانوی طلعت گذاشت: خدا نکنه روزت سیاه باشه . این

چه

حرفیه؟!

سرش را بالا آورد و حینی که به صورت پریچهر نگاه میکرد گفت:تو

خوشبخت

باشی من همه روزام سفیده پریچهر .

پریچهر لبخندی زد ، طلعت دستش را به گونه ی پریچهر نزدیک کرد

و حینی که

نوازشش میکرد پرسید: خوشبختی پریچهر ؟!

لبخندش روی لبش ماسید .

از لای گزینه های روی میز، دنبال نمی دانم میگشت ... توی جواب

هیچ سوالی ،

جواب صادقانه ی نمی دانم نمره نداشت....

فصل بیست و پنج:

توی سینی دو لیوان چای گذاشت و درحالی که قندانی که حاوی پولکی

بود را
میان لیوان ها قرار میداد گفت: فکر همه چیشو کردی؟!
از آشپزخانه بیرون آمد .توی فکر بود .
روی مبل وا رفته بود ، کمی خم شده به جلو و پنجه هایش توی هم
قلاب بود .
جانا یک دستی سینی را توی هوا نگه داشته بود ، عسلی ای جلوی پای
پریچهر
گذاشت و گفت: پری؟
نگاهش بالا آمد ... از روی ساعت دیواری بالای تلویزیون که هفت و
نیم صبح
را به نمایش گذاشته بود ، روی صورت جانا نشست .
جانا به چشمهای ابی روشنش زل زد .
نگاه گرفتن از این دختر سخت بود . مخصوصا مردمک هایش که
شبیه تیله ی
آبی بودند .
پریچهر زیر لب گفت: ببخشید مزاحم شدم.

-مزاحم چیه ... حالا میخوای چیکار کنی؟ مطمئنی؟ رامین زنگ نزد؟!

به تصویر نمایشگر سیاه توی گوشی اش خیره شد و گفت : نه !

جانا بحث را چرخاند :

-ببین من دوازده هفته بودم سقط داشتم . جاشم سراغ دارم . یه خونه ی

قدیمیه

ولی خب قابل اعتماده کارشم تمیزه .میتونم ببرمت اونجا!

پریچهر به چشمهای جانا نگاه کرد:

-سن جنینم برای سقط با دارو کافیه !

جانا نگاهش به میز بود، ظرف شکلات هم داشت . از جا بلند شد و به

سمت

اشپزخانه رفت و از انجا پرسید:

-با قرص؟

سرش را جلو و عقب کرد و جانا همانطور که کابینت ها را باز میکرد

لب زد:

خب چه قرصی؟ بگو برم بگیرم ...

-باید برم ناصرخسرو .

جانا از صدای ضعیفش که نشنیده بود، پرسید: چی ؟

پریچهر بلند گفت:

-ناصر خسرو ...باید برم اونجا !

-آها .

ظرف شکلات را پیدا کرد، به هال برگشت و رو به رویش خم شد و

گفت:

-خب باهم میریم اونجا رو که نمیتونی تنها بری ...

خواست لب باز کند ، که صدای چرخش کلید توی قفل آمد و درب باز

شد . با

دیدن قامتش توی چهارچوب و کلیدی که از این خانه توی دستش بود ،

روی

زانوهایش سوار شد .

جانا لبش را زیر دندانش فرستاد و الیاس حینی که نانی توی دستش بود

کلید را از

توی قفل بیرون کشید .

از دیدن پریچهر نه شوکه شد ، نه حرفی زد . همانطور سر به زیر

جلو آمد و رو

به جانا گفت : بیا این نوناتو قیچی کن !

جانا از کنار پریچهر بلند شد، سفره ای روی میز انداخت و گفت:

زنگ زدی یکی

بیاد؟!

غرغر کرد و با اخم و زد : هفت و نیم صبح؟!

پریچهر با دهان باز نگاهش میکرد ، کنار میز ایستاده بود و جانا زیر

لب گفت:

اینطوری که نمیشه!

الیاس یک تای ابرویش را بالا داد و رو به جانا گفت: چطوری؟

جانا چشمهایش را گرد کرد: دستشویی!

-اون یکی که هست !

جانا نگاهش را باریک کرد : میگم جفتشون باهم گرفتن ! تو زنگ

نمیزنی بگو

من زنگ بزنم .

-دستشویی داری بیا ترک موتورم بشین ببرمت مسجدی پارکی جایی !

الان هفت

و نیم صبحه زنگ زدم جواب نمیده یارو !باز بگو زنگ زدی یا نه ...

جانا پوفی کشید و رو به پریچهر پرسید: صبحونه خوردی ؟!

پریچهر رو به الیاس لب زد: تو کلید اینجا رو داری؟

به جای الیاس جانا جواب داد : خونه ی خودشه .

پریچهر روی مبل وا رفت .

الیاس هم کنجی روی زمین رو به روی تلویزیون نشست ، زانویش را

تا کرده

بود و بالا آورده بود، یک دستش را از سر زانو آویزان کرده بود و

حینی که کلید

هایش را میچرخاند به گل های فرش نگاه میکرد .

سرش افتاده بود پایین...

جانا نان هایش را برش زد و در کیسه فریزر گذاشت .

پریچهر کیفش را برداشت و به جانا گفت: واقعا متاسفم ... واقعا عمیقا

متاسفم...

خواست برود که جانا هول کرده پرسید: چی شده؟ کجا ؟

پریچهر با دستی که میلرزید لب زد: منو آوردی تو خونه ی این ؟!

و با دستش به الیاس اشاره کرد که پاکتی از توی جیبش بیرون کشیده

بود و

داشت نخی را با آرامش از توی جعبه بیرون می آورد.

جانا لبش را خیس کرد : توضیحش مفصله . ولی اینجا خونه ی منه .

پریچهر غرید: اگر خونه ی توئه پس چرا پسردایی من کلیدشو داره؟!

جانا کله اش را خاراند و گفت:

-چون اون کرایه اش کرده واسم !

پریچهر نیشخندی زد: الیاس... عابد و زاه د پاکزاد ! الیاس ... دردونه

ی پاکزاد !

جانا نفسش را سنگین بیرون داد وهمانطور که به الیاس نگاه میکرد ،

گفت: قرارم

نیست اینجا بمونه . میخواد بره ! نه الیاس؟!

الیاس ساکت سیگارش را دود میکرد، جانا چشم غره ای نثارش کرد :

الیاس؟!

پریچهر خواست جانا را کنار بزند و برود که صدای مردانه ی دو رگه

ای توی

گوشش پیچید: مگه نیومدی بندازیش؟!

کمرش از حرفی که نثارش کرد ، خشک شد . رگ های مغزی اش

سوختند

هنوز خانه داشتن الیاس، کلید داشتن الیاس... رابطه اش با جانا برایش

هضم نشده

بود که این حرف ، شبیه کیش و مات کردنش بود !انگار توی صفحه

ی شطرنج ،

با اولین حرکت ، شاه را مات کرده بود.

جانا لبش را گزید و فقط صدا زد: الیاس...

الیاس همانطور که سیگارش را دود میکرد پرسید: شوهرت مرده ؟!

پریچهر به سمتش چرخید ، با چشمهای به خون نشسته ای نگاهش

میکرد .

الیاس نیشخندی زد: دکترا که واردن !

پریچهر فقط ساکت نگاهش میکرد و الیاس زخم زد: چه تو بد مخمصه

ای افتادی

خانم دکتر...

پریچهر خواست لب باز کند که جانا داد زد: دهنتو میبندی یا نه ؟! پاشو

برو

بیرون ببینم .

از جا بلند شد ، سیگارش را روی عسلی انداخت و روبه جانا گفت:

بپرس ازش

چه قرصی میخواد برم بگیرم . ناصر خسرو جای شما دوتا نیست !

وقتی این را گفت ، یک نفس عمیق و بلند کشید ، یک چیزی مثل "هو"

از گلویش

خارج شد .

جانا نفسش را فوت کرد. گیر افتاده بود . نگاهی به پریچهر بی رنگ و

رو کرد و

گفت:

-بگو بهم اسم قرصشو !

پریچهر ساکت بود .

جانا رو به الیاس گفت: برو بیرون وایسا ...

نیشخندی زد ، سرش را تکان داد و از کنارشان رد شد، درب واحد را

باز کرد و

چنان محکم بست که صدای بسته شدنش شیشه هارا به لرزه در آورد.

پریچهر چشمهایش را بست و جانا دستش را روی شانه ی پریچهر

گذاشت و

گفت: میدونم خودت بیمارستانی هستی میخواستی میتونستی گیرش

بیاری ولی ...

لبش را گزید و گفت: الان وقت این نیست که به این فکر کنی رو شان

و منزلت و

شخصیتت سیفون کشیده ، به جای لجبازی ، فقط اسم قرصو بگو بخره

بیاره تموم

بشه بره !

پریچهر بی رمق به چشمهای جانا خیره شد : اگر یهویی سر و کله ات

تو باغ

پشتی پیدا نمیشد و وُیس منو برای رامین نمیشنیدی اینجا نبودم !

-کجا بودی؟! پیش دوستای ارایشگرت که سفر کیشتو به پسردابیت لو

میدن؟!

پریچهر اخمی کرد وجانا لبخندی زد : دختر خوب، الان وقت لجبازی

و کل کل

نیست . غرورتو بذار کنار . بذار تموم بشه. من جای توبودم به آدمی

که میخواد

کمکم کنه ، اخم نمیکردم ... حتی اگر کمکش باشه و سرزنش!

دوست داره دیگه ... نمیخواست اینطوری حال و روزتو ببینه . دیگه

خودت بهتر

از من میدونی که چقدر میخوادت نه ؟! البته میل خودته خود دانی ...

در خونه ی

من به روت بازه ... خواستی برو خواستی بمون ... خواستی برو فردا

بیا پس

فردا بیا ... خواستی یه جای دیگه ... اگر سراغ داری من میام !

لبخندی زد ، خم شد، چایش را با شکلاتی برداشت و گفت: فقط موقع

جیش کردن

باید بری حموم! چون چاه جفت دستشویی هام گرفته! واسه دستشویی

شماره دو هم

باید ترک موتور بشینی بری پارک ... ! یه همچین مهمون نواز هایی

هستیم ما !

خنده ای کرد .

کمی از چایش مزه مزه کرد و جانا آرام گفت: شاید یکی دو روز دیگه

باید به

خودت مهلت بدی... عجله نکن ! هنوز وقت داری نداری؟!

پریچهر نفسش را فوت کرد ، وقت داشت اما نای تکرار این موقعیت

را نه ... به

زور لبهایش را تکان داد:

جانا لبش را گزید : بذار برم خودکار و کاغذ بیارم . بنویسه ...

اینطوری یادش

نمیمونه . صبر کن .

چای و شکلات را روی میز گذاشت پریچهر روی مبل نشسته بود ،

کنجی کز

کرده بود و فقط به سر زانوهایش نگاه میکرد جانا با خودکار و کاغذ

برگشت،

کنار دستش نشست و گفت:

-چیز دیگه ای هم لازمه بگیره؟ مسکن ؟! سرم ...

خودش را جلو کشید، خودکار را لای انگشتهای بی حسش گذاشت و

چیزهایی که

خیال میکرد لازم است را روی کاغذ یادداشت کرد .

جانا سرش را تکان داد و گفت: الان میره میگیره . نگران نباش.

به سمت در رفت، در را باز کرد و رو به الیاس که روی پله ها نشسته

بود

وسرش را میان دستهایش نگه داشته بود کاغذ را گرفت و گفت:

- اگر تو نمیری خودم برم .

سنگین روی پاهایش سوار شد، از جا برخاست و کاغذ را از چنگش

در آورد ...

خواست برود که جانا لبه ی کتش را کشید و گفت: حالت خوبه؟

محلش نداد، پله ها را پایین رفت از درب بیرون رفت، درب ورودی

آپارتمان که

محکم بسته شد، حس کرد تمام بدنش به رعشه افتاد.

بدن یخ زده اش را توی خانه کشید و در را بست . نفسی از هوا گرفت

و زیر لب

از پریچهر پرسید: چیزی نیاز نداری؟

پریچهر ساکت بود.

جانا جلو رفت، کنار دستش نشست ، پنجه ی ظریفش را توی دستش

نگه داشت و

گفت: به نامزدت یه تکست بده!

نگاه آبی و طوفانی اش بالا آمد و روی صورتش نشست لبهایش تکان

خوردند :

دادم ...

جانا آب دهانش را قورت داد و گفت: مطمئنی شماره ی خواهری...

مادری...

کسی رو نداری از اون بپرسی از حال و احوالش؟

با بغضی که بیخ ریشش مانده بود جواب داد: جوابمو ندادن اونا هم...

خواست شماتت کند اما فقط دست دراز کرد و شال پریچهر را به

آرامی از روی

موهای طلایی اش پایین کشید، شالش را تا کرد و روی دسته ی مبل

گذاشت و

پرسید: چیزی میخوری برات بیارم؟

-نه .

یک قطره اشک از چشمش پایین افتاد، جانا پوفی کشید، با پشت انگشت اشکش را

از روی گونه پاک کرد و گفت: عزیزم ... آروم باش.

سرش پایین افتاد ، و چیزی نگذشت که هق هقش

کل خانه را برداشته بود .

جانا دستش را لای موهای پریچهر فرستاد و گفت: هیس....
هیچی

نیست . درست

میشه . غصه نخور ... پری تو دختر قوی ای هستی نباید اینطوری

خودتو

ببازی...

شانه هایش میلرزیدند.

جانا زیر لب گفت: من چیکار کنم حالت خوب بشه ؟

پریچهر را کمی عقب راند تا بتواند صورتش را میان دستهایش بگیرد

.

همانطور که اشکهایش را با سر انگشت هایش پاک میکرد گفت: بگو

چی کار کنم

برات؟!

پریچهر نگاهش روی جانا ماند و به سختی گفت: کمکم کن از شرش

راحت بشم!

جانا آهی کشید ... چه حیف بود به بچه ای که توی بدن آدم زندگی

میکرد میگفتند

"شر" !

اشکهایش را پاک کرد : کمکت میکنم . نگران نباش. ناراحت نباش.

درست میشه

... دلتو گنده کن دختر . صبر داشته باش. قوی باش.

دست جانا را توی دستهایش گرفت و گفت: میترسم !

-تو که خودت تو کادر درمانی نباید بترسی ! نباید واهمه داشته باشی...

بد به دلت

راه نده ... میخوای یه چیزی درست کنم بخوری؟

پنجه ی جانا را محکم تر فشار داد و گفت: میترسم همه بفهمن ...

آبروم بره .

-من که یه غریبه ی دورم... الیاسم دهنش قرصه . خیالت راحت !

نترس. درست

میشه .

پریچهر خودش را جلو کشید و جانا سفت بغلش کرد و زیر گوشش

گفت: بد به

دلت راه نده دختر ... توکل کن به خدا .

کیسه ی داروها و بسته ی لاتکس و پنبه و را روی عسلی گذاشت . صورتش از هر وقت دیگری سرخ تر بود . کمی هیستریک

به نظر

میرسید و تعادلش انگار بهم ریخته بود که نمیتوانست نه بایستد نه راه

برود ...

همانجا جلوی زانوهای پریچهر ایستاده بود .... این پا و آن پا میکرد .

جانا صدای

نایلون را در می آورد، چیزهایی که خریده بود را چک میکرد. صدای

کیسه توی

هوا میپیچید و انگار به ذهن آشفته ی هر سه نفرشان خط می کشید.

دست آخر با صدای کلفتی گفت: بس کن دیگه .

جانا دست از وارسی برداشت . دل تو دلش نبود . یعنی بود ، انجایی

که باید باشد

نبود ... دلش جایی زیر گلویش میتپید .

رو به الیاسی که گونه هایش کبود بودند پرسید: فکر کنم افشار کارت

داشت باید

بری جردن! کارگرا هم تو راهن ، گفتن تا ده دقیقه یه ربع دیگه میرسن

...

زیر لب گفت: برو ...

جانا گیج پرسید: من برم؟

پریچهر مضطرب به جانا نگاه می کرد . الیاس رو به جانا گفت: برو

...

جانا خودش را جلو کشید و پرسید: کجا برم عزیزم؟ من باید پیش پری

بمونم تو

باید بری!

-الان برو ...

پریچهر خودش را کنج مبل جمع کرد .کاش میتوانست دو بال کرایه

کند و برود !

اوج بگیرد ... وسط آسمان و زمین ، بالهایش را ببندد و سقوط ازاد ...

این

بهترین راه حل بود.

جانا رو به رویش ایستاد صورتش نبض میزد . پلکش میپرید و عرق

دانه ریز

روی پیشانی اش را میخواست با سر انگشت باز کند...

به زور گفت: من کجا برم الیاس جان؟

-برو ...

پریچهر نتوانست بغضش را کنترل کند ... صدایی از دهانش شبیه ناله

بیرون آمد

، جانا نگاهش به پریچهر کشیده شد ، بلاتکلیف ایستاده بود .

پریچهر

نگاهش

میکرد و امیدوار بود جانا از توی نگاهش مصدر نرفتن را فعل نکند .

الیاس خسته نالید: برو...

دستش بالا آمد روی سرشانه ی الیاس قرار گرفت و گفت: کجا برم

عزیزم؟

پریچهر نالید: نه !

الیاس بی محل گفت: حرف بزنم .

-میخوای با پری حرف بزنی؟

پریچهر چنگی به صورتش کشید و جانا دستش را ارام ارام به سمت

گونه ی داغ

و تب دارش حرکت داد و گفت: میرم تو اتاق حرفات تموم شد صدام

بزن بیام .

سرش را تکان داد آنقدری دگرگون بود که نفهمد پوستش را لمس

میکرد و مرز

اعتقادات الیاس را رد کرد بود .

دست از گونه اش برداشت و رو به پری چشمهایش را باز و بسته

کرد، خواست

اطمینان بدهد چیزی نیست درحالی که خودش اصلا مطمئن نبود. با قدم

های

ارامی به سمت اتاق رفت.

درب را نبسته بود الیاس داد زد : در و ببند!

جانا همان کرد که گفت .در را بست و لبه ی تخت نشست .

پریچهر توی خودش فرو رفت .

الیاس خم شد، کنترل را برداشت و تلویزیون را روشن کرد وصدایش

را تا آخرین

حد بالا برد . اخبار میداد ... صدای خشک گوینده توی کل خانه پیچید

.

الیاس خودش را جلو کشید .

آنقدر که بتواند رو به روی پریچهر بایستد . پری نگاهش هم نمیکرد .

دستهایش

را قلاب کرده بود . موهای طلایی اش روی شانه هایش ریخته بود و

انقدر هق

زده بود وآنقدر اشک از روی صورتش رد شده بود که جای جای

صورتش را

خط انداخته بود .

رو به رویش زانو زد ... کف دستش را با احتیاط روی پای پریچهر

گذاشت .

خودش را جمع کرد ... خواست زانویش را از زیر پنجه ی داغ الیاس

نجات دهد

... خواست برود ... جایی توی تار وپود فرش گم شود اب شود... شاید

هم لابه

لای گچ و سیمان دیوار پشت سرش پنهان شود ...

الیاس صدایش کرد : پری...

زخم صدایش عفونت داشت ...

زخم لحنش انگار مسري بود ...

شبیه یک طاعون ... شاید هم جزام ...

سرایت کرد و تمام اندامش به زخم آلوده شد .

گوشهایش هم حتی زخمی بودند ... دوباره لبهایش را تکان داد و اسم

پری افتاد

بیرون ...

دلش خواست بگوید کاش پری بمیرد ... کاش مرده بود ! کاش نبود ...

اما فقط

نگاه خیسش توی چشمهای الیاس نشست وگفت : منو سرزنش نکن

الیاس ! تو رو

خدا منو لعن و نفرین نکن ! جون لی لی اذیتم نکن ...

صدای گزارشکر فوتبال مثل پتک توی سرشان کوبیده میشد .

دست مردانه اش ارام روی پای پریچهر بالا و پایین شد و نوازشش

کرد وگفت:

من چیکار کنم؟

پریچهر نگاهش میکرد ...

الیاس نالید: من برات چیکار کنم پری؟

پریچهر لب زد: هیچی .

-گناهه !

پریچهر با نفسی که میلرزید بدون اینکه در چشمهایش نگاه کند گفت:

-پای منه الیاس .

-به رامین زنگ بزن !

تلفن همراهش را جلوی چشمهای الیاس بالا آورد وگفت: جوابمو نمیده

!

-بازم زنگ بزن ...

پریچهر خسته گفت:

-جوابمو نمیده الیاس. جوابمو نمیده . خستم ... خستم ... میفهمی؟ خسته

ام!

-نندازش !

با دریل به جان قلبش افتاده بود . هی تیشه میزد ، هی تبر میزد . انگار

مشعل

گرفته بود و یک گالون بنزین! به قلبش راه پیدا کرده بود و آتش میزد ،

همه جارا

به خون وآتش کشیده بود. آنقدر ذغال های داغ توی دلش رخنه کرده

بود که حس

میکرد خون تنش در حال جوشیدن است .

صدایش از لای اصواتی که از تلویزیون بیرون می آمد توی گوشش

نشست :

میخوای من پدرش باشم؟!

چشمهای آبی اش روی صورت بر افروخته و ملتهبش نشست .

نفهمید از کجا قدرت امد توی پنجه اش نشست و چنان توی صورتش

کوبید که

سرش به سمتی متمایل شد .

دستش از روی پای پری بلند شد و روی صورتش نشست . جایی که

پنجه های

پریچهر ثانیه ای قبل ، لمس کرده بود . دستش را آنجا گذاشت و لب

زد: تو با

خودت چه فکری کردی لعنتی؟!

صدای پر بغضش توی گوشش نشست که با عجز لب زد: تو

!

به زور گفت: نه !

پریچهر هق زد: تو الان باید از آب گل آلود ماهی بگیری؟

جان داد و گفت: نه !

پریچهر نفس نفس میزد ، لای نفسهایش گفت: تو با خودت چه فکری

کردی؟!

فکر؟

فکر نمیکرد . انقدر میخواست که کارش به فکر وخیال نمیرسید

.دوست داشتن

جایی برای فکر کردنش نگذاشته بود . همه ی جاها را گرفته بود ، جا

تنگ شده

بود و فکر رفته بود .

خودش را عقب کشید ، از جا بلند شد و به سمت تلویزیون رفت ، دگمه

اش را زد

و خاموش شد. به تصویر خودش در قاب سیاه زل زد و به تصویر

پریچهر خیره

ماند .

پریچهر آرنجهایش را روی زانوهایش گذاشت و سرش را لای دستهایش نگه

داشت و آبشار طلایی احاطه اش کرد .

داشت تماشا میکرد که زنگ آیفون به صدا در آمد .

نه الیاس به سمتش رفت نه پریچهر ... جانا درب اتاق را باز کرد با

قدم های ارام

و نامطمئنی جلو آمد .

به الیاس که مات و حیران پری را تماشا میکرد نگاهی انداخت و کم

کم

چشمهایش به سمت پریچهر رفت و پرسید: حالت خوبه؟

سرش بالا آمد .

جانا پای ایفون ایستاد و در جواب مردی که پشت در بود لب زد:

بفرمایید واحد

شرقی.

گوشی را روی دستگاه گذاشت. درب خانه را باز کرد و شالی که روی

سرش بود

را جلو کشید.

دوباره ازپریچهر پرسید: خوبی تو ؟! چی شده؟!

تمام همتش را جمع کرد و از جا بلند شد، رو به روی جانا ایستاد و

گفت: به

کمکت احتیاج دارم . کمک میکنی؟

جانا سرش را تکان داد و پریچهر دست به دگمه های بارانی کرم

رنگش برد، ان

را روی مبل انداخت و به سمت عسلی رفت، خم شد و از توی کیس

یک خشاب

ده تایی بیرون کشید، جعبه ی لاتکس را توی بغل جانا انداخت و گفت:

حمامت

کجاست؟

جانا با اشاره ای به راهروی کنار اتاق خواب آدرس داد
وپریچهر رو

به جانا

گفت: به نظرت میتونی کمکم کنی؟

جانا شانه ای بالا انداخت و گفت: حتما تو من دیدی که یه همچین

کمکی ازم

میخوای ! پس میتونم .

بی توجه به الیاس که به دیواری کنار تلویزیون تکیه داده بود و

و

سیگاری آتش

میزد دو مردی که داخل خانه شدند و یا الله گفتند ، به سمت حمام رفتند

. بعضی

وقت ها آدم ها ایستاده میمردند ... با چشمهای باز میمردند ...
نفس

میکشیدند اما

مرده بودند جانا نگاهش میکرد .

صدای دستگاهی هم از پشت دیوارها به داخل اتاق کشیده میشد .

پریچهر

همانطور که توی اتاق کوچک قدم رو میرفت گفت: چند وقته با هم

زندگی

میکنید؟

جانا نیشخندی زد، چهار زانو نشسته بود و از بیکاری با پد لاک پاک

کن، به جان

ناخن هایش افتاده بود .

با صدای آرامی گفت: ما با هم زندگی نمیکنیم.

پریچهر یک لنگه ی ابرویش را بالا داد و جانا گفت: فقط برام خونه

کرایه کرده

.

-چرا؟

-یه سری آدم دنبالم بودن ... ارازل و اوباش. دیگه جام لو رفته بود،

الیاسم

مردونگی کرد این خونه رو برام کرایه کرد گفت فعلا یک سال اینجا

بمونم تا

بعدم خدا بزرگه !

پریچهر خسته از راه رفتن لبه ی تخت نشست، تشک کمی فرو رفت و

جانا به

ناخن های عاری از لاکش نگاهی انداخت و گفت:میدونی من یه پنج

شیش سالی

ازش بزرگترم .

پریچهر شوکه پرسید: جدا ؟

-آره جدا .

لبخندی روی لبهایش نشست و گفت: از همون روزای اول هم که باهاش آشنا شدم

از تو برام گفت . خوب میشناسمت . میدونم چه تیپ آدمی هستی...

-اون از تو برای من نگفته بود .

جانا شانه ای بالا انداخت ، به تاج تخت تکیه داد و گفت: از پشتت اون

لاک

قرمزه رو میدی؟

پریچهر به سمت کنسول که پایین تخت ، به دیوار تکیه داده بود چرخید

، دستش

را به سمت لاک شاین قرمزی دراز کرد و حینی که نگاهش میکرد

صدای جانا

توی گوشش نشست: شاید هیچ وقت نخواستی گوش بدی سر همین

نگفته بود.

پریچهر اخمی کرد: تو هم وکیل مدافع اونی ؟!

جانا خندید ، لاک را از دستش گرفت و گفت: نه . سعی کردم حالیش

کنم . ولی

خب کلا نخواد بفهمه نمیفهمه !

پریچهر غرغر کرد : برات خونه گرفته . اثاث گرفته ....

میان حرفش آمد : اثاث جهازمه ! یه خونه کرایه کرد همین .

-همینم تو قاموس خانواده ی ما ، یه حرکت غیر اخلاقی به حساب میاد

.

جانا لبخندی زد، در لاک را باز کرد و حینی که روی ناخنش برس
رنگی را
میکشید گفت: تو بد وضعیتی بودم . یه سه چهار نفری گفتن برم ویلاشون . سمت
لواسون ... چالوس... فشم ! میدونی به همه نمیشه اعتماد کرد . این
پسردادییت ...
روی ناخن سبابه اش را فوت کرد و گفت: پیشنهادش قشنگ بود . یه
جوری
صاف و ساده گفت برات خونه کرایه میکنم برو اونجا ! چسبید بهم
.قبول کردم .
وگرنه سرمو تو هر آخوری که واسم کرایه میکنن نمیکنم که !
-فرار کردی؟
جانا چینی به بینی اش داد: میدونی من شغلم حساسه !
-مگه تو کافه نیستی؟
جانا خنده ای کرد: شغل دومم حساسه .
با اخم پرسید:

-چیه شغلت ؟!

-حالا درسته از نگاهت خوشم نمیاد ولی...

برس را روی ناخن کوچکش کشید. به انگشتهایش نگاهی انداخت و

حینی که

فوتشان میکرد گفت: ولی کارم برنامه ریزیه !

پریچهر زمزمه کرد: برنامه ریزی؟

-اره ... یه مجموعه ی بزرگ و اداره کردن سخته . افشار ، اسمشو

شنیدی؟

پریچهر سر تکان داد و جانا با دست راستش را مشغول شد و گفت:

منم

وردستتشم. همه کار وهیچ کاره . برنامه ریزی میکنم کی یار کی باشه

.. کی با

کی باشه ... ته یکی از این یارکشی ها ، یکی به حال مرگ افتاد ...

خانواده و

برادر ودایی و عموش به جون من افتادن که تو کردی... منم از همه

جا بی خبر.

خونه ام لو رفته بود . الیاس هم فکر میکرد تقصیر اونه که اینا دنبال

منن ... افتاد

وسط واسم خونه کرایه کرد .

پریچهرگیج شده بود . حتی یک کلمه هم سر از حرفهایش در نمی آورد

.

همانطور گنگ پرسید : یعنی چی؟

جانا اخی گفت :خراب کردم انگشت کوچیکمه .. عیب نداره . قشنگ

شد؟

و دستهایش را به سمت پریچهر چرخاند و نظرخواهی کرد .

پریچهر سرش را تکان داد، میخواست زودتر به جوابش برسد . جانا

نگاهی به

کنسولش انداخت وگفت: اون اکلیلی رو هم بده انگشت حلقه امو اکلیلی

بزنم .

پریچهر به سمت کنسول چرخید، انگشت روی لاک طلایی اکلیلی

گذاشت و جانا

لب زد: بغلیش...

شیشه را به دستش داد و پرسید: میگفتی.

-هان آره . هیچی دیگه الیاس فکر کرد خودش شوشتری رو ناکار

کرده ... امثال

شوشتری هم که نمیرن یقه ی یکی رو بگیرن که صد نفردور وبرش

میپلکن ...

اومد یقه ی من بیچاره ی خیر ندیده رو گرفت . یه چند بار تهدید و

دعوا ...

الیاسم خونش جوش اومد، خونه گرفت واسم .دیگه ماجرای رفاقتمون

از اون

موقع شروع شد والانم در خدمت شماییم .

-یعنی فقط دوستید؟

-یعنی ای که تو گفتی هزار تا یعنی از توش میزنه بیرون بستگی داره.

هرکی

"یعنی" رو واسه خودش چجوری معنی کنی . یعنی مال ما به دوستی

ختم میشه .

مال تو به چی ختم میشه ؛ نگهش دار واسه خودت .

پریچهر لبهایش را فشار داد ، جانا دست از اکلیل کشیدن روی ناخن

انگشت حلقه

اش برداشت و پرسید: برات مهمه که میپرسی؟

خشک سوالش را با سوال جواب داد : چی؟

-همین چیزا ... الیاسو ... رابطه و... دوستی و ... خونه و ....

پریچهر از جا بلند شد، کمی پای تخت راه رفت و رو به جانا که درگیر رنگ

گرفتن پوست بغل ناخن هایش بود گفت: برام مهم نیست !

-پس چرا پیگیری؟

-نباشم؟

شانه ای بالا انداخت: لزومی نداره باشی.

-پسردااییمه !

جانا نگاهش بالا امد . به یک جفت دریا خیره شد و پریچهر آهی کشید:

دوستش

دارم .برام مهمه . ولی ...

جانالبخندی زد: پشیمون نیستی بهش گفتی نه؟

پریچهر رک گفت :نه !

پشیمون نیستی با رامین به یه ! - baby؟ رسیدی

نیشخندی زد: الان میخوای به چی برسی؟!

-همینطوری. میخوام لاکم خشک بشه وقتم بگذره ! چون هر سی ثانیه

میخوام با

انگشت چک کنم ببینم خشک شده یا نه ... میخوام حواسمو پرت کنم ،

اثر انگشتام

روی ناخن هام حک نشه .

پریچهر تک سرفه ای کرد : نمیدونم . نه پشیمونم ... نه بهش می بالم .

دچار یه

هیجان شدم . بی دقتی کردم... الانم اینجام . رو به روی زنی که

خواستگار سمجم

که از قضا پسردایییمه براش خونه کرایه کرده ! کلید خونه اش هم داره

. یعنی ،

نمیدونم چه "یعنی" ای برای این رابطه در نظر بگیرم !

جانا نیشخندی زد و جوابش را نداد .

پریچهر زیر لب گفت: سرت که شکست ... امیرعلی آوردتت خونه .

سر چی

سرت شکست؟! کار الیاس بود ؟!

-نه .

-پس کی؟

-اگر قضیه ی باردارتو بهم نمیگفتی، الان منو سوال پیچ نمیکردی ...

ولی چون

یه جورایی خودم فهمیدم و تو مجبور شدی توضیح بدی الان انگار

میخوای از من

یه چیزایی بکشی بیرون . یه جورایی خودتو محق میدونی که من

حرف بزنم

چون تو مجبور شدی حرف بزنی!

پریچهر پنجه اش را مشت کرد و جانا گفت: من از حرف زدن ابایی

ندارم . مگو

ندارم تو زندگیم .

پریچهر نگاهش میکرد و جانا لب زد: یه نخاله ای موی دماغم شد .

اومد تو خونه

ام . یه کم کار بیخ پیدا کرد .سرم شکست . داییت اومد نجاتم داد .

پریچهر بی اراده به خنده افتاد .

جانا از خنده اش ، لبخندی روی لبهایش نشست و پریچهر با خنده گفت:

ماشالله

پسرای پاکزاد . یکی خونه کرایه میکنه ... یکی میاد نجات میده ...

جانا سر تکان داد : به جون تو

بدجوری تو هچلم ! سه کنج دیوار گیر افتادم . چپ و راست و رو به

رو . راه

در رو هم نیست اصلا ! راستی شما با موارد جلوگیری آشنانیستید؟ از

دکترا بعیده

ها ...

پریچهر خنده اش ماسیده بود. بر و بر نگاهش میکرد .

جانا همانطور که به ناخن هایش زل زده بود با لب و لوچه ای آویزان

گفت:

خوب شد؟! به نظر خودم نه .

-اونی که دخلتو میخواست بیاره ...

حرفش را خورد .

جانا زیر لب گفت :فکر کنم باید اکلیلی طلایی میزدم !

پریچهر خودش را جلو کشید، دست روی دست جانا گذاشت وگفت:

اسمش ...

یعنی ... اونم یه پاکزاده نه ؟!

جانا نیشخندی زد : الیاس میگفت باهوشی . تیز وبزی... من میگفتم نه

بابا .

دخترا تیز وبز نمیشن! رو هوا مطلب و نمیگیرن .

پریچهر آب دهانش را قورت داد و جانا گفت: ولی دردش با شما خیلی

زیاده ها

... همچین عفونتم کرده اصلا بوی گند برداشته ! بکنید این دندون لق و

... آدم

دور وبرش دیوونه کمتر باشه راحت تر زندگی میکنه !

با خوشحالی به ناخن هایش نگاهی انداخت وگفت: فکر کنم خشک شدن

.

خودش را از روی تخت پایین کشید و پریچهر صدایش زد: جانا ...

مقابل در ایستاد وبه سمت پریچهر چرخید و منتظر نگاهش کرد

.

پریچهر زیر لب گفت: برای یه قرص دیگه میشه کمکم کنی؟!

جانا لبخندی زد: برم به این پسردایی که از قضا خواستگار سمجت

بوده وبرای

من خونه کرایه کرده و عموش ناجی منه و معشوقه اش الان لبه ی

تخت جهاز

من نشسته ، یه سر بزنم ... میام !

بی توجه به حرفهای لوده اش گفت:خوبه آدم یه خواهر بزرگتر مثل تو

داشته باشه

!

جانا شالی روی سرش انداخت با خنده ی بلند و مستانه ای گفت خدا:

نصیب گرگ

بیامون نکنه . نسل پاکزاد از صدقه سری من احتمالا برچیده میشد .

همه از دم

خودکشی میکردن!

از اتاق بیرون رفت، لبه ی مبل نشسته بود وزیر سیگاری لبریز از

فیلتر بود

.سالن خانه اش دود گرفته بود . جلو رفت و آنقدر نزدیکش شد که

بالاخره سرش

را بالا بیاورد و با چشمهای به خون نشسته نگاهش کند .

جانا لبه ی عسلی نشست و رو به الیاس گفت: ببین چه بهونه ی خوبی

هم دستت

افتاده که موندی اینجا !

الیاس به صورتش نگاهی انداخت و پرسید: تموم شد؟

-بچه دار شدن ، عینهو شلیک یه گلوله به سیبله . زرت میخوره و

انفجار رخ میده

... اما مهار کردن انفجار سخته . یه کم طول میکشه . یه آتیش و
میخوای خاموش

کنی دهنت سرویس میشه .

الیاس رو به جانا گفت: حالش خوبه؟

-از تو بهتره .داشتیم گل میگفتیم گل میشنیدیم اتفاقا . دختر
همچین با

جنمیه . ازش

خوشم میاد .

بحث را عوض کرد: یادم بنداز برم پشت بوم ، آنتنتو درست کنم
.

جاناگفت: باشه .. باشه ...

دست دراز کرد، نخی که میان انگشتهایش تا نیمه رسیده بود را
از لای

دستش

بیرون کشید ، توی جا سیگاری خاکستر بلندش را تکان داد و
همانطور

که به

سمت لبهایش میبرد گفت: قشنگ میخوای کل کارای این خونه
رو

امروز انجام

بدی که فقط نری آره؟

-حالا هرچی !

جانا خشک گفت: حالا هرچی و مرض. حالا هرچی و درد ... حالا

هرچی و

کوفت ... حالا هرچی و مرگ ! پاشو گمشو برو ... هرچی بهت هیچی

نمیگم...

هرچی ساکتم ... هرچی...

باقی حرفهایش را خورد و گفت: پاشو خودتو جمع و جور کن . آدم

باش الیاس.

دیگه چقدر میخوای خودتو له کنی ؟! بس نیست؟

الیاس توی چشمهایش نگاهی انداخت و لب زد: برو پیشش .

جانا پوفی کرد و گفت: پاشو برو غذا بگیر. پاشو ... ساعت دوازدهه !

الیاس از جا بلند شد ، اما میانه ی راه با دیدن سیم بلندی که به پریز

هال وصل

بود غرغر کرد: بذار اینا برن .

جانا از همانجایی که نشسته بود گفت: .....

وقتی خدای نکرد ه!

الیاس سرخ شده بود .

جانا از ترس کم مانده بود قالب تهی کند ،نم پس نداد و گفت: مگه

دروغ میگم ؟!

از چی میترسی؟

صدایش توی دستگاهی که صوتش کل سرویس بهداشتی را پر کرده

بود گم شده

بود.

رو به الیاس ایستاد دلش طاقت نمی آورد بیشتر ازاین سرخ وکبود شود

. به

اندازه ی کافی سینه اش شتاب گرفته بود و لبهایش دربه در هوا بودند.

با صدای ارامی گفت:برو غذا بگیر. بعدشم برو پیش افشار ...

-چیه؟ داری منو ازخونم بیرون میکنی؟

جانا لب زد: بخوام تو رو از خونه ای که خودت اجاره اش

کردی بیرون کنم .خودت میدونی چرا میگم برو ! موندی که چی بشه؟

خودتو

حقیر کنی یا تیکه پاره های دختره رو ببینی ؟! ول کن دیگه ...

الیاس سنگین گفت: حالش بدبشه چی ...

-من زنگ میزنم اورژانس... من شده کولش میکنم به دندون میگیرمش

میبرمش

بیمارستان ... به رعنا میگم بیاد با ماشین . یه خاکی توفرق سرم میکنم

الیاس.

برو . جان هرکی که میپرستی.... برو فقط برو ! خوب نیست اینجا

بمونی . خوب

نیست . واسه ی خودت میگم که بری !

-من کاری دارم ؟

جانا کفری ازاین اصرار به ماندش نالید: بمونی نمیگه وای چه

پسردایی توپی

دارم ! موند بهم روحیه داد .میدوئم باهاش ازدواج میکنم. به خدا نمیگه

... به همه

ی مقدسات قسم نمیگه ! اصلا نگاهت نمیکنه ...

الیاس لب زد: چرا ...

-چون خدا لعنت کرد اون آدمی و که نه شنیدن و به تو یاد نداد الیاس !

الیاس فقط نگاهش میکرد و کلمات جانا که به لحن پر غیظی آغشته

بودند، از لای

لبهایش بیرون آمد : یه وقتا اگر نمیتونی بفهمی حداقل سعی کن! به خدا

سخت

نیست . به خدا جدی میگم !

الیاس نفسش را به ریه هایش کشید .

تلفن همراه جانا زنگ میخورد . روی ویبره بود و صدایش کل

آشپزخانه را

برداشته بود .

جانا با چشم دنبال تلفن همراهش میگشت ، توی آشپزخانه به شارژ

وصل بود .

گوشی را از سیم جدا کرد تماس قطع شد و همانطور که به الیاس خیره

بود گفت:

الانم میری، دو پرس غذا میخری ، برمیگردی ... غذا رو میز و بعدم

بوس بوس

بای بای ! خب ؟! ببینم اینجاها میپلکی... بهونه داری که دو تا مقنی

اومدن تو

الیاس خفه جواب داد: اینا برن میرم !

کم مانده بود جیغ بزند، خودش را کنترل کرد:

همین که گفتم. پاشو برو ...

نیشخندی روی لبهایش آمد :رفتن ، میرم بزرگتری هم نکن .

-میکنم خوبم میکنم . میزنمتا الیاس ... برو هشت شب ... نه شب ...

بیا دنبالش

.ببرش ! اینم بهت لطف میکنم که میذارم بیای دنبالش! وگرنه با آژانس

میفرستمش .

الیاس اخم کرد و جانا تند گفت: هرچی هیچی بهت نمیگم .

هرچی

مراعات میکنم

تو بدتر میشی....

-یادم نرفته چیکار کردی !

ابروهای نازکش بهم گره خوردند: چیکار کردم مگه؟!

خواست دهن باز کند ، خواست انفجار رگی که آماده ی ترکیدن بود را

در

فریادش بروز دهد ، خواست مشت گره خورده اش را توی صورتش

بکوبد که

جانا با حرص انگشت اشاره اش را روی بینی اش گذاشت و گفت:

هیس... هیس

... هیچی نگو ! هیچی نمیخوام بشنوم .فقط برو .... !

الیاس چند ثانیه بدون نفس نگاهش کرد.

جانا از بی حرکتی قفسه ی سینه اش نالید: دروغ میگم؟! تقصیر منه که

آبروم تو

این آپارتمان رفته؟ تقصیر منه آدرس داره ؟ تقصیر منه فامیلای شوشتری میان

خونمو پیدا میکنن تو از راه میرسی اینجا رو کرایه میکنی و پسرعموت میاد

سراغم؟!

گوشی توی دستش لرزید وبا زهر خند صفحه ی گوشی را جلوی

چشمهای الیاس بالا آورد و تند گفت: عموت هی ر به ر زنگ میزنه؟

اینا تقصیر

منه ؟!بگو دیگه ...

الیاس نفسش را فوت کرد و جانا جواب نداد و گوشی را روی میز

پرت کرد و

خفه گفت: از چی به چی رسیدیم ! جون خاتون پاشو برو . موندی

زجر دختره رو

ببینی؟! که چی بشه؟!

-درد داره؟!

از سوالش کمی وا رفت.

کمی جمله را توی مغزش حلاجی کرد ...

کمی بغض کرد و کمی چشمهایش نم دار شد .

کمی هم فکر کرد الان آماده ی ریزش است ! آماده است

بریزد و بشکند .

کلافه ازا ین سرگشتگی اش، اخم هایش را در هم کشید و کفری با

صدای زیری

جواب داد: داره ! اره درد داره ...زن ها کلا خلق شدن که درد بکشن

!! آدمو

نمیکشه ولی خب درد داره ؛ حالا تو

برو پیش افشار تا اون روی منو بیشتر ازا ین بالا نیاوردی! آخه تو دو

زار غرور نداری؟!...

نگاه سیاهش را از روی صورتش برداشت، خواست برود که جانا

دست برد ، یقه

ی کتش را گرفت وبا لحن متفاوتی گفت : برو هشت بیا ببرش. باشه؟

الیاس چشمهایش بالا آمد ، روی صورت جانا نشست و جانا لبخند زد:

هان؟!

الیاس فقط نگاهش میکرد .

جانا بی ربط گفت: میدونی بد بود . بد دیدی بد وقت بود ... بد وقت

بود ولی بگم

که نذر کردم بیای با من آشتی میکنی؟!... بگم میخواستم دارو

خوابش کنم؟!.... که یه

چاقوی ضامن دار تو کشوی پاتختیمه! که با آباژور پایه سنگینم کوبیدم

تو

کمرش... که هرچی بگم دروغ نگفتم . من از پس خودم برمیام. از پس

پری هم

برمیام... از پس تو هم برمیام... از پس ...

لبخندش دندان نما شد: این دوتا مقنی هم برمیام ! جون من ... جون

خودت ...

جون خودش... برو ! بعد آخر وقتی بیادنبالش .

الیاس آب دهانش را قورت داد. سیبک گلویش بالا و پایین شد و جانا

گفت: آ

قربونش . برو به سلامت . هشت ، نه بیا دنبالش ببرش خونه. منم مثل

چشمهام

مراقبشم . اگر تو برادرمی اون خواهرمه ... شما دو تا هم با هم عینهو

خواهر

وبرادر ! خیلی هم همه چی خوبه نه؟!

درب ورودی که بسته شد، لپ هایش را باد کرد، یک لیوان آب خنک

خورد تا

کمی تنشی که دچارش بود را آرام کند . تلفن همراهش زنگ میخورد .

با حرص توی گوشی زمزمه کرد : بله؟

امیرعلی شوکه از لحن تندش لب زد: سلام .

-علیک سلام . چی شده؟!

-بدموقع مزاحم شدم؟

تکیه اش را به کابینت ها داد و حینی که دستش را بالای شکمش افقی

گذاشته بود

و آرنج دستی که به گوشی آویزان بود را عمود به ساعدش تکیه داد و

گفت: چی

شده؟

امیرعلی مکثی کرد: بعدا مزاحم میشم .

خواست قطع کند که جانا غرغر کرد: حالا قهر نکن پسر حاجی .

نازکش پیدا

کردی؟

امیرعلی نفسی کشید وجانا زد: قضیه چیه ...

-والله قضیه ی خاصی نبود .

جانا خندید: سه بار زنگ زدی، میگی مزاحمت نباشم؟ بعد میگم چته

میگی قضیه

ی خاصی نبود؟ چرا واقعا؟

امیرعلی کلافه گفت: زنگ زدم خداحافظی کنم.

جانا هومی کشید و امیرعلی گفت: شب بلیط گرفتم برگردم جنوب.

-آها میری پیش خانم بچه ها ؟

امیرعلی گیج گفت: ببخشید؟

جانا نیشخند زد: خانم شب دینی دیگه ... سلام برسون بهش .

امیرعلی چیزی گفت، جانا گوشی را از گوش سمت راستش به گوش

دیگرش برد

و گفت: میگم دفعات قبلی هم که میرفتی زنگ میزدی از من خداحافظی میکردی

؟!

امیرعلی با غیظ گفت: دفعات قبلی نمیشناختم .

-پس الان شناختی ؟!

-ای تا حدودی میشه گفت.

-والله تو آدم شناس بودی حال و روزت این نبود .باشه حلالت کردم .

سفر بی

خطر.

امیرعلی با حرص از این لحن طلبکارش جواب داد: ممنونم فقط....

سکوت کرد تا کنجکاوش کند .

جانا پرسید: فقط چی؟

-میشه خواهش کنم از الیاس بخوای که برگرده !

جانا زهرخندی زد: برگرده؟ کجا برگرده؟!

-خونه !

-خونه که داره ...

امیرعلی کلافه گفت: منظورم اون خونه نیست . خونه ی خودش...

-اینجا هم خونه ی خودشه خب !

-منظورم ...

میان حرفش گفت: میدونم منظورت چیه؟ برگرده جایی که همه روش

سیفون

کشیدن؟

-برگرده همه براش جبران میکنن ....

شماره ای امیرعلی را صدا کرد، حاج علی عصا زنان به سمتش امد

دست روی

شانه اش گذاشت وگفت: بجنب بابا ... دیر شد!

امیرعلی نفسی کشیدهنوز روی صندلی نشسته بود ورو به جانا گفت:

ممنون

میشم حرفمو بهشون انتقال بدید . تشکر از لطف شما .
خدانگهدار !

متعجب از تغییر لحنش به صفحه ی گوشی خیره بود . یک تای

ابرویش را بالا

داد و فکرکرد پسر حاجی و خداحافظی ؟! از کی تا به حال ؟!

چشمهای آقای جعفری، از شدت بی خوابی قرمز بود .

امیرعلی شرمنده لبش را میگزید و حاج علی بر و بر به جعفری نگاه

میکرد .

جعفری لبخندی زد و گفت: حاجی چایی بیارم براتون؟

حاج علی سری به علامت منفی تکان داد و امیرعلی خودش را لبه ی

مبل کشید و

گفت: شرمنده روز تعطیل مزاحم شدیم جناب جعفری.

جعفری نیشخندی زد: من به حاجی گفتم، فردا هم تعطیل رسمیه ...

میذاشتیم فردا

انجامش میدادیم که یکشنبه برم محضر تمام مدارک و ببرم و کلک کار

وبکنم .

امیرعلی پنجه هایش را توی هم قلاب کرد و حاج علی جواب داد: این

پسر امشب

داره میره جنوب.

جعفری سری تکان داد وامیرعلی شرمنده از رفتار حاج علی لب زد:

معذرت

میخوایم جناب جعفری ، روز تعطیل شما رو هم گرفتیم .

جعفری نیشخندی زد ، خواهش میکنمی بلغور کرد و به مدارکی که رو

به رویش

بود نگاه انداخت تا چیزی را از قلم نینداخته باشد .

تنظیم و تهیه ی اسنادی که حاج علی یک باره میخواست عوضشان کند

، آن هم

در یک بیست و چهار ساعت ، کار کسل کننده ای بود. یک باره همه

ی چیزی که

میخواست طبق روال قانونی پیش برود را باید بهم میریخت و از نو

مینوشت .

برگه ای را به سمت امیرعلی گرفت و رو به او گفت: اول مفاد اینو

بخون ...

برگه را میان انگشتهایش گرفت وجعفری پرسید: چون نیستی ، قبلا هم

وکیل تام

الاختیارت بودم ، باید برم ازطرف تو درخواست بدم.

امیرعلی سر تکان داد و گفت: مشکلی نیست .

-حجره ها رو هم طبق وصیتی که حاج علی نوشته ، تفکیک شده و

سهم بندی شده

است . یعنی مشکلی نیست ... فقط باید یه جلسه با خانواده بذارم و

همشون رو

نسبت به اموال توجیه کنم.

حاج علی دو دستش روی دسته ی عصابود ، روی مبل چرمی قهوه ای

رنگ تک

نفره که دسته هایش از دوخت ضربدری ، بهره میبردند، نشسته بود. به

میز شیشه

ای رو به رویش نگاه میکرد .

امیرعلی درست مقابلش قرار داشت و جعفری در حالی که پشت میز

دفترش

نشسته بود گفت: خونه باغ هم که تکلیفش کاملا روشنه . به نام حاج

خانم شده .

امیرعلی بی هوا پرسید : سهم منوچهر چی؟

جعفری نگاهی به حاج علی انداخت و حاج علی لب زد: خاتون معتمد

منه

.سهمش محفوظه .

امیرعلی مردد نگاه میکرد وحاج علی خودش را جلو کشید و از جا بلند

شد،

جعفری به احترامش خیز برداشت ، حاج علی با اشاره ی دست

تعارفش کرد

بنشیند ، عصایش را جلو انداخت و پشت سر چوب باریکی که به نقش

و نگار

مزین بود ، از اتاق بیرون رفت.

جعفری به مسیری که رفته بود نگاه میکرد، صدای بسته شدن سرویس

بهداشتی

آمد و نگاهش را به امیرعلی دوخت و گفت: بین خانواده اختلاف میفته

امیرعلی...

من قبلا سعی کردم به حاج علی این مورد و توضیح بدم که این بخش

خونه باغ

بدون درنظر گرفتن منوچهر اصلا صلاح نیست .

پوفی کرد: ولی حرف توی گوشش نمیره !

امیرعلی بی توجه به حرفهای جعفری خفه گفت: یه سوال بی ربط

میتونم بپرسم؟

-چی شده؟

امیرعلی خودش را جلو کشید و تاجایی که میشد، ولوم صدایش را آرام

کرد :

میخوام از یکی شکایت کنم .

جعفری ابروهایش بالا رفت :باز از کی؟!

-بحث دو تا مشکله . راجع به اولی که صحبت کردم ... قبول کردی

وکیل الیاس

بشی تا از زندان و حد و این چیزا جون سالم به در ببره!

جعفری اخمهایش را توی هم گره کرد: از این مهری خبری نشده؟

-فعلا داره تحقیق میکنه . قرار بود بهم خبر بده ولی فعلا خبری ازش

نیست .

همشون رو زیر نظر گرفتن !

جعفری سری تکان داد و امیرعلی گفت: بدبختی اینه که طرف آشناست

!

-کیه؟!

-آشناست...

جعفری یک آن صدایش بالا رفت: میخوای از الیاس شکایت کنی؟

امیرعلی هیسی کردو هر دو نگاهشان را به سمت در کشیدند . جعفری

از جا پرید

، شکمش به میز خورد ، دستهایش را توی جیب شلوار قهوه ای اش

فرو برد و لخ

لخ کنان با دم پایی هایی که توی دفتر همیشه پایش بود به سمت

امیرعلی امد ،

روی مبلی که تا قبل از این جای حاج علی بود نشست و پرسید: واسه

چی؟

-الیاس نه ... ببین یه دوستی... یعنی چطوری بگم ... آشناست خب؟

جعفری نگاهش میکرد . تردید توی جای جای صورتش قابل دیدن بود

.

امیرعلی نفسش را حبس کرد: دست درازی کرده به یکی !

جعفری با صدای از ته چاهی گفت: الیاس؟!

-نه نه ... گوش بده آقای جعفری... الیاس نه ! گفتم یکی... یه آشنایی...

جعفری ساکت شد و امیرعلی پوفی کشید: دختره راضی نیست شکایت

کنه ...

حتی حاضر نشد بره پزشک قانونی.... اما من نمیخوام همینطوری

چشم ببندم و

سکوت کنیم!

جعفری گیج شده بود .پر ابهام پرسید: از کی حرف میزنی؟ کدوم

دختره؟ دست

درازی چیه؟ نکنه منظورت دخترای پاکزاده آره؟!

امیرعلی کاغذی که دستش بود را روی میز انداخت و گفت: نه .

ولی.... ولی....

جعفری میان کلامش گفت: کار کیه؟

-پسر منوچهر!

جعفری بی اراده ضربه ای به پیشانی اش زدو گفت: لا اله الا الله !

دختره کیه؟

میشناسیش؟

میشناخت؟!

نمیدانست ... تا حدی... نمیشد که به وکیل خانوادگی شان بگوید تاحدی

دختری را

که نمیشناخت را میشناسد و به بیمارستان برده و بعد به

خانه آورده و روی تخت خودش اجازه داده که بخوابد و با کلی دروغ

و توجیه

همه را راضی نگه داشته که بماند و دست آخر گردنبند طلعت توی

گردنش پیدا

شده و با دزد و دزدی وتهمت از خانه بیرون رفته !

آهی کشید ...

جعفری هنوز منتظر بود و امیرعلی گفت: یه خانمیه . بابک مزاحمش

شده . یه

جورایی بدتر از مزاحمت ... من دیدم که چطوری از خونه ی اون

خانم فرار کرد

و بعدم که ...

سرش را پایین انداخت سرخ شده بود.

جعفری دست روی شانه اش گذاشت و پرسید: شرایطش چطور بود؟

-شرایط کی؟

-عمه صغرای من !

امیرعلی سرش را بلند کرد و جعفری با حرص گفت: دختره چرا

راضی نشده

شکایت کنه ؟ بره پزشکی قانونی؟

امیرعلی چنگی به موهایش زد و جواب داد : نمیدونم. شاید ترسید .

-مطمئنی چیزی بینشون نبوده از قبل؟!

-نمیدونم.

جعفری کفرش درآمد : پس چی میدونی؟ رو هوا که نمیشه از یکی

شکایت کرد .

-آقا جعفری دختره تو بد وضعی بود ... راضی نشد شکایت کنه چیکار

کنم ؟!

-شاه بخشیده وزیر نمیبخشه؟

امیرعلی پنجه اش را مشت کرد و جعفری نیشخندی زد: چیه؟! رگ

غیرتت رفته

تو مشتت؟!

امیرعلی ساکت بود .

جعفری به گونه های رنگینش نگاهی انداخت و گفت: اسم و نشونیشو

بده ببینم

طرف ارزش داره تو آتیش به این بزرگی به جون پاکزاد ها بندازی

یانه!

صدای در آمد و امیرعلی تند لب زد: جانا امیریان ! سمت ونک هم

زندگی میکنه

. طرفای خیابون "... " کوچه بهمنش، پلاک ۴!طبقه اول.

حاج علی درب دفتر را باز کرد و غرغر کرد: تموم نشد؟

جعفری بلند شد و همانطور که اسم و آدرس را توی گوشی یادداشت

میکرد گفت:

چقدر عجله داری حاجی ... بذاریه چایی برات بریزم کیفت کوک بشه

!

پشت رل پرشیای سفید نشسته بود ، حاج علی مثل همیشه از بستن

کمربند امتناع

کرده بود ، ناچار بود آهسته و محتاط رانندگی کند که هر ترمز نا به

جایی شوکی

به قلب باتری خورش میداد و هرپرتاب به جلویی ، موجبات بیرون

زدگی

دیسکش را فراهم میکرد . آرتروز هم که جای خود داشت .

حاج علی نفسش را فوت کرد و امیرعلی لب زد: اقا جون؟!

حاج علی نگاهش کرد و امیرعلی زیر لب گفت: من امشب مسافرم ...

-خبر دارم .

امیرعلی سر پنجه هایش را دور فرمان نگه داشته بود ، حاج علی

نفسش را فوت

کرد و امیرعلی آهسته زمزمه کرد: من یه چیزی میخواستم بگم آقاجون

.

-بگو ... چرا دل دل میکنی ؟

-دارم مزه مزه اش میکنم !

حاج علی نگاهش را به سمت امیرعلی چرخاند و امیرعلی با تته پته

ای گفت:

آقاجون اینکه منوچهر رو از ارث خونه باغ حالا حالا دستشو کوتاه

کردید شر

درست میکنه !

حاج علی نفسش را سنگین بیرون کرد : نگران نباش.

امیرعلی نیشخندی زد: چطوری نگران نباشم؟! بحث آنی و باربد باز

میفته وسط

...

حاج علی ساکت بود و امیرعلی با حرص گفت: کاش یه جور دیگه ای

برنامه

ریزی میکردید آقاجون . یه جوری که نه سیخ بسوزه نه کباب. یه

جوری که به

هاتف برنخوره ...

حاج علی محکم جواب داد: اینجوری هم نه سیخ میسوزه نه کباب.

هاتفم خودش

سرش تو حساب کتابه! آناهیتا خودش پدر ومادر داره !

و با طعنه اضافه کرد: برادر هم داره !

-آقاجون منوچهر کینه میکنه باز! ...

حاج علی یک تای ابرویش را بالا فرستاد: چی میگی ؟! چه کینه ای؟!

کی با تو

بد تا کرده که بار دومش باشه امیرعلی؟

امیرعلی پشت چراغ قرمز نگه داشته بود و حاج علی غرغر کرد :

تازگی ها

حرف های عجیب و غریب تحویل من میدی !

نفسش را سنگین بیرون کرد : کی دو تا برادر که از جون بهم نزدیک

ترن برای

هم کینه کردن که این دومیش باشه؟!

امیرعلی خواست لب باز کند که حاج علی گفت: بابک یه جوونی کرد

... تو

خودت تصمیم گرفتی دور اون دختر و خطر قرمز بکشی! مگه ما

مجبورت

کردیم؟

امیرعلی لال مانده بود وبه ثانیه شمار ثابت شده نگاه میکرد . کاش

زودتر سبز

میشد ! کاش پاش را روی گاز میگذاشت و میرفت. فرار میکرد ...

حاج علی غرولند کرد : تو دلت از کی پره ؟

-من آقاجون ؟ از هیشکی...

-نه حرف بزن .راست بگو .

امیرعلی به نیمرخ شکسته ی حاج علی زل زد ، برای قلبش خوب نبود

که بگوید

از همه ی این تصمیم های واهی و آنی دلش پر است .

که به وقت حرف پیش کشیدن از باران اگر بحث حجره ها وسط افتاد

و همه چیز

روی دوش امیرعلی آمد ... شاید بابک هیچ وقت به ذهنش خطور هم

نمیکرد که

برود گذشته ی یک نفررا شخم بزند و مدام جلوی چشمش بیاورد

.

با "ببین زیر گوشت چی میگذره " آتش بیار معرکه شود .

خواست بگوید همه اش تقصیر شماست! اما فقط ساکت به رو به رو

خیره بود.

حاج علی از سکوتش به ستوه آمد :

-تو الان دق و دلیت از منوچهره یا پسرش؟ گفتی حجره ها رو شونه

هام سنگینی

میکنه ... زندگیم به باد رفته از این کینه ی اقا داداش. گفتم باشه پس

بده به خودم

... ولی صداشو درنیار بذار همه خیال کنن وضع مثل سابقه ... نمیدونم

دیگه

دردت چیه !

-دردم تکراره حاجی ...

حاج علی نفسش را فوت کرد و شمارش معکوس برای سبز شدن

چراغ آغاز شد

.

امیرعلی دنده را جازد و گفت: نمیخوام دوباره بشه روز از نو ...

روزی از نو

... نمیخوام آقا داداش تو روی مادرم وایسته ... نمیخوام پسرش باز

چشمشو رو

همه چی ببنده وخودشو محق بدونه که تو روی همه وایسته ... حاجی

نمیخوام

دوباره همه چی از اول تکرار بشه و دستمون به جایی بند نباشه . صد

و بیست

سال عمر باعزت داشته باشی حاجی ... ولی فکرش و کردی که پس

فردا منوچهر

چطوری میخواد با ما تا کنه ؟! بابک و الیاس همین الانشم به خون هم

تشنه ان !

خاتون حیفه واسه سلاخی شدن پیش برادر های ناتنی !

حاج علی اخم کرد: فعلا خودم بالا سر میراثم هستم تو هم نگران خاتون نباش!

بعدم ...

به امیرعلی نگاه کرد ، سر ووضعش را از نظر گذراند و گفت: بابک

بد کرد

چشمهای تو رو باز کرد؟!

پوفی کشید .

حاج علی سری تکان داد : خوبه بهت خوبی کرده و تو عوض تشکر

رو ترش

کردی !

خوبی؟ در کجای لغت نامه دشمنی را مترادف خوبی میدانستند ؟

هرچند که لغت

نامه ی حاج علی پاکزاد با همه فرق داشت !

کاش مفهوم خوبی را میتوانست از نو بنویسد .

پایش را روی گاز گذاشت وبی توجه به حاج علی که هنوز نگاهش

میکرد لب

زد: حق باشماست در حقم لطف کرده من چشمهامو بستم!

نزدیکای میدان بودند که حاج علی لب زد: من میرم منزل همتی منو !

برسون

اونجا .

امیرعلی سری تکان داد و گفت: باشه ... نهار برمیگردید بیام دنبالتون؟

حاج علی کمی لبهایش کش آمدند ، ان خط موربی که روی لبش افتاده بود شباهتی

به خنده نداشت اما گفت:

-قراره با حاج ابرام و چند نفر دیگه بریم سمت شهریار !

امیرعلی ابروهایش را بالا داد و حاج علی سری تکان داد : بازنشسته

ها دور هم

جمع شدیم .

امیرعلی هومی کشید: چه خوب....

حاج علی نفسش را فوت کرد و رو به امیرعلی گفت: میدونستی همتی

دو تا دختر

داره ؟

امیرعلی آب دهانش را قورت داد، میدان را دور میزد، حاج علی

خشک گفت: هم

سن و سال توئه یکیشون ! لیسانسم هست . کارمند بانکه!

امیرعلی ساکت بود .

حاج علی به نیمرخ منقبضش نگاه کرد و گفت: چیه؟ ترش کردی ؟

-آقا جون من فعلا قصد ندارم ازدواج کنم !

-پس دیگه کی؟ تا کی میخوای عزب بمونی؟!

امیرعلی وارد خیابان اصلی شد و حینی که راهنما میزد گفت: فعلا پس

اندازم

کفاف یه زندگی رو نمیده حاجی ... بعدم هر دختری با شرایط کاری

من کنار

نمیاد ! دوهفته اینجا دو هفته اونجا ...

حاج علی اخم کرد: اون موقع که کار خوب برات جور شد با لجبازی

و یکدندگی

از دستش دادی .

امیرعلی ساکت بود و حاج علی لب زد: من با همتی حرف میزنم .

آدمای خوبین

... دخترش هم دیدم . هم شکل وشمایل پریچهره !

آب دهانش را قورت داد به سمت کوچه پیچید و مقابل خانه ی همتی

نگه داشت و

گفت: آقاجون من الان نمیخوام ازدواج کنم .

-چرا؟ نمیخوای ازدواج کنی یا نمیخوای با دختر همتی ازدواج کنی؟!

لابد این

دختره اومده ، فیلت از نو یاد هندستون کرده نه ؟ مادر و پسر نقشه

کشیدید؟!

فقط زمزمه کرد: آقاجون ...

-آقاجون چی؟! باید دستتو بند کنم . همین حالا هم سن و سالی ازت

گذشته ... که

تازه دوره میفتی تو کوچه و خیابون و دست این و اون رو میگیری و

به بهونه

های مختلف میکشونیش باغ!

امیرعلی با چشمهای درشت شده ای ، انگشت سبابه اش را به سمت

سینه اش

نشانه گرفت: من دوره میفتم تو کوچه خیابون؟ آقاجون این دیگه از اون

حرفها

بود...

حاج علی اخمش غلیظ تر شد :تو پای این دختره رو به خونه باغ باز

کردی !

امیرعلی با غیظ گفت: منظورتون رو روشن بگید آقاجون !

-خاتون ولیلا لقمه گرفتنش برای الیاس... میخواستن از فکر پری بیاد

بیرون هنوز

هم هیچ حرفی روش نیست چون محرم تموم نشده !بعد تو یک کاره

داری سر

الیاس تلافی میکنی؟!

امیرعلی مثل احمق ها فقط به حاج علی زل زده بود .

پیرمرد سرفه ای کرد : تو بزرگتری... باید عاقل تر باشی . این روزا

اسم پاکزاد

ها به اندازه ی کافی ، تو دهن این مردم هست. نمیخوام پس فردا باز

نقل محافل

این جماعت بشیم!

امیرعلی شوکه گفت: آقاجون درمورد من چی فکر میکنید؟! یعنی از

سر تلافی با

الیاس رفتم دست همکارشو گرفتم آوردم خونه ؟!

حاج علی دست به دستگیره برد و لب زد: آوردی ما هم نه نیاوردیم .

مهمون

قدمش سرچشمه . در خونه ی حاج علی به روی عزادار حسین بازه

... اینکه سر

شکسته ودل شکسته اومد یه شب مهمون سفره ی من شد ... چیزی از

من کم

نمیکنه امیرعلی! ولی حرف حساب من چیز دیگه است .
خداحافظ.

از ماشین پیاده شد و خواست به سمت منزل همتی برود که امیرعلی هم

متعاقبا

پایین امد ، سد راهش شدو غر زد: اقاجون یه جوری سیخ داغ میزنی

رو دست

آدم که صدای جز زدنش کل محل و برمیداره ... ولی خودت انگار

میکنی نشنیدی

! داغ میزنی و میری... !حرف حساب شما چیه ؟ من کی ناحسابی

رفتار کردم که

خودم خبر ندارم ؟

حاج علی اخم کرد: من از تو خیلی بیشتر از اینا توقع دارم امیرعلی...

امیرعلی مات بود .

حاج علی دست دراز کرد ، روی شانه ی امیر علی پنجه اش را کشید

و گفت:

منو بی آبرو نکن ! حداقل تو کاری نکن که سر افکنده بشم!

امیرعلی پنجه اش را مشت کرد : آقاجون ... اون خانم ، اولا که پنج

سال از

الیاس بزرگتره . ثانیا یک بار تو زندگیش شکست خورده! ثالثا این

تلافی از کجا

اومد؟!

حاج علی با چشمهای گرد شده پرسید: بزرگتره؟ طلاق گرفته؟

امیرعلی سرتکان داد و گفت: این خانم مناسب الیاس نیست ! هیچکس

هم ایشون

رو به ریش الیاس نچسبونده !

حاج علی دستی به پیشانی اش کشید و با عصبانت بی حد و مرزی

توپید : پس با

این وجنات تو بیخود کردی دستشو گرفتی و اوردیش خونه ی من! تو

خیال کردی

من اجازه میدم تو با یه همچین دختری حشر ونشر داشته باشی؟

امیرعلی وا رفته بود مگر پسر پانزده ساله ی تازه سر از تخم در
آورده بود که
حاج علی نگران روابطش باشد؟! این قضاوت دیگر از کجا آمده بود ؟!
همانطور
گنگ به صورت درهم حاج علی خیره مانده بود و هیچ جمله و کلمه
ای پیدا
نمیکرد تا خودش را از این حدس و حسی که پیرمرد توی سرش
پرورش داده بود
مبرا کند .
با صدای تق عصا روی زمین امیرعلی نگاهش را به چشمهای
عصبانی حاج
علی دوخت و پیرمرد با لحن گرفته ای گفت: همه ی این احوال و
میدونستی و دم
نزدی؟
-خاتون هم میدونست.
حاج علی پوزخندی زد: پس مادر و پسر دستتون تو یه کاسه است . از

بی عقلی

تو دلم نمیگیره که هنوز کله ات باد داره و دهنت بوی شیر میده ... تو

بی عقلی

خاتون موندم که دختری که خودش به ریش الیاس میبنده رو روی تخت

تو

میخوابونه ! الله اکبر...

امیرعلی نالید : واقعا اقاجون نمیدونم چی بگم ... شما منو اینطوری

شناختی؟ فکر

کردید بخاطر تلافی با برادرزاده ام میام همکارشو ... خدای من .

دستتون درد

نکنه آقاجون ... دستتون درد نکنه ... خیلی ممنون که منو اینطوری با

خاک

یکسان کردید ! شرمنده شدم !

قدمی به عقب رفت ؛ حاج علی پشیمان از خطابه اش لب زد:

امیرعلی...

امیرعلی بدون اینکه جوابی بدهد ، با اخم غلیظی که میان ابروهایش

بود خودش

را به سمت اتومبیل کشید، پشت فرمان نشست و بی توجه به حاج علی

پایش را

روی گاز گذاشت وبا شتاب از کوچه خارج شد .

فصل بیست وششم :

آنجا نشسته بود ... آنجادرست پشت به ستون باریکی که اتاق خواب را

از

راهرویی که به سرویس بهداشتی و حمام ختم میشد، نشسته بود.

سرش به ستون تکیه داده شده بود و زانوهای تا شده اش تا مقابل سینه

اش بالا

آماده بود.

آرنج دست چپش روی زانو مانده بود و دست راستش در رفتو آمد بین

زیرسیگاری و لبهایش بود .میرفت و برمیگشت ... میرفت و

برمیگشت.

زیرسیگاری کریستالی پر بود از فیلترهای وینستون . صدای ناله های

ضعیفی که

توی بالش گم شده بودند از لای این دیوارهای کاغذی خوب به گوشش

میرسید.

این خانه مهندسی نبود ! دیوارهایش کلفت نبود . نمیشد درد را پشت

سیمان و گچ

پنهان کرد !

دربسته بود و حسشان میکرد . عق زدن و ناله را همزمان با هم به

گوشهایش

میکشید ... ته سیگار را توی جا سیگاری انداخت ، دست به پاکت برد،

خالی بود

.

پاکت دوم را از جیبش بیرون کشید،نوار قرمز دورش را باز کرد ،

نخی بیرون

آورد ، روی لبهایش گذاشت، قبل از فندک زدن صدای پایین آمدن

دستگیره آمد و

با دیدن قامت جانا که از اتاق بیرون آمد ، فورا از جا بلند شد .

نگاهی به صورت خسته اش که خنده رو بود انداخت .

میخواست بپرسد حالش چطور است اما نمیدانست چرا مغزش افعال

وکلمات را

پس و پیش میکند و جمله حاضر نمیشود که روی زبانش بغلتاند جانا.

از در

فاصله گرفت و به سمت اشپزخانه رفت . مثل کودکی که وابسته ی

دامن مادرش

است، دنبالش میرفت . جرات پا گذاشتن در اتاق را نداشت . جانا درب

کمد

داروها را باز کرد ، سبدی را بیرون کشید از لای خشاب قرصها ،

ایبوپروفن را

برداشت و حینی که لیوان ابی را آماده میکرد رو به الیاس گفت: نگفتم

ده شب بیا

؟!

الیاس ساکت بود .

جانا لبخندی نثارش کرد: اب میخوری؟

جواب نداد.

جاناقرص را توی دهانش انداخت و کمی برای خودش آب ریخت و

یک نفس

سرکشید لیوان را توی سینک رها کرد، لیوان اب حاضر کرده اش را

توی پیش

دستی گذاشت و رو به الیاس گفت: برو تلویزیون ببین ... یا اصلا

برگرد خونه .

-برگردم خونه ؟!

دلش میخواست از

خوشحالی سجده ی شکر به جا بیاورد، رو به صورت الیاس گفت: من

اینجا

میمونم . به افشار زنگ زدم... رفته بودی ناصرخسرو زنگ زدم گفتم

نمیتونم

بیام .

-پری چی؟

-خودش میگه تا شب حالش بهتر میشه . میبرمش خونه باغ . میگه

امشب زن

های خونه رفتن قم آره؟!

جوابش را نداد ، پشتش را به یخچال تکیه داد وسیگار راخاموش میان

لبهایش

گذاشت .

جانا خم شد ، از زیر سینک بطری ای بیرون کشید و گفت: یه شات و

بهت اجازه

میدم بخوری. ولی فقط یه شات .

الیاس سر تکان داد ، به سمت اجاق گاز رفت و پیچی را باز کرد ؛

شعله ای

روشن شد، خم شد و سیگارش را روشن کرد . جانا از اشپزخانه

بیرون رفت و

پیش پریچهر برگشت که مثل مار از درد به خودش میپیچید .

اب را کنار پاتختی گذاشت .

موهای پریچهر را کنار زد .

با دندان هایش بالش را گاز میگرفت، جانا لبه ی تخت نشست ، رویش

خم شد ،

حینی که نوازشش میکرد گفت : تموم میشه پری... پاشو این آب و

بخور ....

اهمیتی به لیوان نداد و فقط پرسید: اومد؟

جانا چه میگفت ؟ صدای آیفون و درب و کلید را شنیده بود ... انداختن

یک جنین

هفت هفته ای که کرش نمیکرد .

سرش را جلو و عقب کرد و پریچهر زهرخندی میان چهره ی درهمش

زد و

گفت: من چه بدبخت و بیچاره شدم جانا ! میبینی؟

نفسش رافوت کرد . حال آن یکی هم دیدنی بود !

-چه عاجز شدم که پسردادیم اومده احوالمو ببینه !

دستش را روی دست پریچهر گذاشت وگفت: میدونی که خوشحال

نیست بشکن هم

نمیزنه !

لبهای سفیدش تکان خوردند با بغضی که صدایش را گرفته میکرد

گفت: دارم

میمیرم جانا ...

-نمیمیری ...

پریچهر صورتش را توی بالش فرو کرد . جانا حس کرد زیر سنگینی

نگاه کسی

است که ذوبش میکند.

نگاهش به چهارچوب افتاد و که با آن قد درازش کل چهارچوب را

گرفته بود .

چشمهایش به او بود . پری ناله هایش را بریده بریده توی بالش

میفرستاد. کل

صورتش خیس از اشک بود و حنجره اش مالامال از درد های فریاد

نکشیده ...

ضجه های فرو خورده ... خشم و غیظی که به زبان نمی آورد ... تمام

تنش له و

لورده بود .

آنقدر نگاهش کرد که الیاس دل کند و بالاخره از چهار چوب فاصله

گرفت.

جانا کمکش کرد بالا تر بیاید، لیوان اب را به لبهایش نزدیک کرد و با

جرعه ای

به زحمت آب را فرو داد و نالید: آخ خدا چرا تموم نمیشه ... خدا چرا

نمیشه ...

چرا ؟

سرش را روی بالش برگرداند وبا هق هقی که کل اتاق را پر کرده بود

، سر و

ته جمله های بی سر وسامانش را هم آورد .

از جا بلند شد .درب باز اتاق میدان دیدی را از سالن و اشپزخانه در

اختیارش

میگذاشت ، توی مسیر دیدش نبود .

تن خودش ده برابر زیر فشار بود .

از این که یک پایش این ور جوی باشد و یک پایش آن ور خسته شده

بود ... از

اینکه باید وسط یک زمین فوتبال ، بین دو دروازه بدون توپ .. بدون

همراه ...

بدون هیچ بازیکن دیگر میدوید خسته شده بود .

خودش را به سالن رساند .... با دیدن بطری ای که توی چنگش بود و

بی نفس

سر میکشید، هینی کشید و جلو رفت، دستش را به دور بطری آویخت

و سعی

کردسرش را از لبهایش جدا کند .

بطری را روی کانتر کوبید وگفت: الیاس جان ...

با چشمهای به خون نشسته گفت: نمیره جانی ؟!

جانا کلافه ازا ین سرگشتگی اش، اخم هایش را در هم کشید و کفری

لب زد:

نمیمیره . من خاک برسر نگفتم ده بیا ؟!

-گفتی نه بیا .... ! نگفتی؟

انقدر صدایش توی گله خفه شده بود که جانا دلش بخواهد دستش را

لای موهای

بهم ریخته اش بفرستد . سر ساعت چرا چانه میزد؟!

از سر ظهر تا الان که عقربه ها به جان کندن روی نه و پنج دقیقه ی

شب مانده

بودند زیر چشمهایش گود رفته بود .

خواست بگوید همیشه خوش وقت بودن ... زود آمدن ... به موقع آمدن

خوب

نیست ! خواست لب بزند و بنالد ، هیچ چیز اسان نیست . راحت نیست

...

دردناک است ... تمام دل و روده ی آدم بهم میپیچد ... خواست بگوید

همیشه سر

وقت آمدن به نفع نیست ! ضرر است.

تماشایش میکرد و به دود سیگارش زل زده بود. حتی دستش را به

نخی که میان

لبهایش بود نمی برد که مبادا یک مولکول دود را هم از دست بدهد و

فرار کند ،

مبادا تنباکو محض رضای خدا به ریه هایش نفوذ نکند !

صدای پری آمد ، دولا دولا تا جلوی درب آمده بود وصدایش میکرد

:جانا ....

الیاس از دیدنش ، از آن حال آشفته اش... از آن رنگ پریده اش... از

آن

ابروهای پر اخمش، فقط حیران نگاهش میکرد .

خواست به سمتش برود ، جانا مانعش شد .

خودش رابه سمت پری کشاند و گفت: جانم !

توی چشمهای جانا خیره شد ، جانا دردش را فهمید ، دست زیر بغلش

انداخت و

گفت: بیا بشین روی توالت فرنگی . بیا عزیزم . از این طرف...

و همانطور که وزن پری را روی شانه های ظریفش تحمل میکرد ،

بی توجه به

الیاس کشان کشان او رابه سمت حمام برد .

دور خودش میچرخید ... معده اش را به صلابه کشیده بودند .

نفهمید چقدر آنجا پشت کانتر ماند و بزاق آغشته به الکلش را از گلوی

خشکش

پایین فرستاد که صدای جیغ و هق هق آمد .

بطری را توی دستش نگه داشته بود و به مسیری نگاه میکرد که پیش

چشمش

بود .

به سمت درب حمام دوید ...

با مشت به جان درب چوبی افتاد .

صدای هق هق پری را میشنید ... با جان و دلش میشنید ... صدای

ضجه های

درمانده اش رابا گوشت و استخوان حس میکرد ...

پیشانی اش را به در چسبانده بود .

صدا کم کم ضعیف میشد . آنقدر که دیگر هیچ صدایی نمی آمد جز

نفسی که به

سختی از سینه بیرون می آمد ... جز فغان ریه هایی که نیازمند اکسیژن بودند و

این خانه بی هوا مانده بود .

صدای در آمد . خودش را عقب کشید و پای دیوار با شانه های فرو

افتاده نگاهی

به جانا انداخت که چشمهایش خیس و خونی بودند.

جانا لبهایش را تکان داد و گفت: هنوز که اینجایی...

حرف نمیزد فقط نگاه میکرد .

جانا خودش را به سمت پریچهر چرخاند و گفت: عزیزم میتونی پاشی؟

صدایی از پریچهر نشنید، جانا کلافه رو به الیاس که رنگ از رخش

پریده بود

توپید: برو یه پتو بیار....

لبهایش تکان خوردند: پری...

جانا با تمام وجودش داد کشید: پری و!!!

الیاس نگاهش را به جانا دوخت و جانا با صدای امرانه ای گفت:
برو

یه پتو بیار

!

الیاس فقط نگاهش میکرد، جانا غرغری کرد و خودش حمام بیرون آمد

و خودش

به سمت اتاق رفت، پتویی را از لای رخت خواب ها بیرون کشید و به

سمت حمام

برد .

الیاس پای دیوار روی زمین وا رفته بود.

پتو را بالا نگه داشت و رو به پریچهر که لبه ی توالت فرنگی روی

درب بسته

اش نشسته بود گفت: میتونی پاشی؟

سرش را هم بلند نکرد .صدای هق هقش کل حمام را برداشته بود ،

صدای

برخورد دندان هایش از لرز هم به گوشش مینشست ... خودش را جلو

کشید، پتو

را روی شانه های مرتعشش انداخت و گفت: یا الله دختر. پاشو وایسا .

راحت

شدی !

دستهایش را روی صورت خیس پریچهر کشید : تموم شد . دیگه تموم

شد ...

خلاص شدی .

پریچهر نگاهش بالا آمد و صدایش کرد: جانا ...

-جانم !

خودش را توی بغلش انداخت . جانا دست لای موهایش برد و گفت:

هر وقت بهتر

شدی میشینیم فکر میکنیم با اون مرتیکه ی کله پوک احمق باید چیکار

کنیم خب؟

پریچهر جوابش را نداد ، جانا قدمی برداشت ... پریچهر کمی فاصله

گرفت، جانا

دست زیر بازو و شانه هایش انداخت و کمکش کرد تا به اتاق خواب

برود . هنوز

به زحمت سر پا بود . هنوز جان توی بدنش نبود ... هنوز باور نکرده

بود و

هنوز چیزی تمام نشده بود!

کمک کرد روی تخت دراز بکشد .

سرش که روی بالش قرار گرفت چشمهای بیحالش را به زحمت باز

کرد و لبهای

خشکش را تکان داد و گفت: امروز در حقم ...

میان حرفش گفت: هیش... یه کم استراحت کن.

پریچهر جمله اش را به آخر رساند: خواهری که نه ... مادری کردی .

ممنونم

ازت ...

دست جانا روی صورتش آمد موهایش را کنار زد و گفت: آروم باش .

یه چرتی

بزن . خودم بیدارت میکنم برگردی خونه .باید خیلی محکم باشی

پریچهر . خیلی

سختی پیش روته خب؟

دستش را از زیر پتو بیرون آورد، انگشتهایش را دور مچ جانا قلاب

کرد،

خواست دستش را ببوسد که جانا فورا پنجه اش را عقب کشید و گفت:

این چه

کاریه ... تو هم مثل خواهر کوچیکترم !

-این روزا هیچکس در حق هیچ کس خواهری نمیکنه .

-من میکنم ! من باهمه ی هیچکسهایی که تو زندگیت دیدی فرق دارم !

چشمکی نثارش کرد و گفت: بخواب...

خواست برود که پریچهر خفه گفت: جانا ...

-جانم؟

-الیاس...

جانا سکوت کرده بود و پریچهر گفت: کاش میرفت از این خونه ...

کاش نمیدید

... کاش نبود! چرا اومد ؟ کاش دیرمیومد... غرورم... خرد شدم....

غرورش ،

خرد شد ! وای جانا ... وای !

بغضی که ته گلویش بود را پس زد و با لحنی که سعی داشت کمی

طراوت و

شادابی داشته باشد گفت: حواسم بهش هست بابا . نگران اون نره غول

نباش! تمام دردو بدبختیش مال تو بود !

پریچهر دو قطره اشک از چشمهایش بیرون انداخت و گفت: برو پیشش .

جانا سر تکان داد : به شرطی که یکم چشم رو هم بذاری ... منم خونه

امو جمع و

جور کنم آماده ات کنم بری !

پریچهر فقط پلکهایش را بست . دو قطره اشک از زیر پلکهایش بیرون

ریختند.

جانا بلند شد و اتاق بیرون رفت. با هول چشم هایش را به سالن و

اشپزخانه

انداخت ... نبود که نبود ! به سمت حمام رفت .دربش نیمه باز بود .

در را که باز کرد با دیدنش که کف حمام جلوی آن لخته ی سنگین

وعمیق که

روی پدی مانده بود، نشسته بود برای ثانیه ای حس کرد زیر پاهایش

خالی است

و قرار است توی چاه سیاه و عمیقی بیفتد و ثانیه ای بعد درپوش روی

چاه قرار

بگیرد و همه جا سیاه شود و محکوم است تا ابد در سیاهی مطلق بماند

.

نمیدانست زور در پاهایش کجا ته نشین شده اند که قوای اینکه جلو

برود هم

نداشت .

نمیدانست شرم بود ...

یا خجالت ... شاید حزن عمیقی که ته دلش نشسته بود ! انگار کسی

دریچه های

قلبش را به صلابه کشیده بودند . سلاخی معنی اش همین درد سوزناکی

بود که در

تک تک سلول های بدنش حس میکرد .

به زور جلو رفت .

به زور ماهیچه های لبهایش را تکان داد و با بهت گفت:الیاس...

سرش بالا نیامد . نگاهش به جنین هفت هفته ای بود ....

بیرون ... روی یک سطح سفید ، قرمزی و وجودش

بیش از حد توی ذوق میزد !

جانا خودش را جلو کشید ، رو به رویش زانو زد و گفت: الیاس ....

عزیز دلم ؟!

چرا اینجا نشستی؟

بدون اینکه چشم در چشم جانا بدوزد گفت: این ...

وبا سر انگشت به آن لاشه که به زحمت طولش به پنج شش سانت

میرسید اشاره

کرد .

جانا خفه گفت: پاشو برو من اینجا رو تمیز میکنم.

-اینه ؟!

صدایش آنقدر خش وخط داشت که گوشهایش آزرده شوند .

جانا بی اراده دست برد و روی سرشانه اش گذاشت وگفت: الیاس من

با تو چه

کنم پسر؟! بگو به من ؟!

نگاهش بالا آمد .

چشمهایش دو کاسه ی خون که نه ... حوضچه که نه ... دریاچه که نه

... رود هم

نه ! اقیانوسی از خون بودند .

رگ گردنش بیرون زده بود و تکان نبض شقیقه اش را واضحا میدید .

موی مشکی اش که جلوی پیشانی اش آمده بود جانا دست جلو برد و با

سرانگشت

آن تکه موی مشکی را عقب راند وگفت: الیاس قلبموداری پاره میکنی

. پاشو برو

بیرون یه بادی به سر و صورتت بخوره . پاشو عزیزم. پاشو جونم ...

پاشو .

-این معلوم نیست دختره یا پسر؟!

سوالش روی روحش خط میکشید . سوالش راجوری پرسیده بود که

انگار تمام

کوه های دنیا را فتح کرده بود ... بی نفس برگشته بود ...

صدا نداشت . نفس نداشت ... جان هم نداشت . شاید خونی هم توی

رگهایش

نداشت همه ی گلبول های قرمزش به چشمهایش آمده بود .

با همه ی این احوال چشمش خوب کار میکرد خوب میدید و مغزش به

تکاپو

افتاده بود و کنجکاوی میکرد .

که دنیا دنیا با آیین هایی که توی مغزش فرو کرده بودند

فرق داشت را دیده بود !

هفته ای که روح داشت ، حس غریبی بود .

میدانست یک جنین مرده است .... میدانست جنین مرده ی معشوقه ی

چشم آبی

اش است و حالا از جنسیت میپرسید!

نگاهش را به چشمهای جانا کشید . منتظر بود و انتظار را از لای

سیاهی

چشمهایش میشد دید !

جانا آهی کشید و بریده بریده جواب داد : نه معلوم نیست .

توی چشمهای جانا خیره ماند و پرسید: کی معلوم میشه؟!

پیشانی اش را به پیشانی تب دار الیاس چسباند، دستش را پشت گردن

الیاس

فرستاد . چشمهایش را بسته بود.

نفسش بوی الکل و خون را باهم میداد .

جانا با صدای آرامی گفت: میخوام برات باقالی پلو با ماهیچه بذارم .

میخوری ؟!

با ته دیگ نون لواش و پیاز! کف قابلمه هم کنجد می پاشم .... پر

روغن... میرم

دوغ گاز دار هم میگیرمو ...

خودش را بی هوا عقب کشید .دست جانا افتاد .

از جا بلند شد و از حمام بیرون رفت، صدای قدم های تند و پر شتابش

آمد و

صدای بسته شدن درختم ماجرا بود .بالاخره دل کند رفت!

برای ثانیه ای فقط گوشهایش را گرفت.... صدای قدم هایش هنوز توی

ذهنش بود

... بدتر از آن صدای نفس هایش... بدتر صدای فغانی که خورده بود و

قورتش

داده بود . و بدتراز آن یادآوری نگاهش که به این لخته ی بی جان

نشسته بود !

بدتر سوالش که میپرسید: این دختر بود یا پسر !

این لاشه که طول عمرش فقط هفت هفته بود!

هفت هفته ای آمده بود یک نفر را ویران کرده بود ... یک نفر که نه

... دو نفر...

دو نفر را ویران کرده بود و خودش هم شرحه شرحه این جا ،جا خوش

کرده بود

و مایه ی کنجکاوی مردی میشد که عاشق چشمهای دریایی مادر به

زعم خودش و میخواست جنسیتش را بداند !

چقدر طول میکشد یک نفر بمیرد ؟! یک لحظه؟ یک دقیقه؟ یک ساعت

؟! یک

روز؟ یک سال؟ چهل سال؟! شاید هم صد سال بگذرد و زنده بماند ...

معلوم

نمیکرد ، مرگ چه وقت می آید ... اما بعضی خاطرات مرگ را

جلوی چشم می

آوردند .

پیش نگاه میکشیدند و آرزوی مرگ میکردی ولی نفس میکشیدی اما

در ساعت

سه هزار و ششصد بار میمردی !

به رو به رو نمیتوانست نگاه کند ، دو چشم هم بیشتر از خدا نگرفته

بود ، زمانی

که قرار بود فردوس را به مقصد زمین ترک کند ، به خدا گفت دو

چشم هم پشت

سرم بگذار ... به جای گوش هم چشم بگذار ! اما خدا انگار موافقت

نکرده بود .

لایحه ی تجدید نظر هم درخواست کرد کاغذ بازی زیاد داشت ... باید

از میز

هزار تا فرشته رد میشد و وقت میگرفت و خدا معلوم نبود وقت بدهد یا

نه...

آمد به زمین و حالا روی صندلی پرشیای سفید پشت فرمان نشسته بود

و دلش

میخواست به جای گوش چشم داشت که الیاس را می پایید و به جای

این چشمهایی

که جلو را تماشا میکردند ، پشت سرش یک حدقه بود که آن مادر مرده

که توی

صندلی فرو رفته بود را به پا به پا کند مبادا دست به دستگیره ببرد و
خودش را
بیرون پرت کند .
گردنش درد میکرد ... سرش هم نبض داشت .
و حاضر بود قسم بخورد هر سه
نفرشان دل آشوبه گرفته بودند .
گوشی توی دستش عرق کرده بود .
یک چشمش به جلو بود ... یک چشمش هم دو کاره شده بود ، عقب و
کنار را
نگران می پایید.
پیغامش ارسال نمیشد.
یک دست به فرمان و یک دست به گوشی... دستش هم اتفاقا دو کاره
شده بود .
بین فرمان و دنده مدام جا به جا میشد .
به جان خاموش و روشن کردن دستگاه افتاد ... باز هم ارسالش کرد .
یک جمله

ی یک خطی بود که انتهایش به علامت سوال میرسید، اما باز هم
ارسال نشد .
اخطار قرمز رنگ ... به صورتش دهن کجی میکرد .
میدان را دور زد، خیابان های خلوت، خیابان های شلوغ ... چراغ
قرمزهایی که
امان می بریدند و ترافیک های بی موقع ....
با دیدن میدان آنقدر خوشحال بود که دلش میخواست پرواز کند .
پایش را روی گاز گذاشت، بلوار خلوت بود و کوچه ... با دیدن سردر
کوچه
احساس کرد پیروز است ! دور زد و مقابل دروازه که نگه داشت
نفسش را از
بینی بیرون داد .
رو به الیاس گفت: کلیدتو بده ...
الیاس دست توی جیبش فرو کرد ، صدای تق آمد و حاج باقر در را
باز کرد . با

دیدن جانا پشت فرمان ابروهایش گره خوردند . الیاس جلو نشسته بود .

همانطور

بر و بر نگاهشان میکرد .

جانا به دروازه ی ماشین رو اشاره کرد و حاج باقر چفت بالای در را

باز کرد،

صدای لولای زنگ زده وقیژ دارش کل باغ را گرفت .

فرمان را تا انتها پیچید و دنده را جا زد و روی سنگ فرشها حرکت

کرد. جلوی

دروازه نگه داشت و با لحنی که سعی داشت حس شوخ طبعی شان را

بیدار کند

گفت: مسافرین محترم، پرواز پرشیای سفید به شماره پلاک ۹۱ ب

۵۶۶ ... هم

اکنون به عمارت پاکزاد ها به زمین نشست . میتونین کمربنداتون رو

باز کنید و

پیاده شید !

الیاس نشسته بود

صدای ویبره می آمد از ذوق اینکه پیغامش ارسال شده و جوابی آمده ،

قفل گوشی

اش را باز کرد ، اخطار قرمز هنوز به قوت خودش سر جایش بود .

صدای تلفن اما هنوز توی ماشین میپیچید.

گردنش را به سمت عقب کشید و رو به پریچهر گفت: پری گوشی توئه

!؟

نگاه مرده اش را از چشمهای جانا به سمت کیفش کشید که کنار دستش

بود ، با

دستی که حال نداشت زیپ را باز کرد ، تماس قطع شد .

دست از کنکاش برداشت و خواست پیاده شود که جانا پیاده شد و گفت:

بذار

کمکت کنم .

کاپوت را دور زد و درب سمت پریچهر را باز کرد، دوباره ویبره ی

تلفن

همراهش کل ماشین را برداشت ، دست توی کیفش برد و گوشی را

بیرون کشید .

صورتش یخ زد و انگشتهایش سر شدند .

جانا متعجب از حالت رو به احتضارش پرسید: کیه؟

مستطیلی که میلرزید را بالا گرفت با دیدن نامی که به لاتین نوشته شده

بود

Ramin . برای چند ثانیه خشک شد

رو به پریچهری که مثل مجسمه روی صندلی وا رفته بود ، اب شده

بود .. ذوب

شده بود فقط لب زد: پیاده شو عزیزم. پیاده شو !

این بار سوم بود که تماس قطع میشد و از نو میگرفت. اسمش به لاتین

روی

صفحه می افتاد و پریچهر حتی میل نداشت انگشتش را روی دایره ی

سبز بگیرد

و از این همه فاصله صدایش را بشنود . جانا دولا بود و دستش زیر

بازوی

پریچهر قفل بود.

درب جلو باز شد ، خودش را از ماشین بیرون

کشید ، حس میکرد زمین زیر پایش میچرخید .با یک سرعت زیاد ...

دو سه قدم

ازدرب فاصله گرفت .

برای یک آن نتوانست چرخش زیر پایش را کنترل کند و روی سنگفرش ها افتاد

. نگاهش به پری بود .

جانا هینی کشید و با صدای خفه ای گفت: الیاس...

پریچهر بی توجه به ویبره ی گوشی اش نگاهش میکرد .

الیاس خندید : چرا همش میچرخه همه جا !

جانا هوفی کشید خودش را از پریچهر جدا کرد و کنار الیاس زانو زد:

پاشو

خودتو جمع کن.

الیاس کف دستهایش به سنگهای کف باغ بود ، یکی را برداشت و

گفت: از این

سفیدا .... چی میگفتن بهش... چماق ؟! چی چی بود ... بگو جان جان

اسمشو....

جانا مات و مبهوت بود .

پریچهر لبش را زیر دندان برد والیاس گفت: چخماق ! از این سفید ها

بود نه ؟!

مشتی سنگ سفید بالا آورد و رو به جانا گفت: اینا رو هی میگرفت

میزد بهم ...

میگفت میخوام آتیش درست کنم!

خنده ای کرد و جانا کفری گفت: هیس...

، دراز به دراز روی زمینی افتاد ، الیاس لب زد: افتاد ...

جانا معطل مانده بود زیر بغل کدام یکی را بگیرد .

الیاس دو سنگ را بهم زد وگفت: این باید الان آتیش بگیره !

چند بار سنگها را بهم کوبید و جانا دستش را جلو برد وگفت: پاشو

الیاس پاشو...

الیاس خنده ای کرد : تو علوم خونده بود ... هی میگفت میخوام آتیش

درست کنم !

هی میگفتم بابا آتیش چیه ... میگفت تو پیک نوروزی گفته سنگ چخماق پیدا کنید

! گفتم بابا بیا بریم من خودم برات آتیش درست میکنم میگفت نه باسنگ ... یادته

؟!

پریچهر اب دهانش را قورت داد . لبهایش خشک بودند و گلویش کویری...

-گفتم بیا من برات بنزین میارم آتیش میزنم همه جا رو ...

جانا پوفی کشید و الیاس با همان صدایی که کش می آمد گفت:
نشون به

اون نشون

که زیر زمین و آتیش زدم واسه خاطر پیک نوروزیت! نمره اتو دادن

خانم دکتر؟

بیست شدی؟! کتکش مال من بود ... ! اومدی بگی ... سر سنگ چخماق بود ؟!

هوی ... باتو اما !

جانا فقط صدایش کرد و الیاس سنگی را به سمتش پرت کرد و گفت:

از این سنگ

سفیداست ...

دومین سنگ را به سمتش پرت کرد که بازانوی بیرون آمده از ماشینش

خورد و

سومی را که پرت کرد کاملا خودش را از اتومبیل بیرون کشید ، قدمی

جلو آمد و

رو به رویش ایستاد و پرسید: منو سنگسار میکنی الیاس؟!

الیاس نیشخندی زد و گفت: نه ... دارم بهت سنگ چخماق میدم آتیش

درست کنی

!آتیش بزنی اینجا رو ... همه جارو... اول از همه هم منو!

جانا نگاهش را از روی الیاس برداشت و رو به پریچهر گفت: بیا

ببرمت خونه

... بعد اینو جمع میکنم . زانوت درد میکنه ؟ ببینم میتونی راه بیای؟

پریچهر بی حال گفت: زحمتت شد !

هیسی نثارش کرد و کشان کشان او را به سمت عمارت برد .

زیر گوشش گفت: جوابشو نمیدی؟

هنوز زنگ میزد وصدای ویبره اش می آمد . پریچهر لب زد فقط:

میخوام بخوابم

.

جانا سرش را تکان داد: خوب میکنی بذار فکراتو جمع و جور کنی

بعد جوابشو

بده اصلا ببین چی میگه حرف حسابش چیه ...

پریچهر لال بود و جانا هم لال شد . بی اراده به سمت عقب چرخید

زانوهایش را

تاکرده بود و سرش روی کاسه ی زانوهایش مانده بود.

وارد خانه که شدند ، لبه ی مبلی نشست ، جانا رو به پریچهر پرسید :

شیر دارید

برات شیر گرم کنم ... ؟!

پریچهر ساکت بود . صدای شکستن بغضش توی کوسن مبل می آمد

.شالش را

روی کانتر پرت کرد وبی اجازه به آشپزخانه رفت با دیدن بطری شیر

نفس

عمیقی کشید . صدای شکستن می آمد ...

بطری را روی کانتر گذاشت و از پنجره ی آشپزخانه ، سرش را

بیرون برد . با

دیدنش که به جان گلدان های شمعدانی و حسن یوسف افتاده بود و دانه

دانه همه

را بالای سرمیبرد و با قدرت روی زمین پرتشان میکرد نفسش را

حبس کرد و

اینبار به جای اینکه پیام بفرستد شماره را گرفت .

خداخدا میکرد ، ساعتش را درست تخمین زده باشد ... گفته بود یازده

و ده دقیقه

و حالا ده و سی دقیقه ی شب بود !

بعد از بوق چهارم صدای مردانه و ارامش توی گوشش پیچید .

بله اش آن موقع شب کمی تسکینش میداد ، آنقدر که میتوانست همان جا

پای پنجره

از حال برود وبداند که می آید ...

-الو...

-امیرعلی !

انقدری صدایش از ته چاه بیرون آمده بود که زمزمه ی یا علی اش را

بشنود و

قوایی توی بدنش ریشه بزند .

-چی شده؟

-امیرعلی رفتی ؟!

امیرعلی با صدای ارامی جواب داد:

-نه دارم چمدون هامو تحویل میدم چیز شده ؟!

فقط در جوابش یک کلمه گفت:

-برگرد ...

انگار نشنید و پرسید: چی؟!

تکرار کرد: برگرد!

خودش را به نشنیدن زد و از نو سوال کرد: چی؟!

زمزمه کرد : برگرد ...

برای ثانیه ای ماند ! و توی گوشی پرسید: چی ؟!

-برگرد ... برگرد... امیرعلی برگرد! نرو !

-کجا؟!

چنگی به پیشانی اش زد و همانطور که به جنونی که دچارش بود و به

جان گلدان

ها افتاده بود خیره نگاه میکرد گفت: خونه !

مکثی کرد و قبل از اینکه امیرعلی بپرسد از کدام منزل حرف میزنی

اضافه کرد

: خونه باغ!

صدای حاج باقر می آمد که میخواست مانعش شود ... صدای "چیکار

میکنی

پسرجان" می آمد .

صدای "نکن ... الیاس... چت شده بابا؟!" می آمد ...

اما آنقدری دیوانه بود که نشنود...

صدای چی شده های امیرعلی توی یک گوشش مینشست وصدای نکن

های حاج

باقر توی گوش دیگرش.

میتوانست همین حالا پیرمرد را که موی دماغش شده بود را ضربه

فنی کند ...

چشمهایش را بست و در جواب چراچراهای امیرعلی فقط گفت: بیا

امیرعلی. اگر

اخراج میشی به درک... پول بلیطت سوخت میشه به درک فقط بیا ...

بیا وگرنه

اینجا رو آتیش میزنه !

-کی؟!

به زور لبهایش را تکان داد: الیاس !

تماس را بی خداحافظو حرف اضافه ای قطع کرد ، گوشی را توی

جیب انداخت

و همانطور که نگاه میکرد . بالای سر حاج

باقر نشسته بود و ببخشید های کش دار کل باغ را برداشته بود

!

پیرمرد را معلوم نبود با چه ضرب و زوری روی زمین پرت کرده

بود.

پریچهر به آشپزخانه آمد . چهره ی وحشت زده اش، رنگ پریده اش...

لبهای

نیمه بازش ، وادارش کرد کمی خودش را جمع وجور کند و بگوید:

چی شده

پری؟ چیزی میخوای؟

-صدای الیاس میاد ... میخواد چیکار کنه؟!

چی شده های حاج باقر که می آمد ، انگار روی روحش خط می

انداختند .

جانا آب دهانش را قورت داد و گفت: بیا بشین برات شیر داغ کنم تو

چیکار داری

!

-حرف نزنه جانا !

جانا چنگی به موهایش زد: چه حرفی؟! نترس چیزی نمیشه ...

باز صدای شکستن آمد و این بار هر دو به سمت پنجره حمله کردند !

از گلدان

های ایوان دست کشیده بود و بنفشه های دور تا دورحوض را توی

حوض می

انداخت .

بی توجه به توصیه ی سهراب ، اب را گل میکرد و ماهی ها ... ماهی

های

حوض !

پریچهرگوشهایش را گرفته بود . خودش را از پنجره عقب کشید وهق

هقش

بالاخره در آمد . از انتهای گلویش بیرون آمدند و کل خانه صدای زخم

خورده

ونازکش میپیچید .

جانا به سمت پریچهررفت وگفت: عزیز دلم اروم باش. همین امشب

بگذره ...

درست میشه ! خب ؟ هیچی هم نمیشه .اصلش تموم شده.

پریچهر دولا شده بود.

جانا سرش را توی بغل گرفت : بیا برو بخواب . برو بخواب پریچهر

... خب؟!

عزیزم ... قرص خواب داری؟ یه قرص بخور وبخواب.

پریچهر نفسش سنگین بالا می آمد.

جانا دستی روی پیشانی اش کشید و گفت: چقدر داغی پری... خوبه

حالت؟

دست جانا را پس زد :برو جلوی دهنشو بگیر. نذار حرف بزنه !نمیخوام چیزی

بدونن ... نمیخوام کسی بدونه ! خسته شدم دیگه ... تو رو خدا برو

جلوی دهنشو

بگیر...

جانا لبش را گزید و پریچهر نالید: بسمه دیگه ... بریدم! مگه چیکار

کردم جانا ؟!

مگه من چیکار کردم ؟! خواستم خودم راهمو برم... خواستم خودم

انتخاب کنم ...

خواستم خودم بشم همه کاره ی خودم جانا ... مگه چیکار کردم ؟ ها ؟!

چیکار

کردم ؟!

جانا دستهایش را گرفت وپریچهر هق زد: حرف بزنه من نابود میشم...

-چرا حرف بزنه؟ میدونی چقدر دوستت داره پری؟! میدونی چقدر ؟!

به خدا لال

میشه تا آخر عمرش خودتم میدونی ...

پریچهر روی زانوهایش افتاد و جانا زانو زد : خودتو کشتی پری...

بهم بگو

قرص کجا داری به زور بندازم تو حلقت که بخوابی ! بسته امروز ...

بقیشو بذار

فردا ... منم میرم دهنشو پر گل میکنم اگر بخواد حرف بزنه خب ؟!

قول میدم .

پریچهر چشمهایش را بست ، جانا پیشانی اش را بوسید وگفت: گریه

نکن عزیزم .

ببین برو بخواب و به هیچی هم فکر نکن. من تو کیفم دیازپام دارم بدم

بهت ؟!

سرش را جلو و عقب کرد وجانا به سمت کیفش راه افتاد ، یک عالم

مسیج توی
گوشی اش بود ، قرصی را بیرون کشید و لیوان ابی آماده کرد ، پری
را زیر
بغلش گرفت و بی توجه به صدای رعد و برقی که شیشه های خانه را
میلرزاند ،
از پله ها پابه پای پریچهر بالا رفت .
کمکش کرد تا روی تخت دراز بکشد، قرص را توی دهانش گذاشت و
لیوان اب
را تا انتها به خوردش داد .پتو را تا روی سینه اش بالا آورد .
همانطور که دستش
را گرفته بود و نوازشش میکرد زمزمه کرد : فردا یه روز خوبه
پریچهر...
میدونی من هروقت که میخوابم به این فکر میکنم فردا یه روز خیلی
خوبه . از
اون روزهایی که همیشه منتظرش بودم ...
پریچهر چشمهایش بسته بود و جانا گفت: از اون روزها که به همه ی

ارزوهام

میرسم... به همه چی میرسم . از اون روزا که اسمونش خیلی خیلی

آبیه ...

هواش آفتابیه ... باد خنک میاد ... با صدای کبوترای پشت پنجره ، آدم

از خواب

بیدار میشه و اصلا خسته نیست . تا حالا شده با صدای پرنده ها که به

شیشه نوک

میزنن از خواب بپری؟ دستهاتو بکشی پاهاتو دراز کنی... بعد مامانت

صدات کنه

یه چایی گرم بده دستت ... بابات بگه سلام دختر گلم ... صبحت بخیر

!

دستش را به سمت موهای طلایی پریچهر که روی بالش ریخته بود برد

و گفت :

بچه که میدونم وقتی میخواستم برم مدرسه، موقع امتحان هام ... بابام

منو اززیر

قران رد میکرد .

پریچهر با چشمهای بسته گفت: بابا فرامرز منم همینطور...

جانا لبخند زد : وقتی یه نمره ی خوب میگرفتم ، از لوازم تحریری سر

کوچه

برام خط کش میخرید . مداد پاک کن میخرید .

پریچهر زیر لب گفت: بابای من برام خوراکی میخرید .

جانا خندید : اره خوراکی هم گزینه ام بود . تو هم دوچرخه داشتی که

به اون میله

هاش مهره های رنگی ببندی پریچهر ؟! به اون پشتی فلزی پرچم

بزنی؟

پریچهر خفه گفت: الیاس داشت . هر تابستون میومدم منو ترکش

مینشوند میرفتیم

توی کوچه دوچرخه سواری !

چشمهایش را باز کرد ودرحالی که نگاهش پر آب بود گفت: فقط منو

مینشوند جانا

...

جانا زیر لب گفت: خوش بحالت این همه پسردایی و دایی جوون دور

و برت بود

. هیشکی تو کوچه چپ نگاهت نمیکرد !

-نه . هرکی بد نگاه میکرد میرفت یه بادمجون پای چشمش میکاشت .

جانا خندید و پریچهر لبخند مرده ای روی لبهایش آمد : برای یکی از

تولدهاش ...

همه ی پولهامو جمع کردم ... براش میکرو خریدم !

جانا مات گفت: جدی؟

-دایی خسرو گفته بود اگر نمره هات خوب بشه براش پلی استیشن

میخره ... نمره

هاش خوب نشد من کل هفتگیمو جمع کردم براش یه میکروی دست

دوم خریدم !

فقط یازده سالم بود .

جانا نگاهش میکرد و پریچهر با بغض گفت: هرسال عید میومدیم اینجا

... یا

هرجا که باهم میرفتیم همیشه ذغال میگرفت بلال درست میکردیم. یا

چهارشنبه

سوری آتیش درست میکرد... دست منو میگرفت باهم میپریدیم .نه سالم

که شد ،

حاج علی یکی زد پس کله اش گفت این دختر به سن تکلیف رسیده .

نباید دستشو

بگیری...

چشمهایش را بست و دو قطره اشک از چشمش افتاد و گفت: خندیدم

بهش گفتم

دخترا با دخترا پسرا با پسرا ... میگفت چرا ؟! با تو بازی میکنم خیلی

خوش

میگذره چشم آبی !

چشمهایش را باز کرد و رو به جانا گفت: وقتی اومد خواستگاریم ...

گفتم نذار

خاطرات بچگیمون خراب بشه . گفتم بذار هرکی راه خودشو بره ...

گفتم بذار

بین من و تو هیچی نباشه جز فامیلی ... گوش نداد . کارد و رسوند به

استخونم

جانا .

پلکهای سنگین شده اش را روی هم گذاشت :به خدا ناراحتم ... از

اینکه نتونه با

هیچکس دیگه باشه ناراحتم. از اینکه نخواد اسم هیچ دختری رو بیاره

ناراحتم ...

جانا من ... من برای پسردادییم خیلی ناراحتم به خدا ناراحتم ! به جون

خودش

ناراحتم ! به جون خودم ناراحتم!

صدای اتومبیل آمد و حاج باقر حینی که دست روی دست میکشید و

جلوی در قدم

رو میرفت ، منتظر بود اسپورتیج سفید تو بیاید .

پشت پرشیا نگه داشت و برف پاک کن را از کار انداخت و از پشت

فرمان پیاده

شد .

توی گوشی زمزمه کرد: تو این بارون این همه راه دور چرا ؟! ای بابا

... باشه

هاتف. پس یه جوری بی سر وصدا بیا بیدارمون نکنی !

وغر زد: یعنی مادرتون نباشه شما نباید یه روز سر وقت همتون خونه

باشید؟

حاج علی صدازد: خسرو ...

خسرو کوتاه آمد و غرغرهایش را توی دلش نگه داشت و گفت:

خداحافظ.

گوشی را توی جیبش انداخت و حینی که درب ماشین را میبست گفت:

اخه نمیشه

که یکی مشرقی باشه یکی مغربی !

و درحالی که زیر باران مانده بودند لبخندی زد: چه بارونیه . برو تو

آقاجون ...

برو تو خیس شدی.

حاج باقر سلام داد و هردو مرد جوابش را دادند ، خسرو با دیدن چهره

ی نگران

حاج باقر که مثل موش آب کشیده بود متعجب پرسید: چی شده باقر

خان؟! تو لابی

چرا؟! از کی زیر بارونی که اینطور خیس شدی ؟!

حاج علی به عصایش تکیه زده بود .

حاج باقرمردد خودش را جلو کشید و میان گفتن و نگفتنش گفت: چی

بگم خسرو

خان .

حاج علی نگران پرسید: چی شده باقر؟! چرا ناسوده ای مرد مومن ؟!

نمیدانست بگوید یانه... آب دهانش را قورت داد و رو به خسرو گفت:

خسرو خان

... امشب گلاب به روتون فکر کنم دوباره شنگولی خورده که شنگول

که نشده

هیچ اصلا حالش ناجور و احوالش بی ربطه ! ... این پسر اصلا انگار

مغزش

امشب تاب برداشته! ...

حاج علی مضطرب گفت: کی ؟!

خسرو پوفی کشید، میدانست ضمیر حرفهایش چه کسی است .از طرفی

از

برگشتنش ذوق کرده بود و ازطرفی هم حال حاج باقر دگرگونش

میکرد . طاقت

یک بی آبرویی دیگر را نداشت .

حاج باقر نفسش را فوت کرد : خیلی همت کردم جلوشو بگیرم . ماشالله

زوربازوش اندازه ی ده تا شیر نره ... چطور جلوشو میگرفتم .

خسرو کفری گفت: از چی حرف میزنی...

حاج باقر دستش را گرفت و همانطور که از اسپورتیج دورش میکرد

او را به

سمت حوض نزدیک کرد . نزدیکای کاپوت پرشیا که ایستاد احساس

کرد زمین

زیر پایش قرار است فرو بریزد .

حاج باقر گفت: یه نیم ساعتی هست همین احوالشه . من ترس برم

داشته خسرو

خان. جنی نشده باشه پسره !

خسرو دستش را از دست حاج باقر بیرون کشید و با قدم های نا مطمئنی جلو

رفت .

با دیدن گلدان های شکسته و حوضی که آبش گل شده بود مات ومبهوت جلو

رفت .

رو به او که لبه ی حوض نشسته بود و پاهایش توی آب بود لب زد:

الیاس...

نگاهش را بالا آورد .سرو صورتش خیس بود .

لباس های خیسش به تنش چسبیده بود و همانطور که کف دستهایش لبه

ی حوض

آبی بود و خودش را نگه داشته بود با لحن کش داری گفت: احوال

خسرو خان ...

بوی تلخ دهانش کافی بود که مشتش را گره کند و به فک وصورتش

بکوبد اما

چشمهایش... احوال نگاه سرخش آنقدری بد بود که فقط بگوید: چرا

زیر بارون

نشستی الیاس؟!

-هوا خوبه . میگن بارون میشوره میبره ... نشستم بشوره ببره !

خسرو نمیدانست چه بگوید ...

الیاس لب زد: خوش اومد نگفتی بابا به پسر دست کجت ! نشونی از

گردنبند عتیقه

نگرفتی !حالشو نپرسیدی چرا ...

خسرو لال بود . کلمه ای برای گفتن نداشت .

نفسش را فوت کرد ، صدای عصا آمد و قدم های حاج علی که نزدیک

میشد . با

دیدن خاک بیرون ریخته و گلهای پژمرده که ریشه شان لخت و عور

از میان

خاک ها بیرون زده بود ، ابرو گره کرد ، عصایش را روی تکه های

گلدان های

شکسته میگذاشت و صدای فشار آوردن نوک عصا به سفال گلدان ها

کل باغ را

برمیداشت .

رو به الیاس ایستاد والیاس پیش دستی کرد با صدای دو رگه ای گفت :

به به ....

بزرگ خاندان پاکزاد ! چطوری پیری ؟!

خسرو از لحنش مات شد و حاج علی قطره ی بارانی که از لای

موهایش رد

میشد و به پیشانی اش میرسید را با سر انگشتی پاک کرد.

الیاس لبهایش را تکان داد : خوبی بابا بزرگ ؟! آقاجون ... حاج بابا

... علی

پاکزاد ! کیفت کوکه ؟! خوشی ؟!

دستش را پرت کرد سمت حاج علی و گفت: لباس پلو خوری هات

خیس نشه

حاجی زیر بارون . لکه بشه خاتون و سیخ بزنی بگی زن ...

صدایش را کلفت کرد: زن ... خوب نمیشوری چرا !!! توی تشت باید

لباس

انداخت ... تاید به قاعده ... آب لبریز! کف کنه همچین چرک مرده ها

از تار و

پود بیان بیرون ! به پا لکه نشه که بگی خوب چنگ نزدی خاتون !

خسرو لب زد: اقاجون من شرمنده اتم . من روم سیاهه ... من ...

میان حرفش کش دار گفت: نه بابا ... شرمنده ی چی ؟! کشک چی؟

رو سیاهی

چی ؟! این حاج بابا رفته اوشوم فشم ... با دوستای گرمابه گلستونش

خونده

شبهای گلوبندک ! شبهای گلوبندک چه ناتمومه ... همه کنار هم تو قهوه

خونه

...

خندید و گفت: حاج علی محرم تموم نشده دوره گرفتید بشکن زدید!

هرچند تو که

بشکن نمیزنی ..... میزنی ؟!

خسرو بازویش را توی چنگ کشید و غرید : الیاس... بس کن خجالت

بکش

احترام بزرگتر و نگه دار ! میزنم تو سرت ها ...

نگاهش را به خسرو کشید و لب زد:

-بزن . بزن مخم جا به جا بشه بابا بذار یادم بره !

چشمهایش را به سمت حاج علی برد و گفت: تو بشکن نمیزنی حاج بابا

... تو

بشکن نمیزنی ... واسه دیگرون نمیزنی .... واسه ما میزنی! بشکن

میزنی میگی

این واسه این ... اون واسه اون ! دو تا بشکن میزنی میگی این نافشو

با این بریدم

... اذونشو گفتیم پس مبارکه ! سه تا بشکن میزنی میگی نافشو با اون

یکی بریدم

به سلامتی و میمنت ... وصلت میمون ! فرخنده و از این دری وری ها

که به

خیک ما بستی... هی بشکن زدی گفتی سرنوشت همینه ! خوشبخت

بشید الهی...

کو ؟! کو ؟! خوشبختی؟ کو؟! گفتی پری مال تو بابک ... نه نه ...

پری مال

الیاس... نه نه پری مال آقای دکتر ! پری مال کی بالاخره حاجی ؟!

سرش را تکان داد و روی زمین دنبال چیزی میگشت . خسرو بی

حرف شده بود

. چه مرگش بود ؟!

حاج علی هم ساکت بود . آنقدر شوکه بود و آنقدر اوضاعش اشفته بود

که نتواند

حرفی بیاورد .

مشتش را به زمین رساند و چند سنگ برداشت و گفت:

-این سنگها رو ببین ... الان این منم ...

سنگ سفیدی را روی زانویش گذاشت . سنگ لیز خورد و توی آب

افتاد وصدای

قلپی کرد .

خسته گفت: عیب نداره الان یکی دیگه میارم ...

خسرو صدایش کرد: الیاس چته ؟!

بی توجه به خسرو ؛ خم شد سنگ دیگری برداشت و روی پا گذاشت

وگفت: این

من ... این پری... این بابک ...

سنگ پری را به بابک چسباند و صدای تقشان آمد و گفت:حواسم باشه

محرم و

نامحرمیشون معلوم نمیکنه هنوز . کله ی بابک بوقرمه سبزی میده!

نیشخند زد و دوباره سنگ ها بهم برخورد کردند وگفت: ببخشید ....

کمی از هم فاصله شان داد و گفت: گفتی اینا مال همن .... یادته بعد ؟!

نشد...

دختره پونزده سالش بود یه پا وایستاد نمیخوام! خب نخواست بابک نه!

بابک تموم

.بابک خلاص !

سنگ بابک را توی آب انداخت و دو تا سنگی که روی پایش بود را

بهم چسباند

و گفت: گفتی اینا مال همن ... این الیاس... این پری... جفتشون مال

همن ! اصلا

از اول مال هم بودن !

خنده ای کرد و گفت: پری مال کی باشه خدا رو خوش بیاد ؟! مال

الیاس ! به به

چه عالی... فلک راضی ... خدا راضی... حاجی راضی...کی

ناراضی !

حاج علی لبهایش را تکان داد و الیاس درحالی که آب از سرو موهایش

میچکید

گفت:

-هی گفتی ارثیه ... گفتیم چیه؟ گفتی ارثه... گفتیم چی هست ؟! گفتی

ارثه ... کو

ارث؟!کو پول؟! کدوم ارث؟! این بابای ما طلاهای ننمون رو فروخت

هشتمون

گرو نهمون بود ! من کارگری کردم تو بازار ... بار بردم ! بارکشی

کردم ...

حمالی کردم ... طاقه طاقه پارچه ... گذاشتم رو شونه هام بردم انداختم

تو

انبارشون ... حریرو ابریشم و کتون ! طاقه طاقه میبردم ومیاوردم !از

انبارشون

به حجره اشون ... مغازه اشون ... گفتی این پری مال تو... پری مال

تو ارث

مال تو ... ارثیه مال تو ! پول و خونه و حجره مال تو ! نه مال تونه

... مال

جفتتون . حالا ولی بیشترش مال تو که پسری ... مردی !!!

سنگ را دوباره به سنگ خودش نزدیک کرد: گفتی این دختره مال تو

باشه، این

ارث دست بیگونه و اجنبی نیفته یه وقتی ! گفتیم باشه ... نخواست !

سنگ پری را توی اب انداخت و سنگ خودش را جلوی چشمهای حاج

علی بالا

آورد و گفت: الان این چیکار کنه ؟! کجا بره؟! هان؟!

هی وعده

ی پول دادی ... به کی وعده و قول دادی ... به کی ؟! پول خواستیم؟

اون موقع

که نداشتیم ... فرش زیر پامون فروختیم دستمون جلوت دراز نشه !

النگوهای لی

لی رو فروختیم دستهاش جیرینگ جرینگ نمیکرد حاجی... گفتی ارثیه

ابدی ...

گفتیم یعنی چی؟ گفتی پول رو پول میاد تا هفت پشتتون نیازمند نمیشه !

گفتیم پول

نمیخوایم ... سرت سلامت حاجی ... تهش دو متر قبره! کی کفن جیب

داشته؟!

نکن کفن های پاکزاد ها جیب داره که خواستی سکه و طلا بریزی

موقع خاک

کردنمون؟! هی گفتی ارثیه ... گفتیم یعنی چی؟ گفتی ارثه ! گفتیم

خب... چشم ...

هرچی تو بگی...

سنگ را نگاه کرد : الان این چیکار کنه ؟!

خسرو پوفی کشید و الیاس سنگ توی مشتش را بالا اورد و داد زد:

چیکار کنه ؟!

حاج علی لب زد: الیاس بابا .... چی آشفته ات کرده ؟! چی تو رو به

این روز

انداخته؟

الیاس اخم کرد:

-چیه؟! روزم چشه مگه؟! من چیزیمه؟

چشم به خسرو دوخت که ساکت لبه ی حوض نشسته بود و گفت: من

چیزیمه الان

؟! بابا؟!

و لب زد: هان ... نگم بابا .... اقاخسرو.... خسرو خان ! یادم نبود

ازبابا بودن من

کشیدی کنار !

خسرو نگاهش کرد .

الیاس رو به حاج علی چرخید و گفت: خوشحالی الان؟! میری میگردی...

میچرخی... ما هم افتادیم این سر شهر... عین مرده ها!

نفسی کشید : بی حرف پیش راضی شو که هرچی شده تو کردی...چون اون دنیا

... پاته ! سر پل صراط پاته ... من نمیبخشم پاته ! پری نمیبخشه پاته

...

سنگ را توی حوض انداخت و داد زد : هربلایی سرما آوردی اون

دنیا پاته علی

پاکزاد ! چون ما نمیگذریم!

حاج علی قدمی جلو رفت ، آنقدر نزدیکش شد که بتواند کنارش زانو

بزند . با

تکیه به عصا کمی خم شد و بالاخره سر زانویش راروی سنگ ها

گذاشت و

گفت: چی شده ؟!

الیاس خفه گفت: هیچی ... ! سر درد و دلم واشه ! حرفهای نوه

وپدربزرگی بود !

البته اگر بابابزرگم مونده باشی هنوز !

چینی به بینی انداخت: اصلا چطوری میشه؟! وقتی خسرو بابا نباشه تو

هم

بابابزرگ نیستی ... خلاصه گفتنی ها رو گفتم بگم یه وقت غمباد نشه !

الان حناق

بگیرم؟

با دستش محکم به دهانش کوبید واز پشت انگشتهایش لب زد: چشم .

حاج علی عصا را روی زمین گذاشت ، دستش را به سمت دست الیاس

برد ، از

جلوی لبهایش دستش را برداشت وگفت: من با تو چه کردم که از موی

سفیدم

خجالت نمیکشی و هرچی میخوای میگی الیاس؟! من جز خوشبختی

شماها رو

خواستم؟! تو نور چشمی منی ...

-من نورچشمت بودم ! کور کردی که چشمتو حاجی ... کو نور؟!

-این حرفو نزن پسر. من دار و ندارمو برات گذاشتم کنار !

حاج علی خواست سرش را به سینه اش نزدیک کند که الیاس خودش

را عقب

کشید و گفت: یاا أایُّ ا ها الا ذی ا ن آ ا منُوا ا لا تُلْ هکُمْ أامْ ا والُکُمْ ا و ا

لا أاوْ ا لادُکُمْ ا عنْ ذلکْ ر ا ال ل ا و ا منْ

یافْعالْ ا ذ ل ا ک فاأ و لا ئ ا ک هُمُ الْ ا خا سرُو ا ن " ای کسانیکه ایمان

آوردهاید! اموال و اولادتان
شما را از یاد خدا غافل نسازد و کسانی که چنین کنند، آنان همان زیانکارانند. "
حاج علی مات نگاهش میکرد و الیاس نیشخند زد ، دست روی پای
حاج علی
کشید و گفت: خواستی بری مکه... یادت باشه دو نفرن ... هم خونتن
... هم
ریشه اتن.... ازشون حلالیت بخوای ... !
خسرو لب زد: بابا جون الیاس!
الیاس پر استهزا گفت: بابا جون الیاس؟! از کی تا حالا ؟! الان یادت
افتاده پدری
کنی؟! الان ؟! کجا بودی ؟! مگه نگفتی مار تو آستین پرورش دادی ...
مگه
نگفتی ! الیاس گلوبند خواهر
منو دزدی تو روز روشن جلو این همه چشم ...
نفسش را خسته بیرون داد مذبوحانه گفت : باباجون الیاس؟!

و بی توجه به جفتشان سرش را روی زانوهایش گذاشت و درحالی که

دستهایش

را دور ساق پایش قلاب میکرد گفت: برید منو به حال خودم بذارید ...

از این

خونه باغ انقدر سهم دارم اینجا بشینم نه؟! که این بارون لعنتی بشوره

ببره ...

میرم .... حالم جا بیاد . میرم پشت سرمم نگاه نمیکنم . ارثیه اتون هم

مال

خودتون ! ما نخواستیم. وعده ی سکه ی طلا و صدای بهم خوردن

سکه هاش

آدمو از خواب میندازه! خیال میکنه یکی میاد ، دست درازی میکنه ...

ما نداشته

باشیم راحت تر چشم رو هم میذاریم! الکی قول ندید . از طرف

دیگرون وعده

ندید ... برید منم میرم قول شرف میدم پشتمم نگاه نمیکنم ! به هیچ

احدی هم نمیگم

من با پاکزادها نسبتی دارم . خاطرتون جمع!

صدای در آمد و قامتش را تو کشید .

حاج باقر زیر سقف خانه اش دست به سینه کنار در مانده بود و جایی

را می

کاویید . نگاهش به سمت امیرعلی رفت.

با قدم های بلندی از دیواری که به آن تکیه زده بود فاصله گرفت و رو

به

امیرعلی گفت: خوب شد اومدی بابا ... بیا ببین امشب قیامت شده!

امیرعلی نگران پرسید: چی شده حاج باقر؟! قضیه چیه؟

-نمیدونم. یهو دم غروبی الیاس خان اومد گفت حاج باقر بروسوئیچ و

بیار ماشین

و میخوام ببرم . منتش کردم بیاد تو نیومد . ماشین و تحویلش دادم ...

یه ساعت

پیش با پریچهر و اون خانم که اون شب با سر شکسته اینجا خوابید ....

امیرعلی اب دهانش را قورت داد و حاج باقر گفت: آره اون ... اومدن

سه تایی.

هر سه تا هم خراب . این پسر هم که تا خرخره مسته!

امیرعلی نفسش را فوت کرد خواست برود که ناگهان ایستاد و رو به

حاج باقر

گفت: از بودن جانا خانم که حرفی نزدی.

حاج باقر چشمهایش را گرد کرد: میخواستی خون راه بندازم امیرعلی؟

نه بابا

جون. برو فعلا قائله رو ختم بخیر کن . من خواب از چشمهام رفته ....

الیاس

حالش خوش نیست .

امیرعلی سرتکان داد و گفت: طوری نیست .میگذره ...

و با قدم های بلندی درحالی که سرشانه های اور کتش خیس بود خودش را به

حاج علی نزدیک کرد .

پیرمرد جوری کنار دست الیاس زانو زده بود که زانویش با سطح
سنگها مماس
بود. زیر شلاق این باران و این سوز .... نفسش را سنگین بیرون داد
خودش را
جلو کشید با دیدن وضع اشفته ی اطراف حوض لب گزید .
ساکش را گوشه ای انداخت . به گل شدن و خیس شدنش اهمیتی نداد .
دست روی
شانه ی حاج علی گذاشت و زیر لب سلام داد .
هیچ کدام جوابشان را ندادند.
خودش را دولاکرد وزیر گوش حاج علی گفت: پاشو حاجی... پاشو یخ
کردی.
خیس آب شدی ... قضیه چیه؟!
حاج علی با چشمهای به خون نشسته گفت: این پسر بلند نشه من نمیرم
.
اوضاع آنقدر قمر درعقرب بود که حاج علی نپرسد اینجا چه کار

میکنی ! وقتی

باید جنوب باشی... ! یا بحث دم ظهرشان را به کل از یاد برده بود .

امیرعلی آب دهانش را قورت داد و رو به الیاس گفت: داداش باز که

قشقرق به پا

کردی... چی شده؟! خودتو لوس کردی ....

خسرو نالید: امیر یه کاری کن راضی بشه بیاد .... بلند بشه... داره

میلرزه .

صدای باران که به حوض فرود می آمد ، بیشتر از اینکه گوش نواز

باشد ، خط و

خراش روی مغزشان می انداخت .

همانطور دولا دست روی شانه ی الیاس گذاشت و زیر گوشش گفت:

پاشو ببینم .

چه بهم ریختی اینجا رو ... چه خبره کولاک کردی؟!

خسرو لب زد: پاشو پسرم . پاشو بریم تو ... پاشو یا علی...

امیرعلی آب دهانش را قورت داد، سنگین گفت: پاشو دیگه الیاس.

حاج علی زیر لب گفت: زنگ بزنیم یه طبیبی کسی بیاد بالای سرش...

امیرعلی سرش را خاراند و گفت: مگه پریچهر خونه نیست ... ؟!

گردن خشکش را از روی زانوهایش بلند کرد . سرش به مهره های

گردنش

زیادی بود . پیشانی اش دردناک بود و سرما در تک تک سلولهایش

رسوخ کرده

بود .

گردنش را به سمت امیرعلی چرخاند وگفت: اسم پریچهر و دیگه نیار

....

امیرعلی اخم کرد: چی؟!

داد زد : اسم پریچهر و نیار !

امیرعلی ساکت شد و خسرو گفت: باشه ... باشه ...

نفسش را فوت کرد وبا لرزی که به تنش نشسته بود گفت: پریچهر مرد

!

حاج علی نگاهش میکرد.

امیرعلی آب دهانش را قورت داد وگفت: بیا بیرون از اب .... بیا این

دو نفر و

انقدر نگران نکن ! خیس خالی شدن الیاس!خودتو ببین عین موش آب

کشیده ای!

الیاس نیشخند زد: تو معنی نگرانی و نمیدونی ... نمیفهمی...

امیرعلی آب دهانش را قورت داد و گفت: خان داداش شما آقاجون و

ببر خونه .

من این پسره ی خل و چل میارم . پاشو شما .

خسرو ناچار از جا بلند شد ، رو به حاج علی گفت: بریم آقاجون خیس

شدی...

من شرمنده ام ...

الیاس نیشخند زد: تو همیشه شرمنده ای ! اصلا نمیگفتی شرمنده واسم

عجیب بود

!

خسرو لبش را گزید ، حاج علی پای خشک شده اش را به زور صاف

کرد، به

خسرو تکیه داده بود .

کشان کشان هم پای هم ، به سمت عمارت رفتند ، امیرعلی کلافه

کنارش لبه ی

حوض نشست و پرسید: چی کارکردی با خودت ؟!

الیاس نگاهش کرد : منو میبری خونه ی جانا . نمیخوام اینجا باشم .

امیرعلی نفسش را فوت کرد فاتح از اینکه بالاخره راضی میشد از این

حوض به

گل نشسته بیرون بیاید ، خودش قدم مثبتی بود.

دستش را به سمت موهای خیسش برد و حینی که کنارشان میزد گفت:

بریم اول

یه دست لباس خشک تنت کنیم ... بعد چشم . نوکرتم هستم میبرمت

خونه ی جانا !

خودشم اینجاست ؟!

آب دهانش را قورت داد گلویش میسوخت .

دستی به گلویش کشید و امیرعلی شوخ طبعی اش گل کرد: وای به

حالت زن

داداش منو به کار بگیری ! سرما خورده باشی من میدونم و تو! تو هم

که

بدمریضی !

امیرعلی خودش را جلو کشید، دست دور بازویش انداخت و گفت: بریم

یه چی

تنت کنیم ... سر و کله ات هم خشک کنیم بعد ... میبرمت خونه ی جانا

.

کمک کرد بایستد ، زمین زیرپایش قرار نداشت و این تلو تلو خوردن

هایش از

سست بودن زانوهای یخ زده اش معلوم بود .وزنش را روی شانه ی

امیرعلی

انداخته بود ، امیرعلی دستش را دور کمرش قلاب کرد و وادارش کرد

از حوض

بیرون بیاید .

از سر و رویش و شلوارش اب شُره میکرد .

با قدم های نا متوازن و نا متعادلی جلو میرفت . پله ها را بالا رفت و

جلوی در

گفت : خونه ی لی لی کثیف میشه!

پیشانی اش را به دیوار تکیه زد و امیرعلی حینی که دستگیره را پایین

کشیده بود

گفت: باشه بذار برم یه چیزی ملافه ای جور کنم ...

کفش هایش را درآورد ، چراغی روشن کرد، یکی دو تا از ملحفه های

سفید روی

مبل را کنار هم تا درب حمام روی زمین انداخت و به سمت در رفت.

خم شد بند

بوت هایش را باز کرد و از پاهایش درآورد . تا جوراب هایش هم

خیس خالی

بودند .

دستش را گرفت و به زور تا حمام او را کشاند . روی چهارپایه ی

پلاستیکی

لیمویی رنگی نشست و امیرعلی شیر پایین را باز کرد بخار آب داغ که

همه جا

را پرکرد ، رو به رویش ایستاد و همانطور که دست به دگمه هایش

میبرد گفت:

بچه بودی تو رو با خودم میبردم استخر یادت میاد ؟!

توی چشمهایش امیرعلی خیره شده بود . کاپشن چرم و پیراهنش را که

درآورد .

توی سبد رخت چرکها انداخت وخواست دست به کمربندش ببرد که

الیاس لب

زد: من به بابات گفتم نمیبخشمش!

امیرعلی لبهایش را بهم دوخت .

الیاس خشک گفت: گفتم حلالش نمیکنم .

آب دهانش را قورت داد و الیاس همانطور که خیره نگاهش میکرد

گفت: گفتم سر

پل صراط باید جواب پس بده ! بد گفتم؟!

امیرعلی نفسش تنگ شد .کل حمام را بخار برداشته بود .

زیر لب زمزمه کرد: امشب نه ... حالت جا اومد میگی قضیه ی امشب

از چه

قرار بود که تو رو به این روز انداخته که اون دختره جانا به من میگه

بیخیال

پرواز شو و فقط بیا ....

الیاس لب زد: امشب...

و تکرار کرد: امشب...

امیرعلی به دیوارتکیه داد و الیاس خفه گفت : برو بیرون حالم خوبه !

امیرعلی مردد پرسید: مطمئنی؟!

از جا بلند شد ، دستش را به کمربندش بردو گفت: برو بیرون .

خودش را عقب کشید ، دم پایی ها را در آورد و درب را بست .

خسرو بی هوا پرسید: سرپاست؟

از صدای ناگهانی اش ترسید وپرید .

خسرو دست به شانه اش کشید وگفت: نخواستم بترسونمت .

-نه داداش . گفت سرپام .

-برم براش یه چیزی داغ کنم.

به سمت آشپزخانه که رفت ، امیرعلی پشت سرش آمد و گفت:
حاج

علی خوب

بود؟

-آره . گفت بیام این ور ... گفتم یه چای گرم میدم دستت بعد میام گفت

نه .

اصرار کرد منم دلم اینجا بود .

امیرعلی دستش را پشت گردنش فرستاد و خسرو بی هدف دور خودش

میچرخید

. حتی نمیدانست به کدام سمت خانه برود .

امیرعلی به اتاق الیاس رفت، حوله و شلوار و گرمکنی آماده کرد و به

طبقه ی

پایین برگشت . خسرو با روشن کردن گاز درگیر بود .

جلو رفت ، گاز را روشن کرد و خسرو شیرجوش را روی شعله

گذاشت . پاکت

شیر را تویش خالی کرد و پرسید: روی این همه الکلی که خورده شیر

بد نیست؟!

امیرعلی خفه گفت: نمیدونم .

صدای عق زدن می آمد .

خسرو نگران به سمت حمام رفت ؛ صدای غرغرش می آمد

امابرعکس همیشه

انگار صبورتر شده بود . غرغرهایش به چیزی نیست درست میشه

تغییر کرده

بود .

پشت اجاق ایستاده بود و به کف کردن شیرنگاه میکرد . دو سه باری

که کف

کرد و بالا آمد ، شعله را خاموش کرد .

درب حمام باز شده بود ، صافی ای روی لیوان گذاشت که آن پوسته ی

جمع شده

توی لیوان نریزد . از بچگی با این پوسته مشکل داشت .

نیشخندی روی لبهایش آمد . لیوان را تا دسته پر کرد وشیر جوش را

کناری

گذاشت . صدای روشن شدن شومینه آمد . جلو رفت . خسرو تشکی

کنار شومینه

روی زمین انداخت ، بالشی را به دیوار کنار شومینه تکیه داد و الیاس

را وادار

کردروی تشک بنشیند . خودش هم کنارش نشست ، با حوله ی کوچکی

موهایش

را خشک کرد و گفت: اینو بخور گرم گرم میشی ! این زهرماری رو

با معده ی

خالی خوردی؟گرسنت نیست؟

امیرعلی مقابلش زانو زد و گفت: ببین با خودت چه کار کردی !

لیوان شیر را پس زد و گفت: سیگار میخوام !

امیرعلی لبش را گزید و خسرو بی توجه گفت: برو از تو کابینت بیار .

کابینت

کنار گاز... اونجاست.

امیرعلی مات خسرو شد و خسرو گفت: فندک هم کنار گاز هست .

خسرو دستش راروی شانه ی الیاس گذاشت، لیوان شیر را از امیرعلی
گرفت و
گفت: یکم از این بخور .
باز پس زد و خسرو رو به امیرعلی که هنوز نشسته بود تشر زد: برو
دیگه ...
از جا بلند شد و از ادرسی که خسرو داده بود، پاکت و فندک را اورد .
مقابلشان
روی تشک نشست و خسرو نخی را کنج لبش گذاشت، با فندک
روشنش کرد و آن
را میان انگشتهایش گذاشت و به سمت الیاس گرفت.
الیاس فیلتر را میان لبهایش نگه داشت . کام عمیقی گرفت و چشمهایش
را بست .
سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد. ذهنش خالی بود.
خسرو یکی هم برای خودش روشن کرد ، امیرعلی پیش دستی ای پیدا
کرد و
مقابلشان گذاشت .

خسرو خاکستر را توی پیش دستی خالی کرد و گفت:برو بخواب امیر .

-هستم داداش . خوابمون نمیبره تو این اوضاع .

الیاس لب زد: چراغ و خاموش کن!

امیرعلی بلند شد کلید ها را زد . پای در ماند که خسرو جلو آمد : برو

خونه

داداش .

-میمونم اینجا . اگر شبونه طوری شد باشم . هاتف نیست نه؟

- نه .معلوم نیست کی برگرده . با چند نفر از شرکاش رفتن سمت

شهریار .

امیرعلی سر تکان داد .

الیاس دراز کشیده بود .ساعدش روی پیشانی بود و شعله ی نارنجی با

فاصله از

لبهایش قرار داشت .

امیرعلی دست روی بازوی خسرو گذاشت و گفت : شما برو سرجات

بخواب

داداش . منم اینجا هستم . اتفاقی بیفته صداتون میکنم .

خسرو آهی کشید : برم یه سر به حاجی بزنم برمیگردم .خودت کمد

رخت خواب

ها رو بلدی دیگه . یه دست از لباسهای الیاس هم تنت کن. پیراهنت

خیسه.

لبخندی زد و خسرو ضربه ی آرامی به گونه اش کوبید وگفت:

برمیگردم .

با فاصله ی شاید چند وجب از تشک الیاس ، سرش روی بالش بود و

به صفحه

ی گوشی اش نگاه میکرد .

پیغامی که آماده کرده بود ارسال نمیشد، مدام اخطار قرمز رنگ کنار

مسیج نقش

می بست . نفسش را سنگین بیرون داد ، با دیدن شماره ی جانا روی

صفحه لبش

را گزید، برای اینکه الیاس را بیدار نکند ، از رختخواب خودش را

بیرون کشید،

نزدیکای پنجره ی مشرف به ایوان ایستاد و توی گوشی زمزمه کرد:

الو؟

ولوم صدایش پایین بود . پچ پچ وار گفت: شب ها در خونه رو قفل

میکنید؟

-الان کجایی؟!

-تو حیاط !

پرده را کنار زد، با احتیاط دستگیره ی درب شیشه ای ایوان را باز

کرد و

خودش را به سمت ایوان کشید . همانطور که روی کاشی ها قدم

برمیداشت با

دیدنش که از سرما مچاله شده بود و گوشی توی دستش بود، دستی

تکان داد و

صدایش را کمی بلند کرد: اینجام .

جانا با قدم های آهسته ای جلو آمد ، چهره اش نگران بود .

مضطرب گفت: در و باز میکنی من برم؟

امیرعلی از ایوان پایین پرید . صدای فرود پاهایش روی سنگفرش باغ

باعث شد

جانا لبش را چنان بگزد و هیس کند که خود امیرعلی هم مردد شود .

جانا آب دهانش را قورت داد: دروازه رو حاج باقر قفل کرده نه ؟!

امیرعلی دستهایش را توی جیب شلوار سورمه ای کتانش فرو کرد و

همانطور که

با اخم صورتش را موشکافانه نگاه میکرد پرسید: قضیه چیه؟

جانا ماهیچه ی زیرینش کبود شده بود بس که زیر دندان هایش فشار

داده بود .

امیرعلی بند کیفش را با سر انگشت سبابه گرفت و زیر لب گفت: دنبالم

بیا .

جانا بی حرف پشت سرش حرکت میکرد، امیدوار بود از پشت باغ ،

راه خروج

را نشانش دهد . اینجا ماندن هیچ صورت خوشی نداشت. دلش

نمیخواست دوباره

اهالی پاکزاد، تماشایش کنند که گردنبند اعیانی گردنش

می اندازد و تبلیغ رژ لب و کرم پودرو ریمل میکند !

این اطلاعات هم توسط نامزد قبلی عموی دوست صمیمی اش داده می

شود !

نگران بود دوباره همه چیز تکرار شود و هی خواهر همین عموی

دوست

صمیمی ، باد بیندازد توی گلو و دوباره بگوید: این دختره معلوم نیست

چه کاره

است ! کل زندگیش لوازم بزک دوزکه !

حسن ختام همه ی جمله هایش هم این باشد: گردنبند عتیقه توی گردن

این دختره

است که معلوم نیست چه کاره است ! شریک دزد خودشه!

امیرعلی ساختمان خسرو را دور زد و پشتش ایستاد.

جانا از ایستادنش شوکه گفت: چرا وایستادی؟

امیرعلی به بخاری که از دهانش و بینی اش بیرون میزد نگاهی کرد و

پرسید:

سردته؟!

-فکر کردم اینجا یه دروازه ی دیگه است . ای بابا منو آوردی این

پشت چی بشه؟

امیرعلی غر غر کرد: حرف بزنیم.

جانا با صدای خفه ای نالید: این وقت شب؟! به ساعتت نگاه کردی؟!

-من نباید بدونم برای چی از سفر کاریم جا موندم؟

جانا ساکت بود و امیرعلی براق گفت: نباید بدونم چرا با اون حال به

من زنگ

زدی که برگردم؟! نباید بدونم برادرزاده ام برای چی اینطوری به

جنون افتاده؟!

چی شده ؟! چه بلایی سرش اومده

جانا آب دهانش را قورت داد و امیرعلی نگران پرسید: قضیه چیه؟!

سر افشار؟

سر بابک؟ سر چی؟!

جانا کفری گفت: الان ؟! خیلی واجبه ساعت یک صبح بفهمی؟! فردا

هم روز

خداست دیگه ! نگرفتن که ازت ...

امیرعلی چپ چپ نگاهش میکرد.

رسما لبهایش به لرزه افتاده بود . حتی کاپشن نداشت تا روی شانه

هایش بیندازد .

از این وضع کلافه گفت: برو داخل هوا سرده !

-برم داخل؟ شوخی میکنی؟ من میخوام برم !

امیرعلی با اخم گفت: حالا فردا هم روز خداست ! نگرفتن که ازت !

جانا نیشخند زد، لبهای لرزانش کمی کج شدند : ادای منو درمیاری...

-تا نگی قضیه چیه نمیذارم بری.

چشمهایش گرد شدند:

-پسر حاجی و اسیر گرفتن؟! افرین دم درآوردی!

امیرعلی از حرفش مات ماند و جانا آب دهانش را قورت داد: به خدا

دارم از

خستگی و بی خوابی میمیرم ، یه راه در رو نشونم بده برم.

-تا الان کجا بودی؟!

-خونه خواهرت ...

امیرعلی زمزمه کرد: پیش پری؟

جانا آهی کشید و جواب داد: پیش پری .

-خیلی خب برو همون جا امشب و استراحت کن فردا برگرد منزل.

جانا لبهایش را تر کرد و گفت: بمونم اونجا یه چیز دیگه از خونه ی

خواهرت کم

بشه بندازن گردن من بگن تو بلند کردی؟ نه اینکه خیلی لوحم پاکه !

والله .

-کسی بهت حرفی نمیزنه . خیالت راحت . الانم هوا سرده . سرما

میخوری. برو

داخل استراحت کن . برای نماز که بیدار شدم ، طرفای هفت اینطورا

پیام میزنم

که زودتر از بقیه بری بیرون خوبه؟!

جانا آب دهانش را قورت داد.

چشمهای قهوه ای اش برق میزد .

خواست بگوید خوب نه عالیست اما فقط لب زد: پس باران چی ؟!

امیرعلی چینی به بینی انداخت : باران؟!

-میترسم یه پیج دیگه امم لو بده ، گردنبند مثلا زن داداشت رو بشه .

امیرعلی زهرخندی زد : مگه پیج دیگه هم هست؟

جانا شانه هایش را لرزاند : آره عربی میرقصم !

امیرعلی اخم کرد و نگاهش را به سنگفرشها دوخت جانا نیشخند زد :

بیا دروازه

رو باز کن من برم .

-فردا . الان با کدوم ماشین؟ نه اسنپ هست نه آژانس مطمئن .

جانا نفسش را فوت کرد: اینجا بمونم خواهرت اینا برگردن ... اون

دختره باران

... جوابشونو کی میده؟

امیرعلی چنگی به موهایش زد: جوابشون با من ! الان مشکل حل شد؟

جانا یکه خورد .ازحرفش... از جمله اش... چند ثانیه طول کشید تا

هضمش کند

. مشکل حل نشده، مشکل تازه ای پدید آمد .

آب دهانش را قورت داد زیر لب گفت: بهتره برم .

-چرا؟! اگر بخوای بری و اصرار داری، باید عرض کنم ناچار میشم

خودم

برسونمت و با صدای ماشین و دروازه همه بیدار میشن! همه که خودت شاهدی

چه شب سختی بود امشب !

به چشمهای قهوه ای روشنش زل زد و زیر لب گفت: آخه امیرعلی...

-دیگه گفتم . رو حرف من حرف نزن.

-بچه پررو !

امیرعلی لبخندی زد و پرسید: ته توی این قضیه هم درمیارم .

-قضیه؟

امیرعلی خنده اش را جمع کرد: این بد مستی الیاس سر چیه؟!

هوفی کشید، اگر لب باز میکرد و اگر میگفت، حال و روزش دست

کمی از الیاس

نداشت .آب دهانش را قورت داد : همون همیشگی ! خواستن و نخواستن پری...

این پسره رامین مثل اینکه یه مدته خبری ازش نیست، شازده پسر

دوباره هوس
کرده سماجت کنه ! این دختره هم اب پاکی رو ریخت رو دستش
.
دوباره مست
کرد .. انقدر خورد که رسید به اینجا !
این بهترین و آشنا ترین بهانه بود . این چیزی بود که همیشه بود
و
میتوانست از
زیر خاک و خل بیرون بکشد، پرده اش را کنار ببرد و رو کند .
این
بهترین
کارتش بود . همان را روی میز انداخت . درشت ترین و
بزرگترین
برگ برنده
ای که در حال حاضر به ذهنش میرسید .
امیرعلی اوفی کشید و با اخم سنگینی گفت: یعنی چی رامین
خبری
ازش نیست؟
-تا امشب خبری ازش نبود . به سلامتی دوباره زنگ زدن و
پیگیر
شدن و شروع

کرده!

امیرعلی نفس راحتی کشید ، اخمش را باز کرد و پرسید: همین؟!

-همین واسه کسی که دلش پیش یکی گیره کمه ؟!

امیرعلی ساکت بود و جانا لب زد: واسش سخته دیگه . هی بخوای ،

هی نخواد !

بلند آه کشید: امان از الیاس....

-امان از دلی که بخواد و یکی نخواد ! اون زخمش عمیق تره .

امیرعلی نگاهی به صورت جانا انداخت . به سرما عادت کرده بود و

مدام

نمیلرزید . پوستش سفید شده بود ولبهایش بدون هیچ رنگی روی هم

چفت بودند .

آرام آرام نفس میکشید و تماشایش میکرد .

خواست چشم بردارد اما نتوانست . جانا زیر لب صدایش کرد:

امیرعلی...

انقدری خوش آهنگ بود که بی اراده کمی سر جایش جا به جا شود و

بگوید: بله؟!

-مطمئنی بمونم؟ ببین من نمیخوام دردسر درست کنم .این دختره باران

خاطرتو

میخواد واسش عزیزی ... حوصله ی بچه بازی ندارم ! همون یه بارم

آبروم رفت

بس بود . البته مهم نیستا من غریبه، شما غریبه ... میون یه قوم غریبه

ریختن

آبرو خیلی واسم مهم نیست . مگه چند وقته بینتون بُر خوردم که نگران

باشم کی

چجوری با چه چشمی تماشام میکنه ... ولی خب دردسر خوب نیست .

دوست

ندارم .

-زندگی آرومی نداری !

از طعنه اش لبخند زد : آره ... ندارم ولی به اون طوفان عادت کردم و

به این

آرامش قبل طوفان نه! یه جوریه اینجا . همه در عین این که با هم
خیلی خوبن ،
انگار ته تهش نمیدونن باید خوب باشن یا بد .
امیرعلی نفسش را سنگین از سینه بیرون کرد : چی بگم .
باران دوباره بازی اش گرفته بود، نم نم روی سرو صورتشان نشست
و جانا زیر
لب گفت: برو بخواب . پس صبح زود بیدارم کن قبل از بیدار شدن
اهالی من برم
دنبال زندگیم .
خواست شب بخیر رازمزمه کند که امیرعلی آنی صدایش زد: جانا ...
و با مکثی اضافه کرد : خانم !
جانا نیشخندی به این کنار نیامدنش ، زد و پرسید: دیگه چیه؟
-امروز با یه وکیل صحبت کردم.
جانا خنده اش ماسید: درمورد چی؟
-درمورد شکایت از بابک !
آنقدر زود به سر اصل مطلب رفت که برای ثانیه ای جانا از هضمش

نا توان ماند

. سنگین نگاهش کردنفسش توی سینه حبس شد و زیر لب پر استفهام

گفت: چی؟!

-من نظرم اینه شکایت کنی !

جانا با نفسی که به زور بالا آمده بود و یخ زد هبود پرسید: شکایت

کنم؟ از کی؟!

-بابک پاکزاد!

جانا لپ هایش را باد کرد و از درز لبهایش نفسش را یکباره بیرون داد

،

امیرعلی به بخاری که از دهانش بیرون آمد نگاهی کرد و گفت: حرف

بدی

میزنم؟

-حرف بد؟! مزخرف میگی رسما ... من بیام از نوه ی حاج علی

پاکزاد شکایت

کنم! کاری به این انگ بی آبرویی ای که به شما وارد میشه ندارم...

من یه تنه ،

تک و تنها ... چجوری خودمو با پاکزادها که ماشاالله یکی دو تا هم

نیستن در

بندازم . اصلا میفهمی چی میگی؟ فکر منو کردی؟بیخود کردی با

وکیل صحبت

کردی! مگه وکیل وصی منی تو ... چکارمی؟! من یه زن تنها ... با

این برچسبی

که به پیشونیم میزنن ... با این قوم یاجوج ماجوجی که تو داری

چجوری کل

بندازم؟! به پشت کی ؟!

-به پشت من!

جانا ابروهای گره خورده اش از هم باز شدند.به صورتش خیره ماند و

همانطور

که زوایای مردانه ی صورتش را از نظر میگذراند گفت:
میخوای با

برادر زاده

ات سر یه زن مطلقه که گردنبند خواهرت تو عکساش لو رفته و ازت

بزرگتره

در بیفتی؟!

-این کوتاهی ، این گذشت... این چشم بستن و نمیتونم درک کنم. لازم

باشه من

خودم شهادت میدم !از همسایه ها هم میشه کمک گرفت! من باب

مزاحمت های

سابقش...

جانا لبخندی زد و گفت: بعضی وقتا انقدر ناز میشی دلم میخواد بپرم

بغلت کنم .

ولی خب احتمالا بعدش سکته میکنی یهو قلبت از کار میفته دلم نمیخواد

طوریت

بشه جوونی حیفی واسه خاک! به صورت احمقانه اش که لبخند چسبیده

بود

نیشخند زد و

دستش را توی هوا به سمت امیرعلی پرت کرد و برو بابایی نثارش

کرد ،لبخند

روی لبهای مردانه اش ماسید و خواست برود که امیرعلی بند کیفش را

گرفت و

گفت: کجا؟!

-برم کپه ی مرگمو بذارم شیش ساعت دیگه میخوام پاشم برم !

-وکیل مجربیه .میتونی رو کمکش حساب کنی. رو کمک منم

همینطور.

جانا نگاهش را باریک کرد : رو چه حسابی میخوای کمک کنی بهم؟!

امیرعلی از سوالش بی جواب مانده بود . حدس هم نمیتوانست بزند .

آب دهانش

را فرو داد و جانا نیشخندی زد: رو حساب اینکه یارو پرینت اس بازی

های

بچگونه ی نامزدتو اززیر خاک بیرون کشیده که نیست ؟! هست ؟!

امیرعلی پنجه اش را مشت کرد.

جانا خودش را عقب کشید، بند کیفش از قلاب انگشتش در آمد و گفت:

من گذشتم

چون طرف انقدر بزدل و ترسو هست که نخواد دوباره از این غلطا

بکنه ... چون

میدونم اسم پاکزاد اونقدر براش ترسناک هست که نخواد برای بی آبرو

کردن این

اسم باز این سوتی ها بده . من گذشتم چون از ترس در وهمسایه خودم

در و روش

باز کردم ... ازش سواستفاده کردم ، بهانه آوردم سفته هامو بیار !

مست بود .

هپل بود فکر کردم از پسش برمیام . اوضاع قمر درعقرب شد گند بالا

اومد تو

رسیدی .... خلاصه هرچی بود، من به مرادم رسیدم به افشار بدهی

ندارم اونم

فامیلشو لکه دار نکرده! برد برد ! تو هم خودتو از این وسط بکش

بیرون پسر

حاجی . الکی پشت کسی درنیا .

امیرعلی با حرص گفت: ولی جانا ...

جانا توی چشمهایش خیره شد ، چند ثانیه نگاهش کرد و فقط لب زد:

جانا خانم!

چشمهایش را بهم زد ، درست میدید ... بالای سرش بود ، با تعجب از

این

حضور ناگهانی درست بالای سرش ، روی آرنجش بلند شد و با صدای

ضعیفی

زمزمه کرد: حاجی !

حاج علی لبخندی نثارش کرد و گفت: خوبی بابا؟!

دستی به صورت غرق خوابش کشید و خفه جواب داد : چی شده این

موقع صبح

؟

حاج علی دستش به عصا بود و یک زانویش تا شده درست کنار تشک

قرار

داشت . ، بر بالینش نشسته بود وتماشایش میکرد .

اخمهایش را در هم کشید و خواست کامل خیز بردارد که حاج علی
دست روی
شانه اش گذاشت و گفت: میخوام برم حج .
چشمهایش گرد شدند .
این موقع صبح ؟! حج؟!
حاج علی دستی به کت و شلوارش کشید ، نو بود . همانی که سر
مراسم پریچهر
به ضرب و زور خاتون خیاط محل ، اقا ممد برایش دوخته بود را تن
داشت .
کت و شلوار چهارخانه ی قهوه ای سوخته با پیراهن سفید که تا بیخ
گلو، دگمه ها
در جا دگمه ای فرو رفته بودند و حس میکرد حاج علی در حال خفگیست .
دستش نرم نرم وارد جیب داخلی کت شد و پاکتی را بیرون آورد ،
پیش

چشمهایش نگه داشت وگفت : نگاه کن بابا .... اسمم در اومده.
امثال

اسمم تو

کاروان حج دراومده ! میخوام برم . اومدم ازت حلالیت بخوام بابا .

الیاس مات بود .

ممکن نبود ... این خبر اگر صحت داشت، حاج علی جوری در بوق و

کرنایش

میکرد و هفت شب شام سفره دراز میکرد برای محل .

لبهایش را روی هم کشید و حاج علی گفت: حلال میکنی بابا؟!

الیاس نمیدانست چه بگوید .

ته نگاهش پر ازروشنایی بود که انگار با نه گفتنش برق نگاهش

خاموش میشد.

...

ابروهایش را در هم فرستاد و در جواب حاج علی که امیدوار نگاهش

میکرد

لبهایش را تکان داد و زمزمه کرد: نه !

چشمهایش بی فروغ شدند.

پاکت را توی دستش مچاله کرد و کنار بالش انداخت و گفت:
باشه بابا

... هرچی

تو بخوای !

الیاس اخم کرد: من ببخشم پری چی؟!

سر تکان داد: حق باتوست !

و تکرار کرد: حق با شماهاست ...

الیاس اخم هایش را باز کرد، حاج علی دستی به موهایش کشید ، خم

شد

انگشتهایش را پشت گردن الیاس برد و پیشانی اش را بوسید و

گفت:مراقب خودت

باش ... یادت باشه ، هیچ وقت سر سفره ی زن و بچه ات نون حروم

نیاری...

نون شک دار نیاری ... پس فردا روزی، یه وقت بابتش نخوان ازت

بپرسن که

چی شد و از کجا اومد . حیفه . زندگیت و زهر نکن بابا ... مراقب

خودت باش.

تا میتونی ببخش ! این نشون طلا به سیمات میاد الیاس . قدرشو بدون .

الهی شکر

الیاس ... خدا رو هزار مرتبه شکر !

از حرفهایش چیزی سر در نمی آورد .

لبهای خشکش را تکان داد و گفت: حاجی ...

دستش را روی شانه ی الیاس گذاشت و گفت: من که حاجی نیستم . به

من بگو

بابا علی!

نگاهش میکرد ، صورتش کمی کبود بود و بی حال .

نفسش را سنگین بیرون داد ، دوباره خم شد پیشانی الیاس را بوسید

وگفت: سید

موسی اومده پی من !منتظرمه ... کاری نداری؟

الیاس جواب داد : نه ...

حاج علی برخواست، برخلاف همیشه نه از درد زانو شکایت کرد ، نه

خم به

ابرو آورد ، از رخت خوابش فاصله گرفت . الیاس سرش را پایین

انداخت چند

ثانیه که گذشت لب زد: سید موسی که ده ساله مرده حاجی !

نگاهش به سالن بود، حاجی نبود .

به کاغذ مچاله شده ی کنار تشکش که نگاه کرد نفسش توی سینه جا

ماند ، دستش

که به کاغذ گلوله شده خورد، پلکهایش را باز کرد و تاریکی مهمان

چشمهایش شد

.

خیس عرق شده بود از گرمای شومینه شاید ... یا این پتوی سنگین که

روی سینه

اش مانده بود .

با نفس نفس خودش را از شر پتو خلاص کرد و توی رخت خواب

نشست . دستی

به صورت خیس عرقش کشید و بی اراده دنبال گلوله ی کاغذ دعوت

نامه به حج

میگشت . نبود . زیر تشکش را بلند کرد ... زیر بالشش... پتو را

کناری انداخت

و درحین جستجو ، صدای امیرعلی آمد که نگران خطابش کرد: الیاس

؟! چی

شده؟

الیاس هانی کرد و امیرعلی پتو را از روی خودش کنار کشید و پرسید:

چی شده؟

دنبال چی میگردی؟

پچ پچ کرد : هیچی...

-حالت خوبه؟

نمیدانست اما لب زد: خوبم .

امیرعلی خمیازه ای کشید و صدای پاهای خسرو آمد ، که آستین هایش

را تا آرنج

بالا زده بود . نگاهش به امیرعلی و الیاس افتاد که توی رخت خوابشان

نشسته

بودند ، نگران به سمت الیاس رفت و لب زد: خوبی ؟!

سرش را جلو وعقب کرد وامیرعلی پرسید: اذان و گفتن؟

-هنوز نه تا وضو بگیری اذانه .

خسرو آب دهانش را قورت داد و رو به الیاس گفت: بگیر بخواب .

خواست دراز بکشد اما میانه ی راه دوباره سیخ نشست، خسرو از جا

بلند شد و

امیرعلی گفت: هاتف بالاخره کی برگشت؟

خسرو غرغر کرد: ساعت از سه گذشته بود.

امیرعلی اخم سنگینی ابروهایش را بهم نزدیک کرد و گفت: دیشب رو

اصلا

خوابیدی داداش؟

خسرو جواب نداده به سمت سرویس بهداشتی رفت . امیرعلی بلند شد

و تشک را

تا زد، باید به جانا خبر میداد اما زود بود .

بالش را روی تشک تا شده گذاشت که الیاس مثل فشنگ از جا پرید و

به سمت در

رفت، نگران احوالش گفت: چی شده؟

با سر وصورت ملتهب و خیس از عرقی رو به او گفت: الان میام .

و نفهمید چطور کفش های هاتف را پوشید و از خانه با همان تک تی

شرت

آستین کوتاهی که تن داشت بیرون دوید . نفسش را حبس کرده بود و

وقتی مقابل

درب عمارت رسید، طی یک بازدم بلند همه ی مولکولهایی که توی

ریه هایش

حبس بودند را بیرون فرستاد .

دستگیره را پایین کشید و وارد خانه شد . کفشهایش را روی پادری

گذاشت .

محتویات معده اش ، سرگرم بازی بودند ... بازی بالا و پایین.

تا نزدیکای حلقش می آمدند و دوباره فرو میرفتند .

دیوار کوب بالای تلویزیون روشن بود ، زمزمه ی صفحه ی گرامافون

می آمد و

صدای ضعیف کوروس سرهنگ زاده کل خانه را برداشته بود .
از
اول تا انتهای
تصنیف به سوی تو توی مغزش نشست .
کمی از در فاصله گرفت ، قدمی به جلو برداشت و آنقدری رفت که
میزنهارخوری را رد کند .با دیدن اندام حاج علی که روی صندلی
نزدیک
گرامافونی که در سمت چپ تلویزیون قرار داشت، نفس راحتی کشید .
اب دهانش را قورت داد و زیر لب زمزمه کرد: سلام اقاجون !
جوابش را نداد .
میدانست که حداقل تا مدتها جوابی هم نخواهد شنید .
نفسش را فوت کرد و با اخمی گفت: من دیشب تند رفتم درست ولی...
فکر کنم
حق داشتم! الانم نیومدم بگم که پشیمونم یا چی ... فقط...
دستی به موهایش کشید، مغزش هم درد میکرد و نبض توی شقیقه
هایش می تپید .

ضربان قلبش آنقدری بالا بود که برای چند ثانیه حس کند هیچ خونی به

هیچ

اندامش پمپاژ نمی شود .

الیاس جمله ی نیمه کاره اش را تمام کرد: هرچی گفتم از عصبانیت

بود و نبود ...

یعنی نصفش بود و نصفش...

اب دهان تلخش را فرو داد و لب زد: من میرم پشت سرمم نگاه نمیکنم

!

خاطرتون جمع. الانم اومدم فقط بگم ...

نمیدانست چه جور به انتها برساند ، هوفی کرد و گفت: هیچی ولش

کنید !

خداحافظ.

قدمی به عقب برداشت نگاهش به قامت حاج علی بود که روی مبل دو

نفره ی

دسته چوبی نشسته بود . تکان هم نخورده بود . قدم رفته اش را برگشت و پاهایش

را به جلو حرکت داد . نزدیکش که شد ، با دیدن قندی که میان لبهایش

بود ،

عصایی که توی دستش بود ، استکان کمرباریکی که توی نعلبکی روی

میز ،

مقابلش بود و از ماندگی بدرنگ شده بود ! نفسش را توی سینه نگه

داشت ،

چانه اش به جناق چسبیده بود.

یک دست روی پا مانده و یک دست به عصای ستون شده ی میان پا،

چسبیده بود

.

دهانش باز بود و نفسش جایی گیر بود . به سختی آخرین فاصله را با

یک قدم پر

کرد و دست به لرزه افتاده اش را به شانه ی حاج علی چسباند، تکانش

که داد

انگار که بخواهد یک ساختمان از چوب کبریت هایی که بدون هیچ
اساسی بهم
وصل بودند راویران کند .
به محض برخورد پنجه هایش، با سرشانه ی پیرمرد ، اندام شق و
رقش فرو
ریخت و الیاس فقط زمزمه کرد: آقاجون!
چینشش بهم ریخته بود وکناری افتاد .به سمت چپ مایل شد و همانطور
ماند .
الیاس وا رفته بود ، بی توجه به دردی که در عضلات شکمش میپیچید
، خم شد ،
حبه قند را از روی لبهای کبودش بیرون کشید و داد زد: اقاجون ...
وبی لغت مانده بود .
بیکار مانده بود ...
بی نفس مانده بود و نمی دانست چه کند . سرش را روی سینه ی
ساکنش گذاشت

. صامت بود . دستهایش را به صورت سرد و منجمدش چسباند
،
انگار هیچ
گلبول قرمزی با شریان های زیر پوستش قرارداد نداشت که کمی
زندگی و روح
به این پوست کبود و چروک خورده ببخشد ... همه چیز ساکن و
متوقف شده بود.
حتی صدای سرهنگ زاده هم نمی آمد . به جایش در گوشهایش سوت
یک نواخت
و ممتدی میشنید .
الیاس نالید: اقاجون ... آقاجون پاشو...
گوش نمیداد.
به حرف این فرزند دوم فرزند دومش اصلا گوش نداد.
لب زد: آقاجون نمازه
نالید: اذونه ...
بغض مردانه اش را قورت داد و فقط زمزمه کرد: آقاجون ...
پیرمرد به همان شمایل وا رفته مانده بود و از درد کمر نمی نالید که بد

جور به

پهلو پرت شده بود روی مبل دو نفره و هیچ دردی توی صورتش قابل

رویت نبود

.

دستهایش را از روی صورتش برداشت و خودش را عقب کشید ،

صدایش مرده

بود و لغت مرده ، اخرین چیزی بود که دلش میخواست به زبان بیاورد

.

کلافه از این حالی که دچارش بود گفت: من میبخشمت آقاجون ! حاج

علی...

حاجی پاشو...

گوشش بدهکار نبود .

الیاس دستی به صورت خیسش کشید و نفهمید چطور ایستاد و چطور

بی توجه به

کش وقوس دل و روده هایش به سمت خانه دوید ، در را باز کرد ، دو

مرد در

همان سالن کنار رخت خواب ها قامت گرفته بودند . جماعت نبود که

رکوع

خسرو با الله اکبر امیرعلی که تازه قامت بسته بود، همزمان نبود

.

با نفس نفس درحالی که تمام محتویات معده اش به گلویش هجوم آورده

بودند ،

کمرش را به در چسباند .

امیرعلی زیر چشمی نگاهش کرد .

پای در سقوط کرد و حینی که پنجه هایش را به معده اش میفشارد

گفت: بابا ...

خسرو روی سجاده ، به سجده رفته بود .

الیاس نالید: بابا ... بشکن !

امیرعلی به رکوع رفت و الیاس خفه گفت: من کشتمش !

امیرعلی روی رکوع مانده بود، شمار سبحان الله هایش را گم کرده بود

.

خسرو نگاهش را از روی مهر برداشت زمزمه میکرد : أاشْ ا ه دُ أا ا

ن مُ ا ح ا م ا د ا ا عبْدُه ...

الیاس خیره ی صورت خسرو گفت: من کشتمش ... !

خسرو لبهایش را بست ا و ا رسُولُهُ االلاِ هُ ا م را نگفت و مات صورت

درهم و آشفته و

ملتهب الیاس شد .

امیرعلی به سجده رفت و الیاس نالید: حاج علی...

خسرو نفسش را حبس کرد و امیرعلی با صدایی که میلرزید پیشانی به

مهر

چسباند ،لبهایش آغشته به سبحان ربی الاعلی وبحمده بودند و توی دلش

دلهره

موج میزد و فقط خدا خدا میکرد طوری نشده باشد .

آب دهانش را نتوانست قورت دهد ، خسرو نمازش را شکست، از پای

سجاده بلند

شد و مقابلش نشست ، دستهایش را دو طرف صورت خیس از عرق

الیاس

گذاشت و پرسید: چی شده؟!

بی هوا ، بی نفس... چشمهایش را بست و زمزمه کرد: نمازتو واسه

من

شکستی؟!

خسرو حرف نزد و الیاس نالید: من کشتمش...

پنجه هایش سجاده را توی چنگ گرفت ، توان بلند شدن نداشت ،

خسرو دستی به

موهایش کشید و گفت: هیچی نیست بابا خوف نکن . قشنگ حرف بزن

ببینم چی

شده . خواب دیدی؟! چرا انقدر پریشونی الیاس؟!

-من باباتو کشتم بابا !

امیرعلی روی سجاده وا رفت و خسرو مانده بود چه بگوید .

الیاس چشمهایش را بست و خسرو با سرشستش نوازشش کرد : بگو

بابا جون چی

شده؟!

-حاج علی مرد !

آمبولانس آمده بود و روی برانکارد جسد اندام نحیف مردی بود که

رویش را

ملحفه ی سفید پوشانده بودند .دو مرد دو سمت برانکارد را گرفته بودند

و پشت

آمبولانس گذاشتند .

هاتف گفته بود خودش به دنبالش میرود تا کارهای جواز را انجام دهد .

صدای

هق هق مردانه ی حاج باقر که دو دستی توی سرش میکوبید کل

عمارت را

برداشته بود .

خسرو نمیدانست به کدام سمت برود . امیرعلی لبه ی پله ها نشسته بود

و سرش

را توی پنجه هایش گرفته بود .

سر وصدا آمده بود و پریچهر حیران تنه اش را به ستونی تکیه زده بود

و دست به

سینه به رفتن آمبولانس نگاه میکرد . جانا هم کنار دستش بود. دیگر

مهم نبود

کسی در این باغ او را ببیند یا نه ...

صدای آژیر آمبولانس و دروازه های زنگ زده ، کافی بود تا از خواب بپرد .

یک چشمش به پریچهر بود ، که از حال نرود و یک چشمش به امیرعلی که لبه

ی پله ها نشسته بود و سرش را میان دستهایش گرفته بود.

کل باغ را وارسی کرد، الیاس را نمیدید و دلشوره امانش را بریده بود

.

خسرو از این سو به آن سو میرفت، میان این حجم از بغضی که باغ را

برداشته

بود، نمیدانست چه کار کند . سرگردانی در تک تک حرکاتش مشهود

بود .

هاتف با دستمال اشک چشمهایش را پاک میکرد ، راننده ی آمبولانس

گفت که

دنبالش بیاید و نام بیمارستان هم به زبان آورده بود تا گم نکند.

خسرو با لیوان ابی به سمت حاج باقر آمد . خانه زاد بود انگار ودست

راست و

چپ حاج علی... بیشتر از همه او داشت دق میکرد .

خسرو زیر گوشش کمی حرف زد، لیوان را گرفت و جرعه جرعه

نوشید،

حرفهای خسرو هم تاثیر داشت که بلند شد و با همان شانه هایی که

میلرزیدند به

سمت خانه اش رفت .

پریچهر رو به جانا پرسید: خوابه؟

جانا لبش را گزید: تسلیت میگم بهت پریچهر .

پریچهر خودش را در بغل جانا انداخت ، جانا موهایش را نوازش کرد

وگفت:

عزیزم ... غم آخرت باشه!

به هق هق افتاد و گفت: وای مامانم. وای ... چجوری بهش خبر بدیم!

دستش را بالا و پایین کرد وحین نوازش هایش گفت: بریم تو سرده .

بریم تو یه

چیزی تنت کن ... بیا عزیزم . بیا بریم یه چیزی بخور. حالت بهتره ؟!

صدای مردانه ای خطابش قرار داد و سکوت روی لبهایش برچسب زد

.

از دیدن چشمهای قرمز خسرو شوکه بود، پریچهر نالید: دایی....

خسرو آغوشش را باز کرد، پریچهر سرش را روی سینه ی خسرو

گذاشت وهق

هق کرد . خسرو هنوز به جانا نگاه میکرد . سرش پایین بود و ناخن

هایش را بهم

میمالید .

بوسه ای روی سر پریچهر نشاند وگفت: خودتو جمع جور کن دایی...

برو یه

چیزی بخور باید به طلعت و بقیه خبر بدیم بیان!

پریچهر هنوز هق میزد، جانا دست پریچهر را گرفت خواست او را به

سمت

منزل ببرد که خسرو صدایش کرد: من با شما یه عرضی داشتم!

شرمنده از چشم آبی فاصله گرفت ، رو به روی خسرو ایستاد و سر به

زیر

جواب داد: من درخدمتم .

با اخم سر تا پایش را تماشا میکرد . از ظاهرش... از جوراب های

دراورده و

پوشیدن کفشهایی که پاشنه خوابانده بود، از سر و رویش می بارید شب

گذشته را

اینجا سرکرده بود .

آب دهانش را قورت داد و پرسید: دیشب مهمان باغ بودید؟!

جانا آهی کشید: بله .

نمیخواست بپرسد چطور مهمانی و با چه بهانه ای شب را در خانه ی

زنی

گذراندی که گردنبند دزدیده شده اش در گردنت میدرخشید.

نه جان سوال و جواب داشت، نه این همه دغدغه و آواری که یک آن

به سرشان

فرود آمده بود اجازه میداد کنکاش کند .

خسرو خسته گفت: من باید خرید کنم .

جانا به خودش جرات داد،سرش را بالا بیاورد . همین که قرار نبود

بابت شب

ماندنش اینجا بازخواست شود آنقدری خوب بود که بتواند در نگاهش

زل بزند و

بگوید: من میتونم کمک کنم !

خسرو سری تکان داد و جانا زیر لب گفت :من میتونم ترتیب خرید

هاتون رو بدم

...

چنگی به موهایش زد : تا رسیدن بقیه ، یه لیست برای من آماده کنید

ممنون میشم!

چشمی بلغور کرد و در ادامه گفت: اگر حضور من اینجا باعث آزار

شماست من

میرم خسرو خان!

خسرو نگاهش کرد ، چشمهایش قرمز بود و یکی دو قطره اشک هم

ریخته بود ،

آه بلند بالایی کشید ، تا زن ها بیایند احتیاج به یک زن داشت که اینجا

را کمی

مدیریت کند . خودش باید کارهای جواز و قبر و مسجد و اعلامیه را

انجام میداد.

امیرعلی حال و روزش معلوم بود ومنوچهر هم تا برسد دیر بود!

دستی به چشمهایش کشید و رو به جانا گفت: لیست و فراموش نکنید .

جانا چشم را بلندتر وقاطع تر نثارش کرد ، خسرو گردن چرخاند به

سمت

امیرعلی هنوز روی پله ها بود ، پاهایش را تکان داد ، آنقدر رفت تا

نوک پنجه

های برهنه اش که در دم پایی جلو باز قهوه ای جا خوش کرده بودند به

پله های

سیمانی برخورد.

تک پله ای بالا رفت، کنار دست امیرعلی نشست و حینی که دستش را

روی

بازوی امیرعلی قرار میداد لب زد: داداش...

امیرعلی گردن خشکش رابالا آورد .

هنوز ناباور و گنگ بود .

نفسش را سنگین بیرون کرد و به جان کندن گفت: میدونی که حاجی

سالها مریض

بود .

امیرعلی سر تکان داد و خش دار زمزمه کرد: میدونم ...

-میدونی که دو بار قلبشو عمل کرده بودند !

-میدونم .

-میدونی که آخرین بار دکتر گفته بود احوالش روز به روز ناخوش تر

میشه و

شب و صبحش معلوم نمیکنه !

-میدونم .

خسرو آهی کشید: میدونی که مسافرت هوایی براش قدغن بود !

امیرعلی با سبابه و شست چشمهایش را فشار داد و زمزمه کرد: میدونم .

-میدونی که همین چند وقت پیش هم کارش به بیمارستان کشید !

دستش را از روی نگاهش پایین آورد: میدونم !

خسرو خواست لب باز کند و امیرعلی گفت: سر ظهری با حاجی بحثم

شد .

لبهایش را بست و نگاهش کرد.

امیرعلی آب دهانش را قورت داد: یهو قهر کردم ، پشت کردم بهش ...

سوار

ماشین شدم و گازشو گرفتم و رفتم . صدام زد اما نموندم .

خسرو سر شانه ی امیرعلی را کمی مالید .

-میدونی خان داداش... میتونست همون جا غریب تو کوچه اتفاق بیفته

. همون جا

یهو قلبش وایسه و تا برسوننش بیمارستانی جایی، یه روز طول بکشه

و ...

خسرو فقط نگاهش میکرد .

-الان خونه ی خودش بود . رو مبل خودش... زیر سقف خودش ....

هرچی بود

خونه ی خودش بود .

بلند آه کشید ورو به نیمرخ خسرو گفت: مرگ حقه داداش. باید جلوی

دهن این

پسره ی تخس هم بگیریم که پس فردا منوچهر اینجا قیامت به پا میکنه

!

خسرو نگاهش کرد و با لبخندی پیشانی اش را بوسید و گفت: فکر

نکنی پشتت

خالی شده ها امیرعلی . منو داری داداش! هیچ بد به دلت راه نده ...

هیچ نترس .

هیچ هیچ هیچ نگران نباش باشه امیرعلی؟!

امیرعلی با چشمهای پرابی صدایش کرد : خسرو ... باورم نمیشه

هنوز !

خسرو سرش را بغل زد و روی موهای خرمایی اش را بوسید و گفت:

منم

امیر... منم !

امیرعلی خودش را عقب کشید، خواست از جا برخیزد که خسرو

نگران گفت:

زود نیست به منوچهر خبر بدم؟

اخم هایش در هم شدند: میترسی خوابشون تباه بشه؟

خسرو هوفی کرد و امیرعلی غر زد: حال و روز ما رو ببین .

نمیدونیم چه کنیم!

زنگ بزن داداش. چرا زنگ نزنی ...

-ساعت هفت نشده هنوز !

امیرعلی چنگی به موهایش زد از پله ای بالا رفت و گفت: زنگ بزن

داداش .باید

اسپیکر بذاریم بالای دروازه ... صدای قرآن بپیچه تو کوچه. بعدم بریم

دنبال کارا

... مردن دنگ و فنگش زیاده!

خسرو نمیدانست چه بگوید ، گیج پرسید : کجا ؟

-میرم به الیاس یه سر بزنم .هاتف میگفت خودشو تو اتاقش حبس

کرده!

درب خانه باز بود و پریچهر با یک دست بلوز وشلوار سیاه حینی که

شالی روی

موهای طلایی اش نشسته بود ، توی اشپزخانه کنار دستش ایستاده بود

و گنگ به

حضور آدم ها درخانه نگاه میکرد .

جانا دست روی دست پریچهر گذاشت و گفت: به نظرت زنگ زدن ؟

پریچهر نگاهش کرد: گفتن نه به بعد زنگ میزنیم!

جانا به ساعت روی مچش نگاهی انداخت و پرسید: خب الان نه و پنج

دقیقه است

!

پریچهر هوفی کشید: چای دم کنم؟

جانا لبش را گزید: تو این بی زنی این خونه تو باید بشینی مجلس داری

کنی،

ناسلامتی فعلا جانشین صاحب عزایی...

پوفی از سر کلافگی کشید و جانا پرسید: حالت خوبه؟ میتونی بشینی؟

سرش را به طرفین تکان داد و گفت: خیلی بهترم .

جانا لب زد: یه لقمه نون بخور بعد برو اونجا رو مبل بشین ، الان

همسایه هاتون

دارن یواش یواش میان. منم برم چای دم کنم . داییتم فرستادم پی خرما

... میدونی

خاتون آردشو کجا میذاره؟

چینی به بینی انداخت: میخوای تنهایی یه عالمه حلوا درست کنی؟ باید

سفارش

بدیم! فکر کنم بیرون دایی خسرو داشت یه تلفن هایی میزد!

جانا نیشخندی زد: مادربزرگ خدا بیامرز من میگفت، مرده تا میمیره

باید بوی

حلواش تا هفت تا خونه اون ور تر بپیچه ! تا همه خبر بشن!بیان حلال

کنن و

فاتحه بفرستن . یه چیزی تو این مایه ها! حالا منم که قرار نیست به

همه حلوا بدم

در حدی که عطرش پیچیده بشه خوبه!

پریچهر خم شد، درب کابینتی را باز کرد و گفت:تابه اینجاست . آرد

هم تو کمد

کنار یخچال . چی دیگه لازم داری کمکت کنم؟!

به چشمهای قرمزش نگاهی کرد وگفت: گفتم برو بشین . این خانم ها

میان حداقل

یکی باشه براش موس موس کنن!

پریچهر لبخندی به لبش آمد و جانا گفت: یه سینی از استکان هم برای

من آماده

کن . من روم نمیشه تا کمر برم تو کابینت های خاتون سرمو بکنم

توش ! شاید

خوشش نیاد .

پریچهر بازویش را فشار داد و لب زد: وقتی دایی خسرو، گفته بمون

یعنی هیچی

برای نگرانی نیست.

درنگاه آبی اش خیره شد و پرسید: جدی؟! مادرت بیاد اتفاقا خیلی چیزا

برای

نگرانی هست ! حالا بیا و ثابت کن بابا گردنبنده دست صاحب کارم

بوده یه شب

داده ما بندازیم ! همونم شده ماجرا ...

-مادرم با من . کسی حق نداره بهت چپ نگاه کنه !

جانا شیطنتش گرفت و پرسید: اون وقت من اینجا بمونم به پشت کی ؟!

پریچهر قاطع جوابش داد : به پشت من !

ابروهای نسکافه ای اش را بهم نزدیک کرد وگفت: هرجاهم دلت خواست سرتو

بکن توش .

-شنیده بودم حلالزاده به داییش میره ! ندیده بودم.

به چشمهای جانا زل زد، منظورش را نفهمیده بود ، اما لبخندی که

روی لبهایش

بود وادارش کرد تا لبخندی بزند و بدون حرف اضافه ای از اشپزخانه

بیرون

برود .

دوتا از زن های همسایه آمده بودند، با دیدنش جوری بغلش کردند وهق

هقشان کل

خانه را برداشت که جانا از صدای جیغ بلند نمایشی شان چینی به بینی

انداخت .

تنه اش را به گاز چرخاند، شعله ی زیر دو کتری را روشن کرد،

سماور به برق

بود و چای سیاه و پیمانه هم دم دست . استکان ها راتوی سینی ها

میچید که

صدای صوت قران کل باغ را برداشت .

درگیر و دار آماده کردن حلوا بود . بلوز سیاهی که پریچهر تحویلش

داده بود تا

تن بزند، دگمه هایش سر سینه بهم نمیرسیدند ولایش باز بود و لباس

سفیدش

کاملا خود نمایی میکرد. شال روی موهایش را جوری زیر گلو گره

زد که بتواند

این گسستگی را بپوشاند.

آرد را توی ماهیتابه تفت میداد ، صدای های و هوی می آمد، خیلی

نگذشت که

کل مبل ها پر شده بودند و عده ای هم روی زمین پای مبل ها ناله

میکردند .

زنی که چادرش را زیر بغل زده بود تو آمد ،روسری سه گوش سیاهی

که لبه

هایش تور داشت را با کلیپس کوچک نقره ای زیر گلویش بسته بود،

عینک فریم

مشکی روی چشمهایش داشت و درحالی که بند نقره ای رنگی به دسته

های

عینک آویزان بود ، وراندازش میکرد.

اخمی میان ابروهایش نشست و پرسید: شما از طرف شرکت اومدید یا

از دوستای

حاجیه خانم هستید؟!

خواست جوابی بدهد اما حاجیه خانم نمیشناخت، اگر منظورش خاتون

بود که تا

خواست لبهایش را باز کند و زن دیگری توی آشپزخانه آمد و گفت:

احتمالا

کارگر گرفتن .دختر جون دست بجنبون، یه سینی چای آماده کن .

مهمون ها

اومدن .خرماها کجاست؟!

هاج و واج پای گاز مانده بود زیر لب گفت: خسرو خان رفتن تهیه کنن

...

زن دیگری تو آمد ، توی دستهایش ، کیسه های خرما و گردو بود .

رو به زنی

که عینک داشت گفت: طاهره خانم ، یه چند تا از دخترا رو بسیج کن

زحمت اینا

هم بکشن . خسرو خان دم دری تحویل من دادن .

رو به جانا توپید: تو هم دست بجنبون حلواتم که ته گرفت!

آب دهانش را قورت داد و رو به آدم هایی که دوره اش کرده بودند

تشر زد:

حلوام هنوزجا داره رنگ بگیره .

اخمش غلیظ شد و رو به یکی یکی شان گفت: بفرمایید بیرون من خودم

میتونم از

پس اینجا بربیام . یکی دو نفر فقط بیان برای چیدمان خرما. حلوا هم

گویا سفارش

دادن . چای هم میریزم میارم !

زن ها را که راهی کرد، سه چهار نیروی جوان گرداگرد میزی

نشستند و جانا

بسته های خرما و گردو را جلوی دستشان گذاشت ، زیر گاز را

خاموش کرد باید

سینی چای را بیرون میبرد .

آنقدری برای نزدیکانش مراسم گرفته بود که فوت و فنش را از

بر

باشد .

سینی چای را برداشت و به هال رفت، همه ی مبل ها پر بودند ، از

زنی که

عینک به چشم داشت شروع کرد و جلویشان خم مانده بود تا چای

بردارند .

صدای یکی شان توی ذهنش خط انداخت که میگفت: این دختره کیه؟!

بغلی دستی سمت چپش جواب داد: نمیدونم والله . نوه برادرشوهر

خاتونه! نامزد

قبلی پسر کوچیکه ی حاج علی!

زن کنار دستی واهی کرد: تو رو قرآن ؟ نامزد امیرعلی بوده؟!

دست چپی تابی به گردنش داد چادر را روی لبهایش نگه داشت و از

زیرش دم

گوش زن پچ پچ کرد: اره دوباره اومده تور پهن کنه ... ببین چه ناز و

کرشمه ای

میاد !

بغل دستی سمت راست دخالت کرد: نه بابا این بارون نیست . من اون

دختره رو

دیدم . خاتون میگفت به بونه ی درس و دانشگاه یبارکی از قم پاشده

اومده اینجا!

با نیشخندی اضافه کرد: این و نمیدونم کیه . ولی تو محرم هم بود !

زن وسطی گفت: لابد سر وسری با هم دارن که هم سر قیمه ی حسین

بود هم سر

حلوای حاج علی.

دست چپی اخم کرد: دخترای دوره زمون چه زرنگ شدن !

وسطی گفت: ولی چه موهای قشنگ و مشکی ای داره !

دست راستی لب زد: موهای آرزوی من از این هم بلند تره ...

وسطی ادامه داد: صورتشم بدک نیست . اما فکر کنم دور و بر بیست

و هفت

هشت سالی سن داشته باشه ! چشمهاش چروک دارن!

دست راستی پشت چشمی نازک کرد : آرزوی من که سنش مناسب

ازدواج بیست

و دو سالشه انقدرم که خواستگار داره ماشالله ... !

دست چپی پرسید: راستی امیرعلی خواستگار آرزو هم بوده؟!

زن لبش را گزید، چادرش را از بالای سر کمی کشید تا از زیرش ازاد

شود و

گفت: حالا حرفش بود ما نشنیده گرفتیم! اونا هم دیگه پیگیر نشدن .

هر دو زن هومی کشیدند و مادر آرزوضربه ای به دسته زد و رو به

زن ها گفت:

دختر من از این قرتی خانم هزار بار سنگین تره .آرزو ماشالله انقدر

خودش

رعایت میکنه که من دیگه خاطرم جمع جمعه! تو رو خدا شلوارشو

ببینین ... تو

این خونه هزار مرد رد میشن و میرن ... این خانم با این پر و پاچه

های درشتش

!

زن ها چادرشان را جلوی صورتشان کشیدند ، ریز میخندیدند و یکی

سرش را

توی جمع کشید: امیرعلی حیفه به خدا ...

مادر آرزو گفت: خلایق هرچه لایق!

سرگرم پذیرایی بود، یک پایش در آشپزخانه و یک پایش در سالن ...

زن ها هم

انگار قصد رفتن نداشتند، دور دوم چای بود و این بار با خرماهای

مغزدار شده

که زیر پودر نارگیل مدفون بودند، تناول میکردند، کمرش از دولا

راست شدن به

قرچ قرچ افتاده بود . صدای هرز شدن استخوان هایش را میشنید .

پریچهر نگران نگاهش میکرد، پلکهایش را به معنی نگران نباش و

طوری نیست

باز و بسته کرد .

صدای در آمد و امیرعلی یاالله‌ی گفت .آنقدر بلند که زنها چادرشان را

روی سر

وصورتشان مرتب کردند . هنوز توی چهارچوب ایستاده بود و تو نمی

آمد .

سینی خالی از لیوان را بغل زد و به سمت در رفت، با دیدن امیرعلی

که گونه

هایش سرخ بود وچشمهایش هنوز تربودند لب زد: جانم؟! چیزی شده؟!

نگاهش کمی بالا آمد با دیدن جانا یک آن جا خورد در آن هیبت مشکی

زیادی

نحیف شده بود .

سینی توی بغلش بود و نگاهش میکرد.

چشمهایش آرام ارام پایین آمدند و یک آن به یقه اش خورد که میان

دگمه ها

سفیدی لباسش باعث شد زود چشمهایش را به نوک پنجه های لاک زده

اش بدوزد

. پوفی کشید و چشم به قالی دوخت و گفت: دیس خرمای آماده شده

دارید؟ برای

مردونه !

جانا سری تکان داد و گفت: الان میارم !

از جلوی دیدش رفت به اشپزخانه ، زن حاج ابرام جلو آمد رو به

امیرعلی گفت:

الهی بمیرم برات پسرم ... الهی بمیرم که این طور سر جوونی بی

پشت و پناه

شدی ! خدا رحمت کنه . هرچی خاک اون مرحومه بقای عمر شما

باشه!

امیرعلی دستش را به سینه زد و گفت: ممنون خدا عمر حاج ابرام و
طولانی کنه
. ممنون سیده خانم زحمت کشیدید .
-قربونت برم کاری چیزی هست بگو ... خاتون کجاست؟!
-توراهن .
-الهی من بمیرم برای دل خاتون که رفت یکم دلش باز بشه اما روزگار
چطور
دلگیرش کرد .
-سلامت باشید . میرسن تا یک ساعت دیگه میرسن !
سیده خانم صورتش را جلو کشید و با صدای آهسته ای گفت: پسرم این
خانم
کارگرتون ....
امیرعلی نگاهش را باریک کرد و پرسید: ببخشید؟
-این دخترخانم همین کارگرتون ... امین هست؟ یه وقت خدای نکرده
از شلوغی
استفاده نکنه !

گیج گفت: ببخشید من متوجه نشدم منظورتون چیه؟

-میگم زنگ زدید از کدوم شرکت اومده؟! خدای نکرده از این شلوغی

و جمعیت

به نفع خودش استفاده نکنه . خاتون جنس عتیقه و کوچیک تو خونه

زیاد داره !

همون قاشق های نقره و چاقو ها میدونی چقدر میرزه پسر !

با صدای بفرمایید جانا ، امیرعلی با لبخندی سینی را گرفت ، تشکر

کرد و گفت:

ممنونم زحمت کشیدی .

سیده خانم با اخم و تخم تماشایش میکرد ، لای سینه اش باز بود .

استغفراللهی

گفت و امیرعلی با ببخشیدی خودش را از خانه بیرون کشید.

با سینی خرما به سمت منزل خسرو میرفت که با دیدن بابک روی

ایوان اخمهایش

در هم شد .

بابک دود سیگارش را از میان لبهایش بیرون فرستاد، پسر نوجوانی

حین بالا

رفتن از پله ها گفت: آقا امیر بدید من ببرم داخل !

سینی را به دستش داد و رو به بابک باگفت: آبا از اسیاب افتاد سر

وکله

ات پیدا شد؟

بابک خاکستر سیگار را تکاند ، از لبه ی ایوان پایین پرید، رو به روی

امیرعلی

ایستاد و گفت: بالاخره این پیری به دیار باقی شتافت؟!

دستهایش را توی جیبش فرستاد و پنجه هایش را مشت کرد که مبادا

جلوی این

جمعیت و مردانی که از رفتن ناگهانی رفیقشان اینجور ابراز تاسف

میکردند ،یقه

ی نوه اش را بگیرد.

آنقدر گله و دق و دلی داشت که بخواهد همه اش را یک جا سرش

خالی کند .

نفسش را سنگین فوت کرد و بابک زیر گوشش گفت: بابا خوب شد

دیگه رفت .

میدونی الان چقدر سرمایه تو جیبات داری! عموکوچیکه دست ما رو

هم بگیر !

امیرعلی سنگین نگاهش میکرد، بابک نیشخندی زد: این زنا کجان؟!

شیون و های

هایشون موند ه! راستی از ذوقت گریه هم نکردی نه؟! البته هنوز داغی

... جا

داری واسه اشک و ناله!

قدمی به سمت پله ها برداشت، بابک ته سیگار را روی زمین انداخت

و با حرص

گفت: احتمالا الان تو عروسیه نه؟! سه تا حجره ی پنج شیش میلیاردی

تو

قلکت پس انداز کردی ! خوب بهت رسیده هازنگوله ی پای تابوت !

بقیه هم که

هیچ ! کشک ... خونه باغ که رسید به این ننه ات! بقیشم که خودتو

داداشتو آبجیت

هاپولی میکنین و یه ابم روش . تو که اهل حلال حرومی تو دیگه چرا

؟

اب دهانش را قورت داد .دستش بی اراده از جیب بیرون آمد ، خواست

کشیده ای

روی گونه اش بکوبد که بابک خندید: از عقل کل حاج علی بعیده آخه !

حق ما

رو خوردی یه آبم روش تازه دو قرتونیمت هم باقیه !

بابک لبه های کت سیاهش را عقب فرستاد ، برو بر به دست توی هوا

مانده ی

امیرعلی نگاه میکرد.

امیرعلی خودش را جلو کشید، پنجه اش را روی شانه ی بابک گذاشت

و زیر

گوشش گفت: میدونی ازت شکایت کردیم!

بابک کمی خشک شد.

قپی آمد و اضافه کرد: میدونی که داداشم، پول پرسته درست ... اما

بی غیرت نیست ! دنگ وسهمشو میخواد درست ، اما بی ابرو و بی

همه چیز

نیست ...

بابک خیره نگاهش میکرد .

امیرعلی لب زد: منوچهر ، ارتشو میخواد حقشو میخواد درست ... اما

حق آدما

رو له نمیکنه . تف سر بالا یکی لنگه ی تو اوباش و بی سر و پا هم

نمیخواد !

زهرخندی زد و تلخ گفت:حکایت دست درازیت به دختر مردم ، نوک

زبونمه

بابک ... لازم باشه میریزمش رو دایره . اون وقت این دایره ی دورت

، اونقدر

تنگ میشه که بشی نقطه! یه نقطه وسط ثقل ماجرا که دست هیچکس

بهت نرسه

که بخواد از منجلابي که توش افتادی بکشتت بیرون ...

بابک آب دهانش را قورت داد و امیر زیر گوشش اضافه کرد: نبینم

دور وبرش

باشی من بعد ؛ که اگر ببینم رومو سیاه میکنم خیال میکنم برادری به

اسم منوچهر

ندارم!

بابک مات مانده بود .

امیرعلی ، حرفهایش به ظاهر آرام و صورت متین و این موهای شانه

شده اش

نمی آمد.

لبهایش را باز از نو باز کرد و گفت: گفتم که گفته باشم خدای نکرده

مدیونت

نمونم که یه وقتی ، بی وقتی... بیای یقه بگیری ، مثل گربه ی گیر

کرده تو سه

کنج دیوار ... وحشی بشی ! حواستو جمع کن .

خواست برود که بابک غرید:

امیرعلی پوزخندی زد: ؟! من ؟! یادت رفته من کی ام؟! چی ام؟! کاری که

بخوام بکنم میکنم ... هزاری هم بگن نه ! خیریت نداره اما من تا تهش

میرم .

بابک فقط تماشا میکرد و امیرعلی کلام آخر را گفت: دورشو یه خط

قرمز بکش

ومنتظر محکومیتت باش ! که دیگه حاج علی هم نیست بترسه از بی

ابرویی و من

اینجا خفه خون بگیرم ! نه از این خبرا نیست ... کلاهتو سفت بچسب

که باد نبره

.به آقا داداش هم بگو ، حقش محفوظه . سهمش جوره ...تا قرون آخر

اثاث این

خونه هم باهاش حساب میشه ... آجر به آجر... خشت به خشت، نخ به

نخ پارچه

ها ، ضلع به ضلع حجره ها ... همشون زیر ذره بین رفته و سهم و

حق هرکس

مشخصه . من قدر و اندازه ی خودم دارم نیازی هم به این ارثیه ندارم

که تهش

جامون یه کنجی تو بهشت زهراست و انقدر هار نباش که بابت صنار

سه شاهی

بخوای پاچه بگیری و صداتو کلفت کنی که به وقتش صدای من از تو

خیلی کلفت

تره !

بابک ساکت بود و امیرعلی گفت: راستی تسلیت میگم . غم آخرت

باشه !

نبینم دیگه رخت عزا به تنت بنشونی اقا بابک .

با قدم بلندی از پله ها بالا رفت و خودش را به داخل منزل خسرو کشید

.

حس میکرد ، تمام تنش داغ کرده و تک تک سلول هایش درحال جوشیدن بودند .

نفسش به سختی بالا می آمد، بغض و حرص باهم توی گلویش رخنه

کرده بود.

چند نفری تسلیت گفتند ، سعی داشتند آرامش کنند. زخم بازش را مرهم

بگذارند ،

اما نمیتوانست بماند. هاتف و باربد و چند نفر دیگر مشغول بودند .

دلش یک جای

دنج میخواست . کمی دراز بکشد ، کمی تنها عزاداری کند ... کمی

شاید، باور

کند !

هنوز آخرین پله که به سالن بالا میرسید را تمام نکرده بود که صدای

شیون آمد .

پلکهایش را بست و لبه ی پله ها فرود آمد . تازه انگار شروع شده بود.

عزداری

بی صدای مویه ی زن ها عزاداری نبود .

بی پدر شدن ، بی نوای ناله ی دختری که میگریست ، بی مفهوم بود .

صدای جیغ های کشدار طلعت کل عمارت را برداشته بود .
درب روی

پاشنه

چرخید و با دیدن قامت الیاس در پیراهن وشلوار سیاه نگران خیز

برداشت . به

نظرش آنقدر لاغر و تکیده می آمد که باید می ایستاد و هوایش را می

داشت که

مبادا از بالای پله ها سقوط نکند.

آستین هایش را تا ارنج بالا زده بود و پیراهنش روی شلوار جین سیاه

افتاده بود .

حتی در این شرایط هم برجستگی رگ های ساعدش، ورزیدگی اش را

نمایان

میکرد . لبهای خشکه زده اش را تکان داد : اومدن؟

دلش میخواست گوشهایش را بگیرد.صدای شیون می آمد.

"بابا" "بابا" گفتن های طلعت روی روحش خط میکشید . هق هق های

بلند لیلا هم

به گوشش آشنا بود و انگارزن ها همه با هم داشتند ناله میکردند .

الیاس یک پله پایین آمد، کنار دستش نشست .

سرش پایین بود.

امیرعلی دستش را روی شانه ی الیاس گذاشت و گفت: من حرف

بزنم؟

صدای گرفته اش به گوشش نشست: چی بگی؟

-چی بگم یه کم رو به راه شی؟

نگاهی به صورت امیرعلی انداخت و گفت:من یه چیز بگم ؟!

-بگو ...

-رو به راهت نمیکنه ولی ...

-تو رو به راه میشی اگر بگی؟

به چشمهای قهوه ای اش زل زد : من نذاشتم حاجی تو رو تو رخت

دومادی ببینه!

امیرعلی هوفی کرد ، اخم کرد ... سنگین به چشمهایش چشم دوخت و

الیاس لب

زد: چه حالا ... چه سه سال پیش... شدم نحس ، تر زدم تو زندگیت

داداش !

امیرعلی نالید: این حرفها رو جلوی منوچهر وبقیه بزنی بل میگیرن ...

پاکزاد ها

رو نقل و نبات دهن اینا نکن ! هرچیه بین خودمونه!

-منوچهر از خودمون نیست؟

امیرعلی از ته دل گفت : نیست!

الیاس نگاهش میکرد و امیرعلی پرسید: من چی بگم ؟!

-هیچی!

-مثلا بگم تقصیر تو نیست!

-شنیدم !

-مثلا بگم حاجی سالها ناراحتی قلبی داشت!

-شنیدم!

-مثلا بگم همه عصبانی میشن ... داد میزنن ... دعوا میکنن ... رو

ترش میکنن

... اخم میکنن ... همه سکته میکنن !

به زور و دورگه گفت: شنیدم!

آهی از گلویش بیرون آمد و لب زد: مثلا بگم ظهرش من باهاش قهر

کرده بودم و

تو کوچه بی خداحافظی ولش کردم رفتم چی؟!

نگاهش از روبه رو به چشمهای قرمز امیرعلی نشست

زهرخند تلخی زد: منی که همیشه از گل نازک تر بهش نمیگفتم یهو

پریدم الیاس.

یهو مثل تیر از چله ی کمون زدم بیرون نشونه گرفتمش و ... نفهمیدم

چی شد !

به خودم اومدم دیدم دو تا چهار راه فاصله دارم و حوصله ندارم بگازم

برگردم ...

منی که دو هفته قرار بود عسلویه باشم بی خداحافظی ول کردم و کندم

!

الیاس ساکت بود .

امیرعلی شست واشاره را به چشمهایش رساند، پلکهایش را روی هم

گذاشت و

الیاس دست دور شانه اش انداخت و گفت: بگم تسلیت؟!

-بگو...

-بگم غم آخرت؟!

امیرعلی سرش را تکان داد و الیاس موهای خرمایی اش را بهم ریخت

وگفت:

بگم خدا صبرت بده؟!

رویش را به سمت نرده ها کشید و الیاس گفت: بگم داداش گریه کن

.... حقته ؟!

نگاهش را از نرده ها به چشمهای الیاس چرخاند و گفت: یه جور بدیه

الیاس .

حس گندیه!

ساکت نگاهش میکرد و امیرعلی لب زد: دوست دارم برم یه بلندگو

دستم بگیرم به

همه بگم من کم آوردم . من دلم میخواد بریزم پایین ! اصلا خالی خالی

ام!

-معلقی؟

با همان چشمهای پر آبش که الیاس را تار میدید، نیشخندی روی لبش

آمد و گفت:

بهش چی میگن؟! نه پایین باشی نه خیلی بالا ... رو زمین بند نباشی

چی میگن

بهش! بابا نداشته باشی ! پشت نداشته باشی یهو خالی بشی... چی میگن

بهش

الیاس؟!

الیاس سرش را پایین انداخت. چانه اش به سینه خورد و امیرعلی گفت:

دیواری

که تا امروز بهش تکیه میزدی یهو بریزه پایین... کوهی که بدونی رو
زمین هست
، اما تو یه روز پودر بشه بره ... چی میگن بهش ؟! نه پایینی نه بالایی...نه رو
زمینی نه تو آسمونی ... اصلا یهو نمیدونی مال کجایی... مریخی ...
هوایی ...
آبی... زمینی ! چی بهش میگن الیاس؟!
-یتیمی... !
امیرعلی چشمهایش را بست ، نفسش را سنگین بیرون داد و گفت: به
آدمی که این
حال و داشته باشه چی میگن؟
-میگن غمت نباشه !
-مگه میشه ؟!
لبخند زد: میشه ...
-چطوری میشه آدم اندازه ی تمام کوه های دنیا رو سینه اش احساس
سنگینی کنه

و غم نداشته باشه! مگه میشه؟

-میشه ...

-چطوری میشه؟!

لبخندی نثارش کرد:

-یه الیاس بهت میگه تا منو داری غم نداشته باش! اون وقت میشه !

حتی نشه یه

کار میکنم بشه . دنیا رو بهم میریزم بشه . میدونی که دیوونم ....

وحشی ام ...

میکنم اگر بگم !

امیرعلی یک قطره اشک از چشمش افتاد وگفت: خوبه . اینجوری بشه

خوشم

میاد ! فقط یه جوری بهم نریز ، نشه پیدات کرد .

الیاس دست روی پایش گذاشت و با نگاه خیسی گفت: خوشت بیاد نیاد

من بیخ

ریشتم گم نمیشم تو بهم ریختن ها ! ...

امیرعلی سر تکان داد:

-خوبه دیگه چی بهتر از این!

-رخت دومادیتم طلسم شده . حالا حالاها تن نمیزنی ! باعثشم منم انگار

!

امیرعلی هوفی کرد:

-زن میخوام چیکار تو این گرونی . تو این تورم .

-تهش چی؟ عزب بمونی؟

-تو چی؟ عزب میمونی؟

الیاس زهرخند زد: من از دنیا یکی رو خواستم . اون یکی منو نخواست فرقه با

تویی که میخوای، میخواد اما نشد !

برای ثانیه ای سکوت کرد وگفت: حاجی داشت دنبال دختر میگشت

برام .

الیاس خندید.

امیرعلی متعجب از خنده اش گفت: چی شد؟

خیال کرد هیستریک شده ... نگران میان خنده اش ،تکانش داد و از

نو پرسید: الیاس .. چی شده؟ خوبی؟

سرفه ای کرد و گفت: دنبال دو تا خواهر میگشت. یکی من یکی تو .

امیرعلی به جای خنده صورتش در هم شد . آهی کشید و الیاس پرسید :

- چیکار کنم رو به راه بشی؟!

-سرپا باش داداش ! سرپا باش .

الیاس زهرخند زد: یه کارآسون تر میخواستی ازم !

-به معده ات بگو سرناسازگاری نزنه .کار داریم .کفنه ... دفنه ...

مسجده ...

نهاره ... سومه ... هفته ... ارثیه است! سرپا باش . کنارم باش. خب؟

-چشم !

امیرعلی به سمتش مایل شد ، دست دور گردنش انداخت وگفت: یه

وقتی بریم ده

ده دو تا زاپاتا بخوریم !

الیاس نیشخندی زد: زاپاتا ! ده ده ! حتما میریم .

نفسی گرفت و خسته صدایش کرد: الیاس ...

-جان داداش ؟!

-یه چیز دیگه هم میخوام ازت .

-سخت نباشه !

چشمهایش را بست و گفت: سخته !

-چقدر سخته؟!

امیرعلی بغضش را قورت داد وگفت: فکر کنم خیلی سخته !

-چیه حرف حسابت؟!

بدون حاشیه، سراصل مطلب رفت و گفت:

-بگذر !

الیاس از جا بلندشد ، امیرعلی آرنجش را گرفت و گفت: رومو زمین

نندازِ. تا

نرفته زیریه خروار خاک بگذر....

الیاس دست توی جیبش کرد، عکس سه درچهاری بیرون کشید و بی

ربط گفت:

این عکس واسه اعلامیه خوبه؟

قطعه عکس را جلوی چشمهای امیرعلی نگه داشت که مستقیم به الیاس

خیره

بودند.

الیاس هوفی کرد: ببین خوبه؟

تکرار کرد: بگذر الیاس ! فردا خاک میشه !

-پس خوبه .... برم بدم به هاتف ببرتش برای آگهی .

رویش را گرفت . امیرعلی تماشایش میکرد. شانه های افتاده و به

زمین مایل شده

اش را نگاه میکرد که چطور از پله ها سلانه سلانه درحالی که دستش

به نرده ی

پله ها بود پایین میرفت. سرش را روی کاسه ی زانوهایش گذاشت ...

مغزش

درحال متلاشی شدن بود که صدای پیام گوشی اش آمد .

از طرف جانا بود، پیغام را باز کرد : امیرعلی ممکنه یه سر بیای این

عمارت ؟!

با قدم هاي تندي، خودش را به عمارت رساند.

صداي شيون طلعت به خرخر و هق هاي بريده و با فاصله تبديل شده

بود

درب هاي عمارت چهار طاق باز بودند نگاهی به داخل انداخت و سعی

کرد از

میان جمعیت خاتون را پیدا کند.

روی مبلی کنار سیده خانم نشسته بود ، دستمال سفیدی روی صورتش

بود و با

انگشتهای به حنا نشسته اش، به چشمهایش فشار می آورد.

طلعت با دیدنش انگار که هوشیار شده باشد جیغ کشید: داداش ...

قربون جوونیت

برم ... چرا سیاه پوشیدی داداش؟!

وجیغ کشید: چرا سیاه تنت کردی ! تو که هنوز خیلی جوونی ... رخت

دومادی

باید تنت کنی چرا سیاه پوشیدی!!!

دو دستش را به صورتش کوبید و یک زن جلو افتاد که مانعش شود تا

به گونه

هایش سیلی بزند .

از میان هق هق هایش کلمه ها بیرون آمدند : دیدی داداش... دیدی

چطور بی

پشت و پناه شدیم ! بی پدر شدیم... آقاجون .... آقاجون کجا رفتی اقاجون ...

همین ها کافی بود که کل آدم های حاضر در عمارت از نو شیون

بکشند.

نگاهش را به دور تا دور چرخاند. آنی کنار پریچهر نشسته بود و

سرش پایین،

اشکهایش میچکید . نگار با لیوان آب قند وصورت خیس بالای سر

طلعت آمد و

باران مستقیم از پشت چشمهایی که به اشک نشسته بودند، تماشایش

میکرد .

طلعت مویه میکرد و دلش میخواست گوشهایش را بگیرد .

زار میزد و دلش میخواست زودتر فرار کند ...

مرثیه میخواند و نوای بی پدری سر میداد و دلش میخواست ، چهل

روز گذشته

بود و این حجم از صداهای گوش خراش را به استخوان گوشهایش نمی

نشاند .

طلعت نا نداشت، وگرنه مثل روز برایش روشن بود که دستهایش را

دور گردن

امیرعلی حلقه میکرد ، آویزانش میشد و ناله سر میداد.

چنگی به موهایش زد .

چشمهایش میسوختند . دنبال جانا میگشت و تلفن همراهش را کف

دست عرق

کرده اش، فشار میداد . با همان سر پایین به سمت آشپزخانه رفت ، با

دیدنش که

توی آشپزخانه بود نفسش را فوت کرد .

جلوی کانتر ایستاد و پرسید: با من کاری داشتی؟!

جانا سر تکان داد، بریده کاغذی به سمتش گرفت و گفت: به هاتف گفتم

بره پی

نهار... این آمار زنونه است . منتها ، یه چهار پنج نفری اضافه شدند ،

آمار هاتف

غلطه . به الیاس زنگ زدم جواب نداد به تو پیام زدم . شماره ی هاتفو

ندارم بگو

سرجمع یه ده تا غذا اضافه بگیره.

امیرعلی سرتکان داد، بریده کاغذی که رویش تعداد نوشته بود را

گرفت و

خواست برود که جانا لب زد: بیا این سینی حلوا هم ببر مردونه.

نگاهی به پودر نارگیل و نقش و نگار منظمی که روی سطح قهوه ای

روشن

نشسته بود انداخت و چشمهایش بالا آمد به صورت خسته ی جانا زل

زد .

خواست حرفی بزند که صدای نگار توی گوشش پیچید: تسلیت میگم

امیرجان .

از سرشانه نگاهی به نگار انداخت. لیوان آب قند را روی کانتر گذاشت

و در

ادامه اش با لحنی که آغشته به بغض بود گفت: انشاالله غم آخرت باشه

عزیزم .

به چشمهای نگار خیره ماند و نگار با لحن آرامی گفت: هیچ وقت دلم

نمیخواست

این روز و وقتی ببینم که تو هنوز مجردی امیرعلی!

جانا از کانتر فاصله گرفت، امیرعلی خواست برود که نگار سد راهش

شد: به

خدا از ته دلم دارم میگم امیر. به جون یه دونه دخترم قسم ...

آب دهانش راقورت داد : هنوز باور نکردم هنوز منتظر معجزه ام

هنوز...

امیرعلی لب زد: این حرفها رو بیخیال دخترعمو .چشمت به خاتون

باشه، برم

برگردم کار زیاده .

نگار یک قطره اشک از چشمش پایین چکید و زیر لب گفت: کاری،

کمکی

چیزی هست بگو ...

نگاهی به جانا رفت که داشت توی استکان ها چای میریخت، خفه

زمزمه کرد:

هوای خاتون و طلعت و این دو سه شب داشته باشید. خاک سرده .

میگذره .

دست نگار به بازویش نشست و گفت: میگذره امیرعلی . خدا صبرتون

بده .

روحش شاد .

آهی کشید: انشاالله ...

فصل بیست و هفتم:

صدای قار قار کلاغی می آمد ، خاتون خواسته بود بیاید، همان دیشب،

پنجه اش

را توی دستش فشار داده بود و زیر گوشش از لای پر شال مشکی ای

که پشت

گوشش مانده بود ، زمزمه کرد :بیا و حواست به خرماها و گردو ها

باشه !

حلوات هم خوشمزه است دستت درد نکنه . خدا خیرت بده ... این

روزا داشتن یه

هم دم مثل تو غنیمته !

این را وقتی گفته بود که به جان زانوهای خاتون افتاده بود، وقتی قبل

از نماز

مغرب با روغن زیتونی که سر بخاری گرمش کرده بود، پاهایش را

می مالید ،

خواسته بود و لب زده بود که امروز هم اگر وقت و نوبتی داشت؛

توانست ...

علاقه داشت بیاید .

این جمله ها و مزه مزه کردنشان، آنقدری به مزاجش خوش آمده بود

که بخواهد

دوباره بیاید ... با رعنا چند سینی دیگر آماده کرده بود و تاج گل هم

سفارش کرده

بود تا بیاورند.

پنجه هایش را توی هم قلاب کرده بود . کنار میز گردی که رویش

ترمه انداخته

بودند ، ایستاده بود ، نگاهش به عکس توی قاب افتاد و نوار سیاه کنار

قاب...

ظرف پایه دار نقره ای که موز وپرتقال و نارنگی و کیوی از سر و

کولش بالا

میرفت .

خرماهای به جای هسته، گردو درونشان فرو رفته کنار دیس حلوا ونان

کشمشی

زیر سلفون مانده بودند . پنجه هایش را توی هم قلاب کرده بود . پشت

سرش سیل

عظیمی از تاج گل ها قد برافراشته بودند. شال گردن سیاهش را دولا

دور گردنش

انداخته بود و دستکشش یک لنگه اش توی ماشین رعنا مانده بود.

پریچهر رنگ به رو نداشت اما حداقلش دیگر هق هق نمیکرد .

باران کنار دست مادرش بود و لیلا پیش خاتون نشسته بود . طلعت هم

روی یک

صندلی پلاستیکی یک خط در میان وا میرفت و نگار با لیوان آبی

سعی داشت

مدام به هوش نگهش دارد .

باقی آدم ها هم ریز و درشت ، دوربر صندلی های پلاستیکی سفید

رنگی که در

چهار ردیف مقابل قبر خالی ، چیده شده بودند می پلکیدند.

کفن پوش شده،زیر ترمه روی تختی بود ، کسی نوحه میخواند بالای

سرش و

دیگران هم هق هق میکردند .

الیاس از همه دور تر ، به تنه ی درختی تکیه زده بود . سرش پایین

بود و

امیرعلی درست بالای سر جنازه ، درحالی که دست هایش را روی هم
گذاشته
بود نگاهش به کفن بود .
زیر گوشش صدای مردانه ای پیچید : خوب خودتو جا کردی !
حتی مهره های گردنش به خودشان زحمت اینکه به عقب بچرخند را
ندادند .
نفسش را حبس کرد و کلمه ها توی گوشش زخم زدند : جات اینجا
نیست
!
مو به تنش راست شد، خواست به عقب بچرخد که تند گفت: بخوای
شکایت
کنی... با وکیل حرف بزنی... به زندگی و آبروی من... بیچارت میکنم
!
میدونی که میتونم . حیثیتتو به باد میدم !
لبهایش گرفتار نیشخندی شد، به سمت صورتش چرخید و در چشمهایش زل زد:

آدم حیثیت کسی رو که حیثیت واسش مهم نیست رو نشونه نمیگیره !

تو برو از

بی ابرویی خودت بترس!

خواست جوابش را بدهد که نوحه خوان بلند گفت: رحم الله من یقرا

فاتحه مع

الصلوات ...

صدای صلوات مردها فضارا پر کرد .

چشمهایش را هم بست و اجازه داد طلعت با همان جیغ هایش همه ی

ماجرایی که

پیش چشمش بود را گزارش دهد ...

نمیدانست چقدر طول کشید ... طلعت را از توی قبر که بیرون کشیدند

تا اجازه

دهد متوفا خاک شود، زود همه چیز پیش رفت، از تلقین دادن تا گذاشتن سنگ

های لحد .... تا فرو رفتن بیل توی تپه ی خاک...

صدای ریزش خاک روی سنگ ها که بلند شد، چشمهایش را باز کرد .

فضای

قبرستان سرد بود ... با وجود این افتاب اواخر دی ماه ، هوا آفتابی بود

و نیاز به

عینک دودی داشت .

چشمش را از قبر برداشت و نگاهش را به مردها انداخت که توی نوای

نوحه

صدای هق هق مردانه شان گم بود . دور تا دور چشم چرخاند... کسی

را

میخواست پیدا کند که نمیتوانست . الیاس جلو آمده بود، خسرو میان دو

پسرش

قرار داشت و پدر بابک هم شانه به شانه ی پسر هایش ایستاده بود و

دستش روی

پیشانی و نگاهش به زمین بود .

زن ها هم روی کپه ی خاکی که حالا رویش ترمه انداخته بودند ، وا

رفته بودند ،

اما تا چشمش کار میکرد، امیرعلی را نمیدید.

بی اختیار از میز فاصله گرفت؛ با قدم های بلندی خودش را از ان

بحبوحه دور

کرد ... نزدیکای درختی شد که تا قبل از این الیاس به آن تکیه زده بود

...

با فاصله ی شاید ده بیست قدم... به کاج بلندی تکیه داده بود، دستهایش

توی

جیبهایش بود و سرش پایین .

نفسش را فوت کرد، جلو رفت و رو به رویش ایستاد .

اشک آرام آرام از چشمهای قهوه ای اش پایین می آمدند . با دیدنش

زود با پشت

انگشت صورتش را پاک کرد و رویش را به سمت جمعیت کشاند ...

جانا زیر لب پرسید: خوبی؟

نگاه آفتاب خورده ی قرمزش را به جانا دوخت.

با خودش خیال کرد ، این چشمها توی آفتاب همیشه همین رنگند؟!

-خوبم .

-داری میلرزی امیرعلی...

دستش را به سمت شال گردنش برد و شال را دور گردن امیرعلی

انداخت و

گفت: فشارت شاید افتاده . برات خرما بیارم؟!

لبهای مردانه اش را گزید و جانا خفه گفت: من اشتباه کردم خلوتتو بهم

زدم . تو

حال خودت بودی بهتر بود نه ؟!

جوابی نگرفت ، خواست برود که با صدای گرفته ای صدایش زد: جانا

....

جانمش را آنقدر آهسته لب زد که بعید میدانست شنیده باشد ... فقط

عامیانه ی فعل

بمان را روی زبانش غلتاند .

کنارش ایستاده بود .

باد می آمد و شالش را در هوا میچرخاند، ریشه های شال مشکی به

صورتش

میخورد و عطر رز توی شامه اش نشسته بود در حالی که مطمئن بود

هیچ گل

رزی آن طرفها نروییده بود .

نفس عمیق تری کشید و تمام عطر خنک را به ریه هایش برد .

بازو به بازویش ایستاده بود و از همان فاصله جمعیت را تماشا میکرد.

نوحه به

گوش میرسید،با اختلاف نیم قدم شاید از او فاصله داشت ، به آبشار

موهای مشکی

اش که تا کمرش را پوشانده بود، خیره نگاه میکرد . قد وقامتش ...

مچاله شدنش

از بابت سرما ... لرزشی که به شانه هایش افتاده بود ... دلش

میخواست این بار

وسوسه هایش را لگدمال نکند و دستهایش را دور شانه های ظریف

وزنانه اش

بپیچد .

اما فقط پنجه هایش را توی جیب هایش فرستاد و باز نفس عمیق کشید.

شال گردن

را به سمت شانه ی چپش پرت کرد تا سرما به سینوس های بینی اش

نفوذ نکند.

بوی رز لعنتی تک تک سلول های مغزی اش را به تکاپو انداخته بود

.

خواست عقب برود، درخت مانع میشد ، جلو میرفت، هم که از خدایش

بود ، این

تندیس زیبا را به آغوش بکشد ...

جانا به سمتش چرخید ، لبخندی نثارش کرد و از نو پرسید: خوبی؟

آهی کشید و به چشمهایش زل زد ، نگاه مهربانش را دوست داشت .

حالا از این

زاویه به یکی دو تا چروک کنار چشمهایش که آفتاب دستشان را رو

کرده بود را

میتوانست تماشا کند .

سوالش را تکرار کرد وامیرعلی به جای جواب پرسید: سردته؟ شال تو

پس بدم ؟

جانا سرش را به دو طرف تکان داد و گفت: خوبم من . تو خوبی؟

چیزی

نمیخوای؟ برات یه چای گرم بیارم؟

-از کجا؟

-این طرفا دکه هست . صبحونه هم بعید میدونم خورده باشی... از

صبح زود

اینجایید نه؟

با بغضی که توی گلویش ته نشین شده بود، با یاد آوری غسالخانه ای

که خودش

دست و پای پدرش را شسته بود گفت: از صبح زود اینجاییم.

ابروهای نازکش بهم نزدیک شدند : میخوای حرف بزنی؟!

شانه ای بالا انداخت : هنوز باور نکردم .

بی اراده دستش روی بازویش نشست . خواست خودش را عقب بکشد

اما

همانطور ماند .

جانا زیر لب گفت: منم مادرمو خودم شستم امیر. سخته . ولی وداع

خوبیه . انقدر

بغلش کردم بوسیدمش... خداحافظی کردم .

امیرعلی چنگی به موهایش زد و صدای ظریفش به گوشش نشست:

میدونی بعد

که خاکش کردیم خیلی آروم بودم . حال و هوام مثل تو بود. ولی بعد از

هفتمش

جای خالیشو خیلی حس میکردم . بعد از چهلم انگار تازه داغ دار شده

بودم ...

بعد از سالش سرد شد امیر. به خودم اومدم دیدم ماهی یک بارم

سرخاکش نمیرم .

خاک سرده ... آدم به خودش میاد میبینه فراموش کرده ؛ میبینه اصلا

این

بودنشون بوده که عجیبه !نبودنشون یه جوریه انگار سالها از اولش

نبودن

امیرعلی. تو هم عادت میکنی. مرگ همینه ... یه روزی هم نوبت ماها

میشه.

سال تا سال کسی نمیاد بهمون سر بزنه .

نفسش را سنگین بیرون داد و گفت: تمام تنش کبود بود جانا .

-خب سردخونه سرده ... تنش روی تخت بیست و چهار ساعت مونده

بوده کبود

شده ...

-خیلی پیر بود! خیلی شکسته بود ... زرد شده بود .

جانا خواست دلجویی کند ... دلداری بدهد ... به حرفهایش دل بدهد اما

با دیدن

مردی که یک دستش از گردن اویزان بود لبهایش را توی دهانش کشید

و بی هوا

تنه اش را از امیرعلی جدا کرد .

امیرعلی شوکه از حال و هوایش که انگار دچارآل شده بود نگران

صدایش زد:

جانا ...

اما جانا فقط خودش را از امیردور کرد و به سمت جمعیت کشید ... با

چشم

دنبالش میگشت که نبود ... از منتهی الیه چپ از خسرو فاصله گرفته

بود و

جوری مغرضانه قدم برمیداشت که اگر با سرعت جت هم به سمتش

میدوید

نمیرسید .

پریچهر ایستاده بود. کم کم داشت از مادر وخاتون و لیلا و بقیه فاصله

میگرفت.

دستش را بلند کرد و در هوا تکان داد . میخواست کسی متوجهش نشود

...

امیرعلی گیج جلو آمد و رو به جانا پرسید: چی شده؟

لبش را گزید . نگاهش به قامت بلندش بود که توی کت و شلوار سیاه ،

بدجوری

لاغر و تکیده به نظر می آمد . یکی دو باری از بابت سنگ قبرهای

اعیانی

بیرون زده از خاک پایش گیرکرده بود و سکندری خورده بود اما با

قدم های تند

تری به سمتش میرفت.

پریچهر دوان دوان جلو آمد ، بازویش را گرفت و با صورتی که شبیه

یک مرده

بود لبهایش را تکان داد: جانا ....

دستش را گرفت و زیر لب زمزمه کرد: این اینجا چیکار میکنه؟

امیرعلی رو به رویشان ایستاد و مات پرسید: از کی حرف میزنید؟

پریچهر ناله کرد: الان میره میکشتش!

اخم هایش گره خوردند و جانا خفه گفت: خاک برسرم ...

وقتی این را گفت که مشتی حواله ی چانه اش شده بود و پسر بیچاره با

آن دست

شکسته دولا شد ... دختر کنار دستی اش جیغ میکشید و نفهمید چطور

خودش و

پریچهر و امیرعلی به آن سمت دویدند تا الیاس را از پیکر اش و جدا

کنند...

و دستهایش را روی گردنش فشار میداد.

دختر ترکه ای کنار دستش بی وقفه جیغ میکشید ... پریچهر با هق هق

یک

بازویش را گرفته بود و جانا بازوی دیگرش را ... امیرعلی از پشت

کمرش را

میکشید ، ول نمیکرد ....

صورتش سرخ شده بود و بی امان فقط میزد .

امیرعلی زور میزد او را که دیوانه شده بود و به هیچ صراطی مستقیم

نبود، عقب

بکشد، اما بدتر با آرنجی که از لای پنجه های ظریف پریچهر گیر

کرده بود، به

سینه اش کوبید و وادارش کرد عقب بکشد .

دردی که توی ریه هایش پیچید میتوانست برای ثانیه ای نفسش را ببرد

... اما از

تک و تا نیفتاد... خودش را جلو کشید . سر وکله ی بابک و باربد و

منوچهر

وخسرو و هاتف هم پیدا شده بود ...

پریچهر جیغ زد: الیاس... کشتیش ! ولش کن .... تورو خداولش کن ...

جون پری

ولش کن .... دایی امیر... دایی خسرو ...

ناله میکرد ...

جانا شالش روی زمین افتاده بود و صدای داد و هوار و میکشمت های

الیاس کل

قبرستان را برداشته بود .

امیرعلی خودش را جلو انداخت ... انگار دیگر نمیدید که با مشت دو

سه ضربه

به چانه و بینی امیرعلی کوبید ... خسرو حیران جلو رفت و هاتف

کمک کرد،

حتی بابک و باربد هم آمدند که رامین را از زیر دست و پا بیرون

بکشند .بی حال

افتاده بود . نفس نداشت و دست تا آرنج توی گچ رفته اش هم از بندی

که به

گردنش آویزان بود ، بیرون افتاده و خاکی شده بود .

پیراهن سیاهی که تن داشت از شلوار جینش بیرون زده و پیشانی

زخمی و بانداژ

شده اش دچار خونریزی شده بود .

خسرو بازوی سفت و سنگی اش را توی دو دستش نگه داشته بود و با

نفس نفس

و صدایی که از زور حرص گرفته بود نالید: الیاس... چیکارکردی؟!

الیاس حتی به خسرو نیم نگاهی هم حواله نکرد... هیچ کس را نمیدید!

...

چشمهایش به رامین بود که دراز به دراز روی دو سه قبری افتاده بود

، قبرهایی

که گلدان هایش شکسته بودند و خاک و خُلشان پیراهنش را گلی کرده

بودند ...

سرش روی پای بابک مانده بود و فقط هوا میخواست . قفسه ی سینه

اش بالا و

پایین می شد و لخته ی سیاهی پایین بینی و کنج لبش نشسته بود

.

جانا دو دستی ، دستهای پریچهر را چسبیده بود ونگاهش به بینی خون

آلود و لب

پاره شده ی امیرعلی بود .

-ایشون جوری به برادر من حمله کرد که اصلا نفهمیدم چطوری برم

جلوشو

بگیرم . چطوری مانعش بشم... چشمهاشو بسته بود فقط میزد. من

نمیدونم دچار

جنون آنی شده بود یا هرچیزی... ولی مطمئنم برادر من با ایشون هیچ

خصومتی

نداشتند ! ما با هم فامیل هستیم !

پریچهر زیر لب زمزمه کرد: نیستیم!

جانا خشک نگاهش کرد .

مردی که با موهای جوگندمی پشت میز نشسته بود؛اخمی به صورتش

نشاند و لب

زد: مگه شما با هم فامیل نیستید؟

پنجه هایش را مشت کرد و رویا رو به پریچهر با اخم گفت: فامیلیم ؟!

یا نیستیم .

تکلیف و روشن کن!

پریچهر از کنار جانا بلند شد وبا حرص و صدای بلندی گفت: نه نیستیم

!

امیرعلی ابروهایش بالا رفت خسرو مات ومبهوت مانده بود و جانا

سوئیچ

ماشینش را توی دستش میچرخاند اصلا نمیدانست دقیقا چطور شد که

همه با

دویست و شش آلبالویی رعنا به کلانتری آمده بودند ! آن هم پشت بنز

متعلق به

کلانتری که آژیر کشان حرکت میکرد.

رویا مات گفت: نیستیم؟

پریچهر گریه کرد و رو به مرد پشت میز گفت: جناب سرگرد، من و

برادر

ایشون ، مدت صیغه امون تموم شده !الان نسبتی با هم نداریم! پس

فامیل نیستیم .

سرگرد خودکار فشاری را روی کاغذی فشرد و از رویا پرسید: الان

برادر شما

کجان؟

-درمانگاه ! برادر من یه تصادف سنگین داشت. یک هفته تو

بیمارستان بود ، به

محض اینکه متوجه شد نامزدش جوابشو نمیده، از نیویورک خودشو به

زور

رسوند تهران ... تو این شرایطی که الان ویزا و موقعیتش در خطره

بلند شده

اومده ... ازدر و همسایه پرس وجو کرده آدرس بهشت زهرا رو گرفته

... کشون

کشون خودمون رو رسوندیم به مراسم پدربزرگ نامزد برادرم ...

پسردایی این

خانم به قصد کشت برادر منو کتک زده! به قصد کشت ... باور کنید

اغراق

نمیکنم! اگر این آقایون جلوی فامیل خودشون رو نمیگرفتن برادر من

هم به

احتمال زیاد کنار قبر پدربزرگ مرحوم ایشون خاک میشد !

پریچهر پنجه هایش را مشت کرد "ای کاش میشد" روی زبانش

میچرخید.

سرگرد پرسید: الان خانم شما میخواین شکایت نامه تنظیم کنید؟

-بله .

پریچهر سرش را پایین انداخت و خسرو دخالت کرد: دخترم ما فامیل

هستیم .

رویا حرصی گفت: خواهر زاده ی شما که این نسبت فامیلی رو انکار

میکنن

جناب اقای پاکزاد .

خسرو چی بگویم واللهی گفت و امیرعلی دست روی پای خسرو گذاشت، سرگرد

لبخندی زد: فامیل هستید ، بعضی اوقات پیش میاد. همه هم که میبینم

عزادارید

الان تو شرایط مناسبی نیستید پس این اتفاقات طبیعیه ... به خاطر یه

بحث و جدل

که بین جوون ها رخ داده نباید روابط فامیلی رو تیره و تار کرد .... به

نظر من

از شکایتتون بگذرید .

رویا غرغر کرد: میگم افتاده بود روی برادر من ، داشت خفه اش

میکرد . داشت

میکشت جناب سرگرد ! بحث و جدل چیه؟ ما تازه داشتیم به جمعشون

نزدیک

میشدیم ... حتی ازاول مراسم هم حضور نداشتیم . نمیدونم یهو چی شد

یهو حمله

کرد . انگار دشمن خونی و چند صد ساله باشیم حمله کرد . اونم به

برادرم ...

برادر من که از ظاهر و وجناتش مشخص بود که خودش آسیب دیده

هست !

خسرو لا اله الا اللهی گفت و سرگرد با چشم و ابرویش اشاره ای کرد،

خسرو

ناگزیر بلند شد، زیر گوش رویا گفت: من امکان داره یه صحبت

کوتاهی با شما

داشته باشم؟

رویا پوفی کشید و لب زد: من رضایت نمیدم ! تو رو خدا ببینید
پسرتون چیکار
کرده! به خدا من بیست و چهارساعته نخوابیدم . از وقتی پامو به ایران
گذاشتم یه
بند دارم این ور و اون ور میرم . ما برای عرض تسلیت اومده بودیم.
چون
وظیفمون بود منتی نیست . پریچهرنامزد برادر منه ! خانواده ی سهیلی
وظیفه
داشت در مراسم مرحوم پاکزاد بزرگ شرکت کنه!
پریچهر زهرخندی زد و رویا نگاهش به پریچهر افتاد و چشمهایی که
از آن ها
خون می بارید .
کفری در انتهای جمله هایش چسباند: ضمن اینکه برادر من تازه از شر
بیمارستان خلاص شده بود .
خسرو لبخندی زد: برادرتون که ماشاالله پزشکه ... از شر بیمارستان

خلاصی

نداره!

رویا کلافه خواست حرفی بزند که خسرو گفت: بفرمایید بیرون من

کوتاه یه

عرضی داشتم .از پاکزاد ها چیزی به دل نگیرید، الان اوضاع روحی

هیچکس

مساعد نیست دخترم .

رویا ناچار از میز فاصله گرفت، از اتاق مربعی پشت سر خسرو

بیرون رفت .

به محض بسته شدن در ، سربازی در راباز کرد و گفت: جناب سرگرد

شاکی

بعدی و بفرستم داخل؟ راهرو رو گذاشتن رو سرشون !

سرگرد ناچار نگاهی به سه نفری که توی اتاق بودند انداخت و

امیرعلی با همان

دستمال هایی که مچاله شان کرده بود و جلوی بینی اش نگه داشته بود

پشت سر

دو دختر از اتاق بیرون رفتند.

در حیاط کلانتری روی پله ای نشسته بود ، سرش را توی چنگ گرفته

بود و ریز

ریز هق میزد . جانا با لیوان پلاستیکی آب خنکی کنار دستش نشست ،

سربازی

تشر زد: خانما اینجا نشنید .

جانا غر زد: چی ازتون کم میشه نمیبینی حالش خوش نیست!

و زیر گوش پریچهر گفت: آروم باش یه کم از این آب بخور ...

سرش را بالا آورد و توی چشمهای جانا زل زد: دیدی چه آبرو ریزی

ای شد !

-خیلی خب شد دیگه . آروم باش . اینو بخور ...

-وای اگر از دهنش در بره چی!

زیر گوشش پچ پچ کرد:میخواست در بره همون موقع که با مشت

میکوبید تو سر

وصورت رامین یه چیزی میگفت. دیدی که بی صدا فقط میزد ...

سایلنت بود و

میزد . میخواست لو بده که تا حالا صد بار داده بود پری.
بچگانه فکر

نکن .

-جانا...

-هوم؟

-دایی خسروم کمرش شکست ! وسط مراسم بابابزرگم اصلا دیدم

چطوری خرد

شد . خدا به داد الیاس برسه الان دوباره قشقرق به پا میشه!

جانا زهرخندی زد: تقصیر خودشه دیگه هی میپره جلو حمله
میکنه .

ضامنم که نداره !

پریچهر همانطور که مثل گهواره خودش را جلو و عقب میکرد
گفت:

وای وای

وای ... من الان چیکار کنم؟ وای بابابزرگم سر همین مرده .من

کشتمش ! خدای

من ...

-این دیگه از کجا اومد ؟

-نکنه حاجی هم فهمید تو خواب سکته کرد هان؟

این همه هذیان در بیداری از کجا نشات میگرفت؟! از چه ترسی... از

چه حسی؟!

هوفی کرد و کلافه گفت:

-پری یه کم به خودت مسلط باش . ای خدای من... این که هنوز خون

میاد !

پریچهر گیج گفت: چی؟

-دماغ این داییت . شکسته ها . گوش نمیده ببرمش بیمارستانی جایی...

پریچهر آب دهانش را قورت داد و گفت: احتمال داره شکسته باشه .

-بیا برو معاینه اش کن. مطمئن شیم .

پریچهر چشمهایش را گرد کرد: من ؟!

-نه من !

-من نزدیکش نمیشم .

جانا زهرخندی زد: چرا میترسی اینم بزنتت؟!

-الان بپرسه قضیه چیه چی جواب بدم؟ خدایا دارم سکته میکنم ... قلبم

داره میاد

تو دهنم . حالم خوب نیست . حس میکنم الان غش میکنم.

جانا خسته گفت: خدایا من چه گرفتاری شدم .تو رو خدا غش نکن ...

این آبو هم

بخور برم راضیش کنم یا بره خونه یا بره یه جا خودشو نشون بده .

با قدم های آرامی زیر افتابی که پشت ابر مانده بود، جلو آمد .به

درختی تکیه

زده بود و توی احوال خودش بود . قطره ی خون که تا پشت لبهایش

می آمد را

با دستمالی پاک میکرد و دوباره از نو ...

انقدر سرش را عقب نگه داشته بود مهره های گردنش ساییده شده بودند

.

جانا کنار دستش ایستاد و پرسید: نریم بیمارستان؟!

-نه نیازی نیست .

-بیا برسونمت خونه !

-الیاس بازداشتگاهه جانا کجا برم؟!

نیشخندی روی لبهای امیرعلی نشست و جانا نگران پرسید: چیه امیر؟

-فکرشم نمیکردم روزی که پدرم خاک بشه بدون فاتحه خوندن بیام

کلانتری !

آبرومون جلو فامیل و در و همسایه رفت !

جانا نگاهش کرد و امیرعلی با اشکی که از چشمش پایین افتاد تنه اش

را به

درخت پشت سرش تکیه زد و سرش را پایین گرفت و گفت: حس گندیه

جانا ...

-بی آبرویی؟

-نه بابا اون که همیشه باماست ... بی پدری ومیگم . الان نمیدونم کجام

دقیقا ... یه

فکرم پیش پریروزیه که حاجی بود که انگار سالها ازش گذشته ... یه

فکرم الانه

که خاکش کردیم اما بی فاتحه اومدم کلانتری بابت دعوا مرافعه نوه اش

که

نبخشیده و حلال نکرده روز دفنش پاش به بازداشتگاه بازه ! چه

حکایت و حکمتیه

نمیدونم . نمیدونم الان به فکر خودم باشم... به فکر برادرم که کمرش

تا شده ...

به فکر خواهرزاده ام که هنوز دو ماه نشده اینطور فامیل نیستیم به

ریش همه

میبنده !

با حرص و همان پوزخند گفت: نمیفهمم این دختری که خودش برای

نامزدی که

واسه داشتنش دست و پا میزد که میخوامش ! این نخواستن و نمیفهمم

جانا ... این

بی پدری یهویی هم که قوز بالاقوز . هیچ رقمه توکتم نمیره و

نمیفهممش ! کلا

حس گندیه !

جانا همانطور که نگاهش میکرد گفت:

-میفهممت . من همه ی حس های گند دنیا رو یه دور دوره کردم! پدرم

....

مادرم... شوهرم ... حس همشون جلوی غسال خونه تا موقع خاک

کردن و لحد

گذاشتن وسوم و هفتم و چهلم و سال... هر بار آدم خیال میکنه این بار

دیگه حتما

میمیره اما هنوز زنده ایم .

یک قطره اشک از روی تیغه ی بینی اش پایین چکید . جانا با سر

دستمالی که

توی دستش نگه داشته بود تا به امیرعلی بدهد ، پاک کرد وگفت: بیا

بریم یه

درمونگاهی جایی. الان داغی دردش تا شب بدتر میشه!

-اصلا نفهمید منم فقط میزد . عین اون شبی که تو کلوپ فقط میزد !

حال و هواش

همون بود جانا ... وای جانا مصیبت یکی یکی نمیاد همش باهم میاد .

-هرچی ته دلته بریز بیرون امیر .به خدا داری خفه میشی...

امیرعلی پوفی کرد: چطوری دووم آوردی؟

شانه ای بالا انداخت و جواب داد: میگذره دیگه . این نیز بگذرد ...

-تنهایی سخته !

-تو که تنها نیستی امیرعلی. این همه آدم دور و برتن!

-تو رو میگم جانا... تنهایی تو رو میگم!

از جوابش یکه خورد . ماند ... چشمهایش گرد شدند و لب گزید .

به نگاه قهوه ای و قرمزش خیره ماند و امیرعلی گفت: این همه مصیبت تنهایی

سخته ... آدم سر یکیش له میشه !

-من شکل خمیرم ... هرجوری کنن منو همون شکل درمیام . من شکل

آبم منو

بریزن تو یه کاسه ی گرد ... یا یه بشقاب ... عین آبم شکل ظرف و به

خودم

میگیرم امیرعلی .

بینی اش را از خون پاک کرد و پرسید:

-هر ظرفی؟!

جانا نفسی از هوای دو نفرشان گرفت دستی به پیشانی اش کشید و

درحالی که

هنوز خیره ی نگاه مردانه و خوش رنگش بود گفت: نمیدونم . یه سری

ظرفا

برام بزرگه . میترسم نرسم همه جاشو پر کنم ... عین یه قطره آب

میشم که

پهنش میکنن توی یه سینی بزرگ ... کجای سینی رو بگیرم؟! تهش

خشک میشم

عین یه لکه ی زشت و پا ا چل در میام! ته تهشم یه دستمال نم دار منو

پاک میکنه و

از بین میرم ... پاک میشم امیرعلی.

-تو که قطره نیستی جانا . لنگه ی دریایی...

بی اراده خنده لبهایش را شکل داد و گفت: نگو بابا جو میگیرتم ...

آدمو ..

بگیره اما جو نگیره .

-بعضی جو ها خوبن !

ابروهایش را بالا انداخت ، نوچی کرد و جواب داد:

-نه همشون خوب نیستن ... بعضی جوها بزرگن ... ادمو گم و گور

میکنن ... آدم

خودشو گم میکنه . خیال میکنه کسیه ولی هیچی نیست. تهش همون

حکایت یه

لکه آبه روی یه سینی اعیونی ! سر جدت بذار تو کاسه ی خودمون

خوش باشیم

نکن !

آب دهانش را قورت داد و زمزمه کرد:ولی از همه ی اینا بگذریم ، من

عادت

کردم به تنهایی از سرگذروندن . اینم میگذره ... برای تو هم میگذره .

راستی

حالا که دماغت کج شده ، ملیکا روزی ازت پرسید بابا چرا دماغت

کجه ، بعدا

براش تعریف کن بگو بابام که مرد ، این برادرزاد ه ی خیره سرم با

نامزد سابق

خواهرزاده ام سر مراسم بابام یهو گلاویز شدن ... زدن دماغمو شکستن ! یه

دختر از خدا بی خبری هم بود هی گفت بریم درمونگاه بیمارستان ...

هی نرفتم!

هی لج کردم... بهش گفتم بابا تو دریایی ... جواب داد قطره ام ! قطره

هم میمونم

با قطره بودنم هم هیچ مشکلی ندارم .

با همان لبخندی که روی لبهایش بود خواست برود که امیرعلی با

اخمی جواب

داد: من مشکل دارم!

-مشکلات تو به من مربوط نیست !

-پس اینجا چه کار میکنی؟!

جانا نگاهش کرد چند ثانیه ی کوتاه به چشمهایش زل زد و لبهایش را

تکان داد:

نمیدونم !

میان رد و بدل شدن های نگاه هایشان بهم ، خسرو پا به پای رویا

سهیلی از پله ها

پایین می آمد و پشت سرش الیاس بود . پریچهر فورا از روی پله ها

بلند شد .

حال و روزش نزار بود و از خودش و این احوالش مشمئز شده بود .

خسرو دستش را به سینه برد و رو به رویا گفت: ممنونم که شریک

سوگواری ما

شدید . انشاالله تو شادی هاتون جبران کنیم .

رویا بااخمی جواب داد: خواهش میکنم . روزتون بخیر.

خواست برود که پریچهر بازویش را گرفت و گفت: امیدوارم برادرت

یه توجیه

منطقی داشته باشه از نبودنش!

-این عوض تشکرته پریچهر؟

الیاس دخالت کرد : من جام اون تو راحت بود . منت نذار خانم !

رویا نیشخندی زد وخسرو کلافه غرید: الیاس...

الیاس خودش را جلوی رویا قرار داد و گفت: منو دیوونه نکن خانم .

من و از

اینی که هستم دیوونه تر نکن !

رویا بند کیفش را چنگ زد: من نمیفهمم شما چه کاره ی پریچهر هستی

که شدی

کاسه ی داغ تر از آش؟! واقعا مثل اینکه اشتباه کردم رضایت دادم ...

خسرو خواست الیاس را عقب بکشد اما نتوانست ، صدایش دورگه از

گلو بیرون

آمد : ببین خانم ... پریچهر منه .من نمیذارم کسی بهش چپ نگاه

کنه ... چه برسه به اینکه جوابشو نده و اشکشو دربیاره . به ولای علی

اگر

خاکسپاری آقاجونم نبود ، اگر از ریش بابام خجالت نمیکشیدم خونشو

میریختم !

منو از چی میترسونی از بازداشتگاه؟

پریچهر با چشمهای حیرانش تماشا میکرد و خسرو حرفهایش را گم
کرده بود.
رویا نفسش را فوت کرد و گفت: پس اگر شماست برادر من این وسط چه کاره بود؟! پریچهر توضیح منطقی ای داری؟
پریچهر خواست لب باز کند که او نیشخندی روی لبهایش نشست وبا
همان چهره
ی درهم ریخته اش گفت:
- نگفتم زنمه ! گفتم ... مثل خواهرم نه که خواهرمه ! فامیلمه ... خانوادمه .... خب؟ این دختره که نامزد فرنگیش یه هفته
بهش زنگ نزنه وخوش خوشان سر مراسم بابابزرگش سر وکله اش
پیدا بشه و
بگه تسلیت ! که بگه تسلیت !که جواب تلفن نداده ... فهمیدی؟ حالیش کن قشنگ ...
رویا خودش را عقب کشید و الیاس کوتاه نیامد و گفت: به داداش بی
غیرت و
هم بگو کار ما هنوز باهاش تموم نشده ! صیغه تموم شده باطله بله....

...

ولی کار ما هنوز تموم نشده!

رویا مات بود و امیرعلی بالاخره تکانی به خودش داد ، دست الیاس را

گرفت و

اورا به سمتی کشید .

خسرو شرمنده لب زد: من معذرت میخوام مجدد معذرت میخوام ...

و تند نزدیک امیرعلی والیاس رفت . پریچهر رو به رویا گفت: نبودن

رامین هیچ

دلیل روشن وقابل قبولی نداشت رویا . ممنونم که اومدید بین من و اون

همه چیز

تموم شده!

رویانگاهش را باریک کرد: تموم شده؟! یعنی چه؟! رامین تصادف

کرده بود.

-کافی نیست ...

-یه هفته رو تخت بیمارستان بود پریچهر ... چرا درک نمیکنی؟

تلخ خندید: من درک کنم؟

خودش را با سبابه نشانه گرفت و چشمهای ابی اش متلاطم شدند و

پرسید: من باید

درکش کنم؟!

سرش را تکان داد:باشه درک میکنم. ولی برای من اینا بهانه است نه

دلیل .

بعدشم...

زهرخند و اشک هر دو مهمان صورتش شدند و گفت:

-اون تصادف کرده بود ... شما چی؟ فریبا خانم چی؟! شماهم تصادف

کرده بودید؟

حتی زحمت یه چک کردن ساده ی تلفن هاتون رو هم به خودتون

ندادید .

رویا پوفی کرد: فکر کنم دلیل همه چیز و بدونی خودت ...

پریچهر لبخند پهنی زد: دلیلشو بدونم؟!

-من هیچی نمیدونم جز اینکه نامزدم نبود ! درست وقتی که بهش احتیاج داشتم

نبود ... پریروز که من داشتم میمردم ... نبود!کجا بود؟ برای چی

اصلا رفت؟ من

آدم نبودم ؟! من آدم نیستم... ولم کرد رفت... کجا بود؟!

رویا دستی به صورتش کشید و پریچهر نالید: حالا اومده میگه تصادف

کردم؟

همین؟! همین کافیه؟ تو خودت دختری برات کافیه؟

رو به جانا که به سمتش می آمد هق زد: برای تو کافیه جانا؟!

جانا کنارش ایستاد و پریچهر بی حال گفت: من چه بیچاره باید باشم که

همین برام

کافی باشه! باشه . باشه درک میکنم . درک میکنم که نگید چه بی

درک!

باشه درک میکنم ... خدا سلامتی بده ! فقط همینو دارم بهش بگم ... از

قول من

رویا جان به رامین بگو... خدا سلامتی بده !

اشکهایش روی صورتش افتادند و همین که هق هقش خواست بلند شود

جانا

کنارش ایستاد دستش را گرفت و رو به رویا گفت: روز خوش خانم .

برای

صحبت کردن وقت مناسب تری رو پیدا کنید این خانواده داغ دار یه

مرد عزیز

هستن ! حتی یک روزم از دفن اون مرحوم نگذشته . خواهش میکنم

کمی

مراعات احوالشون رو کنید .

رویا فقط نفسش را فوت کرد خواست چیزی بگوید اما منصرف شد، با

قدم های

بلندی از محوطه ی کلانتری فاصله گرفت و خودش را توی شاسی

انداخت، پایش

را روی گاز فشارداد و با آخرین سرعتی که میتوانست دور شد

.

از دور شدن شاسی زمان زیادی نگذشته بود که صدای جیغ و یا خدایی

از کنج

محوطه ی کلانتری بلند شد، سربازی که بالای پله ها ایستاده بود پله ها

را دو تا

یکی پایین آمد و کمک کرد ، نفهمید چطور پشت فرمان قرار گرفت و

نفهمید

پریچهر و امیرعلی چطور با دربست پشت سرش قرار گرفتند ، خسرو

ناله کرد:

تو رو خدا یه کم عجله کن ... دخترم .

با عرقی که از شقیقه اش چکه میکرد ، پایش را روی گاز فشار داد و

خدا خدا

میکرد ، بوی لنت ماشین رعنا دوباره فضا را پر نکند . مقابل نزدیک

ترین

بیمارستانی که میشناخت در همان حوالی، نگه داشت . سمند سفیدی

درست پشت

پژوی البالویی متوقف شد و امیرعلی دوان دوان به حیاط بیمارستان

رفت،

برانکارد و یک خدمه آمدند ...

آنقدر همه چیز سریع پیش رفت که نفهمید کی روی صندلی نشست و

سرش را

میان دست هایش گرفت و اجازه داد ، التهابش کمی کمرنگ شود

.

گلویش خشک

خشک بود ... پریچهر به طرز دیوانه واری هق میزد . کمر خشکش

رابلند کرد

و رو به پریچهر که بغض ترکیده اش بند نمی آمد گفت: پری تو رو

خدا آروم

باش. هیچی نشده !

دستش را جلوی دهانش گذاشت تا صدای آزار دهنده اش گوش جانا را

اذیت نکند

.

نفس نفس میزد . امیرعلی انگار از کارهای حسابداری خلاص شده بود

، با قدم

های خسته ای جلو آمد ، آنقدر که بتواند رو به روی پریچهر که درست

روی

صندلی های سبزرنگ انتظار در راهروی اورژانس قرار داشتند زانو

بزند ،

دستهایش را روی زانوهای پریچهر گذاشت و با لحن آرامی گفت:

هیچی نشده

نگران نباش.

پریچهر شالش را جلوی دهانش گذاشت و چشمهایش رابست .

امیرعلی خودش را بالا کشید، سرش را روی سینه ی خودش گذاشت و

با آرامش

گفت: به جون خودش هیچی نشده تقصیر تو که نیست پری جان ...

میان هق هقش نالید: همش تقصیر منه ... هرچی میشه تقصیر منه!

امیرعلی خفه گفت: آروم باش پریچهرجان... تو رو خدا وضع و ببین

به خودت

بیا ... به خیر گذشته ! چیزی نشده که ... مشکل معده اش قدیمیه مال

امروز و

دیروز که نیست خودتو مقصر بدونی بابتش!

پریچهر نمی شنید... واگویه هایش را تکرار میکرد: همش تقصیر من

بود ...

مرگ اقاجون تقصیر منه ... کتک کاریش تو قبرستون تقصیر منه...

الان افتاده

رو تخت بیمارستان تقصیر منه ... حال بد الانم تقصیر منه ...

شانه هایش میلرزیدند ، پرستاری کفری از این سر و صدا جلو آمد و

رو به جانا

گفت: لطفا آرومش کنید وگرنه ببریدش محوطه اینجا مریض بد حال

داریم!

جانا سری تکان داد، دستش را روی شانه ی پریچهر گذاشت و زیر

گوشش گفت:

آروم باش عزیزم ... به خدا هیچی نشده ... خوبه حالش.

امیرعلی چنگی به موهایش زد و خسرو سلانه سلانه جلو آمد ، با دیدن

پریچهر

که صورتش خیس اشک بود ، نفسش را فوت کرد و کنار امیرعلی

زانو زد ،

دست پریچهر را گرفت و با لبخندی که سعی داشت حالش را خوب کند

گفت:

چشم ابی رو ببین چه گریه ای میکنه . تو که هنوز بزرگ نشدی دایی

؟! چه خبره

...

پریچهر بریده بریده با صدای ضعیفی گفت : دایی به خدا... من... من

نمیخواستم

... اینطوری بشه ! من شرمنده ام دایی ... همش تقصیرمنه!

دستهایش را خواست به صورتش ببرد که خسرو مانع شد و با لحن

آرامش بخش

و لبخندی که از صورتش حذف نمیشد گفت: تقصیر تو نیست دایی...

تقصیر اون

پسر منه که با این حال و روزش داره رو تخت به ریش من

و تو

میخنده !

جانا از جایش بلند شد، خدمه ای به لوله ی نزدیک آب سردکن چسبیده

به دیوار،

لیوان یک بار مصرف اضافه کرده بود . خودش را به سمت آب سرد

کن برد،

سه لیوان آب آماده کرد و درحالی که به سمتشان برمیگشت تماشایشان

میکرد .

هیچ وقت هیچکس نبود اینطور اطرافش باشد و غم مخور را هر یک

دقیقه تجویز

کند برایش... هیچکس هیچ وقت اینطور بی کم و کاست کنارش قد علم

نمیکرد .

صدای خسرو را شنید که با خنده در حالی که چشمهایش پر از اشک

بود میگفت:

برگشته به من میگه من حالم بد باشه برات عزیز ترم .... میبینی امیرعلی ! حال و روز منو میبینی؟! پسره با این تحلیلش

!

قطره اشکی از چشم خسرو افتاد .

امیرعلی بی هوا خندید و پریچهر میان گریه کردنش لبخندی زد وخسرو خسته

گفت: اینم از روز دفن پدر ما ...

آه بلند بالایی کشید و لبهایش را تکان داد: بازم شکر .میتونست بدتر

ازاینا هم

باشه. سرتون سلامت. برید خونه خودم هستم پیشش... برید یه آبی به

سر

وصورتتون بزنید برگردید خونه .

و روی سر پریچهر را بوسید و گفت:پری جان میدونم عصبانی هستی

حالا

هرچی هست بین خودته و نامزدت ... ولی بعدا که رو به راه شدی یه

کم وقت بده

حرف بزنید شاید سوتفاهم ها رفع شدن دایی... تو قهر و دلخوری

تصمیم گرفتن

خوب نیست !

جانا جلو رفت ، لیوان های اب را به سمتشان گرفت ، خسرو تشکری

کرد لبخندی

به لب آورد و گفت: شما هم امروز خیلی تو زحمت افتادی دخترم .

بابت تاج گل

هم ممنونم چرا زحمت کشیدی . این دو روز شرمنده ات شدیم انشاالله

روزی برسه

برات جبران کنیم بابا!

جانا شرمنده شد نه از شرمندگی خسرو که اصلا نباید شرمنده می بود

از لفظ

بابایی که نثارش کرده بود . خواست قابل ندارد و وظیفه بود را بلغور

کند...

خواست حرفی بزند که از خدایش است میان این جمع و خانواده میپلکد

خواست

بگوید جانش برای این جان جان کردن های از نوع پاکزادی در میرود

و هیچ

زحمتی نیست اما پرستاری صدا زد: همراه آقای پاکزاد؟

رشته ی تمام حرفهایش از دستش در رفت .

خسرو لیوان را خورده نخورده روی صندلی کنار دست پریچهر گذاشت و از جا

پرید : بله خانم؟

-دکترشون دستور دادن به بخش منتقل بشن ...

خسرو نگران دستی به گردنش فرستاد و پرسید: یعنی باید بستری بشه؟

-بله . الانم میبریمش آندوسکوپی... نگران نباشید با توجه به سابقه اش

و

خونریزی معده بهتره که بیست و چهار ساعت تحت نظر باشه.

خسرو دنبال پرستار میرفت و امیرعلی خودش را بلند کرد و روی
صندلی کنار
دست پریچهر نشست .
پریچهر از جا برخاست، جانا نگران پرسید : کجا ؟
-برم یه ابی به دست و روم بزنم ته راهرو سرویسه ...
جانا سرش را جلو و عقب کرد و پریچهر فاصله گرفت ، با فاصله ی
یک
صندلی نشسته بودند ، جانا رو به امیرعلی گفت: بیا برسونمتون خونه
. الان
خاتون اینا همه دل نگرانن ...
امیرعلی سرش را به دیوار پشتش تکیه دادو رو به جانا گفت: انقدر دلم
میخواست
من جای الیاس رو تخت دراز میکشیدم!
-چیه نازکش میخوای؟
امیرعلی نگاهش کرد و گفت: بدجور...
-من نازتو میکشم پسر حاجی خوبه؟

چشمهایش رابست و گفت: حاجی مرد ... حاجی رفت ! مکه نرفته ...

رو سنگ

قبرش حاجی نمیزنیم جانا ... مینویسیم علی پاکزاد !داغ مکه به دلش

موند ... آخ

جانا کاش امروز زود تموم میشد .

زیر لب، توی گوشش زمزمه کرد : هوس کعبه و آن منزل و آنجاست

مرا....

آرزوی حرم مکه و بطحاست مرا "اوحدی".

کلید را توی قفل در انداخت، در قیژی کرد و باز شد ، کیف و شالش

را روی

دسته ی مبل پرت کرد و خسته کش وقوسی آمد. هوس چای گرم داشت

. خودش

را به آشپزخانه رساند، کلید برق را زد و جلوی سینک ایستاد، کتری

را تا نیمه

پر اب کرد تا زودتر به جوش بیاید. هیچ جا خانه ی خود آدم نمیشد .

کتفش از

خستگی ذوق ذوق میکرد . کمرش از دولا و راست شدن ، درحاله ناله

و طغیان

بود .

زیر کتری را روشن کرد ، ماگ و تی بگ را کناری گذاشت و خواست به اتاق

برود که درب اتاق به ارامی باز شد ، با دیدنش توی چهارچوب نزدیک بود قالب

تهی کند .

قدمی به عقب رفت و با تته پته لبهایش را تکان داد : س ... س ...

سلام !

دستهایش را توی جیب های جینش فرو کرده بود و وراندازش میکرد

.یک دور

از بالا به پایین.... یک دور از پایین به بالا تماشایش کرد .

گلویش خشک شده بود ... قدم دیگری به عقب رفت و با صدایی آرامی

پرسید:

اینجا چه کار میکنی؟

-پس خودتو بازنشسته کردی !

قفسه ی سینه اش به آرامی بالا و پایین شد و گفت: من هیچ کار اشتباهی نکردم

افشار خودتم میدونی .

-اشتباه؟ بستگی داره من به چی بگم اشتباه !

جلوتر آمد . جانا ساق پاهایش به مبل پشت سرش چسبیده بودند . میخواست تا جا

داشت عقب برود . افشار درست مقابلش ایستاد و گفت: پس اون رو

تحریک میکنی به گاوصندوق من دست درازی کنه آره؟!

لبهایش لرزیدند تا خواست حرفی بزند ، ضرب دستش روی صورتش

نشست .

گونه اش ذوق ذوقی کرد و گرمای ضربه ی داغش توی تک تک

سلولهایش پخش

شدند.

صورتش به سمتی مایل بود و احساس لمس شدگی داشت . فلج شدن ...

بی حس

شدن ... روی آب شناور بودن !

با چشمهای پر آبی به صورت افشار زل زد و افشار غرید: تو خجالت

نمیکشی؟!

انقدر من توی رو از باتلاق کشیدم

بیرون که تو روم وایسی؟!

جانا دستش را حتی به گونه ی دردناکش هم نبرد . فقط نگاهش میکرد

.

افشار دادزد: بشکنه این دست... بشکنه این دست که توی گردن شکسته

رو

گذاشتم ور دست خودم که به نون و نوا برسی !

بی اراده نیشخند زد و تکرار کرد: نون و نوا؟!

افشار بلند تر فریاد زد: توی، حالا کارت به جایی رسیده که از پشت

خنجر میزنی؟!

آب دهانش راقورت داد .

اشکش افتاد و افشار حرصی گفت: حالا آدمای منو شیر میکنی که

دست کنن تو

سوراخ سنبه های زندگی من آره؟! من برای تو کلی خرج کردم....

آدمت

کردم... حالا تو روم دراومدی؟؟

دستش را بالا برد و خواست دومی را بزند که جانا خودش را مچاله

کرد .

افشاردستش راتوی هوا مشت کرد وگفت: حیف که برادر ، یه روز و

روزگاری با تو صنمی داشت که اگر نداشت مثل یه تیکه میناختمت

دور

...

جانا ساکت بود .

افشار با حرص گفت: حالا کارت به جایی رسیده که از آدمای من

سواستفاده

میکنی... بابک و شیر میکنی... الیاس و تحریک ... آخه

به چیت مینازی ؟! هان ؟! به چیت مینازی !

لبش را گزید و افشار با غیظ گفت: خیال کردی سفته پیشم نداشته باشی

نمیتونم

بکنمت تو گونی؟ هان؟! نمیتونم بفرستمت به درک؟!

جانا ساکت بود و افشار داد کشید: جواب بده ...

-میتونی ! هرکار بخوای میتونی بکنی ... !

افشار با کف دست به شانه اش ضربه ای زد، روی مبل پرت شد و

درحالی که

دستهایش را روی صورتش حائل کرده بود داد زد: میتونی افشار ...

تو همه کار

میتونی بکنی ... ولم کن تو رو خدا ... من که کاری نکردم.... سفته

هامو پاس

کرده بودم !

افشار تکرار کرد: که پاس کرده بودی .. تو کی حسابتو صاف

کردی که من نفهمیدم؟ من بی همه چیز کم تو کاسه ات گذاشتم؟ بعد یه

عمر گدایی

شب جمعه یادت رفته انگار .... ! واسه کی داری دم
تکون میدی ؟تو دست کردی تو صندوق من ؟ بابک و شیر
کردی فرستادی سراغ من ؟!
جانا با گریه گفت :به خدا من کاری نکردم خودش آورد داد بهم
...
گفت حالمو
خوب کن ! گفت اینم دشت ... منم گفتم چشم ! خودت گفتی هوای
این
بابک و
الیاس و داشته باش نور چشمی ان ... چشم چپ وراست منن ...
نگفتی؟ از همه
جام مایه گذاشتم دیگه . چشمتو بگیره !
-چشمم و بگیره ؟ ... پسره رفته با دولت قرارداد بسته !
جانا ماتش برد .
افشاراز نو داد کشید: توی هم میدونستی... توخبر داشتی واسه
همین فرستادیش سفته هاتو بیاره ... چون میدونستی دیگه اینجا
گیر
نیست ... تو خبرشو داشتی !
و از نو ضربه ی محکمی به سر وصورتش کوبید و جانا با جیغ
گفت:

-به خاک امید قسم نه ... به روح امید نه ! به خدا خبر نداشتم...

هق زد: به روح مامانم خبر نداشتم ... به قبر بابام نمیدونستم افشار...

به خدا

نمیدونستم ....

-نمیدونستی پس سفته هاتو دادی اون ...! رو چه

حسابی اونو شیر کردی پس؟ از کجا میدونست پیش من سفته داری

هان؟!

با بغضی که ترکیده بود گفت: از بدهی خسته شده بودم از این که

حقوق بابانننه

امو هی بریزم تو جیب تو خسته شده بودم... از این دوزار سودی که

اسمش سود

بود که تهش کوفتم دست من نمیذاشتی خسته شده بودم ... افشار تو

خودت شاهدی

تو سر ده میلیون دهن منو صاف کردی... به خدا من بهت بد نکردم

فقط گفتم سفته

های منو بهم بده ... به جون خودت قسم !
لگدی به پهلویش زد و داد کشید: جون بابای! من
تا آرنج دستمو بکنم تو کوزه ی عسل و بذارم دهنت تو !
جانا کوسن را جلوی دهانش گذاشت تا هق هقش به آسمان نرود
.
افشار داد زد: میدونستی با دولت بسته واسه ی همین شیرش
کردی انداختیش به جون من!
جانا هق میزد ... با خودش ناله میکرد : من هزار بار بهت گفتم
...
نگفتم؟ به
روح امید بهت گفتم ارث شوهرمو بده برم باهاش کار راه
بندازم...
گفتم دانشجو
ام ... خرجم بالا رفته دستم تنگه ... زمین های کشاورزیمون
گیر
دولت و
شهرداریه ... آزاد نشده که دستمو چیزی بگیره... همون
صنارسه
شاهی که داشتم
و خرج دوا درمون برادرت کردم بی انصاف با اینکه زنش
نبودم ... با

اینکه

طلاقم داده بود ... یادته قبل طلاق منو مجبور کردی بی خبر از امید

بچه امو

سقط کنم که هیچ کوفتی بهم نرسه، چون میدونستی که از سر شکم

سیری و بی

علاقگی نیست که میخواد ازم جدا بشه ... سرطان امونشو بریده بود!

میدونستی

داری میمیره میخواستی وارث نداشته باشه که مجبور نشی به من سهم

بدی! از

سر عذاب وجدانت دو زار میذاری کف دستم میگی سودته! سود کدوم

پول؟

اصلش کو؟ که اگر اصلش دستته چرا سفته داری ازم؟ توی نامرد سرم

کلاه

گذاشتی با دوز و کلک ازم سفته گرفتی، که از ترس زندان و گشنگی

تن به هر

کاری بدم ... انقدر پشتم نبودی که کار و کاسبیمو راه بندازم . خرد

شدم من

موندم یه عالم بدهی و جنس که رو دستم باد کرده بود . عوض اینکه

کمکم کنی

منو انداختی تو لجن ... حالا میگی آدم خودتو که خودم آوردمش برات

کاسبی کنه

من انداختمش به جون تو ؟ اون بابک ... اون فرهاد... اون حسام

... اون شهریار ... اون داوود ... اون کشمیری....تو همشونو انداختی

به جون من. مگه کم برات کار کردم؟ کم

برات آدم آوردم؟ همشون و از صدقه سری من داری ... یه سه تا برگ

سفته ازت

کندم شدم ..؟!

افشار نگاهش میکرد .

جانا زار زد : به جون خودم قسم خبر نداشتم بابک با دولت بسته به

ارواح خاک

امید خبر نداشتم !

-اسم امید ونیار... ! من که میدونم باهات چیکار

کنم. ... من باباتو جلو چشمت میارم ... وایسا

تماشا کن .

از جانا فاصله گرفت، کتش را روی مبلی انداخت و درحالی که دست

به کمربود

گفت: جانا من پدر تو رو درمیارم !

جانا وحشت زده به دستهایش نگاه میکرد ... پر

ازانزجار گفت: چیکار میکنی شروین؟! میخوای چیکار کنی؟!

-این همه اسم آوردی... یکیش هم من ! چی ازت کم میشه؟! زن داداش

.....!

میکند . فکرهایش را نمیتوانست جمع ببندد جایی کم می آورد .باید

زمان بیشتری

میخرید.

هنوز گنگ بود و هنوز جمع بندی هایش به نتیجه نمیرسید.

-دختر خوبی باش ... این تنبیهته که بابک و انداختی به جون من و از تیمم بیرونش کردی !

با بغض گفت: پلیس قراره بریزه سرت ! ...

پنجه اش را کنار سر جانا گذاشت، روی دست ستون شده اش بالا آمد

با نگاه پر

اخمی به چشمهای جانا زل زد و جانا خفه گفت: به خدا دروغ نمیگم .

افشار تیز نگاهش میکرد و جانا لبهایش را تکان داد و گفت: تمام این

مدتی که تو

خونه ی پاکزادا بودم یه جفت چشم داشتم، یه جفت قرض کردم.... دو

تا گوش

داشتم چهار تاقرض کردم تا کار از ته توشون دربیارم !

افشار براق گفت: کار اون پسر بسیجیه است؟

جانا زود لب زد: نه نه .... نمیدونم کی آمار داده خط و نشون داده ...

ولی میدونم

یه افسری پاپی شده ... نفوذی فرستاده !

نگاهش را باریک کرد و خفه گفت: اسم بگو !

-اسم نمیدونم... ولی میدونم هرکی هست چپش پره . شاید از دارو دسته

ی فرهاد

باشه ... اون پسرچشم روشنه ! رفیق کیا ... میدونی کیو میگم؟

افشار خفه گفت: اون پسره که دور و بر شوشتری میپلکید .

-همون ! بهش مشکوکم . دیدم زیرابی میره ... خب شوشتری رفیق

بود

... بعد از ضربه فنی شدنش... کما رفتنش... یادته که خانواداش یه

لنگه پا دم در

خونه ی من بودن خیال میکردن دوست دخترشم... سر همون ماجراها

که تو

رینگ افقی شد .

افشار تکه های پازل را کنار هم گذاشت و جانا لب زد: میخوان بریزن

سرت

افشار... بفهمن دستت تو چه کاریه ... بد میشه برات . نمیخوام بد شه

برات

افشار... تو فامیل منی... روح امید میفته به عذاب اگر بفهمه چیزی

میدونستم و

نگفتم بهت .

جانا ادامه داد: از این پاکزاد ها هیچ بخاری گرم

نمیشه جز یه چیز....

افشار با اخمی پرسید: چی؟

-اینکه الان یه ارثیه ی تپل بهشون رسیده ... از این ارثیه ابدی ها ...

تا ابد نسل

به نسلشون گشنه تشنه نمیمونن افشار .اگر میخوای الیاس و نگه

داری... بهش باید

بیشتر از اینا سفته و چک ببندی که نتونه پاس کنه ! گوشی دستته؟!

افشار اخمهایش باز شد، لبخندی زد ، سرش را پایین آورد ، پیشانی

اش را بوسید

و از رویش بلند شد وگفت: گوشی دستمه ...

-دیدی جانات هیچ وقت برات کم نمیذاره !

-دیدم...

-دیدی گفتم شروین؟ دیدی؟من هنوز وفادارم بهت ... فقط خرج دانشگاهم بالاست

که مجبور شدم . به خدا من به تو...! و گفت: حالا میخوای چیکار

کنی؟

-دمار از کیا دربیارم ... تو بشین تماشا کن ببین چه میکنم .

جانا نگران گفت: صبر کن...

-چیه؟

-وایسا ... تند نرو ... برنامه ی دو هفته ی دیگه رو یکم عقب جلو

کن ... شاید شایعه باشه!

افشار هوفی کرد و سر تکان داد: اره اینم حرفیه ... وایسا ببینم.

نگران نگاهش کرد و لب زد : چی؟

-از کجا خبر دار شدی؟

جانا از جا بلند شد و جواب داد:

افشار بلند قهقهه زد و لب هایش را تکان داد: ...

زبونش خوب کار میکنه ، نه ؟!

جانا حرفی نزد .

رو به روی جانا ایستاد ، ضربه ی ارامی در حد نوازش به گونه ی

جانا زد

وگفت: سفته هات هم ندید میگیرم ، فقط خدا خدا کن آمارت غلطت

درنیاد که اون

وقت دوباره میپیچمت بهم جانا !

کتش را برداشت و بدون اینکه نفس تو رفته ی جانا بیرون بیاید ، از

خانه بیرون

زد ، در که کوبیده شد زن همسایه با صدای بلندی از پشت در غرید:

این خونه

شبی چند تا مهمون مرد باید داشته باشه آخه ! گرفتار شدیم.

لبه ی مبل وا رفت. بوی سوختن کتری می آمد و اهمیتی نمیداد. سرش

را توی

چنگ گرفت .

خوبی دنیا این بود ، دروغ وحاشا شاخ و دم نداشتند آدم دروغگو مثل

پینو کیو هم

نمیشد دماغش رشد کند ،خوبی ادمیزاد بودن همین بود ... دروغ های

دم دست را

به زبان می آورد ، هرکس دوست داشت باور میکرد، دوست هم نداشت باور

نمیکرد .

چند ثانیه به همان حال نشست و بالاخره ، با صورتی که ذوق ذوق

میکرد به

آشپزخانه رفت، زیر کتری استیلی که تا دسته اش بدنه اش سوخته بود

را

خاموش کرد ،به سمت اتاق خواب رفت، روی

تخت ، سمت راست دراز کشید . دستش را روی قسمت خالی

گذاشت،جایی که

امید میخوابید .

دست به سینه ... طاق باز ... بدون پتو... تابستان وزمستان هم نداشت

. بی پتو

میخوابید و چه حرصی میخورد و هر وقت نیمه های شب پتو را تا

روی سینه اش

بالا میکشید، با غرغری پرتش میکرد سمتی و میگفت : به عادت هام

احترام بذار

جان جان !

شب قبل مرگش گفته بود: همین عادتا سرطان و به جونم انداخت ...

چشمهایش را بست و فکر کرد وقتی گفته بود قبل از طلاق بی خبر از

تو ... سقط

کردم .... فردا صبحش مرد . بی سر وصدا چشمهایش را بست و تمام

کرد .

انگار که دق کرده باشد ... انگار که توقع داشته باشد این نقطه ی

روشن پر از

امید رازودتر گفته باشد و او احمقانه از سر لجبازی نگفته باشد و کمر

به قتل

شوهرش بسته باشد .

پوزخندی زد و زیر لب زمزمه کرد: چقدر دلم برات تنگ شده امید....

بیا به

خوابم . خیلی خستم ... خیلی زیاد خستم !

چشمهایش را که بست نفهمید چقدر گذشت ...

بالای سرش نشسته بود . روی صندلی ، سر بی مو و چشمهای بدون

مژه و

پیشانی بدون ابرو... دستش را گرفته بود و به آرامی پوسته ای که

روی استخوان

هایش بود را نوازش میکرد .

حلالی و حرامی هم اهمیتی نداشت . پلکهایش برای ثانیه ای باز شدند

و رو به

جانا گفت: به به ... جان جان . از این ورا ... راه گم کردی!

ساکت بود.

اشکهایش باعث میشد دیدش تار باشد ...

صدایش به گوشش رسید: چه خوبه اینجایی خانم . بودنت حالمو خوب

میکنه...

-واقعا؟

-آره عزیزم. این روزا رو بدون تو نمیتونستم تحمل کنم . خوبه هستی

...

-امید؟

-جانم ...

-اگر بچه داشتیم ... چیکار میکردی؟

-واسه زنده بودنم هرکار میکردم !

-الان نمیکنی؟

-الان بیشترا ز بودن دلم میخواد برم جان جان. بذار برم ... یه چیزی

بهم بگو

تموم بشه وبرم !

و زمزمه کرد: بچه داشتیم امید... کشتمش !

چشمهایش را بست ، صورتش را که بالا آورد با دیدن صورت مردی

که موهایش

خرمایی بود و مژه هایش روی صورتش سایه انداخته بود لبهایش را

گزید . ملحفه

را از رویش برداشت ... تمام پیراهنش خیس خون بود .

خودش را با ترس عقب کشید با دیدن درب باز اتاق، تمام تنش خیس

عرق بود،

افشار چاقوی دسته داری را میان انگشتهایش فشار میداد که تیغه اش

غرق خون

بود . نگاهش به صورت مرد افتاد ... دستش را به گونه اش رساند،

مثل یک تکه

یخ بود ...

با تمام وجودش داد زد: امیرعلی...

از خواب پرید ونفس راحتی کشید . دستی به جای امید کشید و کورمال

کورمال

دنبال تلفن همراهش میگشت . کسل از تخت پایین آمد ، خم شد و از

توی کیفش

گوشی را درآورد و K مکث کرد . چند ثانیه ... بی توجه به ساعت

روی حرف

، شماره اش را گرفت و صدای سرحالش توی گوشش پیچید: احوال

جانی خانم .

بابا عجیب مفتخرمون کردی صدای گرمتو بشنویم دلربا !

بی فوت وقت زمزمه کرد: پارتی هومن دل دوست خاطرت هست؟

-ای جان که تو انقدر بدکرشمه میای ... بابا یه جور رفتار کن بتونیم

بزنیم ! با این

صدای خشک و گرفته هیچی به ما نمیماسه آخه !

-یادت هست یا قطع کنم؟

-هست بابا هست ....

-تکیلاهایی که قاطیشون بنزین بود هم یادته ؟

صدایش نیامد و جانا ویراژ داد: یادته لاپوشونی کردم؟! یادته نذاشتم

افشار

که سر لو رفتن بنزین قاطی تکیلا دل دوست

ازش کشید

بیرون ؟!

صدایش پر غیظ به گوشش رسید: خب؟

-خب که خب... وقت جبرانه ! ازت مایه گذاشتم... یه مدت جلو چشم

کسی آفتابی

نشو تا آبا از آسیاب بیفته خطت هم بسوزن!

-... خطتو بسوزون چیه ! دیوونه میدونی این خط الان چندتا زنگ

خور داره؟

-هرچند تا جونت که واجب تره ! افشار بد سگه . از من گفتن بود .

شب خوش !

تماس که قطع شد نفس راحتی کشید، روی R ، رفت و شماره را گرفت

حرف

بعد از پنج شش بوق صدای خواب الودش توی گوشش پیچید: میدونی

ساعت

چنده؟

-بیام پیشت؟

هوشیار شد و نگران ...زود پرسید: طوری شده جانا؟

-هیچی فقط میخوام بیام پیشت اشکالی نداره رعنا؟!

-بیا ... فقط مامان خوابیده، رسیدی ، زنگ نزن تکست بده در وباز کنم

باشه؟

-باشه . میبینمت .

تماس که قطع شد، چند تا خرده ریز جمع و جور کرد ، به قاب عکس

امید نگاهی

انداخت ... صورتش را بوسید و قاب را روی کنسول گذاشت . یک

دور در خانه

چشم چرخاند ، اب دهانش را قورت داد و بند ساکش را روی شانه

انداخت، کیف

و مدارک را برداشت و از خانه بیرون رفت .نسیم خنک بهمن ماه

صورتش را

نوازش کرد.

به ساختمان نگاهی انداخت ، به پنجره اش... به خانه ای که این مدت

مامنش شده

بود . نفسی از هوای کوچه گرفت و سوار دویست وشش آلبالویی شد .

برای

آخرین بار آجر به آجرش را بلعید و پایش را روی پدال گاز فشار داد .

فصل بیست و هشتم:

باران کل باغ را خیس کرده بود ، توی سررسید قدیمی نام وفامیلی

مینوشت، این

خانه بدون نوای گرامافون ، بدون پیرمردی که روی مبل دو نفره تکیه

زده به

عصا، انگار چیزی کم داشت .

کم وکسری زیاد از حد هویدا بود و این دومین روز نبودنش ،بدجوری

چنگ به

@romanchii

دلش میزد .

صدای پا آمد ، با چای سرد و دست نخورده، بغض ته حلقش را پایین

فرستاد ،

کانال تلگرام رمانچی

خاتون با آن پیراهن مشکی بلند و موهای وز شده ای که پشت سرش

معطل شانه

بودند جلو آمد.

سپیدی موهایش بیرون آمده بودند و لایش چند تار سیاه هنوز مشهود

بود .

چشمهای متورمش را به امیرعلی دوخت که با خودکار روی سررسید

اسم

مینوشت .

خاتون صندلی را عقب کشید و کنار دستش نشست، امیرعلی چشم

دزدیده بود و به

اسامی خیره نگاه میکرد .

خاتون باصدای از ته چاهی پرسید: خسرو نیومد؟!

-چرا ... زنگ زدم تو راهن .

خاتون نگاهش برق زد: الیاس همراهشه؟

سرش را جلو و عقب کرد و جواب داد : مرخص شده . خدا روشکر

بهتره .

خدا را شکر را روی لبهایش راند و رو به امیرعلی پرسید: تو خوبی

مادر؟

نگاهش از کاغذ بالا آمد و گفت: خوبم خاتون .

و دست روی دست چروک خاتون گذاشت وحین نوازش انگشت هایش

گفت: این

اسما رو نوشتم برای فردا سوم !

خاتون لب زد: دستت درد نکنه مادر .تو زحمت افتادی ...

زهرخندی روی لبهایش آمد و خاتون پرسید: سر جمع ، دو قاشق بیشتر

غذا دهنت

نذاشتی... برات تخم مرغ بشکنم ؟

-گرسنه نیستم.

-اینطور که نمیشه ... راستی کی برمیگردی سر کارت؟

-از مدیرم تا هفتم مرخصی گرفتم... بعدش برمیگردم .

-آره مادر باید سر کارت بری... یه وقت به سرت نزنه از کارت بیای

بیرون

مادر .

لبخندی به لبش آمد : چرا این سوال و میکنی؟

-خوب نیست مرد پشتش باد بخوره . جوهره ی مرد کاره . میترسم یه

وقت هوا

برت نداره که چون پشتت گرمه و دلت قرصه ، تنبلی ریشه بندازه تو

جونت ...

مرد کاهل خوب نیست پسر .

امیرعلی لبخند زد: خاطرت جمع . کاهلی نمیکنم . من کی تن پرور

بودم که

معطل وقت باشم که بابام سرش و بذاره زمین و من بخورم وبخوابم ؟

خاتون لب گزید: کی این حرف وزد مادر؟

امیرعلی چنگی به موهایش زد، شرمنده گفت: بی منظور بود .

خاتون خودش را جلو کشید، پیشانی اش را بوسید و گفت: ترش نکن .

من که بد

نگفتم ...

نگاهی به اسامی انداخت و زیر لب گفت: اسم کبلایی مهدی زاده هم

بنویس.

امیرعلی ابروهایش را در هم انداخت و پرسید: مهدی زاده؟

-آره . خودش و زنش و پسرش ... میشن سه نفر. دخترش که ایران

نیست . آره

سه نفر... بنویس!

-مهدی زاده یهو عزیز شد خاتون؟

-بندگون خدا ، سر مراسم یه لنگه پا بودن ... برای نهار هم منزل

نیومدن ...

زشته سوم شام دعوتشون نکنیم سالن!خوبیت نداره . روح مرحوم

آزرده میشه

مادر .

آب دهانش را قورت داد و گفت: مهدی زاده سالهاست که تو هیچ مراسمی شرکت

نمیکنه .

-حالا که واسه خاطر اقای تو شرکت کرده .

امیرعلی زهرخندی زد و پرسید: واسه ی اقاجون من یا مقصودش کس

دیگه

است؟

-من مقصود و حاج علی گذاشتم مادر . تو فکرات راهش از من

سواست تقصیر

منه؟

-میدونی مقصودش چیه ودعوتش میکنی ...

-تو بگو مطلب چیه مادر؟! چرا هی لقمه رو دور سر خودت

میچرخونی؟

امیرعلی خودکارراروی دفتر انداخت و از جا بلند شد، نفسش را فوت

کرد و

گفت: پسر مهدی زاده مگه همون خواستگار باران نیست؟!

خاتون ساکت به شمایل پر حرص و جوشش زل زده بود .
امیرعلی

سری تکان

داد و گفت: من روز دوم مرگ بابام باید تعداد نفرات خواستگار نامزد

سابقمو

برای سوم بنویسم؟

خاتون سر به زیر ذکر میگفت ، با بند انگشتان حنا خورده اش سبحان

و الله را

زمزمه میکرد .

امیرعلی کفری گفت: الان وقت آشنایی دو تا فامیله؟ الان؟ الان که

بایدوحشت

بخونیم ؟ الان که خاکش داغه؟! داغش از داغی میسوزونه آدمو ؟ الان

میخوان

دامبولی دیمبول عروسی راه بندازن؟!

لام تا کام چیزی به زبان نیاورد .

امیرعلی متاسف غر زد: نگار که عاقل بود ... سر سفره ی ختم بابای

من

میخواد سور و سات وصلت دخترشو راه بندازه؟! اینه رسم فامیلی

ما؟پاکزادها ؟!

خاتون چشمهایش را پایین انداخت و امیرعلی چنگی به موهایش زد و

گفت: چی

بگم که همه میبرن و میدوزن .

و بدون اینکه حرف اضافه تری به زبان بیاورد، از عمارت بیرون

رفت . باران

دانه درشتی می آمد ، فرودشان به مغز سرش دردآور بود.

برای شاید پنج شش دقیقه زیر باران ایستاد و اجازه داد قطره های اب

سر و

صورتش را بشوید .

چشمهایش را ثانیه ای بست و باز کرد . با دیدن نردبان بلندی که به

دیواره ی

منزل خسرو ، افقی تکیه داده شده بود ، موهای نم دارش را که مزاحم

روی

پیشانی آمده بودند را کنار زد، با قدم های تندی بی توجه به سرشانه

های پیراهن

خیسش نردبان را بلند کرد و به سمت منزل طلعت قدم برداشت.

جای نردبان را به سمت پنجره ی اتاق خواب پریچهر سفت کرد و بعد

از اطمینان

از محکم بودنش ، پله های نرده بان را بالا رفت. دستش را به نرده

های تراس

کوچک آویزان کرد و پایش را ردکرد . روی تراس که ایستاد صدای

دختر ها را

میشنید که مشغول پچ پچ بودند.

نفس عمیقی کشید، پیراهنش را مرتب کرد و تقه ای به در شیشه زد که

یکی از

دخترها جیغ کشید، صدای باران بود ... تک سرفه ای کرد و لب هایش

را تکان

داد و گفت: منم پری باز کن !

پریچهر با هول پنجره را باز کرد و مبهوت از وجود امیرعلی آن هم

روی تراس

پشت پنجره ی اتاقش ابروهایش را بالا داد و گفت: تو چه جوری

اومدی اینجا

دایی؟

دم پایی هایش را درآورد ، سرما به مغز استخوانش نفوذ کرده بود بی

هوا

پریچهر را کنار زد و وارد اتاق شد .

باران هین بلندی کشید و کنجی ایستاد .

صدای نگار می آمد که بلند میپرسید: چی شده؟

پریچهر لبش را گزید و داد کشید: هیچی عمه . فکرکردیم سوسکه!

-یواش تر مادرت خوابیده ! شما هم بخوابید کلی کار داریم فردا .

پریچهر جواب نداد و امیرعلی نگاهش به قالی بود ، پشتش را به بدنه

ی شوفاژ

گرم چسباند. فکر اینجایش را نکرده بود که ممکن است وسط این

سیاهی زمستان

، نامزد سابقش را با تاپ وشلوارک توی رخت خواب ببیند!

وضع پریچهر بدتر بود.

با دکلته میخوابید! سرما اذیتشان نمیکرد؟

لا اله الا الله را غرغروار به زبان آورد و پریچهر هاج و واج پرسید:

طوری

شده؟

-رویش را برگرداند و گفت: یه چیزی بده تنش کنه ، کارش دارم!

پریچهر یک تای ابرویش را بالا داد و باران گنگ تماشا میکرد ،

امیرعلی غرزد:

نشنیدی چی گفتم؟

پریچهر تاپ ساتنش را بالا کشید تا خط سینه اش مشخص نشود، پتو را

روی

شانه هایش انداخت و درحالی که از توی کمدش سویی شرت و شالی

بیرون می

کشید گفت: حالا چه اصراریه این وقت شب ! اونم بی خبر از همه !

زابه

راهمون کردی که دایی!

-نه اینکه خواب بودید !

پریچهر سری تکان داد و سویی شرت و روسری قواره کوچکی را به

سمت

باران گرفت و مضطرب نگاهی بینشان رد و بدل کرد و گفت: دعوا

نکنید حالا!

جوابی ندادند و پریچهر ازاتاق بیرون رفت و در را به رویشان بست .

باران سویی شرت را پوشیده بود، روسری هم هم پشت و رو سر کرده

بود و

زیر گلو گره اش نزده بود و بر وبر به امیرعلی نگاه میکرد که

کمابیش میلرزید .

از موهایش آب میچکید ، نفهمید چرا چرخید و از کمد پریچهر، حوله

ی صورتی

رنگی بیرون آورد، با قدم های ارامی به سمتش رفت و حوله را به

دستش داد .

خرس های قهوه ای شلوارک سفید که تا نیمه های ساق پاهای لاغر

مردنی اش

را پوشانده بودند و تاپش ، یکی درمیان خواب و بیدار بودند

با حرص گفت: زیپ سویی شرتتو ببند.

باران لبش را گزید و زیپ را تا گلو بالا کشید، امیرعلی با حوله ای که

دستش

بود موها و سر وصورتش را خشک کرد و لبه ی تخت نشست .

باران لبهایش را میگزید که شلیک خنده اش ، روز دوم مرگ پدر

نامزد سابقش

که سر زده این موقع شب اوقات خوابشان را بهم زده بود اتاق را پر

نکند !

خودش را در تیر راس نگاه امیرعلی قرار داد وپرسید: طوری شد ؟

بدون آنکه وقت بکشد سر اصل مطلب رفت و سوال کرد: مهدی زاده

خواستگارته؟!

باران زهرخندی زد : چطور؟

با اخم های سنگینی توپید: جواب بده !

بادی به گلو انداخت ، چانه بالا داد و با نگاهی که میخواست بسوزاند

گفت:بله .

خواستگارمه . قصدمون هم ازدواجه .

امیرعلی پوفی کشید و متاسف گفت: میفهمی داری با زندگیت چیکار

میکنی؟

باران دستهایش را توی جیب های سویی شرت برد و کفری گفت:

خیلی خوب

میدونم دارم با زندگیم چیکار میکنم!

-انقدر خوب میدونی که داری به این پسره ی لا اوبالی بها میدی ؟

میدونی که

ازش بدم میاد دقیقا با همون آدمی که من باهاش مشکل دارم میخوای

ازدواج کنی

!

باران با توپ پر گفت: تو چه کاره ی منی واسم تعیین تکلیف میکنی؟

-آخه دختر حسابی...

به چشمهای بی ارایش و بچگانه و گردش خیره شد .

بدون آرایش شبیه دخترهای دبیرستانی بود .

کلافه گفت: این پسره نصف دوره ی دبیرستانش، یه لنگه پا کنج کلاس

بود . ازکار هاش تو مدرسه و پادگان برات نگم که ما کافه میرفتیم از

گردنم

آویزون میشدی خاطرات سربازی و دبیرستانتو تعریف کن که خودت

میدونی چه

جونوریه !

و دستش را به گردنش برد و باران خیال کرد سه سال پیش است و

جلوی کافه از

گردنش آویزان شده بود ومیگفت : بگو ... جون بارون بگو... تو

روخدا ... خیلی

قشنگ تعریف میکنی...

-ده بار برات گفتم که باران زشته نکن !

-جون من اون خاطره که تعریف میکردی رو دبه ی ماست میزدی ...

بعد

سرهنگتون اومد گفت دوباره بزن و بخون تو رو خدا ! آخه اصلا بهت

نمیاد ...

یه بار باید برای من رو دبه ی ماست بزنی بخونی !

و از تصور امیرعلی توی آن هیبت به قول خودش تابلو وضایع ،خنده

روی

لبهایش آمد و صدای قهقهه اش توی کل کافه پیچید و امیرعلی جان کند

تا نگوید

هیس اما گفت و باران اخم هایش توی هم گره خوردند .

صدای نیمه بلندش اتاق پریچهر را پر کرده بود ، از خاطرات بیرون

آمد و به

رگ برجسته ی گردنش زل زد که با حرص میتوپید:

- ارژنگ و من از خودش بهتر میشناسم ... هم دوره ی من بود هم .

کلاس من

بود ... هم خدمتی من بود ! به دردت نمیخوره . تویی که برات مهمه

طرفت اهل

سیگار نباشه چطور ارژنگو تحمل میکنی که سیگار با سیگار روشن

میکنه ؟!

تویی که برات مهمه طرفت اهل سفر و دور دور و گردش و فالوده

شیرازی با

ابلیموی دوبل باشه چطور میخوای اون تن صد کیلویی رو از جاش

تکون

بدی ؟! تویی که برات مهمه طرفت باهات صادق باشه ... رو راست

باشه... بهت

احترام بذاره ... برای سوادت ارزش قائل بشه... اجازه بده تا دکترا

بری ، کار

کنی... واسه ی خودت مستقل باشی توی اجتماع باشی چطور میخوای

ارژنگی

رو تحمل کنی که کلا واژه ی استقلال براش تعریف نشده است ! باران

با کی

داری لجبازی میکنی آخه؟! با من ؟! رو چه حسابی به این آدما اجازه

دادی انقدر

بهت نزدیک بشن؟ مگه تو مادر نداری؟ نگار انقدر بی عقل شده که

نمیتونه بعد

ازا ین همه پیراهن پاره کردن بفهمه ارژنگ مناسب تونیست؟ مرتضی

از پدری

تو استعفا داده ؟! من خیال میکردم جدی نیست اما انگار اتفاقا خیلی هم

جدیه !

انقدر جدیه که ما باید حواسمون باشه به دعوت خواهی... من نمیفهمم

یعنی یه

بزرگتر نبود که به تو بگه این آدم با تو هیچ سنخیتی نداره که هیچ...

تازه من باید

اسمشو برای سوم پدرم بنویسم که شاید احتمالا ... ممکنه فامیل بشه !

بشه شوهر

دختر دختر عموی من ! عجب ... عجب !

باران تماشایش میکرد.

چشمهای قرمز و خون الودش را ... ته ریش دو روزه و پیراهن

مشکی ای که تن

داشت و تا نیمه های بازو خیس بودند .رطوبت باعث شده بود موهایش

ژولیده به

نظر برسند . با همه ی این احوال اما چه خوب میدانست.

چه خوب حرفهایشان را از بر بود ... کافه نشینی ها را حفظ کرده بود

و خط به

خطش را انگار روی دیواره های مغزش حک کرده بود. قلبش داشت

از حجم

هیجان میترکید .

باران لبهایش را روی هم مالید و بالاخره به جان کندن گفت: چرا الان

داری

حرص میخوری؟

-حرص نخورم ؟!

-خب چرا؟

-داری بخاطر لجبازی ، زندگیتو نابود میکنی !

-مگه زندگی من برات مهمه؟!

امیرعلی از سوالش یکه خورد . دستش را پشت گردن دردناکش فرستاد و نفسش
را مثل یک پوف بلند بالا از سینه خارج کرد.
باران منتظر بود و امیرعلی تازه یادش افتاده بود ساکت باشد .
معطل جواب مانده بود و دلش نمیخواست لب باز کند .
کلافه گفت: چون ارژنگ هم کلاسی و هم خدمتیت بوده و توازش
خوشت نمیاد
من باید بهش جواب منفی بدم؟!
امیرعلی با اخم تماشایش میکرد .
-نه بگو دیگه ... چون تو از اون خوشت نمیاد ... چون تاییدش نمیکنی
... وگرنه
تو که مدت هاست ارژنگو ندیدی اصلا !
-چه راحتم ارژنگ و میگی ارژنگ !
امیرعلی سری تکان داد و اضافه کرد: کلا خیلی برات راحته .. الیاس
و بگی
الیاس... امیرعلی و بگی امیر.... ارژنگ و بگی ارژنگ!
باران با صدای دو رگه ای گفت: داری به من توهین میکنی؟

-حرف بدی زدم مگه؟!

تک سرفه ای کرد و گفت: جوابمو بده .

-مثل یه برادر بزرگتر دارم بهت میگم اشتباه نکن. دارم چشمهاتو باز

میکنم ...

خواست بگوید برادر بزرگترم نباش اما زبان به دهان گرفت و گفت:

-بانردبون و بارون و روز دوم فوت حاج علی؟!

لبخندی نثارش کرد وگفت: میذاشتی صبح میگفتی خب !

مثل پسربچه های تخس گفت: نمیخوام دعوتشون کنم سوم پدرم ! امشب

باید لیستو

بنویسم فردا بدم به سالن !

باران لبخندش دندان نما شد وامیرعلی کفری گفت: کوفت .

باران سرش را پایین انداخت و امیرعلی از جا بلند شد ، رو به بارانی

که ریز

ریز برای خودش میخندید گفت:

-من احمق اون سه ماهی که نامزد بودیم حالم باهات خوب بود . دو ست

داشتم...

باران خنده اش روی لبهایش ماسید و نا امید گفت:

-موضوع همینه امیرعلی . دوستم داشتی ! الان نداری... دیگه نداری... سه ساله

نداری ... ! اصلا دوست داشتن من برات مهم نیست؟

دست به کمر شد و زد: تو که مسیج میزنی به برادر زاده ی من از

دوست

داشتن میگی من چه کار کنم باران؟!

توی چشمهای سرخ و قهوه ای اش زل زد و گفت:

-الان میگی ؟ الان بعد سه سال یادت افتاده بپرسی... ؟

-من نیومدم درمورد یه مسئله ای که سه ساله تموم شده باهات حرف

بزنم باران .

اصلا نمیخوام گذشته رو شخم بزنم ...

-پس برای چی نردبون گذاشتی پای دیوار ، یهو پریدی تو تراس زیر

بارون

اومدی ؟ که فقط بگی مهدی زاده ها رو سوم دعوت نمیکنی؟! تویی که

یه دختر

غریبه روز خاکسپاری پدرت شال گردن میندازه گردنت ... آب میده

دستت ... با

دویست و شیش آلبالوییش تهران و بالا و پایین میکنی ... تو چیکاره ی

منی که

بهم بگی چیکار کنم چیکار نکنم؟

موضوع همان صاحب دویست و شش آلبالویی بود که این دختر چهل

کیلویی

مادرش را وادار میکرد مهدی زاده ها هم در مراسم شرکت کنند ! سر

همان

شالگردن بود و نگاه های تند و تیزش به جانا ... بدبختی قرار بود آوار

شود، از

همه ی سوراخ سنبه ها نفوذ میکرد .

باران با بغض نگاهش میکرد و امیرعلی کفری گفت: من هیچکاره

اتم...

هیچکاره هم میمونم باران . هرکاره ای هم که بودم دورانش سر اومد

و تموم شد !

شوک جمله اش باعث شد چشمهایش را گرد کند .

آنقدر گرد که از حدقه بیرون بزند ...

امیرعلی بی توجه به نگاه حیرانش با صدای گرفته ای گفت: من دلم

نمیخواد برات

بزرگتری کنم . زندگی خودته درست ... تصمیم خودته درست... اما یه

عمر

عذاب وجدانشو برای من نذار باران که به خدا زندگیت خراب بشه من

هیچ وقت

خودمو نمیبخشم زندگی خودمم خراب میشه !

باران زهرخندی زد : بیشتر نگران زندگی خودتی و عذاب وجدان

خودت !

-نباشم؟! با لجبازی آخه آدم شوهر انتخاب میکنه ؟! اونم کی مهدی زاده

! یکی رو

انتخاب کن سرش به تنش بیرزه... یکی رو انتخاب کن که تو رو بذاره

رو سرش

... نه اینکه بندازتت زیر پاش لهت کنه !

باران آب دهانش را قورت داد و گفت: اونی که خیال میکردم میذارتم

رو سرش

اون انداختتم زیر پاش ! از بقیه دیگه توقع ندارم!

امیرعلی نیشخند زد: یه چیزی بود تموم شد .

-برات چقدر راحته گفتنش !

نفسش را فوت کرد و شمرده گفت: برو به مادرت بگو وظیفه نداریم

باعث وبانی

آشنایی خانواده ی خواستگار دخترش وسط مراسم بابای من باشیم!

حله؟

باران فقط نگاهش میکرد ...

امیرعلی خواست برود که باران گفت: فقط میتونم بهت بگم برات

متاسفم. خلایق

هرچه لایق !

امیرعلی لبخندی زد: ولی تو لایق بهترین هایی باران ... مهدی زاده ،

ارژنگ

مهدی زاده به دردت نمیخوره ... دختر خوب. این آدم یه جانوره . زندگیتو بخاطر لجبازی با من خراب نکن . تو که این فامیل و

این قوم و

میشناسی... مهدی زاده پاش بیفته تو جمع ما ... اسمش میخوره بغل

اسم تو ...

اونم با گردن کلفتی پدر ارژنگ ... نه گفتن سخت میشه . تو نمیسازی

باهاش

باران ... نکن... به خدا برای خودت بد میشه ... پس فردا نمیان بگن

امیرعلی

پاکزاد خل و چل بود زنگ زد به نامزد ش گفت بهم بزن... میگن

دختره با

هیچکس سازش نداره ... حرف مردم و برای خودت نذار .

باران سرش را پایین انداخت و امیرعلی آرام پرسید: هنوز منو قبول

داری؟!

-نه !

-دستت درد نکنه ...

رویش را گرفت و باران با بغضی که آماده ی ترکیدن بود گفت: اگر

ارژنگ به

درد من نمیخوره پس اون دختره ..!

امیرعلی از سرشانه نگاهش کرد و باران به تکاپو افتاد: چیه ... در

حق من

برادری میکنی ... بزرگتری میکنی... من لال بشم؟ منم میخوام

خواهری کنم

واست ! ببین...

و به این سو و آن سو نگاهی انداخت ... دنبال چیزی میگشت ...تلفن

همراهش را

از روی پاتختی برداشت ، پیجی را باز کرد و بعد از چند لحظه گفت:این اینستاگرامشه .... نگاه کن عکسا و فیلماشو.

-...

نگاهش به چشمهای پر آب باران بود .

باران روی عکس را لمس کرد وبا بغض گفت: ببین چند تامرد براش

کامنت

گذاشتن... پیجش بازه... نگاه کن ... ببین چه حرفهای زشتی براش

نوشتن ... تو

چرا کوری نمیبینی؟! تو چرا چشمهاتو بستی؟! چرا برات مهم نیست

گذشته ی این

آدم ؟! ولی واسه ی من شده خار تو چشمت ؟

-من که به اون نگفتم دوستش دارم گفتم؟!

اشکهایش روی صورتش افتادند و امیرعلی با حرص گفت: گریه نکن

.

-چرا گریه نکنم؟

تنه اش را به دیوار چسباند و با بغضی که دیگر ترکیده بود گفت: برو

...

پای دیوار سرخورد ، زانوهایش را بغل کرد و شانه هایش لرزیدند ،

امیرعلی

کنارش زانو زد و گفت: باران من وببین ... من و تو نمیتونیم مثل دو تا

آدم حرف

بزنیم؟ باران ... خانم ببین یه لحظه منو...

پیشانی اش روی کاسه ی زانویش بود و ساق پاهایش را بغل کرده بود

.

امیرعلی هم مثل باران نشست، تکیه اش را به بدنه ی تخت داد و گفت:

تا گریه

ات بند نیاد من نمیرم .

سرش را کمی بالا آورد و از پشت اشکهایش نگاهی به امیرعلی انداخت و زمزمه

کرد: برو ... دیگه فهمیدم منظورت از حرفات چیه!

امیرعلی ملایم پرسید: واقعا؟

اضافه کرد:

-حالا منظورم چیه؟

باران بریده بریده جواب داد :

-تو انتخابتو کردی ...

امیرعلی اخم کرد: انتخاب؟!

-تو جانا رو میخوای .

برای چند ثانیه از این جمله وا رفت . مثل پتک بود ... مثل تو دهنی...

مثل یک

سیلی محکم ... حقیقت را کوبیده بود توی صورتش... حقیقتی که

خودش هم به

وجودش شک داشت ، راحت توی یک جمله آن را پرت کرده بود توی

صورتش

. خواستن یک فعل بود و جانا یک اسم... فعل خواستن جانا هم یک

محال ناممکن

بود!

باحس سوزش گلویش لب زد:

-عجب...

با طعنه ای آمیخته به شوخی گفت: پس این مدت قدرت های ماورایی

هم پیدا

کردی خانم...

باران چشمهایش را به امیرعلی دوخت ... دریاچه ی اشک بودند .

امیرعلی آرام

پرسید: علم غیب داری؟!

باران غرغر کرد:

-تابلویی...

هومی کشید:

-کاری کردم که تابلو شده باشم؟!

-شالشو گرفتی انداختی دور گردنت .... فکرکردی خریم؟!

پوزخند زد: چرا جمع میبندی حالا؟

-همه فهمیدن ... همه دیدن ...همه حرف تو حرف آوردن

-کجا؟!

- سر خاک !

-چی میگفتن این همه ؟!

-همه میگفتن که بینتون چیزیه... میگفتن خبریه ... پچ پچ کردن ... از

خواستنت

از لوندی هاش ... عشوه هاش... ناز کردناش... همه

میگفتن...

-این همه کین باران؟!

-مردم امیرعلی... مردم دیدنتون کنار هم !

امیرعلی با مکثی هجی کرد : مردم !

!

باران نگاهش میکرد و امیرعلی پرسید: مردم دیگه چی گفتن؟!

جوابی نداد ، امیرعلی نفسش را تکه تکه از سینه بیرون کرد و گفت:

شب بخیر.

از جایش بلند شد ، خواست برود که باران بازویش را گرفت و گفت:

یه چیزی

بگم بعد برو ...

نگاهی به صورت ملتهبش انداخت و گفت: بگو .

-با الیاس درمورد گیتار حرف زدیم... درمورد راک ... درمورد

پاپ... درمورد

موسیقی و همه ی سبک هاش... همه ی سازها ... پرینت اس ام اس

هامون هم

خودت داری... اگر گفتم دوستش دارم ... منظورم اونجوری نبود که

مثلا

بخوامش... دوستای من همشون دوست پسر داشتن ... همشون اهل بگو

و بخند

بودن... همشون موقع خداحافظی میگفتن دوست داشتم مرسی بخاطر

خاطره های

خوبی که دادی... موفق باشی و از این حرفها بعد کات میکردن ... منم

فکر کردم

مدلشه . قانون و قاعده اشه ...

امیرعلی لبهایش به لبخند باز شد و باران گفت:

-توجیه نمیکنم من به الیاس یه جمله گفتم... همون یه جمله شد خار تو

چشمت ...

رابطت باهاش بهم خورد... الان دارم میگم که رابطه اتون و درست

کنید ،

دوستیتون حیفه. کل فامیل سر برادری شما قسم میخورن ... اگر

توماشین بابک

نشستم و گل سرم افتاد ، اگر تو کوچه پام پیچ خورد و بازومو الیاس

گرفت... اگر

با الیاس خرید کردم که تولدت تو رو سورپرایز کنم ، اگر پیام زدم، تو

میتونستی

ببخشی و یه فرصت بدی ! ولی فقط حکم دادی ... حتی الانم داری

حکم میدی

مهدی زاده به دردت نمیخوره ، شاید اصلاح شده باشه ! اگر جانایی که

تو به

خاطرش رگ گردنت باد میکنه جلوی همه عالم وآدم ابایی نداری که یه

زن مطلقه

دور گردنت شال بندازه ؛نمیگم چون مطلقه است ننگه ها نه... مادر

پدر منم جدا

شدن ! منم اگر نتونم یه روز زندگی کنم جدا میشم ولی خب ارژنگ

مهدی زاده

هم میتونه اصلاح شده باشه ! منم دیگه یه دختر بیست ساله نیستم

امروز اگر

تصمیمی بگیرم تا آخرش میرم که حرف مردمو برای خودم نذارم ...

ولی

امیرعلی همیشه یادت باشه ، بدون اینکه بهم فرصت توضیح دادن بدی

حکم دادی

،شاید مقصر من بودم که اعتراض نکردم! شاید مقصر تو بودی که یه

کم صبر

نکردی... همه چیز با هم اتفاق افتاد یهو همه چی سیاه شد ... شد دیگه

...حالا هم

که انگار کاری از دست هیچکس برنمیاد . میدونی امیرعلی مامانم

خیلی گفت نیام

اینجا ... گفت برات خونه کرایه میکنم... برو پانسیون ولی اینجا نمون

... اما من

گفتم شانسمو امتحان کنم اومدم ببینم بعد این همه وقت شاید بتونیم یه

روزنه برای

خودمون باز کنیم ... نمیدونم شاید دیر اومدم ... شایدم ...

شانه ای بالا انداخت و گفت: برو فردا خیلی کار داری...

دستش را آرام بالا برد و اشکی که پای چشمش جمع شده بود را پاک

کرد و گفت:

اگر تو دوستم داشتی ، من هنوز دوست دارم . چراشم نمیدونم... تو

اگر فهمیدی

چرا دوستم نداری منم لابد یه روز میفهمم .

لبخندی زد و اجازه داد دو قطره اشک از چشمهایش پایین بیفتند ، از

جلوی

امیرعلی خودش را کنار کشید، روی تشک دراز کشید و پتو را روی

صورتش

کشید و ثانیه ای بعد هق های خفه شده اش توی بالش اتاق را پر کرد .

از پنجره بیرون رفت ، از نردبان پایین آمد و نردبان را سر جایش

گذاشت،

ماشین هاتف کنار پرشیا پارک بود . دستهایش را توی جیبهایش فرستاد

، حوصله

ی رفتن به منزل خسرو را نداشت اما دل دل میکرد الیاس را ببیند و

حالش را

بداند .

سرمابه تک تک سلول های استخوان هایش نفوذ کرده بود . دلش یک

دوش آب

داغ میخواست . دستگیره ی منزل حاج علی را پایین کشید و وارد خانه

شد ، صدا

می آمد. از اتاق حاج علی... گرامافونی که نوای ضعیفش کل اتاق را

برداشته بود

.

با دیدن خسرو که لبه ی پله ها نشسته بود قلبش به تپش خارج از ریتم

همیشگی

دچار شد ، با قدم های ارامی جلو آمد . خسرو صورتش خیس اشک

بود وصدای

خاتون می آمد.

از لای در نگاهی به داخل اتاق انداخت . خاتون روی صندلی چوبی
کنار گرام
نشسته بود و الیاس سرش روی دامن خاتون بود .
شانه هایش میلرزید و صدای نرم نرم خاتون اتاق را برداشته بود که
میگفت:
اصلا نفهمیدیم چطور شد ... نفهمیدیم چی شد چی نشد ... لیلا تو اون
دورانی که
نبود، تو همش پر دامن من بودی... قنداقت میکردم میذاشتمت رو پام
... امیرعلی
هم سرشو میذاشت روی پام و برای جفتتون لالایی میخوندم ...
اماحسودی میکرد
ها الیاس...
خنده ای کرد و گفت: امیرعلی حسودی میکرد ... آخه نمیشد هم کاری
بهت
نداشت ... شیرخوره بودی بد قلق بودی ، همش دل پیچه ... صدات

هفت آسمون

و پاره میکرد . هیچ خوابت نمیبرد ... گریه میکردی حاجی میومد تو

رو دور تا

دور خونه باغ میگردوند ... بعد اروم میگرفتی... اصلا حکایت عزیزکردگیت

سرهمون سه ماهی بود که لیلا گرفتار مریض خونه بود ... به خودمون اومدیم

دیدیم خاطرت عزیزتره از بقیه است ...آخه کی پیش میومد نوه رو

خودمون تر و

خشک کنیم... شب بالای سرش بیدار بمونیم... شکمشو سیرکنیم.

خودمون

بزرگت کردیم... نوبتی بالای سرت بیدار میموندیم... حاجی میگفت

پسر رشیدی

میشی ... صدای گریه هات که بلند میشد میگفت خوش صداست ...

قرآن به

صداش میشینه ! راستم میگفت...

دستش را لای موهای سیاه الیاس فرو کرد وگفت : حالا دوست نداری

ببخشی

نبخش... خودت میدونی مادر... اما دیگه نگو من کشتم که کشتن آداب

خودشو

داره ... تو هرچی باشی سر سفره ی پدر ومادر بزرگ شدی... لقمه ی

حروم

کسی تو دهنت نذاشته ! بندتو خودمون بریدیم... چه حرفیه میزنی؟! من

کشتم من

کشتم ... مادر همه ی آدما دعوا میکنن .... داد میزنن... حالا یکی

قلبش نازک

تره ... یکی جوون تره سرپا تره ... این که کشتن نیست . دیگه نشنوم

ها الیاس

.... منو با خودت بی علت سر لج و قهر ننداز مادر !

خاتون نفسی کشید و گفت: حالا هم اگر بدت نمیاد ... میخوام یه خواهشی کنم ...

الیاس سرش را از روی زانوی خاتون بلند کرد وگرفته گفت:
امر کن .

-قرآن سوم توی مسجد و میخوام تو بخونی مادر ... نه نیار.
حرف منم

نیست ؛

حکم حاج علیه . ما راجع به مرگمون هم درد ودل هاکردیم!

بغضش ترکید و روسری را به چشمش چسباند و حینی که سرش را

تکان میداد

گفت: سر مراسم خودمم میخوام تو بخونی برام دورت بگردم....
روی

من پیرزن

گیس سفید و زمین ننداز ! میخوای ببخشی میخوای نبخشی با خودته ...

صداتو از

روحش دریغ نکن !

خم شد پیشانی الیاس را بوسید و گفت: برات سوپ قلم بار گذاشتم یه کم

جون

بگیری چیه پای چشمات گود رفته ... این حرفها تو رو از پا انداخته ،

هی "کشتم

... من کشتم" اینها چیه میگی روحتو آزرده میکنی دور سرت بگردم.

پاشو مادر

پاشو یه چیزی بذار دهنت بعد برو به مادرت هم خودتو نشون بده بدونه

چهار

ستون تنت سالمه ماشالله ...

با استخوان پشت انگشتهایش به میز چوبی زیر گرام کوبید و تکرار

کرد: بترکه

چشم حسود و بخیل ... چشم بد از همه ی پسرای من دور باشه .

فصل بیست و نهم:

جلوی مسجد ایستاده بود، دوشادوش خسرو و منوچهرآدم ها هم می

آمدند و

میرفتند. سام و شب دینی را دید که از ماشین سام پیاده شدند ، شوکه از

آمدنشان

به همان سمت رفت، شب دینی با دیدنش توی آن حال و هوا با چهره

ی محزون

خنده داری که به خودش گرفته بود وادارش کرد تا خم شود ، سرش را

توی

آغوش گرفت وگفت: تسلیت میگم پسرم غم آخرت باشه.

امیرعلی ساده تشکر کرد و نگاهش به دختری افتاد که چادر سر داشت

و پشت

شب دینی ایستاده بود از دیدن عسل شب دینی به جد شوکه بود لبهایش

را گزید

وگفت: ممنونم خانم زحمت کشیدید تشریف آوردید . این همه راه ...

شب دینی دست روی شانه ی امیرعلی گذاشت و گفت: نگو پسر... نگو

وظیفه

بود .

عسل شب دینی دیس حلوایی به سمتش گرفت وگفت: نا قابله آقای

پاکزاد . بازم

تسلیت میگم غم آخرت باشه .

امیرعلی دستهایش جلو نمیرفت باصدای گرفته ای جواب داد: تشکر

خانم ... ببرید

همون سمت ... دست شما درد نکنه تو شادی ها جبران کنم . بفرمایید

بانوان از

این سمت هستن ... بفرمایید خواهش میکنم.

عسل شب دینی سری تکان داد و به سمتی که امیرعلی آدرس داده بود

حرکت

کرد ، شب دینی را هم بعد از معرفی به برادرهایش به داخل برد ، از

جایش که

مطمئن شد جلوی در آمد .

سام دستی به شانه اش گذاشت و گفت: خوبی داداش؟ کم و کسری

چیزی هست

رو من حساب کن ها کاری نداری؟

-نه فقط اینا رو چرا کشیدی اینجا آخه ؟!

سام متعجب گفت: بابا من نکشیدم که خودشون اومدن ...تازه بچه های

پالایشگاه

اکثریت میخواستن بیان ... تاج گل فرستادن کار اجازه نداد.

-لطف دارن همه . ممنون سام خیلی زحمت کشیدی.

-کاری نکردم. امیر رو به راهی؟ حالت خوبه؟

سرش را جلو و عقب کرد و در جوابش گفت: خوبم ممنون.

سام متاسف گفت: رو به راه به نظر نمیای ...

امیرعلی ساکت بود .نگاهش به اطراف میچرخید . با دیدن پژوی آلبالویی که جانا

با عجله به سمتش قدم برمیداشت برای چندثانیه مات ماند.

حالت قدم برداشتنش نامتعادل بود.

انگار کسی جانش را آتش زده بود و جوری قدم برمیداشت که آتش

پشت سرش را

خاموش کند ... نفهمید چطور و چگونه به سمتش رفت دوید یا پا تند

کرد ، به

هرحالی که بود وقتی رسید که جانا پشت فرمان که نشسته بود ، بی

توجه به نگاه

هایی که به سمتش دوخته شده بود، درب سمت شاگرد را باز کرد و

رو به جانا

که صورتش قرمز شده بود پرسید: کجا؟

جانا نفسش را فوت کرد و گفت: خونه . بازم تسلیت .

کاملا سوار شد و در را بست و رو به جانا پرسید: چی شده؟!

جانا دستی به پیشانی اش کشید، به خیالش میخواست در خفا و بدون

جلب توجه

دل بکند و برود ... حالا این مو خرمایی با این نگاه حیران و غم زده

جوری

میپرسید چی شده که دلش میخواست زمین و زمان را بهم بدوزد .

پیشانی اش را مالش داد و گفت: هیچی بابا ... فضای مسجد سنگین بود

برام زدم

بیرون.

امیرعلی اخم کرد: فقط همین؟

-آره دیگه . همین کمه؟

صدای پیام گوشی امیرعلی کل فضا را پر کرد، صفحه ی گوشی را

باز کرد وبا

دیدن متنی که پریچهر فرستاده بود ابروهایش بالا رفت:

"دایی ، جانا ناراحت شد رفت به الیاس بگو برش گردونه ! "

نفسش را فوت کرد و صفحه ی گوشی را جلوی چشمهای جانا گرفت

و گفت: کی

بهت حرف زد ؟

غرغر کرد: پریچهر دهن لق ...

امیرعلی اخم کرد و زیر لب گفت: مراسم داره تموم میشه من باید

جلوی مسجد

باشم لطفا بگو قضیه چیه !

جانا بدون نیش ترمز و حاشیه گفت: من از اون زنام که نباید دور و

ور مردای

پاک وصالح بپلکم که یه وقت سر به راهیشون تحت شعاع قرار بگیره

!

بهت زده پرسید:

-کی این حرف وبهت زده؟

-طلعت ! باران ... نگار... میگن دیگه ! جلو دهن مردم و نمیشه بست

.

خواست برود که جانا بازویش را گرفت و گفت: بشین ببینم . آدم مگه

واقعیت و

درمورد خودش بدونه بده ؟!

پره های بینی اش باز و بسته میشد .

-ای جونم . چه حرصی میخوری تو ؟! ول کن بابا ... یه چیزی گفت و

شنیدم و

خلاص . برو جلو مسجد وایسا خوبیت نداره با من دیده بشی!

امیرعلی کفری گفت: کی گفته اینو دقیقا؟ باران؟!

-من مشکلی باهاش ندارم امیر علی.

-اگر نداری پس چرا فرار کردی؟!

-آدم همیشه از واقعیت فرار میکنه!

رگ گردنش بیرون زد و جانا با نیشخندی گفت:

- میدونی قضیه چیه پسرحاجی؟!

آب دهانش راقورت داد و جانا لب زد:قضیه اینه که حق میگن من ...

گوشام

عادت نداره به شنیدنش... ترش میکنم میرم... ولی هرچی که هست از

من بشنو

.. این دختره باران ها خیلی دوست داره... که اگر نداشت اینطوری

سکته

نمیکرد از اینکه من پیشت بشینم و پچ پچ کنم باهات و مراقب باشه کی

باهات

حشر ونشر داره ! من برای علاقه ی آدما احترام قائلم . برای نظری

که راجع بهم

دارن هم احترام قائلم. تو هم پسر خوبی باش برو ببین چه مرگشه که

حاضره

بخاطر عشقش رو همه ی آدمایی که به پسرحاجیش نزدیک میشن

سیفون بکشه!

خیلی سعی کردم راه های دلبری رو یادش بدم که تو رو قشنگ بگیره

تو

مشتش... ولی خب بیچاره تو حالت دفاعه ! گارد گرفته . در مقابل

فهمیدن هم

کاملا مقاومت میکنه ... سوژه از دست رفته به هرحال !

-برای من بزرگتری نکن جانا!

-بهش احتیاج داری... دارم خواهرانه بهت میگم !

تلخ گفت: کسی ازتو نخواست خواهری کنی خانم .

به سمت در مایل شد و جانا سرش را جلو آورد وپرسید: پس برات

چیکار کنم؟!

-شب بیا سالن ...

جانا لبخندی زد و گفت: همین؟!

-همین ...

-خوشت میاد خانواده ات هی تیغ پرت کنن سمتم ها ... خوشت اومده !

-خوشم نمیاد ... ولی باید عادت کنن !

جانا مات شد و پرسید: به چی ؟!

امیرعلی تک سرفه ای کرد وگفت: به همه چی...

جانا حیران لب زد: اصلا شوخیشم قشنگ نیست . پیاده شو کار دارم

... بپر پایین

!

امیرعلی به سمتش چرخید وپرسید: شب میای؟

-حالا تا ببینم ...

- تو رو حسابت کردم!

جانا یک تای ابرویش را بالا داد زد: الان وجودم مهمه یا چون حسابم

کردی میخوای بلیطم سوخت نشه اصرار داری بیام؟

امیرعلی ساکت پس سرش را به پشتی صندلی تکیه داد وگفت: خیلی

اذیت میکنی

!

جانا خندید :

-شاممو‌بفرست اسراف نشه پسرحاجی .

-شب میبینمت .

-همیشه انقدر گیر میدی؟

سرش را تکان داد و جانا گفت : بیام ، فامیلات میگن دختره داره

خودشو میندازه

... همسایه هاتون میدونی چی میگفتن؟ میگفتن بوی گوشت تازه به

مشامم خورده

... احتمالا ارثیه رو میگن دیگه ... خدایی مراقب خودت باش لعبتی

هستی خبر

نداری! مخصوصا حالا با این حجم قلنبه ای که بهت رسیده!

امیرعلی یک قطره اشک از چشمش افتاد .

جانا خنده اش ماسید ومبهوت گفت: خدا منو بکشه نمیخواستم ناراحتت

کنم

امیرعلی.

-سوم بابامه جانا کلا ناراحتم از روز دفنش یادت رفته؟

جانا خفه خون گرفت و امیرعلی دست دراز کرد، از توی جعبه

دستمالی بیرون

کشید وحینی که نم چشمهایش را میگرفت گفت: دیشب جاش خالی بود

...

خیلی.... کاش میشد همه چیز و پس داد و برش گردوند !

جانا آب دهانش را قورت داد و گفت: خدا رحمتش کنه باور کن منظور

نداشتم .

سرش را تکان داد وگفت: شب میای؟

-میخوای بیام؟

-بیا .

-میخوای باران و باهام حرص بدی؟!

-من انقدر بچه ام؟!

-کودک درون زنده ای داری به هرحال !

پوزخندی زد و دستش را به دستگیره برد و گفت: شب منتظرتم ...

بدون حرف اضافه تری گفت: امیرعلی...

امیرعلی ماند ، کمرش را دولا کرد و همانطور که نگاهش میکرد

گفت: بله؟

-یه روز که حالت خوش بود ... مثلا فردا ... منو ببر پیش اون سرگردی که

باهاش حرف زدی... میخوام یه سری چیزا از افشاربگم. شاید بد نباشه

بدونن ...

امیرعلی مکثی کرد و بعد از چند ثانیه که توی چشمهای جانا خیره

مانده بود

گفت: الانم تو مراسم هست ... شبم احتمالا باشه . بیای میبینیش.

جانا نیشخندی زد: یعنی جون به جونت کنن فقط کلید کردی من شب

بیام!

در را بی خداحافظی بست و درحالی که دستهایش توی جیبهای شلوارش فرو

کرده بود ، با قدم های آهسته ای جلو رفت و کنار برادرهایش ایستاد

... چندثانیه

نگذشت که به عقب چرخید . جانا هنوز پشت فرمان بود . این حس پر

رنگ که

مغزش را میسوزاند ،ازنظر دیگران ... اما حتی با وجود این ، دلش

میخواست که باشد ... این حس باشد و روز به روز جان دار تر شود ... نبض داشته باشد بکوبد و بتپد ...

سالن از جمعیت پر بود . صدای بشقاب و قاشق و چنگال ، بوی غذا

... میزی که

دور تادورش را تاج های گل پر کرده بود، قاب بزرگی از تصویر

پیرمردی که

به عصا تکیه زده بود و به رو به رو نگاه میکرد .

بدون هیچ لبخندی... پسر بچه ای جلوی عکس ایستاده بود، به دو شمع

سیاهی که

دو طرف قاب در حال سوختن بودند زل زده بود و هراز گاهی دست

جلو میبرد و

خرمایی توی دهانش میگذاشت . از چهره ی عبوس پیرمرد بدجوری

میترسید .

زنی جلوآمد دست بچه را گرفت و با حرص گفت: خاک به سرم

پدرام... باز

خرما گذاشتی دهنت ...!

با دهان پر گفت: من نوشابه میخوام...

هیسی کرد تا بیشتر از این بچه آبرویش را نبرد، مرد جوانی از خدمه

ی سالن

صدایش زد : خانم ببخشید ...

زن به سمتش چرخید ، متعجب گفت: بفرمایید؟

-ببخشید خانم پریچهر پاکزاد...

زن سر تکان داد و گفت: اونجا نشستن ...

-بیرون کارشون دارن ... ممکنه صداشون کنید!

زن چشمی گفت و درحالی که پدرام را درآغوش گرفته بود، با قدم

هایی که سعی

داشت صدای تق تق کفشهایش را درنیاورد، به سمت میزی رفت که

پریچهر

پشتش نشسته بود و به کنجی خیره مانده بود .

دستش را روی شانه ی پریچهر گذاشت وگفت: عزیز دلم...

پریچهر لبخندی زد و گفت: چی شده فرشته جون؟

-والله پیغوم فرستادن، بیرون کارت دارن . ببخشیدا ...

سرتکان داد از جا بلند شد و طلعت باصدای گرفته ای از جیغ های

مکررش گفت:

کی کارت داره؟

پریچهر جواب داد : نمیدونم.

به سمت در رفت، هاج و واج بود . جلوی درب چوبی سالن ایستاده

بود...

توی محوطه ی گل کاری شده ی مقابل رستوران ... سه چهار ماشینی

از اعضای

اصلی خانواده داخل پارک کرده بودند ... چند نفری هم از در اصلی

آن سمت

سالن تو می رفتند.

تاج گل ها هم ردیف بیرون پای دیواری از پیچک ها جا خوش کدره

بودند. دست

به سینه شد . سرما از لای تار و پود مانتوی مشکی اش نفوذ میکرد

وبه پوستش

مینشست .

بیرون سالن کسی منتظرش نبود، فرشته بعید نبود سرکارش بگذارد و
با آن زبان
تند وتیزش بنشیند کنار مادرش وآمار زندگی همه را دربیاورد.
نگاهش به گوشه ای افتاد ، مردی با سبیل و شکم گنده ای مشغول
صحبت با جانا
بود . چهره اش را این مدت زیاد دیده بود ، اما هرچه فکر میکرد
خوب به خاطر
نمی آورد که چه نسبتی با پاکزادها دارد .
سرما کم کم باعث میشد، دندان هایش بهم برخورد کنند .
خواست به سالن برگردد که مقابلش قد علم کرد و سد راهش شد
.
ترسید... کمی
شوکه و مبهوت ... کمی هم بغض ته گلویش نشست .پای چشم راستش
ورم کرده
بود ... دستش از گردن آویزان بود و جای خراش روی گردنش بی
شمار بود .

مثل آدمی که شیشه توی صورتش شکسته باشد. با همان هیبت ...

مقابش مانده بود

و چشمهایش برق میزد .

خواست کنارش بزند که با دست سالمش نگهش داشت و گفت: پری...

صدایش توی این احوال آزاردهنده بود .

دوباره از نو گفت: پری ...

چقدر میخواست، کاش او جای حاج علی خاک میشد .

رامین زیر لب گفت: پریچهر ...

پریچهر نالید : پریچهر مرد!

رامین با همان صدای گرفته گفت: من تصادف کردم ... یهو ارتباطم

باهات قطع

شد ... تو چرا صبر نکردی خودم بهت زنگ بزنم؟

پریچهر تلخ خندید: چقدر تو بی انصافی رامین ! منو ول کردی رفتی !

بعد میگی

چرا صبر نکردم؟ من دو ماه منتظرت بودم برگردی... این چه مسافرتی بود که

رفتنش انقدر واجب بود ... تو شرایطی که من و تو تازه نامزد کردیم.... من حالم

بد بود رامین تو کجا بودی؟

-پری جان...

-همین؟ بعد این همه وقت همینو داری بگی؟ پری جان؟!

-پری من که بهت گفتم امسال کریسمس باید پیش پدرم باشم... بابا

مریض بود

پریچهر... من تصادف کردم... من نتونستم باهات تماس بگیرم تو چرا

چهار روز

صبر نکردی !

-رویا و فریبا هم تصادف کردن؟!

رامین کلافه گفت :تو نظر اونا رو نسبت به خودت میدونی پریچهر .

پریچهر سری تکان داد و درحالی که با التهابی که گریبان گیرش شده

بود، کلنجار

میرفت گفت: اره میدونم ... پس دیگه حرفی نیست. به سلامت ...

خواست برود که رامین مانعش شد و گفت: من برای از دست رفتن

اون بچه خیلی

بیشتر از تو ناراحتم پریچهر...

چشمهای ابی و تب دارش را به صورت رامین دوخت وبا بغض گفت:

ممنون از

دلداریت!

-پری چرا اینطوری میکنی؟!

-رامین واقعا میپرسی چرا؟!

-من بخاطر تو این همه راهو کوبیدم اومدم ... فقط به خاطر تو... فقط

بخاطر

اینکه ثابت کنم اشتباه نکردی... پری من دوست دارم. من احمق نبودم

که با تو

نامزد کنم بعد ولت کنم ... مگه مغز خر خورده بودم این همه خرج کنم

تو چرا

صبر نکردی؟! چرا انقدر تند رفتی!

-رامین تو یه هفته جواب منو ندادی ! عجولانه؟! رامین من حامله بودم

!

آب دهانش راقورت داد وگفت: چرا سقطش کردی... چرا صبر نکردی

برگردم...

-تو مدت سفرتو دقیقا یه جوری تنظیم کردی که وقتی برگردی که

هیچی بین من و

تو نباشه!

رامین پوزخند زد: پدربزرگ خودت گفت دو ماه ... من که اصرارم به

شش ماه

بود من که گفتم عقد دائم ... من که میخواستم عقد کنیم که با هم بزنیم

بریم پریچهر

! چرا فقط حرف خودتو میزنی... هی همش حرف خودتو تکرار

میکنی پریچهر !

-میدونی چیه رامین من اشتباه کردم ... تاوانشم پس دادم.

رامین نفسش را مثل آه از سینه اش بیرون کرد و گفت: من پلک رو

هم نذاشتم

پریچهر.... از پروسه ی این که تو نوشتی من حامله ام رامین کجایی.... تا پیامت

که نوشتی تموم شد ! خودم تنهایی تمومش کردم .... تو نمیدونی چی به

من گذشت

. من همه ی اخبار ویه جا خوندم... پریچهر از فهمیدن خبر بچه ای که

مال منم

بود تا از بین رفتن همون بچه برای من به پنج دقیقه هم نکشید ! خوشی

و منقلب

شدنم از وجودش تا درد فهمیدن نبودنش برای من پنج دقیقه بود !

محض رضای

خدا انقدر خودخواه نباش تو شرایط خوبی نبودم ...

با بغض گفت: من تو شرایط خوبی بودم؟

-من درک میکنم ... من میفهممت ... تو ترسیدی ... تو نگران بودی

... تو حالت

خوش نبود ... تو فکر کردی ولت کردم ... پری من میفهمم.... تو هم

منو بفهممم

... من اومدم به تو تسلیت بگم ، تو غمت شریک باشم پسردادییت بهم

حمله

میکنه... من میخوام باتو باشم منو میرونی از خودت ... پری بهم بگو

که بین ما

چیزی تموم نشده . هنوزم چیزی هست... یه کم تیره شده ... تار شده

ولی

درستش میکنیم پریچهر . من بهت قول میدم ...

-میدونی باعث و بانی مرگ پدربزرگم منم!

رامین مات صورتش شد و پریچهر لب زد: باعث و بانی جنون

پسردادییم هم منم !

باعث و بانی اینکه بیفته بیمارستان هم منم ... حتی باعث و بانی اینکه

به جون تو

بیفته و کتکت بزنه هم منم ...

رامین آرام صدایش زد: پری جان ...

با بغض سنگین ته حلقش گفت: رامین ولم کن .... حالم خوش نیست .

زندگیمو به

باد دادم...!

پریچهر زهرخندی زد وباصدایی که تعمدی ولومش را کم کرده بود

گفت: زندگی

من فقط حول محور رابطه با تو نمیچرخید رامین ! زندگی من پر از

آرزو و

هدف بود ... پر از هیجان بود. الان هیجان زندگیم شده که مباداکسی

بفهمه من

بچه امو سقط کردم ... ! مبادا پسردایی جوونم از فشاری که متحمل

شده سکته کنه

... مبادا عذاب وجدان یه مرگ دیگه رو دوشم باشه ... رامین به خدا

دارم دیوونه

میشم!

رامین آب دهانش را قورت داد و گفت: پسردایی تو چه ربطی به من و

تو و

بچمون داره؟!

-انقدر بچه بچه نکن...

رامین پوفی کشید وپریچهر گفت: چون فهمید !

شوکه به چشمهای ابی وقرمزش خیره شد و پریچهر گفت: راهتو بکش

و برو

رامین . از زندگی من برو بیرون ... نباش... دست از سرم بردار...

نمیخوام

دیگه ببینمت . هرچی هم بین ما بود تموم شد !

بدون اینکه مجال بدهد یک کلمه ی دیگر حرف بزند، تنه اش را به

سمت درب

چوبی سالن کشید و خودش را به داخل سالن برد .

رامین مات مانده بود ... شبیه وزیر شطرنجی شده بود که ابتدای بازی

او را

بیرون گذاشته بودند .

با قدم های سستی به سمت اتومبیلش رفت ... پشت رل قرار گرفت

وپیشانی اش

را روی فرمان گذاشت ، تقه ای به شیشه خورد . سرش را بلند کرد و

متعجب ،

به صورتش نگاه کرد .

دستگیره را بی اجازه به سمت خودش کشید ودررا باز کرد وروی

صندلی قرار

گرفت .

رامین تک سرفه ای کرد و پرسید: امری داشتید؟!

-داشتی میرفتی؟

سرش را به علامت نفی به طرفین تکان داد و پرسید: میخواستی بمونی؟!

-بله .

-چرا پس نیومدی تو!

-ترسیدم این طرف صورتمم مورد عنایت قرار بدی !

رویش را به سمت الیاس چرخاند و گفت: بحثی نمیکنم اگر خیال میکنید باید بزنید

، بزنید ... ولی من نمیرم ... منو از در بیرون کنه از پنجره میام تو

... من

دوستش دارم ... براش حاضرم هرکاری بکنم !

سری تکان داد و در جواب حرفهایش فقط گفت :

-زرشک پلوش بوی گند روغن حیوونی میده ! نه روغن کرمانشاهی

ها ! روغن

حیوونی ... ماسیده اصلا یه قاشق که خوردم سر دلم سنگین شده

دکتر... قرص

مُرص چی بخورم شب و بتونم راحت بخوابم؟!

ساکت بود .

نفس عمیقی کشید وگفت: مزنه ی این ماشین چنده الان؟!

هنوز ساکت بود و او دست دراز کرد ومانیتور را نگاه کرد وگفت:

فیلمم پخش

میکنه؟

رامین هنوزساکت بود.

الیاس آفتابگیر را پایین آورد و چند بار دیگر به اجزای داخلی اتومبیل

نگاهی

انداخت و رامین پرسید: میخوای بزنی ... مشتتو بزن و برو! کسی هم

نیست

سوامون کنه . منم زورشو ندارم !

-پس فردا چهار نفر به زنت متلک بگن میگی زورشو نداری؟!

از سوالش یکه خورد و الیاس گفت: بهت نمیاد ریقو و لاجون باشی.

رامین از لفظی که نثارش کرد لبخندی به لبهایش زاویه داد و الیاس بی

هوا با آن

اخمی که میان ابروهایش بود گفت: میخواستمش ...

رامین نگاهش را به صورتش دوخت، ساکت تماشایش میکرد و الیاس

گفت: هر

بار که حرفش میومد وسط ، فالگوش میموندم پای در اتاق آقاجون و

خاتونم ...

کلی صغری کبری میچیدن ، از پس و پیشش هم حرف زیاد درمیومد

که دوزار به

دردم نمیخورد ... ولی خب حرفهای به درد بخور هم توش پیدا میشد .

نیشخندی زد وگفت: به خاطر توی بچه سوسول بالاشهری زد تو گوش

من!

نمیدونی چه کارا که نکرد... چه حرفها که نزد... اینی که میگم خیلی

حرفه توش

! پریچهر پاکزاد ... خانم دکترمون ... چشم آبیمون... واسه خواستن

یکی ، لات

محلی که من باشم و با خاک یکی کنه ببین خاطرت چقدر واسش

عزیزه!

پوزخندی زد و ترش کرد: به حرفهای من میخندی؟

سرش را تکان داد و گفت: به حال و روز خودم میخندم که همون

پریچهر پاکزاد

الان یه نه انداخت تو صورتم وگفت برو ...

-تو دعوا نقل و نبات پخش نمیکنن. بگه برو ... تو که نباید بری!

-نرفتم .

-ولی همچین بودنت میزون هم نیست . بیشتر دلت به رفتنه ! تا موندن

...

رامین چند ثانیه مکث کرد والیاس توپید: تکلیفت با خودت روشنه

حاجی؟!

به جای جوابش لبهایش را تکان داد و درحالی که خیره ی صورتش

بود گفت:

-از شبی که از خواستگاری رفتی بدون خداحافظی... تا روزی که اون

هدیه ی

گرون رو به پریچهر دادی و باز بدون خداحافظی رفتی... تا لحظه ای

که توی

قبرستون کوبیدی تو صورتم فهمیدم یه چیزی هست توی دلت !

الیاس با حرص گفت: هرچی حالا که چی؟!

-هیچی.

-میدونی من هیچ رقمه باهات کنار نمیام؟!

رامین دست سالمش راروی صورتش کشید و الیاس گفت: تا اخر عمرم

همینم ...

ولی یه چیزی بهت میگم ، چون پری خیلی خاطرش واسم عزیزه ...

الان دیگه با

آنی واسم هیچ فرقی نمیکنه !

رامین میان حرفش گفت: چرا جلوشو نگرفتی... چرا مجبورش نکردی

صبر

کنه...

الیاس سرخ شد و گفت: ببین پسر.... بذار حرمت دختر عمه و

پسردایی بودن بین

ما حفظ بشه. شخم نزن ! یه چیزی بود تموم شد.

رامین هوفی کرد : گفتنش راحته ... خاطره ی بدی توی ذهنش حک

شده که حالا

حالاها بعید میدونم بتونه هضمش کنه!

- نازشو بکش ... هربار گفت برو ، تو عاقل باش نرو ... پری واسه

ی خاطر تو

به افتاد پیش ما! نذار پیش خودش هم به بیفته که

چرا به تو

گفت برو ... حالیته چی میگم؟

رامین بر و بر نگاهش میکرد والیاس تلخ گفت: اونی هم که زدمت

حقت بود .

پاش بیفته بازم میزنمت . به پری از گل نازک تر بگی میزنمت ... به

غلط

کردن بندازیش میزنمت ! دست از پا خطا کنی میزنمت ... ولش کنی

میکشمت!

اخمی کرد: تو چه کاره ای ؟!

-همه کاره ... شنیدی ؟! همه کاره ...

رامین پوفی کشید وبی حال گفت:خب آقای همه کاره ، الان استدلالت

چیه؟!

چیکار کنم که برگرده ...

-هیچی ... عذرخواهی ... غلط کردم... گل ... کادو...

رامین لبخندی زد: گل و کادو برای پریچهر کافی نیست!

اخمی کرد: چی براش کافیه؟! چه جوری رام میشه؟!

-باید بهش ثابت کرد ...

-چیو ؟!

-هرچیزی که هست و !

-چه جوری بهش ثابت کردی؟!

-براش جنگیدم .

ابروهایش را بهم نزدیک کرد و پرسید: با کی؟

-با خانواده ام .

ابروهایش از هم باز شدند و رامین دست دراز کرد و روی شانه ی

الیاس گذاشت

وگفت: دستت خیلی سنگینه !

دستش را پس زد و گفت: صمیمی نشو ... حواستو جمع زندگیت کن

که از

سنگینی دست من دردت نیاد.

خواست برود که رامین صدا زد: الیاس...

ماند و نگاهش کرد، رامین با مکثی گفت: ممنون ...

-بابت؟!

-حرفات... برادریت ... حالا میفهمم چراپری نگرانته !

-پری نگرانمه؟!

رامین سری تکان داد و الیاس گفت: دستش درد نکنه . بهش بگو

نگران خودشو

تو باشه . شب خوش !

خودش را به سمت در کشید و از ماشین پیاده شد ، به سمت سالن

نرفت وپیاده در

امتداد خیابان حرکت میکرد ...

جنگیدن ... به این جایش فکر نکرده بود که باید بجنگد !

جنگیدن به منظور نزاع نه ... طور دیگری باید میجنگید! ... با تصمیم

های

زوری باید میجنگید... با اجبار باید میجنگید ... شاید باید میجنگید تا

چاره پیدا کند

...

شاید هم به جای اصرار بیجای یک ساله، باید میجنگید و سعی میکرد

همه را

متقاعد کند ... که اگر توی ارتش تک نفره ی پریچهر بود و هر دو

میجنگیدند ،

حالا شاید سیاه به تن نداشتند و پدر آن لخته با ان سر وصورت آش و

لاش، انقدر

مستاصل از او نمی پرسید باید چه کار کند که اگر میدانست خودش

کاری تا به

حال کرده بود !

امیرعلی به در خیره بود ، خبری از الیاس نبود و مهمان هایش طور

غریبی پشت

میز نشسته بودند. خسرو باد به غبغب انداخته بود و سعی میکرد چیزی

روی

میزشان کم و کسری نباشد .

چشمش در نگاه مهری افتاد، دست به سینه گذاشت و تعظیم کوتاهی

برایش کرد،

مهری دستی به شقیقه زد و جواب تعظیمش را داد .

باربد کنارش قرار گرفت و رو به امیرعلی گفت: عمو اینا کین؟

-کیا؟

-همینا دیگه ... هیکلین همشون اومدن اینجا ! شبیه مردان آهنینن !

لبخندی زد و گفت: یکیشون مربی الیاسه... بقیه هم هم تیمی هاشن !

باربد هومی کشید ؛ با چند سوال و جواب کوتاه به کناری رفت .آنقدر

تابلو بود

که حتی زحمت اینکه چشمهایش را به سمت بابک بدوزد هم به خودش

ندهد برای

بابک آمار میگرفت .

زیر گوشش پچ پچ میکرد و هرچه فهمیده بود را کف دستش گذاشت.

با دیدن الیاس که از درب سالن تو آمد نفس راحتی کشید، فکر اینکه

شاید جایی

حالش دوباره وخیم شده باشد این روزها امانش را می برید.

خودش را به سمت الیاس کشاند که پای میز مهمانانش ایستاده بود و با

لبخندی

سعی داشت تشکر کند .

کنار خسرو قرار گرفت که با افتخار وسری بالا در جواب حیدرخان

میگفت:

خواهش میکنم شما لطف دارید .

حیدرخان بی رودربایستی حینی که دور دهانش را پاک میکرد گفت:

اما باید

سیگار و بذاری کنار الیاس . توی ورزش حرفه ای، دود هیچ جایگاهی

نداره .

الیاس سری تکان داد و گفت: چشم حیدرخان . تلاشمو میکنم

روسفیدتون کنم .

حیدرخان خنده ای کرد و گفت: منو نه پسر جان ... خودتو رو سفید

کن.

و با نگاه تحسین آمیزی رو به خسرو گفت: واقعا تو این مدت کوتاه ،

شیفته ی

شخصیت متین و موقرش شدم. به شدت کم حرف و مردعمل. انشاالله

که درمانش

جواب بده و تمریناتش هم جدی بگیره ... اگر بتونیم برای تابستون

امسال سهمیه

ی کشوری رو بگیریم... حتم دارم وارد تیم ملی میشه و برای مسابقات

جهانی جز

طلایی هاست !

خسرو لبخندی زد و گفت: انشاالله که اینطور باشه .

حیدرخان مجدد تسلیت گفت و الیاس کنارشان نشست . سرش پایین بود

و سعی

میکرد نصیحت ها را گوش بدهد . خانواده ای عزم رفتن کرده بودند .

به رسم

ادب کنار خسرو مانده بود درست جلوی درب سالن ، مرد با خسرو

روبوسی کرد

و گفت: انشاالله که غم آخرت باشه خسرو جان زندگی همینه ... نوبت

ما هم

میرسه ...

رو به امیرعلی گفت: اقا الیاس من خیلی خیلی خشنود شدم از زیارتت

پسرم...

خسرو دخالت کرد:برادر کوچیکم هستن . بنده زاده اون طرف هستن !

مرد خنده ای کرد : پس باید اشتباه منو ببخشید ... پسرتو از نزدیک

ندیدم خسرو

جان !

خسرو با دست اشاره ای به الیاس کرد، با عذرخواهی از جا بلند شد و

جلوی در

آمد ، مردی صورتش را بوسید و گفت: خشنود شدم از زیارتت الیاس

جان انشاالله

که ما شما رو توی لحظات شاد ببینیم .

خسرو لبخند زد و گفت: ممنونم مصطفی جان زحمت کشیدید .

مصطفی سری تکان داد و گفت: پسرت رشته اش چی بود خسرو؟

خسرو لبخندش را جمع کرد و امیرعلی لب زد: تربیت بدنی !

و چپ چپ نگاهی به خسرو کرد و مصطفی به بهی نثارش کرد،

ضربه ای به

شانه اش کوبید و گفت: از هیبتت مشخصه که ورزشکاری. ماشاالله

پسرای پاکزاد

همه برومند و خوش قیافه هستن . انشاالله توی شادی ها کنارتون باشیم

. با اجازه

... خدا نگهدار.

خسرو خیر پیشی نثارش کرد و امیرعلی رو به الیاس گفت: تو شام

خوردی؟

نگاهی به نیمرخ امیرعلی انداخت وگفت: خیلی چرب بود!

امیرعلی هومی کشید و گفت: بدجوری هوس ساندویچ کردم . راستی

لاغر شدی؟

چشمهایش برقی زد و با آن پوزخند همیشگی جواب داد : شیش کیلو ...

! یک

کیلو زیر عددی که حیدرخان خواسته بود!

دستش راتوی موهای سیاه الیاس فرو کرد و درحالی که به چشمهای
قرمز و گود
رفته اش نگاه میکرد گفت: نبینمت خم شی دوباره!
-تموم شد . گذشت .
امیرعلی گردن کشید و پیشانی اش را بوسید و الیاس دو ضربه به
پشتش کوبید و
گفت: حال دادی دمت گرم !
امیرعلی فاصله گرفت وبا اخم پرسید: کجا ؟
-تربیت بدنی دیگه ... خوشم نمیاد انگ بی سوادی بزنن بهم !
امیرعلی سر تکان داد و گفت: منم همینطور داداش .
الیاس نگاهش کرد و پرسید: بعد از هفتم برمیگردی عسلویه؟!
سر تکان داد وگفت: اره دو هفته نیستم .
-لای همکارات دختر هم بود ؛ نگفته بودی ...مگه نمیگفتی همه مردن؟
این موقع شب وقت گیر آورده بود؟
چپ چپ نگاهش کرد و گفت: خواهر همکارمه بخش حسابداری کار
میکنه تازگی

هم اومده تو قسمت ما شیفت ها رو تنظیم میکنه و برنامه ریزی به

عهده اشه ...

سری تکان داد و گفت: حلواش بیمزه بود !

اخمی کرد: مگه خوردی؟

-آنی برداشته که بخوره نتونست گذاشت دهن من ... به من میگه جاروبرقی

قورباغه!

لبخندی نثارش کرد و پرسید: آنی راپورت داده من همکار زن دارم؟!

-کور که نیستم داداش... ولی حلوای جانا محشر بود .

نفسی کشید و لب زد: دستپختش خوبه .

-باید زرشک پلوی اونو میخوردی این چی بود همش روغن !

خواست حرفی بزند اما منصرف شد . کلمه هاتوی دهانش خیس شدند

اما بیرون

از لبهایش نیامدند .

الیاس زیر گوشش گفت: پیش نوکرها نشسته بود دیدیش؟!

نفسی کشید و جواب داد: زهرا خانم که نوکر نیست!

-نور چشممون هم نیست !

نگاهی به نیمرخ الیاس کرد و گفت: توقع داشتی صدر مجلس بشینه؟

جای خالی

بود همون جا نشست دیگه ...

-تو زنونه زیر گوشش مفت گفته بودن.

میدانست ، الیاس پوفی کرد: داداش یه چیز بپرسم نمیزنی تو دهنم بگی

سوم بابام

این سوالای بی ربط چیه؟!

نگاهش کرد حس میکرد محتوای سوالش را می داند .

الیاس منتظر نماند و گفت: میخوایش؟!

اوفی کرد و میان دانسته و ندانسته اش که گمراه شده بود، صادقانه

گفت: نمیدونم .

-بکش بیرون ازش !

-چرا؟!

-ربطی ندارید بهم ... مدلش مثل مدل ما نیست .

-مدل ما چجوریه الیاس؟

نیشخندی زد: اینجوری دیگه ... از همینجا یه نگاهی به جمع بندازی

میبینی

مدلمون چه شکلیه!

همان که گفت را کرد ... نگاهی به جمعیت انداخت ، مردهایی که

محاسن داشتند

و زن هایی که چادر لیز روی سرشان از جا تکان نمیخورد و

دخترهایی که پشت

لبشان را برنداشته بودند در حالی که همسن و سال خودش بودند. تازه

یکی دو

پرده خودشان مد روز تر بودند .

اکبرخان صدر مجلس به عصا تکیه داده بود وبا اخم نگار را نگاه

میکرد که با

روسری شبیه یک وصله ی ناجور به نظر می رسید توی این جماعت

...

الیاس لبهایش را به گوش امیرعلی نزدیک کرد وگفت: ولی بخوایش

من پشتتم

داداش. دختر خوبیه یعنی خب آب توبه تموم نشده که !

امیرعلی نگاهش کرد و الیاس آرام گفت: ا و هُ ا و الا ذی یاقْبالُ التاوْباها

! "و اوست کسی

که از بندگانش توبه می پذیرد"

مردی از اقوام جلو آمد ، با به به و چه چه از نوای دلنشینی که

درمسجد از الیاس

شنیده بود ، او را درآغوش کشید و رویش را بوسید. خداحافظ گفتند ...

چند ثانیه

فقط توی فکر بود و زمزمه میکرد "توبه"!

حیدرخان و هم تیمی هایش هم جلوی در آمدند ، از خسرو خداحافظی

کرد و رو

به الیاس گفت: صدات خوشه . انشاالله به پشت قرآن شاهد موفقیت هات

باشیم .

خسرو از ته دل گفت : انشاالله ...

خداحافظی سر دادند و رفتند. خسرو تا دم در مشایعت کرد ودوباره به

داخل

سالن برگشت، دیگر فرصت اینکه حرفی بزند پیش نیامده بود تا

خواست لبهایش

را باز کند، سام هم به جمعشان پیوست ، الیاس سری برایش تکان داد

و گفت: اقا

ما دوست داشتیم شما رو تو شادی زیارت کنیم نه با رخت عزا و این

وضع و

اوضاع .

سام شرمنده ی تعارفش لب زد: چه حرفیه . تو شادی و عزا باید کنار

رفیق بود .

امیرعلی لبخندی نثارش کرد و گفت: تو شادی هات جبران کنم سام .

ممنون .

شرمنده کردی منو .

-چه حرفیه وظیفه بود . بازم اگر کاری چیزی هست تو روخدا بی

تعارف به من

بگید ... مخصوصا این روزها ...

امیرعلی خواست حرفی بزند که الیاس مانع شد وگفت: هوای داداش ما

رو تو

جنوب داشته باش آقایی.. حال میدی دمت گرم!

سام لبخندی نثارش کرد و گفت: چشم .

امیرعلی نفس عمیقی کشید و گفت: عجب روزی بود امروز. دیگه

سرپا نمیتونم

بمونم ...

سام عزم رفتن کرده بود، مجدد تسلیت گفت، رویش را بوسید ، با

الیاس دست داد

و بالاخره از سالن بیرون رفت . امیرعلی نفس عمیقی کشید و گفت:

برم ماشین

وبیارم نزدیک خاتون و سوار کنیم برگردیم خونه ... ساعت یازده شبه!

الیاس دخالت کرد: سوئیچ وبده بیارم تو خسته ای رو پات نیستی اصلا

.

امیرعلی لبخندی زد و گفت: به قول خودت حال میدی دمت گرم !

فصل سی ام:

چشم میچرخاند و عرق سردی تیره ی کمرش را گرفته بود .

دوباره چشم میچرخاند و سعی میکرد ، زانوهای مرتعشش را ثابت نگه

دارد و

نمیشد ... پیراهن سیاه تن داشت و ریشی که تمام صورتش را پر کرده

بود . شبیه

بسیجی ها به نظر میرسید، حتی حالا که به نگهبان ، اسم رمز را

صحیح گفته بود

اما با چشمهای وق زده نگاهش میکرد و هر از چند گاهی هم مجدد

برمیگشت و

تماشایش میکرد مبادا دست از پا خطا نکند .

دو هفته ی تمام نبود ... دو هفته ی تمام توی سوز و سرمای عسلویه

فقط دور

وبرش کار بود و این نبودن و حس نکردن یک طرف... اینطور آوار

شدن همه

ی حس های دنیا روی سرش هم یک طرف.

دو هفته نبود و جانا را ندیده بود و مثل احمق ها داشت دور تادور این

فضای

مردانه ، دنبال جانا میگشت تا رفع دلتنگی کند ! این حس از کجا رخنه

کرده بود

و سلولهایش را درگیر میکرد و به مغزش اعلام میکرد باید چشم بچرخاند و جانا

را پیدا کند ... بعد از چهارده روز کشنده !

دوهفته نبود و خیال میکرد تمام میشود که بدتر... شروع شده بود .

دو هفته نبود وخیال میکرد میتواند رویش خاک بریزد اما هر بار به

تصویرش

نگاه میکرد .

مثل احمق ها برای خودش همه چیز را حلاجی میکرد از نو با شکست

مواجه

میشد و دوباره از نو لگوهای افکارش را روی هم سوار میکرد یک

ساختمان کج

درمی آمد .

دو هفته ی تمام نبود و حالا خستگی سفر به تنش مانده با این همه فکر

و مشغله ،

مهری زنگ زده بود وناغافل گفته بود امشب !

میان تمام نبودنش ، این بودن و این امشب از همه بدتر بود .

پاهایش میلرزید ، خیال میکرد جراتش را دارد اما حاضر بود قسم

بخورد همین

الان میتواند شلوارش را خیس کند ! اما الان جسارت عقب نشستن هم

نداشت .

آنقدر التماس کرده بود که مهری پذیرفته بود ...

آنقدر منت کشیده بود و خواهش کرده بود و آنقدربا ناله و تضرع

خواسته بود که

بالاخره قبول کرده بود و حالا حتی نمیتوانست درست و حسابی نفس

بکشد .

آنقدری شلوغ بود که کسی ، کسی را نشناسد ... کسی سر بلند نکند

وجانا اسم

رمز را به همه شان گفته بود هرچند که نگهبان مداوم نگاهش را به

صورتش

میدوخت .

عرق سرد همه ی جانش را گرفته بود ...

وسواس گونه ساعتش را چک میکرد و اضطراب بدجوری به پیکرش

تار انداخته

بود، هر از چند گاهی به صفحه ی تلفن همراهش نگاه میکرد و

چشمش را دور تا

دور میچرخاند.

ازدحام جمعیت ، بوی الکلی که در فضا میپیچید ، وادارش میکرد

دستش را به

یقه اش ببرد ، دگمه اش را باز کند و با سر انگشتهایش گردنش را

بمالد .

سوزشی را ته گلویش حس میکرد و قلبش را به صلابه میکشیدند . نه

میتوانست

بایستد نه بنشیند... به ستونی تکیه زده بود.

یک کارخانه ی متروکه بود دور تا دورش را پنجره های مستطیلی فرا

گرفته بود

، هواکش هایی که سالها بود فرسوده و خاموش بودند و خفاش هایی که

لانه گزیده

بودند و بوی نایی که کل فضا را پرکرده بود ،نشان میداد سالها درب

اینجا به

روی هیچکس باز نشده بود.

تلفن همراهش را از نو نگاه کرد ، نه پیغامی نه زنگی...

گوشی را توی جیبش فرستاد تا کمتر کسی را به خودش مشکوک کند،

حس

میکرد از صد کیلومتری صورتش داد میزند اوضاع از چه قرار است

.

دور تا دور رینگ مربعی را طناب های رنگی بسته بودند . سه ردیف

طناب

موازی رنگین ... سطح رینگ قرمز بود . با چهار پله ، از زمین
فاصله داشت و
داوری که آستین کوتاه مشکی و شلوار گرم کن تن داشت مدام دسی به
سر
طاسش میکشید . از همین فاصله هم میتوانست بفهمد اوضاع و احوالش
نابه
سامان است .
آب دهانش را قورت داد ، دلش میخواست یک بطری آب خانواده سر
بکشد ...
بلکه این برهوتی که گرفتار گلویش بود را کمی تر کند.
دور تادور رینگ آدم های روی ردیف های صندلی های اجاره ای
نشسته بودند .
در چند ردیف پشت سر هم با فاصله . هراز گاهی یکی میرفت و یکی
هم می آمد

. مه خشکی هم آماده به خدمت نزدیک پلکانی که منتهی به رینگ

میشد، گذاشته

بودند. جوانی پشت ارگی ایستاده بود. میکروفن پایه دار با فاصله از

ارگ رو به

رینگ قرار داشت ، حینی که عرقی از لای موهایش چکه کرد، تلفن

را از توی

جیبش در آورد و با دیدن پیغامی که روی صفحه ی نمایشگر نقش بسته

بود لبش

را از این حجم بی مبالاتی گزید .

پیغام را باز کرد: نگران نباش. نیروی من ازت پشتیبانی میکنه .

آب دهانش را قورت داد که صدای مردانه ی کلفتی توی گوشش پیچید

و گفت:

سعی کن عادی باشی این حجم از استرس طبیعی نیست جناب پاکزاد !

نفسش را فوت کرد و بدون اینکه به سمتش بچرخد پرسید: باید چه کار

کنم؟!

-هیچی . سرگرد مهری گفتن بهتره اصلا نیای ... مقصر شمایی که

خواستی

باشی!

با حرص به صورت مرد که ته ریش مشکی تا نیمه های گونه هایش

بالا آمده بود

نگاهی کرد و گفت: برادرزاده های من امشب اینجان ! قول وقرار من

با سرگرد

مهری سرجاشه ! درسته؟

مرد نیشخندی زد و با صدای آرامی گفت: هیس... آروم تر.

-من با مهری قرار داشتم.

- والله من از مفاد قرارت مطلع نیستم جناب پاکزاد. ولی میدونم حرف

مهری

حرفه ! پس نگران نباش و سعی کن تا جایی که میتونی عادی رفتار

کنی !

اینطوری بیشتر به کارا گند میزنی ؛الانم دیر نشده ، میتونی بری
.
بدون اینکه جوابی نثارش کند چشمهایش را به سمت رینگ برگرداند .
دلش،
بدجوری دو دلش کرده بود .
صدای موزیک از بلندگوها بیرون آمد ، لرزش زمین زیر پایش را
خوب حس
میکرد . مثل بمب فضا ترکید ... چراغ ها خاموش شدند و با شروع
رقص نوری
در فضا ، صدای موزیک جنجالی همه جا را پر کرد .
زمان کند میگذشت ...
گوشهایش دچار سوت تکراری و یکنواختی شده بودند که به نظر می
آمد هرگز
از شرشان خلاص نمیشد . از شر این صدای مکرری که توی مغزش
میپیچید .
نور دایره ای رینگ را در بر گرفت .

صدای جانا که پشت میکروفون قرار داشت از بلند گوها بیرون آمد ...

صدای

لطیفش که دو هفته بود حلزونی هایش منتظر بودند ! بعضی وقت ها

دلش

میخواست خرخره ی خودش را بگیرد و زیر گیوتین بگذارد .

اسامی اعلام شدند و دو نفر وسط رینگ ، بدون معطلی به جان هم

افتادند ... مثل

دو دریده ی انسان نما ، یک دیگر را تکه پاره میکردند و صدای هو و

تشویق

جانانه ی آدم های دور و اطراف رینگ ، باعث میشد، انرژی

مضاعفی داشته

باشند و بهم بیشتر وبیشتر بکوبند .

کسی که سمت راستش ایستاده بود با کنار دستی اش مشغول صحبت

بود و حرف

از شرط بندی روی الیاس میزد ... چیزی حدود سی میلیون را میشنید

که بلغور

میکرد . روی بردش شرط بسته بود .

چشمهایش از صورت دو نفر کناری به رینگ افتاد ، دو پسر تنومند و

ورزیده که

حالا نایی در بدن نداشتند ، یکی به طناب ها تکیه داده بود و خودش را

پرت کرده

بود تا کمی خستگی در کند ... آن یکی هم نقش زمین بود و انگاری

داشت جان

می داد.

داور می شمارد ... به ده رسید و بازی به پایان رسید!

ست اول تمام شد و صدای سوت و تشویق جمعیت مثل خط کشیدن

روی

مویرگهای مغزی اش بودند .

جانا پشت میکروفون ایستاد و لبهایش را تکان داد : خب اقایون

ازشروع طوفانی

ارسلان ، ببرتیز پا راضی بودید؟!

جمعیت جوابش را دادند ... گردونه ی قرعه کشی را چرخاند وتوپی

بیرون کشید

... باصدای مهیجی گفت: امپراطور، الیاس پاکزاد...

صدای دست و جیغ زن هایی که کنجی از سالن را پر کرده بودند ،

فضا را پر

کرد .

حس کرد صدایش لرزید؛ از ان فاصله دیدن اخمش ممکن نبود اما

لبهایش را

تکان داد و گفت: یار جدید دولتی ها ... والبته آشنای دیرینه ی ما ...

بابک پاکزاد

!

نفسش توی سینه حبس شد .

مرد ....

بهت زده ... مبهوت... هاج و واج... وا رفته ... حتی نتوانست بزاق

جمع شده

توی حلقش را قورت دهد !

مرد ....

چون میدانست یک نفر میمیرد مرد ... چون میدانست دو تا از همخون

هایش به

جان هم میفتند و خون یکیشان حتما ریخته میشد و آخ اگر آن یکی ،

همانی باشد

که دو هفته ی پیش گرفتار تخت و بیمارستان شده بود ... دیگر تاب

این یکی را

نداشت .

دست پشت کتف چپش برد و مرد ...

نفسش بالا نیامد...

مرد ...

چون میدانست محال ممکن است امشب بیشتراز دو پاکزاد از اینجا جان

سالم به

در ببرد !

مرد ....

چون حس کرد تمام نقشه هایش نقش برآب شد و تمام بباز گفتن هایش

... تمام کم

بیاور گفتن هایش ... تمام زود خودتو زمین بنداز هایش دود هوا شد و

مرد !

به همین سادگی مرد...

سروانی که کنار دستش بود متعجب به صورت امیرعلی که بی شباهت

به گچ

دیوار نبود خیره شد و زیر گوشش زمزمه کرد : این دو تا جفتشون

برادرزاده

های تواان ؟!

مغزش کار نمیکرد ... گوشهایش سنگین بودند و گلویش هیچ صدایی

را پخش

نمیکرد .

هیچ کلمه ای برای گفتن نداشت .

حتی جواب سروان هم نداد،نفهمید چقدر چشم در چشم جانا دوخت که

دوباره

همان بازی ... با موتور به رینگ آمد . دخترها جیغ کشیدند و برایش

مردند ...

دستمالی به سمتشان پرت کرد... کاسکت را با ژست خاصی برداشت .

این ابر

قهرمانی ای که اینجا میتوانست نقشش را بازی کند را دوست داشت ...

لذت را

توی جای جای صورتش میدید .

حیدر خان اگر این اداو اطوارش را میدید محال ممکن بود او را حمایت کند و از

ضربه هایش به عنوان شاهکار یاد کند !ان هم آدمی با آن هیبت زورخانه ای...

محال بود صوت قرآنش را به گیرایی تشبیه کند ... اصلا محال بود

توی روی

الیاس یک تف بیندازد!

سر انگشتهایش را به لبهایش چسباند و بوسه ای برای دخترها و جمعیت فرستاد .

با همان شویی که بلدبود لباسهایش را در آورد ، کت چرمش را به یک

سو...

دستکشهای نیم بندی چرمی اش را به یک سو...

به جای نفس ناله از سینه اش بیرون می آمد .

چند ثانیه گذشت، صدای موزیک وباز شدن درب و پرش جانانه ی

بابک به

فضای رینگ ... فکر اینکه باید الان شاهد نزاع این دو نفر باشد کمرش را نصف

میکرد .

دو هفته ی تمام ، سام زیرگوشش از حجب و حیا و ارامش الیاس گفته

بود ...

دو هفته ی تمام ، سام از متانت و وقارش لب زده بود ...

تمام این دوهفته را سام پیچیده بود به جانش که الیاس آنطور که او

توصیف میکرد

نبود که با همین دو مراسمی که زیارتش کرده بود شیفته ی مرام و

وارش شده بود و حالا کاش سام اینجا بود تا میدید چطور برای

دخترها که برایش جیغ های بنفش میکشیدند

دلش میخواست ذوب میشد ... خیال میکرد تا عمر دارد این صحنه را

دیگر نمی

بیند ... خیال میکرد مهری و دار و دسته اش ضربتی عمل میکنند و

خیال نمیکرد

جانا این پسرعمو های کله شق را این چنین رو به روی هم قرار دهد !

صدای سوت مثل صور اسرافیل بود ... مثل ناقوس کلیسا بود ... مثل

صدای بوق

قطاری بود که ریزعلی و مشعل را میانه ی ریل میدید !

شاید هم شبیه کشتی ای بود که قرار بود به کوه یخ بخورد و ناخدایش

بی هوا

دستش را روی بوق میگذاشت با این که میدانست همه چیز قرار است

روی سرش

ویران شود .

شاید هم شبیه فریادهای تماشاچی های جام جهانی بود که بی خبر، زیر

زلزله ی

رودبار دفن شدند که صدای غرش وحشتناکش ناتوان و توانا را زیر

آوار نگه

داشت .

نفسش راحبس کرد و چشمهایش را به زمین دوخت .... گارد گرفته

بودند و خون

از چشمهای جفتشان می بارید ... این تماشایی نبود که دلش بخواهد

چشم از

موزاییک های خاکی زیر پایش بگیرد و نزاع گاو مابانه ی آنها را

تماشا کند که

چطور سرشاخ میشوند ... آن هم درست زمانی که سه هفته از مرگ

پدربزرگشان

می گذرد !

گوشی را از جیب بیرون کشید و بی توجه به صدای سوت و جیغ

حضار پیغامی

فرستاد .

جانا فورا نوشت: دنبالم بیا ...

و نگاهش کرد که به سمت دالانی میرفت... دالانی درست در انتهایی

ترین ضلع

سالن مستطیلی... پشت سر یک مشت اثاث کهنه و دستگاه هایی که

معلوم نبود به

چه کار می آیند... پشت سر فرقون پر از خاک و تپه ای از سنگ

ریزه ها ...

نردبان و چند وسیله ی فرسوده که حتی نامشان را هم نمیدانست اما

حتم داشت

مربوط به همین کارخانه ی متروک نفرین شده است .

با زانوهایی که میلرزیدند رینگ را دور زد و به سمت جانا رفت .

به انتهای دالان که رسید نگاهش به پله هایی افتاد که به جایی منتهی

میشدند..نور

گوشی را انداخت و پله ها را پایین رفت. درب فلزی را جانا برایش

باز کرد ،

پشت سر جانا وارد اتاقک درمان شد ... بی توجه به قفسه ی داروها و

تخت و

اسباب پانسمان رو به صورتش نگاهی انداخت و گفت: چطوری اینکار

وکردی؟

جانا زیر لب گفت: آروم باش...

کفری توپید: چطوری آروم باشم؟ برای چی اینا رو به جون هم انداختی

!؟

-امیرعلی تورو خدا زبون به دهن بگیر ... بابک رفته تو تیم دولت.

اسامی از قبل

انتخاب شدن ... قرعه کشی و گردونه ، فرمالیته است!

با چشمهای قرمز و صدای دورگه لب زد: میخوای بکشن هم دیگه رو؟

میخوای

دستشون به خون هم آلوده بشه؟!

نفس نفس زد: تو میدونستی و مانعشون نشدی...

جانا پوفی کرد: امیرعلی... من اصلا کاره ای نیستم !

توی چشمهایش نگاه کرد ... ضربه خورده بود و حس میکرد ضربه

اش کاری

است ... انتظار نداشت و حس میکرد ، چقدر احمق فرض شده بود .

به حفره های بی حس توی نگاه جانا زل زد و گفت: به خدا دارم جدی

میگم ...

من که انتخابشون نمیکنم امیرعلی! چرا توقع داری انقدر ازم؟! چرا

خیال میکنی

من میتونستم جلوشون رو بگیرم و نگرفتم... به خدا من ارنجمنت

نمیکنم کی با

کی باشه... این زهر افشاره ... از بابک عصبانی شده که با دولت

ریخته روی هم

بهش پشت کرده ... من کاره ای نیستم امیر !

با بغضی که آنی به چشمهایش هجوم آوردند لبهایش را تکان داد: به

خدا قسم من

اصلا تو این یه مورد هیچ دخالتی ندارم...

-میتونستی جلوشونو بگیری نه؟!

جانا مات گفت: من زورم نمیرسه امیرعلی....

-میتونستی به من بگی ... ولی نگفتی!

جانا خفه گفت: من خودمم امشب خبردار شدم... وقتی توپها رودرمیارم... وقتی

توی گوشم اعلام میکنن.

وشالش را عقب برد و هدستی که توی گوشش بود را نشانش داد و

گفت: نگاه کن

! به من اعلام میکنن امیر... من که دروغ ندارم بهت بگم.

انگشت اشاره اش را روی بینی اش گذاشت و لب زد : هیس... هیچی

نگو...

خواست بگوید، میخواستم تو را امشب از این مهلکه نجات دهم اما فقط

لبهایش را

روی هم فشار داد وبه چشمهای مستاصل جانا زل زد .

صدای سوت آمد هیاهو نبود و شاید باید نفس راحتی میکشید از این

بابت که هنوز

زنده اند و نفس میکشند.

درب فلزی ، با صدای تق و توق وحشتناکی باز شد با دیدن بابک و

شکافی که

بالای ابرویش برداشته بود و یک نفر بغلش زده بود و کشان کشان او

را می آورد

نفسش توی سینه حبس شد، به سمتش رفت وگفت: بابک حالت خوبه؟

چت شده

پسر...

دستش را پس زد و با نیشخندی فقط گفت : خوب

ریختی رو هم...

اون ازآوردنش تو مراسم بابات ... اینم از اینجا !

داغ کرد و رگ های مغزی اش سوختند .

پنجه اش مشت شد .

مردی که تا اینجا حملش کرده بود ، بانداژی آورد و حین پانسمانش

گفت: انقدر

تکون نخور.

با حرص داد زد: زودتر جمع و جورش کن نمیخوام فرصت نفس

کشیدن بهش بدم

!

امیرعلی حیران مانده بود ... توی حلاجی جمله های اولش مانده بود

وای به حال

پیدا کردن ضمیری که میخواست فرصت نفس کشیدنش را بگیرد ...

از قرمزی چشمهایش میفهمید که چیزی بیشتراز گریبانش را گرفته

است .

با حرص به جانا نگاه میکرد . خون توی دهانش را تف کرد و جانا

قدمی به عقب

رفت و گفت: قانون جدید وضع کردید؟! از کی تا حالا مصدومو از

رینگ میارن

بیرون؟

امیرعلی لال نگاه بابک میکرد ... برادر زاده اش بود ! هرچه بود از

خونش بود

... همخونش بود .

مردی که مشغول پانسمانش بوددرجواب جانا گفت: اینجا امپراطور

نیست

خوشگله ... رینگ دولتی هاست... بیخودی آمپرنبر بالا.

-خلاف خلافه ! مقررات باید رعایت بشه!

-کدوم مقررات کتکاری از کی تا حالا قانون داره ؟!

جانا خواست حرفی بزند که مرد خنده ای کرد و گفت: چه چشمهایی

داری...

سگ داره عجیب. پاچه نگیر راه بیا ...

جانا بی حرف از اتاقک بیرون رفت و امیرعلی نفهمید کی پا تند کرد

و دو تا

یکی از پله ها بالا رفت ، دستش را از پشت گرفت . جانا به سمتش

چرخید از

دیدن دانه های درشت عرق حیران گفت: امیرعلی...

دستش را به گوشش برد، هدست را روی زمین انداخت و توی گوشش

پچ پچ

کرد: بهت علامت میدم.

جانا گیج گفت: ازچی حرف میزنی...

دستش را ول کرد و کنجی ایستاد . جانا مردد نگاهش میکرد نمیفهمید .

امیرعلی نگاهش به رینگ بود و بازگشت بابک با آن سر بانداژ شده

... سوت

نکشیده حمله کرد ... جب میزد و راست مستقیم... آپرکات... دو ضربه

ی پیاپی

توی دل و روده های الیاس کوبید و پرتش کرد زمین.

دو تا پرش بلند وسط رینگ کرد و آب دهانش را روی زمین ریخت .

داور بالای

سر الیاس ایستاده بود و میشمارد ... به هفت که رسید بلند شد. امیرعلی

با مشت

به کف دستش کوبید و جلو رفت . آنقدر جلو که سینه اش با رینگ

چندان فاصله

ای نداشته باشد .

نفس نمیکشید و تماشا میکرد ... از مشت هایی که بهم پرت میکردند

...

بی رحم و پر از خشونت ... حتی غریبه ها هم انقدر پر از کینه نبودند

.

آپرکات زد و الیاس از نو روی زمین افتاد . به پهلو شد و سرفه کرد

... بابک

روی شکمش نشست و با مشت هایی که توی دستکش های قرمز گم و

گور بودند

، دو ضربه به فک و چانه اش کوبید .

دستهایش دیگر جان اینکه بالا بروند وپایین بیایند نداشتند اما از تک و

تا هم نمی

افتادند .

امیرعلی دستهایش را به طناب ها چسبانده بود و پنجه هایش را دور

طناب قلاب

کرده بود و مشتش را فشار میداد . نگاهش به الیاسی بود که دیگر

جانی توی

تنش نداشت . داور آمد ، شانه ی بابک را گرفت و وادارش کرد عقب

بکشد ...

صدای جیغ وسوت سالن را پر کرد ... داور شمرد. امیدوار بود ده را

بگوید و

لاشه اش را بردارد و از این جهنم برود ...

به نه رسید که به زور بلندشد .

تلو تلو میخورد و بابک مات نگاهش میکرد .انتظار نداشت .

گارد گرفت ، بابک به سمتش حمله کرد و مشتش باعث شد روی طناب

ها پرت

شود ...

مشت بعدی بالا رفته اش را خواست فرود بیاورد که غلتی زد و جای

خالی داد .

وسط رینگ ایستاد و بیا را اشاره کرد . بابک به سمتش یورش بود که

ضربه ی

محکمی به بینی اش زد و باعث شد عقب بکشد ... دوباره خواست

حمله کند که با

ضربه هوکی جوابش را داد و بار سوم راست مستقیم و آپرکات باعث

شد بابک

پهن زمین شود .

چشمهایش را بست.

نفهمید چرا شبی توی چشمهایش پر رنگ شد که یقه اش را گرفته بود .

صدای

خودش توی سرش چرخ میزد ... همان موقع بود که تلفن را روی

باران قطع

کرده بود و دیده بود که از درب خانه با سر وصدا با یک مشت بستنی

تو آمده بود

.

از آن همه اتفاق پشت سر هم که مثل دومینو ، باهم رخ داده بودند

سوخته بود

ویقه اش را مشت کرده بود و توی چشمهای سیاهش که مضطرب

نگاهش میکرد

داد کشیده بود: برات متاسفم ! خیلی احمقی!

حاج علی به حیاط دوید و خاتون توی سرش میکوبید .

الیاس آرام گفت: من نه ...

-هستی...

-تقصیر من نبود داداش.

-به من نگو داداش... تو از برادری و همخونی چی میدونی الیاس؟ چی

میدونستی!

هاج و واج گفت: به جون داداش نمیدونم از چی حرف میزنی...

سیلی محکمی نثارش کرد و گفت: تو یه ...

صورتش به سمتی مایل شده بود و تند و پرخاشگر نثارش کرد : به

هیچ دردی

نمیخوری...

خسرو و لیلا حیران پای حوض ایستاده بودند و الیاس بدون اینکه حتی

دفاعی

بکند لبهایش را تکان داد: داری اشتباه میکنی !

-منو از اشتباه دربیار... تو به هیچ کس رحم نداری. وقتی به همخونت

رحم

نداشته باشی فاتحه ی بقیه رو باید خوند !

-اونی که باعث و بانیشه ... یقه ی اونو بگیر . من کاره ای نیستم!

پوزخند زد و شنید: یه روزی لهش میکنم امیرعلی . این خط این نشون

!

پلکهایش را باز کرد ، صدای نفس نفس های بلند خودش را میشنید ...

چرخیده

بودند و برعکس شده بود، بابک روی زمین افتاده بود . ضربه های

متعدد و پی

در پیش را میدید و نمیدید ....

دلش میخواست داد بکشد اما صدا نداشت ... خواست بگوید حاضر

است همین

امشب تمام حرفهایش را پس بگیرد فقط تمام شود...

خواست بگوید تو دل رحمی.... تو همخون میشناسی تو مفت خور

نیستی ...

خواست بگوید پشیمان است غلط کرده است رفتن پدرش کافی است

یک نفر دیگر

را نمی تواند از دست بدهد ... خواست بگوید و حرف بزند ولی لال

بود .

گلویش خشک بود و بابک بی حال و بدون جان افتاده بود .دست

ازکوبیدن مشت

هایش برداشت و خودش را عقب کشید .نفس نفس میزد . پشتش را به

طناب ها

تکیه داده بود .

داور دست الیاس را بالا گرفت و صدایی جمعیت سالن را برداشت .

دو نفر توی

رینگ دویدند ، بابک را بلند کردند و الیاس افتان و خیزان خودش به

سمت درب

رفت .

دستی روی شانه اش قرار گرفت ، نگاهش را به سمت مرد چرخاند که

زیر

گوشش گفت: الان وقتشه !

چشمش به بابکی افتاد که دو نفر بازوهایش را گرفته بودند وطوری او

را

میکشیدند که پاهایش روی زمین ساییده میشد ... به جانا پیغامی فرستاد

. گوشی

را توی جیبش فرستاد و خواست به سمت درب خروجی برود که همان

نگهبان

مانعش شد و با خشونت پرسید: کجا ؟!

نگاه مضطربش توی چشمهای نگهبان افتاد خواست کنارش بزند که

مرد مانعش

شد ، باریشخندی گفت: ماموری ؟!

و نفهمید چرا نگهبان لرزشی کرد و به زانو افتاد .

سروان با شوکری کمرش را نشانه گرفته بود زبانش چرخید و لب زد:

فقط برو...

نفهمید چطور بی نفس ، از درب خارج شد وکسی داد زد: ماموررا ...

ماموررا !

چقدر طول کشید نمیدانست ، یک ساعت ... دو ساعت ... سه ساعت

... ون ، ون

پر از آدم از کارخانه دور میشد واو توی پرشیا نشسته بود و قلبش تند

می کوبید .

سرش را روی فرمان گذاشته بود و سعی داشت خودش را آرام کند که

نمی شد

... تقه ای به شیشه خورد با دیدن سرگرد مهری خواست درب را

بازکند که مرد

در را بسته نگه داشت ، دولا شد و گفت: امانتیت ...

و کنار رفت ، الیاس درحالی که ساکش را بغل کرده بود و جانا

درحالی که

میلرزید جلو آمدند. درب عقب را باز کرد و تن خسته و دردناکش را

روی

صندلی عقب دراز کرد .

سرگرد مهری توی صورتش گفت: اون یکی رو منتقل کردیم

بیمارستان . خبرای

خوبی برات ندارم امیرعلی!

گنگ توی صورتش نگاهی کرد و مهری شمرده گفت: باهاش یکی دو

تا شیشه

پیدا کردن . فعلا باید یه سری مراحل اداری رو طی کنه!

اب دهانش را قورت داد و مهری گفت: این خانم هم زحمت میکشی

برسونیش ؟!

یا بگم بچه های خودمون ...

میان کلامش گفت: میرسونمشون . ممنونم. تموم شد؟ ...

مهری سری تکان داد: خوشبختانه رفیقامون اصلا آدمای باهوشی

نبودن ،

اعتمادشون و ساده دلیشون برام جالب بود همین هم بود که تا الان

تونسته بودن

قسر در برن ... انتظار اینکه یه خودی لوشون بده رو نداشتن!...

همشون هم

سابقه دارن . این فایت و برنامه ها هم بیشتر یه کاور بود شغل

اصلیشون پخش

... حالاببینیم ازشون چه چیزهای دیگه ای درمیاد!

مهری نیشخندی زد و گفت: به این برادرزاده ات بگو ، این بار و به

خاطر

چشمهای امیدوار باباش ندید میگیرم... خبرش پیچیده که داره خودشو

آماده میکنه

برای مسابقات کشوری و انشاالله بعدش هم ملی... امیدوارم از ندید

گرفتنم نا امیدم

نکنه !

مهری لب زد: فی امان الله ...

خواست برود که امیرعلی از ماشین پیاده شد، بازوی مهری را گرفت

وگفت:

سفته هاش چی میشه؟!

مهری اخمی کرد: والله بچه ها توی گاوصندوق افشار چیزی پیدا نکردن ... یه

استعلام مجدد میگیرم حالا . فعلا سرمون شلوغه ! شب خوش.

وبا قدم های تندی فاصله گرفت .

زمین و زمان با نور قرمز رنگی روشن و خاموش میشد و زنی آن سو

ایستاده

بود به تماشا و مردی از این سو خیال میکرد همه اش خواب و خیال

است .

توی آن برهوت ایستاده بود ، باد می وزید ...

حس میکرد کم کم ، خنک میشد اما به محض اینکه میدان چشمهایش ،

از زن

پرمیشد حس سوزش عجیبی تمام رگ هایش را فرا میگرفت جشمهایش

روی زن

بود که خودش را بغل زده بود و تماشایش میکرد ، با آن عبای قرمزی

که روی

شانه هایش بود و موهای سیاهش را باد به بازی گرفته بود . وقت

خداحافظی سر

آمده بود ... چطور میتوانست بگذارد که برود !

باد می وزید و چشمهایش به زنی بود که زلف بر باد داده بود و داشت

بربادش

می داد . به همین سادگی ... بی قاعده وقانون . بی زمان و مکان ... و

نمیتوانست جلوی باد را بگیرد و مثل احمق ها احساس ناتوانی و پوچی

عمیقی

داشت .

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم

ناز بنیاد مکن تا ن ا کنی بنیادم

شهره شهر مشو تا ننهم سر کوه

شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

می مخور با همه کس تا نخورم خون جگر

سر مکش تا نکشد سر به فلک فریادم

یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم

غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم

قد برافراز که از سرو کنی آزادم

حافظ از جور تو حاشا که بگرداند روی

من از آن روز که در بند توام آزادم

یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم

غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم

ناز بنیاد مکن تا ن ا کنی بنیادم

نزدیکای ونک بودند و از هشتگرد تا ونک ، هیچ کدامشان لام تا کام

حرفی به

میان نیاوردند ...

میدان را که دید ، گردن دراز کرد ، پنجه اش را که در باد برده بود را

تو کشید و

بی توجه به امیرعلی نگاهی به الیاس که چشمهاش را به سقف دوخته

بود انداخت

و گفت: بیا وانمود کنیم فردا همدیگه رو میبینیم الیاس...

نگاهش را از سقف کند و به چشمهای جانا دوخت.

جانا لبخندی زد و گفت: بیا وانمود کنیم دوباره تو جردن با هم قهوه

میخوریم و تو

از مزه ی زهرماری سوشی حرف میزنی...

الیاس ساکت بود و جانا اضافه کرد: بیا وانمود کنیم من اسنوکر و خیلی

خوب یاد

گرفتم و یه روزی بالاخره شکستت میدم !

الیاس آب دهان خونالودش را قورت داد و جانا خفه گفت: بیا وانمود

کنیم که فردا

جفتمون استعفامون رو روی میز افشار میذاریم وخلاص...

سرش را به پشتی چسباند و گفت: الیاس باورت میشه خلاص شدیم؟

من باور

نمیکنم ... گنگم اصلا. یه جوری ام...

الیاس از پشت سرش گفت: معلقی؟

خنده ای کرد و جواب داد: دقیقا ... معلقم .

امیرعلی حرف نمیزد . این دومین بار بود که میدان را دور میزد و

خودش هم

نمیدانست چرا به بار سوم هم فکر میکرد .

جانا زیر لب گفت: الیاس...

-بگو...

به عقب چرخید و با لبخند دلربایی گفت: بیا وانمود کنیم اصلا همدیگه

رو

نمیشناسیم!

الیاس لبهایش را بهم فشار داد وگفت: دوست ندارم ...

-چرا خوبه که؟!

-جان جان ...

-جانم؟

-فردا میبینمت؟

-اینو دوست داری؟

سرش را جلو و عقب کرد وگفت: پس تا فردا ...

امیرعلی از خیر دور سوم دور میدان گذشت و راهنما زد، پیچید و

توی کوچه

مقابل خانه نگه داشت .

مثل یک پروانه که از نشستن روی این گل خسته شده بود از جا بلند

شد و پیاده

شد ، در را بست و فقط با الیاس خداحافظی کرد... دستی برایش تکان

داد .

الیاس دستش را به شیشه چسباند و جانا کف دستش را روی شیشه

درست همان

قسمتی که الیاس گذاشته بود گذاشت و گفت: مراقب خودت باش...

میخوام تو

تلویزیون مسابقه هاتو ببینم...

الیاس لبخند زد : خداحافظ...

دستش را از کف دست پشت شیشه ی الیاس جدا کرد و امیرعلی از این

بی محلی

فقط پایش را روی گاز گذاشت و جوری سرعت گرفت و از کوچه

دور شد که

انگار هیچ وقت، هیچ خانه ای ، توی این کوچه نبود که شب را

گذرانده باشد و

دستپخت صاحبخانه اش را مثال بزند و چشمش دنبال موهای مواجش

باشد و نگاه

لعنتی و حرفهایی که پشت سرش تا مغز استخوانش را میسوزاند !

به سمت ولیعصر میرفت که الیاس با صدای خشکی گفت: چرا حرف

نمیزنی؟

سکوت کرده بود.

-پلیسا و مامورا کار تو بود؟!

لال شده بود ...

-جانا هم میدونست؟!

حرفهایش نم کشیده بودند .

-میدونست؟! تو هم میدونستی برای همین امشب اومدی... دو هفته رو

مخ منی که

بباز بباز واسه این بود؟!

لب باز نکرد والیاس براق گفت: چرا ازش خداحافظی نکردی؟!

از اینه نگاهش کرد و الیاس گفت: اون میدونست ... تو هم

میدونستی... پس برای

همین ،واسه امشب پرواز داشت؟!

جوری روی ترمز کوبید که الیاس هم به جلو پرت شد .

سر دردناکش را کف دستش نگه داشت وگفت: چته ؟!

به عقب چرخید و با صدای از ته چاهی گفت: چی؟!

-چی ؟!

-پرواز چی؟!

-هیچی ...

کمرش را چرخاند و داد زد: جواب بده !

الیاس آب دهانش را قورت داد ... طعم شور خون میداد ... گلویش هم

از شدت

ضربه ها درد میکرد ، با صدای گرفته ای گفت: میخواست بدونی

خودش بهت

میگفت...

حیران بود و الیاس گفت: بیخیال داداش . میخواد بره دنبال زندگی

خودش ...

رویش را به سمت خیابان چرخاند و از آینه نگاهی به الیاس انداخت و

گفت: فقط

کاش خداحافظی میکردید ! اینطوری بد شد ...

نفهمید چطور دور زد و الیاس دستش را به دستگیره چسباند و زمزمه

کرد : یا

علی...

تا فرودگاه امام خمینی را تخته گاز رفت، ساعت از دوی صبح گذشته

بود . الیاس

از پنجره بیرون را تماشا میکرد ... توی پارکینگ نگه داشت، بدون

اینکه سوئیچ

را از روی ماشین بردارد ، یا خاموشش کند پیاده شد و وارد سالن شد

.

نمیدانست به کدام سو برود . شماره ی پرواز را نداشت اما اسم هواپیما

و مبدا

ومقصد و ساعت را نگاه میکرد .

توی صف انتظار نگاهش به زنی افتاد که عبای قرمز داشت به سمتش

رفت و بلند

صدا کرد : جانا ...

زن به سمتش چرخید، یک دختر نوجوان مو بور بود که بهت زده

نگاهش میکرد.

شرمنده ای لب زد و مثل دیوانه ها درحالی که توی سالن می چرخید

نگاهش را

دور تا دور میگرداند که پیداش کند ... به اندازه ی یک خداحافظی حق

داشت

نداشت؟!

روی صندلی انتظاری وا رفت. نا امید برای آخرین بار نگاهش را به

اطراف

چرخاند ، با دیدن زنی که یک لیوان قهوه توی دستش بود ، موهای

بلندش تا

کمرش ریخته بودند و دستش به دسته ی بلند چمدانش بود خودش را لبه

ی صندلی

کشید.

با قدم های ناز داری راه میرفت و انگار به زمین و زمان فخر

میفروخت .پالتوی

سبزی تن داشت و میخواست پشت سر صفی بایستد .

امیرعلی بلند صدایش زد: جانا ...

دستش به دسته ی چمدان چسبیده بود . ایستاد . پاهایش میخ زمین شدند

و صدای

چرخش چرخ های چمدان متوقف شد . امیرعلی دو قدم فاصله را

خودش پر کرد

، پشت سرش ایستاد و آهسته تر زمزمه کرد: جانا ...

به سمتش چرخید .

لبخندی روی لبش آمد و گفت: پسر حاجی ... چطوری پیدام کردی؟!

توی چشمهای متورم و سرخش نگاه کرد و پرسید: کجا؟!

هنوز توی شوک بود و با حرص گفت: ای الیاس دهن لق...

متحکم لب زد: کجا ؟!

-رفتنی باید رفت دیگه !

نفهمید و باز گفت: کجا ؟!

-نمیدونم . هرجا که رام بدن !

-کجا راهت میدن؟!

-هرجا که مسیرم بیفته !

-مسیرت کجا میفته؟

-هرجا که سرنوشت منو ببره ...

-سرنوشت کجا میبرتت؟

-دورترین نقطه از تو امیرعلی ! من میرم اونجا ...

از جوابش شوکه فقط زمزمه کرد:

-چرا؟!

لبخندی زد و کامل به سمتش چرخید وگفت: چرا داره آخه؟! معلوم

نیست؟!

هنوز گنگ بود . گیج بود ... مثل نفهم ها به زن رو به رویش نگاه

میکرد و

نمیتوانست کلمات را جور کند . توی جورچین جمله ای که راست

کارش باشد

خوب نمیشد . کج و کوله و قناص بود . این برج کلمات ، انگار تا ثریا

کج رفته

بود .

جانا نگاهی به چشمهای قهوه ای اش انداخت ، لبخندی زد که هیچ به

صورتش

نمی آمد. چالش هم معلوم نبود . چشمهایش بغض داشت و این خنده ی

کج هیچ

رقمه ، رمق نداشت .

اما لبهایش تکان خوردند : مقصد فعلا ترکیه است البته برای یه مدت

محدود . به

الیاس بگو سفته هاشو سوزوندم اون دویست میلیونی هم که الیاس به

افشار داده

بود ، برداشتم عوض سهم شوهری... نپرس چجوری گفتن نداره بگو

راضی

باشه! میخوام باهاش کار راه بندازم . یه فروشگاه لوازم ارایش. هم

بهش علاقه

دارم هم کلا استعدادم توی فروش خوبه میدونی !

لبهایش را روی هم بست و امیرعلی زیر لب گفت: میخواستی بدون

خداحافظی

بری؟

-ای بابا آره دیگه ... من و تو چه صنمی باهم داریم ازت خداحافظی

کنم بچه

پررو!

مایوس لب زد: هیچی...

توی چشمهای قهوه ای اش زل زد: خوبیش اینه من آدم شناس خوبی ام

.

-من رو بازی میکنم جانا .

-میدونم.

-من نمیتونم چیزی که تو دلمه پنهان کنم یا قایش کنم یا ...

جانا سر تکان داد و گفت: میدونم ولی جواب همون هیچیه ... ما صنمی با هم

نداریم .

امیرعلی زهرخند زد: هیچی !

نفهمید سوال کرد یا خبر داد اما لب زد:

-آره امیر هیچی... میدونی امیرعلی... تو باید یه زنی بگیری ... از

اینا که ریزه

میزه ان... شبیه خاله سوسکه! چادر سرشون میکنن قشنگ میشن !

بهشون میاد.

روسریشونو لبنانی با یه گیره ی نگین دار که یه آویز براق داره میبندن

...سر

تکون میدن آویز تکون تکون میخوره ! یه طلق شیک میندازن زیر

روسری ساتن

قرمز رنگشون که خوب وایسه روی سرشون ... ساق دست قرمز

دست میکنند و

چادر اتو شده میپوشن و همه چیشون رو اصوله و نظم ... تو باید

عاشق یکی از

اونابشی امیرعلی... یکی که بهت بیاد نه منی که صد فرسخ ازت دورم

... بعد که

عاشقش شدی باید بذاریش رو سرت حلوا حلواش کنی. وای امیرعلی

من اون

روز ومیبینم که خانمت از ویار گوجه سبز برات میگه و ونگ ونگ

ملیکا میپیچه

تو خونه ات که پر از عشق و آرامش و احترامه ... تو یه همچین

زندگی ای

میخوای... من زندگیتو سیاه میکنم امیرعلی. اصلا جور نیستیم باهم .

من یه جور

تو یه جور. میشیم یه زوج جور واجور! بذار برم باشه؟

-کجا بری؟

توی سوالش هزار تا بمان نفهمته بود .

جانا نفس زد:

-یه جای دور که دست هیچکس بهم نرسه .

-بمون همین جا ... نرو !

چشمهایش را بست ...یعنی پلک زد، پلکش را طولانی کرد و لب زد:

-آدم رفتنی وقت رفتن باید بتازونه امیرعلی. من موندنم اینجا فقط گندیدنه! جام

نیست اصلا . وقت رفتنمه بذار برم؟ بگو باشه ...

مثل پسربچه ای که صمیمی ترین دوست کودکی اش میخواست برود

گفت:

-نه جانا نه !

-جون جانی اذیت نکن . تو از اون زنا میخوای که بهت بگه تو که ماه

بلند

آسمونی ... منم ستاره میشم دورتُ میگیرم ! اگه ستاره بشی دورمُ
بگیری...
امیرعلی الب زد : منم ابر میشم روتُ میگیرم!
جانا خندید : بلدی ها ... کلک ... به تریش قبات نمیومد که آخه !
-بمون جانا ...
-کجا ...
-اینجا ؟
لبهایش را تکان داد و پرسید: پیش کی؟!
خواست مردانه بگوید "من" ... مانعش شد و زود گفت:
-بمونم که هزار حرف مردم دور تو بگیره امیرعلی؟ بمونم که هیچکس
چشم دیدن
اینکه من کنارت باشم نداشته باشه؟
-چشمشون رو درمیارم جانا ...
-چشم کیو امیرعلی ؟ مادرتو ؟ برادرتو؟ زن برادرتو؟! به کی میخوای
دروغ
بگی؟ سر کیو گول میزنی؟ سر منو یا سر خودتو ؟! بذار برم.
از

پروازم جا

بمونم بد میشه . بذار دم آخری خوب خوب خداحافظی کنیم باشه؟ بگو

باشه ...

-جانا ؟

-منو اینطوری صدا میزنی دلم میخواد بمیرم خیلی دلم میخواد بمیرم .

حیف

نمیتونم نشونت بدم چقدر میمیرم امیرعلی!

دستی به پیشانی اش کشید و نالید: جانا ...

گردنش را کج کرد و با التماس مثل دختربچه ای که شیفته ی واژه های

محبت

امیز است، گفت:

-یه بار دیگه بگو جانا خانم ...

فرمانبردار لب زد:

-جانا خانم.

لبخند زد: مرسی که اومدی اینجا دنبالم. مرسی که عقل و درایتتو له

میکنی و

میگی بمون ... که به خدا از هزار تا دوستت دارم این بمونت ارزشش

بیشتر بود

واسم ... احترام داره صدات ... لحنت... نفسهات... همش احترام داره

. ممنونم

که بهم احترام میذاری. چیزی که از بعد مرگ امید هیچ احدی بهم

نذاشت ...

خدایی خیلی مردی... الانم که اینجایی تا آخر عمرم ازش به عنوان یه

خاطره ی

خوب یاد میکنم ؛ حالا میذاری برم؟

باز صدایش زد: جانا ...

-جانم ؟ جانم ؟ تا صبح بگو جانا تا هر بار از ته جونم بهت بگم جانم

!؟

-حرف آخرته رفتن؟

-بمونم اینجا که تو خیال کنی هستم ؟ بمونم اینجا هوا برم داره پسر

حاج علی

پاکزاد که رو سرش قسم میخورن ،پسر سر به زیر و صالح وعابدی
که ترس
داره یه دونه برنج حروم قاطی نذرشون بشه، شده شیفته و واله ی
جانای
است ؟! که سه پلشگ هم براتو بیارم؟! بگو
دیگه ؟ چه
خاکی تو سر جانا کنم من؟ که دو سال دیرتر باید دنیا میومد که باید
زودتر میفتاد
تو کاسه کوزه ی پاکزاد ها ، شایدم باید میرفتم تو خمره میموندم امیرعلی... که
باید تو رو زودتر میدید ... که حیف و حیف و حیف از ندیدنت امیرعلی! من
انقدر سوختم . نسوزون منو بیشتر از این . بذار خیال کنم تو این تهرون به این
کثیفی یه آدم حسابی منو خواست. کیف میکنم از فکر و ذکرش!
دورگه گفت:
-جانا آتیش میزنی با حرفات آدمو ...

-من بسوزم اگر تو رو بسوزونم . دو دلم نکن . دو به شکم نکن ...

تردید جونمو

گرفته من حرف دل و عقلمو یکی کردم . وقت رفتنه بگو خداحافظ !

-جانا ... دیوونه نکن !

-من دیوونه ام که دارم میرم . تو عاقل باش. برو زن بگیر... زندگیتو

بساز. به

جون ملیکا قسم بخور که میری پی زندگیت ....

-جانا ...

-عمر جانا به پات . بگو خداحافظ. بگو یا علی... بگو در پناه حق...

بگو فی امان

الله ... بگو دیگه ! جون بکن بذار جون بکنم برم !

-جانا بمون... بمون و ببین درستش میکنم .

-نگو .... نگو... نگو ! وای امیرعلی وقت رفتن حرفهای خوب میزنن

.

-از این خوب تر نداشتم بهت بگم جانا .

-من خیلی دوست دارم امیرعلی... چه الان چه حتی اون موقع ها که

الیاس

تعریفتو میکرد و من تصویرم ازت یه جور دیگه بود و حالا تصویر

وفکرام ازت

همینجوریه که هستی ! راستی دوست دارم و از بعد امید به هیشکی

نگفته بودمش

. این خوبترین من بود .... خواستم فقط خرج تو کنم. برم؟

-نرو ...

جانا با بغض گفت:

-ببین چه جوری میکنی پسرحاجی .

-بمون . گور بابای مردم... گور بابای نگاهشون ... گور بابای قضاوتشون ...

گور بابای همشون ! تو بمون چیکار بقیه داری؟!

-تو گناه داری امیرعلی. یه حرف سنگینی حرف مردم میشه ارث

ابدیت ! یه عمر

دهنشون باز ... آ ... آ! همش حرف و حدیث . ول کن کوتاه بیا ... برو

دو رکعت

نماز شکر بخون که جانا دل کنده و میره و پشت سرشم نگاه نمیکنه

.پشت سر

مسافرآب نریزی ا وهم برگشتن بزنه به سرم ... قول بده فراموشم کنی

...

-چطوری ؟

-نمیدونم. بذار بشم یه خاطره ی خوب... خب؟ برم باشه؟ بگو باشه .

بگو برو

بگو خداحافظ... یه بار دیگه بگو جانا خانم!

-جاناخانم...

خندید و دو قطره اشک از پای چشمهایش سر خوردند و لب زد:

اسلامت به خطر

نمیفته بغلت کنم ؟اگر گناهه بی بغل بگم خداحافظ...

خودش را جلو کشید و بی هوا تمام جانا را توی آغوش مردانه اش برد

. امشب از

هیچ کدام قانون هایش پیروی نکرده بود .

جانا سرش را توی سینه اش چسباند .نفسش کشید... نفسش کشید تا ابد

ذره ذره

اش را توی سینه ومغزش نگه دارد . آنقدر نفسش کشید که دلش نخواد

دمش را

بازدم کند . همه ی امیرعلی و رنگ وبویش را توی ریه هایش نگه

دارد .

امیرعلی بوسه ای روی سرش نشاند و جانا خودش راعقب کشید و

گفت: چه

خوب بود امیرعلی.

امیرعلی آب دهانش را قورت داد و گفت: بیا یه جوری حرف بزنیم

انگار فردا

بازم همدیگه رو میبینیم جانا ! بیا وانمود کنیم.

-بچه شدی ؟

-شدم !... نرو . بمون . درستش میکنم . همه رو راضی میکنم .

-به چه قیمتی؟! حیفی آخه تو ...

-گور بابای همه...!

-من مطلقه ام .

-مال گذشته است ....

-من آدم خوبه نیستم امیرعلی! فرشته نیستم!

-توبه کردی !

-تو چطوری از من توقع داری باشم برات ؟! بس کن نذار خودمو باز

تر از این

کنم برات که همش افسوس و حسرت باشه که چرا به من یه لاقبا میگی

بمون که

خدا منو بکشه که کاش تو زندگیت پیدام نمیشد !

-جانا...

-جانم؟

-میام باهات بریم یه جای دور ...

بی اراده خندید، دست به گونه ی امیرعلی کشید و آرام ارام انگشتهایش

را روی

گونه ی مردانه اش نوازش گر بالا و پایین کرد و جواب داد: جای دور

چرا؟

خونه و کاشانه و آشیونه اتو ول کنی؟ بیفتی دنبال من ؟ تو که بی منطق

نبودی

امیرعلی.... الیاس و چیکار کنی؟ خاتون که محتاج توئه؟ خسرو ....

طلعت ...

پری... آنی... هاتف.... حتی اون بابک و منوچهر وشیرین و باربد !

فامیل و خونه و خانواده! خیلی توش حرفه. برو پیششون .... برو

پیششون و

خاطرت جمع باشه تو کل این کره ی خاکی ، یه جانایی هست که همیشه دعاگوته

! همیشه از خدا فقط میخواد تو حالت خوب باشه .... الیاس حالش

خوب باشه!

خاتون حالش خوب باشه ... به خدا خیلی وقته از خداهیچی نخواستم

باهام قهر بود

... الان آشتی کرده ... دستشو رو سرم کشیده ... تو رو سر راهم قرار

داده . یادم

انداخته عاشقی چه حس خوبیه ! خانمی چه حال خوبی داره . معشوقه

ی یکی مثل

تو بودن چه حس بهتریه ! خوشحالم باهات آشنا شدم امیرعلی... حالا

برم؟ میذاری

کانال تلگرام رمانچی

برم؟ اجازه هست برم؟!

-فردا میبینمت؟

-اره میبینمت پسر حاجی .کاری باری...

@romanchii

-نه !

-پس خداحافظ.

زبانش به خداحافظ نچرخید وفقط گفت :مراقب خودت باش .

-تو هم همینطور پسر حاجی.

رویش را از امیرعلی گرفت، دستش را به چمدانش برد و کشان کشان

خودش را

جلو برد . بدون اینکه حتی یک بار به عقب برگردد و به پشت سرش

نگاه کند و

ببیند امیرعلی تا کی ایستاد .... تا کی همانطور هاج و واج رفتنش را

نظاره کرد

... تا کی ماند ... رفت ، جوری رفت که انگار هیچ وقت نبود !

صدای هواپیما و بلند شدنش توی مغزش پیچید وسلانه سلانه به سمت

پرشیا آمد

... الیاس پشت رل بود . افتاب کم کم پهن میشد ... چند ساعت بود توی

سالن

انتظار مانده بود وبیرون نمی آمد .

خواب از چشمهایش می بارید ...

نگاهی به صورتش که درب و داغان بود انداخت و گفت: رفت؟

امیرعلی حتی جوابش را هم نداد، روی صندلی شاگرد نشست و نفسش

را فوت

کرد .

الیاس آب دهانش را قورت داد و گفت: بریم کله پزی؟!

امیرعلی نفسش را فوت کرد و رو به الیاسی که سعی میکرد سرحال

به نظر

برسد گفت: وقت گیر آوردی؟

-عوض ده ده... بریم یه دست کله بزنیم... چشم وبناگوش و پاچه و

مغز وزبون !

یه دست کله ی کامل.

امیرعلی به رو به رو خیره بود و الیاس گفت : اخماتو وا کن عمو

امیر...

روترش کرد و تشر زد: به من نگو عمو!

الیاس خنده ای کرد: چشم داداش .آروم باش. خلاص کن دستی رو !

چشمهایش را بست و گفت: پسر خوبی باش.

الیاس نفسی کشید و زیر لب زمزمه کرد : تا دنیا دنیاست، من باهاتم

داداش...

امیرعلی یک پلکش را باز کرد وگفت: منم داداش !

صدایی توی مغزش زمزمه میکرد : قانون ها وضع شده اند تا بشکنند

...

صدایی پاسخ میداد: تمام شد ! خلاص.

فصل سی و یکم:

یک خانه ی قدیمی بود ، حوض آبی کوچک ، مقابل سه طبقه ساختمان

قرار

داشت . تراس های وسیع و مستطیلی ... پنجره های سرتاسری و دور

تا دور...

دیش و ال ان بی ، مستاجر وصاحب خانه کنج تراس جا خوش کرده

بود. یک

تخت کهنه و زوار در رفته هم پای دیوار آجری بود ... درست رو به

روی

حوض... منتها با فاصله ی یکی دو قدم ... جمع و جور و نقلی بود اما

هرچه بود

حیاط باصفایی بود.

بندرخت های سبز که بین دو درخت خرمالوی توی حیاط انگار رابط و

دلیل

وصل پیام های خرمالوها بهم بودند . پریچهر جعبه ای که توی دستهایش بود را با

خستگی کنار حوض خالی گذاشت و گفت: میو خان رو هم باید میاوردیم !

خسرو همانطور که به اطراف نگاه میکرد گفت: اینجا هزار تا میو

خان جدید پیدا

میشه خاطرت جمع .

آنی با خنده پر سر وصدا گفت: وای عاشق اینجام. چی بود اونجا درندشت ...

اینجا خوبه جمع و جور و نقلی... من برم اتاقمو انتخاب کنم.اون بارکه

فقط از من

بیگاری کشیدید ... نذاشتید فکر کنم کجا رو بردارم برای خودم .

خاتون چادرش را به کمر بسته بود و به دور و اطراف نگاه میکرد ،

لیلا با

خستگی گفت: چه هوای دم داریه ... خسرو برو چند تا سیخ کباب

بگیر.

-چشم لیلا بهار ... آبجی طلعت ؟!

طلعت با غرغر گفت: اینجا خیلی در و دیوارش کهنه است .

خاتون اخمی کرد: ناشکری نکن .

خسرو خنده کنان جواب داد: اتفاقا تو این دوره زمونه که همه آپارتمان

علم میکنن

میون این همه ملک قدیمی ساز وحیاط دار اینجا خیلی نونواره ... هم

حیاط داره

... هم حوض داره ... هم داخلش خوش نقشه و تر و تمیزه. از همم

سوا نشدیم

... چیزی که خاتون دستور داده بود! به خونه ی امیرعلی هم نزدیکه

...

طلعت غر زد: چه اصراری بود حالا امیرعلی هم جدا بشه از ما ! چیه

تو قوطی

کبریت آدم دلش میپوسه!

خسرو زیر گوشش گفت: نگران نباش خودم نوکر خاتون هستم اگر

خیال میکنی

زحمتش افتاده گردن تو !

طلعت واهی کرد: چه حرفها میزنی داداش خودم مخلص مادرم هستم .

میگم

تنهایی سخته !

خسرو نیشخند زد: والله امیرعلی سر و تهش اینجاست ... اسما خونه

مجردی داره

!

و از نو نگاهی به ساختمان کرد وگفت: من میگم پله هاش زیاده ... چه

دخلی

داره به حرف تو ؟!

خسرو لبهایش را تر کرد: حالا چند وقت دیگه ، به جون بازسازیش

میفتیم .

بالابر میذاریم نگران نباش.

طلعت لبهایش را برچید و گفت: ولی باید تا سال آقاجون صبر

میکردیم، نه سر

هفت ماه خونه باغ وبفروشیم. پخش و پلا بشیم.

خسرو جواب داد: کجا پخش و پلاییم... امیرعلی هم نزدیکمونه .

خاتون حینی که خودش را باپر روسری باد میزد گفت: مادر منوچهر

دستش تنگ

بود . برای حکم بابک کم داشت .حجره ها رو میفروخت از کجا

میاوردن

میخوردن؟! بدهی هاش یه طرف این سر پیری گرفتار کلانتری شدن

یه طرف!

نمیشد که خدا رو خوش نمیومد اونوقت خدای ناکرده زبونم لال ، لب

باز میکرد

به شکایت از مرحوم ... من چجوری اون دنیا جواب پس میدادم؟ خدا

رحمت کنه

هم حاج علی و هم گوهر و ... من باید فکر آخرتمم باشم یا نه؟! باید

فکر این

باشم که اون دنیا چجوری تو روشون نگاه کنم؟!

خسرو متاسف سری تکان دادو گفت: بابک کمر بسته به قتل منوچهر

... اگر

منوچهر و ببینی خاتون .... بدبخت کمرش صاف نمیشه انقدر که تو

راهروهای

@romanchii

دادگاه و پاسگاه داره میچرخه !

خاتون روی پا کوبید: الهی خدا ...

لیلا لب گزید: خدا رو هزار بار شکر که الیاس راهشو سوا کرد .

خسرو خندید : الهی شکر...

آنی از روی تراس دستی تکان داد و گفت :من اتاقمو انتخاب کردم ...

پریچهر خنده ای کرد و گفت:راستی آنی هیچ خبرداری جواب کنکور

اعلام

کانال تلگرام رمانچی

شده...

آنی جیغی کشید : چی ؟!

-من تو اخبار گوشیم دارم چک میکنم ... سایت از دیشب ساعت دوازده باز شده !

آنی هول کرده وارد منزل شد، لیلا خاک برسرم ورد زبانش بود خسرو

نگران و

طلعت با چینی که به بینی انداخته بود ، در و دیوار خانه را وارسی

میکرد ...

خاتون پچ پچ وار صدا زد: خسرو ...

خسرو جلو آمد و لب زد: جانم خاتون؟

-اگرنمره نیاورد خدای نکرده اخم وتخم نکنی ها ... این دختر امسال

خیلی سختی

کشید ... هر وقت اومد حواسش پی درس و مشقش باشه یه اتفاقی افتاد

.

خسرو دستی پشت گردنش گذاشت و همانطور که منتظر بود به ساختمان چشم

دوخت، آنی با هق هق بلندی از ساختمان بیرون آمد.

طلعت واهی کرد و لیلا محزون ومایوس گفت: چی شد مادر؟

-این چه خونیه ایه... اصلا نت گوشیم جواب نمیده ! من آنتن ندارم ...

پریچهر خنده اش گرفته بود: بیا با گوشی من امتحان کن ...

صدای زنگ آمد و لیلا لب زد: کامیون ها اومدن انگاری...

خسرو درب را باز کرد، با دیدن قامت الیاس و امیرعلی که دوشادوش

هم داخل

شدند ابروهایش را بالا برد ، به جعبه ی شیرینی ای که میان دستهایش

بود نگاهی

انداخت و گفت: این چیه؟ کامیون ها کجان؟

امیرعلی از گرما که درحال پختن بود حین جلو و عقب کردن پیراهنش

گفت: خان

داداش این راننده رو از کجا پیدا کردی؟ برداشته میدون رو دور زده

رفته سمت

یافت اباد ...

لیلا باز از نو گفت: خاک برسرم... اسباب و اثاثمون!

امیرعلی با خستگی کشو قوسی آمد : هول نکن زن داداش تو راهن

دارن میان .

من ده باربهش گفتم پشت سر ما بیاد شوته یارو .

خاتون بلند گفت: مادر شیرینی بابت چیه!

الیاس با حرص گفت: واسه این قورباغه جلو مدرسه پرده زدن ...

شیرینی شو ما

باید بخریم!

آنی با هول و اضطراب زاری کرد: نت گوشیم کار نمیکنه !

الیاس کاغذی را که لوله کرده بود را توی سرش کوبید و گفت: نمیخواد بیا اینجا

...

آنی با چشم حرکت کاغذ را دنبال میکرد؛ با هیجان گفت: داداش رتبه

ی منه ؟ تو

رو خدا بگو ... جون آنی... وای بدش به من چندآوردم؟!

الیاس باخنده گفت: قبول نشدی که ... نود و نه هزار !

آنی هاج و واج نگاه میکرد و امیرعلی غرغر کرد:

- اذیتش نکن بابا ... صفراشوبردارعموجون مبارکه زدی تو گوش

پزشکی شهید

کانال تلگرام رمانچی

بهشتی !

الیاس به سمتش خم شد وبا هیجان بغلش کرد و گفت: دو رقمی کی

بودی تو

@romanchii

قورباغه .

آنی مات شده بود و لیلا به گریه افتاد و با خنده روی پایش کوبید و

جیغ زد : دو

رقمی آورده تو رو قران؟!

خسرو همان جایی که بود سجده ی شکر به جا آورد ، دوباره صدای

زنگ آمد ،

هاتف و یک جعبه شیرینی با هیجان داخل خانه شد ، با دیدن هیاهو و

صورتهای

ملتهبشان گفت: ای وای دیر رسیدم؟

امیرعلی خندید: تو هم شیرینی خریدی... ؟

هاتف سرتکان داد: جلو مدرسه اش غلغله است... یه پلاکارد بزرگ

زدن ... پرده

زدن... عکسشو رو دیوار زدن بیا وببین .

امیرعلی لب زد: فکر کنم دیشب که از خستگی غش کرده اعلام کردن

و پرده

زدن!

الیاس موهایش را بهم ریخت و خسرو .. فائق آمد گفت: الهی

شکر . مبارکت باشه . تا کی وقت داری انتخاب رشته کنی.

همانطور که بالا و پایین میپرید و جواب داد :

-یه هفته بابا . وای باورم نمیشه ... وای خدا دارم خواب میبینم.

خاتون دخالت کرد: خواب چیه مادر زحمت خودته !

پریچهر به شانه اش زد و گفت: یه های فایو بده بیاد خانم دکتر !

الیاس اخم کرد وحرصی گفت: چی چی ؟

دخترها دستهایشان را بهم کوبیدند و جیغ بلندی کشیدند، طلعت با خنده

غرغر کرد

: کر شدیم ...

و آنی را بغل زد ، بوسه ای روی گونه اش نشاند وگفت:
مبارکت باشه

انشاالله

همیشه موفق باشی.

پریچهر با خنده گفت: پزشکی نخونی ها برو دارو تر و تمیز !

لیلا بادی به گلویش انداخت : نه فقط باید پزشکی بخونه . یا دندون یا

پزشکی...

الیاس دخالت کرد: هرچی خودش دوست داشته باشه . دبیری هم بخونه

عزیزه.

هیچی هم نخونه عزیزه!

لیلا ساکت شد و طلعت زیر گوش پریچهر غر زد: تو هم باید سراسری

قبول

@romanchii

میشدی!

پریچهر لبهایش را به خنده باز کرد و لپ طلعت را بوسید و گفت: من

کانال تلگرام رمانچی

مُهرم

اومده ... هرکی نسخه میخواد میاد من براش بنویسم تو هنوز فکر

دانشگاه منی؟!

لیلا ساکت به بحث و مادر و دختر نگاه میکرد انگار توی چشمهایش

ستاره باران

بود از رتبه ی آنی ...

خاتون با حظ گفت: این شیرینی رو باز نمیکنید از گرسنگی ضعف

کردیم ...

الیاس نخش را باز کرد و رو به هاتف گفت: تره یا خشک؟

-مال من دانمارکیه از اونا که آنی دوست داره .

آنی از گردن هاتف آویزان شد و گفت: قربون داداش گلم بشم آخه من

...

الیاس حسودی کرد: مال منم اتفاقا رولته و لطیفه از اونا که آنی دوست

داره

خودمم دوست دارم همه دوست دارن ...

پریچهر نگاهش کرد وگفت: ناپلئونی چی؟ نخریدی؟

الیاس جواب داد: همه جوره خریدم .

پریچهر سر تکان داد و آنی به سمتش رفت و همانطور که از بازویش

آویزان شده

بود گفت: داداش خوشتیپ خودم یه چیزی یادت نرفته؟

-برم روسیه برگردم گواهینامه اتو بگیر که ترم اول روز اول با ماشین

خودت

بری دانشگاه!

خسرو لااله الا اللهی کرد و الیاس بی توجه به خسرو گفت: حرفم

حرفه !

خسرو غر زد: همین یه قرون دو زار هم میتونی به باد بدی... بعدشم

هنوز بچه

است بشینه پشت فرمون؟!

آنی لب برچید .

خاتون همانطور که روی تخت قدیمی صاحب خانه ی قبلی نشسته بود

گفت: بچم

هی تو مسابقه های مختلف شرکت میکنه ، پول رو پول میذاره نگران

نباش . قول

قوله ... وعده وعده است باید عمل کنه . بعدم آنی ماشاالله دختر بزرگی

شده .

آنی جیغی کشید و لیلا نگران گفت: روسیه خیلی سرده همش برفه .

@romanchii

مادر لباس

گرم برداری ها ... حالا تو سالنشون گرمه؟ میخوای با حلقه ای هم

بجنگی هی

کانال تلگرام رمانچی

مشت بزنی... عرق میکنی میچایی! تو هم که بدمریضی مراقب باش

سرما

نخوری کسی هم پیشت نیست!...

خسرو اوه بلند بالایی کشید و لیلا ترش کرد: دروغ میگم مگه؟!

خاتون ریز خندید و امیرعلی گفت: کی پروازته؟

-پس فردا ...

خاتون سری تکان داد و گفت: خوب دو تا پسرا دارید قالمون

میذاریدماها رو

گذاشتید دست تنها ... این شازده که میره جنوب، اون هم که میره اون

سر دنیا .

امون از این جوون های دوره زمونه!

تلفن امیرعلی زنگ خورد، با دیدن شماره ی شب دینی ، گوشی را به

گوشش

چسباند و با چند تا باشه و چشم ، مکالمه را تمام کرد .

خاتون لب زد: همون دختر جنوبیه بود مادر!

امیرعلی سر تکان داد وخسرو گفت: این صاحب کارت امیرعلی انسان

وارسته

ایه ... کلا جنوبی ها همشون خوبن .

خاتون تایید کرد: مسلک و معرفتشون بی مثاله . الهی هرچی قسمت

باشه!

طلعت غر زد: بابا دختره خیلی سیاه سوخته است .

خاتون لب تر کرد : طلعت تو خودت سیاه نفت بودی دنیا اومدی ...

امیرعلی از دفاعیه ی خاتون بلند خندید .

طلعت هاج و واج گفت: وای خاتون ... اره بخند داداش ... چه رو

دختره هم

غیرت پیدا کرده کسی نمیتونه چپ نگاهش کنه!

امیرعلی میان خنده اش گفت: حرفها میزنی طلعت !

طلعت آستینش را تا آرنج بالا داد وگفت: من کجام سیاهه ! نشونیم این

دخترم ...

پریچهر با چشمهای گرد و دهان پر گفت: وای مامان !

خاتون خنده کرد : اون ارثه باباشه اون شکلی شده خدا رحم کرد به تو

نرفت!

جمع بلند خندید .

خسرو رو به الیاس گفت: دانشگاهت چی میشه الیاس؟: دیر نشه برای

ثبت نام؟

- برگردم برای فوق دیپلم ثبت نام میکنم دیر نمیشه .

خسرو خم شد از توی جعبه شیرینی ای برداشت و حینی که موهای

الیاس را بهم

میریخت گفت: فکر و ذکرتو بده به ورزش و مسابقه هات آقا حیدر و نا

امید نکن

. خیلی روت حساب کرده ... خیالت هم که ازبابت آنی راحت شد .

الیاس چشمی گفت و هاتف همانطور که شیرینی خودش را که کسی

تحویل

نگرفته بود میچرخاند گفت:شیرینی من دو منظوره است ..

امیرعلی پس گردنی دوستانه ای نثارش کرد و گفت: یعنی انقدر

خسیسی هاتف؟

لیلا با خنده دخالت کرد: امیرعلی همینطوری پولاشو جمع کرده دیگه

دو تا

نمایشگاه داره پسرم الان ...

هاتف خنده ای کرد: من که هرچی دارم تهش مال خواهرو برادرمه .

ولی آدم باید

تا جوونه کار کنه زرنگ باشه . اسم در کنه !

الیاس اخم هایش توی هم رفت و خاتون گفت: انشاالله یه دختر خوب

برای تو پیدا

@romanchii

کنیم هاتف... یکی که لایقت باشه .

هاتف بلند خندید: ما که بدمون نمیاد ...

امیرعلی سر تکان داد : تو رو خدا بدت بیاد ... دختره رو بیچاره

کانال تلگرام رمانچی

میکنه خاتون از

خساست !ما باید جلوش لنگ بندازیم ...

جمع خندید و امیرعلی گفت: راستی خاتون نگران راست و ریس کردن

اثاثیه

نباش، سام هم توراهه ... کامیون ها برسن ، یه تنه همه بارا رو جابه

جا میکنیم.

شکر خدا خونه هم کارگر گرفتیم تر وتمیزه . بد به دلت راه نده .

صدای زنگ آمد و آنی که هنوز درگیر رتبه اش بود و کاغذ پرینت

گرفته شده ی

تراز و نمره اش را مدام بالا و پایین میکرد با هیجان گفت: اثاثمون

اومد ...

الیاس به سمت دروازه رفت، در را که باز کرد با دیدن رامین و سبد

گلی که توی

دستهایش بود ، خودش را از جلویش کنار کشید، رامین سلامی داد ،

طلعت

چادرش را روی موهایش کشید و گفت: ای وای اقا رامین ... سلام

علکیم . شما

کجا اینجا کجا ...

خسرو هم از لبه ی حوض بلند شد پریچهر دور دهانش خامه ای بود،

با چشمهای

گرد شده نگاه میکرد .

رامین تو آمد و الیاس در را پشت سرش بست و کناری ایستاد .

رامین سبد را جلوی طلعت گذاشت و گفت: ببخشید نا قابله . مبارکه .

به سلامتی .

طلعت وا رفته گفت: تو اینجا چه کار میکنی پسر؟

رامین سرش را خاراند و گفت: اومدم کمک کنم . اشکالی داره ؟ با

اجازه اتون

ادرس و از حلیم فروشی سر کوچه گرفتم.

طلعت نمیدانست چه بگوید، به پریچهر گفته بود آدرس را بدهد و آن

وقت این

پسر بنده ی خدا ، که اگر ولش میکردند هر روز هفته بست مینشست

پای درب

خانه باغ، اینطور غریب میگفت از حلیم فروشی سر کوچه آدرس

گرفته است .

خسرو زیر لب گفت: بچه ها هستن آقا رامین شما تو زحمت نیفتید ...

خاتون خنده ای کرد : دست شما درد نکنه . زحمت نکش پسرم . خوش

اومدی...

بفرما شیرینی... شیرینی نمره ی نوه ام آناهیتاست . بفرما نمک

نداره...

رامین همانطور که نگاه پریچهر میکرد گفت: با اجازه پس منم ناپلئونی

برمیدارم

!

پریچهر ساکت بود و خاتون به آرامی از جا بلند شد، رامین کنار دستش نشست ،

باز صدای زنگ آمد و این بار کامیون های اثاثیه رسیده بودند ...

درحیاط هیاهو

شد و رامین زیر گوشش گفت: خبر دار شدم که قراره بری تبریز

طرحتو

بگذرونی .

نگاهی به صورت رامین انداخت و همانطور که نگاهش میکرد گفت:

از کجا؟

-برگشتم بیمارستان .

ابروهایش بالا رفت ، نگاهی به صورت رامین انداخت ، بعد از چلهم

خبری

نداشت تا که دوباره دم عید سر و کله اش پیدا شد و با سوغاتی و عیدی

سر

وقتشان آمد .

خوبی اش این بود کسی پاپی نمیشد بحث سال حاج علی وسط بود و

این بی خبری

و قهر رسوای عالمش نکرده بود .

رامین به آرامی لب زد: با اساتید و رئیس بیمارستان حرف زدم ...

درخواست

دادم برگردم خدا روشکر موافقت کردن ... از مهرماه .

-تو که نمیخواستی ایران بمونی ...

-اگر تو میومدی آره نمیخواستم . ولی وقتی تو رو میخوام ، پس جایی

میمونم که

باشی... که هستی... مگه نگفتی خودتو ثابت کن .

بی حرف بود و رامین خیال کرد چقدر دلش میخواست لپ خامه ای

اش را گاز

بگیرد .

پریچهر شیرینی را کنج لپش برد و پرسید: یعنی میخوای بیای تبریز؟

-آره !

شوکه و مات ماند.

اصلا انتظارش را نداشت ... رامینی که برای رفتن بی تاب بود مگر

تاب ماندن

داشت؟ آن هم تهران نه و تبریز... آدم ماندن نبود!

زیر لب زمزمه کرد: خاتوادت چی؟

-اونا دیگه مخالف نیستن!

پریچهر خواست حرفی بزند که رامین زمزمه کرد :

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت

آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطه دوری دلبر بگداخت

جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

خواست لبخندی نثارش کند که صدای الیاس آمد که بلند گفت: اقا رامین

بیا این

جعبه ها که ضربدر صورتی داره مال پریچهره ... بیا زحمت بکش

اینا رو ببر

کانال تلگرام رمانچی

بالا .

لیلا تلفنش زنگ میخورد، با هیجان گفت: نگاره حتی میخواد رتبه ی

آنی رو

@romanchii

بپرسه...

طلعت غرغر کرد: نه حتمی میخواد بگه با اون پسره مهدی زاده هم به

توافق

نرسیدن، خواستگار دیگه براش اومده! من نمیدونم این دختره رو انگار

طلسمش

کردن.

خاتون زیر چشمی به امیرعلی که دولا شده بود وجعبه برمیداشت

نگاهی کرد و

گفت:

- انشاالله همه جوون ها عاقبت بخیر بشن ...

لبهایشان به زمزمه ی انشاالله آغشته شد .

رامین کت تابستانه اش را روی تخت انداخت و درحالی که لباسش را

از خرده

های ناپلئونی می تکاند گفت: چشم اومدم .

خم شد جعبه ای را بلند کرد و گفت: کدوم طبقه؟

الیاس نگاهش کرد و گفت: سوم ... اتاقی که دیوارش صورتیه مال

پریچهره !

خودش هم جعبه ای برداشت و گفت: دنبالم بیا نشونت بدم.

سری تکان داد و همانطور که از کنارش جم نمیخورد و پا به پایش از

پله ها بالا

می آمد گفت: خوب علایق پریچهر و میشناسید شما ...

-آره داداش . زیر بال و پر خودمون بزرگ شده . حالیمونه چی میخواد

چی

نمیخواد ... کیو میخواد کیو نمیخواد !

-به نظرت الان موقعش شده ؟!

الیاس میانه ی پله ها توی پاگرد بین طبقه ی دوم و سوم ایستاد و گفت:

موقع چی؟

-که بگم میخوامش !

-بگو ... ولی اصرار نکن ، از اصرار خوشش نمیاد. گیر سه پیچ هم

نده ... فکر

نکن داره ناز میکنه ... دیدی بعضی دخترا میگن نه، یه سری هاشون

انگار دارن

ناز میکنن با دست پس میزنن با پا پیش میکشن... حکایت پری

اینطوری نیست

اگر یه کلوم میگه نه ... نه یعنی نه! نه اش نه ئه ! آره هم نمیشه

.

کانال تلگرام رمانچی

-تا حالا به من نگفته نه ...

الیاس کمرش را به دیوار چسباند و نگاهی به چشمهای رامین انداخت

و گفت: پس

@romanchii

چی گفته؟

-گفته زمان میخوام فکر کنم ... از این حرفها !

الیاس سر تکان داد وگفت: پس اصرار کن ... چون اگر میخواست بگه

نه ، بهت

فرصت هم نمیداد همون لحظه ی اول نفستو درجا می برید!

رامین خندید و گفت: اینجاست اتاقش...

الیاس جعبه را روی زمین گذاشت وگفت: اینجاست .البته اتاق موقت

... دیگه اتاق

بعدی ، خونه ی خودتونه دیگه ایشالا !

رامین سر تکان داد و گفت: اگر بخواد ...

-میخواد . واسه تو ناز میکنه ... نازشو بخر !

-چشم. برام خیلی عزیزه الیاس... خیلی زیاد !

الیاس نماند که باقی حرفهایش را بشنود لبهایش را تکان داد:

-دست بجنبون بیا بقیه اشم ببر. تا دیروز خواهر ما حساب میشد، الان

تو حرف نه

ولی دلی نامزد توئه . حالا تا سال اقاجون ...

و پا تند کرد و دو تا یکی پله ها را پایین آمد و به جان باقی جعبه ها

افتاد ، سام

هم آمده بود ... چند تا از در وهمسایه ها هم برای کمک آمده بودند .

تبریک

میگفتند وشیرینی میانشان پخش میشد . پیشانی هایشان عرق کرده بود

، کارتون

های وسایل مدام جا به جا میشد و زن ها چادر به کمر بسته بودند .

گه گاه میان خستگی هایشان شلیک خنده ی خانواده ی پاکزاد ، به هوا

میرفت .

توی بن بستی که تازه به آن ورود کرده بودند ، هوای حضورشان

میپیچید و

صدای وجودشان نقل محفل در وهمسایه ها بود ...

زنی به زنی گفت: عجب خانواده ی شادی ان انگار نه انگار هیچی غم

و غصه

تو دلشون نیست ، خوش به حالشون !

دختری به دوستش لب زد: دو تا پسرا چه خوشتیپن ! جای نوشین خالی

الان

میرفت آمار میگرفت سه سوت ...

مردی به کنار دستی اش گفت: به نظر آدمای خوبی میان !

کسی به کسی گفت: چه چهره های کریهی دارن خدا به داد برسد ...

نوجوانی سوار دوچرخه اش گفت: تازه به دوران رسیده ها !

بقال لب زد: از ظاهرشون معلومه چه آدم های قالتاقی هستند !

زنی دست کودکش را محکم فشار داد و فکر کرد: همسایه های تازه

وارد ، کاش

آدم های خوبی باشند !

پسر جوانی به رفیقش سقلمه زد: جون چه هلو هایی ... چشم آبیه عجب

چیزیه

!

بیوه ای خیال کرد : نکند ، باز مثل صاحب خانه ی قبلی پسرهای تازه

وارد من

باب دیوار به دیواری اسباب مزاحمتش را دوباره از نو فراهم کنند!

و دختربچه ای فکر کرد : چرا همسایه های جدید این بن بست، کودکی

همسن

وسال خودش ندارند !

.

.

.

و هنوز همانیم که همانیم .

ارثیه ابدی / سین.روحی(خورشید)

پایان . ۴:۴۰ صبح روز پنجشنبه ۲۵ بهمن ماه ۱۳۹۷